ایران و بابر

ویلیام ارسکین

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

ویلیام ارسکین

ایران و بابر

ترجمه و اقتباس

ذبیح‌الله منصوری



انتشارات زرین

خیابان جمهوری اسلامی شرقی، کوچه ممتاز ـ شمارهٔ ۶۹ تلفن ۳۰۵۲۴۶

ایران و بابر

نوشتهٔ ویلیام ارسکین

ترجمه ذبیح‌اله منصوری

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

زمستان ۱۳۶۶

چاپ ارژنگ

نوبت‌چاپ چاپ ششم

ترجمه و تدوین این‌کتاب را بروان برادر
ناکامم رضی‌الله حکیم الهی منصوری که در
بیست و یک سالگی از این جهان رفت، تقدیم میکنم

مقدمه

کتابی که اینك بدست خواننده میرسد شرح حالی است از «بابر» مؤسس سلسله زمامداران مسلمان هندوستان که مورخان مغرب زمینی آنها را سلسله مغول‌های هندوستان میخوانند.
شاید این اولین بار باشد که شرح‌حالی با این تفصیل بزبان فارسی از بابر منتشر می‌شود و پس از این‌که بابر و فرزندان او در هندوستان زمامداری‌کردند شرح حال مؤسس‌سلسله بابری وفرزندان او،چندان توجه مورخان فارسی زبان را جلب نکرد تا این‌که‌راجع به سلاطین مغول هندوستان از نسل بابر، تاریخی مشروح بنویسند درصورتی‌که قسمتی ازشرح حال مؤسس سلسله بابری بطوری‌که درهمین‌کتاب میخوانیم با تاریخ‌ایران‌در آغاز قرن دهم هجری‌تماس نزدیك داشته و پس از این که سلسله بابری در هندوستان مستقر شد، عده‌ای از فضلاء و بخصوص شعرای ایران به هندوستان رفتند و بعضی از آنها مقیم آن اقلیم شدند معهذا تاریخ زندگی بابر و فرزندان او بطوری‌که گفته شد، زیاد مورد توجه مورخان ایرانی قرار نگرفت در صورتی‌که بابر و فرزندانش، علاوه براین که مسلمان‌بودند خیلی علاقه بزبان‌وادب فارسی داشتند تا جائی‌که‌زبان فارسی در دربار فرزندان بابر زبان رسمی شد.

شاید چون بابر وفرزندانش زمامداران یك‌کشور خارجی

بودند حتی هم کیشی و همزبانی نتوانست مورخان ما را زیادمتمایل به نوشتن شرح حال آنها بکنداما مورخان دیگر و بخصوص انگلیسی‌ها بیشتر علاقمند به تاریخ بابر و فرزندانش شدند و شاید آن علاقه ناشی از این شد که انگلیسی‌ها مدتی طولانی، زمامدار هندوستان بودند و یکی از آشنایان نویسنده که مدتی در انگلستان بسر برده، در یکی از کتابخانه‌های آن کشور بی‌آنکه علاقه‌ای مخصوص بتاریخ بابر داشته باشد دوکتاب از دو نویسنده انگلیسی راجع به بابر دید و از کتابدار آن کتابخانه شنید که راجع به بابر و سلسله بابری کتابهای دیگر بزبان انگلیسی موجود می‌باشد و نویسنده در این کتاب، از تحقیق یکی از مورخان انگلیسی باسم ویلیام ارسکین استفاده کرده ولی بیك مرجع اکتفا ننموده و بخصوص از آثاری که بزبان فارسی و انگلیسی در پاکستان بعداز استقلال آن کشور راجع به بابر و فرزندانش منتشر شده برای نوشتن این کتاب خیلی استفاده کرده است.

یکی از بخش‌های این کتاب که از منابع پاکستانی و از جمله از مجله فارسی زبان الهلال (که اینك اطلاع ندارم آیامنتشر می‌شود یا نه؟) اقتباس شده اطلاعات مربوط به کتابخانهٔ زمامداران هندوستان از نسل بابر است که امروز نیست و معدودی از کتابهای آن بطوری که درمتن ذکر شده درکتابخانه‌های خصوصی وجوددارد.

قسمتی دیگر ازمطالب این کتاب مقتبس از نوشته خودبابر در شرح حال او بزبان فارسی است که نویسنده متن فارسی آن را ندیده‌ام و از متن انگلیسی آن استفاده میکردم.

یکی از بخش‌های این کتاب، خدماتی است که پارسیان هند به تاریخ و فرهنگ وکشاورزی وصنایع هندیان کرده‌اند و نویسنده این قسمت را از مقالات مرحوم ابراهیم پور داود استاد دانشگاه که کتانهائی چند هم نوشته است استفاده کرده‌ام.

آغاز سرگذشت این کتاب در فصل اول که مربوط به‌تولد بابر می‌باشد با صحنه‌ای شروع می‌شود که صحنهٔ متحدالشکل قرن‌های گذشته، در مورد تولد تمام‌کسانی است که بضاعت وبخصوص اسم ورسم داشتند وددتواریخ گذشته، این صحنه، درکشورهای‌ایران تکرار می‌شد و هربار که یك زن باردار در یك خانواده با اسم و

رسم دوچار درد زایمان میگردید، چند مرد مسلح در اطاق مجاورو حتی روی بام خانــه جا میگرفتند تا این کــه مانـع از ورود «آل» بشوند و آل عفریتی بودکه بعد از وضع حمل، بنا برعقیدهٔ گذشتگان جگر زن زائو را میخورد و اورا بهلاکت میرسانید.

این رسم، تا این دوره هم در بعضی از ولایــات ایــران باقی بود و خود نویسنده، درکودکـی در شهر سنندج، در خانه‌ای که یك زن باردار در آن در شرف وضع حمل بوددو مرد مسلح به تفنگ و خنجر را دیدم که می گفتند که از ورود آل بآن خانــه جلوگیری می‌کنند و میدانیم کــه آل دست‌هــای کثیف وناخن‌های بلند زن‌های قابله بودکه زن زائو را مبتلا به‌بیماری تب‌نفاسی (آل زدگی) میکردند و در مغرب زمین هم مثل‌کشورهای ایران بیماری تب نفاسی را آل زدگی (قرمز زدگی) میخواندندچون رنگ چهره و بدن زائو پس‌از مبتلا شدن بآن بیماری قرمز می شد و خداونــد دکتر «ایگناز ـ سمل ویس»مجارستانی راکه درسال ۱۸۶۵ میلادی در سن۴۷ سالگی زندگی‌را بدوردگفت، ببخشایدکه بعلت پیدایش بیماری آل زدگی که دست‌های‌کثیف زنان قابله بود پی برد و راه جلوگیری از بیماری را نشان داد و امروز هم اگــر یك زن قــابله بدون رعایت دستورهای بهداشتی‌کمك بوضع حمل‌کند،ممکن‌است که زائومبتلا به تب‌نفاسی (آل زدگی) شود و بـانوان ایــن دوره نمیدانندکه درگذشته،دست‌های‌کثیف زنان قابله چگونه زن‌های‌زائو را قتل عام میکرد وبسیاری از بانوان اطلاع ندارندکه دکتر سمل ویس مجارستانی‌که من شرح تحقیق مفصل اورا راجع بــه‌بیماری آل زدگی سی سال قبل تــرجمه کردم ودر یکی ازمجلات چاپ تهران منتشر شد، چه حق بزرگ بربانوان‌جهان دارد وبیماری‌آل‌ـ زدگی همواره بعد از وضع حمل، در حالی‌که مادر و نوزاد سالــم بودند در مادر بروز میکرد و در بعضی از ادوار وکشورها تاهشتاد درصد از بانوان آل زده بهلاکت میرسیدند.

این‌کتاب مربوط به‌شرح حال بابر است اما بسبب تماس تاریخی نزدیك بابر با ایران،قسمتی از وقایع تاریخی این‌کشوردر قرن دهم هجری درکتاب دیده می‌شود و فصل سیزدهم کتاب مربوط است بــه خروج اسماعیل (شاه اسماعیل آینده) و دو بــرادرش از

قلعه استخر ، و رفتن به لاهیجان که مقدمه زمامداری وی گردید و آنچه در این کتاب، راجع بچگونگی خروج شاه اسماعیل و برادرانش از قلعه استخر نوشته شده یکی از روایات مربوط بآزادی اسماعیل و برادرانش از قلعه استخر می‌باشد و دوروایت دیگر هم درمورد تعلیل آزادی اسماعیل و برادرانش وجود دارد که در این کتاب نیست و این تذکر را از این جهت میدهیم که اگر خوانندگان در کتاب‌های دیگر یکی از آن دو روایت یا هر دورا دیدند نویسنده را مورد ایراد قرارندهند و فکر نکنندکه نویسنده تعمد داشته، این روایت را نقل کند.

در متن کتاب صحبت از خسته‌خانه‌هائی است که‌دردوره فرزندان بابر برای نگاه داری سالخوردگان بوجود آمد و ممکن است که این موضوع مغایر با قواعد مذهبی هندوها جلوه‌کند چون نوشته‌شده که پیروان مذهب بودائی، در قدیم، در دورهٔ سالخوردگی به‌جنگل میرفتند و به تنهائی زندگی میکردند.

ولی باید توجه داشت که رفتن سالخوردگان در دوره سالخوردگی بجنگل و بقیهٔ عمر را در تنهائی زندگی کردن،اجباری نبوده وکسانی می توانستند در دوره سالخوردگی با خانواده خود بسر ببرند.

قسمت‌هائی که در این کتاب مربوط بوقایع تاریخی‌ایران در قرن دهم هجری است مثل چگونگی کشته شدن «شیبك» امیر اوزبکستان بدست شاه اسماعیل و کمك‌های موثر بنیان‌گذار سلسله صفوی به بابر، جزو وقایعی است که در تواریخ عمومی‌ایران کمتر راجع بآنها بحث شده و نویسنده تصور میکندکه مورد توجه خواننده قرار میگیرد.

بابر وقتی از این جهان رفت، با توجه بحد متوسط طول عمر در این دوره ، بتقریب جوان بود و بیش از چهل و نه سال از عمرش نمیگذشت و او در سال ۸۸۷ هجری قمری قدم بجهان گذاشت و در سال ۹۳۶ هجری قمری از دنیا رفت‌و یکی ازوقایع و در واقع بلایای بزرگ که در دوره زمامداری وی در هندوستان اتفاق افتاد بیماری ساری طاعون است‌که در این کتاب، ذکر شده و آن بیماری در سال ۹۲۹ هجری قمری در هندوستان بوجود آمد

و وسعت گرفت.

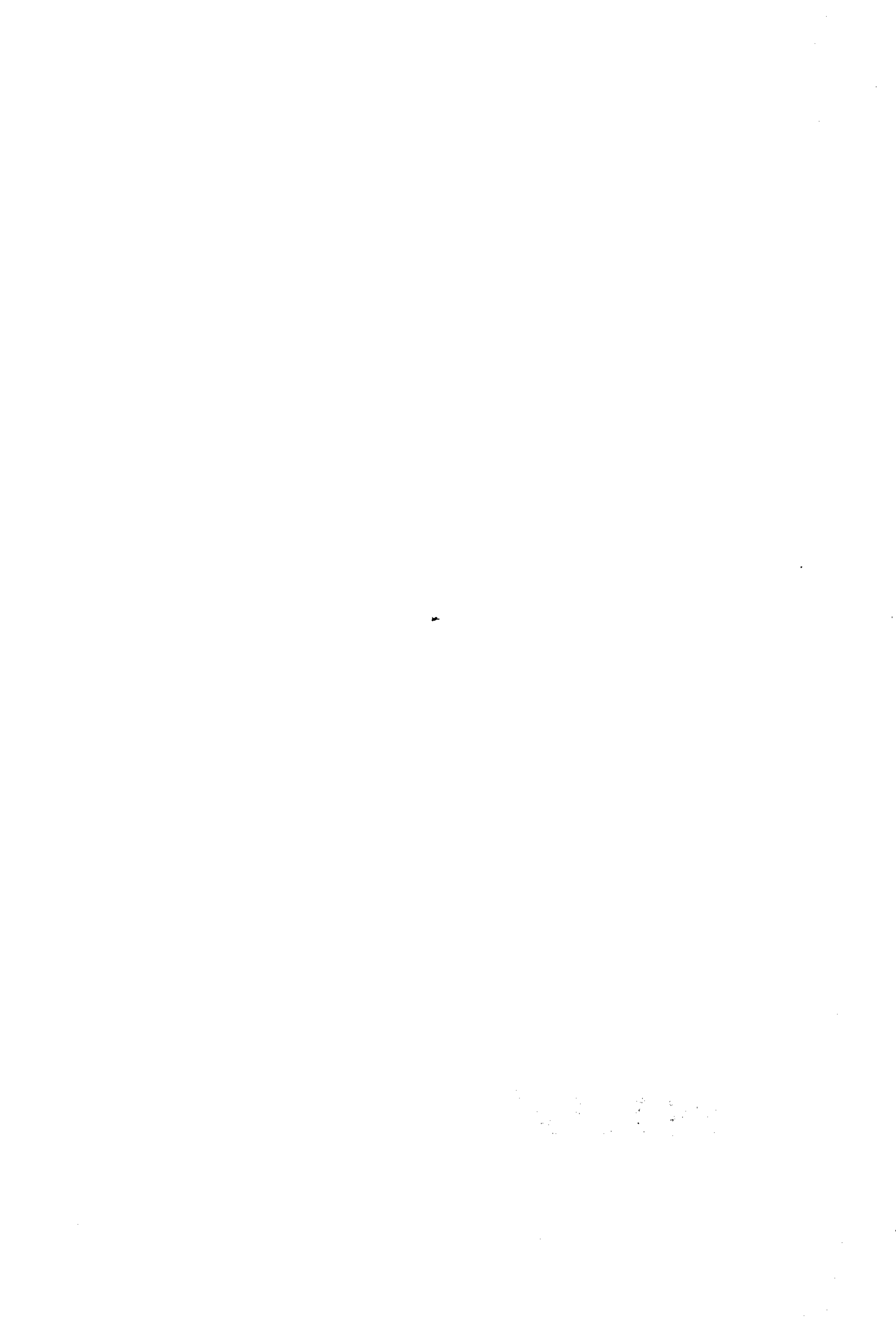
در دورهٔ بابر، پرتقالی‌ها بظاهر برای بازرگانی و در باطن برای کشورگشائی و بدست آوردن مستعمره به جنوب آسیا و از جمله به هندوستان رفتند ولی بابر با این که دارای نیروی دریائـــی مجهز نبود بطوری که در این کتاب میخوانیم توانست پرتقالی‌ها را عقب بزند وبعداز بابر، در دوره فرزندان او، فرانسویان و انگلیسی‌ها راه هندوستان را پیش گرفتند تا روزی که انگلستان فرانسوی‌ها را ازآن اقلیم خارج کرد و خود زمامدار هندوستان شد.

رویهمرفته کتاب «ایران و بابر» بسبب دارا بودن بحث‌های تاریخی، مربوط بایران و چندکشور دیگر، کتابی است قابل استفاده وبا این که بطور کلی یك شرح‌حال تاریخی می‌باشد سبك تحریر وقایع کتاب طوری است که خواننده را هنگام مطالعه خسته نمیکند.

ذبیح‌الله منصوری

فهرست

ایران و بابر



فصل اول

خردسالی

درحالیکه زنان قریه برای کمك بوضع حمل‌ونجات زائو، اطراف زن جوان‌وزیبا تقلا می‌کردند مردان و جوانان با شمشیر های برهنه اطراف خانه‌و بر روی بام پیوسته درحرکت بودندو بنوبت نگهبانی می‌کردند تااینکه آل وارد خانه نشود وزائو رابقتل نرساند[1].

زمستان‌سخت ترکستان درآن‌شب بیدادمی‌کرد. یخ‌بندان توأم بابرف‌وبوران‌سخت سرتاسر شمال‌خراسان وماوراءالنهر رافرا گرفته‌بودبطوریکه درآن سال‌برای نخستین‌بار آب رودخانه سیحون‌یخ‌بست. بهمین‌جهت سال ۱۴۸۳ میلادی مطابق‌باسال ۸۸۸ هجری بخاطر سرمای‌زیادش مبدءتاریخ شدوپیرمردان‌قریه می گفتندما هرگزندیده ونشنیده بودیم که آب‌رودخانه سیحون یخ‌ببندد.

هریك‌ازنگهبانان که نمی‌توانست به‌نگهبانی ادامه بدهدو برودت هوا ویرابی‌تاب می‌کرد واردخانه می‌شد وکنار آتش خود راگرم می‌نمود ودیگری جایش‌را می گرفت.

درآن قریه، قابله وجود نداشت لیکن تمام زنها ازمسائل‌وکارهای مربوط بوضع حمل،مطابق عقیده ورسم آن زمان اطلاع داشتندو می‌دانستندکه درشب‌زمستان، وقتی‌زائو درآغاز شب، دوچار دردزایمان‌شد هنگام‌بامداد وضع‌حمل خواهدکرد.

۱ـ آل موجودیست نامرئی و موهوم در ردیف جن‌که قدما معتقد بودند زن زائو را درحین زایمان وچند روز اول اگر تنها بماند می‌کشد.ـ فرهنگ معین

بامداد روز دیگر زنهائی که در اطاق زائو بودند شادی کنان بیرون دویدند تا به پدر و دیگران مژده بدهند که زائو یك پسر زائیده است.

پدر طفل از آن مژده بسیار خوش‌وقت شد زیرا پسر نداشت و دارای دختری پنجساله بود.

پس از اینکه طفل متولد گردید قسمتی از خانه را که مسکن زائو بود از قسمت‌های دیگر بکلی مجزی نمودند و بهیچ زن خارجی اجازه داده نمی‌شد که وارد آن قسمت شود چون می‌دانستند که آل وقتی می‌خواهد بزائو حمله‌ور شود خود را به‌شکل زن می‌سازد و با لباس زنانه قدم بمسکن زائو می‌گذارد و جگر زائو را می‌خورد و از لحظه‌ای که جگر زائو خورده شد رنگ زنی که وضع حمل کرده تغییر می‌کند و قرمز می‌شود و بهمین جهت اسم عفریت هولناك را که بزنهای زائو حمله‌ور می‌شود آل گذاشته‌اند.

مدت ده‌شبانه روز مسکن زائو بوسیله نگهبانانی که شمشیر آخته داشتند محافظت می‌شد و خوشبختانه توانستند از ورود آل بمسکن زائو ممانعت کنند.[۱]

تا مدت ده‌روز، کسی بدیدار پدر نرفت و بطریق اولی هیچ‌زن مجاز نشد که مادر را ملاقات نماید.

پس از ده‌روز که محقق شد خطر آل زدگی از بین رفته زائو را با آب نیم گرم شستند و آن وقت مردها به‌ملاقات پدر و زن‌ها نزد مادر رفتند و پدر طفل بشکرانه اینکه خداوند یك پسر باوعطا فرموده ولیمه داد.

درخانه پدر، یك طالار طولانی و عریض بود دارای پنج در، و بهمین جهت آن را پنج دری می‌گفتند و طالار مذکور اختصاص بغذاخوری در موقع میهمانی داشت و بطور معترضه می‌گوئیم که اطاق غذا خوری از اختراعات اروپائیان نیست بلکه قبل از اینکه اطاق غذاخوری در اروپا بوجود بیاید در شرق مرسوم بود و از آنجا به روم سرایت کرد و از روم باروپا رسید.

روزیکه پدر بشکرانه تولد پسر، در اطاق غذاخوری ولیمه داد آن اطاق را با منقل‌های بزرگ پر از آتش گرم کرده بودند و سفره‌ای طولانی و عریض در اطاق گستردند و انواع گوشتهای آب پز و بریان را برسفره نهادند و چند غذا از برنج بمیهمانان خورانیدند.

وقتی غذا خورده شد میهمانان از سفره برخاستند و باطاق دیگر، که آنجا هم با منقل‌های بزرك آتش گرم شده بود رفتند و یکی از میهمانان پیشنهاد کرد که برای پیش‌بینی

۱ــ قدما راست می‌گفتند که آل خود را بشکل زن می‌سازد و بزائو حمله‌ور می‌شود زیرا همواره زن قابله با دست‌های کثیف و آلوده به میکرب خود سبب بیماری و هلاك زائو می‌شد و آل زدگی بمعنای واقعی یعنی قتل زائو ازطرف زن قابله. (مترجم)

آینده پسری که متولد گردیده تفأل بزنند.

پدر طفل، عقیده‌ای خاص نسبت بشاهنامه، اثر فردوسی شاعر ایرانی داشت وهر وقت می‌خواست فال بگیرد شاهنامه رامی گشود وامر کرد که بروند وشاهنامه اورا بیاورند.

بعداز اینکه کتاب آورده‌شد. شخصی که پیشنهاد تفأل‌را کرده‌بود شاهنامه را گشود و اولین شعر آغاز صفحه رابااین‌مضمون خواند:

نژاد ازدوکس دارد این نیك‌پی ز افراسیاب‌و ز کاوس کـی

پدر طفل‌وکسانیکه ازشجره خانوادگی نوزاد اطلاع داشتند‌بانك تحسین برآوردند وبرروح فردوسی سراینده‌شاهنامه‌رحمت فرستادند.

زیراکودکی که ده‌روز قبل‌درآن خانه متولدشده‌بود نژاداز دونامدار جهان می‌برد یکی«چنگیز» ازطرف مادرودیگری«تیمورلنگ»ازطرف پدر.

بعدراجع بنام طفل‌شورکردند که اسمش‌را چه‌بگذارند؟

پدر گفت من‌تصمیم دارم که‌نام پسرم‌را «محمد»بگذارم

یکی‌از حضار گفت تنها«محمد»کافی‌نیست وپسرت بایدلقبی همداشته‌باشد.

قدری راجع بلقب‌شورکردند ولقب«ظهیرالدین» رابرای طفل‌انتخاب نمودند.

بااینکه‌نام‌طفل«محمدظهیرالدین»بودکسی ویرابااین‌اسم‌نمی‌شناسد وتاریخ دنیا اسم اورا «بابر» ضبط کرده وشخصی که سبب گردید اسم آن‌طفل(بابر)شود پدربزرگ مادری طفل بودواوکه هفته‌ای بعدازآن‌ولیمه، برای دیدار نوه دختری‌خود آمد به‌پدرطفل گفت من نمی‌توانم اسم محمد ظهیرالدین رابزبان بیاورم ولذانام پسرتورابیر می گذارم وببر همان جانور درنده است که‌درزبان انگلیسی«تایگور» خوانده‌می‌شود.

اما پدر بزرگ طفل، حتی‌کلمه(ببر) را هم نمی‌توانست درست تلفظ‌کند وآن را بابر تلفظ می کرد.

ولی آن‌نام روی‌طفل‌ماندو تاریخ جهان نیز اسمش را بابر ضبط کرد.

در روزولیمه، هنوز مشورت میهمانان راجع بانتخاب لقب کودك تمام‌نشده بود که همهمه‌ای درآن خانه پیچیدو گفتند: ایران‌آمد... ایران آمد ...

ایران مادر بزرگ بابریعنی مادر مادرش بود ودرآن‌تاریخ بیش‌از شصت‌سال از عمرش می گذشت ومردم وقتی‌اسم ایران را می‌شنیدند، می‌لرزیدند زیرا می‌دانستند وی زنی‌است که سربریده و جهازجنسی مردی که اورا ربوده بود برای شوهرش یونس‌خان هدیه آورد.

نزدیك پـانصد سال از زمان ایران میگذرد و هنوز درکشوری کـه ایران درآن می‌زیست اسم آن زن‌وسرگذشت عجیب وی‌را فراموش نکرده‌اند.

ایران همسر یونس‌خان‌مغول بسیار زیبا بود و یکی از رؤسای قبایل مغول آن‌زن را می‌خواست و تصمیم گرفت هرطور شده ایران را ازآن خودکند و اورا ربود ومدت دوسال ایران درقبیلهٔ مردی که وی‌را ربوده بود بسر برد لیکن پس‌ازآن مدت‌شبی‌فرصت بدست‌آورد و باخنجر آن‌مردرا کشت‌و بعدسروجهازجنسی‌وی‌را بریدو درجوالی‌نهادو براسب سوار شدوراه قبیله شوهرش یونس‌خان‌را پیش گرفت.

ایران در راه بهرمرتع که می‌رسید، اسب‌خسته خودرا رها می‌کرد وسوار یکی‌از اسبهای ایلخی که درمراتع می‌چریدند، می‌شد وبه‌راه ادامه می‌داد تااینکه بقبیله شوهرش رسید وجوال راگشودو سروجهازجنسی رباینده خود را مقابل یونس‌خان گذاشت و گفت اینهاست دلیل‌وفاداری من‌نسبت‌بتو وآیا حاضری مثل گذشته مرا همسرخود بدانی.

یونس‌خان گفت آیا تو درخانه آن مرد دارای‌فرزند شدی یانه؟

ایران گفت یك طفل زائیدم ولی همینکه باکودك‌تنها ماندم وی‌راخفه‌کردم وبهلاکت رسانیدم تااین‌که ازنسل مرد دیگر، غیرازتو، دارای‌فرزند نباشم.

یونس‌خان گفت من‌هم‌حاضرم که‌مثل گذشته، توراهمسر خودبدانم.

یکسال دیگر ایران دختری زائیدکه نامش را مغول گذاشت زیرا شوهرش یونس‌خان از نژاد مغول بودو همین دختر است‌که در نیمه زمستان سال ۱۴۸۳ میلادی مطابق با۸۸۸ هجری قمری بابر را زائید.

درآنروز، ایران پس از این‌که وارد مسکن دخترش‌مغول گردید مشاهده نمودکه مشغول شیردادن به‌پسرش می‌باشدوطفل رااز مادرش گرفت‌که بادقت‌ازنظر بگذراندو از زیبائی‌کودك متحیرشد و گفت من پیش بینی‌می‌کنم که این‌کودك بعد از اینکه بزرگ‌شود ازدوره جوانی‌من‌هم زیباترخواهدشد.

سپس یك‌لعل بدخشان‌راکه روی سینه اونصب بودازخود دورکردو روی‌سینه‌کودك قرارداد وبمادرش گفت ازاین پسربخوبی محافظت‌کن چون بمن‌الهام شده‌که این پسربر خلاف‌پدرش دارای‌نام جهانگیر خواهدشد.

مغول طفل راازمادرش گرفت و گفت شوهرم میرزاعمرشیخ مردی بی‌نام و نشان نیست وامروز امیرفرغانه‌است و بین‌امرای جهان اسم‌ورسم دارد.

ایران گفت امیر فرغانه بودن مقامی نیست‌که برای یکمرد اسم و رسم بوجود بیاورد.

مغول حیرت زده گفت ای‌مادر آیاتو فرغانه مارا یك‌کشورکوچك، وشوهرم را مردی بی‌سروپا میدانی؟

ایران گفت فرغانه در نظر تو بزرگ است امادرنظر من‌کشوری‌کوچك می‌باشد.

مغول گفت ای مادر توآنقدر نظربلند هستی‌که حتی وسعت صحراهای وسیع این

کشور رانمی بینی ومی گوئی که‌فرغانه کشوری است کوچك در صورتی که کشور ما از طرف مشرق محدود می‌شود به‌کاشغر وازطرف‌مغرب به‌سمرقند واز طرف جنوب به‌کوه‌های بدخشان وازطرف‌شمال به‌صحراهائی مجهول که‌اوزبك‌ها درآن‌صحاری زندگی‌می‌کنند.

ایران گفت دختر من،فرغانه بیابانی بیش نیست و شوهرت میرزا عمر شیخ بریك بیابان حکومت می کند.

مغول گفت مادر، این حرف رانزن زیرا فرغانه بهشت‌دنیااست وباغهای این کشور که‌کنار شط سیحون قرار گرفته شاید در بهشت یافت‌نشود.

فرغانه‌کشوری است‌که خداوند تمام نعمت‌های دنیا را بآن عطاکرده و در جنوب کشورماازکوههای بدخشان لعل بدست می‌آید آنهم لعلهائی‌مانند این گوهر گرانبهاکه تو به‌پسرمن عطاکردی.

در طرف مشرق‌کشور ما درکاشغر زمرد بدست‌می‌آید ویك سنك‌زمرد یکصد برابر وزن آن.طلا ارزش دارد.

در شمال کشور ما معادن فیروزه قرار گرفته و بهترین فیروزهٔ دنیارا ما در فرغانه استخراج می‌کنیم‌وچون فیروزه داریم وکودکان ما پیوسته دارای گردن بند یا بازوبندی ازفیروزه هستند. دوچارچشم زخم‌نمی‌شوند وبمرض‌آبله مبتلا نمی‌گردند.

ای‌مادر، توکه‌بسیار سفرکرده،کشورهای دنیارا دیده‌ای بگوکه‌آیا درهیچ مملکت، اناری چون انارفرغانه خورده‌ای؟

انارهای ماهرکدام باندازهٔیك هندوانه‌کوچك استو وقتی آنرامی‌فشارند یك‌کاسه پراز آب انار می‌شود.

آیا در هیچ کشور خربوزه‌ای خورده‌ای‌که مثل خربوزه فـرغانه شیرین و لطیف و معطر وآبدار باشد؟

ایران خندید وگفت من می‌دانم شوهرت میرزا عمرشیخ مردی شکم پرست‌است و توکه زن اوهستی به‌پیروی ازشوهرت شکم‌پرست‌شده‌ای وغذاهای لذیذ ومیوه‌های آبدار رادوست می‌داری.

برای توکه‌زن‌هستی شکم‌پرستی ضرر ندارد لیکن‌برای یك‌مرد چون شوهرت‌شکم‌پرستی زیان بخش‌می‌باشدچون اورا ازکارهای‌بزرگ‌باز می‌دارد همانگونه‌که باز داشته است.

توگفتی‌که فرغانه‌کشوری است وسیع درصورتی‌که اینکشورکه بنظر توبزرگ می‌آید یکی‌از ولایات قلمرو جد من چنگیز بود و چنگیزکه دنیا را بتصرف درآورد غیر از«گومیس» چیزی نمی‌خورد.

بهمین جهت همواره چالاك بنظر می‌رسید ومی‌توانست هفته‌ها راه‌پیمائی کند بدون اینکه خسته شود.

ولی شوهرت میرزا عمرشیخ اگرچند ساعت سوار براسب شود، دوچار خستگی خواهدشد، ومجبور خواهد گردیدکه ازاسب فرودبیاید واستراحت کند.

تاوقتی پدران ما گومیس[1] می‌خوردند وروز وشب سوار براسب راه‌پیمائی می کردند بردنیا حکومت می‌نمودند.

ولی پس ازاینکه نوشیدن شیر مادیان و خوردن گومیس را ترك کردند و بجای آن بره‌های بریان خوردند وشراب نوشیدند شکم‌پرست وتنبل شدند.

من‌فقط شوهرتورا موردملامت قرار نمی‌دهم وشوهر خود یونس‌خان راهم ملامت می کنم.

چون او هم مردی‌است شکم‌پرست وتنبل وبراثرتنبلی اوبودکه قبل‌ازاینکه تومتولد شوی مرا ربودند.

اگرشوهر من شکم‌پرست وراحتی‌طلب نبود بعدازاینکه مرا ربودند یك قشون گرد می‌آورد وبمردی که مرا ربوده بود حمله‌ور می‌شدواورا بقتل می‌رسانید ویااسیر می کرد ومرا باز می گردانید.

ولی شوهر من، بعدازاینکه مطلع شد مـرا ربوده‌اندگفت من اکنون طوری خسته هستم کـه نمی‌توانـم رباینده ایران را تعقیب‌کنم و فـردا برای استرداد ایران اقدام خواهم کرد.

اما روز بعدهم بعذر خستگی اقدام نکرد ودر عوض شراب خواست ونوشید واز روزسوم ببعد، همچنان براثرشکم‌پروری وراحتی‌طلبی،تقریباً فراموش نمود زنی داشته‌که از وی ربوده‌اند.

ولی اگراین واقعه برای جدمن‌چنگیز اتفاق می‌افتاد همین‌که می‌شنید مراربوده‌اند باقشون خودبراه می‌افتاد وروز وشب راه‌می‌پیمود و هروقت گرسنه می‌شد قدری گومیس ازخیك بیرون می‌آورد ومی‌خورد وبرپشت اسب می‌خوابید تاربابنده مرا پیداکندواو را بقتل برساندو مرا برگرداند.

بعد ازچنگیز جد من وتیمورلنك جد شوهرتو، دیگرکسی از نژادآنها پیدا نشدکه بتواند جهانگیر شود ودر دنیا دارای اسم ورسم گردد نه‌در یك‌کشورکوچك مثل فرغانه. سستی و تن‌پروری اجداد من، بعداز چنگیز، و اجداد شوهر تو پس از تیمورلنك

۱ـ گومیس یا (قومیس) عبارت‌است ازماست‌مادیان‌که غذای اصلی چنگیزو مغول‌ها بود ـ (مترجم)

نشان می‌دهدکه تنها حسب ونسب کافی برای بزرگی نیست وکسی‌می‌تواند بجاهای بلند برسدکه‌جوهر ذاتی داشته‌باشد همچنانکه چنگیز وتیمورلنك داشتند.

اما اگرکسی علاوه‌بر داشتن جوهرذاتی ازنژاد بزرگان باشدوصفات برجسته‌اجداد خودرا‌بارث ببرد سریعتروبیشتر ترقی‌خواهدکرد ومن‌امیدوارم این‌پسر زیباکه‌توزائیده‌ای ازآن‌گونه مردان بشود ومواریث اجدادی‌و جوهر ذاتی، نامش رادرجهان مشهورنمایدو بتواند جای جد من چنگیز را بگیرد. طفل‌مدت یکماه ازپستان مادر شیر خورد و آنگاه شیر مادرکم‌شد.

اطبای فرغانه می‌گفتندکـه بهترین داروی زنی‌که شیرش‌کم می‌شود شیر مادیان است وهرقدر بیشتر ازشیرمادیان بنوشد شیرش زیادتر خواهدشد.

چون فصل شدت‌سرما منقضی‌شده بودمیرزاعمر شیخ امرکردکه بیست وپنج مادیان را از ایلخی‌های منطقه‌گرمسیر بیاورندودر اصطبل‌نگاه دارند وازصبح تاشام، شیرمادیانها را درفواصل معین بدوشند وبرای مغول ببرند تابنوشد و شیرش افزون شود.

بااینکه مغول آن‌قدرشیر مادیان می‌نوشیدکه‌شکمش متورم می‌گردید، شیرپستانهای خود اوافزون نمی‌شد واینموضوع اطباء رادچار تعجب می‌نمود.

بعدگفتند علت اینکه شیرمغول زیاد نمی‌شود این‌است‌که مادیان‌هارا ازمراتع‌منطقه گرمسیر آورده، دراصطبل بسته‌اند ومادیان‌ها علف تازه مراتع رانمی‌خورند.

آنگاه بفکر افتادندکه‌شیر مادیان‌ها را بجای اینکه به‌مادر بخورانند بطفل بدهندو چنین‌کردند وکوزه‌ای‌کوچك را پراز شیر نمودند ویك پستانك از چرم، بردرب کوزه نصب‌کردند وآن‌را در دهان‌کودك نهادند و ببرکوچك مکید وشیر گرم مادیان راکه تازه دوشیده بودند، فروبرد.

وقتی مادرطفل دیدکه فرزندش شیر مادیان رابارغبت مینوشدخوشوقت گردید واز آن‌روز ببعد هرروزو شب‌شیرمادیان رامی‌دوشیدند وبطفل می‌دادند وکودك‌هم شیر گرم‌را می‌نوشید و آنگاه می‌خوابید.

شیرمادیان بمزاج ببرکوچك ساخت وطفل فربه وسرخ‌وسفیدشدو رشدکرد.

هرقدرکه‌ببرکوچك بیشتررشدمی‌کردو زیباتر می‌شد امیدواری ایران مادربزرگ او، نسبت‌بآن پسر بیشتر می‌گردید ومی‌گفت‌شاید این پسر بتواند جای‌جد من چنگیز را بگیرد.

درگذشته اعضای خانواده امرای مغول بی‌سواد بودند وتوجه به تعلیم نداشتند و چنگیز سواد نداشت اما امرای فرغانه و همچنین امرای خوارزم یعنی مناطقی کـه امروز در نقشه جغرافیا بـاسم تاجیکستان و اوزبکستان و قرقیزستان خوانده مـی‌شود به تعلیم

علاقه داشتند و بعضی از آن‌ها جزو دانشمندان بودند.

درخانواده‌های فرغانه که علاقه به‌تعلیم داشتند اطفال را ازسن سه‌سالگی وادار به تعلیم می‌کردند.

درآن‌سن هنوزانگشت‌های کودك قدرت‌نداشت که قلم‌را بدست بگیرد معهذا وادارش می‌کردندکه الفبارا بیاموزد و اشعار شعرا وکلمات‌قصار بزرگان را حفظ کند.

میرزا عمر شیخ هر موقع که مجال وحال داشت ببر کوچك راکنار خود می‌نشانید واشعار شاهنامه فردوسی برایش می‌خواند و انتظار داشت که آن‌کودك اشعار مزبور را حفظ کند.

مغول مادرکودك هم اشعار حافظ یکی ازشعرای معروف رابرای پسرش‌می‌خواند.

خواهر ببر بابـر که پنج سال بزرگتر از ببر بـود قسمتی ازاشعار حافظ را از حفظ داشت.

درخوارزم و فرغانه رسم بودکه زن‌ها ـ درخانواده هائیکه علاقه به‌تعلیم داشتند ـ اشعارحافظ راحفظ می‌کردندومعلوم نیست که‌رسم مذکور چگونه برقرارشدکه زن‌هااشعار حافظ را حفظ‌می‌نمودند ومردها نسبت بحفظ‌اشعار حافظ علاقه نداشتند.

خواهر ببر بمناسبت این‌که بزرگتربود، برای برادرش چون معلم می‌شد و او نیز درصدد برمی‌آمد اشعاری‌راکه ازمادرش فراگرفته بود به ببر بیاموزد .

میرزا عمر شیخ پدر ببر مردی بود مسلمان اما ببعضی از مقررات دین اسلام عمل نمی‌کرد ونماز راترك می‌نمود، معهذاتوصیه‌کرده بودکه فرزندانش راطوری‌تربیت‌کنند که‌مسلمان بار بیایند.

وقتی ببر بسن پنج‌سالگی‌رسید می‌توانست نمازبخواند ودر آنموقع پدرش‌تصمیم گرفت‌که در تاشکند سکونت‌کند .

تاشکند یعنی شهر سنگ شهری بود با اهمیت درمشرق رودخانه سیحون‌که امروز نیزهست‌دارای‌دو مدرسه بزرك‌وچند مسجدویك‌رشته‌ازشاهراهی‌که درتواریخ باسم«شاهراه ابریشم» خوانده‌شده ازآن‌شهر می گذشت.

شاهراه ابریشم عبارت ازجاده‌ای بود طولانی‌که پارچه‌های ابریشمین چین، ازآن راه به فرغانه وخوارزم وایران می‌رسید واز ایران به‌روم حمل می‌شد و مقصود از روم کشوری بودکه امروزموسوم است‌به‌ترکیه ونباید آن رابارومِ ایتالیااشتباه نمود.

شاهراه ابریشم فقط وسیله انتقال پارچه‌های ابریشمین ازچین‌بکشورهای فرغانه‌و خوارزم وایران نبود بلکه کالای دیگر چین مثل ظروف چینی ازآن راه به آسیای غربی حمل می‌شد وکالاهای روم وایران وخوارزم و سایرکشورها به‌چین می‌رفت.

شاهراه ابریشم برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند فقط یك جاده نبود بلکه عده‌ای از جاده‌ها را که وسیله ارتباط چین با کشورهای مغرب آسیا بود با ین‌اسم می‌خواندندویکی از آن جاده‌ها از تاشکند می گذشت ولذا «شهرسنك» اهمیت بازرگانی هم داشت‌وهمین که میرزا عمر شیخ با خانواده خود به تاشکند منتقل گردید در صدد برآمدکه پسرش ببر را بمکتب بفرستد.

هربامداد پسر پنجساله را بمکتب می بردند و ببر باکودکان دیگر ، در محضر یك معلم نوشتن وخواندن را فرامی گرفت وپس از اینکه بسن هفت سالگی رسیدطبق روش تربیت اطفال بزرگان درفرغانه، یك‌روز درمیان درفصول خوش‌سال‌ویرا بصحرامی بردند تااینکه بااسبهای ایلخی آشناشود وبتواند برپشت آن‌اسب‌ها بنشیند.

مغول مادر ببر وقتی شنیدکه قصد دارند پسرش را به ایلخی ببرند ابراز وحشت کرد و گفت‌پسرم ازاسب‌برزمین خواهد افتاد ومقتول یاناقص خواهدشد.

ولی ایران بدخترش گفت اگر می‌خواهی که پسرت‌درآینده‌مردی نام‌آورشود باید به‌ایلخی برودوسواری رافرا بگیرد.

مغول بمادرش گفته بودکه چون درکشور فرغانه فیروزه وجود دارد آن‌را بشکل گردن‌بند از گردن می‌آویزند یابشکل بازوبند به‌بازوی کودکان می‌بندندواطفال نه دچار چشم‌زخم می‌شوند نه‌آبله می گیرند.

ما تصور می‌کنیم آب و هوای فرغانه مانع ازآن می‌شدکه کودکان آنجا آبله بگیرند و درهر صورت بیماری آبله در فرغانه سبب مرگ اطفال نمی‌شد لیکن پسران در آنجا گرفتار آفتی می‌شدندکه خطر آن‌کمتر از آبله نبود وآن آفت ایلخی بشمار می‌آمد.

پسران خانواده‌های بی‌بضاعت و گمنام ازآن آفت مصون بودند چون‌کسی‌آنهارا با یلخی نمی‌برد

ولی‌پسران امرا را بایلخی می‌بردند تا اینکه سواری رایاد بگیرند.

ازدویست سال‌قبل تاامروز دراروپا، برای فراگرفتن فن‌سواری براسب، مؤسسه‌ای بوجود آمده‌که اسم آن«مانژ» می‌باشد (بروزن فاعل) وهرکس که‌می‌خواهد سواری را یادبگیرد بآن‌مؤسسه می‌رود واسبی‌آرام رابرایش زین‌می‌کنند واو باکمك یك‌آموزگار سوار براسب می‌شود و آموزگار دهانه اسب را می گیرد و آن‌را آهسته اطراف مانژ می گرداند.

بعداز اینکه شاگرد چند بار باکمك آموزگارسوار براسب‌شدو اصول‌سواری را آموخت. آموزگار عنان‌اسب رارها می‌نماید وبشاگرد می گوید که‌خود او،اسب براند

صدها سال قبل از این‌که در اروپا مؤسساتی برای تعلیم سواری بوجود بیاید در فرغانه از آن مؤسسات وجود داشت و پسران امرا را در آن مؤسسات در هوای آزاد باسواری، آشنا می‌کردند.

ولی در آن جاکسی عنان اسب را بدست نمی‌گرفت واسب‌های آن جا هم عنان نداشت.

اسب‌های ایلخی نیمه‌وحشی بودند وپسران می‌باید آن‌اسب‌ها را درمرتع بگیرند وپشت آنها سوارشوند.

اسب‌های فرغانه، مثل‌اسبهای اروپا بلند نبودند معهذا سوار شدن براسب‌های نیمه وحشی ایلخی در مرتع دشوار بود وپسران پس‌ازاینکه بازحمت براسب سوار می‌شدند اسب بتاخت‌درمی‌آمد وآن‌قدر می‌رفت تا این‌که خسته‌شود وتوقف نماید.

به‌پسران می‌گفتند که‌از عقب اسب نباید بآن حیوان نزدیك شوند زیرا دوچارلگد خطرناك حیوان خواهندشد وبقتل‌خواهندرسید.

پسران وبهتر آن‌که بگوئیم کودکان ازطرف راست یاچپ باسب نزدیك می‌شدند وناگهان یال بلند حیوان رامی‌گرفتند.

همینکه‌اسب حس می‌کردکه یالش راگرفته‌اند بتاخت درمی‌آمد وکودکان‌می‌باید درحالی‌که اسب‌باسرعت می‌دود خود رابالا بکشند وبرپشت اسب قرار بگیرند ودوزانوی خودرا از دوطرف براسب بفشارندتا اینکه سقوط نکنند.

بعضی ازپسران بعداز اینکه ازاسب‌می‌افتادند بقتل‌می‌رسیدند وبرخی‌دیگر ناقص‌-الاعضاء می‌شدند وگاهی تاآخرعمر نمی‌توانستند سواری‌نمایند.

وقتی بابر را بایلخی بردند تا اینکه سواری را فرابگیرد یك‌اسب رام‌را آوردند وبابر را سوار اسب کردند وقدری گردانیدند.

آنگاه باو نشان‌دادند چگونه یال‌بلند اسب‌را بگیرد وپاهارا‌روی ران‌اسب‌بگذارد وبالا برود وبرپشت اسب قراربگیرد.

وقتی بابـر بدین گونه اصول سواری را فراگرفت باو گفتندکه وارد مرتع شود ویکی از اسب هائی راکه در آنجا مشغول تعلیف هستند بگیرد وبرپشت اسب بنشیند.

آنچه مادراینجا راجع به طرز فراگرفتن اسب سواری نوشته‌ایم چیزهائی است که خودبابر درشرح حال‌خود نوشته، وما ازشرح حال وی‌نقل می‌کنیم وچیزهائی هم که پس از این راجع بفراگرفتن فن سواری از طـرف بابر می خوانیم نقل از نوشتهٔ او می‌باشد.

بابر کوچك بیکی از اسب‌ها که مشغول چریدن بود نزدیك شدو طبق توصیه‌ای

که‌باوکرده بودند ازطرف راست باسب نزدیك گردید ویك مرتبه پرید ویال بلند اسب راگرفت.

اسب همین‌که حس‌کرد یالش‌را گرفته‌اند سررا بلندنمود وبحرکت در آمد.

بابر نتوانست خود را نگاه دارد ویال اسب‌را رهاکرد و روی علف مرتع افتاد اگردر آنموقع،دست‌یاپای‌اسب برسرش اصابت می‌کرد بقتل‌می‌رسیدوهر گاه زمین‌مرتع مستور ازعلف وزیر تنه طفل نرم نبود بازممکن بود بقتل برسد یامجروح شود.

ولی‌اقبال بااومساعدت نمود ودست‌یاپای اسب برسرش‌نخورد وعلف‌مرتع هم‌مانع ازاین شدکه بشدت‌سقوط‌کند وبقتل برسد یامجروح گردد.

مردی‌که آموزگار بابر بود بوی نزدیك شد و گفت : چرا برپشت اسب قرار نگرفتی؟

بابر گفت: نتوانستم خودرا نگاه دارم ویال اسب، ازدستم رها گردید.

آموزگار گفت اگریال اسب را محکم می‌گرفتی از دست رها نمی شد و اسب بعد از اینکه قدری می‌دوید توقف می‌کرد وتو می‌توانستی بالا بروی و بر پشت اسب قرار بگیری.

آنگاه باودستور دادکه‌بیکی دیگر از اسب‌هاکه مشغول تعلیف بود نزدیك شود و یال اسب‌را بگیردو خود رابه‌پشت‌اسب برساند.

بابر بازبیکی ازاسب‌ها نزدیك شدویك مرتبه پرید ویال اسب راگرفت.

اسب‌سربرداشت وشروع بتاخت‌کرد و بابرکوچك، برای‌دومین مرتبه سقوط نمود چون نتوانست یال‌اسب رامحکم بگیرد.

آن‌روزکه اولین روزتمرین سواری بابر بود آن‌طفل ده‌مرتبه یال اسب‌راگرفت و اسب سر برداشت وبتاخت درآمد وهردفعه، طفل‌سقوط‌کرد بدون‌این‌که آسیب‌ببیند.

بعدازاین‌که ده‌بار زمین خوردآموزگارش گفت امروز دیگر تمرین نمی‌کنیم زیرا خسته شده‌ای ومن می‌دانستم‌که تو‌امروز نخواهی توانست سوار براسب شوی و منظورم این بودکه درتو، بیم ازاسب ازبین برود وبدانی‌که اگر انسان از اسب بزمین بیفتد نخواهد مرد.

آن روز، بابر را از مرتع بشهر تاشکند بر گردانیدند وروز بعد وی را به مرتع بردند .

بابر روز پیش از اسب می‌ترسید ولی در روز دوم وحشتش از اسب ازبین رفت ووقتی یال اسب را گرفت واسب بتاخت درآمد توانست خودرا نگاه دارد ویال را رها نکند .

اسب بعداز اینکه قدری دوید ومتوجه شدکه یالش را رها نمی کنند توقف کردوطفل خواست باکمك پاها از اسب بالا برود وبرپشتش قرار بگیرد.
لیکن اسب بتاخت درآمد و بابرکوچك زمین خورد.
اما بعدازاینکه چندین بارزمین خورد رفته‌رفته بانحوهٔ بالا رفتن ازاسب آشنا شد وتوانست باکمك پاها که روی‌ران اسب می‌نهاد بالا برود وبرپشت اسب‌قرار بگیرد.
اسب نیمه وحشی ایلخی همینکه حس کردکه شخصی برپشتش قرار گرفته بتاخت درآمد و گاهی توقف می کرد وجفتك می‌انداخت یاروی دوپابلند می‌شدکه سوارکوچك وناشی رابر زمین بیندازد.
بطفل گفته بودند بعدازاینکه‌سوار براسب شدیال‌اسب را رهانکند ودوزانوی خود را ازدوطرف برپشت اسب بفشارد تااینکه اسب سرکش نتواند اورابرزمین بیندازد.
امابابرکه با زحمت زیاد سوار براسب شده بود نتوانست آن توصیه رابکارببندد ومرتبه‌ای دیگر ازاسب بر زمین افتاد و آموزگارش گفت چون خسته شده، بهتر آن است که بشهر برگردند ودنباله اسب‌سواری راموکول بروزدیگر نمایند.
روز سوم بعداز این‌که بابر را برای تمرین سواری بمرتع بردند توانست سوار براسب شود واسب کوشیدکه‌سوارکارکوچك رابر زمین بیندازد اماازعهده‌برنیامد زیرا بابر یال اسب رامحکم گرفته، دوزانو راازدوطرف، برپشت مرکب می‌فشرد.
اسب نیمه‌وحشی بعداز مدتی شرارت چون متوجه گردیدکه نمی‌تواند سوار راازپشت خود برزمین بیندازد آرام گرفت.
ولی همینکه سوار، برپشت اسب تکانی می‌خورد بتاخت درمی‌آمد.
اسب مدتی در مرتع از یك طرف بطرف دیگـر رفت و بـابر همچنان بر پشت حیوان بود.
تا اینکه اسب برای ملحق شدن باسب‌های دیگر مراجعت‌کرد و آموزگارش از دور به بابر گـفت همینکه اسب اونزدیك اسبهای دیگـر قدری توقف‌کرد فرود بیاید و بابر قدم برزمین نهاد.
آموزگارمی‌دانست‌که برای متوقف‌کردن‌اسب نیمه‌وحشی وبی لگام ایلخی می‌باید دوچشم اسب راگرفت ولی بابر بقدری‌کوچك بودکه هرگاه یال اسب را رها می‌کرد تا بتواند دوچشم اسب رابگیرد دست‌هایش بچشم‌های اسب نمی رسید و باز اسب سرکش بتاخت درمی‌آمد وطفل رابنقاط دیگرمرتع می برد
بطوری‌که‌گفتیم گفته ما مـأخوذ از نوشته خود بابر است، بخت با بابرکوچك مساعدت‌کرد وطفل بااین‌که ده‌ها مرتبه ازاسب بزمین خورد، آسیب‌ندید وسم اسب‌سرش

را نشکافت وهیچیك ازاستخوان‌های بدنش رانشکست واورا ناقص نکرد.

بابر اسب سواری را دریك چنان مکتب آموخت و ازکودکی عادت‌کردکه بر اسب‌بدون زین وعنان سوارشودواز اسب‌های سرکش نترسد.

اسبهای فرغانه بطوریکه ذکر شد ازنژاد اسبهای‌کوتاه قددارای یال بلند بودندکه امروز هم درآن منطقه دیده می‌شوند ونژاد اسب‌های‌مزبور موسوم است‌به«تاتو»واسبهای تاتو ازپرطاقت‌ترین اسب‌های آسیاهستنداماسرعت تاخت آن‌ها زیادنیست ونمی‌توانندازحیث سرعت بااسبهای آسیای غربی برابری نمایند.

بابر روزها سوار اسب‌های تاتو می‌شد وآنها را رها می‌کرد تادر مرتع بتازند وآن قدر بتاختن ادامه می‌داد تااسب خسته می‌شد و متوقف می‌گردید و بابر حیوان را برمی‌گردانید.

تهور بابر در سواری بقدری زیاد بودکه سوار توسن هم می‌شد و از شرارت‌کره اسب‌ها بیم‌نداشت وآن‌قدر آنهارا می‌دوانید تاخسته می‌شدند وازحرکت باز می‌ایستادند ویك روزکه مقابل چشم مادرش سوار بریك توسن‌شد، پس‌از فرود آمدن از آن حیوان مورد قدردانی‌مادر قرارگرفت ومغول شعری‌ازحافظ شاعرایرانی بمناسبت‌لیاقت‌فرزندش درسوارکاری خواندکه بدین مضمون‌است:

توخودچه‌لعبتی‌ای شهسوار شیرین‌کار — که توسنی چوفلك رام تازیانه تو است

در فصل تابستان بابر راکنار شط سیحون می‌بردندکه شناکردن را بیاموزد.

درآن جا یك‌مربی وارد آب می‌شد وبابر را هم‌وارد رودخانه می‌کرد ودرحالیکه طنابی برکمر وشانه‌های طفل بسته بودند او را وا می‌داشت‌که در آب شناکندوشناکردن را یادبگیرد.

اطفال‌کشور فرغانه‌که درسواحل رودسیحون زندگی می‌کردند شناگر بودند وهر سال چندتن از آن‌ها را آب می‌برد ولی آن وقایع نامطلوب، از علاقه اطفال بشناکردن نمی‌کاست.

وقتی طفل‌شناگر شد ودانستندکه درآب‌غرق نمی‌شود طناب راازکمر وشانه‌هایش گشودند وازآن پس‌بابر می‌توانست به‌تنهائی در شط سیحون شناکند وطوری درشنا کردن ورزیده شدکه درفصل تابستان‌که آب‌کم بودازیك ساحل تاساحل دیگرشنامی‌نمود بدون اینکه‌ازنفس بیفتد.

وقتی‌که بابر را به مدرسه گذاشتندکسانیکه باودرس می‌دادند باوی بزبان فارسی صحبت می‌کردند زیرا می‌دانستندکه مادرش مغول و پدرش‌میرزا عمرشیخ ومادربزرگش ایران زبان فارسی رادر دهان طفل گذاشته‌اند .

در خانه هم بابر باپدر ومادرش بزبان فارسی صحبت می‌کرد لیکن زبان ترکی راهم که زبان سکنه فرغانه بود می‌دانست.

وقتی بابر بسن هشت‌سالگی‌رسید قسمتی‌از اشعارکتاب‌شاهنامه فردوسی وقسمتی‌از اشعار حافظرا می‌دانست واشعارفردوسی‌را از پدرآموخته بود واشعار حافظ رااز‌مادر.

بعداز اینکه بابر وارد مرحلهٔ رجولیت گردید باشعار فردوسی سراینده‌کتاب شاهنامه بیش از اشعار حافظ علاقمند شد وازفرط علاقه نسبت باشعار فردوسی دو تن‌از شعرا را وا داشت‌که شاهنامه‌ای دیگر بزبان فارسی بسرایند تا مکمل شاهنامه فردوسی شود و وقایع تاریخی شرق را از زمانیکه در شاهنامه فردوسی خاتمه می‌یابد تازمان‌او در بر داشته باشد.

امروز نسخه‌ای ازآن شاهنامه‌که در دوره زمامداری بابر بزبان فارسی سروده شد در دست نیست.

بعد از بابر دوکتاب دیگر سروده شد یکی باسم «پادشاه نامه» ودیگری موسوم به «شاهنشاه‌نامه» و هر دوکتاب را بزبان فارسی سروده‌اند ومشوق‌سرایندگان آن دوکتاب فرزندان بابر بودندکه بعد از وی بامارت رسیدند و آنها برخلاف سلطان محمود غزنوی که‌پاداش فردوسی رانداد و خلف وعده‌کرد بسراینده پاداش دادند وبسراینده پادشاه نامه پنجهزار مثقال طلا پاداش دادند بسرایندهٔ شاهنشاه نامه هفت هزار مثقال طلاو باتوجه به‌اینکه قوه‌خرید هرمثقال طلا درآن دوران خیلی بیش از امروز بوده فرزندان بابرکه علاقه بزبان‌فارسی را ازپدر بمیراث برده بودند بسرایندگان دوکتاب فارسی پادشاه نامه و شاهنشاه‌نامه ثروتی بزرگ اعطا کردند.

بابر بدون تردید علاقه بزبان فارسی را ازپدر ومادر خود بمیراث بردولی قریحه وذوق اوهم درعلاقه‌اش بزبان فارسی خیلی مؤثر واقع گردید و طوری‌بابر بزبان فارسی علاقمند شدکه ازسن یازده سالگی شروع به سرودن اشعار فارسی‌کرد در صورتیکه در این ادوار، پسران یازده ساله، هنوز دوره تحصیلات مقدماتی را به‌پایان نرسانیده‌اند.

غزل معروف‌بابر که با این بیت شروع می‌شود:

هیچ‌کس چون من خراب و عاشق و رسوا مباد

هیچ محبوبی چو توبی رحم وبی‌پروا مباد

در سن پانزده سالگی سروده شده وکسانیکه در ادب فارسی مطالعه‌دارند می‌دانند که بعد ازپنج قرن‌که ازسرودن‌این شعرمی گذرد، امروز اگرکسی از تاریخ زندگی بابر اطلاع نداشته باشد نمی‌تواند بفهمدکه این غزل را یك پسر پانزده ساله سروده و تصور می‌نمایدکه اثرطبع یک‌شاعر جاافتاده است.

این‌غزل از تخیل سرچشمه نگرفته بلکه مولود عشق است و بابر در پانزده سالگی عاشق شد واز سوز عشق‌این‌غزل راسرود (بطوری‌که خواهد آمد.)

از اشعاری‌که درسن یازده سالگی سروده چیزی در دست نیست ولـی از اشعار سنوات سیزده و چهارده سالگی بابرکه بزبان فارسی سروده شده نمونه هائی در دست هست وگرچه ازحیث زیبائی باین غزل نمی‌رسد ولی باتوجه بسن سراینده می‌توان گفت اشعاری خوب می‌باشد.

بابر نه فقط زبان فارسی و سواری و شنا را فراگرفت بلکـه با شمشیرکوچك و کمانی‌که متناسب باجثه اوبود، فن‌شمشیر زدن‌وتیراندازی راهم‌آموخت ومربیان استعداد طفل را درشمشیربازی وتیراندازی می‌ستودند.

درقدیم، در شرق گفته می‌شد و شاید امروز هم بگویند آنهائیکه اهل معنی هستند نمی‌توانند اهل‌ذات شوند وبرعکس.

یعنی یك مرد سپاهی نمی تواند مردی باذوق وقریحه یا دانشمند شود و برعکس.

ولی بابر با اینکه برای تحصیل استعداد داشت و خوب درس می‌خواند و اشعار شعرای فارسی زبان را ازحفظ می‌کرد می‌توانست با مهارت سواری‌کند وشنانماید وتیر بیندازد وشمشیر بزند وتمرین‌های بدنی وجنگی استعداد وی‌را برای تحصیل از بین نمی-برد وهم چنین نشستن درمدرسه درمحضر درس استادان، او رااز تمرین‌های بدنی وجنگی متنفر نمی‌نمود.

وقتی بابر بسن ۹ سالگی رسید مادر بزرگش ایران، دختر خود مغول(مادر بابر) وآن طفل را به سمرقند برد .

بعد از اینکه وارد سمرقند ، شدند ایران روزی بابر و دخترش مغول را بآرامگاه تیمور لنك برد تااینکه بابر قبر جد پدری خود را ببیند.

درآن جا ایران بنوهٔ خودگفت: من ازمحـل حقیقی قبر جد خـود چنگیز اطلاع ندارم زیرا بمناسبت اینکه می‌ترسیدند قبر چنگیز را نبش‌کنند و جسدش را از قبربیرون بیاورند محل قبر اورا از همه پنهان نمودند و قبرکنها را بقتل رسانیدند و از محلی‌کـه چنگیز در آنجا فوت‌کرد تا مکانی‌که جنازه‌اش در آنجا دفن شد هرکس راکه در راه دیدندکشتند تا هیچکس نتواند بگوید جسد چنگیـز را بکدام سو برده‌اند. و همین قدر می‌دانم‌که جدمن چنگیز در مغولستان دفن شده لیکن مغولستان‌کشوری است وسیع تر از فرغانه و نمی‌توان محل قبر جدم را در آن‌جا یافت.

ولـی ای بابر قبر جد پدری تـو تیمورلنك در اینجاست و تردیدی وجود ندارد که تیمورلنك را بعداز مرگ دراینجا دفن کرده‌اند وشاید وی اکنون ازدرون قبر خود

تو را می‌نگرد ومی گوید ای پسر که‌از نسل‌من و نسل چنگیز هستی ، آیا لیاقت داری که مثل من یا چنگیز بشوی؟

بابر گفت ای ایران من نمی‌دانم که آیا لیاقت دارم که‌مانند چنگیز یا تیمور لنك بشوم. ولی سعی خواهم کردکه دارای لیاقت گردم و خود را به‌پایه آن‌ها برسانم.

ایــران در جواب نوه‌اش ابــراز رضایت کرد و گفت بابر اگــر تو می‌گفتی لیاقت‌داری من‌آن را حمل بر خود پسندی می‌کردم و اگر می‌گفتی لیاقت نداری من از گفته تومکدر می‌شدم. ولی‌این جواب تومرا خرسندکرد چون نشان می‌دهدکه تو خودـ پسند نیستی بلکـه بجد و جهد علاقه داری و هر کس کــه جدیت کند بمقصود خواهد رسید .

ایران دست بابر راگــرفت و اورا بقسمتی از آرامــگاه واقع در بالای قبر برد ویك تصویر دیواری وسیع را باونشان دادو گفت اینمنظره‌که می‌بینی منظرهٔ جنگی است که درآن ایلدرم ـ بایزید پادشاه روم از طرف جدتو تیمور لنگ اسیر شد باید متوجه بودکه درقدیم سکنه شرق،کشورکنونی ترکیه را روم می‌خواندند .

آنگاه‌قسمتی دیگر ازتصویر را به‌پسر نشان‌داد واظهارکرد اینجا هم منظره آوردن ایلدرم بایزید نزد جدتو دیده می‌شود.

بـــابر گفت من می‌دانم کــه ایلدرم بایزید در انگــوریه واقع در روم ازجدمن تیمور لنگ شکست خورد (انگوریه منطقه‌ای بودکــه امروز به اسم آنکارا خوانده می‌شود.)

ایران گفت جدتو تیمور لنگ با ایلدرم بایزید به آذربایجان حمله‌ور شدوآنجا را مسخرکرد وتیمور لنك در قفقازیه بود سرجنگ نداشت‌ولی‌ایلدرم بایزیدهمینکه‌ازاین موضوع مطلع شد بحرکت در آمد و خود را به آذربایجان رسانید .

در آن موقع ایلدرم بایزید در آذربایجان نبود و در روم می‌زیست و تیمورلنك بعد از اینکه پادگــان‌های قشون ایلدرم بایــزید را در آذربایجان نابود کــرد راه روم را پیش‌گرفت ودر انگــوریــه بقشون ایلدرم ـ بایزید رسید . مدت سه شبانه روز در صحرای انگوریه ، سربــازان جد توبا سربازان ایلدرم بایزید مــی‌جنگیدند وخود جد تو نوشته‌کــه آن جنگ از روز شانزدهم تا جمعه نوزدهم ماه ذیحجه سال ۸۰۴ هجری قمری طول‌کشید و زمین مستور از اجساد سربازان و لاشه اسب‌ها گردید .

در روز جمعه نــوزدهم ذیحجه ایلدرم بایزید متوجه شد دیگر توانائی مقاومت ندارد و گریخت.

تیمورلنگ یکی از سرداران جوان خود باسم سلطان محمودخان را مأمور کرد که ایلدرم بایزید را دستگیر کند و سلطان محمود خان با یك فوج سوار که هریك از آنها سه اسب یدك داشتند براه افتاد، زیرا جد تو تیمورلنك و هم چنین جد مادری توچنگیز ـ که قبل از تیمور لنك می‌زیست ـ در راه‌پیمائی‌های طولانی و سریع، با خود اسب‌های یدك می‌بردند و وقتی اسب سواری آنها خسته می‌شد سوار بر یکی از اسب‌های یدك می‌شدند و می‌توانستند روز و شب بی‌انقطاع راه پیمائی نمایند و توقف نمی‌نمودند مگر این‌که باسب‌ها نواله یا آب بدهند.

سلطان محمودخان مدت دوشبانه‌روز، بدون‌استراحت درعقب ایلدرم بایزید اسب تاخت تا او را دستگیر کرد و بطوری‌که دراین تصویر می بینی او را نزد جدتوآورد و جد تو، وی را اسیر نمود و ایلدرم بایزید در حالی‌که اسیر بود جان سپرد.

آنگاه ایران نوهٔ خود را مقابل تصویر دیواری دیگر برد و باو گفت: نگاه کن، این منظره‌که می بینی. منظرهٔ جنگ دهلی واقع در هندوستان می‌باشد و بطوریکه مشاهده می‌نمائی‌پادشاه‌دهلی‌فیل‌های خودرا بمیدان جنگ‌آورد، ولی‌جدتو تیمور لنك ازفیل‌های قشون هندوستان نترسید و پادشاه دهلی را مغلوب کرد.

ایران چند تصویر جنگی دیگر راکه درآرامگاه تیمور لنگ بردیوار نقش کرده بودند، به نوه‌اش نشان داد و گفت: اینك‌می‌خواهم یك تصویر دیگر راکه دراینجاهست بتونشان بدهم و از یك قسمت از کار جدتو نکوهش کنم.

ایران نوه‌اش را مقابل تصویری دیگر برد و پرسید: دراینجا چه می بینی؟

بابر گفت: جدم امیر تیمور گورکان رامی بینم که نشسته و سه نفر مقابلش‌ایستاده‌اند وعده‌ای دیگر درعقب‌آنها حضور دارند.

ایران پرسید: آیا می بینی‌که در دست دو نفر ازاین سه نفر چیست؟

بابر جواب داد: بلی در دست یکی ازآنها نی می‌باشد و در دست دیگری عود.

ایران پرسید: نفر سوم چه می‌کند؟

بابر جواب داد: نفرسوم مثل این است‌که‌آواز می‌خواند.

ایران گفت: آری و او موسوم بود به «عبدالمؤمن» و از اهالی اصفهان بشمار می‌آمد و درآواز خواندن نظیر نداشت.

بابر پرسید: اسم این شخص‌که نی‌در دست دارد، چیست؟

ایران‌گفت: او موسوم بود به «قطب‌الدین نائی» از اهالی شهر ری و آن‌قدر درنی زدن مهارت داشت‌که می گویند در صبح بهار وقتی صدای نی او بلند می‌شد بلبل‌ها از درخت فرود می‌آمدند واطرافش را می گرفتند.

بابر پرسید: اسم شخصی که عود در دست دارد، چه بود؟

ایران گفت: او را «حبیب عودی» می‌خواندند و قطب‌الدین‌نائی و حبیب عودی و عبدالمؤمن که خواننده بود در فن‌خود در دنیای آن روز نظیر نداشتند ولی تیمورلنگ جد تو، امرکرد که هرسه را بقتل برسانند و قتل آن سه نوازنده و خواننده از اعمال قبیح جد تو می‌باشد.

بابر گفت: برای چه امرکرد که آن سه‌نفر را بقتل برسانند؟

ایران گفت: جدتو دشمنی داشت باسم میرانشاه وآن سه نفر برحسب امر میرانشاه بمجلس وی‌می‌رفتند وبرایش‌می‌نواختند ومی‌خواندندو بعد ازاینکه تیمورلنك برمیرانشاه غلبه‌کرد، آن‌سه‌نفر نوازنده وخواننده را ازبین‌بردواین‌عمل قبیح لکه‌ای روی افتخارات جد تو باقی گذاشت.

بابر پرسید: برای چه قتل آن‌سه نفر روی افتخارات جدمن‌لکه باقی گذاشت؟

ایران گفت: برای اینکه آن‌سه نوازنده وخواننده بی‌گناه‌بودند و شغل آنها نوازندگی بود واز آن راه‌گذران می‌نمودند و از این جهت بمجلس میران‌شاه می رفتند تا اینکه مزدی بگیرند وبزندگی ادامه بدهند. حتی اگر میرانشاه مزدی بآنها نمی داد، هر دفعه‌که آنان را برای نوازندگی وخوانندگی احضار می‌کرد مجبور بودندکه اطاعت کنند وبمجلس میرانشاه بروند و با نواختن و خواندن او را سرگرم و راضی نمایند. زیرا میرانشاه سلطان بود و دستوری که صادر میکرد، میباید بموقع اجرا گذاشته شود و اگر نوازندگان و عبدالمؤمن خواننده دستور وی را بموقع اجرا نمیگذاشتند دوچار عقوبت میشدند. تیمورلنك جدتو بایدمیفهمیدکه‌آنها محکوم بودندو نمیتوانستندکه بمجلس‌میرانشاه نروند وبرای‌وی نوازندگی و خوانندگی نکنند و اشعاری راکه در مدح وی سروده شده بود، نخوانند. اگر محکوم هم نبودند، چون برای‌کسب معاش بآن مجلس میرفتند، نمی‌باید مورد مجازات قرار بگیرند اما تیمور لنك امرکردکه آن سه نفر را سر بریدند و سه بی‌گناه مظلوم، بر اثر لجاجت وخشم امیرتیمور گورکانی راه دیار عدم‌را پیش گرفتند. من این را بتو گفتم تا بدانی‌که بعداز اینکه بزرگ شدی، نباید زیر دستان راکه مجبور باجرای حکم زبردستان هستند بیازاری ، آنهم در مواردی چون نواختن و خواندن. کشتن سه خواننده ونوازنده از طرف مردی چون امیرتیمورگورکان مانند این است‌که توعده‌ای ازمورچگان راکه‌مشغول دانه‌کشیدن هستند تابلانه‌های خودببرند، بقتل برسانی. کشتن مورچگان دانه‌کش از طرف توکاری است بسیار آسان ، اما بر خلاف رسم و آئین مروت و فتوت است وبرای توافتخاری تولید نمی‌کند واگر افتخاری داشته باشی از بین میبرد یا آن را لکه‌دار میکند و یك مرد بزرگ. اگر ضربتی وارد می‌آورد باید

بردشمنان بزرگ وارد بیاورد نـه برزیر دستان ، و من امیدوارم که تو این موضوع را بخاطر بیاوری وروزی که بامارت رسیدی وفرمانرا شدی هرگز درصدد آزار زیردستان که محکوم حکم زبردستان شده‌اند برنیائی، بلکه مجرمینی را درخور مجازات بدانی که اززبردستان بوده‌اند وفرمانروائی داشته‌اند.

بابر پرسید: این سه نوازنده وخواننده درچه موقع بامـر امیرتیمور گورکان بقتل رسیدند؟

ایران جواب داد: درسال ۸۰۲ هجری طبق نوشتهٔ جدتو تیمورلنك.

بابر گفت: من سفارش تو را فراموش نخواهم کرد و هرگز زیردستان رانخواهم آزرد.

بابر پس از اینکه بزرك شد وبه فرمانروائی رسید بتوصیهٔ ایران عمل کرد و درصدد آزار زیردستان برنیامد وحتی معشوقهٔ بیوفای خودرا هم آزار نکرد، در صورتیکه می‌توانست امرکند اورا بقتل برسانند.

فصل دوم

آغاز زمامداری

گفته شد که در شمال کشور فرغانه اوزبک‌ها می‌زیستند و مناطق شمالی فرغانه، قرق اوزبک‌ها بود ومسافرین وکاروانیان نمی‌توانستند از آنجا عبور کنند، زیرا بهلاکت می‌رسیدندو اموالشان بتاراج می‌رفت.

اوزبک‌ها علاوه بر قتل مسافرین وکاروانیان وچپاول اموال آن‌ها گاهی به فرغانه حمله‌ور می‌شدند واگر مواجه بامقاومت نمی گردیدند، تاجنوب کشور می‌رفتند وشهرهارا مورد یغما قرارمی‌دادند وبا مقداری زیاد از اموال غارت شده مراجعت می‌نمودند.

در دوره امارت میرزاعمرشیخ، اوزبک‌ها بیش از ادوار امرای گذشتهٔ فرغانه آن کشور را موردحمله قرار دادندومیرزاعمرشیخ چون مردی بودخوش گذران، نمی‌توانست مانع ازتجاوز اوزبک‌ها شود.

وقتی بابر بسن‌ده‌سالگی رسید مرتبه‌ای‌دیگراوزبک‌ها فرغانه‌را موردتهاجم قراردادند و میرزا عمرشیخ برای جلوگیری ازآن‌هایك قشون بسیج کردو فرماندهی آن را بمردی موسوم به مظفر بیك واگذاشت.

بابر به‌پدر گفت میل دارد باآن قشون بجنك اوزبك‌ها برود.

میرزا عمرشیخ گفت: تو هنوز یك طفل هستی ونمی‌توانی درمیدان جنك شرکت کنی وانگهی ممکن است که بچنك اوزبك‌ها بیفتی وآنها تو را بعنوان گروگان نگاه دارند و درآن صورت من مجبورم که هرچه می‌خواهند بدهم تااین که تورا آزادنمایند.

ایران، مادر بزرگ مادری بابر در آن موقع در تاشکند بود وبه میرزا عمرشیخ

گفت بگذار این پسر بجنك برود وبچشم خود میدان جنگ را ببیند، زیرا همان گونه‌که زن تا وقتی شوهر نکند ودارای فرزند نشود دارای شخصیت وآزمایش نخواهد شد، مرد هم تاوقتی درمیدان جنگ شرکت ننماید شخصیت وآزمایش بدست نمی‌آورد.

میرزا عمرشیخ گفت: تومی گوئی مرد واین پسر هنوز طفل است.

بابر گفت: مادر بزرگم درست می گوید و من طفل نیستم بلکه یك مرد می‌باشم و میل دارم که بمیدان جنگ بروم وبااوزبك‌ها بجنگم واگردستگیرشدم ومرا بعنوان گروگان نگاه داشتند توچیزی برای آزادی من نده ومن موافق هستم که‌مرا بقتل برسانند.

بااین‌که بابر می گفت‌که ازمرك بیم ندارد و اگر دستگیر شود ترجیح می‌دهد که بقتل برسد، پدر نمی خواست‌که آن طفل را بمیدان جنك بفرستد. اما ایران از نظریهٔ نوه‌اش طرفداری‌کرد وپدر طفل را وادار نمودکه بابر را بمیدان جنگ بفرستد.

بابر گفت: اینك که من می‌خواهم بمیدان جنك بروم باید زره و مغفر داشته باشم.

درشهر تاشکند مغفری وجود نداشت‌که به‌اندازه سر بابر باشد. هم‌چنین زرهی به اندازه طفل یافت نمی‌شد ویك‌زره بزرگ را بریدندوتنك‌کردند تااینکه بابر بتواند آن را بپوشد. وقتی بابر زره در برکرد پدرش ازاو پرسیدکه آیا از سنگینی زره ناراحت نیستی؟

طفل گفت: نه واین زره برای من فرقی بایك قبای عادی ندارد.

بابر شمشیر وکمان‌کوچك خود را برداشت وسوار بر اسب شد و باتفاق قشون پدرش براه افتاد.

قشون فرغانه متشکل بود از سوارانی‌که با سرعت حرکت می‌کردند.

روز اول راه‌پیمائی اثری از اوزبك‌ها دیده نشد، ولی‌روز دوم جلوداران قشون فرغانه اطلاع دادندکه عده‌ای از سواران اوزبك را می‌بینند.

مظفر بیك وقتی متوجه شدکه قشون اوزبك‌ها نزدیك است، خواست بابر راعقب قشون بفرستد و عده‌ای از سواران را مامور حفظ وی نماید ولی بابر نپذیرفت وگفت: من باید درصف اول سواران بجنگم.

مظفر بیك گفت: اگر تو بقتل برسی‌یا اسیرشوی، من نمی‌توانم به تاشکندمراجعت نمایم و پدرت را ببینم.

بابر گفت: اگر من‌کشته شدم، خبر مرگم را به پدر و مادرم بده وبگوکه پسرشما با دلیری کشته شد و اگر مرا اسیر نمودند، کاری خواهم‌کرد که مرا بکشند و پدرم مجبور نباشدکه برای‌آزادی من فدیه بپردازد.

مظفر بیك طوری آن پسر را مصمم دیدکه با این‌که فرمانده سپاه بود، نتوانست

با رأی بابر مخالفت کند و ناگزیر شد موافقت نماید که آن پسر درصف اول بجنگد.

اوزبک‌ها نتوانستند در قبال حملهٔ مظفر بیك مقاومت نمایند و فرار را برجنگ ترجیح دادند و فرماندهٔ قشون فرغانه مصمم شد که آنها را تعقیب کند که بتواند عده‌ای را اسیر نماید یا بقتل برساند.

در موقع تعقیب اوزبک‌ها، بابر بیش ازآنچه انتظار می‌رفت دلیری بخرج داد و چند تن از سواران خصم را هدف تیرساخت.

آن پسر، چون یك‌مارکه اطراف تنه یك درخت بپیچد روی اسب خود می پیچید وگاهی برپشت اسب بودوزمانی روی رکاب راست درطرف راست مرکب‌وزمانی روی رکاب چپ. وقتی روی رکاب‌ها قرار می گرفت، سربازان خصم وعده‌ای از سربازان فرغانه وی را نمی‌دیدند، زیرا تنهٔ اسب مانع‌از این بودکه بابر دیده شود. بابر وقتی روی رکاب راست یارکاب چپ می‌نشست ، تمام وزن بدن را روی پای راست یا پای چپ می‌انداخت و درآن موقع چیزی‌که او را نگاه می‌داشت، عنان اسب بود.

بابر دست راکه مجهز بکمان بود از حلقهٔعنان اسب خارج می‌کرد ، وتیررا از ترکش خود بیرون می‌آورد و برکمان می‌بست وپرتاب می‌نمود، بدون این‌که یك لحظه حرکت اسب‌متوقف شود یااین‌که‌وی‌سقوط‌نماید.این‌گونه تیراندازی جزوشیرین‌کاریهای سواران ورزیده و مردان بالغ بشمار می‌آمد، لیکن آن طفل ده‌ساله مانند سواران‌بیست و پنج ساله وسی ساله شیرین‌کاری می‌کرد وتیر می‌انداخت.

سواران فرغانه وقتی می‌دیدندکه یك پسرده ساله آنطور تیر می‌اندازد و ابراز شجاعت می‌کند، عارشان می‌آمد که از طفلی کمتر باشند و آنها نیز ابراز دلیری می‌نمودند.

در آن جنگ سواران فرغانه عده‌ای از سربازان خصم راهنگام تعاقب آنها کشته و اسیرکردند و بابر توانست منظره‌های میدان جنگ را ببیند و مشاهده کند که چگونه تیغهٔ شمشیر یا پیکان نیزه دربدن سلحشوران فرو می‌رود و از زخم‌ها خون بیرون می‌ریزد. بابر درآن جنگ نعرهٔ دلاوران و نالهٔ محتضرین را شنیدو دیدکه چگونه داس مرك در مدتی‌کم، عده‌ای‌کثیر از مردان راکه در بحبوحهٔ جوانی و نیروی زندگانی هستند، درو می‌کند و از بین می‌برد.

از زمان قدیم در فرغانه و خوارزم رسم بودکه از سرهای بریدهٔ مغلوبین چیزی شبیه به هرم یا استوانه بوجود می‌آوردند وآن راستون یامنار می‌خواندند.

بعد از خاتمه تعاقب اوزبک‌ها وقتی مظفر بیك مراجعت کرد، در میدان جنگ مبادرت به ساختن یك مناراز سرهای بریده نمود. سربازان فرغانه برای ایجاد منار

مزبور سرهای مقتولین را می بریدند ویکی از آنها به بابر گفت: توهم بیا کمك کن و سرها را ببر تا زودتر منار بر پا شود.

بابر گفت: من این کار را نمی کنم .

سرباز پرسید: آیا از سر بریدن می ترسی؟

بابر جواب داد: نمی‌ترسم، ولی این کار را بی‌فایده می‌دانم.

سرباز حیرت زده پرسید: چگونه تو این کار بی‌فایده می‌دانی؟

بابر گفت: سر بریدن فقط در یك مورد جائز است وآن هنگامی می باشد که بخواهند مرك یك نفر را بثبوت برسانند ودرآن موقع سرمرده را از بدن جدا می نمایند ومی برند و بنظر کسی که باید یقین حاصل کند آن شخص مرده است، می‌رسانند. لیکن بریدن سر این اموات وبر پاکردن مناری ازآنها بدون فایده است چون اگر شما می‌خواهید بوسیله برپاکردن یك‌منار ازسرهای بریده،اوزبك‌ها را بترسانید تادیگر مبادرت به‌تجاوز نکنند که نتیجه نخواهید گرفت. زیرا در گذشته بدفعات از سرهای بریدهٔ آنها منار ساخته‌اند، لیکن جلوی تجاوز آنها گرفته نشده و باز مبادرت به تجاوزکرده‌اند و اگر می خواهید بوسیله ساختن یك منار از سرهای بریده قدرت خود را نشان بدهید، بازهم فایده ندارد. زیرا قدرت دردلیری وجنگاوری است، نه برپا ساختن یك‌منار بی‌جان ازسرهای بریده که بزودی می‌پوسد واستخوان آن باقی می‌ماند.

این کلام که ازدهان یك‌پسر ده ساله خارج شد نشان می دهد که نیروی تعقل بابر قوی بوده که در سن ده‌سالگی باین نکته‌ها پی می‌برد آنهم درکشوری که برطبق سنت و شعائر، از سرهای بریده منار می‌ساختند.

بابر بعدازاینکه بزمامداری‌رسید تا روزی‌که زنده‌بود ازسرهای بریده‌منار نساخت وهمایون‌پسر بابر هم که باکمك پادشاه ایران تاج وتخت خود را بازیافت نیز تا روزی که زنده بود از ساختن منار از سرهای بریده خودداری کرد[1].

۱ــ همایون پسربابر پادشاه هندوستان بود وتاج و تخت خود را در دوجنك بنگاله و لاهور از دست داد و عازم قندهار واقع درکشور کنونی افغانستان شد و درآنجاهم طوری دوچار خطرگردیدکه مجبور شد خزانه و قشون خود را بگذارد و بگریزد و خود را به سیستان برساند و به شاه طهماسب صفوی‌پناهنده شود. با این‌که همایون هنگام ورود بایران بی‌بضاعت بود و اسباب بزرگی نداشت شاه طهماسب صفوی‌بااحترام‌از وی پذیرائی‌کرد و با یك قشون او را بهندوستان فرستاد و همایون تاج وتخت خود را بدست‌آورد وکمکی‌که شاه طهماسب صفوی به همایون کرد یکی ازحرکات مردانهٔ سلاطین قدیم ایران است و قبل از اینکه همایون زندگی را بدرود بگوید، در وصیتنامهٔ خود نوشت تا روزی‌که فرزندان من در هندوستان سلطنت می‌کنند باید بدانندکه سلطنت خود را مرهون مساعدت پادشاه ایران می‌باشند و بعید نیست این وصیت‌نامه اینك جزو اسناد تاریخی موجود باشد. مترجم.

بعد ازاینکه بابر باسربازان فاتح ازجنگ با اوزبك‌ها مراجعت کرد، آوازهٔ شجاعت آن پسر در تاشکند وسایر بلاد پیچید.

میرزا عمر شیخ چون خودزیاد بادلیری مأنوس نبود، شجاعت پسر را مهم ندانست ولی ایران مادر بزرگ مادری بابر به میرزا عمرشیخ گفت: پسر تو درجنك با اوزبکها دلیری بخرج دادو کارهائی کرد که برای سن اوخیلی زیاد بودوتو باید بوی پاداش بدهی تا این که تشویق شود ودرآینده بیشتر ابرازشجاعت نماید.

میرزا عمرشیخ پرسید: چه‌پاداشی به‌او بدهم؟

ایران گفت پسر تو درسنی نیست که احتیاج به زر وگوهر و زمین داشته باشد و بهترین پاداش برای او یك لقب است.

میرزا عمرشیخ گفت: توبرای اوچه‌لقب را انتخاب می کنی؟ ایران گفت من برای اولقب سالار را انتخاب می کنم.

بدین ترتیب بابر درسن ده سالگی ملقب بسالار گردیدو شاید درتاریخ دنیا اولین امیرزادهٔ خردسالی بود که از روی استحقاق لقب دریافت‌کرد، نه از لحاظ این‌که امیر زاده است وامیرزادگان باید دارای لقب‌سالاری وسرداری باشند.

«سالار فرغانه» که در تواریخ شرق ذکر شده همان بابر است وگاهی اورا بابر سالار نیز می‌خواندند.

پس‌از این‌که بابر از جنك مراجعت کرد بکارهائی همیشگی خود مشغول گردید و قسمتی از اوقاتش صرف درس می‌شد وقسمتی دیگر صرف سواری وتیراندازی و سایر تمرینهای جنگی که در فرغانه متداول بود.

در سال ۱۴۹۳ میلادی مطابق با ۸۹۹ هجری قمری میرزا عمرشیخ یك شب در نوشیدن خمر افراط‌کرد وطوری شدکه بامداد روزبعد نتوانست از بستر بر خیزد. وبعد صدای ناله‌اش بلند شد واظهار کردکه روده‌هایش بشدت درد می کند.

دو نفر ازاطبای برجسته رابربالین امیر فرغانه آوردند وآن‌ها نبض‌وی راگرفتند و زبانش رادیدند وگفتند، چون امیر در نوشیدن شراب افراط‌کرده لذا روده‌اش پیچیده است وباید پیچ یاگره روده را رفع نمود واطبای آن دوره پیچ یاگره روده را بوسیلهٔ گلوله‌های سربی‌کوچك (ساچمه) رفع می‌کردند و مریض را وادار می‌نمودندکه آن ساچمه های سربی‌را فرو ببرد وعقیده داشتندکه ساچمه‌ها هنگام عبوراز روده، پیچ آن‌را ازبین خواهد برد یا گره روده راخواهد گشود.

ازنیمه‌روز، تاهنگامیکه آفتاب غروب کردچندبار به‌میرزا عمرشیخ که‌ازدردروده برخود می پیچید ومی نالید، ساچمه خورانیدند. ولی پیچ روده ازبین نرفت یا گره آن گشوده نشد

میرزا عمر شیخ ازشب تاصبح نالید و برخود پیچید وهنگامیکه روز دمید، زندگی را بدرود گفت.

با این که میرزا عمرشیخ وصیت نکرده بود که بعداز مرگش بابر جانشین وی گردد، همه می‌دانستند که بابر جانشین امیر فرغانه است وبعد ازوی باید امیر شود.

در بامدادروزی که امیرعمر شیخ زندگی رابدرود گفت ، وقتی بابر ازخواب بیدار شد عده‌ای وارداطاقش گردیدند و امارت رابوی تبریك گفتند وهنوز جسدمیرزا عمرشیخ را از زمین بلند نکرده بودند که بابر یازده ساله را برتخت نشانیدند.

چون بابر هنوز طفل بود تصمیم گرفتند که برای او پیشکاری انتخاب نمایند تا اینکه ناظر براعمال بابرباشد واسم چند نفر را برای پیشکاری بردند.

ولی بابر هیچیك را نپذیرفت و گفت: پیشکار من، باید مادربزرگم ایران باشد.

بزرگان تاشکندایراد گرفتند و گفتند که مادر بزرگ تویك زن است و زن نمی‌تواند پیشکارشود.

بابر گفت: مادربزرك من که زن است دارای لیاقت وشجاعتی بیش‌ازبعضی ازمردها می‌باشد ومی‌تواند که پیشکار من شود.

رجال تاشکند نمی‌خواستند پیشکاری ایران را بپذیرند ولی بابر گفت غیر از مادر بزرگش هیچ‌کس را برای پیشکاری نخواهد پذیرفت.

بزرگان تاشکند وقتی متوجه شدندکه رأی بابرتغییر نخواهدکرد، پیشکاری ایران را تصویب نمودند واز آن روز ایران پیشکار نوهٔ یازده سالهٔ خود شد.

آنگاه مقرر شدکه جسد میرزا عمرشیخ را دفن نمایند و گفتند که باید در مقبرهٔ تیمورلنك دفن شود.

بابر گفت: بااین‌که او پدر من‌بود من ویرا لایق نمی‌دانم که در مقبره تیمورلنك مدفون گردد. اما چون پدرمن، ازفرزندان تیمورلنك بشمار می‌آید ازاین لحاظ بادفن او درمقبره جدم موافق هستم.

روز بعد، جنازهٔ میرزا عمرشیخ را برای دفن به مقبره تیمورلنك بردند و مفتی شهرکه می‌باید برجنازه امیر فرغانه نماز بخواند از خواندن نماز خودداری کرد و گفت: چون امیر بر اثر نوشیدن خمر زندگی را بدرود گفته من بر جنازه او نماز نمی‌خوانم زیرا خمر نجس می‌باشد.

بابر به‌مفتی تاشکند گفت: پدر من گرچه براثرخوردن خمرزندگی را بدرود گفت، ولی‌جسد اوراغسل داده‌اند و غسل، جسد میت را مطهر می‌کند و بنابراین اینك جسدپدر من پاك است ولو قبل ازمرك خمر نوشیده باشد.

کسانیکه این گفته را ازآن پسر یازده‌ساله شنیدند درشگفت شدند و بموجب یك روایت، مفتی‌تاشکند بعداز آن گفته برجنازه امیرفرغانه نماز خواند.

راجع به‌مدفن میرزا عمر شیخ روایت دیگری وجود دارد، ومی گویندکه جسدوی درمقبره تیمورلنك در سمرقند دفن نشد، بلکه وی را در شهر آخسی دفن کردند.

آخسی شهری‌است‌که در گذشته اهمیت داشته‌ودرجنوب‌شرقی تاشکندواقع گردیده و امروز نیز این شهر هست اما دارای اهمیت قدیم نمی‌باشد و مثل گـذشته خربوزهٔ آن شهرت دارد.

در همه جـای‌کشور فرغانه خربوزهٔ مرغوب به دست میآمد ولی خربوزهٔ آخسی بهترین خربوزهٔ فرغانه بود و بابر در خاطرات خود می‌نویسد در هیچ منطقه از جهان ، خربوزه‌ای نخوردم‌که مثل خربوزهٔ آخسی شیرین‌وآبدار ولطیف ومعطر باشد.

بعد از اینکه بابر بزمامداری رسید، مردی موسوم به قاسم ومعروف به تیرانداز مربی تیراندازی آن پادشاه یازده‌ساله شد.

قاسم نابغهٔ تیراندازی بود و وقتی تیری را بهدف می‌زد، تیر دوم را بانتهای‌تیر اول می‌دوخت.

بارها اتفاق افتادکه مقابل چشم بابر، ورجال درباراو، سیب یا انار را برسریکی از فرزندان خود نهاد وبا تیر آن را زد و اینکار را مردی به اسم گیوم‌تل در مغرب زمین نیز کرد[۱].

قبل‌ازاینکه قاسم مربی تیراندازی بابرشودآن پسر تیراندازی باکمان‌های‌کوچك رافراگرفته بود و قاسم امیر خردسال فرغانه را با فن عالی تیراندازی آشناکرد و به‌او گفت: در میدان جنگ تیرانداختن، مفیدتر از بکار بردن شمشیر است . زیرا وقتی تـو شمشیر بکار می‌بری. بخصم نزدیك می‌شوی، ولی هنگام تیراندازی با خصم خیلی فاصله داری و می‌توانی از راه دورویرابقتل برسانی و بهترین سلاح آن است‌که انسان‌بتواند از راه دور بکار ببرد. اگر پیغمبر بنی‌اسرائیل به عوج نزدیك می‌شد و می‌خـواست به وسیلهٔ شمشیر او را بقتل برساند خود بقتل می‌رسید ، ولی چون سلاح خـود را از راه دور بسوی عوج پرتاب کرد، توانست وی را به قتل برساند و دست عوج باونرسید.تو نیز باید سلاح خود را از راه دور بکار ببری و هرقدر سرعت حرکت تیر تو بیشترباشد زیادتر دربدن خصم فرو می‌رود و انضباط تیراندازی تو بهتراست.

۱ــ گیوم‌تل در کشور سویس می‌زیست و از وطن پرستان معـروف آن کشور بشمار می‌آید و بوسیله آربالت یعنی‌کمانی‌که فنر پولادی داشت تیراندازی می‌نمود وسیب رابرسر پسر خود می‌نهاد وبا تیرآن را می‌زد. مترجم

می‌توان گفت که قاسم مثل یکی از آموزگاران فنی ایندوره، تیراندازی را بارعایت قواعد علمی به بابر آموخت وهنگامی که باد می‌وزید تیرها را با سرعت کم بسوی هدف پرتاب کرد تا اینکه بابر بفهمد که وزش باد خط سیر تیر را چگونه تغییر می‌دهد واز هدف دور می‌نماید وباز درمواقع وزش باد تیرها را باسرعت زیاد بسوی هدف پرتاب می‌نمود و بابر می‌دید که تیرها به‌هدف اصابت می‌کند و سرعت باد نمی‌تواند آن‌ها را از هدف دور کند.

آموزگار تیراندازی بشاگرد خود گفت: تاامروزتوشنیده‌ای که بازوی تیرانداز باید نیرومندباشدتا اینکه بتواند زه کمان را بکشد، ولی من بتو می گویم که پاهای تیراندازو کمراوهم باید نیرومند باشدوکسی که پاهای ناتوان دارد نمی‌تواند زه کمان را بخوبی بکشد، چون قوت بازوها ازقوت تمام بدن بهره‌مندمی‌شود واگرقوت تمام بدن نباشد بازوها قوت ندارد.

بابر دستور استاد را می‌فهمید ولی نمی‌توانست بموقع اجرا بگذارد چون بیش ازیازده سال از عمرش نمی گذشت ودر آن‌سن، بدن مرد هنوز وارد مرحلۀ رشد نشده تا نیرومند شود.

بااین‌که بابر واردمرحلۀ بلوغ جسمی نشده بود، می‌کوشید طبق دستور استادعمل نماید وتیرهایش سرعت داشته‌باشد.

ایران مادر بزرك وپیشکار بابر شهر اندیجان واقع در مشرق تاشکند را بر شهر اخیر ترجیح می‌داد وبابر را وادارکرد که از تاشکند به اندیجان منتقل شود ودر آنجا سکونت نماید.

اندیجان درفصول بهار وتابستان‌وپائیز مصفاترین منطقۀ فرغانه بود وامروز هم‌منطقه اندیجان به‌مناسبت داشتن مراتع وسیع وباغ‌های بزرك‌و جنگل از زیباترین نقاط آسیای میانه است.

مدتی قبل ازاینکه میرزا عمر شیخ پدربابر امیر فرغانه شود، حصاری در پیرامون اندیجان ساخته‌بودند وهنگامیکه بابر به‌اندیجان منتقل گردید، آن حصار نیمه ویران‌بود.

اندکی بعد ازاین‌که بابر به‌شهر اندیجان منتقل گردید خبر رسیدکه امیراحمد براه افتاده تا اینکه بابر رابقتل‌برساندو سلطنت فرغانه را بدست بیاورد.

امیراحمد برادر میرزا عمر شیخ‌وحاکم سمرقند بود وعموی بابر بشمار می‌آمد و بعداز اینکه بابر امیر فرغانه‌شد، امیراحمد گفت تا من هستم نباید یك پسر بچۀ یازده ساله سلطان فرغانه شود.

امیراحمد مردی بود در آن تاریخ پنجاه‌ساله، وهرسال، چهار مرتبه درچهارفصل یك‌ماه استراحت می‌کرد وباوجود تخلفات شرعی، در هرشبانه روز پنج نوبت نماز می-

خواند. و بعداز این‌که‌مدت یك‌ماه منقضی می‌شد، امیراحمدتوبه می‌کرد اما درفصل دیگر توبه را می‌شکست وباز مدت یك‌ماه، باستراحت می‌پرداخت.

حکمرانی سمرقند شغلی بود بسیار بااهمیت، چون مقام امارت. معهذاامیراحمدکه علاقه به‌صید ماهی‌داشت، ماهی‌فروشی می‌کرد.

امیراحمد باچند زورق برای صیدماهی در رودخانه براه می‌افتاد و پس از اینکه بقدرکافی صید می‌نمود برمی‌گشت ودستورمی‌دادکه‌ماهی‌ها را از زورق‌ها خارج‌کنند و مقابل چشم خریداران قرار بدهند.

امیراحمد درموقع فروش ماهی، خود در بازار حضور بهم می‌رسانید وبا مشتری‌ها چانه می‌زد ومثل ماهی‌فروشان صنفی مزایای ماهی‌خود را برخ‌مشتری‌هامی‌کشید.

مشتریها درآن موقع آزاد بودندکه باحکمران سمرقند شوخی‌کنند وحتی‌بعضی‌از مشتریها درلفاف شوخی باو ناسزامی‌گفتند وامیراحمد ازناسزای آنها قاه‌قاه می‌خندید.

امیراحمداحتیاج بماهی‌فروشی نداشت ودارای‌درآمدکافی بودولی ازماهی‌فروشی لذت می‌برد وبعد ازعیش‌ونوش، آن‌کار رابهترین تفریح خود می‌دانست.

وقتی ایران شنیدکه امیراحمد عزم‌کرده‌که بابر رانابودکند و خود بجای او امیر سراسر فرغانه شود، به‌پسرش گفت عموی تو‌تازه توبه‌کرده وتواگر بتوانی تانوبت‌دیگر که‌موقع استراحت وی می‌رسد مقاومت‌کنی اورا ازپا درخواهی آورد.

بابر بتوصیهٔ مادربزرك خود دستورداد‌که حصار نیمه ویران اندیجان‌رامرمت‌کنند واز تمام سکنهٔ شهر دعوت نمودکه‌برای ترمیم حصار مشغول‌کار شوند.

اگر امیر دیگر بود برای این‌که مردم شهر را وادار بکـارکند متوسل به تازیانه می‌شد، ولی بابربا وجود صغر سن فهمیدکه‌اگر خود اومشغول‌کارشود و در ترمیم حصار شرکت نماید اثر مفیدش خیلی‌بیش‌از آن است‌که باتازیانه مردم را مشغول‌کار نماید.

مردم وقتی می‌دیدندکه سلطان خردسال فرغانه مثل یك‌کارگر بنائی شروع بکـار کرد. از روی رغبت برای مرمت حصار اقدام‌کردند وروز وشب بکارادامه دادند تااین که حصار ترمیم شد.

درحالی‌که قسمتی ازسکنهٔ شهر بتشویق بابر مشغول ترمیم حصار بودند عده‌ای‌از آنها روز وشب ازصحراهای اطراف آذوقه برای مردم و علوفهٔ خشك جهت چهارپایان وارد شهر می‌نمودند.

وسیلهٔ شرب اندیجان عبارت بود ازیك نهربزرگ‌که ازرود سیحون متفرع‌می‌شد وبشهر می‌رسید وبعد از رسیدن بشهر منقسم می‌گردید و بـه‌محلات شهر می‌رفت.

بابر می‌دانست‌که عمویش بعد از محاصرهٔ اندیجان آن نهر را مسدود خواهدکرد

تااینکه آب بشهر نرسد.

لیکن شهر اندیجان‌مثل تمام‌بلادی که کناردریا، یاکنار رودهای بزرگ‌قرار گرفته‌اند دارای مخزن تحت‌الارضی آب‌بود وبعداز اینکه زمین را حفر می‌کردند بآب می‌رسیدند وبابر دستورداد که مردم چاه حفرکنند تا اینکه بعد از قطع آب رودخانه، از حیث آب درمضیقه نباشند.

درحالی‌که بابر باحد اعلای سرعت ممکن، شهر اندیجان را آماده برای‌دفاع می‌کرد، شنید که دائی اوموسوم به‌محمود ازجنوب فرغانه‌براه افتاده درطول رودخانهٔ‌سیحون بطرف‌شمال‌حرکت می‌کند. واونیز قصددارد وی‌راازسلطنت برکنار نماید و سلطان فرغانه شود.

این محمود(که‌نباید باسلطان محمود غزنوی معروف مشتبه شود) پسربزرگ یونس‌خان بود، یعنی فرزند ایران هم‌بشمار می‌آمد وانتظار داشت که بعد ازمرگ میرزاعمرشیخ باکمك مادرش ایران به‌سلطنت فرغانه برسد. ولی ایران توجهی به محمود نداشت،زیرا می‌دانست مردی است قسی‌القلب وخون آشام وبسیار ممسك.

ملازمان محمود می‌دانستندکه‌آن مرد برای یك پشیز مبادرت به قتل نفس می‌کندو بخشایش در زندگی او مفهوم ندارد. محمود یك‌کلمه زبان فارسی نمی دانست و سواد خواندن ونوشتن نداشت. وانگهی یك‌شاهزادهٔ مغول محسوب می‌شد نه‌شاهزادهٔ فرغانه تا اینکه پس ازمرگ‌میرزاعمرشیخ سلطان فرغانه‌شود.

اگر میرزاعمرشیخ ولیعهد نداشت، ممکن بود محمود بمناسبت اینکه فرزند ایران بشمار می‌آمد ، زمامدار فرغانه شود. اما میرزا عمرشیخ ولیعهد داشت و طبق سنت مسلم، پسرش بابر می‌باید بعد ازوی سلطان فرغانه گردد نه‌برادرزنش محمود.

لیکن محمود هم مثل امیراحمد می‌اندیشید تا او هست یك پسر یازده ساله نباید سلطان فرغانه شود.

ایران ازپسر خود محمود بیش از امیراحمد می‌ترسید. امیراحمد گفته بودکه بابر رابقتل خواهد رسانید وایران امیدوار بود اگر روزی آن مرد بابر را دستگیرکند، وی بتواندمانع ازقتل شاهزادهٔ خردسال شود. لیکن‌اگربدست‌بابردائی‌اش‌محمود می‌افتاد،بقتل می‌رسید ومحال بودکه آن مرد خون‌آشام ازقتل شاهزادهٔ‌کوچك خودداری نماید.

ایران به‌نوه‌اش بابر گفته بودکه بعید نیست‌که محمود و امیر احمد برای این‌که تورا ازسلطنت برکنار نمایند متحد شوند، ولی پس از اینکه تورا از زمامداری برکنار کردند بین آنها اختلاف بوجود خواهد آمد ونزاع در خواهدگرفت و یکی از آن دو، دیگری را نابود خواهد نمود.

دربین رؤسای طوائف تاجیك مردی بود موسوم به یعقوب ازوفاداران بابر وداوطلب شد که برای حفظ سلطنت بابر قبیلهٔ خویش را وارد جنك کند. یعقوب مثل تمام سکنهٔ فرغانه بزبان ترکی صحبت می کرد اما زبان فارسی را می‌دانست وافراد قبیله‌اش هم با اینکه ترك زبان بودند زبان فارسی را می‌دانستند.

ایران به یعقوب گفت: تو می‌دانی که نوهٔ من بابر بی‌چون وچراامیرفرغانه‌است برای این‌که پسر ووارث میرزا عمر شیخ می‌باشد. ولی عموودائی اوتصمیم گرفته‌اند که نوه‌ام را از امارت برکنار نمایند و تو می‌دانی که هیچ یك ازآن دو برای امارت فرغانه صالح نیستند و اگر هم صالح بودند حق نداشتندکه امیر فرغانه شوند، یکی ازآن دو، سالی چهارماه دائم الخمراست وهشت ماه دیگررا صرف صید ماهی وماهی‌فروشی می کند و امورکشور را بنوکران و غلامان وامی گذارد. محمود هم مردی است سفاك و بیرحم و شعارش آدم کشی می‌باشد و او نیز برای امارت این کشور شایستگی ندارد.

یعقوب گفتهٔ ایران را تصدیق کرد و گفت: این دونفر، نه حق دارندکه امیر فرغانه شوند و نه شایستهٔ امارت می‌باشند و با اینکه در عدم شایستگی هردو تردید ندارم، امیر احمد را بهتر از محمود می‌دانم چون سفاك نیست لیکن عیاش و نسبت بامورکشور لاابالی است.

ایران گفت: اگر تو امروز جدیت کنی ونگذاری که این دونفر امیر حقیقی فرغانه را از بین ببرند درآینده خیلی ترقی خواهی کرد و بابر هرگز خدمت تو را فراموش نخواهد نمود.

یعقوب گفت: نوهٔ تو بابر پسری دوست داشتنی است و با اینکه بیش از یازده‌سال از سنین عمرش نمی گذرد عقل و متانت مردان چهل ساله‌را دارد و من پیش‌بینی‌می کنم که دورهٔ او در فرغانه دورهٔ رفاهیت برای‌همه‌خواهد بود و بابر باعدالت امارت خواهد کرد.

ولی اگر پای بابر درمیان قرار نمی گرفت، باز من حاضر نبودم که امارت مردی چون محمود را بپذیرم و تصور نمی کنم که هیچ یك از رؤسای تاجیك امارت آن مرد را بپذیرند چون هم نسبت بما اجنبی است، هم ستمگر. تو شاید ازگفتهٔ من مکدرشوی زیرا محمود پسر تست وهیچ مادری نمیتواند بشنودکه پسرش را مورد نکوهش قرار بدهند ولی من حقیقت را بتوگفتم.

ایران گفت: اگر من از شنیدن نکوهش محمود مکدر می‌شدم از تو در خواست نمی کردم که جلوی او و همچنین جلوی امیراحمد را بگیری و نگذاری که آن دو به اندیجان برسند و نوهٔ مرا از امارت برکنار کنند.

یعقوب گفت: نه فقط من نسبت بپسر توعلاقمند هستم بلکه تمام قبایل تاجیك نسبت بتو و پسرت علاقه دارند. شجاعت تو در بین قبایل تاجیك ضرب‌المثل است و هر زمان که می‌خواهند از زنی نام ببرند که دلیرتر از او وجود ندارد، اسم تو را بـرزبان می‌آورند وآرزو می‌کنند که دختران آنها مثل‌تو بعرصه رشد برسند . بنابراین من می‌توانم بسهولت قبایل تاجیك راوادارم که برای حفظ امارت نوهٔ تو براه بیفتند. اما تو میدانی که قبایل ما بی‌بضاعت هستند و نمی‌توانند که بدون یك کمك مؤثر وارد جنگ شوند.

ایران گفت: میرزا عمر شیخ پدر بابر بطوری‌که می‌دانی مردی خوش گذران‌بود و مثل تمام افراد خوشگذران، خزانه‌ای معمور نداشت. اگر او مردی بود مآل اندیش و دارای خزانه‌ای آباد، امروز دو رقیب خطرناك برای امارت پسرش بوجـود نمی‌آمد. من می‌دانم که براه انداختن یك قشون محتاج زروسیم است و مردانی‌که به میدان‌جنگ می‌روند باید بدانندکه پس از رفتن آنها زن و فرزندانشان گرسنه نخواهند ماند. من خود قدری پول دارم و بتو می‌دهم و از بابر هم می‌خواهم که هرقدر می‌تواند پول فراهم کند و در دسترس تو بگـذارد تا تو برؤسای قبایل تاجیك بدهی و مـن بتو قول می‌دهم که اگر رقبای بابر رانده شوند، تووسایر رؤسای قبایل تاجیك پاداش‌های بزرگ خواهید گرفت.

یعقوب گفت: من برای خود پاداش نمی‌خواهم چون وضع مادی‌من از وضع‌سایر رؤسای قبایل تاجیك قدری بهتر است و ما اگر بتوانیم رقبای نوهٔ تو را عقب برانیم من این موفقیت را برای خود بهترین پاداش می‌دانم. ولی سایر رؤسای قبایل تاجیك‌محتاج پاداش هستند و اگر مزد فداکاری خود را دریافت نمایند تا روزی که زنده می‌باشند پشتیبان امارت بابر خواهند بود و درهر موقع که امارت فرغانه ضروری بداند حاضرند که جان را فدای بابر بکنند.

ایران گفت: من بار دیگر بتو اطمینان می‌دهم که تو وسایر رؤسای قبایل تـاجیك اگر رقیبان بابر را عقب برانید پاداش‌های بزرگ خواهید گرفت و از دو رقیب کـه اینك امارت نوهٔمرا تهدید می‌کنند، محمود خطرناك‌تر است و با این‌که او پسرم می‌باشد من دورکردن او را از دور نمودن امیر احمد واجب‌تر می‌دانم. زیرا فکر می‌کنم کـه می‌توان با امیر احمد کنارآمد، ولی کسی نمی‌تواند بـا پسرم محمود کنار بیاید حتی خود من.

یعقوب یك قشون سی هزار نفری از قبایل تاجیك گرد آورد و عازم جنوب شد.در بین سربازانیکه با قشون یعقوب راه جنوب را پیش‌گرفتند کمترکسی پیدا می‌شدکه‌زبان فارسی را نداند درصورتیکه همهٔ آنها صحرا نشین بشمار می‌آمدند. امروز درآن منطقه

قبایل صحرا نشین تقریباً وجود ندارد و سکنهٔ منطقه‌ای که اکنون تاجیکستان خوانده‌می‌شود شهرنشین شده‌اند ولی در دورهٔ امارت بـابر سکنه صحرانشین تاجیکستان بیش از سکنهٔ شهرنشین بود و آن‌ها مانند تمام قبایل صحرانشین باقتضای فصل تغییر مکان می‌دادند و وقتی هوا سرد می‌شد بنقاط گرمسیر وکم ارتفاع می‌رفتند و در موقع تابستان عازم‌مناطق مرتفع می‌شدند، درصورتیکه می‌توانستند زراعت کنند و دریك نقطه متوطن گردند زیرا هم زمین برای زراعت داشتند وهم آب فراوان از شط سیحون وفروع آن. لیکـن عادت صحرانشینی مانع از این می گردیدکه دریك نقطه سکونت نمایند وکشت وزرع کنند.

محمودکه درطول رودخانه سیحون بطرف شمال می‌رفت بیش از بیست‌و دو هزار سرباز نداشت ولی تمام سربازان او مغول بودند و اسب داشتند، درصورتی‌که در قشون سی‌هزارنفری یعقوب فقط هزارودویست سوار دیده می‌شد.

مغول‌ها از ازمنهٔ قدیم به اسب علاقه داشتند و نـه فقط بـرای سواری از اسب استفاده می کردند، بلکه غذای خود را هم از شیر مادیان بدست می‌آوردند ولذیذترین غذای مغول‌ها کباب کره اسب بود. ما نمی‌دانیم براثر چه‌کیفیت مغول‌هـا خیلی بـاسب علاقمند شدند وگله‌های بزرك اسب ایلخی رانگهداری می کردند درصورتی‌که اسب در فلات‌ایران زندگی می کرد ونژاداسب ازایران بسایرکشورهارفت.وراجع باین موضوع، فرض‌ها کرده‌اند، ولی‌حقیقت تاریخی آن بر مامجهول است.

قبایل صحرانشین تاجیك، علاقه به‌پرورش اسب نداشتندودرعوض گوسفند وگاو را پرورش می‌دادند و وسیلهٔ ارتزاق آن‌ها هم گوسفندوگاو بود و لبنیات تاجیکستان شهرت داشت[1].

چون تاجیکی‌ها بپرورش اسب علاقه نداشتند هنگامیکه می‌خواستند بجنگ بروند، نمی‌توانستند بقدرکافی اسب فراهم نمایند.

بااینکه‌قشون محمودهشت‌هزارتن کمترازقشون تاجیکی بودندچون سربازان محمود ازقبایل مغول بشمار می‌آمدند و اسب داشتند آن سپاه یك قشون نیرومند بشمار می‌آمد.

این را هم باید گفت که مغولها در دورهٔ بابر دارای ارزش جنگی مغول‌های دوره چنگیز حتی دوره تیمورلنك نبودند ونمی‌توانستند مانند دورهٔ چنگیز ازشهر مرو تا شهر نیشابور را در مدت هشت روز یا ده روز ، طی کنند. سپاه مغول در دورهٔ چنگیز اولین سپاهی‌است که جنگ برق‌آسارا ابتکارکرد وآن‌قدرسریع حرکت می‌نمودکه بخصم‌مجال

۱ــ لبنیات‌که امروز در زبان مامصطلح شده ازلحاظ دستور زبان‌کلمه‌ایست غلط و نه عربی‌است نه‌فارسی‌وامیدواریم خوانندگان این‌کتاب‌که همه‌با سوادهستند برنویسنده‌خرده‌نگیرند که‌چراکلمه‌ای‌غلط‌رابکار برده‌است ــ مترجم

نمی‌داد خود را برای دفاع آماده کند ودر میدان جنگ هم مانورهای آن قشون‌طوری سریع بود که دشمن راعاجز می‌نمود.

بعداز چنگیز قسمتی از مغول‌ها شهر نشین شدند و روحیه سلحشوری را از دست دادند. آن عده از مغول‌ها هم که مانند اجداد خویش در صحرا بسرمی‌بردند مبدل به‌شبان گردیدند معهذاسواران‌مغول هنوز نسبت بسواران دیگر، نیروی تحرك‌داشتند ویك فرمانده لایق می‌توانست درمیدان جنگ از آن‌ها بخوبی استفاده کند.

سربازان پیادهٔ یعقوب در طول شط سیحون باستقبال سواران محمود مـی‌رفتند و نمی‌توانستند باسرعت حرکت کنند. یعقوب قسمتی از سواران خود را طلایه‌کرد و جلو فرستاد تااینکه قشون او ازطرف محمود غافلگیر نشود.

سه روز بعداز این‌که یعقوب براه افتاد طلایه او خبرداد‌که یك‌دسته سوار می‌بیند ولی درساحل چپ رودخانه سیحون

یعقوب باقشون خود درساحل راست رودخانه بطرف جنوب می‌رفت ومحمود در ساحل چپ، در امتداد شمال حرکت می‌کرد و مغول‌ها سوار بر اسب بودند و سربازان یعقوب پیاده‌حرکت‌میکردندو یعقوب، نمی‌توانست درآن‌جا قشون خود را ازآب سیحون عبور بدهدوبسوی دیگر برساند زیراشدت جریان آب‌مانع از عبورقشون می گردید.از طرفی‌نمی‌توانست دست‌روی دست بگذارد ومشاهده‌کندکه قشون محمود بسوی اندیجان می‌رودولذا از راهی‌که آمده بود برگشت تا این‌که خود را بگدار برساند.

گدار در دوره‌ای‌که رودخانه‌ها پل‌نداشت یااینکه پلهای رودخانه معدود بود راه عبور کاروانیان بشمار می‌آمد و رودخانه‌ای وجود نداشت ونداردکه بدون گدار باشد و گدار به‌قسمتی ازرودخانه اطلاق می‌شودکه درآنجا عمق رودکم‌است وعرض آن زیاد. دربعضی ازکشورها، گدار را بوسیله تیرهائی‌که درکف رودخانه‌فرومی‌کردند وسرتیرها بالاتراز آب قرار می‌گرفت تعیین می‌نمودند تا این‌که مسافرین بتوانند بسهولت آن را پیدا نمایند. ولی مسافرین بافهم برای یافتن گدار محتاج نشانه دستی نبودند ومی‌دانستند در هر نقطه‌که عرض رودخانه زیاد باشد، عمق آب کم است ومی‌توان از آن جا گذشت وبرای مزید احتیاط هنگام عبور از رودخانه چوبی بدست می‌گرفتند تا اگرگودالی در کف‌رودخانه وجود داشته باشد درآن‌نیفتند.

شط سیحون در فرغانه بیش‌ازدویست گدار داشت‌که مسافرین ازآن‌عبورمی‌کردند وازیك طرف رود بطرف دیگر می‌رفتند.

یعقوب برای اینکه زودتر بگدار برسد تاآن‌جاکه امکان داشت برسرعت‌سربازان پیادهٔ خود افزود، چون می‌دانست کـه اگر سریع حرکت نکنند سواران محمود خواهند

گذشت ونخواهد توانست ازعبور آن‌ها بسوی اندیجان جلوگیری نماید.

سواران محمود سواران طلایه یعقوب راندیدند زیرا نورآفتاب مانع از این‌شد که‌سواران محمود طلایه سپاه یعقوب را مشاهده‌کنند. اگر وضع حرکت دو قشون در دو ساحل رود سیحون معکوس بود وقشون تاجیکی ازساحل چپ رودخانه حرکت می‌کردو قشون محمود از ساحل راست بسوی شمال می‌رفت سواران محمود طلایه سپاه‌تاجیکی را می‌دیدند وچون اسب‌داشتند با سرعت می‌گذشتند ویعقوب‌نمی توانست ازعبورآن‌ها بسوی اندیجان ممانعت نماید.

چون سوارانمحمود طلایه‌سپاه یعقوب را ندیدند برسرعت نیفزودندو باقدم‌معمولی اسب‌ها براه ادامه دادند.

یعقوب باولین گدارکه رسید دستور دادکه قسمتی از سربازانش از آن بگذرندو خود را بساحل چپ رودخانه برسانند وبمحض رسیدن به آنجا، آرایش جنگی بگیرند چون باید وارد جنگ شوند. یعقوب تمام‌سربازان خورا بساحل چپ رودخانه نبردبرای اینکه فکرمی‌کرد شاید محمود در صدد بر آیدکه سواران خود را بساحل راست رودخانه سیحون منتقل‌کند واز آنجا راه اندیجان راپیش بگیرد. این بودکه تصمیم گرفت قسمتی از سربازان خود را در ساحل یمین نگاه دارد ودرضمن‌دوطرف گدار رادردست داشته باشدتا اینکه سواران محمود نتوانند بسهولت از آب عبورکنند و خود را بساحل راست رودخانه برسانند

یعقوب مردی بی‌اطلاع نبود و می‌دانست عبور یك‌قشون سوار، از یك رودخانه، آسان‌تراز عبور یك قشون پیاده‌است چون‌سرباز پیاده‌دررودخانهٔ پرآب غرق می‌شودولی اسبی‌که‌حامل سربازسوار است درآب‌شنا می‌نمایدو سوار خودرا بساحل دیگرمی‌رساند. معهذا حتی برای سواران عبور ازرودخانه مشکل‌تر ازاین بودکه ازگدار عبورنمایند و یعقوب نمی‌خواست بقشون محمودمجال بدهدکه بآسانی ازگدار بگذرد وخود رابساحل یمین برساند. منطقه‌ای‌که قشون تاجیکی درآن بقشون محمود رسید از نقاط مرطوب فرغانه بشمار میآمد.

در دورهٔ حکومت تزارهاکه هنوز فشنك متداول نشده بود وقتی یك دسته‌سربازدر آن منطقه موسوم به منطقه نرمجان اردو میزد و می‌خواست استراحت نماید، سربازها باروت را از داخل تفنگها خارج می‌کردند چون می‌دانستندکه هرگاه شب‌تاصبح باروت درداخل لوله تفنگ‌بماند، براثر رطوبت هوا، صبح‌روز بعد باروت درداخل تفنگ‌چون خمیر می‌شود.

شاید امروز طرفین رودخانه سیحون در منطقه مزبور مرطوب نباشد چون در این

عصر می‌توان باطلاق‌ها را بوسیله زه‌کشی خشك کرد ویك زمین باطلاقی را که مرکز پرورش حشرات وبخصوص پشه‌مالاریائی است مبدل بکشتزار نمود. ولی دردوره حکومت بابر ودوره‌های بعداز آن، تا آستان عصر جدید منطقه نرمجان در دو طرف رودخانهٔ سیحون منطقه‌ای بود مرطوب واز فصل بهار ببعد، حشرات و بخصوص پشه، زندگی را برسکنه آنجادشوار می کردند ودرساحل چپ‌رودسیحون، درآن منطقه باطلاق وجود داشت. ولی بین‌آن باطلاق ورودخانه سیحون یك‌منطقهٔ خشك بچشم‌می‌رسید که براثر آمدورفت کاروانیان درطول رودخانه، بوجود آمده بود. علاوه بر مسافرین وکاروانیان درتمام سال باستثنای بعضی سنوات که فصل‌زمستان رود سیحون‌یخ می بست باربران ازآن‌منطقه عبورمی کردند تااینکه کشتی‌های شطی را بوسیله طناب بحرکت در آورند واز آب سیحون بگذرانند.

کشتی‌هائی که‌در طول جریان آب رودخانهٔ‌سیحون‌حرکت‌میکردند احتیاج به‌باربر نداشتند مگر زمانی که می‌خواستند با سرعت حرکت کنند وجریان آب رودخانه آنهارا بطرف شمال می‌برد اما سفاینی که از شمال بجنوب می‌رفتند چون بر خلاف جریان آب حرکت می‌کردند محتاج باربر بودند و در دوطرف شط سیحون، عده‌ای ازسکنه از راه باربری زندگی‌می کردند وخود رابوسیله طناب به‌کشتی می‌بستند وآن را برخلاف‌جریان آب می کشیدند وکشتی های بزرك، تاپنجاه باربر داشتند. رفت‌وآمد همیشگی باربران‌و کاروانیان،قسمتی ازباطلاق را در حاشیه رودخانه بکلی‌خشك کرده، منطقه‌ای بالنسبه‌وسیع چون یك‌نوار پهن بوجود آورده بود واگر ازآن نوار می گذشتند به‌باطلاق می‌رسیدند.

یعقوب آن‌قسمت ازقشون خود راکه ازآب‌گذرانیده بود درآن منطقهٔ خشك‌مستقر کرد وسه صف، یکی درقفای دیگری‌بوجود آوردوبرای قسمتی دیگرازقشون‌که درساحل راست باقی ماند یك‌فرمانده انتخاب نمود وباو سپردکه هرگاه سواران خصم خواستند ازآب بگذرند تا آنجاکه ممکن‌است آنها را درآب غرق نماید واگر قدم بساحل یمین رودخانه نهادند نگذاردکه بطرف شمال بروند. فرماندهٔ قشون تاجیکی در ساحل راست رودخانه مردی بود باسم آقچه واوهم تاجیکی بشمار می‌آمد و یعقوب می‌دانست‌که وی راعهده دار مسئولیتی بزرك کرده‌است.

چون ساحل راست رودخانه سیحون درآن منطقه باندازهٔ ساحل چپ، دارای زمین باطلاقی نبود ونسبت به‌ساحل چپ یك‌منطقه خشك بشمار می‌آمد، اگر سواران محمود از رودخانه عبورمی کردند می‌توانستید حتی بدون جنك، اردوگاه آقچه را دور بزنند وخود را بشما برسانندو بطرف اندیجان‌بروند وآقچه باسربازان پیاده خود نمی‌توانست سواران مغول را تعقیب‌کند، وآنها را برگرداند. آقچه می‌باید باسربازان پیادهٔ خوددر ساحل یمین رودخانه سیحون جبهه‌ای بوجود بیاوردکـه بتواند جلوی سواران مغول را

از هرطرف که بروند، بگیرد ومانع ازاین شود که خود را از ساحل راست رودخانه،به اندیجان برسانند.

آقچه در ساحل راست رودخانه جبهۀ خود را شکل یك‌نیم دایره بوجودآوردودو سرنیم‌دایره‌متصل برودخانه‌بود ومبداءگدار هم در آن‌نیم دایره قرارداشت.

فرماندۀ قشون تاجیکی در ساحل راست رودخانه، عده‌ای ازکمانداران را هم در کنار آب قراردادتااگر سوارانمغول بآب‌بزنند وبخواهندخود را بساحل راست برسانند قبل ازاینکه بساحل برسند آنهارا به‌تیر ببندند.

آقچه می‌فهمیدکه سواران مغول بعداز اینکه بآب زدند اگر تیراندازان تاجیکی را مقابل خود ببینند ممکن است منحرف شوند واز جای دیگـر رودخانه، قدم بخشکی بگذارند. این بودکه پانصدسوار را که یعقوب باو داده بود آماده نگاه داشت تا اگر سواران مغول درخارج ازجبهه اوقدم بخشکی نهادند بآنها حمله‌ور شوند.

جبهۀ یعقوب در ساحل چپ رودخانه سیحون مثل جبهۀ آقچـه متشکل بـود. یعقوب می‌دانست سواران مغول چاره ندارند جز اینکه‌از نوار خشك‌ساحلی عبورنمایند وطرف راست آنها رودخانه قرار گرفته و چپشان باطلاق. آنها نمی‌توانند وارد باطلاق شوند زیرا درلجن فرو خواهند رفت مگر اینکه مقابل اسب‌ها نمد بگسترانند و ازروی نمد بگذرند آن‌کار هم مشکل و طولانی است چـون در هرقدم باید نمدها را از عقب بردارند و جلوی‌اسب‌ها قرار بدهندوحرکت سوارانی‌که‌بآن ترتیب در باطلاق حرکت می‌کنند از حـرکت سربازان پیاده کندتر خـواهد شد و او می‌تواند با قشون پیاده خود در هر نقطه کـه خواستند وارد منطقه خشك شوند جلوی سواران مغول را بگیرد.

یعقوب برای اینکه مانع دیگری درسر راه سواران مغول بوجود بیاورد،خواست دیواری برپا نمایدکه راه عبور سواران را مسدودکند،ولی مجال‌نکردکه آن دیوار را بسازد وسواران مغول رسیدند.

محمود متوجه شدکه باید باحملۀ شدید پیادگان تاجیکی رااز سرراه خود بردارد و ازآنجا بگذرد.

سلاح اصلی سربازان تاجیکی عبارت بود از شمشیری بهمان نام و آن شمشیر را در فرغانه می‌ساختند.

شمشیر تاجیکی را سبك می‌ساختند که بتوان براحتی بکار برد و انحنای آن را کمتر از انحنای شمشیر اعراب‌می‌گرفتند. بعداز شمشیر، بهترین سلاح سربازان تاجیکی عبارت بود ازکمان و تیر و درفرغانه وبخصوص یکی از شهرهای آن باسم جاج بهترین

کمان‌های قدیم ساخته می‌شد[1].

کمان سازان جاج برای ساختن کمان ازچوب درخت‌های اسفندان سیاه که اسم دیگر آن درخت افرای سیاه می‌باشد استفاده می‌کردند و درخت اسفندان سیاه در جنگل‌های بدخشان می‌روئید.

آقچه تاجیکی درکشوری که‌جزو تاجیکستان امروزی می‌باشد و در قدیم موسوم بود به اسبی جاب (بروزن استیضاح ـ مترجم) چشم بدنیا گشود. درآن‌کشور که درساحل رودخانهٔ سیحون قرار گرفته شهری بود باسم فاراب یا فاریاب‌که امروز بجای آن شهرکوچك اترارديده می‌شود. فاریاب یا فاراب یکی ازشهرهای بزرگ ایران قدیم بود و جزو شهرهای خراسان‌بزرگ بشمارمیآمدوخراسان، در ادوار باستان بقدری وسعت داشت که یك سرش‌درشمال بالای رودهای سیحون و جیحون بود و سردیگرش درجنوب منتهی به قهستان می‌شدکه امروز سرزمین طبس و بیرجند است.

باید متوجه بود درکشور بزرگ خراسان ایرانیها زندگی می‌کردند و اقوام‌ترك زبان بعد از جاهای دیگر بشمال خراسان آمدند وآنجا متوطن شدند.

شهر فاراب یا فاریاب در ادوار قبل از اسلام خیلی آباد بود و بعد از اسلام از اهمیت آن‌کاسته شد تا اینکه اسم‌آن هم از بین رفت و مبدل به اترار گردید. فاراب یا فاریاب‌مرکز مقسم‌المیاه قسمتی بزرگ ازسرزمین تاجیکستان بود وآبهائی که بمصرف شرب کشت‌زارهاوباغها می‌رسید درآنجاتقسیم می گردید ونوشته‌اند که مرکزتوزیع‌آب درفاریاب پیوسته دوهزار مستحفظ داشت.

ابونصر فارابی یا فارابی بزرگترین فیلسوف ایران قبل از ابن سینا که در نیمه اول‌قرن چهارم هجری زندگی را بدرود گفت در فاریاب متولد شد و تیمورلنك جهانگشای بزرك شرق، درسال ۸۰۷ هجری در فاریاب‌که موسوم به اترار شده بود زندگی رابدرود گفت وجسد اورا ازآنجا بسمرقند منتقل کردند وبخاك سپردند.

آقچه تا پنجسال در شهر فاریاب بسر برد و پس‌از آن چون پدرش می‌خواست به بلخ مسافرت‌کند وخانواده خود را بآن شهر ببرد منتقل به بلخ گردید. بلخ کرسی کشور طخارستان بودکه آنکشور هم ازکشورهای خراسان بشمار می‌آمد ودر قدیم یکی‌ازبلاد بزرگ ایران بلکه دنیا بوده است . درکتب مورخین قدیم راجع به بلخ چیز هائی گفته شده‌که عقل نمی‌تواند بپذیرد و از جمله نوشته‌اندکه سد هزار کاروانسراوحمام و یکصد کتابخانه داشته‌است.

۱ ـ این جاج همان می‌باشد که در شاهنامه فردوسی بشکل چاج آمده است وبعضی از جغرافیا دان‌های قدیم تاشکند کنونی را شهر جاج دانسته‌اند ـ مترجم

یکی ازعمارات برجستهٔ بلخ عمارت آتشکده نوبهار بود وبالای عمارت‌آتشکده بازبقول مورخین قدیم گنبدی دیده می‌شد بارتفاع یکصد ذرع وعرض یکصد ذرع (که پذیرفتن وجود یك‌چنین گنبد هم مشکل است)

راجع باینکه چرا اسم آتشکده مزبور را نوبهار گذاشته بودند دو روایت نقل می کنند.

روایت اول این می‌باشدکه در آن آتشکده یك بت وجود داشته باسم بهار یا نوبهار و بهمین جهت آتشکده بلخ را باسم نوبهار خوانده‌اند. این روایت از این‌جهت مردوداست‌که ایرانیان‌بت‌پرست نبودند ودر آتشکده‌های آنها‌بت دیده‌نمی‌شد.[1] ایرانی‌ها درعماراتی‌که می‌ساختند واز جمله درآتشکده‌هامجسمه بکار می‌بردند ومجسمه غیرازبت بود. آثارمجسمه‌ها ونقش‌هائی‌که ایرانیان درعمارات بکارمی‌بردندامروز هست‌وهیچکس آنها را بت نمی‌داند ودر آتشکده نوبهار بلخ هم مجسمه هائی وجود داشت لیکن بت نبود.

روایت دیگراین‌است‌که چون آتشکده مذکور درتمام فصول حتی درفصل‌زمستان باگل مزین می‌شد آن رابهار یا نوبهار می‌خواندند وشاید گرم‌خانه بزرگ آتشکده‌هم دراین تسمیه اثر داشته وآتشکده نوبهار دارای یك گرم‌خانه بزرك بودکه‌در فصل‌زمستان انواع گل‌ها ازآن بدست می‌آمد.

آتشکدهٔ بلخ یکی ازچهار آتشکدهٔ بزرك ودرجه‌اول کشورهای ایران بوده‌وبقدری قدمت داشت‌که نمی‌توانستند بگویند در چه تاریخ ساخته شد. ولی زمامداران ایران بر زیبائی آن‌افزودند وبنای آتشکده راوسعت دادند یاتجدید نمودندو قبل ازاین‌که احنف‌ـ بن‌قیس سردارعرب درسال بیست ونهم هجری (درزمان خلافت عثمان) بلخ رااشغال‌کند آتشکدهٔ بلخ دارای چهار صحن بوده است وسیصد وشصت‌وپنج «آذرپاد» درآتشکده‌بلخ بود بشماره سیصد وشصت‌وپنج شبانه روز سال‌وآذرپاد وظیفه داشت‌که‌از آتش محافظت نماید وهرآذر پاد یك‌شبانه روز برای حفظ آتش نگهبانی می کرد پس‌هر آذرپاد در هر سال فقط یك‌بار نگهبانی آتش را برعهده داشت ودر سایر ایام سال، عهده‌دار کارهای دیگر می گردید.

آذرپادها ازخدام برجسته آتشکده نوبهار بودند و بعد از رئیس‌آتشکده، برجسته‌ـ

---

۱ ــ یك جهانگرد چینی‌که درآغاز قرن هفتم میلادی ازبلخ‌گذشت درسفرنامه خود نوشته است‌که دربلخ بت خانه‌ای بودباسم نوبهار ویك مجسمهٔ بزرگ بودا درآن قرار داشت وعده‌ای از بودائیان اطراف بلخ زندگی می‌کردند و این موضوع درخور تحقیق است و استادان تاریخ بایستی این نکته رامعلوم کنندکه (نوبهار) در بلخ آتشکده بود یا معبدی برای پرستش بودا (مترجم)

ترین‌خادم بشمار می‌آمدند و بهمین جهت هریك‌ازآنهادرآتشکده نوبهار، منزل مخصوص داشتند و درآنجا سیصد وشصت وپنج خانه بود برای‌سکونت‌آذرپادها وبراوایتی سیصد وشصت خانه وجود داشته، درصورتی که سال‌را سیصدوشصت روز بدانند.

رئیس آتشکده نوبهار دربلخ پیوسته از خاندان برمك انتخاب می‌شد و همواره فرزند رئیس متوفی، جای پدر رامی گرفت‌ورئیس آتشکده می گردیدواگر رئیس‌آتشکده هنگام مرك پسر نداشت دخترش جانشین او می‌شد واین مـوضوع باحتمال،از رسم قدیم ایرانیان‌گرفته شده بود ودر ایران قدیم، پیش ازاینکه تاریخ مدون آن‌کشور نوشته‌شود، زن‌ها امارت می کردند ومدت امارت زن‌ها درایران بیش ازهزارسال طول‌کشید (رجوع شود به‌تحقیقات‌تاریخی گیرشمن‌فرانسوی که‌مدتی‌درایران مشغول کاوش‌وتحقیق بود)خانوادهٔ برمك که از آغاز بوجود آمدن آتشکده نوبهار ریاست آن آتشکده را داشت همان است‌که‌بعد ازروی‌کار آمدن خلفای عباسی بمقامات بزرك‌رسید وبعد هم‌قتل‌عام شد.

آتشکدهٔ نوبهار واقع در بلخ در تمام‌کشورهای ایران معروف بود و می‌توان گفت که مرکزیت بین‌المللی داشت وهمانگونه‌که امروز، مسلمین از اطراف دنیا برای‌زیارت بمکه می‌روند تاخانه‌کعبه را زیارت نمایند ایرانیان درهرنقطه از جهان‌که بودند هرگاه توانائی می‌داشتند لااقل یك‌بار در مدت عمر به‌بلخ می‌رفتند تا اینکه درآتشکدهٔ نوبهار حضور بهم رسانند و با گل، آن آتشکده را مزین نمایند.

درپیرامون آتشکده همواره عده‌ای گل فروش دیده می‌شد وکسانی‌که برای دیدار آتشکده آمده بودند ازآنها گل خریداری‌می‌کردند وبدرون آتشکده می‌بردند ونثار می‌نمودند. رسم تقدیم گل در اروپا بعنوان هدیه وتحفه رسمی است‌که‌ازایران بکشورهای اروپائی سرایت‌کرده‌است وقدمت تقدیم گل‌در ایران بقدری است‌که نمی‌توان مبداءآنرا پیدا کرد.

چون مردم از تمام‌کشورهای ایران به بلخ می‌رفتند آن شهر ازنظر اقتصادی نیز اهمیت پیداکرد وتمام جاده‌های خراسان به‌بلخ منتهی می‌گردید یعنی بلخ مرکزی‌بودکه ازآن، جاده‌ها به‌هرطرف امتداد می‌یافت و همان‌طورکه امروز بعضی از شهرهاکه جای یك‌دانشگاه بزرك است یك‌شهر علمی بشمار می‌آید، بلخ‌درقدیم بروایتی‌مرکزعلمی ایران شرقی‌بود واز ایران غربی هم بعضی‌ازمردم برای‌کسب علم به‌بلخ می‌رفتند.

احنف‌بن قیس بعدازغلبه‌بربلخ عمارت آتشکده‌نوبهارراویران‌کردودر همان موقع که‌احنف‌بن قیس آتشکده بلخ راویران‌می‌کرد یك‌سردار دیگرعرب‌بکشور بادغیس که‌آن هم جزوکشورهای خراسان وواقع بود درشمال‌کشورهرات حمله نمودوشهر مروشاهجان راگرفت

بعد از اسلام شهر بلخ کرسی کشور طخارستان و شهر مرو کرسی کشور بادغیس آباد شد و در بلخ مسجد ومدرسه بوجود آمد و ابومسلم خراسانی که خلافت بنی‌عباس بوسیله او قوام گرفت درمرو یك مسجد جامع ساخت وبازاری جدید بوجود آورد.

شهر بلخ گرچه شکوه و رونق ادوار قبل را نیافت ولی بازآباد شد و چند تن از سیاحان مورخ که آن را درقرن چهارم وپنجم هجری دیدند، ازعظمت شهر و وفورمیوه و انواع صنایع که در آن وجود داشت، صحبت کرده‌اند.

بلخ در دوره اسلامی بتدریج آباد می‌شد ووسعت بهم می‌رسانید تا اینکه درآغاز قرن هفتم هجری چنگیز به بلخ حمله‌ور گردید و آن را ویران کرد و از بلخ گذشت و خود را بکشور بامیان در افغانستان کنونی رسانید و شهر بامیان را که یك فرسنگ طول و یك فرسنگ عرض داشت طوری ویران کرد که بعد از ۷۵۰ سال که از آن تاریخ می‌گذرد شهر بامیان تجدید حیات نکرده‌ولی ویرانه‌های آن زیر خاك باقی است.

مرو کرسی کشور بادغیس هم گرفتار سرنوشت شهر بلخ شد و بدست سربازان مغول ویران گردید. وامروزمرو هست و بلخ هم وجود داردلیکن هیچ یك ازاین دوشهر دارای اهمیت سابق نمی‌باشد.

وقتی آقچه باتفاق والدین خود وارد شهربلخ شد مدتی از حمله چنگیز بآن شهر می‌گذشت. بلخ که‌قبل‌ازحمله چنگیز شهری بودبزرگ‌درآن موقع یك قصبه بزرگ‌بنظر می‌رسد. آقچه در بلخ به مدرسه رفت و زبان فارسی و قدری زبان عربی راآموخت و بعد از ده سال، ازبلخ بوطن خودکشور اسبی جاب مراجعت کرد بدون اینکه والدینش با او باشند.

وقتی آن جوان به اسبی جاب که امروز جزو تاجیکستان است بر گشت، قدری پول داشت و پول مزبور را سرمایه کرد وشروع بپرورش گوسفندان نمود و بزودی گوسفندهایش افزایش‌یافت و چند رأس گاو خریداری کرد. ازآن پس مثل سایرمربیان دام که درآن کشور بودند به‌ییلاق و قشلاق می‌رفت وهنگام تابستان راه فاریاب راپیش می‌گرفت که‌درآن‌موقع‌اترار خوانده می‌شد وگوسفندان وگاوان خودرادر مراتع‌فاریاب به چرا وامی‌داشت چون آقچه جوانی بودجدی ودارای پشت‌کار وبدون هوی وهوس بعد از چندین سال دام داری توانگر شد و رئیس یکی از قبایل تاجیك گردید.

آقچه ضمن اینکه دامداری می‌کرد زن گرفت و دارای چند فرزند شد وهرموقع که کارهای دامداری باو مجال می‌داد قسمتی از معلومات فارسی و عربی خود را به فرزندانش می‌آموخت.

وقتی آقچه از بلخ به مسقط‌الرأس خود مراجعت کرد و شروع بدام پروری‌نمود،

مردی بود مربی دام‌اما قبایل تاجیك مجبور بودند که گاهی با قبایل صحرانشین وغارتگر که از طرف شمال بسرزمین‌آنها حمله‌ور می‌شدند بجنگند و نگذارند که قبایل مزبور گوسفندان و گاوانشان را ببرند. مبارزه آقچه‌با قبایل صحرا نشین وغارتگر‌شمال بتدریج او را مردی جنگی بارآورد و بفنون جنگی پی‌برد و ازرسم شمشیر زدن مطلع شد و دانست چگونه باید تیر پرتاب‌کند و زوبین بیندازد و حمله سواران غارتگر را که یك مرتبه ازشمال می‌آمدند درهم بشکند.

آقچه وسایر رؤسای قبایل تاجیك فن جنگ را در هیچ‌آموزشگاهی فرا نگرفته بودند بلکه درصحرا، هنگام جنگ‌با قبایل غارتگر شمالی مرد جنگی شدند ودانستند که چگونه باید حمله ودفاع کنند.

نقطه ضعف تاجیکی‌ها این بود که بقدرکافی اسب نداشتند که هنگام جنگ یك‌قشون سوار بوجود بیاورند. معهذا می‌توانستند جلوی سواران خصم رابگیرند.

اگر مردان تاجیکی، زود از حمله سواران خصم مطلع می‌شدند، در راه‌آنها خندق حفر می‌کردند یا اینکه دیوار برپا می‌نمودند وسواران غارتگر را وامی‌داشتند که راه‌را کج کنند وازجای دیگر بگذرند. اگر بزودی ازحمله‌سواران‌غارتگر مطلع نمی‌گردیدند، در صدد برمی‌آمدند که درسر راه‌آنها طناب برپایه‌های چوبی در ارتفاع نازل بگسترانند تااینکه اسب‌ها در موقع حرکت بطناب برخورد نمایند واسب وسوار درغلطند واگر این فرصت هم بدست نمی‌آمد برای منهزم‌کردن سواران غارتگر، ازکمان‌هائی که در(جاج) ساخته می‌شد استفاده می‌نمودند و اسب مهاجمین را به تیر می‌بستند و سواران را وامی‌داشتند که از اسب فرود بیایندو پیاده بجنگند. مردان تاجیکی‌دانستند بعداز اینکه سواران غارتگر پیاده شدند، خطرندارند وزود می‌توان باشمشیر آنهارا از پادر آورد.

آقچه براثر نبرد باغارتگران نه‌فقط یك مردجنگی بلکه یك‌سردار جنگی‌هم شد و بهمین جهت یعقوب درساحل‌راست رودخانه سیحون او رافرمانده نیروئی کرد که می‌باید جلوی مغولان بفرماندهی محمود رابگیرد.

فصل سوم

جنك در كنار رودخانه سيحون و نتيجه آن

سواران مغول درمنطقهٔ نرمجان درساحل چپ رودسیحون به نیروی یعقوب تاجیکی حمله‌ور شدندوحملهٔ آنها، طبق روش همیشگی مغولان بود. سواران مغول که مشاهده کردند کسانیکه راه را بر آنها بسته‌اند پیاده می‌باشند باقوت قلب مبادرت به‌حمله نمودند و پیش بینی کردندکه بزودی پیادگان را ازبین خواهند برد وراه را بروی خود خواهند گشود. حملهٔ سواران مغول به‌خصم، بخصوص اگرپیاده بود، سبب می‌شدکه مدافعین گیج شوند. چون مغول‌هادرموقع حمله ازهمه‌طرف مبادرت به تهاجم می‌کردندو پیادگان‌را با فشارخویش‌از بین می‌بردند. وقتی پیادگان می‌دیدندکه از هر طرف مورد حمله قرار گرفته‌اند روحیه خودرا ازدست می‌دادند وتسلیم‌می‌شدند یا می‌گریختند.ولی آن‌روز وقتی سواران‌مغول به نیروی محمود تاجیکی حمله ور شدند نتوانستند پیادگان وی را گیج نمایند برای اینکه فضای کافی نداشتند تا اینکه بتوانند از همه‌طرف حمله‌ور شوند. اگر می‌خواستندکه پیادگان یعقوب را دور بزنند می‌بایداز باطلاق یا ازرودخانه بگذرند وهردو راه بروی آنها بسته بود. سواران مغول چاره نداشتند جز اینکه ازنواری باریك‌که بین رودخانه وباطلاق وجود داشت بگذرند.

دربین جانورانی‌که از طرف نوع‌بشر رام واهلی شدند غیراز آنهاکه بمصرف

تغذیه می‌رسند هیچ جانور باندازهٔ اسب قربانی نوع بشر نشده و از روزی‌که انسان بر اسب سوارشد و وارد جنگ گردید یاآن جانور را بارابه هـای جنگی بست، در میدان جنگ، اولین قربانی اسب بود. چون مدافعین می دانستندکه اگر اسب را بقتل برسانند، سوار راپیاده‌می‌کنند یا ارابه را از حرکت بازمی‌دارند.

درآن روز هم پیادگان تاجیکی برای این‌که سواران مغول را پیاده‌کنند اسب‌ها را به‌تیر بستند. محمود به‌سواران خود نهیب زدکه با حمله‌ای شدید وطولانی پیادگان را ازسر راه خود دورکنند. سواران مغول هم بشدت حمله‌کردند ولی تیرهای‌کمانداران تاجیکی اسب آنها رابقتل می‌رسانید وسواران راوادار می‌نمودکه قدم برزمین بگذارند وسواران می کوشیدند طوری‌باسرعت حمله‌کنندکه به‌کمانداران‌تاجیکی‌مجال‌تیراندازی ندهند ولی ازعهده بر نمی‌آمدند. چون‌کمانداران تاجیکی علاوه براینکه سریع تیر می‌انداختند، بطورمتناوب تیراندازی می‌کردند وبعد ازیکدسته، دستهٔ دیگر مبادرت به تیر-اندازی می‌نمود، بطوری‌که درهیچ موقع‌کمان آنها خالی از تیر نبود. اثر تیراندازی کمانداران تاجیکی که دسته بدسته بطور متناوب تیراندازی می‌کردند شبیه بود باسلحهٔ خودکار امروزی که‌می‌تواند ازنزدیك شدن خصم جلو گیری نماید.

بزودی مقابل پیادگان تاجیکی لاشه‌اسب‌های مقتول و تنه اسب‌های مجروح مانعی بوجودآوردکه نمی‌گذاشت‌سایر سواران محمود بآسانی عبورکنند وخود را به‌پیادگان تاجیکی برسانند.

محمود متوجه شدکه نمی‌تواند عبورکند وکمانداران تاجیکی، اسب‌های‌قشون‌او را بقتل می‌رسانند یا مجروح می‌کنند وسوارانش را وامیدارندکه قدم بر زمین بگذارند و سواران پس‌ازاین‌که پیاده شدند بزودی ازپا درمی‌آیند. این‌بودکه مصمم شد خودرا بساحل راست رودخانه برساند چون می‌دانست درآنجا بمناسبت وسعت زمین می‌تواند پیادگان تاجیکی‌را دور بزند. همین‌که محمود این‌تصمیم راگرفت بسواران خود دستور داد بآب بزنند و خود را بساحل راست رودخانه برسانند. سواران مغول هم اسب‌ها را وارد آب‌کردند وچون می‌فهمیدند که گدار درکجاست واردگدار شدند وبدون اشکال راه ساحل راست را پیش گرفتند.

همین‌که یعقوب مشاهده‌کردکه سواران مغول وارد آب شدند به‌کمانداران خود گفت آنها را به‌تیر ببندند ونگذارندکه ازآب بگذرند.

آقچه مشاهده‌کردکه عده‌ای‌ازسواران وارد رودخانه شدند.اما درنظر اول متوجه نشدکه‌سواران‌مزبور آیاسواران مغول‌هستند یاآن دسته‌ازسواران‌تاجیکی‌می‌باشندکه جزو ابوابجمع یعقوب بشمار می‌آیند. عرض رودخانه سیحون در آن‌منطقه یعنی گدارنرمجان

آنقدر زیاد بود که آقچه نمی‌توانست تشخیص بدهد که آیا سواران دشمن وارد رودخانه شده‌اند یا سواران دوست. امروز نیز درهمان منطقه نرمجان عرض رودخانه سیحون همان اندازه است و از موضوع گدار گذشته، رودخانه سیحون یکی از رودهای پرآب آسیا می‌باشد.

عده‌ای از سواران مغول بعد از اینکه وارد رودخانه شدند هدف تیر کمانداران تاجیکی قرار گرفتند. ولی بقیه براه خود بسوی ساحل راست ادامه دادند و از تیررس کمانداران یعقوب دورشدند.

وقتی سواران به‌ساحل راست نزدیك گردیدند، آقچه متوجه شد که آنها سواران مغول می‌باشند و فهمید چون نتوانسته‌اند از ساحل چپ رودخانه عبور نمایند راه ساحل راست را پیش گرفته‌اند که ازآنجا بگذرند. اوهم بکمانداران خود امر کرد که وقتی سواران مغول نزدیك می‌شوند آنها را هدف پیکان قرار بدهند. درضمن بیك دسته‌سوار تاجیکی سپرد که در هر نقطه از رودخانه که سواران مغول قدم بساحل گذاشتند بآنها حمله‌ور گردند ونگذارند که در ساحل موضع بگیرند وپایگاه بدست آورند.

سواران مغول که راه ساحل راست رود سیحون را پیش گرفته بودند همین که حس کردند که عده‌ای ازمدافعین در ساحل یمین منتظرشان می‌باشند راه راکج نمودند. آنها می‌خواستند در نقطه‌ای از رودخانه خارج شوند که در آنجا کماندار وجود نداشته باشد اما همین که قدم بـه خشکی گذاشتند مواجه با حمله شدید سواران تاجیکی آقچه گردیدند. طوری حملهٔ سواران تاجیکی شدید بود که دسته اول از سواران مغول که قدم بساحل نهادند مجبور شدند که به رودخانه برگردند و سواران تاجیکی آقچه وارد رودخانه شدند ودر آنجا جنگی خونین بین سواران تاجیکی وسواران مغول درگرفت و چون هر دو دسته در گدار بودند غرق نمی شدند.

یعقوب از دور دید که دو دسته از سواران در رود خانه مشغول پیکار گردیدند و فهمید که مغول‌هادر رودخانه با سواران آقچه می‌جنگند وبرای اینکه کمك به‌سواران مغول که با آقچه می‌جنگیدند نرسد سواران خود را وارد رودخانه کرد تا اینکه راه‌را برمغول‌ها ببندند.

یعقوب می‌دانست که شمارهٔ‌سواران مغول خیلی‌زیادتر از سربازان اوست‌ومغول‌ها در سواری برجسته هستند چون عادت دارند که پیوسته، سوار براسب، پیکار نمایند. ولی چاره نداشت جزاین که برای‌ممانعت از رسیدن سواران‌مغول بساحل‌راست‌رودخانهٔ سیحون سواران خود را فدا نماید.

وگرنه سوارانی که از رودخانه می گذشتند بزودی سواران آقچه را ازبین می-

بردند و واردجلگه‌های وسیع ساحل‌راست سیحون می‌شدند و دیگر نه آقچه می‌توانست جلوی‌آنها را بگیرد نه‌خود او، زیراقشون‌مغول‌یك‌قشون‌سوار بود وسپاه یعقوب یك سپاه پیاده وپیادگان‌نمی‌توانستندخود را بسواران‌برسانندوازعبورشان ممانعت‌کنند. محمود هم که می‌دانست مزیت وی در این‌است که‌یك قشون سوار دارد می‌خواست ازسواران خود بخوبی استفاده‌کند ویقین داشت‌که اگر بتواند سواران رابساحل راست رودخانه منتقل نماید، قشون تاجیکی قادر بجلوگیری از او نخواهد شد.

در آن روز ، سواران تاجیکی با تحریص یعقوب و آقچه در رودخانه سیحون فداکاری‌کردند و درگدار نرمجان جنگی درگرفت که‌شاید در رود سیحون قبل ازآن روزنظیری‌نداشته‌و ازآن‌موقع تا امروزهم‌مانندآن جنگ، در رودخانه، تکرار نشده است همین‌که یك سوار یا یك اسب بقتل می‌رسد آب رودخانه جسدش رامی‌برد و اثری از خون باقی نمی‌ماند. مجروحین پس ازاینکه از اسب وارد آب می‌شدند مطیع‌جریان آب می‌گردیدند و بطرف شمال می‌رفتند و بعد از چند دقیقه، چون نمی‌توانستند نفس بکشندخفه می‌شدند. لذا سر نوشت مجروحین‌هم مانند مقتولین بود واگریك سربازطوری مجروح می‌گردیدکه نمی‌توانست خود را برزین اسب نگاه دارد به‌هلاکت می‌رسید.

یعقوب برای ممانعت از عبور سواران مغول تمام سواران خود را وارد جنگ‌کرد و پیادگان اوو آقچه مبداء و منتهای گدار را گرفته بودند ونمی‌گذاشتندکه سوارانمغول خود را به‌ساحل‌برسانند و هرسوارکه‌به‌خشکی‌نزدیك‌میگردید هدف تیر قرار می‌گرفت.

سواران مغول برای اینکه بتوانندازآب خارج‌شوند می‌باید درقسمت بالا یاپائین گدار ازآب خارج گردند و سواران تاجیکی مجال نمی‌دادند که آنان بتوانند طوری از رودخانه بگذرندکه‌در قسمت بالا یا پائین گدار(در ساحل راست)از رودخانه خارج گردند.

عده‌ای از سواران در حین‌زد و خورد از گدار خارج می‌شدند و همین‌که ازگدار بیرون می‌رفتند جریان رودسیحون آنها را می‌برد و ناچار می‌شدند که دست از جنگ بکشند تا این‌که جان خود را نجات دهند. اگر سربازی‌که دست ازجنگ می‌کشید و خود را نجات می‌داد و به‌ساحل راست رودخانه می‌رسید از سربازان مغول بود بدست پیادگان تاجیکی‌کشته می‌شد.وعده‌ای ازسربازان‌منفردکه ازغرق‌شدن رهائی یافته‌بودند، بدین ترتیب بدست پیادگان تاجیکی‌کشته شدند. اکثر سواران تاجیکی در آن‌جنك‌کشته شدند وجسد آنها را آب برد یاچون مجروح بودند ونتوانستند خود را روی زین‌اسب نگاه دارند قربانی شط سیحون شدند و جسد آنها به تبعیت از جریان رودخانه بسوی شمال رفت.

درهفته‌های بعد، اجساد ورم کرده سربازان مغول و تاجیکی در دو طرف رودخانه سیحون برسواحل‌مسطح روی‌شن‌ها می‌افتاد وبعضی از اجساد هم راه دریاچه آرال راکه در آن روز، مثل امروز رود سیحون وارد آن می‌شد پیش گرفت.[۱]

محمود متوجه شدکه نمی‌تواند قشون خود را از گدار بگذراند و بساحل راست رودخانه برساند واگر از گدار عبور نکند وبخواهداز قسمتی دیگر از رودخانه بگذرد سوارانش راآب خواهد برد. درطرف یمین گدار پیادگان آقچه‌طوری ساحل رودخانه سیحون را در دست داشتندکه‌محمود دانست بهتر آن است که ازعبور ازرودخانه صرف نظرکند وبساحل چپ برگردد. این‌بودکه بقشون خود دستورمراجعت دادوسواران مغول ازراهی‌که وارد رودخانه شده‌بودند یعنی ازحاشیه جنوبی گدار (درساحل چپ)مراجعت کردند ودیگر به‌پیادگان یعقوب حمله ننمودند واز منطقه نرمجان دور شدند وديدبان‌های یعقوب دیدندکه آنها درامتداد جنوب ازنظر ناپدید گردیدند.

فداکاری سواران تاجیکی ودلیری پیادگان تیرانداز ولیاقت یعقوب و آقچه سبب شکست‌خوردن قشون محمودگردید واوکه می‌خواست خود را به اندیجان برساند وبابر را از امارت برکنارکند وشاید مقتول نماید وخودبجای او بر تخت بنشیند بعداز اینکه عده‌ای از سواران خویش‌را ازدست دادبسوی جنوب عزیمت‌کرد.

درجنك نرمجان يك سپاه ضعیف ازپیادگان تاجیکی توانست یك‌سپاه نیرومند از سواران مغول را عقب براند وآنهارا ازراهی‌که آمده‌بودند برگرداند وعلاوه برلیاقت فرماندهان تاجیکی ورشادت‌کمانداران وسواران وضع محلی هم درموقعیت سپاه تاجیکی خیلی مؤثر بود واگر در منطقه نرمجان باطلاقی در طرف چپ رودخانه سیحون نبود سواران محمود پیادگان تاجیکی را دور می‌زدند.

بعد ازاینکه یعقوب یقین حاصل‌کردکه محمود باسواران خود مراجعت‌کرده آقچه را درمنطقه نرمجان گذاشت چون می‌دانست‌که‌هرگاه آن منطقه را تخلیه‌کند قشون‌محمود

۱ــ امروز دوشط سیحون و جیحون وارد دریاچه آرال می‌شود ولی درگذشته شط جیحون وارد دریای مازندران می‌شد و در دوره‌ای که شط جیحون بدریای مازندران می‌ریخت آب دریای خزر بقدری زیاد بودکه درقسمتی از سواحل کم ارتفاع ایران تا پای کوههای استراباد ومازندان می‌رسید وگویا کم شدن‌آب دریای مازندران از زمانی‌آغاز گردیدکه مجرای شط جیحون تغییرکرد و رودخانه جیحون راه‌دریاچه آرال را پیش گرفت و امروز مجرای قدیم شط جیحون‌که بطرف دریای مازندران می‌رفت، بخوبی در صحرای ترکستان دیده می‌شود ولازم به تفصیل نیست‌که خشکی‌صحرای ترکستان هم از زمانی شروع شدکه مجرای شط جیحون تغییرکرد و آب جیحون که بسوی مغرب می‌رفت تغییرجهت‌داد وراه شمال را پیش‌گرفت (مترجم)

مراجعت خواهدکرد وخود به اندیجان برگشت تا این‌که جلوی امیراحمد برادر میرزا عمرشیخ وعموی بابر رابگیرد.

وقتی محمود در نرمجان شکست خورد شش ماه از امارت بابر می‌گذشت یعنی بابر پسری بودکه یازده سال ونیم داشت. معهذا وقتی یعقوب به اندیجان مراجعت کرد مشاهده نمودکه‌آن شهر باکوشش بابر وسرپرستی مادربزرگش ایران مبدل به‌یك دژمتین شده وبرای امیراحمدگرفتن آن دژ دشوار است.

بابر بقدری آذوقه و علوفه باندیجان آورده بود که سکنه شهر می‌توانستند بدون اینکه دوچار سختی گردند مدت شش‌ماه، درآن شهرسنگری شوند ودرهمان مدت دواب خود را سیرنگاه دارند.

یعقوب پس‌از مراجعت‌به‌اندیجان اگر دارای‌یك‌قشون بود خودباستقبال امیراحمد می‌رفت و صبر نمی‌کرد تا آن مرد بیاید وشهر اندیجان رامحاصره نماید. ولی وی‌قشون خود رابفرماندهی آقچه درمنطقهٔ نرمجان‌گذاشت ودر اندیجان هم یك‌قشون واقعی نبود که یعقوب بتواند باآن به‌استقبال‌امیر احمد برودو امیراحمد درسال ۱۴۹۵ میلادی‌مطابق باسال نهصدهجری قمری به‌اندیجان رسید[1].

عموی بابر انتظار داشت همین‌که قشون اورا از دورمشاهده‌کنند باستقبالش بیایند ودر راهش گاو وگوسفند قربانی‌کنندوبعد ازورود بشهربرتخت امارت بنشانند. ولی‌کسی باستقبالش نیامد وبرای او گوسفند و گاو قربانی نکردند و هنگامی‌که نزدیك شهر رسید مشاهده‌کردکه دروازه بسته‌است وخندق شهر پراز آب می‌باشد.

بابرکه بالای حصار بود بانك‌زد: ای امیراحمد... ای‌عموی من... آیا به‌میهمانی آمده‌ای یاقصد داری‌که بجنگی امیراحمد سررا بلند نمود و طفلی را بالای حصاردید.

امیر احمد می‌دانست‌که بابر فرزند میرزا عمرشیخ دریازده سالگی امیرشده و در آن‌موقع بقاعده‌باید یازده سال ونیم‌از عمرش بگذرد ولی اورا ازروی قیافه نمی‌شناخت چون امیراحمد طوری مشغول بخود بودکه در زمان حیات برادرش فرصت نمی‌کرد و حوصله نداشت‌که فرزندان میرزا عمرشیخ را مورد توجه قرار بدهد.

پس از اینکه سربلندکرد با تحقیر ونفرت پرسید: آیا بابر توهستی؟

بابر جواب داد: آیا تو با برادر زادهٔ خودصحبت می‌کنی‌یا باامیرفرغانه‌یا باهردو. اگر تو مراامیرفرغانه‌می‌دانی باید درموقع تکلم رعایت احترام را بنمائی و اگر مرا امیر فرغانه نمی‌دانی چون برادر زاده تو هستم باید طوری صحبت‌کنی‌که نشان بدهد

---

[1] ـ امیر احمد عموی بابر روز بیست وهفتم ماه شوال سال نهصد هجری به‌اندیجان رسید (مترجم)

عموی من می‌باشی و هیچ عمو، با برادرزاده خـود با این تحقیر صحبت نمی‌نماید و اگر مرا برادر زاده خود و هم امیر می‌دانی درکلام تو بـاید اثر احترام و هم محبت نمایان باشد.

امیراحمد گفت: من تورا بسمت امیرفرغانه نمی‌شناسم و تا من هستم نباید طفلی چون تو امیر این کشور شود و بگو که دروازه را بگشایند تـا من وارد شهر شوم و در آن صورت تو را مجازات نخواهم کرد و اگر دروازه رانگشایند باغلبه وارد شهرخواهم‌شد و تورا بمجازات خواهم رسانید.

بابر گفت: ای‌عمو تونسبت ببرادر زادهٔ خود چون یك عمورفتار نمی کنی ولی من احترام توراکه عموی من‌هستی نگاه می‌دارم وبا خشونت بتو جواب‌نمی‌دهم.

تا آن موقع کسی جزبابر با امیراحمد صحبت نمی‌کرد وبعد از آن‌که بابرسکوت نمود، ایران‌مادر بزرگ بابر بسخن درآمد و گفت: ای امیراحمد حرص دنیوی چشم‌های روشن بین توراتیره‌کرده ونمی‌دانی چه‌می کنی‌وچه‌می گوئی. نوهٔ من برادرزادهٔ تومی باشد. وتوعموی او، یعنی بجای پدرش می‌باشی وباید وظیفه سرپرستی بابر را برعهده بگیری وسعی نمائی که ارکال امارت اومحکم شود. ولی تو درعوض اینکه نسبت بنوهٔمن وظیفهٔ پدری را بانجام برسانی‌واز اوحمایت کنی بجنك نوهٔ من می‌آیی تااینکه بابر را ازامارت برکنار نمائی وخود بجای او بنشینی برکنارکردن نوهٔ من‌که هنوز طفل است ازامارت فرغانه برای توجه افتخار داردکه می‌خواهی‌جای بابر رابگیری.

امیراحمد گفت: درامارت خردسال بودن وبزرگسال بودن مطرح نیست بلکه آنچه اهمیت دارد مقام امارت‌است خواه یك‌طفل‌شاغل آن باشد یا یك مرد سالخورده و چون گفتی‌که گرفتن‌امارت فرغانه ازاین‌پسر برای من افتخار ندارد بتو جواب می‌دهم‌که من برای افتخاراین کاررانمی‌کنم بلکه‌برای فوایدی که‌امارت برای من دارد اینکاررامی‌کنم.

ایران گفت: تو حکمران سمرقند هستی و سمرقند تیول تو می‌باشد و بعد از تو بفرزندانت خواهد رسید وحکمرانی سمرقند خیلی‌کمتر از امارت فرغانه نیست. تو هم اکنون گفتی که درامارت مسئله خرد سال بودن و بزرگسال بودن مطرح نیست ولذایك امیر خرد سال می‌تواند مثل امیربزرگسال، حکومت‌کند زیرا درپیرامون اوعده‌ای‌هستند که مصلحت اندیشی می‌کنند و راه‌های صواب ارائه می‌دهند. بنابراین برای تواطاعت از یك امیر خردسال مایه‌کوچك شدن نیست بخصوص‌آنکه این امیر خردسال برادرزادهٔ تو می‌باشد. پس اندرز مرا بپذیرو بسمرقند مراجعت‌کن و درآنجا براحتی زندگی‌نما و خود را بخطر نینداز.

امیر احمد پرسید: کدام خطر مرا تهدید می‌کند که تو می گوئی خود را بخطر نیندازم.

ایران گفت: خطری که تو را تهدید می‌کند خطر کشته شدن است و تصور نمی‌کنم تو اطلاع نداشته باشی که مجازات مردی که برامیر یاغی‌می‌شود چیست؟

امیر احمد گفت: نوه تو برمن یاغی شده نه من براو. برای اینکه امارت فرغانه حق من است و او حق مرا غصب کرده و من اکنون می‌خواهم حق خود را بگیرم.

ایران گفت: این حرف تو نشان می‌دهد که اختلاف بین امیر فـرغانه و تو باید بوسیله شمشیر حل شود و راه دیگر وجود ندارد.

بعد از این گفته بابر و ایران از حصار دور شدند و جنگ اندیجان آغاز گردید.

امیراحمد وقتی از سمرقند براه افتاد تصور می کرد که اندیجان بدون مقاومت تسلیم خواهد شد. چون می‌دانست که حصار اندیجان نیمه‌ویران است و پیش‌بینی نمی‌نمود که بابر آن حصار را مرمت خواهد کرد و از اطراف آذوقه بشهر خواهد آورد و خود را برای دفاع آماده خواهدنمود. چون حاکم انتظار نداشت که شهر اندیجان مقاومت نماید باخود ماشین‌های جنگی نیاورده بود.

درقدیم، سرداران قشون، بندرت با خودماشین‌جنگی می بردند زیرا حمل آن اشکال داشت و سبب تأخیر حرکت قشون می‌شد و سرداران جنگی ترجیح می‌دادند که باخود ماشین‌های پیکار نبرند ودرصورت ضرورت آن ماشین‌ها را درمحل بسازند. درقدیم چند نوع ماشین جنگی وجود داشت که معروفتر از همه منجنیق است که ایرانی‌ها ساختند و آن اختراع از ایران بسایر کشورها از جمله یونان و روم‌رفت. امروز ما نمی‌دانیم که اسم اولین منجنیق چــه بوده ولی در مغرب‌زمین آن را مانکنوت می‌خواندند و کلمه‌منجنیق معرب همین کلمه است.

منجنیق ماشینی بود سنگین که با نیروی بازوی سربازان بکار می‌افتاد و گــرچه منجنیق‌های کوچك هم ساخته می‌شدند که حمل آنها زحمت نداشت ولی نمی‌توانستند با منجنیق‌های کوچك یك حصار متین را ویران نمایند ونا گزیر بودند که برای ویران کردن حصارهای محکم، از منجنیق‌های بزرگ استفاده نمایند و اگر می‌خواستند که منجنیق‌های بزرگ را از نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل کنند مثل این بود کــه بخواهند توپهای سنگین امروزی را با وسائل نقلیه آن زمان، حمل نمایند. لذا سرداران جنگی ترجیح می‌دادند منجنیق‌های سنگین را در محل بسازند و بعد از خاتمه جنگ هم آن را رها می کردند یا می‌سوزانیدند. ساختن منجنیق‌های سنگین برخلاف حمل آنان دشوار نبود ونجارهای قشون، با سرعت منجنیق‌های سنگین را می‌ساختند و سربازان آن را بکار می‌انداختند.

امیر احمد هم وقتی متوجه شد که حصار اندیجان محکم است امر کـرد که برای ویران کردن حصار، منجنیق‌های سنگین بسازند و سربازان او، درخت‌های کهن را انداختند و نجارها شروع به اره کردن الوار و ساختن منجنیق نمودند.

انسان حیرت می‌کند که چرا امیر احمد برای ویران کـردن حصار اندیجان از باروت استفاده نکرد درصورتی که کشور فرغانه در قرون قبل یکی از مراکـز ساختن باروت بود و در دوره سلطنت تیمور لنگ در فرغانه باروت می‌ساختند. چهل و دوسال قبل از این که امیر احمد به اندیجان حمله‌ور شود سلطان محمد فـاتح برای تسخیر شهر قسطنطنیه که امروز موسوم است به استانبول، باروت بکار برد و دو نوع از بـاروت استفاده کرد یکی در توپها برای پرتاب گلوله‌های سنگین بسوی شهر و دیگری از طریق منفجر نمودن باروت زیر حصار آن شهر.

نوشته شده که تیمور لنك هم برای ویران کردن حصار بعضی از قلعه‌های جنگی از باروت استفاده کرد و آنرا زیر حصار منفجر نمود. لیکن امیراحمد مثل این بود کـه بکلی از وجود باروت وتوپ بدون اطلاع است و برای اینکه حصار اندیجان راویران کند از منجنیق‌های سنگین استفاده کرد. این واقعه اگر درکشورهائی رو می‌داد که مردم از باروت بی‌اطلاع بودند غیرعادی جلوه نمی‌نمود. ولـی درکشور فـرغانه در دورهٔ سلطنت تیمور لنك باروت ساخته می‌شد معهذادرجنك باطلاق نرمجان که شرح آن گذشت و درجنگ اندیجان کسی باروت بکار نبرد و نام آن بمیان نیامد و این فراموشی نشان می‌دهد که سکنهٔ فرغانه نسخهٔ ساختمان باروت رااز دست‌داده بودند وشاید اطلاع نداشتند که باروت وجود دارد درهمان موقع درسرزمین عثمانی توپ می‌ساختند ودر جنك‌ها از باروت استفاده می‌کردند ودر فرغانه که یکی از وطن‌های باروت بودکسی ازآن اطلاع نداشت.

نجارها بدستور امیراحمد منجنیق‌هارا نصب‌نمودند وپرتاب سنك‌های بزرك بسوی شهر اندیجان آغاز گردید. گاهی از اوقات ضربت سنگهـای بزرك قسمتی از حصار را ویران می‌کرد ولی سکنه شهر، فوری آن‌قسمت از حصار را مرمت می‌نمودند بطوری‌که امیراحمد فرصت بدست نمی‌آورد تا سربازان خود را از قسمتی‌که ویران گردیده وارد شهر کند.

سکنهٔ شهر اندیجان بسر پرستی یعقوب روزوشب، بنوبه درحال آماده‌باش بسرمی-بردند ولی امیراحمد نتوانست ازهیچ راه قشون خود را وارد شهر نماید و هر دفعه که سربازان حاکم سمرقند درصدد برمی‌آمدندبوسیلهٔ نردبان بردیوار اندیجان صعود نمایند سکنه شهر همان سنك‌هائی راکه قشون امیراحمد بامنجنیق‌بسوی شهر پرتاب‌می‌کردند بر

سرمهاجمین می‌ریختند وآن‌ها را بهلاکت می‌رسانیدند.

امیراحمد انتظار آمدن قشون محمود را می‌کشیدو گرچه شنیده بودکه محمودکنار رودخانه سیحون شکست خورده‌اما امیدوار بودکه وی تلفات قشون خود راجبران‌نماید و در اندیجان بوی ملحق شود. ولی محمود نیامد و ماه ذیقعده سپری گردیدو ماه ذیحجه فرا رسید. امیراحمدکه تا آن موقع در میدان جنگ ازشراب پرهیزکرده‌بود هوس‌کردکه شراب بنوشد و هنگام شب اولین جام شراب را نوشید وبعد از آن جام‌های دیگر را پیمود.

صبح روز بعد، روسای قشون او انتظار داشتندکه امیراحمد از خیمه بیرون بیاید یا آنهارا بخیمه خویش فرا بخواند وبگویدکه درآن روزچگونه‌باید بجنگد. ولی امیر احمد نه از خیمه خارج شد ، نه روسای قشون را وارد خیمه خود کرد.

آن‌روز، حمله‌قشون امیراحمد بسوی‌شهر، بمناسبت مستی فرمانده‌قشون سست‌گردید وآن روز را امیراحمد شراب نوشید وبعدازاینکه شب فرارسید خوابش برد و تا بامداد خوابید و صبح پس از اینکه بیدار شد، شراب خواست.

روسای قشون‌که ازعادت حاکم سمرقند اطلاع داشتند و می‌دانستندکه وی وقتی شروع بنوشیدن شراب‌کند، روزوشب درتمام ساعات بیداری شراب خواهد نوشید روز دوم پیش از روز اول سست‌گردیدند.

حاکم سمرقند هر موقع‌که شراب می‌نوشید برای تکمیل خوشی دستور می‌دادکه مخلفات باده‌پیمائی راهم برایش فراهم نمایند. درمیدان جنگ، فراهم‌کردن مخلفات باده‌پیمائی مانند سمرقند آسان نبود. معهذا زیردستانش تا آنجاکه امکان داشت وسائل خوشگذرانی امیراحمد را فراهم نمودند. ازآن پس حاکم سمرقند فراموش‌کردکه در کجاست وبرای چه‌کار به‌اندیجان آمده است.

طوری‌کارجنگ دستخوش تعویق شدکه بعدازیك هفته حمله‌قشون سمرقند متوقف گردید ودرآغاز دومین‌هفته شرابخواری امیراحمد، دیگرنه‌یك سنك‌بسوی اندیجان‌پرتاب کردند نه یك‌تیر.

ایران به‌نوه‌اش بابر ویعقوب گفت: اگراشتباه نکنم امیراحمد باز شروع‌بمیگساری کرده وبهمین‌جهت درقشون اوهمه‌دست ازجنك‌کشیده‌اند واگر این‌طور باشد بایدبقشون امیراحمد حمله‌کرد وآن‌راانابودنمود.

بابر و یعقوب چند روز دیگر صبرکردند تا اینکه خود را برای خروج ازشهر و حمله به‌قشون امیراحمد آماده‌کنندودرآن چند روزهم ازطرف سربازان امیراحمد اقدامی علیه شهراندیجان بعمل نیامد.

سکنهٔ شهر ازبالای حصارمی‌دیدندکه دراردوی حاکم سمرقند رکودکامل حکمفرماست وسربازان اوقات خود رابیطالت می گذرانند وبجای این‌که باشمشیر وگرز بازی کنند برخی از آنها مشغول قاب بازی هستند. وضع قشون، ثابت می‌نمود که آن سپاه، دارای فرمانده نیست، چون اگر فرمانده می‌داشت عده‌ای ازسربازان ازبام تاشام مشغول قاب بازی نمی‌شدند.

یعقوب روز شانزدهم ماه ذیحجه را برای خروج ازشهر وحمله به قشون امیراحمد درنظر گرفت ودر آن روز، همین‌که‌هوا آن قدر روشن شدکه جنگجویان بتوانند دوست را ازدشمن تمیز بدهند، سربازانی‌که در اندیجان بودند بفرماندهی یعقوب دروازه‌ها را گشودند وازشهر خارج شدند وبابر هم بالباس رزم از شهر خارج گردید. بابر سوار بر اسب بود وبین گروهی ازسواران‌می‌جنگید وسایر جنگجویان‌اندیجان پیاده پیکارمی‌کردند وقتی سربازان بابر بقشون امیراحمد رسیدند سربازان حاکم سمرقند در خواب بودند و بطورکامل غافلگیر شدند.

ایران به‌یعقوب گفته بودکه درموقع حمله بقشون امیراحمد وقت‌خود را صرف‌از پادرآوردن افسران‌وسربازان نکنیدبلکه سعی‌کنید که‌هرچه‌زودتر حاکم سمرقند رادستگیر نمائید. چون‌اگر اورادستگیر کنید، قشون وی تسلیم‌خواهد شد،ولی اگر امیراحمددستگیر نشود، جنك ممکن است طولانی گردد.

درحالیکه سربازان پیاده اندیجان مشغول محاربه باسربازان‌امیراحمد شدندیعقوب وسوارانش‌که‌بابر هم جزو آنها بود بسوی خیمهٔ امیراحمدکه درواقع یورت بود رفتند.

یورت بخیمه‌هائی اطلاق می‌شدکه بانمد بوجود می‌آمد وآن‌نوع خیمه‌را مغول‌ها در آسیای میانه متداول کردند. درفصل زمستان‌وقتی باران وبرف می‌بارید رطوبت‌بداخل یورت نفوذ نمی‌کرد ودرون آن‌باقدری آتش گرم می‌شد.درفصل‌تابستان دامنه‌های یورت را بالا می‌زدند وجریان هوا ازچهار طرف وارد آن می گردید ویورت راخنك می‌کرد. یورت‌های بزرگان‌وسیعتر از یورت‌های عادی‌بود و دریورت‌های‌بزرگان بوسیله‌دیوارهای نمدی چند اطاق بوجود می‌آوردند و یورت امیراحمد ازنوع یورت‌های بزرك بود.

وقتی بابر ویعقوب و سواران آنها به یـورت نزدیك شدند اولین شعاع خورشید برصحرا تابیدن گرفت وسه قبهٔ راکه بالای خیمه قرارداشت درخشانید. وسعت یورت و وجود قبه‌هانشان می‌دادکه یورت مزبور از امیراحمد است وسواران اندیجان‌آن یورت را محاصره‌کردندو یعقوب وبابروچند نفر دیگراز اسب‌ها فرود آمدند و وارد یورت‌شدند چندتن ازخدمه‌که در سرسرای یورت خوابیده‌بودند بیدار شدند وخواستند فریاد بزنند ولی مردان اندیجان خنجر روی حنجرهٔ آنها قراردادند و وادارشان‌کـردندکه سکوت

نمایند. یعقوب و بابر و چندتن از امرای قشون وارد قسمت های دیگر یورت شدند و در سایرقسمتها، آثار بزم باده گساری شب قبل بچشم می‌رسید وعده‌ای که ازشراب مست بودند درخواب بسرمی‌بردند و مردان اندیجان می‌فهمیدند که در بین خفتگان کسانی هستند که امیراحمد در موقع باده گساری آنها را برای خوشی اطراف خود جمع می‌نماید.

طوری مستی شراب. خفتگان آن یورت را در ربوده بود که حتی بعد از اینکه مردان اندیجان بربالین امیراحمد حضور بهمرسانیدند آن مرد ازخواب بیدار نشد و در یك لحظه دودستش را ازعقب بستند واو را از بستر بلندکردند وآنوقت امیراحمد دانست کسانی که اورا ازخواب بیدارکرده‌اند ازملازمانش نمی‌باشندوگرنه برایش شراب می‌آوردند چون می‌دانستند پس‌از اینکه ازخواب بیدار شد باید شراب بنوشد.

درحالی که‌سربازان امیراحمد می‌جنگیدند، یعقوب وبابر باتفاق سواران،امیراحمد را ازمیدان جنك خارج کردند و بشهر بردند و محبوس نمودند وآنگاه یعقوب جار زد و بافسران وسربازان امیراحمد اطلاع دادکه حاکم سمرقند و فرمانده آنها دستگیر شده و ادامه مقاومت ازطرف آنها بدون فایده است وبهتر آن که درفکر حفظجان خود باشند و تسلیم شوند.

سربازان امیراحمدکه براثر لاابالی بودن فرمانده حال،جنك‌کردن را نداشتندتسلیم شدند وبدین ترتیب‌غائله امیراحمد هم ازبین‌رفت واموالی که باخود بمیدان جنك آورده بود نصیب بابر گردید.

امیراحمد درحبس ماند تااینکه حال‌خمار او ازبین رفت وتوانست غذا بخورد و بعداز اینکه بابر دانست که امیراحمد دارای حال عادی شده ازمادر بزرگش ایران‌پرسید که بااوچه‌بایدکرد.

ایران گفت: اورا بقتل برسان.

بابر گفت: آیاعموی خود را بقتل برسانم؟

ایران جواب داد توامیر هستی و باید بفهمی که خویشاوندی و دوستی تابع مصالح امیر است وامیر نباید مصالح خود را برای خویشاوندی و دوستی نادیده بگیرد. امیراحمد بروی‌توشمشیر کشید ومی‌خواست توراازامارت برکنار کند وخود سلطان فرغانه شود وسزای این مرد مطابق قانونی که‌از قدیم دارای قوت بوده وپس ازاین هم‌تاجهان باقی است قوت خواهد داشت مقتول شدن می‌باشد ولو برادرتو بشماربیاید.

بابر دستور دادکه امیراحمد را بیاورند تا اینکه با حضور مادر بزرگش باوی مذاکره نماید.

مادر بابر یعنی دختر ایران بعدازاینکه بابر به اندیجان منتقل گردید اعتکاف کرد

واوقات خود را صرف عبادت می‌نمود ودر تمام مدت جنگ‌اندیجان بیش ازدو سه‌مرتبه برحصار شهر نرفت تااینکه قشون امیراحمدرا ببیند.

آن روزکه امیر احمد را به مجلس بابر آوردند مادرش‌حضور نداشت ولی مادر بزرگش بود و امیر احمد را بادستهای بسته وارد آن‌مجلس کردند و بابر به او گفت‌که جلوس کند و امیراحمد نشست . بابرگفت امیر احمدتو درجنگ شکست خوردی و اسیر شدی و اینك از تو می‌پرسم‌که اگر من‌در جنگ اسیر می‌شدم و به چنگ تو می‌افتادم با من‌چه می‌کردی؟

امیر احمد جواب دادقبل از این‌که به سئوال تو پاسخ بدهم باید بگویم‌که وضع من و تو با هم فرق دارد.

بابرگفت: آیا از لحاظ سن ما فرق داریم.

امیراحمدجواب دادبین ما از لحاظ سن تفاوت وجود دارد ولی منظور من‌تفاوت دیگر است .

بابر پرسید: آن تفاوت چیست؟

امیر احمدگفت: آن تفاوت این است‌که تووارث امارت فرغانه هستی ولی من وارث امارت این‌کشور نیستم.

ایران گفت: توقبل از اینکه درجنگ شکست بخوری و اسیر شوی طوری دیگر حرف می‌زدی ومی گفتی‌که تو سزاوار سلطنت فرغانه هستی نه نوهٔ من.

امیر احمد گفت: درآن موقع مست بودم و اینك هوشیار می‌باشم.

بابرگفت: منظور تو ازاینکه من وارث امارت فرغانه هستم ولی تو وارث امارت نمی‌باشی چیست؟

امیر احمدگفت: منظورم این است‌که اگر من زنده‌بمانم برای تو خطری‌نخواهم داشت. ولی اگر من فاتح می‌شدم وتو زنده می‌ماندی برای من خطر داشتی زیراوارث سلطنت فرغانه هستی و ممکن بودکه روزی برای من تولید خطرنمائی.

ایران‌گفت: از این قرار اگر تو فاتح می‌شدی و بابر را اسیر می‌کردی او را بقتل می‌رسانیدی... آیا منظورت همین است.

امیر احمد گفت: من راست می‌گویم وسخن راست، تلخ است.

بابر پرسید: اگر تو بمن دست می‌یافتی و مرا اسیر می‌کردی به قتل می‌رسانیدی؟

امیر احمدگفت: آری، برای اینکه تووارث امارت فرغانه هستی و تاآخرین روز حیات من ممکن بودکه برایم تولید خطرنمائی درصورتی که من برای تو خطرندارم

بابر نظری به مادر بزرگش انداخت و ایران‌گفت: آیا بخاطر داری‌که قبل از

اینکه جنگ شروع شود بتوجه گفتم؟

امیر احمد جواب داد: بلی.

ایران خطاب به بابر گفت: موقع آن است که دستور بدهی این‌مرد را بسزای عملش برسانند.

امیراحمد پرسید: آیا می‌خواهی که بابر مرا بقتل برساند؟

ایران گفت: اگر تو عموی بابر نبودی من می‌گفتم که تو را بقتل برساند، لیکن چون عموی او هستی و پدر بابر برادر تو بود، می‌گویم که دو چشمت را نابینا کند و این مجازات یك درجه خفیف‌تر از قتل است.

آنگاه ایران بدون این‌که منتظر رأی نوه‌اش باشد دستور داد که جلاد حاضر شود. جلاد حاضر شد و پرسید چه باید بکند؟

ایران گفت: دو چشم این مرد را نابینا کن.

جلاد پرسید: چگونه نابینا کنم؟ آیا برچشمهایش میل بکشم یا اینکه تخم چشم را بیرون بیاورم؟

در فرغانه مقصرین را بدو نوع نابینامی‌کردند. یکی اینکه میل آهنی باریك‌وبسیار گرم را روی حدقه چشم مقصر می‌کشیدند وحدقه می‌سوخت ولی بعد ازچند روزبهبود می‌یافت. شخصی که به آن ترتیب نابینا می‌شد، بظاهر دارای چشم‌های عادی بود لیکن چیزی را نمی‌دید. نوع دوم که وحشیانه‌ترازاین‌نوع‌اول بشمار می‌آمد وحتی‌تصور آن بدن را می‌لرزاند این‌که دو تخم چشم مقصر را بیرون می‌آوردند بطوریکه کاسه‌های چشم خالی می‌ماند. این جنایت لرزه‌آور این‌طور صورت می‌گرفت که جلاد دو دست و دو پای محکوم را اگر بسته نبود می‌بست و بعد او را به پشت می‌خوابانید و روی سینه‌اش می‌نشست. بعد ازآن، انگشت را زیر پلك تحتانی چشم محکوم می‌نهاد و فشار می‌داد و براثر فشار او تخم چشم برجستگی پیدا می‌کرد و از وسط دو پلك بیرون می‌آمد. جلاد همچنان برفشار انگشت خود می‌افزود تا اینکه تخم چشم از کاسه خارج می‌گردید و آن وقت باکارد تیز قسمت تحتانی تخم چشم را قطع می‌نمود و تخم چشم بکلی جدا می‌شد.

شگفت آن‌که امرای فرغانه که یك محکوم را با این طرز فجیع نابینا می‌کردند تصورمی‌نمودندکه نسبت باوترحم می‌کنند و مجازات اعدامش را تخفیف می‌دهند.

تخم‌های چشم محکوم به جلاد تعلق داشت وآن را به خویشاوندان محکوم می‌فروخت. توانگران چشم‌های عزیزان خود را ببهای گزاف از جلاد خریداری می‌کردند لیکن افراد بی‌بضاعت‌مبلغی‌قلیل بجلاد می‌دادند و با استرحام وگریه دیدگان عزیزان‌خود

را از وی می‌گرفتند.

ایران امر کرد که چشمهای امیراحمد را از کاسه بیرون بیاورند وجلاد بعداز دریافت آن امر، پاهای امیراحمد را بست وخواست که او را به پشت بخواباند و دوچشمش را بیرون بیاورد.

امیر احمد خطاب به بابر گفت: مرا کور نکن بلکه بقتل برسان چون جان دادن برای من بهتر ازکورشدن است.

بابر بجلاد گفت دست نگاه دارد و خطاب به ایران اظهار کرد چون این مرد عموی من است. بهتر آنکه ازکورکردنش صرف‌نظر کنیم و او را در یکی از قلاع حبس نمائیم.

ایران گفت: این مرد ازآن قلعه خواهد گریخت وبازقشونی را بسیج خواهد کرد و برای تو موجب زحمت خواهد گردید واگر کور شود هرگز برای تو سبب مزاحمت نخواهد شد و در گوشه‌ای خواهد نشست و عمر خود را خواهد گذرانید تا اینکه بمیرد.

بابر که ازکودکی با مجازات‌های وحشیانه مخالف بود گفت: ای مادر بزرگ من عقیده دارم که اگر امیراحمد را بقتل برسانیم بهتراز این است که او را کور کنیم ولی بطوری که تو خود گفتی ما نمی‌توانیم او را بقتل برسانیم زیرا عموی من است. لذا من می‌گویم که اورا دریکی ازقلاع حبس کنیم وعده‌ای مستحفظ بگماریم که نتواند از قلعه بگریزد.

ایران گفت: تو پادشاه هستی و هرچه تو بگوئی همان باید بشود. ولی من از عاقبت تصمیم تو می‌ترسم وبیم دارم که امیر احمد بگریزد و برای توسبب زحمت شود و این مرتبه اگر این مرد بتواند قشونی گرد بیاورد اشتباه شرابخوری را تکرارنخواهد کرد که تو بتوانی او را دستگیرنمائی.

ولی بابر نه می‌خواست عموی خود را بقتل برساند ونه کور کند.

وقتی ایران متوجه شد که نوه‌اش مجازات حبس را برای امیراحمد کافی می‌داند گفت: لااقل پیش ازآن که او را دریکی از قلاع حبس کنی وادارش کن که درحضور بزرگان کشور و رؤسای قبایل توبه کند و قول بدهد که هرگز بضد تو قیام ننماید.

درکشور فرغانه توبه علنی یکی از شاهزادگان شبیه بود به سرتراشیدن درکشور فرانسه هنگامی که سلاطین فرانك (فرنگی) درآن کشور سلطنت می‌کردند. درآن عهد اگر سریك شاهزاده فرنگی را می‌تراشیدند وی دیگر نمی‌توانست پادشاه شود زیرا فرنگی‌ها عقیده داشتند که موی سرپادشاه کشور باید بلند باشد. لذا بعداز اینکه یك شاهزاده یاغی

مغلوب می‌شد (اگراز قتلش صرف‌نظرمی‌کردند) سرش را می‌تراشیدند وبعد از چند ماه تراشیدن سرش راتجدید می‌نمودند ومواظبت می‌کردندکه‌هرگز موی‌سرآن شاهزاده بلند نشود واطمینان داشتند تا روزی که‌موی سرشاهزاده بلند نشده وی پادشاه نخواهدشد.

درفرغانه هم‌اگر یك شاهزاده یاغی بعداز مغلوب شدن درحضور بزرگان‌کشور و رؤسای قبایل توبه می‌کرد و قول می‌داد که هرگز بضد سلطان فرغانه قیام نکند بقول پیشینیان از سکه می‌افتاد و دیگر نمی‌توانست برای بدست آوردن سلطنت عده‌ای را اطراف خود جمع نماید وقشون بسیج کند.

بابر این اندرز مادربزرگ خود را پذیرفت وبه امیراحمد گفت: اگرمی‌خواهی زنده بمانی باید از عمل خود توبه‌کنی و قول بدهی‌که بضد من قیام ننمائی.

امیر احمدگفت: قول می‌دهم.

ایران‌گفت: تو باید درحضوربزرگان شهرها ورؤسای قبایل توبه‌کنی وقول‌بدهی که هرگز بضد نوهٔ من‌قیام ننمائی.

امیر احمد گفت: هرطورکه بابر بگوید من توبه خواهم‌کرد.

بابر بجلادگفت که پاهای امیر احمد را بگشاید و امر نمود که او را بزندان برگردانند.

بعد از اینکه امیراحمد را بزندان برگردانیدند ایران گفت چون عموی توحاکم سمرقند بوده باید درآن شهر توبه‌کند.

بابر این نظریه را هم تصویب‌کرد چون دریافت‌که اگر امیر احمد در اندیجان توبه‌کند آن‌طورکه باید انعکاس بوجودنمی‌آورد. ولی توبه علنی امیر احمد درسمرقند، دارای انعکاسی بزرگ خواهد بود و او را در سراسر فرغانه حقیر جلوه‌خواهد داد.

بابر از اندیجان برای حکام ولایات و رؤسای قبایل‌که درشمال و جنوب و شرق وغرب کشور بسر می‌بردند حکم فرستاد که روز پانزدهم ماه صفرآینده (ماه صفر سال ۹۰۱ هجری قمری) در سمرقند حضور بهم برسانند.

در حکمی‌که بابر برای ولایات نوشت‌گفت هرحاکم‌که عازم سمرقند می‌شود. چند تن از علمای برجسته محل ووجوه اهالی را باخود بسمرقند بیاورد ودرآنجا وی با همراهانش مورد پذیرائی قرار خواهندگرفت.

محمود بعد از اینکه درمنطقه ترمجان واقع در کنار رود سیحون شکست خورد به بدخشان واقع در جنوب فرغانه مراجعت‌کرد و اثری از قشون وی درطول رودخانه سیحون دیده نشد. لذا بابر به آقچه که در منطقه ترمجان بودامرکردکه با قشون خود به اندیجان بیاید و بعد از اینکه یعقوب حاکم اندیجان شد بابر باقشونی که آقچه‌آورده

بود راه سمرقند را پیش گرفت.

مادر بابر دراندیجان ماند ولی ایران بانوه خود بسمرقند رفت و امیر احمد هم منتقل بشهر اخیر گردید.

سمرقند قبل از تیمور لنگ شهری بزرگ بود و تیمور لنگ آن را وسیع‌تر کرد و برای آبادی آن شهر کوشید او، وسردارانش درسمرقند کاخهای بزرگ و باشکوه بوجود آوردندکه امروز، وجود ندارد اما در دوره بابربود بدلیل اینکه بابر در شرح حال خویش ازآن کاخ‌ها اسم می‌برد.

در دوره بابر سمرقند هنوز زیبا و باشکوه بود و آن قدر درخت داشت که مسافری‌که از خارج به سمرقند نزدیك می‌گردید و ازبالای‌کوه آن شهر را می‌نگریست تصور می‌کردباغی است عظیم که‌درآن‌عمارات زیادساخته‌اند. امروز هم مسافری که به سمرقند نزدیك می‌شود اگر در دامنهٔ‌کوه شبان آتا (یعنی پدر چوپان) بایستد و شهر سمرقند را از نظر بگذراند در نگاه اول تصور خواهدکرد باغی است بزرگ و در بالای‌کوه شبان‌آتا شخصی مدفون‌است‌که می‌گویند پیرچوپانان می‌باشد و ازآنهاحمایت می‌نماید و بهمین جهت کوه مذکور را بزبان ترکی شبان‌آتا خوانده‌اند.

امروز هم مسافری‌که بسمرقند نزدیك می‌شوند سنگهائی را که تیمور لنگ‌کنار جاده‌ها نصب‌کرده بود تا مسافات را به مسافرین بفهماند وآنها بدانند چند فرسنگ راه پیموده‌اند می‌بینند.

بعد از اینکه بابر ازآسیای میانه به هندوستان رفت ومقر زمامداری را هندوستان کرد و سلسله امپراطوران معروف‌به «مغول‌هندوستان» را بوجود آورد سمرقندبی‌اهمیت شد وکاخهای آن ویران گردید. معهذا امروز هم‌که سمرقند یك شهر صنعتی شده می‌توان بازمانده بعضی از ابنیهٔ باشکوه دورهٔ تیمور لنگ را درآن دید که از آن جمله است مسجدی‌که جهانگشای آسیای میانه درسمرقند ساخت.

هنگامیکه تیمور لنگ خواست‌آن مسجد را بسازدکاری‌کردکه هیجده قرن قبل‌از او. سلاطین سلسله هخامنشی در ایران، برای ساختن‌کاخ پرسپولیس کردند. سلاطین هخامنشی برجسته‌ترین معمارها و بناها و حجارها و مجسمه سازان وکاشی سازان و موزائیك‌کارها و نجارها ومنبت‌کارهای جهان‌آن روز را درفارس جمع نمودند تا این کدکاخ پرسپولیس را بسازند.

تیمور لنگ هم برای‌ساختن مسجد سمرقند برجسته‌ترین معمارها و بناها وکاشی کارها وسنگتراشان دنیائی راکه تحت‌اطاعت درآورده بود در سمرقند جمع کرد ودربین کارگرانی که‌مسجد سمرقندرا ساختند عده‌ای ازکارگران مسیحی بودند وقاضی‌سمرقندبر

تیمورلنگ ایراد گرفت و گفت نبایدکارگران مسیحی درساختن مسجد شرکت نمایند و تیمورلنگ جواب داد من تکلیف شرعی خود را می‌دانم و اطلاع دارم که ساختن مسجد ازطرف کارگرانی که مسیحی باشند و ازمسلمین مزد بگیرند حرام نیست.

تیمورلنگ برای تزیین مسجد بوسیله کاشی کاری وحجاری ازهزینهٔ گزاف مضایقه نکرد ومسافرینی که آن مسجد رادر دوره تیمورلنگ وادواربعد تادوره بابر دیده‌اند درسیاحت‌نامه‌های خود نوشتند زیباترین مسجد کشورهای اسلامی آسیا است.

بعد ازبابر که سمرقند ازشکوه افتاد کاشی‌ها وحجاری مسجد تیمورلنگ‌هم براثر مرور زمان ازبین رفت وکسانی که خواستند مسجد را مرمت نمایند، نتوانستند متحمل هزینه گزاف شوند وبامصالح ارزان قیمت مسجد را مرمت کردند و درنتیجه مسجد تیمورلنگ بشکلی که امروز در سمرقند دیده می‌شود درآمد.

فصل چهارم

توبهٔ امیراحمد حاکم سابق سمرقند

طبق دستوری که بابر برای حکام فرغانه صادر کرده بود هریك ازآنها با چند تن از وجوه اهالی بسمرقند آمدند و بابر حکام ولایات ووجوه اهالی را در کاخهای سمرقند جا داد وعده‌ای از ملازمان را مأمور پذیرائی آنها کرد.

قبل از اینکه امیراحمد شکست بخورد بابر بطوری که گفتیم زرو سیم نداشت اما بعد از اینکه امیر احمد را دستگیر کرد خزانه او را در سمرقند متصرف شد و بطوریکه مورخین نوشته‌اند درخزانه امیراحمد دو کروردینار زر وجود داشت وآن پول‌درآغاز سلطنت بابر خیلی به‌پیشرفت کارهای وی کمك کرد.

یك دوبیتی که بابر در همان موقع گفته نشان می‌دهد که پادشاه فرغانه درآن دوره بااینکه هنوز وارد مرحلهٔ دوازده‌سالگی نشده بود می‌توانست‌شعر بگوید آنهم شعری که با توجه بخردسالی سلطان فرغانه خوب است و شعر مزبور این می‌باشد:

با ببـر ستیزه مکـن ای احمد جـرار چالاکـی و فرزانگی ببر عیان است

گردیـر بپائی و نصیحت نکنی گـوش آنجا که‌عیان‌است‌چه‌حاجت به بیان‌است[1]

۱ــ این شعر را به این صورت هم دیده‌ام، باترك ستیزه مکن الی آخر...مترجم

روز بیست‌و پنجم ماه صفر برای به انجام رسانیدن مراسم توبه از طرف امیراحمد تعیین‌شد و چون‌مسجد تیمورلنك در سمرقند مکانی وسیع بود بابرمقرر نمودکه‌امیراحمد در آن مسجد توبه نماید.

سکنهٔ سمرقند خیلی به‌نماز روز جمعه احترام می‌گذاشتند و عقیده داشتندکه نماز جمعه از واجب‌ترین نمازها می‌باشد، برای اینکه خداوند درقرآن، راجع به نماز روز جمعه پیش از سایر نمازها دستور صادرکرده وگفته بمحض اینکه اذان نماز روز جمعه را شنیدید دست ازکار وکسب بکشید ونماز بخوانید و بعد از نماز بکار وکسب خود مشغول گردید.

در سمرقند همین‌که مؤذن در مسجد تیمورلنگ شروع باذان می‌کرد تمام کسانی که دربازار مشغول کسب بودند دکان خودرا رهامی‌نمودنـد و راه مسجد را پیش می‌-گرفتند. مردهائی هم‌که درمنازل بودند بعد ازشنیدن اذان ازخانه‌ها خـارج می‌شدند و بسوی مسجد می‌رفتند ونماز می‌خواندند. روز جمعه بیست‌وپنجم ماه صفر مثل‌جمعه‌های دیگر صدای اذان‌ازمسجد تیمورلنگ بگوش مردم رسید و راه مسجد را پیش‌گرفتند.

حکام ولایات ووجوه سکنه شهرهاکه بسمرقند آمده بودند نیز درنماز روز جمعه شرکت نمودند. پس از اینکه نماز خاتمه یافت بابر باتفاق مـادر بـزرگش، ایران و آقچه و چندتن از رجال‌وارد مسجدگردید و درجائی‌که برای او اختصاص داده‌بودند، نشست.

آنگاه امیر احمد را درحالی‌که دو دستش بسته بود آوردند. مردم مشاهده‌کردند که امیراحمد فربه شده زیرا طبق دستور بابرکسانیکه مأمور حفاظت‌آن مرد بودند باوی خوشرفتاری می‌کردند. ازآن گذشته ترك اجباری شراب سبب شده بود کـه امیر احمد فربه‌گردد و درگذشته یك ماه شرابخواری آن مردرانحیف می‌کرد و همینکه قدری‌قوت می‌گرفت دوره‌ای دیگر از شرابخواری فرا می‌رسید و امیراحمد بازلاغر می‌شد . چون موقعی‌که شراب می‌آشامید نمی‌توانست غذا بخورد و مستی‌دائمی مـانع از تغذیه می‌-گردید ولی بعد از اینکه باجبار شراب را ترك نمود بطور عادی غذا می‌خورد و لذا فربه گردید.

قاضی شهر سمرقند نیز درمسجدکنار بابر و مادر بزرگش حضور داشت. بابر به قاضی سمرقند اشاره‌کردکه صحبت نماید و قاضی باصدای بلند تا مردم بشنوند خطاب‌به امیر احمد چنین گفت: ای‌امیر، توکه ازحیث منصب وجاه ومال هیچ‌نوع اندیشه‌ناگوار نداشتی برسلطان فرغانه یاغی شدی و قشون‌کشیدی و رفتی تااو را از حکومت برکنار کنی و بزبان خودگفتی‌که اگر برسلطان فرغانه دست می‌یافتی او را بقتل می‌رسانیدی.

ولی سلطان ما بعد ازاین‌که تو را دستگیر کرد برتو رحمت آورد و از قتلت صرف‌نظر نمود و مجازات تومحدود باین‌شد که از عمل گذشته خود توبه‌کنی وعهد نمائی تاروزی که زنده هستی بضد سلطان ما قدم برنداری و اینك برای توبه‌کردن آماده باش.

وقتی صحبت قاضی تمام شد امیر احمد گفت: ای محمد فتاح آیا شرم نمی‌کنی که اینطور با من حرف می‌زنی؟ آیا بخاطر نداری که تو مردی فقیر بودی وجزردائی که بردوش و دستاری که برسر داشتی دارای بضاعت دیگر نبودی و اگر حمایت و توجه من نبود تو قاضی این شهر نمی‌شدی و دارای ضیاع و عقار نمی‌گردیدی. من بودم که دست تورا گرفتم وازخاك بلندت کردم و برمسند قضای سمرقند نشانیدم و تو قاضی این شهر که یکی از بلاد بزرگ اسلامی است شدی و اینك تو چنان با من صحبت بکنی که گوئی من کوچکترین حق برتو ندارم. ممکن است تو درجواب من بگوئی که یك‌خیانت اثر نیکوی هزار خدمت را از بین می‌برد ولی اگر من خیانت‌کرده باشم نسبت به‌بابر که امروز امیر فرغانه است خیانت‌کرده‌ام نه نسبت بتو. اگر همه کس مرا سنگسار کند تو نباید سنگ از زمین برداری و بسوی من پرتاب نمائی، و برعکس، باید روی جراحاتیکه از سنگهای دیگر بوجود آمده مرهم بگذاری اما توآن قدر بی‌شرم هستی که حق نعمت مرا زیرپا گذاشتی زیرا می‌بینی که من دیگر حاکم سمرقند نیستم وتو ازمن نه بیم‌دادی ونه به من امیدوار می‌باشی.

بعد امیراحمد خطاب به بابر گفت: آب‌من ازسر گذشته است و من امیدی بزندگی آیندهٔ خودندارم خاصه آنکه سنین عمر منهم ازمرحله‌ای گذشته که به‌آینده امیدوار باشم انسان در جوانی با امیدواری آینده را می‌نگرد ولی وقتی قدم به مرحله کهولت می‌گذارد آینده خود را تیره می‌بیند ومن اینك دراین مرحله هستم. ولی تودر مرحلهٔ آغاز جوانی‌هستی‌وبه‌آینده امیدوارمی‌باشی وازآنچه امروز دراینجا شنیدی پندبگیرو بدان‌آن که نسبت بتولاف وفاداری وفداکاری می‌زنند ابن‌الوقت است واگر تواز سلطنت‌فرغانه برکنار شوی و دیگری بجای تو پادشاه فرغانه گردد همان لاف وفاداری را نسبت باو خواهدزد وتاجهان‌وجود داشته اینگونه‌بوده وبعداز این‌نیز همین‌طور خواهدبود.

طوری اظهارات امیراحمد مؤثر واقع گردید که‌قاضی سمرقند نتوانست لب‌بسخن بگشاید وبرای تبرئه خود چیزی بگوید.

قدری سکوت شد وآنگاه ایران خطاب به‌امیراحمد گفت: مدتی از ظهر می گذرد ومردم باید بخانه‌های خود مراجعت نمایند ونباید بیش ازاین آن‌ها را معطل کردوکسانی هم که‌از شهرهای دیگر آمده‌اند انتظار دارند که توبهٔ تو را بشنوند وعهدت را استماع نمایند.

امیر احمد از ایران پرسید: من چگونه باید توبه کنم وعهدنمایم؟

ایران گفت: تو باید روبقبله قرار بگیری و بادو زبان ترکی وفارسی توبه کنی. تو باید باصدای بلند توبه نمائی بطوری که صدای تو را تمام کسانی که دراین مسجد هستند بشنوند. تو باید بدرگاه خداوند ازاعمال گذشته خود توبه نمائی و بگوئی خدایا من ازآنچه کرده‌ام بخصوص یاغیگری نسبت به بابر امیر فرغانه استغفار می‌کنم و ازتو بخشایش می‌طلبم و متعهد می‌شوم تا روزی که زنده هستم قدمی برضد بابرامیر فرغانه که برادر زاده من است برندارم.

امیر احمد گفت: من چگونه می‌توانم با دست‌های بسته روبقبله قرار بگیرم و توبه و استغفار کنم.

بابر به مادر بزرگش گفت: باید دست‌های او را گشود تا بتواند آزادانه توبه نماید.

آنگاه بدستور بابر دستهای امیر احمد راگشودند.

همین که امیر احمد خود را آزاد دید بطرف محمد فتاح قاضی سمرقند دوید و درحالی که بطرف وی می‌رفت دست در گریبان کرد و دشنه‌ای بیرون آورد وقبل ازاینکه مستحفظین مسلح بابر بتوانند خودراباو برسانند امیراحمدچند ضربت شدید دشنه برقاضی سمرقند زد.

مستحفظین مسلح بابر چون نمی‌توانستند امیر احمد را از محمد فتاح جدا نمایند چند ضربت شمشیر باو زدند و خون قاضی سمرقند و امیر احمد درمسجد جاری گردید.

امیراحمد پس‌از دریافت ضربات شمشیر سست شد و افتاد و محمد فتاح نیز بی-هوش شد.

مسئله توبه کردن امیراحمد براثرآن واقعه غیر منتظره از بین رفت وقاضی سمرقند همانجاکه افتاده بودمرد ولی امیراحمد راکه جان داشت‌ازمسجد بیرون بردند وبزندانی که آنجا محبوس بود برگردانیدند.

هیچ کس نفهمید دشنه‌ای که امیراحمد ازگریبان خارج کرد چگونه بدستش رسید ولی همه دریافتند که امیراحمد آن‌دشته را برای قتل بابرآماده کرده بود و قاضی‌سمرقند جان بابررا خریداری نمود. اگرقاضی‌سمرقند باگفته خود امیراحمد را بشدت متغیرو متنفر نمی‌کرد آن مرد بعد ازاینکه دستهایش آزاد می‌گردید، با دشنه به بابر حمله‌ور می‌شد و سلطان فرغانه را بقتل می‌رسانید. لیکن چون قاضی سمرقند او را متغیر کرد تصمیم گرفت که وی را بقتل برساند و درنتیجه بابر زنده ماند.

امیراحمد بامداد روز بعد براثر ضربات شمشیر که دریافت کرده بود زندگی را

بدرود گفت و جسدش را درقبرستان عمومی سمرقند دفن کردند و بدین ترتیب غائله‌ای که عموی بابر بوجود آورده بود از بین رفت و حکام وبزرگان بلادفرغانه که برای حضور در مراسم استغفار امیر احمد بسمرقند آمده بودند مراجعت کردند.

بعد ازآن تا مدت دوسال بابر، دوره‌ای ازآرامش را گذرانید وبسرعت رشد کرد. نه فقط مورخینی که شرح‌حال بابر را نوشته‌اند این نکته را ذکر کرده‌اند بلکه خودبابر هم در شرح حال خویش می گوید که من درسن چهارده سالگی مثل یك جوان هیجده ساله بنظر می‌رسیدم وکسانی که از سن من اطلاع نداشتند تصور می کردند که هیجده ساله هستم. درآن دوره آرامش بابر بچند نفر از جوانانی که همسال او بودند الفت پیدا کرد و تمام اوقات خود را باآنها می گذرانید.

ایران اورا از ابراز صمیمیت نسبت بهمسالان منع می‌نمود و می گفت که توامیر هستی و یك سلطان نباید نسبت به زیردستان‌اعم از اینکه همسال اوباشند یانباشند طوری ابراز صمیمیت کند که بیم ازاو ، در دل‌ها از بین برود و باید پیوسته بین امیر وديگران فاصله‌ای وجود داشته باشد که نگذارد سایرین خیلی به وی نزدیك شوند . ولی بابر باقتضای نوجوانی اندرز مادر بزرگش را در این مورد نمی پذیرفت و با همسالان خود گرم می گرفت و حتی بوسیله اشعاری که می‌سرود علاقه خویش را بدوستان نشان می‌داد . یکی ازدوستان بابر پسری بود همسال پادشاه فرغانه به اسم امیراحمد قاسم .

میراحمدقاسم‌درآغازدرقوچان‌واقع درخراسان می‌زیست‌وپدرش ازآنجا به‌سمرقند منتقل گردید ودرآنجا دارای بضاعت شد ومیراحمد قاسم را که خردسال بود به مدرسه فرستاد واو دارای‌سواد گردید و زبان فارسی راآموخت.

وقتی بابر از اندیجان به سمرقند آمد ، میراحمد قاسم را دید واو را به خدمت خود پذیرفت و هرروز با امیر احمد قاسم سوار براسب می‌شد و اطراف سمرقند گردش می کرد یا بشکار می‌رفت. ولی میراحمد قاسم لابد از روی جوانی و نداشتن تجربه از ارزش دوستی امیر فرغانه بی‌اطلاع بود و او را می‌رنجانید و امیر نوجوان فرغانه در یکی از روزها که از امیراحمد قاسم‌رنجیده بود این رباعی را سرود.

من بنده روی میر احمد قاسم	آشفته موی میر احمد قاسم
هرلحظه بلای دیگر آرد برسر	این شیوه و خوی میراحمد قاسم

دوستی سلطان فرغانه با میراحمد قاسم بیش ازچند ماه طول نکشید و بعد محبت یك جوان دیگر موسوم به حنیفه که او نیز همسال بابر بشمار می‌آمد درقلب امیر جا گرفت حنیفه هم از لحاظ اصالت اهل فرغانه نبود واجداد پدری و مادری او دردزنگان

می‌زیستندکه امروز موسوم است به‌زنجان واقع درایران واجداد حنیفه از زنگان کوچ کردند و درآغاز به خراسان رفتند وآنگاه به فرغانه مهاجرت نمودند.

پدر حنیفه در سمرقند سوداگر بود و از خـراسان و شمال استراباد، فرش وارد می‌نمود و درسمرقند می‌فروخت وچون مردی بود با هوش و مقتصد، دارای ثروت شد و باغ پدرحنیفه باسم باغ زنجانی درشهری چون سمرقند که درآن باغ‌ها و کاخهای زیبا و باشکوه کم نبود، معروفیت داشت.

بابر پس از اینکه به سمرقند منتقل شد از بس وصف باغ زنجانی را شنید. میل کرد روزی برود وآن باغ را ببیند.

زنجانی پدر حنیفه و صاحب بـاغ وقتی شنیدکه امیر میل دارد بـاغش را ببیند پیشنهادکرد که امیر فرغانه‌روزی‌که برای‌دیدار باغ می‌آید میهمان او باشد وغذای‌روز را درباغ وی صرف نماید.

در روز معین بابر باتفاق چند تن از ملازمان، بباغ حنیفه‌رفت وچون ماه دوم بهار و هوا بالنسبه گرم بود، سفره طعام را درباغ، زیر داربست وسیع درخت‌هـای انگور گستردند.

بابر از زیبائی و صفای آن باغ لذت برد و هنگامیکه سفره‌گسترده شد زنجـانی صاحب باغ پسر خود حنیفه را که همسال بابر بود مأمورکرد که عهده‌دار خدمت امیر باشد و بخدمه سپردکه هیچ یك ازآنها مجاز نیستندکه عهده‌دار خدمت بابر شوند.

غذاها وآشامیدنیهائی‌که باید مقابل‌امیر فرغانه گذاشته شود از طرف حنیفه گذاشته می‌شد و بعد از این‌که پسر زنجانی چند مرتبه عهده‌دار خـدمت شد بابر او را دیـد و محبت آن جوان در دلش‌جا گرفت و دستور دادکه حنیفه آن طرف سفره، یعنی مقابل‌بابر بایستد تا اینکه وی بتواند او را ببیند و قبل از اینکه غذا باتمام برسد و بابر از سفره برخیزد امیر جوان فرغانه این رباعی را برای حنفیه سرود:

خواهم کـه حنیفه غمگسارم‌باشد	درمان ودوای دل زارم باشد
هرروزوهمه‌شب‌ازخدا می‌خواهم	یعنی شب‌وروزدرکنارم‌باشد

زنجانی‌که مانند پسرش مشغول پذیرائی از میهمانان بود رباعی بابر راشنید وبه پسرش گفت: حنیفه تو از این ساعت باید خود را خدمتگذار امیر بدانی وکمر خدمت او رابر میان ببندی وخوشبختانه تو همسال امیر ماهستی ومی‌توانی‌که خدمتگزار وهم‌ندیم او باشی.

بعد ازاین‌که غذا صرف‌شد بابر قدری درباغ زنجانی گردش‌کرد وآنگاه‌مراجعت نمود و در موقع بازگشت حنیفه با او رفت . از آن ببعد حنیفه جزو ملازمان مخصوص

بابر گردید وهمه‌جا با اوبود وگرچه اوهم مثل میراحمدقاسم گاهی امیر فرغانه را ازخود می‌رنجانید اما بابر وی را طرد نکرد و سال بعد کــه حنیفه بزرگتر شده بود خود بابر براهنمائی مادربزرگش ایران دختر یکی از خویشاوندان را برای ازدواج با حنیفه در نظر گرفت.

بابر آن‌قدر به‌حنیفه علاقه داشت‌که در روز عروسی او، امرکرد که اسب‌سواری مخصوص ویرا که‌از نژاد عربی‌بود ببرند وعروس رابر آن سوارکنند وبخانهٔ دامادیعنی باغ زنجانی برسانند.

درسمرقند، رسم بودکه روزها عروسی می‌کردند نه‌شب‌ها و ولیمه عروسی هنگام روز به‌میهمانان داده می‌شد.

در روزعروسی‌بابر باعده‌ای‌از رجال دربار خود درباغ‌زنجانی حضور بهم‌رسانید وبعد ازاینکه نوبت صرف‌ولیمه عروسی‌رسید اجازه دادکه‌حنیفه‌کنارش بنشیند وباو گفت امروز روز دامادی تو می‌باشد وبهمین جهت بطور استثنائی اجازه می‌دهم‌که تو امروز بر سرسفره‌کنار من‌بنشینی وصرف‌شام‌کنی.

حنیفه کنار پادشاه فرغانه نشست و صرف غذاکرد وآنگاه خود بابر او را بحجله زفاف برد.

حنیفه از روز بعد از عروسی مثل ایام گذشته هر روز، نزد بابر می‌رفت و مشغول خدمتگزاری می‌شد. بطوریکه بابر در خاطرات خود نوشته، حنیفه‌هم به‌امیرجوان فرغانه بسیار علاقه داشت ونمی‌توانست‌ویرا ترك نماید وهرجاکه بابر می‌رفت حنیفه با او بود. ولی بطوریکه‌اشاره شد حنیفه گاهی‌امیر فرغانه‌رامی‌رنجانیده واین موضوع ازیك‌رباعی دیگر که بابر دروصف حنیفه سروده استنباط می‌شود ورباعی مزبور این است:

روی چومــه حنیفه را بنده شــوم موی سیه حنیفه را بنده شــوم
خوی تبهش گــرچه بلای جان است خوی تبه حنیفه را بنده شوم

یك روزدرشکارگاه حنیفه ازموکب امیرفرغانه عقب افتاد و وقتی برای استراحت وصرف غذا توقف کردند بابر حنیفه را ندید ودستور دادکه بروند واو را جستجوکنند لیکن قبل از این‌که برای جستجوی حنیفه بروند پسرجوان از راه رسید وخود را به‌بابر رسانید. حنیفه چون شتاب کرده بود عرق می‌ریخت و بابر همین‌که مشاهده‌کرد قطرات عرق از صورت حنیفه فرو می‌ریزد فی‌البدیهه این بیت راسرود:

عرق‌از چورخ‌آن ماه‌پاره‌می‌ریزد ز آفتاب درخشان ستاره می‌ریزد

حنیفه تا روزیکه زنده بود درخدمت بابر بسرمی برد و پس ازاین‌کــه بابر مقیم هندوستان‌گردید حنیفه‌نیز درهندوستان سکونت نمود ودر یکی ازسفرها‌که بابابرمی‌رفت

هنگام عبور ازیك رودخانه پرآب غرق شد وآب اورا برد. وقتی بابر دانست که حنیفه را آب برد طوری غمگین شد که نتوانست براه ادامه بدهد ومدت یك هفته درشهری کوچك واقع درکنار آن رودخانه توقف کرد وقطعه‌ای راجع به مصیبت ازدست‌دادن حنیفه سرود که مطلع آن این بیت‌است:

هلاك می‌کندم فرقت تو دانستم   وگرنه رفتن‌ازاین شهر می‌توانستم

مقصود بابر از«این‌شهر»شهری کوچك بودکه مدت یك‌هفته درآن بسر برد ودرآن ایام نمی‌توانست ازآن کوچ کند.

به‌ندرت اتفاق افتاده که پادشاهی نسبت بیکی از خدمه خود آن گونه که بابر به حنیفه علاقه داشت،علاقه داشته باشد.هنگامی‌که بابر قطعه مزبوررا دررثای حنیفه‌سرود، مثل روزیکه در باغ زنجانی برای اولین مرتبه حنیفه را دید نوجوان نبود تاتصور شود علاقه کودکی اورا مجذوب حنیفه‌کرده است. درآن‌موقع بابر مردی بود کامل وسردو گرم روزگار را چشیده واز آن گذشته یك امیر بزرك ومقتدر بشمار می‌آمد وقلمروسلطنتش‌از کنار دریاچه آرال تاساحل اقیانوس هند وسعت داشت و تمام‌کشورهای واقع در شمال افغانستان و همچنین خودکشور افغانستان و سرزمین پهناور هندوستان قلمرو سلطنت بابر بشمار می‌آمد. درآن موقع بابر آن‌قدر ثروتمند بودکه جواهر خزانه‌اش را باپیل حمل می‌کردند. برای یك چنان پادشاه مقتدرو ثروتمند ملازم‌وندیم‌کم نیست بخصوص اگرمثل بابر اهل فضل وادب ودارای قریحه هم باشد معهذا بابر برای مرك‌خدمتگزار وندیم‌خود طوری متأثر گردید که‌مدت یك‌هفته ازکنار آن‌رودخانه تکان‌نخورد.

غیراز میراحمد قاسم وحنیفه‌که نام آنهادراشعار بابر آمده پادشاه فرغانه درآغاز جوانی دوستان دیگر هم داشته ولی تمام دوستانش ازمردان همسال اوبودند و بطوری که خود بابر می گوید تا سن‌پانزده سالگی محبت یکزن درقلب او بوجود نیامده‌است. ممکن است تصور کرد. چون بابر بازنها معاشرت‌نداشته، لذاتا سن پانزده سالگی‌مجذوب هیچ زن نگردیده درصورتی که این‌طورنیست وعده‌ای اززن‌ها پیوسته در دربار‌بابر بودند وپادشاه جوان فرغانه می‌توانست باآنها آشنا شود.

فصل پنجم

تقوای امیر جوان

اولین بار که بابر عاشق شد در پایان‌پانزدهمین سال‌عمر یعنی دوماه بشانزده‌سالگی مانده‌بود. در آن موقع روزی سوار براسب از معابر سمرقند می‌گذشت وکنار یکی از پنجره‌ها چشم سلطان جوان به‌یك دوشیزه‌ارمنی افتاد. طوری‌بابر ازمشاهده آن‌دخترجوان منقلب گردید که میخواست ازراهی‌که رفته بودبر گرددتا بتواند مرتبه‌ای دیگر آن دختر جوان راببیند. ولی ازملازمان و درباریان که بااو بودند خجالت‌کشید و همینکه به قصر رسید واز اسب پیاده شد حنیفه را باخود باطاقی خلوت بردوماجرای دل‌خودرا باو گفت‌و اظهار کرد من از تومی‌خواهم که‌بروی و تحقیق کنی‌که این دختر جوان‌کیست زیرا خود من نمی‌توانم برای تحقیق‌بروم وکسی را هم ندارم‌که این‌کار را باو واگذارم.

حنیفه همسال بابر بودوبا وجودجوانی آن قدر فهم‌داشت‌که بداند جوانی بسن‌او، نمی‌تواند بخانه‌ای برود وراجع بدختری جوان‌که در آن خانه است تحقیق‌کند، وچون بتازگی‌زن گرفته بود بفکر افتادزن خودرا بآن‌خانه بفرستد تاراجع بآن دختر تحقیق‌نماید و بفهمدکه نام او چیست و پدرش کیست ؟ بعد متوجه شدکه زن اوهم نمی‌تواند بخوبی ازعهده‌آن‌کار برآید وتنها کسی که می‌تواند راجع‌بآن دختر کسب اطلاع کندپدرش‌زنجانی می‌باشد.

حنیفه همانساعت بدکان فرش‌فروشی پدرش رفت واورا ازشاگردان دکان جداکرد وماجرای عاشق شدن‌بابررا به‌پدر گفت واظهار کرد که امیر مرا مأمور کرده که بروم‌راجع بآن دختر تحقیق‌کنم. لیکن چون این‌کار ازمن‌ساخته نیست ازتو تقاضا می کنم هرطور که

که‌می‌توانی راجع بآن دختراطلاعاتی بدست بیاور وبمن بگو تا بگوش امیر برسانم.

زنجانی نشانی خانه آن‌دختر ونشانی شکل اورا ازپسرش گرفت واز دکان خارج شد. وبعد ازاینکه بآن خانه رسیدکسی راکنار پنجره ندید ودق‌الباب کرد. همان دختر که‌با برکنار پنجره دیده‌بود آمد ودر راگشود و زنجانی گفت: چون می‌خواهیداین‌خانه رابفروش برسانید من برای دیدن‌خانه آمده‌ام .

دختر جوان از آن گفته حیرت کــرد و جواب داد: ما نمی‌خواهیم این خانه را بفروشیم.

زنجانی گفت: شاید پدرت قصددارد خانه را بفروشد وتورا از این‌موضوع مطلع نکرده است.

دخترجوان گفت: اگر پدرم قصدداشت این خانه را بفروشد بمن اطلاع می‌داد.

زنجانی پرسید: شاید من اشتباه می‌کنم و درب خانه‌ای دیگر راکوبیده‌ام ... اسم پدرت چیست؟

دختر جوان گفت: اسم پدرم تیگران است وبنکدار می‌باشد.

زنجانی تیگران بنکداررا می‌شناخت ومی‌دانست‌که درکجادکان دارد وبعدازاینکه پدر دختر را شناخت، ادامه مذاکره بادختر جوان را بیفایده دانست وباو گفت من‌اشتباه کرده‌ام وخانه‌ای‌که می‌خواهند بفروشند این‌خانه نیست.

زنجانی مراجعت‌کرد وراه دکان بنکداری تیگران راپیش گرفت.

درقدیم مسیحیان و یهودیان نمی‌توانستند در بعضی ازکشورهای اسلامی زندگی کنند درصورتی که‌برطبق قوانین اسلام یهودیان ومسیحیانی که‌مطیع واهل ذمه باشند وبه مسلمین جزیه بپردازند می‌توانند بآزادی دربلاد اسلامی زندگی‌کنند اما تعصب بعضی از اقوام مسلمان‌زیادبود وآنها مانع‌ازسکونت مسیحیان ویهودیان درشهرهای‌خودمی گردیدند وقبل ازسلاطین‌مغول، درکشورفرغانه وسایرکشورهای ماوراءالنهر مسیحی‌وجود نداشت.

ولی چنگیز پیروان آن مذاهب را آزادگذاشت و بعداز او سلاطین مغول از رسم چنگیز پیروی‌کردند وبه پیروان‌مذاهبی غیرازمذهب خودشان اجازه دادندکه‌در شهرهای آنان سکونت‌کنند وبکار وکسب مشغول‌شوند.

تیمورلنگ هم بااینکه‌مردی بود خونخوار،در ماوراءالنهر ازروش چنگیز درمورد مذاهب دیگر پیروی نمود ودر صدد آزار مسیحیان برنیامد. بهمین جهت یك عده ارمنی در سمرقند وسایر شهرهای ماوراءالنهر سکونت‌کردند وبکسب وکار مشغول شدند.

تیگران بنکدار هم یکی ازآنها بودوزنجانی بعد از اینکه دانست‌که دخترجوان، فرزند تیگران می‌باشد خویش را بدکان آن‌مرد رسانید.

دکان بنکداری تیگران شلوغ بود وزنجانی متوجه‌شدکه نمی‌تواند درآنجا،راجع بیك موضوع دقیق چون مسئله عشق بابر نسبت به‌دختر تیگران بامرد بنکدار صحبت‌کند وباو گفت من‌میل‌دارم راجع بیك موضوع با اهمیت، باتوصحبت‌کنم ولی‌اینجا نمی‌توان صحبت‌کرد وباید من‌وتو درمکانی خلوت وبدون اغیار باهم صحبت‌کنیم.

همانطورکه زنجانی مرد بنکدار را می‌شناخت تیگران هم اطلاع داشت‌که‌زنجانی از سوداگران محترم سمرقند است وفهمیدکه آن مرد، با اوکاری بااهمیت دارد وگرنه درخواست نمی‌کردکه اورا درخلوت ملاقات نماید.این‌بودکه ازوی درخواست‌نمودکه شب بخانه‌اش بیاید ودر اطاقی خلوت باهم مذاکره‌کنند.

زنجانی آنشب بخانه تیگران رفت ومردارمنی، بازرگان فرش فروش رابااحترام پذیرفت وبعد پرسیدکه باوی چه‌کاری دارد؟

زنجانی حقیقت را برزبان آورد واظهارکرد: پسر من‌ازخدمهٔ امیر فرغانه است و وشاید شنیده باشی‌که اوبرای پسرم زن انتخاب‌کرد وخود درروز جشن عروسی به‌خانه‌ما آمد. این را می‌گویم تا بدانی پسرمن ازخدمه مقرب امیر است وچون امیر واو هم سن هستند بابر پسرم‌را محرم خود می‌داند واسرار قلبش را باپسرمن دربین‌می‌گذارد.امروز موقعی‌که امیر ما از مقابل خانه تو عبور می‌کرد دختر جوان تو را کنار پنجره دید و عاشق اوشد وبعد از مراجعت بکاخ خود به پسرم گفت‌که راجع بدختر جوانی‌که‌کنار پنجره دیده تحقیق‌کند و بداند نامش چیست و پدرش‌کیست؟ پسر من چون خردسال است نتوانست خود مبادرت به‌تحقیق‌نماید وازمن خواست‌که‌تحقیق‌کنم ومن اینك بتومی گویم که امیر ماخواهان دختر تواست و تصدیق‌کن‌که برای دخترتو،شوهری برجسته‌تر ازبابر یافت نمی‌شود. زیرابابر علاوه براینکه امیرفرغانه می‌باشد پسری است زیبا ودراینکشور هیچ دختر وجود نداردکه نخواهد همسر مردی جوان چون‌بابر شود. ومن عقیده دارم‌که تو باید ازخداوندتشکرکنی‌که عشق دخترت‌را درقلب بابرجاداده وگرچه دخترت‌عیسوی می‌باشد وبابر مسلمان است ولی مردهای مسلمان می‌توانند زن‌عیسوی بگیرند.

بعداز اینکه صحبت زنجانی تمام شد تیگران بفکر فرو رفت.

زنجانی ازاو پرسید: برای چه فکرمی‌کنی؟

تیگران گفت: من تصدیق می‌کنم‌که‌ازدواج دخترم باامیر جوان مایك‌سعادت بزرك برای او ومن می‌باشد ولی‌دخترم نامزد داردو نامزدش اینك بمسافرت رفته ومن با زنیا «زنیا» مذاکره خواهم‌کردو امیدوارم‌که‌بتوانم‌اورا وادارم‌که‌ازازدوج بانامزدش‌منصرف شود وهمسر امیرگردد.

زنجانی پرسید: آیااسم دختر توزنیا می‌باشد؟

تیگران: جواب مثبت داد[1].

زنجانی گفت: من فردا شب بازنزد توخواهم آمد وامیدوارم که ازتو جواب‌مثبت دریافت کنم.

زنجانی همان شب بوسیله پسرش حنیفه، اطلاعاتی راکه کسب کرده بود باطلاع بابر رسانیدواورا امیدوار کردکه شب بعدممکن است که ازتیگران جواب مساعددریافت نماید و زنیا همسر سلطان گردد. تیگران همان شب با دخترش مذاکره‌کرد و باو گفت‌که امیر جوان خواهان وی گردیده وهمای سعادت بالای سرش پرواز می‌نماید واگرموافقت کندکه باامیر ازدواج کندهمای نیکبختی برسرش خواهدنشست ونیکبخت‌ترین زن‌فرغانه خواهد شد.

ولی زن‌یا گفت: اولا بابر مسلمان است و من زن یك مسلمان نمی‌شوم. ثانیاً من خواهان نامزدم می‌باشم وباو خیانت نخواهم کرد وبا مردی دیگر ازدواج نخواهم‌نمود.

تیگران گفت نامزد تو می‌تواند از توصرف نظر نماید زیرا دربین ارمنی‌ها، دختر زیباکم‌نیست. ولی تو نمی‌توانی از بابر صرف نظرکنی چون اینکشور یك امیرداردواو خواهان تو است.

زنیا گفت: من از نامزد خود صرف نظر نمی‌کنم وجز او، شوهری دیگـر اختیار نخواهم‌کرد.

تیگران اظهار نمود: چون سلطان خواهان توشده اگر تو همسرش نشوی‌خشمگین خواهدگردید وما را نابود خواهدکرد وبرعکس اگر تو همسرش شوی برای ما خیلی فایده خواهد داشت.

ولی زن‌یا گفت: هرواقعه‌که پیش بیاید من‌از نامزدم دست‌نخواهم‌کشید.

تیگران بااین‌که ازدختر خود جواب منفی دریافت‌کرده‌بود صلاح ندانست‌که آن پاسخ رابه‌زنجانی بگوید.

شب بعدوقتی زنجانی بخانه تیگران رفت مرد بنکدار باوگفت من بادخترم‌صحبت کردم واو ازمن درخواست‌کردکه قدری بوی مهلت بدهم تااین‌که درخصوص ازدواج‌با بابر فکرکند.

زنجانی اظهار نمودکه آیا دخترت حاضر نیست‌که با بابر ازدواج نماید؟

تیگران جواب دادکه اواین حرف را برزبان نیاورد.

زنجانی گفت: تیگران، من‌و تو هردو، مردانی جهان دیده هستیم ومعنای حرف را

۱ــ دربعضی از مأخذها اسم‌آن دختررا زیبا بمعنای وجیه نوشته‌انـد درصورتی‌که‌باید «زن یا» خواند ونوشت ودر این‌نام حرف (نون) بر (یا) مقدم است (مترجم).

می‌فهمیم. اگر دخترت خواهان ازدواج با بابر بود از تو درخواست مهلت نمی‌کرد تا اینکه راجع به تصمیم خود فکر کند و تو پدر او هستی و هرطورکه صلاح بدانی می‌توانی عمل کنی و تو می‌دانی که وصلت خانواده تو با بابر برای تو و دخترت دارای مزایای بزرگ است و می‌توانی بدخترت بگوئی که باپادشاه فرغانه وصلت کند.

تیگران مجبور شدکه حقیقت را به‌زنجانی بگوید و اظهارکردکه‌بین‌ما رسم‌است که باید از تمایل دختران هنگامی‌که می‌باید شوهرکنند آگاهی حاصل نمایند وگرچه راهنمای ازدواج دختران والدین آنها هستند ولی نمی‌توان بدون رضایت آن‌ها دختران را بشوهر داد. من بعد از اینکه بادخترم راجع بوصلت او با بابر صحبت کردم زنیا گفت: از نامزدش صرفنظر نمی‌نماید.

زنجانی اظهار کرد: من نمی‌توانم به بابر بگویم که دختر تو از ازدواج با او خودداری می‌نماید.

تیگران گفت: بهتر آن است‌که باو بگوئی که دخترم تقاضاکرده‌که باو مهلت‌بدهد تاقدری فکر کند.

زنجانی اظهارکردکه این جواب، یك پاسخ منفی است و هرکس که این‌جواب را بشنود می‌فهمدکه دخترت میل ندارد با بابر ازدواج نماید و بابرکه جوانی‌است با‌هوش می‌فهمدکه تو نمی‌خواهی دخترت را باو بدهی.

تیگران گفت: هنوزکه پادشاه فرغانه از دختر من خواستگاری نکرده تا اینکه من جواب مثبت یا منفی بدهم وآیا توماموركسب اطلاع هستی یا مأمور خواستگاری؟

زنجانی گفت:من مأموركسب‌اطلاع هستم و بابر به من نگفته‌ازدخترت‌خواستگاری کنم ولی می‌دانم‌که منظور او، ازکسب اطلاع، خواستگاری است و آیا تو نمی‌توانی رأی دخترخود را تغییر بدهی و او را واداری‌که با بابر ازدواج نماید؟

تیگران گفت: تغییردادن رأی دخترم مستلزم داشتن وقت است و اگر بمن فرصت بدهی من خواهم توانست‌که باو اندرز بدهم و وادارش نمایم که وصلت با بابر را بپذیرد.

زنجانی پرسید: چند روز مهلت می‌خواهی؟

تیگران جواب داد: لااقل یك ماه، زیرا درکمتر ازآن مدت نمی‌توان رأی‌زنیارا تغییرداد.

زنجانی گفت: یك ماه خیلی زیاد است و مردی جوان چون بابر نمی‌تواند یك‌ماه صبرکند تا اینکه بفهمد آیا دختری‌که خواستارش شده حاضر است با او ازدواج نماید یا نه؟ و من بتوده روز مهلت می‌دهم‌که دختر خود را برای ازدواج با بابرآماده نمائی

و روز دهم خواستگاربابر نزد تو خواهد آمد و دیگرخوددانی که چگونه به خواستگار بابر جواب بدهی .

تیگران سعی کرد مهلت را بیشترکند اما زنجانی زیربار نرفت و گفت این ده‌روز را هم از این جهت بتو مهلت می‌دهم که درمسائل مربوط بازدواج رسم شما غیر از رسم ماست و من میتوانم به بابر بگویم که رسم شما این است که بعد از ده روزجواب‌میدهید.

زنجانی بعد از این‌که به خانه خود رفت به حنیفه پسرش گفت که نزد بابر برود وبگوید که تیگران پدر زنیا ازتمایل امیرفرغانه نسبت بدخترش آگاه و خوشوقت گردیده و گفته است که بعد از یك ماه جواب خواهد داد زیـرا رسم تیگران و هم‌کیشانش این است که وقتی متوجه شدند که جوانی خواهان دخترشان میباشد بعد از یك مـاه جواب میدهند و باید که بعد از سی روز، یك خواستگار از طرف امیر فرغانه نزد تیگران برود و دخترش را برای بابر خواستگاری نماید.

زنجانی بااینکه به تیگران گفته بود که بعد ازده‌روز، خواستگار بابر نزد اوخواهد آمد، مدت را بـرای بابر یك ماه تعیین کرد تا اگـر تیگران نتوانست در ظرف ده روز دخترش را برای ازدواج با بابرآماده نماید بتواند در روزهای بعداو را آماده ازدواج با امیرجوان فرغانه بکند.

زنجانی می‌اندیشید چـون تیگران بـرای تغییر دادن تصمیم دخترش بیش از ده روز فرصت ندارد سعی خواهدکردکه ازآن مدت‌کوتاه خیلی استفاده بکند و اگر درآن مدت توانست که دخترش را راضی بازدواج با بابرنماید فبها و درغیراینصورت او نزد بابر شرمنده نخواهدشد.

بطوری که زنجانی پیش‌بینی مینمودتیگران چون برای تغییر دادن تصمیم دخترش، فرصتی کوتاه داشت عزم کردکه هرطور شده تا ده‌روز، رأی دخترش را تغییربدهد و اورا قانع نمایدکه مزاوجت باامیر فرغانه برای‌او خیلی بهترازاین است که بانامزدش‌ازدواج کند. تیگران کوشیدکه به دخترجوان بفهماندکه اگر وی حاضرنشود با بابر وصلت‌نماید او مورد خشم سلطان فرغانه قرار خواهدگرفت و ازآن پس زندگی کردن‌آنهادرفرغانه دشوار خواهد گردیـد و مجبور خواهند شد کـه از آن‌کشور بروند و در جای دیگر زندگی کنند.

ولی زنیا بپدرش میگفت او قول داده کـه بانامزدش ازدواج نماید و نامزدش گفته بعداز مراجعت از سفر زناشوئی خواهندکرد ونمی‌تواند برخلاف قولی که بنامزدش داده است عمل نماید.

بابربعداز اینکه بوسیله حنیفه مطلع شدکه پدر دختر یك ماه دیگر جواب خواهد

داد یقین حاصل کرد که جواب وی مثبت است و زنیا را چون نامزد خود می‌دانست وهر روز سوار براسب، از مقابل خانه تیگران می گذشت تااینکه زنیا را ببیند.

رسم زنیا این بود که در خانه روزها کنار پنجره اطاق می‌نشست وکوچه راتماشا می کرد. زیرا مادر زنیا مرده بود و دوشیزه جوان درخانه همدم نداشت. در آن خانه یك زن خدمتکار و یك نوکر سالخورده زندگی می کردند ولی هیچیك همدم زنیا نبودند و دختر جوان نمی‌توانست خودرا باصحبت آنها سرگرم نماید. لذا زنیابرای رفع کسالت کنار پنجره می‌نشست وکوچه را تماشا می کرد. ولی همینکه بابر را سوار براسب‌میدید می گریخت .

بابر تصور مینمود که فرار زنیا از فرط حیا می‌باشد ولی دخترجوان از این‌جهت می گریخت که نمی‌خواست بابر باو ابراز آشنائی کند.

زنیا از امیر جوان و زیبای فرغانه نفرت نداشت وبرعکس او را ازحیث صورت وقامت می‌پسندید ولی احساس مسئولیت بنامزدش اورا وادار می‌نمود که تا بابر را دید، از پنجره دور شود وبگریزد.

هرموقع که بابر می‌خواست سوار براسب ازمقابل خانه تیگران عبور کند حنیفه را با خود می‌برد و پس ازگریختن زنیا ابراز تأسف می کرد و می گفت: حنیفه آیا می بینی که این دختر میل ندارد که من او را سیر ببینم. حنیفه میگفت: ای‌امیر، اوازتو خجالت می‌کشد و شرم اورا وادار بگریختن می‌نماید.

مهلت ده‌روزه‌ای که زنجانی به‌تیگران داده‌بود گذشت و مردبنکدارنتوانست دخترش را برای ازدواج با بابرآمــاده‌کند. و مهلت ده روزه سپری شد و خواستگاربابر نــزد تیگران نرفت و درعوض زنجانی بمردبنکدار مــراجعه‌کرد و او باتأثر گفت که نتوانسته دخترش را برای ازدواج با بابر آماده نماید.

زنجانی گفت: من حاضرم بیست روز دیگر بتومهلت بدهم تااینکه زنیا را بــرای ازدواج باامیرجوان فرغانه آماده‌کنی وبدان‌که بعدازبیست روز، بطورحتم ازطرف بابر خواستگار نزد تو خواهدآمد وتواگربخواهی درسمرقند زندگی‌کنی میباید بخواستگار او جواب مثبت بدهی .

چند روز ازمدت بیست روزهم گذشت و درآن موقع واقعه‌ای اتفاق افتادکه‌بطور موقت حواس امیر جوان فرغانه را بسوی دیگر معطوف‌کرد.

بابر برادری داشت موسوم به جهانگیرکه دوسال ازاوکوچکتر بــود و جهانگیر نامی است‌که در خانواده تیمورلنك رواج داشت و بعد از او عده‌ای از امراکه از نسل تیمورلنك بودند نام جهانگیر را داشتند.

گفتیم روزی که بابر می‌خواست از اندیجان بسوی سمرقند عزیمت نماید یعقوب را حاکم آن شهر کرد. یعقوب با اینکه حاکم اندیجان شد و ثروتمند گردید فکر کرد که بابر پاداش خدمات او را نداده و او می‌باید پاداش‌های بزرگتر دریافت کند و همین که حس کرد بابر درسمرقند اوقات خود را باهمسالانش می گذراند، عزم کرد که بابر را از امارت فرغانه برکنار کند و برادرش جهانگیر را بجایش بنشاند.

جهانگیر درسمرقند با برادرش بابر بسر میبرد و یعقوب از وی دعوت کرد که برای شکار به اندیجان برود.

گفته‌شد که اندیجان درفصول بهار وتابستان و پائیز باصفاترین مناطق فرغانه بود و حتی امروز، که اوضاع فرغانه باقدیم فرق کرده و قسمتی‌از کشور صنعتی شده باز اندیجان از باصفاترین مناطق آسیای میانه بشمار می‌آید.

همین که جهانگیر خواست از سمرقند بسوی اندیجان برود ایران به‌نوه‌اش گفت: من عزیمت برادرت را به‌اندیجان یك سفرعادی برای شکارنمی‌دانم.

بابر پرسید: برای چه تو مسافرت جهانگیر را به اندیجان یك سفرعادی نمیدانی؟

ایران گفت: برای این که یعقوب، جهت شکار از تو دعوت نکرد، لیکن ازبرادرت دعوت نمود. بابر گفت نباید ازاین موضوع تعجب کـرد . چون من امیر فرغانه هستم و دارای مرتبه و مقام ممتاز می‌باشم و یعقوب یکی‌از اتباع من‌است. ولی جهانگیر دارای مرتبه و مقام من نیست و یعقوب خود راتبعهٔ اونمی‌داند و ازلحاظ اینکه بـرادر من است بوی احترام می گذارد .

ایران گفت: بااین وصف چون جهانگیربرادر تومی‌باشد یعقوب‌می‌باید برای‌دعوت کردن از او، از تو اجازه بگیرد .

بابر اظهارکرد برادر من امروز یك جوان سیزده ساله است و من موقعی که یازده ساله بودم امیر فرغانه شدم. اگر برادرم طفل بود، یعقوب برای دعوت از او، می‌بایداز من‌کسب اجازه نماید اما چون مردی‌است جوان، یعقوب برای دعوت ازاو، محتاج‌کسب اجازه از من نیست .

ایران گفت: بااین وصف من عقیده دارم که جهانگیر نباید تنها به اندیجان برود و من با او خواهم رفت و چون مادرت دراندیجان است و من‌مدتی‌است دخترم راندیده‌ام، مسافرت من باتفاق جهانگیر به‌اندیجان عادی جلوه خواهدکرد .

بابر چون نسبت به یعقوب سوء ظن نداشت احتیاط مـادر بزرك خود را ناشی از وسواس می‌دانست و نظر بااین‌که دید ایران اصرارمی‌کندکه با جهانگیر به اندیجان

برود با مسافرتش موافقت‌کرد و آن دو، با عده‌ای از ملازمان و خدمه عازم اندیجان گردیدند.

ذکر این نکته لازم است‌که جهانگیر وقتی دعوت یعقوب رابرای رفتن به‌اندیجان و شرکت در شکار دریافت‌کرد نمی‌دانست‌که حاکم اندیجان چه نقشه‌ای‌کشیده و قصد داردکه او را بجای بابرامیرفرغانه‌کند. اما ایران باهوش فطری دریافت‌که دعوت‌حاکم اندیجان بدون منظور نیست.

یعقوب در اندیجان انتظار ایران را نمی‌کشید و تصورمیکردکه جهانگیر به‌تنهائی مسافرت خواهدکرد و بااینکه از مشاهدهٔ ایران حیرت نمود بروی خود نیاورد. علت مسافرت ایران به اندیجان برای دیدار دخترش طوری عادی بودکه یعقوب اندیشیدکه شاید مادربزرگ بابربهمین منظور به‌اندیجان آمده تا اینکه دخترش را ببیند و قصدی دیگر ندارد.

دو روز بعد از اینکه جهانگیر وارد اندیجان‌گردید یعقوب او را ازشهرخارج‌کرد و بسوی شکارگاه برد و غافل از این بودکه بین ملازمان جهانگیرکه باشاهزاده فرغانه بشکارگاه رفته‌اند جاسوسی از ایران هست پس‌ازاینکه جهانگیر وارد شکارگاه شد مشاهده‌کردکه عده‌ای از روسای قبایل تاجیکی درآنجا حضوریافته‌اند.

جهانگیر انتظارداشت‌که بعداز ورود به‌آنجا مبادرت به نخجیر نماید، ولی معلوم شدکه درآن‌جا مجلسی از روسای قبایل تاجیکی منعقد میگردد و جهانگیر را از اینجهت بآنجا برده‌اندکه درآن مجلس شرکت نماید. مجلس را دریك یورت‌که سه دیرك داشت آراسته بودند و وقتی جهانگیر باتفاق یعقوب واردگردیدکسانی‌که در آن مجلس بودند قیام‌کردند.

یعقوب به جهانگیرگفت ای امیرزاده تو دراین مجلس سرور، و بزرگترهستی، و اجازه جلوس را تو باید صادرکنی.

جهانگیرنشست و اجازه دادکه حضار بنشینند و آن‌ها جلوس نمودند.

یعقوب روسای قبایل تاجیکی راکه درآن مجلس حضورداشتند به جهانگیر معرفی کرد وگفت: ای امیرزاده اینهاکسانی هستندکه برای امارت بابر فداکاری‌کردند ولی افسوس‌که رنج بی‌ثمر بردند و از جانفشانی، نتیجه نگرفتند و همین‌که بابرحس‌کردکه پایه‌های سریر امارت او محکم گردید، این‌ها را فراموش نمود وپاداش من نیزاین‌شدکه حکومت شهری‌کوچك چون‌اندیجان را بمن دادند.

جهانگیر بادقت بسخنان یعقوب گوش میداد و می‌خواست بفهمدکه ازصحبت خود چه نتیجه میگیرد.

یعقوب گفت: ای امیرزاده روزی که بابر بجای پدرمرحوم تو امیرفرغانه شد ماباو امیدوار بودیم‌وانتظارداشتیم که درازای خدمت خوب، پاداش خوب عاید ماخواهدکرد. ولی بابر خدمتگزاران و فداکاران خود را بکلی فراموش کرد و اوقات خود راصرف لهو ولعب میکند و برای همسالان خود شعرمی‌سراید و مامیل نداریم امیری چون بابر داشته باشیم و می‌خواهیم او را از امارت فرغانه برکنارکنیم و تو راکـه از هرحیث شایستهٔ جانشینی پدرت مرحوم میرزاعمرشیخ هستی بجای او بنشانیم.

جهانگیرانتظار نداشت که نتیجه صحبت بآن موضوع برسد و روسای قبایل‌تاجیکی بخواهند برادرش را ازامارت برکنارنمایند و اورا بجایش بنشانند.

جهانگیر وقتی فهمید که قصد دارند او را بجای بابر امیر فرغانه کنند صورتش از شادی وهیجان گلگون گردید ولی با اینکه بیش‌ازسیزده سال ازعمرش نمی گذشت احتیاط را از دست نداد و گفت: بابرمرا دوست میدارد وتاکنون نسبت بمن بدی نکرده است .

یعقوب گفت: تو برادرش هستی ونمی‌تواند نسبت بتو بدی‌کند و باید تورا دوست داشته باشد. ولی نسبت برؤسای قبائل تاجیکی بدی‌کرد و پاداش فداکاری آن‌ها رانداد وبهمین جهت مامی‌خواهیم اورا ازامارت فرغانه برکنارنمائیم و تو را بجای اوبنشانیم و دعوت من ازتوبعنوان شکاربرای همین بودکه اینجابیائی و روسای قبایل‌تاجیکی‌را ببینی و بگوش خودبشنوی که آنها حاضرند تورا امیرفرغانه بشناسند .

آنگاه یعقوب خطاب بروسای قبایل گفت: هرکس باامارت بابرمخالف‌است و میل دارد که امیرزاده ما جهانگیر، امیرفرغانه شود قیام نماید .

تمام رؤسای‌قبایل که درخیمه بودنداز جابرخاستند و گفتند ماتصمیم داریم امیرزاده جهانگیر را بامارت فرغانه انتخاب نمائیم .

جهانگیر وقتی مشاهده‌کردکـه روسای قبایل تاجیکی حاضر شده‌اندکه او را امیر فرغانه بدانند و از اوامـرش اطاعت نمایند دوچار یك نوع حال مستی شدکه شاید هر جوان دیگر، چون او بود دوچارهمان حال میگردید . او تصورکرد چون رؤسای بزرك قبایل تاجیکی طرفدار وی هستند، بطور حتم امیر فرغانه خواهد شد و همه مقابل وی سر تعظیم فرودخواهندآورد. این بودکه گفت: چون شماکه برجسته‌ترین رؤسای قبایل‌تاجیکی هستید قصد دارید مرا بامارت فرغانه انتخاب نمائید من تقاضای شما را میپذیرم ولی باید بدانید بابربه‌سهولت ازامارت فرغانه‌کنار نخواهد رفت و جای خود رابمن نخواهدداد.

یعقوب گفت: برکنار کردن او از امارت فرغانه باما واطمینان داریم که می‌توانیم درظرف چند روز اورا از امارت برکنارکنیم.

جهانگیر گفت: اکنون من چه باید بکنم وآیاباید به‌سمرقند برگردم و درآنجامنتظر

اقدامات شما باشم ؟

یعقوب گفت: ما ازهمین ساعت تورا امیرفرغانه می‌شناسیم واطاعت از اوامر تورا واجب میدانیم وقشون گرد میآوریم و بفرماندهی تو عازم سمرقند می‌شویم. بابر درنظرما ازهمین ساعت ازامارت برکنارشده ولی چون بخودی خود مسندامارت را ترك نمی‌نماید ما باید برویم و او را خلع کنیم وتوراکه بالقوه امیر فرغانه هستی بجایش بنشانیم.

جاسوس‌ایران که به‌اتفاق ملازمان جهانگیر به شکارگاه رفته‌بود این‌واقعه رااباطلاع مادربزرك بابر رسانید و اوهم بدون یك لحظه تأخیر نوه‌اش را در سمرقند ازاین واقعه مطلع نمود.

وقتی خبرطغیان یعقوب و جهانگیر به‌بابر رسید امیرجوان فرغانه در شیراز نزدیك سمرقند بود‌که نباید باشیراز واقع درکشور فارس مشتبه‌شود.

درمشرق زمین قدمـا عقیده داشتندکـه درجهان چهاربهشت وجود دارد و آنها را «جنات‌اربعه» می‌خواندند ویکی‌ازچهاربهشت جلگه‌ای بودواقع درفرغانه‌که قصبهٔ شیراز درآنجا قرارداشت و بهشت اول را در «اور» واقع درکشور ایران میدانستند و اور در سرزمین‌کنونی خوزستان نزدیك‌خلیج‌فارس قرارداشت‌و درتورات هم‌از اور اسم برده‌شده و طبق روایات تورات، ابراهیم درمنطقه اور زندگی میکرد و از آنجاکوچ کرد و عازم شمال شد و خودرا بسرزمین حران رسانیدکه منطقه‌ای بود واقع درسوریه‌کنونی و بوسیله رود فرات‌که‌از سوریه میگذرد و به بین‌النهرین میرسد مشروب می‌گردید وآنگاه‌ابراهیم ازمنطقه حران عازم سرزمین‌کنعان گردید ودرآن‌جا سکونت اختیارکرد.

منطقه‌اور اولین‌بهشت جهان، بعقیدهٔ سکنه شرق درقدیم کنارخلیج‌فارس درخوزستان بود اما امـروزآن منطقه، از دریا جدا شده و خیلی باآن فاصله‌گرفته زایر درقدیم درهر یکقرن آن قسمت از سواحل خلیج فارس‌که درمصب رودخانه‌های بزرك قرارگرفته بود براثر رسوب رودخانه‌ها بمقیاس‌امروز، یك‌کیلومتر درآب جلو میرفت و دریا بهمان‌نسبت عقب نشینی می‌کرد. امروزاین روش طبیعی، حکمفرما نیست برای اینکه همه‌جا درمصب رودخانه‌ها لای روبی میکنند تا این‌که راه برای ورود و خروج کشتی‌ها بازباشد.

ایران درنامه‌ای‌که به‌نوه خود نوشته‌بود گفت: بیدرنك شروع به‌تجهیزقشون‌کن ، ولی تو خود به اندیجان نیا تااینکه خبری دیگر از من بتوبرسد زیرا اگرشتاب‌کنی وبه اندیجان بیائی ممکن‌است در اینجا شکست بخوری ودرخواستی‌که ازتومی‌کنم این‌است که بدون لحظه‌ای تاخیر، درسرراه سمرقند و اندیجان‌اسب‌های چاپاری قراربده بطوری که‌درهرچاپارخانه‌لااقل‌سه‌اسب زین‌شده، پیوسته آماده باشد.

وقتی بابر شنیدکه برادرش جهانگیر بتحریك یعقوب دعوی سلطنت میکند متحیر و

خشمگین شد و اگر توصیه ایران وعشق زنیا نبود باقشونی که درسمرقند موجود داشت بسوی اندیجان براه می‌افتاد. اما می‌فهمید که رعایت توصیه مادربزرگش ضرورت دارد واگر وی باقشون موجود راه اندیجان راپیش بگیرد ممکن‌است درآنجا شکست بخورد یاکشته شود. وبهشت شیراز سمرقند، بعد از دریافت آن خبر برای بابر چون جهنم گردید.۱

بابر پس از دریافت نامهٔ ایران شروع به تجهیز قشون‌کرد، اما نمی‌توانست زنیا را فراموش نماید. تااینکه مهلت یك ماه‌که زنجانی از بابر خواسته بود منقضی گردید و بابر خود زنجانی‌را مأمورکردکه برود و زنیا را برای وی خواستگاری نماید.

زنجانی نزد تیگران رفت و بطور رسمی دخترش را برای بابر خواستگاری کرد و تیگران گفت: مدت یکماه است که من با زنیا راجع بازدواج او با امیر مذاکره میکنم ولی او میگوید که حاضر نیست دست از نامزدش بکشد و اظهار می‌نماید درصورتی‌که وی را مجبورکنند با بابر عروسی نماید خود را خواهدکشت.

زنجانی پرسید: من جواب امیر را چه بدهم؟

تیگران گفت: همین را بگو واظهار کن زنیا نامزد دارد و او نباید راضی شود دختری راکه نامزد یکی از رعایای او می‌باشد از دست آن رعیت بگیرد.

۱ــ تاامروز اطلاع نداشتم‌که نزدیك سمرقند مکانی یاقصبه‌ای موسوم به‌شیراز وجود داشته و بعداز خواندن این سرگذشت از این حقیقت آگاه شدم و به‌یاد شعر حافظ افتادم‌که می‌گفت:

اگرآن ترك شیرازی بدست‌آرد دل مارا   بخال هندوش بخشم سمرقند وبخارا را

واین شعر مرا وادارکردکه ازخود بپرسم آیا منظور حافظ ازترك شیرازی ترك ساکن شیراز سمرقند بوده است؟ خاصه‌آنکه مصرع دوم شعرکه بخشیدن سمرقند وبخارا بخال‌هندوی ترك شیرازی باشد این فرض را تایید میکند، زیرا حافظ سمرقند وبخصوص بخارا را فقط برای موزون‌کردن قافیه ذکر ننموده. بدلیل‌اینکه درفارس شهرهائی بودکه نام آنها منتهی بحرف الف می‌شد و حافظ می‌توانست آن شهرها را بخال هندوی شیرازی ببخشد نه‌سمرقند و بخارا راکه شهرهائی بوده و هست در خوارزم و ماوراءالنهر و ذکر شهرهای مذکور فرض مربوط باین راکه منظور حافظ از ترك شیرازی ترك ساکن شیراز سمرقند بوده تأیید میکند و قرینه دیگرهم وجود ترکها درشیراز سمرقند است ولی در دورهٔ حافظ درسرزمین فارس حکام ترك بوده‌اند و شاعرشیرین سخن دراشعار خود از آنها بشکل ترکان پارسا نام می‌برد و من اصرارندارم‌که تایید‌کنم‌که منظور حافظ ازترك شیرازی ترك ساکن قصبه شیراز سمرقند بوده وفقط بعدازخواندن این‌سرگذشت‌موضوع‌بخشیدن سمرقند وبخارا از طرف حافظ‌مرا باین فکر انداخت‌که شاید منظور حافظ، قصبه شیراز نزدیك سمرقند بوده‌است.   مترجم

زنجانی میدانست که نمیتوان آن جواب منفی را باآن شکل به امیرجوان فرغانه داد و باید طوری جواب منفی تیگران را به‌امیر رسانیدکه پادشاه جوان خشمگین نشود. درسمرقند، مردی زندگی می‌کرد باسم سیدشمس‌الدین محمد اندیجانی ملقب به میر سربرهنه وازاین‌جهت آن مرد را میرسربرهنه می‌خواندندکه درتمام فصول سال سرش برهنه بود و درتابستان کیسه‌ای‌ازمشمع راکه آب ازآن نفوذ نمیکرد پرازیخ می‌نمود و روی‌سرمی‌نهادکه‌سرش‌خنك‌شود و میگفت که‌هرگزنبایدسرش پوشیده باشد وگرنه زندگی را بدرود خواهد گفت.

میرسربرهنه از اقطاب بشمارمیآمد وگروهی باو عقیده داشتند و حتی وی را دارای کرامات میدانستند. قدرمسلم این‌است که مردی بود فاضل و عارف وبزبان ترکی وفارسی شعر میگفت و بابرکه شعرا را دوست می‌داشت به میرسربرهنه احترام میگذاشت.

زنجانی هم بااینکه بازرگان بود مثل تمام بازرگانان مسلمان باهل علم و عرفان احترام می‌گذاشت وگاهی برای میرسربرهنه هدیه می‌فرستادوچون میدانست که سید شمس‌الدین محمداندیجانی نزد بابر احترام دارد برای چاره جوئی بخدمت میرسربرهنه رسید و شرح ماوقع راگفت واظهارکردکه امیر ما جوان است و خداوند او را زیبا آفریده و درفرغانه‌کمتر جوانی می‌تواند ازحیث زیبائی با بابر برابری نماید وتاامروز هم عاشق نشده و اولین دخترکه دل از دست سلطان ما ربوده زنیامیباشد ولی این دختر ارمنی حاضرنیست که دست از نامزد خود بکشد وبا امیر جوان ما وصلت نماید. ازطرفی برای یك سلطان چون بابرکه ازنسل امیرتیمور و چنگیز می‌باشد شایسته نیست که نامزد یکی از رعایای خود را از دستش بگیرد.

ولی من نمیتوانم این دو موضوع را به‌امیر بگویم، زیرا یقین دارم‌که سبب خشم وی خواهد گردید و من وپسرم حنیفه از چشمش خواهیم افتاد لیکن تو چون نزد بابر احترام داری و قطب هستی وکلامت تأثیردارد میتوانی جواب منفی تیگران را طوری‌باو بگوئی‌که سبب خشم وی نگردد.

میرسربرهنه‌گفت: حتی من هم اگر به امیربگویم دختری‌که محبوب او می‌باشد حاضرنیست باوی ازدواج نماید سبب‌کدورت او خواهدگردید زیرا محال است جوانی که عاشق یك دختر شده، و از او خواستگاری کرده، پس از دریافت پاسخ منفی مکدر نشود.

زنجانی گفت: پس چه بایدکرد؟

میرسربرهنه گفت: این‌ماجراراکه تو گفتی من‌درقالب اشعارمثنوی خواهم ریخت و بشکل‌افسانه درخواهم آورد و چنین جلوه خواهم دادکه درقدیم پادشاهی بوده موسوم به

بـابر که عاشق دختری موسوم بـه زنیا می‌شود بدون‌اینکه بداند وی نامزد دارد ووقتی خواستگاری می‌نماید بخواستگارمی گویندکـه آن دختر دارای نامزد است وآن وقت سلطان جوان که عاشق آن دخترشده تصمیم میگیردکـه محبوبه خود را از نامزدش جدا نماید و اورا بعقدازدواج باخود درآورد ولی بین سلطان جوان وضمیراویك مجادله بزرك درمیگیرد وقلب پاك سلطان جوان او را ازاین عمل منع می‌نماید وباو میگوید توسلطان هستی و این دختر و پسرجوان که نامزد یکدیگرند، از رعایای تومی‌باشند وتونبایدبرای کام دل خود، دونامزد جوان راکه رعایای تو هستند ازهم جداکنی وآن‌هارا بفراقابدی مبتلانمایی ومن از مثنوی خود چنین نتیجه میگیرم کـه سلطان جوان و دادگستر عاقبت تصمیم گرفت که دردهجران راتحمل کند لیکن برای کام دل مبادرت بظلم ننماید وآن دختر را ازپسر جدا نکند.

زنجانی گفت: فکری که تو کرده‌ای خوب است ومی‌توان باین وسیله به‌امیرفهماندکه زنیا میل ندارد باا و ازدواج نماید.

لیکن بابرخواهان جواب فوری‌است درصورتیکه سرودن مثنوی تو یکسال یازیادتر طول میکشد.

میرسربرهنه گفت مثنوی من طولانی نخواهد بود تا اینکه سرودن آن یکسال طول بکشد و من امروز وامشب، مثنوی راخواهم سرود وفردا آن رابرای امیر خواهم فرستاد تا بخواند و بعدازاینکه خواند میفهمدکه زنیا خواهان ازدواج با اونیست.

زنجانی روزبعد بحضورقطب رسید تا بداندکه آیا مثنوی مزبور را سروده یا نه؟

میرسربرهنه گفت مثنوی سروده شد و صبح آنروز برای امیر فرستاد.

قطب درآن مثنوی اسم بابر و زنیا راعوض نکرد، و هردورابنام خودشان خواند و بهمین جهت مثنوی مذکور باسم مثنوی بابر و زنیا موسوم شده است . ولی امروز آن مثنوی موجود نیست و بابر هم که در خاطرات خود اسم آن مثنوی را میبرد اشعارش را ذکر نمی‌نماید .

بابر همان روزکه مثنوی میرسربرهنه را بدستش دادند، آن را خواند و آنچه باید بفهمد فهمید وگرچه بسیار اندوهگین شد و در روزهای بعد ، اشعاری که درآن از درد عشق می‌نالید برای زنیا سرود لیکن درصدد برنیامد ازقدرت خود استفاده کند و زنیا را ازنامزدش جدا نماید وبحباله نکاح درآورد.

مطلع غزلی که دریکی ازصفحات گذشته بدین مضمون :

هیچکس چون‌من خراب وعاشق ورسوامباد هیچ محبوبی چوتوبیرحم وبی‌پروامباد

ذکرشد غزلی‌است که بابر از درد عشق زنیا سروده‌است و درماههای بعد از میر-

سر برهنه تشکر کرد که باسرودن آن مثنوی مانع ازاین گردید او که پابند عشق زنیا بود از قدرت خود استفاده نماید ودختر ارمنی را ازنامزدش جدا کند.

بابر یك رباعی باین مضمون سرود و برای میرسربرهنه فرستاد:

درویشان را گرچه نه از خویشانیم | لیك از دل و جان معتقد ایشانیم
دوراست مگوی شاهی از درویشی | شاهیم ولی مخلص درویشانیم

صرفنظر کردن بابر از زنیا یکی از اعمال برجسته وقابل تحسین امیرجوان فرغانه بوده است و برای پی بردن باهمیت گذشت بابر باید اوضاع قدیم وقدرت نامحدود سلاطین آن زمان و جوانی و زیبائی بابر را درنظر گرفت وسخن پیرسربرهنه هم اثرداشته ومانع ازاین شد که امیرفرغانه دختر ارمنی را از نامزدش جدا نماید.

ولی امیرجوان، تامدتی از عشق آن دختر اندوهگین بود و از کوچه‌ای که خانه زنیا درآن قرار داشت عبور نمی‌نمود درصورتیکه زنیا دیگر درآن خانه نمیزیست وبعد ازشوهر کردن، ازمنزل تیگران رفت و درخانه شوهر سکونت نمود.

درحالیکه درسمرقندمثنوی سیدشمس‌الدین محمداندیجانی بدست بابررسید و اورا از وصل زنیا مأیوس کرد در اندیجان واقعه‌ای اتفاق افتاد که اگر بی‌نظیر نباشد کم‌نظیراست.

ایران شهرت داد که قصد دارد از اندیجان مراجعت کند و بسمرقند برگردد. لازمه مراجعت ایران بسمرقند این بود که از جهانگیر و همچنین ازیعقوب حاکم اندیجان خداحافظی نماید. شأن ایران بزرگتراز آن بود که برای خداحافظی نزد جهانگیر برود و بطریق اولی یعقوب حاکم اندیجان میبایدبرای خداحافظی نزد ایران بیاید. ایران موقع خداحافظی با جهانگیر را هنگام عصر، و زمان خداحافظی با یعقوب را موقع شب قرار داد.

جهانگیر که در دارالحکومه اندیجان میزیست درموقع عصر نزد ایران رفت و از وی خداحافظی کرد و ایران باو گفت که صبح روز بعد عازم سمرقند خواهدگردید. در موقع شب یعقوب برای خداحافظی وارد مسکن ایران گردید و ایران مثل کسی که از توطئه یعقوب خبر ندارد اورا باگرمی پذیرفت. دراطاق غیراز ایران و یعقوب کسی نبود و چند نفر که با یعقوب از دارالحکومه آمده جزو خدمهٔ وی بودند درسرسرای خانه انتظار مراجعت یعقوب را میکشیدند. دونفرازملازمان ایران که مورد اعتماد وی بودند درعقب خانه سوار براسب درحالی که اسبی را برای سواری ایران آماده نمودند نیز انتظار میکشیدند، چون ایران بآن دو گفته بود که درآن‌شب عازم سمرقند خواهند گردید.

درحالیکه ایران بایعقوب به گرمی صحبت می کرد، یکمرتبه دشنه‌ای را ازآستین

بیرون آورد و قبل ازاین‌که یعقوب بفهمدکه ایران چه می‌خواهد بکند برگلوی آن مردزد و حلقوم و شاهرگ یعقوب رابرید. همینکه ایران مطمئن شدکه یعقوب را بقتل رسانیده درب اطاق را از داخل بست تااینکه ورودنوکران یعقوب را به‌آن اطاق بتأخیر بیندازد و سپس از درب دیگر خارج شد وازدرب کوچك خانه بیرون رفت وسواراسبی که برایش آماده‌کرده بودندگردید و باتفاق دوملازم‌خود راه سمرقند را پیش‌گرفت .

مادربزرك بابر باحداعلای سرعت اسب می‌تاخت وفقط‌گاهی دهانه‌اسب رامیکشید تااینکه مرکوب او نفس تازه‌کند چون می‌دانست اسبی‌که بی‌انقطاع باحرکت چهارنعل سریع راه طی‌کند قبل از رسیدن به موضعی‌که بایـد اسب را درآنجا عوض‌کرد از پا درمی‌آید و تلف می‌شود .

ایران می‌دانست‌که اگر یعقوب ازبین برود جهانگیر برادربابردرصدد برنخواهد آمدکه مدعی برادربزرك خود شود و یعقوب اورا اغواکرده تااینکه درصدد برآیدبرادر خودرا از امارت فرغانه برکنارنماید.

ایران می‌فهمیدکه عامل اصلی توطئه‌ای‌که بضد بابر بوجود آمده یعقوب است و اگریعقوب‌ازبین‌برود سایر رؤسای قبایل تاجیکی دلسرد ومتفرق می‌شوند وهیچ‌یك ازآنها علاقه و اصرار ندارندکه جهانگیر را بجای بابر برتخت سلطنت فرغانه بنشانند .

وسیله‌ای‌که ایران برای ازبین‌بردن توطئه یعقوب بکاربرد وسیله‌ای بودکه یك‌زن سرسخت وسنگدل چون او، می‌توانست‌آن رابکارببرد و باآن عمل‌که ناگزیرباید نامش را جنایت‌گذاشت ایران مرتبه‌ای دیگر امارت بابررا ازخطرنجات داد.

مادربزرك بابر در اولین موضع عوض‌کردن اسب‌ها، مرکوب خود و ملازمان را عوض نمود و همچنان‌باحـد اعلای سرعت، بسوی سمرقند رفت و خبرمرك یعقوب را به بابر رسانید وگفت‌گرچه تصور نمی‌کنم بعداز مرك یعقوب توطئه رؤسای قبایل تاجیکی ادامه پیداکند اما چون جهانگیر در اندیجان است، تو نباید احتیاط را از دست بدهی و باقشون خود به‌اندیجان برو و جهانگیر راکه اغفال شده و درخوربخشایش‌است ازآنجا خارج‌کن .

ولی بابر باقشون خود به‌اندیجان نرفت وقبل‌ازاین‌که حرکت‌کند جهانگیرنامه‌ای ازطرف خود و رؤسای قبایل تاجیکی به‌بابرنوشت و درآن‌گفت‌که فریب وسوسهٔ‌یعقوب را خورده بود و سوگند یادکردکه قبل‌از مسافـرت به اندیجان نمی‌دانستـه‌کـه یعقوب می‌خواست اورا وادار بشرکت دردسیسه نماید ویقین داشت‌که حاکم اندیجان برای‌شکار از وی دعوت‌کرده است.

نامهٔ جهانگیر را ایران تصدیق‌کرد و بابرکه اهل فضل و ادب ونیك فطرت بود ،

گناه برادر راکــه درآن عصر یك‌گناه غیرقابل بخشایش بشمار می‌آمد ، بخشود مشروط براینکه جهانگیر بیدرنك از اندیجان بسمرقند بیاید و درآنجا سکونت نماید و جهانگیر از اندیجان بــراه افتاد و وارد سمرقند شد و نزد بابر رفت و مورد بخشایش و محبت قرار گرفت .

گفتیم که سمرقند باغی بود بزرك که درآن‌کاخ‌هــای زیبا بوجودآورده بودند. در اعصار قبل‌از میلاد آن شهر باسم مرکند یا مرقند خوانده می‌شد و ازشهرهای بزرك آباد مشرق‌زمین محسوب میگردید و هرکس بخواهد راجع به مرکند یامرقنداطلاع‌کافی‌کسب کند باید به‌کتاب استرابون جغرافیادان یونانی مراجعه نماید و استرابون درکتاب خود می‌نویسد :

آن شهرچهارصدهزارجمعیت داشت وحصاراطراف شهر، بقول استرابون، به‌مقیاس امروزپانزده‌کیلومتر بود. اسکندر بعدازاینکه شهرمرکند راتصرف‌کرد آن را ویران‌نمود اما بعدازاین‌که یونانیها ازماوراءالنهر مراجعت‌کردند مرکند آباد شد .

درسال ۷۱۱ــ۷۱۲ میلادی مطابق‌باسال نودوسوم هجری‌که خطیبة‌بن مسلم مبادرت به‌تسخیرآن شهرکرد بلده مزبور باسم سمرقند خوانده میشد و ازشهرهای آباد محسوب می‌گردید .

در دوره سلطنت سامانیان شهرسمرقند آبادتر شد و از مراکز بزرك تمدن ایــران محسوب میگردید و دانشمندانی بزرك که همه ایرانی بــودند درسمرقند بسرمیبردند و در مدارس آن شهر تدریس مینمودند.

درسال ۱۲۱۹ میلادی سمرقند ازطرف چنگیز محاصره شد و در آن موقع قشونی متشکل ازیکصدو ده هزار سرباز از سمرقند دفاع میکرد. پس‌ازیك محاصره طولانی شهر سمرقند ازطرف چنگیز تسخیر گردید و حصارشهر را ویران‌کــرد و سه چهارم از سکنه سمرقند را قتل‌عام نمود. معهذا شهرسمرقند بازآباد شد و در دوره سلطنت تیمورلنك‌باوج آبادی رسید .

تیمورلنك بااین‌کــه بیشتر اوقات خود را درسفرهای جنگی میگذرانید دستورداده بودکه برای آبادی سمرقند بکوشند. در دوره سلطنت او غیراز مسجد بزرك امیرتیمور، دو مدرسه درآن شهرساخته شد ودر دوره‌ای‌که بابر بسلطنت رسید، درسمرقند چندمدرسه وجود داشت‌که معروف‌تر و زیباتر ازهمه مدرسه الغ‌بیك بود و مدرسه الغ‌بیك وسایر مدارس سمرقند، اطراف محله ریگستان قرارداشت و در دوره سلطنت بابر محله ریگستان قسمت مرکزی شهر سمرقند را تشکیل میداد و دارای خیابان‌های بزرك و مستقیم بود.

درقسمت شمال سمرقند ولی نزدیك حصار شهر مزار حضرت شاه‌زنده قرارداشت و

از این‌جهت آن مزار رامدفن حضرت‌شاه زنده می‌خواندند که‌عقیده‌داشتندمرده‌ای که‌درآن قبرمدفون گردیده زنده‌است. آن‌مرده موسوم بودبه قطام‌بن‌عباس‌بن‌عبدالمطلب ازاصحاب پیغمبراسلام(ص) و می گفتند هرموقع که حضرت شاه زنده تصمیم بگیرد ازقبرخارج‌میشود و دشمنان رااز سمرقند دورمیکند .

در دورهٔ بابر در سمت مغرب سمرقند ارگ قرارگرفته بود و ارگ عبارت بود ازقلعه‌ای متین بالای یك تپه ، و برای وصول به ارگ ازیك پلکان عریض و بلند عبور می‌کردند . پلکان طوری ساخته شده بودکه سواران هم میتوانستند بآهستگی از آن‌عبور کنند وبه ارگ بروند یا ازآن مراجعت نمایند و برای این‌که اسب‌ها در پلکان سنگی زمین نخورند هنگامی‌که آنها را به ارگ میبردند یا از آنجا برمیگردانیدند روی پله‌ها نمد می گستردند تااینکه سم اسب نلغزد.

درآن ارگ طالاری بود دارای چهل ستون سنگی وسقف طالار روی آن چهل ستون قرارداشت‌ودرطالار سنگی بود بطول سه متروعرض یکمترونیم وقدری بیش ازنیم مترارتفاع داشت و می‌گفتندکه امیرتیمور یعنی تیمورلنك هنگامی‌که در ارگ سمرقند بسرمی‌برد روی آن سنك می‌نشست.

در دوره بابر نزدیك سمرقندآثار ویرانه‌هائی بودکه میگفتند ویرانه قلعه‌افراسیاب است ولی آن ویرانه‌ها ویرانه شهرسابق سمرقند بودکه بدست چنگیز خراب شد. از ویرانه شهرقدیم مرکند یامرقند در دورهٔ بابر وجود نداشت و مرور زمان ویرانه‌هائی را که اسکندر بوجودآورد زیرخاك برد. ولی چندی‌است‌که باستانشناسان اطراف‌سمرقند مشغول‌کاوش هستند و براثر حفاری توانسته‌اند آثاری ازشهر مرکند یا مرقند را بدست بیاورند و آشکار نمایند .

در دوره بابر درسمرقند دو موسسه وجود داشت‌که درخور ذکراست: یکی‌ازآنها مدرسه خواجه‌اکرام بشمار می‌آمدکه درجنوب غربی سمرقند قرارداشت وبین شهر وآن مدرسه‌کمتراز دوفرسنك فاصله بود. درآن مدرسه ریاضیات و نجوم را بطلاب علوم می‌آموختند و چندتن از ریاضی‌دان‌ها و منجمین بزرك از آن مدرسه فارغ‌التحصیل شدند و شهرت داشت‌که تیمورلنك مدتی از استادان مدرسه‌خواجه اکرام بوده‌است[1].

موسسه دیگررا باسم خانقاه مخدوم اعظم‌میخواندند وآن‌خانقاه درقصبه‌ای بودباسم ده‌بند.خانقاه مذکوررا مخدوم‌اعظم‌امیرقدیم بوجودآورد و اوازعرفا محسوب میشد وبعد

1- تیمورلنك‌گرچه‌خونخواربود ولی بطوری‌که خود او دعوی‌کرده یك دانشمند بشمار می‌آمد-مترجم .

از مرگ جسدش را درهمان خانقاه دفن کردند. امرای فرغانه که نسبت به درویشها محبت داشتند املاکی را وقف خانقاه نمودند و هزینه آنجا از درآمد املاك مذکور تأمین میشد و بابر هم چندقطعه ملك را وقف خانقاه مخدوم اعظم کرد.

خانقاه مخدوم اعظم نزدیك سمرقند بست بـود اما فقط برای مجرمین حکومتی و باصطلاح امروز مجرمین سیاسی واگر یك سارق یاقاتل، جهت فرار از مجازات بخانقاه مخدوم اعظم میرفت و بست می‌نشست خود درویش‌هائی که در خانقاه بودند اوراتحویل مأمورین حکومت می‌دادند.

یك شایعهٔ تاریخی وجود دارد مبنی‌براینکه تیمورلنك بعداز اینکه بـرکشور روم یعنی سرزمین آسیای صغیر (که امروز کشور تـرکیه است) غلبه کرد چون اهل فضل بود درحدود سه‌هزار کتاب یونانی و ارمنی را ازسرزمین روم به‌سمرقند منتقل کرد و آن کتابها بین مدارس سمرقند تقسیم گردید.

در دورهٔ بابرقسمتی ازکتب مزبور، در مدرسه الغ‌بیك بود و بابر می‌خواست که آن‌کتابها را بوسیله اهل فن، ترجمه نماید و دردسترس طلاب علم قراردهد ولی وقایعی که پیش‌آمد و درصفحات آتیهٔ این سرگذشت بنظرخوانندگان خواهد رسید مانع ازاین گردید که امیر باذوق و فضل دوست فـرغانه بتواندکتابهای مذکوررا ترجمه‌کند ودر دسترس عموم بگذارد و بعید نیست‌کـه امروز بتوان بعضی از آن‌کتابها را در موزه‌های شوروی یافت .

بعدازبابراهمیت علمی وبازرگانی وصنعتی سمرقند، ازبین رفت وسکنه روبکاهش نهاد وکاخهائی که درآن شهروجود داشت ویران گردید. سلاطینی که بعداز بابر درسمرقند حکومت کردند علاقه بآبادی و علم نداشتند وآن شهربزرك طوری محدود وکوچك شد که‌درقرن نوزدهم‌میلادی دردورهٔ سلطنت تزارهای روسیه سکنه شهرسمرقند طبق‌سرشماری سال ۱۸۷۹ میلادی فقط سی وشش‌هزارتن بوده‌است.

بعدازاین‌که سلطنت تزارهادر روسیه، جای خودرابحکومت دیگرداد، شهرسمرقند وسعت‌گرفت و درآن خیابان‌های وسیع وابنیهٔ بزرك بوجودآمد وامروز سمرقند بیشتریك شهرصنعتی است.

آخرین دورهٔ شکوه سمرقنداز لحاظ مرکز فرهنك ایرانی بودن، دوره بابراست و بعدازبابر سمرقند آن مرکزیت را ازدست داد و در دوره بابر درتمام مدارس سمرقند، دروس علمی بدوزبان فارسی و عربی تدریس می‌شد و در خانقاه مخدوم‌اعظم درویش‌ها بزبان فارسی صحبت میکردند و اشعارعرفای فارسی زبان را می‌خواندند.

یکی‌از وسائل تفریح متداول درسمرقند، درمدارس عبارت بود از مشاعره بااشعار

فارسی ویکی از آن مشاعره‌ها درمدرسه الغ بیك باحضور با برصورت گرفت وسه روز طول کشید.

گفتیم که محله ریگستان در وسط سمرقند قرارداشت و از آن محله گذشته، دومحله بزرك سمرقند، عبارت بوداز محله بی‌بی‌خانم واقع درشمال محله ریگستان ومحله گور امیر واقع درجنوب آن محله .

بی‌بی خانم نوادهٔ تیمورلنك بود و در شمال سمرقند یك کاخ داشت وبهمین جهت محله‌ای که کاخ بی‌بی‌خانم درآن بود بنام او موسوم گردید

بی‌بی‌خانم از زن‌های خیرخواه فرغانه بشمار می‌آمد وهرماه یکمرتبه اطعام‌میکرد و درآن روز از بام تاشام درچندین طالار ازکاخ او، سفره برای کسانیکه می‌آمدند تاغذا بخورند گسترده بودوهیچکس از کسانی که واردکاخ بی‌بی‌خانم می‌شدندنمی‌پرسیدکه‌هستند.

غذائی که درطالارهــا بمردم می‌دادندمطبوع بود وبهرنسبت که غذاهای سفره تمام میشد، خــدمه، ظروف غذا را ازآشپزخانه‌ها میآوردند وبرسفره میگذاشتند و درسمرقنددر روز اطعام بی‌بی‌خانم هرکس میتوانست، خودرا بکاخ آن زن میرسانید تااین که غذای مطبوع وفراوان بخورد.

محله جنوبی شهر را هم از این جهت محله گورامیر میخواندندکــه قبر تیمورلنك آنجا بود وامروزهم قبرمزبور درآن محله دیده می‌شود .

درابنیهٔ سمرقنــدکاشی‌کاری خیلی مورد تــوجه بوده و بخصوص کاشیکاری مدرسه الغ بیك و خانقاه مخدوم‌اعظم ازبهترین‌کاشی‌کاری‌های آن دوره محسوب می‌شده وعده‌ای ازجهانگردان که درقدیم ازسمرقند گذشته بودند شرح کاشیکاری مدرسه الغ‌بیك وخانقاه مخدوم‌اعظم را درکتابهای خود نوشته‌اند.

جهانگیر بعد ازاینکه مورد عفو قرارگرفت از اندیجان به‌سمرقند آمد ودیگر از آن شهر خارج نشد مگر برای شکاروگردش.

فصل ششم

مرگ ایران مادر بزرك بابر

یکروز بابر نزد مادر بزرگ خود ایران رفت و مشاهده نمود که وی لاغر شده و در چهره‌اش آثار شکستگی آشکار است. از او پرسید تو را چه می‌شود؟

ایران گفت چندی است که پستان راست من متورم گردیده، درد می‌کند و من بدواً آن ورم را بی‌اهمیت دانستم و فکر کردم که بخودی خود از بین خواهد رفت. ولی ورم از بین نرفت و اکنون حس می‌کنم که پستان چپ من ورم کرده است.

بابر حیرت‌زده پرسید برای چه زودتر درمان نکردی و چرا بمن نگفتی تا این‌که درصدد مداوا برآیم.

ایران گفت علتش همان بود که درد خود را بدون اهمیت می‌دانستم و تصور می‌کردم که بزودی درمان خواهد پذیرفت.

بابر گفت: آیا اکنون درمان می‌کنی؟

ایران گفت: پزشك بمن گفته که ضمادی از چهار گیاه جیجیك آغاجی و عنب‌الذئب وبلیسون والبنیده فراهم کنم و روی دو پستان بگذارم ولی تاامروز آن ضمادها تأثیر نکرده است[1].

بابر اطبای سمرقند را که معالج مادر بزرگش بودند فرا خـواند و از آنها در

۱ــ نام این گیاهان امروز در نظر ما عجیب می‌نماید ولی درگذشته مثل صدها گیاه دیگر معروف بود و اجداد ما آنها را می‌شناختند واز خواص طبی گیاهان مذکور آگاه بودند مترجم

خصوص مرض ایران تحقیق کرد وآن‌ها گفتند که مرض مادر بزرگ بابر وخامت داردو درآینده کسب شدت خواهد کرد واز مداوای آن مرض ابراز یأس نمودند.

در آن موقع یکی از شاهزادگان تیموری یعنی یکی از شاهزادگانی که از نسل تیمور لنك بود دراستراباد امارت می‌کرد باسم مظفر حسین میرزا و شاهزاده مذکور با بابر پادشاه فرغانه مناسبات دوستانه داشت وبابر از اوخواست که بهترین پزشك کشور خود را به فرغانه بفرستد تا این که، مادر بزرگش رامورد معالجه قرار بدهد.

مظفر حسین‌میرزا درجواب بابر نوشت که دراستراباد طبیب برجسته یافت‌نمی‌شود ولی درشهر تبریز طبیبی‌هست موسوم به‌مشکور که از بزرگترین پزشکان جهان می‌باشد وچون من می‌دانم که باید هر چه زودتر مادر بزرگت را تحت مداوا قرار دهد از راه دریا برای او پیغام وپول فرستادم که بی‌درنگ، همچنان از راه دریا خود را به سمرقند برساند وشروع به مداوای بیمار نماید.

سلطان استراباد بهمان ترتیب عمل کرد و از راه دریا، برای مشکور پیغام و پول فرستاد وتأکید نمود که بدون تأخیر عازم سمرقند شود و مادر بزرگ پادشاه فرغانه را مورد مداواقرار بدهد. مشکور که درآن سال‌مردی بودشصت وپنج‌یاهفتاد ساله‌از اطبای برجسته قرن دهم هجری در مشرق‌زمین بشمار می‌آمد وتألیف بزرگ اوراجع به‌قاروره شناسی ازکتاب‌های مفید طب می‌باشد وشاید هم امروز مورد استفاده قراربگیرد.

مشکور وقتی یك بیمار را معاینه‌می‌کرد می‌فهمید که‌آیا مداوا خواهد شد یانه؟ و اگر می‌دید که بیمار قابل معالجه نیست، باطرافیان مریض می‌گفت که او را بحال خود بگذارند و هرچه می‌خواهد بخورد باو بدهند. مشکور پیوسته می‌گفت هیچ مرض خلق‌الساعه نیست وحتی مرض زکام، یکمرتبه بوجود نمی‌آید و هرمرض مسبوق است‌بوضع زندگی وبخصوص تغذیه انسان درسنوات گذشته. مشکور چند قرن پیش ازاطبا وزیست‌شناسان امروزی، مردم را توصیه بگیاه‌خواری می‌کرد ومی‌گفت راز سلامتی وطول‌عمر درگیاه‌خواری است وبخصوص بعد از انقضای اولین قرن ازعمر، انسان بایدغذای‌خود را ازگیاهان‌انتخاب‌نماید (درگذشته درمشرق زمین‌سی‌سال را یك قرن‌می‌دانستند) تااینکه همواره، بسلامتی زندگی کند. یکی‌از ابتکارات مشکور این بودکه از معاینه حدقه چشم می‌توانست به‌کیفیت مرض ازلحاظ این‌که بی‌خطر یاخطرناك می‌باشد پی‌ببرد وپلك‌چشم بیمار را بالا می‌زد وحدقه چشم مریض رابدقت از نظر می‌گذرانید و بعد از چند دقیقه معاینه سربر می‌داشت‌و باطرافیان بیمار می‌گفت اندوهگین نباشید زیرا بیمار شمامعالجه خواهد شد.

مشکور پس از دریافت پیغام سلطان استراباد براه افتاد وخود را بدریا رسانید و

سوار کشتی شد و بعد از اینکه کشتی بساحل شرقی دریای مازندران رسید، سوار بر اسب راه سمرقند را پیش گرفت.

همین که مشکور بسمرقند رسیدوی را بخانه ایران بردندو در آن دوره مرسوم نبود که پزشکان ذکور، بیماران اناث رامعاینه نمایند ومشکوراز روی حجاب دستش رادروی پستان‌های ایران نهاد تااینکه از وضع ورم پستان‌ها مطلع شود وچون بیمار از دردشدید می‌نالید مشکور همانجا باوتریاك خورانید و بعداز اینکه تریاك‌دربدن بیمار به‌تحلیل رفت ازدرد ایران کاسته‌شد. پس‌ازاینکه مشکور ازمعاینه‌ایران فارغ گردید بابر او را احضار نمود و ازوی پرسیدکه وضع بیماری مادر بزرگ من‌چگونه‌است و آیا امیدوار هستی که وی معالجه شود یا نه؟

مشکور گفت‌ای امیربزرگ بیماری‌مادر بزرگ تومرضی‌است‌که اززمان بقراط آن را می‌شناختند و ابن‌سینا درکتاب خود این مرض را وصف‌کرده است وعلاج این‌بیماری داروئی است که بکار بردن آن بیش از مرگ، بیمـار را متألم می‌کند زیرا می‌باید ورمهائی راکه در دوپستان بوجود آمده بوسیله داغ‌کردن‌از بین برد . داغ‌کردن سطحی، سبب از بین رفتن ورمهـا نمی‌شود و هرگاه بخواهند بطور عمقی ورمها را از بین ببرند بیمار از شدت درد زندگی را بدرود خواهد گفت.

بابر گفت:ای مشکور این داروکه تو تجویز می‌کنی بدتر از مرگ می‌باشد.

پزشك گفت: ای‌امیر من نمی‌خواهم این دارو را تجویز بکنم زیرا می‌دانم که‌سبب مرگ مادر بزرگت خواهد شد آنهم بعداز تحمل دردهای طاقت‌فرسا و فقط خواستم بتوبگویم که من این بیماری را می‌شناسم و از طرز مداوایش نیز آگاهم‌لیکن نمی‌توان آن دوا رابکاربرد وبریدن پستانها از سوزانیدن ورمها بدتر میباشد.

بابر گفت اگر پستان‌های مادر بزرگم را ببرندبدون تردید خواهد مرد. و مشکور گفته امیر فرغانه را تصدیق نمود.

بابر پرسید: تکلیف مادر بزرگ من‌چیست؟

مشکور گفت تنها کارکه از من ساخته است این‌که نگذارم مادر بزرگت دوچار دردهای شدید شود و بوسیله خورانیدن تریاك درد او را تسکین خواهم داد.

از آن روز به بعد مشکور گاهی به ایران تریاك می‌خورانید و گاهی دستورمی‌داد که او رابخور تریاك بدهندو چون می‌دانست‌که توقف‌او در سمرقند از لحاظ مداوای بیمار بدون فایده است، دستور پرستاری از ایران‌را دادو ازسمرقند به تبریزمراجعت نمود.

بعداز بازگشت مشکور عده‌ای از کسانی‌کـه دعوی می‌کردندکه دارای دواهای مخصوص هستند، داروهای خود را عرضه داشتند وداروهارا درمورد ایران بکاربردند

اما فایده نبخشید.

درقدیم رسم بود هرموقع که پزشك، بیماری را جواب می گفت و اظهار می کرد که مرضش علاج ناپذیر است کسانی یافت می‌شدند که ادعا می کردند بوسیله داروهای خود، مریض را معالجه خواهندکرد. برخی ازآنها،شارلاتان بودند و می‌خواستندسودی ببرند لیکن بعضی دیگر، بداروی خود اعتماد داشتند یا اینکه امیدوار بودندکه‌داروی آنها سبب مداوای بیمار شود. یکی از عادات سکنه شرق و بخصوص ایرانیان ، وقف کردن نسخه‌های دارو برای امراض صعب‌العلاج مثل‌سرطان،بیماری تب مرده (سل)مرض جوع واستسقا(مرض قند) بیماری‌دل‌درد کهنه(آپاندیسیت) مرض کرم کدوی قلابدارو بدون قلاب–مرض کبد، بیماری حبس‌البول– مرض‌نزف‌الدم زنانه وغیره بود.

نسخه‌های وقف متولی داشت و متولی مکلف بودکه آن نسخه را بکسانی که مبتلا بامراض صعب‌العلاج هستند و ممکن است بوسیله بکار بردن‌آن نسخه معالجه‌شوند برساند و هر گاه‌کسی یك نسخه مفید داشت و از دادن آن به بیمار خودداری می کرد دوچار لعن‌ابدی می‌شد. ولی ایران از داروهائی‌که می گفتند اثری چون اعجاز دارد معالجه نشد و بکار بردن‌نسخه‌های موقوف، اثری دربهبودوی‌نکرد و روز بروز نحیف‌تر می گردید. ایران دیگر نمی‌توانست غذا بخورد و بدون خوردن تریاك‌قادر بخوابیدن‌هم نبود و می‌دانست‌که خواهد مرد.

بابر هروقت‌که در سمرقند بود یعنی برای‌گردش به شیراز سمرقند یا برای شکار باطراف می‌رفت به مادر بزرگ سرمی‌زد ودرصدد برمی‌آمدکه او را تسلی بدهد. اما ایران می گفت من می‌دانم‌که این مرض مرا خواهدکشت.

مشکور پزشك قبل از اینکه از سمرقند مراجعت نمایدگفته بود که اگر خوردن تریاك، ازلحاظ کاهش درد بدون اثر شود بیشتر به ایران تریاك بخورانند. بهمین جهت، آن‌قدر تریاك به مادر بزرگ بابر می‌خورانیدند که ازفرط سکر، بی‌هوش می‌شد و در آن موقع می‌توانست استراحت نماید وهمین‌که اثر تریاك از بین می‌رفت درد شدیدآن زن تجدید می گردید.

یك روزکه بابر برای عیادت مادربزرگ خود رفته بود ایران گفت من ازمرگ خودمضطرب نیستم بلکه از این اضطراب دارم‌که بعد از مرگ تو تنها خواهی ماند. من بتو توصیه می کنم‌که بعد از مرگ من، از دونفر بیش ازهمه برحذر باش . یکی از دائی‌ات محمود که در بدخشان است و دیگری از حاکم بخارا. اگر یکی از این دو نفر سرراست‌کردند و مدعی تو شدند، بدون درنگ‌آنها را بقتل برسان و فکرنکن که چون محمود دائی تو می‌باشد نبایدکشته شود.

بابر گفت آیا می‌گوئی که پسرتورا بقتل برسانم؟

ایران گفت محمود پسر من می‌باشد ولی پسری است ناخلف و می‌دانم که اگر بتو دسترسی پیدا کند تورا خواهدکشت.

بابر اظهارکرد ولی اکنون آرام است و از وی عملی ناپسند سرنمی‌زند.

ایران گفت او از این جهت آرام است که من هنوز زنده هستم و همین که از مرگ من مطلع گردد سربلند خواهد کرد و درصدد برمی‌آید که مثل مرتبه گذشته تو را از سلطنت برکنار نماید و قبل از اینکه من از این دنیا بروم تو باید یك قشون نیرومند داشته باشی تا هرگاه محمود یاغی شد بتوانی او را نابود کنی. مرد دیگرکه تو باید از او برحذر باشی میرزا حسین علی حاکم بخارا می‌باشد. این مرد امروز، مطیع است و عملی ازوی سرنمی‌زند تا او را مورد سوءظن قرار بدهد.

لیکن من فکر می‌کنم که این مرد از اولین فرصت استفاده‌خواهدکرد و برتو یاغی خواهد شد و تو باید آماده باشی که با سرعت او را سرکوب نمائی. توصیه دیگر من بتو این است که تو درمرحله‌ای ازعمر هستی که باید زن بگیری تا اینکه دارای فرزند شوی و فرزندانت نسل تو را حفظ کنند و بعد از تو به سلطنت برسند. دوستی تو با جوانانیکه همسال تو هستند تاامروز مانع‌از این گردیده‌که تو زن بگیری ویگانه‌دختری که مورد توجه‌تو قرار گرفت ارمنی بود وچون نامزد داشت تورا نخواست تا باتوازدواج نماید من خوشوقتم که آن دخترنخواست باتوازدواج نماید زیرا اگر تو اورا عقد می‌کردی و واردخانه خود می‌نمودی من سخت غمگین می‌شدم. زیرا پادشاهی مثل تو که ازطرف‌مادر از نژاد چنگیز است وازطرف پدر از نژاد امیرتیمور نباید بایك‌دخترعادی ازدواج نماید. تو پادشاهی وهمسرت باید لیاقت داشته باشدکه زوجه تو شود وتو باید همسرخود را ازبین دختران سلاطین انتخاب نمائی. اگر زنیا بعنوان کنیز وارد خانه تو می‌شد من‌اندوهگین نمی‌شدم ولی اوشایستگی نداشت که‌بعنوان زوجه واردخانه‌تو گردد. سلاطین دیگر حاضرندکه با میل دختر خود را بتو بدهند وتو ازدختر هریك از سلاطین خواستگاری کنی جواب مثبت خواهی شنید و آیا توخود دختر یکی ازسلاطین را برای همسری درنظر گرفته‌ای یا نه؟

بابرجواب داد تاکنون هیچ‌کس رابرای همسری درنظر نگرفته‌ام.

ایران گفت اگر من بیمار نبودم و می‌توانستم مثل گذشته مسافرت کنم بچند کشور می‌رفتم ودختران‌سلاطین را می‌دیدم وزیباترین و بلند قامت‌ترین آنها رابرای همسری تو انتخاب می‌کردم.

بابر خندید وپرسید برای چه بلندقامت‌ترین آن‌هارا برای من انتخاب‌می‌کردی؟

ایران اظهار کرد گفتم زیباترین و بلندقامت ترین آنها را انتخاب می نمودم و اگر دختری بلندقامت می بود اما زیبائی نداشت من از انتخابش خودداری می نمودم و از ایـن جهت همسر ترا بلند قامت انتخاب می نمودم که تو دارای فرزندانی بلند قامت شوی زیرا فرزندان امرا باید قامت بلند داشته باشند تا اینکه بلندی قامت برشکوه آنها بیفزاید.

بابر گفت ای مادر بزرگ، من می‌دانم که تو برای من چقدر زحمت کشیده‌ای و اگر زحمات و فداکاری تو نبود من امروز امیر فرغانه نبودم و شاید حیات نداشتم و نمی‌خواهم که بیش از آن، برای من زحمت بکشی ومـن خود همسرم را از بین دختران امرا انتخاب خواهم کرد.

ایران گفت هرقدر دراین کـار عجله کنی بهتر است زیرا تـو بمرحله‌ای از عمر رسیده‌ای که یك مرد جوان اگر مجرد بسر ببرد افسرده خواهد شد و بهار جوانی‌اش چون خزان جلوه خواهد کرد.

کسی که این سطور را می‌خواند اگر حساب عمر بابر را در دست نداشته باشد تصور می‌نماید که چهل یا پنجاه سال از عمر بابر گذشته بود که مادر بزرگش آنگـونه صحبت می‌کرد درصورتی که در آن موقع امیر جوان فرغانه تازه قدم به شانزدهمین مرحله از عمر می‌گذاشت. اما درقدیم، درمشرق زمین و مغرب زمین، پسران زود زن می‌گرفتند، و دختران هم زود شوهر می‌کردند.

ایران گفت اگر من می‌دانستم که قبر جدم چنگیز درکجاست بتو می‌گفتم که بعداز مرگم جسد مرا کنار قبر جدم دفن کن. لیکن از محل قبر جدم بدون اطلاع هستم و دیگران هم نمی‌دانند که اورا درکجا دفن کرده‌اند. من میل ندارم که مرا کنار قبر امیر تیمور دفن کنند و بعداز اینکه روح من از کالبد خارج شد مرا بالای کوه شبان آتا دفن کن.

بابر گفت ای مادر بزرگ، من از خداوند می‌خواهم کـه هرگز روزی را نبینم که تو در این جهان نباشی و اگر ایـن واقعه اتفاق افتاد من برای تو آرامگاهی خواهم ساخت که نظیرش را در جهان نساخته باشند.

ایران گفت که زرو سیم خود راصرف ساختن یك آرامگاه بزرگ برای من نکن. چون تو امروز، بهرسکه از زروسیم خود برای بوجود آوردن یك قشون نیرومند احتیاج داری واگر پول خود را صرف ساختن آرامگاهی بسیار باشکوه برای من بکنی نمی‌توانی هزینه گرد آوردن یك قشون بزرك رامتحمل شوی و همان‌طور که گفتم بعد از مرگم، جسدم را بالای کوه شبان آتا ببرید وکنار پیری که درآن کوه هست دفن نمائید وممکن است سنگی بالای قبر من بگذارید که اسم ورسم من روی آن نوشته شده باشد.

- قبل از اینکه ایران چشم از جهان فرو بندد مرتبه‌ای دیگر به نوه‌اش گفت هرچه

زودتر زن بگیرد.

آنگاه زنی که حامی سلطنت بابر بود ودر دنیای قدیم نظیرش بندرت وجود داشته یاوجود نداشته رخت از جهان بربست .

قبل ازاین که ایران زندگی را بدرود بگوید دخترش مغول مادر بابر از اندیجان بسمرقند آمد تا این که مادرش را ببیند وبعداز مرك ایران چشم‌های او رابست و آنگاه بابر ومغول بر مرگ آن زن گریستند.

ایران یك زن نوع پرور وبا سخاوت مثل بی بی خانم که باو اشاره شد نبود. معهذا وقتی زندگی را بدرود گفت مردم برای تشییع جنازه‌اش کاروکسب را تعطیل کردند وعقب جنازه‌اش تاکوه شبان‌اتا رفتند وجنازه‌آن زن کنار جنازه پیری که آرامگاهش بالای آن کوه بود بخاك سپرده شد.

بعداز مرك ایران بابر به‌شیراز سمرقند رفت وچهار هفته درآن‌جا باهمسالان‌خود مشغول تفریح شدوپس‌ازمراجعت بسمرقند بیمار گردید وپس‌ازچند روز اطباءفهمیدندکه مرض اوحصبهٔ محرقه می‌باشد.

قبل‌از اینکه ایران مادربزرگ بابرزندگی‌رابدرود بگویدامیرفرغانه مردی‌موسوم به تنبل سلطان را حاکم اندیجان‌کرده بود وتنبل‌سلطان پس‌از اینکه چند ماه در اندیجان حکومت‌کرد تصمیم گرفت‌که برای‌کارهای مربوط‌به حوزهٔ حکومت‌خود به‌سمرقندبیاید.

ورود اوبسمرقند مواجه شد بابیماری بابر و بعد از این‌که اطباء اظهار کردندکه بیماری امیر جوان فرغانه حصبهٔ محرقه می باشد قدغن نمودند که اعضای خانواده بابر مثل مادر او مغول وبرادرش جهانگیر به‌بیمار نزدیك نشوند.

اطبای قدیم عقیده داشتندکه از مریضی که مبتلا به‌مرض حصبه است بوئی ساطع می‌شود که بمشام هرکس‌برسد ممکن است اورا مبتلا ببیماری حصبه‌نماید بدون‌اینکه‌آن شخص بفهمد که‌بوی حصبه رااستشمام‌کرده زیرا رایحه‌مرض حصبه ازطرف شامه‌انسان قابل تشخیص نیست.

براثر توصیه اطباء حتی مغول مادر بابر وبرادرش جهانگیر بعیادت او نمی‌رفتند که مبادا مبتلابمرض حصبه شوند ولی‌زنجانی به‌پسرش حنیفه گفته بودکه ازخدمتگزاری نسبت به‌بابر غفلت نکند ویك‌روز زنجانی وارد اطاقی‌که بابر درآن بستری بود گردید وحنیفه پسر جوان خودرا هفت دوراطراف بستر بیمار گردانید تااینکه فرزندش‌قربانی‌بابر شود وخطری‌که پادشاه جوان‌فرغانه راتهدید می‌نماید ازاو دور گرددو متوجه‌حنیفه‌شود.

روزی که‌تنبل‌سلطان حاکم اندیجان وارد سمرقندگردید،روزی بودکه اطباءازادامه زندگی بابر مأیوس شده بودند وبه تنبل‌سلطان گفتندکه او زنده نخواهد ماند. تنبل‌سلطان

رفت و بابر را در بستر بیماری دید و مشاهده کرد که هوش ندارد و چشمهایش بسته می‌باشد.

مشاهده بابر از یك طرف و گفته اطباء از طرف دیگر تنبل‌سلطان را قایل کرد که بابر خواهد مرد وباشتاب به‌اندیجان مراجعت نمود تااینکه علم طغیان برافرازد و خود را پادشاه فرغانه بخواند.

بسیاری ازپیشینیان مردمی بودند خرافی وحتی طبقات‌عالیه مردم نیز بخرافات‌عقیده داشتند ودرصدد برمی‌آمدند که بیماران سخت وغیر قابل‌علاج را بوسیله خرافات که‌آنها تصورمی‌کردند جزو حقایق‌است درمان کنند ویکی‌ازعقاید قدما درفرغانه این‌بودکه اگر خبر مرگ یك‌بیماررا البته موقعی که‌بیمار زنده‌است‌منتشر نمایند مریض، معالجه‌خواهد شد واز بستر بیماری برخواهد خاست

وقتی مغول از زبان اطبا شنیدکه امیدوار نیستند فرزندش بهبود یابد عزم کردکه خبر مرگش را منتشر نماید و جارچی‌هائی که از مغول دستور گرفته بودند در مساجد سمرقند و بازار وخیابان‌ها وارگ حکومتی جار زدندکه بابر زندگی را بدرود گفت‌و جوانمرگ‌شد. اما جهانگیر برادر بابر می‌دانست‌که خبر مزبور صحت ندارد و مغول به امید اینکه بابر از بستر بیماری بر خیزد خبر مرگش را منتشرکرده است.

سکنه سمرقند وسکنهٔ‌بلاد دیگر ازشنیدن خبر مرگ بابر بسیار اندوهگین شدند و زنجانی وقتی خبر مرگ پادشاه فرغانه را شنید بطرف قصر بابر دوید و پسرش حنیفه را دید و حنیفه‌به اوگفت‌که این خبر صحت‌ندارد ومغول‌برای معالجه بابر این خبر رامنتشر کرده ولی تو به‌کسی نگو که خبر مرگ پادشاه فرغانه دروغ است.

سکنه سمرقندکه تصور می‌کردند بابر فوت‌کرده، دسته‌های‌عزاداری در شهر براه انداختند ولی نمی‌دانستند چه موقع جنازه بابر بخاك سپرده خواهد شد.

خبر مرگ بابر در اندیجان به‌تنبل سلطان رسید ویقین حاصل‌کردکه پادشاه فرغانه فوت نموده زیرا وقتی‌درسمرقند وارداطاق‌بابر شد تصور نمود وی‌درحال احتضار است همین‌که تنبل سلطان از مرگ بابر مستحضر گردید، قیام‌کرد ومردی موسوم به‌خواجه‌قاضی راکه در گذشته معلم بابر بود وبه اوعلم نجوم را آموخت ازخانه‌اش بیرون‌کشید وبه دارالحکومه اندیجان بردوگفت که او را بدار زدند.

خواجه‌قاضی بدوجهت تنبل سلطان را بچشم حقارت می‌نگریست یکی اینکه وی مردی بود دانشمند وتنبل سلطان‌سواد خواندن ونوشتن نداشت وخواجه‌قاضی نمی‌خواست که یك‌مرد نادان‌رامورد‌تجلیل قرار بدهد.دوم اینکه خواجه‌قاضی خودرامورد حمایت‌امیر فرغانه می‌دید ومی‌اندیشیدکه حاکم اندیجان بفرض این‌که دشمن وی باشد نمی‌تواند

او را مورد آزار قرار بدهد و پیش بینی نمی‌کرد که تنبل سلطان یاغی خواهد شد و او را خواهد کشت.

باری وسیله‌ای که مغول برای مداوای پسرش بکار انداخت مؤثر واقع شد و بابر از مرض خطرناك حصبه محرقه‌جان‌بدر بردو معالجه گردیدو بعداز طی‌دورهٔ نقاهت‌ازبستر برخاست و در همان موقع به او اطلاع دادندکه تنبل سلطان در اندیجان یاغی شده و خود را پادشاه فرغانه می‌خواند.

امیر جوان فرغانه چاره‌ای نداشت جز آنکه برای سرکوب‌کردن تنبل سلطان یك قشون بسیج کند و مشغول جمع‌آوری سرباز شد.

بابر خواست‌که‌برادرش جهانگیر را حاکم سمرقندکندو وی‌را درآن شهربگذارد و خود به فرماندهی قشونی کــه گرد آورده بود بطرف اندیجان برود ولی ترسیدکه مبادا جهانگیرکه یك مرتبه بتحریك یعقوب در اندیجان دعوی سلطنت‌کرده بود، از غیبت وی استفاده نماید و در سمرقند دعوی سلطنت‌کند. اگر دیگری بجای بــابر می‌بود با ارتکاب یك جنایت خیال خود را از جانب جهانگیر آسوده می‌کرد و دستور می‌دادکه وی رانابیناکنند. ولی بابرمردی‌نبودکه مبادرت بارتکاب‌آن جنایت نماید وبرادرجوانش را نابیناکندکه مبادا دعوی امارت نماید. لذاچاره را درآن‌دیدکه با جهانگیر ازسمرقند خارج شود و بطرف اندیجان برود تا اینکه برادر کوچکش را پیوسته تحت نظر داشته باشد.

قبل ازاین‌که بابر باتفاق برادرش ازسمرقند برود پسرعموی خود باسم سلطان‌علی معروف‌به سلطان‌علی‌کچل راحاکم سمرقندکرد. سلطان‌علی علاوه براین‌که‌کچل بودمردی زشت بشمار می‌آمد لکن بابذله گوئی، جبران زشتی‌صورت رامی‌نمود ومردم وقتی‌گوش بسخنانش‌می‌دادند زشتی رخسارش را مشاهده نمی‌کردند. سلطان‌علی‌کچل چون‌بذله‌گو ومجلس آرا بود دوستان زیاد داشت و بعد ازاین‌که حاکم سمرقندگردید عده‌ای بیشتر اطرافش راگرفتند.

سلطان علی‌کچل وقتی مشاهده نمودکه شماره‌اطرافیانش روز افزون‌است مغرورشد واندیشیدکه برای چه اوسلطان فرغانه نشود وچون مثل اکثر مردم آن زمان خرافی‌بود ازمنجمی باسم احراری خواست که درزیج‌یعنی رصدخانه بنشیند واوضاع ستارگان‌را ببیندوبگویدکه‌آیا وی‌پادشاه فرغانه خواهدگردید؟

نزدیك سمرقند یك زیج بودکه بدستور الغ بیك سلطان معروف سمرقندساخته‌شد وآن‌را باسم زیج‌الغ‌بیکی یا رصدخانه‌الغ‌بیکی می‌خواندند ومنجمین ایرانی آن‌زیج‌را ساخته بودند واحراری‌هم‌یك‌دانشمند ایرانی بشمار می‌آمد.درآن زیج یك‌اسطرلاب‌بزرك

دیده میشد که با آن وضع ستارگان را درآسمان تعیین میکردند و میگفتند هرستاره درهر موقع ازسال درکدام برج قراردارد.

احراری مردی چون سلطان علی کچل را لایـق امارت فرغانه نمی دانست و وقتی اورا با بابرمقایسه مینمود متوجه میشدکه بابراز هرحیث برترازسلطان علی کچل است.

این بودکه پس‌ازیك شب که در زیج قرار گرفت ازآنجا گریخت و خودرا به‌بابر که نزدیك اندیجان بـود رسانید و باوگفت‌که سلطان علی بفکر سلطنت افتاده و از من خواست‌که به زیج بروم واوضاع ستارگان را ببینم ومشاهده‌کنم که‌آیا ستارگان‌باسلطنت او موافق هستندیانه ؟

بابرپرسید آیا به زیج رفتی واوضاع ستارگان را دیدی ؟

احراری گفت من یك شب را در زیج بسر بردم و درآن شب بعضی ازستارگان را که آشکار بودند دیدم ولی برای وقوف براوضاع ستارگان احتیاج نداشتم‌که همه آنها را در زیج ببینم چون اگرمنجم درعلم نجوم بصیرت داشته باشد میداندکه درهر فصل از سال، ستارگان درکجا هستند و اگـرنظربر اسطرلاب بیندازد میتواند بطور دقیق مکان ستارگان را درآسمان معین‌کند .

بابرگفت آیا وضع ستارگان باامارت سلطان علی مساعد بود؟

احراری گفت: نه و اوضاع ستارگان نشان دادکه سلطان علی امیرنخواهد شد.

بابر پرسید توکه به زیج رفتی وستارگان را در آسمان، و اسطرلاب را در زمین دیدی آیا راجع بمن تحقیقی کـردی تابدانی ستارگان وضع مرا چگونه نشان میدهند ؟

احراری جواب‌مثبت داد.

بابرپرسید وضع‌امارت من درستارگان چگونه بود؟

احراری جواب داد من آینده امـارت تورا بسیار درخشان دیدم وتمام ستارگان میگفتندکه تو درآینده یکی از بزرگترین سلاطین جهان خواهی شد اما...

بابر پرسید مقصودت از اما چیست؟

احراری گفت نمیدانم‌که آیا می‌توانم آنچه دیده و فهمیده‌ام بگویم یا نه ؟

بابـرگفت تو مرا می‌شناسی و میدانی من امیری نیستم کـه یك منجم را بمناسبت راستگوئی‌مورد مجازات قراربدهم.

احراری گفت طالع تودرآسمان اطلاع میدهدکه توماننداجداد بزرگت بربسیاری ازکشورهای دنیا مستولی خواهی شد و ممالکی وسیع بتصرف تـو درخواهد آمد ولی شگفت آن‌کـه در آن موقع‌که بـربسیاری از کشورهای جهان مستولی شدی امیر اینجا نخواهی بود .

بابر پرسید که منظورت از امیر اینجا چیست؟

احراری گفت تو میدانی که هیچ منجم نمی‌تواند از وضع ستارگان نام یك محل‌را استنباط کند و حکمی که ازستارگان بدست می‌آید جنبه کلی دارد وستارگان میگویند که تو درآینده برکشورهائی وسیع سلطنت خواهی کرد ولی جاهائی که درحال حاضرقلمرو سلطنت تو می‌باشد، ازدست خارج خواهد شد.

بابر گفت: از این قرارستارگان چنین نشان میدهند که من درآینده امیر فرغانه نخواهم بود ؟

احراری گفت ولی‌درعوض پادشاه‌کشورهائی خواهی شدکه خیلی بزرگترازفرغانه خواهد بود .

بابرگفت آیا تونتوانستی بفهمی‌کشورهائی که درآینده بتصرف من درخواهد آمد درکدام طرف است؟

احراری دست خودرا متوجه جنوب کرد وگفت تاآن جاکه من از وضع ستارگان فهمیدم، ممالکی که درآینده جزو قلمرو امارت توخواهدشددراین سمت قرارگرفته‌است.

بابر پرسید نظریه تو درخصوص سلطان علی چیست؟ و آیا او قصد داردکه‌براستی امیرفرغانه شود یااینکه چون مردی بذله‌گو میباشد برای تفریح از تو درخواست‌کردبه زیج بروی وطالع او را ببینی .

احراری‌گفت من از درخواست او فهمیدم‌که بطورجدی بفکر سلطنت افتاده‌است. چون اگرمقصودش شوخی بود درحضور دیگران بامن صحبت میکرد و حال‌آن‌که سلطان علی مرابه‌خلوت برد و درآن جاازمن درخواست نمودکه راجع بسلطنت وی‌ازستارگان کسب اطلاع‌کنم. ازاین‌گذشته موضوع سلطنت فرغانه بقدری بااهمیت‌است‌که نمیتوان باآن شوخی‌کرد واگرکسی‌درصدد برآیدکه بااین‌مسئله بااهمیت شوخی‌کند بایدسزایش را درکنارش نهاد.

ازطرزتکلم احراری معلوم بودکه نسبت به سلطان علی بدبین است ومیل‌داردکه خشم امیرجوان فرغانه را علیه او برانگیزد .

بابر فکر میکردکه سلطان علی مردی نیست‌که داعیه سلطنت داشته باشد و شاید خواسته احراری را دست بیندازد و ازاظهارات احراری زیاد مشوش نشد و باوگفت : من اینك به اندیجان میروم‌که تنبل سلطان را مطیع‌کنم و بعد ازاین‌که فتنهٔ تنبل سلطان از بین‌رفت بسمرقند مراجعت خواهم‌کرد و تکلیف سلطان علی را معلوم خواهم نمود.

بابر خودرا به‌مرز اندیجان رسانید و احراری نیز بااو رفت .

وقتی بابر به‌اندیجان رسید شنیدکه دروازه‌های شهراندیجان بسته‌است وتنبل‌سلطان

خودرا برای دفاع آماده نموده وتقریباً در همانموقع به بابر خبررسیدکه در سمرقندهم سلطان علی وسائل جنك را فراهم می‌کند و معلوم میشدکه قصد دارد یاغی شود. خبری که راجع به‌تهیه وسائل جنك ازطرف سلطان علی در سمرقند به‌بابر داده بودند حقیقت داشت .

سلطان علی کچل مدت سه‌روز منتظر مراجعت احراری از زیج بود. پس‌از سه‌روز چون آن منجم از زیج مراجعت ننمود سلطان علی حیرت‌کرد و مردی را به‌زیج فرستاد تا به منجم بگوید برای چه از آنجا خارج نمی‌شود و چرا سلطان علی را معطل‌کرده ، جوابش را نمی‌دهد.

فرستاده حاکم سمرقند احراری را در زیج نیافت و ازکارکنان رصدخانه شنیدکه احراری بعد از یك شب توقف در زیج از رصد خانه خارج شده و گفته است‌که نزد حاکم می‌رود.

سلطان علی وقتی شنیدکه احراری بعنوان رفتن نزداو، از رصدخانه خارج گردیده ظنین شد و مردی را بخانه احراری فرستادکه بداند آیا وی درخانه هست یا نه ؟ ولی احراری درخانه نبود، و سلطان علی بیشتر ظنین شد و دستور داد از دروازه‌بان‌ها تحقیق شودکه آیاخروج احراری را ازسمرقند دیده‌اند یانه ؟

یکی از دروازه‌بان‌ها گفت‌که احراری سوار براسب از دروازه خارج شد ورفت و دروازه‌ای‌که احراری از آن خارج گردید، دروازه‌ای بودکه مسافرین اندیجان ازآن خارج میشدند.

حاکم سمرقند، برای مزید اطلاع دستورداد‌که درطول جاده‌ای‌که بطرف‌اندیجان میرود تحقیق نمایندکه‌آیااحراری را دیده‌اند یانه ؟ درچند موضع‌ازجاده مزبورکاروانسرا داران و علاف‌ها عبور احراری را دیده بودند. لذا برای حاکم سمرقند تردید باقی‌نماند که احراری نزدبابر رفته تاباو بگویدکه وی بفکر سلطنت افتاده است. این بودکه با سرعت، درصدد تهیه وسائل جنك برآمدکه بعداز مراجعت بابر از اندیجان اگر پادشاه فرغانه خواست اورامجازات‌کند باوی بجنگند.

بابر پریشان حال شد چون نمیدانست چه‌کند؟ آیا مراجعت نماید و به جنك سلطان علی‌کچل برود و سمرقند را ازاو بگیرد یااینکه همچنان بسوی اندیجان برود وتنبل‌سلطان راتأدیب نماید.پادشاه جوان‌فرغانه دارای دو قشون نبود تایکی را به سمرقند بفرستد و با قشون دیگرعازم‌اندیجان شود. بابر درقریه‌ای موسوم به‌آکند یاآقند توقف‌کرد و سران قشون خود را جمع‌آوری نمودکه باآنها مشورت نماید.

پادشاه جوان فرغانه چون اهل فضل و ادب بود از زمان جوانی هرجا که می‌رفت

عده‌ای ازشعرا را باخود میبرد وشاعران هم درشکارملازم او بودند و هم درجنك یکی‌از شعراکه درآن سفربا بابربود باسم شیخ‌ابوالوجدفارغی خوانده‌میشد و بعدازاینکه مجلس مشاوره آراسته شد و عده‌ای ازافسران و رجال دربار بابر نظریه خود راگفتنداو اجازه گرفت‌که نظریه خود رابگوید و شعری راکه سروده بود خواند ومطلع شعر او این‌است

مگیـر ای ببر شه راه سمرقند　　　　به اندیجان شتابان شو ز آفند

درآن شعر شیخ ابوالوجد فارغی بپادشاه جوان‌فرغانه میگفت‌که‌ازآقند تاسمرقند خیلی راه است و اگراومراجعت‌کند ، مدتی طول میکشدکه بتواند خود را به سمرقند برساند . ولی اندیجان‌نزدیك می‌باشد و اومی‌تواند بایك حمله سخت تنبل‌سلطان را در اندیجان مغلوب‌کند وآنگاه راه سمرقند را پیش بگیرد وبجنك سلطان علی‌کچل برود .

سرداران بابر نظریه شیخ ابوالوجد فارغی را تصویب‌کردند و برای تایید نظریه او گفتندتنبل سلطان بعدازاینکه مطلع شودکه بابرتانزدیك اندیجان آمده وازآنجامراجعت کرده خواهد گفت‌که ازاوترسید واین گفته را مردم خواهند پذیرفت و قدرت تنبل‌سلطان دراندیجان بیشتر خواهد گردید .

بابرمصمم گردیدکه بسوی اندیجان برود و باتنبل سلطان بجنگد و قبل‌از این‌که از آقند حرکت‌کند، باو اطلاع دادندکه مسافری‌که از هرات آمده وارد آقند شده و باید دانست‌که اوکیست زیرا ممکن است‌که جاسوس باشد. بابر دستور داد مسافر مزبور را بحضورش آوردند و چشم او بجوانی افتادکه بیست و یك یا بیست و دوسال از عمرش میگذشت ولی بلندقامت و چهارشانه وباحشمت بود امیر جوان فرغانه ازاوپرسید اسمت چیست؟ اوگفت اسم من محمدبن خاوندشاه است و پدرم را بـرای سهولت تلفظ خوند میخواندند و خود من در هرات باسم میرخوند معروف هستم.

امیرجوان بابر ازاو پرسید آیا پدر و اجداد توپادشاه بوده‌اند؟ جوانی‌که میگفت معروف به‌میرخوند است جواب دادکه‌آنهاازپادشاهان نبودند ولی ازامرابشمارمی‌آمدند و پدرم سید بود ولذا من نیز سید هستم.

بابرپرسید آیا مقصود تواین است‌که شما ازفرزندان پیغمبرما هستید؟ میرخوند گفت بلی ای امیر .

بابر پرسیدتوکه در هرات زندگی میکردی برای چه این‌جا آمدی؟

میرخواندگفت: من قصد دارم‌که‌کتابی ازتاریخ اوضاع‌کشورها بنویسم ومیل‌دارم که‌کتاب من‌تاآنجاکه ممکن است خالی ازافسانه باشد و بهترین وسیله این‌است‌که‌انسان هرچه را می‌بیند بنویسد و بهمین جهت به فرغانه آمدم تا اوضاع این‌جا را مشاهـده‌کنم

و درکتاب خود بنویسم .

بابرپرسید که آیا بتمام کشورهـا خواهی رفت و اوضاع همه‌جا را خواهی دید ؟ میرخوند گفت من امیدوار نیستم بهمه‌جا بروم زیرا ببعضی‌ازکشورها راه ندارم وسکنه آن ممالك مسلمان نیستند ولی کشورهای مجاور هرات را می‌توانم ببینم و یکی ازآن ممالك فرغانه است که توای بابر شاه برآن سلطنت میکنی وضمن سیاحت دراین کشورمن امیدوار هستم که درسمرقند بحضورعلمای آنجا برسم وازمحضرآن‌ها استفاده کنم.

بابر گفت راه سمرقند اینك بروی تو بسته است زیـرا درآنجا مردی برمن یاغی شده ولی اگرمیل داشته باشی می‌توانم تو را باخود به اندیجان ببرم وگرچه درآن‌شهر، علمائی چون علمای سمرقند زندگی نمی‌کنند ، اما نقاط دیدنی بسیار دارد وتومیتوانی جاها وچیزهای دیدنی آن را درتاریخ خود ثبت‌نمائی و بدین ترتیب میرخوند نویسنده تاریخ روضةالصفا درجوانی باتفاق بابربه‌اندیجان رفت.[1]

مرتبه اول کـه امیر جوان فرغانه بطرف اندیجان رفت دوستانی وفادار مثل ایران مادربزرگش و یعقوب داشت بعدبطوری که گفته شدیعقوب بدست ایران بقتل رسید وآنها نسبت به‌بابر وفادار بودند واورا راهنمائی میکردند ویعقوب عده‌ای ازقبایل تاجیکی را بطرفداری ازبابر وارد جنك کرد .

ولی این‌مرتبه‌که بابر بسوی اندیجان میرفت دوستان و حامیان بزرگ او حیات نداشتندوکسی وی را راهنمائی نمیکرد وگرچه سرداران ورجال دربارش درکارهامشاور امیرجوان فرغانه بودند ولی‌بابر می‌فهمیدکه خود او می‌باید در مرحله آخر، راه صواب و خطارا تشخیص بدهد.

مرتبه اول‌که بابربه‌اندیجان رفت برای این بودکه درآنجا حصاری شود وکوشید تاشهر اندیجان رابشکل‌یك دژ محکم درآورد ولی مرتبه دوم میرفت‌که دژ رامفتوح‌نماید و تنبل سلطان را دستگیر کند وبسزای عملش برساند درصورتی‌کـه از قفای خود مطمئن نبود ونمیدانست‌که سلطان علی‌کچل درسمرقند چه خواهدکرد.

ایران قبل‌ازمرگ گفته بودکه از میرزاحسین علی حاکم بخارا برحذر باش و او،

۱- میرخوند وقتی به‌بابررسید پنج سال بزرگترازامیرفرغانه بود وبطوری‌که خود او گفت از سادات بشمارمیآمد وکتاب وی باسم (روضةالصفافی‌سیرت‌الانبیاء والملوك والخلفا) که برای رعایت اختصارمعروف‌است به روضةالصفا یکی ازبرجسته‌ترین تواریخ فارسی است وآن مرد نوه‌ای داشته باسم خوندمیرکـه او نیز مورخ بوده و نبایـد خوندمیر را با میرخوند اشتباه کرد.مترجم.

اگرفرصت بدست بیاورد، بضدتو قیام خواهدکرد.

پادشاه جوان فرغانه درحالی‌که بسوی اندیجان می‌رفت چندفرض‌می‌کرد: یکی اینکه حاکم یاغی سمرقند ازآنجا خارج شود و خود را باو برساند اینکه پای حصار اندیجان باهمدستی تنبل سلطان‌کارش رابسازد. فرض دیگراین‌بودکه حاکم یاغی‌سمرقند با میرزاحسین علی حاکم بخارا همدست شود برای اینکه بابر را از امارت برکنارکند و فرض دیگر این بودکه میرزا حسین علی وسلطان علی‌کچل و تنبل سلطان باهم بسازند تاوی را نابودکنند.

آنوقت برادر وار کشور فرغانه را بین خود تقسیم میکردند و هریك از آنها امارت قسمتی از آن را برعهده می‌گرفت. یااین‌که بین آنها اختلاف بوجود میآمد و یکدیگر را بقتل میرسانیدند و آن‌که زنده و قوی میماند امیرفرغانه می‌شد.

تاآن روزبابر درامور بااهمیت سیاسی به‌تنهائی‌تصمیم‌نگرفته بود و همواره مادر-بزرگش ایران اورا راهنمائی میکردامیرجوان فرغانه شبیه بود به‌یك ملاح‌که درکشتی، زیردست ناخدا بکارمشغول‌است وگرچه غیرت وهمت دارد ولی فاقد تجربه وتدبیرمیباشد و فقط میتواند که اوامر ناخدا را بخوبی بموقع اجرا بگذارد. درآن موقع خود بابر ناخدای‌کشتی شد و دیگرکسی نبودکه او را راهنمائی‌کند وبگویدکه‌کشتی را چگونه و ازچه راه باید براند و چون در سیاست دارای تجربه نبود سخت مضطرب‌گردید.

یك مرد باتجربه، درآن موقع‌که دو حریف قطعی ویك حریف احتمالی داشت، درصدد برمیآمدکه حریف احتمالی را بسوی خود جلب‌کند تاوی بدشمنانش نپیوندد. میرزاحسین‌علی حاکم بخاراهنوز درصدد یاغیگری برنیامده بود و بابرمی‌توانست‌نامه‌ای باو بنویسد و او را مورد تحبیب قرار بدهد و از وی‌کمك بخواهد یااینکه مانع الحاق میرزاحسین‌علی بدشمن دیگر شود. بابر می‌توانست حتی تنبل‌سلطان را وادارد‌که دست‌از یاغیگری بردارد چون آن مرد بگمان اینکه بابر زندگی را بدرودگفته یاغی شد و بعداز اینکه دانست بابر زنده است سخت متوحش‌گردید زیرا علاوه براینکه طبق اصل‌غیرقابل تردیدآن عصر، مجازات مردی‌که بسلطان یاغی میشداعدام بود، تنبل سلطان خواجه‌قاضی معلم بابر را هم بدار زد و امیرجوان فرغانه را بسیارخشمگین نمود. معهذا اگر بابر از مجازات تنبل سلطان صرف‌نظر می‌کردوآن مرداطمینان حاصل مینمودکه مجازات‌نخواهد شد دست‌ازیاغیگری برمیداشت. آن وقت باقی میماند حاکم سمرقند وبابرمیتوانست با اطمینان ازاین‌که همه‌جا امن وآرام است و درکشور او یاغی وجود ندارد دماغ حاکم یاغی سمرقند را بخاك بمالد لیکن چون بابر جوان بود و غرورش برتجربه وسیاست‌او، فزونی داشت، نمیدانست وقتی انسان ضعیف است باید نرم باشد وبا حریفان‌کنار بیاید.

حریفان بابر ازکسانی بودندکه نمیتوانستند ازلحاظ نژادی داعیه سلطنت داشته باشند و ازترس جان گذشته، اقبال خودرا میآزمودند آنها از این جهت نمیتوانستند داعیه‌سلطنت داشته باشندکه مثل بابر پادشاهزاده‌نبودند آنهم پادشاهزاده‌ای‌که از طرف مادر از نسل چنگیز وازطرف پدر از نسل تیمورلنك بود.

اگرآنها اهل‌فرغانه نبودند وبیگانه بشمارمیآمدند وباقهروغلبه وارد فرغانه‌میشدند ممکن بودکه بابر را ازامارت برکنارنمایند و خود امیرشوند چون درآن عهد وضع‌یك دشمن خارجی‌که باغلبه‌کشوری را مسخر میکرد و خود را سلطان آن‌کشور میخواند غیر ازکسانی ازاهل محل بودکـه سربرمیداشتند و دعوی سلطنت میکردند. درآن عصر، در کشورفرغانه و سایرکشورهای شرق، مسئله نژاد و وراثت، از لحاظ سلطنت بسیاردارای اهمیت بوده و یك رکن ثابت بشمارمیآمد و مردم عقیده داشتندکسی باید بسلطنت فرغانه منصوب شودکه شاهزاده باشد.

امیراحمدکه بقتل رسیدومحمود،ازاین‌جهت بعداز مرگ پدربابر دعوی سلطنت‌کردند که هردو شاهزاده بودند اما با اینکه‌شرط رسیدن‌بسلطنت‌درکشورفرغانه‌وسایرکشورهای شرق شاهزادگی بود،کسانی‌که‌شاهزاده بودند درصددبرمیآمدندکه خودرا به‌تخت و تاج برسانند‌دراین‌گونه مواقع اگرامیرفرغانه مردی مدبروباتجربه‌یاقوی‌بودشخصی‌که دعوی سلطنت میکرد بمقصود نمیرسید برای اینکه امیرفرغانه ازحق وراثت استفاده مینمود وهمه می‌دانستندکه امارت حق او می‌باشد ولی بابرچون دارای سیاست نبود نتوانست ازاصلی که او را امیرمسلم فرغانه می‌شناسند برای دورکردن رقیبان استفاده‌کند.

این را هم بایدگفت‌که امیر باذوق وشاعر فرغانه به‌مناسبت اشتغال بتفریح‌وعشرت از امرکشورداری بازمانده بود و پس‌ازمرك مادربزرگش ناگهان مواجه بامسائل‌کشور-داری وسیاسی شدومثل تمام جوانانی‌که خواهان خوش‌گذرانی وعیش هستند میل‌نداشت که اوقات خود را صرف رسیدگی بمسائل‌کشورنماید .

در دربار بابر عده‌ای از رجال و شعرا بودند ولی هیچ یك ازآن‌ها سمت وزارت نداشتند تا اینکه عهده‌دار امورکشور شوند وبابر بعدازمرك مادربزرگش ، وزیرانتخاب نکرد تااینکه بارهائی راکه بردوش‌اوست سبکترنماید.

خلاصه، واقعه یاغیگری تنبل سلطان در اندیجان و سلطان علی‌کچل درسمرقندبرای یك پادشاه‌مدبرکه سلطان موروثی فرغانه بشمارمی‌آمد موضوعی بودکم اهمیت، ولی‌در نظر بابرمثل دومشکل بزرك جلوه‌کرد و تصمیم‌گرفت‌که اول با تنبل سلطان بجنگد وبعد به‌جنك حاکم سمرقند برود.

یك واقعه ناگهانی بکمك بابر رسید واگرآن واقعه پیش نمیآمد باحتمال زیاد بابر

از امارت برکنارمی گردید . واقعه مزبور این بودکه شیبك رئیس اوزبك‌ها به فرغانـه حمله‌ور گردید .

اوزبك‌ها از لحاظ نژادی جزوهیطل‌ها یاهیاطله بشمارمیآمدند، وهیطل‌ها یا «هپ تل»ها همان میباشندکه باسم هون‌درمغرب‌زمین‌معروفیت دارند و فرمانده آن‌ها باسم آتیلا باروپا حمله‌ور گردید.

بعضی ازارباب‌روایات هیطلهارا مغول سفید پوست خوانده‌اند و درهرحال‌اوزبك‌ها شاخه‌ای بودند از هیاطله و درشمال فرغانـه میزیستند و در دوره سلطنت اجداد بابر به فرغانه حمله‌ور میشدند ولی هیچ دوره رئیسی چون شیبك نداشتند.

شیبك مردی بودبلند قامت وچهارشانه و دارای پوست سفیدوعادت داشت‌باطراف حمله‌ورشودکه بتواند غنائم بدست بیاورد وهم تحصیل غذا نماید زیرا بطوری‌که راویان نوشته‌اند آن مرد، باخون انسان تغذیه میکرد. لذا مجبور بودکه به‌اطراف حمله‌ور شود تابتواند خون تازه بدست بیاورد وبدل مایتحلل نماید. کسانی‌که نوشته‌اند شیبك باخون انسان تغذیه میکرداز‌مورخین مخالف بودند و دیده نشدکه دربین اوزبك‌ها یامغول‌ها کسی بگویدکه شیبك باخون انسان تغذیه میکرده و بهمین جهت این قسمت را باید با احتیاط تلقی کرد .[1]

درعوض حملات پیاپی شیبك بکشورهای اطراف موضوعی است بلاتردید و تمام مورخین موافق ومخالف آن را تأییدکرده‌اند و علتش این بودکه شیبك حرفه‌ای نداشت غیر از جنك .

شیبك و افراد قبیله‌اش متوجه شده بودندکه نفع یکسال جنك و چپاول مساوی‌است باده سال یاپانزده بلکه بیست سال‌کاردائم و بخود می گفتند تامی‌توان جنگید و مبادرت‌به غارت‌کرد، انسان نباید دست بکار بزند.

قبل از شیبك قبایل اوزبك مبادرت بحمله وجنك میکردند ولی این‌کار شغل دائمی آن‌ها نبود و از راه پرورش دام امرارمعاش مینمودند .

وقتی شیبك بعرصهٔ رشد رسیدو رئیس قبیله خود شد، افراد قبیله‌اش را واداشت‌که بجای پرورش دام درتمام سال مبادرت بجنك‌کنند .

چون درشمال سرزمینی‌که شیبك درآن‌جا میزیست شهرهای آباد و مراتع پرازدام نبودآن مرد همواره مناطق جنوب شرقی وجنوب وجنوب غربی را مورد حمله قرارمیداد

۱ـ خون بعدازاین‌که وارد معده‌شدبه‌تحلیل نمیرود تااین‌که‌بتوان باخوردن خون خود را سیرکرد مگراین‌که خون را بجوشانند و جوشانده آن رابخورند. مترجم

ووضع جنگ‌شیبک شبیه بود به آمد و رفت قطارهای آهن دراین عصر در یک راه.

درحالی که شیبك می‌جنگید و غارت میکرد و جلو میرفت عده‌ای ازسربازان او با اموال غارت شده باوزبکستان مراجعت میکردند و درهمان حال عده‌ای دیگر ازسربازان اوزبك که از اوزبکستان می‌آمدند بقشون شیبك ملحق میشدند. درنتیجه بااینکه عده‌ای‌از سربازان شیبك پیوسته با اموال غارت شده مراجعت میکردند از شماره سپاهیان او کاسته نمی‌شد.

هرسال درفصل بهار شیبك که درآغاز رئیس یك قبیله بود و آنگاه فرمانده چندین قبیله ازطوائف اوزبك شد باقشون خودبراه میافتادویك طرف راپیش می گرفت وتاآغاز فصل پائیز بدون انقطاع راه می‌پیمود وشهرها را مورد غارتگری قرارمیداد.

شیبك نه فقط شهرهای‌ممالکی‌راکه‌امروزموسوم به ازبکستان وقزاقستان وتاجیکستان وترکمنستان است می‌چاپید بلکه گاهی ازطرف مشرق تامرزچین و ازطرف مغرب‌تادریای سیاه می‌رفت. وقتی راه جنوب را پیش می گرفت بعدازچاپیدن‌تمام شهرهای ماوراءالنهر و خوارزم شهرهای خراسان را می‌چاپید و دربعضی‌ازسنوات تاشهر قائن‌که جنوبی‌ترین شهرخراسان بود می‌رفت.

چون شیبك ازآغاز بهارتااول پائیزتمام اموال غارت شده رابه ازبکستان‌میفرستاد وقتی که‌هوا خنك میشد ومیخواست به اوزبکستان مراجعت نماید سبك سیربودومیتوانست باسرعت زیاد راه‌پیمائی‌کند و اقوامی‌که مورد غارتگری قرارمی‌گرفتند طوری از او می‌ترسیدندکه هنگام مراجعت شیبك هم‌نمی‌توانستند جلوی اورا بگیرند وآن مردباقشون خود بدون خطر می گذشت وبه اوزبکستان می‌رسید وفصل زمستان را درآنجا بسرمی‌برد و دربهار بازمبادرت‌به‌تهاجم می‌نمود.

وقتی‌کار شیبك بالا گرفت دستگاهی برای جاسوسی بوجودآورد وجاسوسان اودر تمام شهرهای ماوراءالنهروخراسان و سایرکشورها که می‌بایدمورد تهاجم شیبك قراربگیرد بودند واسم ورسم سکنه ثروتمند شهر را باطلاع فرمانده اوزبك می‌رسانیدند.

زیرا درتمام‌کشورهائی‌که مورد هجوم شیبك قرارمی‌گرفت مردم ازبیم‌اوزبك‌ها زروسیم وجواهرخود رادفن می کردندکه هنگام هجوم اوزبك‌ها بچنك آنان نیفتد وشیبك وسربازان او، بندرت اموال سبك وزن وگران قیمت بدست می‌آوردند.

ولی بعدازاینکه شیبك دستگاه جاسوسی‌بوجودآورد، بوسیله جاسوسان‌ازاسم ورسم سکنه ثروتمند محلی مطلع میشد وبعداز ورودبیك شهرتمام توانگران را دستگیر میکرد و آن قدرآنها رامورد شکنجه قرارمیداد تابروز بدهندکه زروسیم وجواهرخود را درکجا دفن‌کرده‌اند. وچون مال‌دنیا عزیزاست‌بعضی ازتوانگران‌ازشکنجه‌جان میدادند ونمی گفتند

که زر وسیم و جواهر دارند تا پس انداز یك عمرشان ازدست نرود. ولی بعضی دیگر، نمی‌توانستند شکنجه را تحمل نمایند و دفینه را نشان میدادند وثروتشان بدست شیبك می افتاد.

هرقدر ثروت شیبك فزونی می‌یافت غرورش افزون میشد و در آغاز اورا شیبك می‌خواندند و عنوانی دیگرنداشت وبعدعنوان خان را روی خود نهاد وآنگاه گفت که او را باید«طرخان»بخوانندکه عنوان خان‌های بزرك بود و چندی بعدازآن امرکردکه عنوان وی‌خاخان«خاقان» یعنی‌خان خانان است وخاقان‌لقبی‌است‌که امپراطورهای‌چین‌داشته‌اند[1].

شیبك بدون اینکه از وضع فرغانه واشکالی‌که برای بابر بوجود آمده بوداطلاع داشته باشد به فرغانه حمله نمود و بعدازاینکه چندشهر را غارت‌کرد به سمرقند رسید.

سلطان علی‌کچل باقشونی‌که جهت جنك بابر فراهم‌کرده بود، بجنك شیبك رفت و خواست‌که جلوی او رابگیرد ولی شکست خوردوگریخت و اوزبك ها چون می‌دانستند که سلطان علی حاکم سمرقند است او را تعقیب‌کردند تا دستگیر نمایند و هرچه زر وسیم و جواهر دارد ازوی بگیرند. و سلطان علی بچنك اوزبك‌ها افتاد وهرقدر اورا مورد آزار قرار دادند محل دفن ثروت خود را نشان نداد یا اینکه دفینه‌ای نداشت تانشان بدهد.

پس‌ازاینکه شیبك سمرقند رامورد تاراج قرارداد‌بشهرهای مشرق فرغانه که‌میدانست ثروت سمرقند و بخارا را ندارد توجه نکرد و راه خراسان را پیش‌گرفت تا شهرهای طوس ونیشابور را مورد حمله وغارت قرار بدهد.

گرچه شهرهای فرغانه که درسرراه شیبك بود مورد قرارگرفت اما بابرازسلطان‌علی کچل رهائی یافت وآن مردبدست دیگری بقتل رسید.

پس‌ازآن‌بابر جوان باخیال آسوده‌تر درصددبرآمدکه اندیجان را محاصره نماید.

۱ــ هیچکس ازعهدهٔ جلوگیری‌ازحملات شیبك برنیامد ولی شاه اسماعیل مؤسس‌سلسلهٔ صفوی بعدازیك جنك سخت شیبك را بقتل رسانید وکاسه سرش را ظرف آب خودکرد و در آن آب آشامید. مترجم.

فصل هفتم

نسخه یك داروی مرموز

اندیجان را بطوری که گفتیم خود بابر مستحکم کرده بود ومردم آن‌شهر صفات نیکوی امیرجوان فرغانه رافراموش نکرده بودند لیکن ازتنبل سلطان می‌ترسیدند ومی‌دانستند که وی اگر ظنین شود که سکنه شهر با اوخوب نیستند و میل دارند که شهر را به بابر تسلیم نمایند تاآخرین نفر را خواهدکشت.

دراندیجان تمام وسائل برای مقاومت درقبال مهاجم وجود داشت و بابر جوان‌می دانست که محاصره آن‌شهر مدتی مدید طول خواهدکشید وتا مدافعین از گرسنگی سست نشوند نمی‌توان آن‌شهر را بتصرف درآورد.

بابر مدت دوماه شهر اندیجان را در محاصره داشت بدون اینکه کوچکترین فتور درمدافعین آشکار گردد.

امیرجوان فرغانه عده‌ای از نجاران را جمع‌آوری کرد وآن‌ها را وادار نمود که منجنیق بسازند تااین‌که بتوان بوسیله منجنیق حصارشهر را ویران کرد. درحالیکه نجارها مشغول ساختن منجنیق‌ها بودند به امیرجوان فرغانه اطلاع دادند که مردی باسم «سرخ ممدوحی» آمده‌است ومی‌خواهد بحضور اوبرسد ومی گوید که برای یك کارمهم باید امیررا ببینم.

بابر وقتی اسم سرخ ممدوحی راشنید گفت: این اسم بگوش من آشنا است و بگوئید آن مرد بیاید.

طولی نکشید که یك مرد سالخورده دارای موی سر و ریش سفید که بتقریب هفتاد سال ازعمرش می‌گذشت بحضور بابر رسید و گفت: ای پادشاه فرغانه من نمی‌دانستم

که تو اندیجان را محاصره‌کرده‌ای و گرنه زودتر بحضورت می‌رسیدم.

بابر پرسید: کاری که بامن‌داری چیست؟

سرخ ممدوحی گفت: ای امیر فرغانه من آمده‌ام که وسیله غلبه تو را بر تنبل‌سلطان فراهم نمایم.

بابر گفت آیا تو فرمانده قشون وسردارجنك هستی ویك سپاه بکمك مـن‌آورده‌ای؟

سرخ ممدوحی گفت نه ای امیر ومن درعوض یك سپاه برای تو یك نسخه‌آورده‌ام.

بابر گفت: ای‌نیك مردمن بیمار نیستم وبه‌نسخه تواحتیاج ندارم.

سرخ‌ممدوحی گفت: این نسخه برای معالجه بیماری نیست، بلکه برای این است که دماغ یك یاغی بیرحم چون تنبل‌سلطان را بخاك‌بمالد.

بابر گفت از گفته تو پیداست که با تنبل‌سلطان خصومت داری؟

سرخ ممدوحی جواب داد: بلی، من بااوخصومت دارم،زیرا برادرم‌را بقتل‌رسانید.

بابر پرسید: برادرت که بود؟

او جواب داد: برادرم خواجه قاضی بود که برحسب امر تنبل‌سلطان در اندیجان بدار آویخته شد.

بابر گفت: اسم تو سرخ‌ممدوحی می‌باشد واسم او خواجه‌قاضی بود وچگونه‌شما دونفر برادر بشمار می‌آمدید؟

سرخ ممدوحی گفت: مااز دوپدر بودیم وازیك مادر ومن برادر بزرگترهستم واو برادرکوچکتر بود وخواجه قاضی هم‌لقب برادرم بشمار می‌آمد نه‌اسم او.

آنوقت‌بابر بخاطرآورد که اسم سرخ ممدوحی‌را از خواجه‌قاضی‌معلم‌خودشنیده‌بود وبهمین جهت وقتی آن‌نام را استماع کرد بگوشش آشنا آمد.

سرخ‌ممدوحی گفت: ای امیرمن آمده‌ام خدمتی بتوبکنم و وسیله غلبه برتنبل‌سلطان را دردسترس تو بگذارم. ولی در ازای این‌خدمت ازتویك درخواست دارم.

بابر پرسید: درخواست تواز من‌چیست؟

سرخ‌ممدوحی گفت: درخواست من‌از تو این است‌که بعداز اینکه اندیجان گشوده شد، تنبل‌سلطان را بمن واگذاری؟

بابر گفت: تنبل‌سلطان مردی است یاغی وبعداز اینکه دستگیر شد باید بقتل برسدو اگر تومی‌خواهی اورا بقصاص خون برادرت بقتل برسانی من بعداز گشودن اندیجان‌او را بتو وامی گذارم واگر بخواهی اورا رهاکنی یافدیه‌ای از اوبگیری وآزادش نمائی من او را بتوواگذار نخواهم کرد.

سرخ ممدوحی گفت: من‌او را آزاد نخواهم کرد وزنده نخواهم گذاشت واز این جهت می‌خواهم تنبل سلطان را بچنك بیاورم که بانتقام خون برادرم با دست خود ویرا

بدار بیاویزم.

بابر گفت در این صورت من تنبل سلطان را بعداز سقوط اندیجان بتو واگذار می‌کنم ولی زنهارکه فریب رشوه را نخوری وبادریافت پول او را آزادنکنی زیرا آن مرد بعد از اینکه بفهمدکه اختیارش در دست تو می‌باشد و تو می‌توانی اورا ببخشائی حاضرخواهد شد مبلغی گزاف بتو بدهد تا این‌که از مرگ برهد .

سرخ ممدوحی گفت من او را نخواهم بخشود و اگر ثروت جهان را بمن بدهد از قتلش صرفنظر نخواهم کرد .

بعد بابر پرسید اینک بگوکه وسیله‌ای که‌برای غلبه برتنبل‌سلطان دردسترس من‌می گذاری چیست؟

سرخ‌ممدوحی گفت ای‌امیر فرغانه، نام‌من، درقدیم، اسم‌جدم بود وپدرم باسم‌سفید ممدوحی خوانده‌می‌شد وجدم سرخ ممدوحی درخدمت‌جد بزرگوارتوامیر تیمورگورکان « تیمور لنگ » می‌زیست. تو می‌دانی‌که امیر تیمورگورکان درتمام جنگها فاتح شد و هر قلعه را که محاصره می‌کرد می‌گشود وهیچ‌قلعه نماندکه جد تو آن را محاصره‌کند و نگشاید زیرا وقتی قلعه‌ای را محاصره می‌کرد که نمی توانست با وسائل عادی بگشاید بوسیله دارو آن را می‌گشود وجدمن سرخ‌ممدوحی نسخه آن دارو را داشت و باکمك عده‌ای ازشاگردانش‌که نمی‌دانستند آن نسخه چگونه فراهم می‌شود دارو را می‌ساخت وآنگاه آن دارو رازیر پایه حصار قلعه آتش می‌زدند ودیوار فرومی‌ریخت. این‌نسخه از جد من به پدرم رسید وبعدازاو، من دارنده آن نسخه شدم واینك آن رابتو وامی‌گذارم تادستور بدهی ازآن دارو بسازند وپای حصار اندیجان آتش‌بزنند تا اینکه حصار فرو بریزد وتوشهر راتصرف نمایی.

بابر نسخه دارو راازسرخ‌ممدوحی گرفت ومشاهده نمودکه‌دواهائی که‌در آن‌نسخه نوشته شده‌ساده‌است ودواهای اصلی آن‌عبارت‌می باشد ازگو گردوشوره وازسرخ‌ممدوحی پرسید: آیا تو خود این‌دارو راساخته‌ای؟

آن مردجواب منفی داد وگفت: ولی یقین دارم‌که دستور ساختن این‌دارو‌بشرحی است‌که دراین نسخه نوشته شده‌است و از پدرم شنیدم‌که از پدرش شنیده بود هرکس بخواهد این دارو را بسازد بهتراین است‌که درآغاز برای آزمایش قدری ازاین دارو را بسازد وتجربه نماید واگر نتیجه مفید بدست آمد مقدار بیشتربسازد.

بابر سئوال کرد آیا پدرت‌که می‌گوئی اسمش سفید ممدوحی بوده درصد برنیامد که‌از این‌دارو بسازد؟

سرخ ممدوحی گفت نه ای‌امیر فرغانه، زیرا پدرم نیز مثل من مرد سپاهی نبودکه

علاقه بساختن این دارو داشته‌باشد وفقط جدم ازسپاهیان بشمار می‌آمد وپدرم، وبعد از اومن، راه‌علم راپیش‌گرفتیم وبهمین جهت درصدد برنیامدیم که داروی این‌نسخه رابسازیم ولی این‌دارو، مثل‌نسخه‌های دیگر، که‌درهرخانه‌ای ممکن‌است‌یافت شود، درخانه من‌بود تا اینکه شنیدم تنبل سلطان یاغی شد و برادرم را بدارکشید وکشت و آنگاه توای امیر فرغانه درصددبرآمدی که‌اندیجان را محاصره‌کنی‌ودرآن موقع‌بیادم آمدکه‌جدمن‌نسخه‌ای را بپدرم داده بودکه باآن می‌توانستند قلعه‌ای رابگشایند وفکرکردم‌که آن نسخه اکنون برای تومفید است ومی‌توانی باآن‌شهر اندیجان رابگشائی

بابر زیاد به‌نسخه سرخ‌ممدوحی اعتمادنداشت وامیدوارنبودکه بتواند بدان‌وسیله، بر اندیجان غلبه‌کند. ولی چون متوجه گردیدکه بکارانداختن‌مفهوم آن‌نسخه‌چندان‌خرج ندارد درصدد برآمدکه‌آن را بکار اندازد.

دستور ساختن دارو یعنی باروت درخود نسخه نوشته‌شده بود و بدستور بابر بعد ازاینکه وسائل‌کارفراهم گردید عده‌ای‌مامور شدندکه‌داروبسازند ودرآغاز برای‌آزمایش مقدارکمی از باروت را فراهم‌کردند وآتش زدندکه بدانند آیا محترق می‌شودیانه؟ و باروتی‌که ساخته‌بودند بخوبی محترق گردید.

آنگاه درصدد برآمدندکه‌مقداری زیادازآن دارو بسازندو مدت یك‌ماه‌طول‌کشید تااینکه توانستند مقداری زیاد ازدارو را فراهم‌نمایند.

بابر بعد ازاینکه دارو فراهم‌شد ازسرخ‌ممدوحی پرسید اینك چه‌بایدکرد وچگونه حصارشهر راویران‌نمود. سرخ‌ممدوحی ازپدرش چیزی‌شنیده‌بود بدون‌اینکه بتحقیق‌بداند چگونه حصاریك‌شهر را بوسیله باروت ویران‌می‌نمایند وبه‌بابر گفت‌که باید دارو راکنار حصار شهر قرارداد وآتش‌زدوپس ازاینکه محترق گردید حصار فرومی‌ریزد.

عده‌ای از سربازان بابر بعداز تحمل تلفات توانستندکه قدری از باروت را کنار حصار اندیجان قرار بدهند وبعد یکی‌از آن‌ها بوسیله کمان‌کهنه‌ای مشتعل را روی دارو انداخت ودارو محترق گردید وبااینکه آتشی‌بزرگ افروخته شد اما حصارفرو نریخت و بابر بخشم درآمدچون تصورکردکه سرخ‌ممدوحی قصد داشته‌است‌که اورا دست‌بیندازد،

سرخ‌ممدوحی گفت: ای امیرتصدیق‌کن‌که من‌راجع‌بخاصیت این‌دارو بتودروغ‌نگفته‌ام چون‌اگردروغ گفته بودم‌دارومحترق‌نمی گردید ومن‌یقین‌دارم‌که استفاده ازاین‌دارو، برای ویران‌کردن حصارشهرراهی داردکه من‌از آن‌بدون اطلاع هستم اماتصور می‌کنم‌که در سمرقند یاتاشکندکسانی هستندکه طرزبکاربردن دارورابرای‌ویران‌کردن‌حصار، ازپدران خودشنیده‌اندزیراازز‌مان‌مرگ جدتو امیرتیمور تاامروز، بیش ازیکصدسال نمی‌گذرد و این مدت، آن قدر زیاد نیست‌که وقایع دوره سلطنت وی بکلی فراموش شده‌باشد و هم

اکنون درسمرقند وتاشکند وسایر شهرهای این کشور مردانی زندگی می کنند که پدرانشان درسپاه امیرتیمور خدمت می کردند

بابر این نکته را پذیرفت وچون سمرقند براثرحمله اوزبك‌ها گشوده شده بود چند نفر را مأمور کردکه به‌سمرقند بروند وچندتن هم برحسب امر اوعازم تاشکند شدند تا از کسانی که پدرانشان درسپاه تیمورلنك خدمت می کردند درخصوص طرز استفاده ازداروی برای ویران کردن حصارشهرها پرسش نمایند.

پیرمردی ازسکنه شهر تاشکندکه پدرش ازسربازان تیمورلنك بود بفرستادگان بابر گفت من ازپدرم شنیدم که دریکی ازجنك‌ها که موضع آن رابخاطر ندارم امیرتیمور امر کردکه نقب حفرکردند وآن نقب راآن‌قدر امتداد دادند تااینکه به‌زیر حصار شهررسید آنگاه زیر حصار راخالی نمودند بطوری که درآنجا یك‌محوطه خالی بوجود آمد سپس آن محوطه خالی را پرازیك‌نوع داروکردند وداروی مزبور راآتش زدند وحصارفرو ریخت وسپاه امیرتیمور واردشهرشد.

بابرگفت بهمان ترتیب عمل‌نمایند وعده‌ای مبادرت به‌حفر نقب کردند وروزوشب نقب می‌زدندتا این‌که به‌زیر حصار اندیجان‌رسیدند. ودر آنجا طبق‌آنچه پیرمرد تاشکندی گفته بود یك محوطه خالی بوجود آوردند وآن را ازدارو انباشتند. کارحفر نقب‌ونهادن دارو زیر حصار شهر اندیجان درشب خاتمه یافت وبابرگفت‌که روزبعد دارو را آتش بزنند واگر دیوار ویران شد مبادرت بحمله نمایند و وارد شهر شوند.

بامداد روز دیگرداروراکه زیرحصار بودآتش‌زدندوحصارباصدائی مخوف‌ویران گردید و نتیجه‌ای‌که ازانفجار دارو بدست آمد بیش از میزان انتظار بابر بود چون در طول بیست ذرع حصار ویران شد وسربازان بابر بشهر حمله‌ور گردیدند.

روحیه سربازان تنبل سلطان طوری از ویران شدن حصار متزلزل گردیدکه بدون اینکه جنك‌کنند تسلیم شدند. تنبل سلطان وقتی متوجه شدکه‌سربازان بابر وارد شهرشدند خواست بگریزد اما دستگیر شد و بابر امرکردکه او را بزندان انداختند.

تنبل‌سلطان از زندان‌نامه‌ای به بابر نوشت واظهار عجز کردواسترحام نمود وگفت ای‌پادشاه فرغانه تو را بجوانی وزیبائی‌ات سوگند می‌دهم که ازخون من‌درگذر.

بابر درجواب تنبل‌سلطان برایش‌پیغام فرستادکه من نمی‌توانم ازخون تو درگذرم، برای اینکه قبل‌ازفتح اندیجان خون تورا بدیگری فروخته، بهای آن را دریافت کرده‌ام.

سه‌روز بعداز این‌که اندیجان‌گشوده شد سرخ‌ممدوحی نزد بابر رفت و از پادشاه جوان خواست‌که بوعده وفاکند وتنبل‌سلطان را باو واگذارد. و بابرگفت‌که تنبل سلطان از من درخواست عفوکرد ومن باو گفتم نمی‌توانم تو را عفوکنم. چون‌پیشاپیش تو را

به‌دیگری فروخته بهایت را دریافت کرده‌ام.

پادشاه فرغانه امر کرد که تنبل‌سلطان را به‌سرخ ممدوحی تسلیم کنند و برای نگاهداری آن مرد هر قدر سرباز بخواهد به او بدهند.

وقتی که تنبل سلطان متوجه شد که پادشاه فرغانه اختیار جان او را به ممدوحی داده و اومی‌تواند وی را به قتل برساند یا آزادش کند طبق پیش‌بینی بابر بفکر افتاد که سرخ ممدوحی را تطمیع نماید و به او گفت تو اگر مرا بقتل برسانی برادرت خواجه قاضی زنده نخواهد شد و لذتی که از گرفتن انتقام می‌بری مثل هر لذتی دیگر بیش از ساعتی یا روزی طول نخواهد کشید و آن لذت را فراموش خواهی کرد و برادرت نیز همچنان مرده، خواهد بود. اما اگر موافقت کنی و مرا آزاد نمائی بیست‌هزار دینار طلا به تو می‌دهم وتو مردی توانگر خواهی شد وتا آخرین روز عمر با رفاه زندگی خواهی کرد.

با این که سرخ‌ممدوحی به‌بابر گفته بود که از پیشنهاد دادن رشوه متزلزل نخواهد گردید وقتی آن حرف را از تنبل‌سلطان شنید بفکر فرورفت.

او اندیشید که تنبل‌سلطان راست می گوید ولذت گرفتن انتقام، بیش از یك روز دوام پیدا نمی‌کند. ولی بیست‌هزار دینارزر، سرمایه‌ایست که انسان می‌تواند با آن تا آخرعمر براحتی زندگی نماید سرخ ممدوحی می‌دانست که کنار رودخانه سیحون زمین‌هائی است که هر جریب آن را می‌توان به‌بهای چهل‌دینار طلا خریداری کرد واو می‌تواند نیمی از آن‌پول را بدهد ودویست وپنجاه جریب زمین، کنار رودخانه، خریداری نماید وده هزار دینار دیگر راهم صرف اجیرنمودن رعیت و تهیه عوامل فلاحت نماید و یك مالك مرفه بشود وتاروزی که زنده‌است بخوبی زندگی کند و بعدازمرگ ملك خود را برای فرزندان باقی بگذارد. اما اگر تنبل‌سلطان‌را بقتل برساند ازآن مزایا محروم خواهدشد ولذا شرط پیروی ازعقل همین‌است که بیست هزار دینار زر از تنبل‌سلطان بگیرد واو را آزاد نماید.

ولی وقتی بیاد بابر می‌افتاد متوجه می‌شد که آزاد کردن تنبل‌سلطان سبب کدورت بابرخواهد شد. چون او به پادشاه‌جوان فرغانه قول داده‌بود که فریب تطمیع تنبل‌سلطان‌را نخورد واورا رها ننماید. دیگر اینکه بابر برای‌از پا درآوردن تنبل‌سلطان که یك یاغی بود متحمل زحمت وصرف پول شدو مدتی اندیجان را محاصره کرد وبا ویران کردن حصار شهر توانست برتنبل‌سلطان غلبه کند واینك اگر او، آن‌مرد یاغی را آزاد نماید تنبل‌سلطان باز سرطغیان برخواهد افراشت وبرای پادشاه جوان فرغانه تولید زحمت خواهد کرد.

عاقبت سرخ ممدوحی صلاح را در آن دانست که نزد بابر برود و حقیقت را باو بگوید تا اینکه آزاد ساختن تنبل‌سلطان ــ اگرامیر باآزادی او موافقت نماید ــ با اطلاع پادشاه فرغانه باشد.

وقتی بابر اظهارات سرخ ممدوحی را شنید قاه قاه خندید و گفت من می‌دانستم که تنبل سلطان‌متوسل برشوه خواهد شد ودر صدد بر می‌آید که بوسیله رشوه تو را از قتل خود منصرف کند.

سرخ ممدوحی باشرمندگی گفت ای‌پادشاه بزرك، برای تو بیست‌هزار دینار زر با یك مشت سنگریزه فرق‌ندارد ولی برای مردی چون من این‌مبلغ، خیلی گزاف است ومن نمی‌توانم از آن صرفنظر کنم.

بابر ازخنده باز ایستاد وگفت‌ای سرخ ممدوحی تو خدمتی بزرك بمن‌کردی وهر گاه تو نمی‌آمدی ونسخه دارو را نمی‌آوردی‌وآن دارو را نمی‌ساختیم وحصاراندیجان را ویران‌نمی‌کردیم، جنگ خاتمه نمی‌یافت‌وممکن بود یك سال طول بکشد. واین‌خدمت تو درخور پاداش است وتو خواستی که‌پاداشت این‌باشدکه من بعداز خاتمه جنك تنبل‌سلطان را بتو واگذارکنم ومن هم‌کردم اکنون می گوئی‌که نمی توانی از بیست هزار دینار زرکه او می‌خواهد بتو بدهد صرفنظر نمائی ومن این صداقت تورا می‌پسندم. ولی این مرد نباید زنده بماند. چون اگر زنده بماند باز یاغی خواهدشد ومرتبه دیگر من شاید نتوانم اورا مقهورکنم لیکن چون تو به‌من خدمتی شایسته کرده‌ای و تنبل‌سلطان هم باید‌کشته شود،من بتو بیست‌هزار دینار می‌دهم‌وتو اورا بقتل برسان تاانتقام خون‌برادرت را گرفته باشی.

سرخ ممدوحی دستور پادشاه فرغانه را پذیرفت وبه تنبل‌سلطان گفت‌که پیشنهاداو را نمی‌پذیرد وروزبعد، تنبل‌سلطان را ازوسط دروازه‌اندیجان حلق‌آویز کردند وبزندگی‌اش خاتمه دادند وبابر بیست‌هزار دینار به سرخ‌ممدوحی پرداخت وآن مرد بامسرت از بابر جدا شد ورفت‌که بقیه عمر را بکار فلاحت بگذارند.

بابر بعداز تسخیر اندیجان چون در آنجاکاری نداشت، بسمرقند مراجعت‌کردولی سمرقندی‌که بابر دید غیرازآن‌بودکه هنگام حرکت‌بسوی‌اندیجان مشاهده می کرد.

شیبك اوزبك، قسمتی از ابنیهٔ شهر را ویران کرده، اموال مردم را بتاراج برده. گروهی را درآن شهر بقتل رسانیده بود وازجمله زنجانی پدرحنیفه‌که گفتیم جوان‌مزبور ازخدمتگذاران مقرب بابر بود بقتل رسید وهرچه داشت به‌یغما رفت.

بابر خدمتگذار جوان‌خود رامورد تسلی قرار داد وباو گفت تو اندوه مال پدر را که بعداز مرگ اوباید بتوبرسدنخور، زیرا اگر درخدمت من بمانی آنقدر بتو خواهم رسانید که‌از مال دنیا غنی شوی.

فصل هشتم

دعوت حاکم بخارا از امیر فرغانه

دوماه بعد از اینکه بابر به‌سمرقند مراجعت‌کرد نامه‌ای از میرزا حسین‌علی حاکم بخارا باو رسید و در آن نامه میرزا حسین‌علی بنمایندگی ازطرف سکنه بخارا از امیر جوان فرغانه درخواست می‌کرد که به‌بخارا برود وچندی در آنجا بماند تا این‌که سکنهٔ بخاراکه آرزو دارند امیر جوان خودرا ببینند بآرزو برسند.

میرزا حسین‌علی برای این‌که بابر را وادارکندکه به‌بخارا مسافرت نماید دو بیت ازشعر رودکی شاعر معروف ونابینا را هم باین مضمون نوشت:

شاه ماه استو بخارا آسمان — ماه سوی‌آسمان آید همی

شاه‌سرواستو‌بخارا بوستان — سرو سوی‌بوستان‌آیدهمی

وقتی بابر نامه‌حاکم بخارا را دریافت‌کرد بیادگفته مادر بزرگش ایران افتادکه قبل ازمرك می‌گفت از میرزا حسین‌علی حاکم بخارا برحذرباش.

دعوت مذکور بنمایندگی ازطرف سکنه شهر بخارا و این‌که مردم آن شهر آرزو دارند پادشاه جوان خود راببینند درنظربابر طبیعی جلوه‌نمی‌کرد. گرچه بابر جوان بود اما با وجود جوانی، بعد ازمرگ پدرتا آن‌روز، وقایعی برایش‌اتفاق افتادکه او رادارای تجربه‌کرد.

بابر جوان از معنای نامهٔ میرزا حسین‌علی فهمیدکه اوقصد دارد وی را به بخارا بکشاند وبهمین جهت نوشته‌که سکنه بخاراآرزو دارندکه پادشاه خودرا ببینند.

میرزا حسین‌علی می‌دانست که نمی‌تواند بنویسد چون من آرزوی دیدار تورا دارم ازتو دعوت می‌کنم که به‌بخارا مسافرت نمائی. زیراوقتی یك حاکم آرزوی‌دیدارپادشاه خودرادارد کسب اجازه‌می‌کند وبه‌پایتخت می‌رود وپادشاه‌رامی‌بیند و بهمین جهت حاکم بخارا درنامه خود نوشت که سکنه شهر آرزودارندکه پادشاه رابببینند و واضح است که تمام سکنه بخارانمی‌توانندکه برای‌دیدن سلطــان به سمرقند بروند و سلطان باید برای اینکه خویش را بآنها نشان بدهد راه بخارا را پیش‌بگیرد.

بابر می‌فهمیدکه بدون‌تردید میرزا حسین‌علی برای منظوری خاص می‌خواهد اورا به‌بخارا بکشاند ولی نمی‌دانست که قصدش چیست؟ آیا بعد از اینکه وی به‌بخارا رسید قصددارد اورا بقتل برساند وامیرفرغانه شود؟

بابر می‌اندیشیدکه اگر میرزاحسین‌علی وی را بقتل‌برساند بااین‌که ازتاج‌و تخت فرغانه میراث نمی برد ممکن است سلطان شود چون رقیب ندارد و کسی مدعی امارت نمی‌باشد. چون بابر نسبت به‌میرزا حسین‌علی ظنین بود نمی‌باید دعوتش راقبول نماید وبه‌بخارا برود.

حنیفه‌که مورد محبت بابر بود وخود اوهم سلطان فرغانه را دوست می‌داشت گفت ای پادشاه میرزا حسین‌علی را به سمرقند احضارکن واگر آمد، معلوم می‌شودکه خیالی بد ندارد.

بابرگفت اگر اونسبت بمن خیالی بد داشته باشد، نیت خود را آشکار نمی‌نماید و بطور حتم پس از این اینکه احضار شد خواهدآمد چون اگر نیاید نیت‌سوء خود را آشکارکرده است.

بابر دوتن از رجال دربار خود را مأمورکردکه به بخارا بروند و به‌بهانه اینکه وسیله پذیرائی ازامیر فرغانه چگونه‌باید در بخارا فراهم‌شود با میرزا حسین‌علی‌مذاکره نمایند وبخصوص کنجکاوی‌کنند وبدانندکه آیا میرزا حسین‌علی در بخارا وسائل جنك‌را فراهم می‌کند یانه؟

زیرا اگر میرزا حسین‌علی درفکر طغیان‌باشد وبخواهد سلطان فرغانه شود،ناگزیر است‌که قشون بسیج‌کند وآنهم مستلزم فراهم‌کردن آذوقه ولباس وسلاح واسب‌وارابه و چیزهای دیگر می‌باشد.

آن‌دو نفر با نامه‌ای که بابر در جواب نامهٔ میرزا حسین‌علی نوشته بود به بخارا رفتند وچندین روز درآن شهر توقف‌کردند وگاهی باحاکم مذاکره نمودند و زمانی در شهر بگردش پرداختند وچشم‌ها وگوش‌های خود راگشودند وازمردم تحقیق نمودندولی اثری بدست نیاوردندکه نشان بدهد میرزاحسین‌علی مشغول بسیج قشون می‌باشد.

حیرت بابر بیشتر شد چون متوجه گردید که دعوت میرزا حسین‌علی حاکم بخارا علتی مرموزتر دارد.

بابر بعداز اینکه مطمئن شد که حاکم بخارا وسائل جنك را آماده نکرده مصمم شد که به بخارا برود و احتیاط را از دست نداد و یك قشون کوچك باخود به بخارا بردو طبق معمول عـده‌ای ازشاعران هم با بابر به بخارا رفتند.

میرزا حسین‌علی پنج فرسنك باستقبال پادشاه جوان فرغانه آمد واورا بااحترام وارد بخارا کرد.

سکنه شهر بمناسبت ورود بابر آن‌شهر راآئین بستند وچراغان کردند وبابر درباغی وسیع موسوم به باغ جنت منزل کرد.

امروز آن باغ وجود ندارد و جایش را عمارت شهر جدید بخارا گرفته ولی در دوره بابرباغ جنت بخارا علاوه براینکه خیلی وسعت وصفاداشت یك باغ وحش هم‌محسوب می گردید وانواع جانوران علفخوار وپرندگان ازجمله طاووس درآن باغ بسرمی بردندو به‌همین جهت آنجا را جنت می‌خواندند چون مردم عقیده داشتند که در بهشت جانوران آزادانه زندگی‌می کنند وجانوری‌را باجانوردیگرکاری نیست.خود بابر هم‌درخاطراتش که موجود است ازباغ جنت بخارا صحبت کرده و بخصوص رمیدن غزالان و چتر زدن طاووسان آن‌باغ را ستوده‌است.

آتشی قندهاری‌یکی‌از شعرائی که بابابر به‌بخارا رفت دریك‌قطعه شعربزبان‌فارسی راجع بزیبائی‌های باغ‌جنت دربخارا می گوید که زیباتر از تمام غزالان وطاووسان باغ جنت‌بخارا دخترجوان میرزا حسین‌علی بودکه پانزده سال ازعمرش می گذشت.

کسانی که باپادشاه جوان فرغانه به‌بخارا رفتند همین که دختر میرزا حسین‌علی را دیدند متوجه شدند که‌منظور حاکم بخارا ازجلب بابر بآن‌شهر چه‌بوده‌است. آنان فهمیدند که میرزا حسین‌علي ازاینجهت بابر را به‌بخارا کشانیده‌که دخترش را به پادشاه جوان فرغانه بدهد.

درآن باغ‌غیر ازدخترجوان میرزا حسین‌علی موسوم به‌زبیده دختران دیگر بودند ولی آنها ازکنیزان وخدمتکاران بشمار می‌آمدند وهیچیك از آنها شایستگی نداشتند که نظرتوجه پادشاه جوان فرغانه راجلب نمایند.

میرزا حسینعلي بطوری که آتشی قندهاری درشعر خود می گوید کنیزکان باغ‌جنت را ازبین دخترانی انتخاب کرده بودکه‌زشت بشمار می‌آمدند تااین‌که زیبائی زبیده بهتر بنظر پادشاه جوان فرغانه برسد.

آتشي قندهاري زیبائی‌دخترجوان میرزا حسین‌علی رادرشعر خود وصف کرده‌واگر

اغراق‌های شاعرانه او راکه نقد رایج بازار شعر در گذشته بوده کنار بگذاریم، زبیده دختری بوده‌است بلندقامت‌ونازك‌اندام‌ودارای شرائطی که‌ایران مادربزرگ بابر می‌خواست درزوجه پادشاه جوان فرغانه جمع باشد.

زبیده همین‌که پادشاه جوان وزیبای فرغانه را می‌بیند، خواهان وی می‌شود و از آن لحظه ببعد دختر جوان آرزوئی نداشته جزاینکه همسر بابر گردد.

قبل‌از اینکه بابر به‌بخارابیـاید میرزاحسین‌علی بدخترش گفته‌بودکه بایدکاری کند که‌قلب امیر جوان رابرباید واورا مجذوب خودنماید. وقتی‌زبیده امیر فرغانه‌رادر باغ جنت دید اگرهم ازطرف پدرتوصیه‌نمی‌شدکه می‌بایدبابر رامجذوب نماید اومی‌کوشید که‌مورد توجه وپسند پادشاه جوان قراربگیرد.وقتی بابر درباغ جنب گردش‌می‌کرد دختر جوان سعی می‌نمود درمعبر بابر قراربگیرد وغنچه‌های نوشکفته باغ را بشکل دسته‌گل در می‌آورد وبه امیر جوان تقدیم می‌نمود. بابر هردفعه‌که زبیده را می‌دید دسته گل را می‌پذیرفت وازحالش می‌پرسیدو گاهی تبسم می‌کرد ولی ابراز علاقه‌پادشاه جوان ازآن حدود نمی‌گذشت.

هرزمان‌که بابر ازگردش‌باغ مراجعت‌می‌کردمیرزا حسین‌علی ازدخترش می‌پرسید که‌آیا سلطان نسبت بتو ابرازمحبت‌کرد؟

دخترجوان می‌گفت‌که او نسبت بمن ابراز محبت‌می‌کند اما من‌در چشم‌هایش اثر محبت رانمی‌بینم.

زبیده‌که مثل تمام‌زن‌ها، شعور فطری‌اش بیش‌از مردهابود می‌فهمیدکه پادشاه جوان فرغانه، وی‌را دوست نمی‌دارد ولی چون او را دخترمیزبان خود می‌شناسد هربارکه وی را می‌بیند، ابراز نزاکت می‌کند.

ایران به‌نوهٔ خود گفته بودکه‌برای همسری، زنی بلندقامت و زیبا را انتخاب‌کن تا فرزندان تو بلندقامت وزیباشوند وزبیده بلندقامت وزیبا بنظرمی‌رسید ولی‌بابرزیبائی‌اورا نمی‌پسندید. مادر زبیده ازنژاد تاتاربود وبا اینکه زبیده سفید پوست می‌نموداثروراثت تاتاری درقیافه‌اش دیده‌می‌شد.

بابر بطوری که دراشعار وهم درشرح‌حال خودگفته خواهان دلبران سیاه مو بود ونمی‌توانست دختری راکه خون‌تاتارها درعروقش جاری است بهمسری انتخاب‌کند.

میرزا حسین‌علی‌که پادشاه جوان فرغانه را به‌بخارا آورده‌بود تادخترش را به‌عقد ازدواج وی درآورد گفته زبیده را نپذیرفت و گفت زبیده امیر ماجوان ومحجوب است‌و هردفعه‌که تو را درباغ می‌بیند عده‌ای ازملازمان‌بااو هستند ونمی‌تواند نسبت بتوآنطور که‌بایدابرازمحبت نماید وبایدترتیبی بدهم که‌اوبتواند بدون حضور همراهان تو راببیند

حاکم بخارا برای این‌که بتواند وسیله آشنائی بیشتری را بین دختر خود و بابر فراهم کند، زبیده را میهماندار بابر کرد.

در باغ‌جنت خودحاکم بخارا میهماندار بابر بود واز آن‌پس‌هم خود وی‌نظارت می‌کردکه وسائل پذیرائی ازامیرجوان فرغانه نقص نداشته باشد. امابرای مزید آشنائی بین‌دو جوان‌زبیده بظاهر مهماندار بابر شد ومیرزاحسین‌علی به‌امیرفرغانه گفت هردستوری که صادر می‌کند برای زبیده صادر نماید، واز اغذیه و اشربه، هرچه می‌خواهد از وی بخواهد.

از آن ببعد، زبیده با عده‌ای ازکنیزان پیوسته آمادهٔ اجرای اوامر بابر بود وهر دستورکه‌ازطرف پادشاه‌فرغانه صادر می‌گردید ازطرف‌زبیده وکنیزانش باسرعت‌بموقع اجراگذاشته می‌شد ولی باز هم امیر جوان فرغانه توجهی مخصوص به‌زبیده نمی‌کرد و اورا ازپدرش خواستگاری نمی‌نمود.

دربین‌کسانی که‌با بابر به‌بخارا رفته درباغ جنت سکونت داشتند آتشی‌قندهاری بامیرزا حسین‌علی مناسبات نزدیکتر داشت ومیرزا حسین‌علی آنچه دردل داشت با آتشی قندهاری دربین‌گذاشت. آتشی قندهاری برای‌اینکه توجه ومحبت سلطان رانسبت به‌زبیده برانگیزد شعری دروصف زیبائی دختر میرزاحسین‌علی سرودکه دربالا بآن اشاره شد.

درباغ جنت رسم بابر این‌بودکه هرروزیك‌وعده غذارا باتمام ملازمان می‌خوردو وقتی آفتاب به وسط آسمان می‌رسید سفره‌ای طولانی می‌گستردند و امیر در صدر سفره می‌نشست وآنگاه بدیگران اجازه داده می‌شدکه برسرسفره بنشینند وغذا بخورند. یکروز بعداز اینکه بابر غذا خورد آتشی‌قندهاری ازبابر اجازه‌گرفت و شروع به‌خواندن شعر خودکرد.بابر گوش فرا داد وشعرآتشی‌قندهاری راتحسین‌کرد.

هنگام خواندن، شعر زبیده حضور نداشت اما میرزاحسین‌علی حاضر بود وتحسین شاه را ازشعر آتشی قندهاری بحساب عشق‌اونسبت بدخترش‌گذاشت وازآن پس‌امیدوار شدکه بابر از دخترش خواستگاری نماید. ولی باز از طرف بابر خواستگاری نشد وبا اینکه‌زبیده پیوسته نزدیك‌بابر بودپادشاه فرغانه نسبت‌باو توجه مخصوص نمی‌کرد.

مدت توقف بابر در بخارا بانتها می‌رسید بدون اینکه پادشاه جوان فرغانه تصمیم بازدواج بازبیده بگیرد.

میرزا حسین‌علی می‌دانست‌که‌اگر بابر ازبخارابرود بکلی اوودخترش رافراموش خواهدکرد وبایدکاری کردکه قبل ازعزیمت از«بخارا» بابر با زبیده ازدواج نمایدولذا میرزا حسین علی مرتبه دیگر با آتشی قندهاری مشاوره‌کرد چه‌کند و او گفت علت‌اینکه بابر بدختر تو اعتنانمی‌کند آنست‌که‌اوقات خودرابامردانی‌که همسال‌اوهستندمی‌گذراند و من تصور میکنم‌که اگر توبه بابر بگوئی‌که دخترت خواهـان وی میباشدممکن است

راضی به ازدواج شود.

با اینکه رسم نبود که زن از مرد خواستگاری نماید و پیوسته مرد مقدم برخواستگاری می‌شد میرزا حسینعلی سه روز قبل از اینکه بابر از «بخارا» مراجعت نماید موضوع را به او گفت و اظهار کرد که دخترش عاشق وی شده آرزو دارد که همسرش بشود و اگر به‌آرزوی خود نرسد از اندوه خواهد مرد.

بابر گفت: میرزا حسین علی ، زبیده دختر تو دختری است زیبا و مهربان ولی من میل ندارم که اکنون زن بگیرم.

میرزا حسین علی اظهار کرد ای امیر فرغانه تو که اکنون زن نمی گیری پس چه موقع قصد داری ازدواج کنی؟ ومرد تاوقتی که جوان است باید زن بگیرد زیرا بعد از اینکه سن جوانی گذشت زن گرفتن لذت ندارد.

بابر گفت تصور نمی‌کنم که دورهٔ جوانی من گذشته باشد.

میرزا حسین علی گفت تو امیر، هنوز جوان هستی ولی جوانی همواره نخواهد پائید و قبل از اینکه دوره جوانی توبگذرد باید دارای فرزندان متعدد شوی تا اینکه‌نام تورا نگاهدارند وسلطنت دودمانت را حفظ کنند.

بابر گفت: میرزا حسینعلی سلاطینی بودند که فرزند نداشتند ولی نام آنها خیلی مشهور تر از عده‌ای کثیر از کسانی می‌باشد که دارای فرزند بودند و یکی از سلاطین نامدار که فرزند نداشت «اسکندر» است.

میرزا حسین‌علی گفت ولی با مرگ اسکندر چراغ دودمان اوخاموش گردیدوپس ازمرگش، از دودمان اسکندر به سلطنت نرسید.

بابر که نمی‌خواست دختر میرزا حسین‌علی را بگیرد گفت من نمی گذارم آنقدر از عمرم بگذرد که بکلی سالخورده شوم و آنگاه زن بگیرم و زودتر ازسن کهولت زن خواهم گرفت. ولی اکنون زن گرفتن را برای خود زود می‌دانم ومیل دارم که سالی‌چند بگذرد وآنگاه زن بگیرم.

بعد ازآن جواب صریح میرزا حسین‌علی از وصلت با امیر فرغانه نا امید شد وبه زبیده گفت بابر اظهار می کند که میل ندارد زن بگیرد و تو نباید امیدوار باشی همسر سلطان شوی.

زبیده بگریه درآمد و گفت دریغ برآن‌همه خدمتگذاری من. و اگر من می‌دانستم که او حاضر نیست مرا همسر خودکند آن طور روز وشب کمر خدمت بابر را برمیان نمی بستم .

وقتی میرزاحسین‌علی ازوصلت کردن با امیرفرغانه ناامید شد ازفرط خشم، فکرهای خطرناك کرد. اول اندیشید که دوستان بابر راکه تصور می کرد مانع از این می‌شوند که

امیر فرغانه ازدواج نماید بقتل برساند.

درآن موقع دوستان خوب بابر دوتن بودند. یکی حنیفه پسر زنجانی که گفتیم پدرش درسمرقند هنگام حمله اوزبك‌ها کشته شد. و دیگری جوانی باسم ابراهیم که نباید با ابراهیم قانونی که شاعر وازشعرای دربار بابر بود مشتبه شود. ابراهیم هوش وهنرهم‌داشت و نقاش بود ویگانه تصویرکه از دورهٔ جوانی بابر قبل ازاین‌که زن بگیرد باقی مانده و او را بخوبی می‌شناساند بوسیلهٔ ابراهیم کشیده شده‌است. میرزا حسین علی ازقتل دوستان بابر منصرف گردید چون دریافت که اگر آنها را بقتل برساند قاتل کشف خواهد شد واو بقتل خواهد رسید، آنگاه بفکرافتادکه خود بابر را بقتل برساند.

کشتن بابر ازطرف میرزا حسین علی‌هنگام روز امکان نداشت چون درموقع روز پیوسته ملازمان بابر بااو بودند و میرزاحسین‌علی اگرباحضور ملازمان به بابرسوء قصد میکرد، فی‌المجلس بدست آنها کشته می‌شد وبازماندگانش موردانتقام شدید قرارمیگرفتند او فکرکردکه بابر را باید طوری بقتل برساندکه‌کسی متوجه نشود قاتل اوست یااینکه نتوانند او را بقتل برسانند.

بابر شب‌ها درباغ جنت دریك‌کوشك میخوابید و چهارتن مستحفظ او بودند و میرزا حسین‌علی می‌توانست بدست نوکران خود آن چهارتن را دستگیرکند وآنگاه وارد اطاقی‌که بابر درآن میخوابید شود و وی را بقتل برساند.

همانروزکه بابر به میرزاحسین‌علی جواب منفی‌داد و گفت میل نداردکه با دخترش ازدواج کند، موضوع را با ابراهیم دربین گذاشت.

ابراهیم گفت ای امیر بدون تردید میرزا حسین علی از اینجهت تو را به بخارا آوردکه دخترش را بتو بدهد. و اکنون‌که تو جواب منفی باو داده‌ای وگفتی‌که حاضر نیستی دخترش را بگیری نباید در این باغ سکونت نمائی و من عقیده دارم‌که توهمین امشب ازاینجا بروی.

بابرگفت : برای چه بروم ؟

ابراهیم اظهار نمودکه توقف تو ، درخانه میزبانی‌که قصد داشت دخترش را بتو بدهد و تو نگرفتی برخلاف رسم و آئین است و تو نباید یك شب دیگر در این باغ بخوابی .

بابر اندرز ابراهیم راکه گفتیم جوانی باهوش بود پذیرفت و عصر آن روز از باغ جنت خارج شد و به اردوگاه قشون کوچکی که‌با خویش به بخارا آورده بود رفت و شب را در اردوگاه خوابید.

درنتیجه میرزاحسین علی‌که میخواست بابر را در باغ جنت نابودکند نتوانست

سوء قصد خود را بموقع اجرا بگذارد. ابراهیم درآن روز جان امیر جوان فرغانه را نجات داد و اگر بابر یك شب دیگر درآن باغ بسر میبرد کشته میشد.

روزی که بابر خواست از بخارا مراجعت نماید میرزاحسین‌علی تا پنج فرسنك امیر فرغانه را مشایعت کرد. اما طوری نسبت به بابر خشمگین بودکه اگر می‌توانست وی‌را بقتل میرساند.

ازآن ببعدمیرزا حسین‌علی حکمران بخارا درپی‌فرصت میگشت که بابر رااز سلطنت فرغانه برکنار کند.

فصل نهم

خواستگاری و واقعهٔ طغیان محمود

بابر پس‌از مراجعت بسمرقند نزد مادرش مغول رفت و مغول از اوپرسیدکه میرزا حسین‌علی برای چه تورا به بخاراکشانیده بود.

بابر گفت او میخواست‌دخترش را بمن بدهد و من که‌ازوی نفرت داشتم نخواستم او را بگیرم .

مغول گفت من دختر میرزا حسین‌علی را دیده‌ام و او یك زن زیبا میباشد و تواگر او را میگرفتی دارای همسری میشدی‌که بتو می‌آمد .

بابر گفت من نتوانستم آن دختر را دوست بدارم برای اینکه شبیه به تاتارهامیباشد و من نمی‌خواهم یك زن تاتاری را بهمسری خود بپذیرم.

مغول پرسید توخواهان چه‌نوع زن میباشی ؟

بابر گفت زیباترین زن‌های جهان در ایران بسرمیبرند و من شنیده‌ام‌که دختران دو شهر ازبلاد ایران ازتمام زنهای آن سرزمین وجیه‌تر هستندیکی دختران اصفهان ودیگری دختران‌شیرازوفکرمیکنم‌که اگرزن بگیرم یك دختراصفهانی یاشیرازی رابهمسری‌انتخاب خواهم کرد .

مغول گفت بطوری‌که مادرم اظهارمیکردتو نمی‌توانی بادختران بی‌اسم ورسم ازدواج کنی وهمسرتومیباید از دختران سلاطین یا امراء باشد..

بابر گفت امیراصفهان مردی است باسم حیدربیك وشنیده‌ام‌که دو دخترجوان دارد. سلطان فارس هم مردی است موسوم بسلطان مرادکه درشیراز بسرمی‌برد و او هم دارای

دختر است .

مغول گفت : آیا میل داری که من برای خواستگاری یکی از دختران حیدربیك یا سلطان مراد باصفهان وشیراز بروم؟

بابر گفت : رفتن توای مادر باصفهان و شیراز بدنیست. ولی رؤیت توغیر از من است و تو زیبائی را در چیزهائی میدانی که من شاید آنها را زیبا ندانم مثلا تو دختر میرزاحسین علی را زیبا میدانی درصورتیکه من او را زشت می‌دیدم.

مغول پرسید : منظورت‌چیست ؟

بابرگفت منظورم این است که شاید تو برای من‌دختری رادرنظربگیری که من‌اورا زیبا نبینم و بهمین جهت میگویم که ابراهیم راکه شبیه سازاست باخود باصفهان و شیراز ببر واوشبیه دختری‌راکه توبرای من‌پسندیده‌ای تصویرخواهدکرد وبرای من خواهدآورد و اگرمن اورا پسندیدم باوی ازدواج خواهم نمود.

مغول گفت‌ابراهیم‌جوانی‌است‌بسن توو‌شاید امیراصفهان وسلطان فارس موافقت‌نکنند که دختران خود را باو نشان بدهند تااین‌که شبیه آنها را بسازد و برای تو بیاورد.

بابر گفت توباید بآنها بگوئی‌که تصویر شبیه دخترشان ضرورت دارد وتا من‌شکل آنها را نبینم، نمیتوانم یك دختر اصفهانی یاشیرازی را برای همسری انتخاب‌کنم.

مغول گفت من‌ضرورت‌آن‌کاررا بامیر اصفهان و سلطان شیراز خواهم گفت ولی اگر نپذیرفتند برمن حرجی نیست.

بابر دستورداد‌که برای‌مسافرت مادرش باصفهان و شیراز، وسائل‌سفر فراهم‌نمایند. مناسبات بابر درآن موقع باسلاطین و امرائی‌کـه برکشورهای مختلف ایران سلطنت و حکومت میکردند خوب بود.[1]

بابرکه میدانست مادرش باید ازچندکشورایران عبورکند تاباصفهان وشیراز برسد برای هریك از سلاطین و امراکه برکشورهای ایران فرماندهی میکردند کاغذی نوشت و هدایائی فرستاد تا این‌که مادرش با دست تهی، برسلاطین و حکام ایرانی واردنشود .

بابر دویست تن‌ازسربازان برجسته خودرابفرماندهی قاسم تیرانداز معلم‌تیراندازی سابق بابربامادرش فرستادوآن دویست نفرمی‌توانستند مادربابر رابخوبی‌محافظت‌نمایند گواینکه‌کشورهائی‌که‌معبرمغول بودبرای مادربابرخطرنداشت چون هیچ‌یك ازسلاطین‌و حکام‌که برآن‌کشورها فرمانروائی میکردند با بابرخصومت نداشتند. ولی بعید نبودکـه دربعضی ازجاها قطاع‌الطریق درصدد برآیندکه برمغول حمله‌ور شوند و حضور دویست

۱ـ تاقبل‌از سلطنت صفویه ایران دارای وحدت نبود و درهریك از مناطقی‌که امروز استان یاشهرستان‌است یك پادشاه یایك امیر حکومت میکرد. مترجم.

مرد جنگی، متهورترین راهزنان را وادار می‌کردکه ازکاروان مغول فاصله بگیرند.
مغول از فرغانه براه افتاد و راه خراسان را پیش گرفت و آنگاه بطرف ری و بعد اصفهان رفت. مادر بابر بهرشهر بزرك که وارد می‌شد مورد تکریم سلطان یاحاکم قرار میگرفت و او را میهمان میکردند.

دراصفهان حیدربیك یکی ازبهترین‌عمارات شهررا اختصاص بسکونت‌مغول‌دادوبی‌مناسبت نیست بگوئیم که‌اصفهان‌درآن‌دوره‌بادوره‌ای که‌پایتخت سلاطین‌صفوی‌شدفرق‌داشت. اصفهان پیش‌ازحمله تیمورلنك شهری‌بود، آباد ولی تیمورلنك آنرا ویران‌کرد و روزی که مغول وارد اصفهان گردید هنوز درقسمت‌هائی ازشهر، آثار ویرانه‌هائی که تیمورلنك بوجودآورده بود دیده میشد.

حیدربیك امیراصفهان نامه بابر را از مغول دریافت کرد و درآن نامه صحبتی از خواستگاری نشده بود. زیرا بابرمیدانست چون مادرش میباید ازاصفهان بشیراز برود، اگرراجع بخواستگاری صحبت‌کند، سبب‌کدورت حیدربیك خواهد گردید. چون اوفکر خواهدکردکه مغول هیچیك از دختران او را برای همسری پسرش نپسندیده و بشیراز میرود تا اینکه دختری از فرزندان سلطان مراد را برای همسری پسرش انتخاب نماید.

موضوع نامهٔ بابرخطاب به امیراصفهان و سلطان فارس این بودکه چون مادرش مغول قصد داشت برای سیاحت وتفریح باصفهان یاشیرازسفرکند وی‌ازفرصت استفاده‌نمود تا هدایائی برای امیر اصفهان یا سلطان فارس بفرستد و بدان وسیله رشته الفت را محکمتر نماید.

مغول در اصفهان مانند فرغانه میزیست یعنی صورت را نمی‌پوشانید و اینموضوع خیلی حس‌کنجکاوی مردم را برانگیخته بود و تمام سکنه اصفهان میخواستند مغول را ببینند ومشاهده‌کنند مادرپادشاه فرغانه چگونه است وزن ودختران حیدربیك هم‌میخواستند مغول را ببینند.

زن و دختران حیدربیك بدیدن مغول رفتند و مادربابر مشاهده‌کرد که دختربزرك حیدربیك موسوم به نگار از سایر دخترهای امیراصفهان زیباتراست و مغول آن دختررا که درآن تاریخ چهارده‌ساله بود برای همسری پسرش پسندید ولی قبل‌از اتخاذ تصمیم میباید دخترسلطان فارس راهم ببیند و مشاهده‌کندکه آیا آنها زیباترهستند یانگار دختر حیدربیك.

مغول به مادر نگار گفت من بپسرم بابرقول داده‌ام که در این سفر شبیه زیباترین دختری‌راکه بچشمم‌می‌رسدبسازم و پس از مراجعت به‌فرغانه آنرا بنظربابر برسانم.

وقتی مادر نگار شنید مردی از ملازمان مغول‌که از نقاشی سررشته دارد می باید

تصویر نگار را بکشد ناراحت شد و گفت که بدون اجازه حیدر بیك نمی‌تواند با اینموضوع موافقت نماید.

حیدر بیك گفت مغول وسایر زنهای هموطن او کسانی هستند که مقابل مردان صورت خود را نمی پوشانند و ما نباید مانع از این شویم که نقاش چهره نگار را ترسیم نماید.

وقتی زوجه حیدر بیك فهمید که شوهرش با ترسیم چهره نگار از طرف نقاشی که مغول با خود آورده موافق است دستور داد کـه نقاش هرروز برای رسم کردن شبیه نگار بیاید و اطاقی را اختصاص به نقاشی داد.

ابراهیم شبیه‌ساز زیبا بود ووقتی نگار آن جوان را دید، اززیبائی اش متحیر گردید.

هرروز، ابراهیم بخانه حیدر بیك می‌رفت و در اطاقی که اختصاص به نقاشی داده بودند، قسمتی ازچهرهٔ نگار را ترسیم می‌نمود وضمن نقاشی کردن بادختر جوان صحبت می کرد ونگار ازاوصاف امیرفرغانه می‌پرسیدوآن دوجوان چون هرروز مدت چند ساعت تنها بسر می بردند. بهم متمایل شدنـــد و روزی که نقاشی چهره نگار باتمام رسید و نگار دانست که دیگرآن نقاش را نخواهد دید بسیار اندوهگین شد و ابراهیم نیز باحسرت از دختر جوان جدا گردید. اومی‌دانست که نمی‌تواند امیدوار بزناشوئی بانگار باشد. چون مغول ازاین جهت دستور داده که شکلش رابکشد که امیدوار بود با براورا بزوجیت انتخاب کند و حتی اگر بابر نمی‌خواست با نگار ازدواج نماید باز ابراهیم امیدوار بازدواج باآن دخترجوان نبود. زیرا حیدربیك امیراصفهان دخترخود را بجوانی چون ابراهیم که ازطبقهٔ امرا بشمارنمی‌آمد، نمی‌داد .

ابراهیم برای وصلت بانگار فقط امیدی ضعیف داشت‌وآن این که بابربعدازمشاهدهٔ شکل نگار او را نپسندد و هرگاه وی را نپسندید ، ابراهیم می‌توانست از بابر خواهش نمایدکه نگار را بـرای همسری‌اش خواستگاری کند. چون بابر نسبت باو محبت داشت بعید نبودکه درخواستش را بپذیرد و نظربااین‌کـه خود پادشاه فرغانه ، نگار را برای ابراهیم خواستگاری می کرد، امیراصفهان جواب منفی نمی‌داد.

مغول دراصفهان‌کاری نداشت جزاین‌که تصویر نگار باتمام برسد و همین‌که شکل دخترجوان کشیده شد از حیدربیك وزن و فرزندانش خدا حافظی‌کرد و راه شیراز را در پیش گرفت.

درشیرازهم ازمغول پذیرائی کردند و مادربابرهدایائی‌راکه برای سلطان‌مرادآورده بود تسلیم نمود و دانست‌کـه سلطان فارس چند پسر و یك دختر دارد و اسم آن دختر نسرین است. وقتی مغول دختر سلطان فارس را دید مشاهده‌کردکه لطافت و تناسب اندام نسرین بیش ازنگار است و از رخسار و اندام نسرین اصالتی بنظر می‌رسدکه در نگار

وجود نداشت .

مغول درشیرازهم درخواست نمودکه ابراهیم شکل نسرین را ترسیم نماید وسلطان فارس ایراد نگرفت و درخواست مغول را پذیرفت و ابراهیم هرروزبکاخ سلطنتی شیراز میرفت وشکل نسرین را می‌کشید. ابراهیم هم به تفاوتی که بین زیبائی نسرین و قشنگی نگار وجود داشت پی برد و وجاهت شاهزاده خانم شیرازی عشق امیرزادهٔ اصفهانی رااز قلب ابراهیم دورکرد .

تفاوت مرتبهٔ اجتماعی ابراهیم باشاهزاده خانم شیرازی بقدری بودکه جوان‌نقاش حتی درعالم پندارهم نمی‌توانست زناشوئی بانسرین را بخاطر راه بدهد. اگر بابر هم ازنسرین برای‌ابراهیم خواستگاری می‌کرد سلطان فارس دخترش را بجوان نقاش‌نمی‌داد

بعدازاینکه ترسیم شکل نسرین تمام شد ، مغول آندوعکس را به ابراهیم سپرد و اورا باچندسوار بطرف فرغانه فرستاد تاعکس‌هازودتربدست بابربرسد و مغول‌می‌دانست که ابراهیم باسرعت مسافرت خواهد کرد ولی او نمی‌تواند با جمعیتی بالنسبه‌کثیرکـه همراه دارد باسرعت‌مسافرت نماید و مجبوراست‌که منزل بمنزل طی‌طریق‌کند.

درحالی‌که‌ابراهیم بسرعت راه می‌پیمودکه زودترخودرا بفرغانه برساندرآنکشور فتنه‌ای جدید علیه بابر شروع شد ومحمود حاکم‌بدخشان‌که چندی آرام بود طغیان‌کرد.

محمود یك قشون سی‌هرارنفری گردآورد، و ازبدخشان براه افتاد تااینکه بابر را از سلطنت برکنار نماید و خود اوامیر فرغانه شود وگفتیم‌که محمود دائی بابربود وخود را برای زمامداری ارجح می‌دانست.

وقتی میرزاحسین‌علی حاکم بخارا ازطغیان محمود مطلع شد بااو مربوط‌گردید و بحاکم بدخشان‌گفت من هم مثل تو ازبابر متنفرهستم و میل دارم‌که او را نابودکنم واگر من وتو، بضدبابر متحد شویم بزودی او را نابود خواهیم‌کرد و آنگاه فرغانه را نصف خواهیم نمود و نیمی ازفرغانه از توخواهد شد ونیمی‌از من. محمود قبل‌ازاین‌که جوابی به میرزا حسین‌علی بدهددرصدبرآمدتحقیق کندکه‌آیا اتحاداوبا حاکم‌بخارا معامله‌ایست‌که برای‌اوسودمند می‌باشدیااوی مغبون‌خواهدگردید . اگرحاکم‌بخارا قشونی‌نمیداشت وقادر نبودکه‌بطورمؤثرعلیه بابرپیکارکنداتحاد محمودبااوی‌فایده‌ای‌جهت‌حاکم بدخشان‌نداشت.

محمود نمی‌خواست آلت دست میرزاحسین‌علی شود و فداکاری را او بکند و بعد ازاین‌که‌بابر از بین رفت میرزا حسین‌علی نصف‌فرغانه را تصرف نماید. حتی‌اگر میرزا حسین علی‌دارای یك قشون بزرك هم می‌بود و بـرای نابودکردن بابر فداکاری می‌کرد باز محمود او را مستحق دریافت نیمی‌ازکشور فرغانه نمیدانست برای‌این‌که میرزا حسین علی شاهزاده بشمارنمی‌آمدوازلحاظ موروثی، برتاج وتخت فرغانه حقی‌نداشت وگفتیم

که درآن موقع مسئله وراثت تاج وتخت بااهمیت بوده است.

بعد ازاین که محمود تحقیق کرد شنید که میرزاحسین‌علی بیش‌از سه‌هزارسرباز ندارد و بعیداست که بتواند حتی ده‌هزارسرباز بسیج کند درصورتی که وی دارای سی‌هزارسرباز می‌باشد و نیازمند بکمك میرزا حسین‌علی نیست. این بود که محمود جواب صریح به میرزا حسین‌علی نداد چون می‌دانست که اگراورا ازاتحاد باخود مأیوس نماید وی بطرف بابرخواهد رفت و جانب اورا خواهد گرفت.

دربهار سال ۹۰۵ هجری بابرجوانی بود هفده ساله درمحبوبهٔ زیبائی ودرآن بهار ابراهیم که از ایران مراجعت کرد عکس‌های نگار و نسرین را به‌بابر داد اما هنوز مغول مادر سلطان فرغانه از ایران مراجعت نکرده بود و انتظار تصمیم پسرش را می‌کشید.

بابر بعدازمشاهده دوتصویر ازجوان نقاش راجع بآن دو دختر توضیح خواست و پرسید ابراهیم اگرتومی‌خواستی ازدواج کنی باکدام یك ازاین دودخترازدواج میکردی ابراهیم گفت بدیهی‌است که بانسرین. بابر گفت ولی نسرین لاغراندام است و نگار فربه می‌باشد. ابراهیم گفت‌ای امیرفرغانه من سلیقه خودرا گفتم و ازسلیقه تو اطلاع ندارم.

بابرخنده‌کنان گفت اگر نگار دارای طنازی نسرین بود من او را برای همسری انتخاب میکردم زیرا فربه است اما چون دارای طنازی نسرین نیست من ناچارم که اورا به نگار ترجیح بدهم و نامه‌ای بمادرم خواهم نوشت و از او خواهم خواست که نسرین را ازسلطان مراد پادشاه فارس برای من خواستگاری نماید.

بااین‌که امیر فرغانه گفت که نامه‌ای برای مادرش خواهد فرستاد، ارسال آن نامه را بتأخیر انداخت. زیرا امیرجوان فرغانه درباطن میل نداشت بانسرین ازدواج نماید.

بابر باصرار مادرش موافقت کردکه وی جهت خواستگاری باصفهان و شیراز برود و هنوز دوستی‌امیرجوان فرغانه باهمسالانش مانع ازاین بودکه وی بطور جدی، درفکر ازدواج باشد. قبل‌ازاینکه مغول از ایران مراجعت نماید دربهارسال ۹۰۵ هجری به‌بابر اطلاع دادندکه محمود بایك قشون بزرك ازبدخشان براه افتاده و عزم داردکه او را از سلطنت برکنارنماید. وقتی‌این خبربه‌بابر رسید امیرفرغانه‌درشهرتاشکندبود وازبراه‌افتادن محمود خیلی ترسید.

گفتیم بابردرجوانی مرد سیاست نبودو عزیمت محمود باسی‌هزار سربازکه شهرت داشت هفت هزار تن ازآن‌ها سوارهستند، امیرجوان فرغانه را بیمناك کرد.

سلطان محمدکوسه از ندیمان بابرکه طبع شعر هم داشت گفت ای پادشاه فرغانه تونباید ازخبربراه افتادن یك یاغی مضطرب شوی‌وتادنیا بوده یاغی‌ها وجود داشته‌اند و بعدازاین‌هم بوجود خواهند آمد ولی پادشاهان، هرگزازیاغیان نترسیده‌اند. زیرا قدرت

یاغی‌هامحدود است و از حدود یك ولایت تجاوز نمی‌کند درصورتی‌که پادشاه برسراسر کشور تسلط دارد و تومی‌توانی ازتمام حکام ولایات بخواهی‌که قشون بسیج‌کنند و براه بیفتند و در منطقه‌ای‌که تو معین می‌نمائی متمرکز گردند و راه را بریاغی ببندند و او را بسزای عملش برسانند.

بابر گفت من ازیاغیان عادی هراس ندارم ولی محمود پسرایران است و یك‌یاغی عادی نمی‌باشد.

سلطان محمدکوسه گفت: هرکس‌که باشد یك انسان است و درمقابل یك قشون نیرومند ازپا درمی‌آید.

بابر نامه‌هائی به‌حکام ولایات ازجمله میرزاحسین‌علی حاکم بخارانوشت ودستور دادکه قشون بسیج کنند و براه بیفتند و در تاشکند باو ملحق گردند و امیر فرغانه از این جهت تاشکند را برای محل اجتماع سربازان انتخاب‌کردکه درآنجا می‌توانست راه را برمحمود ببندد و مانع از رفتن او بسوی شمال یاغرب شود.

بابر می‌دانست‌که محمودکه یك مرتبه در منطقهٔ باطلاقی نرمجان واقع در ساحل رودخانه سیحون شکست خورده ازآنجا عبورنخواهدکرد و اشتباه سابق را تکرارنخواهد نمود چون می‌داند که بازدرآن منطقه باطلاقی شکست خواهد خورد و درعین‌حال، قشون سی‌هزارنفری محمود درطول رودخانهٔ سیحون‌ازطرف جنوب بسوی‌شمال حرکت خواهد کرد بدلیل این‌که سی‌هزار سربازکه هفت‌هزارتن ازآنها سوار هستند آب می‌خواهند و نمی‌توانند سیحون راترك نمایند و لذا محمود ناگزیر است‌که به تاشکند بیاید یا این‌که رودخانه سیحون‌راترك‌نماید وراه اندیجان راپیش‌بگیرد. اگر به تاشکند آمد درآنجاجنك درخواهدگرفت و اگرمحمود به‌اندیجان رفت بابرباقشون خود عازم آن شهرخواهدشد و درآنجا بامحمود مصاف خواهد داد و حتی اگر محمود بطرف سمرقند«مغرب» برودباز بابر می‌تواند براو بتازد.

بدین‌ترتیب به‌تصورامیرجوان فرغانه تاشکند عبارت بوداز یك چهارراه‌که محمود ازهرطرف‌که می‌رفت امیرفرغانه می‌توانست خود را باوبرساند وباوی مصاف بدهد.

محمود همانطورکه بابرپیش‌بینی‌کرده بود مرتکب‌اشتباه مرتبهٔ قبل نشد و ازقسمتی ازساحل رودخانه عبورمیکردکه منطقه باطلاقی نرمجان درراهش نباشد. روزها، محمود از رودخانهٔ سیحون جدا می‌شد و درصحرا راه می‌پیمود. ولی‌قبل‌ازاین‌که برای‌استراحت سربازان و اسب‌ها اتراق کند بـه رودخانه نزدیك‌میگردید و اردوی اوکنار رودخانه برپا می‌شد.

محمود ازرودخانه سیحون دواستفاده میکردیکی تحصیل‌آب و دیگراینکه میدانست

هنگام شب یکی از جناحین او رودخانه‌است وکسی نمی‌تواند ازآن راه باوحمله نماید.

بابر می‌دانست که‌برای جلوگیری ازمحمودخود او، باید باستقبال وی برود وصبر نکند تامحمود به‌تاشکند برسد. ولی‌قشون امیرفرغانه متمرکز نشده بود و اونمی‌توانست باعده‌ای معدود بجنك سی‌هزار سرباز محمود برود وناچاربود شکیبائی راپیشه نماید تا اینکه سربازانش متمرکز بشود.

میرزا حسین‌علی وقتی دستور بابر را برای بسیج سربازان دریافت‌کرد جواب داد که برای استخدام ومجهزکردن سربازان پول‌لازم است واو پول ندارد. میرزا حسین علی همان عده‌سه‌هزارنفری رااگر به‌تاشکند می‌فرستاد ازلحاظ کمك به‌بابر مؤثر می گردیدولی از اعزام آن‌دسته به تاشکند خودداری‌کرد زیرا می‌خواست با محمود علیه بابرهمدست شود. حتی بعداز اینکه متوجه شدکه محمود میل ندارد باوی متحد شود باز از فرستادن سربازان خویش به‌تاشکند خودداری‌نمود ومیرزا حسین‌علی می‌اندیشید که گرچه محمود نسبت باوسرسنگین‌است ومیل نداردکه‌با وی متحد شود اما حفظ دوستی وی بهتراز این می‌باشدکه حاکم بدخشان‌را باخود دشمن‌کند.اگر اوسربازان خود را به‌تاشکند بفرستد تابا محمود بجنگندحاکم بدخشان با او دشمن خواهدگردید وبعداز این‌که پادشاه‌فرغانه شد وی را معدوم‌خواهدنمود. پس‌بهترآن‌که خود راتاخاتمه‌کاربیطرف نشان بدهد واگر محمودفاتح‌شدکه «میرزاحسین‌علی باحتمال قوی اورا فاتح می‌دانست» چون وی بیطرفی خود را حفظ‌کرد می‌تواند پس ازاین‌که حاکم بدخشان پادشاه فرغانه شد نزد وی‌برود وپاداش بیطرفی خود را بخواهد واگر بابر فاتح شد باز وی مورد خشم پادشاه فرغانه قرار نمی گیرد زیرا می‌تواندبگوید چون‌پول نداشت‌نتوانست عده‌ای سرباز رااستخدام ومسلح‌کند وبه‌تاشکند بفرستد.

بعضی ازرؤسای قبایل تاجیکی هم‌سست جنبیدند وحاضر نشدندکه با سرعت قشون بسیج‌کنند وبه تاشکندبفرستند و آنها بعدازقتل یعقوب بدست ایران، بااین‌که می‌دانستند یعقوب بی گناه نبوده، چون می‌خواست بابر را ازسلطنت برکنارکند و جهانگیر برادرش را بجای او بنشاند، نسبت بپادشاه فرغانه دلسرد شدند. اما نمی‌خواستند به محمود کمك نمایند برای‌این‌که می‌دانستندکه محمودبرای‌سلطنت فرغانه‌صالح‌نیست‌ونباید پادشاه‌شود.

محمود درامتداد جریان‌رودخانه‌سیحون پیش‌می‌رفت تابجائی‌رسیدکه موسوم‌بودبه حصارو حصارقلعه‌ای بودکه اعراب بعد ازاین‌که ماوراءالنهر را فتح‌کردند درآن منطقه بوجود آوردند. در دوره بابر آن قلعه ویران گردیده لیکن نامش روی آن منطقه باقی مانده بود.

محمود نزدیك غروب آفتاب درمنطقه حصار، نزدیك رودخانه سیحون، اردو برپا

کرد اومثل شب‌های دیگر، خوشوقت بودکه یکی ازجناحین اومتکی است برود سیحون وکسی نمی‌تواند ازآن راه‌به‌اردوگاه حمله‌ور شود وشبیخون بزند.

وضع اردوگاه محمود درآن‌شب،مانند شب‌های‌دیگر بودونگهبانان اطراف‌اردوگاه پاس‌می‌دادند ودر آن شب قبل از اینکه ماه طلوع کند، صدای رودخانه سیحون در گوش نگهبانانی‌که در یك‌طرف اردوگاه نزدیك رودخانه پاس می‌دادند تغییرکرد.

رودسیحون درمنطقه حصار وبطورکلی درقسمتی طولانی ازخط‌سیر آن رودخانه، رودی‌است‌که آرام می‌رود. بهمین‌جهت درسراسر آن‌رود باستثنای قسمت‌هائی‌که‌نزدیك سرچشمه رودخانه وشعب‌آن قرارگرفته می‌توان‌کشتی رانی‌کردو صدای رود سیحون‌در گوش‌کسی‌که‌کنار آن بایستد یابنشیند شبیه است بیك زمزمه. ولی در آن موقع صدای رود قوی‌شده بود واین موضوع توجه نگهبانان اردوگاه محمود را جلب‌کرد وبافسران گفتندکه‌صدای رودخانه زیادشده است. آنها خود راکنار رودخانه رسانید ودر نور ماه که تازه طلوع‌کرده‌بود دیدندکه آب‌رودخانه بالاآمده است.

دو رودبزرگ‌که درماوراءالنهرجاری‌است مثل تمام‌رودهای‌نیمکره‌شمالی باستثنای رود نیل در فصل بهار طغیان می‌کند وآب رودخانه ها زیاد می‌شود وافسران بعدازاینکه مشاهده‌کردندکه آب‌رودخانه بالاآمده به‌نگهبانان گفتندکه بالا آمدن آب‌یك‌واقعه عادی است وهرسال‌دربهار آب‌این رودخانه بالا می‌آید ودرآخر تابستان بحداقل می‌رسد.

اگر افسرانی‌که درآن‌شب بالاآمدن آب‌رودخانه سیحون‌رادیدند از تاریخ‌طغیان‌های رود مزبور اطلاع‌داشتند آن‌واقعه رابی‌اهمیت فرض نمی‌کردند. دو رودخانه‌سیحون وجیحون‌که‌در ماوراءالنهر جاری‌است در بعضی‌ازسال‌ها دوچارطغیان‌های مخوف‌می‌شوند وبر اثر آن، گاهی خط‌سیر رودخانه عوض می‌شود.

افسران بدون اینکه از خطری بیم‌داشته باشند خوابیدند ونگهبانان هم بپاس دادن مشغول شدند.

ناگهان ازدور صدائی مانند صدای رعد شنیده شد وصدای‌مذکور طوری وحشت انگیز بودکه‌نگهبانان مرتبه‌ای دیگر افسران‌را ازخواب بیدارکردند. ولی قبل‌از این‌که افسران درصدد برآیند بفهمند صدای مزبور ازچیست‌کوهی ازآب،که از طرف جنوب می‌آمد، رسید ودریك لحظه اردوگاه راغرق‌کرد.

آن‌کوه آب، درنور ماه‌سیاه رنك جلوه می‌کرد واجساد هزارها انسان و حیوان و صدها اشیاء مختلف‌راحمل‌می‌نمود. کوه آب نه‌فقط اردوگاه محمود رادریك لحظه غرق کرد بلکه طلایهٔ نزدیك راهم معدوم نمود وازقشون محمودفقط طلایه دورکه بااردوگاه سه‌فرسنگ فاصله داشت باقی ماند. غرش‌حرکت آب‌طوری انعکاس‌داشت‌که طلایه دور-

دست قشون محموددرفاصله سه‌فرسنگی‌اردوگاه، صدای لرزه‌آور آب راشنیدند وفهمیدند که یك‌فاجعه‌بزرك،روی‌داده‌است. وآب که باسرعت زیاد بسوی‌شمال‌می‌رفت،تمام‌سربازها واسب‌ها را خفه‌نمود وتمام خیمه‌ها راکند وباخود برد.

فشار آب بقدری‌زیادبودکه‌در بعضی‌ازمناطق، قسمت‌هائی اززمین که‌مقابل‌رودخانه برآمدگی داشت‌و درنتیجه سیحون دارای خم می‌شد ازبین رفت و خط سیر رودخانه، استقامت پیداکرد.

بعداز طغیان خوفناك سال ۹۰۵ هجری‌که قشون محمود را نابودکرد بازهم رود-خانه سیحون دوچار طغیان‌های خطرناك‌گردیده ولی ازآن موقع‌تا امروز، هیچ‌طغیان از حیث سرعت وقوت‌به‌طغیان بهار سال ۹۰۵ هجری نرسیده‌است.

انسان حیرت می‌کندکه چگونه در یك شب، یك‌کوه آب رسید و یك اردوگاه را که سی هزار سرباز وهفت هزار اسب درآن بود، معدوم‌کرد. چون طغیان رودخانه‌ها تدریجی است و رفته رفته آب رودخانه بالا می‌آید و اراضی اطراف را بعد از بستر رودخانه فرا مـی گیرد. گرچه ممکن است‌که شهرها وقصبات و قرای کنار رودخانه، در آب غرق شود اما چون بالا آمدن آب تدریجی است‌کسانی‌که در دو ساحل‌رود خانه هستند می‌توانند بگریزند وجان خودرا نجات بدهند. ولی‌آب رودخانهٔ سیحون‌یك مرتبه بالا میآید و علتش این است‌که رودخانهٔ سیحون از نهرهای بدخشان وکـوههای هندوکش باوضع خاص سرچشمه می‌گیرد.

سرچشمـه های رود خانـهٔ سیحون درکوههای مزبور یخچال هـای بزرك طبیعی است‌که بعد از ذوب یخ وبرف آب درآنها جمع می‌شود و دریاچه‌های کوچك بوجود میآید. ناگهان دیوار یخ‌که مقابل یخچال‌ها می‌باشد درهم می‌شکند وآب دریاچه هـای مزبور یك مرتبه فرو می‌ریزد و وارد رودخانه هائی‌که سرچشمهٔرود سیحون است‌میشود و در اندك مدت، رود سیحون طوری طغیان می‌نمایدکه هرچه درکنار آن است ویـران می‌گردد وجانداران بهلاکت می‌رسند.

هرسال این واقعه رو نمی‌دهد برای اینکه وضع ذوب یخ و برف در یخچال‌های طبیعی‌کوه های بدخشان وهندوکش متشابه نیست و در بعضی از سنوات، بعلل اوضاع جوی‌جلوی یخچال،یك‌سد، ازیخ بوجودنمی‌آید تا اینکه مانع ازعبور برف ویخ مذاب شود. در بعضی ازسنوات هم‌فرو ریختن دیوارهائی‌که مقابل‌یخچال‌ها قرار گـرفته‌تدریجی است وآب‌یخچال‌ها بتدریج وارد رودخانهٔ سیحون‌می‌شود وگرچه رودخانه طغیان میکند اما فرصت‌می‌دهدکه سکنهٔ طرفین رود سیحون اثاث البیت وجان خودرا نجات بدهند.

لیکن دربعضی از سال‌ها دیوار یخچال‌ها یك مرتبه فرو می‌ریزد یـا در فواصل

کوتاه، یکی بعد از دیگری درهم می‌شکند وآب رودخانهٔ سیحون طوری باسرعت‌طغیان میکندکه سکنهٔ دوطرف رودخانه نمی‌توانند اثاث‌البیت خودرا نجات بدهندو گاهی به هلاکت می‌رسند و در بهار سال ۹۰۵ هجری مخوفترین طغیان ناگهانی در رودخانهٔ سیحون پدیدار شد.

واضح است‌که درآن سال، طبیعت بکمك بابر رسید وطغیان ناگهانی رودخانهٔ سیحون قشون محمود را نابودکرد وخوداورا بهلاکت رسانید. اما منطقهٔ تاشکند هم‌ازآن طغیان وحشت‌آور آسیب دید وقسمتی ازآبادی‌هاکه‌کنار رودخانه قرار داشت نابود شد و پس از اینکه سطح‌آب تنزل‌کرد، هزارها لاشهٔ انسان وحیوان درصحراهای اطراف رودخانه آشکار شد وگل ولای وتورم و تعفن جنازه‌ها مانع ازشناختن‌آنها می‌گردید. بابربرای اینکه ازمرگ محموداطمینان حاصل‌کند، گفته بودکه تمام جنازه هائیکه‌بدست میآید مورد معاینه قرار بگیردکه شاید لاشهٔ محمودکشف شود. لیکن لاشهٔ آن‌مردبدست نیامد و زیرگل ولای مدفون شد یا جریان آب آنرا بدریای آرال (که درواقع دریاچه است) برد. سربازان طلایه دوردست قشون محمودکه آن شب از مرگ رسته بودند وقتی‌دیدندکه طغیان‌رودخانه، قشون‌محمودرا نابودکرد برگشتند وراه موطن‌خودبدخشان را پیش گرفتند.

بعد از اینکه پیش‌آمد طبیعی بابر را از خطر محمود نجات داد میرزا حسین علی حاکم بخارا خداوند را سپاسگزاری‌کردکه با محمود همدست نشد. چون اگر باوملحق می‌گردید بر اثر طغیان رود سیحون ازبین می‌رفت و اگر ازبین نمی‌رفت بعداز نابودی محمودگرفتار بابر می‌شد و امیر فرغانه اورا معدوم می‌نمود.

ابراهیم شبیه‌ساز بعد از اینکه غائلهٔ محمود خاتمه یافت، وعده بابر را بخاطرش آورد وباوگفت‌که مادرش در ایران منتظر جواب اوست تا یکی از دو دختر را برایش خواستگاری نماید.

اگر بابر طبق تمایل قبلی خود رفتارمیکرد نامه‌ای بمادرش می‌نوشت وباومیگفت که از خواستگاری‌صرف نظرکند و به‌فرغانه مراجعت نماید لیکن یقین داشت‌که‌مادرش سخت خواهد رنجیدکه برای چه اورا وادار بیك مسافرت طولانی وبدون نتیجه نمود لذا نامه‌ای نوشت و از مادرش خواست که نسرین دختر سلطان فارس را برایش خواستگاری نماید.

ابراهیم مأمور رسانیدن نامه شد و از بابر اجازه‌گرفت‌که شبیه امیر فرغانه را برای مغول ببرد تا وی بتواند تصویر وی‌را به نسرین نشان بدهد و او بفهمد پادشاهی که خواستار وی گردیده علاوه براینکه جوان می‌باشد زیباست.

بابر که درباطن خواهان زن گرفتن نبود، علاقه نداشت که نسرین شکل اورا ببیند وجوانی و زیبائی‌اش را بپسندد.

ولی غرور ناشی ازخوشگلی اورا واداشت که با پیشنهاد ابراهیم موافقت نماید تا دختر جوان‌شیرازی بداندکه در فرغانه‌هم‌جوانان زیبا رو یافت می‌شوند وزیبائی در انحصار مردم شیراز نیست.

ابراهیم تصویر بابر راکه خودکشیده بود برداشت و براه افتاد و به مغول رسید ومرتبه‌ای دیگر مادر بابر راه شیراز را پیش گرفت.

وقتی مغـول وارد شیراز شد سلطان فارس دانست که برای خواستگاری دخترش می‌آید. زیرا بازگشت مغول بشیراز علتی دیگر نمی‌توانست داشته باشد.

مغول یك روز راصرف رفع خستگی کرد و روز بعد نزدسلطان مراد رفت وبطور رسمی از نسرین برای پسرش بابر خواستگاری کرد.

سلطان مرادگفت من امروز را یکی از بهترین ایام عمر خود می‌دانم برای اینکه پادشاه فرغانه از راه دور مادرش‌را اینجا فرستاد تا از دختر من خواستگاری‌نماید ومن خوشوقتم که دامادی مانند بابر پادشاه‌کشور فرغانه خواهم داشت.

مغول گفت پسر من برای نسرین هدیه‌ای هم فرستاده وشرط دادن هدیهٔ مزبور این است که نسرین اینجا بیاید تا من‌آن هدیه را بدست خود او بدهم. سلطان‌فارس‌دخترش را احضارکرد ونسرین وارد اطاق شد ومغول ابراهیم راکه درخارج بود احضار نمود وتصویر بابر را از او گرفت وبدست نسرین داد و گفت این تصویر پسر من بابر است که برای تو فرستاده تا بتوانی قبل از عروسی اورا ببینی وبگـو بدانم کـه آیا پسرم را می‌پسندی یا نه؟

دختر جوان بمناسبت اینکه پدرش حضور داشت نتوانست چیزی بگوید ولی بعد از دیدن تصویر از فرط شوق وهیجان‌ارغوانی گردید و مغول فهمیدکه زیبائی پسرش‌در نسرین مؤثر گردیده و اورا پسندیده است.

سلطان مراد درخصوص صداق سخت گیری نکرد و گفت که وصلت با امیر فرغانه برای اوموجب سرفرازی است ومسئلهٔ صداق درقبال‌آن بدون اهمیت است. بعدازقدری مذاکره‌که جنبهٔ تعارف را داشت موافقت شدکه مهر دختر جوان یکصد هزار مثقال زر خالص باشد. اما مسئلهٔ رفتن نسرین از شیراز به فرغانه برای پدر دختر وهمچنین مادر او یك مسئلهٔ مشکل شده‌بود. طبق معمول، زن می‌باید بخانه شوهر برود ونسرین‌هم‌می‌باید راه فرغانه را پیش بگیرد.

اما والدین نسرین ازراه دور، وتنهائی نسرین درفرغانه بیم داشتند.

پدر ومادر نسرین فکر میکردند کــه هرگاه آن دختر به فرغانه برود دیگر او را نخواهند دید و تفکر آنها بی‌اساس نبود. درآن دوره فاصله فیمابین شیراز و فرغانــه با وسائل نقلیه آن زمان، آنقدر دور بودکه حتی برای سلاطین هم سفر از فارس به فرغانه اشکال داشت تا چه رسد بافراد عادی.

والدین نسرین آنقدربدخترخود علاقه‌مند بودندکه نمیتوانستند دل از وی برکنند. درعین حال میدانستندکه دخترجوان باید بخانه شوهر برود وناگزیر روزی ازآنها جدا خواهد شد. این بودکه به مغول پیشنهاد نمودندکه داماد، از فرغانه بفارس بیاید وجشن عروسی در شیراز اقامه شود و بابر چند هفته در شیراز بماند و آنگاه باتفاق زن خود مراجعت نماید.

مغول درخواست والدین نسرین را درنامه‌ای نوشت و به ابراهیم داد وگفت بــه فرغانه برود و نامه را به بابر تسلیم نماید.

بابر بعداز دریافت نامــه حیرت‌کردکه چگونه مادرش متوجه نگردیده کــه وی نمیتواند سلطنت خود را درفرغانه رهاکند و به شیراز برود تا با نسرین ازدواج نماید. زیرا بااینکه وی درخود فرغانه است مدعیان سلطنت سربلند می‌کنند و باقشون‌های بزرك بجنك او می‌آیند و اگر از فرغانه برود سلطنت بدست دیگری خواهد افتاد.

بعد فهمیدکه چون مادرش دور از فرغانه بوده تحت تأثیر اظهارات سلطان فارس وهمسرش قرار گرفته و مسئله دور شدن بابر از فرغانه درنظرش کوچك جلوه‌کرده است. لذا نامه‌ای بمادرش نوشت و درآن گفت‌که او بمناسبت اوضاع سیاسی فرغانه نمی‌تواند ازکشور خود دور شود و راه شیراز را پیش بگیرد تا درآنجا با نسرین عروسی نماید و هرگاه والدین نسرین اصرار دارندکــه او به شیراز برود و درآنجا عروسی‌کند خوب است صبر نمایند تا وقتی اوضاع فرغانه آرام شود واوبتواند ازآن‌کشور خارج‌گردد. این قسمت از نامه را بابر برای دفع‌الوقت نوشت تا براثر تأخیر مسافرت او به‌شیراز موضوع عروسی منتفی گردد.

وقتی بابر نامه را به ابراهیم داد تا برای مغول ببرد خنده‌کنان‌گفت ابراهیم مدتی است‌که تو قاصد عشق شده‌ای و پیوسته بین فرغانه و ایران رفت وآمد می‌نمائی.

ابراهیم‌که متوجه شد پادشاه جوان فرغانه با نشاط است‌گفت ولی قاصد عشق تو از عشق محروم می‌باشد.

بابر گفت ابراهیم مگر تو عاشق شده‌ای؟

ابراهیم جواب داد بلی ای همایون[1].

بابر پرسید تو خواهان که هستی؟

ابراهیم جواب داد: ای همایون من خواهان یك دختر اصفهانی هستم.

بابر گفت من تصور می‌کنم هر دخترجوان اصفهانی که پسری زیبا چون تورا ببیند خواهانت می‌شود.

ابراهیم گفت اوهم مرا می‌خواهد.

بابر گفت دراین صورت نباید مانعی برای عروسی وجود داشته باشد.

ابراهیم گفت ای همایون یك مانع بزرگ وجود دارد وآن پدر دختر است.

بابر پرسید پدر دختر کیست؟

ابراهیم گفت پدر دختر حیدربیك امیر اصفهان است.

بابر حیرت زده پرسید آیا تو عاشق نگار دختر حیدربیك شده‌ای؟

ابراهیم گفت بلی ای همایون.

بابر سئوال کرد که آیا نگار هم عاشق تو میباشد؟

ابراهیم جواب مثبت داد.

بابر گفت تو درکجا نگار را دیدی و او را عاشق خودکردی؟ زیرا تصورنمی‌کنم که تو می‌توانستی بعداز رفتن باصفهان بسهولت نگار راببینی و با اوآشنا شوی؟

ابراهیم گفت آشنائی‌ما ازروزی‌شروع شد که من بخانه امیر اصفهان میرفتم تا شبیه دخترش نگار را بسازم.

بابر گفت من این موضوع را بخاطر نداشتم. خوب... اگر من بجای نسرین نگار را برای همسری خود انتخاب می‌نمودم توچه می‌کردی؟

ابراهیم اظهارکرد ای همایون من درهرلحظه حاضرم که جان خود را در راه تو نثارنمایم تاچه رسد دختری که عاشقش هستم و اگرتو نگار را برای همسری خود انتخاب می‌کردی من از او صرفنظر می‌نمودم.

بابر گفت من تصور نمی‌کنم که امیر اصفهان حاضر باشد دخترش را بتوبدهد.

ابراهیم اظهارکرد ای همایون تو اگر بامیر اصفهان بگوئی که نگار را بمن‌بدهد

۱ـ همایون عنوان رسمی بابـر بود و اتباعش وقتی می‌خواستند وی را طرف خطاب قرار بدهند می‌گفتندای همایون وبعد ازاینکه بابرزن‌گرفت و دارای فرزند شد نام پسرش‌را که پس از او بامارت رسید همایون‌گذاشت و این همایون همان استکه پس از رانده شدن از هندوستان بپادشاه ایران پناهنده شد و باکمك پادشاه ایران تخت و تاج خودرا بدست آورد و درهرصورت نباید همایون را که عنوان رسمی‌بابر بود بااسم پسرش اشتباه‌کرد. مترجم

اطاعت خواهد کرد.

بابر گفت او از حکام کشور من نیست که دستورم را اطاعت نماید ولی اگر دخترش را برای تو خواستگاری کنم خواهد داد لیکن وقت این کار گذشته است.

ابراهیم حیرت زده پرسید ای همایون چگونه وقت این کار گذشته است؟

بابر گفت مادر من وقتی وارد اصفهان شد اینطور جلوه داد که ممکن است من دختر حیدربیك امیراصفهان را بگیرم. حیدربیك هم بامید این که من دخترش را بگیرم موافقت کرد که توعکس نگار رابکشی وگرنه اجازه نمیداد که جوانی زیبا، مثل تو، هر روز مدت چندین ساعت، دریك اطاق با دخترش بسر ببرد و اینك اگر من به‌حیدربیك بگویم که دخترش را بتو که یکی از ملازمان من هستی بدهد، سخت رنجیده خواهد شد واین خواستگاری را چون یك ناسزای بزرگ تلقی خواهد کرد وتصور خواهد نمود من برای تحقیر او، می‌خواهم دخترش را بیکی از ملازمان خود بدهم.

ابراهیم متوجه شد که بابر درست میگوید و اگر پادشاه فرغانه از امیر اصفهان بخواهد که دخترش را بیکی ازملازمانش بدهد حیدربیك آن خواستگاری را چون یك توهین غیرقابل تحمل خواهد دانست. این بود که سکوت کرد و با اندوه سر بزمین انداخت.

امیرجوان فرغانه وقتی دوست جوان خود رامهموم دید گفت ابراهیم فکری بخاطرم رسیده است. ابراهیم با امیدواری سر را بلند نمود.

بابر گفت چون توعازم ایران هستی، ممکن است که نامه‌ای برای حیدربیك بنویسم و تو آنرا ببری و به‌مادرم مغول بدهی تا مادرم آن نامه را بعداز مراجعت از شیراز به حیدربیك بدهد چون اثرنامه‌ای که مادرم به‌حیدربیك بدهد بیش از آن است که تو آن نامه را به حیدربیك تسلیم نمائی. من درآن نامه به امیر اصفهان خواهم نوشت که بعداز این که تصویر دخترش را دیدم خواهان او شدم لیکن یکی از دوستانم ابراهیم نقاش که دراصفهان تصویرنگار راکشید باتضرع گفت که وی‌عاشق نگارشده وخواهان‌وصل اوست و من چون ابراهیم را دوست میدارم ونمیخواهم ناامید شود از عشق خود نسبت به‌نگار صرفنظر کردم و درعوض او را برای ابراهیم خواستگاری می‌نمایم وهاتفی در گوش من ندا میدهد که نگار خواهان ابراهیم می‌باشد و ازدواج این دو که یکدیگر را میخواهند مقبول خدا وخلق خدا است.

ابراهیم برای سپاسگزاری روی پاهای بابر افتاد و بوسید و بابر وی را از زمین بلندکرد ونامه را نوشت و بدست جوان داد و ابراهیم با خوشحالی راه ایران را پیش گرفت وبه شیراز رسید و نامهٔ مربوط به نسرین را به مغول داد ولی از تسلیم نامه دیگر

که مربوط بخود او بود خودداری کرد. چون متوجه شدکه مغول اگر آن نامه رابخواند شاید خشمگین شود و باید اول ذهن او را برای دریافت آن نامه آماده کرد وآنگاه نامه را بدستش داد.

رابطه بابر با ابراهیم غیراز رابطه نقاش جوان با مادر بابر بود. بابر ابراهیم‌را دوست می‌داشت و حاضر بودکه برای ایجاب تقاضای او، گذشت هم بکند. اما مغول آن جوان نقاش را چون یکی‌ازخدمه منتها از خدمه مقرب مینگریست وشاید نمیتوانست بپذیردکه پادشاه فرغانه برای یکی از خدمه خویش خواستگاری نماید.

سلطان مراد امیر فارس و همسرش وقتی دانستند که بابر به شیراز نخواهد آمد افسرده شدند وناچار گردیدندکه وسائل سفر دخترشان را به فرغانه فراهم نمایند. سلطان مرادگفت دخترش‌را تا اصفهان مشایعت‌خواهدکرد ومقرر گردیدکه مادرنسرین بادخترش به فرغانه برود و بعداز اقامه جشن عروسی و زفاف مراجعت نماید.

ابراهیم نقاش چون برای بانجام رسانیدن آن وصلت خیلی زحمت‌کشیده چندبار از فرغانه به شیراز سفرکرده بود و تصویر نسرین را برای پادشاه فرغانه بردوشکل بابر را جهت نسرین آورد مورد محبت سلطان مراد و همسرش و خود نسرین قرارگرفت و ابراهیم جوان می‌اندیشید که شاید بتواند از نفوذ آنها هم برای رسیدن بوصل نگار استفاده نماید.

کاروان عروس با سه هزار اسب واستربراه افتاد. و مغول مادر بابر سوارکار بود وسوار براسب راه می‌پیمود. نسرین هم می‌توانست سوار براسب شود اما مغول توصیه کرد بهتراین است که درکجاوه بنشیند تا آفتاب درآن مسافرت طولانی صورت زیبای او را تیره نکند.

مادر نسرین اندرز مغول را عاقلانه دانست وپذیرفت و یك جفت‌کجاوه رابرپشت یك اسب نیرومند بستند و نسرین دریك لنگه‌کجاوه نشست و مادرش درلنگه دیگر.

حیدربیك امیراصفهان باسلطان مراد سلطان فارس دوست بود و بعدازاینکه نامه‌ای از سلطان مراد دریافت‌کرد دانست‌که سلطان فارس دخترش راکه عروس شده مشایعت می‌نماید.

سلطان فارس درنامه خود درخواست نکرده بودکه هنگام توقف دراصفهان ازوی وهمراهانش‌پذیرائی نمایند چون‌میدانست‌که همراهانش‌زیاد هستند وهزینه پذیرائی‌آن‌ها سنگین خواهدگردید و فقط تقاضا کردکه مکانی برای سکونت آنها بدهند.

امیر اصفهان عمارتی را اختصاص به سکونت سلطان وزن و دخترش و مغول داد و برای سکونت سایر افرادکاروان سه باغ بزرگ را تعیین نمود و هنگام روز همراهان

سلطان مراد میتوانستند اسب‌ها واسترها را زیرسایه درختان باغ جا بدهند تا از تابش آفتاب مصون باشند.

وقتی سلطان مراد بحومهٔ اصفهان رسید حیدربیك باستقبالش رفت وازاینکه دخترش عروس شده ومیخواهد بخانه داماد برود ابراز خوشوقتی کرد وحیتی بکنایه هم نگفت که بابر میخواست دختر او را بگیرد ولی دختر سلطان فارس را ترجیح داد.

ابراهیم می‌دانست که مغول و نسرین بیش از چند روز دراصفهان توقف نخواهند کرد و عازم فرغانه خواهند شد و او باید از همان چند روز استفاده نماید و از مغول بخواهدکه نامه بابر را به حیدربیك بدهد. برای ابراهیم وضعی نامطلوب پیش‌آمده بود و سلطان مراد پادشاه فارس وهمسرش نمیتوانستند باوکمك کنند. و آن‌ها نمی‌توانستند به حیدربیك بگویندکه دخترت را به ابراهیم بده چون اینطور معنی می‌دادکه دختر مالایق پادشاه فرغانه بود اما دخترتولایق یکی ازنوکران پادشاه فرغانه می‌باشد. ابراهیم ترسید که به مغول مراجعه نماید و تقاضاکندکه نامه پسرش را به حیدربیك بدهد و به نسرین متوسل گردیدکه بوسیله او مغول را نرم کند.

ابراهیم ماجرای عشق خودرا نسبت به نگار برای نسرین حکایت کرد و گفت اوو نگار خواهان یکدیگرهستند ولی وی جرئت نمی‌کندکه نگار را از پدرش خواستگاری نماید.

بابر از روی لطف نامه‌ای خطاب به حیدربیك نوشته و دخترش را برای اوخواستگاری کرده ولی نامه باید بوسیله مغول به حیدر بیك داده شود و او از خشم مغول‌می‌ترسد وهنوزجرئت نکرده از وی تقاضا نمایدکه آن نامه را به‌امیر اصفهان بدهد .

نسرین به‌ابراهیم گفت من از مغول خواهش خواهم کردکه نامه بابررا به‌حیدربیك برساند .

نامزد بابر فهمیدکه‌آن نامه فقط باید بوسیله مغول به حیدربیك داده شود و اگر پدر و مادرش یا خود او ، نامه را به پدر نگار بدهند، اثری سوء خواهدکرد.

مغول بطوری‌که ابراهیم پیش‌بینی کرده بود ازاین که پسرش برای ابراهیم اقدام بخواستگاری کرده متغیر گردید. ولی چون نسرین ازمادر شوهرآینده‌خویش‌درخواست کرد که آن نامه را به حیدربیك بدهد مغول پذیرفت و از میزبان خود درخواست ملاقات کرد.

پس از ملاقات، وقتی حیدربیك نامه بابر راگشود و خواند، رنگش سرخ وآنگاه کبود شد و مدتی سکوت نمود. مغول متوجه گردیدکه آن نامه درامیر اصفهان تأثیری

نامطلوب کرده و برای این‌که سکوت را بشکند گفت امیدوارم‌که با این وصلت موافقت کنید ؟

امیر اصفهان گفت ای خاتون اگــر تو میهمان من نبودی و این پسرك (دراین جا امیر اصفهان ناسزائی برزبان آوردکه نمیتوان نوشت) ازنوکران تو نبود من هم‌اکنون دستور میدادم سر ازبدنش جدا نمایند ومن حیرانم که چگونه پسرت بابر دختر مرابرای این پسرك خواستگاری کرده است.

مغول بطوری‌که اشاره شد میل نداشت‌که آن نامه را به حیدربیك بدهد ودرباطن با ازدواج نگار و ابراهیم موافق نبود. اما در آن موقع مجبور شدکه برای تأئید نامــه چیزی بگوید و اظهار کرد ابراهیم جوانی است نیکو و از مقربان بابر میباشد و هرگاه نزد بابرتقرب نداشت پسرم درصدد برنمی‌آمدکه دخترتورا برای اوخواستگاری نماید.

حیدربیك گفت من اگر روزی مجبور شوم دخترم را بقتل برسانم هرگز اورا به پسری نیکو از نوع ابراهیم نخواهم داد و اگر این پسرك (امیر اصفهان ناسزای رکیك را تکرار نمود) از نوکران تو نبود من درهمین ساعت فرمان قتلش را صادر می‌کردم. مغول‌متوجه شدکه اصراربدون فایده است ودرباطن‌نظریهٔ‌حیدربیك را تصویب می‌نمود و می‌اندیشیدکه پسرش نمیباید یك چنان نامه را برای حیدربیك بنویسد و دخترش را جهت ابراهیم خواستگاری کند.

توقف عروس بابر وهمراهانش دراصفهان بطوری‌کــه ابراهیم پیش‌بینی‌کرده بود بیش از پنج روز طول نکشید و روز ششم عازم حرکت شدند.

هنگامی‌که سلطان مراد از دخترش جدا می‌شد با این‌که میکوشید خودداری نماید اشك از چشم‌هایش روان گردید. آنگاه موکب عروس بابر با مادرعروس و مغول براه افتاد وسلطان مراد از حیدربیك خداحافظی‌کرد وبسوی شیراز بازگشت.

ابراهیم هنگام عزیمت موکب عروس بسیار اندوهگین بود و مغول طوری از قول حیدربیك، آن جوان نقاش را ناامیدکردکه ابراهیم دانست نه فقط بوصل نگار نخواهد رسید بلکه تا آخرین روز زندگی او را نخواهد دید واگر آرزوی دیدن نگار رابکند باید تصویرش‌راکه نزد بابر است ببیند. ابراهیم نه میتوانست از اصفهان دل برکند وبا موکب عروس برود و نه می‌توانست درآن شهر بماند.

هنگام حرکت از اصفهان ابراهیم اسب خود را آهسته میراند و ازکاروان بزرگ عروس عقب ماند. گاهی عنان اسب را می‌کشید و روبرمی‌گردانید و منظره شهر اصفهان را می‌نگریست. یك‌مرتبه یادش آمدکه زن و فرزان حیدربیك برای مشایعت عروس بابر رفته‌اند، وبدون شك از آن راه مراجعت خواهند کرد. درآن روز، خود حیدربیك برای

مشایعت سلطان مراد حاکم شیراز رفت زیرا وی مرد بود.

زن وفرزند او ازجمله نگار برای مشایعت نسرین و مادرش مغول رفتند زیرا آنان زن بودند.

ابراهیم میدانست که درنقطه‌ای از راه، نسرین و مادرش و مغول توقف خواهند کرد و از زوجه حیدربیك ونگار و دیگران درخواست خواهند نمودکه بیش ازاین بخود زحمت ندهند و آنها را مشایعت ننمایند. اگر تشییع‌کنندگان مسافرین را دوست داشته باشند، درخواستشان را نمی پذیرند و باز آنها را مشایعت می‌کنند، چون هرساعت‌که بیشتر آنهارا ببینند برایشان مغتنم است. ولی اگرتشییع‌کنندگان مسافرین را دوست‌نداشته باشند و ابراهیم یقین داشت‌که زن حیدربیك و نگار مسافرین را دوست نمیدارند همین قدرکه برنامه رسمی مشایعت بانجام‌برسد مسافرین راترك می‌کنند وبرمی‌گردند. ابراهیم میدانست‌که زن حیدربیك ونگار زود از نسرین و همراهانش جدا خواهند شدواو موفق خواهدگردیدکه مرتبه‌ای دیگر نگار را ببیند و با او صحبت‌کند.

وقتی‌نقاش جوان دریافت‌که درآن روز، برای‌آخرین‌بار نگار را خواهد دیدعنان راکشید و توقف‌نمود.

ابراهیم نمی‌ترسیدکه از کاروان نسرین ومغول عقب بیفتد او می‌دانست یك کاروان بزرگ مثل کاروان عروس بابر نمیتواند باسرعت حرکت‌کند و او، بعد ازاین‌که نگاررا دید قادر است با چند تاخت اسب، خودرا بکاروان برساند.

جوان نقاش‌مدتی درهمانجاکه توقف‌کرده بود بجاماند تا این‌که از دور، درجاده، عده‌ای رادیدکه ازطرف مقابل‌می‌آیند. ابراهیم حدس‌زدکه‌آنهاکسانی هستندکه بمشایعت عروس رفته بودند ومراجعت می‌کنند. جوان نقاش، اسب خودرا آهسته براه انداخت و به آن دسته نزدیك شد و از دور، بین آنها عده‌ای زن دید ویقین حاصل‌کردکه زن‌ها، اعضای خانواده حیدربیك می‌باشند اما عده‌ای از سواران مسلح نیز بازن‌ها بودند.

ابراهیم درنظراول نگار را شناخت‌وعنان اسب راکشید وچشم بدخترجوان دوخت. وقتی دخترباونزدیك شد جوان نقاش بانك برآورد: نگارخداحافظ مابعد ازاین یکدیگر را نخواهیم دید.

ابراهیم نمیدانست حیدربیك‌که زن‌های خانواده خودرا برای مشایعت عروس بابر فرستاده بود اطلاع داشت‌که ابراهیم درآن کاروان است و شاید درصدد برآید به نگار نزدیك شود و با او صحبت‌کند وبمردانی‌که بازن‌ها میرفتند گفت‌که اگر دیدید ابراهیم به نگار نزدیك شد وخواست باوی صحبت‌کند او را بشدت تنبیه نمائید.

عده‌ای از سواران حیدربیك‌که بازن‌ها بودند ابراهیم را می‌شناختند چون در

دوره‌ای‌که ابراهیم برای ترسیم شکل نگار بخانه امیر اصفهان میرفت، هر روز او را میدیدند. آن عده هم‌که او را ندیده بودند از روی زیبائی جوان نقاش، وی راشناختند و یك مرتبه به ابراهیم حمله‌ور شدند.

اگر آن واقعه درکاروان نسرین اتفاق میافتاد مردها بدستور مغول بحمایت‌ابراهیم می‌آمدند و نمی‌گذاشتند آن جوان را مضروب نمایند. ولی درآنجا کسی نبود که از ابراهیم حمایت‌کند و نگار که می‌دانست پدرش از خواستگاری ابراهیم بسیار خشمگین گردیده جرئت نکرد چیزی بگوید و درخواست‌کندکه دست ازآن جوان بردارند.

سواران حیدربیك‌که می‌دانستند امیر اصفهان نسبت به آن جوان خشمگین است و ازعلت غضب حیدربیك هم‌اطلاع داشتند بابیرحمی جوان نقاش راموردِ ضربات تازیانه قرار دادند وآنهاکه نیزه داشتند باکعب نیزه وی را می کوبیدند. ابراهیم ازاسب برزمین افتاد و سواران حیدربیك دو دستش را از عقب بستند و خواستند او را جلوی اسب‌ها بیندازند و ببرند. لیکن متوجه شدندکه آن پسر جوان از حال رفته است و او را روی اسب خودش انداختند و باصفهان بردند و از حیدربیك‌کسب دستورکردند و امیراصفهان گفت او را دراصطبلی محبوس نمایند تابهوش بیاید.

آنروز درکاروان عروس هابرکسی درفکر ابراهیم نبود. وقتی شب فرود آمد باز کسی بیاد ابراهیم نیفتادزیرا اتراقگاه یك‌کاروان بزرگ بقدری وسعت داردکه نمیتوان تمام افرادکاروان را تحت نظر داشت و درهرمنطقه یك جرگه مخصوص از کاروانیان بوجود می‌آید و فقط افراد آن جرگه جویای یکدیگر می‌شوند و نمی‌توانند از وضع جرگه‌ای دیگر اطلاع بهم برسانند.

صبح روزبعد، قبل ازاین‌که‌کاروان‌براه بیفتد مغول‌کاری با ابراهیم داشت وخدمه خودرا مأمورکردکه اورا پیداکنند ولی‌آنها هرقدر درکاروان جستجوکردند نتوانستند آن جوان را ببینند ونه ازکسی شنیدندکه اورا دیده باشد. بدستور مغول تحقیق‌کردند تا بدانندکه شب قبل ابراهیم درکدام قسمت ازکاروان خوابیده ومعلوم‌گردیدکه درهیچ قسمت نبوده است. آن وقت مغول متوجه شدکه به‌احتمال زیاد ابراهیم ازاصفهان خارج نشده وعشق نگار اورا مقیم اصفهان‌کرده است.

مادر بابر می‌فهمیدکه اگر حیدربیك آن جوان را دراصفهان پیداکند معدومش خواهدکرد و دونفر از همراهان را بانامه‌ای باصفهان فرستاد و درآن نامه گفت‌که اگر امیر اصفهان، به ابراهیم دسترسی پیدا کند وی را مورد آزار قرار ندهد و درصورتیکه او را بدست آورده سالم تحویل آن دونفر بدهدکه از اصفهان برگردانند.

فرستادگان مغول باصفهان رفتند ونامه آنزن را بامهر آن شهرتسلیم‌کردند وحاکم

اصفهان امر کرد که ابراهیم را که تا آن موقع درحبس بود بآن دونفرواگذارند. ابراهیم بعداز این که دراصفهان بحبس افتاد، دیگر مورد ضرب قرار نگرفت و دراصطبل بی‌حال افتاده بود تا اینکه فرستادگان مغول او را بردند و اگرنامهٔ مغول به‌حیدربیك نمی‌رسید آن جوان را بقتل می‌رسانید، ولی نوشته‌اند ابراهیم بعد از اینکه دراصفهان بهوش‌آمد برحسب امر حیدربیك مورد یك نوع مجازات وحشیانه قرار گرفت که نمیتوان ذکر کرد.

فصل دهم

شیبك به فرغانه تهاجم کرد

شیبك معروف به‌شیبانی فرمانده اوزبك‌ها مرتبه دیگربکشورفرغانه حمله‌ور گردید. مرتبه اول که شیبك بفرغانه حمله‌ور شد هنوز فرمانروای‌اوزبکستان نبود و فقط چند قبیله اوزبك از او اطاعت می کردند. ولی مرتبه دوم که آنمرد مبادرت بحمله کرد فرمانروای اوزبکستان بود.

وقتی می گوئیم که شیبك فرمانروای اوزبکستان بود نباید وسعت امروز جمهوری اوزبکستان که درکشور شوروی می باشد بذهن خواننده برسد بلکه مقصود ما اوزبکستان قدیم واقع درشمال فرغانه است که از یکطرف محدود می‌شد به دشت‌های سیبریه و از طرف دیگر به‌دشت‌های روسیه و از طرف جنوب محدود به‌فرغانه میگردید.

چون شهرت داده بودندکه غذای شیبك شیبانی خون است وقتی حملهٔ آن مرد به فرغانه شروع شد، عده‌ای کثیر از مردم راه گریز را پیش گرفتند وبسوی جنوب فرغانه روان شدند و به‌بابر اطلاع دادندکه قشون شیبك از دویست هزار مردجنگی تشکیل شده و سمرقند نمیتواند درقبال حمله آنها پایداری نماید.

بابر سمرقند را تخلیه کرد و راه مشرق را پیش گرفت و اول خواست به اندیجان برود ودرآنجا مقابل‌حمله شیبك مقاومت کند. ولی جمعیت‌اندیجان زیاد بود واگرمحاصره شهر طول می کشید مردم از گرسنگی میمردند لیکن خجند شهری بودکوچك وکم جمعیت و درعوض دارای یك حصار محکم از سنگ و بابر اندیشید که می‌تواند درآن شهر تا

فصل پائیز درمقابل‌شیبك مقاومت نماید.

گفتیم که رسم شیبك این بودکه درفصل بهارمبادرت بحمله می‌کرد و تافصل پائیز پیش می‌رفت. وقتی نسیم سرد پائیزی وزیدن می گرفت مراجعت می‌نمود و خود را بـه اوزبکستان می‌رسانید بابر فکرکرد کـه هرگاه درقلعه خجند آذوقه کافی گرد بیاورد و تا فصل پائیزمقابل شیبك مقاومت نماید آن مرد، بعدازسرد شدن هوا مراجعت خواهد نمود.

بابر انواع آذوقه را برای انسان وچهارپایان درخجند جمع کرد و گیاه‌های طبی وخشکبار ازجمله خربزه خشك اخسی را فراموش ننمود زیرا امیرجوان فرغانه به‌خربزه اخسی علاقه داشت و هنگامی‌کـه خربزه تازه نبود از خربزه‌های خشك اخسی استفاده می‌نمود. خود بابر درخاطراتش که موجود می‌باشد می‌نویسد: «پنج هزار خروار گندم‌و جو وحبوب وعلوفه خشك درخجند جمع‌آوری کردم و گفتم که‌تمام‌علوفهٔ‌تر پیرامون‌شهررا به خجند منتقل نمایند و خشك کنند».

باتوجه بوسیلهٔ حمل‌ونقل آن دوره، ذخیره‌کردن پنج هزار خروار گندم و جو و حبوب وعلوفه‌خشك درخجند، کاری بااهمیت بوده وبابر درمدتی‌کم توانست‌آذوقه‌یکسال انسان و چهارپایان را درآن شهر جمع‌آوری نماید.

گفتیم که حصار خجند را با سنگ ساخته بودند و بابر میدانست که شیبك بعداز محاصرهٔ شهر نمی‌تواند برآن حصار غلبه نماید ومدتی اطراف شهر معطل خواهد گردید وبعدازاین‌که خسته شد و فصل زمستان فرارسید خواهد رفت.

درحالی‌که بابر به‌خجند منتقل می‌شد نامه‌ای برای مادرش مغول نوشت و گفت در ایران توقف‌کند چون اگر ازخراسان بگذرد ممکن است بدست شیبك شیبانی‌که دوباره حمله نموده اسیر گردد. مغول بعداز دریافت نامه پسرش متأثر شد چون متوجه گردیدکه عروسی نسرین و بابر برای مدتی‌که نامعلوم است بتأخیر میافتد.

نامه بابر درقصبهٔ تهران (که امروزپایتخت‌کشور ایران است) بدست مغول رسید و بمادر عروس گفت درفرغانه جنگ شروع شده و معلوم نیست چه موقع خاتمه پیداکند وپسرم نوشته‌که ما تا پایان جنگ از ایران خارج نشویم و قدم به فرغانه نگذاریم ومن درهمین‌جا خواهم ماند تا این‌که خبری از پسرم برسد.

مادر عروس نامه‌ای به سلطان مراد نوشت وکسب تکلیف‌کردکـه آیا درتهران با نسرین بماند یا این‌که به شیراز مراجعت نماید.

سلطان مراد دخترش نسرین را دوست می‌داشت ولی بزوجه‌اش علاقمند نبود زیرا درشیراز، همسرانی جوان‌تر باوی بسرمی‌بردند و بمادر نسرین نوشت که درقصبه تهران بماند تا این‌که جنگ درفرغانه باتمام برسد.

مغول می‌دانست‌که توقف او درقصبه تهران طول خواهدکشید و هـزینه همراهان سنگین خواهد شد وعده‌ای ازآنهارا عازم فرغانه‌کرد وخود با جمعی از خدمه‌وسواران درتهران ماند.

قصبه تهران درمنتهاالیه جنوبی سلسله کوه‌های البرز نزدیك شهرری قـدیم قرار گرفته بود ووقتی مغول وارد قصبه مذکور گردید ازچنارهای‌کهن سال آن حیرت‌کرد و هم‌چنین زیبائی خیره‌کننده زنهای قصبه تهران سبب حیرت مغول گـردید. سکنه تهران مردمی بودند بلند قامت واکثر لاغراندام و درخانه‌هائی تاریك زندگـی می‌نمودند.در قصبه تهران دو مرض وجود داشت یکی مرض سالك و دیگری مـرض تب لازم‌وامروز باین مرض می‌گویند سل و تمام مردها و زن‌های تهران روی صورت یا دست عـلامت سالك داشتند و هرسال عده‌ای‌ازسکنه‌آن قصبه بمرض تب لازم‌زندگی را بدوردمی گفتند و امروز ما می‌دانیم علت‌توسعه مرض‌مزبور در قصبه تهران این بودکه مردم درخانه‌های تاریك زندگی می‌کردند.

بعد از این‌که مغول وارد قصبه تهران‌گردید مردی باسم قیس رزی یاقیس‌رازی خانه وسیعش را درمحله سنگلج اختصاص به سکونت مغول وعروس بابر و مادرعروس داد. خانه مذکور یك باغ بود و یك ردیف اطاق داشت‌کـه مقابل آن ایوانی ساخته جلوی ایوان ده‌ها ستون بوجودآورده بودند. اطاق‌های آن خانه برخلاف اطـاق های منازل دیگر قصبه تهران روشن بود و قیس‌رزی به مغول و نسرین و مادرش گفت تا هر موقع‌که شما دراینجا سکونت دارید این خانه بخود شما تعلق خواهد داشت.

از روز دوم که عروس بابر و مغول و مادر عروس درخانه قیس رزی سکـونت کردند زن‌های تهران برای دیدار زن‌جوان‌بابر بآن خانه رفتند و هرزن‌که‌آنجامی‌رفت بقدر بضاعت خود هدیه‌ای برای عروس می‌برد. مغول از مشاهده زیبائی زن‌های تهران وقامت بلند آنها لذت می‌برد و توصیه مادرش ایران را بیاد می‌آورد کـه می گفت زن بابر باید بلندقامت باشد تا اینکه فرزندان‌بلند قامت از او وبابر بوجود بیایند. ولی از موضوع خواستگاری نسرین گذشته بین زن‌های تهران شاهزاده خانم وجود نداشت که مغول بتواندیکی ازآنها را برای پسرش خواستگاری‌کند. لذا اگر نسرین را برای‌بابر خواستگاری‌نکرده‌بود بازنمی‌توانست یکی از دختران تهران‌رابرای پسرش خواستگاری نماید.

مغول بعد از ورود به تهران مشاهده‌کردکه آن قصبه برخلاف یك قسمت ازشهر- های فرغانه کنار رودخانه قرارنگرفته وهیچ‌رود، ازکنار یاوسط قصبه تهران نمی گذرد ولی درتمام‌کوچه‌های تهران آب‌روان ازجوها می گذرد. وفهمیدکه آب فراوان تهران

از قنات‌ها بدست می‌آیدومنبع تمام قنات‌های تهران در دامنه‌کوه‌هائی است‌که درشمال آن شهر قرار دارد وآب آن منابع را از مجراهای تحت‌الارضی بشهر می‌آورند وهنگام تابستان آب قنات‌های تهران خنك و درموقع زمستان گرم می‌باشد.

درهمان موقع‌که مغول در قصبه تهران بود، زارعین آن قصبه و هم‌چنین زارعین آبادیهای اطراف از نیامدن باران وحشت کردند. با این‌که درقصبه تهران، آب فراوان بود برای‌کشت زراعت اطراف‌آن قصبه وهم‌چنین مزارع وآبادیهای دیگر احتیاج بآب باران داشتند.

یك روز به مغول اطلاع دادندکه امروز نخل را از امامزاده بحرکت درمی‌آورند و به بیابان می‌برند تا اینکه ازخداوند بخواهندکه باران نازل‌کند. مغـول و نسرین از منزل خارج شدند و به محلی‌که موسوم بود به امامزاده زید رفتند ومشاهده نمودندکـه عده‌ای ازمردان چیزی راکه شبیه بیك تابوت خیلی بزرگ و بسیار سنگین بود بحرکت درآوردند. آن تابوت بزرگ موسوم به‌نخل‌ آنقدر سنگین بودکه حاملین‌آن بزودی‌خسته می‌شدند وجای خودرا بدسته‌ای دیگر واگذار می‌نمودند. مغول ونسرین ومادرش، حاملین نخل را دورا دور سوار براسب تعقیب می‌نمودند و مدتی راه پیمودند تا اینکه بمزاری رسیدند وشنیدندکه آنجا مزار «محمدبن بابویه» می‌باشد. درآنجا، نخل برزمین نهاده‌شد وکسانی‌که عقب نخل روان بودند درآن مـزار، دعا خواندند و ازخداوند خواستندکه باران نازل نماید. بعد ازختم دعا، باز نخل را بحرکت درآوردند و از مزار محمد بن بابویه بامامزاده‌ای‌که نخل درآنجا بود بازگردانیدند و همان شب باران بارید و سکنهٔ تهران وآبادی های اطراف را خوشوقت‌کرد.

قیس رزی یا قیس‌رازی‌که خانهٔ خودرا اختصاص‌بسکونت عروس‌بابرداد تصور نمی‌کردکه سکونت نسرین و مادرش ومغول درآن خیلی طول بکشد، وی مـی‌اندیشید که آنها چند روز رفع خستگی‌خواهندکرد وبعد براه ادامه خواهند داد وخواهندرفت. اما توقف نسرین و مادرش و مغول در قصبهٔ تهران چند ماه طول‌کشید و قیس رزی‌نمی‌توانست بآنها بگویدکه باغش‌را تخلیه‌کنند وبروند. لذا متوسل بحیله‌شد وبزنهای‌خانواده خود سپردکه به نسرین و مادرش و مغول بگویندکه در قصبهٔ تهران خطر سالك و خطر مرض تب لازم عروس جوان را تهدید می‌کند، زیرا هرکس بیش از شش‌ماه در تهران بماند ممکن است سالك بگیرد و زخم سالك دختری مثل نسرین را زشت خواهدکرد و آن زخم هم تا یك سال بهبود نخواهد یافت و اگر نسرین سالك نگیرد ممکن است‌کـه مبتلا به تب لازم شود ، لذا اگر مغول ومادر عروس علاقه دارندکه نسرین زیبا بماند و بر اثر مبتلا شدن به سالك زیبائی خودرا از دست ندهد و مـرض تب لازم جان اورا

بخطر نیندازد باید ازتهران بروند.

چون هوا هم گرم بود مغول بعد ازمشورت از تهران عزیمت کرد و باتفاق نسرین و مادرش در ییلاق تهران واقع در دامنه کوه سکونت نمود تا اینکه خبری ازبابر برسد و بداندکه آیا باید عازم فرغانه شود یـا نه؟ ولی فصل تابستان سپری شد و خبری از بابر نرسید.

در پائیز، قاصدی ازطرف بابر نامه‌ای برای مغول آورد وامیر فرغانه درآن نـامه گفت هنوز خجند تحت محاصره شیبك است و وضع اینجا، معلوم نیست بچه شکل در خواهد آمـد. درآن نامه، امیر فرغانه بمادرش می گفت صلاح نمی‌داندکه وی از راه خراسان قصد مراجعت به فرغانه را بکند زیرا دسته‌هائی از اوزبکان در خراسان‌تاخت و تاز می‌کنند و بهتر این است که به استراباد برود و نزد سلطان استرابادکه از دوستان است بماند و بعد از اینکه خطر اوزبك‌ها در فرغانه از بین رفت، از استراباد خود را به فرغانه برساند.

با اینکه زمستان در پیش بود مغول قصد عزیمت کرد وتصمیم گرفت که عروس‌بابر را به استراباد برساند. مغول با سکنهٔ محل مشورت نمودکه ازکدام راه بـه استراباد برود. بعضی گفتندکه ازراه طبرستان خودرا به‌استراباد برساندولی‌آن راه سخت بود واز جنگلهای انبوه وگردنه های‌کوهستانی‌دشوار می گذشت‌ومغول می‌ترسیدکه مبادا نسرین درآن راه دشوار مورد آسیب قرار بگیرد یا اورا به قتل برسانند یا بربایند. این بودکه طبق صواب اندیشی بعضی از اهل محل، راه خراسان را برای رفتن بمازندران ترجیح داد و بفکر افتادکه از راه خراسان‌برود تا اینکه‌به‌بسطام برسد و سپس از جاده خراسان خارج شود و راه شمال‌راکه به‌سوی‌استرآباد می‌رود پیش‌بگیرد.

مرتبه‌ای دیگر موکب عـروس بابر درجاده‌ای‌که از قصبهٔ تهران بسوی مشرق و خراسان می‌رفت بحرکت درآمد. ولی این بار همراهان مغول زیاد نبودند چون بطوری که گفتیم مادر بابر برای صرفه جوئی درهزینه، تمام‌کسانی‌راکه وجودشان ضروری‌نبود ازجمله ابراهم نقاش‌را بعد از ورود به تهران، به فرغانه فرستاد.

به مغول اطمینان داده بودندکه ازراه‌خراسان تا بسطام هیچ خطری‌او وهمراهانش را تهدید نمی‌نماید وگرچه شاهراه خراسان گاهی مورد حمله ترکمن‌ها قـرار می گیرد ولی منطقهٔ حمله آنها درمشرق بسطام‌است نه درمغرب‌آن، وترکمن‌ها نمی‌توانند درمغرب بسطام، درشاهراه خراسان، مبادرت‌بحمله نمایند و مسافرین را به قتل برسانند واموالشان را ببرند.

با اینکه گفته بودندکه جاده خراسان تا بسطام امن است مغول نه درهنگام روز از

مراقبت غافل بود نه درموقع شب . موقع روز، مردان مسلح او در جلو وعقب کاروان مواظب عابرین بودند و در موقع شب، مغول نگهبان می گماشت تا اینکه اتراقگاه‌آنها مورد حمله قرار نگیرد. زیرا از هرجاکه موکب عروس‌با برمی گذشت‌دیگران‌می‌فهمیدند که درکاروان مقداری زیاد جواهر و پول وچیزهای قیمتی دیگر وجود دارد وبعید نبود که‌کسانی درصدد برآیند گنج کاروان را بتصرف درآورند چون می‌اندیشیدند جواهر و طلا و اشیای‌گران قیمت دیگرکه با آن‌کاروان هست ارزش آن را داردکه انسان‌جانش را برای تصرف آنها بخطر بیندازذ وگران‌بهاتر ازتمام اشیای‌کاروان‌بتصور مغول‌نسرین بود و دختری جوان و زیبا چون نسرین دختر سلطان فارس وعروس بابر سلطان فرغانه خیلی قیمت داشت .حتی اگرنسرین دختر سلطان فارس وعروس بابر نمی‌بود زیبائی‌اش سبب می‌شدکه‌دزدان بعد ازحمله بکاروان اورا بربایند وباخود ببرند

بر اثر مراقبت‌های شبانه روزی مغول یا بمناسبت اینکه کسی سوء قصد نداشت کاروان حامل عروس بابر بدون خطر از جاده خراسان گذشت وبعد از هفده روز، به بسطام رسید. ولی هنگام ورود به بسطام هوا بشدت سرد شد و زمستان آغازگردید.

بین بسطام و استراباد فاصله ای طولانی وجود نداشت ومغول که‌نمی‌توانست فصل زمستان در بسطام بماند عزم‌کرد سفر را ادامه بدهد وخودرا به استراباد برساند. قبل‌از اینکه مغول وارد بسطام‌شود برف باریده بود و در بامداد روزی‌که ازآنجا حرکت‌کرد برف تجدید گردید.

نسرین ومادرش همچنان‌باکجاوه‌سفر می‌کردند ومغول‌سوار براسب راه می‌پیمود. راه‌کاروان از یك دره‌عریض می گذشت‌که درفصل بهار وتابستان‌رودخانه‌ای‌کوچك‌درآن جاری بود ولی درآن موقع، آب رودخانهٔ مزبور منجمدگردیده زیر برف دیده نمیشد وکاروان تا غروب آفتاب راه پیمود ودرآن موقع دریك قریهٔ‌کوهستانی توقف نمود.در پائین آن قریه برای سکونت مسافرین اطاق‌هائی بنظر می‌رسید که سه دیوار داشت و دیوار چهارم آنرا نساخته بودند ومغول باتعجب پرسید چرا این دیوارها سه جرزدارد وجرز چهارم را نساخته‌اند؟

چهارپا دارانی‌که با کاروان بودند و اهل محل بشمار می‌آمدند جواب دادنداین اطاقها درشب های تابستان خنك است زیرا جلوی آن باز می‌باشد و در فصل زمستان ، هرگاه مسافرین در این اطاقها هیزم فراوان بیفروزند گرم خواهند شد و ازسرما معذب نخواهندگردید ودود هیزم هم‌آن‌هارا ناراحت نمی‌کند زیرا یك طرف اتاقها باز استو دودپیوسته بیرون می‌رود.

مغول گفت از این جهت بدین شکل ساخته‌اندکه مسافرین مجبور شوند در فصل

زمستان زیاد هیزم بسوزانند. چهارپا داران جواب مثبت دادند و گفتند دراین نقاط هیزم بسیار ارزان است زیرا همه‌جا جنگل می‌باشد واگر اتاقها چهار دیوار و در داشته‌باشد مسافرین محتاج سوزانیدن هیزم زیاد نخواهند بود و چند شاخه هیزم برای آنها کفایت خواهدکرد ولی چون جلوی اتاق‌ها باز است مسافرین هر اتاق، مجبورندکه در شب زمستان تا صبح، دو سه خروار هیزم بسوزانند وعلاف‌که هیزم فروش نیز هست از این راه استفاده می کند.

مغول نخواست‌که درخانه‌های آبادی سکونت‌کند. چون می‌دیدکه تمام خانه ها کوچك است و ازآن گذشته از قیافهٔ زنهای قریه می‌فهمیدکه میل ندارند میهمان را در خانهٔ خود بپذیرند ولو اطمینان داشته باشندکه پول می‌دهد.

مغول باتفاق نسرین ومادرش دریکی ازهمان اطاقها‌که گفته شد بیش ازسه دیوار نداشت جا گرفت وچون شماره همراهان آنها زیاد بود، بعضی مجبور شدندکه برای خوابیدن خیمه برافرازند.

مغول مثل‌شبهای دیگر نگهبان گماشت وبمردان گفت می‌دانم‌که امشب‌هواسرداست و انسان نمی‌تواند در هوای آزاد زیاد توقف نماید. لذا ترتیب‌کار را طوری بدهدکه چند تن نگهبان درخارج باشند و اطراف را از نظر بگذرانند و اگر چیزی دیدندکه مظنون بود اطلاع بدهندکه همه برخیزند وآماده دفاع شوند. در اطاقی‌که نسرین‌ومغول ومادر نسرین درآن خوابیده بودند آتش می‌سوخت سه مرد مسلح حضور داشتند ولی آنها نگهبانی می‌نمودند ونمی‌توانستند بخوابند.

یك مرتبه عده‌ای از مردان مسلح به اتراقگاه مغول حمله‌کردند وچند نفر از آن‌ها بطرف اطاقی‌آمدندکه مغول ونسرین ومادرش درآنجا خوابیده بودند. بین سه نگهبان‌و مهاجمین جنگ درگرفت ومغول ونسرین ومادرش ازخواب بیدار شدند ومغول‌که‌دلیری را ازمادرش ایران آموخته بود شمشیری راکه زیر سر داشت بدست‌گرفت و به نسرین و مادرش گفت شما درکنار اتاق باشید وخودرا وسط معرکه نیندازید.

بعد از لحظه‌ای مغول اظهارکرد... نه ... نه ... بروید بیرون و خودرا از مهلکه برهانید چون من بعید نمی‌دانم مهاجمین علاوه بر قصد سرقت بخواهند نسرین رابربایند و بعد از این گفته مغول با شمشیر بمردانی‌که وارد اطاق شده بودند حمله‌ور گردید.

مغول می‌دانست‌که فریادهای‌نگهبانان وخوداو، و دیگران‌کسانی راکه‌خوابیده‌اند بیدار خواهدکرد ولی‌فکر مینمودکه آیا آنهاخواهند توانست با سرعت بجنبندوسارقین را بقتل برسانند یا وادار بفرارکنند.

یکی از نگهبانان‌که با مهاجمین می‌جنگید بر زمین افتاد وبرنخاست و مغول فکر

کرد که کشته شده است و دو نگهبان دیگر هم مجروح بودند و می‌کوشیدند که مهاجمین را از اطاق بیرون کنند ولی از عهده برنمی‌آمدند.

مغول نظری باطراف اتاق انداخت و مشاهده نمود که نسرین و مادرش در اطاق نیستند و خوشوقت شد که عروس پسرش توانسته است بگریزد. مغول بعد از اینکه فهمید خطری نسرین را تهدید نمینماید قویدل گردید و با شجاعت یك ضربت شمشیر بر دست یکی از مهاجمین وارد آورد و شمشیر آن مرد از دستش افتاد و آن مرد که بدست یك زن مجروح شده بود فریاد زد این زن را بکشید او دست مرا ازکار انداخت.

یکی از مهاجمین شمشیری بطرف مغول انداخت و تیغه شمشیر از روی سینهٔ مغول عبور کرد و قسمتی از پستانش را برید. با اینکه مغول مجروح شده بود خودرا ازمعرکهٔ پیکار کنار نکشید اما بی‌انقطاع جیغ می‌زد و از خارج کمك می‌خواست و عده‌ای ازمردان را که می‌شناخت باسم صدا می‌زد که بدانند او در کجاست و بکمکش بیایند.

فریادهای مغول مؤثر واقع گردید و عده‌ای که بر اثر هیاهو ازخواب بیدار شده بودند بکمك مغول آمدند و کسانی که حمله کرده بودند گریختند ولی مغول بر اثر درد شدید نتوانست ازجا برخیزد و هرسه نگهبان که در اطاق مغول بودند و با مهاجمین جنگیدند از پا درآمدند ولی دیگر اثری ازمهاجمین در قریه باقی نماند.

مغول تا وقتی که گرم جنگ بود درد را احساس نمی‌کرد و بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و مهاجمین رفتند درد راحس کرد. ولی با اینکه نمی‌نوانست اززمین برخیزد گفت بروید و ببینید که نسرین در کجاست؟

اطرافیان مغول خارج شدند و بجستجوی نسرین پرداختند ولی عروس بابر راندیدند و مادر عروس هم ناپدید شده بود. وقتی آن خبر را باطلاع مغول رسانیدند زخم سینه و درد آن را فراموش کرد و گفت شاید آنها خود را دریکی از خانه‌های آبادی پنهان کرده‌اند وبروید وجستجو کنید، شاید بتوانید آنها را ببینید.

اطرافیان مغول بطرف قریه رفتند و در یکایك خانه‌های آبادی راکوبیدند و از روستائیان سؤال کردند که آیا نسرین و مادرش در خانهٔ آن‌ها پنهان شده‌اند لیکن ازتمام آنها جواب منفی شنیدند.

آنگاه اطراف آبادی‌را جستجو کردند و با مشعل در برف پشت درختها را ازنظر گذرانیدند آنها فکر کردند که نسرین و مادرش ازبیم مهاجمین بجنگل رفته، در پس درختها پنهان‌شده‌اند. لیکن هرقدرجستجو کردند و فریاد زدند و زن‌ها را فرا خواندند، جوابی دریافت ننمودند.

وقتی مراجعت کردند تا به مغول بگویند که نسرین و مادرش را نیافته‌اند مادر بابر

براثرشدت درد ، دچارتب شده بود ولی بااینکه تب داشت گفت که باید از سکنه آبادی راجع بمهاجمین تحقیق کرد و فهمید که آیا سکنه محل آنها را می‌شناسند یانه ؟ زیرا بعید است که سکنه محل مهاجمین را نشناخته باشند و ندانند که آنها اهل کجا هستند و برای چه منظور مبادرت به حمله کرده‌اند و آیا قصد سرقت داشتند یا می‌خواستند نسرین و مادرش را بربایند .

مردانی که از اطرافیان مغول بودند مرتبه‌ای دیگر راه آبادی را پیش گرفتند و سکنه را از خواب بیدار کردند وازآنها پرسیدند که آیا مهاجمین را میشناسند یانه ؟ وباز ازآنان جواب منفی شنیدند.

مغول که درآتش تب میسوخت ازپاسخ منفی سکنه آبادی حیرت کرد و گفت تصور میکنم که نسرین و مادرش را ربوده‌اند و بروید و ببینید که مهاجمین ازکدام راه رفتند و وقتی حمله شروع شد برف نمی‌بارید ولذا رد پاهای مهاجمین روی برف میماند وآنها رفتند و دیدند که مهاجمین از راه بسطام رفته‌اند و به مغول اطلاع دادند که سارقین اسب داشته‌اند .

مغول گفت آیا دربین مردان ماکسانی هستند که بتوانند سارقین را تعقیب نمایند و هرچه برده‌اند و بخصوص نسرین و مادرش را ازآنها بگیرند و بیاورند.

مردها نظری بهم انداختند گفتند این کارشدنی است ولی باید باعده‌ای زیاد رفت چون شمارهٔسارقین کم نبود . مغول گفت افسوس که من مجروح شده‌ام و تب دارم وگرنه سوار میشدم و بامردان براه میافتادم ونسرین و مادرش را از دزدان می گرفتم. من حال آن را ندارم که دراین موقع وارسی کنم وبدانم که دزدان ازماچه برده‌اند، ولی گرانبهاترین چیزی که ازما ربوده شده نسرین وآنگاه مادر اوست.

من بدون نسرین و مادرش نه می‌توانم به‌فرغانه بروم ونه راه شیراز را پیش بگیرم و من نمیتوانم به پسرم بگویم که عروس جوان او را ربودند و نمیتوانم بسلطان مراد پادشاه فارس اظهار کنم که دختر وهمسرش ازطرف دزدان ربوده‌شدندو من خودرا مسئول ربودن نسرین و مادرش میدانم چون اگر بعد از ورود به تهران عده‌ای از مردان را به فرغانه نفرستاده بودم ، امشب دزدها نمی‌توانستند بماشبیخون بزنند و ما را مورد غارت قرار بدهند و دختر سلطان فارس و عروس پسرم را بربایند. ولی اگرشما همت کنیدمیتوانید خود را بدزدها برسانید و نسرین و مادرش را آزادکنید و اگرازعهده دزدها برنیامدید یا بآنها نرسیدید بحاکم بسطام مراجعه کنید و ازاو برای دستگیری سارقین کمك بخواهید چون حاکم بسطام باحتمال زیاد سارقین را می‌شناسند ومیدانند که اهل کجا هستند.

مغول بمناسبت تب و دردناشی از زخم نتوانست باخط خود نامه‌ای بحاکم بسطام

بنویسد و یکی ازهمراهان راکه‌کاتب بود واداشت‌که نامه را تحریر کند مادربابر درآن نامه چگونگی واقعه آن شب را باطلاع حاکم بسطام رسانید و از او خواست‌که برای دستگیری سارقین و استرداد نسرین و مادرش حداعلای‌کمك و جدیت را بکند. در آن نامه مغول باکنایه به‌حاکم بسطام فهمانیدکه سارقین درنقطه‌ای باوحمله‌ورشده‌اندکه‌میتوان گفت جزو خاك بسطام بوده و غیرت وحمیت حاکم بسطام نباید قبول کندکه در خاك او چندزن‌که همه‌شاهزاده خانم هستند مورد حمله واقع شوندو دونفرازآنهارا بربایند. دیگر اینکه مغول درآن نامه نوشت اگرحاکم بسطام برای استرداد نسرین و مادرش اقدامات موثربکند و آنها را سالم از دزدها بگیرد بابر وسلطان فارس ازاو متشکرخواهند شد و بدون شك آن خدمت بزرك حاکم بسطام ازطرف پادشاه فرغانه وسلطان فارس فراموش نخواهدگردید.

مغول تمام مردان جوان و باجرئت راکه بااوبودند برای استرداد نسرین ومادرش فرستاد وبرای محافظت خود فقط معدودی را باقی گذاشت و وقتی باو ایرادگرفتندممکن است مورد خطر قرار بگیرد گفت اینك‌کسی با من‌کاری ندارد چون آنچه میخواستند ببرند برده‌اند.

مردان مغول شبانه، عقب دزدان براه افتادند و بااینکه خیلی سرد بود ازروی رد دزدان روی برف براه ادامه دادند بعدازمدتی‌که راه پیمودند مشاهده‌کردندکه رد دزدان منحرف گردید و آنها از راهی‌که بطرف بسطام می‌رفت خارج گردیدند و وارد راهی دیگرشدند.

وقتی مردان مغول خواستندوارد راه مزبورشوند دریافتندکه تمام ردها ازآن‌طرف نمیرود بلکه یك قسمت از ردها در امتداد بسطام قرار گرفته است معلوم شدکه در آنجا دزدان دوقسمت شده‌اند وقسمتی ازآنها راه بسطام راپیش گرفتند وقسمتی دیگرازآن راه که مردان مغول‌نمی‌دانستندبکجا منتهی می‌شود رفتند. مأمورین‌مغول دوچارتردید گردیدند چون نمی‌دانستندکه ازکدام طرف باید رفت.آنها میتوانستند دوقسمت شوند و ازدوراه دزدان را تعقیب نمایند ولی نیروی هردوقسمت ضعیف می‌شد.

بمناسبت شب زمستان هیچ‌کس در راه دیــده نمی‌شد تا بتوانند از وی راجع به دزدان‌کسب اطلاع نمایند و بدانند چندتن بسوی بسطام و چند نفر از راه دیگررفته‌اند.

عاقبت صلاح را در آن دیدندکه چند نفر را بطرف بسطام بفرستند و بقیه از راه فرعی دزدان راتعقیب نمایند چون مردان مغول میدانستندکه در بسطام می‌توانند ازکمك حاکم شهر برخوردار شوند و دزدها را دستگیرنمایند. ولی درآن راه فرعی کسی بآنها کمك نخواهدکردولذا باید بانیروی قوی‌تربدزدان برخوردنمایندکه بتوانندآنها راوادار

به تسلیم کنند یا بکلی از پادرآورند.

چون هوا سرد بود و نمیتوانستند درآن دو راه زیاد توقف نمایند و میدانستند که اگر تاخیر کنند وقت میگذرد و دزدان دور می‌شوند چندنفر در راه بسطام براه افتادند و بقیه راه فرعی را پیش گرفتند.

مردان مغول تابامداد درراه فرعی راه پیمودند و درتمام آن مدت‌ازجاده‌ای باریك که گاهی ازکنار یك دره عبور میکرد میگذشتند. وقتی صبح دمید جاده باریك بانتهارسید و سواران مغول خود را دریك دشت دیدند ولی رد دزدهـا همچنان ادامه داشت. ولی دشت مزبور سراشیب بود و هرقدرکه میرفتند می‌فهمیدندکه نزول می‌کنند تااینکه برف ناپدید شد. اما رد دزدهـا کماکان روی زمین جلب توجه می‌نمود و مردان مغول آن را تعقیب میکردندیك مرتبه وضع زمین‌تغییرکرد وزمین‌که تاآنموقع مستورازبرف یامرطوب بود سنگلاخ گردید و روی سنك‌هاکوچکترین اثرازعبور دزدان بچشم نمیرسید.

مردان مغول درآغاز دشت سنگلاخ متوقف گردیدندوتا چشم‌کارمیکرد نقطه مقابل و اطراف را از نظر گذرانیدندکه ببینندآیا دزدان دیده می‌شوند یانه؟ لیکن هیچ اثر از دزدها وجود نداشت. نه از راه دورسیاهی سواران بچشم می‌رسید نه‌اثر دود نشان میداد که دزدها برای رفع خستگی خود و اسب‌ها متوقف گردیده آتش افروخته‌اند. مرتبه‌ای دیگرمردان مغول دوچار تردید شدندکه چه‌کنند و ازکدام راه بروند.

درآن دشت تاچشم‌کارمیکرد اثری ازآبادی نبود و مأمورین مغول بیم داشتندکه گم شوند یعنی ازراهی بروندکه دزدان از آن راه نرفته باشند. بااینکه نمیدانستند ازکدام راه دزدان را تعقیب نمایند نمیخواستندکه برگردند. زیرا میدانستندکه مغول منتظر است که‌آنها نسرین و مادرش را مستردکنند و به‌مغول برسانند.

یکی‌ازآنهاکه ازلحاظ سن بردیگران ارشد بود گفت مامیدانیم که اگربدون‌نسرین و مادرش نزد مغول مراجعت نمائیم مورد خشم شدید او قرار خواهیم گرفت. پس همان بهترکه دراین‌بیابان‌سنگلاخ پیش برویم وشایدبدزدها برسیم یاکسانی را ببینیم‌که دزدها را بمانشان بدهند وسواران پند آن مرد را پذیرفتند و براه افتادند.

معلوم بودکه‌آن بیابان سنگلاخ نسبت بمناطقی‌که ازآنجا عبورکردند گرمسیرمیباشد زیرا درآنجا برف دیده نمیشد وقدری‌که از روزبالاآمد هوا طوری گرم گردیدکه گوئی هوای بهار است و بعضی از سواران بالاپوش‌ها را از خود دورکردند و به ترك اسب بستند.

در بعضی از نقاط از وسط سنگها علف روئیده بود و مأمورین مغول تاظهر راه پیمودند بدون‌اینکه یکنفر را ببینند هنگام ظهر مجبورشدندکه توقف نمایند تااینکه‌اسب‌ها

قدری استراحت کنند و توبره برسر آنها زدند.

سواران مغول مثل تمام سواران هنگامی که عزیمت کردند در فکر اسب ها بودند ولی فکر خود را نکردند آنان پیش‌بینی می‌نمودند که مسافرتشان آن قدر طولانی نخواهد شد که مجبور باشند آذوقه بردارند و اگر هم طولانی شود به بسطام خواهند رسید و در آنجا خود را سیر خواهند کرد. هیچیك از آنها پیش بینی نمی‌نمود که از جاده بسطام منحرف خواهند شد و وارد یك راه فرعی خواهند گردید و آن راه آنان را بآن زمین سنگلاخ خواهد کشانید.

سواران مغول، علاوه بر اینکه آذوقه نداشتند نمیدانستند اسب‌ها را چگونه سیرآب کنند و در آن بیابان سنگلاخ نهر آب بچشم نمیرسید و مرتبه‌ای دیگر این بحث پیش آمد که براه ادامه بدهند یا مراجعت نمایند و بازهمان مرد سالخورده گفت که آنها نمیتوانند بدون نسرین و مادرش، نزد مغول برگردند و باو بگویند که نتوانسته‌اند سارقین را پیدا کنند.

مرد سالخورده اظهار کرد شب قبل وقتی ما میخواستیم براه بیفتیم میباید یك یا دو نفر از سکنه آبادی را بعنوان بلد باخود برداریم و اگر ما بلد داشتیم در این بیابان سرگردان نمی‌شدیم و می‌فهمیدیم که دزدها از کدام طرف رفته‌اند و سکنه آن قریه چون اهل این کشور هستند همه جا را میشناسند و میدانند که این بیابان چند راه دارد و بکجا منتهی می‌شود.

بعدازظهر هوا ابر شد و باران بارید. مرد سالخورده گفت چون اینجا که گرمسیر است باران میبارد در منطقه کوهستانی برف نازل می‌شود و تمام ردها را خواهد پوشانید و ما نخواهیم توانست حتی ردخودمان را ببینیم. ولی باران مزبور یك فایده داشت و آن اینکه دربعضی از گودال‌ها آب جمع شد و سواران مغول توانستند اسب‌های خود را سیرآب نمایند.

اسب‌ها درزمین سنگلاخ و زیر باران، بازحمت قدم برمی‌داشتند و هرچه میرفتند پایان آن زمین سنگلاخ معلوم نبود و گوئی سرزمینی است که انتها ندارد.

یکی ازسواران گفت: ما اینجا آمده‌ایم که دزدها را پیدا کنیم و آنها را واداریم که نسرین و مادرش را بما بدهند. ولی بااین وضع که ما داریم نه فقط قادربه پیدا کردن دزدان نخواهیم شد بلکه خودمان هم معدوم خواهیم گردید زیرا بلد نداریم و نمیدانیم ازچه راه باید رفت علیق اسب‌های ما قدری کاه و بیده درتوبرهٔ آنها بود که امروز خوردند و امشب گرسنه میمانند وخود ماهم آذوقه نداریم گرسنگی مادرقبال گرسنگی اسب‌ها، بدون اهمیت است چون ما باید سوار بر اسب‌ها شویم نه اسب‌ها سوار برما و هرگاه امشب اسب‌ها گرسنه بمانند فردا نمیتوانیم سوارشویم و خودرا ازاین بیابان سنگلاخ خارج نمائیم. ما چون

پیش‌بینی یك مسافرت طولانی را نمی‌کردیم با خود خیمه نیاوردیم و امشب تاصبح ما و اسب‌ها باید زیر باران بمانیم بدون این‌که یقین داشته باشیم کــه فردا صبح باران قطع خواهد شد. پس بهتراین‌است که برگردیم و برویم به بسطام و باکمك حاکم بسطام وحمل آذوقه و علیق دزدها را تعقیب نمائیم.

مرد سالخورده‌که تاآنموقع بامراجعت مخالف بود موافقت‌کردکه مراجعت نمایند زیرا او میفهمیدکه پیشرفتشان بدون فایده است .

هنگام مراجعت زیر باران ناگهان بایك دسته سوار مواجه شدند وسواران‌مذکور همین‌که چشمشان بسواران مغول‌افتاد عنان برگردانیدند وگریختند بااینکه سواران‌مزبور بسرعت برگشتندسواران مغول توانستند بین‌آنها دوزن را ببینند و حدس زدندکه‌زن‌های مزبور میباید نسرین و مادرش باشند .

سواران مغول نمی‌توانستندبفهمندبچه مناسبت‌آنهائی‌که نسرین را ربودند ازعقب آنها آمدند وباسب‌ها رکاب‌کشیدند وآنها را تعقیب‌کردند ولی دستهٔ جلو ، سریع‌تر از سواران مغول حرکت میکردند وبااین‌که حرکت اسب‌ها درسنگلاخ‌آسان نبود، طوری‌از سواران مغول فاصله گرفتندکــه سواران تعاقب‌کننده دانستند بآن‌ها نخواهند رسید و بعد روزکوتاه زمستان به‌انتها رسید وشب فرودآمد.

بعداز فرودآمدن شب ، سواران مغول ازسنگلاخ خارج گردیدند وببرف رسیدند . چندنفرازآنها گفتند برویم به بسطام و چند نفرعقیده داشتندکه باید نزد مغول رفت وشرح واقعه رابه‌اطلاع او رسانید وگرچه بدون نسرین ومادرش نزد مغول رفتن خجلت‌آوراست ولی بهترازاین می‌باشدکه اورا بی‌اطلاع بگذارند.

سواران این نظریه را پسندیدند و بطرف قریه‌کوهستانی‌که مغول آنجا بود براه افتادند وقتی بآنجا رسیدند نیمه شب بود و قبل‌ازاینکه آنها ورود خودرا باطلاع مادر بابر برسانند خود مغول بوسیله خدمتکارانش ازآمدن‌آن‌ها مطلع شد وبااینکه تب داشت ونمی‌توانست بنشیند آنها بحضورپذیرفت.

سواران آنچه اتفاق افتاده بودگفتند وبرای اینکه اعتراف بعدم لیاقت نکنندا‌ظهار کردندکه چون شب فرودآمد و هوا تاریك شد سوارانی‌که نسرین و مادرش را میبردند ازنظرناپدید شدند.

مغول دریافت‌که سواران او اگــر لیاقت میداشتند نسرین و مادرش را از دزدان میگرفتند وشاید چون دارای یك فرمانده شایسته نبودندنتوانستندکه دو زن اسیر رانجات بدهند ومغول آن‌ها را موردنکوهش قرارنداد برای‌اینکه میدانست سرزنش سواران‌فایده ندارد وسبب‌آزادی نسرین و مادرش نمی‌شود.

حال او بقدری بد بود که نمی‌توانست برخیزد تا چه برسد باینکه سوار اسب شود و دزدها را تعقیب نماید و نسرین و مادرش را از آنها بگیرد. امید مغول بحاکم بسطام بود که درصدد دستگیری دزدان برآید ونسرین و مادرش راآزاد کند.

روز بعد آن عده از مردان مغول که بطرف بسطام رفته بودند تا نامه مغول را باو برسانند مراجعت کردند و پاسخ حاکم بسطام رابرای مغول آوردند حاکم بسطام درپاسخ خود گفت که اوسارقین را نمیشناسد وتصور می‌کند که آنها ساکن ولایت بسطام نیستند و درمنطقه بسطام ازآنگونه سارقین موجود نیست. دیگراینکه او بقدر کافی مردان مسلح ندارد که بتواند سارقین راکه نمی‌داند اهل کجا هستند و بکدام طرف رفته‌اند دستگیر نماید و برودت شدید زمستان هم مزید مشکل شده است.

بعداز دریافت آن نامه مغول دانست که دیگرنباید امید بکمك حاکم بسطام داشته باشد و فقط ممکن است کـه مظفر حسین میرزا حاکم استراباد برای استرداد نسرین و مادرش مساعدت نماید طوری تب ناشی از زخم سینه مغول را ناتوان کرده بود کـه نمی‌توانست خود نامه‌ای بحاکم استراباد بنویسد و بازکاتب را احضار کرد و بوسیله او نامه‌ای نوشت .

مغول در آن نامه وضع خود را نوشت و گفت چون مجروح و بیمار شده نمیتواند بمسافرت ادامه بدهد و خود را به استراباد برساند و از مظفر حسین میرزا درخواست کرد که برای استرداد نسرین و مادرش اقدام جدی بکند. زیرا وی نمیتواند بدون نسرین به فرغانه بازگردد و به پسرش بگوید که عروس جوان او را دزدها ربودند.

مضمون نامه‌ای که از طرف مغول به مظفر حسین میرزا نوشته شد موثر بود و در حاکم استراباد اثرکرد. ولی مظفرحسین میرزا اگراقدامی بـرای دستگیری دزدان میکرد دوچار اشکال سیاسی می‌شد زیرا آن قریه‌کوهستانی که مغول درآنجا مجروح گردید و دزدان در آن قریه نسرین و مادرش را ربودند جزو ولایت بسطام بشمار می‌آمد واگر مظفرحسین میرزا درآنجا مبادرت به تعقیب دزدان میکرد، مورد اعتراض حاکم بسطام قرار می‌گرفت و بین آنها جنك آغاز می‌گردید.

مظفر حسین میرزا در جوابی کـه به مغول نوشت باوگفت کـه میداند واقعه ربودن نسرین و مادرش يك واقعه وخیم است و او نمی‌تواند که بدون آنها به فرغانه برگردد . ولی از او ، برای استرداد زنها کاری ساخته نیست زیـرا اگر بخواهد درمنطقهٔ بسطام ، مبادرت به‌تفحص کند باید باحکمران بسطام بجنگد. اما می‌تواند از حاکم بسطام بخواهد که دزدها را دستگیر نماید و نسرین ومادرش را ازآنها بگیرد وآزاد کند.

مغول درنامه خود به‌مظفرحسین‌میرزا ننوشته بود که وی به‌حاکم بسطام‌مراجعه کرده و

از او جواب منفی شنیده است اگر مغول درنامه خود آن موضوع را می‌نوشت حاکم استراباد تصور نمی‌نمود که می‌توان بادست حاکم بسطام دزدها را دستگیر کرد و نسرین و مادرش را آزاد نمود.

مظفرحسین میرزا که ازمکاتبه بین مغول وحاکم بسطام اطلاع نداشت برای حکمران بسطام نامه نوشت و از او خواهش کرد که برای دستگیری دزدها و آزاد نمودن نسرین و مادرش اقدام جدی و معجل بکند.

فصل یازدهم

موضوع نسرین و مادرش

حکمران استراباد درنامه خودخطاب بحاکم بسطام نوشت زن‌هائی که ربوده‌شده‌اند افراد عادی نیستند ویکی ازآنها زن پادشاه فارس است و دیگری دختر او و عروس بابر پادشاه فرغانه و غیرت تونباید قبول کندکه دزدان یك چنین زنها را در منطقه‌ای که حوزه حکمرانی تومیباشد بربایند و تواقدامی برای آزادی‌آنها نکنی.

حاکم بسطام درجواب نامه حاکم‌استراباد همان چیزها راگفت که درجواب مغول گفته بود آنوقت حاکم استراباد نسبت به حاکم بسطام ظنین شد وبه مغول که هنوز در قریه کوهستانی بود اطلاع داد بعید نیست حاکم بسطام در قضیهٔ ربودن نسرین و مادرش دست داشته چون اگــر دخالت نمیداشت بطفره نمی گذرانید . عقل قبول نمی‌کندکه درحوزه مأموریت یك حاکم دوشاهزاده خانم راکه ازبرجسته‌ترین زن‌هاهستند بربایند و یك شاهزاده خانم دیگرچون مغول را مجروح کنند و چند نفر رابقتل برسانند وآن حاکم برای دستگیری و مجازات سارقین ، اقدام نکند ونداشتن سربازکافی و سرمای زمستان را مانع کار بداند .

تب‌مغول طوری‌شدیدشدکه اطرافیانش برجان اوترسیدند وتصورکردندکه زندگی را بدرود خواهد گفت .

مظفرحسین میرزا حکمران استراباد یك تخت‌روان فرستاد تا اینکــه مغول را به استراباد منتقل نمایند. ولی چون حالش وخیم بود اطرافیانش ترسیدندکه اورا درتخت‌روان قراربدهند وبسوی استراباد بحرکت درآیند.

مغول هم که حال خود را وخیم دید بوسیله کاتب وصیت‌نامه نوشت و وصیتش این بود که اگر وی فوت کرد همراهانش به‌استراباد بروند وازآنجا باکمك حاکم استراباد عازم فرغانه شوند و درعین‌حال خبرربوده شدن نسرین و مادرش رابااطلاع سلطان‌فارس برسانند که شایداو بتوانند اقدامی برای رهائی‌آن‌ها بکنند.

مغول دروصیت‌نامه خودنوشت که اگراومجروح نمی‌شد وازپادرنمیآمدباسوارانش دزدان را تعقیب میکرد و آن قدر میرفت تا آنها را دستگیر نماید و نسرین و مادرش را آزادکند و اگر حس میکردکه حاکم بسطام سوء نیت دارد و در واقعه ربودن نسرین و مادرش دست داشته باسواران خود باو حمله‌ور میگردید و وادارش مینمودکه نسرین‌و مادرش را رهانماید. اما زخم سینه و بیماری مانع این شدکه بتواند خود برای‌آزادی نسرین و مادرش اقدام نماید و دربین سواران اوهم کسی نبودکه‌آن‌کار رابرعهده‌بگیرد و بنتیجه برساند.

بااین‌که اطرافیان مغول از ادامه حیات او ناامید بودند مادر بابرزنده ماند وزخم سینه‌اوبهبود یافت و آنگاه او را درتخت روان نشانیدند و راه استراباد را پیش گرفتند.

مظفرحسین میرزاکه درگذشته بطوری‌که ذکرشدبرای معالجه مادرمغول، یك‌پزشك آذربایجانی را به فرغانه فرستاد باحداعلای احترام ازمغول پذیرائی‌کرد وبهترین منزل راکه دراستراباد یافت می‌شد اختصاص بسکونت مغول داد.

مغول دراستراباد نامه‌ای طولانی برای‌پسرش بابرنوشت وگفت‌که نسرین ومادرش را ربوده‌اند و همچنین نامه‌ای دیگر برای سلطان فارس تحریرکرد وآن خبر ناگوار را باطلاع پدر نسرین رسانید و بعد دورهٔ نقاهت راگذرانید.

پس از اینکه قوت‌گرفت و درخود آن توانائی را دیدکه سوار براسب شود به مظفرحسین میرزاگفت من میدانم‌که تونمیتوانی باحاکم بسطام بجنگی ولی من، مثل تو محدود و مقید نیستم و می‌توانم باواو بجنگم و وادارش‌کنم‌که نسرین و مادرش را پس بدهد واگرنداد، او را بمجازات جنایتی‌که مرتکب شده است برسانم.

حاکم استرابادگفت ای خاتون آیاتومیخواهی بجنك حاکم بسطام بروی؟

مغول گفت‌آری ... من میروم و بااو میجنگم ونسرین و مادرش را پس می‌گیرم واگرموفق باستردادآن‌ها نشدم حاکم بسطام را بقتل می‌رسانم یاخودکشته می‌شوم.

مظفرحسین میرزا گفت ازمادری چون ایران‌که من وصف او راشنیده بودم دختری چون توشایسته است ولی آیا بهتراین نیست صبرکنی تا جواب بابربرسد و امیر فرغانه بگویدکه نظریه‌اش راجع بربوده شدن نسرین ومادرش چیست؟

مغول گفت نظریه پسرمن غیرازجنك نخواهد بود. زیرا مردی چون امیرفرغانه‌تحمل

نمیکنندکه زن جوان او را درراه بربایند و او دست روی دست بگذارد وبرای استرداد او اقدام نکند.

مظفرحسین میرزا گفت من نمی‌گویم که پادشاه فرغانه دست روی دست خواهد گذاشت وبرای استرداد زن و مادر زنش اقدامی نخواهدکرد. بلکه فکر می‌کنم‌که اگر میباید جنگید همان بهترکه پادشاه فرغانه وارد جنك شود چون با نیروی قوی‌تر وارد جنك خواهد شد.

مغول گفت‌اگرپسرم دراین موقع، هنوزدرفرغانه مشغول جنك باشد نمی‌تواندانیجا بیاید و باحاکم بسطام بجنگد. وانگهی مگرحاکم بسطام‌کیست‌که برای سرکوبی او، احتیاج بیك قشون نیرومند داشته باشند.

حاکم استرابادگفت حاکم بسطام باعده‌ای ازسلاطین ایران دوست‌است ومیتواند از از آن‌ها کمك‌ازآن گذشته با بعضی از طوائف ترکمن نیز دوست است و میتواند آن‌ها کمك بگیرد ودریافت کند.

مغول گفت من‌ازمیهمانداری تومتشکرهستم و تو درموقعیکه من بیمار و درراه بودم و همچنین بعداز ورودم باستراباد ازکمك و پذیرائی خودداری نکردی و نمیخواهم‌برای تو، باعث زحمت شوم. من برای جنك باحاکم بسطام ازتوکمك نمی‌خواهم و سوارانی که دارم برای پیکارباواکافی است وبرودت زمستان هم‌گذشته و هوامعتدل شده ومیتوان درمدتی‌کم از اینجا به‌بسطام رفت.

حاکم استرابادگفت ای‌خاتون ،من ازاین‌بیم دارم‌که حاکم بسطام تورا مثل‌نسرین و مادرش دستگیرکند ومحبوس نماید.

مغول گفت نسرین دختری‌است جوان و زیبا و شاید حاکم بسطام عاشق او شده‌که وی را ربوده ولی من جوان نیستم تامرا دستگیر و محبوس نماید.

مظفرحسین میرزا گفت مگرمادرنسرین جوان وزیبا بودکه او را ربودند؟

مغول گفت موضوع مادرنسرین غیرازمسئله من‌است وآنهائی‌که نسرین را ربودند فکرکردندکه باید مادرش راهم بربایند تا اینکه دختر نزد مادر باشد و ازتنهائی دلگیر نشود ولی من‌ازهیچ جهت مورد علاقه دیگران نیستم‌که مرا بربایند دیگراین‌که من‌ازاین ببعد مواظب خویش هستم و حاکم بسطام یادیگران، نخواهند توانست مرا بربایند. درآن شب هم‌که نسرین ومادرش را ربودند من پیکارکردم و گرچه مجروح شدم ولی‌مهاجمین نتوانستند مرا دستگیرکنند.

واضح بودکه حاکم استراباد میل نداشت‌که مغول بجنك حاکم بسطام برود. چون میدانست‌که هرگاه مغول مبادرت بجنك باحاکم بسطام‌کند آن مرد، تصورخواهدنمودکه

وی مغول را تحریک کرده که با حاکم بسطام بجنگد. زیرا مغول مدتی در استراباد بسرمیبرد و میهمان مظفرحسین میرزا بود و حاکم بسطام نمی‌توانست تصور کند که مغول بدون کمک حاکم استراباد یالااقل موافقت او به بسطام حمله‌ورشده‌است.

مغول این را حس میکرد ومی‌دانست که اگراو بجنك حاکم بسطام برود برای حاکم استراباد تولید اشکال خواهد کردولی نمی‌توانست بدون استرداد نسرین و مادرش استراباد را ترک کند و راه فرغانه راپیش بگیرد.

مغول برای اینکه تا آخرعمر دوچار سرشکستگی و خجلت نشود خود را ناگزیر می‌دید که برای استرداد نسرین و مادرش اقدام نماید ولو درجنك بقتل برسد.

نکته‌ای که ذکرش ضرورت دارد این است که مغول قبل‌ازاین‌که وارد ایران شود گرچه سوارکار بودومی‌توانست شمشیر را بحرکت درآورد ولی در هیچ جنك شرکت نکرد و بطوری که گفتیم مدتی در اندیجان گوشه‌نشینی نمود. ولی بعداز اینکه وارد ایران شد روحیه‌ای چون مادر متوفایش پیداکرد و شمشیر بدست گرفت و جنگید و مجروح شد.

با این‌که مغول بعدازمجروح شدن بین حیات و مرگ بود پس‌ازاین‌که مداوا شدباز بفکر جنك افتاد آن هم دریك کشور غریب، ومنطقه‌ای که مغول امیدوار نبود که بتوانداز کسی کمك دریافت کند.

باتصدیق باینکه مغول ازنا امیدی می‌خواست بجنك حاکم بسطام برود واگرامیدوار بود که بطریقی دیگرمی‌تواند وسیله‌آزادی‌نسرین ومادرش رافراهم‌نمایدعزم جنك‌نمی‌کرد معهذا وجود یك چنان روحیه دریك زن درخورتوجه‌است.

در همان موقع که مغول خود را آماده می‌کرد که بجنك حاکم بسطام برود دونامه از بابر باستراباد رسید یکی برای مادرش مغول و دیگری بنرای مظفرحسین میرزا حاکم استراباد.

در نامه‌ایکه مغول بمادرش نوشت گفت ربوده شدن نسرین و مادر او خیلی وی‌را خشمگین کرد ولی چون هنوز در فرغانه گرفتار زد وخورداست نمی‌تواند اقدامی برای آزادی آن دونفر بکند.

بابر درآن نامه بمادرش گفته بود که از پادشاه فارس وحاکم استراباد بخواهد که جهت‌آزادکردن آن دونفر اقدام نمایند وهر مبلغ‌پول که بخواهد حواله بدهد تاپرداخته شود. ببرشاه درنامه‌ایکه بمادرش نوشت تصریح کرد که وی ازلحاظ‌عاطفی، علاقه‌ای به نسرین ندارد و ازاینکه وی‌را ربوده‌اند چندان متأثر نیست ولی این‌عمل لطمه بحیثیت او زده وباید نسرین ومادرش‌را آزاد نمود.

در نامه‌ای هم که بابر برای حاکم استراباد نوشت، صحبت ازجنك نکرد بلکه گفت باکسانی که نسرین و مادرش را ربوده‌اند مذاکره کنید واز آنها بپرسید که برای آزادکردن آن‌دو چقدر پول میخواهند وهرقدر مطالبه‌کردند حواله نمایند تا بپردازم.

مظفر حسین میرزا با اینکه می‌دانست که حاکم بسطام در واقعهٔ ربودن نسرین و مادرش مستقیم یا غیر مستقیم دخالت داشته فکر می‌کرد که اگر باو بگوید که اقدام‌کند تا در ازای دریافت وجه، نسرین ومادرش را آزاد نمایند، وی خشمگین خواهد گردید چون آن حرف بمنزلهٔ این‌است که بحاکم بسطام بگوید که تو نسرین ومادرش‌را ربوده‌ای ولی چون چاره‌ای غیر از مراجعه باو نداشت مرتبه‌ای دیگر با اکراه نامه‌ای بحاکم بسطام نوشت وچنین گفت:

من در اینجا نمی‌توانم بفهمم کسانی که زن و دختر سلطان فارس را ربوده‌اند که هستند ولی کسانی که در دستگاه تو کارمی کنند آنهارا می‌شناسد و می‌توانند بتو بگویند که رباینده زن و دختر سلطان فارس کیست. بابر امیر فرغانه نامه‌ای بمن نوشته ودرآن گفته که حاضر است برای اینکه زن و دختر پادشاه فارس‌آزاد شوند مبلغی تأدیه نمایدو تو بوسیلهٔ گماشتگان خود با ربایندگان آن دونفر مذاکره‌کن و ازآنها بپرس که‌چه‌مبلغ باید پرداخته شود تا آن دو زن‌که ربوده شده‌اند آزادگردند.

مغول با نوشتن‌آن نامه برای حاکم بسطام موافق نبود ومی گفت ننك است که‌دختر يك سلطان وهمسر و عروس سلطان دیگر را با مادرش بربایند وآنوقت برای‌آزادی آنها باج بپردازند و او می گفت که باید با حاکم‌بسطام جنگید ونسرین ومادرش‌راآزادنمود.

مغول می گفت که اگر وی درآن جنك‌کشته شود بهتر از این است که برای‌آزاد کردن دوشاهزاده خانم مجبور بشوند که بحاکم بسطام باج بدهند.

حاکم استراباد می گفت اینك‌که خود بابرموافقت‌کرده این‌مشکل با پول‌دفع‌شود نباید دست بشمشیر برد و زمانی باید مبادرت بجنك‌کرد که نتوان بوسیلهٔ پول مشکلی را رفع نمود.

ماکه امروز این واقعه را می‌شنویم حیرت می کنیم که چگونه دو زن را ربودندتا بتصور حاکم استراباد در ازای دریافت‌پول‌آنها راآزادکنند. چون این‌عمل شبیه‌بکاری است‌که بعضی از تبه‌کاران دراین عصر بانجام می‌رسانند و پولداران را می‌ربایندو‌بعد از اینکه پول دریافت‌کردند آنها را آزاد می‌نمایند. ما باید بدانیم که این روش در کشورهای شرق، بخصوص در مورد مسافرین توانگر، هنگامی‌که درآن‌کشورها امنیت حکمفرمائی نمی‌کرد متداول بوده است وراهزنان به‌کاروانیان حمله می کردندومسافرین توانگر را می‌ربودند و در حبس نگاه می‌داشتند تا اینکه فدیه بگیرند وآزادشان کنند.

اسیران جنگی هم برای اینکه آزاد شوند می‌باید فدیه بپردازند و اسیرانی‌راکه قادر به پرداخت فدیه نبودند ببردگی می‌بردند وآنها را وادار بکار اجباری می‌نمودند یا در بازار بردگان می‌فروختند.

رسم مزبور درکشورهای ناامن شرق طوری متداول بودکه حتی مسافرین مکه راکه برای زیارت حج می‌رفتند می‌ربودند و ازآنها فدیه دریافت می‌کردند و آنگاه آزادشان می‌نمودند ، درکشورهای مجاور عربستان وخود حجاز راهزنان به‌زوارحج حمله‌ور می‌شدند وآنها را می‌ربودند چون می‌دانستندکه بضاعت زائران حج بیش از مسافران عادی‌است ومی‌توان ازآنهافدیه‌های گزاف گرفت .

دردوره خلیفه دوم عباسی موسوم به ابوجعفرالمنصورراهزنان شام عموی ابومسلم سردار معروف ایرانی را که عامل مؤثر روی‌کار آمدن خلافت عباسی بود ربودند و از اوده بار یکصدهزار دینار زر یعنی یك میلیون دینار طلا خواستند. عموی ابومسلم به برادرزاده‌اش مراجعه‌کرد و ابومسلم گرچه از نامداران ایران بود ولی نمی‌توانست از عهدهٔ پرداخت یك میلیون دینار زر برآید و بخلیفه دوم عباسی المنصور مراجعه کرد و گفت اگر من این مبلغ‌را براهزنان نپردازم عمویم‌راخواهندکشت‌و اگر بخواهم بپردازم از عهد پرداخت آن بر نمی‌آیم.

المنصورگفت خزانه من هم توانائی پرداخت این مبلغ را ندارد ولی می‌توانم برای رهائی عموی توتا سیصدهزار دینار تادیه‌کنم.

ابومسلم براهزنان گفت‌که وی قادر بپرداخت یك میلیون دینار نیست. ولی حاضر است‌که سیصد هزار دینار بپردازد تا اینکه عمویش آزادگردد، و راهزنان با دریافت سیصد هزار دینار موافقت‌کردند.

عموی‌ابومسلم آزاد شدوآنگاه خلیفه‌دوم عباسی خودابومسلم‌راوالی شام یعنی کشوری که‌عمویش‌را در آنجا ربوده بودندکرد و باوگفت که‌کشور را امن نماید و مورخین نوشته‌اندکه آن سردار معروف، هفده هزار راهزن را در شام بقتل رسانید. و آنوقت راه‌ها امن شد ودیگرکسی جرئت‌نکردکه‌زائران‌کعبه رابرباید تا ازآنهافدیه دریافت‌کند.

ابومسلم برای اینکه عباسیان را روی‌کار بیاورد در جنگ‌های‌متعدد ششصد هزار تن را بقتل رسانیدوسلسله عباسی با شمشیر او قوام‌گرفت ولی ابوجعفر المنصور خلیفه دوم عباسی‌آن مرد راکناردجله بدست غلامان خود بقتل رسانید وجسدش رادر رودخانه دجله انداخت وآب، جنازه‌ابومسلم رابرد.

در دوره خلافت خلیفه سوم عباسی موسوم به المهدی راهزنان خواهر خلیفه را را که می‌خواست برای زیارت حج به مکه برود، ربودند و از خلیفه فدیه‌ای گزاف

خواستند تاخواهرش را آزاد نمایند و تهدیدکردندکه هرگاه فدیه را نپردازد خواهرش را بقتل خواهند رسانید.

وقتی خبر دزدان به المهدی رسید وی در شهر هاشمیه بود و شهر هاشمیه قبل از خلفای بنی عباس باسم کوفه خوانده می‌شدواولین خلیفه عباسی آن شهررا هاشمیه‌خواند تا اینکه نام جد خانوده پیغمبر اسلام(ص) روی آن شهر بماند. باید گفت که شهر هاشمیه یاکوفه قدیم اولین پایتخت خلفای بنی‌عباس محسوب می گردید.

ابوجعفرالمنصور، دومین خلیفه عباسی، می گفت که وی از مردم کوفه نفرت دارد برای اینکه مردمی دو رو هستند و می‌خواهد مرکز خلافت را بجای دیگر منتقل نماید.

آن هنگام نزدیك شهر قدیم مدائن یك قریه و نخلستان بود باسم بغداد و المنصور خلیفه دوم عباسی دستور دادکه در آنجا یك شهر بهمان نام بسازند و اولین سنگ بنای شهر را بدست خودکارگذاشت.

وقتی المنصور مرد وخلافت به المهدی رسید شهربغداد ساخته شده، بطور رسمی مرکز خلافت عباسیان بود ولی المهدی گاهی در هاشمیه بسر می‌برد و وقتی شنیدکه در عربستان دزدها خواهرش را ربوده‌اند بسیار خشمگین شد و چون مـی‌دانست هرگاه در صدد دستگیری دزدان بر آید خواهرش را بقتل خواهند رسانید ، ناگزیر فدیه‌ای راکه سارقین می خواستند پرداخت و خواهرش آزادگردید و به بین النهرین مراجعت کرد .

المهدی برای اینکه ریشهٔ راهزنی را در عربستان بسوزاند بطور موقت پایتخت خود را از هاشمیه و بغداد واقع در بین النهرین به مدینه واقع در عربستان منتقل نمود و در سراسر عربستان مبارزه‌ای شدیدعلیه‌راهزنان شروع گردید و هر راهزن که بدست مامورین خلیفه میافتاددردم بقتل می‌رسید وبعد از اینکه خلیفه‌عباسی راه‌های عربستان را امن کرد برای‌زیارت‌حج به‌مکه رفت و دستور دادکه برای پوشش خانه‌کعبه یك پیراهن گران بها دوختند وهزینه دوخت آن پیراهن پانصد هزار دینار زر شد.

تا آن موقع رسم این بودکه هرسال یك پیراهن برکعبه‌می‌پوشانیدند بدون‌اینکه پیراهن قبل را ازکعبه دورکنند. درنتیجه‌پوشش کعبهٔ آنقدر سنگین شدکه قسمتی‌ازدیوار کعبه را ویران‌کرد .

المهدی دستور دادکه پیراهن‌های کهنه کعبه را دورکردند وخانه‌را مرمت نمود و آنگاه پیراهن جدید وگرانبها را برکعبه پوشانید.

المهدی بهرکس‌که جدش درزمان پیغمبر اسلام (ص) در مکه می‌زیست و بدست پیغمبر و اصحاب او مسلمان شده بود پانصد دینار زر بخشید و درمدینه سه هزار نفر به-

مناسبت اینکه اجدادشان جزو انصار بودند (یعنی جزوکسانی بودندکه قبل از هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه مسلمان شدند) هرکدام پانصد دینار زر دریافت نمودند.

باری حاکم بسطام نامهٔ حکمران استراباد را دریافت‌کرد وجواب نوشت که وی بعد از دریافت‌آن نامه جار زد و گفت هرکس که می‌تواندراجع بکسانی‌که زن ودختر سلطان فارس‌را ربوده‌اند اطلاعی بدهد باو مراجعه نماید وپاداش دریافت‌کند و شخصی آمد و گفت وی ربایندگان آن دوزن را می‌شناسد و او (یعنی حاکم بسطام) بوسیلهٔ آن مرد با ربایندگان آن دوزن مربوط شد وآنها گفتندکه برای آزادکردن نسرین سی‌هزار مثقال زر وبرای آزادکردن مادرش پانزده هزار مثقال طلا می‌خواهند.

مغول وحاکم استراباد فهمیدندکــه موضوع جار زدن ، و مردی با حاکم تمــاس گرفتن مجعول است چون درکشوری‌که زن ودخترسلطان فارس‌ربوده‌شودهیچکس‌جرئت نمی‌نمایدکه بگوید دزدان را می‌شناسد ومی‌تواند باآنها مربوط شود.

ولی حاکم بسطام‌که مستقیم یاغیر مستقیم در ربودن نسرین ومادرش دخالت‌داشته آیا میخواسته فدیه بگیرد وآنها را آزادکند، یا اینکه منظوری دیگر داشته است.

اگر منظور حاکم بسطام گرفتن فدیه بود، چرا زودتر درخواست خودرا نگفت . آیا می‌ترسید بگویدکه نسرین ومادرش‌را اوربوده است؟ و انتظار می‌کشیدکه ازطرف مغول یا بابر درخواست آزادی نسرین ومادرش بشود و بعد وی نرخ خودرا تعیین‌نماید وآن دو را آزادکند؟

حاکم بسطام هنگام نرخ بندی آشکار نمودکه ارزش نسرین را دوبرابر مادرش می‌داند زیرا نرخ مادر نسرین را پانزده هزار مثقال زر معین کرد و نرخ دختر جوان را سی هزار مثقال . مغول به حاکم استرابادگفت‌که اگر اختیار در دست من بود تــن باین ذلت درنمی‌دادم و بحاکم باج نمی پرداختم بلکه بجنگ او می‌رفتم.

مغول زنی با هوش بود و می‌فهمیدکه حاکم بسطام اگر نسرین و مادرش‌رابرای دریافت فدیه ربوده باشد رفتارش غیر عادی است. چون‌کسی‌که دیگری را برای‌گرفتن فدیه ازشاهراه می‌رباید‌آن واقعه‌را باطلاع‌خویشاوندان اسرا میرساند تا اینکه فدیه‌آنها را فراهم‌کنند واسیران‌راآزاد نمایندولی حاکم بسطام نه‌خودآن واقعه را باطلاع‌رسانید ونه‌بوسیلهٔ‌دیگران‌پیغام‌دادکه‌فدیه‌آزادی‌نسرین‌و مادرش‌راآماده‌کنند.این‌بودکه‌مغول‌بوسیلهٔ حاکم استرابادبرای‌حاکم بسطام‌پیغام دادکه حاضراست فدیه‌ای راکه‌می‌خواهند بپردازد مشروط براینکه‌خود اویانماینده‌اش‌نسرین‌ومادرش‌رابببینند و بدانندکه‌آنهازنده هستندیانه؟

حاکم بسطام جواب دادکه من‌نمی‌دانم نسرین و مادرش‌کجا هستند ولی‌کسانی‌که آنها را ربوده‌اند بوسیله واسطهٔ خوداطلاع میدهندکه هردو زنده و سالم میباشند ودیدن

آنها قبل از پرداخت زرضروری نیست.

مغول ازآن لحظه ببعد فکر کرد که حاکم بسطام نسرین و مادرش را کشته و اینك قصد دارد که بعنوان رها کردن آنها فدیه‌ای هم دریافت نماید.

مغول نامه‌ای برای بابر نوشت ونظریه خود را راجع به عمل حاکم بسطام برای پسرش بیان کرد و گفت تصور نمی‌کند که نسرین ومادرش زنده باشند وحاکم بسطام هر دورا نابود کرده و چون می‌فهمد که ما از ناپدید شدن نسرین و مادرش خیلی مضطرب هستیم بفکر افتاده پولی هم ازما بگیرد.

مغول درآن نامه توضیح داد که حاکم بسطام برای رها کردن نسرین و مادرش چهل‌وپنج هزار مثقال زرمی‌خواهد وچون دراینجا تهیه این همه طلا ممکن نیست‌ناگزیر باید آن‌وجه را از فرغانه بفرستی تا اگر نسرین ومادرش زنده باشند برای رهائی آنها بپردازیم و درغیر اینصورت طلای مزبور به فرغانه برگردانیده می‌شود.

درحالی که مغول دراستراباد متوقف ومعطل بود سلطان مراد سلطان فارس پس‌از دریافت نامه مغول باشتاب خود را بتهران رسانید.

سلطان فارس درقصبه تهران‌چنددوست داشت که‌یکی‌ازآنهاقیس‌رزی‌یارازی‌بشمار می‌آمد—همان که مغول‌درخانه‌اش سکونت کرده بود— و پس‌از ورود به تهران درآن خانه سکونت نمود. چون قیس رزی میهماندار مغول بود بخوبی می‌دانست که‌آنها از تهران به منطقه ییلاقی واقع در شمال‌آن قصبه‌نقل مکان کردند و بعد راه بسطام را پیش گرفتند تا ازآنجا باستراباد بروند ووقتی قیس‌رزی از دهان سلطان فارس شنید که زن ودخترش را ربوده‌اند بسیار حیرت کرد و از سلطان فارس پرسید که آیاترکمانان آنها راربودند زیرا جاده خراسان ازبسطام بسوی مشرق، جاده‌ایست خطرناك، و مورد دستبردترکمانان می‌باشد.

سلطان مراد گفت زن و دختر مرا در راه فیمابین بسطام واستراباد ربودند.

قیس رزی که دوبار ازراه‌بسطام به خراسان رفته بودگفت این‌کارترکمانان‌نیست. زیرا ترکمن‌ها، جرئت نمی‌کنند درخارج از منطقه دستبرد خود مبادرت به سرقت نمایند ومنطقه دستبرد آنها از مشرق بسطام، در راه خراسان، ازقریه‌ای ویران موسوم بـه‌زیدر که درقدیم‌آبادبود وسکنه‌آن ازبیم ترکمن‌ها گریختند شروع می‌شود وبه قصبه میامی‌ختم می‌گردد و هردفعه که ترکمن‌ها مبادرت به دستبردکردند دراین منطقه بوده و علتش این است که آن منطقه ازطرف شمال، مستقیم منتهی به صحرای ترکمن می‌شود و ترکمن‌ها بعد از اینکه کاروانیان را مورد غارت قرار دادند هریك از افراد کاروان را که می‌خواهند اسیر می‌کنند وسوار براسب‌های خودمی‌شوند ودرمدتی کم، خود را بصحرای

ترکمن میرسانند.

جاده‌ای که از بسطام بطرف استراباد میرود جاده‌ایست که ازمنطقه کوهستانی میگذرد وآن منطقه با خط سیر ترکمن‌ها خیلی فاصله دارد ومن یقین دارم سارقینی که زن وفرزند تو را ربودند ترکمن نیستند.

سلطان مراد گفت تو راجع به سارقین چه فرض میکنی؟

قیس رزی گفت فرض من راجع به‌سارقین این است که شیخ صفدر بیك حاکم بسطام آنها را میشناسد.

سلطان مراد گفت در نامه‌ایکه مادر پادشاه بابر بمن نوشته گفت که حاکم بسطام حاضر نشد که برای دستگیری دزدان اقدام نماید در صورتی که دزدها زن و فرزند مرا در محلی ربودند که جزو حوزه حکومت آن مرد بود.

قیس رزی گفت شیخ صفدر بیك حاکم بسطام مردی درستکار نیست و شاید زن و فرزند تو را برای استفاده ربوده است.

سلطان مراد گفت پس من باید به‌بسطام بروم وراجع باین موضوع از شیخ صفدر-بیك توضیح بخواهم.

قیس رزی گفت رفتن تو به بسطام و توضیح خواستن از او بدون فایده است. چون هرگونه مداخله در ربودن زن و دخترت را انکار خواهدکرد و اگر اصرار کنی ممکن است برای تو خطر جانی داشته باشد.

سلطان مراد گفت ممکن است که من با یك قشون به بسطام بروم و در آن موقع تصور نمی‌نمایم که برای من خطرجانی وجود داشته باشد.

قیس رزی گفت که تو اگر با یك قشون به بسطام بروی دچارخطرجانی نخواهی شد اما تا به‌فارس برگردی وقشونی گرد بیاوری وعازم بسطام شوی مدتی طول می‌کشد و من می‌توانم بدون اینکه تو به بسطام قشون بکشی بفهمم که برسرزن و دخترت چه آمده است؟

سلطان مراد گفت این کار را هر چه زودتر بکنی بهتر است زیرا من نمیتوانم‌صبر کنم و مانندکسی هستم که او را روی آتش گذاشته باشند.

قیس رزی گفت من سوداگر هستم و در بسطام یك طرف بازرگانی دارم که مردی است بسیار زرنك و با هوش و از تمام وقایع آنجا مطلع می‌شود و از اوخواهم خواست که بگوید برزن و فرزند تو چه آمده است؟

سلطان مراد پرسید چه مدت طول می‌کشد که تو بمن بگوئی که بسر زن و دخترم چه گذشته است ؟

قیس رزی گفت من امروز یك پیك را به بسطام میفرستم و پیك من چهار شبانه روزدرراه‌خواهد بود تاآنجا برسد، دوروزهم فرصت میدهیم تا طرف بازرگانی من در بسطام تحقیق نماید و بفهمدکه حاکم بسطام آیا در قضیه ربودن زن و دختر تو دخالت دارد یا نه؟ آنگاه چهارشبانه روزطول می‌کشد تا پیك من مراجعت نماید و ده روزدیگر تو از حقیقت واقعه مطلع خواهی شد.

سلطان مراد گفت ده روز شکیبائی برای من باندازه ده سال جلوه خواهد کرد.

قیس رزی گفت اضطراب نداشته باش، چون دختر وزن تو، سالم هستندوکسانی که دو زن، چون دختر وزن سلطان فارس را میربایند و میبرند، برای این نیست که‌آنانرا بقتل برسانند و اگر میخواستند آنها را بکشند، در همان محل‌که بآنها حمله‌ور گردیدند نابودشان میکردند و ضرورت نداشت‌که آنها را با خود ببرند.

سلطان فارس این گفته را تصدیق نمودواظهارکرد: من ازکشته شدن‌آنها نمی‌ترسم بلکه ازآن بیم دارم‌که فاجعه‌ای برسرآنها آمده باشد بدتر ازکشته شدن.

قیس رزی‌گفت ای پادشاه فارس ازاین جهت هم بیم نداشته باش. اگرزن ودختر تو را ترکمانان میربودند ومیبردند این ترس تو بجا بود ولی آنها از طرف ترکمانان ربوده نشده‌اند و عده‌ای از سکنه بسطام یا استراباد آنها ربوده‌اند وآنها ایرانی هستند و ایرانیان پیوسته احترام زن و دختران را نگاه میدارند. سلطان مرادگفت امیدوارم که این طور باشد و زودتر پیك خود را بفرست و باو بگوکه در هیچ جا تأخیر ننماید زیرا من روزشماری میکنم.

پیك قیس رزی‌که روز وشب راه می‌پیمود از قصبه تهران بسوی بسطام براه افتاد بدون اینکه نامه‌ای دردست داشته باشد. قیس رزی ترسید که نامه‌ای به پیك بدهد چون ممکن بود ببهای جان آن پیك و طرف بازگانی قیس رزی در بسطام تمام شود.

قیس از طرف خود پیغامی شفاهی بوسیله پیك بـرای طرف بازرگانی خویش در بسطام فرستاد و موضوع را آنطورکه باید به پیك فهمانید تا او بتواند بعد از ورود به بسطام بطرف بازرگانی قیس رزی بگویدکه از وی چه می‌خواهد.

امروز ما حیرت می‌کنیم چگونه قیس رزی آن راز بزرگ را بیك قاصد سپرد و از خود میپرسیم‌که آیا نترسید که قاصد مزبور بجای اینکه نزد طرف بازرگانی او در بسطام برود عازم خانه شیخ صفدر بیك حـاکم بسطام شود و باوبگویدکه قیس‌رزی وی را نزد طرف بازرگانی خود فرستاده تا بداندکه نسرین و مادرش چگونه و بدست که ربوده شده‌اند؟

ولی قیس‌رزی حتی یك لحظه نسبت بآن مرد ظنین نشد و به مخیله‌اش نمیرسیدکه

ممکن است قاصدی‌که به بسطام فرستاده باو خیانت نماید.

درکشورهای ایران قاصدها و چهارپاداران مورد اعتماد کامل مردم بودند واسرار دیگران‌را فاش‌نمی‌نمودند وامانتی‌که بآنها داده میشد بصاحبش‌میرسانیدند وهرگزاتفاق نیفتاده‌که یك چارپادار یاقاصددرامانتی‌که‌باو سپرده بودند خیانت‌کند ورازی راکه‌می‌دانست برای دیگران فاش نماید.

باری‌پیك قیس رزی چهارروزه خود را به بسطام رسانید و دو روز برای‌دریافت جواب و رفع خستگی در بسطام ماند.

درآن دو روز، آنچه باید بگوید گفت و هـر چه باید بشنود شنید بدون این‌که طرف بازرگانی‌قیس‌رزی نامه‌ای‌باوبسپارد وآنگاه از بسطام بطرف قصبه‌تهران‌براه افتاد.

قاصد قیس رزی روزوشب راه پیمود تا به قصبه تهران رسید.قاصد بدون لحظه‌ای استراحت‌آنچه از طرف بازرگانی قیس رزی در بسطام شنید برای قیس حکایت کرد و آنگاه اجازه گرفت کـه برود و استراحت نماید . بعد از اینکه قاصد رفت قیس رزی بطرف اطاقی که سلطان مراد درآنجا بـود روان شد و هرچه از قاصد شنیده بود برای سلطان مرادحکایت نمود و اظهارکرد من فکرنمی‌کنم‌که مغول ازاین موضوع مطلع‌باشد و چون او از این مسئله اطلاع ندارد بابر امیر فرغانه هم بی‌اطلاع است.

شرحی‌که قیس رزی برای سلطان مراد حکایت کرد این بودکه نسرین و مادرش بدستور شیخ صفدر بیك حاکم بسطام ربوده شدند ولی بعد از ربودن آنها را به بسطام نبردند بلکه از راه تهران و قـزوین آنها را منتقل به‌آذربایجان نمودند و اینك نسرین و مادرش در خانه پادشاه آذربایجان هستند.

وقتی سلطان مراد این حرف را شنید پرسید آیا زن ودخترم در خانه بایسنغرمیرزا پادشاه آذربایجان و زنگان(زنجان)و قزوین هستند؟

قیس رزی گفت بلی.

سلطان مراد از فرط خشم پشت دست خود را با دندان‌گزید و گفت:

بایسنغرمیرزا پسریعقوب بیك امیرآذربایجان و زنگان وقزوین بفارس‌آمد ومیهمان من شد و من بطوری که فرا خورشأن خود و شأن او بود از پادشاه آذربایجان پذیرائی کردم. در شیراز،پادشاه آذربایجان دخترم نسرین را دید و هنگامی که می‌خواست برود یکی از محارم خود را نزد من فرستاد و نسرین را از مـن از خواستگاری کرد. من از خواستگاری امیر آذربایجان خیلی تعجب‌کردم چون بایسنغرمیرزا مردی است سالخورده و من نمی‌توانستم دختر خود را بیك پیرمـرد بدهم. لذا گفتم جون نسرین‌کوچك است، موقع عروسی‌اش نشده و با این عذرکه بایسنغر میرزا فهمید جـواب منفی است او را از

خود راندم و بایسنغرمیرزا رفت و دیگرهم راجع به نسرین چیزی نگفت وقتی نسرین را برای بابر خواستگاری کردند و قرارشد که مادر نسرین با او برود من تا اصفهان آنها را مشایعت نمودم بعدازاین که از اصفهان بشیراز مراجعت کردم بمن گفتند که نامه‌ای از بایسنغرمیرزا برای من رسیده‌است. نامه را گشودم و دیدم حاکی از شکوه‌است بایسنغرمیرزا در آن نوشته بود وقتی من دخترت را خواستگاری کردم گفتی که نسرین کوچك میباشد وموقع عروسی او نشده و چگونه او را بعقد بابر پادشاه فرغانه درآوردی ؟ من از دریافت آن نامه مبهوت شدم چون تصور نمی‌نمودم مردی که امیرکشوری چون آذربایجان و زنگان و قزوین است آنقدر شعورش نرسد که وی با بابر امیرفرغانه ازحیث سن چقدرفرق دارد.

بعد متوجه شدم که شاید بایسنغرمیرزا از جوانی بابر آگاه نیست و فکر میکند بابر امیرفرغانه پیرمردی‌است چون او ورنج می‌برد چرا دخترم را به بابر دادم و باو ندادم لذا درجواب او نامه‌ای مقرون بادب نوشتم و درآن بطوری که بایسنغرمیرزا را خشمگین نکند گفتم بابر جوانی است هفده یاهجده ساله و خود نسرین خواهان وی شد و من نتوانستم باخواهش قلب نسرین مخالفت نمایم.

قیس رزی گفت حاکم بسطام با عده‌ای از سلاطین ایران آشنائی یادوستی دارد و سلطان‌آذربایجان فهمیدکه نسرین و مادرش از راه بسطام و استراباد به فرغانه می‌روند و لذا از حاکم بسطام درخواست کردکه زن و دختر تورا برباید و اوهم برای اطاعت از دستور سلطان آذربایجان و شاید با گرفتن پول مبادرت بربودن زن وفرزند تونمود .

وقتی صحبت قیس‌رزی به‌اینجا رسید اظهارکرد : من مردی هستم سوداگر ولی‌تو سلطان می‌باشی و قدرت و قشون داری اگر بایسنغرمیرزا زن و فرزند مرا ربوده بود من نمی‌توانستم هیچ‌کار بکنم ولی توسلطان‌هستی‌ومیتوانی طوری آنمرد را تنبیه کنی که برای اعقابش مایهٔ عبرت باشد و آنها هرگز درصدد برنیایندکه مبادرت به‌این عمل کنند.

امیرفارس گفت اگر بایسنغرمیرزا یك جوان بود و مبادرت به‌این عمل می‌کرد شاید زیاد باعث حیرت نمی‌شد ومن ازاین‌تعجب میکنم چگونه مردی بسن بایسنغرمیرزا مبادرت به‌این عمل کرده‌است.

قیس‌رزی گفت پدران مامی گفتند اگرعشق پیری درکسی پیدا شود، او را برسوائی خواهدکشانید وعلاقه بایسنغرمیرزا نسبت بدخترتو، عشق‌پیری می‌باشد و نتیجه‌اش‌رسوائی است و تومیتوانی دماغ آن مرد رسوا را به خاك بمالی.

قیس‌رزی فقط عنوان ومرتبه سلطان فارس رادرنظرمی گرفت ومتوجه نبودکه‌آن‌مرد آنقدرقوی‌نیست‌که بتواند بجنك بایسنغرمیرزا برود.

سلطان فارس بـرای اینکه بجنك سلطان آذربایجان و زنگان (زنجان) و قـزوین

برود می‌بایدیك قشون بسیج نمایدوآن‌سپاه را ازفارس بآذربایجان ببرد. هزینه قشون‌کشی درتمام ادوار سنگین بود و هست وسلطان فارس آنقدر ثروت نداشت که یك قشون بزرك را بسیج نماید بفرض اینکه بوسیله وام یاکمك گرفتن ازثروتمندان‌کشورفارس میتوانست یك‌قشون بزرگ‌رابسیج نماید وازفارس به‌آذربایجان ببرد پیکارکردن او با بایسنغرمیرزا دشوار بود زیرا بایسنغرمیرزا مردی نیرومند بشمار می‌آمد و اگر خود را قوی نمی‌دید جرئت نمی‌کرد که زن و دختر سلطان فارس را در بسطام برباید و آنها را به‌آذربایجان منتقل کند .

امیرفارس دریك صورت می‌باید بایك قشون به‌آذربایجان برود وآن اینکه قشون وی آن قدرنیرومندباشدکه بداند بطورحتم بایسنغر را شکست خواهد داد .

سلطان فارس می‌دانست که گرچه عنوان بایسنغر سلطان آذربایجان است اما وی در شیروان بسرمیبرد و او برای مصاف دادن باآنمرد باید بشیروان برود. وعلاوه بربایسنغر که مبادرت بخیانتی بزرگ‌کرده بود حاکم بسطام نیز در نظر سلطان فارس مستوجب مجازات محسوب میشد .

گاهی سلطان مراد بخود میگفت اگر نیروی جنگیدن با بایسنغر را ندارد، باری می‌تواند با حاکم بسطام بجنگد و آن مرد را بچنك بیاورد وبقتل برساند اما فکر زن و بخصوص فرزندش نسرین او را متوجه می‌کردکه قبل از هراقدام می‌باید وسائل رهائی آن دونفر را فراهم نماید.

سلطان مراد تصمیم گرفت که ازخانقاه اردبیل برای‌آزادکردن زن وفرزند خودکمك بخواهد و درآنموقع درشهراردبیل واقع درآذربایجان یك خانقاه بزرك وجود داشت‌که تولیت‌آن پسر بعدازپدر بافرزندان شیخ صفی‌الدین بود.

خانقاه اردبیل یك مرکز روحانی بشمار می‌آمدکه عده‌ای‌کثیراز سکنه آذربایجان و روم (یعنی‌آسیای صغیرکه امروز ترکیه است ـ مترجم) بدان عقیده داشتند و بعضی از معتقدین از راه دور برای زیارت آن خانقاه می‌رفتند .

بطوری‌که گفتیم، فرزندان شیخ صفی‌الدین تولیت‌آن خانقاه را داشتند ولی درآن موقع‌که سلطان مراد می‌خواست برای رهائی زن وفرزندش بخانقاه اردبیل‌مراجعه‌نماید آن خانقاه متولی رسمی نداشت وآخرین متولی رسمی خانقاه اردبیل مردی بودموسوم به حیدرمیرزاکه درجنك کشته‌شد زیرا متولیان خانقاه اردبیل فقط مردان روحانی وعارف و درویش نبودند بلکه اهل رزم نیزبشمارمی‌آمدند.

وقتی حیدر میرزا در جنك‌کشته شد فرزندانش هم در معرض خطر قرارگرفتند و می‌خواستندآنها را نیز بقتل برساندتااینکه نسل شیخ صفی‌الدین قطع شود.

عده‌ای از دوستان خانواده صفویه فرزندان حیدرمیرزا را از آذربایجان خارج کردند و باصفهان بردند و بعد متوجه شدند که حتی در اصفهان هم در معرض خطر هستند و آنها را بفارس منتقل نمودند و از سلطان مراد خواستند که آنها را درمنطقه‌ای امن جا بدهد تا اینکه دشمنان خانواده صفویه آنان را به‌هلاکت نرسانند.

سلطان مراد گفت امن‌ترین نقاط برای فرزندان حیدرمیرزا قلعه استخر است و اگر آنها درقلعه استخر سکونت کنند، دست هیچ کس به‌آنها نمی‌رسد. بدین‌ترتیب فرزندان حیدرمیرزای مقتول درقلعه استخر سکونت نمودند و درآن تاریخ نیز درآن قلعه بودند.

چون متولی خانقاه اردبیل و بقول درویشان آن خانقاه «مرشدبزرك» می‌باید بعداز مرك حیدرمیرزای صفوی یکی از پسران او باشد و فرزندان حیدرمیرزا درآن موقع در قلعه استخر درفارس بسرمیبردند لذا خانقاه اردبیل متولی یامرشد بزرك نداشت معهذا درویشان برجسته آن خانقاه که نزد تمام امرای آذربایجان و عده‌ای از امرای قفقازیه و روم نفوذ داشتند می‌توانستند به بایسنغر میرزا توصیه نمایند که زن ودختر سلطان مراد را آزاد کند.

وقتی سلطان مراد بفکر افتاد که از درویشان خانقاه اردبیل کمك بخواهد کارکیا را بخاطر آورد. کارکیا عنوان رسمی حکمرانان گیلان بود و درآن دوره مردی باسم کارکیا میرزاعلی حکمرانی گیلان را داشت و در لاهیجان بسرمی‌برد زیرا لاهیجان در آن عصر کرسی کشور گیلان بود.

میرزاعلی کارکیای گیلان از ارادتمندان خانواده صفوی بود وازروزی که فرزندان حیدرمیرزا درقلعه استخر درفارس بسرمی‌بردند چندبار برای آنها پول فرستاد تا از حیث معاش درمضیقه نباشند.

چون میرزاعلی کارکیای گیلان از ارادتمندان خانواده صفوی بود سلطان مراد فکر کرد که نفوذ کلمه وی در درویشان خانقاه اردبیل بیش از اوست. ونظر باینکه وی باکارکیا آشنائی داشت بهتر آن دانست که ازکارکیا بخواهد که بدرویشان خانقاه اردبیل توصیه کنند که نزد بایسنغرمیرزا اقدام عاجل بکنند تازن وفرزندش آزاد شوند.

این بود که سلطان مراد نامه‌ای به‌کارکیا نوشت و همین که کارکیا نامه سلطان مراد را دریافت کرد جواب داد که من‌چون دراین موقع دوچار کسالت مزاج هستم نمی‌توانم به‌قصبهٔ تهران بیایم و ازسلطان فارس تقاضا می‌کنم در صورتی که بتواند به‌لاهیجان بیاید تا ما بتوانیم شفاهی و حضوری مذاکره نمائیم. چون بین‌قصبه تهران ولاهیجان راهی طولانی نبود سلطان مراد بعداز دریافت جواب کارکیا به‌لاهیجان رفت کارکیا میرزاعلی، با اینکه درآن موقع دوچار کسالت مزاج بود از امیر فارس استقبال کرد و او را دربهترین عمارت شهر جا داد.

یك روز بعدازاین‌که سلطان مراد وارد لاهیجان شد وازخستگی راه‌آسود کارکیا نزد وی رفت و گفت نامه توای پادشاه فارس بقدری حیرت‌آوربود که من بهتر دانستم که قبل از هر اقدام با خود تو مذاکره کنم و بفهمم چگونه زن و فرزند تو را ربودند وبه آذربایجان بردند.

سلطان مراد هم چگونگی واقعه را بهمان طرزکه اتفاق افتاده بود برای کارکیا حکایت نمود و اظهارکرد من دراین موقع نمی‌توانم با بایسنغر بجنگم جون برای جنگیدن بااو، باید یك قشون نیرومندگردبیاورم واین‌کاراینك از من ساخته نیست وناگزیر، بفکر افتادم‌که از درویشان خانقاه اردبیل‌که میدانم دربایسنغر نفوذ دارندکمك بخواهم وچون توهم در درویشان خانقاه اردبیل نفوذداری ازتوخواستم‌که بآنها توصیه‌کنی‌که موضوع درخواست مراجدی بگیرند تا زن وفرزندم رها شوند.

کارکیا گفت همین امروز یکی‌ازکسان خودرا بایك نامه به اردبیل میفرستم و از درویشان خانقاه تقاضا می‌کنم‌که به بایسنغربگویندکه زن وفرزند تورا رهانماید ولی بعید می‌دانم‌که بایسنغردرخواست درویشان خانقاه‌اردبیل رابپذیردزیرامردی‌که آنقدربی‌ملاحظه و بیشرم است‌که زن وفرزندتو را از بسطام میربایدو بآذربایجان میبرد بتوصیهٔ درویشان خانقاه اردبیل وقع نخواهدگذاشت وآنها را رها نخواهدکرد.

سلطان مرادگفت راهی‌که بنظر من میرسد همین است و غیر از این راهی را در نظر ندارم.

کارکیا گفت ای سلطان فارس من‌هم ازبایسنغر متنفرهستم و منتظرفرصتی میباشم‌که بتوانم دماغ اورا بخاك بمالم وتصورمیکنم‌که آن فرصت فرا رسیده‌است.

سلطان مراد پرسید چطورآن فرصت رسیده است؟

کارکیا گفت اگر تو پسران حیدرمیرزا راازفارس خارج کنی، آنها بسلطنت آذربایجان خواهند رسید و می‌توانی بدست آنها، از بایسنغر انتقام بگیری همانگونه‌که من‌هم بدست آنها، نفرت خودرانسبت به بایسنغرآشکارخواهم کرد.

سلطان مرادگفت من‌اگرفرزندان حیدرمیرزا را ازفارس خارج‌کنم وبه‌آذربایجان بفرستم بقتل خواهند رسید.

کارکیا گفت من نگفتم‌که آنها را بآذربایجان بفرست ومیدانم‌که اگر بآذربایجان بروند،کشته خواهند شد. منظور من‌این‌است بعدازاین‌که فرزندان مرحوم حیدرمیرزا از فارس‌خارج شدند به‌لاهیجان بیایندتادراینجا، وسیله رفتن‌آنهابه‌آذربایجان فراهم شود و اگرباداشتن وسیله بآذربایجان بروندکشته نخواهند شد.

سلطان مرادگفت اگرمن‌بدانم‌که خطری برای فرزندان حیدرمیرزا بوجودنمی‌آید،

همینکه بفارس مراجعت کردم آنهارا خواهم فرستاد. کارکیا گفت وقتی حیدرمیرزا کشته شد فرزندانش خیلی کوچك بودند و بمناسبت صغرسن آنها، من نمی‌توانستم آن‌ها را مرشد بزرك خانقاه اردبیل وسلطان آنجا بکنم. ولی اینك بقاعده، فرزندان حیدرمیرزا بزرك شده‌اند و میتوان آنها را بجای پدرشان نشانید.

سلطان مراد گفت بلی آنها بزرك شده‌اند و من متوجه شدم که هوش واستعداد برادر کوچکتر باسم اسماعیل میرزا از برادر بزرگتر بیشتر است.

کارکیا پرسید: اسماعیل میرزا چندساله می‌باشد؟ سلطان مراد گفت دراینموقع دوازده سال اوتمام شده وقدم بسیزده سالگی نهاده امادارای استخوان‌بندی قوی‌است و من یقین دارم که وی لایق‌تر از برادر بزرگتر است.

کارکیا گفت ولی بحکم‌وراثت‌مردم برادر بزرك رامتولی خانقاه‌اردبیل‌خواهنددانست بعدکارکیا پرسید اسم برادر بزرك اسماعیل میرزا چیست؟

سلطانمراد گفت اسم‌او سلطان علی‌میرزا است و جوانی میباشد بی‌استعداد و بی‌هوش ومن‌تقریباً اطمینان دارم که دربین فرزندان حیدرمیرزا فقط اساعیل میرزا می‌باشدکه‌لیاقت دارد چراغ دودمان صفویه را روشن نگاه دارد وسلطانعلی میرزا مرداینکارنیست.

کارکیا گفت مردم آذربایجان از بایسنغرمیرزا و حکامی که از طرف اوگماشته می‌شوند بجان آمده‌اندوهرقدربایسنغرمیرزا پیرترمی‌شود حرص وفسق او بیشترمی گردد و برای ثبوت فسق این مرد همین بس‌که درحالی‌که‌آفتاب عمرش برلب بام ویك‌پای اولب گوراست زن و دخترتورا ربود و وقتی اینمرد زن و دختر تورا برباید معلوم است‌که‌با نوامیس دیگران چه می‌کند و دراین موقع اگرکسی درآذربایجان، معروفیت ومحبوبیت داشته باشد بایسنغرمیرزا را ازسلطنت برکنارخواهدکرد ومن تصورنمی‌کنم‌که دربین‌مردم آذربایجان،کسی باندازهٔ فرزندان مرحوم حیدرمیرزا محبوبیت داشته باشد.

فصل دوازدهم

خروج اسماعیل میرزا از قلعهٔ استخر

سلطان مراد گفت من از اوضاع آذربایجان بخوبی مطلع نیستم اما شنیده‌ام که خانواده صفویه در آذربایجان خیلی طرفدار دارد.

کارکیا اظهار کرد تاقبل از جنید، پدر حیدر میرزا که او نیز متولی خانقاه اردبیل بود مرشدان بزرك خانقاه اردبیل جنبهٔ روحانی وعرفانی داشتند جنید که نام خود را سلطان جنید نهاد قصد کشورگشائی داشت و بعد از او پسرش حیدر میرزا درصدد برآمد که جهانگیری کند تا یك کشور وسیع داشته باشد و حیدر میرزا در جنگی که برای توسعه قلمرو سلطنت خود میکرد کشته شد.

از زمان سلطان جنید سکنه اردبیل و کشورهائی که گاهی بتصرف مرشدان بزرك خانقاه اردبیل درمیآمد عادت کردند که متولی یا مرشد بزرك خانقاه اردبیل را سلطان هم بدانند بنابراین هرگاه سلطان علی میرزا با نیروی کافی وارد آذربایجان شود و به اردبیل برود علاوه براین که همه وی را مرشد بزرك خانقاه خواهند شناخت حاضرند که او را بر تخت بنشانند و پادشاه بدانند و چون سکنه سایر نقاط آذربایجان از بایسنغر وحکام طماع وشهوت‌ران او که همه از لحاظ حرص وفسق مثل سلطان خود هستند به‌تنك آمده‌اند موافقت خواهند کرد که سلطان علی میرزا پسر بزرك حیدر میرزا را پادشاه خویش بشناسند و بنام او خطبه بخوانند و سکه بزنند.

سلطان مراد گفت اگر اینطور بشود خوب است و کارکیا اظهار کرد من یقین دارم که اگر پسر مرحوم حیدر میرزا با یك نیروی کافی وارد آذربایجان گردد پادشاه خواهد شد وهمه باو خواهند گروید.

سلطان مراد بعد از مذاکره باکارکیا ومراجعت از لاهیجان، در قصبه تهران توقف نکرد وعازم فارس شد تا فرزندان حیدرمیرزاراکه درقلعه استخر بسر می بردند رهاکند و خود اوهم درفارس، باندازه توانائی خویش قشونی گرد بیاورد.

سلطان مراد بعد از ورود به فارس دروازهٔ استخر را بروی سلطانعلی میرزا و اسماعیل میرزا گشود ومبلغی پول بآنها داد وآنچه باید بگوید گفت و فرزندان حیدرمیرزا را به لاهیجان فرستاد وآنها بعد از ورود به لاهیجان نزد کارکیا رفتند و کارکیا گفت شمااگر بهآذربایجان بروید بطورحتم بسلطنت خواهید رسید.

سلطان علی میرزا گفت ما برای اینکه بسلطنت برسیم احتیاج به پول وقشون داریم. کارکیا گفت قشون را من برای شما فراهم خواهم کرد وپول را بعد از اینکه بهآذربایجان رسیدید خود فراهم نمائید و من در اینجا سه هزار سرباز دارم وآنها را بشما واگذار می‌نمایم واز اینجا به دیلم بروید وهرقدر می‌توانید از سکنهٔ دیلم سرباز بگیرید وبعدبه طارم بروید و ازآنجا نیز هرقدر می‌توانید سرباز استخدام نمائید و آنگاه راه طالش را پیش بگیرید.

درطالش «زال-کلاچرمینه» که تمام طوائف طالش از اوگوش شنوا دارند از مریدان پدر شما مرحوم حیدر میرزا و همچنین جدتان مرحوم جنید بود ومن یقین دارم که او علاوه براینکه عده‌ای زیاد، سرباز در دسترس شما خواهدگذاشت، بشما پول هم خواهد داد.

قبل از اینکه فرزندان حیدر میرزا ازلاهیجان حرکت‌کنند، کارکیا سلطنت سلطان علی‌میرزا را برسمیت شناخت واوسلطانعلی‌شاه خوانده شدوآن‌جوان‌بعد باتفاق برادرش اسماعیل میرزا راه دیلم را پیش گرفت.

سکنهٔ دیلم وقتی شنیدندکه فرزندان حیدر میرزا بسوی دیلم می‌آیند آنهارا مورد استقبال قرار دادند وچندگوسفند در راه آنها قربانی نمودند و حاضر شدند هزار سرباز بدهند.

سلطان علی‌شاه وبرادرش اسماعیل میرزا سپس بسوی طارم براه افتادند و سکنهٔ طارم نیز از مریدان خانقاه اردبیل بودند ومقدم فرزندان حیدر میرزا را گرامی‌داشتند و حاضر شدندکه هشتصد سرباز بدهند.

اما درطالش بهتر ازهمه جا از فرزندان حیدر میرزا پذیرائی نمودند وزال‌کلا-چرمینه‌که ارشد رؤسای طوائف طالش بود به سلطان علی‌شاه‌که نزدیك هیجده سال از عمرش می گذشت پیشنهادکردکه زیبا ترین دختر طالش را بحباله نکاح درآورد و در واقع سلطان علی شاه را مجبور نمودکه بایك دختر طالشی ازدواج‌کند.

زال‌کلاچرمینه چهار هزار سرباز برای فرزندان حیدر میرزا بسیج کرد بطوری‌که وقتی سلطان علیشاه از طالش براه افتاد نزدیك ۹ هزار سرباز داشت‌که چهار هزار نفر از آنها سربازان طالش بودند یعنی ارزش جنگی آنها بیش از سایر سربازان سلطان علیشاه بود.

سلطان علیشاه از طالش براه افتاد ولی‌زال‌کلاچرمینه نتوانست با او بآذربایجان برود و امیرجوان با قشون خودوارد اردبیل گردید.

سکنهٔ اردبیل بشادیانه ورود فرزندان حیدر میرزا هفت شب، چراغانی کردند و تمام عرفا و امرا بخدمت سلطان علی‌شاه رسیدند ودستش‌را بوسیدند ووی را مرشدبزرك خواندند وسلطان علیشاه در شهر اردبیل تاج برسر نهاد. عرفا وبزرگان قوم بعد ازتاج‌گذاری باو گفتند برای این‌که قدرت وی مسلم گردد می‌باید تبریز را بگیرد.

سلطان علیشاه بطوری‌که سلطان مراد سلطان فارس دریافته بود مردی بی‌لیاقت بشمار می‌آمد و اراده وابتکار نداشت و اگر دیگری بجای سلطان علی‌شاه بود بعد از اشغال تبریز قدرت خودرا در سراسر آذربایجان وآنگاه سراسرکشورهای ایران مستقر می‌کرد. اما سلطان‌علی‌شاه بعد ازتصرف تبریز مشغول عیش‌شد وبکلی از امر قشون‌غافل گردید. درصورتی‌که احتیاجی مبرم بقشون داشت و می‌باید بوسیلهٔ سپاه اساس سلطنت خودرا درآذربایجان وبعد در سراسر ایران محکم نماید.

بایسنغرمیرزا بعد ازاین‌که شنیدکه شهر تبریز بتصرف سلطان علی‌شاه‌درآمده‌قشون فراهم کردوفرماندهی‌سپاه‌خودرا بمردی موسوم به«رستم بیك»واگذاشت ورستم بیك‌عازم تبریز گردیدومشاورین بسلطان‌علی‌شاه گفتند اگردرتبریزبماند محاصره خواهد شد وچون درشهرآذوقه‌کافی‌وجود نداردسکنه شهروسربازان اوازفرط گرسنگی از پا درمی‌آیند.پس بهتر اینست‌که از شهر خارج شود و درصحرا با رستم بیك مصاف بدهد.

سلطان علیشاه با سربازان ناراضی خودکه حقوق نگرفته بودند از تبریز خارج شد و در صحرا، جنگ بین قشون سلطان‌علیشاه و قشون رستم بیك درگرفت و سربازان سلطان‌علیشاه‌که روحیه‌ای ضعیف داشتند مقاومت نکردند و گریختندو سلطان‌علیشاه دستگیر گردید.

درآن موقع اسماعیل میرزا و مادرش‌در تبریز بودند وبعداز این‌که ازخبر متلاشی شدن قشون سلطان‌علی‌شاه ودستگیری وی‌اطلاع‌حاصل کردند طبق‌توصیه‌ناصحین راه‌اردبیل را پیش گرفتندکه شایدبوسیله عرفای خانقاه آن‌شهر سلطان‌علی‌شاه را ازاسارت‌برهانند.

درهمان روزکه اسماعیل میرزا ومادرش‌وارد اردبیل‌شدند رستم‌بیك قشون خود را سان‌دید وبعد امرکردکه سلطان‌علی‌شاه رامقابل‌قشون آوردند وبجلاد دستور دادکه سر از

پیکر آن جوان جدا نماید وجلاد هم‌سر سلطان‌علی‌شاه را برید و آن‌سر را نزد بایسنغرمیرزا فرستادندوآن مرد سر بریده را از شیروان به‌اردبیل فرستاد تا اینکه دفن گردد وسررا در اردبیل‌دفن‌نمودند، اما کسی نمی‌داندکه‌تنه سلطان‌علی‌شاه درکجادفن‌شده‌است.

عرفای اردبیل برجان اسماعیل‌میرزا ترسیدند وازاو درخواست کردندکه از اردبیل خارج‌شود وبجائی برودکه نتوانند دستگیرش کنند وماننذبرادرش بقتل برسانند.

اسماعیل‌میرزا هم‌نزدکارکیا میرزاعلی حاکم‌لاهیجان رفت وگفت برادر من مردی نالایق بودولی این‌موضوع دلیل براین‌نمی‌شودکه من‌انتقام‌برادرم را نگیرم واگر توبمن کمك‌بکنی باکمك‌تو انتقام خون‌برادرم راخواهم گرفت و اگرکمك‌ننمائی بدون‌کمك‌تو انتقام‌جوئی خواهم‌کرد.

کارکیا گفت من سه‌هزارسرباز داشتم‌که ببرادرت‌واگذاشتم واکنون سرباز ندارم تا بتوواگذارکنم‌ولی‌می‌دانم‌که سکنه دیلم وطارم وطالش برای خونخواهی برادرت بتو سرباز خواهند داد .

اسماعیل‌میرزا درحالی‌که بیش‌ازسیزده سال‌ونیم‌نداشت بجای برادردرشهرلاهیجان تاجگذاری‌کرد وبعد عازم‌دیلم گردید.

اسماعیل میرزاکه بعد از تاجگذاری درلاهیجان‌باسم شاه اسماعیل خوانده شد از لحاظ روحیه و مشرب با برادرش سلطان علی شاه مقتول فرق داشت . سلطـان علی شاه مردی بود عیاش وغیر از شرکای محفل عیش،کسی را نمی‌شناخت و نمی‌خواست‌بشناسد و نمی‌توانست با افسران وسربازان خودگرم بگیرد.

شاه اسماعیل برعکس برادر بزرگ خود مردی بود خون‌گرم و بدون هـوی و هوس، و ازآمیزش با افسران وسربازان خود لذت می‌برد و افسران وعده‌ای ازسربازان را با اسم می‌شناخت و تا روزی‌که زنده بود آن خصلت ا حفظ‌کرد و روحیه‌مذکور در پیروزی‌های آن پادشاه خیلی تأثیر داشته است.

بعد از این‌که شاه اسماعیل سیزده ساله‌ونیم‌وارد دیلم‌شد وسط مردم رفت وگفت هرکس‌که مریدعلی علیه‌السلام است‌برای‌گرفتن‌انتقام خون فرزندش سلطان علیشاه،سلاح بدست بگیرد وبراه بیفتد[1]

۱ــ مسئله سید بودن سلاطین صفوی مورد بحث است و خود آنها خویش را سید می‌دانستند و معتقد بودند که از فرزندان علی‌علیه‌السلام و حضرت فاطمه زهـرا سلام‌الله‌علیها می‌باشند، ولی برخی ازمورخین می‌گویندکه سلاطین صفوی سید نبودند چـون جدشان شیخ صفی‌الدین سید نبوده است و برخی از نویسندگان تاریخ گفته‌اندکه آنها سید بودند امـا سید عباسی یعنی از فرزندان حضرت عباس علیه‌السلام بشمار می‌آمدند و می‌دانیم‌که حضرت‌عباس (ع) پسرعلی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام بود و درصحرای‌کربلا شهیدشد بقول این دسته‌ازمورخین ←

عده‌ای کثیر از سکنه دیلم دعوت شاه اسماعیل را پذیرفتند و سلاح بدست گرفتند تا بروند و انتقام خون سلطان علی‌شاه را بگیرند. شاه اسماعیل بعد از خروج از دیلم راه طارم را پیش گرفت. درآنجا هم از مردم تقاضا کردکه برای خون خواهی برادرش سلطان علی‌شاه فرزند حیدرمیرزا قیام کنند.

ازآن‌پسرسیزده سال‌ونیمه‌طوری آثارلیاقت وشجاعت واراده آشکار می‌شدکه‌سکنه طارم که به‌برادرش بوش ازهشتصد سرباز نداده‌بودند حاضر شدندکه‌هزارسرباز باسماعیل بدهند.

شاه اسماعیل بعد از این‌که وارد طالش شد، طوری اعتماد مردم را جلب کردکه تقریباً تمام رؤسای طوایف طالش حاضر شدندکه باشاه اسماعیل بآذربایجان بروند و بجنگند و از جمله زال‌کلاچرمینه‌که مردی بود وزین ورشید عازم حرکت گردید.

شاه اسماعیل مثل برادر مقتولش از طالش باردبیل وفت وچون فرزند حیدرمیرزا بود، عرفاو درویشان بزرگ خانقاه اردبیل او را بعنوان مرشد وپیشوای خود شناختند.

قسمتی از موقوفه خانقاه اردبیل بعد از قتل حیدرمیرزا ازطرف بایسنغر ضبط‌شده بود و درویشان و عارفانی که از خانقاه مستمری‌می‌گرفتند با عسرت زندگی می‌کردند و شاه اسماعیل بعارفان ودرویشان گفت من بشما قول می‌دهم که تا سال آینده همین‌موقع، نه فقط هرچه از املاك خانقاه‌گرفته شده مسترد می‌دارم بلکه موقوفه خانقاه را دو برابر دوره پدرم حیدرمیرزا می‌کنم و اگر نتوانم باین قول وفا نمایم زنده نیستم چون اگر زنده بمانم باین قول وفا خواهم‌کرد.

توقف شاه اسماعیل در اردبیل زیاد طول نکشید و با قشون خود براه افتاد و به تبریز رسید. رستم بیك آن هنگام در تبریز بود و بعد از اینکه شنید یك پسرسیزده یا چهارده ساله آمده تااین‌که تبریز را اشغال نماید ناسزائی رکیك نسبت به شاه اسماعیل برزبان آورد،آنگاه برای جنگ از تبریز خارج شد.

شاه اسماعیل درآن جنگ، برای اولین مرتبه فرماندهی قشون را برعهده گرفت. وقشون رستم بیك‌درآن جنگ شمخال داشت ولی نیروی شاه اسماعیل فاقد شمخال بود.

معهذا براثر دلیری و استقامت فرمانده قشون و پایداری سربازان، قشون شاه اسماعیل فاتح شد و رستم بیك از هول جان گریخت چون می‌دانست که اگر اسیر شود بدون تردید کشته خواهد شد.

←سلاطین صفوی چون‌سید عباسی بودند سید درجه اول محسوب نمی‌گردیدند زیرا سید درجه‌اول کسی است‌که از نسل پیغمبر اسلام یعنی ازفرزندان حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله علیها باشد وحضرت عباس علیه‌السلام فرزند حضرت زهرا (ع) نبود— مترجم

شاه اسماعیل بعد ازغلبه برقشون رستم بیك وارد تبریزشدو در آن شهر به تقویت قشون خود پرداخت و خویش‌را برای جنگ باسلطان شیروان که خود را سلطان آذربایجان وعراق‌هم می‌خواند آماده کرد.

شاه اسماعیل برای رفتن به شیروان راه معمولی را انتخاب نکرد بلکه از راه‌غیر عادی رفت تا سلطان شیروان ازآمدنش مطلع نگردد. چون شاه اسماعیل برای رفتن به شیروان راه غیرعادی را انتخاب کرده بود هنگام رسیدن به‌کنار رود ارس‌بجائی رسید که درآنجا پل وجود نداشت و مجبور گردید که برای عبور قشون خود پل بسازد.

شاه اسماعیل صفوی خواست که ازاطراف زورق‌هارا جمع‌آوری نماید وبآن‌منطقه بیاورد تااین که‌روی زورق‌ها پلی‌بسازند. امانه‌در بالای‌رودخانه ارس درآن‌منطقه، زورق بدست‌آمد ونه‌در پائین آن‌وشاه اسماعیل گفت اکنون که زورق‌بدست نمی‌آید باید زورق ساخت وسربازان خود را مأمور نمودکه براهنمائی چند نجارکه درقشون بودند زورق بسازند تااین که روی رودخانه‌قرار بدهند وآنگاه روی‌آنها تخته‌پل‌بگذارند تاسربازان‌از رودخانه عبورنمایند.

ازساعتی که‌شاه اسماعیل دستورداد که مبادرت‌بساختن زورق نمایند تا موقعی که پل ساخته شد وسربازان آماده گردیدند که از روی‌آن بگذرند، کار حتی یك دقیقه‌تعطیل نشد و سربازان شاه اسماعیل روز وشب‌کار می‌کردند وهمین‌که یك دسته ازکارخسته می‌شدند دستهٔ دیگر جای‌آن را می‌گرفتند.

شاه اسماعیل با این‌که هنوز چهارده سال‌تمام نداشت روز وشب برکارهانظارت می‌کرد وشب، بجای این‌که بخوابدکارگاه‌ها رامورد بازرسی قرار می‌داد تا بدانندآیا مشغول‌کار هستند یا بخواب رفته‌اند.

کارگران چون می‌دانستند خود شاه اسماعیل شب تا صبح بکارگاه‌ها سرکشی می‌کند جرئت نمی‌کردندکه بخوابند.

درآنجاکه مشغول زورق سازی بودند ، برای لنگر زورق‌ها آهن وجود نداشت و زورقی‌که در رودخانه چون پایه پل مورد استفاده‌قرار می‌گیرد باید لنگر داشته‌باشد. زیرا اگر لنگر نداشته باشد جریان‌آب، آن‌را جابجا می‌کندو نمی‌توان‌روی پایه بدون ثبات پل ساخت.

شاه اسماعیل گفت چون‌آهن برای لنگر وجود ندارد لنگرزورق‌ها را ازسنگ‌های گران انتخاب‌کنند.

اول می‌خواستندکه لنگر زورقها را بازنجیر ببندند ولی زنجیر هم برای آن‌کار نداشتند. شاه اسماعیل امرکردکه سنگهاراکه می‌باید چون لنگر مورد استفاده قرار بگیرد

بوسیله طناب بزورق ببندند و برای هر سنگ چیزی مانند تور، از طناب‌های محکم بافتند و سنگ را در تور نهادند و بعد با یك طناب محکم بزورق وصل می‌کردند و زورق دیگر در رودخانه تکان نمی‌خورد و سنگی که بجای لنگر زورق بکار می‌رفت بقدری سنگین بود که جریان آب رودخانه نمی‌توانست آن را بحرکت درآورد. ساختن پل را بعد از آماده شدن زورق‌ها در یك نیم روز باتمام رسانیدند وقشون شاه اسماعیل از پل عبور کرد و وارد ساحل چپ رودخانه ارس گردید.

بعد از اینکه شاه اسماعیل عازم شیروان گردید سلطان مراد که می‌دانست زن ودخترش نزد بایسنغر می‌باشد قشونی کوچك بسیج کرد و از فارس براه افتاد و بعدازعبور از اصفهان و قصبه تهران، ازراه زنگان (زنجان) وقافلان‌کوه خود را به تبریز رسانید و چون شنید که شاه اسماعیل راه شیروان را پیش گرفته ازراه عادی (نه مثل شاه اسماعیل) از بیراه بسوی شیروان حرکت کرد و امیدوار بود که بعد ازعبور از رودخانه ارس در ظرف چند روز خود را به شیروان برساند و به قشون شاه اسماعیل ملحق شود.

سلطان شیروان که خود را سلطان آذربایجان و قزوین می‌دانست از عبور شاه اسماعیل از رودخانه ارس مطلع نشد ولی می‌دانست که شاه اسماعیل هم که مثل برادر بزرگش از قلعه استخر خارج شده بعد از قتل برادرتاج برسر نهاد و عرفاء و درویشان و بزرگان اردبیل او را مرشد بزرگ دانستند.

برسلطان شیروان محق بودکه خود سلطان مراد پادشاه فارس فرزندان حیدر میرزا را از قلعه استخرآزادکرده زیرا قلعه استخر در فارس جائی نبودکه‌کسی بتواند از آن بگریزد.

قلعه استخر در مرو دشت فارس واقع شده بود وکوهی‌که قلعه استخررا بالای‌آن ساخته بودند اینك در مرودشت فارس هست. کوه مذکور طوری سراشیب است که حتی بزکوهی‌که می‌تواند ازکوه‌های صعب‌العبور بالا برود نمی‌تواند برآن صعود نماید مگر از یك طرف، وکسانی‌که بالای آن‌کوه رفتند و در آنجا قلعه ساختند از همان یکطرف صعود نمودند.

بالای کوه‌که قلعه استخر را آنجا ساختند خیلی وسعت داشت و وضع طبیعی آن طوری بودکه‌آب باران وبرف در قسمتی ازآن جمع می‌شد و یك‌دریاچه وسیع وعمیق را بالای‌کوه بوجود می‌آورد وکسانی‌که بالای‌کوه در قلعه استخر بسر می‌بردند ازآب همان دریاچه استفاده می‌کردند و منبع دیگر وجود نداشت که بتوانند از آنجا آب بردارند.

بعضی از مورخین نوشته اند علت این‌که قلعه بالای‌کوه باسم استخر خوانده شده

وجود همان دریاچه یا استخر بالای کوه بود اما این قول قابل اعتماد نیست و باید راجع بریشه استخر که یکی از لغات قدیم فارسی است تحقیق کرد تا دانست چرا قلعه بالای آن کوه و همچنین شهر استخر را در دامنه کوه مذکور باین نام می‌خواندند. و نگهبانی قلعه استخر مثل نگهبانی قلاع فارس با سلطان مراد بود ولی هیچیك از قلاع فارس چون قلعه استخر غیر قابل تسخیر بشمار نمی‌آمد. کسی که درآن قلعه بود نمیتوانست بگریزد زیرا راه گریز وجود نداشت مگر آنکه نگهبانان یگانه راه فرود آمدن از کوه را بقتل برسانند و فرار کند. و اگر یك قشون، بپای کوه میرسید و درصدد برمیآمد آن قلعه را به تصرف درآورد نمی‌توانست موفق به‌تسخیر قلعه استخر شود برای اینکه نمی‌توانست بالا برود. قلعه استخر آن قدر قدمت داشت که هیچ کس نمی‌دانست درچه تاریخ ساخته شده و قدر مسلم این که قبل از اسلام آن را بنا کرده بودند و حتی پیش‌بینی می‌شود که قلعه استخر از ابنیه دوره هخامنشان بود وهنگامی که پرسپولیس درفارس، یکی‌ازپایتخت‌های ایران بشمار می‌آمدآن را بناکرده بودند.

بعضی از مترجمین کتاب اوستا کتاب مذهبی معروف ایرانیان می گویند کوهی که هوشنگ پادشاه ایران هرسال هزارها اسب و گاووگوسفند را بالای آن قربانی می کرد همین کوه استخر بوده است[1]

در قرن چهارم هجری یکی از سلاطین ایران باسم عضدالدوله دیلمی قلعه قدیمی استخر را مرمت کرد و تا روزی که زنده بود درآنجا، یك ساخلوی نظامی بسر میبرد و عهده‌دار حفظ امنیت در مرودشت می‌شد.

امروز قلعه استخر بالای کوه مرودشت وجود ندارد زیرا مدتی است که ویران‌شده ولی در دوره سلطنت سلطان مراد آن قلعه بود و فرزندان حیدر میرزا از جمله شاه اسماعیل درآن بسر میبردند.

سلطان شیروان، هنگامی از خبر نزدیك شدن نیروی شاه اسماعیل مستحضر گردید که نتوانست یك قشون بزرگ گرد بیاورد معهذا برای جنگ با شاه اسماعیل‌از شماخی که‌درآنموقع محل سکونت وی بود خارج شد. و جنگی که در سال ۹۰۶ هجری‌بین شاه اسماعیل صفوی وسلطان شیروان درگرفت ازجنك‌های بزرگ دوره سلطنت شاه اسماعیل

۱ـ موضوع قربانی‌کردن هزارها اسب و گاو و گوسفند در هر سال از طرف هوشنك پادشاه ایران بالای‌کوه بطوری‌که اوستا شناسان خودمان در چندین سال اخیر ضمن تحقیقات خود نشان داده‌اند صحت ندارد و نه هوشنگ آن کار راکرده نه هیچیك از سلاطین دیگر ایران و بقول اوستا شناسان خودمان این موضوع براثر نادانی بعضی از مترجمین اروپائی در ترجمه اوستا راه یافته و چون نتوانسته‌اند بعضی از کلمات اوستا را بفهمند آنرا طوری دیگر ترجمه کردند ـ مترجم

محسوب می‌شود.

درآن جنگ، فرمانده قشون صفوی یعنی شاه اسماعیل یك پسر چهارده ساله بود و سلطان شیروان یك مرد سالخورده و تجربه آموخته وآشنا بتمام فنون و رموز جنك ولی پسر چهارده ساله بین سربازان خود محبوب بود و شاه اسماعیل مجبوبیتی را که بین سربازان خود داشت تا آخرین روز زندگی حفظ‌کرد.

لیکن سربازان سلطان شیروان از وی نفرت داشتند و وقتی بسوی میدان میرفتند آرزو می‌کردندکه سلطان شیروان شکست بخورد. شاه اسماعیل چهارده ساله مدت شش روز با سلطان شیروان مصاف داد و هنگامی‌که مشغول جنگ بود، سلطان مراد پادشاه فارس با قشون خود بشاه اسماعیل ملحق گردید و باو گفت سلطان شیروان زن و دختر مرا ربود وهنوز نمی‌دانم آیا بسوی دختر و زنم دست درازی‌کرده یا نه.

شاه اسماعیل قبل از این که از لاهیجان حرکت‌کند مسئله ربودن نسرین ومادرش را بدستور سلطان شیروان، از کارکیا حاکم گیلان شنیده بود و می‌دانست‌که سلطان مراد به کارکیا مراجعه‌کرد، واو گفت که فرزندان حیدر میرزا را از قلعه استخر رها کن‌که به گیلان بیایند.

شاه اسماعیل به سلطان مراد گفت من ازواقعه‌ای‌که برای زن و دخترت پیش‌آمده اطلاع دارم و اینك بگو چه می‌خواهی.

سلطان مرادگفت خداوند در قرآن‌گفته‌که باید قصاص‌کرد و همانطورکه این مرد زن و دختر مرا ربود، من هم باید زنها و دختران او را اسیرکنم و بعد از اسارت، به دارالطیب بفرستم.

شاه اسماعیل گفت مسئله اسارت زن‌ها و دختران این مرد، بعد از اهانتی‌که‌نسبت بتو کرد، بی مورد نیست ولی فرستادن آنها به دارالطیب عملی پسندیده نمی‌باشد.

سلطان‌مرادگفت سلطان شیروان‌آبروی‌مرا بر زمین‌ریخت ومن‌هم باید آبروی اورا بر زمین بریزم و زن‌ها و دخترانش را به دارالطیب می‌فرستم تا مردانی‌که بآن خانه‌های عمومی می‌روند بدانندکه آنها زنان و دختران سلطان شیروان هستند.

شاه اسماعیل گفت ای‌سلطان مراد من به توحق می‌دهم‌که نسبت به این مردخشمگین باشی و خود من هم به خونخواهی برادرم با وی می‌جنگم اما چون فرمانده این سپاه هستم وبطوری‌که می‌دانی من مرشدخانقاه اردبیل می‌باشم نمی‌توانم موافقت‌کنم‌که‌زن‌ها ودختران سلطان شیروان را به دارالطیب بفرستی واین عمل برخلاف مروت و بخصوص برخلاف توصیه‌های مولای ما علی بن ابیطالب علیه السلام است

سلطان‌مراد پادشاه فارس‌دارای مذهب شیعه نبود وگفت من به علی بن‌ابیطالب(ع)

احترام می گذارم ولی این موضوع، نباید مانع از گرفتن انتقام شود و من نمی‌توانم از قصاص صرف‌نظر نمایم.

شاه‌اسماعیل گفت ای‌سلطان مراد اگر توفرمانده سپاه بودی، هرچه میکردی بمن‌ربط نداشت وکسی ازمن‌نمیدید. ولی چون من‌فرمانده سپاه هستم بعدازاینکه برسلطان شیروان دست یافتم اگرتوزن‌ها و دخترانش را به‌دارالطیب بفرستی همه ازمن خواهند دانست و تصور خواهند نمودکه من‌باآن‌کار موافق بوده‌ام و اگرموافقت نمی‌کردم زن‌ها ودختران سلطان شیروان به دارالطیب فرستاده نمیشدند وماشیعیان خیلی علاقه باحترام ناموس مردم داریم و مردم انتظارندارندکه من بایك چنین عمل موافقت بکنم.

طوری سربازان شاه اسماعیل پادشاه نوجوان صفوی را دوست می‌داشتند و درراه وی فداکاری میکردندکه شاه‌اسماعیل موفق شد نیروی سلطان شیروان را محاصره نمایدو همین‌که سربازان سلطان شیروان فهمیدندکه محاصره شده‌اندچون فرمانده خود رادوست نمی‌داشتنددسته‌دسته تسلیم گردیدند وسربازان‌شاه‌اسماعیل‌آنهارااسیرکردندولی‌خودسلطان شیروان مقاومت‌کردتااینکه‌بقتل‌رسید وبعدازقتلش‌سراورا بریدند و نزدشاه‌اسماعیل‌بردند.

سلطان نوجوان صفوی سلطان مراد را احضارکرد وگفت این سردشمن تو است واگرمیل داری‌آن رانگاه دار.

سلطان مراد آن سر رانگاه داشت و به‌فارس برد وبعد ازاین‌که سرپوسیدوگوشت وپوست ازبین رفت و غیرازاستخوان باقی نماند سلطان مراد آن استخوان را درشیراز روی طاقچه اطاق خود نهاد وهرکس وارد آن اطاق می‌شدآن سررامیدید.

بعداز اینکه سلطان شیروان کشته شد بازمانده قشون او تسلیم گردید و جنك بکلی خاتمه یافت.

شاه اسماعیل پس‌ازخاتمه جنك عازم شهر شماخی‌که زن و فرزندان سلطان مقتول شیروان آنجا بودند شد و خود، زنها و فرزندان سلطان شیروان را اسیرکرد و نگذاشت که سلطان مراد آنها را اسیرکند چون ازقصد وی مستحضر بود ومی‌دانست اگرزن‌ها و فرزندان سلطان شیروان باسارت سلطان مراد درآیند ننگین خواهند شد.

نسرین ومادرش هم مانند زن‌ها وفرزندان سلطان شیروان اسیر شدند وشاه اسماعیل خواست‌که‌آن دو را نزد سلطان مراد بفرستد. ولی نسرین در حضورشاه اسماعیل بگریه درآمد وگفت مرا نزد پدرم نفرست زیرا من شرم دارم‌که نزد پدرم بروم و نمیتوانم او را ببینم چون باردارهستم.شاه اسماعیل گفت من نمیتوانم تو را نزد پدرت نفرستم. چون پدرتو، فقط برای این‌که تو ومادرت را بدست بیاورد من وبرادرم را ازقلعه استخرها کرد و خود این‌جا آمد و من ناچارم‌که تو ومادرت را نزد پدرت بفرستم. منتها میتوانم

شفاعت کنم که بعدازاینکه پدرت، تو ومادرت را دید ازمجازات شما صرفنظر نماید زیرا گناه شما اختیاری نبود وشما راباقهر ربودند و درحرم سلطان شیروان جادادند.

سلطان مراد متعرض نسرین نشد و او ومادرش را بهقصبه تهران فرستاد و آنها در خانه قیس‌رزی سکونت کردند و نسرین همانجا وضع حمل نمود وپسری زائید.

سلطان مراد کــه میخواست خانوادهٔ سلطان مقتول شیروان را ننگین کند بامقاومت جدی شاه‌اسماعیل مواجه گردید .

بی‌فایده نیست بگوئیم مقاومتی که شاه‌اسماعیل چهارده‌ساله درقبال سلطان مرادبرای رعایت احترام ناموس یك دشمن مقتول آنهم دشمنی که برادر شاه اسماعیل راکشته بود کرد باتوجه برسوم آن زمان که قصاص را جائز بلکه واجب میدانستند درخورتحسین بود و نشان می‌دادکه آن پسر ۱۴ ساله دارای مزایای اخلاقی است و خصومت سلطان مراد باشاه‌اسماعیل چهارده‌ساله ازهمان وقت شروع شد.

سلطان مراد ازفرط خشم،بدون خداحافظی ازشاه‌اسماعیل ازشیروان مراجعت کرد و شاه‌اسماعیل هم دو روزبعدازمراجعت سلطان مراد ازشیروان برگشت و از رودخانه ارس گذشت و قدم به‌تبریز گذاشت.

فصل سیزدهم

اعلام رسمیت مذهب شیعه اثناعشری

شاه‌اسماعیل بعد از ورود به تبریز یك مجمع و باصطلاح امروز، یك کنگره بزرك مذهبی تشکیل داد که در آن تمام علمای طراز اول شیعه که درقلمرو سلطنت شاه‌اسماعیل می‌زیستند حضور یافتند وهمچنین تمام عرفای بزرك و درویشان برجسته خانقاه اردبیل و عده‌ای از روسای طوائف در آن کنگره حضور یافتند.

شاه اسماعیل در کنگره مذکور برای اولین مرتبه بعد از پانصدوسی‌وهشت سال، مذهب جعفری راکه نام دیگر آن مذهب اثنی‌عشری است مذهب رسمی سلطنت و حکومت ایران اعلام کرد.

قبل از اینکه طغرل بیك مؤسس سلسله سلجوقی بسلطنت برسد در ایران، مذهب جعفری یا شیعه اثناعشری مذهب رسمی بود.

طغرل بیك بعد از اینکه بسلطنت رسید رسمیت مذهب جعفری را از بین برد و با شیعیان مخالفت کرد و بطور کلی در دوره حکومت سلاطین سلجوقی، شیعیان و ملاحده یعنی پیروان کیش حسن صباح در نظر سلاطین و حکام و مامورین دولت در یك عرض بودند وهر دو طبقه را بیك چشم می‌نگریستند وهمان‌طور که خون ملاحده را مباح میدانستند خون شیعیان نیز درنظرشان مباح بود و بعد از انقراض سلطنت سلجوقیان دیگر در ایران مذهب جعفری مذهب رسمی نشد. ولی عده‌ای از شیعیان در کشورهای ایران میزیستند و ازجمله مرشدان خانقاه اردبیل و مریدان آنها شیعه بودند و شاه‌اسماعیل با اینکه هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود

پس از پانصدو سی و هشت سال ، مذهب رسمی سلطنت و حکومت ایــران را مذهب جعفری کرد .

چون مدت پانصدو سی وهشت سال، مذهب شیعه اثناعشری جنبه رسمی نداشت و در بعضی‌از ادوارمذهبی بود پنهانی وشیعیان مجبورمی‌شدندکه تقیه‌کنند وقتی شاه‌اسماعیل صفوی مذهب شیعه را مذهب رسمی کردکتابهای مذهبی شیعه اثناعشری‌که بتوان از روی آنها احکام مذهب شیعه را استنباط‌کرد گرچه وجود داشت ولی فراوان نبود شاه‌اسماعیل بوسیله علمای شیعه‌آن‌کتابها را تکثیر کرد.

شاه اسماعیل بااینکه مذهب رسمی سلطنت وحکومت ایران راشیعه‌کرد و درمذهب جعفری خیلی تعصب داشت هرگز اتباع خود راکــه دارای مذهب سنی بودند نیازرد و همان‌طورکه سربازان شیعه‌مذهبش‌اورا دوست می‌داشتند سربازان سنی او هم فدائی شاه اسماعیل بودند وآن پادشاه باوجود جوانی، هرگز گوش شنوابوسوسه بعضی‌از اطرافیان خودکه می‌خواستند او را وادار‌به‌آزار سنی‌ها‌کنند نداد .

بابر را درجائی گذاشتیم‌که ازبیم حمله شیبك مجبورشدکه به قلعه خجند پناه ببرد وازآن قلعه بمادرش مغول‌اطلاع دادکه چون درفرغانه جنك درگرفته لذا ازآوردن‌نسرین دختر پادشاه فارس بفرغانه خود داری نماید بعد هم گفتیم چگونه نسرین را ربودند و عاقبت‌کار آن دخترجوان چه شد.

مغول همچنان دراستراباد بود ونمی‌دانست‌که برسر نسرین چه آمده است و چون می‌دانست‌که حاکم بسطام خدعه می‌کند به‌پسرش بابراطلاع دادکه‌آن مرد شخصی است دغل و اگرفدیهٔ نسرین را تادیه‌کنند بیم آن میرودکه حاکم بسطام فدیه را دریافت نماید بدون این‌که نسرین را آزادکند.

سلطان مرادپادشاه فارس بعدازاینکه باکمك قیس‌رزی ساکن قصبه تهران فهمیدکه برسر نسرین چه‌آمد خودرا مکلف دانست‌که چگونگی واقعه را باطلاع بابر برساند تا اینکه بابر را وادارد‌که برای بدست آوردن زن خود اقدام نماید.

بابرکه درباطن مایل‌نبود بانسرین ازدواج نماید وباصرارمادرش حاضربآن وصلت شد چگونگی وقایع را بطوری‌که ازسلطان مراد دریافت‌کرده بود برای مادرش نوشت وگفت بعداز آن واقعه مسئله ازدواج او بانسرین منتفی گردیده و توقف وی دراستراباد مورد ندارد وبهتر آن‌که به فرغانه مراجعت‌کند.

شاه اسماعیل صفوی بعدازاین‌که نسرین ومادرش را نزد سلطان مراد فرستادنامه‌ای به بابر نوشت و درآن نامه گفت‌که وی نسرین زوجه بابر و مادرش را از چنك پادشاه شیروان نجات داد و آنها را نزد سلطان مراد پدرنسرین فرستاد شاه اسماعیل‌که مردی‌بود

عفیف و جوانمرد در آن نامه ننوشت که نسرین باردار است.

بابر گرچه بکلی از ازدواج با نسرین صرف‌نظر کـرده بود ولی از مردانگی شاه اسماعیل تشکر نمود و دوستی بابر و شاه‌اسماعیل از آنجا شروع شد و تاروزی که شاه اسماعیل زنده بود بابر باسرسلسله صفوی مناسبت دوستانه داشت.

بعداز مرگ شاه‌اسماعیل و بابر دوستی مذکور موروثی شد و تاروزی که فرزندان بابر (باسم‌سلاطین مغول‌هندوستان) زنده بودندو سلطنت می‌کردند بافرزندان شاه‌اسماعیل دوست بودند وگفتیم که همایون پسر بابر بعدازاینکه درهندوستان تاج وتخت خود را از دست داد بشاه طهماسب فرزند شاه‌اسماعیل پناه آورد وهنگامی که وارد ایران گردید این شعررا برای شاه طهماسب، پسرشاه‌اسماعیل نوشت:

ما باین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بد حادثـه اینجا بـه پناه آمده‌ایم

شاه طهماسب درجواب همایون‌این‌شعررانوشت:

رواق منظر چشم من آشیانه تواست　　قدم‌گذار وفرودآ که خانه خانه تواست

پادشاه ایران طوری به همایون‌کمک کرد که وی توانست تاج‌وتخت خود را مسترد بدارد ومثل گذشته پادشاه هندوستان شود.

بعداز همایون فرزندان وی که بسلطنت رسیدند با سلاطین صفوی دارای مناسبات دوستانه بودند تاوقتی که سلسلهٔ صفویه درایران منقرض شد.

نسرین دخترسلطان مراد بطوری‌که ذکرشد به دستورپدرش به قصبه تهران رفت و درآنجا وضع حمل کرد. تاروزی‌که سلطان مراد زنده بود نسرین بهزینه پدرش درقصبه تهران می‌زیست و بعدازمرگ او، شاه اسماعیل که از قصبه تهران می‌گذشت ، مطلع شدکه نسرین وسیله معاش ندارد و برایش مستمری معین‌کرد.

ازحال پسرنسرین کسی مطلع نیست وهمین قدر می‌دانندکه‌آن پسربعدازاینکه بسن رشد رسید ازمادر جدا گردید و ازقصبه تهران رفت. بعضی نوشته‌اندکه‌آن پسرموسوم به اسماعیل بعداز اینکه بسن رشد رسید و از قصبه تهران رفت ، وارد خدمت رئیس طائفهٔ شاملو گردید .

طائفه شاملو یکی‌ازچهارطائفه برجسته قزلباش بودکه در دوره سلطنت شاه‌اسماعیل صفوی برای تحکیم اساس سلطنت وی فداکاری‌کردند و طوایف قزلباش منحصر باین چهارطائفه نبود ولی این چهارطائفه نسبت بطوائف دیگر برجستگی داشتند و اسامی آن چهارطائفه ازاین‌قرارمی‌باشد: استاجلو ـ شاملو ـ روملو ـ تزکولو

برخی نوشته‌اندکه‌اسماعیل پس ازاین‌که واردخدمت‌رئیس‌طائفه شاملو شدبدرجات عالی رسید و حتی نوشته‌اندکه‌اسماعیل دوم پادشاه صفوی‌که بعدازشاه طهماسب بسلطنت

رسیدهمان پسرنسرین‌است وتوجه نکرده‌اندکه اسماعیل دوم پادشاه صفوی‌وقتی بسلطنت رسیدجوان وبتقریب بیست ساله بود واگراسماعیل فرزند نسرین تاآنموقع زنده میماند می‌باید نزدیك یکصدسال ازعمرش گذشته باشدگواینکه اگراسماعیل فرزند نسرین در سن سالخوردگی بسلطنت می‌رسید، بهتراز اسماعیل دوم فرزند شاه طهماسب پسرچهارم آن پادشاه سلطنت می‌کرد زیرا اسماعیل‌دوم (پسرچهارم شاه‌طهماسب) وقتی بسلطنت‌رسید کاری‌نکردغیرازآدم‌کشتن وشراب نوشیدن و تریاك خوردن واگرقتل نفس ونوشیدن‌شراب و خوردن تریاك برای اسماعیل‌دوم‌پادشاه صفوی‌فرصتی باقی‌می‌گذاشت آن‌راصرف‌اعمال شنیع وقبیح‌می‌کرد وطوری درنوشیدن شراب وخوردن تریاك افراط نمودکه بعدازاینکه بسلطنت رسید بیش‌از دو سال زنده نماند و درخانه یك مرد شراب فروش در شهرقزوین (شهرقزوین درآن موقع پایتخت ایران بود) زندگی را بدرود گفت.

هنگامی‌که اسماعیل دوم درآن‌خانه براثرافراط در نوشیدن شراب و خوردن‌تریاك زندگی را بدرود گفت صحنه‌ای بسیار فجیع بوجود آمد و طوری حریفان اسماعیل دوم مست بودندکه وقتی او فوت‌کردکسی متوجه مرگش نشد یااینکه شد اما مستی شراب و سکر تریاك مجال نداد بطرف وی بـروند و لااقل چشمهایش را ببندند و حریفان بفسق و اعمال قبیح ادامه دادند.

وقتی دربار قزوین از مرك اسماعیل دوم مطلع شد وکارکنان دربار رفتند تاجسد اسماعیل دوم را ببرند مشاهده‌کردندکه عریان می‌باشد و چشم‌هایش را نبسته‌اند.

مرگ عجیب وناگهانی اسماعیل دوم شبهه مسمومیت او را بوجودآورد. و امروز اگریك پزشك، آنجوان را معاینه می‌کرد می‌گفت‌که او از شراب وتریاك مسموم شده ، مرده است .

لیکن‌کارکنان دربارقزوین بفکر نیفتادندکه شراب وتریاك وقتی‌بحدافراط نوشیده و خورده شود تولید مسمومیت می‌کند وانسان رابهلاکت می‌رساند .

آنهاتصورنمودندکه‌اسماعیل دوم بازهری دیگربقتل رسیده اما تحقیقی راجع باین موضوع بعمل نیامد.

درهرحال اسماعیل فرزند نسرین نمی‌توانست شاه اسماعیل دوم پادشاه صفوی‌شود زیرا نه شاهزاده صفوی بود نه‌عمرش اقتضا می‌کردکه دوره بعد ازمرك شاه طهماسب را ادراك نماید و در دورهٔ صفویه محال بودکسی به سلطنت برسدمگرآنکه از شاهزادگان صفوی باشد .

نسرین عمر طولانی‌کرد و در قصبه تهران شوهر نمود و تاریخ اسم شوهرش را ضبط نکرده‌است.

بعداز اینکه شاه اسماعیل زندگی را بدرود گفت و پسرش شاه طهماسب بسلطنت رسید، آن پادشاه باحترام پدر مستمری نسرین راقطع نکرد وآنزن بادریافت مستمری از پادشاه ایران نه فقط بارفاهیت میزیست بلکه ازاعیان قصبه تهران بشمار می‌آمد و حکام تهران چون می‌دانستندآنزن مورد توجه پادشاهایران است ازوی حساب می بردند. نسرین تانیمه دوره سلطنت شاه طهماسب پادشاه صفوی زنده بود و درسن هفتادوپنج سالگی در قصبه تهران فوت کرد و جسدش را همانجا بخاك سپردند .

مغول بعداز اینکه بوسیله پسرش از چگونگی سرنوشت نسرین مستحضر گردید از استرابادکوچ کرد و راه فرغانه را پیش گرفت و وقتی بهفرغانه رسید دانست‌که‌اندیجان ازدست پسرش بدر رفته و شیبك امیر اوزبك آن را به‌تصرف درآورده‌است.

بابر درخجند مقابل شیبك‌مقاومت کرد وآن قدر پایداری نمود تافصل جنك گذشت وشیبك ازفرغانه برگشت. ولی سال بعد، شیبك شیبانی اندیجان رابتصرف درآورد وبابر نتوانست‌که ازافتادن اندیجان بدست شیبك جلوگیری نماید.

شیبك ازطائفه شیبانی بود وامرای طائفه شیبانی می گفتندکه از فرزندان شیبان‌بن جوجی‌بن‌چنگیزهستند و چنگیز درشرق‌آسیا بقدری معروفیت داشت‌که بسیاری از روسای طوائف مغول خود را از فرزندان وی میدانستند و حتی تیمورلنك‌که میدانیم مردی بود توانا و موفق شد بریك امپراطوری وسیع سلطنت‌کند خود را از نژاد چنگیز میدانست و مباهات می‌کردکه ازنسل جهانگشای مغول‌می‌باشد.

امروزما ازشیبك شجره‌نامه‌ای در دست نداریم تابدانیم‌که‌آیا او براستی از نسل شیبان‌بن‌جوجی‌بن‌چنگیز بود یانه ؟ ولی چون شیبك دعوی میکردکه از نسل شیبان است و درتواریخ اسم اوبنام شیبك شیبانی ضبط گردیده ، باید قبول نمودکه وی از نسل‌شیبان بوده است .

شیبك شیبانی مردی‌بود دلیر و جنگی و خیلی مغرور و از فرط غرور تمام سلاطین جهان را بعنوان داروغه میخواند و می گفت درجهان فقط یك‌نفرلیاقت دارد پادشاه باشد و آن اوست و سلاطین دیگر، درقبال‌وی داروغه‌ای بیش نیستند.

شیبك شیبانی بمناسبت توسعه زبـان فارسی در فرغانه آن زبان را می‌دانست و نامه‌هائی‌که ازطرف او خطاب به بابر و شاه اسماعیل‌صفوی نوشته می‌شد بزبان فارسی بود. درآن نامه‌ها شیبك‌شیبانی‌بابر را داروغه می‌خواند و حتی پس از اینکه‌شاه‌اسماعیل صفوی برسراسرکشورهای‌ایران مسلط شد شیبك در نامه‌های‌خود شاه اسماعیل رادادروغه خطاب می‌کرد و پیوسته نامه‌ها را طوری می‌نوشت که گوئی یك پادشاه برای یکی از زیردستان خود نامه می‌نویسد.

شیبك طوری مغرور بود که هنگام ایلغار گاهی از ازبکستان تاجنوب ایران می‌رفت و یك مرتبه شهر کرمان را مورد حمله قرار داد و حاکم کرمان را سر برید و اگر توجه شود که بین کرمان تا اوزبکستان چقدر فاصله است دانسته خواهد شد که آن مرد چقدر متهور بوده است.

ازروزی که شیبك شیبانی نسبت به فرغانه و آنگاه ایـران ، توجه مخصوص کرد دیگر، سکنه فرغانه و سکنه شمال ایران بخصوص خراسان از دست اوزبك‌ها آسودگی نداشتند.

شیبك‌شیبانی پای اوزبك را بایران گشود وبخصوص بعداز اینکه برسراسرفرغانه مسلط شد حمله بکشور ایران را برای اوزبك‌ها یك نوع وظیفه دائمی کرد.

آن حملات از طرف اوزبك‌ها بشمال ایران مدت چند قرن ادامه یافت و قطع نشد مگر بعد از اینکه دولت روسیه تزاری بر سراسر منطقه سکونت اوزبك‌ها مسلط گردید.

وضع جنك شیبك شیبانی و سربازان او، مثل مغول‌ها قبل ازاین که شهرنشین شوند بود، بدین‌ترتیب که لااقل با یك اسب یدك براه میافتادند و وقتی اسب سواری آنها خسته می‌شد سوار اسب یدك می گردیدند تا اسب اول رفع خستگی کند. در موقع راه‌پیمائی به اسب‌ها علوفه نمی دادند بلکه نواله بآنها می‌خورانیدند و هرجا کـه بآب می‌رسیدند اسب‌ها را سیراب می کردند. چون وسیله نقلیه آنها اسب بود و بدون اسب نمی‌توانستند مبادرت بایلغار کنند ناگزیرازورود به بعضی ازمناطق صرف نظرمی نمودند زیرامی‌دانستند که درآنجا اسب‌هایشان از تشنگی خواهند مـرد مگر در فصل بهار. همچنانکه در فصل بهار از خراسان تا کـرمان رفتند وآن شهر را مورد غارت قرار دادند و اگر فصل بهار نبود تمام اسب‌های قشون شیبك شیبانی در حاشیه کویر ایران درراه‌خراسان بکرمان از تشنگی می‌مردند. اما چـون در فصل بهار برکه‌های حاشیه کویر ایران پر از آب بود، اوزبك‌ها توانستند در همه جا اسبان را سیرآب نمایند.

شیبك شیبانی و سربازان او غیر از زر و سیم‌و جواهر بزن‌های جوان و زیباخیلی علاقه داشتند و هر دفعه کـه بایران حمله می کردند عده‌ای از زن‌های جـوان و زیبا را می‌ربودند وباخود به ازبکستان‌می بردند وامرای اوزبك دارای‌حرمسراهای بزرك ، پراز زن‌های زیبای‌ایرانی‌بودند.

اوزبك‌ها بعدازچندین شبانه‌روزراهپیمائی بدون‌انقطاع‌وقتی بیك چمن‌میرسیدند،زین‌از پشت اسب‌ها برمیداشتند وآن‌هارا درچمن رها میکردند اسب‌های خسته وقتی‌خودرا روی زمین‌نرم میدیدندبرزمین‌می‌غلطیدند وبعداز چندبار غلطیدن برمی‌خاستند و شروع به تعلیف می‌نمودند ولی اوزبك‌هانمی گذاشتند که اسب‌ها درچمن تعلیف کنند چون عقیده داشتندکه

هنگام راه پیمائی‌های طولانی اسب نباید علف سبز بخورد. دیگر این که عقیده داشتند که خستگی اسب‌ها بعد از چند مرتبه غلطیدن رفع می‌شود و می‌توان پس ازآن زین برپشت چهارپایان گذاشت و براه افتاد.

اسلوب جنك اوزبك‌ها مثل مغولان بود اما چابکی و مهارت مغول‌های دوره‌چنگیز را در جنك نداشتند و علت آن را باید دو چیز دانست. یکی این که مغول‌های دوره چنگیز و فرزندان آنهااز طفولیت در صحرا، سواری و تیراندازی می‌کردند و بدن آنها براثر تمرین طوری ورزیده و چابك می‌شد که در میدان جنگ با سرعت برق مبادرت به مانورهای جنگی می‌نمودند. اما سربازان اوزبك ورزیدگی سربازان مغول رانداشتند و نمی‌توانستند بسرعت آنها تیراندازی‌کنند و شمشیر بزنند. و علت دوم را باید در طرز تغذیه سربازان اوزبك جستجو کرد. غذای سربازان مغول در راه پیمائی‌های طولانی و جنك ها عبارت بود از ماست مادیان وآن رامطابق روشی که می‌دانستندخشك می‌کردند و بشکل کشك در میآوردند.

امروز می‌دانیم که ماست مادیان غذائی است سبك و مقوی و سهل‌الهضم و دارای اکثر مواد غذائی که برای بدن ضروری است و تولید سنگینی وکسالت نمی‌کند و خواب را منظم می‌نماید بدون این که انسان را بخواب سنگین فرو ببرد. واضح است که ماست مادیان آن هم بشکل خشك شده چون کشك یك غذای لذیذ نیست ولی‌برای تقویت بدن و حفظ سلامتی مفید است و بمناسبت موادی مخصوص که دارد مقداری از میکرب‌ها را از بین می‌برد.

چون مغول‌ها غذائی غیر ازماست مادیان نمی‌خوردند از نوشیدن آبهای آلوده مریض نمی‌شدند یا بندرت دوچارمرض می‌گردیدند وشماره بیماران درقشون چنگیز و فرزندان او بسیار کم بود.

مغول‌های دوره چنگیز و فرزندان او حتی هنگامی که واردکشورهائی می‌شدند که درآنجا ارزاق‌ومیوه فراوان بود گوشت نمی‌خوردند و ازصرف میوه خودداری‌می‌کردند و بهمان غذای همیشگی خود می‌ساختند. لیکن اوزبك‌ها نمی‌توانستند با آن غذای ساده بسازند و وقتی بجائی میرسیدند که خواربار فراوان بود شکم را با انواع اطعمه و اشربه پر می‌کردند و در ضیافت‌ها مانند رومیان قدیم آن قدرمی‌خوردندکه نمی‌توانستند تکان بخورند.

درموقع راه پیمائی‌های طولانی فکرثابت‌آنها این‌بودکه بجائی برسندکه‌خواربار و میوه فراوان باشد و بتوانند مواد غذائی را تاراج‌کنند و درخت‌های میوه‌دار را قطع و سرنگون نمایند تا مجبور نشوند برای چیدن میوه بالای درخت بروند. و اگر یك‌قشون

اوزبك درصحرا به‌گله‌ای ازگوسفند میرسید، تمام گوسفندان رامی‌کشتندو همانجا آتش می افروختند و گوشت گوسفندان راکباب می‌کردند. اگر یك دسته از اوزبك ها در فصل میوه بیك باغ میوه‌دار می‌رسیدند پس از رفتن آن‌ها یك درخت پا برجا نمانده بود زیرا درخت های میوه دار را با تبر سرنگون می‌نمودند که بیزحمت میوه‌را بچینند و بخورند و پرخوری اوزبك‌ها عده‌ای از آنها را مریض می‌کرد و از کار می‌انداخت و بمناسبت پرخوری چالاکی مغول‌ها را نداشتند.

در فصول گذشته گفتیم که محمود حاکم بدخشان براثر طغیان آب رودخانه سیحون جان سپرد.

ازآن موقع تا روزی‌که خود بابر از فرغانه به بدخشان رفت سرزمین بدخشان دارای حاکمی مقتدر نبود و بابر حکومت بدخشان را بکسانی می‌سپردکه ازلحاظ‌وزن وشخصیت بپای محمود نمی‌رسیدند زیرا پادشاه جوان فرغانه می‌ترسیدکه اگر یك مرد با لیاقت حاکم بدخشان شود از اطاعت او سر بپیچد ویاغیگری کند.

بعد از اینکه اندیجان از دست بابر بدر رفت شیبك برای تصرف سایر قسمتهای کشور فرغانه حریص شد و دربهار سال بعد، به فرغانه حمله‌ور گردید.

بابرکه ازشاه اسماعیل سرسلسله صفویه جوانمردی دیده بودنامه‌ای بشاه‌اسماعیل صفوی نوشت و از او درقبال خطر شیبك درخواست‌کمك‌کرد. بابر درنامه خودنوشت در قدیم ضحاك، برای سیرکردن مارهائی‌که از دوش او سر بدر آورده بودند جوانان را بقتل می‌رسانید تا اینکه مغز سرآنها را به مصرف غذای مارها برساند وآنها ازفرط گرسنگی وی‌را نیش نزنند وامروز ضحاکی دیگر پیدا شده وآن شیبك است‌که‌غذایش خون انسان می‌باشد و این مرد برای اینکه‌زنده بماند مردم را بقتل می‌رساند و ازخون آنها تغذیه میکند (مسئله خون خوردن شیبك در افواه جاری بود ولی معلوم نیست‌که واقعیت داشته است). اگرآن پادشاه کامکار (یعنی شاه اسماعیل صفوی) با من‌کمك کند من‌خواهم توانست خطر این مرد را ازکشور فرغانه دورکنم، بطوری‌که او هرگز قدم به‌فرغانه نگذارد ووقتی شیبك نتواند قدم به فرغانه بگذارد نخواهد توانست‌وارد خراسان وقهستان وکرمان وفارس گردد.

شاه اسماعیل‌درجواب بابرنامه‌ای نوشت ودرآن گفت‌که وی‌ازصمیم قلب میل‌دارد که به‌بابرکمك نماید ولی درآن موقع با قشون‌خود عازم فارس می‌باشد لذا نمی‌تواند قشون خویش را برای‌کمك به‌بابر به‌فرغانه بفرستد. ولی همین‌که‌کار فارس یکسره شد وی خواهد توانست‌که برای‌کمك به‌بابر قشونی به فرغانه بفرستد.

شاه اسماعیل درآن موقع می‌خواست بجنگ سلطان مراد پدر نسرین به‌فارس برود

و سلطان مراد بعد از اینکه ازشیروان مراجعت کرد از هرفرصت برای بدگوئی به شاه اسماعیل استفاده می‌نمود و می گفت اگرمن اورا در قلعهٔ استخر بقتل می‌رسانیدم‌یادروازه قلعه را برویش نمی گشادم تا اینکه آزاد شود وخودرا بآذربایجان برساند، امروز او نسبت بمن خصومت نمی‌ورزید.

شاه اسماعیل نسبت به سلطان فارس خصومت نداشت اما از شنیدن چیز هائی که سلطان مراد راجع باو می گفت بخشم در می‌آمد. یکی از تهمت‌ها که سلطان مراد بشاه اسماعیل می‌زد این که می گفت وی فرزندحلال‌زاده حیدر میرزا نیست، بلکه ازفرزندان حرام زاده اوست. ما اطلاع نداریم که آیا حیدر میرزا دارای فرزند حرامزاده بوده یا نه؟ ولی بموجب نص تاریخ درشباهت شاه اسماعیل به پدرش حیدر میرزا و مادرش علم شاه بیگم (زوجه شرعی حیدر میرزا) تردیدی وجود ندارد. تهمت دیگری که از طرف سلطان مراد به مؤسس سلسله صفوی‌زده می‌شد مربوط بود بجوانی وصباحت‌منظر شاه اسماعیل وبطوریکه گفتیم شاه اسماعیل درسن سیزده سالگی برتخت سلطنت نشست‌و درسنوات‌بعد رشدکرد وجوانی نیکو منظر شد. سلطان مراد می گفت که شاه اسماعیل بمناسبت این‌که زیبا می‌باشد دوچار بعضی ازانحرافات است‌که این نیز بهتان‌بی‌اساس محسوب می گردید.

صفات جوانمردی شاه اسماعیل آشکار می‌نمودکه وی با تقوی و عفیف است و اگر واجد تقوی وعفت نبود آنطورکه گفتیم از ناموس پادشاه مقتول شهروان دفاع نمی نمود .

حقیقت این است‌که سلطان مراد فقط از این رنج نمی‌برد که چرا شاه اسماعیل نگذاشته‌که وی زن‌ها و دختران پادشاه مقتول شیروان را به دارالطیب بفرستد بلکه از قدرت روز افزون شاه اسماعیل نیز رشك می‌برد وشاه اسماعیل سال بسال قوی‌تر می‌شد وقلمرو سلطنت خودرا وسعت می‌داد.

سلطان مراد فراموش نمی‌کردکه شاه اسماعیل درگذشته‌کودکی بودکه در قلعه استخر بسر می‌برد و او بیك تعبیر، زندان بان وی‌محسوب می گردید و نمی‌توانست‌ببیند آن طفل برقسمتی ازکشورهای ایران سلطنت‌کند.

با اینکه شاه اسماعیل از تهمت‌های ناروای سلطان مراد بخشم در می‌آمداقدامی علیه او نمی‌کرد. تا اینکه مطلع شدکه سلطان مراد با سلطان یزد وسلطان طبس همدست شده وآن سه، تصمیم گرفته‌اندکه یك قشون بزرگ بسیج کنند وبجنگ او بروند.

وقتی شاه اسماعیل فهمیدکه سلطان مراد دیگر بحرف اکتفا نخواهدکرد و دست از آستین بیرون خواهد آورد، تصمیم گرفت قبل از اینکه سلطان مراد مبادرت بحمله کند

بوی حمله نماید.

شاه اسماعیل از امرای قزلباش خواست که در هرطائفه، مردان را برای جنگ آماده کنند و پانزده هزار سرباز برای جنگ آماده شد. شاه اسماعیل کماکان فرماندهی قشون‌را خود برعهده گرفت و ازآذربایجان بحرکت درآمد و به‌قزوین رسید.

نسرین وقتی شنیدکه پادشاه صفوی ازآذربایجان براه افتاده از قصبه تهران براه افتاد تااینکه درقزوین بحضور شاه اسماعیل برسد. بعضی می‌گویندکه نسرین به مناسبت زیبائی وجوانی شاه اسماعیل به اوتعلق‌خاطر داشته وبهمین جهت ازتهران به‌قزوین‌رفت تا پادشاه صفوی را ببیند وچون نسرین درآن تاریخ جوان و زیبا بود وپادشاه‌صفوی‌هم وجاهت داشت شاید این شایعه صحت داشته باشد. ولی با توجه بچند سطر پائین علت رفتن نسرین به قزوین چیز دیگر بود.

عده‌ای می‌گویند نسرین‌که از تهران به قزوین رفت، خواهان شاه اسماعیل نبود بلکه از این جهت در قزوین بحضور سلطان صفوی رسیدکه ازوی تقاضاکندکه ازجنگ کردن با پدرش سلطان مراد صرف نظر نماید. ولی شاه اسماعیل درخـواست نسرین را نپذیرفت و به‌اوگفت تا روزی‌که پدرت بمن‌ناسزا می‌گفت وتهمت می‌زد من نمیخواستم با او بجنگم. لکن امروز پدرت، قصد دارد با من بجنگد و من اگر زودتر اقدام نکنـم او مرا ازسلطنت برکنار خواهدکرد وشاید مرا بقتل برساند.

شاه‌اسماعیل ازقزوین‌راه فارس‌راپیش‌گرفت و درراه عده‌ای ازسکنه‌شهرهای‌کاشان واصفهان بقشون اوپیوستند وشماره سربازان سلطان‌صفوی‌بیشتر گردید تااینکه‌بفارس‌رسید.

سلطان مرادهمین‌که دانست شاه اسماعیل‌قدم بخاك فارس نهاده طوری وحشت‌کرد که گریخت و به بغداد رفت . شاه اسماعیل بدون جنك و بی‌آنکـه یکی ازسربازانش کشته شود وارد شیراز شد و درآن‌جا باسم او خطبه خواندند و بنام وی سکه زدند.

پس ازاین‌که شاه اسماعیل درفارس مستقر شد، عزم‌کردکه بجنك سلطان یزدبرود تا اینکه وی درصدد برنیاید با او بجنگد. و سلطان یزد درآن موقع باسم محمد کـره خوانده می‌شد و از قشون شاه اسماعیل نترسید و تمام مردان سرزمین یزد را برای جنگ با شاه اسماعیل مسلح‌کرد و با یك قشون دوازده هزارنفری براه افتاد و راه برقشون شاه اسماعیل بست. مدت دو ماه، شاه‌اسماعیل صفوی باقشون محمدکره می‌جنگید و هربامداد جنگ بین طرفین شروع می‌شد و هرشامگاه بمناسبت فرودآمدن تاریکی خاتمه‌می‌یافت.

عده‌کثیر از سربازان محمدکره و همچنین سربازان قزلباش کشته شدند و بعد از دوماه، کره میدان جنگ را تخلیه‌کرد وبطرف نائین رفت و در قلعه نائین سنگری گردید و شاه اسماعیل عقب محمدکره به نائین رفت وآن قلعه را محاصره کرد.

قشون محمودکره درداخل قلعه گرفتار قحطی‌شدو محمدکره‌وسربازان او، هر چه اسب درقلعه بودکشتند وخوردند وامیدوار بودندکه شاه اسماعیل خسته شود و دست از محاصره بردارد ومراجعت نماید. لیکن‌پادشاه جوان صفوی دست‌از محاصره نمی‌کشید و برای این‌که به محمدکره‌بفهماندکه‌آن قدر به‌محاصره ادامه خواهد دادتا آن‌قلعه رابگشاید اطراف قلعه‌برای سربازان خود خانه‌ساخت وقلعهٔ نائین بایك‌شهرکوچك محصور گردید عاقبت محمدکره دست‌ازمقاومت‌کشید وتسلیم شد وشاه‌اسماعیل‌او را اسیرکرد وباصفهان فرستاد تادرآنجا محبوس باشد.

بعداز این‌که محمدکره تسلیم گردید درمنطقه یزد صاحب‌نیروئی وجود نداشت‌که بتواندمقابل شاه‌اسماعیل ایستادگی‌کند وپادشاه صفوی‌کشور یزدرا ضمیمه قلمروخودکرد وبعد، برای این‌که سلطان طبس راگوشمالی بدهد راه طبس‌را پیش گرفت.

وقتی شاه اسماعیل عازم طبس گردید، فصل تابستان بود وبین‌یزد وطبس صحرائی است‌که جزوکویر ایران بشمارمی‌آیدودرفصل تابستان عبورازآن صحرا بمناسبت گرمای آفتاب، وفقدان‌آب، دشوار می‌شود.

شاه‌اسماعیل‌مشکلات مسافرت‌ازآن‌صحرارا کوچك‌نشمرد وچندهزارشتررا برای‌حمل آب، ازسرزمین‌اطراف گردآورد ودو راویه رابارهرشترکرد.

ازیزد تاطبس مناطق متعدد وجود داشت‌که درآنجا آب‌یافت می‌شد. امادرقسمت‌هائی ازصحرا آب نبود. وشاه‌اسماعیل امرکرد درهرمنطقه‌که آب‌هست راویه‌ها راپر از آب‌کنند وشترها براه بیفتند وبروند ودر نقاطی‌که آب وجود ندارد توقف‌کنند تا وقتی سربازان بآن مناطق می‌رسند آب‌داشته باشند.

بهمین جهت یك دسته ازشتران سقادرحرکت بودندو دسته دیگر درآب‌گیرهاآب می‌گرفتند وبعدازآب‌گیری براه می‌افتادند. بدین‌ترتیب قشون شاه‌اسماعیل‌به‌قصبه چهارجو رسیدکه قصبه‌مذکوردرچهارفرسنگی شهرطبس قرار گرفته‌بود.

درچهارجو نهرهای آب‌جریان داشت وازآن ببعد، شاه‌اسماعیل احتیاج نداشت‌که باشتران، آب‌برای قشون خود حمل‌نماید. درآنجا بشاه‌اسماعیل خبردادندکه سلطان‌طبس از ورود اومطلع گردیده‌ودروازه‌های‌شهر رابسته‌وآمادهٔ دفاع شده است.

شاه اسماعیل تصمیم گرفت‌که‌طبس رامحاصره نماید وهمین‌که بحصار طبس رسید امرکردیك نهربزرك آب‌راکه ازکوه می‌آمد و واردشهر می‌شد ویگانه نهری بودکه در در شهر جاری می‌گردید برگردانند تااین‌که‌آب بشهر نرسد و شاه اسماعیل یقین داشت که در آن فصل تابستان سلطان طبس و قشون او و سکنه شهر براثر نرسیدن آب، تسلیم خواهند شد.

ولی چند روز گذشت ودر شهر اثری ازبی‌آبی مردم آشکارنگردید وشاه‌اسماعیل حیرت کردکه چگونه سکنه شهر طبس در آن فصل تابستان می‌توانند بدون آب زندگی نمایند. ولی سکنه قرای اطراف شهر باو گفتندکه در شهر طبس آب انبارهای بزرك وجود داردکه درفصل‌زمستان آن‌را پرازآب سرد می‌کنند وآن آب‌انبارها بقدری وسیع می‌باشدکه برای شرب‌اهالی تافصل زمستان دیگرکافی‌است و لذا مردم شهر در تابستان احتیاج ندارندکه آب گرم شهر را بیاشامند بلکه آب‌سرد آب‌انبارها را می‌نوشند و از آب‌نهر برای شرب باغها ونخلستان‌ها استفاده می‌نمایند.

درحالی‌که‌شهر تحت محاصره بود شاه اسماعیل مشاهده می‌کردکه برك‌درخت‌های مرتفع نخل، درون‌شهرکه سبز بود، زرد وآنگاه خشك‌شد وهم‌چنین تمام درخت‌های‌نارنج ونارنگی وپرتقال ولیموکه درشهر طبس‌وجود داشت براثر این‌که آب بدرخت‌هانرسید خشك گردید.

گاهی سکنه شهرطبس از شهرخارج می‌شدند ومبادرت بحمله می‌کردند بامید این که بتوانند حلقه محاصره رابگسلانند وازخارج خواربار بشهر ببرند ونهرآب را بسوی شهر جاری نمایند. امااز‌عهده بر نمی‌آمدند وقشون‌شاه‌اسماعیل پایداری می‌نمود و نمی‌گذاشت‌که سکنه شهر بتوانند خط محاصره را قطع‌کنند.

هوای شهر طبس درفصل تابستان خیلی‌گرم می‌شود و هرچند روز یك مرتبه باید باشجار آب فراوان داد وچون‌آب باشجارنرسیدهرچه‌درخت درطبس‌بود ازجمله‌درخت‌های نخل‌خشك گردید.

وقتی‌کار محاصره شهرطولانی شدشاه اسماعیل‌صفوی مصمم گردیدکه حصارطبس را بوسیله حفر نقب‌ومنفجرکردن باروت زیر حصار ویران نماید.

درآن موقع ایرانیان می‌توانستند باروت بسازند وهم‌قادربودندکه‌آن را درشمخال بکاربیزند یابرای ویران‌کردن قلعه‌ها مورد استفاده قراربدهند.

بدستور پادشاه صفوی نقب‌زن‌ها ازچند امتداد شروع به‌حفر نقب‌کردند وآن‌قدر رفتند تااینکه بزیر حصار شهرطبس رسیدند ودرآنجا، حفره‌های بالنسبه بزرك برای‌قرار دادن باروت وبقول ایرانیان درآن‌دوره دارو، بوجودآوردند. سپس حفره‌ها را ازباروت انباشته وبهر توده از باروت فتیله‌ای‌وصل‌کردند وانتهای فتیله راازنقب خارج نمودند و آنگاه فتیله‌ها راآتش‌زدند.

درنتیجه، حصار شهرطبس درچند نقطه فروریخت وقشون شاه‌اسماعیل ازچندجهت وارد شهر گردید وچون سکنه‌شهر پایداری‌کردندکشتاری مهیب شروع شد.

دوروز قشون شاه‌اسماعیل درشهرطبس باسکنه محلی مشغول جنگ‌بود وبطوری که

می گویند هفت‌هزار تن‌از سکنه شهر از دم شمشیر گذشتند وبدستور شاه‌اسماعیل صفوی حصارشهر راویران کردند تادیگر کسی نتواند باتکای حصارشهر درآن جا یاغی‌شود.

تمام درخت‌های مرکبات ونخل‌های شهر طبس براثر نرسیدن آب از بین رفت و بعدازخاتمه جنك که‌آب بسوی‌شهر روان گردیدبازماندهٔسکنه شهراز نودرخت‌های‌مرکبات‌را غرس کردند ومبادرت بکشت درخت خرما نمودند.

فصل چهاردهم

فرار حاکم طبس و چند نکته راجع به صحرای مرکزی ایران

در وسط گیرودار حکمران طبس موسوم به امیر شیردم موفق گردید که با یکی از نوکرهای خاص خود شبانه از طبس بگریزد و خود را به بقعه‌ای که در نیم فرسنگی شهر طبس بود و باسم امامزاده خوانده می‌شد برساند و کنار آن بقعه درختی بود از نوع درخت گز ولی بدون شیره که در بیابان می‌روید و بخصوص در بیابان‌های ایران بمقدار زیاد یافت میشود و درخت مذکور که شاید هم امروز که این سرگذشت را می‌نویسیم در همان نقطه باشد، بعقیده مردم طبس مشکل گشا بود و هرکس خود را بپای درخت می‌رسانید و از آن درخت تقاضائی می‌کرد اگر درخواستش مشروع بود برآورده می‌شد.

امیر شیردم بعد از گریختن از طبس، هنگام شب، بدرخت مزبور نزدیک امامزاده رسید و پای درخت نشست و از درخت درخواست کرد که دوشتر راه پیما باو بدهد که بتواند بگریزد و بدست شاه اسماعیل نیفتد.

درحالی که پای درخت نشسته بود خوابش برد و در خواب شنید که درخت باو می‌گوید اگر به قریه ترغینان بروی در آنجا دوشتر خواهی یافت و امیرشیردم از خواب بیدار شد و نوکرش را که خوابیده بود بیدار کرد و گفت باید به ترغینان برویم.

ترغینان قریه‌ای بود که تا شهر طبس سه فرسنك فاصله داشت و حاکم طبس و نوکرش

پیاده بسوی آن قریه براه افتادندو وقتی سپیده صبح دمید بآن قریه رسیدند ومشاهده نمودند که دوشتر جماز، کنار قریه درصحرا، مشغول چراهستند وجهازشتران درهمان نزدیکی است امیرشیردم ونوکرش شتران راخوابانیدند وجهاز را برپشتشان نهادند وسوارشدند و براه افتادند .

آنهامی دانستندکه اگرازراه بروند، بدون تردید دستگیر خواهندشد چون شاه اسماعیل عده‌ای از سواران خود را مأمور دستگیری آنان خواهدکرد وچون سرعت اسب ازشتر بیشتراست، سواران شاه اسماعیل بزودی بآنها خواهندرسید. این بودکه راه بیابان راپیش گرفتند وازمنطقه‌ای عبورکردندکه می‌دانستند درآنجا تحت تعقیب قرار نخواهندگرفت.

درمرکز فلات ایران یك صحرای بزرك قرارگرفته که درقدیم دریاچه داخلی بوده است.واگر درعصری که دروسط ایران یك دریاچه بزرگ وجودداشت، اطراف آن دریاچه مسکن انسان می‌بود مردم می‌توانستند ازراه آب، ازشرق ایران بغرب واز شمال بجنوب بروند.

آن دریاچه .داخلی که بازمانده آن هنوز بشکل دریاچه‌های کوچك درایران هست خشك شد وازبین رفت وبجای آن بیابانی وسیع بوجود آمد.

شهرهای ایران که اطراف بیابان مذکور قرارگرفته ازجمله شهرطبس، شبیه است به واحه‌های کوچك صحرای افریقا که کنار صحرا واقع شده وهمین که چندکیلومتر از واحه دورشوند خود رادربیابان لم یزرع می‌بینند.

ازهریك ازشهرهای ایران هم که کنار بیابان مرکزی قرارگرفته هرگاه چندکیلومتر دور گردند به صحرای لم یزرع می‌رسند وازجمله درمغرب طبس صحرائی است که بعضی از قسمت‌های آن، آب دارد ولی قسمت‌هائی پهناور ازآن صحرا لم یزرع می‌باشد.

صحرائی که در مغرب طبس قرارگرفته و امیرشیردم ونوکـرش با شترهای جماز وارد آن گردیدند بایك شیب ملایم پائین می‌رود وگود می‌شود و هرقدر صحرا گودتر می‌گردد حرارت آفتاب، درآن، افزایش می‌یابد. دروسط صحرای مقعرمزبور، هواطوری گرم می‌شودکه هیچ نوع جانور، در آنجا، قادر بادامه حیات نیست حتی سوسمارهای مخصوص صحرای لم یزرع که درتمام عمر احتیاج به آب ندارند و قدری شبنم شب‌های صحرا برای ادامه حیات آنها کافی است.

یك دانشمند زمین‌شناس آلمانی که ازآن صحرا گذشته می‌گوید حرارت صحرای مذکور، درفصل تابستان، بیش ازحرارت صحرای موسوم به ربع الخالی واقع در جنوب عربستان است وبعقیده دانشمند زمین شناس آلمانی صحرای مقعری که درمغرب طبس در لوت ایران قرارگرفته در تابستان گرم‌ترین صحرای جهان است.

امیرشیردم در بحبوحه فصل تابستان ، باتفاق نوکرش ، وارد آن صحرا شد چون میدانست که شاه اسماعیل نمیتواند در آن صحرا وی را تعقیب نماید. امیرشیردم ونوکرش اهل محل بودند و ازخصوصیات جغرافیائی صحرائی که درمغرب طبس قرار گرفته اطلاع داشتند و می‌دانستند اگرکسی بتواند آن صحرا راکه بتدریج پائین می‌رود طی‌کند و بعدازاینکه بانتهای نشیب رسید راه فراز را درپیش بگیرد وسربالائی راطی نماید و از صحرای مزبور، که چون‌یك‌کاسه خیلی بزرگ است خارج شود به‌آب خواهد رسید ولی بسیار بودندکسانی‌که از روی سهو ، وارد آن صحرا شدند و نتوانستند خارج شوند و جان سپردند.

امیرشیردم ونوکرش بااین‌که‌اهل محل بودند وآن صحرا را می‌شناختند ومیدانستند که هرگاه ازآن خارج شوند بآب خواهند رسید بعدازچند ساعت راه‌پیمائی از حرارت آفتاب ، بستوه‌آمدند.

درآن صحرا حرارت آفتاب ، اثر مستقیم و غیر مستقیم داشت. اثر مستقیم حرارت خورشید تابش اشعه آن بربدن دومسافرشترسوار بود واثر غیرمستقیم‌آن ، ازراه انعکاس اشعه خورشید محسوس میشد زیرا صحرای مذکور بیك‌کاسه عظیم شباهت داشت و اشعه خورشید وقتی بجدارکاسه می‌تابید منعکس می‌شد وانعکاس حرارت بر رنج دومسافرمیافزود و درآن‌صحرا، خارمغیلان هم‌وجودنداشت وامروز نیزوجودندارد.

شاید از روزی‌که دریاچه مرکزی ایران خشك شد درآن صحرا، بوته‌ای نروئیدکه بعد مبدل به خارمغیلان شود واگرامروز شخصی مطلع ازآن صحرا بگذرد و رنك زمین راکه متمایل به قهوه ایست ببیند فکر میکندکه سطح‌کره ماه هم براثرتابش اشعه خورشید بهمان رنك می‌باشد.

صحراهائی‌که دارای سنك‌های‌سیاه یاسنك‌های قهوه‌ای می‌باشد براثر سردشدن‌مواد آتش‌فشانی بوجودآمده ولی آن صحرا، ازموادآتش‌فشانی بوجود نیامده‌است. و درآنجا درهیچ دوره از ادوارتکوین‌کره خاك ، آتش‌فشان ، فوران نکرده بلکه زمین براثرتابش دائمی اشعهٔ شمس در طول مدتی‌که تعیین‌آن، برای ماممکن نیست تغییررنك داده متمایل به قهوه‌ای شده است.

روزاول امیرشیردم ونوکرش حرارت‌آفتاب راتانیمه روزتحمل‌کردند وراه‌پیمودند ولی بعدازاین‌که آفتاب بوسط‌آسمان رسید، متوجه شدند دیگر نمیتوانند حرارت آفتاب را تحمل‌نماید. لذاشتران را متوقف نمودند ونشانیدند و جهاز را ازپشت شترها برداشتند ومقداری سنك وخاك را چون پایه ساختند و دوجهازشتر را روی پایه‌ها نهادند تااین‌که سایه‌بان بوجود بیاید و زیر جهازها نشستندکه اشعه آفتاب مستقیم برآنها نتابد. هنگامی

که آن دونفر ازقریه ترغینان براه افتادند، آب باخود برنداشتند زیرا دارای مشك نبودند تا آب بردارند و نمیتوانستند برای بدست آوردن مشك به‌سکنه آبادی مراجعه کنندو آنها را ازخواب بیدار نمایند. اگرسکنه قریه را برای بدست آوردن مشك بیدار میکردند، آنچه میخواستند بدست می‌آمد اماشاه اسماعیل مستحضرمی‌شدکه آنهادرقریه ترغینان مشك بدست آورده، از راه لوت گریخته‌اند.

ازآن گذشته اگرسکنه آبادی رابیدارمیکردند صاحب یاصاحبان آن دوشتر نمیگذاشتند که شتران آنهارا ببرند وامیرشیردم بدون شترقادربگریختن نبود وباین جهت سلطان فراری طبس ترجیح داد کـه رنج تشنگی را تحمل کند تاکسی مطلع نشود وی از راه لوت گریخته است .

رنج تشنگی درصحرائی چون صحرای مقفرمغرب طبس و هرصحرای گرم ولم‌یزرع دیگر ، درفصل تابستان رنجی است جانگداز وبی‌تاب کننده .

درامکنه عادی وفی‌المثل دریك شهر، وقتی شخصی تشنه میشود اگر دسترسی بآب نداشته باشد ناامید نمیگردد. چون میداند ساعتی دیگرآب خواهدنوشید و عطش رارفع خواهدکرد. ولی دریك صحرای لم‌یزرع وبی‌آب، زیرآفتاب‌تابان فصل تابستان، صاحبان نیرومندترین اراده‌ها ازفرط تشنگی از پا درمیآیند. وبیشتر، ناامیدی‌عابر را از پا میآورد بخصوص اگر مسافری گم شده ونابلد باشد. چون میداندکه نه‌ساعتی دیگر می‌تواند آب بدست بیاورد نه‌روزدیگر. آنوقت ازفرط التهاب بچپ وراست میرودکه شایدآب‌بدست بیاورد و یکی از چیزهائی‌که او را وادار بتلاش و دوندگی میکندمناظر سراب است‌که بخصوص درنیمه روز زیاد بچشم مسافرتشنه میرسد وطوری مناظرسراب برجستگی دارد که مسافرگم شده ، یقین حاصل مینمایدآب است، وبخود میگویدکه اگر تلاش‌کندوخود را بآن‌آب برساند، خواهدتوانست سیرآب گردد وآنگاه‌کنارآب ،که خنك‌ترازسایرنقاط صحرا میباشد استراحت نماید . لذا براه میافتد وگاهی اگر بتواند میدودکه زودتر خود را بآب برساند. ولی یك‌مرتبه منظره مزبور ناپدید میشود و آنگاه درامتدادی دیگر، یك دریاچه بزرك بچشم مسافرتشنه می‌رسد وبخود میگوید شاید من‌اشتباه‌کرده بودم وآب این طرف است نه‌آن طرف‌که من میرفتم سپس امتداد جدید را پیش می‌گیرد ومیرود تااینکه مرتبه دیگرمنظرهٔ سراب ناپدید میشود. بعدازاینکه چندبارمسافرگم شده وتشنه دنبال سراب رفت و منظره سراب یك مرتبه ناپدیدگردید و درامتدادی دیگر پدیدارشد، خسته میشود ومی‌نشیندکه خستگی رارفع نماید وبازبراه بیفتد، اماپس‌ازاینکه زیرآفتاب گرم چنددقیقه نشست ، هنگام برخاستن ، آب را نمی‌بیند و هرچه باطراف نظر میاندازد اثری از آب مشاهده نمیکند و حرارت آفتاب هم لحظه‌بلحظه رطوبت بدن اوراکمترمیکند و به نسبت

معکوس، مسافر گم شده، بیشتر احساس تشنگی می‌نماید و تمام ذرات وجودش خواهان آب میشود.

اگرمسافر گم شده ازبامداد آن روز یا بعدازگذشت یك‌سوم از روزتشنه شده باشد، روزبلند تابستان را درصحرای گرم و بی‌آب زیـرآفتاب سوزان باتمام نخواهد رسانید و حرارت آفتاب وتشنگی وناامیدی اورا تلف خواهدکرد مگر دریکی از دو صورت یکی اینکه سرپناهی پیداکند و درسایه قراربگیردکه‌آفتاب براونتابد. دیگر اینکه مبتلا بمرض آفتاب زدگی گردد. اگرسرپناه پیداکند نه فقط آن روزنخواهد مردبلکه ممکن‌است تاسه یاچهار روز زنده بماندتااین‌که حرارت هوا بتدریج رطوبت بدنش را ازبین ببرد و وی را بهلاکت برساند. بیماری آفتاب‌زدگی‌هم بطور موقت مسافر گم شده را ازمرك در آن روز نجات میدهد ولی‌اگرسرپناه پیدانکند و آب به‌او نرسد در روز دوم یاسوم محکوم بمرك است .

امیرشیردم حکمران طبس ونوکرش درسایه جهازشتر، منظره‌های‌سراب را میدیدند. ولی‌آنها براه نیفتادند تااینکه خودرا بآب‌موهوم برسانند زیرا میدانستندآنچه می‌بینندسراب است نه آب .

حاکم فراری طبس ونوکرش‌چون اهل‌محل بودند میدانستند مسافری‌که درصحرای گرم گرفتار تشنگی میشود تاآنجاکه ممکن‌است بایدکمترتلاش نماید زیرا هرحرکت از میزان رطوبت بدن میکاهد وهرچه ازمیزان رطوبت بدن‌کاسته شود مرك نزدیکترمی‌گردد. آنها اطلاع داشتند بهترین‌کار درموقع دوچار شدن به‌تشنگی درصحرا ، خوابیدن است ، مشروط براینکه سایه‌بانی وجود داشته باشدکه انسان بتواند زیـرآن بخوابد. سایه‌بان‌آن دونفر بقدری‌نبودکه بتوانند پاهای خود را درازکنند و بخوابند و سعی نمودندکه درحال نشستن‌بخواب بروند تااینکه در موقع خواب تشنگی را فراموش نمایند.

امیرشیردم ونوکرش ناامیدنبودندکه روحیه را از دست بدهند وآنها میدانستندکه پس‌ازعبور ازآن بیابان‌مقعربه‌آب خواهند رسید و روحیه آنها خیلی بهترازیك مسافرگم شده وناامید بود.

حاکم فراری طبس ونوکرش‌تا غروب‌آفتاب، رنج‌گرمارا تحمل نمودند و اززیر سایه‌بان خارج نشدند و همین‌که قرص خورشید بافق مغرب نـزدیك شد و اشعهٔ خونین شمس صحرا را برنگ ارغوانی درآورد از زیـر جهاز شتر خارج شدند و جهازها را برپشت شترها نهادند وبراه افتادند ودرصحرائی که حاکم‌فراری طبس ونوکرش درآن‌راه می‌پیمودند کوچکتریـن اثر از جاده وجود نداشت زیـرا هیچ کاروان از آن صحرا نمی گذشت .

درآن‌صحرا در اثر عبور گله گوسفند که در طول قرون و اعصار، چیزی شبیه به جاده بوجود میآورد دیده نمی‌شد زیرا در آن بیابان علف نمیروئید تا شبانان گوسفندهای خودرا بآن صحرا بیاورند یا بزها را درآن صحرا بچرانند ودرشهرهای ایران که کنار صحرای مرکزی کشور قرار گرفته دامداران بیشتر بز نگاهداری میکنند.

اما پس از این که آفتاب غروب کرد حاکم فراری طبس ونوکرش طوری درآن صحرا راه‌پیمایی می‌کردند که پنداری، ازیك شاهراه عبور می‌نمایند زیرا مثل تمام کسانی که در صحرا یا حاشیه صحرا سکونت دارند ستارگان را می‌شناختند ومیدانستند که هرستاره یا هر دسته از ستارگان درچه موقع ازشب طلوع میکند. آنها برای راه‌پیمایی ازماه و ستارگان سیار استفاده نمی‌نمودند چون اطلاع داشتند هرکس برای راه‌پیمایی ازموضع ماه یا زهره یا مشتری استفاده کند گم خواهد شد زیرا ستارگان مذکور در آسمان دارای مکان ثابت نیستند.

امیرشیردم ونوکرش برای راه‌پیمائی ازستارگان ثابت استفاده‌مینمودند واز لحظه‌ای که حرکت کردند شترهای جماز را باسرعت بحرکت درآوردند تا اینکه هنگام شب، هرقدر بتوانند بیشتر راه بپیمایند و خود را از قسمت مقعر صحرا به قسمتی برسانند که سربالائی شروع می‌شود.

حاکم فراری طبس ونوکرش تنها درفکرخود نبودند بلکه فکرشترها راهم‌میکردند ومیدانستند که شترها باید تغذیه کنند و درقسمت مقعرآن صحرا هیچ چیز نمیروئید تا اینکه بمصرف تغذیه شترها برسد اما بعدازاینکه واردسربالائی میشدند، این‌جا وآنجا بوته‌ای‌از خار بچشم میرسید که برای تغذیه شترها مفید بود وآن‌دونفرمیخواستند که روز بعدشترهارا درآن قسمت ازصحرا که سربالا میباشد رها کنند تا این‌که باخارمغیلان تغذیه نمایند.

از نیمه شب ببعد امیرشیردم ونوکرش حس کردند که حرکت شترها کند شد و آنها نمیتوانند مثل روزقبل وساعات اول شب بدوند.

کندی حرکت شترها ازتشنگی نبود زیرا مقاومت شتر بخصوص شترهای جماز در مقابل تشنگی خیلی زیاد است ولی نمیتوانند گرسنگی طولانی را تحمل نمایند واحتیاج به بوته‌های خارصحرا یانواله دارند. امیرشیردم ونوکرش نواله نداشتند تا به‌شترها بدهندولی عزم کردند که بعدازطلوع روز توقف نمایند وشترها را رها کنند تاخارمغیلان بخورند.

وقتی مجموعه ستارگان میزان طلوع کرد حاکم فراری‌طبس دانست که صبح نزدیك است. پس از آن ستاره بامداد دمید وآنگاه هوا روشن شد وامیرشیردم ونوکرش دیدندکه درصحرا بوته‌های خار نمایان گردید وهمین که آفتاب طلوع کرد توقف نمودند ومثل‌روز قبل باجهازشترها سایه‌بان بوجودآوردند تا ازحرارت آفتاب زیاد آسیب نبینند وشترهارا

درصحرا رها کردندکه بچرند.

ازساعتی که حکمران طبس ونوکرش ازآن شهر گریختند تاآن ساعت نه غذا بدهانشان رسید نه آب ولی چون اهل محل بودند توانستند در قبال گرسنگی و بخصوص تشنگی پایداری نمایند اگر مردانی غیرازسکنهٔ حاشیهٔ صحرای لوت دوچارآن وضع میشدند از تشنگی ازپا درمیامدند ولی امیرشیردم ونوکرش مقاومت کردند.

قدری که آفتاب بالا آمد یک‌مرتبه چشم نوکر بیك بوته‌انقوزه افتاد وتوجه امیرشیردم را بطرف آن جلب کرد. بوته انقوزه ازنوع گیاهانی است که در مناطق گرمسیری خشك ایران که قدری باران درآنجا ببارد می‌روید و ازجمله درنقاط مرتفع بیابان مرکزی ایران که درآنجا فصل بهارباران می‌بارد دیده می‌شود.

شتران بوته انقوزه را نمی‌خورند زیرا ازبوی آن کراهت دارند و خارمغیلان را بربوته انقوزه ترجیح میدهند وبعدازانقضای بهاربراثرحرارت آفتاب و خشکی زمین بوته انقوزه خشك می‌شود ولی باقی میماند.

اگریك مسافر تشنه از فایـده بوته خشك انقوزه آگاه باشد از تشنگی و گرسنگی نخواهد مرد رسم بکاربردن بوته این است که آن را باریشه اززمین بیرون بیاورند وخاك را از شعب ریشه بزدانید و آن را بجوند و شیره‌ای راکـه از ریشه بیرون بیرون میآید بخورند. آن شیره که بسیار بدطعم است وبوئی تند وزننده دارد نه فقط عطش را از بین می‌برد بلکه گرسنگی راهم تسکین میدهد و مسافری آب می‌تواند باجویدن ریشه انقوزه خویش را زنده نگاهدارد تابتواند خود راباآب برساند یاکسانی بکمکش بیایند.

امیرشیردم ونوکرش بوته انقوزه را می‌شناختند وازفایده ریشه آن آگاه بودند وبا استفاده از دشنه‌هائی که باخود داشتند مقداری‌ازبوته‌های انقوزه را اززمین بیرون‌آوردند وآنها رازیرسایه‌بان جمع کردندوبالباس خاك ریشه‌ها را زدودندوشروع بجویدن‌ریشه‌ها و خوردن عصارهٔریشه‌آن کردند وامیرشیردم بنوکرش گفت‌پزشك اوکه درطبس بود برای علاج مرض استسقاء جوشاندهٔ ریشه انقوزه را تجویز میکرد و مریضانی که ریشه انقوزه را می‌جوشانیدند ومیخوردند مایل بنوشیدن‌آب نمی‌شدند.

بااین‌که طعم زننده ومکروه انقوزه حاکم طبس و نوکرش را خیلی ناراحت میکرد آن دوبی‌انقطاع ریشه انقوزه‌را می‌جویدندو شیره آن را فرو می‌بردند وبعدازاینکه مدتی بآن‌کار ادامه دادند آتش تشنگی آنها فرونشست ودیگراحساس گرسنگی نمی‌کردند وبعد بدون‌اینکه پاهای خود را درازکنند ماندروزقبل بخواب رفتند.

گاهی سوسمارهای کوچك نمایان میشدند و دهان خود را می گشودند و زبانشان را بمسافرین خسته نشان می‌دادند واگـرمسافرین چشم می گشودند بوحشت می‌افتادند و

میگریختند و وجود آن سوسمارها نشان می‌داد که مسافرین بقسمتی ازصحرا رسیده‌اند که درآنجاشبنم بوجود میآید ولذا گاهی درآنجا باران می‌بارد.

هر دفعه که مسافرین چشم می گشودند و سوسمارها را می‌دیدند خوشوقت می‌شدند زیرا وجود سوسمارها نشان می‌داد که درآن حدود مار نیست وامیرشیردم ونوکرش اطلاع داشتند که مار درصحرای خشک زندگی نمی کند و برای ادامه حیات محتاج قدری رطوبت است هردو اطلاع داشتند که درقسمت‌هائی ازبیابان لوت که درآنجا قدری باران می‌بارد ماریافت می‌شود و دربعضی از نقاط مار آن‌قدر زیاد است که در هرفرسنگ چشم مسافر بصدها مار می افتد که بتنهائی وگاهی دو بدو یا سه بسه ازصحرا عبور می کنند. ولی هرجا سوسمار کوچك صحرائی فراوان باشد، درآنجا مار نیست و در مناطقی که مارها زندگی می کنند سوسمار کوچك بیابانی یافت نمی‌شود.

آفتاب بعدازاینکه بوسط آسمان رسید راه مغرب را پیش گرفت وساعات طولانی و گرم بعدازظهر تابستان باکندی گذشت.

وقتی خورشید به‌افق رسید امیرشیردم ونوکرش براه افتادند تاشترهارا که بمناسبت چریدن دورشده بودند برگردانند وجهاز برپشت آن‌ها بگذارند وبسفر ادامه بدهند.

صبح آن روز، که دو مسافر خسته شتران را برای چرا رها کردند می‌دانستند که آنها زیاد دورنخواهند شد چون شتر اگر راکب خود را درصحرا ببیند، هنگام چرا کردن دور نمی‌شود، ومیفهمد اگر دورشود، راکبش اورا گم خواهد کرد.

تحلیل این عادت شتر برای ما ممکن نیست ونمی‌توانیم بگوئیم که شترچون نسبت به راکب خود رحم می کند ازوی دورنمی‌شود وبیم از احساس تنهائی هم شتر را مانع از دورشدن نمی‌شود وشترهائی که راکبشان درصحرانیست بخط مستقیم دورمی گردند وبرای چرا فرسنگهارا ه می‌پیمایند.

اما وقتی راکب خود را درصحرا ببینند چرخ می‌زنند و طوری چرا می کنند که فاصله آن‌ها باراکبشان زیاد نشود. لـذا امیرشیردم ونوکرش بدون راه‌پیمائی طولانی ، شترها رابرگردانیدند وجهاز برپشتشان گذاشتند وبااینکه می‌دانستند که بعدازخروج از آن صحرا بآب خواهند رسید، قدری ازبوته‌های انقوزه را باخود بردند که اگر بزودی بآب نرسیدند بتوانند باجویدن آنها عطش را تسکین بدهند.

بعدازغروب آفتاب هوا خنك شد وشترها بانشاط طی‌طریق میکردند ومسافرین هم مانند شترها دارای نشاط بودند و خنکی هوا اثر تشنگی را از بین برده بود و در عوض احساس گرسنگی شدت کرد ولی احساس گرسنگی آن قدر شدید نبودکه مسافرین را ازپا درآورد ونتوانند بسفر ادامه بدهند.

تاصبح بدون‌وقفه راه پیمودند و پس‌ازاینکه بامداد طلوع کردبیك واحه رسیدندکه چند درخت نخل داشت و درآنجا حوضی مسقف دیده می‌شدکه یك جوی بسیار باریك آن را پرازآب می‌کرد و سقف حوض را طوری ساخته بودندکه مانع از آب خوردن چهارپایان نمی‌شد .

امیرشیردم ونوکرش نزدیك حوض ازشترها فرود آمدند وشتران را بطرف حوض بردندکه آب بنوشند و هنگامی که شتران مشغول نوشیدن آب بودند حکمران طبس با آهنگی مخصوص مشغول خواندن آواز گـردید تا اینکه شترها بدانندکه باید زیاد آب بنوشند زیرا بازتامدتی ازآب محروم خواهندبود.

درتمام‌کشورهائیکه شتروسیله نقلیه می‌باشد و دارای بیابان‌های گرم است‌آن‌آهنك رامیدانند وبرای شتران موقعی‌کـه می‌باید زیاد آب بنوشند میخوانند وشترها درنوشیدن آب افراط می‌کنند.

امیرشیردم ونوکرش بنوشیدن مقداری‌کم از آب اکتفاکردند نه‌اینکه تشنه نبودند بلکه می‌دانستند مسافرتشنه‌که مدتی‌طولانی‌دچارعطش بوده وقتی به‌آب رسید نبایدیکمرتبه مقداری زیادآب بنوشد چون ممکن‌است دوچارخطرشود بلکه باید جرعه جرعه وبتدریج خودرا سیرآب نماید.

شترها پس‌ازاینکه سیرآب شدند به‌نشخوارمشغول گردیدند و امیرشیردم و نوکرش درسایهٔ درخت‌های نخل درازکشیدندکه بخوابند وازشب خروج ازطبس برای اولین‌بار پاهای خود را برای خوابیدن دراز می‌کردند امـا گرسنگی مانع از خوابیدن می‌شد و چون آب نوشیده بودند رغبت نمی‌کردند کـه گرسنگی را با جویدن ریشه انقوزه تسکین بدهند .

یکمرتبه چشم امیرشیردم‌که زیر نخل‌درازاکشیده بود بخوشه خرمای‌نرسیده وسبز رنك بالای درخت افتاد و خرمای نرسیده وسبزرنك چیزی‌است سفت قدری نرم‌ترازچرم ولی بسیار بطئی‌الهضم وکسانی‌که دارای معده‌های ضعیف هستنداگرآن را بخورندبیمار می‌شوند وآن‌هاکه معده‌ای نیرومند دارند بازحمت آن خرما را بتحلیل می‌برند ولی‌چون درآنموقع یگانه غذای آن دونفر خرمای نرسیده بود نوکر حکمران طبس، طنابی راکه بجهازشتربسته شده بودگشود و از درخت نخل‌باکمك طناب برسم مردان طبس بالارفت وبادشنه یك خوشه خرمای نرسیده را از درخت قطع‌کرد وآن خوشه پائین افتاد وپس‌از سقوط خوشه ، نوکر ازدرخت فرودآمد و باخوردن خرمای سبز ونرسیده سدجوع کردند وبقیه خرما را درتوبرهٔ جهازشترگذاشتندکه روزبعد بخورند.

آقاونوکرمی‌دانستندکه چون وارد قسمتی ازصحرا شده‌اندکه درآن باران می‌بارد

وبعضی ازمناطق آن علف دارد ممکن‌است‌که بعدگله‌های بزرا ببینند زیرا شبانان گله‌های بز را بصحرامیاوردند تا بچرانند واگر گله‌ای ازبزها رابببینند می‌توانند یك‌بزخریداری کنند و با گوشت آن شکم را سیر نمایند و در غیر آنصورت تا بیابانك آذوقه بدست نخواهند آورد .

بعداز خوردن خرمای نرسیده توانستند بخوابند و هنگام عصر پس‌ازاینکه سایه‌ها طولانی شد خویش را برای عزیمت آماده نمودند و اگردر آنموقع کسی پیدا میشدکه یك مشك را به‌هزار دیناربه حکمران طبس میفروخت آن مردخریداری می‌نمود تابتواند برای خود ونوکرش آب بردارد.

اما چون وسیله‌ای جهت برداشتن آب نداشتند ناچاربودندکه زیاد آب بنوشند تا اینکه دیرتشنگی را احساس نمایند و مرتبه‌ای دیگرشتران را وادار‌بنوشیدن آب‌کردند و راه مغرب را پیش گرفتند.

ازآنجا ببعد راهی‌که شتران میرفتند یك جاده صحرائی بنظرمیرسیدو راهی بودکه معلوم می‌شد براثررفت وآمد چهارپایان ومسافرین پیاده بوجودآمده است.

شترها با حرکت تاخت کــه شبیه بحرکت یورتمه است اما یورتمه نیست بدون فتور راه می‌پیمودند و ازنیمه شب ببعد هوا طوری خنك شد که حکمران طبس احساس برودت‌کرد .

خنکی هوا نشان می‌دادکه حکمران طبس ونوکرش وارد منطقه‌ای ازبیابان‌شده‌اند که درآنجا بمناسبت ارتفاع زمین بیشتر باران می‌بارد و چون زمین مرطوب است علف درآن صحرا زیاد یافت می‌شود و مربیان دام ، بزهای خود را به‌آن صحرا می‌آورند و می‌چرانند .

خنکی هوا ، نشاط شتران را بیشترکرد وبرامیدواری حاکم طبس ونوکرش که‌روز بعد خواهندتوانست‌گله بز را ببینند افزود ولی حاکم طبس ضمن‌اینکه دراندیشهٔ غذابود فکروضع خودرا هم می‌کرد. او می‌دانست‌که بعداز رسیدن به بیابانك ، نمی‌تواند مدتی درآنجا بماند وناچاراست‌که ازآنجاکوچ‌کند وبجای دیگربرود. حاکم طبس می‌دانست که بیابانك چهارراه بزرك صحرای مرکزی ممالك ایران است و ورود مردی مانند اوبه بیابانك پنهان نخواهد ماند وباطلاع همه خواهد رسید و هرکاروان ومسافرکه از بیابانك بطرف شمال یاغرب یاجنوب واحیاناً بسوی شرق یعنی بسوی طبس وبیرجند برود حضور اورا در بیابانك باطلاع دیگران خواهد رسانید.

امیرشیردم اطلاع داشت‌که شاه اسماعیل‌که برآذربایجان واصفهان وفارس ویزد و طبس مسلط گردیده بعیداست‌که بعدازغلبه برطبس بازقشون خود را دربیابان دوچارخطر

کندو ازراهی که‌آمده برگردد بلکه بسوی شمال خواهد رفت چون اگر ازآن طرف برود قدم بقدم آب وآبادی وجود دارد و ارتش شاه‌اسماعیل نه ازحیث آذوقه و علیق دوچار مضیقه خواهد شد نه ازنظرآب علاوه برـاینکه ارتش خود را بی‌خطر عبور خواهد داد خواهد توانست سراسرخراسان را اشغال نماید زیرا درخراسان هیچ قدرت قوی وجود ندارد که بتواند جلوی شاه‌اسماعیل رابگیرد.

بعدازاینکه شاه‌اسماعیل خراسان را اشغال کرد. اوبهرجاکه برود گرفتارخواهدشد، اگرباصفهان برودکه بیدرنك دستگیرمی‌شود و او را مقید بزنجیر نزد شاه اسماعیل در هر نقطه که باشد میفرستند و اگرراه فارس راپیش بگیرد زندانی و مغلول میگردد واگربسوی خراسان برود باز دوچار شاه‌اسماعیل می‌شود.

امیرشیردم یقین داشت که شاه‌اسماعیل درطبس توقف نخواهدکرد وقشون اوبزرگتر ازآن است که وی درطبس توقف نماید. نکته دیگرکه برامیرشیردم مسلم بود اینکه شاه اسماعیل برای باردوم، قشون خود را ازصحرای بی‌آب وآذوقه عبورنخواهد دادکه‌به یزد برساند بلکه برای مراجعت به‌آذربایجان راه‌آباد وخوب خراسان را انتخاب خواهد نمود واگر ازطبس از راه خراسان وتهران و زنگان به‌آذربایجان برود نزدیکتر ازاین است که از راه یزد وفارس واصفهان خود را به‌آذربایجان برساند.

نوکر امیرشیردم ازنـوکران محترم و مقرب او بود و می‌توانست با وی مشورت نماید و از اوکه باسم علی خوانده می‌شد پرسید هرگاه توبجای من بودی چه می‌کردی وبرای نجات خود بکجا می‌رفتی؟

علی گفت: ای ملك اگر من بجای تو بودم برای نجات خود بطرف شاه اسماعیل می‌رفتم.

امیرشیردم گفت شاه‌اسماعیل اگرمرا بدست بیاورد قطعه قطعه می‌کند.

علی گفت ای سلطان، من به‌اندازه توعقل وفهم ندارم ولی می‌دانم کـه یك پادشاه فاتح مثل شاه‌اسماعیل برتوکه دیگر قشون نداری رحم خواهدکرد و تورا نخواهدکشت بخصوص اگراورا بمرتضی علی(علیه‌السلام) سوگند بدهی که ازخونت بگذرد.

امیرشیردم گفت اگر بعدازاین سوگند دادن حاضر نشد ازخون من بگذرد هم خود را سبك‌کرده، هم جان را ازدست داده‌ام.

علی گفت ای ملك تواگر اورا سوگند بدهی ازخونت خواهدگذشت و هنگامی‌که درطبس بودیم تمام اهل طبس ازاین موضوع اطلاع داشتند.

حکمران طبس گفت ولی تـواین موضوع را بمن نگفتی؟ علی جواب داد موردی پیش نیامده بود تامن این موضوع را بتوبگویم.

حکمران طبس گفت من نمیتوانم اطمینان داشته باشم که شاه اسماعیل بایك سوگند از خون من خواهد گذشت چون اشغال طبس خیلی برایش گران تمام شد ومن عده‌ای کثیر ازسربازان اوراکشتم .

علی گفت او هم بعدازگرفتن طبس عده‌ای زیاد ازمردم راکشت و درجنك، تحفه‌ای جزمرك برای دشمن فرستاده نمی‌شود واگرتوای ملك به‌سوگند شاه‌اسماعیل اعتماد نداری یك‌کار دیگر می‌توانی بکنی وآن بست نشستن درخانقاه اردبیل است وهرکس که درخانقاه اردبیل بست بنشیند ولو پدر و مادر و زن و فرزند شاه‌اسماعیل راکشته باشد از خونش خواهد گذشت.

حکمران طبس گفت آیا می گوئی باپای خود به قتلگاه بروم ؟

علی‌اظهارکرد آنجاکه تومیروی قتلگاه نیست بلکه منزل امنیت است.

حکمران طبس گفت علی من می‌دانم که پدرت شیعه بود وتوهم شیعه هستی وطبیعی است که یك شیعه نسبت به‌خانقاه‌اردبیل بیش‌ازمن که شیعه نیستم اطلاع دارد. ولی‌بااینکه توشیعه هستی من بصداقت و وفاداری تو بقدری اعتماد دارم که وقتی خواستم از طبس خارج شوم ، ازبین تمام نوکران خود، تورا برای مسافرت انتخاب کردم .

علی گفت ای ملك تا روزی که تو خواهان خدمتگذاری من باشی من در هرروز وساعت حاضرم جان خود را فدای توبکنم.

امیرشیردم اظهارکرد رفتن ازاینجا تااردبیل خطرناك است و شاید فرستادگان شاه مرا بشناسند و دستگیرم کنند.

علی گفت ملك اگر تولباس خود را تغییربدهی و ظاهرت شبیه به بزرگان نباشد خطرناك نیست و هیچکس فکرنخواهدکردکه تو بعدازاینکه لباست را عوض کردی سلطان طبس می‌باشی.

حکمران طبس گفت من می‌بینم چاره‌ای ندارم جزاینکه نظریه تو را بپذیرم ولابد برای اینکه به‌اردبیل برویم باید اول خود راباصفهان برسانیم .

علی گفت اگر از بیابانك به اصفهان برویم راه نزدیکترخواهد گردید ودرعین‌حال می‌توان از بیابانك از راه سمنان باردبیل رفت ولی در آن صورت راهی طولانی‌تر پیموده خواهد شد .

امیرشیردم گفت دراصفهان ممکن است مرا بشناسند .

علی گفت بااین سرعت که ما ازراه لوت ، بعداز عبور از بیابانك بطرف اصفهان خواهیم رفت تصورنمی‌کنم کسی در انتظار ورود ملك باشد یعنی دستور شاه‌اسماعیل، به حکام ایران ، باین زودی باصفهان نمیرسد معهذا نباید احتیاط را از دست داد و من در

بیابانك برای ملك لباس مبدل فراهم خواهم کرد.

امیر شیردم اظهار نمود لباسی که در بیابانك بدست می‌آید غیر از جامه‌های قدك روستائیان نیست.

علی گفت برای اینکه ملك شناخته نشود خوب‌است، وبعدازاینکه باصفهان رسیدیم ممکن است که دربازارآنجا لباس دیگر مثل لباس بازرگانان را خریداری کنیم.

بعداز این مذاکره حکمران طبس تصمیم قطعی گرفت که پس از ورود به بیابانك بوسیله نوکرش دو دست لباس روستائی فراهم نماید و لباس‌هائی راکه دربردارند دور کنند ولباس روستائی بپوشند و باآن لباس خود را به اصفهان برسانند و درآنجا لباس بازرگانان رافراهم نمایند و راه اردبیل راپیش بگیرند.

مرتبه‌ای دیگر شب راباراه‌پیمائی بصبح رسانیدند وبعدازاین‌که بامداد دمید یك گله بز نمایان گردید حکمران طبس که تا آن موقع غذای‌کافی نخورده بود و باخرمای سبز سدجوع میکرد بنوکرش گفت که برود وازچوپان یك بزجوان خریداری نماید. علی شترخود را بطرف گله راند وچوپانی جوان که صورتش از تابش آفتاب تیره شده بود وکفش‌هائی ضخیم وسنگین ازچرم گاو، مسلح به‌قطعات پهن‌آهن درپا داشت وقتی دید یك شترسوار بسویش می‌آید سربلندکرد. علی‌وقتی نزدیك چوپان رسید شتررا متوقف نمود و بانك‌زد من می‌خواهم ازتویك بزجوان خریداری کنم.

چوپان گفت بزهای گله فروخته نمی‌شود.

علی گفت مادونفرهستیم و خواربارنداریم وگرسنه مانده‌ایم واگرتویك‌بزبمانفروشی از گرسنگی خواهیم مرد.

چوپان گفت این‌بزها صاحب دارد ومال من‌نیست‌که بتوانم بتوبفروشم واگر گرسنه هستی می‌توانم بتو شیرماست بدهم.

امیرشیردم چون دیدکه صحبت نوکرش با چوپان طولانی شد و دریافت‌که چوپان جوان نمیخواهد یك بزبآنها بفروشد گفت ای مرد جوان، من بهای بزتورا دوبرابر و سه برابر می‌دهم‌که توبتوانی بجای یك بزکه بمامیفروشی دویاسه بز خریداری کنی.

چوپان جوان وقتی شنیدکه‌آنها حاضرند یك بزرا بدبهای گزاف خریداری کنندنرم شد و گفت بزرا بچه قیمت ازمن میخرید.

امیرشیردم گفت توهرقیمت که برای بزخود تعیین‌کنی سه‌برابرآن را بتو خواهم پرداخت ولی بزی که من میخواهم بایدجوان باشد زیرا گوشت بز پیربعدازاینکه پخته‌شد بوی مکروه میدهد وقابل خوردن نیست.

علی پرسید بعدازاینکه بزراکشتیم باچه بپزیم؟

حاکم طبس با تعجب بنوکرش گفت بدیهی‌است با آتش.
علی گفت ما آتش‌زنه نداریم ونمیتوانیم آتش بیفروزیم .
حکمران سپس متوجه گردید که هنگام حرکت از آن شهر، بقدری برای فرارشتاب داشتند که فراموش کردند یکی ازضروری‌ترین وسائل مسافرت راکه آتش‌زنه است باخود بردارند تا بتوانند در راه آتش بیفروزند . امیر شیردم از جوان چوپان پرسید آیا تو آتش زنه داری ؟
آن جوان گفت نه .
حکمران طبس پرسید آیاتو دربیابان احتیاج بافروختن آتش پیدا نمیکنی ؟
چوپان گفت زمستان نیست تا احتیاج بافروختن آتش داشته باشم.
امیرشیردم پرسیدآیا برای پختن غذا آتش نمیافروزی؟
چوپان جواب داد من چیزی نمی‌پزم تاآتش بیفروزم.
حکمران طبس سئوال کرد پس غذای توچیست؟
مرد جوان مشك بالنسبه بزرگی را کــه بردوش داشت به امیر شیردم نشان داد و گفت غذای من دراین مشك است .
امیرشیردم پرسید دراین مشك چه داری ؟
جوان گفت‌دراین مشك شیرماست دارم‌ووقتی ازآبادی خارج‌می‌شوم نصف‌این‌مشك را پرازماست میکنم وآنگاه دربیابان ، شیربز را می‌دوشم و درمشك میریزم و آن را به پشت می‌بندم وچون‌پیوسته راه میروم وشیروماست درمشك تکان میخورد شیرماست باکره بوجود میآید و هر وقت گرسنه بشوم قدری‌ازشیرماست را میخورم وباز شیربز رادرمشك میریزم و چون همیشه قدری از مایــه ماست درمشك هست، هرقدر شیر در مشك بریزم مبدل به‌شیرماست می‌شود .
حکمران طبس که امیدوار بود بزی ازآن چوپان خریداری و ذبح کند وروی‌آتش کباب‌نماید، بعدازاین که شنید که وی‌آتش‌زنه ندارد خیلی متأثرشدو گفت چون ما آتش‌زنه نداریم ونمیتوانیم آتش بیفروزیم ، خریدن بز از تو بی‌فایده‌است.
مرد چوپان باجوانمردی گفت اگر گرسنه هستید من می‌توانم بشما شیرماست بدهم.
حکمران طبس گفت آری ما گرسنه هستیم .
مردچوپان‌مشك خود را ازپشت دورکرد وبرزمین نهاد . حکمران طبس ونوکرش شترهای خود را نشانیدند وازجهازشترقدم بزمین نهادند وبه مرد چوپان نزدیك شدند
آن‌مرد، یك‌کاسه چوبی راکه ازکمرآویخته بــود، گشود و درب مشك را بااحتیاط بازکرد وقدری از شیرماست را درکاسه چوبی ریخت و چون فهمیده بودکه یکی از آن

دومخدوم است ودیگری خادم‌کاسه چوبی رابسوی‌حاکم طبس درازنمود و گفت شیرماست برای‌کسانی‌که بآن عادت ندارند خیلی دیر به‌تحلیل میرود وبهمین جهت من‌کمتر درکاسه ریختم وآنچه‌چوپان درکاسه ریخته بود مایعی بود غلیظ ومتمایل برنك زرد.

حاکم طبس کاسه چوبی رابرلب بـرد وآن مایع را باجرعه‌ای‌کوچك فرو داد و گفت بازهم ازاین شیرماست برای من بریزچوپان اطاعت‌کرد و قدری دیگر ازآن مایع غلیظ را برای حاکم طبس ریخت و امیرشیردم دوجرعه دیگر از آن مایع را نوشید و با شگفت‌کاسه را از دهان دورکرد و گفت من‌با این‌که مدتی غذا نخورده‌ام ، حس می‌کنم که سیرشده‌ام .

چوپان گفت شیرماست غذائی‌است سنگین، وکسانی‌که‌بآن عادت ندارندنمی‌توانند بآسانی به‌تحلیل ببرند.

علی‌هم مثل‌آقای‌خود پس‌ازخوردن‌قدری‌ازشیرماست سیرشد و چوپان‌گفت در تمام فصل تابستان تاوقتی‌که دربیابان هستم ، غذای من همین‌است.

درآن موقع امیرشیردم متوجه نکته‌ای شدکه قبل از آن بدان درست توجه نکرده بود. چون گرسنگی نمیگذاشت بدان نکته توجه نماید .

حکمران طبس متوجه شدکه وضع آن چوپان جوان باکفش‌هائی مسلح بآهن‌که در پاکرده باحرف زدنش متناسب نیست زیرا طوری حرف می‌زندکه انگار درس خوانده و سواد دارد .

از اوپرسید اهل‌کجاهستی؟ جوان گفت‌کـه اهل جندق میباشد. حاکم طبس سئوال کردکه آیا درس خوانده‌ای؟ چوپان‌گفت درخردسالی درجندق بمکتب میرفت ولی‌ازآن ببعد درس نخوانده‌است.

حاکم طبس گفت توکـه درس نخوانده‌ای چگونه می‌تـوانی مثل کسانیکه درس خوانده ، بمدرسه رفته‌اند صحبت‌کنی؟ چوپان‌گفت درجندق همه اینطورحرف می‌زنند.

حکمران طبس و نوکرش بدون خریداری بز پس از دادن انعام از آن چوپان جدا شدند و خود رابه‌آب رسانیدند و روز را در آنجا توقف نمودند و شتران را رها کردند تادرصحرا بچرند. تاغروب آن روز، نه حکمران طبس احساس گرسنگی کـرد نه نوکرش،فقط‌چندبار تشنه‌شدند ولی‌چون آب در دسترس داشتند ازتشنگی ناراحت نبودند.

اندکی قبل از اینکه آفتاب غروب کند ، جهاز را برپشت شتران گذاشتند و براه افتادند امیر شیردم بنوکرش گفت اگـر ما تا فردا ظهر بدون وقفه راه بپیمائیم به بیابانك خواهیم رسید ولی دربامداد باید توقف‌کرد .

علی گفت ای ملك بهتراین‌است‌که فردا اتراق‌نکنیم و بعدازطلوع آفتاب براه‌ادامه

بدهیم تا هنگام ظهر به‌بیابانك برسیم.

با این‌تصمیم ، درهوای خنك شب‌شترها را راندند. آن شب ازشب قبل، هوا خنك‌تر شده بود و حکمران طبس ونوکرش، احساس تشنگی نمی‌کردند اما از نیمه شب به بعد احساس‌گرسنگی نمودند و بخود وعده دادندکه فردا ظهربعد از رسیدن‌به‌بیابانك غذای کافی خواهند خورد. شترها درآن شب ازشب‌های قبل سریع‌ترمیرفتند و توگوئی‌آنها هم فهمیده بودندکه آبادی نزدیك است .

پس‌ازاینکه‌آفتاب طلوع‌کرد حکمران طبس و نوکرش توقف ننمودند وشتران را راندند وقدری‌که از روزبالا آمد سیاهی نخل‌های بیابانك نمایان‌گردید.

حاکم طبس ونوکرش‌بااینکه سیاهی نخل‌ها را دیدند می‌دانستندکه هنوزتابیابانك لااقل چهار فرسنك فاصله‌است واگربدون وقفه طی‌طریق نمایند ظهربآنجا خواهند رسید، ولی بعدازاینکه دوساعت از روز گذشت حدت‌آفتاب زیادترشد.

اگرآبادی نزدیك نبود حکمران طبس‌که سایه‌بانی برسرنداشت تاخود راازتابش آفتاب حفظ نماید میگفت‌که توقف‌کنند و جهازهای شتررا سایه‌بان نمایند و درسایه آن بنشینندتااینکه آفتاب غروب‌کند وآنگاه براه بیفتند ولی چون بیابانك نزدیك بود، و امیر شیردم میدانست‌که درآنجا استراحت‌کامل خواهدکرد، رنج آفتاب را تحمل نمودو براه ادامه داد تااین‌که ظهر وارد نخلستان بزرك بیابانك شدند و سایه نخلها آنها را ازتابش آفتاب حفظ‌کرد. فصل تابستان در تمام مناطق‌گرمسیر، هنگام ظهر زندگی عمومی تعطیل می‌شود وسکوت برفضا مستولی می‌گردد. وقتی امیرشیردم ونوکرش وارد بیابانك شدند کسی درصحرا نبودمگر پیرمردی‌که بیلی بردوش داشت و از نخلستان بآبادی مراجعت می‌کرد، پیرمرد همین‌که‌آن دو جماز سوار را دید دست راکنارگوش گذاشت وبانك زد آگاه باشید ... مسافرین طبس آمدند.

بانك او درآبادی انعکاس پیداکرد وعده‌ای‌ازمردان وزنان وکودکان ازخانه خارج شدند آن‌ها هم بعداز دیدن مسافرین بانك زدندکه مسافرین طبس‌آمدند .

امیرشیردم ونوکرش حیرت‌کردندکه چگونه سکنه بیابانك فهمیدندکه‌آنها ازطبس میآیند . گرچه بیابانك چهار راهی‌بودکه تمام راههای شرقی و غربی وشمالی و جنوبی لوت ایران‌ازآن میگذشت ولی‌روی پیشانی‌آن‌ها یاشترانشان علامتی‌وجود نداشت‌که نشان بدهدآنها ازطبس می‌آیند.

یك مرتبه امیر شیردم متوجه شدکه مردم از این جهت میگویندکه آنها از طبس می‌آیندکه شترهای جماز را می‌شناسند و اطلاع دارندکه آن شترهای جماز را به طبس برده بودند.

سکنه بیابانك اطراف مسافرین را گـرفتند وازآنها راجع به‌طبس پرسش کردند و میخواستند بدانندکه آیا شاه‌اسماعیل هنوزطبس را درمحاصره دارد یااین‌که از محاصره خسته شده و رفته‌است دیگراین‌که راجع به دونفرتحقیق می‌نمودند ومیخواستند بدانندکه آن دونفرکجا هستند وآیا زنده می‌باشند یامرده‌اند.

حاکم طبس ازوضع سئوال‌ها فهمیدکه آن دونفر صاحب آن دوشترهستند وهردو، اهل بیابانك می‌باشند و از آنجا بـرای کاری‌که حکمران طبس نمی‌دانست چیست به طبس رفته‌اند .

طبیعی است‌که چون شهرطبس ، تحت محاصرهٔ شاه‌اسماعیل بوده آن دو نتوانستند وارد شهرشوند .

امیرشیردم ونوکرش آن دوشتر را نـزدیك قریه ترغینان واقع درسه فرسنگی شهر طبس دیده بودند و معلوم می‌شدکه آن دو بیابانکی بعدازاین‌که به‌طبس رفتند ونتوانستند وارد شهرشوند درترغینان سکونت‌کردند زیراآبادی مزبور بشهر نزدیك بود ومی‌توانستند ازآنجا بزودی خود را بشهربرسانند.

امیرشیردم فکرکردکه باید بفهمد آن دونفرکه ازبیابانك به طبس رفتند، برای چه کار مسافرت‌کردند تا بعد راجع به‌آوردن شترها به بیابانك توضیحی قابل قبول به سکنهٔ آن‌آبادی بدهد .

بالاخره امیرشیردم به سکنه آبادی گفت ما خیلی خسته هستیم وشتران از ماخسته‌تر هستند ومکانی‌بمابدهیدکه بتوانیم استراحت‌کنیم وغذا بخوریم وآب بیاشامیم و بخوابیم وبعدازاین‌که ازخواب بیدارشدیم صحبت خواهیم‌کرد.

سکنه بیابانك‌که ازمقتضیات طاقت فرسای مسافرت درصحرا درفصل تابستان اطلاع داشتندگفته حکمران طبس را که نمیدانستندکیست پذیرفتند چون دانستندکه آنها تا غذا نخورندوآب نیاشامند ونخوابند نمیتوانند صحبت‌کنند.

چند نفر داوطلب گردیدندکـه آن دو را به خانه‌های خود ببرند و حکمران طبس گفت ما احتیاج بخانه‌ای داریم‌که ساکت باشد تا بتوانیم درآن بخوابیم.

یکی‌ازسکنه گفت من یك خانه خالی دارم وآن را بشما وامیگذارم.

حکمران طبس پیشنهاد آن مرد راپذیرفت وبراهنمائی آن مردتادرب آن خانه‌رفتند و درآنجاشترها رانشانیدند وجهاز ازپشت‌آنها برداشتند و صاحب خانه شترها را بردکه آب بدهد و پس‌ازاینکه سیرآب شدند رهانمایدکه درصحرا بچرند.

قبل‌ازاینکه‌آفتاب غروب‌کند امیرشیردم ونوکرش‌ازخواب برخاستند وسکنه بیابانك که منتظر بیدارشدن‌آنها بـودند قدم بخانه‌شان نهادند و طبق روش ساده مردم روستاها ،

مقابل امیرشیردم نشستند و از او پرسیدند که احمد بیابانکی و یوسف غوری در کجا هستند؟

حاکم طبس فهمید که اسم صاحب یکی از شتران جماز احمد بیابانکی است و نام دیگری یوسف غوری.

حاکم طبس از سکنهٔ بیابانك پرسید من فرصت نکردم که از آن دو نفر بپرسم برای چه به طبس مسافرت کرده بودند و شما بگوئید که علت مسافرت آنها چه بوده است.

سکنهٔ بیابانك گفتند که مسجد جامع طبس در اینجا موقوفه دارد.

حاکم طبس این موضوع را می‌دانست و اطلاع داشت که مسجد جامع طبس نه فقط در بیابانك دارای موقوفه است بلکه در یزد هم که با طبس فاصله‌ای زیاد دارد دارای موقوفه می‌باشد ولی بر اثر وقایعی که برایش پیش آمد این مسئله را فراموش کرده بود.

از توضیحات دیگر که سکنهٔ آبادی دادند حکمران طبس فهمید که احمد بیابانکی و یوسف غوری دو مستأجر موقوفه مسجد جامع طبس در بیابانك می‌باشند و هرسال یکمرتبه به طبس می‌روند تا اینکه مال‌الاجاره موقوفه را به متولی مسجد جامع بپردازند.

در آن سال مسافرت آنها بطبس بتأخیر افتاد زیرا شنیدند کــه درطبس جنك است و بعدازاینکه جنك طبس را خاتمه یافته دانستند براه افتادند واینك مردم باحیرت می‌بینند که شتران آنها بوسیله دونفر آورده شد ولی خودشان مراجعت نکردند ومبادا برای آن دو نفر اتفاقی افتاده باشد.

حاکم طبس گفت اطمینان داشته باشید که آن دو سالم هستند و هیچ اتفاقی برای آنان نیفتاده و جنك طبس هم خاتمه یافت وشاه اسماعیل پسر حیدر طبس را گرفت .

سکنه بیابانك از آن خبر بسیار متعجب شدند و گفتند چگونه شاه‌اسماعیل توانست مهری چون طبس را بگیرد و امیرشیردم سلطان طبس چه شد؟

حکمران گفت شاه‌اسماعیل آب را بـروی طبس بست وتمام نخلها و زراعت‌های پرتقال و نارنگی ولیمو درشهر خشك شد ولی چون آب‌انبارها پرازآب بود مردم دچار تشنگی نشدند و بعدازآن شاه‌اسماعیل حصارشهر راویران کرد وموفق به‌تسخیر شهر گردید تاده سال دیگر درطبس خرما و مرکبات بدست نخواهد آمد[1].

سکنه بیابانك ازشنیدن وقایع طبس خیلی متأثرشدند وباز راجع به احمدبیابانکی ویوسف غوری توضیح خواستند ومیل داشتند بدانند که آنها کجا هستند و برای‌چه نیامده‌اند.

حکمران طبس گفت براثرجنك متولی مسجدجامع مریض شدو این دونفرنتوانستندحساب

۱ــ مترجم کلمه مرکبات را بنابرپیروی ازاصطلاح عمومی بکارمی‌برد وگرنه اطلاق این کلمه برنارنج وپرتقال ولیمو و غیره ازنظرلغوی صحیح نیست ــ مترجم.

خود را با او تصفیه کنند و چون ممکن بود اقامت آنها در طبس طولانی شود بما که میخواستیم از طبس مراجعت کنیم گفتند که شتران آن‌ها را ببیابانك برسانیم .

روستائیان نظری بهم انداختند و یکی از آنها گفت پس خودشان با چه وسیله مراجعت می کنند ؟

حاکم طبس گفت اکنون که جنك تمام شده کاروان‌ها مثل سابق براه می‌افتند و آنها با یکی ازکاروانها خودرا به بیابانك خواهند رسانید درهرحال ماشتران آن دو را آورده‌ایم وشما ازشترها نگاهداری کنید تاخودشان بیایند.

امیرشیردم برای عزیمت به‌اصفهان احتیاج به‌شترداشت ولی بعد ازآن می‌توانست بااسب مسافرت نماید وفکرکردکه شترهای‌مذکور راباصفهان ببرد وچنین گفت:

لابد احمدبیابانکی ویوسف غوری دراینجا خویشاوند دارند؟ سکنه آبادی جواب مثبت دادند .

حکمران طبس گفت مامیخواهیم باصفهان بـرویم وبرای مسافرت محتاج شترهستیم و حاضریم این دو شتررا تا اصفهان کرایه‌کنیم وکرایه‌ای خوب خواهیم پرداخت و یکی از خویشاوندان احمد بیابانکی یایوسف غوری باما بیاید وشترها را برگرداند.

تاآن موقع هیچکس ازامیرشیردم نپرسیده بودکه‌اوکیست وبرای چه منظورمسافرت می کند چون ادب فطری‌آنها اجازه نمی‌داد درمسائلی‌که مربوط بدیگران است‌کنجکاوی نمایند .

آنها درمسائل مربوط بخودشان‌کنجکاوی‌کردند وراجع به احمدبیابانکی ویوسف غوری و جنك طبس پرسش نمودند اما دور از ادب می‌دانستندکه راجع بآن دو نفرکه معلوم بودیکی‌ازآنها مخدوم است و دیگری خادم پرسش‌کنند.

ما اروپائیان‌که‌کلیاتی راجع بسکنه شرق درکتابهای جهانگردان خوانده‌ایم چون می‌دانیم‌که سکنهٔ بعضی ازکشورهای مشرق زمین‌کنجکاو بودند و هستند تصورمی‌نمائیم که ساکنین تمام‌کشورهای شرق‌اینطوربودند ومی‌باشند. ولی اینطورنیست وسکنه‌کشور- هائی‌که درمرکزایران و جنوب آن قرارداشت ازحیث ادب و مبادی‌آداب بودن، سرآمد ملل جهان محسوب می‌شدند.

امروز وضع ایران با آن دوره فرق‌کرده وایران‌کشوری است واحد و دارای یك حکومت مرکزی و در نتیجه رفت وآمد بین ولایات ایـران توسعه یافته و خلق و خوی سکنه شهرها و قصبات در روستاها براثررفت وآمد، مخلوط گردیده وبرخی ازسکنه بلاد ایران خلق وخوی سکنه بلاد دیگر را کسب‌کرده‌اند معهذا هنوز سکنه مناطق مرکزی و جنوبی ایران ، از حیث ادب و نزاکت و مبادی آداب بودن ممتاز هستند و ادب و

نزاکت ازمختصات فطری وموروثی آنها است.

یکی ازسکنهٔ آبادی من‌غیرمستقیم ازحکمران طبس سئوال کرد وی کیست و برای چه به اصفهان می‌رود؟

امیرشیردم گفت من یکی ازملاکین طبس هستم ومادرم دراصفهان است ومادرم برای من نامه نوشت که بیمار میباشد و گفت اگر برای دیدارمن نیائی ممکن است که من بمیرم و ترا نبینم این بود که من باتفاق(علی اشاره بنوکرش) براه افتادم تاباصفهان بروم ومادرم را ببینم و چون هم‌ولایتی‌های شما میخواستند شترهای خود را به‌بیابانك برگردانند مااین‌کار را برعهده گرفتیم.

علتی که حاکم طبس بـرای مسافرت خود باصفهان ذکرکرد بدون چون و چرا از طرف سکنه بیابانك پذیرفته شدوفهمیدندکه تاانسان مادری مریض و درشرف موت‌نداشته باشد درآن گرمای شدید تابستان تن به‌آن مسافرت نمیدهد.

امیرشیردم گفت من برای مادرم بسیارنگران هستم ومی‌ترسم که اوبمیرد و من نتوانم مرتبه‌ای دیگر مادرم را ببینم لذا شتاب دارم‌که زودتـر خود را باصفهان برسانم و همین امشب ، هنگام شب‌گیر ازاینجا براه خواهـم افتاد و میل دارم‌که یکی از خویشاوندان احمد بیابانکی یا یوسف‌غوری راجع بکرایه شترها بامن مذاکره‌کند وباما باصفهان‌بیاید تابتواند شترها را برگـرداند. دیگر اینکه لباس مابراثرمسافرت فرسوده می‌شود و ماميل داریم‌که لباسهای خودرا نگاه داریم وآیا دراینجا می‌توان دو دست لباس یکی برای‌من و دیگری برای علی خریداری‌کرد.

پیرمردی بسخن درآمدو گفت من عموی احمدبیابانکی هستم و حاضرم باتومذاکره کنم. آیا ازراه نائین باصفهان می‌روید یا ازراه انارك؟

امیرشیردم گفت ازهرراه‌که توصلاح بدانی خواهیم رفت.

پیرمرد اظهارکرد راه انارك بهتر است و زیادترازراه نائین آب دارد و خنك‌تر می باشد .

امیرشیردم گفت بسیارخوب از راه انارك باصفهان‌میرویم.

پیرمرد گفت واما درخصوص کرایه شترها، چون من‌باید از اصفهان شترها را بدون بار اینجا برگردانم شما دوخروار گندم کرایه بدهید.

امیرشیردم متوجه شدکه دوخروار گندم درازای‌کرایه دو شتر از بیابانك تااصفهان زیاداست .

وی گفت تومیتوانی ازاصفهان برای این‌جا بار یامسافربگیری؟

پیرمرد گفت درمواقع دیگرمیتوان ازاصفهان برای این‌جا بار ومسافرگرفت امادر

این فصل هیچ‌کس ازاصفهان به بیابانك مسافرت نمی‌کند وهیچ‌کس هم باربمقصد اینجا حمل نمی‌نماید.

امیرشیردم گفت تومیدانی‌که ما باخودگندم نداریـم ونمیتوانیم بتوگندم بدهیم و معادل دو خروار گندم بتو پول خواهیم داد. پیرمرد گفت شما معادل دو خروار گندم بنرخ اصفهان بمن پول بدهید ومن مقداری ازآن را گندم ومقداری را پارچه خواهم خرید و مراجعت خواهم کرد.

یك مسافرآلمانی‌که تقریباً هفتاد سال قبل ازایـن تاریخ ازبیابانك عبورکرده در سفرنامه خود نوشته درآنجا واحد پول گندم است وبهای هرچیز را بگندم تعیین‌می‌نمایند وبعد باپول یااشیای دیگرمیسنجند.

امیرشیردم گفت‌آیا توخودبرای برگردانیدن شترهامیآئی پیرمرد گفت بلی. حکمران طبس اظهارکردآیا بهترنیست‌که بجای خود یکی ازجوانان را برای برگردانیدن شترها بفرستی زیرا تومردی هستی سالخورده و ممکن‌است‌که رنج سفر تورا بیمارکند.

پیرمردگفت ما در بیابان بزرك شده ، باین سن رسیده‌ایم و مسافرت دربیابان ما را مریض نخواهدکرد.

امیرشیردم گفت چون ما امشب درشب‌گیرحرکت خواهیم‌کرد و وقت ما برای تهیه وسائل مسافرت‌کم‌است بایدآنچه می‌خواهیم بزودی فراهم شود وماعلاوه برلباس وآذوقه محتاج یك یا دوخورجین و دومشك آب ویك یادوآتش‌زنه هستیم[1].

پیرمردگفت همه چیزآماده می‌شود و متقال برای تهیه لباس هست اما دراین موقع نمیتوان آن را برای شما دو نفر دوخت وزن‌های مااگرلباس شما را برای دوختن دست بگیرند دویاسه روز دیگرخواهند داد.

حکمران طبس گفت من همین امشب براه میافتم و نمی‌توانـم تا دو سه روز دیگر توقف نمایم.

پیرمر گفت درانارك هم می‌توانید لباس خریداری‌کنید.

امیرشیردم اظهارکرد بعید نیست‌که آنجا هم لباس دوخته وجود نداشته باشد و ما نتوانیم صبرکنیم تالباس ما رابدوزند.

پیرمردگفت درآن صورت می‌توانید دراصفهان لباس خریداری نمائید وآنجاهرچه

۱ــ شب‌گیراصطلاح مخصوص چهارپاداران بود وبموقعی ازشب اطلاق می‌شدکه‌کاروان براه می‌افتاد یعنی یك یا دو ساعت بعدازنیمه شب، وآتش‌زنه یعنی سنك چخماق و پولاد و قو برای افروختن آتش ــ مترجم

بخواهید هست .

حکمران طبس گفت ما ازاین جهت خواهان خریدن لباس هستیم که بتوانیم لباسی راکه دربرداریم برای بعد بگذاریم. زیرا این‌لباس دربیابان ضایع‌می‌شودو دیگرنمیتوان آن را پوشید ما اگراین لباس را ازاین‌جا تااصفهان دربرداشته‌باشیم بعداز ورودباصفهان بایدآن را دوربیندازیم زیرا خاك وآفتاب بیابان آن را ازبین می‌برد و آیا ممکن نیست که دراینجاکسانی‌که یك لباس نودارند آن را بما بفروشند.

پیرمرد ازکسانی‌که حضور داشتند پرسش‌کرد و دونفر ازآنها حاضرشدندکه قبای نوی خودراکه از متقال بود به امیرشیردم بفروشند. حکمران طبس ونوکرش لباسی راکه دربرداشتند کندند وقباهای متقال را پوشیدند وبهای آن را بصاحبان لباس پرداختند.

پیرمرد چیزهائی راکـه مایحتاج سفر بود فراهم‌کرد و امیر شیردم و نوکرش کـه میدانستند بعدازنیمه شب باید راه بیفتند خوابیدندو امیرشیردم قبل از خواب بهای تمام چیزها راکه ازطرف پیرمرد خریده شده بود پرداخت .

قدری بعدازنیمه شب مسافران براه‌افتادند وپیرمرد وعلی سوار یك شترجمازشدند و حاکم طبس به‌تنهائی سواریك شترگردید و بعدازعبور از نخلستانهای بیابانك مرتبه‌ای دیگر قدم بصحرا نهادند ولی این مرتبه وضع آنها خیلی بهترازموقعی بودکه ازطبس و قریه ترغینان حرکت کردند زیـرا آذوقه و آب و آتش‌زنه داشتند و می‌تـوانستند غذا طبخ‌نمایند .

منزل اول‌آن‌ها موضعی بود باسم چشمه تلخ‌که امروز درصحرای ایران‌نیست. زیرا آبهائی‌که دربعضی ازمواضع لوت ایران از زمین خارج می‌شود دائمی نمی‌باشد و بعد ازمدتی بتفاوت ازپنجاه سال تا دویست سال ممکن است خشك شود. تاوقتی‌کـه آب از زمین خارج می‌شود درمنطقه‌ای‌که آب دارد درخت‌های نخل بوجود می‌آید وممکن‌است که زراعت هم‌بنمایند. وقتی‌آب باتمام رسید آن‌هائی‌که درآن موضع سکونت‌کرده‌بودند کوچ می‌کنند وبجائی میروندکه‌آب باشد و درخت‌های نخل هم براثربی‌آبی خشك‌میشود وازبین میرود و حتی اثری ازآبادی باقی نمی‌ماند. بهمین جهت‌جاده‌هائی‌که ازکـویر ایران عبورمی‌کرد یك جادهٔ دائمی نبود و عمرهر جاده وابستگی بمنابع آب آن داشت و وقتی منابع آب خشك می‌گردید جاده از رواج می‌افتاد و رفته رفته بشکل بیابان درمی‌آمد .

راهی‌که ازبیابانك بسوی انارك می‌رفت سربالا بود و پیرمردبه امیرشیردم گفت‌که بایدشتران را آهسته برانند. زیرا چون سربالا می‌روندا گرشتران را باسرعت برانندخسته می‌شوند و طولی نمی‌کشدکه از راه رفتن باز می‌مانند این بودکه آهسته می‌رفتند ولی

چون زمین بتدریج ارتفاع پیدا می‌کرد هوا خنك میشد و نزدیك صبح طوری هوا سرد گردید که امیرشیردم احساس سرما نمود و گفت ماهمه چیزباخودآوردیم غیرازپالاپوش تا اینکه دراین هوای سرد برخود بپیچیم وخویش را گرم نمائیم.

پیرمرد گفت درانارك ازپشم‌شترجاجیم‌های خوب‌می‌بافند وبعدازورود بآنجامی‌توانی چند جاجیم خریداری‌کنی تادرشب‌های سرد مورد استفاده تو وعلی واقع شود.

بعدازاینکه مدتی سربالارفتند سراشیب شروع شدو وارد دشتی مقعر شدند وبزودی برودت هواکاهش یافت وآنگاه‌ازبین‌رفت.

حاکم طبس که از برودت ناراحت شده بود از گرمای هوا ابراز رضایت‌کرد و تا موقع دمیدن‌آفتاب براه‌ادامه‌دادند وبعدازاینکه‌هوا گرم شدشتران را رها نمودند وسایه‌بان بوجودآوردند وغذائی صرف‌کردند و خوابیدند و بعدازاینکه حرارت آفتاب‌کاهش‌یافت شترانرا آوردند وجهاز وبار برپشت‌آنها نهادند وبراه افتادند.

پس‌ازاینکه هوا تاریك شد وستارگان نمایان شدند، صحرا درخشیدن‌گرفت ومثل این بودکه میلیونها ستاره ازخاك صحرا طلوع کرده‌است آن منظره بـرای حاکم طبس و نوکرش تازگی داشت وپیرمرد توضیح دادکـه آنجا صحرای‌کرم شب‌تاب‌است وبشماره ریگهای بیابان درآن صحرا کـرم شب تاب وجود دارد و از دور چون دشتی از آتش می درخشد ولی وقتی بکرم های شب‌تاب نزدیك شوندآن جانوران ناپدید می گردند و فقط بایدآنها را از دور دید .

علی بهرطرف‌که نظر می‌انداخت صحرا را آتشین می‌دید وآن قدرصحرا زیبابنظر می‌رسیدکه نوکر حکمران طبس نمی‌توانست ازآن چشم بردارد.

رنك‌کرم‌های شب‌تاب‌گوناگون بود ودربعضی‌از نقاط ، صحرا مستور ازستارگان سفید رنك می‌شد و دربعضی‌ازمناطق رنك‌کرم‌های شب‌تاب آتشین می‌گردید، آنگاه‌بجائی می‌رسیدندکه‌کرم‌های شب‌تاب،آبی‌رنك می‌نمود وتانیمه شب، جلوه‌های گوناگون صحرا ازمقابل چشم مسافرین‌گذشت‌وبعد، ازمنطقه‌کرم های شب‌تاب دورشدند.

تاصبح راه پیمودند و بامداد شتران را رهاکردندکه در صحرا بچرند وپیرمرد یك جاجیم وسیع را باچند چوب‌کـه باخود آورده بود بشکل یك سقف مسلط برافراشت و امیرشیردم ونوکرش و خود پیرمرد زیرآن قرارگرفتند تااینکه آفتاب به‌آن‌ها نتابد.

چون براثرراه‌پیمائی شب قبل خسته بودند خوابیدند وقبل‌ازظهر پیرمرد ازخواب برخاست و برای خود و همراهان آش‌کاروان راپخت وآش‌کاروان غذائی‌بودکه‌بسهولت پخته می‌شد وازپیاز وروغن وآب طبخ می گردید و بعداز صرف غذا بمناسبت‌گرمی هوا

خوابیدند . هنگام عصر از خواب بیدار شدند و مرد سالخورده گفت امروز باید زودتر براه افتاد .

امیرشیردم پرسید برای چه ؟

مرد سالخورده اظهارکرد برای اینکه یك شن‌زار در پیش داریم که باسم شن‌زار انارك خوانده می‌شود وامشب قبل‌ازاینکه میزان طلوع کند باید ازآن بگذریم.

امیرشیردم پرسید اگربعداز طلوع میزان ازآن بگذریم چه خواهد شد؟

مردسالخورده گفت تومیدانی که بعداینکه میزان طلوع کردنسیم صبح شروع بوزیدن می‌کند و گاهی‌ازاوقات درآن شن‌زار نسیم صبح مبدل به‌طوفان می‌شود واگرما درشن‌زار گرفتارطوفان شویم ممکن است بهلاکت برسیم.

امیرشیردم گفت من درلوت بدفعات درشن‌زار گرفتارطوفان شدم وبهلاکت نرسیدم.

پیرمرد گفت شن‌زارهائی که تودیده‌ای غیرازشن‌زار انارك است و شن‌زار انارك در سراسرلوت منحصر بفرد می‌باشد وماسه آن از حنانرم‌تراست و هنگامی‌که طوفان شروع می‌شود، ماسه نرم طوری درهوا متفرق می‌گرددکه انسان نمی‌تواند تنفس نماید وچشمش جائی را نمی‌بیند.

امیرشیردم گفت اگر در شن‌زار انارك گرفتار طوفان شویم ماهم مثل شترها سر را برزمین می‌گذاریم وچیزی روی سرمی‌کشیم که شن وارد گوش وبینی وچشم‌های مانشودتا این‌که طوفان‌آرام بگیرد .

مردسالخورده گفت‌آنجاکه تو می‌توانستی چیزی روی سربیندازی و سردا برزمین بگذاری ونفس بکشی شن‌ها درشت بود و درشن‌زار انارك شن بقدری ریز ونرم است‌که وقتی طوفان شن‌ها را درهوا متفرق‌کرد تونخواهی توانست نفس بکشی حتی‌ازپشت یك پارچه برای اینکه شن‌هـا ازبس ریز است بپارچه می‌چسبد و سوراخ‌های آن را مسدود می‌کند وانسان احساس می‌نمایدکه نزدیك است خفه شود. اگرتو چیزی روی سربیندازی وسردا برزمین بگذاری یك خطر دیگر بوجود می‌آیـد وآن اینکه ممکن است زیر شن مدفون شوی زیرا آنقدر شن برروی تو می‌ریزدکه ازسنگینی آن قادرنیستی خود را از زیرشن برهانی و درقدیم بارها اتفاق افتادکه مسافرین زیر شن مدفون شدند.

امیرشیردم اظهارکردکه تومی‌گوئی‌که شن آن‌جا خیلی نرم است و چگونه انسان زیرشن نرم مدفون می‌شود ؟

مرد سالخورده گفت وقتی یك‌کوه ازشن نرم روی انسان بریزدآن شن باندازه یك کوه وزن دارد وانسان نمیتواند خوددا از زیرشن نجات بدهد بهمین جهت اگرکسی در شن‌زارانارك دوچار طوفان شود باید مثل شترهاجای خود را تغییربدهد.

امیر شیردم پرسید مگر شترها جای خود را تغییر می‌دهند.
پیرمرد گفت خداوند به‌شترها شعوری داده‌که انسان از آن حیران است ودرشن‌زار انارك هنگام طوفان شترکه سر را برزمین می گذارد همین که بفهمد شن رویش ریخته می‌شود جای خود را تغییر می‌دهد که زیر شن مدفون نگردد و دریکساعت ممکن است یکصد مرتبه جای خود را تغییر بدهد. این است که درشن‌زار انارك هرگز شتر زیر شن مدفون نشده ولی‌صاحبان شتران‌زیرشن‌مدفون‌شده‌اند. امیر شیردم گفت ما هم ازشترها تقلید می کنیم وجای خودرا تغییر می‌دهیم تا اینکه زیرشن مدفون نشویم. مردسالخورده گفت‌ما اگردرشن‌زار انارك دوچار طوفان نشویم بهتر ازاین‌است‌که درآنجا گرفتارطوفان شویم وجای خود را تغییر بدهیم تا اینکه شن نرم ما را دفن نکند و راه اجتناب‌از طوفان این است‌که قبل از طلوع میزان از شن‌زار بگذریم.

امیر شیردم گفت هنوز آفتاب خیلی گرم است و اگر دراینموقع به راه بیفتیم حرارت آفتاب به شترهاکه پیوسته می‌دوند بیش از ما آسیب خواهد رسانید.

مرد سالخورده گفت من نمی گویم که دراینموقع براه بیفتیم ولی یکساعت قبل از غروب آفتاب باید براه افتاد تا اینکه قبل از طلوع میزان از شن‌زار بگذریم.

امیر شیردم پرسید آیا در شن‌زار انارك علامت قرار داده‌اند که بتوان راه را شناخت.

پیرمرگفت شاید درقدیم در آن شن‌زار علامت بوده ولی امروز نیست. وانگهی ما موقع شب از شن‌زار عبور می‌کنیم و نمی‌توانیم علائم را ببینیم. ولی خداوند بشتر برکت بدهدکه درشن‌زار، راه خود را پیدا می‌نماید بشرط این که مسافر همینکه وارد شن‌زار شد عنان شتر را رهاکند اما اگر[6] عنان شتررا رها ننماید و آن حیوان راگاهی بطرف راست و زمانی بطرف‌چپ ببرد شتر، راه را گم خواهدکرد.

امیرشیردم گفت من اینموضوع را نشنیده بودم و برایم تازگی داشت.

پیرمرد گفت تمام شترها اینطورنیستند بلکه شتران بیابانك وجندق وانارك اینطورند و درشن‌زار، راه راگم نمی‌کنند بشرط اینکه اگر مثل ما بطرف مغرب می‌روند هنگام ورود به‌شن‌زار روی آن‌ها بسوی مغرب باشد. درآن صورت، موقعی‌که از شن‌زارخارج می گردند باز رویشان بسوی مغرب است.

امیر شیردم گفت پس ما باید دقت‌کنیم که امشب هنگامی‌که وارد شن‌زار می‌شویم روی شتران ما بسوی مغرب باشد. پیر مرد گفت، احتیاط بهتر از بی‌احتیاطی است.

یکساعت قبل از غروب آفتاب سایه‌بان و چوب‌های آنرا جمع کردند وشتران را آوردند و جهاز برپشت آنان گذاشتند و سوار شدند و براه افتادند.

بمناسبت تابش آفتاب، شتران را آهسته میراندند و بعدازاین که آفتاب غروب کرد ، هنوز از زمین گرما برمی‌خاست و نمی‌توانستند شتران را با سرعت به حرکت درآورند.

پس از اینکه نزدیك سه ساعت از شب گذشت هوای صحرا خنك شد و پیرمرد گفت اینك باید با سرعت رفت و شتران را وادار بشتاب نمودند.

درنیمه شب از دور صدای زنك بگوش رسید و پیرمرد گوش فراداد و گفت سه‌شتر از طرف مقابل میآید واگر سواران آن‌ها سه نفر باشند ما هم چون سه نفریم می‌توانیم درصورت حمله آن‌ها از خود دفاع کنیم.

امیرشیردم پرسید مگر احتمال می‌دهی که بما حمله‌ور شوند؟

پیرمرد گفت اینها که بطرف ما می‌آیند دزد نیستند و اگر دزد بودند زنك از گردن شتران خود برمی‌داشتند که صدای زنك بگوش مسافرین نرسد. ولی اینجا بیابان است و بیابان نه حاکم دارد نه داروغه و دراینجا هرکس باید از جان خود دفاع نماید و من چوب دارم.

امیر شیردم گفت من وعلی هم مسلح هستیم و اگر دزدان بما حمله‌ور شوند آن‌ها را از حمله پشیمان خواهیم کرد زیرا بی‌خودستائی می گویم که من و علی از پیکار بیم نداریم.

پیرمرد که معلوم می‌شد خداشناس است گفت خدا را شکر می‌کنم با کسانی همسفر هستم که ترسو نیستند و می‌توانند دفاع کنند.

صدای زنگ شترها که از طرف مقابل می‌آمد نزدیك شد تا اینکه سه شتر سوار نمایان گردیدند وشترسواران مزبور وقتی مسافرین دیگر را دیدند عنان شترها راکشیدند و پیرمرد بیابانکی بانگ زد آغور بخیر.

مردی بالهجه مخصوص جواب داد آغور بخیر.

پیرمرد بیابانکی پرسید آیا بچیزی احتیاج دارید؟

مردی که بالهجه مخصوص صحبت می‌کرد گفت ما همه چیز داریم و بطرف طبس می‌رویم.

وقتی امیر شیردم شنید که آن سه شتر سوار بسوی طبس میروند نتوانست جلوی کنجکاوی را بگیرد و پرسید برای چه شما به طبس میروید؟

مردی که با لهجه مخصوص صحبت می‌کرد وامیر شیردم و همراهانش نمی‌توانستند بفهمند لهجه کدام کشور است اظهار نمود که ما پیك هستیم و به طبس می‌رویم تا اینکه نامه‌ای را بشاه اسماعیل تسلیم کنیم.

امیر شیردم پرسید آیا شما از انارك می‌آئید؟

مرد جواب داد ما از اصفهان می‌آئیم ولی اهل اصفهان نیستیم.

امیرشیردم گفت از لهجهٔ تو پیداست که اهل اصفهان نیستی‌واصفهانیها اینطورصحبت نمی‌کنند و آیا ممکن است بگوئی که تو و همراهانت اهل کدام کشور هستید؟

آنمرد گفت ما اهل کشور فرغانه هستیم.

امیر شیردم اسم فرغانــه را شنیده بود و می‌دانست کشوری است بزرگ واقع در شمال خراسان و چون امیر شیردم شنیده بودکــه آن‌ها پیك هستند پرسید آیا ممکن است بگوئید نامه‌ای که برای شاه اسماعیل می‌برید از طرف کیست؟

مرد جواب دادنامه‌ای که ما می‌بریم ازطرف بابر امیر فرغانه خطاب بشاه اسماعیل نوشته شده و خود بابر اینك دربدخشان می‌باشد.

امیر شیردم از بدخشان جز این اطلاعی نداشت که درآنجا لعل بدست می‌آید و گوهر فروشان، ضمن جواهر دیگر برای او لعل بدخشان را هم آورده بودند و ازمردی که صحبت می‌کرد راجع به‌بدخشان توضیح خواست که بداند درکجا قرارگرفته است.

آن مرد گفت بدخشان کشوری است که درجنوب فرغانه وشمال کابلستان قرار گرفته است و اگر بخواهند از فرغانه به‌کابلستان بروند می‌باید از بدخشان بگذرند.

امیر شیردم گفت آیا شما سلطان طبس را می‌شناسید؟

مرد جواب داد ما او را نمی‌شناسیم و کاری هم با او نداریم و منظور تو از این پرسش چه می‌باشد؟ امیر شیردم گفت من منظور خاص نداشتم و چون تو گفتی کــه عازم طبس هستی پرسیدم که آیا سلطان طبس را می‌شناسی یانه؟

پیك اظهار کرد سلطان طبس درفرغانه که ما اهل آنجا هستیم معروفیت ندارد. ولی درعوض شاه اسماعیل معروف‌است وهمه اسمش را شنیده‌اند و امیدوارند که شاه اسماعیل بکمك بابر بیاید ومردم را از شر اوزبك‌ها آسوده کند.

امیر شیردم می‌دانست اوزبك‌ها که هستند و پرسید که آیا اوزبك‌ها برای شما هم تولید زحمت می‌کنند؟

پیك گفت: ماکــه مردم فرغانه هستیم بیش از همه از اوزبکها آزار می‌بینیم. زیرا اوزبك‌ها با ما همسایه هستند ولی همسایه شما نمی‌باشند وآنها برای اینکه بتوانند بشما حمله‌ور شوند باید ازکشور ما عبور نمایند و آنقدر بابر را اذیت کردندکــه پادشاه ما کشور خودرا رهاکرد و بــه بدخشان رفت و اکنون دربدخشان است و از آنجا برای شاه اسماعیل نامه نوشته و از اوکمك خواسته است.

امیرشیردم پرسید اسم پادشاه اوزبك‌ها چیست؟

پیك جواب داد نام او شیبك شیبانی است وغذایش خون می‌باشد.

امیر شیردم پرسید آیا ممکن است که غذای انسان خون باشد؟

پیك گفت غذای شیبك شیبانی بطوریکه گفتم خون است آن هم خون انسان، بهمین جهت پیوسته باید مردم را بقتل برساند تا بتواند سدجوع نماید ولی اگر پادشاه شما با پادشاه ما بابر کمك کند می‌توان خطر اوزبك‌ها را دورکرد.

بعد آن سه سوار خواستند براه بیفتند و قبل از حرکت توضیحاتی درخصوص بیابان‌هائی که درپیش دارند خواستند.

امیر شیردم گفت از اینجا تا بیابانك راه شما مشکل نیست. ولی بعد ازاینکه از بیابانك خارج شدید تا بسوی طبس بروید، وارد بیابانی خواهید شدکه خداوند گرمتر ازآن بوجود نیاورده و قبل از ورود بـه آن بیابان تا بتوانید باید آب با خود بردارید تا اینکه از تشنگی بهلاکت نرسید.

آنگاه مسافریـن از هم جدا گردیدنـد و پیك‌های بابر راه مشرق‌را پیش گرفتند و امیر شیردم و دوتن دیگر بسوی مغرب براه ادامه دادند.

برخورد امیر شیردم با آن سه شتر سوار کـه اهل فرغانه بودند براطلاعات وی افزود اما راه‌پیمائی‌اش را بتأخیر انداخت.

صحبت حکمران طبس باپیك‌های بابر خیلی طول کشید و هنگامی کـه مجموعـه ستارگان میزان طلوع کـرد آنها وارد شن‌زار انارك شدند درصورتی کـه آن هنگام می‌باید از شن‌زار خارج شده باشند.

همین‌که قدری از شن‌زار گذشتند نسیم صبح وزیدن گرفت و طولی نکشید کـه بقوت باد افزود. پیرمرد بیابانکی اظهارکرد خدا رحم کند چون این مقدمه طوفان است وهمینکه هوا روشن گردید طوفان شروع شد.

وقتی طوفان شروع شد شترها را متوقف‌کردند و شترها که زانو زده بودند سر برزمین نهادند. امیرشیردم ونوکرش علی وپیرمرد بیابانکی مثل شترها سربزمین گذاشتند و هرکدام چیزی برسرانداختند تا اینکه ماسه واردگوش وچشم و بینی و دهانشان نشود وبتوانند تنفس نمایند.

امیر شیردم بزودی احساس تنگی نفس کرد. چون ذرات ماسه بقدری نرم بودکـه وقتی بپارچه می‌خورد به آن می‌چسبید و روزنه‌های پارچـه را مسدود می‌نمود و انسان نمی‌توانست نفس بکشد و اگر پارچه را از خود دور می‌کردند باد ذرات کوچك ماسه را وارد چشم وگوش وبینی و دهان می‌نمود. آنقدر ذرات ماسه درفضا متراکم شده بود که اگر یکی ازآن سه نفر دهان بازمی‌کردکه نفس بکشد دهانش پر ازماسه می‌گردید

و گرفتار حال خفقان می‌شد.

نه امیر شیر دم قادر بود حرفی بزند نه آن دونفر و حاکم طبس گاهی خود را تکان می‌داد تا بداند آیا شن روی او انباشته شده یانــه؟ ولی هربار حس می‌کردکــه چیزی سنگین روی او نیست و معلوم می‌شدکه طوفان هوس نکرده‌کــه آن‌ها را زیر شن مدفون نماید.

مدتی گذشت وگاهی امیر شیردم میل می‌کردکه پاهای خود را درازکند و بهمان حال بخوابد ولی تنگی نفس مانع از خوابش می‌گردید و هربارکه پشت پارچه چشم می‌گشود تا مشاهده‌کند آیا آفتاب طلوع‌کرده یانه میدیدکه هنوز بین‌الطلوعین است.

امیرشیردم می‌دانست عـلت اینکــه وضع هوا را بین‌الطلوعین می‌بیند این است که‌طوفان، ماسه‌های صحرا را درفضا متفرق کرده و آن ماسه‌ها، چشمه خورشید را تیره نموده ولذا روشنائی آفتاب بچشم نمی‌رسد.

امیرشیردم نمی‌توانست‌که با نوکر خود علی و پیرمرد بیابانکی صحبت‌کند. ولی حضورآن‌ها را درنزدیك خود احساس می‌کرد وبطورمبهم شتران را هم می‌دید ومشاهده می‌نمودکه آن جانوران سر را برزمین نهاده‌اند تا اینکه از طوفان‌کمتر آزار ببینند.

امیر شیردم تصور می‌کرد کــه طوفان شن، بعد از اینکه قـدری از روز گذشت باتمام می‌رسد.

ولی ساعات روز، بدون اینکه نور آفتاب برصحرا بتابـد سپری می‌شد و طوفان آرام نمی‌گرفت. امیر شیردم از اینکه مجبور بود برودرافتد احساس ناراحتی می‌کرد و میل داشت‌که به پشت دراز بکشد و از فرصت استفاده نماید و بخوابد. ولی همین‌که به پشت دراز می‌کشید ماسه‌های ریز و بسیار نرم روی پارچه‌ای‌که برصورت کشیده بود می‌ریخت و مانع ازاین می‌شد کــه بتواند نفس بکشد و براثر احساس خفگی باز برو درمی‌افتاد.

امیر شیردم ازیك لحظه توقف باد استفاده‌کرد و بافریاد ازپیرمرد بیابانکی پرسید که این طوفان چقدر طول می‌کشد؟ پیرمرد بیابانکی جواب داد بادی‌که دراینجا می‌وزد اگر هنگام طلوع بامداد شروع شود تا آفتاب غروب نکند آرام نخواهد گرفت و تنها فایده طوفان این بود که وزش دائمی باد هوا را تعدیل می‌کــرد و حرارت هوا متفرق می‌شد و امیر شیردم و همراهانش احساس عطش نمی‌نمودند.

درآن هواکسی نمی‌توانست بطرف‌خورجین‌ها برود وغذائی ازآن بیرون بیاورد و تناول‌کند. زیرا علاوه براینکه ماسه نرم دوچشمش را نابینا می‌کرد بجای غذا ماسه از گلویش فرومیرفت. امیرشیردم با وجود احساس گرسنگی می‌دانست تا ساعتی‌کــه طوفان

ادامه دارد وی قادر به خوردن غذا نیست.

آن روز، درنظر امیرشیردم وهمراهانش بسیار طولانی‌آمد و آنها تصورمی کردند که هرگز آن طوفان تمام نخواهد شد. وقتی تاریك گردیدامیرشیردم دریافت که آفتاب غروب کرده است وچند دقیقه بعد ازغروب آفتاب فشار بادکم شد وآنگاه از وزش افتاد.

امیر شیردم برخاست وپارچه‌ای راکه روی خودکشیده بود تکان داد. همراهانش هم چنان کردند و سربرداشتندکه ستارگان را ببینند ولی ستاره ندیدند.

پیرمرد بیابانکی به امیر شیردم گفت دیشب من از این جهت گفتم که قبل از طلوع میزان ازاین شن‌زار عبورکنیم که گرفتار این زحمت نشویم و اگر شب قبل ما در راه توقف نمی کـردیم قبل از طلوع میزان از اینجا می گذشتیم و امروز دوچار این عذاب نمی‌شدیم .

امیر شیردم تصدیق کرد کـه گناه از اوست که شب قبل با شتر سواران بابر زیاد صحبت کرد و مدتی در صحرا معطل شدند و هنگامی به شن‌زار رسیدند که میزان طلوع کرده بود.

آنگاه امیر شیردم گفت چون گرسنه است بهتراین که غذا بخورند و براه بیفتند و خود را از آن شن‌زار دورکنند.

مرد سالخورده اظهارکرد اکنون نمی‌توان غذا خورد برای اینکه دائم از آسمان برسرورو‌ی ما ماسه می‌بارد و هرلقمه که بدهان ببریم پر از ماسه خواهد شد بهتر آنکه ازاین جا برویم وصبرکنیم تا اینکه تاریکی هوا از بین برود و ستارگان نمایان شود و بعد از این کـه ستاره‌ها نمایان شد می‌تـوان غذا خورد چون دیگر از آسمان روی ما نمی‌بارد.

امیر شیردم ونوکرش اندرزپیرمردرا شنیدند و قدری آب نوشیدند و سوار شتران شدند و بتوصیه پیرمرد بیابانکی عنان شتران را رها کردنـد تا این‌که آن حیوانات راه خودرا بیابند و آنها را از شن‌زارخارج نمایند.

شترها امتداد مغرب راپیش گرفتند وچون زمین مستور ازماسه نرم بود نمیتوانستند باسرعت بروند. ولی همین‌که از منطقه ریگزار گذشتند برسرعت افزودند.

مسافران با این کـه شن‌زار را عقب نهادنـد باز آسمان را تاریك می‌دیدند و ستارگان دیده نمی‌شد زیرا طوفان، ماسه‌ها را دریك منطقه وسیع از فضا متفرق کرد.

آن شب تا موقع طلوع میزان راه پیمودند و در آن موقع هوا بکلی صاف شد وتمام ستارگان ازجمله مجموعه میزان، درخشید. امیرشیردم گفت بهتراین است همین‌جا استراحت کنیم زیرا همه خسته وگرسنه هستیم.

همراهان که خسته بودند پیشنهاد امیررا پذیرفتند وشتران را نشانیدند وباروجهاز ازآنها بر گرفتند.

هوای صحرا بعدازاین که ماسه‌ها برزمین نشست خنك ومطبوع شده بود وامیرشیردم و همراهانش با اشتها غذا خوردند و آب آشامیدند و چند دقیقه دیگر بخواب رفتند.

امیرشیردم از حرارت آفتاب از خواب بیدار شد ومشاهده کرد که مرد سالخورده مشغول افراشتن سایه‌بان است؟

از او پرسید از این‌جا تا انارك چقدر راه است؟

پیرمرد جواب داد اگرامشب راه بپیمائیم فردا صبح، وقتی آفتاب طلوع کند انارك را از دور خواهیم دید.

امیر شیردم پرسید چه موقع بچشمه تلخ می‌رسیم؟

پیرمرد انارکی گفت امشب، بـه آن‌جا خواهیم رسید و شتران را سیراب خواهیم کرو ومن چون پیش‌بینی می‌کنم کـه امروز هوا خنك خواهد بود (زیـرا بعداز طوفان همواره خنك می‌شود) بهتر آنکه، هنگام عصر زودتر حرکت کنیم.

بعد ازابن که سایه‌بان افراشته شد، همه زیر آن قرارگرفتند و خوابیدند و آن سه نفر می‌دانستند مسافری که در بیابانهای گرم ولم‌یزرع مسافرت می‌نماید باید از هرفرصت برای استراحت استفاده کند تا این که خستگی بروی‌چیره نشود.

بعدازاین که یك ثلث از روز بالا آمد، امیر وهمراهان از خواب بیدار گردیدند و درصدد طبخ غذا برآمدند و هریك از آنها، عهده‌دارکاری شدند.

پیرمرد بیابانکی براه افتاد تا هیزم بیاورد چون نزدیك مسافرین یك جنگل خشك بود کـه هرقدر می‌خواستند می‌توانستند از آن، هیزم بدست بیاورند و از آن جنگل‌های خشك که یادگار سبزی وخرمی ادوار باستان می‌باشد درکویر باوسعت ایران متعدداست وچوب جنگل‌های مذکور آنقدر استحکام داردکه بعد از هزارها سال که باران خورده و در معرض باد و آفتاب قرار گرفته نـه فقط بـرای سوختن بلکه بـرای نجاری قابل استفاده است.

علی نوکر امیر،آرد از انبان بیرون آورد وخود امیر آن را خمیرکرد تا این که نان تازه طبخ کند و هنگام خمیرکردن قدری از علف خشك‌صلایه شده موسوم به ترشك را با خمیر مخلوط کرد تا این که تخمیر شود و باصطلاح وربیاید و مجبور نشوند که باخمیر نرسیده وفطیرنان طبخ نمایند.

پس ازاین که مرد سالخورده هیزم خشك را آورد. آتش افروختند و بـزودی آن آتش مبدل به اخگر شد و خمیر را روی اخگر نهادند و نان را پختند.

بعدازاین‌که نان طبخ شد، ظرفی راکه درآن خمیر گرفته بودند جلو نهادنـد و قدری کشك سائیده درآن ریختند و آب برآن افزودند و دوغ کشك بوجود آمد و سپس قرص‌های نان راکه طبخ کرده بودند درآن دوغ خرد نمودند و بعدازاین‌که مرطوب شد با انگشت‌ها شروع بخوردن کردند.

غذائی که آن روز امیر شیردم و همراهانش خوردند غذائی بودکه درآن عصر، تمام کاروانهائی که از لوت ایران عبور می‌کردند می‌خوردند و با توجه به مقتضیات آب و هوا بهترین غذائی بودکه مسافر می‌توانست صرف کند.

دربیابان مرکزی ایران آبادی وجود ندارد تا بتوان اغذیـه تازه درآنجا بدست آورد و درآبادیهائی معدودکـه وسط بیابان هست سبزی و میوه غیر از خرما و انجیر و انار نایاب بود ومی‌باشد. اما درعوض گله‌های بز فراوان است و از شیر بز برای تهیه ماست وکشك وپنیر استفاده می‌کنند.

حمل ماست دربیابان ممکن نبود و حتی امروز کـه جاده‌های کاروان روی بیابان مرکزی ایران جای خود را به جاده‌های اتوموبیل‌رووا گذاشته‌مشکل‌است. درعوض کشك رابسهولت حمل‌می‌کردند وکشك علاوه‌براین‌که مغذی‌بود بطوری‌که سکنه بیابان‌آزموده بودند مانع از بروز عوارض آفتاب‌زدگی از جمله عوارض امعاء (که فصل تابستان در بیابان زیاد است) می‌شد. آنهائی‌که دربیابان زندگی می‌کردند و مسافرینی‌که از صحرا عبور می‌کردند با خوردن‌کشك هم شکم را سیر می‌نمودنـد وهم ببدن یك داروی مؤثر برای جلوگیری ازعوارض‌امعاء می‌رسانیدند. امیرشیردم وهمراهانش بعداز صرف غذا خوابیدند وهنگامی‌که دوسوم ازعصر گذشت مرد سالخورده امیر را از خواب بیدارکرد وگفت باید براه افتاد. شتران راکه درآن نزدیکی می‌چریدند آوردند و جهازبرپشتشان نهادند و بارشان‌کردند و براه افتادند.

آن روز تا غروب آفتاب از یك جنگل وسیع درخت‌های خشك گذشتند و بعداز اینکه شب فرا رسید جنگل خشك مبدل به جنگل سبز گردید و هوا لطافت پیداکرد ومعلوم شدکه به منطقه‌ای مرتفع رسیده‌اند.

نیمه شب در وسط جنگل به یك برکه رسیدند وپیرمرد بیابانکی گفت اینجا چشمه تلخ است و باید اتراق کـرد تا شتران سیراب شوند و خود ما هم باید آب مشك‌ها را تجدید نمائیم.

چشمه تلخ عبارت بود از چشمه‌ای‌که از زمین می‌جوشید وبرکه‌ای را پرمی‌کرد.

امیرشیردم می‌دانست بعدازاین‌که‌شتران سیرآب شدند باید استراحت نمایند چون اگربلافاصله بعداز سیرآب شدن آن‌ها را براه بیندازند ممکن است شتر طوری‌ناراحت

شود که بهلاکت برسد. زیرا شتران بعدازاین‌که مدتی تشنگی را تحمل کردنـد زیاد آب می‌آشامند و معده آنها متورم می‌شود و باید استراحت نمایند تا تورم معده از بین برود. این بود که اول شتران را سیرآب کردند و بعد خود، آب تازه آشامیدند.

امیرشیردم خواست کنار برکه استراحت نماید وپیرمرد بیابانکی به‌او گفت بهتر آن است که از برکه فاصله بگیرد تا در بامداد جانورانی که برای آب نوشیدن می‌آیند از مشاهده او وحشت نکنند و تشنه برنگردند.

امیرشیردم دور از برکه استراحت کرد ولی چون هنگام روز، زیاد خوابیده بود، قبل از طلوع بامداد از خواب بیدار شد و مشاهده نمودکه اطراف برکه از جانوران علفخوار سیاه است وبخصوص گورخر بمقدار زیاد دیده می‌شود وتمام جانوران مشغول آب خوردن هستند. از وضع آب نوشیدن حیوانات معلوم بودکـه آنها هم از گرمای تابستان و تشنگی رنج میبرند. زیرا هرجانور، بعد ازاینکه مدتی آب می‌نوشید سربلند می‌کرد تا اینکه نفس تازه نماید و چون سیرآب نشده بـود باز سر را در آب برکـه فرومی‌برد.

امیرشیردم دربین جانوران بزرگ علفخوار چند جانور کوچك دید و متوجه شد که آن‌ها کفتارهستند. کفتارها هم مثل جانوران علفخوار برای نوشیدن‌آب آمده بودند ولی جانوران ازکفتارها نمی‌ترسیدند وکفتارها هم کاری به جانوران علفخوار نداشتند و عطش تابستان بین‌کفتاران مردارخوار وجانوران علفخوار متارکه بوجودآورده بود.

وقتی بامداد طلوع کرد، مسافرین مرتبه‌ای دیگر شتران را آب دادند ولی آن‌بار شترها که شب قبل سیرآب شده بودند فقط بنوشیدن قدری آب اکتفا نمودند.

مسافرین‌آب مشك‌ها را تجدیدکردند و براه افتادند و بعد از طی یك فرسنگ، از جنگل خارج گردیدنـد و از منطقه مرتفع فرود آمدنـد و یك مرتبه شهر انارك با ابنیه مخصوص خود از راه دور نمایان گردید.

اگر یکی از مردم این عصر، درآن دوره، از دور انارك را می‌دید تصور می‌کرد یکی از شهرهای جدید راکه دارای عمارات آسمان خراش است مشاهده می‌کند.

امیرشیردم که درهمه عمرکنار بیابان مرکزی ایران زندگی کـرده بود می‌دانست که درقسمت‌های مسطح‌آن بیابان، آبادیها از راه دوربچشم می‌رسد و افراد ناشی‌تصور می‌کنندکه بعد از طی یك فرسنگ به آبادی خواهند رسید. اما آنهائی‌که آشنا بوضع هستند اطلاع دارند کـه درآن‌جا، بعضی از آبادی‌هـا ، از فاصله هشت تا ده فرسنگ دیده می‌شود.

این بود کـه از پیرمرد بیابانکی پرسید از این‌جاتاانارك چقدر راه است . آن

مرد گفت ده فرسنگ وچون انارك نسبت به این‌جا دربلندی قرار گرفته ما آن رامی‌بینیم.

امیرشیردم گفت‌ازاین قرار، امروز مانخواهیم‌توانست‌به‌انارك برسیم. مردسالخورده جواب داد امروز ماهراندازه که بتوانیم راه خواهیم پیمود وبعد ازاین‌که هوا گرم شد اتراق می‌نمائیم تا هوا خنك شود. بعد، درموقع عصر براه می‌افتیم و امشب به‌طور حتم به انارك خواهیم رسید.

امیرشیردم متوجه شدکه وی اگر درموقع شب به انارك برسد بهتر از این است که درموقع روز قدم به آن آبادی بگذارد. چون گرچه لباس روستائیان را دربردارد معهذا مردم انارك درصدد کنجکاوی برمی‌آیند تا بدانند او کیست و ازکجا می‌آیـد و بکجا می‌رود.

مرتبه‌ای دیگر بمناسبت گرمای هوا از شتران فرود آمدند و سایه‌بان برافراشتند و بعداز صرف غذا خوابیدند. گاهی تشنگی یکی از مسافرین را از خواب بیدار می‌کرد و او مشك آب رامی‌گشود وآب میاشامید آنگاه بدقت درمشك‌را می‌بست تـااین‌کـه در آن باز نشود و آب گرانبهاکه تا انارك قابل تجدید نیست بهدر نرود.

همین‌که‌گرما فرونشست شترها را بارکردند وبراه افتادند و این مرتبه مقصدآنها انارك بود و می‌دانستند تا به آنجا نرسند توقف نخواهندکرد. شترها بسرعت می‌دویدند وپیرمرد بیابانکی می گفت این طورکه ما می‌رویم درنیمه شب به انارك خواهیم رسید.

پیش‌بینی مرد سالخورده درست بود ومسافران قبل از نیمه شب به انارك رسیدند.

علی‌که تا آن موقع انارك را ندیده بود از امیر شیردم پرسید این عمارات مرتفع کـه سربرآسمان افراشته چیست؟ امیر جواب داد این‌ها بادگیراست و درانارك درهرخانه یك بادگیر مرتفع می‌سازند و فردا صبح خواهی دیدکه هریك ازاین بادگیرها چهار طرف دارد و ازهرطرف‌که باد بوزد، آن باد وارد خانه می‌شود و اطاق‌ها را تهویه می‌نماید و از این حیث بادگیرها را خیلی مرتفع می‌سازندکـه می‌دانندکـه درطبقات بالای هوا پیوسته باد میوزد واگردرنزدیك زمین بادنوزد درطبقات بالا، باد همواره درحال وزیدن است و وقتی ببادگیر بخورد واردخانه می‌شود.

شب درانارك خوابیدند و بامداد روز دیگرکه از خواب برخاستند علی ازمشاهده بادگیرهای بالای خانه‌ها مبهوت شد. روی هرخانه بادگیری بود بارتفاع یك منار بلند و مجراهای چهارگانه آن بادگیر بزیر زمین خانه متصل می گردید. زیرزمین‌منازل،عمیق بود وبعضی ازآنها نسبت بکف حیاط خانه ده ذرع عمق داشت ودرفصل تابستان‌آنهائی که کاری نداشتند و نمی‌باید درخارج خانه باشند از بامداد بزیر زمین خانه می‌رفتند و غروب‌آفتاب ازآنجا خارج می‌شدند و ازگرماکوچکترین احساس ناراحتی نمی کردند.

صدها سال قبل ازاینکه وسائل تهویه جدید برای خنك‌کردن منازل درفصل تابستان اختراع‌شود سکنه‌منازل انارك، خانه‌های‌خودرا باساختن‌زیرزمین‌های عمیق‌وبوجودآوردن بادگیرخنك می‌کردند ودرفصل تابستان درزیرزمین‌های انارك خنکی مطبوع وجودداشت بدون این که هوای زیرزمین محبوس و متراکم باشد زیرا پیوسته از راه بادگیر، نسیم وارد زیرزمین می‌شد و هوای آن را تجدید می‌کرد.

انارك مثل تمام شهرهائی‌که درون لوت ایران یا درحاشیه آن بوجود آمده آب انبارهای بزرگ داشت‌که درفصل زمستان‌که‌آب سرد است آن را پر ازآب می‌کردند و در تابستان از آب مذکور برای نوشیدن استفاده می‌نمودند و آب آنقدر خنك بود که گوئی بایخ سرد شده است.

با اینکه زیر زمین‌های انارك برای استراحت در روزهای تابستان خیلی مطبوع بود امیر شیردم ونوکرش علی نمی‌توانستند چند روز درآن شهرکوچك توقف نمایند و خستگی راه را بدرکنند و می‌باید زودتر خودرا باردبیل برسانند.

درآن روز، امیرشیردم بعد ازاین که از خواب برخاست آنچه از وسائل سفر که کسر داشت خریداری‌کرد و بعدازاینکه آفتاب بافق مغرب نزدیك شد باتفاق پیرمرد بیابانکی شهر انارك و بادگیرهای بلند آن را درعقب گذاشت و بسوی مغرب براه افتاد.

از نیمه شب ببعد مسافرین، در طرف راست یا چپ خط سیر خود صداهائی می‌شنیدندکه شبیه بود بتاخت یك دسته از سواران. پیرمرد بیابانکی توضیح داد که آن صدا ناشی ازحرکت دسته جمعی گورخرها وگورقاطرها است.

پیرمرد بیابانکی اظهارمی‌نمود اکنون ما درابتدای گوردشت هستیم وهنوز بوسط آن نرسیده‌ایم واگر بوسط گوردشت برسیم توخواهی دیدکه درآنجا شماره گورخر و گورقاطر از شماره ریك‌های بیابان‌کمتر نیست.

روز بعد، پس از اینکه امیرشیردم درصحرا از خواب بیدار شد مشاهده نمود که چندگله بزرگ‌گورخرها درطرف چپ و راست او دیده می‌شود و گورخرها علف‌های خشك بیابان را می‌چریدند وگاهی بدون هیچ علت محسوس می‌گریختند.

شمارهٔ‌گورخرها بقدری زیاد بودکه امیرشیردم‌گله‌هائی را میدیدکه بتخمین دارای چندصدگورخر است و ازپیرمردبیابانکی پرسید آیا این جانوران را شکار نمی‌کنند؟

پیرمرد جواب داد تمام‌کسانی که دراین قسمت از لوت زندگی می‌کنند شکار گورخر وگورقاطر را شوم می‌دانند و آزموده شده هرکس مبادرت به شکارگورخر یا گورقاطرکرده دراندك مدت بعد از شکار مرده است. مسافرینی هم که ازاین صحرا به اسم‌گوردشت می‌گذرند وقتی می‌شنوندکه شکارگورخر وگورقاطر شوم است از شکار

آنهـا خودداری می‌نمایند و چون هیچ جانور درنده هم دراین صحرا نیست لذا گورها اینطور زیاد شده‌اند.

بعد، پیرمرد بیابانکی دست را بطرف جنوب دراز کـرد و گفت درآن طرف، در منطقه‌ای که سرراه ما نیست دریاچه‌ای وجود دارد که آب آن گویا از زمین می‌جوشد و خارج می‌شود زیرا هیچ رودخانه‌ای وارد آن دریاچه نمی‌شود که بگویند آن دریاچـه براثر آن رودخانه بوجود آمده و از عجائب اینکه آب دریاچه هرگز پائین نمی‌رود و درصورتی که آفتاب گـرم بیابان، آب هردریاچه را پائین می‌برد. چون دریاچه پیوسته آب دارد وآبش هم برای نوشیدن خوب‌است بعضی درصدد برآمدندکه کنار آن دریاچه سکونت کنند و زمین را بکارنـنـد و از آب آن دریاچـه سیرآب نمایند. اما زمین‌های اطراف دریاچه بقدری نمك دارد که هیچ نوع گیاه اطراف دریاچه نمیرویـد و آن را دریاچه نمك می گویند.

امیر شیردم پرسید آیا آن دریاچه تا اینجا خیلی فاصله دارد؟

پیرمرد بیابانکی گفت فاصله دریاچه نمك تا اینجا تقریباً سه فرسنگ است و اگر آن‌دریاچه دراین‌بیابان نبود، گورها اینطور زیاد نمی‌گردیدندچون گورخر و گورقاطر برای اینکه زنده بمانند احتیاج به آب دارند و هرگاه آن دریاچـه نبود این جانوران دراین بیابان دیده نمی‌شدند.

امیرشیردم گفت اگر مادرم در اصفهان بیمار نبود و من شتاب نداشتم زودتر خود باصفهان برسانم براهنمائی تو میرفتم وآن‌دریاچه را می‌دیدم زیرا دریاچه‌ای کـه دراین بیابان گرم بدون رودخانه بوجود بیآید دیدن دارد و همان‌طورکه تومی گوئی، لابد آب دریاچه از زمین می‌جوشد چون دراین حدودکوه نیست تا رودخانه‌ای از آن جاری شود وبطرف دریاچه برود.

هنگام عصر، بعدازاینکه شتران را بارکردندوبراه افتادند،بنقطه‌ای مرتفع ازبیابان رسیدنـد و پیرمرد با انگشت لکه آب را درجنوب بـه امیرشیردم نشان داد و گفت آن دریاچه نمك است و درهرساعت از روزکـه توکنار آن دریاچه باشی مشاهده می‌کنی که عده‌ای زیاد از گورخرها و گورقاطرها مشغول آشامیدن‌آب هستند و گله‌های گورخر، بدریاچه نزدیك می‌شوند و بعداز نوشیدن آب برمی گردند.

امیرشیردم گفت از وضع آب پیداست‌که باید دریاچه‌ای بزرگ باشد.

پیر مرد بیابانکی گفت اطراف دریاچه نیم فرسنگ و عمق آب ، ده ذرع است .

امیرشیردم گفت‌لابدآب‌دریاچه ازوسط‌آن‌میجوشدوبیرون‌میآید. پیرمرد گفت‌من درخصوص این که‌آب دریاچه ازکجا می‌جوشد چیزی ندیده‌ام‌اما ازدیگران شنیده‌ام که‌آب‌دریاچه‌از

یك موضع نمی‌جوشد بلکه درچند موضع، از زمین خارج می‌شود و مسافرینی که‌دراین بیابان گرفتار بی‌آبی‌شوند می‌توانند خودرا به‌آن دریاچه برسانند و آب بدست بیاورند و من روزی دربیابانك از یك اصفهانی‌که می‌خواست بخراسان برود شنیدم که آبی‌که در دریاچه نمك می‌جوشد آب رودخانه زاینده است که دراصفهان جاری است و وارد یك باطلاق بزرگ می‌شود و درآنجا فرومیرود وآن مرد اصفهانی اظهار می‌کردکه‌آب رودخانه زاینده پس ازاینکه از زیرزمین عبورکرد درمحل دریاچه نمك از زمین خارج می‌گردد و درنتیجه آن دریاچه بوجود آمده است[1].

بعد براه ادامـه دادند و شب فرود آمد وآن سه نفر تا صبح با سرعت شتران را می‌راندند. اما صدای دویدن گورها را دربیابان می‌شنیدند.

وقتی بامداد طلوع کرد، همه خسته بودند وشترها هم احتیاج به‌استراحت داشتند ولذا بار را از پشت شتران برزمین نهادند و سایه‌بان برافراشتند و بعد از خوردن غذا و آشامیدن آب، استراحت کردند.

وقتی ازخواب بیدار شدند مشاهده‌کردندکه عده‌ای اطراف آنها هستند. درآغاز تصور نمودندکه خواب می‌بینند و چشم‌های خود را مالیدند. اما بعد معلوم شدکه بیدار هستند و آنچه مشاهده می‌نمایند دربیداری است. آنها دیدندکه عده‌ای زن و مردوکودك اطرافشان هستند ولی همه ناقص‌الاعضاء می‌باشند و بعضی از آنهاگوش وبینی و بعضی دست ندارند و روی بدن آنها چیزهائی مانند فلس دیده می‌شود.

پیرمرد بیابانکی تا آنها را دید بانك زدکه این‌ها جذامی هستند.

امیرشیردم حیرت‌زده پرسید جذامی‌ها دراینجا چه می‌کنند؟

پیرمرد روستائی گفت دراین صحرا یك آبادی هست‌که مسکن جذامی‌ها می‌باشد و تمام جذامی‌های اصفهان و توابع آن را بـه آن آبادی منتقل می‌نمایند. آن آبادی، دارای آب است و جذامی‌ها درآنجا مشغول زراعت هستند لیکن‌گاهی از اوقات‌هوس می‌کنندکه گوشت بخورند و چون می‌دانند در «گوردشت» گورخر وگور قاطر فراوان است برای صید گورخر وگور قاطر براه میافتند. این‌ها‌که می‌بینی‌کسانی هستندکه‌برای صید گورخر وگور قاطر براه افتادند و ما را دراینجا دیدند.

آنگاه پیرمرد بیابانکی به امیر شیردم گفت این ها مردمی فقیر و بدبخت هستند چون نمی‌توانند بآبادیها و شهرها بروند و قدم بهرآبادی‌که بگذارند رانده خواهند شد و اگر اصرار نمایند بقتل خواهند رسید و بهتر این است که قدری پول بطرف آنهـا بیندازی‌که بردارند و پی‌کار خود بروند.

۱ــ این موضوع یك فرض بیش نیست ــ مترجم.

امیرشیردم چندسکه پول ازجیب خود بیرون‌آورد وبسوی آنها انداخت و پیرمرد بیابانکی گفت این‌پول‌ها را بردارید وبروید.

مردان وزنان جذامی باسرعت پول‌ها را اززمین برداشتند ولی بجای اینکه بروند، جلوآمدند.

مرد سالخورده بانك زد برای چه جلومی‌آئید و چرا ازاینجا دورنمی‌شوید؟

یکی ازجذامی‌ها گفت هرچه دارید بمابدهید تاازاینجا دورشویم.

مرد سالخورده خطاب به‌امیرشیردم گفت اینها چون فهمیده‌اند ماسه‌نفرهستیم، جری شده‌اند و قصد دارند ما رالخت نمایند وناچار باید بآنهانشان بدهیم که لخت‌کردن ما آسان نیست وشما دشنه‌های خودرابیرون بیاورید ومن هم‌یك‌چوب بدست خواهم گرفت.

امیرشیردم ونوکرش علی دشنه‌های خود را بیرون‌آوردند و مرد سالخورده هم‌یکی ازچوب‌ها راکه دیرك سایه‌بان بود بدست گرفت وآن سه‌نفرآماده دفاع گردیدند.

جذامی‌ها وقتی مشاهده‌کردندکه آن سه‌نفر مصمم هستند از دارائی خود دفاع‌کنند بیمناك‌شدندوبهترآن دانستندکه راه خود را بگیرند وبروند.

جذامی‌ها نتوانستند شتران را ببرند و امیرشیردم ازمرد سالخورده پرسیدکه شماره جذامی‌ها دراین حدود چندنفراست.

پیرمردگفت بطوری‌که من شنیده‌ام شماره آنها پانصدنفراست و دریك آبادی‌که از پنجاه سال قبل‌ازطرف‌حاکم اصفهان بآنها واگذارشده زندگی می‌کنند وهیچیك از آنها نمیتوانند بیك شهر وآبادی‌که مسکن‌افراد عادی‌است نزدیك شوند و درهمه‌جا مردم آزاد هستندکه جذامیان را اگربعداز اخطار، مراجعت ننمودند بقتل برسانند.

امیرشیردم‌گفت جذامی‌ها باید ازمردم اصفهان ممنون باشندکه آنها را دریك‌آبادی جا میدهند و وسیله ادامه زندگی را دردسترسشان می‌گذارند وآنان می‌توانند زراعت‌کنند و وقتی هوس خوردن‌گوشت می‌نمایند بصحرا می‌روند وگورخر وگورقاطرشکارمیکنندو ما در قهستان جذامی‌ها را بقتل می‌رسانیم تا اینکه زحمت و هزینه نگاه‌داری آنها را متحمل نشویم.

پیرمردبیابانکی گفت‌جذامی گناهکارنیست‌که او را بقتل برسانند و او شخصی است مریض وبامریض باید مداراکرد.

امیرشیردم گفت چون عقل و فهم ماکمتر از دیگران نیست می‌دانیم‌که یك جذامی قاتل نیست که مانند قاتلین وی را بقتل برسانند. لیکن آزموده‌ایم‌که نگاه‌داری جذامی امکان ندارد.

پیرمرد بیابانکی گفت چگونه امکان ندارد؟

اگرشماجذامی‌هاراازشهروآبادیهای دیگر دورکنید وآنها را دریك‌آبادی جا بدهید بشرط این‌که درآنجا آب و عوامل زراعت باشد جذامی‌ها زراعت خواهندکرد و غذای خودرا بدست خواهندآورد.

- امیرشیردم گفت درقهستان چندبار ، نـه در دورهٔ عمرمن، بلکه در دوره‌های گذشته جذامی‌ها را درقریه‌های مخصوص جاداده وسائل زراعت را در دسترشان گذشته‌اند ولی آنها گریختند و روبشهرها وآبادی‌های دیگرآوردند تا این‌که سکنه شهرها را مانند خود بیمار نمایند.

پیرمرد بیابانکی گفت شاید درمسکن‌آنها وسیله زندگی موجود نبوده وآنها مجبور می‌شدندکه روبشهرها بیاورند تااینکه شکم را سیرنمایند.

امیرشیردم گفت تمام وسائل زندگی برای آنها موجود بود وازمحل موقوفات برای آنها لباس وپای‌افزارفرستاده می‌شد. ولی بازآنهاآبادی خودرا رها میکردند وروبشهرها می‌نهادند تااینکه مردم را بیمارکنند .

پیرمردبیابانکی گفت‌آیانمی‌توانستندکاری بکنندکه آنها ازآبادی خود نگریزند.

امیرشیردم گفت چاره‌اش این بودکه اطراف‌آبادی‌آنها درتمام‌سال، عده‌ای نگهبان بگمارند واین‌کار خرج داشت وازآن‌گذشته جذامیها به‌نگهبانان نزدیك می‌شدند و آنها را مبتلابمرض جذام می‌کردند. این بودکه درقهستان ترجیح دادند جذامی‌ها بقتل‌برسانند که دیگرآنها ازمسکن خود خارج نشونـد وبشهر نیایند ومردم را بیمارنکنند. واینك در قهستان جذامی وجود ندارد واگرهم یك جذامی‌کشف شود وی را بقتل می‌رسانند وخود رااز زحمت نگاه‌داری‌او ومردم را ازخطرجذامی شدن نجات می‌دهند. این را هم‌بگویم که اگر درقهستان جذامی‌کشف شود ازجای دیگر بآنجا آمده است ومردم بومی قهستان مبتلا بجذام نمی‌شوند زیـرا در تمام آبادیهای قهستان حمام وجود دارد و مردم بحمام می‌روند وبدن را می‌شویند وبهمین جهت دوچار مرض جذام نمی‌شوند.

پیرمرد بیابانکی ازاین سخن‌حیرت‌کردو گفت مگرحمام ازمرض جذام جلوگیری می‌نماید .

امیرشیردم گفت بلی وکسانی‌که بحمام بروند وبدن را بشویند مبتلا بجذام نمیشوند وچرك بدن وقتی انبوه شد تولید مرض جذام می‌کند[1].

۱ــ مرض جذام بطوری‌که میدانیم یك مرض میکروبی است اما پزشکان امروزی‌هم تصدیق می‌کنندکه شستن بدن بوسیله صابون از پرورش میکرب جـذام در بدن جلوگیری مینماید ــ مترجم

مسافرین درآن روزازبیم مراجعت جذامی‌ها دیگرنتوانستند بخوابند وتاموقع‌عصر که میباید شتران رابارکنند بیدار ماندند. درآن موقع جهاز برپشت شتران نهادند و براه افتادند وپیرمرد گفت اگر امشب‌وفرداشب باسرعت دیشب راه بپیمائیم پس فردا باصفهان خواهیم رسید و تومادرت را خواهی دید ومن هم بعدازیك یادو روز توقف دراصفهان و قدری خرید، باشترها به‌بیابانك مراجعت خواهم نمود.

آن شب وشب بعد باسرعت راه پیمودند تاباصفهان رسیدند.

امیرشیردم چون نمی‌خواست شناخته شود همینکه وارد اصفهان گردیدکرایه شترها را به پیرمرد بیابانکی پرداخت و انعامی هم باو داد وازوی جدا گردید وباتفاق نوکرش دریك‌کاروانسرا منزل کرد .

چون هردولباس روستائی دربرداشتند تـوجه‌کسی را جلب نکردند و بعد از رفع خستگی ، امیرشیردم ازکاروانسرا که در بـازار اصفهان بـود خارج گردید تابصحبت مردم گوش‌بدهد وبفهمدکه آن‌ها راجع بوقایع طبس چه می گویند ولی دربازارصحبت‌از همه چیزبود جز از وقایع طبس .

امیرشیردم متوجه گردید کـه هنوز خبرهای مربوط بجنك وکشتار طبس باصفهان نرسیده زیرا کسی زودتر از آنهـا از طبس باصفهان نیامده تا اینکه مردم را از وقایع طبس بیاگاهاند واینموضوع امیرشیردم را آسوده‌خاطرنمود ویقین حاصل‌کردکه شناخته نخواهد شد.

فصل پانزدهم

امیرشیردم در اصفهان شناخته شد

درحالی‌که امیرشیردم باخیال‌آسوده دربازارقدم می‌زد ودکان‌ها را می‌نگریست متوجه شدکه یکی ازدکاندارها خیره اورا می‌نگرد.

امیرشیردم روبرگردانید و ازمقابل آن‌دکان دورگردید لیکن بازرگانی‌که خیره‌او رامی‌نگریست از دکان خارج شد و عقب امیر براه افتاد و وقتی باو رسید خیره وی را نگریست وگفت بخدا سوگندکه اگر لباس روستائی دربرنداشتی من می گفتم که تو امیر شیردم سلطان طبس هستی.

لهجه آن مرد نشان می‌دادکه اهل طبس است وامیرشیردم پشیمان شدکه چرابرای گردش در بازار اصفهان براه افتاد. او فراموش‌کرده بودکه یك عده از اهالی طبس در اصفهان هستند ودرآنجا سوداگری می‌کنند وبااینکه یك بیابان بزرك بین طبس واصفهان وجود دارد آن دوشهرطوری بهم نزدیك می‌باشندکه گوئی‌کنارهم قرار گرفته‌اند.

مرد سوداگرکه همچنان امیرشیردم را می‌نگریست چشمش بگردن اوافتاد. امیردر دورهٔ جوانی ازگردن مجروح شده بود واثر زخم روی گردنش دیده می‌شد وبعداز اینکه آن مرد زخم گردن امیر را نگریست یقین حاصل‌کردکه سلطان طبس است و در وسط بازار برپای امیر شیردم افتاد و گفت مرا ببخش‌که اول تو را نشناختم و احترامت را رعایت نکردم.

بازاریها وقتی دیدندکه یکی ازهمکارانشان برپای آن مرد روستائی افتاده یقین

حاصل نمودندکه آنمرد شخصی‌است بزرك وهمه ازدکان‌های خود خارج شدند و به‌امیر شیردم نزدیك گردیدند و امیرخطاب بمردسوداگر گفت ای مرد نفهم ازجا برخیز.

اگرتاآنموقع راجع بهویت‌امیرشیردم تردیدی‌برای مردسوداگر وجودداشت پس‌از اینکه صدای امیر را شنید تردیدش رفع گردید. چون علاوه برلحن فرماندهی، که نشان می‌داد گوینده مردی است دارای قدرت ، مرد سوداگـر آهنك صدای امیر شیردم را می‌شناخت .

مردسوداگرکه نمی‌توانست بفهمد امیرشیردم تعمد داردکه شناخته نشود و اگرآن تعمدرا نمی‌داشت لباس روستائی دربرنمی‌کرد او را باعنوان سرکارسلطان طبس میخواند بطوریکه اهل بازار فهمیدند آنمردکه بظاهرروستائی می‌نماید پادشاه طبس‌است.

امیرشیردم وقتی فهمیدکـه شناخته‌شده سخت متغیر گردید و سوداگرطبسی را بیك سو پرتاب کردوباخشم، انبوه بازاریان را شکافت وبطرف کاروانسرائی که مسکن وی بود براه افتاد وبنوکرش علی گفت باید بیدرنك ازاینجا رفت .

نوکرکه عادت داشت اوامر امیر را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارد آماده حرکت گردید و از امیرپرسید خورجین‌ها را چه‌کنیم ؟

امیرگفت هرچه درخورجین‌ها می‌باشد خالی‌کن و دوخورجین خالی را بردارکه براه بیفتیم و ازاینجا برویم وهرچه مورد احتیاج باشد درراه خواهیم خرید زیرا بعد از این راه ماازمناطقی است‌که آباد می‌باشد.

کاروانسرا بیش‌از یك مدخل نداشت‌که آن هم در بازار باز می‌شدوامیرشیردم و نوکرش چاره نداشتند جز اینکه وارد بازار شوند واز مقابل چشم دکانداران وبازاریان که امیررا شناخته بودند عبورنمایند .

مردم می‌دانستندکه شاه اسماعیل در شهرطبس مشغول جنك است اما هنوز خبرفتح طبس ازطرف شاه‌اسماعیل‌باصفهان نرسیده بود وسوداگرطبسی برای بازاری‌ها سوگندیاد کردکه مردی‌کـه باتفاق روستائی دیگر میرود سلطان طبس، امیرشیردم است و روستائی دیگر ناگزیریکی‌ازخدمه او می‌باشد .

چون آن دونفرلباس روستائی دربرداشتند تاشناخته نشوند بازاری‌ها فهمیدندکـه درطبس اقبال ازامیرشیردم برگشت و او ازشاه اسماعیل شکست خورد وناچار گردیدکه بالباس روستائی بگریزد .

سزار قیصر روم می‌گفت وای برحال آن‌کس‌کـه شکست بخورد و حقیقتی‌که وی برزبان آورد، درغرب وشرق هردو حکمفرماست .

بازاریها عقب امیر شیردم افتادند ولی نه بـرای تجلیل بلکه از روی‌کنجکاوی و

جهت تحقیر.

امیرشیردم وقتی متوجه شد که گروهی عقب او ونوکرش افتاده‌اند بانك زد ای مردم ازما چه می‌خواهید وبرای چه ما را تعقیب می‌نمائید. لهجه‌آن مرد باصفهانیها فهمانیدکه وی طبسی می‌باشد وآنگاه یقین حاصل نمودندکه امیرشیردم است.

سکنه اصفهان از دوره‌ای که معلوم نیست مبدأ آن چه وقت می‌باشد عادت بمطایبه داشتند ولطیفه گوئی‌اصفهانی‌ها درکشورهای‌ایران معروف بود وهریك‌ازآن‌ها بایك‌شوخی نیش‌دارامیرشیردم را مسخره‌کردند وبرای اینکه وی را متألم نمایند باهم مسابقه گذاشتند آن قدر گفتند تااین‌که شکیبائی امیرشیردم بانتها رسید و دشنه خود را از غلاف بیرون آورد وبکسانی که او را تعقیب‌میکردند حمله‌ورشد. اصفهانی‌ها وقتی مشاهده‌کردندکه‌آن مرد بخشم درآمده گـریختند ولی گاهی برمی گشتند تااینکه باآن وسیله امیرشیردم را به غضب درآورند.

علی بآقای خودگفت اگراصفهانی‌ها را بقتل برساند یامجروح نماید وضعی وخیم پیش خواهد آمد وبهترآن‌است که بگفته‌های آنان اعتناء نکند وهرچه زودترازشهرخارج شوند و خود را ازاصفهان دورنمایند وهر گاه توقف آن‌ها درآنشهر بیش‌ازآن طول بکشد ممکن است دچارگرفتاری‌گردند.

امیرشیردم گفته نوکرخود را تصدیق‌کرد زیرا اگرحاکم اصفهان ازحضور وی در آن شهر مطلع می‌شد دستگیرش می‌نمود تا اینکه خدمتی بشاه اسماعیل‌کرده‌باشد. حاکم اصفهان مثل دیگران می‌دانست‌که شاه‌اسماعیل درطبس مشغول جنك است و حضور امیر شیردم دراصفهان بالباس روستائی ثابت می‌نمودکه‌آن مردگریخته و حاکم اصفهان اگـر وی را دستگیرمی‌کرد ونزد شاه‌اسماعیل می‌فرستاد پاداش می گرفت.

درآنموقع امیرشیردم از ورود خود باصفهان پشیمان گـردید او می‌توانست بدون اینکه وارد اصفهان گردد پیرمرد بیابانکی را مرخص نماید تابا شترهایش برود و خود از کنارشهرمی گذشت وراه اردبیل را پیش می گرفت ولی درآن موقع وقت‌گذشته و سکنه اصفهان وی را شناخته بودند.

سکنه شهرتابیرون ازشهر آن دونفر را تعقیب‌کردند ولی بعداز اینکه امیرشیردم و نوکرش وارد صحرا گردیدند، اصفهانیها کـه نمی‌خواستند گرمای آفتاب بیابان را تحمل نمایند مراجعت نمودند.

امیرشیردم ونوکرش بسرعت افزودند تا باشهرفاصله بگیرند. قدری‌که راه پیمودند علی گفت منا گربجای امیرباشم‌ازجاده خارج میشوم وبطرف درخت‌هائی‌که طرف راست ما واقع شده میروم وزیـر درخت‌ها استراحت می‌نمایم چون بعیداست حاکم اصفهان از

ورود امیر بآنجا اطلاع حاصل نکرده باشد وکسانی را بدنبال ما نفرستند. امیرشیردم متوجه شد که گفته نوکرش مقرون بمآل اندیشی است.

علی گفت ما زیر آن درختها استراحت خواهیم کرد تاهوا تاریك شود وآنگاه براه خواهیم افتاد و احتیاط ما دوفایده دارد: یکی اینکه متوجه خواهیم شد آیا حاکم اصفهان کسانی را دنبال امیر می‌فرستند یا نه؟ و دیگر اینکه مجبور نخواهیم بود در آفتاب راه‌پیمائی نمائیم.

امیرشیردم ازجاده خارج شدو بطرف درختها که درطرف راست آنها بود رفت وآن دو، خورجین‌ها راچون فرش گستردند و روی آن نشستند. کسانی که ازجاده عبور میکردند نمی توانستند آنها را ببینند ولی آنها جاده را بخوبی مشاهده می کردند. بعدازاینکه مدت دوساعت زیر درختها نشستند دیدند که یك دسته سرباز سوار نمایان شدندودر بین آنها چندین نفر دیده میشدند که معلوم بود جزو سربازان نمی‌باشند وامیرشیردم گفت این‌ها بازاری هستند وسواران آنها را با خود آورده‌اند تا ما را بشناسند.

سواران بدون توجه بدرخت‌ها ازمقابل آنان گذشتند و بزودی ناپدیدگردیدند وفقط غبارناشی از حرکت اسب‌ها درفضا باقی ماند.

امیرشیردم گفت سواران می‌دانند که ماپیاده هستیم ونمی‌توانیم زیاد دورشویم وفکر می‌کنند که بزودی بما خواهند رسید و طبیعی است که سراغ ما را ازکسانی که در راه هستند یاازسکنه آبادیهای کنارجاده خواهند گرفت که بدانند چه موقع ازنقطه‌ای مخصوص گذشته‌ایم. وقتی متوجه شدند که ما ازاین جاده عبورنکرده‌ایم مراجعت خواهندکرد و آن وقت بعید نیست که ما را دستگیر کنند واگرخواستند مرا دستگیرنمایند من می گویم که تو خادم من هستی و نباید با توکارداشته باشند و تو می‌توانی پس‌از آن به‌طبس برگردی.

علی گفت سرکارامیر، این حرف را نزن زیرا من فدائی توهستم وبعداز توزندگی برمن گوارا نیست ومن هرگز ازتو جدا نخواهم شد و هرچه برسرتوبیاید برسرمن نیز خواهدآمد. تو گفتی که سواران بعدازاین ما را درجاده نیافتند مراجعت خواهندکرد ودر اینجا ما را دستگیر خواهند نمود، ولی اگر ما از اینجا برویم دستگیرنخواهیم شد.

امیرشیردم پرسید کجا برویم؟ تاوقتی که مرا نشناخته بودند مامی‌توانستیم بدون خطر مسافرت کنیم ولی اکنون که مرا شناخته‌اندهرجاکه برویم دستگیرخواهیم شد.

علی گفت ماقصد داریم خود را باردبیل برسانیم و برای رفتن باردبیل از اصفهان باید ازطهران وقزوین و زنگان گذشت مااگر ازاین راه برویم مارا دستگیر خواهندکرد ولی اگرراه دیگر را انتخاب نمائیم دستگیرنخواهیم شد چون کسی نمی‌داندکه ما ازآن راه رفته‌ایم.

امیرشیردم گفت ما ازچه راه باید بادبیل برویم؟

علی گفت من اهل اصفهان نیستم که راه‌های این‌جا را بدانم و این اولین مرتبه‌است که باصفهان مسافرت می نمایم ولی می‌توانم از مردم بپرسم که ازچه راه دیگـر می‌توان خودرا باردبیل رسانید وتوا گراجازه بدهی اکنون براه می‌افتم واز سکنه‌آن آبادی کـه می‌بینی راه‌های دیگررا خواهم پرسید.

امیرشیردم گفت درآنجا ممکن‌است تورا بشناسند .

علی گفت دراصفهان هم‌کسی مرا نشناخت وفقط چون باتوای‌امیر بودم مردم به من توجه می‌کردند وبطریق اولی دراین آبادی‌که ماتاکنون درآن قدم نگذاشته‌ایم‌کسی مرا نخواهد شناخت .

امیرشیردم پرسید وقتی وارد آبادی شدی بروستائیان چه‌خواهی گفت ؟

علی جواب داد بآنها می‌گویم که من قصد دارم به زنگان«زنجان» بروم ولی نمی‌دانم‌ازکدام راه باید بزنگان‌رفت وهریك‌ازآنها راهی‌را بمن‌نشان خواهد داد ومن‌خواهم دانست‌که ازکدام راه ما‌می‌توانیم برویم تا دوچارزحمت نشویم.

امیرشیردم موافقت‌کرد که نوکرش برود وباو گفت طوری حرف بزن‌که روستائیان نفهمند تو از راه مستقیم وکوتاه بیم داری .

علی از امیرشیردم جدا شدوراه آبادی‌را درپیش گرفت.امیرشیردم درانتظارمراجعت نوکرش نشست وگاهی جاده را ازنظرمی‌گذرانیدوگاهی آبادی راتااینکه علی ازآبادی خارج گردیدوبرای اینکه‌توجه‌کسی بطرف‌درخت‌ها‌جلب نشود اشجاررا دورزد واز راهی خود را به امیرشیردم رسانیدکه سکنه‌آبادی اگرمواظب وی بودند نمی‌توانستندبفهمندکه علی وارد درخت‌ها شده‌است .

وقتی امیرشیردم نوکرش را دید مشاهده نمودکه وی بسته‌ای زیر بغل دارد. از او پرسید این بسته چیست؟

نوکرش جواب داد سرکار این شالی‌است‌که برای تو و خود خریده‌ام تاشال را برسرببندی واین‌کلاه را ازسربرداری واگراین شال را برسرببندی هیچ‌کس تورانخواهد شناخت وهمه تصور خواهندکردکه یکی از زارعین این حدود هستی.

هنگامی‌که من بطرف آبادی می‌رفتم تاازروستائیان تحقیق‌کنم فکرکردم برای‌اینکه خطری متوجه‌تونشود ماباید ازهم جداشویم چون سربازان حکومت اصفهان درجستجوی دونفرهستندآنهم‌دوکلاه‌دارواگرما دونفرکلاه راازسربرداریم وشال برسرببندیم شبیه‌زارعین این حدود خواهیم شد وهرگاه ازهم جدا شویم هیچکس ما رانخواهد شناخت. ای‌امیر، من‌می‌دانم تومردی هستی دلیرواحتیاج بهمراهی‌من نداری بلکه‌این منم‌که احتیاج بهمراهی

تودارم تا اینکه باشجاعت خود مرا مورد حمایت قرار بدهی لذا می‌توانی تنها بروی و اندوه من‌این است که تامدت چند روز با تو نیستم که خدمات تورا برعهده بگیرم‌ومن هم در عقب تو بفاصله نیم منزل راه می‌آیم و همینکه از حدود حوزهٔ حکومتی اصفهان گذشتیم من بتوملحق خواهم گردیـد و خدماتت را برعهده خواهم گرفت اما تاوقتی که در حوزه حکومت اصفهان هستیم باید ازهم جدا باشیم. من‌ازروستائیان‌تحقیق کردم وآنها بمن گفتند که ازچندراه می‌توان به‌زنگان رفت ومن از شنیدن اظهارات آنها متوجه شدم که بهترین راه برای ماراهی است که از الیگودرز و ساوه می‌گذرد.

امیرشیردم پرسیدالیگودرزکدام طرف است؟

علی دست‌را متوجه مغرب کرد و گفت الیگودرزدرآن‌سمت می‌باشد و بعد ازاینکه به‌الیگودرزرسیدیم عازم ساوه خواهیم شدکه طرف شمال است واز آنجا مستقیم بزنگان می‌رویم بدون اینکه ازقزوین بگذریم واگرتومایل باشی می‌توانیم ازقزوین عبورنمائیم.

امیرشیردم گفت من بهیچ یك ازشهرهای بین راه توجه ندارم و فقط می‌خواهم‌زودتر به اردبیل برسم.

علی گفت اینك وضعی‌پیش‌آمده‌که ماباید راه خود را قدری دورنمائیم. راه مافقط باندازه مسافتی‌که ازاینجا تاالیگودرز است دورمی‌شود وبعدازآن اگرازراه ساوه مستقیم به‌زنگان برویم جبران راه اصفهان تا الیگودرز می‌شود.

امیرشیردم پرسید چه موقع باید حرکت‌کرد.

علی‌گفت همین امشب وهرقدر مازودترازحدود اصفهان‌دوربشویم بهترمی‌باشد.

امیرشیردم‌کلاه را ازسربرداشت ویکی از دوشالی راکه نوکرش‌آورده بود ورنك سیاه داشت برسربست وبنوکرش گفت هنگامی که ماازاصفهان‌خارج‌می‌شدیم تودوخورجین مارا بردوش داشتی و خورجین ازنشانه‌های شناسائی ماشده ومابایدکلاه‌و خورجین‌ها را همینجا بگذاریم و برویم وگرنه دستگیرخواهیم شد.

فصل شانزدهم

امیر سابق طبس در راه اردبیل

امیروقتی براه افتاد هنوز مقداری از روزباقی مانده بود و امیرشیردم جلو رفت و نوکرش صبر کردتامدتی بگذردوآنگاه براه‌افتادعلی راه الیگودرز را از زوستائیان‌پرسیده بود وبه امیرشیردم گفت که ازکدام راه‌برود. بعدازاینکه هوا تاریك‌گردید علی هم براه افتاد ومصمم بود طوری حرکت نمایدکه دویاسه فرسنك با امیرشیردم فاصله داشته باشد وراهی که از اصفهان به‌الیگودرز می‌رفت راهی بودکاروان‌رو، وارابه از آن راه عبور نمی‌نمود .

روستائیانی که مورد مشاورهٔ علی قرار گرفته بودند گفتند گاهی درآن راه یك‌سارق پیدا می‌شود ومسافرین را مورد دستبردقـرارمی‌دهد ولی هرگز دیده نشده‌که یکدسته از سارقین بمسافرین حمله نمایند وعلی می‌دانست که‌امیرشیردم مردی است باجرئت ومیتواند درقبال یك یا دوسارق ازخود دفاع کند .

بطورکلی هرزمان‌که اصفهان دارای حاکمی مقتدر و دقیق بـود راه‌ها و از جمله راه اصفهان‌والیگودرز امن می‌شد و هروقت‌که یك حاکم مقتدر و دقیق در اصفهان وجود نداشت سارقین در راه‌های اطراف اصفهان جلوی مسافرین را می گرفتند و آن ها را لخت می کردند.

اگرسارقی موفق‌می‌شدکه امیرشیردم رالخت‌کند غنیمتی خوب‌بدست می‌آورد زیرا امیر سابق طبس علاوه برزر ، مقداری زیاد جواهر درهمیان باخود حمل‌می‌نمود وقبل‌از

اینکه از طبس بگریزد آن جواهر را باخودبرداشت چون می‌دانست هروضع پیش بیاید احتیاج به‌تنخواه دارد وبافروش جواهرمی‌تواند تنخواه تحصیل نماید.

علی هنگامی‌که برای تحقیق به‌قریه رفت و از روستائیان تحقیق‌کرد بموضوعی پی بردکه بآقای خود ابراز ننمود ولی نه از روی سوء نیت، بلکه ازآن جهت‌کـه ترسید سبب تغیریاتکدر اوگردد. موضوع مزبور اینکه الیگودرزکه ازقدیم از مراکز شیعه بوده یك خانقاه داشت لیکن نتوانست از روستائیان‌کسب اطلاع‌کندکـه آیا آن خانقاه بست نیزهست یانه ومی‌ترسیدکه اگرکنجکاوی نماید سبب سوء ظن روستائیان گردد. علی‌می‌فهمیدکه خانقاه الیگودرز، اگرهم بست باشد دارای اهمیت و احترام بست خانقاه اردبیل نیست و می‌توان‌بست نشین‌را از آن خانقاه خارج‌کرد نوکرامیرشیردم اندیشیدکه بعد از اینکه به الیگودرز رسیدند راجع بآن موضوع تحقیق خواهد نمود تابداند احترام بست خانقاه الیگودرز چه‌اندازه‌است.علی بااین‌که خودشیعه بود نمی‌دانست‌که خانقاه‌الیگودرز درچه تاریخ بوجودآمده ، وحتی قبل‌از اینکه باصفهان بیاید اطلاع نداشت‌که الیگودرز دارای خانقاه می‌باشد و درقدیم وقبل‌ازسلطنت شاه‌اسماعیل ازمراکزشیعه بوده‌است.

امیرشیردم‌کـه جلو می‌رفت بااینکه پیاده بود، بمناسبت مطلوب بودن هوا احساس ناراحتی‌نمی‌نمود وقدری‌که ازنیمه شب گذشت، امیرشیردم‌کـه چپ و راست را از نظر می‌گذرانید، وگاهی نیزنظربه عقب می‌انداخت، حس‌کردکه ازطرف راست سایه‌ای باو نزدیك می‌شود. امیردشنهٔ خود را ازنیام‌کشید و بـرای دفاع آماده شد. سایه مذکور به امیرشیردم نزدیك‌گردید وسلطان سابق طبس مردی رادیدکه چماقی در دست داشت.

امیرشیردم بانك زد توکه هستی واینجا چه می‌کنی؟

مردی‌که چماق بدست‌گرفته بود ازلحن صدا فهمیدکه عابر، یك مرد ترسونیست و جواب دادکه من از اینجا عبورمیکردم و تورا دیدم و خواستم بدانم‌که هستی؟

امیرشیردم گفت تومسافرنیستی زیرا اگرمسافربودی‌ازجاده حرکت میکردی وازبیراه نمی‌آمدی ونزدیکتر بیا تاتورا ببینم.

آن مرد ازلحن تکلم امیرشیردم ترسید و نظر بقفای او انداخت‌که بداند چند نفربا وی‌هستند چون‌فکرمی‌کردکسی‌که باآن تحکم صحبت میکند به‌نیروی خود اطمینان دارد ولابدکسانی باوی هستند اماکسانی را درعقب امیرشیردم‌ندید واین موضوع‌وی راقوی‌دل‌کردوبه مسافرنزدیك شد ولی وقتی نزدیك‌گردید دشنه را در دست عابر دید ، متوقف گردید وامیرشیردم‌گفت چرا ایستادی، من‌بتوگفتم نزدیك بیا تاتورا ببینم .

مرد مرتبه‌ای دیگرعقب امیر شیردم رانگریست وچون مشاهده‌کردکه وی تنهامیباشد بمسافرنزدیك‌گردید وچماق خود را بلندکردکه برمسافر واردبیاورد اماقبل‌ازاینکه چماق

آن مرد فرود بیاید امیرشیردم بایك دست ساعد اورا گرفت ومانع ازفرودآمدن چماق شد وبادست دیگرنوك دشنه را روی حلقوم آن مردنهاد وگفت چماق را رها کن.

مردکه‌انتظارنداشت آن عابربآن سرعت اورا ازکاربیندازد چماق‌را رهاکرد. امیر شیردم بدون این‌که نوك دشنه را از روی حلقوم آن مردبردارد باوگفت بنشین. آن مرد نشست و امیرشیردم همچنان بدون این‌که دشنه را از گلوی آن مرد دورکند در قفای وی قرار گرفت و درآن موقع نوك دشنه امیر، پشت‌گردن آن مرد بود.

سلطان سابق گفت شال خود را بازکن آن مرد شالی راکه برکمرداشت بازکرد و بدستور امیرشیردم ازخود دورنمودو امیردشنه را بردهان گرفت و دست‌های اورا ازعقب باشال بست آنگاه ازاوپرسید تواهل‌کجاهستی ؟

آن مرد جواب داد اهل کزازاست.

امیرشیردم گفت کزازکجاست ومن‌تاکنون محلی باین نام نشنیده‌ام.

مرداظهارکردکه کزازمحلی است نزدیك کمره .

امیرشیردم جیب‌های آن مرد راکاوش نمود و دیدکه چندسکهٔ نقره وقدری پشیز و یك آتش زنه و چندگردو، در جیب‌های وی یافت می‌شود. آن مردسلاح برنده نداشت و امیرشیردم ازوی پرسید شغل تو چیست؟

آن مردگفت گوسفنددار بودم .

امیرشیردم گفت اکنون چه‌می‌کنی ؟

جواب داد اکنون مشغول دعا گوئی هستم .

امیرشیردم اظهارکرد دروغ می گوئی وشغل‌کنونی تو دزدی می‌باشد و بعد پرسید اسمت چیست؟

مردگفت نام من نعمت‌کزازی است.

امیرشیردم گفت چراگوسفنداری را رهاکردی ومشغول دزدی شدی؟

مردگفت مگرمن خواستم تورا لخت‌کنم که مرا دزدمیخوانی.

امیرشیردم گفت تونزدیك‌آمدی که مرا لخت‌کنی ولی وقتی متوجه شدی که ازعهدهٔ لخت‌کردن من برنمیآئی عزم خودرا تغییردادی وآیا می‌دانی‌که من باراهزن چه می‌کنم؟

نعمت‌کزازی گفت من‌راهزن نیستم.

امیرشیردم گفت من راهزن راگردن میزنم وقتل راهزنان مطابق فتوای‌شرع وعرف واجب است .

نعمت‌کزازی که دو دستش بسته بودتصورکردکه امیرشیردم قصدداردسرش راببرد

و بگریه درآمد و گفت من راهزن نیستم ... از کشتن من صرف نظر کن و دست‌هایم را بگشا تا بروم .

امیرشیردم گفت من دست‌های تـورا بازنمی‌کنم وخود من تورا گردن نمی‌زنم زیرا نمی‌دانم که تاامشب چندنفررالخت کرده‌ای وهمدستان تو که هستند ومن تورا ازاین‌جا به الیگودرز می‌برم وبه حاکم آنجاتسلیم می‌نمایم تااین‌که تحقیق کند وبفهمد که اموال‌دزدی را چه کرده‌ای وهمدستانت که هستند.

نعمت کزازی همچنان می گریست ومی گفت که اوراهزن نیست وکسی رالخت‌نکرده و همدست ندارد.

امیرشیردم ازوضع آن مردکه بنظر میرسید جوانی سی‌ساله است فهمیده بودکه یك سارق ترسو می‌باشد و همدست ندارد و اگر همدست می‌داشت بآن سهولت دستگیر نمی‌شد .

امیرشیردم زمانی که سلطان بود در حوزهٔ سلطنت براهزنان ترحم نمی‌کرد و همین که آنها را بدست می‌آورد سرازبدنشان جدامی‌نمود. بهمین جهت، جاده‌های کشور او، پیوسته امن بود و کاروانیان و سوداگران طوری درکشور او احساس امنیت می‌کردند که شترها و بار را درصحرا رها می‌نمودند و راحت می‌خوابیدند.

امیرشیردم بعدازاینکه آن مرد رادستگیرکرد متوجه شدکه وی راهزن واقعی نیست و مردی دله‌دزد بشمارمی‌آید چون اگر نعمت کزازی یك راهزن واقعی بود بآن سهولت بدام نمی‌افتاد و ازوی پرسیدبرای چه گوسفند داری را رهاکرد وراهزنی را پیشه‌نمود.

نعمت کزازی گفت حاکم کزاز گوسفندهای مرا گرفت ومن که دیگر نمی‌توانستم در وطن خودبمانم آواره شدم.

امیرشیردم به‌نعمت کزازی گفت ازجا برخیزد و او را ازراهی که خود می‌رفت به حرکت درآورد .

نعمت کزازی باز زبان به استرحام گشود و گفت من‌که بتو چیزی نگفتم و درصدد آزارتو برنیامدم وبرای چه دست‌های مرا بستی و می‌خواهی به الیگودرز ببری وبحاکم تسلیم کنی ؟

امیرشیردم گفت من دستهای تورا بازنمی‌کنم تاهرجاکـه بخواهی بـروی زیرا تو دزد هستی و دزد ازسرقت دست برنمی‌دارد مگرروزی کـه دست در بدن یاجان درکالبد نداشته باشد و من اگر دست‌های تورا بگشایم و تو را آزادکنم نسبت به افراد درستکار ستم خواهم‌کرد.

نعمت کزازی گریه‌کنان می گفت بخدا سوگندکه من دزد و راهزن نیستم بلکه‌مردی

بیچاره و آواره می باشم و اگر سوگند مرا باور نمی‌نمائی مرا آزمایش کن و کاری بمن بسپار تا برایت بانجام برسانم و لقمه‌ای نان بمن بده تا از گرسنگی نمیرم و آنوقت ببین که آیا من مبادرت بدزدی می کنم یا نه ؟

امیرشیردم می‌دانست برای این‌که بتواند باسرعت خود را باردبیل برساند. میباید دواسب خریداری کند یکی برای خود و دیگری برای نوکرش علی و آن دواسب احتیاج بمواظبت و تیمار دارد ومی‌توان ازآن مرد برای مواظبت ازاسب‌ها استفاده‌کرد و در آن صورت باید سه اسب خریداری کند که یکی ازآنها را نعمت‌کزازی سوارشود ولی‌خرید يك‌اسب اضافی برای مردی چون امیرشیردم اهمیت نداشت و به نعمت‌گفت اگرتو مردی راستگو باشی و از جان و دل از راهزنی توبه‌کنی من ممکن است‌کاری بتوبدهم که بتوانی گذران نمائی.

آنگاه امیرشیردم از وضع الیگودرز ازآن مرد سئوال کرد او گفت دست‌های مرا بازکن چون اگر عابرین مرا ببینند می‌فهمندکه محبوس تو هستم و آبروی من برزمین خواهد ریخت .

امیرشیردم پرسید مگر دراین‌جا تورا می‌شناسند؟

نعمت‌کزازی گفت ممکن‌است که‌کسانی پیدا شوند‌که مرا بشناسند.

امیرشیردم دست‌های‌آن مردرا گشود و نعمت شال خودرا برکمر بست و بعد امیرشیردم راجع به وضع الیگودرز از آن مرد سئوال‌کرد و پرسید آیا الیگودرز شهری ببزرگی اصفهان هست یانه ؟

نعمت‌کزازی گفت الیگودرز شهری است‌کوچك وباندازهٔ دومحله ازاصفهان ولی مردم آنجا خوب نیستند.

امیرشیردم پرسید برای چه خوب نیستند ؟

نعمت‌کزازی گفت برای این‌که شیعه می‌باشند .

امیرشیردم ازاین موضوع اطلاع نداشت زیرا علی نوکرش باونگفته بودکه‌سکنه الیگودرز دارای مذهب شیعه هستند.

بعد امیرشیردم ازآن مرد پرسیدکه آیاسکنه الیگودرز از شیعیان جدید هستندیااین که ازشیعیان قدیم می‌باشند.

نعمت‌الله‌کزازی جواب دادکه سکنه آنجا از شیعه‌های قدیم هستند و از روزی‌که الیگودرز شهرشده سکنه آن شیعه بوده‌اند و درآنجا يك خانقاه ساخته‌اند.

امیرشیردم باشگفت پرسیدکه آیا الیگودرز مثل اردبیل خانقاه دارد؟

نعمت‌کزازی گفت من از خانقاه اردبیل‌اطلاع ندارم ونمیدانم‌که آیا دارای خانقاه

هست یانه؟ ولی میدانم که الیگودرز داری خانقاه است و عده‌ای از درویش‌ها درآن خانقاه زندگی می‌کنند.

امیرشیردم خواست بپرسدکه آیادرویش‌های خانقاه الیگودرز ازفرقه‌های درویش‌های صفویه اردبیل هستند یااین‌که فرقه‌ای دیگرمی‌باشند؟

ولی متوجه گردید مردی چون نعمت که از وجود خانقاه در اردبیل بدون اطلاع است نمیتواند جوابش را بدهد چون قادرنیست بفهمدکه درویش‌ها یك فرقه نیستندبلکه چند فرقه می‌باشند.

نعمت کزازی بعد گفت شیعه‌های الیگودرز برای خانقاه آنجا قائل به‌کرامات هستند ومیگویندکه حاجت‌ها را برمی‌آورد.

امیرشیردم گفت من‌شنیده بودم‌که امامزاده حاجت مردم را برمی‌آورد نه خانقاه.

نعمت کزازی گفت در الیگودرز شیعه‌ها عقیده دارندکه خانقاه آنجا حاجات مردم را برمی‌آورد وآنجا بست هم می‌باشد واگریك نفرمرتکب قتل شود وبرود درآنجا بست بنشیند، شیعه‌ها جرئت نمی‌کنندکه او را ازبست بیرون بیاورند.

این هم برای‌امیرشیردم تازگی داشت واندیشیدکه اگرخانقاه الیگودرز بست‌باشد وی می‌تواند در آنجا بست بنشیند و از خطرشاه اسماعیل مصون بماند ولی بعد، متوجه گردیدکه الیگودرز باصفهان‌نزدیك است وازکجاکه حاکم اصفهان درصدد برنیاید بزور اوراازبست‌خارج‌کند ونزد شاه‌اسماعیل بفرستد چون‌اوبعدازاینکه واردخانقاه الیگودرزشد تا درآنجابست بنشیندباید خودرا معرفی‌نماید وبعدازاینکه خودرامعرفی‌کرد خبرحضورش در خانقاه الیگودرز بهمه‌جا می‌رسد و حاکم اصفهان و شاید خود شاه‌اسماعیل ازحضور وی در آنجا مستحضرشود خاصه آن‌که مردم الیگودرز از شیعیان قدیم هستند و بهمین مناسبت به شاه اسماعیل‌که شیعه است ارادت‌دارند. آنها برای خدمت بشاه‌اسماعیل از لحاظ‌اینکه وی را ازحضورامیرشیردم درخانقاه الیگودرز مطلع‌کنند ممکن‌است‌که مستقیم باو خبر بدهندکه وی‌آنجاست وهیچ معلوم نیست‌که حاکم اصفهان یاشاه اسماعیل احترام بست خانقاه الیگودرز را نگاه دارند و اورا از آنجا اخراج نکنند بسیار اتفاق افتاده‌که کسانی باما‌مزاده رفته و درآنجابست نشسته‌اند و حاکم محل یاسلطان امرکرده‌اندکه وی را از آنجا اخراج نمایند بدون اینکه ازطغیان افکار عمومی بیم داشته باشند اما خانقاه اردبیل دارای‌احترام مخصوص‌است برای‌اینکه‌کانون صفویه می‌باشد واجداد شاه‌اسماعیل درآنجا مدفعون شده‌اند و او مجبور است‌که احترام بست خانقاه اردبیل را نگاه دارد و اگر یکی راکه بآن خانقاه پناهنده‌گردیده از بست بیرون بکشد بمنزله انکار صریح عقیده صفویه می‌باشد.

در دوره پدرشاه اسماعیل شخصی مرتکب‌دوقتل شد و خودرابخانقاه اردبیل‌رسانید ودرآنجا بست‌نشست طبق‌عرف و عادت، قاتل عمدی نمیتواند از مصونیت بست استفاده‌کند و متولی بست یادیگری‌که عهده‌داراموراآنجا می‌باشد باید قاتل عمدی را ازبست خارج نماید وبدست مامورین دیوان بدهد، ولی پدرشاه‌اسماعیل آنقدر احترام خانقاه اردبیل را واجب می‌شمردکه رضایت نداد قاتل عمدی را ازبست اخراج‌کنند وبدست مامورین دیوان بدهند تا بکیفرش برسانند بطریق‌اولی مردی چون امیرشیردم‌که یك سلطان‌شکست خورده ویك مقصر دولتی بود در خانقاه اردبیل مصونیت داشت.

آنگاه امیرشیردم ازمردکزازی پرسید آیامیدانی‌که مرشد خانقاه الیگودرزکیست؟ نعمت‌کزازی گفت پیرمردی است باسم مرحب‌که بعضی اورا شیخ مرحب و عده‌ای دیگر درویش مرحب می‌خوانند.

امیرشیردم پرسید آیا اهل الیگودرز است؟

مردکزازی جواب داد نمیدانـم ولی اطلاع دارم‌که شیعیان الیگودرز خیلی بآن مرد احترام میگذارند و اورا هم‌چون خانقاه دارای‌کرامات می‌دانند.

امیرشیردم اظهارکرد من‌شنیده‌ام‌که شاه‌اسماعیل باصفهان وارد شد وآیا به‌الیگودرز هم مسافرت‌کرد.

مردکزازی گفت‌ازقضا، روزی‌که شاه‌اسماعیل‌واردالیگودرز شد من‌آنجا بودم واورا دیدم ومشاهده‌کردم‌که هنوز طفل‌است.

امیرشیردم در دل گفت تونمیدانی‌این طفل‌دارای چه‌استعداد ونیرومی‌باشد وباوجود خردسالی ، سلطانی چون مرا شکست داد ووادارم نمودکه وطن را بگذارم وراه بیابانها را پیش بگیرم بعدبرای این‌که ازنظریه‌آن مرد راجع به شاه‌اسماعیل مطلع شود پرسیدتو که او را دیده‌ای برای من وصف‌کن .

نعمت کـزازی گفت شاه اسماعیل پسری است سیزده یا چهارده سالـه و حداکثر پانزده ساله .

امیر شیردم اظهار نمود تو می گفتی کـه او یك طفل است و یك پسرپانزده ساله کودك نیست.

نعمت‌اظهارکرد چون ریش وسبیل اوهنوزنروئیده صورتش شبیه بکودکان می‌باشد و روزی‌که من او را درالیگودرز دیدم میخواست وارد خانقاه شود وعده‌ای ازمردم‌شهر مثل من، برای تماشای اوآمده بودند وشیخ مرحب مقابل خانقاه الیگودرز ایستاده بود و شاه‌اسماعیل همین‌که نزدیك خانقاه رسید ازاسب پیاده شد وبطرف شیخ مرحب رفت. من دیدم‌که شیخ مرحب باوجود این‌که مردی سالخورده بود خم شد و دست شاه‌اسماعیل را

بوسید و آنگاه شاه‌اسماعیل از ریش شیخ مرحب بوسه‌ای برداشت. بعد شیخ مرحب دو دست را بلندکرد ومن نفهمیدم چه گفت زیرا صدایش رانمی‌شنیدم ولی می‌فهمیدم که برای شاه‌اسماعیل دعا می‌کند.

امیرشیردم ازمردکزازی پرسیدآیاورود بخانقاه آزاداست؟

نعمت جواب داد بلی

امیرشیردم گفت آیاکسانی که شیعه نیستند می‌توانند بخانقاه بروند؟

نعمت جواب داد درویش‌های خانقاه عقیده دارند که هرکس میتواند وارد خانقاه شود ولو مسلمان نباشد.

امیرشیردم پرسید آیا خانقاه الیگودرز بزرك است یاکوچك؟

نعمت گفت وقتی نظربدرب خانقاه می‌اندازی تصورمی‌کنی که کوچك است زیرا عمارت خانقاه که جلوی آن قرار گرفته بزرك نیست. امـا درپشت آن عمارت باغی است بزرك که تصورنمی‌کنم نظیرآن درهیچ نقطه از دنیا باشد.

امیرشیردم گفت وقتی کـه به الیگودرز رسیدیم من بخانقاه خواهم رفت و آنجا را خواهم دید.

تاآن موقع امیرشیردم ازنعمت کزازی پرسش می‌کرد ولی درآنوقت نعمت پرسید تواهل کجا هستی؟ امیرشیردم گفت من اهل کرمان هستم و ازشیراز می‌آیم و به الیگودرز می‌روم تادرآنجا مادرم را ببینم.

نعمت گفت صحبت کردن تو شبیه کرمانی‌ها نیست ومن می‌دانم که کرمانی‌ها طوری دیگرصحبت می‌کنند.

امیرشیردم گفت من ازاصل اهل کرمان هستم ولی چون مدتی درخارج ازآنجا بسر برده‌ام لهجهٔ من تغییرکرده و دیگرمثل کرمانی‌ها حرف نمی‌زنم. بعدگفت نعمت من‌میتوانم کـه بعدازوارد شدن به الیگودرز تو را بحکومت بسپارم و باو بگویم که تو راهزنی می‌کردی ولی چون گفتی‌اگرکاری‌داشته باشی از راهزنی دست می‌کشی من می‌توانم تو را بخدمت خود بگمارم اما دوشرط دارد. شرط اول اینکه توبمن خیانت نکنی و دروغ نگوئی وشرط دوم این‌است که بهمه بگویی که ازکرمان بامن‌آمده‌ای.

نعمت گفت من قسم می‌خورم که بتو خیانت نخواهم کرد و دروغ نخواهم گفت اما اگر بگویم که با تو از کرمان آمده‌ام دروغ گفته‌ام زیرا من در کرمان نبودم و آنجا نـرفته‌ام.

امیرشیردم متوجه شدکه‌آن مرد راهزن وعامی ولی باهوش است واگر باهوش‌نبود متوجه‌آن نکته نمی‌شد واظهارکرد نعمت کزازی دروغ چند قسم است وبعضی از آنها از

طرف خداوند قابل بخشایش نیست ولی بعضی دیگر بخشیده می‌شود واین دروغ که تو می‌گوئی ازآنها است که قابل بخشیدن می‌باشد.

نعمت گفت بسیارخوب، من خواهم گفت که باتوازکرمان آمده‌ام.

امیرشیردم خواست بآن مرد بگوید که وی دارای یك همسفر می‌باشد که از عقب می‌آید ولی صلاح ندانست که بآن زودی این موضوع راباآن مرد دربین بگذارد. صبح بدهکده‌ای رسیدند واستراحت کردند. امیرشیردم وقتی ازخواب برخاست به نعمت گفت برود و از روستائیان برای او و خود غذا خریداری نماید. نعمت اطاعت کرد و رفت و غذا خرید.

بعداز رفتن او امیرشیردم گاهی نظر به عقب می‌انداخت که ببیندآیا نوکرش علی را مشاهده می‌کند یانه؟ بعدیادش آمد که قرار براین بود که علی تامقداری از راه ولااقل تا الیگودرز نیم منزل باوی فاصله داشته باشد وبعدازاینکه وارد الیگودرز گردید علی خود را باوخواهد رسانید. امیرشیردم حس می‌کرد که مسافرت او با نعمت کزازی بهتراز این است که تنها مسافرت کند یا بانوکرش علی سفرنماید. سه روز دیگر امیرشیردم و نعمت کزازی راه پیمودند تا به الیگودرز رسیدند

درراه نعمت کزازی صمیمانه به‌امیرشیردم خدمت می‌کرد وچون همه‌جارامی‌شناخت امیرشیردم را دربهترین نقاط جا می‌داد.

بعداز ورود به‌الیگودرز نعمت برای ارباب جدید خود خانه‌ای کرایه کرد. ولی‌امیر بجای اینکه واردآن خانه شود برسرراه توقف نمود.

نعمت کزازی گفت چرا به خانه‌ای که برایت کرایه کرده‌ام نمی‌روی و استراحت نمی‌کنی؟

امیر گفت من انتظارمسافری را می‌کشم که باید ازعقب بیاید و اوهم مثل من کرمانی است و جون کاری داشت عقب ماند.

نعمت پرسید چه موقع باید بیاید؟

امیرشیردم گفت همین امروز وتا چند ساعت دیگر باید باین‌جا برسد.

نعمت اظهارکرد تونشانی او را بمن‌بده وبرو بخانه و چون خسته هستی‌استراحت کن و وقتی‌اوآمد، من وی را بخانه خواهم‌آورد وآیا ممکن‌است بگوئی‌اسمش چیست؟

امیرشیردم جواب داد اسم او علی است.

امیربرای خوابیدن‌بخانه رفت ونعمت کنار راه‌بانتظارآمدن علی‌ایستاد. ولی‌ساعت‌ها گذشت و علی نیامد. نعمت بعدازفرودآمدن تاریکی بخانه مراجعت کرد و به امیر اطلاع دادکه همشهری او دیده نشد.

امیرشیردم گفت ممکن است که امشب بیاید.

نعمت گفت اگر همشهری تو شب بیاید این خانه را پیدا نخواهد کرد.

امیرشیردم گفت او امشب درمکانی خواهد خوابید وفردا اینجارا پیدا خواهد کرد.

مرد کزازی بعدازاینکه غذائی خورد چون خسته بود خوابید وبامداد روز بعد پس از اینکه غذای امیر را فراهم نمود رفت وکنار راه اصفهان ایستاد ولی تانیمه روز علی پیدا نشد.

ظهر نعمت کزازی بخانه مراجعت کردو به امیر گفت که همشهری‌اش را ندیده‌است.

امیر جواب داد بدون تردید امروزتا غروب خواهد آمد. اما آن روزهم گذشت و علي وارد الیگودرز نگردید. روز سوم امیر شیردم دریافت که برای علی واقعه‌ای پیش آمده‌ که آن قدر تاخیر کرده و او مردی نیست که از روی سهل‌انگاری و تنبلی آن قدر تاخیر نماید.

امیرشیردم می‌دانست که هرواقعه‌که برای علی پیش آمده باشد بکسی نگفته‌که آن واقعه را باطلاع اربابش برساند[1]. زیرا علی فکرمی‌کرد‌که اگرکسی رانزد ارباب خود بفرستد و شرح گرفتاری خود را بدهد ممکن است که هویت امیرشیردم مکشوف گردد و گرفتار شود. امیر شیردم فکرکرد‌که شاید علی مورد حملهٔ سارق قرار گرفته و چون نخواسته تسلیم شود بقتل رسیده وازنعمت کزازی پرسید‌که آیا این روزها غیراز تو در راه اصفهان و الیگودرز سارقی وجود داشته است؟

نعمت کزازی جواب داد تاآنجاکه من اطلاع دارم در آن راه یك سارق‌بودولی توبرای چه این سئوال راکردی؟

امیرشیردم گفت فکرکردم‌که شاید علی همشهری مراکشته باشند.

نعمت اظهارکردآن سارق‌که من حدس میزنم درآن راه باشد مردی نیست‌که‌کسی را بقتل برساند وهمشهری توبدست اوکشته نشده‌است.

بعدامیرشیردم اندیشید‌که شاید علی بیمارشده ونتوانسته است براه ادامه بدهد وبه نعمت کزازی گفت من می‌خواهم تورا بجستجوی همشهری خود بفرستم ومن بتوهزینهٔ‌سفر می‌دهم وتواز همین راه‌که آمدیم‌مراجعت کن و در صورت لزوم تااصفهان برو و بفهم که برسرعلی همشهری من چه‌آمده‌است واگردیدی بیمار می‌باشد وقدرت ادامه سفررا ندارد

۱ــ ارباب‌که جمع کلمه عربی رب است بجای مولیٰ و آقا یك غلط مصطلح می‌باشد و بهترآن‌که درنوشته‌ها بکار برده نشود چون نوشته برخلاف‌گفتگوی عادی باید بدون غلط باشد ولی مابرای اینکه انشای سرگذشت ثقیل نشود این غلط را بکارمی‌بریم ــ مترجم.

اورا دریکی‌ازآبادیها تحت پرستاری قرار بده تا بهبودی حاصل کند وبراه بیفتد ولی‌وقتی اورا به‌آبادی رسانیدی بوسیله چارپادار برای من‌پیغام بفرست که بدانم درکجاست. آنگاه امیرشیردم برای هزینه سفر نعمت‌کزازی وهزینه مداوای علی مبلغی پول بآن مـرد داد و نعمت‌کزازی براه افتاد.

چندین روزگذشت وامیرشیردم روزها برای مایحتاج ازخانه خارج می‌شد و لباس او طوری بودکه توجه کسی را جلب نمی‌کـرد. امیر گاهی به‌خانقاه الیگودرز نزدیك می گردید ولی قدم به‌آنجا نمی‌گذاشت چون بیم داشت که هویت او درخانقاه مزبور کشف شود و اگر آنجا بست نباشد و اهل خانقاه بدانندکه سلطان سابق طبس دراصفهان دیده شده ممکن‌است وی را تسلیم حاکم الیگودرز نمایند. امیرشیردم از بیم آنکه مردم وی را بشناسند باهیچ یك ازسکنه شهر گرم نمی گرفت ومراجعه او بمردم الیگودرز محدود بود بخرید مایحتاج از دکانداره‌ا و زیاد هم ازمعابر شهرنمی گذشت که مبادا تولیدکنجکاوی نماید و او می‌دانست درشهرهای‌کوچك چون الیگودرز هرقیافه تازه ممکن‌است که تولید کنجکاوی‌کند ولو ماننداولباس روستائی در برداشته‌باشد.

یکروز، هنگامی که امیرشیردم مشغول خرید نان بود شنیدکه چند نفراز سکنهٔ شهر که نزدیك دکان نانوائی برزمین نشسته بودند راجع باوصحبت می کنند ویکی‌ازآنها گفت پادشاه طبس را دستگیرکردند. امیرگوش‌ها راتیزکرد تاازجزئیات واقعه مطلع شود وشنید که مردان الیگودرزمی گویندکه شاه‌اسماعیل فرمان قتل‌اورا صادرکرده وهمین‌که باصفهان برسدکشته خواهد شد. چون او را دستگیرنکرده بودند دریافت که خبر مربوط‌بدستگیری پادشاه‌طبس‌دروغ است وازشنیدن‌خبرفرمان شاه‌اسماعیل‌هم حیرت‌نکرد چون می‌دانست که اگردستگیرشود بقتل خواهد رسید. امیرشیردم نان را خریداری‌کرد وبخانه مراجعت نمود ومصمم شد تاآنجاکه ممکن باشدکمتراز‌خانه خارج شود.

همان روز نعمت‌کزازی ازسفر مراجعت‌کرد و به امیرشیردم گفت همان شب‌که من برای‌اولین‌مرتبه‌تو رادیدم فهمیدم که تواهل کرمان نیستی چون‌با لهجهٔ کرمانی‌ها صحبت نمیکنی واکنون می‌دانم که‌تواهل طبس می‌باشی وگویا خویشاوند سلطان طبس هستی‌که سربازان حاکم اصفهان‌او را دستگیرکردند وباصفهان بردند.

امیرشیردم گفت‌آنچه فهمیدی به‌تفصیل برای من‌حکایت‌کن.

نعمت‌کزازی گفت من بطوری‌که تو گفته بودی راه‌اصفهان راپیش‌گرفتم تاهمشهری تورا پیداکنم و درنیمه راه دریك‌آبادی باسم بیده بعدازتحقیق ازدهاتی‌ها فهمیدم‌که مردی راکه تومی گفتی اسم اوعلی می باشد و در واقع پادشاه سابق‌طبس بود، دستگیرکرده‌اند.

امیرشیردم گفت تو ازکجا فهمیدی‌که اوپادشاه سابق طبس است.

نعمت جواب داد خوداو بسربازان حاکم اصفهان و دهاتی‌ها گفت که وی امیرشیردم سلطان‌طبس می‌باشد وسربازان ازاو پرسیدندکه دراصفهان یك نفر دیگرباتو بود واو چه شد؟ سلطان طبس گفت که وی ازملازمانش بود و چون نمی‌خواست که او بزحمت بیفتد بوی دستورداد که به طبس مراجعت نماید واو راه طبس را پیش گرفت.

امیرشیردم پرسید بعد چه شد؟

نعمت گفت بعدازآن سربازان حاکم اصفهان امیرشیردم راسوار یك اسب کردند و عنان آن را خودبدست گرفتند و چندتن ازآنها امیرشیردم را احاطه نمودند و اورابطرف اصفهان بردندمن که این وقایع را ازسکنه‌آبادی بیده شنیدم فهمیدم مردی که باامیرشیردم سلطان سابق طبس بوده تــو هستی و از سلطان جدا شدی لیکن من اگر بجای تو بودم پادشاه طبس را رها نمی‌کردم و اورا تنها نمی‌گذاشتم تااینکه دستگیرش نمایندو باصفهان ببرند و بقتلش برسانند.

امیرشیردم در دل بروفاداری وفداکاری علی آفرین گفت چون براو محقق شدکه علی خود را فدای اوکرد وازاین‌جهت خویش‌را سلطان‌طبس معرفی کرده‌که سلطان واقعی طبس را دستگیرننمایند و اوفرصت داشته باشدکه خودرا باردبیل برساند.

امیرشیردم بعدازوقوف ازآن واقعه ازیك طرف فکرمی‌کردکه چون علی شیعه است کشته نخواهد شد. ازطرف دیگرمی‌اندیشیدکسی‌نمی‌داندکه علی‌شیعه می‌باشد وهمه‌تصور می‌کنندکه وی سلطان طبس و از اهل سنت است ولذا وی را بقتل خواهند رسانید. امیر شیردم پیش‌بینی می‌کردکــه حاکم اصفهان علی را نخواهدکشت و او را نزد شاه‌اسماعیل خواهد فــرستاد مگراینکه از طرف شاه اسماعیل دستور صادرشودکه سلطان طبس را در اصفهان بقتل برسانندکه درآن صورت علی دراصفهان‌کشته می‌شود.

امیر شیردم فکر می‌کردکه علی مردی ابله نیست او پیش بینی کرده‌که ممکن است نزد شاه‌اسماعیل فرستاده نشود و وی را دراصفهان‌بقتل برسانند. آیاهنگامی‌که می‌خواهند او را بقتل برسانند خواهدگفت‌که وی امیرشیردم نیست و سلطان واقعی طبس گریخته و شاید اکنون درخانقاه اردبیل باشد. امیرشیردم فکر می‌کرد چه‌کنندکــه نوکر خود را از مرگ نجات بدهد. اگر وی را نزد شاه اسماعیل می‌فرستادند باحتمال زیاد از مرگ مصون می‌ماند چون تاآن موقع امیرشیردم خود را به خانقاه اردبیل می‌رسانید و از آن‌جا بشاه اسماعیل اطلاع می‌دادکه وی در خانقاه است و نوکرش را بجای او گرفته‌اند وباید وی را رهانمایند. ولی‌اگردستورقتل سلطان طبس ازطرف شاه اسماعیل صادرمی‌شد ومی‌گفت که اورادراصفهان بقتل برسانند علی بقتل می‌رسید درآن حال فقط بیك صورت ممکن‌بود علی‌ازمرگ نجات پیداکندوآن اینکه امیرشیردم هویت خودراآشکارکندوبگویدکه‌نوکرش

خودرا فدای اوکرد و چون گناهی ندارد نبایدکشته شود. درآن صورت نوکرش‌را رها می‌کردند واو را به‌قتل میرسانیدند. ولی امیرشیردم این اندازه از خودگذشتگی نداشت و نمی‌توانست مستقیم نزد حاکم اصفهان برود و بگویدکه وی امیرشیردم می‌باشد.

سپس سلطان سابق طبس از نعمت‌کزازی پرسید آیا تو بعد از اینکه فهمیدی که من از خویشاوندان یا ملازمان امیر شیردم هستم این موضوع را بسکنه آبادی بیده یا آبادیهای دیگر گفتی؟

نعمت‌کزازی گفت من دیوانه نبودم که این موضوع را بسکنه آبادی بیده یا به دهاتی‌های دیگر بگویم چون میدانستم برای تو باعث زحمت خواهد شد و ممکن است که تو را دستگیر نمایند. اگر تو بمن بدی می‌کردی ممکن بودکه این موضوع رابهمه بگویم ولی تو بمن نیکی کردی و مرا بخدمت خود پذیرفتی و از روزیکه من وارد خدمت تو شده‌ام از حیث معاش تشویش ندارم و مجبورنیستم شب‌ها باوحشت زیادکنار راه بایستم وجان خودرا برای تحصیل یك لقمه نان به خطر بیندازم.

امیرشیردم گفت بعداز این هیچ‌کس نباید بفهمدکه من از ملازمان امیرشیردم بودم و او را ترك‌کردم و تو باید سوگند یادکنی‌که اینموضوع را بکسی نگوئی.

نعمت‌کزازی گفت من سوگند یادمی‌کنم که بهیچکس نخواهم گفت‌که توازملازمان امیرشیردم هستی و او را ترك‌کردی.

امیرشیردم گفت حقیقت این است‌که من گرچه ازسلطان طبس جدا شدم لیکن‌برای او خیلی مضطرب هستم.

نعمت گفت تو حق داری مضطرب باشی برای اینکه او را باصفهان بردند که بقتل برسانند.

امیرشیردم گفت سلطان طبس مردی‌کوچك نیست و روزی پادشاه‌کشور طبس بوده و لذا ممکنست‌که او را در اصفهان بقتل نرسانند و نزد شاه اسماعیل ببرند. اگر او را نزد شاه اسماعیل ببرند امیدواری هست‌که زنده بماند ومن می‌خواهم که تو یك‌کاردیگر برای من بکنی؟

نعمت پرسید هرکارکه بگوئی بانجام میرسانم.

امیرشیرد[illegible]ت من برای تو یك اسب خریداری می‌کنم که بتوانی با سرعت سفر کنی وهزینه مسافرت تو وعلیق اسبت را میدهم و تو باصفهان برو و درآنجا تحقیق کن وبفهم‌که آیا امیرشیردم پادشاه طبس‌را دراصفهان نگاه داشته‌اند یا اینکه نزد شاه‌اسماعیل فرستاده‌اند. طبیعی است که اگر او را دراصفهان‌کشته باشند تو بازمطلع خواهی شد. واگرفهمیدی‌که سلطان‌سابق طبس رانزد شاه‌اسماعیل فرستاده‌اند تحقیق‌کن‌که شاه‌اسماعیل

در کجاست یا درچه نقطه باید بشاه اسماعیل برسد . وقتی تحقیق تـو تمام شد باسرعت برگرد وبمن اطلاع بده.

صحبت امیرشیردم باین جا که رسید قدری سکـوت‌کرد و بعد گفت: اگر بعداز مراجعت از اصفهان دیدی‌که دراین‌جا نیستم به ساوه بیا ومرا درآنجا خواهی یافت.

نعمت پرسید برای چه به ساوه میروی؟

امیرشیردم گفت برای اینکه درآنجا کاری دارم.

نعمت خندید و گفت لابد به‌ساوه میروی تامادرت را درآنجا ببینی؟ امیرشیردم گفت تصدیق کن که من چون تو را نمی‌شناختم مجبور بودم‌که خود را طوری دیگر معرفی کنم وبگویم برای دیدار مادرم به الیگودرز میروم. ولی اکنون‌کـه تورا شناخته‌ام احتیاط، ضروری نیست.

نعمت‌کزازی با اسبی‌که امیرشیردم برایش خریده بود براه افتاد و مرتبه‌ای دیگر امیر درالیگودرز تنها ماند و هرموقع‌که برای خرید مایحتاج خارج می‌شد می‌شنید که مردم راجع بدستگیری سلطان طبس صحبت می‌کنند و حیرت مینمایند‌که سلطان طبس در راه‌بین اصفهان و الیگودرز چه میکرده است.

امیرشیردم رفته‌رفته قوی دل شد. زیرا سکنه الیگودرز یقین داشتند که امیرشیردم سلطان طبس‌که از شاه اسماعیل شکست خورد و گریخت دستگیر گردیده و چون دستگیر شده بود دیگرکسی در الیگودرز درپی‌سلطان طبس نمی‌گشت و امیرشیردم هرگاه خود را معرفی‌نمی‌کرد دستگیرنمی گردید. فقط‌ممکن‌بودکه درآن‌شهرسوداگرانی‌ازاهالی‌طبس باشند و اورا بشناسند، همانگونه که دربازار اصفهان شناختند. ولی دربازار اصفهان‌امیر شیردم‌کلاه برسرداشت‌ودرالیگودرز چون روستائیان بومی شال برسربسته بود دیگراینکه ازروزورود به‌الیگودرزصحبتی نشنید‌که شبیه به‌لهجهٔ سکنه طبس باشد ومعلوم می گردید که‌درالیگودرز اهالی طبس زندگی نمیکنند.

یکروز که برای خرید مایحتاج ازمنزل بیرون رفته بود، قدم زنان بنزدیك خانقاه رسید. درب خانقاه باز بود و او میدانست کـه هرگاه وارد آنجا گرددکسی جلویش را نخواهد گرفت. اماکسوت روستائی او با ورود بخانقاه مناسبت نداشت. امیرشیردم دیـده بودکسانی‌که بخانقاه الیگودرزمیروند یا ازآن بیرون‌می‌آیندکسوت روستائی نپوشیده‌اند. بعضی ازآنها دارای لباس روحانی هستند ومعلوم است‌که ازطبقه علماء می‌باشند. بعضی از آنها عمامه‌های زیبای سرخ رنگ برسربسته‌اند و امیر شیردم چون آنها را در طبس دیده بود میدانست‌که قزلباش می‌باشند وبا اینکه مرد جنگی هستند بخانقاه میروند زیرا عده‌ای از قزلباشان خود از درویشان هستند و خانقاه، مرکز تعالیم معنوی آنها می‌باشد.

آنروز که امیرشیردم مرتبه‌ای دیگر بخانقاه الیگودرز نزدیك شد بدون اینکه جرئت کند قدم بخانقاه بگذارد دیدکه دوقزلباش از خانقاه بیرون آمدند. عمامه‌های سرخ‌رنك آن دوتن، طوری باظرافت وسلیقه بسته شده بودکه گوئی جواهرسازان بجای بستن‌عمامه تاجی ساخته برسرهریك از آن دونهاده‌اند. جلوی عمامه، درطرف چپ، چین‌های کوچك و ریز روی هم بنظر می‌رسید و آن نوع عمامه‌ها را باسم عمامه صدچین (یعنی دارای یکصد چین) می‌خواندند و بالای عمامه از جنس همان پارچه‌که عمامه با آن بسته شده بود چیزی مانند تاج خروس جلب نظر می‌کرد. در طرف راست عمامـه، نشان نقره فام مخصوص قزلباش بطرزی پسندیده نصب شده بود و روی نشان این جمله خوانده می‌شد «لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار».

امیرشیردم درطبس‌دیده بودکه نشان قزلباش علامت‌رتبهٔ‌آنها نیز هست‌رتبهٔ‌وهرکس از روی نشانی‌که برعمامه خود زده شناخته میشود. نشان سربازان سفید نقره فام است و نشان افسران زرد طلائی و برای اینکه مراتب افسران معلوم گردد روی نشان‌های زرین خطوط نقره‌فام وپهن بوجود می‌آوردند وهرکس‌که نشان زرین یك افسر وخطوط سیمین آن را می‌دید میفهمید که وی دارای چـه رتبه می‌باشد. سربازان و افسران برای اینکه چین‌های عمامه باقی‌بماند و برهم نخورد روی چین‌ها سنجاق‌های زیبا نصب میکردند و وقتی آفتاب برسنجاق‌ها میتابید مثل این بود که برهرعمامه، ده‌ها دانه الماس نصب شده است .

دومرد قزلباش وقتی کـه خارج شدند توجهی بـه امیرشیردم نکردند. چون لباس روستائی آن مرد، توجه مردان سپاهی را جلب نمیکرد. دوقزلباش صحبت‌کنان ازخانقاه خارج شدند و امیرشیردم شنیدکه نام اورا برزبان آوردند. چون نام خود را شنید عقب آن دوافتاد کـه بشنود راجع باوچه می‌گویند موضوع صحبت آن دو مربوط بود بشاه اسماعیل و امیرشیردم و یکی‌از آنها میگفت‌که سلطان طبس را بعدازاینکه باصفهان‌بردند به تبریز فرستادند و شاه اسماعیل اکنون درتبریز است یا بزودی به تبریز خواهد رسید و بعدهم برای‌کمك به بابر خواهد رفت.

دیگری گفت اگر اومیخواست برای‌کمك به بابر برود بهتر این بودکه ازخراسان بسوی فرغانه عزیمت کند. نـه اینکه راه تبریـز را پیش بگیرد وآنگاه از آنجا عازم فرغانه شود.

قزلباشی‌که معلوم بود با اطلاع است‌گفت مرشد بزرگ از اینجهت به تبریز رفت که ازآنجا بایروان ونخجوان برود چون آن نقاط ناامن شده وشاه اسماعیل بعدازاینکه ایروان ونخجوان را امن‌کرد بخراسان میرود تا اینکه به بابرکمك‌کند.

دیگری پرسید آیا تو تصور میکنی کـه شاه اسماعیل امیر شیردم سلطان طبس را بقتل برساند؟ قزلباش مطلع گفت اگر شیعه بشود و از مرشد بزرك اطاعت نمایـد کشته نخواهد شد وممکن است که مرشد بزرك موافقت نمایدکه باز سلطان طبس شود.

درآن موقع یکی از دوقزلباش صدای پائی را از قفا شنید و روستائی را دید اما باز باو توجه نکردند ومردی‌که نظر بعقب انداخته بود از دیگری پرسید: طبس‌کجاست؟ قزلباش مطلع گفت طبس درخراسان است و مرشد بزرك مدتی آن شهر را محاصره کردو بعدازاینکه شهر راگشود سکنه زا از دم تیغ گذرانید.

دیگرصحبت‌آن دو برای امیرشیردم جالب توجه نبود. سلطان سابق طبس ازصحبت دو مرد قزلباش فهمیدکه نوکرش علی را بتصور اینکه امیر شیردم است از اصفهان بتبریز فرستاده‌اند.

امیرشیردم از آن واقعه خوشوقت شد زیرا ازفکراینکه ممکن است علی نوکرش بجای اوکشته شود غمگین بود. او نه آنقدر فداکاری داشت‌که خودرا معرفی‌کند تااینکه نوکرش را آزاد نمایند و نه غیرتش قبول میکردکـه نوکر بی‌گناهش را درعوض او بقتل برسانند. خبر فرستادن علی از اصفهان به تبریز بعدازاینکه بگوش امیرشیردم رسید، باری سنگین را از روی سینه‌اش برداشت و باخودگفت: از این ببعد چون میدانندکـه امیرشیردم دستگیر شده‌کسی درصدد دستگیری من برنخواهد آمـد و من میتوانم باخیال راحت و با سرعت مسافرت‌کنم و خود را باردبیل برسانم و همینکه وارد خانقاه اردبیل شدم و بست نشستم اولین کارم این خواهد بودکه بوسیله درویشان خانقاه بشاه اسماعیل اطلاع خواهم دادکه اشتباه‌کرده و نوکر مرا بجای من گرفته است. دیگر اینکه علی هم بعداز این‌که نزد شاه اسماعیل برده میشد باو میگفت‌که وی امیرشیردم نیست بلکه نوکرش میباشد و ثبوت‌گفتهٔ علی هم برای وی اشکال نداشت.

رویهم،امیرشیردم حس کردکه وقایع‌طوری پیش‌آمده‌که بسوداوست مشروط‌براینکه زود خود را به خانقاه اردبیل برساند. چون اگر باسرعت راه اردبیل را پیش نگیرد و وارد خانقاه نشود ویـرا درآنجا نخواهند یافت. زیرا علی بعداز اینکه هویت خود را آشکارکرد خواهدگفت‌که اربابش درخانقاه اردبیل میباشد. برای اینکه او یقین داردکه وی خود را باردبیل رسانیده است و اگر بخانقاه مراجعه‌کنند و او را درآنجا نبینند باز خطر دستگیری‌اش پیش می‌آید.

امیرشیردم به نعمت‌کزازی‌گفته بود باصفهان برو و تحقیق‌کن‌که آیا امیرشیردم را درآنجا بقتل رسانیده یا نزد شاه اسماعیل فرستاده‌اند . اطلاعی کـه سلطان سابـق طبس میخواست‌کسب‌کند ازصحبت دوقزلباش‌کسب‌کرده بود وضرورت نداشت برای بازگشت

نعمت‌کزازی درالیگودرز توقف نماید، خاصه آنکه باو گفت‌که اگر بعد از مراجعت وی را در الیگودرز نیافت در ساوه باو ملحق گردد. چون دیگر ادامه توقف امیرشیردم درالیگودرز بی‌فایده بلکه برایش مضر بود تصمیم بحرکت گرفت و چون میخواست با اسب مسافرت‌کند متوجه شدکه باید لباسش را عوض نماید چون روستائیان با اسب مسافرت نمی‌کردند و مرکب آنها درازگوش بود و درمناطق گرمسیر و بیابانی هنگام مسافرت سوار برشتر میشدند. مسافرت‌کردن با اسب اختصاص باشراف و سپاهیان و بازرگانان وسوداگران بابضاعت داشت وهرگاه یك روستائی با اسب مسافرت می‌کرد چون از مرتبه خود گامی فراتر نهاده بود مورد سوءظن قرار می‌گرفت. لذا امیرشیردم لازم دانست بازلباس خود را عوض‌کند ولباس دهاتی را از تن بیرون بیاورد و تن‌پرش سوداگران را دربرنماید.

امیر دربازار الیگودرز بی‌زحمت لباسی راکه میخواست خریداری نمود وبعداز خرید لباس بـه خانـه رفت وکسوت جدیـد را پوشید و از منزل خارج شد و بمیدان الیگودرزکه محل فروش مال هم بود رفت و یك اسب راهوار خرید و زین وبرك‌وعنان آن را هم ابتیاع نمود و همان روز از الیگودرز بطرف ساوه براه افتاد.

از آن پس امیرشیردم دغدغه‌ای نداشت جز اینکه بتواند زودتر خود را باردبیل برساند. وقتی‌که به‌ساوه رسید دریافت‌که آنجا سه‌کاروانسرا دارد وبهریك ازکاروانسراها رفت و کاروانسرا دار را دید و انعامی باو داد و گفت اگـر مردی باسم نعمت‌کزازی باین کاروانسرا آمد و سراغ مردی چون مرا گرفت به او بگو که به اردبیل بیایـد و بخانقاه سربزند.

توصیه‌ای که امیر شیردم به کاروانسرادارهای ساوجی‌کرد باعث حیرت آنها نشد. چون درآنموقع اردبیل پایتخت‌کشور بود و توصیه‌ای‌که امیرشیردم به‌کاروانسرادارهای ساوجی‌کرد شبیه باین بودکه درکشورفرانسه، شخصی‌وارد قریه‌ای شود وبمهمانخانه‌چی بگویدکه اگر شخصی سراغ وی راگرفت باو اطلاع بدهدکه برای دیدارش به پاریس مسافرت نماید.

امیرشیردم حتی یك روز هم در ساوه توقف ننمود و بسوی زنگان (زنجان) براه افتاد. درقدیم که مردم با اسب و استر مسافرت مینمودند وقتی بعداز راهی طولانی بیك شهر میرسیدند لااقل یك روز آنجا توقف میکردنـد. اما نه برای اینکه خود استراحت کنند بلکه ازاین جهت‌که چهارپایانشان یك روز استراحت نمایند. ولی امیرشیردم بدون اینکه یك روز در ساوه و زنگان و جای دیگر توقف نماید خود را باردبیل رسانید.

بعدازاینکه وارد اردبیل شد به‌کاروانسرائی رفت و اسب خود را دراصطبل بست

و مبلغی به‌کاروانسرادار پرداخت که مقابل اسبش علیق بریزد و بآن حیوان آب بدهد و تیمارش کند. بعد بگرمابه رفت وبدن را شست وآنگاه راه خانقاه اردبیل را پیش گرفت. اردبیل از شهرهای قدیم ایران و باحتمال زیاد از جمله شهرهائی است که کورش درآن کشور ساخت. نام شهری که از چند قرن باین طرف اردبیل‌خوانده می‌شودکلمه دیگر بوده واسم آن شهرچندبار عوض‌شده تا بشکل اردبیل درآمده است.

خانقاه اردبیل هنگامی که امیرشیردم به آن شهررسید تا درآن خانقاه بست بنشینند، خود شهری بود درشهراردبیل. قبل از شیخ صفی‌الدین جد بزرك سلسله صفویه دراردبیل یك خانقاه اماکوچك وجود داشت. شیخ صفی‌الدین درجوار خانقاه‌کوچك زمینی وسیع را خریداری کرد و درآنجا خانقاهی ساخت و خانقاه قدیمی را ویران نمود وزمین آن را جزو باغ کرد. بعد از شیخ صفی‌الدین پسرش شیخ صدرالدین موسی مرشد خانقاه اردبیل شد واو هم خانقاه را وسعت داد وعمارتی جدید برعمارت صفی‌الدین افزود. بعد ازشیخ صدرالدین موسی پسرش‌شیخ‌خواجه علی مرشد خانقاه اردبیل گردید. شیخ‌خواجه علی برای خانقاه اردبیل یك مضیف ساخت و برای آن مضیف، موقوفه‌ای تعیین نمود و هر درویش از هرجاکه میآمد می‌توانست مدت یك‌ماه درآن مضیف بسر ببرد ومدت یك‌ماه را ازاین جهت تعیین کردندکه هرگاه مدت میهمانی را نامحدود مینمودند نمیتوانستند از عهده پذیرائی همه میهمانان برآیند. بعداز شیخ خواجه علی پسرش شیخ ابراهیم وبعداز او پسرش سلطان جنید و پس از وی پسرش حیدر میرزا پدرشاه اسماعیل مرشد خانقاه اردبیل گردیدند و آن‌ها هم در زمان ارشاد وسلطنت‌خود (زیرا سلطان جنید و حیدرمیرزا خودراپادشاه نیزمی‌دانستند) بروسعت خانقاه اردبیل افزودند وآن خانقاه وقتی امیرشیردم بآن شهر رسیدآن قدر وسیع بودکه بیگانه وقتی قدم بخانقاه می‌نهاد نمی‌دانست به‌کجا وکه مراجعه نماید.

درآن موقع مرشد خانقاه اردبیل مرشد بزرك، شاه اسماعیل بود وجز اوکسی‌عنوان مرشدی نداشت ولی‌چون شاه‌اسماعیل نمی‌توانست پیوسته درخانقاه باشد وبکارهای آنجا رسیدگی کند، یك متولی برای خانقاه انتخاب کرد.

هنگامی که امیرشیردم وارد اردبیل شد متولی‌خانقاه اردبیل درویش‌قطب‌الدین‌بدیع بودکه ازمردان برجسته آن عصر بشمار میآمد. امیرشیردم بعدازاینکه وارد خانقاه اردبیل شد و وسعت‌آن رادید دریافت‌که باید مستقیم برئیس خانقاه مراجعه نماید و گفت‌که وی می‌خواهد رئیس‌خانقاه (متولی‌آن) درویش قطب‌الدین بدیع راببیند. باو گفتند ازظاهرش پیدا است‌که جزو درویشان واهل عرفان نیست واگرکاری دارد میتواند بدیگران بگوید تا اینکه از عهده بانجام رسانیدن‌کارش برآیند.

امیرشیردم گفت اوباید درویش قطب‌الدین بدیع را ببیند وهیچکس غیراز رئیس خانقاه نمی‌تواند اشکالش را رفع کند.

چون امیرشیردم خیلی اصرار می‌کرد کــه رئیس خانقاه را ببیند دیگران موافقت کردندکه او را نزد رئیس خانقاه ببرند.

درویش قطب‌الدین بدیع در آن تاریخ مردی بود شصت ساله دارای ریش سفید وقیافه‌ای نورانی و بعداز اینکه امیرشیردم وارد اطاقش گردید و دربسته شد نظری دقیق به صورتش انداخت وگفت ای مرد، اگر اشتباه نکنم تو از بلندی به پستی افتاده‌ای.

امیر شیردم گفت بلی و از راه دور آمــده‌ام تا بــه این خانقاه پناه ببرم و اینجا بست بنشینم.

رئیس خانقاه پرسید ازکجا آمده‌ای وکه هستی؟

مرد مسافر گفت من از طبس آمده‌ام و اسم مــن امیر شیردم است و پادشاه طبس بودم.

قطب‌الدین بدیع رئیس خانقاه اردبیل وقتی نام امیرشیردم را شنید باشگفت گفت آیا تو از تبریز فرارکردی؟

سلطان سابق طبس پرسید چگونه این فرض برای تو پیدا شده کــه من از تبریز فرارکردم؟

متولی خانقاه گفت من شنیدم‌که تورا به تبریز بردند و در آنجا محبوس کردند و انتظار می‌کشیدند تا شاه اسماعیل وارد تبریز شود و تورا ببیند.

امیر شیردم گفت آن‌که به تبریز بردند و محبوس‌کردند من نبودم بلکه نوکر مــن بود و هست.

متولی خانقاه پرسید آیا می‌خواهی بگوئی‌که نوکرت را بجای تودستگیرکردند؟

امیرشیردم گفت بلی.

قطب‌الدین‌بدیع اظهارکرد چگونه ممکن است‌که مأمورین مرشد بزرگ نوکرت را بجای تو دستگیر نمایند.

امیرشیردم گفت کسانی کــه میخواستند مرا دستگیرکنند از مأمورین شاه اسماعیل نبودند بلکه از سربازان حاکم اصفهان بشمار می‌آمدند. لباس من و نوکرم نیز یك رنك و از یــك جنس بــود و بهمین جهت آن‌ها علی نوکرم را بجای من گرفتند و دستگیر کردند و بردند.

قطب‌الدین بدیع پرسید آیا نوکرت نگفت که آنها اشتباه می‌کنند و او را بجای تو می‌گیرند.

امیرشیردم گفت نوکرم خود را فدای من کرد و با اینکه پیش‌بینی می‌نمود که بقتل خواهد رسید ایراد نگرفت و گذاشت تا سربازان حاکم اصفهان یقین حاصل کنند که مرا دستگیر کرده‌اند چون‌می‌دانست که اگر آنها بدانند که مرا دستگیر کرده‌اند دیگر کسی مزاحم من نخواهد شد و من خواهم توانست خودرا باینجا برسانم.

قطب‌الدین بدیع گفت مگر تو درآن موقع هم میخواستی این‌جا بیائی.

امیرشیردم گفت بلی.

متولی خانقاه اظهارکرد من شنیدم که تو از اهل سنت هستی وچگونه مردی که اهل سنت است بفکر افتاد که خود را به مرکز مذهب شیعه برساند و درآنجا بست بنشیند.

امیرشیردم گفت نوکرم علی که شیعه‌است بمن توصیه کرد که درخانقاه اردبیل بست بنشینم و گفت یگانه راه نجات من، بست نشستن در این خانقاه است و اینجا درنظر شاه اسماعیل آن قدر احترام دارد که مرا از خانقاه خارج نخواهدکرد و من اکنون ازتو یك درخواست دارم و تقاضایم این است که به‌حکمران تبریز اطلاع بدهی کــه من در اینجا هستم و آن کــه بنام امیر شیردم در زندان بسرمیبرد نوکــرم علی است و بایــد او را آزاد کنند.

قطب‌الدین بدیع گفت: البته تو تا روزی کــه دراین خانقاه هستی، از خشم شاه اسماعیل مصون می‌باشی. تو دراین خانقاه نه‌فقط درپناه احترام اینجا می‌باشی بلکه‌آمدن تو که مردی از اهل سنت می‌باشی باینجا دلیل براین‌است که‌این‌مکان‌رامحترم میشماری‌و میدانی که در این نقطه از جوانمردی پادشاه شیعیان برخوردار خواهی شد و این، دلیل برقدردانی تو ازاین مکان است و بهمین مناسبت هم شاه اسماعیل برجان تو، تا روزی که اینجا هستی خواهد بخشید. اما من نمیتوانم به حاکم تبریز بگویم که نوکر تورا رها کند. من تصور میکنم توراست میگوئی ومردی که درتبریز محبوس است نوکر تومیباشد. زیرا علتی بنظرم نمیرسد که تو را وادار بدروغ گفتن کند خاصه آن‌که بعد از مواجهه تو با او، فوری معلوم خواهد شد که نوکرکیست وآقا که می‌باشد. لیکن من اختیارندارم که برای حاکم تبریز جهت آزاد نمودن نوکرت دستور صادرکنم و آن دستور باید از طرف خود شاه اسماعیل صادر گردد. تو برای نوکرت مضطرب مباش زیرا تا وقتی کــه شاه اسماعیل نیاید راجع باو تصمیمی نمیگیرند و بعداز این کــه وی آمد، من به مرشد بزرگ اطلاع میدهم کــه سربازان حاکم اصفهان اشتباه کردند و نوکرت را بجای تو دستگیر نمودند.

امیرشیردم گفت تاروزی که من دراین خانقاه هستم، هزینه خودرا خواهم‌پرداخت.

متولی خانقاه جواب داد هرکس که بخواهد در این خانقاه بماند تا مــدت‌یك‌ماه

میهمان است و هرچه دراین خانقاه می‌باشد بمولای ما علی (ع) تعلق دارد و هرکس در این خانقاه برسفرهٔ طعام می‌نشیند، برسفره شاه جوانمردان علی (ع) جلوس میکند وبعداز یك ماه اگر توخواستی دراین‌جا بمانی، میباید هزینه‌ات را متقبل شوی.

امیرشیردم گفت آیا ممکن است که دراین‌جا مسکنی بمن بدهی تا این‌که مکانی آسوده داشته باشم.

متولی خانقاه گفت دراین‌جا هرکس‌هرطورکه‌بخواهد زندگی‌میکند. بعضی دوست دارندکه بادیگران زندگی نمایند زیرا نمیتوانند تنهائی را تحمل‌کنند. بعضی هم‌ترجیح میدهندکه تنها باشند تابتوانند باخیال فارغ مشغول عبادت یاذکر شوند یاکتاب بخوانند و اگر تو اهل مطالعه باشی می‌توانی ازکتابهائی‌که در خانقاه هست استفاده نمائی.

امیرشیردم گفت جز مدتی‌که درطفولیت بمدرسه میرفتم کتاب نخوانده‌ام و رغبت بخواندن‌کتاب ندارم.

متولی خانقاه گفت من میگویم که حجره‌ای بتوبدهند و درآن حجره وسائل زندگی تورا فراهم نمایند وکسی هم مصدع تونشود وقدم به حجره‌ات نگذارد مگر وقتی‌که تو با خدام این خانقاه‌که همه درویش هستندکار داشته باشی.

امیرشیردم گفت من تصدیق میکنم که تو نمیتوانی برای حاکم تبریز دستور صادر کنی کـه نوکرم را آزادکند. ولی می‌توانی باو اطلاع بدهی مردی کـه در زندان وی می‌باشد نوکر من می‌باشد نه خود من.

قطب‌الدین بدیع گفت عجله نکن زیرا حاکم تبریز اگر بفهمد آن‌کـه در زندان میباشد نوکر تواست، رفتارش نسبت بنوکرت عوض خواهد شد ولی اکنون، بتصوراین که سلطان طبس در زندان است با او بخوبی رفتار می‌کنند ونمیگذارند از حیث وسائل زندگی باو بد بگذرد.

امیرشیردم متوجه این نکته نبود وگفته متولی خانقاه را تصدیق نمود. ازآن ببعد، زندگی امیر شیردم درخانقاه اردبیل‌کـه شیعیان درآن عهد آن را چون دومین قبله خود بشمار می‌آوردند شروع شد.

ازهمان روزاول امیرشیردم متوجه‌گردیدکه درخانقاه اردبیل انضباط حکمفرماست. درآن خانقاه خدام و درویش‌ها شبانـه روزی دوبار، هنگام ظهر و در آغـاز شب نماز جماعت میخواندند و به قطب‌الدین بدیع اقتدا میکردنـد. نمازهای دیگر بطور فرادی خوانده می‌شد و درخانقاه برای نظافت سکنه آن خیلی دقت می‌نمودند. اولین مرتبه که امیر شیردم برای شستن بدن به‌گرمابه خانقاه رفت از وسعت و زیبائی آن حیرت نمود و گرمابه خانقاه اردبیل از بهترین‌گرمابه‌های ایران بشمار میآمد. هرروز آن‌گرمابه راگرم

میکردند و تا شام سکنه خانقاه اعم از سکنه اصلی و میهمانها و کسانی که بست نشسته بودند می‌توانستند بآن گرمابه بروند وبدن را بشویند.

درخانقاه یك جامه‌داری بزرگ وجود داشت‌که بتمام‌کسانی که برای سکونت، وارد خانقاه می‌شدند لباس‌میداد. هرکس که قدم بخانقاه اردبیل می‌نهاد درصورت داشتن لباس‌مندرس‌وکثیف، مکلف بود به‌حمام‌برود وهنگام خروج ازحمام باولباس تمیزمیدادند والبسه مندرس واردین را از خانقاه خارج می‌نمودند.

امیرشیردم درجلسات درس (که حضور در آن برای تمام سکنه خانقاه مجاز بود) حضور نمی‌یافت. ولی اگر حضور می‌یافت چیزی از درس نمی‌فهمید زیرا آنچه استاد می‌گفت نه درخور فهم امیرشیردم بود نه‌متناسب باذوق او. درخانقاه اردبیل حکمت‌الهی وبحث‌های عرفانی را تدریس میکردند و تاکسی دارای ذوق عرفانی نبود و مقدمات را طی نمیکرد، نمیتوانست از گفته‌های استاد چیزی بفهمد.

یك روز درخانقاه گفتندکه بزودی شاه اسماعیل وارد می‌شود. شاه اسماعیل پادشاه نوجوان صفوی میخواست به‌تبریز برود ولی ترجیح دادکه اول وارد پایتخت «اردبیل» بشود و آنگاه عازم تبریز گردد. امیرشیردم ازخدمه خانقاه پرسید آیا شاه اسماعیل بعداز ورود به اردبیل به خانقاه خواهدآمد یانه؟

باو جواب دادند که هردفعه‌که شاه اسماعیل بـه اردبیل بیاید بطور حتم بخانقاه خواهدآمد. برای اینکه وی مرشد بزرگ است وبرای سرکشی بخانقاه باید اینجا بیاید. امیرشیردم میدانست بعداز اینکه شاه اسماعیل وارد خانقاه گردید متولی آنجا، آمدن و بست نشستن وی را باطلاعش خواهد رسانید. سلطان سابق طبس پیش‌بینی میکرد بعداز اینکه شاه اسماعیل وارد خانقاه‌گردید، و قطب‌الدین بدیع خبر ورود او را باطلاع شاه رسانید، شاه اسماعیل او را احضار خواهدکرد و سرنوشتش وابسته بمذاکره‌ایست‌که با شاه اسماعیل خواهد نمود.

روز ورود شاه اسمـاعیل بخانقاه برای امیرشیردم یك روز فراموش نشدنی بود. درآن روز، درویشان‌کـه درخانقاه بودنـد بطور دسته جمع هنگام ورود شاه اسماعیل، سرود (فتح‌خیبر) را خواندند و تا آن موقع امیرشیردم آن سرود را کـه فقط درخانقاه اردبیل خوانده می‌شد و سرودی بود خوش‌آهنگ ومهیج نشنید. آن سرود در دوره های بعد، از خانقاه اردبیل، به ارتش ایران منتقل شد و بعد ازاین‌که ارتش ایران مثل‌ارتش عثمانی دارای‌موزیك‌گردید آن سرود را در ارتش می‌خواندند و مینواختند.

شاه اسماعیل مقابل درب خانقاه از اسب فرود آمد وقطب‌الدین بدیع دست اورا بوسید وشاه اسماعیل از پیشانی متولی خانقاه بوسه برداشت.

درویشان همچنان مشغول خواندن سرود فتح خیبر بودند و شاه اسماعیل باتفاق قطب‌الدین بدیع وارد خانقاه شد وبسوی یکی‌از طالارهای بزرگ خانقاه رفت. عده‌ای از خانقاهیان‌که درآن طالار بودند بعداز دیدن شاه اسماعیل‌که جوانی نیکو منظر بشمار می‌آمد بانك زدند تبارك الله احسن‌الخالقین.

شاه اسماعیل براثر تابش آفتاب هنگام مسافرت قدری تیره رنك شده بود و بعداز اینکه نشست بهمه اجازه جلوس داد و درویشان نشستند. شاه اسماعیل از اوضاع خانقاه پرسید و قطب‌الدین بدیع جواب داد تا اینکه به موضوع بستی‌ها رسید و متولی خانقاه اظهارکردکه امیرشیردم سلطان سابق طبس‌درخانقاه بست نشسته است. شاه جوان باتعجب گفت امیرشیردم در تبریز بود و چگونه توانست به اردبیل بیاید و اینجا بست بنشیند.

متولی خانقاه چگونگی اشتباه سربازان حاکم اصفهان را برای شاه جوان حکایت کرد وگفت آن که در تبریز زندانی است علی نوکر امیر شیردم میباشد نه خود او و علی خود را فدای آقایش‌کرد تا اینکه کسی مزاحم امیرشیردم نشود و او بتواند اینجا بیاید و بست بنشیند.

شاه اسماعیل‌گفت به امیرشیردم اطلاع بده‌که اینجا بیاید و مرا ببیند.

چند نفر از خدام خانقاه رفتند وبه امیرشیردم اطلاع دادندکه شاه اسماعیل اورا احضارکرده و وی را بسوی طالار بزرگ هدایت نمودند. امیرشیردم بعدازاینکه وارد طالار گردید مقابل شاه اسماعیل ایستاد و سلام داد. مرشد بزرگ سلامش را جواب گفت وچون فاصله سلطان طبس با شاه اسماعیل زیاد بود مرشد بزرگ گفت نزدیك بیا.

امیرشیردم آن قدر به شاه اسماعیل نزدیك‌گردید که بین آن دو بیش از چند قدم فاصله وجود نداشت وپادشاه جوان صفوی‌گفت: امیرشیردم من باتو خصومت نداشتم ولی تو، با سلطان مراد پادشاه فارس بضدمن همدست شدی و مرا وادار نمودی‌که به طبس قشون بکشم و بعداز اینکه قشون من به طبس رسید مقاومت‌کردی و بعد ازاین‌که طبس بدست من گشوده شد گریختی.

امیرشیردم گفت من از این جهت گریختم‌که میدانستم اگر بدست توگرفتار شوم بقتل خواهم رسید.

شاه اسماعیل‌گفت درست فهمیده بودی و اگر بعدازگشودن طبس، تو بدست من گرفتار می‌شدی بقتل میرسیدی زیرا مقاومت تودرطبس مرا بسیار اذیت‌کرد وعده‌ای از از صاحب منصبان وسربازانم‌کشته شدند ولی اکنون باحترام این خانقاه باتوکاری ندارم اما اگر پای تو بخارج خانقاه برسد بمجازات خواهی رسید.

امیرشیردم گفت: ای پادشاه، نوکر من‌که موسوم است به علی درصدد برآمدکه

خود را فدای من بکند و وقتی نزدیك باصفهان او را دستگیر نمودند خودرا امیرشیردم معرفی نمود. چون علی در واقعه جنگ طبس گناهی ندارد من از تو تقاضا میکنم دستور بده‌کــه او را از زندان تبریز آزاد کنند .

شاه اسماعیل گفت من دستور آزادی نوکرت را صادر خواهم کــرد و توهم اگر بولایت مولای ماعلی(ع) ایمان بیاوری‌آزاد خواهی شد ومن باتوکاری نخواهم داشت.

امیرشیردم گفت ای پادشاه‌آیا تومیخواهی‌که من ازکیش خود دست بکشم وکیش تورا بپذیرم.

شاه اسماعیل گفت (لااکراه فی‌الدین).

امیرشیردم نفهمیدکه شاه اسماعیل چه گفت و توضیح خواست.

شاه اسماعیل گفت آنچه برزبان آوردم قسمتی از یك آیــه قرآن است و خدا در قرآن می گویدکه بزور نمیتوان‌کسی را وارد دین‌کرد. من هم تورا مجبور نمی‌نمایم‌که کیش خود را رهاکنی وکیش ما را بپذیری اما اگر بخواهی آسوده خاطر زندگی‌کنی، راهش ایمان بولایت علی(ع) است و درآن صورت من نه فقط تورا آزار نخواهم‌کرد بلکه می‌توانی بــه طبس مراجعت نمائی. چون وقتی تو بولایت علی(ع) ایمان آوردی من تورا از خودمان خواهم دانست ویقین خواهم‌کرد که درآینده بضد من قیام نخواهی نمود و در صورت لزوم متحد من خواهی بود . من بتومیگویم‌که دراین خصوص‌فکرکن و نتیجه فکر خودرا هرچه زودتر، باطلاع من برسان.

شاه اسماعیل دراردبیل زیاد درنگ نکرد و عازم تبریز گردید و منظورش این بود که درآن شهر قشونی گردبیاورد.

فصل هفدهم

امیرشیردم مذهب تشیع را پذیرفت

امیرشیردم بعدازرفتن شاه اسماعیل بفکر فرو رفت و راجع به‌پیشنهاد پادشاه‌صفوی میاندیشید وشاه اسماعیل باوگفته بودکه هرگاه مذهب شیعه را بپذیری به طبس مراجعت خواهی‌کرد. معنی این گفته درنظر امیرشیردم آشکار بود و می‌فهمید کــه پادشاه صفوی گفته اگرتو شیعه بشوی مثل گذشته سلطان طبس خواهی شد. چون طبق اصلی‌که درقدیم مرعی بود یك سلطان یاغی را بعدازاین کــه دستگیر می‌شد بکشورش نمیفرستادند زیرا می‌دانستند هرگاه وی بکشورش برود درآنجا تولید فتنه خواهدکرد. بازگردانیدن یــك سلطان و امیر یاغی بکشورش دلیل براین بودکه او را بخشوده‌اند ومیدانندکه بعدازآن درصدد یاغیگری برنمیآید. پس اگرشیعه شود شاه اسماعیل حاضر است‌که سلطنت طبس را بوی بازگرداند. ولی او چگونه می‌تواند به طبس مراجعت نماید و بهموطنان خود بگویدکه شیعه شده است. آنهم بعد از آن جنگ کــه درآن هزارها تن از مردان طبس بهلاکت رسیدند و هرچه درخت نخل و اشجار نارنج ولیمو و پرتقال و نارنگی و غیره در طبس بود خشك شد و سال‌ها باید بگذرد تا شهر طبس از لحاظ درخت‌های نخل و مرکبات بوضع سابق درآید.[1]

۱ـ کلمه مرکبات برای درخت‌های لیمو وپرتقال و نارنگی و نارنج و غیره صحیح نیست ولی چون این کلمه مصطلح شده آن را بکارمیبریم ـ مترجم.

سکنه طبس حق دارند باو بگویند تو کـه میخواستی شیعه بشوی برای چه سکنه طبس را قربانی کردی و روز اول که شاه اسماعیل به طبس میرسید شیعه می‌شدی و جان مردم را از مرگ و شهر طبس را از ویرانی نجات میدادی.

امیرشیردم قبل ازفرار ازوطن خود ومتواری شدن دربیابان‌ها نمیدانست که سلطنت کشور طبس چه مـوهبت بزرگ می‌باشد زیرا تا آن روز آن نعمت بزرك را از دست نداده بود تا بارزش سلطنت خود پی‌ببرد و بعد ازاین‌که از طبس متواری شد، دریافت که آن موهبت چقدر گران بهاست.

بخصوص پس ازاین‌که راه الیگودرز را پیش گرفت درآن شهر وشهرهای دیگر خودرا کوچك میدید و مشاهده می‌کرد هیچ کس باو توجه نمی‌نمایـد و هنگام ورودش قیام نمی‌کند ومقابلش سرفرود نمی‌آورد وبهرشهروقریه‌که واردمی‌شد میبایدرکاروانسرا منزل نماید و با چهارپاداران و روستائیان زندگی کند و چون نعمت‌کزازی با او نبود احتیاجات خویش را خود باید خریداری نماید. درگذشته، هروقت کـه مسافرت می‌کرد سلاطین شهرهای دیگر باستقبالش میآمدند و او را بخانه خود میبردند و سعی می‌نمودند طوری ازوی پذیرائی کنندکه بسلطان طبس خوش بگذرد. امیرشیردم خیلی میل داشت‌که سلطنت او، بوی برگردد وبوطن مراجعت نماید ومانند گذشته زندگی کند. ولی‌میاندیشید که پس ازمراجعت به‌طبس نمیتواند بهموطنان خود بگوید من شیعه شده‌ام، بعد اندیشید که ممکن است وی شیعه شود ولی هموطنانش از آن تغییر عقیده اطلاع نداشته باشند یعنی عقیده خودرا ازهموطنان پنهان نماید و بزودی این فکر را ازخاطر دورکرد. چون بعدازاین‌که وی شیعه می‌شد از طرف شاه اسماعیل بهمه جا اطلاع میدادندکه امیرشیردم شیعه شده است وهموطنانش از تغییر عقیده او مطلع می‌شدند.

امیرشیردم مردی نبودکه نداندکسی که عقیده خودرا تغییر می‌دهد وعقیده‌ای جدید را میپذیرد باید آن قدر شهامت داشته باشد کـه از نکوهش مردم نترسد. ولی باتوجه بآنچه درمورد جنگ طبس گفته شد امیرشیردم از نکوهش هموطنانش می‌ترسید و حتی پیش‌بینی می‌نمودکه ممکن است بعدازمراجعت وی مردم سلطنش را نپذیرند واومرتبه‌ای دیگر آواره گردد و مجبور شود رنج غربت را تحمل نماید.

هنگامی کـه امیرشیردم در خانقاه مشغول تفکـر بود نعمت کزازی وارد اردبیل شد و قدم بخانقاه نهاد و آن مرد، حتی درآن موقع فهمیدکه امیرشیردم واقعی همان‌است که با او صحبت میکند و تصور می‌نمودکه سلطان سابق طبس آن مرد است‌کـه در قریه بیده نزدیك اصفهان دستگیر شد.

امیرشیردم درآن موقع نعمت‌کزازی را ازاشتباه بیرون آورد و باوگفت امیرشیردم

حقیقی من هستم وآن‌که درقریه بیده دستگیر شد نوکرش علی بود واو، از فرط وفاداری خود را بجای من معرفی‌کرد تاکسی مزاحم من نشود و مـن بتوانم خویش را باین‌جا برسانم و دراین خانقاه بست بنشینم.

نعمت‌کزازی گفت ای امیر پس چرا این موضوع را بمن نگفتی؟

سلطان سابق طبس گفت برای اینکه از آشنائی تو با من مدتی نمی‌گذشت و مـن هنوز تورا نیازموده بودم و نمیدانستم که آیا مرا بروز خواهی داد یانه؟ و تو خود باید تصدیق‌کنی که احتیاط ضروری بود و اگر خود را بجای من بگذاری می‌فهمی که میبایـد از تو احتیاط کنم تا اینکه از بوته آزمایش بی‌غش بیرون بیائی.

نعمت‌کزازی گفت ای امیر آیا هنوز هم نسبت بمن تردید داری و تصور میکنی که بتو دروغ خواهم گفت وخیانت خواهم کرد؟

امیرشیردم گفت تا امروز آزمایش‌هائی کـه از توکردم رضایت‌بخش بود و مـن فهمیدم تومردی هستی ساده و راستگو و وفادار. چون اگر مردی دغل بودی عقب مـن اینجا نمیآمدی بلکه باپول و اسبی‌که بتو دادم بجای دیگر میرفتی یا اینکه بولایت خود کزاز مراجعت مینمودی و آمدن تو باینجا نشانه درستی تو میباشد و من اینك میخواهم کاری دیگر بتو رجوع‌کنم.

نعمت‌کزازی گفت ای امیر، هردستورکه بدهی بموقع اجرا خواهم گذاشت.

امیرشیردم گفت من قصد دارم تورا به‌تبریز نزد نوکرم علی بفرستم و آیا اسب‌تو که درالیگودرز برایت خریدم‌همچنان راهوارهست؟ نعمت‌کزازی جواب مثبت داد.

امیرشیردم مبلغی پول از جیب بیرون‌آورد و در دست نعمت نُهاد و گفت تو امروز درکاروانسرا استراحت‌کن وفردا همین موقع این‌جا بیا تا بتوبگویم بعدازاین‌که به‌تبریز رسیدی به‌که مراجعه‌کنی.

نعمت‌کزازی گفت ای امیر مگر نگفتی‌که بعد از ورود به تبریز باید بنوکرت‌علی مراجعه نمایم.

امیرشیردم گفت چرا، لیکن تبریز شهری است بزرك و تونخواهی توانست علی را بسهولت درآنجا پیداکنی وآنگهی علی دراینموقع در زندان است و تو را بزندان راه نمی‌دهند و من امروز با متولی این خانقاه کـه مردی است با نفوذ صحبت خواهم‌کرد وازاوخواهم خواست وسیله‌ای فراهم‌کند کـه تو بعد از اینکه به تبریز رسیدی بتوانی نوکرم علی را درزندان ببینی و پیام مرا به او برسانی.

آن روز نعمت‌کزازی ازخانقاه رفت و درکاروانسرائی‌که اسب خود را دراصطبل آن بسته بود استراحت نمود.

امیرشیردم هم درآن روزقطب‌الدین بدیع متولی خانقاه را دید واز اودرخواست کردکه برای حاکم تبریز توصیه‌ای بنویسدکه اوبه گماشته‌اش نعمت‌کزازی اجازه بدهد که در زندان علی نوکرش را ببیند وپیامش را بآن مرد برساند.

متولی خانقاه گفت مرشد بزرك نوکرت را آزاد خواهدکرد و او باین‌جا خواهد آمد و تو او را خواهی دید.

امیرشیردم گفت شاه اسماعیل پادشاه است و یك پادشاه‌کارهای بسیار دارد و شاید روزها بگذرد و موضوع آزادکردن نوکر مرا بخاطر نیاورد و من میخواهم علی را از اضطراب بیرون بیاورم و او بداندکه درخانقاه اردبیل هستم و شاه اسماعیل هم مرا دیده و می‌داند شخصی‌که درتبریز محبوس است نوکر من می‌باشد.

قطب‌الدین بدیع گفت من برای حاکم تبریز توصیه‌ای خواهم نوشت تا بگماشته‌ات اجازه بدهدکه نوکر تو را در زندان ببیند ولی هرچه باو میگوید باید باحضور حاکم تبریز یا یکی از افراد مورد اعتماد او باشد.

امیر شیردم گفت آنچه‌گماشته‌ام باید بگوید مسئله‌ای عادی است وهمین است که اکنون گفتم. معهذا تصدیق می‌کنم که باید حاکم تبریز یا یکی از افراد مورد اعتماد او حضور داشته باشد.

قطب‌الدین بدیع توصیه را نوشت و روز بعد نعمت‌کزازی بـه خانقاه آمد و امیر شیردم توصیه را به‌او داد و گفت بعدازاین‌که به‌تبریز رسید نزد حاکم برود وآن توصیه را تسلیم‌کند.

نعمت‌کزازی راه تبریز را پیش‌گرفت و بعداز ورود به‌آن شهر وارد دارالحکومه گردید وگفت از طرف متولی خانقاه اردبیل نامه‌ای برای حاکم تبریزآورده است. وقتی نعمت‌کزازی اسم متولی خانقاه اردبیل را برزبان آوردکارکنان دارالحکومه بیدرنك او را نزد حاکم بردند و نعمت نامه رئیس خانقاه را تسلیم‌کرد.

حاکم بعداز خواندن نامه گفت یکساعت قبل ازاین مرشد بزرگ مردی راکه تو خواهان دیدارش هستی احضار کرد و او اکنون نزد مرشد بزرك است و من پیش‌بینی میکنم‌که بزندان مراجعت نخواهدکرد و اگر بزندان مراجعت نمود من موافقت میکنم‌که او را ببینی و باحضور من هرپیغامی‌که برایش آورده‌ای باو بگوئی.

همان طورکه حاکم تبریزگفت شاه اسماعیل علی را احضارکرد تا آن مرد فداکار را ببیند. علی را از زندان تبریز به ارك که مسکن شاه اسماعیل بود بردند و وقتی علی خود را مقابل شاه اسماعیل دید سرفرود آورد و او را بعنوان مرشد بزرگ خواند.

شاه اسماعیل از آن عنوان حیرت‌کرد و از علی پرسید آیا تو شیعه هستی؟

علی گفت بلی ای مرشد بزرك.

شاه اسماعیل گفت من اطلاع دارم که امیرشیردم اهل سنت است و چگونه تو که شیعه هستی خدمت آن مرد را برعهده گرفتی.

علی گفت پدران من درخدمت پدران امیرشیردم بودند و من هم خدمت او را برعهده گرفتم.

شاه اسماعیل پرسید آقای تو که اهل سنت است چگونه بفکر افتاد که درخانقاه اردبیل بست بنشیند.

علی گفت ای مرشد بزرك من این موضوع را باو گفتم.

شاه اسماعیل گفت آیا تو باو فهمانیدی که هرگاه درخانقاه اردبیل بست بنشیند درامان خواهد بود؟

علی گفت بلی ای مرشد بزرك و باو گفتم اگر میخواهد از خشم تو درامان بماند باید درخانقاه اردبیل مسکن کند.

شاه اسماعیل گفت تو می‌توانستی باوبگوئی که وارد مذهب تشیع شود تا این که بکلی درامان باشد.

علی گفت ای مرشد بزرك من میدانستم که حرف مرا نخواهد پذیرفت اما چون از دست دادن جان بیم.دارد حاضر است که درخانقاه اردبیل بست بنشیند.

شاه اسماعیل گفت شنیدم وقتی تو را دستگیر کردند خودرا امیرشیردم معرفی کردی وحتی بعد از این‌که به تبریز منتقل شدی باز می‌گفتی که امیرشیردم هستی وآیا براستی قصد داشتی که جان خودرا فدای آقای خود، بااین‌که می‌دانستی اهل سنت است، بکنی؟

علی گفت بلی ای مرشد بزرك و من عزم داشتم جان خودرا فدای آقای خودبکنم زیرا گوشت و استخوان من و پدرانم با نان امیر شیردم وپدرانش پروریده شده بود.

شاه اسماعیل گفت رحمت برپدران تو که فرزندی این چنین نمك شناس و باوفا از خود بیادگار گذاشته‌اند.

آنگاه گفت علی چون تومردی صدیق و وفادار هستی میل دارم که تو را درخدمت خود داشته باشم و آیا حاضری که وارد خدمت من بشوی؟

علی گفت ای مرشد بزرك، برای مردی چون من که دارای مذهب شیعه هستم چه سعادت ومباهات بزرگترازاین‌که وارد خدمت مرشد بزرك شوم. ولی اختیار من دردست آقایم امیرشیردم می‌باشد و نمی‌توانم بدون اجازه او از خدمتش خارج گردم واگرآقای من موافقت کندکه من وارد خدمت تو بشوم باکمال خوشوقتی آماده برای خدمت تو و جان نثاری خواهم‌گردید.

شاه اسماعیل گفت که آقای تو اینك در خانقاه اردبیل است و من وی را در آنجا دیدم و او بمن گفت که بعد از ورود به تبریز تورا آزادکنم و اینك تو را آزاد می‌نمایم که بروی و به امیرشیردم ملحق شوی. من‌دراردبیل به‌آقای تو گفته‌ام‌که اگر مذهب تشیع را بپذیرد من موافقت می‌کنم‌که او به‌طبس برگردد و بعداز مراجعت، مرتبه سابق‌را باز خواهد یافت.

علی گفت ای مرشد بزرك، او درجواب توچه گفت؟

شاه اسماعیل اظهارکرد او بمن جواب نداد و من باوگفتم راجع بـه پیشنهاد من فکرکند و جوابم را زودتر بدهد. و وقتی او را دیدی پیشنهاد مرا تکرارکن و بگواگر ولایت‌شاه‌مردان را بپذیرد و هنگام اذان گفتن بولایت مولی‌علی(ع) شهادت بدهد من‌از گناهش می‌گذرم و او مثل گذشته سلطان طبس خواهد شد ولی باید بمن خراج بپردازد ومیزان خراج را من خود تعیین خواهم‌کرد. نکته دیگر کـه باید باوبگوئی مربوط بتو می‌باشد و از امیرشیردم اجازه بگیر که وارد خدمت من شوی.

علی گفت جانم بفدای مرشد بزرك باد، من‌نمی‌توانم ایـن اجازه را از امیرشیردم بگیرم. چون اگر درصدد برآیم از او اجازه بگیرم که وارد خدمت تو بشوم او تصور خواهدکردکه من از وی متنفر شده‌ام و میخواهم او را ترك نمایم.

شاه اسماعیل گفت راست است وتو نمی‌توانی از وی اجازه خروج از خدمتش‌را را بگیری و اگر آقای تو وارد مذهب تشیع بشود چون من او را احضار خواهم‌کـرد تا اینکه راجع به امور طبس با وی مذاکره‌کنم راجع بتو نیز صحبت خواهم نمود.

علی فهمیدکه موقعی فرا رسیده‌که باید ازشاه اسماعیل جدا شود و گفت ای مرشد بزرك چون می‌دانم مرا مرخص خواهی‌کرد اجازه می‌خواهم پرسشی بکنم.

شاه اسماعیل سئوال‌کرد چه می‌خواهی بگوئی؟

علی‌گفت ای مرشد بزرك آیا اجازه میدهی‌که جواب آقای خودرا راجع به تغییر مذهب از اردبیل بیاورم و باطلاع تو برسانم.

شاه اسماعیل‌گفت بلی بخصوص اگر جواب آقای تو مثبت باشد.

علی دیگرچیزی نداشت‌که بگوید وسرفرود آورد وازاطاق بیرون رفت وبلافاصله بعداز او یکی از رجال دربار آمد و بمامورین حاکم تبریزکه علی را از زندان آورده بودندگفت مرشد بزرك می گویدکه این مردآزاد است وهرجاکه میل دارد می‌تواندبرود. با اینکه علی آزاد شد و می‌توانست ازهمان جا راه اردبیل راپیش بگیرد و به‌امیرشیردم ملحق شودگفت‌که میل دارد بزندان برگردد تا اینکه از زندانبان‌هاکه در دوره حبس او با وی خوشرفتاری‌کردنـد خداحافظی نماید. وقتی‌علی بزندان مراجعت‌کـرد بحاکم

تبریز اطلاع دادند که مرشد بزرك امر کرده که علی آزاد می‌باشد و هرجا که میل دارد می‌تواند برود. حاکم امرشاه را به علی ابلاغ کرد و گفت ازاین لحظه من نمی‌توانم بتو بگویم چه بکن وچه نکن و اختیارت با خودت می‌باشد. لیکن مردی از اردبیل از طرف امیرشیردم آمده و می‌خواهد تورا ببیند وآیا بادیدارش موافق هستی یانه؟

علی با مسرت گفت بلی... بلی... میل دارم که او را ببینم.

نعمت کزازی را نزد علی آوردند و نعمت گفت که وی خادم امیرشیردم است.

علی گفت من که از کودکی در خدمت امیرشیردم بودم تورا ندیده‌ام.

نعمت کزازی گفت برای این که وقتی من وارد خدمت امیر شیردم شدم که تو از وی جدا بودی.

آنگاه شرح برخورد خود را با امیرشیردم در راه اصفهان و الیگودرز برای علی حکایت کرد و باو گفت که آقایش دائم درفکر او بود ولی او (یعنی نعمت) تصور میکرد آن که دستگیر شده یعنی‌علی، امیرشیردم است.

بعدازاینکه نعمت کزازی خودرا معرفی نمود پیامی راکه از طرف سلطان سابق طبس آورده بود (و دیگر آن پیام مورد نداشت زیرا علی آزاد شد) ابلاغ کرد.

آنگاه چون‌علی درتبریزکاری نداشت پس‌ازخداحافظی ازحاکم تبریز وزندانبان‌ها باتفاق نعمت کزازی عازم اردبیل گردید.

بعدازاینکه وارد اردبیل شد با نعمت کزازی درکاروانسرا منزل کرد و پس‌ازاینکه به گرمابه رفت و خود را شست، عزم خانقاه‌نمود ووقتی آقای خود را دید برخاك افتاد و زمین را برسم سپاسگزاری از خداوند بوسید و گفت خدا را شکرکه تورا سالم یافتم.

امیرشیردم از حال علی پرسید ومیخواست بداند بعدازاینکه دستگیر شد آیا با او بدرفتاری کردند یا نه؟

علی‌گفت با من بد رفتاری نکردند و برعکس درهمه‌جا نسبت به من خوشرفتاری نمودند. ولی اگربدرفتاری هم میکردند خوشوقت بودم زیرا میدانستم چون مرا دستگیر کرده‌اند به آقای من کاری ندارند.

امیرشیردم پرسید آیا شاه اسماعیل تو را احضار کرد؟

علی گفت بلی، امیرشیردم پرسید آیاراجع بمن هم با تو صحبت کرد؟

علی گفت بلی... و او می گفت که اگر آقای تو مذهب شیعه را بپذیرد و به‌ولایت مولی علی (ع) ایمان بیاورد من موافقت خواهم کرد که او بطبس برگردد و مثل گذشته سلطان طبس باشد مشروط براینکه بمن خراج بپردازد.

امیرشیردم گفت من‌می‌دانم که هرگاه شیعه بشوم مثل گذشته سلطان طبس خواهم بود.

اما از سرزنش طبسی‌ها می‌ترسم وپیش‌بینی می‌کنم‌که سلطنت مرا نخواهند پذیرفت و برمن خواهند شورید.

علی گفت ای امیرموقعی‌که من در زندان تبریز بودم شنیدم‌که عده‌ای ازطبسی‌ها، شیعه شده‌اند و بخصوص زارعین قصبات وقرای اطراف طبس مذهب شیعه راپذیرفته‌اند.

امیرشیردم حیرت‌زده پرسید آیا این شایعه صحت دارد.

علی گفت درصحت این شایعه تردیـد ندارم و علت اینکه زارعین قصبات و قرای اطراف طبس شیعه شدند این بود‌که شاه اسماعیل‌جار زدکه هرکس‌که شیعه شود تامدت دوازده سال از پرداخت مالیات معاف است.

امیرشیردم گفت چرا مدت معاف بودن را ده سال قرار ندادکـه دوازده سال‌کرد.

علی گفت شاه اسماعیل به احترام دوازده امام شیعیان، مدت معاف بودن را دوازده سال معین‌کرد.

امیرشیردم پرسید آیا در خود طبس هم کسانی مذهب شیعه را پذیرفتند علی گفت بلی ای امیر، وعده‌ای زیاد از سکنه خود طبس هم مـذهب شیعه را پذیرفتند و ساکنین تمام شهرهائی‌که جزو حوزه سلطنت طبس هستند شیعه شدند زیرا میدانستندکـه تا مدت دوازده سال از پرداخت مالیات معاف خواهند بود و من تصور میکنم که درحال حاضر درطبس، کسی نیست‌که دارای مذهب شیعه نباشد مگر عبدالخالق طرغینانی مفتی شهر و طلاب مدرسه‌که حاضر نشدند مذهب خود را تغییر بدهند و شاه اسماعیل بـه آنها گفت من هیچکس را مجبور به تغییر مذهب نمیکنم و مفتی شهر وطلاب مدرسهٔ طبس می‌توانند مذهب خودرا حفظ‌کنند.

امیر شیردم گفت آن اندازه‌کـه من از مفتی طبس شرم دارم از هیچکس خجالت نمی‌کشم وهرگاه مذهب خود را تغییربدهم تا روزی‌که من واو زنده هستیم، من نمیتوانم نظر بچشم وی بیندازم.

علی گفت ای امیر عبدالخالق طرغینانی مردی است سالخورده ومن پیش‌بینی میکنم زیاد عمر نخواهدکرد.

امیرشیردم گفت حتی اگر بعد از ورود من به طبس، آنمرد یك روز عمرکند من جرئت مراجعت به طبس را ندارم.

علی‌که متوجه شد آقایش مایل است‌کـه مذهب شیعه را بپذیرد اما از نکوهش مردم وبخصوص مفتی طبس وطلاب مدرسه آنجا می‌ترسد گفت ای امیر، تو بعدازاینکه مذهب شیعه را پذیرفتی مجبور نیستی‌که فوری بطبس مراجعت نمائی و می‌توانی قدری درجاهای دیگر مثل اردبیل و تبریز یا اصفهان بسر ببری تا این‌که طبسی‌ها از شیعه‌شدن

تو اطلاع حاصل نمایند وبعد بطبس مراجعت کن وآنوقت تغییر مذهب تو باعث تعجب نخواهد گردید و حتی مفتی شهر هم از تغییر مذهب تو حیرت نخواهد نمود.

امیرشیردم گفت من اگر مذهب خود را تغییر بدهم برای بدست آوردن سلطنت از دست رفته است و اگر نتوانم سلطنت طبس را بدست بیاورم وبه کشور خود مراجعت نمایم تغییردادن مذهب چه فایده دارد؟

علی گفت ای امیر تو اگر مذهب خود را تغییر بدهی اولین فایده‌اش اینست که ازاین خانقاه بیرون خواهی رفت و درهرجاکه بخواهی سکونت خواهی نمود و فایده دومش‌این است که مانند تمام‌شیعیان طبس تامدت دوازده سال خراج نخواهی پرداخت.

امیرشیردم اظهارکرد ولی تو گفتی که شاه اسماعیل بعد از مراجعت من بطبس از من خراج می‌خواهد؟

علی گفت من تصور می کنم که شاه اسماعیل وقتی آن حرف را زد فراموش کرده بودکه شیعیان طبس را تا دوازده سال ازپرداخت مالیات معاف‌کرده است ومن می‌توانم دراین خصوص از پادشاه شیعیان توضیح بخواهم.

امیرشیردم پرسید چگونه تو می‌توانی دراین خصوص از او توضیح بخواهی و آیا شاه اسماعیل حاضر خواهد شد به مردی چون تو توضیح بدهد؟

علی گفت ای امیر درتبریز قبل ازاینکه از حضور شاه اسماعیل مرخص شوم اوبمن اجازه دادکه مراجعت نمایم وجواب تورا برای او ببرم و البته مراجعت من موکول باین است که تومذهب شیعه را بپذیری ومن برای شاه اسماعیل مژده این خبر را ببرم وهرگاه تو نخواهی مذهب خودرا تغییر بدهی مراجعت من به تبریز و رفتن نزد پادشاه شیعیان مورد ندارد. ولی ای امیر من فکر میکنم که تومی‌توانی بعداز این‌که مذهب شیعه را پذیرفتی بشاه اسماعیل بگوئی‌که روی رفتن بطبس را نداری تا این‌که اوسلطنت کشوری دیگر را بتو بدهد.

امیرشیردم گفت علی تو نمی‌فهمی چه می گوئی و من اگر به شاه اسماعیل بگویم چون شیعه شده‌ام روی مراجعت بوطن خود را ندارم طوری درنظر او بی‌مقدار خواهم شدکه ارزش تغییر مذهب من از بین خواهد رفت چون‌کسی که مذهبی را میپذیرد باید بهمه بگویدکه آن مذهب را پذیرفته است نه اینکه از آشکار کردن عقیده خود شرم داشته باشد.

علی گفت ای امیر تو که این حرف را میزنی آیا از آشکار کردن عقیده خود شرم داری؟

امیرشیردم گفت واقعه‌کشتار سکنه طبس مرا شرمگین می کند. چون اگر قبل ازجنك

طبس من شیعه می‌شدم شاه اسماعیل بشهر ما حمله نمیکرد و مردم قتل‌عام نمی‌شدند وتمام نخل‌ها و درخت‌های مرکبات طبس که نتیجه یکصد سال یا دویست سال زحمت مردم و درعین‌حال وسیله معیشت مردم بود نابود نمی گردید. مردم حق دارند بمن بگویند توکه میخواستی شیعه بشوی برای چه قبل از جنك طبس شیعه نشدی‌که این همه خون برزمین نریزد وهستی سکنه شهر از بین نرود.

علی گفت ای امیر، همین حرف‌ها را بشاه اسماعیل بگو تابداندکه مراجعت‌نکردن تو بطبس ناشی ازاین نیست‌که از شیعه شدن خجالت می‌کشی بلکه ازاین جهت میباشد نمیتوانی بایراد مردم جواب بدهی.

امیرشیردم سکوت‌کرد و چند لحظه فکر نمود و گفت بسیار خوب، همین طور خواهم گفت.

علی بسیار خوشوقت گردید و با مسرت زیادگفت ای امیر آیا اجازه میدهی که به تبریز برگردم و بشاه اسماعیل اطلاع بدهم‌که تو حاضری مذهب شیعه را بپذیری؟

امیرشیردم گفت آری... به تبریز مراجعت‌کن و بشاه اسماعیل بگو که من حاضرم شیعه شوم ولی میل دارم‌که بوسیله خود او، مذهب خود را تغییر بدهم.

علی آنقدر برای مراجعت به تبریز و دادن خبرشیعه شدن امیرشیردم بشاه اسماعیل شتاب داشت‌که فرصت نکرد راجع به آن موضوع با نعمت‌کزازی صحبت‌کند و راه تبریز را پیش گرفت.

شاه اسماعیل وقتی ازعلی شنیدکه آقایش حاضر است ولایت علی (ع) را بشناسد وشیعه گردد ولی میل‌دارد بوسیله خود اوشیعه بشود دستورداد‌که امیرشیردم را با احترام از اردبیل به تبریز منتقل‌کنند و احتراماتی راکه درخور یك سلطان است نسبت به او مرعی بدارند.

شاه اسماعیل هنگام ورود امیرشیردم به‌تبریز تا آستان دروازه ارك، او را استقبال کرد و باوگفت که بعدازاینکه از خستگی سفر درآمد مراسم دخول او بمذهب تشییع بانجام خواهد رسید. یك روز بعد از ورود امیر شیردم به تبریز، بدستور شاه اسماعیل ضیافتی‌ترتیب داده شد وعلماء وعرفای برجسته تبریز درآن میهمانی حضوربهم رسانیدند. قبل‌از صرف ناهار یکی از علمای تبریز آیاتی ازقرآن خواند و بعد شیخ‌الاسلام تبریز به امیرشیردم پیشنهادکردکه شهادت بدهدکه علی (ع) ولی‌اله است. امیرشیردم بعد از شهادت دادن بروحدت خدا ونبوت پیغمبراسلام شهادت دادکه علی (ع) ولی‌اله می‌باشد.

آنگاه شاه اسماعیل امیرشیردم را بوسید وهمه شیرینی صرف‌کردند و بعد برای صرف ناهار به سفره خانه رفتند وهنگام صرف غذا شاه اسماعیل امیرشیردم راکنار

خود نشانید. وقتی ناهار خورده شد شاه اسماعیل چون می‌خواست با امیرشیردم صحبت جدی بکند باتفاق او باطاق دیگر رفت و نشستند و شاه اسماعیل گفت در گذشته هرچه اتفاق افتاد، گذشته است و ازاین ببعد من تو را هم‌کیش خود می‌دانم و بهمه‌جا اطلاع می‌دهم که تو کیش مارا پذیرفته‌ای و موافقت می‌نمایم که بطبس برگردی وسلطنت خودرا از سر بگیری. وسلاطین ایران بمن خراج می‌دهند و من بنوکرت گفتم که تو نیز باید به من خراج بدهی اما نوکرت مرا متوجه‌کرد که شیعیان طبس تا دوازده سال از پرداخت مالیات معاف هستند. وبنابراین توهم تا مدت دوازده سال به من خراج نخواهی پرداخت ومی‌توانی آنچه راکه باید بابت خراج بمن بپردازی صرف آبادی طبس کنی.

امیرشیردم گفت ای پادشاه شیعیان من از محبت تو نسبت بخود متشکرم و تصدیق می‌کنم بعد از آنچه در طبس گذشت محبت تو نسبت بمن بسیار ذیقیمت است. ولی موضوعی هست‌که باید باطلاع توبرسد وآن مربوط به مسئله مراجعت من بطبس میباشد.

شاه اسماعیل پرسید چه می‌خواهی بگوئی. امیرشیردم گفت مردم طبس مرا مورد مؤاخذه قرار خواهند دادکه چرا قبل ازجنك شیعه نشدم تا اینکه براثر لجاجت من چند هزار تن ازسکنه طبس بقتل نرسند و آن شهر ویران نگردد. آنها میدانندکه اگر من قبل از جنك شیعه می‌شدم توبطبس حمله نمی‌کردی و جنك در نمی‌گرفت.

شاه اسماعیل گفت همینطور است وتو اگر شیعه می‌شدی جنك طبس درنمی‌گرفت.

امیرشیردم گفت ولی من لجاجت‌کردم و درطبس جنك در گرفت و عده‌ای کثیر کشته شدند و درختهای نخل و مرکبات‌که وسیله ارتزاق مردم بود از بین رفت و اکنون مردم حق دارندکه مرا مورد مؤاخذه قرار بدهند و بگویند چرا قبل از جنك شیعه نشدم.

شاه اسماعیل گفت اگر مردم یك چنین ایراد ازتو بگیرند ایرادی درست گرفته‌اند.

امیرشیردم گفت بهمین جهت من‌اکنون نمی‌توانم بطبس مراجعت نمایم درصورتی که می‌دانم کـه عده‌ای‌کثیر از سکنه طبس شیعه شده‌اند و لذا شیعه شدن من برای آنها یك خبر عجیب نیست. اما از مؤاخذه آنها بیم دارم و فکر می‌کنم بهتر اینست‌که چندی بگذرد و مرور زمان از خشم طبسی‌ها بکاهد وآنگاه من به‌طبس مراجعت نمایم.

شاه اسماعیل گفت آنچه می گوئی درست است و من اصرار ندارم که تو بزودی بطبس مراجعت نمائی و آیا مایل هستی‌که وارد خدمت من شوی؟ واگر تو وارد خدمت من گردی من به تو مرتبه‌ای خواهم دادکه متناسب با شأن تو باشد.

امیرشیردم گفت ای پادشاه شیعیان تو به من چه مرتبه‌ای میدهی؟

شاه اسماعیل گفت من جنك‌تورا درطبس دیدم ومی‌دانم که مردی سلحشور وباجرئت هستی و اگر وارد خدمت من شوی من بتو منصب سرداری درقشون خودرا خواهم داد

و این منصب درقشون من کمتر از مرتبه سلطنت طبس نیست.

امیرشیردم گفت ای پادشاه شیعیان با کمال میل میپذیرم.

شاه اسماعیل پرسید از چه موقع وارد خدمت من می‌شوی؟

امیرشیردم گفت اگر موافقت کنی من از همین امروز وارد خدمت تو می‌شوم.

شاه اسماعیل گفت بسیار خوب و من امر می‌کنم همین امروز، فرمان منصب تو را به منصب سرداری بنویسند و ازهمین امروز هم مستمری تو محسوب خواهدگردید و بتو پرداخته خواهد شد ومن هرجا بروم تورا باخود خواهم برد. من قصد داشتم‌که نوکرت علی را از تو بگیرم، زیرا از فداکازی او در راه تو بقدری خوشم آمد که می‌خواستم یك چنان مرد فداکار را درخدمت خود داشته باشم. ولی چون تو خود وارد خدمت من می‌شوی گرفتن علی از تو بیمورد است. چون بعداز این، همانگونه که تو درخدمت من خواهی بود نوکرت علی نیز درخدمت من میباشد و من می‌توانم از هردو استفاده کنم.

همانروز فرمان مربوط بـه منصب امیرشیردم را نوشتند و روز بعد، سلطان سابق طبس عمامه زیبای قزلباش رابرسرنهاد. علی هم‌بمناسبت اینکه مورد توجه شاه اسماعیل قرارگرفت دارای رتبه اون‌باشی شد واوهم عمامه قزلباش را از رتبه افسری جزء برسر نهاد ونعمت‌کزازی وقتی‌دید مردی چون‌امیرشیردم شیعه می‌شود تا اینکه بتواند ازمزایای آن بهره‌مندگردد واوهم شیعه شد.

فصل هیجدهم

امیر سابق طبس عازم بدخشان شد

سه روز بعد شاه اسماعیل امیرشیردم را احضار کرد و باو گفت من مشغول تجهیز قشون هستم و قصد دارم بخراسان بروم تا از آنجا عازم بدخشان شوم.

امیرشیردم پرسید آیا قصد تسخیر بدخشان را داری؟

شاه اسماعیل جواب داد نه، من برای کمك به بابر پادشاه فرغانه به بدخشان میروم و بابر ازکشور خود فرغانه رانده شده و اینك دربدخشان است وچندبار از من تقاضای کمك کرده و من تصمیم گرفته‌ام که باوکمك نمایم. آنگاه شاه اسماعیل گفت من باید با یك قشون نیرومند بکمك بابر بروم وگرنه مساعدت من نسبت باو بی‌اثر خواهد شد و وقتی یك پادشاه می‌خواهد به پادشاه دیگر کمك نماید باید با یك قشون نیرومندبه کمکش برود و بداندکه می‌تواند بطورحتم دشمن وی را شکست بدهد وقشونی که من باید به بدخشان ببرم می‌باید لااقل یکصدهزار تن باشد. لذا عزم کرده‌ام که از ایلات خراسان نیز بسیج کنم و تورا بخراسان میفرستم تا مردان ایل‌های شمال خراسان رابرای عزیمت ببدخشان مجهز نمائی واین کار، جامه‌ایست به اندام توآراسته، زیرا هم مردجنك هستی وهم درتمام خراسان اسم و رسم داری و همه می‌دانندکه تو سلطان طبس بوده‌ای و امروزهم درقشون من دارای بزرگترین رتبه صاحبمنصبی میباشی.

امیرشیردم بعد از دریافت فرمان شاه اسماعیل درحالی‌که علی و نعمت کزازی و عده‌ای از خدمه دیگر با او بودند بسوی خراسان براه افتاد. امیر شیردم دیگر آن مرد

فراری نبود که ازبیم حکام شاه اسماعیل مجبور شود خودرا پنهان کند و بالباس روستائی مسافرت نماید. او از برجسته‌ترین افسران ارتش شاه اسماعیل بشمار می‌آمد و طوری مسافرت مینمود که مناسب باشأن وی باشد. سلطان سابق طبس بهر شهر که می‌رسید مورد استقبال حاکم شهر قرار می‌گرفت و در هربلده در ارگ آن شهر یا دارالحکومه سکونت مینمود.

علی ونعمت‌کزازی با این‌که جزو خدمه امیرشیردم بودند نزد مردم احترام داشتند و مردم می‌کوشیدندکه بوسیله آنها، نزد امیرشیردم راه پیداکنند وحاجات خودرا بگوش سردار قشون شاه اسماعیل برسانند.

امیرشیردم که شتاب داشت زودتر خودرا به خراسان برساند درهرشهر بیش‌از یك روز توقف نمی‌کرد تا اینکه به سبزوار رسید و درآنجا از حاکم و وجوه محلی تحقیق کردکه آیا میتوان از ایل‌های کوکلان و یموت که هردو جزو عشایر ترکمن هستند سرباز گرفت یانه؟

آنها گفتند درشجاعت ترکمن‌ها تردیدی وجود ندارد اما مورداعتماد نیستند وبهتر آنکه امیرشیردم از آنها صرف‌نظر نماید.

امیرشیردم گفت من می‌توانم از سربازان ترکمن صرف‌نظر نمایم ولی نمی‌توانم از اسبان بلندقامت کوکلانی معروف به اسب ترکمنی که سرکوچك و پاهای بلند دارند صرفنظرکنم زیرا سریع‌ترین و پرطاقت‌ترین اسب‌های دنیا هستند و یك مرتبه دیدم که مردی مدت سی ساعت متوالی سوار یك اسب ترکمنی بود و درتمام آن مدت یورتمه یاچهار نعل حرکت می‌کرد بدون این‌که اسب از پا درآید.

امیر شیردم حاکم سبزوار را مأمور خرید اسب‌های ترکمنی کرد و مقرر شد که وی اسب‌ها را بهرنسبت که خریداری می‌شود به‌چناران بفرستد و درآن موقع شهر مشهد کرسی خراسان، دارای اهمیت امروزی نبود و شهر طوس که روزی مرکز خراسان شده بود ویران بنظر میرسید بدون این‌که شهر مشهد دارای آبادانی قابل توجه‌گردد.

اما چناران شهری بود آباد و بزرك و امیرشیردم مصمم‌گردید که آنجا را مرکز تجمع سربازان عشایر خراسان‌کند.

امیرشیردم که خود خراسانی اما ساکن جنوب خراسان بود می‌دانست از ایل‌های ترکمن گذشته، درخراسان دوایل برجسته وجود داردکه افرادش دارای ارزش جنگی هستند. یکی‌ایل زعفرانلو درمنطقه قوچان وبجنورد. دوم ایل هزاره واقع درمنطقه باخرز و تربت جام.

امیرشیردم قبل ازاین‌که در چناران قرار بگیرد عزم باخرزکرد تا عده‌ای ازمردان

ایل هزاره را برای سربازی اجیر نماید و او مجبور نبودکه با یکایك افرادی‌که میباید وارد قشون شاه اسماعیل شونـد مذاکره‌کند بلکه فقط با رؤسای آنها صحبت می‌کرد و امور دیگر را برؤسای ایل واگذار می‌نمود تا هرطور کـه میل دارنـد با مردان خود کنار بیایند.

بدین‌ترتیب اوتوانست درمدتی‌کم شش هزار تن ازمردان‌ایل‌هزاره را برای ورود به قشون شاه اسماعیل اجیرکند وبعدازاین‌که سربازان ایل هزاره اجیر شدند امیرشیردم دریافت‌که می‌توان از قبایل بربری ساکـن شرق خراسان نیز برای شرکت درقشون شاه اسماعیل اجیرکرد لذا پنج هزارتن ازبربریها را بعنوان سرباز اجیرنمود وهمه سربازان را به چناران فرستاد و بعد عازم آن شهر شد.

درچناران یك اردوگاه ازسربازانی‌که اجیر شده بودند بوجود آمد و بعد ازاینکه امیرشیردم وارد چناران گردید درصدد برآمد کـه از ایل زعفرانلو سرباز اجیر نماید و هفت هزارتن از آنها را نیز اجیرکـرد. درضمن، اسب‌هائی‌کـه حاکم سبزوار بحساب شاه اسماعیل از قبایل ترکمن خریداری‌کـرده بود نیز رسید و امیرشیردم بشاه اسماعیل اطلاع داد کـه هیجده هزار سرباز برایش اجیرکرده و تعدادی اسب خریداری نموده وانتظارمقدم او را می‌کشد.

شاه اسماعیل جواب دادگرفتاری من مرتبه‌ای دیگر مانع ازاین شدکه خودبتوانم بخراسان بیایم و دوازده هزار سرباز می‌فرستم تاباهیجده هزار سربازی‌که تودرخراسان داری سی هزار نفر بشوند وتوبسمت فرمانـده این قشون انتخاب شده‌ای و از خراسان به بدخشان برو و نامه‌ای راکه برایت فرستاده‌ام به‌بابر بده و بعد با او مشورت‌کن‌کـه چگونه می‌توانی بوی‌کمك نمائی تا فرغانه را بدست بیاورد.

شاه اسماعیل به امیرشیردم اطلاع داد برای هزینه حرکت از خراسان، و رسیدن به‌سبزوار دویست هزار باج اوغلو برای اوپول نقد فرستاده ولی بعدازاین‌که به‌بدخشان رسید باید هزینه قشون را از بابر دریافت نماید.

امیرشیردم متوجه‌گردید که شاه اسماعیل نسبت باو اعتماد پیداکرده است و اگـر اعتماد نمی‌داشت او را در رأس یك قشون سی‌هزار نفری برای‌کمك به بابر نمی‌فرستاد و اعتماد شاه اسماعیل نسبت باو ناشی از این است کـه پادشاه شیعیان استنباط‌کرده‌کـه امیرشیردم باو خیانت نخواهد کرد. امیرشیردم با خود گفت اگر من بجای شاه اسماعیل بودم و مردی باسم امیرشیردم با من می‌جنگید و عده‌ای از سربازان مرا بقتل می‌رسانید باین زودی نسبت باواطمینان پیدا نمی‌کردم ولو کیش خودرا ترك‌کند وکیش مراپذیرد. این بودکه امیرشیردم عزم نمودکـه اعتماد شاه اسماعیل را نسبت بخود با حسن خدمت

پاسخ بگوید وطوری عمل کندکه شاه اسماعیل از او راضی باشد.

امیر شیردم از اوضاع بدخشان اطلاع نداشت ولی مردی جنگی بود و می‌دانست که با سی هزار سربازکه دارد می‌تواند به بابر کمك کند و همین که دوازده هزارسرباز شاه اسماعیل به چناران رسید، امیرشیردم که دیگرکاری در خراسان نداشت عزم حرکت کرد و از راه هرات عازم بدخشان گردید. سربازان امیرشیردم بسه دسته ده‌هزار نفری تقسیم شدند تا اینکه راه‌پیمائی و فراهم کردن سیورسات تسهیل گردد.

وقتی امیرشیردم به هرات رسید، شنیدکه از آنجا، دوراه بسوی بدخشان می‌رود و مسافری‌کـه از یکی از آن دو راه میگذرد میباید از رود جیحون عبورکند و عبور از جیحون درآن فصل بمناسبت پرآب بودن آن رودخانه مشکل است. امیرشیردم همین راه را انتخاب‌کرد و از هرات براه افتاد و راه شمال شرقی را پیش گرفت و بعدازعبوراز شهرهای میمند و بلخ بکنار رود جیحون رسید.

امیرشیردم باقشون خود، درمنطقه‌ای برودجیحون رسیدکه بمناسبت‌الحاق رودخانه‌های دیگر به آن شط، رود جیحون خیلی پرآب بود. امروز نیز چنین است وآنجا کـه اینك مرز افغانستان و شوروی میباشد رود جیحون بسیار پرآب می‌شود.

امیرشیردم متوجه شد که بدون زورق نمی‌توان از آن رود گذشت وحتی در گدار هم بمناسبت فراوانی‌آب جیحون، خطر غرق سربازان وجود دارد ولذا امرکردکه هرچه زورق دربالا وپائین رودخانه وجود دارد جمع کنند تااینکه سربازان واسبان بدان وسیله ازشط بگذرند وعبورقشون امیرشیردم از شط جیحون، یك هفته طول کشید.

علت طول مدت این بودکه هر زورق برای عبور ازجیحون یك‌ساعت وقت صرف می‌کرد ویك‌ساعت دیگر طول می‌کشید تا آن زورق بـه مبداء برگردد. نـه فقط عرض رودخانه جیحون زیاد بود بلکه سرعت آب زورق‌ها را از خط مستقیم منحرف میکرد و زورقها بجای اینکه بخط مستقیم از یك ساحل بساحل دیگر بروند، عرض رودخانـه را بطور مورب طی میکردند و بهمین جهت با اینکه شماره زورق‌ها زیاد بود یك‌هفته طول کشید تا قشون سی هزار نفری امیرشیردم از شط جیحون عبورکرد.

وقتی امیر شیردم از جیحون گذشت وارد خاك بدخشان شد و نامه‌ای بدست علی داد و او را با ده سوار جلو فرستاد تا اینکه نامه را به بابر تسلیم کند و پادشاه فرغانه بداند نیروئی‌که از شاه اسماعیل خواسته بود وارد بدخشان گردیده است.

قبل ازاینکه علی براه بیفتد، باو گفتند با خود آب ببرد وعلی با چند مشك آب و یك راهنمای بومی براه افتاد و همین‌که از جلگه‌ای که شط جیحون درآن جاری است خارج شدند قدم به بیابانی بسیار گرم نهادند و آنگاه تپه‌های ماسه نمایان گردید وعلی‌را

بیاد ماسه‌زار انارك انداخت وقبل از اینکه آفتاب غروب کند، چشم علی به مردی افتاد که هر گاه نیزه‌ای در دست نداشت نوکـر امیر شیردم یقین حاصل می کرد کـه جانور است. ولی چون جانور نیزه بدست نمی گیرد، علی دریافت که انسان میباشد. آن انسان، موهای سروریش بلند داشت وپوست جانوری را بجای لباس دربرکرده بود و همین که علی و همراهانش را دیدگریخت.

علی ازراهنمای بومی پرسیدکه آیا این مرد راهزن است. راهنمای بومی گفت نه این مرد قاتل میباشد. علی گفت اگرقاتل است برای چه اورا دستگیر نمی کنند وبقصاص نمی‌رسانند. راهنما اظهارکرد این مرد اگریك قاتل واقعی بود دستگیر می‌شد وبقصاص میرسید ولی قاتلی است که سکنه این مملکت اورا قاتل واقعی نمی‌دانند ولذا دستگیرش نمی کنند.

بعدراهنمای بومی توضیح دادکه درآن منطقه بدخشان، هرکس که مورد ظلم قرار می گیرد خودرا مکلف می‌داندکه ظالم رابقتل برساند وبعدازاینکه ستمگر را بقتل‌رسانید مردم او را بچشم یك قاتل نمی‌بینند و درصدد دستگیری و قصاص برنمی‌آیند. ولی وارث و خویشاوندان مقتول آنمرد را قاتل میدانند و تا روزی که زنده هستند درجستجوی او می‌باشندکه دستگیرش نمایند و بقتلش برسانند و برای سرش قیمت تعیین می کنند و قاتل میداند هر گاه وارد شهر یا قریه‌ای بشود دستگیر خواهدگردید وبقتل خواهد رسید. این است که دربیابانها بسرمیبرد و باشکار جانوران سدجوع می‌نماید و پوست حیوانات را می‌پوشد و درفصل زمستان که هوا سرد می‌شود مسکن او یك غار درنقاطی که غار هست میباشد یا در زاغه‌ای که خود حفر میکند بسرمیبرد و ازاین گونه افراد درصحراهای این حدود متعدد هستند و بعضی از آنها تا آخرین روز زندگی دربیابان بسرمی‌برند ودرغار یازاغه خود میمیرند وجسدشان هما نجا میماند تا اینکه گندیده شود وبپوسد واین مردکه بعدازدیدن ما گریخت اگر راهزن بود آن وضع وحشت‌آور را نمی‌داشت وبجای لباس پوست جانور نمی‌پوشید. چون کسی که راهزنی میکند برای این است که غذای خوب بخورد ولباس خوب بپوشد نه اینکه دراین بیابان گرم ووحشت‌آور زندگی کند وپوست جانور بپوشد و بمناسبت عدم دسترسی به حمام و سلمانی موی سر و ریشش این گونه بلند شود. وآن مرد هر گاه راهزن بود لااقل موی سر وریش خود را کوتاه میکردکه در نظر اول جلب توجه نکند ودستگیر نشود.

علی حرف آن مرد را تصدیق نمود.

علی و همراهانش هنگام شب، درصحرا توقف کردند وقـدری از آب مشك‌ها را به اسبان دادند و مرد بومی گفت فردا بعد از دوساعت راه‌پیمائی به آب خواهیم رسید

و اسب‌ها سیرآب خواهند شد.

هنگام شب، علی از راهنمای بومی راجع به بابر تحقیق‌کرد وپرسید شهر فادك‌که اکنون بابر درآن سکونت دارد چگونه می‌باشد.

مرد بومی گفت فادك یکی ازشهرهای خوش‌آب وهوای بدخشان است و بمناسبت آب و هوائی مطلوب که دارد بابر آنجا را مسکن خودکـرده و قشون او هم در فادك است .

علی سئوال‌کرد آیا تو میدانی‌که شمارهٔ سربازان بابر چقدر است؟

مردبومی گفت من چند مرتبه به‌فادك رفته‌ام‌اما هرگزحساب سربازان بابررانکرده‌ام لیکن می‌گویندکه شماره سربازانش ده هزار نفر است.

علی پرسید خود او چه جور می‌باشد؟

راهنمای بوی گفت بابر جوانی است زیبا و خوش اندام اما مردم راجع به او حرف بد میزنند.

علی پرسید چه می‌گویند؟

راهنمای بومی اظهارکرد چون بابر هنوز زن نگرفته باعث حیرت مردم می‌شود ومی‌گویندکه آن جوان، یك مرد عادی نیست. زیرا اگریك مرد عادی بود تا این موقع زن می‌گرفت.

علی گفت من هم تاکنون زن نگرفته‌ام ولذا من نیز باید یـك مرد غیرعادی بشمار بیایم و مردم، راجع بمن بدگوئی کنند.

راهنمای بومی گفت تو غیراز بابر هستی و او سلطان است و تو یك سرباز اگر یك سرباز زن نگیرد بدو علت باعث حیرت نمی‌شود. یکی این‌کـه سرباز، مردی است بی‌بضاعت، و نمیتواند زن بگیرد مگر روزی‌که دریك جنك فاتح شود واز غنائم جنگی ثروتمندگردد. دیگر این‌کـه سرباز پیوسته در سفر یا میدان جنك است وفرصت ندارد زن بگیرد. لیکن بابر ثروت دارد وهم فرصت وزن نگرفتن او سبب حیرت می‌گردد.

علی پرسید ازنظر معاشرت بادیگران چگونه است؟

مرد بومی اظهار نمود پادشاهی چون بابر با مردی مانند من معاشرت نمی‌نماید تا من بدانم‌که از لحاظ معاشرت چگونه است. اما بطوری‌که شنیده‌ام مردی خوش معاشرت می‌باشد ونمیدانم از زبان ترکی چه دیده‌کـه همواره بزبان فارسی صحبت می‌نماید و اطرافیانش هم مجبور می‌شوند بزبان فارسی صحبت‌کنند.

علی پرسید راجع به اوزبك‌هاکه بابر را از فرغانه بیرون‌کردند چه میدانی؟

مرد بومی گفت‌آنچه من میدانم این است‌که اوزبك‌ها بلا هستند ومانند بلا بی‌خبر

می‌آیند وسلطان آنها مردی است باسم شیبك شیبانی‌که خوراکش خون آدم است وبهمین جهت باید پیوسته آدم بکشد تا بتواند شکم را سیرنماید.

علی گفت ولی من امیدوارم‌که بتوانیم شیبك شیبانی رابسزای عملش برسانیم واو را طوری تنبیه‌کنیم‌که عادت خونخواری را ترك نماید.

راهنمای بومی گفت تونمی‌توانی شیبك را برسرجایش بنشانی؟

علی اظهارکرد نگفتم‌که خود من این کاررا میکنم. بلکه امیدوارم‌که‌این‌کاررا بکنیم یعنی‌کسانی که برمن آقائی و فرماندهی دارند با مردان خود، که من هم یکی از آنها هستم ممکن است این کار را بکنند.

مرد بومی گفت آن‌کس کــه بتواند شیبك شیبانی را از پا درآورد هنوز از مادر زائیده نشده است و بابر باتمام قدرتی‌که داشت از ترس شیبك‌کشور خود را گذاشت و باین جاگریخت.

علی گفت شاه اسماعیل پادشاه ایران آقای مرا با سی هزار سرباز فرستاده تا این که به بابرکمك‌کند و او را بکشورش برگرداند.

مرد بومی گفت اولین مرتبه است‌که من اسم شاه اسماعیل را میشنوم و آیا گفتی که او پادشاه ایران می‌باشد؟

علی جواب داد بلی وتو اگر شاه اسماعیل را ببینی تصور میکنی‌که یك طفل‌است چون هنوز از صورتش ریش و سبیل نــروئیده ولی همین طفل تاکنون باضربت شمشیر خود تمام‌کشورهای ایران راگرفته و سلاطین ممالك ایران یا بدست او از بین رفتند یا این‌که خراج‌گزار وی شدند و من تقریباً یقین دارم که اگر روزی شاه اسماعیل تصمیم بگیرد شیبك شیبانی را از پا درآورد بطور حتم اورا نابود خواهدکرد.

مرد راهنما گفت من یقین‌دارم‌که حتی شاه اسماعیل پادشاه ایران هم ازعهده شیبك‌ـ شیبانی برنمی‌آید وفقط خداوند می‌تواند او را نابود نماید وبس.

یك روز بعداز آن مذاکره علی بدون واقعه‌ای قابل ذکر وارد شهر فادك‌گردید و این شهر امروز وجود ندارد زیرا زلزله آن‌را از بین‌برد ومی گفتند ازشهرهائی است‌که اسکندر ساخت.[1]

۱ــ بطوری‌کــه می‌دانیم بانی شهرهای ایران‌کوروش بود و تمام شهرهای‌ایران‌بوسیله اوساخته شد وچون در آن عصر ماوراء النهر جزوخاك ایران بشمار می‌آمد ازطرف‌کوروش شهرهائی نیز درماوراءالنهر بناگردید و اسکندر مقدونی شهرسازی را سه‌قرن بعداز کوروش از سرسلسله هخامنشی فراگرفت و شهرهائی را بنانهاد وچون بعد از سلطه یونانیان به‌ایران زبان پهلوی هخامنشی بمحاق نسیان‌گذاشته شد و تمام‌کتابهای دوره هخامنشی از بین رفتـــ

وقتی علی وارد شهر فادك شد از وسعت معابر شهر حیرت نمود و وسعت خیابانهای شهر از خیابانهای اصفهان بیشتر بود اما نظیر عمارات قشنك اصفهان درآن شهر دیده نمی‌شد.

بابر که منتظر امداد شاه اسماعیل بود از خواندن نامه امیرشیردم بسیار خوشوقت شد و یك مشت زر به علی داد و بهریك از همراهانش دو سکه طلا بخشید. بابر اسم امیرشیردم سلطان طبس را شنیده بود وبمناسبت سابقهٔ ذهنی که از او داشت از آمدن آن مرد مسرورگردید و گفت امیدوارم که خوش‌قدم باشد و من بتوانم باکمك او، کشور از دست رفته‌ام را بازبستانم.

بابر فی‌المجلس جواب نامه امیرشیردم را نوشت وبه‌علی داد واواز فادك مراجعت کرد و نامه را به امیرشیردم رسانید. وقتی قشون امیرشیردم وارد فادك گردید درآن شهر مسکنی نبودکه بتوانند سی‌هزار سرباز پیاده و سوار را درآن‌جا بدهند و لذا دربیابان برای سکونت آنها اردوگاه بوجود آوردند و سواران وپیادگان دراردوگاه بسربردند. ولی امیرشیردم درعمارتی‌که منزل بابر بود سکنی‌گزید و بابر عده‌ای از خدمه خود را مامورکردکه عهده‌دار خدمات امیرشیردم باشند. بعداز انقضای دو روز بابر اندیشیدکه خستگی امیر شیردم از بین رفته و از وی درخواست کردکه برای طرح نقشه‌ای با هم مذاکره‌کنند. امیرشیردم‌که برای جنك به بدخشان آمده بود بیدرنك نزد بابر رفت.

بابر که زبان فارسی را بخوبی می‌دانست برای مذاکره با امیرشیردم احتیاج به دیلماج نداشت وگفت: دو روز قبل‌که قشون شاه اسماعیل بفرماندهی تو وارد شد من نامه‌ای بپادشاه ایران نوشتم و از او سپاسگزاری‌کردم و نامه را به پیك‌دادم‌که بایران ببرد و به شاه اسماعیل تسلیم‌کند. اینك برخود فرض میدانم‌که بوسیله تونیز که لابد نامه‌هائی برای پادشاه ایران میفرستی از شاه اسماعیل تشکرکنم و همچنین از توکه یکی از سرداران بزرك ایران هستی و درگذشته پادشاه طبس بودی و من اسم وآوازه تو را شنیده‌ام سپاسگزاری‌می‌نمایم. من قبل ازاینکه راجع‌بکارهائی‌که باید بکنیم با تومذاکره کنم لازم می‌دانم یك اصل را با تو دربین بگذارم وآن اینست‌که شیبك شیبانی نه‌فقط تا امروز برای من خطر داشته بلکه درآینده برای پادشاه ایران هم خطر خواهد داشت.

ــــــ تاریخ آن دوره هم فراموش‌گردید ودرنتیجه‌مورخین ادوار بعد، اسکندر را بانی قسمتی‌از شهرهای ایران دانستند و این اشتباه تا امروز هم بکلی از بین نرفته و همین دوسال قبل درنشریه‌ای‌که نویسندگان‌آن فاضل هستند خواندم‌که شهر یزد را اسکندر ساخته درصورتی‌که بانی شهر یزدکوروش بود. منسوب نمودن شهر فادك به اسکندر نیز ازآن اشتباهات است وباحتمال آن شهر از بناهای‌کوروش بوده نه اسکندر ــ مترجم.

او اگر اینجا بیاید و بدخشان را از من بگیرد تصور نکن که توقف خواهدکرد وازاینجا بکشور دیگر نخواهد رفت. من یقین دارم اگرشیبك شیبانی بدخشان را بگیرد بعدازآن کابلستان وآنگاه هرات و سپس خراسان وکشور توراکه طبس است تصرف خواهدکرد و آنگاه‌کرمان و فارس و اصفهان را خواهد گرفت و سپس آذربایجان را از تصرف شاه اسماعیل بیرون خواهدآورد. این مردتنها برای من بلا نیست بلکه برای شاه‌اسماعیل هم بلا است و بدان میماندکه پادشاه ایران یك افعی زیر سرداشته باشد و تاموقعی که سر آن افعی را نکوبد هرلحظه خطر نیش خوردن ازآن افعی برای شاه اسماعیل هست. من نمی‌خواهم از ارزش کمکی که شاه اسماعیل بمن‌کرده وسی هزارتن ازسربازان خود را بفرماندهی مردی دلیر چون تو باینجا فرستاده بکاهم، ولی می‌گویم‌کمکی که شاه اسماعیل به من‌کرده خیلی به نفع او میباشد ومااگر بتوانیم شیبك شیبانی را ازبین ببریم برای همیشه ایران از خطر حمله این مرد حفظ شده است. این را هم بگویم‌که شیبك‌را باید ازبین‌برد وفقط شکست دادن او فایده ندارد زیرا شیبك اگر شکست بخورد و فرار کند سال دیگرباز مبادرت بحمله خواهدکرد وجز بوسیله‌کشتن شیبك نمی‌توان ازخطر این مرد مصون ماند.

امیرشیردم گفت قشون این مرد چقدر است؟

بابر اظهارکرد شمارهٔ سربازان شیبك شیبانی باندازه ستارگان آسمان است و تو هرقدر از سربازان او را بقتل برسانی نمی‌توانی قشون وی را از بین ببری. زیرا تمام قبایل‌که درصحراهای وسیع اوزبکستان زندگی می‌کنند ازسربازان‌او هستند وبفرض‌این که یك قشون یکصد هزارنفری او را نابودکنی وخود او زنده بماند یك قشون دیگر براه خواهد انداخت و اگر قشون دوم را نابودکنی قشون سوم را وارد میدان جنك خواهد نمود. بوجود آوردن یك قشون جدید برای این مرد خرج ندارد زیرا بسربازانی که وارد میدان جنك میکنند مزد نمیدهد و مزد آنها عبارت است از آنچه درشهرها می‌چاپند و زنها و مردانیکه اسیر می‌کنند و بیشتر خواهان زنها و مردهای جوان هستند تابتوانند آنها را دربازارهای برده‌فروشی ببهای‌گزاف بفروشند. یك وقت مادرم می‌خواست برای من زن بگیرد و خود برای دیدن دختران ایران عزم سفر کرد و باصفهان و فارس رفت. بطوری‌که مادرم می‌گفت زیباترین زنهای جهان دراصفهان و شیراز هستند و اگر پای شیبك شیبانی بایران برسد یك زن جوان درایران باقی نخواهد گذاشت و تمام زن‌های ایران ازطرف او وسربازانش اسیر خواهند شد و ببازارهای برده فروشی منتقل خواهند گردید. تا تو باچشم خود منظره اسیرکردن زن‌ها و مردهای جوان را از طرف اوزبك‌ها نبینی نمی‌توانی استنباط کنی چه منظره فجیح است. وقتی وارد یك شهر می‌شوند تمام

زن‌ها ومردهای جوان را بدون استثناء اسیرمینمایند وآنها را به‌طناب میبندند وبسرپرستی عده‌ای از سواران اوزبك آنان را پیاده براه میاندازند. رسم اوزبك‌ها این است‌که بهر نسبت‌که جلو میروند اسیران را به‌عقب می‌فرستند و ممکن است‌که دریك ایلغار ده‌مرتبه اسیران را در ده جرگه یکی بعدازدیگری به‌عقب بفرستند. چون‌اسیران برای اوزبك‌ها ارزش دارند نمیگذارندکه‌گرسنه بمانند وزن‌ها و پسران جوان و زیبا را از پیاده روی معاف میکنند تا اینکه لاغر نشوند و بابهای خوب در بازارهای بـرده فروشی بفروش برسند. ولی اگر درموقع بردن اسیران عده‌ای به‌آنها حمله‌ور شوند و بخواهند اسیران را از دستشان بگیرند آنها را تا آخرین نفر بهلاکت میرسانند و از قتل زن‌های جوان‌و زیبا هم صرف‌نظر نمی‌کنند.

امیرشیردم گفت ای پادشاه فرغانه چه شدکه توکشور خودرا از دست دادی و بـه بدخشان آمدی؟

بابر گفت واضح است‌که من شکست خوردم ولی میتوانم بتو اطمینان بدهم که من و سربازانم از مجاهدت فروگزاری نکردیم وازکشته شدن بیم نداشتیم ولی براثراینکه شماره سربازان خصم خیلی زیاد بود شکست خوردیم و من مجبور شدم کـه فرغانه را را رهاکنم و باین‌جا بیایم. بعد از ورود باین‌جا از پادشاه کابلستان که درگذشته با من لاف دوستی میزد و حاضر بود دخترش را بمن بدهد درخواست کمك‌کردم. اما آن مرد بمن‌کمك نکرد ونشان داد درگذشته ازاین جهت بامن لاف دوستی میزد که مرا نیرومند می‌دید وهمینکه دریافت‌که من ناتوان شده‌ام دوستی را فراموش‌کـرد و بمن دشنام داد. ولی شاه اسماعیل که من درگذشته جوانمردی او را ستوده بودم حاضر شد کـه به من کمك نماید.

امیرشیردم پرسید ای پادشاه فرغانه پادشاه کابلستان چه دشنام بتو داده بود؟

بابر گفت او مرا مخنث خواند وگفت حاضر نیست بیك جوان مخنث‌کمك نماید.

امیرشیردم چندلحظه سکوت‌کرد وبعد گفت: ای‌پادشاه فرغانه اکنون عزم توچیست ومی‌خواهی درکجا با شیبك‌شیبانی پیکارکنی؟

بابر گفت اکنون شیبك درسمرقند است واگر ما بتوانیم او را درسمرقند محاصره نمائیم امیدواری هست‌که نابودش‌کنیم اما من در دل راضی به محاصره سمرقند نیستم.

امیرشیردم پرسید ای پادشاه فرغانه برای چه راضی به‌محاصره سمرقند نمی‌باشی؟

بابر جواب داد برای این که سکنه سمرقند از اتباع من هستند ومن اگر آن شهر را محاصره‌کنم آنها گـرفتار رنج فراوان خواهند شد و ممکن است عده‌ای از آنها از گرسنگی بمیرند و من میدانم‌که اتباعم مرا دوست میدارند و راضی نمی‌شوم‌که آنها را

درمعرض خطر قرار بدهم.

امیرشیردم گفت ای پادشاه فرغانه اگر اتباعت تورا دوست می‌دارند برای چه بر شیبك‌شیبانی نمی‌شورند و او را بقتل نمی‌رسانند.

بابر گفت آنها نمی‌توانند که برشیبك بشورند و او را بقتل برسانند برای اینکه بیست‌عده‌ای کثیر ازسربازان اوزبك درسمرقندهستند وفرصتی بدست سکنه شهر نمی‌رسد که برشیبك بشورند واورا نابودکنند.

امیرشیردم گفت ای امیر فرغانه من عقیده دارم‌که اگر سکنه سمرقند تو را دوست میداشتند بضد شیبك قیام می‌کردند و او را بقتل میرساندند یا وادار به‌فرار می‌نمودند تا تو بتوانی بسمرقند مراجعت‌کنی همچنانکه سکنه طبس کردند.

بابر پرسید سکنه طبس چه‌کردند؟

امیرشیردم گفت مردی بود باسم سالارکاشی وازکشور خود براه افتاد و راه طبس را پیش گرفت. درآن موقع من‌کودك بودم و پدرم درطبس سلطنت میکرد. وقتی پدرم از نزدیك شدن سالارکاشی مطلع گردید باقشون خود از شهر بیرون رفت تا جلوی آن مرد را بگیرد و برای مزید احتیاط قبل از جنك خانواده خود را به شهر تون فرستاد و من و مادرم در تون بودیم. پدرم درجنك با سالارکاشی شکست خورد و مجبور شد که بگریزد و خود را درتون بما رسانید سالارکاشی طبس را بتصرف درآورد اما نتوانست زیادتر ازسه‌هفته‌آن شهررا درتصرف داشته باشد زیرا سکنه شهر طبس‌که پدرم رادوست میداشتند بدون بیم ازجان شوریدند وسالارکاشی را وادار بفرارکردند وعده‌ای ازسربازان آن مرد بدست اهالی طبس بقتل رسیدند. سالارکاشی بعدازاین‌که مجبور شد از طبس بگریزد تهدید نمود که بزودی برمی‌گردد و تمام سکنه طبس حتی‌کودکان شیرخوار را بقتل خواهد رسانید. اما تا روزی‌که زنده بود موفق نگردیدکه مرتبه‌ای دیگر طبس را مورد حمله قراردهد. این است‌که می گویم اگر سکنه سمرقند تورا دوست می‌داشتند بر شیبك‌شیبانی می‌شوریدند و اورا بقتل می‌رسانیدند یا وادار بفرار مینمودند.

بابر گفت امکانات را هم باید درنظر گرفت. سکنه شهر طبس که در دوره سلطنت پدرت برسالارکاشی شوریدند امکان شوریدن را داشتند. امادرحال حاضر، سکنه سمرقند امکان شوریدن را ندارند و اگر بشورند تا آخرین نفربقتل میرسند بدون این‌که شورش آنها برای من فایده‌ای داشته باشد.

امیرشیردم پرسید آیا بعد از اینکه سمرقند محاصره شد چطور؟ آیا در آن موقع هم سکنه شهر نمی‌توانند بضد شیبك‌شیبانی بشورند و او را بین دو شمشیر قرار بدهند؟

بابر گفت آن موقع مردم سمرقند بیشتر در مضیقه خواهند بود و همین‌که ماسمرقند

را محاصره کنیم اوزبك‌ها بیشتر مردم را تحت نظارت قرار خواهند داد چون میفهمند که سکنه سمرقند بمناسبت این‌که ما پشت حصار شهر هستیم ممکن است بشورند.

امیرشیردم گفت ای امیر فرغانه تو که نمی‌خواهی سمرقند را تحت محاصره قرار بدهی چگونه می‌خواهی کشور خود را از شیبك بگیری؟

بابر پرسید شاه اسماعیل باچه دستور ترا این‌جا فرستاد وبتو گفته بعداز ورودباین جا چه باید بکنی؟

امیرشیردم گفت ای امیرفرغانه شاه اسماعیل هیچ نوع دستور مخصوص بمن نداده وگفته بعد از این‌که وارد بدخشان شدی خود را دراختیار ملك بابر بگذار و هردستور که بتو داد اجراکن.

بابر گفت من فکر میکنم برای اینکه سکنه سمرقند از محاصره و جنك رنج نبینند باید شیبك‌شیبانی را ازشهر خارج کرد و درصحرا باوی جنگید. امیرشیردم گفت ای امیر فرغانه اگر درایران بود من می‌توانستم بتو بگویم که چگونه باید شخصی را از شهری بیرون کشید تا درصحرا با اوجنگید. ولی دراین‌کشور من بیگانه هستم ونه از رسوم و معتقدات اهل محل اطلاع دارم نه از رسوم و معتقدات شیبك. لذا نمی‌توانم بگویم بچه وسیله باید او را از سمرقند خارج کرد.

بابرگفت اگر بتوان دیگ طمع او را بجوش آورد از شهر خارج می‌شود و ما باید کاری کنیم که شیبك یقین حاصل کند هر گاه از شهر سمرقند خارج شود غنیمتی گزاف و اسیرانی بسیار نصیبش خواهدگردید.

امیرشیردم پرسید چگونه می‌توان او را بطمع مال و اسیران از شهر خارج کرد.

بابرگفت اگر بشنود که کاروانی از نزدیك سمرقند عبورمی‌نماید که دارای شتران بسیار است وعده‌ای کثیر مسافر با آن کاروان عبور میکنند، از شهر سمرقند خارج‌خواهد گردید تاکاروان را مورد غارت قرار بدهد و اموال و اسیران را ضبط نماید.

امیرشیردم گفت دوسئوال پیش می‌آید اول این‌که آیا شیبك باور میکندکه‌کاروانی از نزدیك سمرقند بگذرد تا بجای دیگر برود. زیرا اگر کاروانیان دیوانه نباشند از کنار شهری‌که شیبك درآن سکونت دارد عبور نمی‌کنند ومن تصور نمی‌نمایم که امروز حتی یك‌کاروان ازکشور فرغانه عبورکند. سئوال دوم این است که آیا مردی مثل شیبك برخود هموار میکند که برای حمله بیك کاروان از شهر خارج شود و آیا عده‌ای از سربازان خود را بجای خویش نخواهدفرستاد.

بابر گفت شیبك علاوه براین که خونخوار می‌باشد مردی است حریص و چشمش برنمی‌داردکه کاروانی ازکنارش بگذرد و او، آن کاروان را مورد دستبرد قرار ندهد.

رسم اوزبك‌ها این می‌باشدکه درجنك‌ها هرکس هرغنیمتی بدست می‌آورد، مال اوست مشروط بر این‌که سهم شیبك را بدهد. اما هنگامی‌که به‌کاروان دستبرد می‌زنند اموال کاروان و اسرائی‌که دستگیر می‌شوند مال عده‌ایست‌که آن‌کاروان را مورد دستبرد قرار می‌دهند و سارقین به شیبك سهم نمی‌دهند این است‌که شیبك وقتی بشنودکه یك‌کاروان ازکنارش می گذرد باحتمال نزدیك بیقین خود برای دستبرد براه می‌افتد. چون می‌داند اگرخود اوبراه نیفتدازآن‌کاروان چیزی نصیبش نخواهد شد.

امیر شیردم خواست بگویدکه اگر ممکن بود بوسیله یك‌کاروان شیبك را بدام انداخت پس چرا تو خود این‌کار را نکردی و منتظروصول قشون شاه اسماعیل شدی؟ ولی از بیان این مطلب خودداری نمود چون حس‌کردکه سبب تکدر بابر خواهدگردید. معهذا چند دقیقه بعدگفت ای پادشاه فرغانه، امیدوارم از آنچه می گویم رنجش حاصل نکنی.

بابرگفت من از حرف تورنجش حاصل نمی‌کنم چون می‌دانم هرچه می گوئی از روی خیرخواهی‌است.

امیر شیردم گفت ای پادشاه فرغانه، توکه رگ حساس شیبك را در دست داشتی و می‌دانستی چگونه باید او را از سمرقند خارج‌کرد و بقتل رسانید چرا زودتر این‌کار را نکردی؟

بابرگفت برای این‌که شیبك در دسترس من‌نبود و من در میدان جنگ با اومواجه می‌شدم و درآنجا نمی‌توانستم وی را در دام بیندازم و وقتی‌که جنگ تمام می‌شد شیبك ناپدید می گردید و من باو دسترسی نداشتم. نمی گویم‌که او از من می گریخت بلکه می‌خواهم بگویم که به اوزبکستان مراجعت می‌کرد و من دستم بآن مرد نمی‌رسید. ولی بتازگی درسمرقند جا گرفته و من سه روز قبل از آمدن تو ازاین موضوع آگاه شدم و چون تو برایم نامه نوشته، اطلاع داده بودی‌که در راه هستی من صبرکردم تا تو بیائی و باتفاق شیبك را به‌کمین‌گاه بکشیم. من یقین ندارم که براثر طرح ما شیبك بدام خواهد افتاد یا نه؟ ولی چون از حرص او اطلاع دارم فکر می‌نمایم‌که باحتمال زیاد بدام خواهد افتاد.

امیرشیردم پرسیدآیا آن مرد حیرت نخواهدکردکه چگونه یك‌کاروان جرئت‌کرده ازمنطقه سمرقند بگذرد.

بابر گفت شاید این موضوع سبب‌کنجکاوی شیبك خواهد شد و درصدد برآیدکه آن کاروان را ببیند و بفهمدکه قافله سالار آن کیست که جرئت‌کرده از کنار سمرقند عبور نماید.

امیرشیردم گفت آیا بهتر نیست کـه قبل از حرکت کاروان ، شایعه عبورآن را در سمرقند منعکس نمایند تا اینکه بگوش شیبك برسد و آماده خروج ازشهرشود.

بابر گفت بلی این بهتراست و قبل از اینکه کاروان بحرکت درآید ، من میگویم که خبر نزدیك شدن یك کاروان بزرك را بسمرقند در آن شهرمنعکس نمایند تادیك طمع شیبك شیبانی بجوش بیاید .

فصل نوزدهم

نقشه بدام انداختن شیبك بكجا منتهی گردید؟

بعد راجع به‌تشکیل کاروان مشورت کردند وموافقت شدکه‌کاروان‌دارای هزارشتر وپانصد مسافر باشد وقسمتی ازمسافرین از سربازان بابر خواهند بود و قسمتی دیگر از سربازان‌امیرشیردم. بارشتران عبارت خواهد بود ازبارهای ظاهری‌که دربعضی از آنها اسلحه جاخواهدگرفت‌که اگرجنگ وسعت پیداکرد واسلحه سلحشوران شکست‌یابطرزی دیگر ازبین رفت بتوانند ازآن اسلحه استفاده‌کنند.

بابر گفت تمام‌کاروانیان باید بدانندکه منظور از ظاهرسازی بدام انداختن شیبك است و اگر شیبك را زنده دستگیر کنند بهتر از آن است‌که وی را بقتل برسانند چون اگر زنده دستگیر شود می‌توان مجبورش کرد اموال شهرهای فرغانه راکه غارت‌کرده پس بدهد.

ولی اگر زنده دستگیرنشود آن اموال بدست نخواهد آمد و شیبك مردی است جنگی وعده‌ای‌ازمستحفظین مخصوص، همواره درپیرامونش هستند و ازوی دفاع می‌کنند.

لذا زنده دستگیر کردن شیبك دشوار است و اگر نتوانستند او را زنده دستگیر کنند باید بقتلش برسانند زیرا تا روزی‌که شیبك زنده است ملل دیگر آسایش نخواهند داشت.

امیرشیردم داوطلب شدکه فرماندهی آن‌کاروان را برعهده بگیرد و بابر باو گفت: اگرمن معروف نبودم وهمه مرانمی‌شناختند خود فرماندهی‌کاروان را برعهده می گرفتم. اماچون همه مرا می‌شناسند نمی‌توانم خود فرماندهی‌کاروان رابرعهده بگیرم. لیکن تورا کسی دراین جا نمی‌شناسد و من دونفررا باتو می‌فرستم‌که شیبك را بتونشان بدهند و تو اورا بشناسی. امیرشیردم گفت ای‌پادشاه فرغانه آیا پیش‌بینی می کنی‌که قبل از این‌که ما بسمرقند برسیم از طرف دسته‌های دیگر اوزبك‌ها مورد حمله قرار بگیریم ؟

با بر گفت این احتمال داده می‌شود امـا شما که پانصد مرد مسلح هستید از حمله راهزنان نباید باك داشته باشید.

امیرشیردم گفت اگـرما ده مرد مسلح هم باشیم ازحمله راهزنان بیم نداریم . ولی راهزنانی‌که بما حمله‌ورمی‌شوند متوجه می گردندکه ما مسافرین ناتوان نیستیم و بعد از اینکه منهزم شدند به شیبك اطلاع خواهند دادکه ماکاروانی هستیم نیرومند.

با بر گفت این احتمال را ناگزیر باید پذیرفت و اگردسته‌هائی از اوزبك‌ها بشما حمله‌کردند و شکست خوردند وگریختند شیبك با نیروئی بیشتر بـرای غارت‌کاروان از سمرقند خارج خواهد گردید.

از روزبعد درشهر فادك وسائل براه انداختن یك‌کاروان بزرك متشکل از هزارشتر آماده گردید و برای شتران بارهای ظاهری ساختند ودربعضی‌ازآن‌ها اسلحه نهادند وبعد ازاینکه‌وسایل‌عزیمت کاروان، تکمیل‌شدبفرماندهی امیرشیردم براهنمائی‌دونفرازسکنه‌فرغانه که راه‌ها را خوب می‌شناختند و دونفرکه شیبك را بارها دیده بودند، براه افتاد. بعد از اینکه از فادك دورشدند امیرشیردم مشاهده نمودکه وضع بیابانها شبیه است به‌بیابانهای اطراف طبس ، ولی ماسه وجود نداشت. راهنمایان به امیرشیردم می گفتندکـه در طرف راست باطلاقهائی بـزرك وجود دارد و اگر بطرف باطلاقها بروند درگل و لجن فرو خواهند رفت .

بعدازسه روزکه از مسافرت‌کاروان‌گذشت یك دره‌که‌کف آن مستور ازماسه بود درامتداد شرقی و غربی بنظر امیرشیردم رسید و دره مزبور خیلی عریض بود و ابتداءو انتهای آن درشرق و غرب دیده نمی‌شد. راهنمایان باو گفتندکـه آن دره ، مجرای قدیم رودخانه جیحون است و رود جیحون‌که اینك بطرف شمال می‌رود در قدیم بسوی مغرب می‌رفت .

امیرشیردم پرسید چگونه رودخانه جیحون‌که دریك‌چنین بستر وسیع و عمیق‌جریان داشت وارد بستر دیگر گردید .

راهنمایان گفتندآنچه سبب شدکه مجرای رود خانه جیحون تغییرکند این بودکـه

براثر زلزله یك کوه فروریخت و مجرای رودخانه جیحون را مسدودکرد و آب از راهی دیگر که مجرای کنونی رود جیحون است جاری گردید و اگر باز زلزله‌ای روده‌دکه کوهی را جلوی رودخانه جیحون خراب کند، مجرای آن رود تغییر خواهد نمود[1].

تاوقتی که کاروان امیرشیردم در بدخشان حرکت می‌کردکسی بکاروان نزدیك نشد اما بعد از اینکه کاروان به فرغانه رسید دسته‌هائی از سواران اوزبك نمایان شدند و بکاروان نزدیك می گردیدند. و دسته‌های مزبور ده یا پانزده سوار بودند و وقتی چشمشان بمردان کاروان می‌افتاد بهترآن می‌دانستندکه دور شوند زیرا درمی‌یافتندکه نمی‌توانند باکاروانیان دربیفتند.

یك روزیك دسته پنجاه نفری ازسوارهای اوزبك بکاروان نزدیك گردید. امیرشیردم عده‌ای ازمردان خودرا باستقبال آنها فرستاد و عده‌ای را مأمورکردکه شترها را جرگه کنند واطراف آنها رابگیرندتادرحین قتال شترها بقتل نرسند. امیرشیردم بعدازاین که‌ازشترها آسوده خاطر شدباتفاق دونفرازهمراهانش که شیبك را می‌شناختند بسواران نزدیك گردید که بداند آیا شیبك بین‌آنها هست یانه ؟ گرچه هنوز تاسمرقند مقداری مسافت بود ولی احتمال داده می‌شدکه خان‌اوزبك ازفرط حرص باستقبال‌کاروان آمده باشد. اماکسانی که شیبك را می‌شناختند به امیرشیردم گفتندکه دربین سواران شیبك نیست.

بین‌سواران اوزبك و پیادگان امیرشیردم جنك درگرفت وعده‌ای ازسواران‌اوزبك مجروح و دونفر ازآنها کشته شدند وبقیه گریختند.

امیرشیردم که اسب‌نداشت تابتواند فراریان‌را تعقیب کندآنهارا بحال خود گذاشت و ازمجروحین تحقیق کرد تابداندکه شیبك درکجاست و آنهاکه هستند ؟

آنها جواب دادندکه شیبك درسمرقند است و آنها ازجمله سوارانی هستندکه در قسمتی‌ازکشور ساخلو می‌باشند و چون ساخلوآنها تغییرکرده ، مسافرت نمودند تا بمنطقه دیگر بروند و در راه آن کاروان بزرك را دیدند و تصمیم گرفتند آن را مورد غارت قرار بدهند.

امیرشیردم بعدازتحقیق ازمجروحین گفت مجازات راهزن قتل است و من درگذشته درکشورخود، راهزن را بقتل می‌رسانیدم وشمادرنظرمن واجب‌القتل هستید ولی من شمارا نمی‌کشم و مجازات شما این است‌که شما راهمین‌جا رها می‌نمایم ومیروم اعم ازاین که

*

۱ـ رودخانه جیجون بطوری‌که دراین سرگذشت می‌خوانیم در قدیم از مشرق بطرف مغرب جاری بود و زمین‌های ترکستان‌کنونی راکه‌جزو خاك شوروی است مشروب میکرد و وارد دریای مازندران می‌شد. ـ مترجم.

زنده بمانید یا بمیرید.

آنگاه امیر شیردم که دونفر از سربازانش بقتل رسیده بودند دستور داد که آنها را دفن کنند.

لیکن جنازه مقتولین اوزبك را درصحرا گذاشتند که طعمه کفتارها و مرغان لاشخوار گردد و کاروان براه ادامه داد. بمناسبت این که اوزبك‌ها چندین دفعه کاروان را دیده بودند و یك بار بین مردان کاروان و اوزبك‌ها جنك درگرفت امیرشیردم متوجه شدکه شیبك از نیرومندی کاروان آگاه گردیده است واگر قصد حمله داشته باشد با نیروئی قوی، ازسمرقند خارج خواهد شد.

بعدازآن روز، تاموقعی که کاروان به نزدیك سمرقند رسید واقعه‌ای درخور ذکر اتفاق نیفتاد وکاروان همچنان ازجنوب بسوی شمال حرکت کرد.

خط سیر کاروان طوری بود که می‌باید ازپنج فرسنگی مشرق سمرقند عبورنماید و پیش‌بینی می‌شد که شیبك درآن منطقه بکاروان حمله خواهد نمود. هرشب امیرشیردم در خیمه‌ای که علی ونعمت کزازی برایش میافراشتند می‌خوابید و علی درجلوی خیمه ونعمت کزازی درعقب آن می‌خوابیدند.

درشبی که روز بعدازآن می‌باید از مشرق سمرقند عبورکنند امیرشیردم، افسران و سربازان راکه بشکل کاروانیان بودند جمع کرد وبآنها گفت: فردا ما از منطقه‌ای عبور میکنیم که ممکن است درآنجا مورد حمله شیبك قراربگیریم ومن پیش‌بینی می‌کنم که شیبك چون شنیده که مایك کاروان نیرومندهستیم با نیروئی بیش‌ازسربازانی که برای دستبردکافی است بما حمله خواهدکرد وشما باید بدانیدکه نباید عقب‌نشینی کنید وباید آن‌قدراستقامت داشته‌باشید تاسربازان اوزبك بقتل برسند ما از این جهت بشکل مسافرین کاروان باین‌جا آمده‌ایم که شیبك شیبانی را زنده دستگیرکنیم و نزد بابر ببریم یااین‌که اورا بقتل‌برسانیم و فردا اگر شما مورد حمله شیبك قرارگرفتید بیشتر خود او را درنظربگیرید و سعی‌کنید که‌زنده، وی‌رادستگیرنمائید.من اختیاردارم که از طرف بابر بشما وعده بدهم که هرکس شیبك را زنده دستگیرکند ده‌هزار دینار پاداش خواهد داشت و اگر دو یا سه نفر او را دستگیرکنند این مبلغ بین آنها تقسیم خواهد شد و پاداش کسی‌که بتواند شیبك را بقتل برساند یك‌هزاردیناراست. شایدشما تعجب‌کنیدکه چرا پاداش این دونفرخیلی باهم‌تفاوت دارد. علتش این است‌که اگر شما شیبك را زنده دستگیرکنید می‌توان اموالی راکه وی غارت‌کرده ازاوگرفت. اما اگربقتل برسد آن اموال پس‌گرفته نخواهد شد وبطوری‌که می‌دانید درکاروان مادونفرهستند که شیبك را بخوبی می‌شناسند. من‌تصور می‌کنم که‌شیبك ازحیث لباس دارای علائم مخصوص است ولباسش غیرازلباس سربازان می‌باشد ومیتوان

بزودی اورا شناخت و بعدهم ، ازنظر گم نکرد. اما اگر لباس مخصوص نداشت باز شما خواهید توانست بوسیله این دونفرکه درکاروان ماهستند او را بشناسید ومن بشماتوصیه می‌کنم که نترسید و اوزبك‌هامثل شما دو دست دارند و دوپا ودوچشم وآنها چیزی ندارند که شما نداشته باشیدواوزبك‌ها ازحیث جثه ونیروی جسمی ازشما کوچکتر وضعیف‌تراند و بانیزه‌هایی بلندکه ما داریم می‌توانیم بخوبی ازآن‌ها جلوگیری نمائیم وشما می‌توانید درچند دقیقه بانیزه‌های خود اسبهای اوزبکان را بقتل برسانید و سواران را وادارید که با شما پیاده بجنگند. اوزبك‌ها تاوقتی براسب سوارند ارزش جنگی دارند و موقعی که از اسب فرودآمدند ارزش جنگی را از دست می‌دهند وهمین که شما آن‌ها را پیاده کردید بزودی ازپادرمیآیند. شما فردا درفکرکاروان نباشیدچون کاروان برای بابر ارزش‌ندارد و منظورما ازبراه‌انداختن این‌کاروان این است که شیبك شیبانی را بدام بیندازیم ودیگر باشما حرفی ندارم وبروید و بخوابید تابتوانید فردا بهترپیکارکنید.

صبح روزبعد،کاروانیان پس‌ازاینکه ازخواب بیدارشدند حال سربازانی راداشتند که می‌دانندآن روز، روزجنك‌می‌باشد.کاروانیان بارهای ظاهری را برشترها نهادند ودر جاده‌ای که ازپنج فرسنگی مشرق سمرقند عبورمی‌کرد براه افتادند.

وقتی‌آفتاب باندازه یك چارم‌ازخط سیرش را درآسمان پیمود، از دور وازامتداد سمرقندغباری نمایان گردید. امیرشیردم بافسران خودگفت بسربازان دستوربدهندکه‌شتران را بخوابانندونیزه‌ها را بدست بگیرندوخودرا برای جنك آماده‌کنند. شترها راخوابانیدند وکاروانیان نیزه‌های بلند بدست گرفتند ولی به شمشیرنیز مسلح بودند .

وقتی غبارنزدیك شد سوارانی‌که آن را بوجودآوردند، بنظر امیرشیردم رسیدند و فرمانده‌کاروان مشاهده‌کردکـه همه‌اوزبك هستند. امیر شیردم مانند افسران و سربازانش برای جنك آماده شد و علی‌که عقب امیرشیردم قرارگرفت نیز برای جنك آماده گردید.

نعمت‌کزازی‌که درجنك دسته پنجاه نفری اوزبکان باکاروان تجربه‌ها بدست‌آورده بود برای مرتبه دوم، در دوره عمر، وارد میدان جنك گردید و امیرشیردم به او گفت‌نعمت انسان دراولین جنك خیلی می‌ترسدومشاهده برق تیغ ورنك خون، ونعرهٔ جنگجویان اورا می‌لرزاند ولی درجنك دوم ، برق‌تیغ و رنك خون ونعره سلحشوران اورا مثل جنك‌اول متوحش نمی‌کند و بعدازشرکت درچندین جنك ، همه چیزبرایش عادی می‌شود و طوری بجنگ‌عادت‌می‌کندکه دربحبوحهٔ کارزار اگرزخم بخورد احساس درد نمی‌نماید و بعداز خاتمه جنك وقتی زخمش سرد شد، دردش را احساس می‌کند و تواکنون قدری آزمایش کرده‌ای و می‌دانی‌که جنك ، آن طورکه تو تصور می‌کردی موحش نیست. معهذا، اگر می‌ترسی من تورا ازجنگیدن معاف می‌کنم .

نعمت کزازی گفت نه ای امیر من وحشت ندارم و خواهم جنگید .

امیرشیردم گفت بسیار خوب ، وهرچه می‌توانی اوزبك‌ها را بیشتر بکش.

سواران باسرعت نزدیك می‌شدند ومردان امیرشیردم نیزه‌های‌خودرا برای‌جلو گیری ازسواران اوزبك در دست داشتند .

یکی‌ازکسانیکه شیبك را می‌شناخت باانگشت او را به امیرشیردم نشان داد و گفت اوزبك خونخوارکه غذایش خون مردم می‌باشد اوست وبعداز امیرشیردم دور شدتاشیبك را بدیگران نشان بدهد .

درآن موقع عده‌ای چندنفری‌ازسربازان‌امیرشیردم که مامور نگاه‌داری شتران‌بودند و درعقب قرار داشتند فریاد زدند .

فریادآنهاتوجه امیرشیردم را بطرف عقب یعنی بسوی مشرق جلب‌کرد ومشاهده‌نمود که دسته‌ای‌ازسواران نیزازمشرق می‌آیند و در نظراول دریافت‌که آنها اوزبك هستند و معلوم است‌که درآن موقع امیرشیردم چاره نداشت جزاین که نیروی خودرا قسمت‌کند و قسمتی را مامور دفاع از اوزبکانی که‌ازمشرق می‌آمدند بنماید و بقیه هم جلوی‌اوزبکانی راکه ازمغرب می‌آیند بگیرند .

گفتیم امیرشیردم استعداد جنگی داشت و بهمین جهت شاه‌اسماعیل او رابایك قشون بزرك بکمك بابر فرستاد امیرشیردم با سرعت نیروی خود را دوقسمت‌کرد تا اینکه پشت بهم بدهند و جلوی اوزبك‌ها را بگیرند. اما در همان موقع‌که جنك آغاز می‌گردید یك دسته از اوزبك‌ها از شمال نمایان شدند.

درآن موقع امیرشیردم متوجه شدکه‌اوزبکها فهمیده‌اندکاروانی‌که ازنزدیك‌سمرقند می‌گذرد یك‌کاروان عادی نیست و برای حمله بآن ، یك نیروی جنگی فـراهم‌کرده‌اند. فرمانده‌کاروان دریافت که نمیتواند با اوزبك‌هابجنگد و نیروی آنها نسبت بافراد پیاده کاروان قوی است وآنها اسب دارند وکاروانیان فاقد اسب هستند وفریاد زد عقب‌نشینی کنید و افسرانش فرمان او را ابلاغ کـردند. راه عقب‌نشینی راه جنوب بود و امیرشیردم نمی‌توانست از راهی دیگرعقب بنشیند و پیادگان امیرشیردم بانیزه‌های خود می‌کوشیدند که جلوی سواران اوزبك را بگیرند وبطرف جنوب عقب‌نشینی نمایند .

اگر شماره سواران اوزبك قلیل بود سربازان امیرشیردم می‌توانستندکه بطورمنظم عقب نشینی‌کنند امـا چون شماره سربازان خصم نسبت بآنها زیاد بود عقب نشینی آنها مختل شد .

امیرشیردم و صاحبمنصبان و علی وسربازان ، حتی نعمت‌کزازی‌که فقط دریك‌جنك

کوچك شرکت کرده بودمتوجه گردیدندکه درمهلکه قرار گرفته‌اندواگر کوشش نکنندنابود خواهند شد.

آنهائی که زیادتر آزمایش جنگی داشتند می‌فهمیدندکه نجات آنها ازآن جنك محال است و زنده نخواهند ماند مگراینکه تسلیم شوند و بعداز اینکه تسلیم شدند اوزبك‌ها آنان راببردگی خواهندگرفت وخواهند فروخت. آنهائی که دلیربودند مرك را براسارت وفروخته شدن دربازارها ترجیح می‌دادندوبانیزه‌های بلند خود اوزبك‌ها رااز زین برزمین می‌انداختند و اسب های بی صاحب آنها در میدان جنك از یك طرف به طرف دیگر می رفت .

امیرشیردم توجهی بحفظ جان نداشت بلکه می‌کوشیدکه با ابرازشجاعت از خود نام نیك باقی بگذارد و بعد از او بگویند با دلیری جان سپرد . سلطان سابق طبس چند نفراز اوزبك‌ها را بااستفاده ازنیزه خوداز اسب پائین انداخت .

امیرشیردم هنگامی که گرم پیکار بودپیاپی دوضربت شمشیرخورد ضربت‌اول برشانه راست‌او واردآمد و نیزه از دستش خارج‌شد و قبل ازاینکه ازدردضربت اول بحال آید ضربتی دیگر دست چپش را مجروح کرد وافتاد و نتوانست برخیزد.

علی که ازآقای خود منفك نمی‌شد دریك لحظه متوجه گردیدکه اگر امیرشیردم را ازمعرکه قتال بیرون نبرد بقتل خواهد رسید یا اسیر خواهدگردید، نوکرامیرشیردم اولین اسب بی‌صاحب راکه ازکنارش می گذشت گرفت و امیرشیردم راکه قادربااستفاده از دو دست خود نبود بازحمت زیاد از زمین بلندکرد و روی اسب انداخت وبعد، خود سوار اسب شد ومرکب را بحرکت درآورد و درامتداد جنوب راه پیمود.

دردقیقه‌های اول که علی سواراسب شدخیلی دوچار زحمت بود. چون‌نمی‌توانست روی زین بنشیند زیرا آقای خود را برزین گذاشته بود وبزودی متوجه شدکه باآن طرز قادر بادامه راه‌پیمائی نخواهد شدو اوزبك‌هاخواهند رسید و امیرشیردم و او را خواهند کشت یاباسارت خواهند بـرد لذا عنان اسب راکشید و خود فرودآمد و بااحتیاط آقای خودرا از اسب فرودآورد وتنك اسب راگشود و زین را برزمین گذاشت وآنگاه باتنك اسب نمدزین را بست وآقای خودرا بالای اسب قرارداد و خود برپشت مرکب جست.

علی دقت می‌کردکه حرکت چهار نعل اسب مبدل بحرکت یـورتمه نشود زیـرا می‌دانست‌که اگـر اسب باحرکت یورتمه بحرکت درآید امیرشیردم‌که مجروح می باشد خیلی زجرخواهدکشید .

نوکـرسلطان سابق طبس در دقایق اول فکری نداشت جزاینکه آقای خود را از میدان جنك بدرببرد تا به‌هلاکت نرسد یااسیر نشود بعدازاینکه ازمیدان جنك دور گردید

چند بار نظر بعقب انداخت که بداند آیا مورد تعقیب قرار گرفته یا نه ؟ ولی اوزبك‌ها وی را تعقیب نمی‌کردند و علی اسب را متوقف کرد و از امیر شیردم پرسید حال سردار چطور است .

از روزی که امیر شیردم ازطرف شاه اسماعیل بمرتبه سرداری رسید بنوکرش گفته بود که اورا باعنوان سردار طرف خطاب قراردهد نه باعنوان سلطان.

امیرشیردم که براثر خون‌ریزی دوچارضعف شده بود گفت احساس می‌کنم که دست راست‌دارم‌ولی دست چپم خیلی درد می‌کند.

علی گفت اجازه بده‌که من زخمهای تورا ببندم زیرا تا زخم بسته نشود خون‌ریزی ادامه خواهد یافت.

بااینکه فرودآمدن امیرشیردم خیلی اورا آزار می‌داد زیرا سبب حرکت دست‌ها و دنده‌هایش می‌شد علی مرتبه‌ای دیکرآقای خود رااز اسب فرودآوردولباس ازتن‌او بیرون کرد و پیراهنش را درید و باقطعات پیراهن تاآنجاکه می‌توانست زخم شانه راست و دست چپ امیر شیردم را بست وبازحمت زیاد اربابش را روی اسب نهاد و خود سوار شد وبراه افتاد .

علی می‌فهمیدکه اربابش باید درمحلی استراحت‌کند و راه‌پیمائی روی‌اسب برای امیرشیردم خطرناك است. لیکن هنوز به اوزبك‌ها نزدیك بود و از تعقیب آنهامی‌ترسید.

علی از اوضاع محل اطلاع نداشت و جز راهی‌که ازآنجا آمده بود جائی را نمی‌شناخت. وی ناگزیربود خود را بقریه‌ای‌که شب قبل درآن خوابیده بودند برساند و درآنجا امیرشیردم را تحت پرستاری قراردهد .

سکنه قریه ، روزپیش وقتی‌کاروان قبل‌ازغروب آفتاب بآن آبادی رسید امیرشیردم را دیده بودند و علی بعداز ورود بآن قریه ناچار بود حقیقت را بگوید و اظهارکندکه کاروان موردحمله اوزبك‌هاقرارگرفت وکاروانیان بقتل رسیدند يااسيرشدند واوتوانست سالارکاروان را ازمهلکه بدر ببرد واورا به‌آن قریه برساند و اینك‌کاروان‌سالار احتیاج بمعالجه دارد.

علی می‌دانست‌که سکنه قریه‌برای‌معالجه‌امیرشیردم‌کمك خواهندکرد واگراوزبك‌ها برای تعقیب امیرشیردم نیایند خطری او و اربابش را تهدید نخواهدکرد ولی این را هم میدانست‌که ممکن‌است اوزبك‌ها خودرا بآن روستا برسانند وتحقیق‌کنند ودرآن صورت آیا می‌توان اطمینان داشت‌که‌کسی حضور امیر شیردم را درآن قریه بروزنخواهد داد. علی پیش بینی می‌کردکه اوزبکها بعدازاینکه متوجه شوند بارهای‌کاروان ظاهری است ازاسیرانی‌که گرفته‌اند تحقیق خواهند نمود تا بدانند برای چه بارهای‌کاروان میان تهی

می باشد. آنها خواهند گفت که منظور این بود که شیبك را بدام بیندازند بعد شیبك هویت سالار کاروان ودرواقع فرمانده قشون راخواهد پرسید و چون جسد امیر شیردم را بین مقتولین نمی بینند و وی را بین اسراء نمی یابند می فهمند که گریخته ونظر باینکه غیراز راه جنوب راهی دیگر بازنبود متوجه می گردند که از راه جنوب گریخته است و بآن آبادی می رسند وامیرشیردم را دستگیرمی نمایند.

علی باخود پول نداشت ولی امیرشیردم دارای مبلغی پول بود وعلی می اندیشید که شاید بتواند بوسیله پول سکنه آبادی را وادارد که حضور امیرشیردم را درآن قریه بروز ندهند ولی آن مرد آنقدرپول نداشت که بتواند زبان تمام سکنه آبادی را (اگرقابل بستن بود) ببندد و بعداز اینکه وارد قریه می شدند همه روستائیان آنها را مشاهده میکردند و بعداز آمدن اوزبك ها بآنان می گفتند که امیر شیردم درآن قریه است.

يك مرتبه علی متوجه شد که قبل ازاینکه وارد قریه شود باید اسب را رها نماید. چون اسب اوزبکان دارای نشانی های مخصوص است و اگرسکنه آبادی اسب را ببینند می فهمند که از اوزبکان گرفته شده، این بود که علی نزدیك آبادی ارباب خودرا از اسب فرودآورد و اسب را رهانمود و اسب، وقتی حس کرد که آزاد شده، راه سمرقندیعنی راه اصطبل خودرا پیش گرفت. علی خوشوقت شد که اسب باحرکت یورتمه و چهارنعل دور گردید واگراوزبك ها بیایند اسب را نزدیك آبادی نخواهند دید. علی بعداز دورشدن اسب، آقای خودرا بدوش کشید و وارد قریه شد.

سکنه قریه ازاوپرسیدند چه اتفاق افتاده وعلی گفت که اوزبك ها بقافله ماکه دیشب این جا بود حمله کردند و عده ای راکشتند و اسیرنمودند و من این مردراکه مجروح شده بود ازمهلکه بدربردم و این جا رسانیدم وآیا ممکن است که یکی از شما، ما را درخانهٔ خود بپذیرد تا مجروح استراحت کند.

یکی از روستائیان گفت من حاضرم که شما را درخانه خود جا بدهم.

علی گفت ما زحمتی راکه بتو می دهیم جبران می کنیم و در خانه تو برایگان بسر نخواهیم برد.

هنگامی که علی می خواست بخانه آن مرد برود از روستائیانی که اطرافش بودند خواهش کرد که هر گاه اوزبك ها بآن قریه آمدند نگویند که یکی ازکاروانیان مجروح در آن قریه است.

یکی از روستائیان گفت ما اوزبك ها را بهتر از تو می شناسیم و می دانیم کــه ترحم ندارند واطمینان داشته باش که دراین جا کسی به اوزبك ها نخواهد گفت که یکی ازکاروانیان مجروح دراین آبادی است.

علی‌آقای خودرا بطرف خانه مرد روستائی بـرد و پیش‌ازاینکه از آستان درب خانه بگذرد از روستائی پرسید اسم تو چیست ؟

آن مرد جواب داد اسم من عیوق است .

علی گفت عیوق من می‌ترسم که زن وفرزندان تونتوانندزبان خورا نگاه دارند وبعد ازآمدن اوزبك‌ها بآنها بگویندکه یکی ازکاروانیان مجروح دراین خانه‌است.

عیوق گفت بـیم نـداشته باش زن و فرزندان من اینجا نیستند و در منزل یکی از خویشاوندان، درکلاته بسرمی‌برند.

علی پرسید کلاته کجاست ؟

عیوق گفت کلاته عبارت است ازیك آبادی کوچك،که دور از جاده است وآسیاب هم دارد.

علی سلطان سابق طبس را در یکی از دو اطاق خانه عیوق روی قطعه‌ای فرش‌که کف اطاق گسترده بودند خوابانید و از مرد روستائی پرسیدکه آیا دراین آبادی کتیرا یافت می‌شود.

عیوق پرسید کتیرا چیست ؟

علی برایش توضیح دادکه کتیرا عبارت‌است‌از ماده‌ای‌که ازساقه یك گیاه‌صحرائی گرفته می‌شود و چسب دارد و چون دارای چسب قوی است وفوری خشك می‌شود اگر طبقه‌ای ضخیم ازکتیرا را روی زخم قرار بدهند خون‌ریزی قطع می‌گردد .

عیوق گفت دراینجاکتیرا نیست ولی انگون هست و اگر میل داری برایت انگون بیاورم .

آنوقت نوبت علی شدکه از مرد روستائی بپرسدکه انگون چه می‌باشد.

عیوق گفت انگون چیزی است‌که از درخت زردآلو بیرون می‌آید و بعداز بیرون آمدن خشك می‌شود و ما آن را جمع‌آوری می‌کنیم و هروقت بخواهیم چیزی را بچیز دیگربچسبانیم قدری از آن را در آب گرم می‌ریزیم و چسب بوجود می‌آیدومثل کتیرای توزود خشك می‌شود .

چون علی دسترسی به‌کتیرا نداشت از مرد روستائی خواست‌کـه برایش انگون بیاورد. عیوق آتش‌افروخت وآب‌گرم‌کرد وبعد انگون آورد. علی مقداری از آن صمغ درختی‌را درآب‌گرم ریخت و یك چسب غلیظ بوجود آورد و آنگاه دو زخم اربابش را گشود وروی هرزخم انگون مالید وبعد زخم‌ها را باکرباسی‌که از عیوق گرفته بود بست و ازآقایش پرسیدکه آیامیل بغذا دارد یانه ؟

امیرشیردم گفت میل بغذا ندارم ولی تشنه هستم.

علی به عیوق گفت این مجروح تشنه است و آب می‌خواهد.

عیوق گفت قدری صبر کن تا بروم آب تازه بیاورم.

مرد روستایی کوزه‌ای را برداشت و رفت و مراجعت او بطول انجامید. علی از تأخیر آن مرد متغیر شد چون شب قبل که کاروان در آن آبادی منزل کرد از نهری که کنار آبادی جاری بود آب برمی‌داشتند و شتران را هم کنار آن نهر سیراب کردند، و علی می‌دانست که بین آن قریه و نهر مزبور فاصله‌ای طولانی وجود ندارد. نوکر امیرشیردم از تأخیر عیوق ترسید و اندیشید مبادا اوزبك‌ها آمده باشند و آن روستائی حضور اربابش را در آن آبادی به اوزبك‌ها بروز بدهد. علی از خانه خارج شد که بفهمد چرا عیوق تأخیر کرده اما بعد از خروج از خانه دید که عیوق در حالی که کوزه‌ای بظاهر سنگین در دست دارد می‌آید.

وقتی نزدیك شد علی گفت چرا اینقدر تأخیر کردی؟ از اینجا تا نهر آب که فاصله‌ای زیاد نیست. عیوق اظهار کرد من به چشمه رفتم تا برای رفیق تشنه تو از آب چشمه بیاورم زیرا آن آب خنك است. بعد از اینکه علی برای ارباب خود آب برد امیر شیردم با اینکه مجروح بود نتوانست از ابراز حیرت خودداری نماید و پرسید این آب خنك را از کجا بدست آوردی؟

علی گفت صاحب این خانه می گوید چشمه‌ای وجود دارد که این آب را از آنجا آورده است. امیرشیردم باز هم آب خواست و آشامید و علی نیز خود را سیراب کرد و هنگام نوشیدن آب تصور می‌نمود که آب فصل زمستان مسقف الرأس خود را می‌نوشد.

آنروز، تا موقع شب، هر صدائی که بگوش علی می‌رسید اورا بلرزه درمی‌آورد چون تصور می‌نمود که اوزبك‌ها وارد آبادی شده‌اند و بسراغ امیر شیردم می‌آیند.

وقتی شب فرا رسید عیوق که متوجه شد علی خیلی می‌ترسد باو گفت آیا میل داری که رفیق مجروح خود را از اینجا منتقل به کلاته کنی؟ علی گفت آیا کلاته یك نقطه امن است و اوزبك‌ها در آنجا مزاحم نخواهند شد.

عیوق گفت از روزی که من در اینجا زندگی می‌کنم ندیده‌ام که اوزبك ها به کلاته بروند.

علی گفت سکنه این آبادی خواهند فهمید ما به کلاته رفته‌ایم و ممکن است بوسیله آنها اینموضوع بگوش اوزبك‌ها برسد.

عیوق گفت در اینجا کسی با اوزبك ها دوست نیست تا اینکه بآنها بگوید که شما به کلاته رفته‌اید. از آن گذشته هیچ کس از رفتن شما به کلاته مطلع نمی‌شود و فقط من می‌دانم که شما به کلاته رفته‌اید.

علی گفت آیا موقعی که ما از اینجا به کلاته می‌رویم کسی مطلع نخواهد گردید.

عیوق گفت نه، برای اینکه من بعداز اینکه سکنه قریه خوابیدند شمارا ازاینجا به کلاته می‌برم و هیچیك از سکنه‌آبادی از انتقال شمابآنجا مطلع نخواهد گردید.

علی گفت اگرمردم اینجا فردا صبح ازتو بپرسندکه ما چه‌شدیم توچه می گوئی؟

عیوق جواب داد اگر آنها از من پرسیدندکه شما چه شدید جواب می‌دهم حال مجروح خوب شد وشما صبح زود عازم سمرقند شدید.

علی گفت رفیق من مجروح است و باید بااحتیاط او را برد.

عیوق اظهارکرد من‌وتو بنوبه اورا بدوش می گیریم و می‌بریم تا بمقصد برسانیم.

علی گفت هرگاه هنگامیکه بسوی کلاته می‌رویم یکنفر بمابرخوردکند چه‌بگوئیم ؟

عیوق گفت هیچ کس بما برخورد نخواهدکرد زیرا قدری که ازشب گذشت تمام سکنه آبادی بخواب می‌روند و حتی یك نفر بیرون نیست تااینکه ببینند مابسوی کلاته می‌رویم وسگ‌های آبادی هم چون مرا می‌شناسند پارس نخواهندکرد.

علی نزد ارباب خود رفت و مذاکره‌ای که با عیوق کرده بود برایش نقل‌نمود و پرسید حال سردارچطور است؟

امیرشیردم گفت حال من خوب نیست ولی چون باید ازاینجا رفت ناگزیریم که برویم اینراهم بگویم که دست‌های من مجروح است نه‌پاهایم و درد و خون‌ریزی مراخیلی ضعیف کرده وگرنه می‌توانستم خود بطرف کلاته بروم واکنون هم اگرشما ازدوطرف مرا نگاه دارید می‌توانم آهسته راه بپیمایم.

علی گفت ای سردار من خواهان راحتی تو هستم و نمی‌خواهم توبرای انتقال به کلاته دوچار دردشوی؟

عیوق آن شب، مواظب بودکه بداند سکنه آبادی چه موقع بخواب خواهندرفت شب‌های دیگر مرد روستایی مانند سایرسکنه‌آبادی می‌خوابید ولی درآن شب، خواب را برخود حرام‌کرد و وقتی چراغ آخرین خانهٔ‌آبادی کشته شد به‌علی گفت اکنون‌موقعی استکه باید رفیق مجروح تورا به‌کلاته منتقل‌کنیم.

علی‌امیر شیردم راکه نخوابیده ولی بی‌حال بودآگاه‌کردکه باید عزیمت نمود. و امیرشیردم گفت دوطرف و پشت مرابگیرید و مرا از زمین بلندکنید. علی و عیوق‌اطاعت نمودند و امیر شیردم را از زمین بلندکردند و سلطان سابق طبس با پای خود بحرکت درآمد .

علی گفت‌بگذارکه من تورا به‌پشت بگیرم وببرم و امیرشیردم گفت‌اگر مرا به‌پشت بگیری زخمم تکان خواهد خورد و بهتر این استکه باپای خود بروم.

علی و عیوق ناچار پذیرفتند و در دوطرف امیرشیردم قرار گرفتند و براه افتادند. امیرشیردم خیلی آهسته گام برمی‌داشت ولی پیش می‌رفت وازآبادی خارج شدند بدون اینکه کسی نمایان شود و ازآنها بپرسدکه کجا می‌روید؟

بعدازاینکه وارد بیابان شدند ضعف برسلطان سابق طبس مستولی گردید. عیوق داوطلب شدکه اورا بدوش بگیرد ولی علی گفت برای بدوش گرفتن مجروح من بر تو مقدم هستم زیرا او دوست من است و در درجه اول من باید ازوی پرستاری کنم. عیوق گفتهٔ آن مرد راتصدیق نمود. و علی امیرشیردم را برپشت نهاد و براه افتاد. امیرشیردم نالید ولی علی چاره نداشت جزاینکه اورا ببرد. سلطان سابق طبس مردی سبك نبودکه علی بتواند بدون زحمت وی را به کلاته برساند.

بعدازمدتی راه پیمودن علی خسته شد و مجبور گردید که ازعیوق کمك بخواهد. امیرشیردم وقتی شنیدکه علی از مرد روستائی کمك می‌خواهد باوگفت مرا برزمین بگذار که راه بروم. علی که می‌کوشید مرد روستائی برتبهٔ امیرشیردم پی نبرد گفت توضعیف هستی ونمی‌توانی راه بروی وما باید تورا ببریم.

عیوق جلوآمد و امیرشیردم را بدوش کشید و بعداز اینکه مدتی راه پیمود طوری بنفس افتادکه علی متوجه شد دیگرنمی‌تواند اورا ببرد. نوکر امیرشیردم به عیوق گفت‌که مجروح را زمین بگذارد و او را بدوش گرفت وبراه افتاد. وبدین ترتیب مرد روستایی‌و عیوق امیرشیردم را بنوبه بدوش کشیدند و بطرف کلاته بردند.

راهی‌که بین آن‌آبادی وکلاته وجودداشت طولانی‌نبود ولی‌ازیك منطقه‌کوهستانی می‌گذشت و علی وقتی ارباب خود را می‌برد فهمید بچه دلیل اوزبك‌ها تاآن موقع‌قدم به‌کلاته نگذاشته‌اند. زیرا راه‌کلاته راهی بودکوهستانی وسوار نمی‌توانست ازآن‌عبور کند وفقط پیاده قادر به عبور ازآن راه بود.

اوزبك‌ها افرادی بودند سوار و نمی‌توانستند پیاده راه‌پیمائی کنند و عبور از آن جاده‌کوهستانی برای آنها اشکال داشت.

بهمین جهت هرگز درصدد برنیامدندکه آن راه دشوار را بپیمایند و خود را به کلاته برسانند.

وقتی امیرشیردم را به‌کلاته رسانیدند طلوع صبح نزدیك بود.

عیوق گفت من شما را به منزل خویشاوند خود نمی‌برم بلکه بخانه آسیابان‌که با من دوست است می‌رسانم.

علی پرسید آیا آسیابان مردی مطمئن است؟ عیوق گفت از اومطمئن باشید و من می‌گویم‌که رفیق توازکوه پرت شده و مجروح گردیده و باید درخانه او بماند تادرمان

شود و بعدازاینکه رفیقت معالجه شد چیزی به‌آسیابان بده‌که جبران زحمتش شده باشد.

علی پرسید آیا آسیابان سئوال نخواهدکردکه رفیق تو دراین حدود چه می‌کرد که ازکوه پرت شد ومجروح گردید.

عیوق گفت‌اکنون فصل گرما می‌باشدوهرکس‌میل داردخودرا به‌کلاته‌های‌کوهستانی برساند تااین‌که هوای خنك استشمام‌کند وآب خنك بنوشد ومن می‌گویم‌که تورفیقت می‌خواستید به‌کلاته بیائید و چون راه را ندانستید مـرا برای راهنمائی‌آوردید و درراه رفیق توپرت شد و ماورا بدوش‌گرفتیم و اینجاآوردیم.

علی متوجه شد این عذر، باتوجه بگرمای هواقابل قبول است واگرآسیابان سوء نیت نداشته باشد آن را می‌پذیرد.

عیوق در خانه آسیابان راکوبید و صدائی‌که معلوم بود از یك دهان بی‌دندان خارج می‌شود بانگ زدکیست؟

عیوق جواب ای کدخدا علی طاحونه چی، من هستم .... من.... عیوق می‌باشم و از پایین می‌آیم[1].

طاعونه چی، درب خانه راگشود وبدون اینکه ازمشاهده دونفردیگرحیرت‌کند گفت عیوق خوش‌آمدی ... داخل شو تابرای تووهمراهانت نان وآب بیاورم.

عیوق گفت‌کدخداعلی ما گرسنه نیستیم و غذا خورده‌ایم وآمدیم تا از تو بخواهیم مکانی بمابدهی تا رفیق مجروح خود را بخوابانیم.

پیرمردآسیابان‌بی‌آنکه بپرسد رفیق مجروح توکیست، یگانه اطاق خانه خودرا دردسترس آن سه نفرگذاشت وگفت رفیق مجروح خود را دراطاق بخوابانید و خودتان هم آنجا بخوابید و من در دالان خانه می‌خوابم

عیوق گفت‌کدخداعلی، درهمین اطاق بخواب و چهار نفرمی‌توانند اینجا بخوابند. ولی مرد آسیابان از خوابیدن درآن اطاق خودداری‌کرد و گفت جای شما تنگ میشود وزیرانداز خود را برداشت و به دالان خانه برد و درآنجا خوابید.

بامداد، مردآسیابان زودترازهمه بیدارشد و از منزل خارج‌گردید و بطرف آسیاب رفت. عیوق صدای‌بازشدن وبستن درب خانه را شنید ودانست‌کدخداعلی ازمنزل خارج شده وبرای اینکه توضیحی راجع برفقای خود بدهد ازمنزل خارج شد و درآسیاب به کدخداعلی‌پیوست وبه او گفت‌این دونفرکه من باخود بخانه توآوردم ازگرما بتنگ‌آمده بودندو می‌خواستندکه خودرا باینجا برسانند تاازگرما دورباشند. ولی راه رانمی‌دانستند

---

[1] ـ درفرغانه آسیابان را طاحونه چی می‌خواندند ـ مترجم.

و مرا برای راهنمائی انتخاب کردند و من بآنها گفتم که احتیاط کنید ولی یکی از آن ها بی‌احتیاطی کرد و از کوه پرت شد ومن ورفیقش ناچارشدیم که اورا بدوش بکشیم و اینجا بیاوریم وآنها چند روز اینجا خواهند بود و وقتی زخم مجروح بهبود یافت از اینجا می‌روند و حق‌الزحمه تورا خواهند پرداخت.

کدخداعلی گفت تاهرموقع که میل دارند اینجا باشند.

عیوق گفت بطوری که می‌دانی من کار دارم وباید بروم. ولی این دو نفر اینجا خواهندماند تاوقتی که مرد مجروح معالجه شود وآن وقت مراجعت خواهندکرد وهرکس ازتوپرسید این‌ها که هستند بگو برای فرار ازگرما باین کلاته آمده اند و یکی از آن‌ها ازکوه پرت ومجروح شده و دیگراین که این دونفربخرج خود دراینجا توقف خواهند کرد و هزینه خودرا خواهند پرداخت وبرتو تحمیل نخواهد شد و هرچه خواستند برای آنها فراهم کن ومن دیگر حرفی باتوندارم ومی‌روم وبعدازاینکه ازخواب بیدارشدنداگر ازتو پرسیدندکه من کجا هستم بگو بآبادی مراجعت کردم زیرا اگر صبر می‌نمودم تا آنهاازخواب بیدارشوند آفتاب بالامی‌آمد وهواگرم می‌شد ومراجعت من بآبادی دشوار می گردید.

امیرشیردم و علی که هردو خسته بودند خوابیدند. امیرشیردم گاهی ازدرد، چشم می گشود وبعد چشم برهم می‌نهاد. علی تا نزدیك ظهر خوابید و بعد بیدارشد و از اینکه تاآنموقع خوابیده شرمگین گردید. پس‌ازبرخاستن ازخواب علی اول بطرف آقای خود رفت‌که بداند آیا میل دارد غذا بخورد یانه.

امیرشیردم گفت: علی تو درعوض اینکه بفکر غذا و راحتی من باشی در فکراین باش که باید بابر از واقعه شکست خوردن ما مطلع شود وبداند که ما نتوانستیم شیبك شیبانی را بقتل برسانیم نه‌اوراواسیرکنیم و او ما را نابودکرد.

علی گفت ای‌سردار آیا می گوئی تورا دراین‌جا تنهابگذارم وخودبه فادك برگردم و چگونگی واقعه‌راباطلاع بابر برسانم.

امیرشیردم گفت بلی.

علی گفت‌ای سردارمن چگونه می‌توانم مردی چون توراکه مجروح نیز هستی در اینجا تنهابگذارم به فادك برگردم.

امیرشیردم گفت برای پرستاری از من همین پیرمرد آسیابان‌کافی است وهنگامی‌که تو خوابیده بودی اویك‌بار باین اطاق آمد وبمن آب داد و من چون می‌دانستم تودیروز باتحمل چه‌رنج بزرك مرا از میدان جنگ بآن آبادی و ازآن قریه به‌اینجا رسانیدی به پیرمرد اشاره‌کردم‌که تورا از خواب بیدارننماید.

علی گفت ای سردار، اگر اوزبك‌ها باین‌جا بیایند چه خواهدشدامیرشیردم گفت اگر توبامن‌باشی واوزبك‌هـا این‌جا بیایند هردوکشته می‌شویم و درهـرحال من بتو اطمینان می‌دهم که زنده بدست آنها نخواهم‌افتاد.

سپس علی مبلغی پول‌ازامیرشیردم برای هزینه راه‌گرفت وازآقای خود خداحافظی کرد و سفارش اورا به‌پیرمردآسیابان‌نمود. آنگاه یك سکه طلا در دستش نهاد وگفت این قسط‌اول حق‌الزحمه تومی‌باشد وقسط دوم رابعدازمراجعت وبیش‌ازاین بتوخواهم‌پرداخت بشرط رضایت رفیق مجروحم از خدمات تو .

پس‌ازاین‌گفته علی ازپیرمرد آسیابان نیزخداحافظی‌کرد ورفت.

هنوز ده قدم برنداشته بود کـه صدای پیرمرد بگوشش رسید وکدخدا علی گفت اینجا بیا .

علی پرسیدآیا بامن‌کاری داری ؟

پیرمردآسیابان گفت بلی، علی بطرف او رفت و مرد سالخورده سکه طلا راباونشان داد وگفت تواشتباه‌کرده‌ای .

علی پرسید برای چه ؟

پیرمردآسیابان‌گفت تومی‌خواستی یك سکه نقره بمن بدهی امایک سکه طلادادی؟

علی ازسادگی وامانت آن مـرد حیرت‌کرد وگفت نه‌کدخداعلی من‌اشتباه نکردم و می‌خواستم یک سکه طلابتوبدهم تاتوبدانی بعدازاین‌که مراجعت‌کردم پاداش بیشتر بتو خواهم داد وبازسفارش رفیق مجروح خود را بتومی‌کنم .

فصل بیستم

یك تصویر چه ماجراها بوجود میآورد؟

درهمان‌موقع که بابرملقب به همایون مصمم‌شدکه دامی‌در راه‌شیبك شیبانی بگستراند واورا اسیرکند یا بقتل برساند واقعه‌ای دیگردرجنوب بدخشان درسرزمین‌کابلستان اتفاق افتادکه نتایـــج آن، مسیر زندگی بابر را عوض‌کرد.

در کابلستان پادشاهی سلطنت می‌کرد باسم محمد مقیم‌بن امیرذوالنون‌ارغون که ما در این سرگذشت برای این‌که مجبور نشویم این نام شش‌کلمه‌ای را تکرار نمائیم او را باسم ارغون می‌خوانیم و بابر بعداز شکست خوردن از اوزبك‌ها از ارغون درخواست کمك‌کرد ولی پادشاه‌کابلستان حاضر نشد به بابرکمك‌کند.

سلطان‌کابلستان قبل ازآن تاریخ دارای چند دختر بود، که بعضی در خرد سالی، و برخی در سنین هفت یا هشت سالگی زندگی را بدرود گفتند و برای ارغون بیش از یك دختر باسم نازنین نماند، اما سه پسر داشت.

نازنین یگانه دختر سلطان ارغـون نزد پدر و برادرانش عزیز بود . نازنین در کوچکی درخانه پدر با همسالان بازی می‌کرد و وقتی بزرگ شد برسم امرای‌کابلستان باو اسب سواری و تیراندازی را آموختند و نازنین گاهی بشکار هم می‌رفت.

رسم‌آن زمان بخصوص درکابلستان این بودکه سوداگران وقتی باکالاهای خود وارد شهری کـــه وطن‌آنها بود می‌شدنـــد نمونه‌کالاهای خود را به منازل بزرگان شهر

می‌بردند وعرضه می‌کردند تا اگرخواستند خریداری نمایند و چون سلطان ارغون‌پادشاه کابلستان بود هرسوداگرکابلی‌که باکالاهای خود واردکابل می گردید نمونه کالاها را بنظر سلطان ارغون و فرزندانش می‌رسانید.

دربین سوداگرانی‌که بخانهٔ سلطان‌ارغون می‌رفتند بازرگانی بود باسم فیض‌محمد و هردفعه‌که ازمسافرت مراجعه می‌کرد چیزهائی می‌آوردکه مورد پسند نازنین باشد مثل پارچه‌های رنگارنگ و دست‌بندها و طوق‌های لعل و فیروزه و یاقوت وکفش‌های‌مفتول دوزی مرو و خوقند.

فیض محمد مانند عده‌ای کثیر از سوداگران آن دوره، که خود برای خرید کالا می‌رفتند فقط بخرید یك نوع کالا اکتفا نمی‌نمود و هر چه راکه ممکن بود ببهای خوب فروخته شود خریداری می‌کرد.

از جمله یك تصویر از بابر پادشاه فرغانه را که قاب‌کرده بودند خریداری‌کرد.

بالای عکس‌این عبارت بنظرمی‌رسید. (سرورتاجداران همایون بابر) زیرعکس با خط ریز نوشته بودند (الحقیر ابراهیم).

ابراهیم رسام تصویر مزبور ، از جوانانی بودکه در پیرامون بابر دیده می‌شدند و گفتیم‌که با مادر بابر باسم مغول باصفهان و شیراز رفت تا شکل دخترانی زیبا را که یکی ازآنها می‌باید نامزد بابر شود ترسیم نماید.

آن اولین بار نبود کـه فیض محمد تصویـری از یك پادشاه خریداری می‌کرد و می‌دانست‌که تصاویر سلاطین و امرا پیوسته خریدار دارد وکسانی حاضرندکه شکل یك پادشاه را ببهای گزاف خریداری نمایند.

فیض محمد بعد از اینکه به کابل مراجعت کرد، مثل دفعات قبل با نمونه کالاهای خود و چیزهائی‌که بخصوص برای نازنین ابتیاع‌کرده بود بخانه ارغون رفت وکالاهای خوبش‌ازجمله شکل بابر را نشان داد.

نازنین تصویر بابر را بدست گـرفت و مدتی‌آن را نگریست و از فیض محمد پرسیدکه آیا تو بابر را دیده‌ای ؟

فیض محمد گفت بلی و من او را در سمرقند دیدم.

نازنین پرسیدآیا بابر بهمین شکل است و همین‌طور جوان می‌باشد.

فیض محمدجواب مثبت داد وچون متوجه شد که نازنین نسبت بآن تصویرعلاقمند شده بدون‌این‌که بروی‌خود بیاوردکه قصدی دارد اظهارکرد بابرهنوز زن نگرفته است؟

نازنین پرسید چرا؟

فیض محمد جواب داد می گویند دختر دلخواه خود را پیدا نکرده است.

نازنین اظهار کرد من میل دارم این تصویر را خریداری کنم.

فیض محمد تصویر را به نازنین فروخت و ازآن پس دختر ارغون هرروزآن‌شکل را می‌نگریست و حس می‌کرد چیزی او را بسوی صاحب آن شکل می‌کشاند که خود نمی‌داند چیست؟

یکروز خبر رسید که شیبك شیبانی بابر را ازکشورش فرغانه اخراج کرده و اودر شهر فادك واقع در بدخشان بسر می‌برد.

نازنین به‌پدرش گفت‌تو برای‌چه به بابر کمك نمی‌کنی تا بتواندبکشورش برگردد.

ارغون گفت من اگر به بابر کمك کنم شیبك شیبانی را با خود دشمن خواهم کرد و باید با او بجنگم. اکنون من و او درحال صلح هستیم و او، بمن کاری ندارد و به کابلستان نمی‌آید. اما بعد از کمك من به بابر او دشمن ما خواهد گردید و به کابلستان خواهد آمد.

ارغون اشتباه می‌کرد و تصور می‌نمود که اگر پادشاهی نسبت به شیبك شیبانی بیطرف باشد مورد حمله‌اش قرار نخواهد گرفت و نمی‌دانست که شیبك دوست و دشمن را تمیز نمی‌دهد و در هرکشور چیزی برای غارت باشد بآنجا حمله‌ور می‌شود.

نازنین گفت اگر من مرد بودم بکمك بابر می‌رفتم حتی با اینکه زن هستم اگر تو قشونی به من بدهی بکمك بابر خواهم رفت. پدر خندید و گفت نازنین این فکر را از سربدرکن زیرا دشمنی شیبك برای ما گران تمام می‌شود و ما نبایدآن مرد را بجان خود بیندازیم.

ولی نازنین بعد ازچندروز باز مسئله لزوم کمك به بابررا مطرح کرد وهمان‌جواب را از ارغون شنید. نازنین از فکر بابر بیرون نمی‌رفت و یك روزکه باز مسئله کمك به بابر را مطرح کرد پدرش خنده‌کنان گفت نازنین‌آیا تو عاشق بابر شده‌ای؟

دختر جوان ازشنیدن‌آن حرف‌سرخ شد وپدرش می‌دانست که نازنین بابر را ندیده اما اطلاع داشت که وی تصویر بابر را در خانه دارد.

ارغون یگانه دخترش را دوست می‌داشت و می‌دانست که بابر هنوز زن نگرفته و اندیشید که اگربابر مایل باشد و داماد او شود نازنین به مراد خویش خواهد رسید.

در مشرق زمین هم مثل مغرب، خواستگاری از طرف مرد می‌شد نه زن و ارغون نمی‌توانست به بابر پیشنهاد نماید که دخترش را همسر خودنماید ودر پی فرصتی بود که بابر را از منظورش بیاگاهاند.

یك روز به‌کابل خبر رسید که نیروئی قوی بکمك بابر رسیده و آن قشون را شاه اسماعیل فرستاده است.

نازنین بعداز وقوف برآن خبر بپدرش گفت شاه‌اسماعیل‌که مردی است خارج از مذهب حاضرشد برای بابر یك‌قشون بفرستدتااو بتواندکشورخود را از اوزبك‌ها بگیرد ولی بااینکه بابرهم کیش‌تومی‌باشد، توحاضرنشدی که به‌او کمك‌کنی درصورتی‌که درقدیم بین اجدادبابر واجدادتو، روابط دوستی برقراربود.

ارغون بعد ازاین که‌شنید شاه‌اسماعیل‌برای کمك به‌بابرقشونی فرستاده‌متوجه گردید که‌قطع نظر ازتمایلی که‌دخترش به‌بابردارد بایداقدامی بکندکه جنبه احتیاط داشته‌باشد.

ارغون‌حس‌می‌نمودکه چون‌شاه‌اسماعیل‌یك‌قشون نیرومندبه‌کمك‌بابرفرستادوی‌ممکن است اوزبك‌ها را ازفرغانه بیرون‌کند وکشورخودرا بتصرف درآورد ودرآن‌موقع، بدون تردید نسبت باوکه‌حاضرنشدبکمکش بشتابد بدبین خواهدبود وبعیدنیست که‌باوی بجنگد.

این‌بودکه مصمم گردیدودوهزارسربازرا بکمك‌بابربفرستد وبرای‌این‌که‌شیبك‌شیبانی باوی دشمن نشود شهرت خواهندداد‌که سربازان مزبور هراتی هستند نه اهل کابلستان و سلطان هرات آن‌ها رابه‌کمك بابر فرستاده‌است وبدین‌ترتیب هم بابررا از خود راضی می‌کند وهم‌مانع ازاین‌می‌شودکه شیبك باا‌ودشمن گردد وهم زمینه برای‌وصلت بین‌نازنین وبابر مهیامی‌شود.

دوهزارصاحب‌منصب وسرباز رابرای رفتن به‌بدخشان وکمك‌کردن به‌بابر انتخاب کردندو ازطرف صاحب منصبان بیکایك سربازان سپرده‌شدبعدازاین که‌وارد بدخشان‌شدند خود راسرباز هراتی معرفی‌نمایند نه‌سرباز کابلی و به‌تفصیل بگوئیم که درآن موقع، هرات‌کشوری جداگانه بود ومثل امروز، هرات وکابلستان جزو یك‌کشور بشمار نمی‌آمد.

نازنین مادرنداشت‌وبهمین جهت نزدپدر بیشترعزیزبودو ارغون تمام خواهش‌های یگانه دخترش راولو جنبه‌کودکانه داشت برمی‌آورد.

وقتی‌قشون دوهزار نفری آماده حرکت شد نازنین به‌پدرش گفت من‌میل‌دارم بااین قشون به‌بدخشان بروم.

ارغون خواهش‌های‌کودکانه نازنین رامی‌پذیرفت ولی‌نمی‌توانست آن درخواست راپپذیرد وگفت : تو که یك دختر جوان هستی‌چگونه‌می‌خواهی‌به بدخشان بروی؟

نازنین گفت برای چه‌نتوانم بروم.

ارغون گفت یك‌دختر جوان‌نباید بایك‌عده دوهزار نفری ازمردان به‌مسافرت‌برود.

نازنین گفت پس‌این‌همه دخترهای جوان‌که درصحراها و دامنه‌کوه‌ها بامردهاکار می‌کنندچگونه می‌توانندبامردها بسرببرند نازنین‌درست می گفت ودرصحرا ودامنه‌کوه‌های کابلستان زن‌ومرد باهم کارمی‌کردند.

ارغون گفت مسئله کار کردن کشاورزان وحشم‌داران چیز دیگراست وموضوع رفتن تو بادوهزارمرد به‌بدخشان چیز دیگر.

نازنین گفت من لباس مردانه می‌پوشم تا کسی نفهمد زن‌هستم وچون می‌توانم سواری و تیراندازی کنم هیچ کس متوجه نخواهند گردید که من‌زن می باشم.

ارغون اظهار کرد حتی اگر تو لباس مردانه بپوشی من آسوده‌خاطر نخواهم بود.

نازنین گفت پدر آیا ازمن خاطرجمع نیستی؟

ارغوان گفت از تو خاطرجمع هستم.

دخترجوان گفت تمام این‌دو هزار نفرکه بامن به‌بدخشان می‌روند مرا می‌شناسندو می‌دانندکه دختر تو هستم ومحال‌است که‌یکی ازآنها بفکر بیفتدکه نسبت بمن بی‌احترامی کند.

ارغون گفت ازاین جهت اطمینان‌دارم.

نازنین پرسید پس‌نگرانی تو ازچیست؟

ارغون گفت ازبدخشانیها وبخصوص ازبابر مطمئن نیستم ودیگر این‌که اگرلباس مردانه بپوشی در بدخشان‌تورا چون یکی‌از سربازان‌عادی خواهند دانست وموردااحترام قرار نخواهند داد ومن نمی‌توانم تحمل کنم که نسبت به‌فرزند من بی‌اعتنائی کنند.

بعد از مذاکره قرار شدکه نازنین با لباس مردانه بعنوان‌پسر ارغون قلمداد شود و این‌طور جلوه نمایدکه ارغون برای ابراز ارادت خود نسبت به بابر فرزندش راهم با سربازان فرستاده است.

مردی سالخورده‌موسوم به «ارشك ـ بامیانی» که مورد اعتماد ارغون بود مأمور شدکه به عنوان سرپرست نازنین و فرمانده سربازان به بدخشان برود.

ارشك بامیانی‌می‌دانست که بعدازاین که به‌بدخشان‌رسید بایدبه‌بابر بگویدسربازانی که آمده‌اند همه‌کابلستانی هستند و ارغون آنها را برای‌کمك به بابر فرستاده ولی‌برای این‌که شیبك را با خود دشمن نکند بظاهر آنها را سربازان هراتی قلمداد نموده است.

ارغون اهمیت نمی‌دادکه شیبك نسبت‌بسلطان هرات خشمگین شود چون روابطش با سلطان هرات خوب نبود و اهمیت نمی‌دادکه بین شیبك و سلطان هرات خصومت بوجود بیاید.

چون ارشك بامیانی فرمانده سربازان‌کابلی و سرپرست نازنین مردی مورداعتماد و سالخورده بود ارغون باو گفت که دخترش نازنین دورادور به بابر تعلق خاطر دارد و اگر وضعی پیش بیاید که نازنین مورد توجه بابر قرار بگیرد مفید است مشروط‌براین که آشنائی بابر و نازنین از حدی معین تجاوز نکند.

ارشك بامیانی فهمیدکه ارغون چه می گوید و او راآسوده خاطرکرد.

سپس نازنین از پدر و برادران خدا حافظی نمود و بـا سواران کابلـی بسوی بدخشان براه افتاد و ارشك بهترآن دیدکه ازراه بلخ برود تا اینکه بتوانند بدوناشکال ازگدار جیحون بگذرند ووارد بدخشان گردند.

نازنین بعد از این‌که به بلخ رسید بر حسب توصیه ارشك ببازار رفت تا این‌که برای بابـر چیزهائی خریداری‌کند و برسم ارمغـان ببرد. در بازار بلخ دوکالا توجه نازنین و ارشك راکه راهنمایش بود جلب نمود. یکی پارچهٔ موسوم به شاهجان‌که در نیشابورخراسان بافته می‌شد و ازآنجا به بلخ می‌رفت ودیگری پارچهٔ موسوم به‌تاختته (امروزما این پارچه را باسم‌تافته می‌خوانیم که‌نوعی‌از اطلس‌است‌ـ مترجم) ازمنسوجات خود بلخ، گواین که در نیشابور هم تاختته بافته می‌شد.

درنیشابور چند نوع پارچه شاهجان بافته‌می‌شدکه تمام اختصاص به عمامه‌داشت. یکی پارچهٔ زربفت‌خالص بدون این‌که نخ یاابریشم درآن بکار برود.دوم پارچهٔزربفت مخلوط با ابریشم. سوم پارچهٔ زربفت مخلوط با نخ. آن پارچه‌هاآن‌قدر از حیث رنگ آمیزی وطرح، زیبا بافته می‌شدکه امروز اگر نمونه‌ای از آنها را به متخصص طـرح ریزی و رنگ‌آمیزی‌کارخانه‌های جدید پارچه بافی‌که پارچه‌های تجملی می‌بافند عرضه نمایند زبان به تحسین می گشایند.

نازنین چند قطعه از پارچه‌های شاهجان را برای عمامه وچند قطعه ازتـاختته را برای لباس جهت‌ارمغان دادن به‌بابر خریداری‌کردوآنگاه از بلخ براه افتاد وباسربازان کابلستانی به‌کنار شط جیحون رسید و از گدار گذشت و عازم فادك گردید.

ورود نازنین به شهر فادك مصادف با موقعی شدکه امیرشیردم در جنگ بـاشیبك شیبانی شکست خورد و مجروح گردید ونوکرش علی وی را از میدان جنگ بدر برد و بطوری‌که گفتیم درکلاته نزدآسیابان نهاد.

هنوز علی واردفادك نشده بود تا این‌که خبر شکست خوردن امیرشیردم ومجروح شدن وی‌راباطلاع بابربرساند.

وقتی به‌بابر اطلاع دادند یك قشون دوهزار نفری از هرات برای کمك باوآمده، حیرت‌کرد چون‌وی ازسلطان هرات درخواست‌کمك‌نکرده بودتا این‌که نیروئی بامدادش بفرستد.

ارشك بامیانی درهمان روز که قشون وارد فادك گردید نزد بابررفت و باوگفت که قشون وی‌راارغون پادشاه‌کابلستان بکمکش‌فرستاده ولی برای این‌که سبب خصومت شیبك نشود بهترآن دانست‌که‌بگوید آن قشون از طرف سلطان هرات‌فرستاده شده‌است.

ارشك بامیانی نیز گفت که ارغون به‌مناسبت ارادتی که بپادشاه فرغانه دارد، پسر خود راهم فرستاده‌و اوفردا باتفاق وی‌بحضور بابرخواهد رسید.

روزبعد، نازنین بالباس‌مردانه باتفاق ارشك‌بامیانی نزدبابر رفت وهدایائی راهم که برسم ارمغان آورده بود برد. وقتی‌بابر نازنین را دیدازدیدارش ابرازخرسندی‌کرد واو راکنارخود نشانید وبه‌ارشك‌هم اجازهٔ جلوس داد واسم مردجوان را پرسید.

نازنین گفت که نام‌وی نصر می‌باشد.

بابر ازحال پدرش پرسید و گفت من امیدوار نبودم که پادشاه کابلستان برای من نیروی امدادی بفرستد زیرا بعدازاین که‌تقاضای کمك کردم جواب‌دادکه نمی‌تواند برای من کمك بفرستد.

نازنین گفت پدرمن درآن‌موقع راست‌می گفت‌وقادر بفرستادن نیروی امدادی‌نبود زیرا درخودکابلستان، برای برقراری‌امنیت احتیاج به‌سربازان خویش داشت معهذامصمم بودکه دراولین فرصت برای‌کمك به‌پادشاه فرغانه سربازبفرستد واکنون‌که این فرصت بدست آمده دوهزار سرباز بفرماندهی ارشك بامیانی‌که این‌جا حضور دارد فرستاد.

بعد ازاین گفته، دختران جوان‌که خود را باسم نصر معرفی‌کرده بود هدایائی را که آورد به‌بابرتقدیم کردو گفت ران ملخی برسم ارمغان‌آورده‌ام وامیدوارم‌که باقبول‌آن برمن منت بگذاری.

بابر گفت ای امیرنصر دیدارتو، برای من، خیلی بیشترا ز ارمغانی‌که آوردی لذت دارد ودیدن امیر نصرپسرپادشاه‌کابلستان بهترین ارمغان است.

نازنین گفت چون فرستادن‌کمك از طرف پدرم بتأخیر افتاده بود، پادشاه‌کابلستان مرا فرستادتا بتواند ثابت نمـایدکه در دوستی نسبت به پادشاه فرغانه استوار است.

بابر ازلهجه امیرنصرکه صدائی نازك داشت متعجب‌شد. اماچون به‌کابلستان نرفته بود ولهجه‌کابلی رانمی‌شناخت اندیشیدکه شاید صدای‌جوانان‌کابلستان‌نازك است. نازنین درحالی‌که صحبت می‌کرد بابر رابدقت می‌نگریست.

بابر در دوره‌ای می‌زیست‌که حد وسط دورهٔ‌کودکی ومردانگی است. در آن دوره مردان خوش‌منظر بحداعلای‌زیبائی می‌رسند وطبیعت‌که توجه‌بحفظ نسل داردمردان‌جوان را درآن دوره طوری دلپسند می‌کندکه وقتی زنان آنها را می‌بینند آرزو می‌کنندکه یك کلمه مقرون به‌محبت ازدهانشان بشنوند وزناشوئی‌که متضمن حفظ نسل است از این‌جا شروع می‌شود.

نازنین لحظه‌ای چشم از بابر برنمی‌داشت ومی‌فهمید که وجاهت بابر بیش‌ازآن است که ابراهیم نقاش ترسیم کرده وابراهیم نقاش نه توانسته بود زیبائی چشم‌های بابر را ترسیم کند نه قشنگی دهان کوچك وخوش‌طرح او ونه رنگ چهره‌اش را. دخترجوان طوری بابر را می‌نگریست که انگار می‌ترسید اگر لحظه‌ای چشم از او بردارد آن‌جوان دلپسند ناپدید شود و او، دیگر وی را نبیند. بابر گفت ای امیر نصر تو وسربازانت موقعی آمدید که شاه اسماعیل پادشاه ایران سی‌هزار سرباز بکمك من فرستاد و سربازان شاه اسماعیل اینك دراین‌جا هستند. معهذامن ازکمکی که پدرت برای من فرستادخوشوقت و ممنونم زیرا درجنگ با اوزبك‌ها هرقدر بیشتر سربازداشته باشیم بهتر می‌باشد. من امروز بکاتب‌خودمی گویم که نامه‌ای بپدرت بنویسد و ازکمکی که بمن کرده وبخصوص از این‌که پسر جوانش را هم فرستاده تشکر خواهم کرد وامیدوارم تا موقعی که تو در این‌جا هستی لااقل هردو روز یك‌بار تو را ببینم.

با این گفته، ملاقات نازنین با بابرخاتمه یافت و او وارشك برخاستند و از بابر خدا حافظی کردند و رفتند و اگربابر می‌خواست هردو روز یك مرتبه امیر نصر را ببیند، نازنین آرزو داشت که روز و شب نزد بابر باشد و از وی لحظه‌ای جدا نشود.

کمتر اتفاق می‌افتدکسانی که ازدیدن تصویری عاشق یك نفر می‌شوند بعد ازاین که خود او را دیدندمأیوس نگردند وبخصوص درقدیم، عاشقان تصویر، زیادترمأیوس می‌شدند زیرا نقاشان از روی تملق شکل‌را زیباتر از مدل‌می کشیدند و عاشق‌تصویرفکر می کردکه مدل بزیبائی تصویر است ولی وقتی او را می‌دید می‌فهمید که باامیدآب‌رفت اماسراب دید . اما ابراهیم نقاش تصویر بابر را شبیه باوکشیده بود و بمناسبت جوانی و زیبائی بابر ضرورت نداشت که برای تملق شکلش را زیباکند. از وقتی که ابراهیم نقاش آن تصویر راکشید تا زمانی که شکل بدست نازنین رسید مدتی گذشت و درآن مدت بابر بمناسبت رسیدن بمرحله بلوغ وجیه‌تر شد و نازنین مشاهده نمود که پادشاه فرغانه‌که ازکشور خود اخراج شده بهتر ازآن است که تصور می کرد. ازآن ببعد دختر جوان‌که خود را نزدیك بابر اما از او دور می‌دید، دوچار رنج عشق گردید.

ارشك بامیانی می‌دیدکه نازنین بفکر فرو می‌رود وگاهی بی‌اختیارآه می کشد و از او می‌پرسید چرا فکر می کنی و آه می کشی؟ دختر جوان‌که نمی‌توانست بگویدعاشق بابر است اظهار می‌نمودکه درفکر وطن است.

ارشك می گفت‌آیا میل داری تورا بوطن برگردانم وعده‌ای از سواران رامأمور کنم‌که تو را به‌کابل برسانند؟

نازنین می گفت نه... نه... ما برای‌کمك به بابر وجنك این‌جا آمده‌ایم و اگر من

مراجعت نمایم، بابر رنجیده خاطر خواهد شد.

پادشاه فرغانه که تصور می‌کرد نازنین یك مرد جوان است از وی درخواست کرده بود که هردو روز یك بار بدیدنش برود. ولی دو روز گذشت ونازنین بدیدن بابر نرفت زیرا دستاویزی برای رفتن نزد بابر نداشت وخجالت می‌کشید که برود وبگوید که فقط برای دیدنش آمده است.

روز سوم خود بابر شخصی را فرستاد و از امیرنصر درخواست کرد که نزد وی برود و ارشك بامیانی هم چون صلاح نمی‌دانست یك دختر جوان نزد بابر برود با وی رفت.

بابر انتظار داشت که امیر نصر به تنهائی نزد او بیاید و از دیدن ارشك بامیانی ناراضی شد ولی بروی خودنیاورد وبآن مردهم اجازه نشستن داد. آنگاه ازحال امیرنصر پرسید و سئوال کرد که آیا از بسر بردن در فادك کسل می‌شود یانه ؟ سپس گفت آیا پسر پادشاه کابلستان متأهل است یاخیر؟

امیرنصر از شنیدن آن سئوال شرمنده شد و ارغوانی گردید و جواب داد وی زن ندارد.

بابر گفت من نیز هنوز زن نگرفته‌ام و یك وقت مادرم تصمیم گرفت که برای من زنی پیداکند و به شیراز درفارس رفت و درآنجا دختری را خواستگاری کرد و او را با خود براه انداخت که بفرغانه مراجعت نماید ولی برای آن دختر که موسوم بود به نسرین وقایع ناگوار اتفاق افتاد واسیر شد وعاقبت بدست شاه اسماعیل پادشاه ایران آزاد گردید وتصور می‌کنم که اینك درقصبه تهران بسر ببرد.

امیرنصر پرسید چرا بعد از این‌که نسرین آزاد شد با او ازدواج نکردی؟

بابر گفت وقتی وی آزاد شد دیگر دوشیزه نبود وبهمین جهت من نمی‌توانستم با او وصلت کنم. ازآن موقع ببعد هم حوادث پیاپی مانع از این گردید که ازدواج نمایم و این را هم باید بگویم که خود من تا امروز چندان خواهان‌ازدواج‌نبوده‌ام.

امیرنصر پرسیدای همایون، برای چه تا امروز خواهان ازدواج نبوده‌ای؟

بابر جواب داد برای این‌که احساس تنهائی نمی‌کردم و دوستانم همواره در گرد من بودند و هستند ومن اوقات فراغت خود را باآنها می‌گذرانم و امیدوارم تو نیزای امیرنصر از دوستان من بشوی وهمواره با من باشی ومرا ترك نکنی.

امیر نصر جواب داد ای همایون من هم میل دارم که پیوسته با تو باشم.

قبل از این‌که بابر سخنی دیگر بگوید، بوی اطلاع دادند مردی آمده ومی‌گوید که ازطرف امیر شیردم می‌آید وقصد دارد خبری را باطلاع همایون برساند. بابر اجازه

ورود داد و علی نوکر امیرشیردم غبارآلـود وارد شد و دو دست را برسینه نهاد وسر فرود آورد.

بابر بعد از دیدن لباس غبارآلود اوگفت معلوم است که از راهی دور می‌آئـی.
علی گفت بلی همایون و من نوکر امیر شیردم هستم. سپس نظری به امیرنصر و ارشك انداخت و بزبان حال به بابرگفت ازطرف امیرشیردم خبری آورده ولی نمی‌تواند در حضورآن دونفر بگوید.

بابرکه نمی‌توانست خود را از خوشوقتی دیدار امیرنصر محروم نماید گفت این دونفر از محارم من هستند و تو می‌توانی خبری راکه آوردی بگوئی؟

علی گفت ای همایون، می‌ترسم خبر من‌ناگوار باشد.

بابرگفت مدتی است که من به‌شنیدن خبرهای ناگوار عادت‌کرده‌ام و تومی‌توانی خبرناگوارت را بگوئی.

علی گفت ای همایون تو می‌دانی کاروانی‌که بریاست آقای مـن امیرشیردم براه افتاد تا بسمرقند برود برای چه رفت.

بابرگفت بلی و خود من آن‌کاروان را فرستادم.

علی گفت کاروان امیرشیردم‌که من هم درآن بـودم، در راه چندبار با دسته‌های اوزبك برخورد کرد و یك مرتبه هم مورد حمله عده‌ای از اوزبکان قـرار گرفت ولی چون آن‌هاکم بودند و ما زیاد، آسیبی برما وارد نیامد . اما وقتی بسمرقند نزدیك می‌شدیم خود شیبك شیبانی با عده‌ای‌کثیر از اوزبکان بکاروان ما حمله‌ور شدند و افـراد کاروان راکشتند یا اسیرکردند و بردند و درآن موقع من در فکـر جان خود نبودم و می‌کوشیدم‌که آقای خود امیرشیردم راکه دو زخم سخت برداشته بود بدر ببرم تا اینکه بدست اوزبك‌هاکشته نشود. و هرطور بود او را روی یك اسب انداختم و بدر بردم و خود را به قریه‌ای رسانیدم واینك امیرشیردم دریك آبادی‌کوچك‌که بیش ازچندخانوار و یك آسیاب ندارد درخانه‌آسیابان است. چون آقای من مجروح‌است، من نمی‌خواستم او را ترك نمایم‌ولی‌وی گفت‌که رسانیدن خبر محو کاروان به همایون واجب‌تر از این است‌که از او درمنزل آسیابان پرستاری‌کنم و من هم برای اطاعت از امرآقای خـود امیرشیردم را به‌آسیابان سپردم و اینجا آمدم تا این خبر ناگوار را باطلاع همایون برسانم.

نازنین با این‌که از سابقه امر اطلاع نداشت چون نام شیبك شیبانی را شنیده‌بود می‌دانست‌کاروانی که امیرشیردم رئیس‌آن بوده مورد حمله اوزبکان قرارگرفته و افراد کاروان ازبین رفته‌اند.

بابر درصدد تحقیق برآمد وپرسید نیروئی‌که بشما حمله‌ور شد چقدر بود؟ علی گفت‌ای همایون، من بهرطرف‌که نظرمی‌انداختم سواران اوزبك را می‌دیدم وصحرا از سواران اوزبك پرشده بود و تصور می‌کنم نیروئی‌که بکاروان ما حمله‌کرد چهار یاپنج هزار سوار بود.

بابر گفت یك چنین نیرو را برای دستبرد بیك کاروان براه نمی‌اندازند وبدون تردید شیبك می‌دانسته‌که شما یك‌کاروان عادی نیستید.

علی گفت آقای من هم‌می گفت اوزبك‌هائی‌که در راه‌ما را دیدند به شیبك‌اطلاع دادندکه ما یك کاروان عادی نیستیم و او برای جنك با ما نیروئی قوی راآماده‌کرد.

علی تصور می‌نمودکه بابر ازشنیدن خبر نابودی‌کاروان خیلی متأثر خواهد شد. ولی آن خبر، زیاد در بابر اثرنکرد وگفت‌ما می‌خواستیم با حیله شیبك را بدام‌بیندازیم و او ما را بدام انداخت.

سپس بابر باختصار نقشه خود را برای‌بدام آوردن شیبك جهت امیر نصرحکایت کرد وگفت من دیگر برای‌کشتن شیبك متوسل به حیله نمی‌شوم بلکه با او خواهم‌جنگید اما قبل از اینکه برای جنك حرکت‌کنم باید امیر شیردم را به فادك رسانید.

علی گفت ای همایون محل امیرشیردم مکانی است خطرناك چون با سمرقند زیاد فاصله ندارد.

بابر پرسید آیا امیرشیردم می‌تواند سوار براسب شود؟

علی گفت نه‌ای همایون و تکان حرکت اسب او راکه مجروح می‌باشد خیلی زجر خواهد داد و ممکن است بمیرد.

بابرگفت دراین صورت برای‌آوردن او تخت روان‌خواهم فرستاد. علی گفت تنها وسیله حمل امیرشیردم تخت روان است.

بابر یکی از صاحبمنصبان را احضار کرد و دستورداد‌که برای‌باز گردانیدن امیر- شیردم‌که مجروح گردیده تخت روان آماده‌کنند و با یکصدسوار باتفاق علی بفرستند و سردار قشون ایران را بیاورند.

علی گفت ای همایون، اجازه می‌خواهم‌که مطلبی را بگویم.

همایون گفت چه می‌خواهی بگوئی؟

علی گفت یکصد سوار برای آوردن آقای من‌کم است چون آبادی‌کوچکی که آقای من آنجاست نزدیك سمرقند می‌باشد وگرچه اوزبك‌ها نمی‌توانند با اسب‌های‌خود از راه‌کوهستانی عبورکنند وخود را بآن آبادی برسانند ولی بعد از اینکه واردشاهراه شدیم ممکن است درمعرض حمله اوزبك‌ها قرار بگیریم.

بابر گفت اگر اسب نتواندازراه کوهستانی عبورکند وخود را بآن آبادی برساند تخت روان هم ازآن راه نخواهد گذشت.

علی گفت ای همایون، ما، امیرشیردم را ازآن آبادی کوچك تا شاهراه روی‌دست می‌آوریم و بعد او را درتخت روان جا می‌دهیم.

بابر ازعلی پرسید برای آوردن امیرشیردم چند سوار ضروری است؟ علی گفت‌ای همایون من عقیده‌دارم که باید لااقل پانصد سوار مستحفظ امیرشیردم باشندتا اگراوزبك‌ها حمله کردند، بتوانند حمله آنان را دفع نمایند.

بابر امرکرد که پانصد سوار، از سربازانی که با خود امیرشیردم از ایران به بدخشان آمدند بـا یك تخت روان، بفرمانـدهی یکی از افسران ایرانی برای آوردن امیرشیردم براه بیفتند وهزینه رفتن و مراجعت سواران وهمچنین هزینه مسافرت علی که باید با سواران برود پرداخته شود. علی از حضور بابرمرخص شد ورفت وآنگاه‌پادشاه فرغانه گفت امیرنصر، توقف ما درفادك زیاد طول نمی‌کشد و ما نیز از اینجا خواهیم رفت و همینکه امیرشیردم مراجعت‌کرد ما براه خواهیم افتاد.

امیرنصر پرسید ای همایون آیا ممکن است سئوال‌کنم که امیر شیردم‌کیست؟

بابرگفت او درگذشته سلطان طبس بود و بعد مطیع شاه اسماعیل پادشاه ایران شدو موقعی‌که شاه اسماعیل‌خواست قشونی رابکمك من بفرستد امیرشیردم رابفرماندهی آن تعیین کرد و او در رأس سی‌هزار قشون شاه اسماعیل به بدخشان‌آمد.

امیرنصرگفت ای همایون وقتی تونام امیرشیردم را بردی اسمش بگوشم آشناآمد اما نتوانستم بخاطر بیاورم‌کیست؟ لیکن بعد از اینکه‌گفتی او سلطان طبس بود، متوجـه شدم همان است‌که با ماخویشاوند می‌باشد.

بابر با قدری حیرت‌گفت طبس‌کجا وکابلستان‌کجا و چگونه یك طبسی باکابلستانی خویشاوند می‌شود؟ امیرنصر گفت ای همایون، مردم هرقدر از یکدیگر دور باشند،وقتی دختری بدهند یا دختری بگیرند خویشاوند می‌شوند.

بابر پرسید آیا شما دختری داده‌اید یا گرفته‌اید؟

امیرنصر جواب داد ما دختری گرفته‌ایم و یکی از پسر عموهـای مـن دختر امیر شیردم را گرفته است.

بـابر خنده‌کنان گفت پس امیرشیردم بعد از مراجعت باینجا از دیدار تو کـه خویشاوندش هستی خوشوقت خواهد گردید.

بعد سلطان فرغانه موضوع صحبت را تغییر داد وگفت امیرنصر توقف مادر اینجا زیاد طول نخواهدکشید وبجنك خواهیم رفت و من فکـر می‌کنم قبل از اینکه به جنك

برویم عازم شکارگاه شویم و آیا تو ازشکارکردن لذت می بری؟
نازنین‌که سوارکار و تیرانداز بودگفت بلی ای همایون و من درکابلستان خیلی بشکار می‌رفتم. بابرگفت چون هردو شکار را دوست می‌داریم پس فردا بشکارخواهیم رفت و از این جهت روز دوم‌عازم شکارگاه خواهیم شدکه فردا جرگه‌چی‌ها بایدبروند وشکار را جرگه‌کنند و اگر ما بشکار برویم صیدی نخواهیم‌کرد.
بعد بابر اظهارکردکسی که می‌خواهد به جنگ یا بشکار برود باید صبح زود از خواب برخیزد و تو پس فردا ، زود از خواب برخیز و این‌جا بیاتا عازم شویم و جز تیر وکمان سلاحی نیاور زیرا چیز دیگری مورد احتیاج نیست.
نازنین نظری به ارشك بامیانی انداخت وگفت لابد ارشك هم در شکار شرکت خواهدکرد.
بابرکه نمی‌خواست آن مرد بیایدگفت: ارشك بامیانی مردی است معمر و اگربا ما بشکار بیاید خسته خواهد شد و من میل ندارم‌که او را درشکارگاه خسته‌کنم.
ارشك بامیانی‌گفت ای همایون، ما اهل جنگ هستیم و خستگی میدان جنگ را تحمل‌کرده‌ایم ومی‌کنیم و مردی که‌خستگی میدان‌جنگ را تحمل می‌کند می‌تواندخستگی شکارگاه را تحمل نماید.
بابرکه میل نداشت در روز شکارآن مرد با امیرنصر باشدگفت ای جنگاوردلیر، من میل دارم‌که تو در روزجنگ،که بزودی پیش خواهدآمد از همه حیث برای‌کارزار آماده باشی وبتوانی با سربازان‌خود هزاران تن ازاوزبکان‌رابقتل برسانی ونمی‌خواهم که تو را درکارهائی‌که جنبه تفریح دارد و یکی ازآنها شکاراست خسته‌کنم. نه ارشك بامیانی، من راضی بخسته‌کردن تو نیستم و تو دراین جا باش و استراحت کن و هنگام غروب ما از شکارگاه مراجعت خواهیم‌کرد و تو امیرنصر را خواهی دید.
امر بابر صریح بود و ارشك نمی‌توانست چیزی بگوید. نازنین هم پس از امر صریح امیر فرغانه نمی‌توانست اصرارکندکه ارشك با او بشکارگاه بیاید.
پس ازاین‌که امیرنصر و ارشك از حضور بابر دور شدند ارشك‌گفت نازنین من از حرف بابر مشوش شدم.
نازنین پرسید برای چه؟
ارشك گفت برای این‌که بابر نمی‌خواهد پس فردا که با تو بشکار می‌رود من با شما باشم.
این موضوع که در نظر ارشك وخیم بود، برای نازنین وخامت نداشت زیرا میل باطنی او را بسوی بابر می‌کشید و میل داشت پیوسته نزد بابر باشد و زیبائی او را ببیند

وسخنانش را بشنود. نازنین می‌دانست که درشکارگاه، عده‌ای از سواران حضور دارند و بفرض این‌که حضورنمی‌داشتند واو با بابر درشکارگاه تنها می‌ماند طوری نمی‌شد. اما ارشك آسوده‌خاطر نبود ووقتی بخانه رسیدند به نازنین گفت من بپدرت قول داده‌ام که سرپرست توباشم و از تو مواظبت نمایم و نگذارم که واقعه‌ای برخلاف انتظار اتفاق بیفتد.

ارشك می‌دانست که نازنین دختری است دارای عزم وطوری تربیت شده‌که هیچ مرد نمی‌توانست دستی بسوی او درازکند. اما نازنین بابر را دوست می‌داشت وارشك از صحبت بابر فهمید که پادشاه فرغانه از این جهت باآمدن ارشك موافقت نکرده‌که درشکارگاه با نازنین تنها باشد.

بنابراین بابر فهمیده‌که امیرنصر یك دختر جوان است نه یك پسر و اگر بدین موضوع پی‌نمی‌برد در صدد برنمی‌آمد که بدستاویز شکار با دختر پادشاه کابلستان در شکارگاه تنها بماند و دو زن ومرد جوان، وقتی درشکارگاه تنها بمانند با توجه باین‌که آن مرد پادشاه فرغانه است شاید واقعه‌ای اتفاق بیفتدکه غیرقابل جبران باشد.

بزرگان شرق‌که بشکار می‌رفتند دوطبقه‌بودند.دسته‌ای ازآنها بقصدکشتن‌جانوران بشکار می‌رفتند و از دست وپا زدن جانور زخم خورده لذت می‌بردند. دسته‌ای دیگر، شکار را وسیله تفریح وگردش وبسر بردن درصحرا می‌دانستند وبابر ازاین طبقه بود.

مینیاتورهائی‌که از دورهٔ بابر بجا مانده وبعضی ازآنها ازطرف ابراهیم کشیده شده نشان می‌دهدکه شکارگاه بابر محل خوشگذرانی و تفریح بوده نه محل خون‌ریزی وکشتن جانوران. تصاویر مینیاتوری شکارگاه بابراصل است وتصاویری دیگرکه‌نقاشان بتقلید ازآن مینیاتورهاکشیدند واقعیت ندارد یعنی تخیلی است. وقتی اشکال مینیاتوری شکارگاه‌های بابر تصویر شد بعضی از نقاشان درصدد برآمدندکه مناظر شکارگاه‌های محمود غزنوی و بهرام‌گور یا چنگیز را مصور نمایند و از مدل شکارگاههای بابر استفاده‌کردند و الهام گرفتند.

درشب وروزیکه بابر وامیرنصر می‌بایدروز بعدبشکار بروند، عده‌ای ازخدمه دربار بابر با چادرهای بزرگ وکوچك ووسائل طبخ بمرکز شکارگاه رفتند و خیمه‌ها را در آنجا افراشتند ومقدمات طبخ غذا را فراهم‌کردند. مغنی‌ها وشربت‌داران‌که همه از بین جوانان انتخاب می‌شدند نیز درآنشب راه شکارگاه را پیش گرفتند.

بامداد، بابر سوار براسب شد وامیرنصرنیز سوارگردید ارشك بامیانی تا آخرین لحظه به دخترپادشاه کابلستان سفارش می‌کردکه عنان اراده را از دست ندهد و مبادا دوچار وسوسه نفس شود.

نازنین به او می گفت آسوده خاطرباش که من دختری‌نیستم که عنان اراده را از دست بدهم‌ودچار وسوسه نفس بشوم.

ارشك توصیه می‌نمودکه درحین شکاریاهنگامی که استراحت می کنند وضعی پیش نیایدکه نازنین و بابر مدتی طولانی تنها باشند.

نازنین می گفت سعی خواهدکردکه آن وضع پیش نیاید.

وقتی بمرکز شکارگاه رسیدند آفتاب طلوع‌کرده بود و خبر دادندکه می‌توانند برای شکار بروند.

بابر به امیرنصر گفت چون تو درکابلستان شکارکرده‌ای ضرورت ندارد بتو بگویم که شکار جرگه‌ای چگونه است. تو می‌دانی درشکار جرگه‌ای انواع جانوران از مقابل شکارچیان می گریزند ودربعضی ازمناطق دربین‌آنها جانوران درنده نیزهست. مادر اینجا جانور درنده نداریم ولی گرازدراین حدود یافت می‌شود وبهتر این‌است که تو از صیدگراز خود داری نمائی.

امیرنصرگفت ای همایون، آیا تو مرا مردی ترسو می‌دانی؟

بابر گفت البته نه ولی چون میهمان من هستی نمی‌خواهم‌که آسیبی برتو وارد بیاید.

نازنین گفت ای همایون مادر کابلستان گراز خیلی‌کم داریم و در عوض دارای پلنك‌های بسیار می‌باشیم ومن از پلنك نمی‌ترسم تا چه رسد بگراز.

هنگام شکار،بابر، مواظب بودکه امیرنصر را ازنظر دور ندارد و از هرفرصت استفاده می‌کرد و به نازنین نزدیك می‌شد و با وی صحبت می کرد.

انواع جانوران ازبیم صداهای اهل جرگه، ازمقابل بابر و امیر نصرمی گریختند وبابر گاهی تیری می‌انداخت و هربارکه تیراو بهدف اصابت می‌کرد بانك تحسین از درباریان و شکارچیان‌دیگرکه حضور داشتند برمی‌خاست.

ناگهان گرازی نمایان‌گردید ونازنین برای اینکه به بابر بفهماندکه وی ترسو نیست برسم تیراندازی قدیم با سرعت زیاد تیری بکمان بست و بطرف گراز رهاکرد و تیردرکتف جانور فرو رفت. گراز زخمی از فرط درد بخشم درآمد و بسوی نازنین که سوار براسب بود حمله نمود.نازنین بچابکی تیری دیگر برکمان بست ورها نمود. ولی تیر دوم خطاکرد و اگر هم خطا نمی‌کرد معلوم نبودکه گراز را متوقف‌کند. گراز خودرا به‌نازنین‌رسانید وباسب‌اوحمله‌ور گردید. اسب ازفرط بیم روی دوپا بلند شد ودو دست را برهواکرد. بابر واطرافیانش دیدندکه گراز به امیرنصر حمله‌ور شد وبا اینکه همه‌کمان در دست داشتند جرئت نمی‌کردندکه بطرف گراز تیراندازی کنند. بابر یك

تیرانداز برجسته نبود ولی کمانداری قابل بشمار می‌آمد معهذا جرئت نکرد بطرف گراز تیراندازی کند چون می‌فهمیدکه باد خط سیرتیر را عوض می‌کند و بجای اینکه تیر بگراز اصابت‌کند ممکن است به امیرنصر اصابت نماید.

پادشاه فرغانه‌کمان را حمایل‌کرد و رکاب باسب‌کشید وشمشیر را از نیام بیرون آوردکه با شمشیرکارگراز را بسازد. دیگران هم درعقب او اسب تاختند تا به‌کمك امیر نصر بروند. اما پیش ازآن‌که بابر به امیرنصر برسد، اسب نازنین که از بیم گراز نمی‌توانست آرام بگیرد وباز روی دوپا بلند شد نازنین را از عقب برزمین انداخت. گراز همینکه نازنین را دید بسوی او حمله کرد وکل‌گراز ران دختر پادشاه کابلستان را درید.

اگر بابر نمی‌رسید و با یك ضربت شدید شمشیر مهره‌های پشت‌گراز را قطع نمی‌کرد وآن جانور را مفلوج‌نمی‌نمود نازنین‌کشته می‌شد. لیکن بعد از این‌که‌مهره‌های پشت گراز قطع شد، جانور از حرکت افتاد وبابر وهمراهانش آن جانور را باضربات شمشیر بقتل رسانیدند.

پس ازقتل‌گراز بابر از اسب پیاده شد وبطرف امیرنصر رفت. از زخم امیرنصر خون زیاد خارج می‌شد و بابر باطرافیان گفت چیزی بمن بدهیدکه این زخم را ببندم وجلوی خونریزی را بگیرم. یکی از همراهان دستار خود را از سربرداشت وآن را گشود و به‌بابرداد وپادشاه فرغانه با دستهای خود زخم ران امیرنصر را بست وبدیگران گفت او را آهسته بلندکنید و بطرف خیمه‌ها ببرید. همراهان بابر، مجروح را اززمین بلندکردند و بطرف مرکز شکارگاه بردند و براثرآن واقعه دنباله شکار قطع شد. زیرا بابر شکار مذکور رابرای امیرنصر ترتیب داده بودکه با پسرپادشاه کابلستان بگردش برود و یك روز را باتفریح بگذراند وبعد از اینکه امیرنصر مجروح و مدهوش شدبابر دیگر میل بادامه شکار نداشت.

پادشاه فرغانه بعد ازاینکه به مرکز شکارگاه رسیدند امر نمودکه زخم پسرجوان را بطور دقیق مورد مداوا قرار بدهند. حتی بعد از اینکه نازنین را درخیمه خوابانیدند دختر جوان بهوش نیامد. بابر می‌دانست زخمی‌که بران وارد بیاید خطرناك است و برجان پسرپادشاه ترسید و موقعی‌که می‌خواستند زخم امیرنصر را بدقت ببندند خود بربالین مجروح حضور یافت وچون برای زخم‌بندی دقیق مجبور بودند که لباس را از تن امیر نصر بیرون بیاورند بابر با شگفت متوجه شد امیرنصر زن‌است. طوری بابر از آن واقعه حیران گردیدکه تا چند دقیقه وضع مجروح را فراموش‌کرد و یادش رفت‌که جان زن درمعرض خطر هلاك می‌باشد و جراح‌که مردی ساده بودگفت مبادا این جوان

از هول گراز زن شده باشد.

بابر گفت ممکن است مردی از هول گراز بی‌هوش گردد ولی زن نمی‌شود.

یکی از درباریها گفت شاید این زن مطلع شده که پسر پادشاه هرات باید اینجا بیاید و خود را بشکل مردها آراسته تا همایون تصور نماید که وی پسر پادشاه هرات است.
درباریهای بابر امیرنصر را پسر پادشاه‌هرات می‌دانستند نه‌پسر پادشاه کابلستان، چون گفتیم که ارغون‌پادشاه کابلستان از بیم شیبك شیبانی چنین جلوه‌داد که پادشاه‌هرات برای بابر کمك فرستاده است. بعد از اینکه زخم بسته شد بابر دستور داد که بوسیله تخت روان زن مجروح را به شهر منتقل نمایند و خود او بعد ازصرف غذای ظهر، راه فادك را پیش گرفت و همین که وارد شهر گردید ارشك‌بامیانی فرمانده سربازان کابلی را احضار کرد تا از او راجع به‌آن واقعه شگفت‌انگیز توضیح بخواهد.

ارشك بامیانی گفت ای همایون این زن یگانه دختر ارغون پادشاه کابلستان‌است و پادشاه ما چند دختر داشت که همه مردند واین‌یك برای او باقی ماند و پادشاه‌کابلستان این دختر را مانند جان خود دوست می‌دارد.

بابر پرسید چه شد که این دختر اینجا آمد؟

ارشك بامیانی مجبور شد که آنچه وقوع یافته بود بی‌کم‌وکاست برای بابر نقل نماید و توضیح بدهد که چرا دختر پادشاه کابلستان بالباس مردانه خود را بآنجا برساند و چون امیرنصر بهوش نمی‌آمد ارشك گفت اگرنازنین زندگی را بدرود بگوید چون من روی مراجعت به‌کابلستان راندارم نزد تو خواهم‌ماند ولی سربازان کابلی رامرخص خواهم کرد . بابر این درخواست را پذیرفت و گفت ولی امیدوارم که این واقعه پیش نیاید.

چند تن از سکنه فادك که در طب سررشته داشتند گفتند که اگر سه روز بگذرد و امیرنصر بهوش نیاید زندگی را بدرود خواهدگفت. امـا قبل از اینکه مـدت سه روز منقضی گردد امیر نصربهوش آمد.

بابر وقتی شنید که دختر پادشاه‌کـابلستان بهوش آمـده، بربالین وی رفت. وقتی نازنین، پادشاه جوان فرغانه را دید، نگاهی از روی‌آرزو وحسرت براوانداخت وآنگاه اشك ازگوشه چشمهایش خارج گردید.

بابر از مشاهده اشك چشم‌های دختر جوان متأثر شد و دستش را آهسته گـرفت وگفت نازنین من نمی‌دانستم که تو دختر هستی و در کابلستان بعد از دیـدن عکس من خواهانم گردیدی و بالباس مردانه، راه بدخشان را پیش گرفتی تا این کـه مـرا ببینی.
وپس ازاینکه گراز تو را مجروح کرد و تو رابشهرآوردند مجبور شدند که برای بستن

دقیق زخم، لباس از تنت بیرون بیاورند و من‌که حضور داشتم دیدم‌که تو زن هستی و طوری ازآن واقعه حیرت نمودم‌که تصور نمودم عوضی می‌بینم. ولی ارشك بامیانی حقیقت را برای من‌بیان‌کرد و من بسیار اندوهگین وهم خوشحال شدم. تو حیرت‌می‌کنی که من چگونه غمگین شدم و هم خوشحال وباید بتو بگویم‌که اندوه من ناشی از این بودکه دخترپادشاه کابلستان‌که میهمان من بشمار می‌آمد مجروح گردید و از این جهت خوشحال شدم‌که فهمیدم دختری‌آنقدر مرا دوست می‌داردکه رنج سفر را برخود هموار کرده، بالباس مردانه به بدخشان آمده تا مرا ببیند. نازنین قبل از تو من بزن‌ها توجه نداشتم و وقتی مادرم خواست برایم زن بگیرد بابی‌میلی راضی بازدواج شدم تا اینکه مادرم را نرنجانم. ولی مشاهده تو نظر مرا راجع بزن تغییر داد و محبت تو درقلب من جاگرفت وبعد از این‌که مداوا شدی من وتو عروسی خواهیم‌کرد ومن بر خلاف گذشته با رغبت زن خواهم گرفت.

نازنین تبسم‌کرد وخواست‌که دست بابر را بطرف‌لب‌های خود ببرد وببوسد. ولی ضعف مانع ازاین‌گردیدکه دست پادشاه جوان را بلب‌های خود برساند. بابرکه ازقصد دخترجوان آگاه‌گردیدخم شد وگونه‌های نازنین را بوسید و ارشك بامیانی‌که حضور داشت ایرادی نگرفت و خوشوقت بودکه نازنین بهوش آمده و از پادشاه بابر قول ازدواج گرفته است.

چون نازنین ضعیف بودواحتیاج باستراحت داشت بابر و ارشك از اطاق مجروح خارج شدند و درخارج ازاطاق، پادشاه فرغانه قولی‌که به نازنین داده بود برای‌ارشك تکرارکردوگفت‌که بعد از بهبودنازنین باوی ازدواج خواهدکردوارشك گفت امیدوارم همین بشارت سبب مداوای نازنین شود.

روز بعد، پس از اینکه بابر بیدار شد جراحی راکه عهده‌دار معالجه نازنین‌بود احضارکرد و حال دختر جوان را از او پرسید وگفت آیا امیدوار به معالجه‌اش هستی یا نه؟

جراح گفت‌ای همایون‌کل گراز، سفیدران این زن را دریده و تومی‌دانسی که سفیدران یکی از نقاط حساس بدن است ووقتی مجروح شود، با اشکال بهبود می‌یابد.

بابر گفت من می‌دانم‌که اگر سفیدران یك مرد یا زن سالخورده دریده شود وی معالجه نخواهد شد.اما این زن، یك دوشیزه است ودرآغاز جوانی بسر می‌برد وبقاعده باید معالجه شود وتمام جراحان می‌گویندکه مجروح هرقدر جوان‌تر باشد زودتر معالجه می‌شود و زخم‌کودکان سریع‌تر از زخم جوانان مداوا می‌گردد.

جراح گفته بابر را تصدیق‌کرد وگفت امیدواری من هم بجوانی این دختر است

ولی همایون، سفید ران این دختر براثرحمله‌گراز دریده شده و این زخم خطرناکتر از زخم شمشیر می‌باشد. اگر این دختر با شمشیر مجروح شده بود من بتو قول می‌دادم که وی را معالجه‌کنم. اما درکل گراز اثری هست‌که وقتی بانسان حمله می‌کند وقسمتی از بدن را باکل خودمی‌درد آن قسمت‌بجراحت می‌افتد و اگر سفیدران این دختربجراحت نیفتد من بتوای همایون وعده می‌دهم که او را معالجه کنم. ولی اگر زخم سفیدران بجراحت بیفتد من زیاد امیدوار به مداوای دختر نیستم.

بابر گفت آیا می‌خواهی بگوئی‌که او خواهد مرد.

جراح گفت ای همایون، مرك اشخاص، مثل زندگی آنها در دست خداست و بسا از بیماران سخت‌که معالجه می‌شوند و بسا از افراد سالم‌که ناگهان فجأه‌می‌کنندو می‌میرند وحتی‌بعد ازاین‌که‌زخم‌این‌دختر به‌جراحت افتاد، خدا ممکن‌است اورا شفابدهد. ولی بطورکلی یك زخم سخت مثل زخم سفیدران اگر بجراحت بیفتدکشتنی است و نباید امیدوار بزنده ماندن مجروح‌بود. درعین‌حال شاید خداوند بخواهدکه مجروح‌مداوا گردد که درآن صورت معالجه خواهد گردید.

بابر گفت آیا تو نمی‌توانی‌کاری بکنی‌که زخم نازنین بجراحت نیفتد.

جراح گفت برای جلوگیری از جراحت زخم هیچ وسیله وجود ندارد. حتی اگر زخم را داغ‌کنند باز ممکن است‌که بجراحت بیفتد و بعضی اززخم‌ها رانمی‌توان داغ کرد . از این دختر مقداری زیاد خون رفته وزخم رانش هم بزرك است و اگر آن را داغ‌کنند از درد سوختن خواهد مرد وهرگاه نمیرد ، باز ممکن است که زخم ران به جراحت بیفتد. در هرحال یك‌زخم شدید یا به جراحت نمی‌افتد و معالجه می‌شود یااین که به جراحت می‌افتد و درصورت اخیر بهیچ وسیله نمی‌توان جلوی جراحت زخم را گرفت.

بابر پرسید اگر زخم این دختر به جراحت بیفتد چه موقع اثرآن نمایان می‌شود.

جراح گفت اگرزخم‌به جراحت بیفتداثرآن دو یا سه روز دیگر نمایان می گردد.

بابرهرروز به‌عیادت‌نازنین‌می‌رفت وازحالش می‌پرسید ودخترجوان با وجودضعف سعی می‌کرد به سئوالات بابر پاسخ بدهد و می گفت ای همایون از مژده‌ای‌که بمن دادی وگفتی با من ازدواج خواهی‌کرد طوری خوشوقت شدم که حاضرم درازای این بشارت جانم را فدای تو بکنم.

بابر می گفت: نازنین، جان توبرای من ارزش دارد زیرا تو باید همسر من‌بشوی و از روزی‌که من دانستم تو دختر هستی و برای من ازکابلستان باینجا آمده‌ای محبتم نسبت بتو افزایش می‌یابد. بطوری‌که امروز، تو را بیشتر از دیروز دوست دارم و

می‌دانم که فردا زیادتر از امروز دوست خواهم داشت.

یکی ازچیزهائی که هنگام عیادت مطرح می گردید موضوع تشریفات عروسی بود و خود بابر آن موضوع را مطرح می‌نمود ومی گفت عروسی ما باید در بدخشان‌صورت بگیرد و من از پدر و برادرانت دعوت خواهم کرد که برای شرکت درجشن‌های‌عروسی باین‌جا بیایند.من فکر می کنم که‌برادرانت بطور حتم‌درجشن‌های عروسی شرکت خواهند نمود اما نمی‌دانم که آیا پدرت جهت شرکت درجشن‌ها به بدخشان خواهد آمد یانه؟

نازنین با ضعف جواب می‌داد که اگر اوضاع کابلستان آرام وعادی باشد پدرم چون مرا دوست می‌دارد خواهد آمد ودرجشن‌ها شرکت خواهدکرد.

بابر می گفت قبل از عروسی من باید با تو راجع به آئین جشن‌ها مذاکره کنیم تا بدانیم که آیا شادیانه عروسی باید مطابق رسوم فرغانه و بدخشان باشد یا مانند رسوم کابلستان و چون دوهزار سرباز کابلی این‌جا هستند می‌توانند که آئین جشن‌های عروسی را مطابق رسوم کابلستان بموقع اجرا بگذارند. من تصور می کنم بهتر این است که‌نیمی از مراسم، مطابق آئین کابلی بانجام برسد ونیمی دیگر مطابق آئین فرغانه و بدخشان تا این‌که پدر و برادرانت رنجش حاصل ننماید و نگویندکه من‌آئین عروسی در کابلستان را مورد بی‌اعتنائی قرار دادم و درصورت لزوم می‌توانیم‌از پدرت‌درخواست‌کنیم که از کابلستان برای ماخواننده ونوازنده بفرستد وآیا تو می‌توانی بگویی که ازآلات‌موسیقی کدام یك درکابلستان بیشتر رائج است.

نازنین جواب‌می‌داد که درکابلستان رباب بیش از سایرآلات موسیقی مورداستفاده قرار می گیرد و نوازندگان کابلستان در نواختن رباب خیلی مهارت دارند.

بابر اظهار می‌کرد در فرغانه سازی که بیشتر رواج دارد چنك است و بعد ازآن عود رایج می‌باشد.

منظور پادشاه فرغانه ازصحبت‌های مربوط به عروسی این بودکه نازنین شادمان شود و مسرت او کمك به بهبودش نماید.

وی با این‌که زن نگرفته بود می‌دانست‌که برای یك دختر جوان آنهم دختری‌که عاشق باشد، هیچ صحبت، لذت‌بخش‌تراز صحبت عروسی او نیست وهر جمله‌که راجع به تدارك عروسی خود بشنود قلبش راروشن می‌نماید. نازنین با این‌که مجروح وناتوان بود، لحظه بلحظه تبسم می‌نمود و با نگاهی‌که حکایت از محبت وحق شناسی او می‌کرد بابر را می‌نگریست.

ولی سه روز بعد برحسب آنچه جراح گفته بود زخم نازنین جراحت‌کرد. جراح به بابر اطلاع دادکه‌زخم دختر جوان جراحت کرده ولذابایدتقریباً او را مرده‌پنداشت.

تاآن موقع بابر خبر مجروح شدن نازنین را برای پادشاه کابلستان نفرستاده‌بود. ارشك هم جرئت نمی‌کرد به ارغون اطلاع بدهدکه دختر جوانش در بدخشان مورد حمله گراز قرار گرفته وکل گراز سفیدران دختر را دریده است. اما روزی‌که زخم نازنین جراحت کرد بابر به ارشك گفت‌که تصور می‌کنم باید خبر مجروح شدن‌نازنین را باطلاع پدرش برسانیم ارشك متوجه شدکه بابر درست می گوید ونباید بیش از آن پدر را از خبرمجروح شدن نازنین بی‌اطلاع گذاشت. ولی گفت من از تو خواهش می‌کنم‌که این خبر را طوری باطلاع ارغون برسانی‌که‌برای من تولید مسئولیت نکند.

بابر گفت من وقایع را همان‌طورکه اتفاق افتاده باطلاع ارغون خواهم رسانید و خواهم نوشت‌که من از نازنین دعوت‌کردم‌که با من بشکارگاه بیاید و خود من قدغن نمودم‌که تو باتفاق نازنین بشکارگاه نیائی و درآنجا وی مورد حمله‌گراز قرار گرفت وکل‌گراز سفیدرانش را مجروح‌کرد و ما او را تحت مداوا قرار دادیم. با اینکه بابر گفته بود که حقایق را برای ارغون خواهد نوشت ارشك بیمناك گردیدکه مبادا امیر فرغانه درمسئله مجروح شدن نازنین از خود سلب مسئولیت نماید و او نیز نامه‌ای مفصل برای ارغون نوشت و درآنجا چگونگی وقایع را جزء بجزء شرح داد وگفت بعد از اینکه بابر فهمیدکه امیرنصر دختر پادشاه کابلستان است خواهانش گردید و باوقول ازدواج داد وگفت همینکه نازنین بهبود یافت عروسی خواهندکرد.

ارشك موضوع جراحت زخم نازنین را مسکوت‌گذاشت‌تا این‌که پدر رامایوس ننماید وگفت جا داردکه یکی از برادران نازنین به بدخشان بیایند تا اینکه نازنین که دراینجا خویشاوند ندارد دارای خویشاوند شود وخود را تنها نبیند.

بعد از این‌که زخم نازنین جراحت‌کرد یك تب شدید بردختر جوان مستولی شد و هرقدر پزشکان بدخشان سعی‌کردندکه بوسیله ترنجبین و شیرخشت وپاشویه گل‌خطمی حرارت تب دختر جوان را پائین بیاورند ازعهده برنیامدند.

نازنین روزبروز براثرتب ضعیف‌ترمی گردید ونمی‌توانست غذابخورد وچشمهایش گود افتاده بود. وقتی بابر بربالین او حضور می‌یافت و با وی حرف می‌زد دختر جوان نمی‌توانست جواب بدهد. تا اینکه روزی آمدند و به امیر فرغانه اطلاع دادندکه نازنین درحال نزع است. بابر برخاست و نزد نازنین رفت و دستش راگرفت و با او حرف زد اما دختر جوان نتوانست چشمهای خود را بگشاید و نامزد خود را ببیند. بابر طوری اندوهگین شدکه اشك از چشمهایش جاری گردید. وقتی آثاراحتضار درچهره دختر جوان آشکار شد ارشك گریبان درید و برسرکوبید و بابر زار می گریست تا این‌که روح ازکالبد دختر ناکام پروازکرد. بابربانك زد ای نازنین تو دراین‌جا غریب

هستی وکسی را نداری‌که برمرگ تو گریه‌کند ولی من برمرگ توخواهم گریست.

بعد بدستور بابر درشهر فادك و سایر شهرهای بدخشان جار زدندکه نازنین دختر پادشاه کابلستان کـه نامزد بابر بود زنـدگی را بدرود گفت و جارچی از مردم دعوت می‌کرد کـه چون نازنین دربـدخشان غریب بوده وکسی را نداردکه برایش عزاداری نماید، آنها برمرك نامزد بابر نوحه‌سرائی‌کنند و عزا بگیرند و مردم سیاه‌پوش شدنـد و دسته عزاداری براه انداختند ومرثیه خواندند و مرائی‌آنها اشعاری بودکه خود بابرکه گفتیم طبع شعر داشت برمرك نامزد خود می‌سرود.

جسد نازنین را بامانت‌گذاشتند تا این‌که ارغون پادشاه‌کابلستان خبری از خـود بدهد. حتی بابر جرئت نکردکه خبر مرك یگانه دختر ارغون را باطلاعش برساند تاچه رسد به ارشك.

ارغون بعد از دریافت نامهٔ بابرونامه ارشك نامه‌ای برای فرمانده نیروی‌کابلستان در بدخشان نوشت و از رفتار بابر ابراز حیرت‌کرد وگفت من تعجب می‌کنم‌کـه برای چه بابر درآن روز بتواجازه ندادتا با دخترمن‌بشکارگاه بروی وآیا منظورش این بود که از تنهائی نازنین استفاده‌کند وباودست درازی نماید.

ارغون هم مثل ارشك معتقد شدکه اگر آن روز ارشك باتفاق نازنین بشکارگاه می‌رفت گراز بدختر جوان حمله‌ور نمی‌شد زیرا ارشك ناگزیر درکنار نازنین بود و مانع از تیراندازی او بسوی گراز می‌گردید و بفرض این‌که گراز حمله می‌کرد او از دختر جوان دفاع می‌نمود و نمی‌گذاشت‌که گراز آن دختررا از اسب برزمین بیندازد و مجروحش‌کند.

ارغون بابر را مسئول مجروح شدن دخترش می‌دانست وگفت تنها وسیله تسلای‌او این است‌که اطلاع حاصل‌کردکه بابرخواهان دخترش شده وبعد از این‌که نازنین‌بهبود یافت با او عروسی خواهدکرد.

ارغون بازنوشت در موقع عروسی نازنین پسرانش را به بدخشان خواهدفرستاد تا موقع ازدواج خواهرشان حضور داشته باشند و درجشن‌های عروسی شرکت‌کنند.

ارغون نامه‌ای به بابر نوشت و درآن‌گفت که وصول خبر مجروح شدن نازنین در شکارگاه او را بسیار محزون و خبر نـامزد شدن بابر با نازنین وی را خیلی خرسند کرد و از خدا می‌خواهد که نازنین زودتر بهبودی حاصل نماید تا بتوان مشغول تدارك عروسی شد.

بابر متوجه گردید باید پدر را از مرك دختر مطلع‌کند. چون اگر پدر بـوسیله بابر از مرك دخترش مستحضر نگردد وديگران این خبر را باو برسانند حق داردکه‌نسبت

بپادشاه فرغانه وبدخشان ظنین شود وفکرکندکه وی درقتل دخترش مسئول است وچون خود را مسئول می‌داند نتوانست‌که خبرمرك نازنین را بطور مستقیم باواطلاع دهد. لذا نامه‌ای به ارغون نوشت وچند نفر را انتخاب‌کرد تا آن نامه بکابلستان ببرند و بدست ارغون بدهند وبطرزی که‌مناسب باشد تسلیت بگویند.

بابر به ارشك پیشنهادکرد جزوهیئت مذکور به‌کابلستان برود.

اما ارشك گفت من جرئت ندارم‌به چهره ارغون نظربیندازم ودرخدمت‌توخواهم ماند تا روزی‌که ازاین دنیا بروم.

بابر درنامه خود نوشت‌که وی با حداعلای مجاهدت جهت مداوای نازنین‌کوشید ولی‌چون زخم سفیددان نازنین جراحت‌کرد، معالجه مفیدواقع نگردید و دخترت‌زندگی را بدرودگفت و من سوگند یاد میکنم‌که آن قدر ازمرك نازنین متأثرشدم‌که اگرخواهرم زندگی را بدرود می گفت آنطور متأثر و عزادار نمی‌گردیدم. بابر درنامه خود نوشت که جسد نازنین درفادك بامانت سپرده شده تا درهرنقطه‌که تومایل باشی دفن شود واگر بخواهی‌که جسد دخترت به‌کابلستان منتقل گردد من با احترامی‌که شایسته مرتبه او و تو می‌باشد جسدرا به‌کابلستان منتقل خواهم‌کرد. بابر برای اینکه ارشك را نزد ارغون‌تبرئه نماید نوشت‌که ارشك‌که مأمور محافظت از نازنین بود براثر مرك وی خود را باخته و میگویدتاروزی‌که حیات دارد نمی‌تواند به‌کابلستان مراجعت نماید ونظر بچهرهٔ تو بیندازد و من موافقت‌کرده‌ام‌که وی درخدمت من‌باشد.

ارغون درکابلستان منتظربودکه مژده سلامتی دخترش را بدهند تاوی بتواند برای عروسی دخترش تـدارك ببیند و پسرانش را باجهیز دختربیدخشان بفرستد. وقتی باو خبر دادندکه هیئتی‌از بدخشان واردکابل گردیده و اعضای هیئت می‌خواهند بحضور اوبرسند خوشوقت شد وبخویش گفت اعضای این هیئت از طرف بابر برای خواستگاری رسمی آمده‌اند و دستوردادکه برای پذیـرائی ازآنها شربت و شیرینی در دسترس داشته باشند زیراکسانی‌که برای خواستگاری می‌آیند طبق رسوم، باید دهان را شیرین‌کنند. اماوقتی اعضای هیئت وارد اطاق ارغوان شدند پادشاه‌کابلستان دیدکه آنها لباس سیاه دربردارند و نامه‌ای راکه در روپوش‌سیاه‌رنك جا گرفته بود بدستش دادند.

ارغون قبل ازاین‌که نامه را بگشاید مرتعش شد ونظری بمردان بدخشان انداخت و آنها سربزیرافکندند . ارغون نامه راگشود و به‌کاتب خودگفت نامه را باصدای بلند بخواند و هنگامی‌که‌کاتب خبر مرك نازنین را داد ارغون فریاد زد دخترم راکشتید ... دخترم راکشتید .

کسانی‌کـه رفته بودند تا نامه بابر را به ارغون برسانند ماموریت داشتندکه به

ارغون تسلیت بگویند و اگروی بخشم درآید او را ازغضب فرود بیاورند. ولی طوری ارغون پادشاه کابلستان خشمگین بود که کسی جرئت نکرد حرفی بزند و آن مرد بانك برآورد که ارشك بامیانی کجاست وچرا من او را نمی بینم.

مردی که سرپرست هیئت بود و اعضای هیئت مذکور از وی گوش شنوا داشتند جواب داد که ارشك جرئت نکرد بیاید و ازخشم پادشاه می ترسید.

ارغون گفت مراجعت نکردن ارشك بصلاحش بود زیرا اگر برمی گشت می گفتم سرازپیکرش جدا کنند. مردی که سرپرست هیئت بشمار می آمد گفت واقعه ای که اتفاق افتاد در دست قضا وقدر بود وکسی نمی توانست از وقوع آن جلو گیری کند. روزی که بابر ازدخترتودعوت نمود که بشکاربرود نمی دانست که دخترت درشکارگاه مورد حمله گراز قرارمی گیرد معهذا اورا ازخطرتیراندازی بسوی گراز برحذرنمود ولی دختر تو بتوصیه بابرعمل نکردوبسوی گرازتیرانداخت واگر ارشك درشکارگاه حضورمی داشت نمیتوانست که مانع ازتیراندازی دخترت بطرف خوك وحشی گردد. زیرا نازنین که بتوصیه بابرعمل نکرد بطورحتم بتوصیه ارشك که می دانست ازنوکران پدرش می باشد عمل نمی نمود.

ارغون گفت ارشك نمی باید بارفتن دخترم بشکارگاه موافقت می کرد.

سرپرست هیئت گفت ما ازتمام وقایع اطلاع صحیح داریم و می دانیم که ارشك به نازنین گفت بشکارگاه نرود ولی دخترپادشاه کابلستان که خواهان بابربود بگفته ارشك اعتنا نکرد و ارشك هم نمی توانست جز بوسیله اندرز مانع ازرفتن نازنین بشکارگاه شود. فقط یکنفرمی توانست مانع ازرفتن نازنین بشکارگاه گردد وآنهم توهستی که پدرش بودی و تو درفادك حضورنداشتی تانگذاری آن دخترجوان بشکارگاه برود تا گرفتارکل گراز گردد وباناکامی زندگی رابدرود بگوید.

ارغون پرسید بعدازاینکه دخترم مرد بابر چه کرد؟

رئیس هیئت گفت که پادشاه فرغانه برمرك دخترت گریست وجار زدکه مردم برمرك نازنین عزاداری کنند و جارچی ها بمردم گفتند که چون دخترپادشاه کابلستان در بدخشان خویشاوند ندارد مردم باید عزاداری کنند و برمرك او اشك بریزند.

ارغون گفت از این قرارهمه فهمیدند که نازنین دخترمن بوده است.

رئیس هیئت گفت بلی همه ازاین موضوع مستحضرشدند.

ارغون گفت و لابد همه فهمیدند سربازانی که بکمك بابر رفتند ازکابلستان براه افتاده اند.

رئیس هیئت گفت بلی و قبل از مرگ نازنین همه تصور می کردند که سربازانی که بتازگی بکمك بابر رسیده اند ازهرات آمده اند. ولی بعدازاینکه نازنین زندگی رابدرود

گفت فهمیدندکه نازنین دختر پادشاه‌کابل بود و بادوهزار سرباز به‌کمك بابر آمد.

ارغون سکوت کرد ودر دل گفت بدبختی ما مضاعف شد. چون دخترم را ازدست دادم و هم شیبك شیبانی را باخوددشمن کردم و اواینك فهمیده‌که من دوهزارسربازبکمك بابرفرستاده‌ام وکمر خصومت مرا برمیان خواهدبست.

ارغون بیم خودرا ازشیبک برزبان نیاورد تاکسانی‌که بابرفرستاده مطلع نشوند که وی از شیبک می‌ترسد. درهمان لحظه تصمیم گرفت که دوهزارسرباز راکه بکمك ببرشاه فرستاده بود برگرداند زیرا ارغون میل نداشت‌که به بابرکمك کند و بطوری که گفتیم وقتی بابر از او درخواست کمك کرد جواب منفی شنید. و اصرار نازنین سبب گردیدکه ارغون بافرستادن دوهزار سرباز به بدخشان موافقت نماید زیرا دخترش را دوست می‌داشت و نمی‌خواست دلش را بشکنند.

بعدازاینکه مژده نامزدی بابرونازنین به پادشاه کابلستان رسید، بابر راکه بزودی دامادش می‌شد بچشم دوست نگریست. اما بعداز وصول خبرمرك نازنین ، دریک لحظه نظریه ارغون نسبت به پادشاه جوان فرغانه تغییرکرد و اورا مسئول مرك دخترش و خصم خود دانست. طوری نسبت به بابر متنفر گردیدکه از رئیس و اعضای هیئت پرسید شماکه ازهمه چیزاطلاع دارید بگوئید برای چه بابر دخترم را با خود بشکارگاه‌برد.

رئیس هیئت گفت وقتی پادشاه فرغانه از دخترت دعوت‌کردکه بشکارگاه بروند نمی‌دانست‌که وی دختراست و اورا پسر میدانست و رسم این است‌که وقتی شاهزاده‌ای میهمان شاهزاده دیگر می‌شود ، میزبان از او دعوت می‌نمایدکه بشکار بروند و دعوت بابرهم از دختر تو بهمین مناسبت بوده وپادشاه مامیل داشت‌که مهمانش روزی رابگردش و خوشی بگذراند.

ارغون گفت مگر وقتی شما دربدخشان بودید و دخترم در فادك بسرمیبرد خطرحمله اوزبك‌ها وجود نداشت؟

رئیس هیئت جواب داد چرا .

ارغون پرسید چگونه بابرکه پیش‌بینی می‌کرد اوزبک‌ها مبادرت بحمله خواهند کرد بفکرشکارافتاد. چون بشکاررفتن مستلزم خیال آسوده‌است و مردی‌که خیال‌پریشان داشته باشد نمی‌تواند بشکاربرود.

رئیس هیئت گفت من‌ازخیال بابر درآن موقع آگاه نیستم ولی‌می‌دانم‌که آن هنگام اوزبك‌ها نزدیک نبودند و تصورنمی‌شد بزودی حمله‌کنند. ازآن گذشته ، بابر بمناسبت کمکی موثرکه شاه‌اسماعیل پادشاه ایران باوکرد دلگرم بود.

دیگر ارغون چیزی نپرسید و رئیس هیئت موضوع دفن نازنین را مطرح کرد و

گفت که جنازه دختر ناکام درفادك بامانت گذاشته شده تاهرجاکه پادشاه کابلستان بگوید دفن شود .

ارغون گفت واضح است که جسد دختر من باید به کابلستان منتقل گردد و این جا دفن شود .

رئیس هیئت گفت آیا بما اجازه میدهی که جسد نازنین را باینجا منتقل کنیم یا خود وسیله انتقال جسد را فراهم خواهی کرد.

ارغون گفت نامه‌ای به ارشك بامیانی خواهم نوشت و خواهم گفت که جسد دخترم را به کابلستان منتقل کند.

رئیس هیئت اظهار کرد هرطور که میل داری عمل کن ولی ای سلطان کابلستان این را بدان که بعدازمرك دخترت نه فقط بابر طوری عزادار بود که نمی‌توانست غذابخورد بلکه ما، یعنی تمام سکنه بدخشان عزادار بودیم . چون دانستیم که نازنین نامزد بابر بود و پادشاه فرغانه باو قول داد که پس از بهبودی عروسی کنند و زن و مرد بدخشان برمرك نازنین گریستند .

ارغون با افسردگی وکم اعتنائی گفت افسوس که گریه بابر وشما، دختر مرا زنده نخواهدکرد و من تاروزی که زنده باشم داغ مرك نازنین را بردل خواهم داشت. آنگاه اظهارکرد من باشماکاری ندارم و اگرقصد مراجعت داشته باشید می‌توانید برگردید.

رئیس هیئت پرسیدآیا تو برای بابرپیغامی نداری ؟

ارغون گفت نه.چه پیغام می‌توانم برای او داشته باشم.

آنگاه اعضای هیئت نمایندگی که حس کردند ارغون از آنها متنفر شده و دیگر میل ندارد آنان را ببیند، مراجعت کردند و راه بدخشان را پیش گرفتند.

ارغون نامه‌ای به ارشك بامیانی نوشت ودستور داد که جسد دخترش را به کابلستان منتقل کند. و سربازان کابلی را برگرداند و اگربابر مانع از بازگشت سربازان کابلستان شد باو بگویدکه آن سربازان برای پادشاه کابلستان، ضروری‌تر از آن هستند تا در بدخشان بسر ببرند چون ممکن است اوزبك‌ها به کابلستان حمله نمایند واگر باز بابر مانع از بازگشت سربازان کابلی شد باو بگویدکه پس ازکشته شدن نازنین توقف سربازان کابلی در بدخشان مورد ندارد و بهتر آنکه، سربازان مذکور بوطن مراجعت نمایند.

کسانی که از طرف بابر نزد سلطان کابلستان رفتند باو گفتند هنگامی که بابر از نازنین دعوت کردکه بشکار بروند، اوزبك‌ها نزدیك نبودند و تصور نمی‌شدکه‌مبادرت به حمله کنند.

آنها نمی‌دانستندکه شیبك شیبانی از اسیران‌کاروانی‌که‌کاروان سالارآن امیرشیردم بود تحقیق‌کرد و حقیقت را از زبان آنها شنید. و او دانست‌که شاه‌اسماعیل پادشاه ایران نیروئی قوی را بکمك بابر فرستاده وآن‌کاروان، وسیله‌ای بوده برای بدام انداختن او و قتل یا اسارت وی.

شیبك‌شیبانی راجع به‌نیروئی‌که شاه‌اسماعیل برای‌کمك به بابر فرستاد تحقیق‌کرد و معلومش شدکه نیروی مزبور ، وقتی ازآذربایجان براه افتاد از دوازده هزارتن تجاوز نمی‌کرد، ولی امیرشیردم فرمانده قشون، هزارهاتن ازمردان عشایرخراسان را بسیج‌کرد و درنتیجه یك قشون قوی بوجود آمد وباآن سپاه واردبدخشان گردید.شیبك‌شیبانی‌ترسید و دریافت‌که نمی‌تواند به بابرحمله‌ور شود مگراین‌کـه قشون قوی مجهزنماید وهرگاه با یك سپاه ضعیف بجنگ بابر برود چون وی از کمك ایرانیان استفاده می‌کند شکست خواهد خورد.

شیبك متوجه شد بابر که باکمك ایرانیان نیرومندگردیده مبادرت به حمله خواهد کرد تاکشور ازدست رفته خود رامسترد بدارد و شاه‌اسماعیل ازاین جهت برایش‌کمك فرستاده تاافرغانه را مسخرنماید. لذا وی باید خودرا قوی‌کند تابتواند درقبال حمله‌بابر مقاومت نماید .

مجروح شدن نازنین و وخیم شدن حال او وآنگاه مرك دخترناکام ازیك طرف، و مجروح شدن امیرشیردم مانع ازاین‌گردیدکه بابر به‌شیبك‌شیبانی حمله‌ور شود.

علی‌که از فادك مراجعت‌کـرد تا ارباب خود را ازکلاته بیاورد امیرشیردم را به فادك‌رسانید وآن‌مرد موردمداواقرار گرفت‌وبااین‌که‌پس‌از مجروح شدن مدتی‌بدون وسیله مداوای‌کافی درکلاته مانده بودکسانی‌که درفادك مکلف شدند او را معالجه نمایندگفتند که مداوا خواهد شد وخواهد توانست ازدست‌های خود استفاده نماید.

امیرشیردم بعدازاینکه به فادك رسید شنیدکه دخترپادشاه‌کابلستان مجروح گردیده و بستری است

همان‌طورکه نازنین امیرشیردم را شناخت سردار ایرانی هم نازنین را بجاآورد و هنگامی‌که بابر برای عیادتش آمد از واقعه شکارگاه ابراز تاسف‌کـرد. بعد موضوع صحبت را بجنك با اوزبك‌هاکشانید وگفت ای همایون مداوای من مدتی طول می‌کشد وتواگر بخواهی منتظر معالجـه من شوی و بعد بـه اوزبك ها حمله‌ورگردی موقع جنگ خواهد گذشت. این است‌که منتظرمعالجه من مشو و حمله را شروع‌کن.تومیدانی شاه‌اسماعیل مقررکرده هرگاه واقعه‌ای پیش‌بیاید تو ای همایون فرماندَه سربازان ایرانی خواهی شد. اکنون من‌ازکار افتاده‌ام و تا روزی‌که معالجه نشوم فـرماندهی سربازان

ایرانی باتو میباشد و تومی‌توانی بدون فوت وقت دست بحمله بزنی و شیبک‌شیبانی را شکست بدهی و فرغانه را بتصرف درآوری.

ولی بابرکه به‌نازنین علاقمند شده بود نمی‌توانست او را بگذارد و ازفادك برای جنگ باشیبک براه بیفتد.

پادشاه جوان فرغانه وبدخشان منتظر بودکه نازنین بهبود یابد و بعدازاین‌که دختر جوان سلامتی را بازیافت باخاطری آسوده بسوی میدان جنگ برود.

امیرشیردم میگفت‌که بابر نباید درانتظار بهبودی نازنین باشد و انتظارکشیدن او ازلحاظ شفایافتن نازنین‌اثرندارد. چون وی نه پزشک است‌که دارو برای نازنین‌تجویز نماید و نه‌کرامات داردکـه بتواند بوسیله‌کرامات آن دختر را درمان‌کند. وی می گفت نازنین بهبود خواهد یافت یازندگی را بدرود خواهدگفت و بودن ونبودن تو در شهر فادك اثری دروضع مزاج آن دخترنخواهد داشت. و توباید زودتر بجنگ شیبک بروی و باو مجال ندهی‌که یک قشون بزرك‌از اوزبک‌هاگرد بیاورد و من یقین دارم‌که شیبک فهمیده‌کـه شاه اسماعیل برای تو ای همایون نیروی امدادی فرستاده و درصدد بر خواهد آمدکه از قبایل اوزبک‌کمک بخواهد وتومیدانی‌که قبایل اوزبک چقدر زیاد هستند و مسکن آنها ازشمال فرغانه است تاسرزمین ظلمات و شیبک می‌تواند یکصدهزار سرباز گرد بیاورد و بجنگ توبفرستد و تونباید باو مجال بدهی‌که خودرا قوی‌کند.

ولی این صحبت های عاقلانه بگوش بابرکه عاشق نازنین شده بود فرو نمیرفت و بابرنمی‌توانست دخترجوان را بحال خود بگذارد و بمیدان جنك برود وفکرمی‌کردکه اگر او بربالین نازنین نباشد دیگران دلسوزی نخواهند کـرد و نازنین را بدست مرگ خواهند سپرد.

بابربراستی عاشق نازنین‌شده بود چون می‌فهمیدکه دخترجوان وی را دوست دارد. بابر چون اوقات فراغت خودرا بادوستان جوان می‌گذرانید توجهی بزنها نداشت و از روزی‌که بسن بلوغ رسید دوبار عاشق زن شد. مرتبه اول بطوری‌که گفتیم عاشق دختری ارمنی موسوم به زن‌یا گردید ولی بآن دخترنرسید مرتبه دوم عاشق نازنین شد و این‌بار عشق او ازیک جهت گرم‌تر ازعشق اول‌بود. چون می‌فهمیدکه نازنین برای اوکه پادشاه می‌باشد همسری‌است مناسب.

زن‌یا دختر یک بنکدارارمنی بود و با بابراختلاف دینی داشت وگرچه بابر طبق قوانین دین اسلام می‌توانست بایک دختر مسیحی ازدواج‌کند. اما تفاوت دین عروس و داماد ، ازدواج مزبورراقدری سست می‌کرد . لیکن نازنین مسلمان‌بود و هم شاهزاده

خانم و مناسبت داشت که همسر یک پادشاه مسلمان مثل بابر شود.

مرگ نازنین برای بابریک لطمه روحی شدید بشمار می‌آمد وبعدازاینکه دختر جوان رابامانت سپردند بابرهرروز برمزارموقتی وی‌می‌رفت وساعتی‌کنار مزارمی‌نشست وگاهی قطره‌ای اشک ازچشم‌هایش برزمین می‌چکید و شعرمی‌سرود. بابر طوری از مرك نازنین افسرده شدکه خطر شیبک را بطور موقت فراموش‌کرد.

پادشاه جوان فرغانه بعدازمرك‌نازنین قائل شدکه‌قضاوقدر هم با ازدواج‌وی‌مخالف است‌وبهمین‌جهت هرموقع‌که وی‌خواهان‌دختری می‌شود بوصل اونمی‌رسد. پادشاه جوان فرغانه خود را مسئول مرك نازنین می‌دیـد و این مسئولیت رنج وی را بیشترمی‌کرد او بخود می‌گفت اگروی نازنین را بشکار نمی‌برد دختر جوان بقتل نمی‌رسید ومنظور او هم ازبردن نازنین بشکارفقط این نبودکـه فرزند پادشاه‌کابلستان تفریح‌کند. اگرپادشاه فرغانه روزی‌که ازنازنین دعوت‌کردکه بشکار بروند فقط قصد تفریح او را داشت بعد از مرگش خود رامسئول قتل آن دخترنمی‌دانست.

روزها می‌گذشت و بابر اقدامی برای جنگ با شیبک نمی‌کرد تااینکه‌هیئتی‌که‌از بدخشان به‌کابلستان رفته بود مراجعت‌کرد.

رئیس‌هیئت به بابر گزارش دادکه ارغوان از دریافت خبرمرك دخترش دیگر گون شد و آنها را ازکشور خود بیرون‌کرد ورفتارش بااعضای هیئت نشان می‌دهدکه پادشاه فرغانه را مسئول مرك نازنین می‌داند. بعداز اینکه مردان بدخشان ازکابلستان مراجعت کردند ارشک‌بامیانی نزد بابر رفت و باو گفت‌که پادشاه من دستور داده جسد نازنین را را به‌کابلستان حمل‌کنم و لحن نامه‌اش نشان می‌دهدکه برمن خشمگین نیست. من بعد از مرك نازنین ازمراجعت به‌کابلستان می‌ترسید. اما اکنون بیم ندارم وآمده‌ام‌که ازهمایون رخصت بطلبم و با جسد نازنین و سربازانی کـه تحت فرماندهی مـن هستند مـراجعت نمایم.

بابر گفت ای ارشک آیا قصدداری سربازانی راکه پاشاه‌کابلستان برای‌کمک‌بمن فرستاده‌است برگردانی؟

ارشک جواب داد اگر من اختیار می‌داشتم سربازانی راکه بکمک توفرستاده‌شده برنمی‌گردانیدم ولی‌ارغون بمن نوشته‌که سربازان را رجعت دهم.

بابر گفت ما جنگ درپیش داریم و ممکن است که جنگ ما باشیبک جنگی بزرك باشد و دوهزار سربازکابلی، درآن جنگ مفید واقع خواهند شد.

ارشک گفت من تصورمی‌کنم‌که وضع داخل‌کابلستان خوب نیست و ارغون‌پادشاه من حضور این دوهزارسرباز را درکابلستان واجب‌تر ازاینجا دانسته است،

بابر گفت من اینطور تصور نمی‌کنم و عقیده دارم ارغون نسبت بمن خشمگین شده و فکرمی‌نمایدکه من درمرگ نازنین مسئولیت دارم و قرینهٔ خصومت او نسبت بمن این است که باهیئتی که من اینجا بکابلستان فرستاده بودم بدرفتاری کرد و اعضای هیئت را ازآنجا بیرون نمود. ارغون بآنها پرخاش نکرد ولی صریح گفت باآن‌ها کاری ندارد یعنی باید مراجعت نمایند و ایـن عمل از طرف یک پادشاه نسبت بنمایندگان پادشاه دیگر ، یک بی‌احترامی بزرگ می‌باشد. و چون پادشاه تو فکر می‌کند که من سبب مرگ نازنین شده‌ام از خشم بتو دستور داده که سربازان کابلی را ازاینجا برگردانی .

ارشک گفت من مأمورهستم و معذور و اگر اختیار می‌داشتم سربازان کابلی رااز اینجا برنمی‌گردانیدم .

هنوزجسد نازنین به کابل نرسیده بودکه ارغون پادشاه کابلستان نامه‌ای بدین‌مضمون از شیبک شیبانی دریافت کـرد و بطوری که ملاحظه می‌شود شیبک درنامه خود پادشاه کابلستان راباعنوان‌داروغه‌طرف خطاب قرارداده، زیراغرور شیبک بقدری بودکه‌سلاطین دیگرحتی شاه‌اسماعیل صفوی را باعنوان داروغه طرف خطاب قرار می‌داد و این است مضمون نامه شیبک شیبانی خطاب به پادشاه کابلستان :

«داروغه ارغون‌بداندتو پسرخود رابادوهزارسربازبکمک بابرفرستادی وجلوه‌دادی که سربازان مزبور هراتی‌هستندتامن نفهمم‌که توسربازبکمک بابر فرستاده‌ای ولی واقعه مجروح شدن فرزند توکه معلوم شد دخترت می‌باشد، پرده ازحیله تو برداشت ومن‌فهمیدم که تو به بابرکمک کردی و درنتیجه ، از دشمنان من شدی.

من می‌دانم چه شدکه فرزند تو مورد حمله‌گراز قرار گرفت و حیرت می‌کنم کـه توچگونه حاضر شدی که دخترجوان و زیبای خودرا نـزد بابربفرستی درصورتیکه همه می‌دانندکه بابرمردی‌نکوهیده است .

بابر نسبت بفرزند تو سوء نظر داشت و بهمین جهت او رابشکارگاه برد و قدغن کردکه ارشک بامیانی بشکارگاه نرود تا او بتواند بافرزندتو درشکارگاه تنها باشد .

تو از روی نادانی برای مردی چون بابر سربازفرستادی تاوی را تقویت‌کنی‌ولی اوکه از روی فطرت مردی فاسد است تعمد داشت که نسبت به دختر تو اهانت نماید و با این قصد او را بشکارگاه برد وتو نباید حادثه شکارگاه را یک واقعه غیر منتظره و قضای آسمانی بدانی بلکه باید بفهمی که بابرقاتل فرزند تومی‌باشد چون اگرآن واقعه پیش نمی آمد و فرزندت مجروح نمی شد ، بابر نیت سوء خود را به موقع اجرا می‌گذاشت .

توبراثرنادانی مراباخوددشمن‌کردی وهم دخترت راازدست دادی واگرمیخواهی

که من تورا دشمن خود ندانم باید هنگامی‌که من به بابر حمله می‌کنم تو نیز باوحمله‌ور شوی‌که زودتر اینمرد پلید را نابودکنیم ومن منتظرجواب توهستم‌که بدانم آیا حاضری به بابـر حمله نمائی یانه و درصورت مثبت چقدر سربازوارد جنك خواهی‌کرد وپس‌از دریافت جواب توتاریخ حمله را معلوم خواهم نمود و خواهم گفت‌که حمله قشون تودر کجاباید شروع شود .»

ارغون‌که از شیبك بیم داشت بعداز دریافت نامه آن مرد، غمگین‌تر شد و بـرای تحقیق درخصوص مفادنامه منتظرمراجعت ارشك گردید.

چندروزبعداز رسیدن آن نامه ارشك باجسد نازنین‌آمد و پدر داغدار، جسددختر عزیزش را بخاك سپرد و بعداز ارشك پـرسیدآیاتهمتی‌که درنامهٔ شیبك به بابر زده شده واقعیت دارد یابهتان ناحق‌است.

ارشك گفت روزی‌که بابراز نازنین دعوت‌کرد بشکار برود من‌یقین حاصل‌کردم‌که وی نسبت به نازنین خیالی دارد ولی نه بطرزی‌که درنامه شیبك نوشته شده است.

ارغون پرسید دربدخشان راجع به اوزبك‌ها چه فکر می‌کردند.

ارشك گفت بطوری‌که من حس کـردم بابر بعد از اینکه فرغانه را ازدست داد و مجبورشد دربدخشان زندگی‌کند ازشیبك خیلی‌می‌ترسید. امارسیدن سربازان‌شاه‌اسماعیل او را قویدل‌کرد و بااینکه امیرشیردم فرمانده قشون‌ایران، براثر جنك‌کردن با اوزبك‌ها شکست خورد و مجروح شد و هنگامی‌که من ازبدخشان مراجعت می‌کردم هنوز مجروح بود بابرهمچنان قوی دل بنظرمی‌رسید .

ارغون‌که مضمون نامهٔ شیبك را به ارشك گفته بود اظهارکرد من می‌خواهم بنامهٔ شیبك جواب مثبت بدهم وبگویم حاضرم به بابرحمله نمایم .

ارشك گفت آیا شیبك درنامه نوشته‌که هرگاه توبه بابر حمله‌کنی پاداشت‌چیست؟

ارغون جواب منفی داد.

ارشك گفت توباید بدانی‌که‌بعدازاینکه به‌بابرحمله‌کردی و اونابودگردید، پاداشت چه خواهد بود .

ارغون پادشاه‌کابلستان نامه‌ای به شیبك نوشت‌کـه مثل نامه‌های سلاطین آن دوره مضامین غیرضروری داشت و مضمون اصلی نامه چنین بود :

«من حاضرم‌که با بیست وپنج هزار سرباز در تاریخ ومحلی‌که تومعین می‌کنی به بابرحمله‌ورشوم ولی بطوری‌که میدانی یك قشون بیست وپنج هزار نفری‌که ازکابلستان به بدخشان برود ودرآنجا پیکارکند خیلی خرج دارد ومن‌بایدبدانم‌که هزینهٔ قشون‌کشی من بچه وسیله جبران خواهد شد و پس ازخاتمه جنك بمن چه خواهد رسید .»

ارغون بعدازنوشتن نامه خواست نامه را به‌ارشك بدهد و او نزد شیبك بفرستد. اما ارشك گفت برای رسیدن به سمرقندکه شیبك آنجاست باید از بدخشان عبورکند و چون او را در بدخشان دیده‌اند ممکن است بشناسند و بهتر آنکه شخصی دیگر مامور بردن نامه شود.

ارغون مردی باسم گوسر «گاوسر»راکه جوان و دلیر بود مامور بردن نامه‌کرد و انتخاب وسیله نقلیه را باو واگذاشت.گوسر گفت تاشط جیحون با اسب خواهد رفت و آنگاه باشترجماز سفر را ادامه خواهد داد زیرا دربیابانهای شمال جیحون شترجماز بهتر ازاسب است.

ارغون گفت شیبك شیبانی درسمرقند است وتو باید نامه را باو تسلیم‌کنی و جواب بگیری و برگردی، ولی نه هنگام رفتن توکسی باید نامه مـراکشف‌کند و نه در موقع مراجعت جوابی راکه شیبك بمن می‌نویسد. اینك بگوکه اگر خواستند نامه را بزور از تو بگیرند چه می‌کنی؟

گوسر گفت اگرخواستند نامه را بزور ازمن بگیرند بایك دست شمشیر می‌زنم و از خود دفاع می‌کنم و با دست دیگر نامه را بیرون می‌آورم و در دهان می‌گذارم و می‌خورم .

ارغون گفت پس مضمون نامه رابابد بدانی تااگرنامه را خوردی بتوانی‌مضمون آن را به شیبك بگوئی.

گوسر مضمون نامه را فراگرفت و بعد متوجه شدکه هرگاه وی بااسب تا ساحل جیحون برود و خادمش سوارشترجمازشود تااینکه بعدازعبورشان ازجیحون بتوانداسب را برگرداند وضع راهپیمائی‌آن‌ها نامنظم خواهد شد و بهترآنکه هردو باشتر بروند.

ارغون امرکرد دوشترجماز راهوار به‌گوسر وخادمش بدهند و آن مرد بانوکرش براه افتاد تابه جیحون رسید و ازگدار آن‌گذشت و خادمش را برگردانید وآنگاه وارد بیابان‌های پهناور شمال جیحون شد. وازاین‌جهت خادمش‌را برگردانیدکه یك شترسوار کمتر دوشترسوار جلب توجه میکرد.

گوسر برای مزید احتیاط دربیابان‌های واقع درشمال جیحون ازبیراه رفت‌تااینکه سربازان بابراورا نبینند و ازصحرائی گذشت‌که سراسرمرتع بود و درآن موقع اسبها و شترهای وحشی درآن صحرا می‌چریدند ...کسی جرئت نداشت‌که اسبها و شتران وحشی آن صحرا را بدام اندازد و چهار پایان درآن صحرا بسرمی بردند و همانجا میمردند و اسبها وشتران وحشی تااین اواخر یعنی قبل از اختراع اتومبیل و هواپیما بودند.

راه پیمائی گوسر از بیراه سبب شدکه وی نه بسربازان بابر برخورد نه بسواران

اوزبك تااینکه بسمرقند رسید. شیبك هنوز در سمرقند بود و گوسر نامه ارغون را به او تسلیم کرد.

شیبك که خود مردی بلندقامت بود ازبلندی قامت گوسرحیرت‌کرد و ازاو پرسید که تو اهل کجاهستی واوپاسخ دادکه اهل سرزمین پاتانستان‌است و شیبك نامه پادشاه‌کابلستان راخواندوبه گوسر گفت‌که اوبعدازغلبه برباربرعلاوه براراضی‌که به ارغون‌واگذارخواهد شد غنائم جنگی منقول را به تناسب شماره سربازانی‌که وارد جنك گردیده‌اند با ارغون قسمت خواهدکرد و ارغون‌که آماده شده بامن متحد شود بایستی با قشون خود عازم فادك شود و درآنجا بمن ملحق گردد وحتی اگر بابر درفادك نباشد بازنقشه جنك همین است وارغون باید خودرا به‌فادك برساند وشهر فادك میعادما برای الحاق دوقشون‌است.

گوسر گفت من فهمیدم‌که مضمون نامه توچیست واگرمجبورشدم‌که نامه را از بین ببرم این مضمون را شفاهی به پادشاه خودمان خواهم گفت.

شیبك گفت آیا هنگامی‌که پادشاه‌کابلستان بطرف بدخشان براه میافتد تو با او خواهی بود یانه؟گوسرجواب‌داد اگر مأموریتی بمن ندهد ومرا بجایی‌نفرستد با او خواهم بود.

شیبك گفت من میل دارم‌که بعدازشکست دادن بابر تورا ببینم تا این‌که تورا برای استخدام سرباز به پاتانستان بفرستم وتوسربازانی راکه ازحیث جثه مانند توباشند برای من استخدام کنی.

چون دیگر شیبك چیزی نداشت‌که بگوید گوسر مرخص گردید و عازم بازگشت شدوبعدازاینکه گوسر به‌کابل رسید، جواب‌شیبك را به‌ارغون تسلیم‌کرد و پادشاه‌کابلستان از او پرسیدکه‌آیا قشون شیبك بزرك و سربازانش زیاد بودند؟

گوسر گفت درسمرقند قشون او بزرك ونیرومند نبود و بطوری‌که متوجه شدم در آنجا بیش‌ازچند هزارسرباز نداشت. ولی قوت شیبك از قبایلی است‌که در اوزبکستان هستند و او هرقدرکه سرباز بخواهد ازآن قبایل بدست می‌آورد.

ارغون از وضع بابر پرسید وگوسر جواب دادکه وی از وضع بابراطلاع ندارد زیرا هنگام رفتن ومراجعت ازمناطقی عبورکردکه نمی‌توانست راجع به‌بابر تحقیق‌کند.

ارغون درصدد جمع‌آوری سرباز برآمد زیرا او هم مثل تمام سلاطین آن دوره موقع صلح جزمعدودی‌سربازنداشت، برای‌این‌که هنگام صلح‌نمی‌توانست هزینهٔ سربازان زیاد را تحمل نماید.

وقتی صحبت ازکابلستان می‌شود شنوندهٔ‌امروزی، کشورکنونی افغانستان رادرنظر مجسم می‌نماید وتصورمی‌کندکه کابلستان قدیم افغانستان امروزی بوده‌است. درصورتی‌که چنین نیست وکابلستان، درقدیم، نسبت با فغانستان‌کنونی کشوری‌کوچك بشمار می‌آمد

و حتی بلخ کرسی کشور طخارستان جز وکابلستان نبود .

وحدت افغانستان، بشکلی که امروز دیده می‌شود، از وقایع نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی است و درهریك ازمناطقی که امروز جزو ایالات افغانستان است یك پادشاه‌سلطنت می‌کرد واستقلال داشت.

ارغون که می‌خواست از بابـر انتقام بگیرد بیست وپنج هزاز سربازگردآورد و براه افتاد تادر روزی کـه شیبك تعیین‌کرده است از جیحون بگـذرد و بعد راه فادك را پیش بگیرد.

فصل بیست و یکم

توضیحی کوتاه راجع به بدخشان و جنك بابر با ارغون

همانگونه‌که امروز بندرت اتفاق می‌افتدکسی اهل آدب باشد و هم اهل اقتصاد ، درقدیم ،کمترمردی دیده می‌شدکه عیاش باشد وهم مرد جنك چون عیش و خوشگذرانی مرد را تنبل می‌کرد و او را ازتحمل سختی‌های جنك متنفرمی‌نمود .

بابر در قدیم ، از افرادی معدود بشمارمی‌آمدکه اهل عیش بود و هم مرد جنك و هم مرد ادب. کسانی‌که تاریخ بابر را نوشته‌اند متوجه این نکته نشده‌اندکه علت فاسد نشدن بابراز خوشگذرانی‌این‌بودکه در عیش افراط نمی‌نمود ومثل بعضی ازامرای‌عیاش آن دوره تمام اوقاتش به مستی نمی‌گذشت. آنهائی‌که از عیاشی فاسد می‌شدند بیشتر از افراط در نوشیدن خمر روبفساد میرفتند و لذتی‌که از مستی می‌بردند سبب می گردیدکه روز و شب خمر بنوشند و چون هرباده‌نوشی سبب می‌شودکه بعد ازچند ساعت یا پس‌از خواب یك شب، شخص شرابخوار دوچار خمار شود و علاج خماری، همان خمر است لـذا امرای عیاش وقتی بامداد چشم از خواب می گشودند و خودرا خمارمی‌یافتند خمر می‌طلبیدند وپس ازنوشیدن چند جام بنشاط درمی‌آمدند وسرمست می‌شدند و مردی‌که‌از باده سرمست شود، نمی‌تواند به‌کارهای جدی بپردازد و چون امرای خوشگذران قدرت وثروت داشتند و می‌توانستند همه روز، برای خویش وسائل عیش فراهم‌کنند لذا بعداز

نوشیدن خمر بجای‌اینکه بکارهای جدی بپردازند دستورمی‌دادندکه بساط طرب وعیش مهیاشود. وبزودی‌نوشیدن دائمی خمر برنامه زندگی‌آنها می‌شد و نمی‌توانستند بکارهای جدی بپردازند.

بعضی ازکسانی‌که شرح حال مشاهیرشرق را نوشته‌اند نوشیدن خمر را از طرف آنها ناشی‌از لزوم رفع عطش دانسته اند در صورتی‌که چنین نیست . در مغرب زمین خمر برای رفع عطش نوشیده می‌شد و امروز هم چنین است غیر از آنهائی که تعمد دارند برای مست شدن خمر بنوشند. ولی در مشرق زمین‌کسی خمر نمی‌نوشید که رفع عطش کندبلکه هرکس که درکشورهای شرق جام خمر را به‌لب می‌برد بقصدکسب لذت ازبیخودی و مست شدن بود و همانطورکه شرب خمر ، افراد عادی را بسوی ناتوانی و بدبختی سوق می‌داد امرا و سلاطین راهم‌که مردانی توانگر و باقدرت بودند ضعیف می‌کرد و سبب نابودی بعضی‌ازآنها می‌شد. ولی بابـر ازعیاشی فاسد نشد زیرا خود را بدست مستی‌نمی‌سپرد وهیچ‌کس‌آن مرد رادرحال مستی ندیدو روزهامی‌توانست‌بکارهای جدی رسیدگی کند.

تا وقتی بابر در فرغانه وبدخشان وکابلستان بود (چون بطوری‌که خواهیم گفت بکابلستان‌رفت) درمجلس او زن دیـده نمی‌شد ولی پس‌از اینکه درهندوستان قرارگرفت زن‌ها بمجلس او راه یافتند. در دوره‌ای‌کـه زن درمجلس بابر دیده نمی‌شد هم‌نشین او شعرا و فضلا بودند و او به شاعران و فاضلان صله میداد و آن‌ها راتشویق می‌کردکـه بزبان فارسی شعربگویند وکتاب بنویسند.

اولین پادشاه غیرایرانی‌کـه صله شعریك شاعرفارسی زبان را این قراردادکه وی را وزن‌کنند و هموزن شاعر ، باو طلا بدهند بابر بود[1] و این ابتکار بعداز مرك وی در خانواده‌او، باصطلاح‌مد شدوفرزندان بابرکه بعدازآن بودبسلطنت‌رسیدند، بعضی ازشعرای فارسی زبان را باترازو وزن‌کردند و هموزن آن‌ها طلا، برای صله شعربخشایش‌نمودند وهنوزکسی نتوانسته اسامی وشرح حال شعرای فارسی زبانی راکه ازبابر وفرزندان او موسوم بسلاطین مغول هندوستان صله دریافت‌کرده‌اند بنویسدو دریك مجموعه جمع‌آوری

۱ـ روایت مربوط‌باینکه‌بابر وبعضی‌ازفـرزندان او هموزن شاعرباو طلامی‌دادند، در نظرمترجم مقرون باغراق جلوه می‌کند چون طلادرقدیم‌کمترازامروز بود وخیلی قیمت داشت (و درچندسال اخیرهم درایـران بعللی‌که خارج از موضوع این سرگذشت می‌باشد قیمت طلا خیلی‌افزایش یافته‌است) ومن بااین‌که‌موضوع هموزن شاعران راباطلا دادن مبالغه‌آمیزمیدانم چون در روایات ذکرشده آن‌را نقل می‌کنم‌ـ مترجم.

نماید و از روی تخمین ده هزار شاعر فارسی زبان از بابر و فرزندان او صله دریافت نموده‌اند .

بعدازاینکه بابر درهندوستان مستقر گردید (بطوری که درموقع آن گفته خواهدشد) یك جایزه پنجاه هزار روپیه تعیین کرد و گفت آن جایزه را بشاعری خواهد داد که بتواند یك غزل مانند غزل‌های اصیل حافظ شاعر ایرانی بسراید نه مانند غزل‌هائی که از حافظ نیست و به اونسبت میدهند.

پنجاه‌هزار روپیه در آن موقع پولی گزاف بود وبرای ذکراهمیت آن جایزه‌کافی است که گفته شود وقتی بیك شاعر که ۶۰ کیلو گرم وزن داشت، بهای ۶۰ کیلو گرم طلارا می‌پرداختند، ۴۸٫۴۰۰ روپیه می‌شد و تاروزی که بابرزنده بود هیچ شاعرفارسی زبان نتوانست غزلی بسراید که بایکی ازغزل‌های اصیل حافظ برابر باشد.

بابر کانون ادب فارسی را اول دربدخشان وآنگاه درکابلستان و بعد درهندوستان بوجود آورد و بعد از وی فرزندانش روش پدر را تعقیب کردند و در نتیجه هندوستان کانون ادب فارسی شد درصورتی که همان موقع درخود ایران آنطور که می‌باید بزبان فارسی توجه نمی‌کردند و سلاطین صفویه ، مثل سلاطین مغول‌هندوستان (فرزندان بابر) بزبان فارسی زیاد توجه نداشتند . زبان رسمی دربار فرزندان او تاروزی که سلاطین مغول درهندوستان سلطنت می کردند زبان فارسی بود و فرمان‌ها و احکام رسمی بزبان فارسی نوشته می‌شد ولی در دربار سلاطین صفویه بزبان ترکی تکلم می‌نمودند و گرچه بفارسی هم صحبت می‌شد ولی هنگام مکالمه ، ترکی بیشترمتداول بود.

سلاطین صفوی‌ازلحاظ تامین وحدت ایران بایرانیان خدمت‌کردند اما ادب‌فارسی در دوره سلطنت آن‌ها پیشرفت نکرد و در عوض در دربار سلاطین مغول هندوستان ادب فارسی نائل به پیشرفتی زیاد شد و علتش این بودکه فرزندان بابر از سنت پدر پیروی می‌نمودند وشعرا وفضلای فارسی زبان را می‌نـواختند. میتوان نام بیش‌از دویست شاعر معروف ایرانی را بردکه چون از سلاطین صفوی خیری ندیدند جلای وطن کـردند و بهندوستان رفتند و مقیم دربار فرزندان بابر شدند و در آنجا دارای ثروت گـردیدند . شعرای هنرمند ایران ، در دوره صفویه آنطورکه دربار فرزندان بابر را می‌شناختند، با دربارسلاطین صفوی آشنانبودند واکثر شعرای‌هنرمندایرانی درپی‌فرصت‌میگشتندکه بتوانند خودرا بهندوستان برسانندوازحمایت‌فرزندان‌بابرکه‌همه زبان فارسی را دوست می‌داشتند و بعضی‌ازآن‌ها بآن زبان شعرمی گفتند برخوردارشوند.

در دوره‌ای‌که ارغون پادشاه‌کابلستان میخواست بکمك شیبك شیبانی به بابرحمله نماید بطوری که گفتیم بابر فقط سلطنت بدخشان راداشت. امروزیافتن حدود بدخشان‌برای

کسانی‌که میخواهند بدانندآن‌کشور درکجا قرارگرفته قدری مشکل است ودرآن موقع سرزمینی که‌اعراب نامش را ماوراءالنهر گذاشتند چندین‌کشورمستقل بود وهریك پادشاهی مختارداشت .

ماوراءالنهر عبارت بـود از زمین های فیمابین دو رودخانـه جیحون و سیحون و اراضی واقع در ماورای آن دو رود یعنی زمین هـای مشرق رود سیحون و مغرب رود جیحون. بنابراین ازنظر جغرافیائی سرزمین بدخشان جزو ماوراءالنهر بشمارمی‌آمد چون رودخانه جیحون بتقریب، ازسه‌طرف آن را دربرمی گرفت.

ازبدخشان صحبت‌کـردن بدون صحبت از رود جیحون مورد ندارد چون آبادی بدخشان وابسته بود برود جیحون و شاخه های آن وآن رودخانه با عظمت‌که دربعضی ازنقاط عرض آن درموقع طغیان به‌سه‌فرسنگ می‌رسید بعدازاینکه‌ازجنوب‌شرقی‌وجنوب و مغرب بدخشان میگذشت راه شمال را پیش می گرفت و ازکنار شهر زمخشر میگذشت و شهر زمخشر همان شهراست‌که زمخشری دانشمند معروف اسلامی و صاحب تفسیر بسیار مشهور قرآن ویکی‌از علمای برجسته علم نحو، درآن شهر متولد گـردید و همانجا بخاك سپرده شد. معلوم‌است‌که زمخشر جزو بدخشان نبود و جزوکشورجرجانیه یا گرگان‌بشمار می‌آمدکه نبایدآن را با گرگان‌کنونی ایران‌که نام دیگرش استراباد است اشتباه‌کرد و کرسی‌کشورجرجانیه یا گرگان شهری بود باسم اورگنج وررودخانه جیحون بعدازگذشتن ازکنارشهرزمخشر به اورگنج می‌رسید ودرآنجا راه راکج می‌کرد وبطرف مغرب میرفت و صحرای ترکستان را مشروب می‌نمود و وارد دریای مازندران می گردید .

در زمان سلطنت بابردربدخشان خط سیررودخانه جیحون بعدازعبورازشهراورگنج بطرف شمال بود و مثل امروز وارد دریاچه آرال میگردیدکه اعـراب درقدیم آن را بحیره خوارزم می‌خواندند لیکن‌تردیدی وجود نداردکه شط جیحون درقرون وسطی‌وارد دریای مازندران می گردید. در دوره‌ای‌که شط جیحون‌از صحرای ترکستان میگذشت در طرفین آن شط درآن صحرا تاچشم‌کارمی‌کرد مزرعه ومرتع و باغ بود و امروز درآن مناطق جزصحرای‌لم‌یزرع دیده نمی‌شودمگراینکه بعدازاین براثرکانالی‌که دولت‌شوروی برای‌انتقال آب شط جیحون بدریای مازندران حفرکرده‌آبادگردد. هشتصدکیلومترازاین کانال‌که چندین سال است شروع شده باتمام رسیده و اکنون درآن، آب جاری است و حفر دنباله‌کانال تا دریای خزرادامه دارد وبنظرمی‌رسدکه درقسمتی از خط سیرکانال جدید از مجرای قدیم رود جیحون‌که از اراضی ترکستان می گذشت استفاده شده است. لیکن‌آبی‌که‌درکانال‌جدید جاری‌است وبدریای‌خزرخواهدرسید باندازه‌آبی‌که‌در گذشته رودجیحون‌ازصحرای‌ترکستان می گذرانیدنمی‌باشدچون درگذشته تمام‌آب‌رودجیحون‌از

صحرای ترکستان می‌گذشت و امروز فقط قسمتی از آب جیحون ازصحرای مزبورعبور می‌کند و لذا بعداز اینکه صحرای ترکستان مزروع ومشجرشد تصور نمی‌شود که وسعت مزارع ومراتع وباغها، بوسعت مزارع ومراتع و بستان‌های سابق برسد.

اگرنوشته چندتن ازجغرافیادان‌های ایرانی و عرب مورد توجه قراربگیرد متوجه می‌شویم که شط جیحون بتقریب، هفتصدسال است که صحرای‌ترکستان راترك‌کرده ، وارد دریاچه آرال می‌شود.

وقتی اسکندرمقدونی به‌ماوراءالنهر رسیدشط جیحون بدریای مازندران می‌ریخت اما بعضی‌ازجغرافیادانها عقیده دارندکه ریختن آب جیحون، بدریای مازندران، از زمان اسکندر تا هفتصدسال قبل‌ازایـن، مداوم نبوده، وشط جیحون بعدازاسکندر در دوره‌ای که تعیین آن بادقت ممکن نیست مجرا را تغییر داده و راه دریاچه آرال را پیش گرفته و مدتی بدریاچه آرال یا بحیره خوارزم میریخته و سپس نزدیك شهر اور گنج انحراف حاصل‌کـرده ، بجای این‌که بطرف شمال بـرود بسوی مغرب و دریای مازندران رفته است .

یکی‌ازجغرافیادانهای معاصر عقیده داردکه شط جیحون دریك دوره ازتاریخ جهان دوقسمت می‌شد و قسمتی‌ازآن بطرف دریاچه آرال می‌رفت وقسمتی دیگر بعدازعبورازصحرای ترکستان به دریای مازندران می‌ریخت. اکثرجغرافیادانهای معاصر میگویندکـه شط جیحون چندباربسترخود راتغییرداده نه‌یك‌بار. جغرافیادان‌های قدیـم ایرانی و عرب نوشته‌اندکه وقتی آب جیحون از راه ترکستان وارد دریای مازندران شد، بقدری آب دریابالاآمدکه جزیره معروف وبزرك‌آبسکون‌که دریای مازندران را بمناسبت آن‌جزیره دریای آبسکون می‌خواندند زیرا آب رفت وناپدید شد .

سرزمین بدخشان‌که درقسمت علیای رود جیحون قرارگرفته بود در منطقه‌ای قرار داشت که رود هـای متعدد وارد جیحون میگردید و وقتی از جیحون و شعب آن دور می‌شدند وارد بیابان های بی‌آب‌می‌گردیدند اماکنار جیحون ودر ساحل شاخه های‌آن ، مزارع و مراتع وباغهای‌وسیع‌دیده می‌شدو درمناطق گرم بدخشان،کنارشاخه‌های‌جیحون، پرتقال و نارنج ولیموشیرین و لیموهای‌ترش‌بدست می‌آمد[1].

بمناسبت وفور آب درسواحل رودها وگرمای هوا درمناطق‌کم ارتفاع دربدخشان

۱ــ پرتقال نامی‌است نامأنوس ونچسب و مترجم نمیداندان‌کلمه‌که اسم‌کشور پرتقال است از چه موقع بـرای نامیدن ترنك وارد زبان فارسی شد و اجداد ما پـرتقال را ترنك می‌خواندند و اعراب آن را بشکل طرنج درآوردند. مترجم

پنبه بمقدارزیاد بدست می‌آمد و درمراتع آن گاو وگوسفند پرورش می‌یافت وموادشیری و روغن بدخشان در قدیم معروف بود و مردم بدخشان زارع و مربی دام بودند وانواع درخت‌های میوه را پرورش می‌دادند وگلابی وخربزه‌بدخشان برسایر میوه‌های آن کشور مزیت داشت.

دربدخشان نفت هم یافت می‌شد و قیربدست میآمد. مـردم آن کشور ازنفت و قیر استفاده نمی‌نمودند و درعوض از ذغال سنك استفاده می کردند و درفصل زمستان ، ذغال سنك از وسائل گرم کردن خانه‌ها بود ونباید تصور کرد که ملل شرق استفاده ازذغال‌سنك را نمی‌دانسته‌اند بدلیل این که در دوره بابرسکنه بدخشان ذغال سنك می‌سوزانیدند و با آن خانه‌ها را گرم می کردند یا غذا می‌پختند.

درکوه‌های بدخشان یك‌نوع لیف بدست می‌آمدکه آن را می‌ریستند وباآن پارچه میبافتند و با آن پارچه‌لباس می‌دوختند و وقتی لباس مزبورکثیف می‌شد آن را در آتش می‌انداختند ولباس‌تمیز می‌شد و بعدازسردشدن می‌پوشیدند.

دربدخشان سرب ومس و جیوه بـدست می‌آمد وسنك‌های‌یاقوت ولعل آن معروف بود وهمان طورکه درپایان قرن نوزدهم میلادی امریکائیها برای‌کشف معدن طلا راه شبه جزیزه آلاسکارا پیش گـرفتند و بعضی از آنها باکشف معدن زر، میلیونر شدند پیوسته عده‌ای ازسکنه بدخشان درکوه‌های‌آن‌کشور درجستجوی یاقوت ولعل بودند و بعضی از آنها براثریافتن یاقوت‌ها ولعل‌های بزرك و خوب توانگرمی‌شدند.

چنین بود بطور اختصار وضع‌کشوری‌که بابر درآن موقع برآن سلطنت می‌کرد.

امیرشیردم بهبود یافت ومثل گذشته عهده‌دار فرماندهی سربازان ایرانی‌که‌به‌کمك بابر رفته بودند گردید.

بابرتصمیم گرفت به‌شیبك حمله نماید و قشون خود را برای جنك‌آماده نمودولی درهمان موقع‌که می‌خواست قشون را بحرکت درآورد و برای جنك باشیبك براه بیفتد باو خبر دادندکه یك قشون از طرف جنوب به فادك‌که نام دیگرش شهر بدخشان بود نزدیك می‌شود.

اگرکسانی‌که خبرازنزدیك شدن آن قشون دادند نمی گفتندکـه سربازان آن سپاه اوزبك نیستند بابرتصورمی‌کردکـه آنها اوزبك می‌باشند و دور زده‌اند و ازجنوب شهر فادك سربدر آورده‌اند و ازسواران‌اوزبك مبادرت به‌آن مانورخیلی عجیب نبود.

بابردر حالی‌که آماده برای جنك شد عده‌ای را فرستادکه تحقیق‌کنند و سربازانی راکه نزدیك می‌شوند بشناسند و آنها رفتند و مراجعت‌کردند و گفتند سربازانی‌که‌نزدیك می‌شوند از حیث قیافه و وضع لباس شبیه بسربازانی هستندکه پادشاه‌کابلستان فرستاده

بود و بنظر می‌رسد که سربازان کابلی باشند و سربازانی که به فادك نزدیك می‌شدند در واقع سربازان ارغون بودند.

ارغون طبق دستور شیبك روز اول محرم از آب جیحون گذشت و راه فادك را پیش گرفت تا این که در آن شهر به قشون شیبك برسد و با تفاق پادشاه اوزبکان بابر را نابود نماید.

بابر از امیرشیردم پرسید چه باید کرد و فرمانده قشون ایرانی جواب داد باید جنگید بابر پرسید اگر اوزبك‌ها در این موقع بما حمله‌ور شوند چه کنیم؟

امیر شیردم پاسخ داد باید با اوزبك‌ها هم جنگید و اگر تو اوای همایون حرف مرا می‌پذیرفتی و بجنك اوزبك‌ها می‌رفتی امروز دستت برای جنك با ارغون آزاد بود و من یقین‌دارم قشون کابلستان برای جنك می‌آید. چون اگر سربازان کابلی بقصد جنك نمی‌آمدند ورود خود را ببدخشان باطلاع تو می‌رسانیدند و از ورود خود تورا مطلع نکردند که بتوانند غافلگیرت کنند.

بابر درطرف شمال درصدد اکتشاف برآمد تا بداند که آیا اوزبك‌ها درطرف شمال دیده می‌شوند یا نه؟ ولی اثری از سواران اوزبك در دشت‌های شمال فادك بچشم نرسید. بابر ازاین موضوع راضی شد چون اگر اوزبك‌ها ازشمال باو حمله‌ور می‌شدند مجبور می‌گردید در دو جبهه بجنگد و نیروی او متفرق ودرهردوجبهه ضعیف می‌شد. بابر مطمئن بود که ارغون بایك قشون نیرومند بجنك او آمده زیرا ارشك بامیانی بعدازمراجعت به کابلستان ارغون را ازچند و چون قشون بابر در بدخشان مطلع کرده و او می‌داند که با یك قشون ضعیف نمی‌تواند بجنك بابر برود. بابر اگر توانائی بسیج کردن یك قشون بزرك رامی‌داشت ازشاه‌اسماعیل درخواست کمك نمی‌کرد وقشون بابر درکشور فرغانه درچند جنك ازبین رفت و بعداز اینکه مقیم بدخشان شد تا چندی‌ازبیم شیبك از یکطرف بطرف دیگر می‌رفت.

اگرشیبك درآنموقع به بدخشان حمله‌ور می گردید کار بابر را می‌ساخت و اورا ازپا درمی‌آورد یاوادارش می‌کرد که از بدخشان برود. همچنانکه در آن اوقات پادشاه جوان بدخشان می‌اندیشید که اگر شیبك باو حمله‌ور گردید خود را بایران برساند و بشاه اسماعیل پناهنده شود. ولی‌شیبك به بدخشان حمله‌ور نشد و حمله نکردن شیبك به بدخشان به بابر مجال داد که درآن کشور قشونی گرد بیاورد و بعد از اینکه قشون امیرشیردم به بدخشان رسید بابر نزدیک ده‌هزار سرباز جمع کرده بود. لذا هنگامی که ارغون باقشون خود بسوی فادك می‌رفت بابر باسربازان امیرشیردم چهل‌هزارسرباز داشت.

امیرشیردم باخود چهارهزارسوار ببدخشان برد و بابرهم دوهزارسوارداشت و در نتیجه مجموع سواران قشون بابر شش‌هزارتن می‌شدند.

ارزش جنگی سربازان امیرشیردم بیش‌از ارزش جنگی سربازان بابر در بدخشان بود و ساز و برك جنگی بهترداشتند.

وقتی دانسته‌شدکه باید باارغون بجنگند امیرشیردم برای احتیاط ده‌هزارتن‌سرباز خودراکه دوهزارتن‌ازآنها سوار بودند درفادك بجا گذاشت وبا بیست‌هزار سرباز دیگرو ده‌هزارسرباز بابر براه‌افتادند وقشون بابروقتی بجنگ ارغون می‌رفت دارای چهارهزار سوار بود.

ارغون بعداز اینکه ازآب جیحون گذشت بوسیله‌گوسر ورود خود را به بدخشان باطلاع شیبك رسانیدو ازپادشاه اوزبك خواست درهمان موقع‌که اوبه بابرحمله میکند شیبك نیز حمله نماید و به گوسر گفت‌که باقشون شیبك بمیدان جنگ بر گردد. اماشیبك ببهانه اینکه گوسر باید نامه اورا به‌ارغون برساندآن مرد را بر گردانید وباو گفت اینك که پادشاه‌کابلستان از جیحون‌گذشته و وارد بدخشان شده من نیز براه خواهم افتاد ولی بوعده وفا نکرد و ارغون را مقابل قشون بابر تنها گذاشت.

شیبك تاروزی‌که زنده بود نگفت چرا پادشاه‌کابلستان رامقابل بابر تنها گذاشت و خلف وعده کرد و بکمکش نشتافت. ولی پی‌بردن به‌علت خودداری شیبك ازکمك به ارغون مشکل نیست وشیبك می‌خواست بابـر و ارغون رابدست یکدیگر از بین ببرد و وبدخشان وکابلستان هردو را متصرف شود. بعضی از مورخین شرق نوشته‌اندکه شیبك از این جهت بکمك ارغون نرفت‌که بیمارشد ومرض مانع ازاین گردیدکه براه بیفتد.

بیماری‌شیبك قابل‌قبول‌است‌وپادشاه‌اوزبکان بعضی‌ازاوقات‌دوچار بیماری‌عادی‌اوزبك‌ها می‌شدکه ناشی‌بود ازپرخوری وشیبك‌شیبانی گاهی ازدردشکم که ازپرخوری براوعارض می گردید برخودمی‌پیچیدوعوارض امعاء اوراچندروز از راه‌رفتن‌وسواری بازمی‌داشت. درآن‌موقع‌هم‌شایدشیبك‌دوچاردردشکم وعارضه‌امعاءگردیدولی‌می‌توانست‌که یکی‌ازافسران خود را با عده‌ای‌کافی از سواران اوزبك بکمك ارغون بفرستد و اورا مقابل بابر تنها نگذارد ولی این‌کاررا نکرد.

شیبك بعدازاینکه نامه ارغون رامشعر برعبوراو ازآب جیحون دریافت‌کرد مدت بیست‌وپنج روز تأمل نمود وبعدبرای‌کمك به ارغون براه افتاد.

اگرشیبك مردی‌بود معتقد بایام‌سعد ونحس میشد تصورکردکه بمناسبت‌نحوست‌ایام قشون خودرا برای‌کمك به ارغون بحرکت در نیاورد. اما پادشاه اوزبکستان بایام‌سعد ونحس عقیده نداشت تااینکه بمناسبت نحوست، کمك به‌ارغون راب‌تاخیر بیندازد.

گوسر نامه شیبك راکه‌درجواب‌نامه ارغون‌نوشته‌بود برای پادشاه‌کابلستان آوردو شیبك‌شیبانی‌درآن نامه‌نوشته‌بودکه درفادك باوملحق خواهدشدودوروز بعدبراه‌خواهدافتاد

ارغون بعد از دریافت نامه مزبور حرکت خود را بسوی فادك بهمان نسبت بتاخیر انداخت .

بابر بعدازاین که دانست که ارغون بجنك اومی آید صبرنکرد که آن مرد به فادك برسد و باقشون سی هزارنفری خود به استقبال ارغون رفت وکناریکی ازشاخه های رود زر به ارغون رسید .

قشون پادشاه کابلستان درآنموقع از رودخانه زرعبورمی نمود و عده‌ای ازسربازان ارغون از رودخانه عبورکرده بودند و عده‌ای دیگر درآب دیـده می شدند و جمعی از سربازان هم آن طرف رودخانه در ساحل جنوبی بنظر می رسیدند . بابر متوجه گردیـد که بهترین موقع بـرای حمله کردن بسپاه ارغون آنزمان است و فرمان حمله را صادر نمـود .

سربازان کابلی که در ساحل شمالی رودخانه بودند غافلگیر شدند و چون ارغون نمی توانست باشتاب نیروی خودرا ازآب بگذراند وبکمك سربازانش برود بآن قسمت ازسربازان که در ساحل شمال رودخانه بودند فرمان عقب نشینی داد. عده‌ای از سربازان مزبور بدست سربازان بابر بقتل رسیدند و بقیه آنچه باخود آورده بودند بجا گذاشتند و خودرا درآب انداختند که جان بدرببرند.

آب رودخانـه زر در آنموقع زیاد نبود معهذا سربازان ارغون نمی توانستند بسرعت از آب بگذرند و عده‌ای از فراریان هدف تیر قـرار گرفتند و آب آن ها را غلطانید و برد .

ازآن‌پس، دوقشون در دوطرف سواحل رود زرمتوقف شده یکدیگر رامینگریستند و بابر دستورداد اردوگاه بوجود بیاورند و سربازان استراحت کنند.

ارغون درآن طرف رودخانه زر مردد بود چه کند.

آیامبادرت بحمله نماید یااین که صبر کند تااینکه قشون شیبك برسد؟

پادشاه کابلستان بخود می گفت که شیبك چون بابر را در فادك ندیده براه افتاده و بی شك طلایه قشون اوزبك بزودی نمایان می گردد. اماآفتاب، پهنه آسمان را طی میکرد و بهافق مغرب نزدیك می شد بی آنکه اثری ازقشون شیبك نمایان گردد .

ارغون تا غروب آفتاب انتظار قشون اوزبکان راکشید ولی اثـری از آن قشون نمایان نشد. بعدازفرودآمدن شب پادشاه‌کابلستان گوسررا احضارکـرد و گفت من تصور می کنم که شیبك درفادك است ولی نمی‌داندکـه بابراینجا آمده وقشون خود را مقابل ما جا داده و شاید فکر می کند که بابر بعد از تخلیه فادك بجای دیگر رفته است و تو از رودخانه عبورکن و نزد شیبك برو و بگو که من منتظر آمدن او هستم وعده‌ای ازسربازان

را هم با خود ببر .

گوسر که نام او مخفف گاوسر بود بیست سوار را انتخاب کرد که درسیاهی شب با او از رودخانه بگذرند و خویش را به شیبك برسانند و بعدازاین که ظلمت شب بخوبی آفاق راگرفت با بیست سوار عازم قسمت علیای رودخانه شد تااینکه از منطقه‌ای که با اردوگاه بابر خیلی فاصله داشت از رودخانه بگذرد. درآن سفر گوسر نامه‌ای ازارغون حمل نمی‌کرد و فقط حامل پیام شفاهی پادشاه‌کابلستان بود.

در همان شب بابر تصمیم گرفت که قسمتی از قشون خود را ازآب بگذراند و به اردوی ارغون درآن طرف رودخانه حمله‌ور گردد. بابرهم برای‌اینکه‌قشون‌خودراازآب بگذراند بطرف قسمت علیای رودخانه رفت .

سربازانی که بابربرای حمله بقشون ارغون‌انتخاب کرد سواربودند و پادشاه جوان فرغانه و بدخشان قصد داشت باچهارهزار سوارکه باخود آورده بود از رود بگذرد و به ارغون حمله نماید. علت انتخاب سواران این بودکه‌اسبها بسهولت ازآب می گذشتند وبعدازاینکه باردوگاه ارغون می‌رسیدند می‌توانستند درمدتی‌کم، اردوگاه پادشاه‌کابلستان را درهم‌کنند و سربازان را متفرق و منهدم نمایند و همینکه شیرازه نظم اردوگاه گسیخت پیادگان بابر بفرماندهی امیرشیردم ازآب می گذشتند و حمله می‌کردند وقشون ارغون را نابود می‌نمودند.

گوسر باسوارانش ازآب گذشت و پس‌ازاینکه قدری درساحل شمالی راه پیمود یکمرتبه‌باسواران‌بابرمواجه شد. گوسر مردی دلیر بود اما برخورد غیرمنتظره با سواران بابر اورامتزلزل‌کرد. معهذا شمشیرازنیام‌کشید و به سواران خودگفت شمشیر از غلاف بکشند و بجنگند و راه عبور را بگشایند . اگر گوسر می‌فهمیدکه یك قشون متشکل از از چهارهزارسوار درپیش دارد شایدآن تهور را بخرج نمی‌داد.

گوسر در تاریکی شب فقط صف اول سواران راکه درحال راه پیمائی بودند می‌دید وتصورکردکه شماره آنها ازبیست نفرتجاوز نمی‌کند و ازحیث شماره افراد، وی باآنها مساوی است. اما وقتی شروع بجنك کرد دریافت که شمارهٔ سواران خصم خیلی بیش‌ازآن‌است‌که وی تصورمینمود و خواست برگردد اما راه مراجعت او وسوارانش‌را بسته ، آنها را محاصره‌کرده‌بودند.

گوسرباانیکه خود و سربازانش را درمحاصره دید، دست ازمقاومت نکشید و در تاریکی بهرطرف اسب می‌تاخت و چون درتاریکی تشخیص دشمن از دوست مشکل‌است امیدوار بودکه ازهیاهو استفاده خواهدکرد و خودرا ازمحاصره نجات خواهد داد. ولی نتوانست‌که خویش را ازمحاصره نجات بدهد و سواران بابر چندنفرازسواران گوسررا

کشتند و بقیه را دستگیر کردند و خود گوسرهم بعدازاینکه مجروح گردید بدست سربازان بابر افتاد و فرمانده دسته‌سواران که میباید از رودخانه بگذرند و به ارغون حمله‌ور شوند خود بابر بود.

بابر وقتی سواران گوسر را دید تصور کرد که آنها طلایه ارغون هستند وهمانطور که او بفکر افتاده از رودخانه بگذرد و به ارغون حمله‌ور گردد پادشاه‌کابلستان هم بفکر افتاده‌که از رودخانه عبور نماید و باردوگاه او حمله‌ور گردد.

پادشاه فرغانه و بدخشان به سواران خود دستور داد که سربازان طلایه خصم را زنده بدست بیاورند که بتوان ازآنها کسب اطلاع کرد و سربازان بابر عده‌ای را که زنده دستگیر کرده بودند نزد بابر بردند و بابرآنان را مورد تحقیق قرارداد و سربازان‌ارغون گوسرفرمانده خود رابه بابرنشان دادند وگفتند مااطلاعی نداریم وهرچه میخواهی‌بدانی ازاو بپرس .

بابر بعدازاینکه اسم وسمت گوسر را پرسید سئوال کردآیا توفرمانده طلایه‌ارغون هستی گوسر ازاین سئوال استفاده‌کرد وبدروغ گفت بلی .

بابر پرسید اگرتوفرمانده طلایه ارغون باشی برحسب قاعده باید قشون ارغون اکنون اینجا باشد درصورتیکه من قشون اورا نمی‌بینم. و گوسرسکوت کرد.

بابر گفت چرا جواب نمیدهی گوسر گفت چه جواب بدهم. بابر اظهارکردمی‌گویم اگرتوفرمانده طلایه‌ارغون باشی بایدقشون وی دراینموقع‌باینجا رسیده باشد درصورتی که من قشون او را نمی‌بینم .

گوسر گفت من‌نمی‌توانم بفهمم بچه مناسبت قشون ارغون اکنون اینجا نیست و شاید مشغول گذشتن از آب است.

بابرگوسر ومردان او راکنار رودخانه برد و عده‌ای ازسوارانش درقسمت‌های‌علیا و سفلای رودخانه متفرق شدند که ببینند آیا قشون ارغون از رودخانه عبورمی‌کندیا نه ؟ اماکسی ازآب نمی گذشت .

بابر از گوسر پرسید قشون ارغون درکجا می‌باید از رودخانه بگذرد. گوسر گفت درهمین منطقه . بابرپرسید پس چرا ازآب نگذشته‌است؟ گوسر گفت من چگونه می‌توانم بفهمم که قشون پاشاه‌کابلستان چرا ازآب نگذشته و شاید رأی ارغون تغییر کرده و بفکر افتاده که قشون خود را درجای دیگر از رودخانه بگذراند .

بابر بفکر فرورفت چون گفته گوسر قابل قبول می‌آمد. یك فرمانده قشون ، ممکن است درآخرین‌لحظه تصمیم خود را تغییر بدهدوسربازان خودرا ازمنطقه دیگرازرودخانه بگذراند. بعیدهم نیست که ارغون گوسر و سوارانش را برای ردگم کردن فرستاده ویك

طلایه ساختگی گسیل داشته تا او یعنی بابررا فریب بدهد و سربازان خود را درمنطقه‌ای دیگر ازآب بگذراند. ولی ارغون ازکجا می‌دانسته که گوسر و سربازانش در راه به سربازان او برخورد خواهندکرد؟ چون لازمه ردگم‌کردن این است‌که ارغون بداندکه گوسر و سوارانش بعدازاینکه از رودخانه‌گذشتند دربیابان، بقشون وی برخوردخواهند کرد. اما ارغون نمی‌توانسته پیش‌بینی‌کندکه وی درآن شب، سربازان خودرا در همان منطقه ازآب می‌گذراند وبقشون وی حمله‌ور می‌شود .

وقتی دوقشون مقابل هم‌قرار می‌گیرند و شب فرا می‌رسد، احتمال شبیخون زدن‌از هردو، می‌رود. اما ارغون نمی‌توانسته پیش‌بینی‌کندکه بابرقشون خود را درآن موضع از رودخانه خواهدگذرانید تاعده‌ای رامامور ردگم‌کردن نماید. لذا بدون تردیدارغون درآن شب می‌خواسته قشون خودرادرآن‌موضع از رودخانه بگذراند وگوسر وسربازان را برای اکتشاف بآن طرف رودخانه فرستاده یااینکه گوسر دروغ می‌گوید وفرمانده طلایه نیست و ارغون او را برای‌کار دیگر بآن منطقه فرستاده است. بابردستور دادکه گوسر را نگاه دارند وآزادش نکنند و او را ازحضور بابربردند.

پادشاه جوان فرغانه و بدخشان امرکرد سربازان‌گوسر را که دستگیر شده بودند بحضورش بیاورند و سربازان را نزد بابرآوردند و پادشاه فرغانه ، از یکایك آن ها جداگانه تحقیق‌کردکه بداند آیا آن‌ها سربازان طلایه بوده‌اند یا نه ؟ زیرا سربازطلایه قبل‌ازاینکه‌براه بیفتدازفرمانده خود دستورهای معین‌دریافت می‌کند وفرمانده باومی‌گوید چشم‌ها وگوشهای خود را بگشاید و تمام جهات را درنظربگیرد و همینکه چیزی مظنون یاصدائی مظنون شنید اطلاع بدهد .

فرمانده طلایه بسربازان خود راجع به دود و غبارکه علامت وجود یاعبور انسان است تعالیم مخصوص می‌دهد و بآنها می‌فهماندکه دود و غبارگاهی برای فریب دادن حریف بوجود می‌آیدولی درهرحال سربازطلایه باید به محض دیدن غبار یا دود بفرمانده خود اطلاع بدهد وهم چنین صداها را باطلاع اوبرساند. بسی اتفاق می‌افتدکه‌سربازان برای اینکه همدیگر را بشناسند از صدای پرندگان و جانوران تقلید می‌نمایند و سرباز طلایه باید بفرمانده خود اطلاع بدهدکه صدای پرنده یا جانور دیگر را می‌شنود. هیچ یك از این تعالیم بسربازان مزبور داده نشده بود و از یك مرد جنگی مثل‌گوسرکه گفت فرمانده طلایه می‌باشد عجیب بودکه قبل از حرکت تعالیم مزبوررا بسربازان خود نداده بآنها نفهمانیده باشدکه از راه دور،هنگام‌روز، یادرموقع شب، چگونه خبربدهند.احتمال فراموشی هم نمی‌رفت چون یك فرمانده طلایه محال است‌که دادن‌تعلیمات را بسربازان خود فراموش‌کند.

بابر از سربازان پرسید آیا گوسر به شما نگفت که بکجا می‌روید؟ سربازها گفتند نه و او فقط امتداد شمال را بما نشان داد و دیگر نگفت مقصد ما کجا می‌باشد.

بابر گفت سربازان را از او دور کنند و گوسر را احضار نمود و باو گفت تو بمن دروغ گفتی و فرمانده طلایه نبودی و باید بگوئی که این طرف رودخانه چه می‌کردی.

گوسر گفت من فرمانده طلایه بودم. بابر گفت اگر تو فرمانده طلایه بودی، بسربازان خود تعلیم می‌دادی که آن‌ها بدانند چگونه باید اکتشاف کنند و بچه ترتیب چیزهائی را که می‌بینند و می‌شنوند باطلاع تو برسانند و سربازان تو کوچکترین اطلاع از اکتشاف ندارند. گوسر گفت من بآنها تعلیم دادم ولی آنها چیزهائی راکه من گفتم بگوش هوش نسپردند.

بابر گفت این دروغ دوم تواست و تو بآنها تعلیم ندادی و امر کرد که سربازان را بیاورند و از یکایك آنها پرسید که گوسر بشما چه تعلیم داد و آنها گفتند ما از او تعلیمی دریافت نکردیم و فقط گفت که بسوی شمال می‌رویم.

بابر مرتبه دیگر سربازان را مرخص کــرد و گفت گوسر آیا حقیقت را می گوئی یا اینکه مرا مجبور می‌نمائی که تورا مورد آزار قرار بدهم؟ گوسر گفت حقیقت همان‌است که گفتم. بابر گفت من مردی هستم که میل ندارم مردم را مورد شکنجه قرار بدهم. چون همان‌طور که خود از ضربت و زخم دوچار تألم می‌شوم می‌دانم که دیگران هم متألم میشوند ولی امشب اگر تو حقیقت را بمن نگوئی تو را مورد شکنجه قرار خواهم داد.

گوسر نمی‌توانست حقیقت را به بابر بگوید و اظهار کند که ارغون او را مامور کرده بود که نزد شیبك برود و باو بگوید که شتاب کند و هرچه زودتر خود را بوی برساند. و گوسر اگر این موضوع را باطلاع بابر می‌رسانید بپادشاه خود خیانت می‌کرد. چون بابر می‌فهمید که ارغون قبل‌از رسیدن شیبك مبادرت بجنك نخواهد کرد و باخاطری آسوده باو حمله‌ور می گردید.

بعدازاین‌که بر بابر محقق گردید که گوسر فرمانده طلایه نیست متوجه شد که آن مرد باسربازان خود برای یك کار با اهمیت بآنطرف رودخانه آمده‌است.

بابر فکر کرد که گوسر نه فرمانده طلایه بود و نه قصد داشت بقشون وی حمله کند. چون کسی که بخواهد بقشون او حمله نماید بابیست سوار برای حمله براه نمی‌افتد چون می‌فهمد که سواران او درلحظه‌های اول بقتل می‌رسند. پس گوسر برای کار دیگر باسواران خود از رودخانه گذشت و بعداز برخورد باسواران او جنك کرد و چندین نفر از سربازانش مجروح شدند و خود او مجروح گردید.

جنك گوسر با آن عده قلیل باسواران وی به بابر می‌فهمانید کاری که گوسر برای انجام

رسانیدن وی میرفته با اهمیت‌است و گرنه آن مرد مبادرت بجنك نمی‌کرد و تسلیم می‌شد. ولی چون‌کارش مهم بود جنگیدکه مبادا دستگیرشود و ازآن‌کار باز بماند.

بابراز گوسر پرسید: مردانی که باتو بودند می‌گویندکه تو بآنها گفته بودی که بطرف شمال میروی وبگوکه مقصد توکجا بود؟گوسر سکوت کرد. حنیفه از دوستان‌بابر که مادر فصول اولیه این سرگذشت او را معرفی‌کردیم گفت ای همایون معلوم است که این مرد نزد شیبك شیبانی می‌رفت.

حدس حنیفه درست بود و گوسر را سخت مضطرب‌کرد. اگـرهنگام روز می‌بود بابر می‌دیدکه‌رنك‌ازصورت‌گوسر پریده‌است. بابرهم بعدازشنیدن گفته حنیفه تکان‌خورد اما نه از وحشت، بلکه ازحیرت واین‌که چرا خود او متوجه آن موضوع نگردید.

بابر متوجه نشده بودکه وقتی یك نفر، دو دشمن داشته باشد، بین آن دو دوستی بوجود می‌آید تااین‌که نیروی خودرا متمرکز کنند و بتوانند زودترآن یك نفررا ازبین ببرند. بابرچندباردست به پشت حنیفه زد و گفت احسنت، حدس تو درست است وبدون تردید این مرد باسواران خود نزد شیبك می‌رفته وسپس از گوسر پرسید تو برای چه‌نزد شیبك می‌رفتی و مردان من نزد تو وسوارانت نامه‌ای نیافتند تابگویم که تو حامل‌نامه‌ای برای شیبك بوده‌ای؟

گوسر گفت من شیبك را نمی‌شناسم.

بابر گفت انسان ممکن است نـزدکسی برودکه اورا نمی‌شناسد وآیا بمن خواهی گفت‌که برای چه نزد شیبك می‌رفتی یااین‌که تورا بجلاد بسپارم تااین‌که موردآزارت قراربدهد و مجبور شوی آنچه میدانی بگوئی.

گوسر سکوت‌کرد و مرتبه‌ای دیگر حنیفه گفت ای همایون من فکرمی‌کنم این مرد از طرف ارغون مامور شدکه نزدشیبك برود و باو بگویدکـه ارغون وارد این کشور گردیده یا این‌که از شیبك‌کمك بخواهد و علتی دیگر بـرای رفتن این مرد نزد شیبك بنظرنمی‌رسید.

بابر چون‌بیش‌ازآن نمی‌توانست حمله به‌قشون ارغون را بتاخیر بیاندازد گفت‌که گوسر و مردان او را نزد امیرشیردم ببرندوباوبسپارند وماجرای آنها راهم به‌امیرشیردم بگویند تا او هم اگرفرصت داشت گوسر را مورد تحقیق قرار دهد وآنگاه بابر فرمان حرکت سواران خودرا بطرف رودخانه صادرکرد.

عبور قشون چهار هزارنفری بابر ازرودخانه شروع گردید وسواران بدون زحمت از آب گذشتند بی این‌کـه سازو برك جنگی آنها یا خودشان مرطوب شوند.

حمله‌کردن بابر در آن شب به ارغون شبیخون بود ولی نمیتوانست امیدوار باشد

که او را غافلگیر کند. زیرا قبل ازاین که هوا تاریك شود ارغون قشون بابررا دیده بااو جنگیده بود وهرکس بجای ارغون بود می‌دانست که ممکن است بابرباوشبیخون بزند اما رودخانه زرکه ازمقابل اردوگاه ارغون می گذشت او را آسوده خاطر کرد.

رود زر بطوری که گفتیم ازفروع رودخانه جیحون بود ویك رود فرعی باندازه رود اصلی آب ندارد. معهذا در منطقه‌ای که از مقابل اردوگاه ارغون عبورمی کرد کم عرض و دارای آب بالنسبه زیاد بود و ارغون می‌اندیشید که بابر نمی‌تواند اورا غافل گیر کند ونگهبانان او درطول رودخانه آماده بودند که اگر کسی ازآب عبور کند به ارغون اطلاع بدهند.

بابردرآن‌شب بااحتیاط باردوگاه ارغون نزدیك گردید وقبل‌از مبادرت به حمله ، هزارتن ازسوارانش را مامورکردکه کنار رودخانه را اشغال نمایند تا این که قشون امیر شیردم بتواند بدون اشکال ازیك‌طرف‌رود خود را بسوی دیگر برساند.

علامت آغاز حمله عبارت بود از افروختن‌آتش‌ها در اردوگاه ارغون و همین که امیرشیردم آن‌علامت‌را می‌دید می‌باید از رود عبور نماید وبقشون‌بابربپیوندد وبابر وقتی که به‌اردوگاه‌نزدیك شدبسواران خودگفت اسب‌ها رابرانگیزند. هزارتن‌ازسواران‌بابر بطرف دست راست یعنی‌بطرف شمال رفتند تااین‌که ساحل رودخانه را اشغال نمایند. آن هزار نفر، بدون درنك تمام نگهبانانی راکه‌کنار رودخانه بودند بقتل رسانیدند و درطول‌رود- خانه زر فضائی راکه تقریباً پانصدمتر وسعت داشت اشغال‌کردند.

بابر باسواران خود باردوگاه حمله‌ور گردید برای این‌که آنجا را مغشوش‌کند و نگذاردکه ارغون قشون خود را برای جنك منظم نماید.

ارغون انتظارنداشت‌که ازطرف صحرا مورد حمله قراربگیرد و فقط رودخانه را مورد توجه قرار می‌داد و بابر توانست باحمله ناگهانی قشون خود، اردوگاه ارغون را نامنظم کند. سربازان‌کابلستان مردانی ترسو نبودندکه از هیاهو و حمله ناگهانی دست و پای خود راگم‌کنندوهرسرباز ارغون بعدازاینکه ازخواب بیدار شد سلاح بدست گرفت و شروع بدفاع‌کرد. ولی براثر اغتشاش واحدهای جنگی متشکل نشد و منظور بابر نیز همین بودکه سربازها برای تشکیل واحدهای جنگی بهم ملحق نشوند.

درحالی‌که سواران بابر در اردوگاه حمله می‌کردند، آتش افروختند و خیمه‌های اردوگاه ارغون را آتش زدند .

حریق اردوگاه علامتی بود برای امیر شیردم و آن مرد، هر سرباز پیاده را برترك اسب یکی ازسواران نشانید تااین‌که بدون اینکه مرطوب شوند ازآب عبور نمایند.

سوارانی‌که برای امیرشیردم بجاماند دو هزارتن بودند و امیرشیردم بآنها گفت‌که

وظیفه شما امشب ، در درجه اول این است که پیادگان را ازآب بگذرانید وهمین که یك دسته سوار از رود گذشت و سربازان بدون اسب را پیاده کرد باید مراجعت کند تادسته‌ای دیگرازسربازان را از رودخانه بگذراند وعده‌ای ازافسران برای تنظیم حرکت سواران گماشته شدند و چندافسر هم مأمورگردیدندکه پیادگان را درجنك شریك نمایند .

امیرشیردم عبورپیادگان را از رودخانه طوری منظم کردکه بتقریب یکربع ساعت بعدازاینکه پیادگان باکمك سواران از رودخانه عبورکردند مبادرت به حمله نمودند .

حمله پیادگان برخلاف حمله سواران منظم و تدریجی بود و آن ها ضمن محاصره اردوگاه قسمتی ازآن را اشغال می‌نمودنــد و آن قسمت را بکلی از سربازان ارغون پاك می‌کردند .

امیرشیردم تمام سربازان راباستثنای عده‌ای‌که آن طرف رودخانه محافظ اردوگاه بودند از آب گذرانید و وارد جنك کرد بعد دوهزارسوار خود را باهزارسوار که کنار رودخانه را اشغال کــرده بودند وارد جنك نمود و ازآن پس بابرفرماندهی جنك را به امیرشیردم واگذارکرد .

سربازان ارغون درآن شب مردانه جنگیدند و هرسربازکه درصدد دفاع برمی‌آمد آنقدرپایداری می‌نمودکه براثر مجروح شدن ازپا درآید یاکشته شود.

اگردرآن شب سربازان‌ارغون متشکل می‌شدند و واحدهای جنگی بوجودمیآوردند پیروزی بابر بسیارسخت و شاید غیرممکن می‌شد و بااین‌که بابر شش هزار سوارداشت یحتمل مجبورمی گردید دست از جنك بکشد اماسربازان ارغون نتوانستند متشکل‌شوند و واحدهای بزرك جنگی بوجود بیاورند و واحدهای‌کوچك آن‌ها، درقبال حمله سربازان بابر از پادرمی‌آمدند.

بعدازاین‌که امیرشیردم درآن شب فرماندهی جنك را بــرعهده‌گرفت طبق اسلوب عمومی جنك درصدد برآمد اردوگاه را محاصره‌کند تااین‌که مقاومت خصم بزودی‌خاتمه یابد و قشون ارغون ازبین برود واونتواند بوسیله عقب نشینی، سپاه را ازمهلکه بدربیرد و باز تولید زحمت‌کند.

امیرشیردم تمام نیروی موجود را برای محاصره‌کردن اردوگاه مورد استفاده قرار داد و بطوری‌که درفوق اشاره شد سربازان او، بطورمنظم، قسمتی‌از اردوگاه را اشغال می‌نمودند وآنجا را ازسربازان ارغون پاك می‌کردند و درهرقسمت‌که مقاومت سربازان ارغون شدید می‌شد. امیرشیردم بسواران دستور می‌دادکه حمله‌کنند و مقاومت سربازان دشمن را ازبین ببرند.

بااین‌که امیرشیردم اردوگاه را محاصره‌کرده بود جنك تاموقعی‌که هوا روشن شد

طول کشید و درآن موقع ارغون دریافت که دیگر نباید امیدوار بپایداری باشد و عده‌ای کثیرازسربازان ارغون بقتل رسیدند یا مجروح شدند و قسمتی‌ازسربازان اوهم متواری گردیدند و امیر شیردم بافسران خود سپرده بود کـه طبق روش همیشگی جنك ، در خط محاصره ، بطور عمد شکاف‌هائی بوجود بیاورند کـه سربازان دشمن بتوانند از آنجا بگریزند ونیروی مقاومت جبهه خصم ضعیف شود.

ارغون بعدازاینکه متوجه گردید قشون او ازبین رفته و خود نیز نابود خواهد شد باپنجاه سرباز ازسکنه منطقه پاتان ازیکی ازشکاف‌هاکه در خط محاصره بوجود آورده بودنداستفاده‌کرد وازرودخانه زرگذشت و در دشت شمال آن رودخانه براه افتادتااینکه خود را به شیبك برساند و وقتی هوابکلی روشن شدعده‌ای ازسربازان ارغون که‌اطراف پراکنده بودند اسیر شدند و جمعی ازآنها راه جنوب را پیش‌گرفتند بامید اینکه‌بتوانند به‌کابلستان مراجعت نمایند .

امیرشیردم دستورجمع‌آوری غنائم جنگی راکه‌سازوبرك سربازان‌ارغون بودصادر کرد و قشون بابر همان روز ازآب رودخانه زرگذشت و باردوگاه منتقل گردید.

روز بعدبابر بمناسبت خدمتی‌که امیرشیردم کرده و قشون ارغون را ازبین برده‌بود اورا ملقب به امیربهادر کرد و باو گفت من‌نمی‌دانم‌که پادشاه ایران بتوچه پاداش خواهد داد ولی من تو را ملقب به‌امیر بهادر می‌کنم زیرا سزاوار این لقب هستی وپاداش‌نقدی تو بماند برای روزی‌که فرغانه را پس‌گرفتیم ودرآن روز من یك پاداش بتوخواهم‌داد که سزاوار مردی چون تو باشد .

آنگاه درحالی‌که امیرشیردم حضورداشت گوسررا احضارکرد و گفت ارغون‌پادشاه توشکست خورد وگـریخت و قشون وی ازبین رفت واگرباورنمی‌کنی من تو را آزاد می‌نمایم‌که‌کناررودخانه بروی وببینی‌که درآن طرف رودخانه قشون‌ارغون وجودندارد.

گوسرمی‌دانست‌که قشون ارغون شکست خورده‌و خود او گریخته و اظهارکردکه گفته بابرصحیح است و او ازمنهزم شدن قشون ارغون مطلع گردید.

بابرگفت اینك‌که قشون ارغون ازبین‌رفته وخود اوگریخته وناپدید شده تومیتوانی بگوئی‌که دیشب دراین طرف‌رودخانه چه می‌کردی؟

گوسرگفت من می‌خواستم نزدشیبك بروم و ازطرف ارغون باوبگویم‌که بکمکش بیاید زیرا قشون توراه فادك را بروی ارغون بسته‌است .

بابرگفت ازاین قرار ارغون می‌خواست خود را به‌فادك برساند. گوسرگفت بلی.

بابرگفت‌آیا ارغون فکرنکردکه نمی‌تواندبرمن غلبه‌کند.

گوسرجواب داد او می‌دانست‌که به‌تنهائی نمی‌تواند باتوبجنگدولی بین شیبك و

او موافقت شد که در فادك بهم ملحق شوند.

بابر گفت ای گوسر پادشاه تومتواری شد و لابد به‌کابلستان رفته (بابر که‌خط سیر ارغون را ندیده بود تصورمی‌نمود که وی ازراه جنوب گریخته است) ومن چون دیگر با تو وسربازانت‌کاری ندارم می‌توانم تو وسربازانت را آزادکنم وهرکس بجای من بود تورا بقتل می‌رسانید برای اینکه آنچه می‌دانستی بمن نگفتی، یااینکه تورا ببازاربرده ـ فروشی می‌فرستاد تافروخته شوی لیکن من تو و سربازانت را آزاد میکنم کـه به‌کابلستان مراجعت‌کنید و ازطرف من به ارغون بگوئیدکه او اشتباه‌کرد ومن نازنین رانکشتم بلکه دست قضا اوراکشت.

گوسرامیدوارنبودکه بآن زودی ازدست بابر خلاص شود وتصورمی‌کردکـه بابر وی را بقتل خواهد رسانید یا دربازاربرده فروشی خواهد فروخت (طبق رسم آن‌زمان) جوانمردی بابـر خیلی درآن مرداثرکـرد وباشکرگزاری اردوگـاه بابررا ترك نمـود وباعده‌ای ازسربازانش‌که زنده ماندند از رودخانه‌گذشت و درامتداد جنوب براه افتاد که خود رابه‌کابلستان برساند.

فصل بیست و دوم

بابر باشیبک مصاف داد

امیرشیردم به بابر گفت اینك مامی‌دانیم شیبك طبق قراری‌که با ارغون گذاشته بود می‌باید در فادك بوی ملحق شود. بنابراین قشون شیبك براه افتاده و اینك نـزدیك فادك میباشد وشاید آن شهررا تصرف کرده‌است ودرهرصورت ماباید‌ازاینجا برویم ودرهرنقطه که به شیبك رسیدیم بااو بجنگیم.

بابر گفت شیبك نه‌فقط ممکن‌است فادك راگرفته باشدبلکه شاید ازآن تجاوزکرده و اینك درراه‌است‌که خودرا برودخانه زربرساند ومااگر ازاینجابراه بیفتیم دربیابانهای خشك باو برخواهیم خورد.

امیرشیردم گفت درهرنقطه‌که باو بربخوریم باید باوی جنگید و ازپایش درآورد. ولی بابرعقیده‌ای دیگرداشت و می گفت دراینجاکـه ماهستیم دارای آب می‌باشیم و آن طرف رودخانه زرآبادیهای بسیار وجوددارد ومی‌توانیم ازآنجا خواربار و علیق بیاوریم. امااگر دربیابانهای خشك‌که درشمال است به‌شیبك برخورد نمائیم ازحیث آذوقه وعلیق و آب دوچارمشکل خواهیم‌شد.

امیرشیردم گفت ای همایون ماباید باشیبك بجنگیم و او را از بین‌ببریم و تاروزی که او زنده است توآسودگی نخواهی داشت زیرا پیوسته برای تو باعث زحمت‌میشود و ممکن‌است‌که سراسر بدخشان را هم از تـوبگیرد. بابر گفت این یك موضوع بدیهی می‌باشد و من اگرشیبك شیبانی را نابود نکنم خود نابود خواهم شد. اما بهتراین‌است که

صبر کنیم تا او اینجا بیاید و مادر این منطقه بااوزبك‌هـا بجنگیم. این‌جـا میدانی است که ما برای جنك انتخاب می‌کنیم وشیبك اگر دراین میدان بجنك ما بیاید احتمال پیروزی ما بیش‌ازآن است که درمیدانی که ازطرف شیبك انتخاب گردیده باوی بجنگیم.

امیر شیردم گفت وقتی که شیبك باین‌جا رسید معنایش این‌است که تمام بدخشان را تا اینجا تصرف کرده وتو برای استرداد آن مناطق دوچارزحمت می‌شوی.

بابر گفت وقتی ماشیبك را نابودکنیم وقشونش رامنهزم نمائیم تصرف تمام‌بدخشان و فرغانه‌آسان می‌شود. درضمن تاوقتیکه شیبك اینجا بیاید از فرصت استفاده می‌نمائیم و خـود را قوی‌تر می‌کنیم و بخصوص ازمناطقی که درجنوب رودخانه زر قرار گرفته‌اسب می‌آوریم و ماهرقدر بیشتراسب داشته باشم بهتراست ومی‌توانیم عده زیادتر ازسربازان خود را سوارکنیم. چون اوزبك‌ها سوارهستند وهمه در زیر ران اسب دارند ومیتوانند بسرعت ازیك طرف میدان جنك بطرف دیگر بروند و ما را دور بزنند. اما در این‌جا ما پشت برودخانه خواهیم داشت واوزبك‌ها نمی‌توانند مارا دوربزنند مگراینکه ازرودخانه بگذرند و از رودخانه گذشتن کاری است کـه بزودی بانجام نمی‌رسد و مدتی از اوقات اوزبك‌ها رامی گیرد وما بوسیله سواران یاپیادگان خودمانع ازاین می‌شویم که آنها از آب عبورکنند وازعقب بما حمله‌ورشوند.

امیرشیردم گفت من منکرفوایدسواران درمیدان جنك نیستم وآنهامی‌توانندباسرعت ازیك طرف میدان بسوی دیگربروند و باحملات خود موانع را ازپیش پا بردارندلیکن کاری که پیاده می‌کند سوار نمی‌تـواند بانجام برساند وسربازپیاده وقتی استقامت نماید سوار را عقب خواهد نشانید.

بابرگفت آیا می گوئی که ما پیادگان خود را سوار بـراسب نکنیم؟ امیر شیردم جواب داد من این حرف را نزدم بلکه خواستم بگویم با این‌که‌قسمت‌اعظم‌قشون تو ای همایون متشکل‌ازسربازان‌پیاده است نبایدتصورنمایی که ماضعیف هستیم. من باسوارکردن پیادگان موافقم ولی عقیده ندارم کـه ازسواران استفاده شود مگربرای دور زدن قشون شیبك و ازقفای سربازان او سربدر آوردن وحمله‌کردن ازعقب.

بابر گفت قشون شیبك بطوری‌که میدانی سوار است و رسم اوزبك‌ها این می‌باشد که سواران خود را بدون انقطاع وارد میدان جنك می‌کنند وآنها حمله می‌نمایند وحمله سواران اوزبك حتی لحظه‌ای متوقف نمی‌شود و بعد از دسته اول دسته دوم مبادرت به حمله می‌کنند و بعد دسته سوم و هردسته بعداز حمله برمی گردد و اسب‌ها را از خستگی بیرون می‌آورد وباز حمله می‌نماید و چون حمله اوزبك‌هـا دائمی است و لحظه‌ای قطع نمی‌شود حریف‌آنان عاقبت ازپا درمی‌آید و ما می‌تـوانیم حملات سواران آنها را با

سواران خودخنثی کنیم .

امیرشیردم گفت من عقیده‌ای غیراز همایون دارم ، من معتقدم کـه ما باید حملات پیاپی سواران اوزبك را با پیادگان خود خنثی کنیم نه باسواران .

بابر گفت ولی پیادگان ما نمی‌توانند حملات پیاپی سواران اوزبك را تحمل کنند ونابود می‌شوند .

امیرشیردم اظهارکرد سربازپیاده اگرنیزهٔ بلند داشته باشد و در زمین ریشه‌کند و از جا تکان نخورد میتواند جلوی سواران را بگیرند و نیزه پیادگانی کـه باید جلوی سواران‌را بگیرندهرچه بلندتر بهترومن معتقدم که‌جلوی حمله‌شدید سواران را، پیادگان بهتر می‌گیرند زیرا پیادگان می‌توانند، اسب‌های سواران را بقتل برسانند و آن را پیاده‌کنند ولی سوار نمی‌تواند اسب سوار دشمن را بقتل برساند یا بسهولت یك پیاده نمی‌تـواند خصم را پیاده‌کند و حتی اگرسواران نیزه ثدست بگیرند باز نمی‌تـوانند مانند پیادگان اسب‌های سواران خصم را بقتل برسانند. درصورتی‌کـه پیادگان نیزه‌های بلند خود را در شکم اسب‌ها فرو می‌کنند وسواران را ازاسب فرود می‌آورند و وادارشان می‌نمایند که پیاده بجنگند.

از آن روز ببعد، برحسب پیشنهاد امیرشیردم دستورداده‌شدکه درتمام قصبات‌واقع درجنوب رودخانه زر نیزه‌های بلند بسازند وهم چنین هرچه بیشترتیرفراهم نمایند.

خود امیرشیردم به قصبات مذکور می‌رفت و نیزه‌ها و تیرها وبخصوص نیزه‌ها را ازنظرمی گذرانیدکه بداند آیا چوب نیزه‌ها محکم هست یانه ؟ وپیکان آن را تیزکرده و بدقت بچوب متصل نموده‌اند یا خیر؟

در اردوگاه بابر واقع در شمال رودزر عده‌ای از افسران مکلف شدندکه نیزه‌ها وتیرهائی راکه باردوگاه‌آورده می‌شد ازنظربگذرانند ونیزه‌های معیوب را پس بدهندو بهای آن را باصنعتگران محسوب ننمایند تاآنها بدانندکه باید سلاح بدون عیب بسازند.

امیرشیردم، عده‌ای را فرستادتااین‌که از وضع شیبك کسب اطلاع کنند و بدانندکه وی درکجاست وسربازانی راکه درفادك داشت احضارنمود وفرستادگان‌امیرشیردم وارد فادك شدند و درآنجا اوزبك ندیدند اما دریافتندکه سکنه شهربعداز رفتن سربازان بابر بیمناك‌هستند چون شهرت می‌دادندکه قشون شیبك بزودی براه خواهدافتادوعده‌ای‌ازسکنه شهرکه بیشتر از اوزبك‌ها می‌ترسیدند می‌خواستندازآنجا بروند تااین‌که گرفتاراوزبکان نشوند و هرکس چیزی گرانبها داشت پنهان می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌خواست مقابل‌شیبك مقاومت نماید. چون می‌دانستنداگر شهر فادك مقابل سپاه شیبك مقاومت نماید بعداز این که شهرسقوط‌کرد شیبك تمام مردان را ازدم تیغ خواهدگذرانید و تمام زن‌ها را اسیر

خواهد کرد اما اگر مقاومت ننمایند شیبك از قتل‌عام سکنه شهر و غارت اموال مردم خود-
داری خواهد نمود.

دیگر از چیزهائی که فرستادگان امیر شیردم درفادك شنیدند این بود که ارغون از
آن شهر عبور کرده نزد شیبك رفته‌است و آنهائی که به‌فادك رفته بودند تصور می‌کردند که
ارغون راه کابلستان را پیش گرفته و بعد از این که شنیدند وی نزد شیبك رفته لازم دانستند
که بزودی مراجعت نمایند و آن خبر بااهمیت را باطلاع بابر و امیرشیردم برسانند.

همین که بابر و امیرشیردم دانستند که ارغون نزد شیبك رفته فهمیدند که پادشاه
اوزبکستان مبادرت بحمله خواهد نمود و اگر تا آن موقع شیبك قصد نداشت که
مبادرت بحمله نماید ارغون او را وادار می‌کرد که هجوم را شروع کند تا این که بتواند
از بابر انتقام بگیرد.

از آن ببعد ، بابر و امیر شیردم تدارك مربوط به تقویت قشون را تسریع کردند و
روز وشب، درامتدادی که شیبك می‌باید از آنجا بیاید، مامورین اکتشاف گماشتند تا این که
زودتر ازآمدن اوزبکان مطلع گردند.

یك روز مامورین اکتشاف اطلاع دادند که عده‌ای سوار از دور بنظر می‌رسند و بعد
خبر دادند که سواران مزبور اوزبك می‌باشند و شیبك عده‌ای جلودار فرستاده بود و
مامورین بابر جلوداران سپاه اوزبك را مشاهده کردند . جلوداران اوزبك هنگامی بنظر
مامورین اکتشاف بابر رسیدند که غروب آفتاب نزدیك بود .

بابر و امیرشیردم فهمیدند که درآن روز جنك در نخواهد گرفت زیرا مدتی طول
می‌کشد تاسپاه شیبك بیاید وتاآن موقع شب فرا رسیده و هنگام جنك گذشته است . یا
اینکه می‌دانستند که آن شب جنك درنمی گیرد احتیاط را از دست نداده و اردوگاه را
برای جنك آماده کردند . چون ممکن بود که شیبک درصدد برآید همان شب مبادرت
بحمله کند و بوسیله شبیخون شیرازه قشون بابر را بگسلد. اما شیبک در آن شب مبادرت
بحمله نکرد. برای اینکه اولا اسب‌های سواران خسته بود و احتیاج باستراحت داشتند و
ثانیا شیبک بمناسبت تاریکی شب از وضع محل اطلاع نداشت و نمی‌دانست که درکجا
باید حمله کند.

ارغون که می‌توان گفت مشاورجنگی شیبک محسوب می‌شد درآن شب به شیبک
شیبانی گفت که مبادرت به شبیخون نماید ولی پادشاه اوزبکستان نپذیرفت و گفت صبر کن
تا صبح شود و هوا روشن گردد و بتوانیم در روشنائی روز همه جا را ببینیم و کورانه
مبادرت به حمله نکنیم .

امیرشیردم در آن شب تا آنجاکه ممکن بود کنار رودخانه را اشغال کرد تا اینکه

قشون دشمن‌دسترسی بآب نداشته باشد ونتواننداسب‌ها را آب بدهد. ولی نتوانست راه آب را بکلی بروی سربازان شیبك ببندد وبا راهنمائی ارغون که کنار آن رودخانه شکست خورده بود سربازان شیبك خودرا به‌قسمت‌های علیای رودخانه زر رسانیدند و اسب‌ها را سیرآب کردند وشب مذکورکه همه دانستندکه روز بعد ازآن روز جنك خواهد بود سپری شد و طلیعه بامداد دمید.

بطوری‌که گفتیم قشون بابر بانیروئی‌که امیرشیردم ازایران‌آورد چهل‌هزار سرباز پیاده و سوار بود. از آن چهل‌هزارتن ده‌هزارنفر درفادك که نام دیگرش شهربدخشان بود ماندند وبعدامیرشیردم‌آنها را احضارنمود. اما درآن روز، شماره سربازان بابرچهل‌هزار نفرنبود بلکه سی‌وپنج‌هزار سربازپیاده وسوارداشت وپنج‌هزارسربازبابردرجنك باارغون ازپا درآمدند.

نقشه‌ای که‌امیرشیردم برای آراستن میدان‌جنك کشید این بودکه پنج‌هزار سربازراکه دوهزارتن ازآنها سوار و بقیه پیاده بودندجزو نیروی ذخیره‌کرد و سی‌هزارنفر راماموز جنك با اوزبك‌ها نمود. در آن سی‌هزارنفر هشت هزارسوار وجود داشت و امیرشیردم بیست دوهزار پیاده را پشت برودخانه زر و روبشمال آراست و هشت هزارسوار را در دوطرف پیادگان یعنی درطرف راست وچپ آنها گماشت و درهرطرف چهارهزارسوار قرارگرفت .

فرماندهی‌سواران‌را خود بابر برعهده گرفت‌وامیرشیردم عهده دار فرماندهی پیادگان شد. بیست‌ودوهزارپیاده امیرشیردم‌درسه صف‌قرارگرفتند وسربازصف‌اول یك‌زانو برزمین زدکه بتواند بچالاکی ازجابرخیزد وسربازصف دوم‌ایستاد وسربازصف‌سوم روی برآمدگی درعقب سربازصف دوم قرارگرفت واوهم‌ایستاده بودوآن برآمدگی‌ها را خودسربازان بوسیله جمع آوری خاك بوجود آوردند تا اینکه یك سروگردن از سربازان صف دوم بلندترباشند .

فایده اول‌آنگونه صف‌آرائی این‌بودکه سربازان هیچ صف مانع نیزه زدن صف عقب نمی‌شدند وهرسرباز درهرنقطه‌که بود می‌توانست نیزه بلند خود را برای متوقف کردن سواران خصم بکار اندازد. فایده دوم این‌که اگرسربازان صف جلو بقتل‌میرسیدند یاطوری مجروح می‌شدندکه نمی‌توانستند بجنگند سرباز صف دوم جلوی سواران خصم را می‌گرفتند. و هرگاه سرباز صف دوم از پا درمی‌آمدند سربازان صف سوم مانع از عبور خصم می‌گردیدند.

هشت‌هزارسوارکه بفرماندهی خود بابر درطرف راست و چپ پیادگان جاداشتند می‌باید تحصیل پیروزی نمایند.

بدینترتیب که وقتی سواران شیبك طوری ضعیف گردیدند که نتوانستند بحمله ادامه بدهند سواران می‌بایداسب‌ها را برانگیزند و درهمان موقع پیادگان نیز بحرکت درآیند ونیروی ذخیره هم وارد جنك شود تاپیروزی بدست بیاید.

جنك باحمله سواران‌اوزبك شروع شد واسب‌های لاغرمیان‌آنها باسرعت به‌پیادگان بابرنزدیك گردیدند .

امیرشیردم دروسط قرارگرفته اماعقب پیادگان جاداشت‌که بتواند همه را ببیند . مکان او روی یك بلندی بود ومی‌توانست همه جا را ملاحظه‌کند. خوداو مانند پیادگان دارای نیزه بود وعده‌ای سوار اطرافش دیده می‌شدند ولی سواران مذکور بیشتر برای ابلاغ اوامر فرمانده میدان جنك درآنجاحضور داشتند نه برای جنك وپشت‌سرامیرشیردم بفاصله یکصد ذرع نیروی ذخیره قرارداشت وبعداز آن‌هم رودخانه بود.

امیرشیردم به‌نیروی ذخیره سپرده بود ضمن این‌که باید برای ورود به‌میدان جنك آماده باشد مکلف است‌که‌آن طرف رودخانه یعنی ساحل جنوبی را مورد اکتشاف قرار بدهد برای این‌که ممکن بود خصم، درصدد برآید ازقسمت‌های علیایاسفلا، از رودخانه بگذرد وازعقب، نیروی بابر رامورد حمله قراربدهد .

بابرباعده‌ای از دوستان جوان خودکه همه‌لباس رزم دربرداشتند، درطرف راست صف پیادگان سوار براسب قرارگرفته بود و می‌توانست هرموقع‌که بخواهد از عقب صف پیادگان بگذرد و خود را به سوارانی‌که در طرف مغرب قرارداشتند برساند .

سواران اوزبك وقتی به جبهه بابر نزدیك شدند نشان دادند که توجهی بسواران بابر ندارند و منظورشان ازبین‌بردن پیادگان است و طوری باسرعت و شدت به‌پیادگان حمله‌ور گردیدندکه تصورمی‌شدکه همه را زیردست وپای اسب‌ها له خواهندکرد.

نیزه‌های بلند پیادگان‌که سلاح مؤثرجلوگیری ازسواران بود، اثرمنظور رابخشید و حرکت سواران‌که شبیه بیکی از بلایای طبیعی بود وپنداری غیرقابل اجتناب می‌باشد متوقف گردید. هریك ازپیادگان بابرکه توانست نیزه خود را بیکی از سواران اوزبك برساند او را از اسب برزمین انداخت یا مجروح‌کرد و آنهائی که نتوانستند سواران را بقتل برسانند باسب‌ها حمله‌ور شدند و آن جانـوران فرمانبردار و زحمت‌کش را بقتل رسانیدند .

در میدان جنك هیچ‌کس باسب رحم نمی کرد و احساساتی‌که امروز مردم نسبت به جانوران و بخصوص جانوران زحمت‌کش و مفید مثل چهارپایان باربر دارند درآن دوره وجود نداشت و تاآغاز ایـن قرن هم اسب‌ها را درمیدان جنك قتل‌عام می‌کردند و آنچه سبب شدکه قتل عام اسب‌ها درمیدان جنك‌ازبین‌برود اختراع اسلحه‌خودکاروانواع

مسلسل‌ها بود که حمله سواران را برانداخت زیرا پس ازورود اسلحه خودکار بمیدان‌جنك حمله سواران برای ازبین بردن پیادگان سود نمی‌بخشید و اسلحه خودکار قبل‌از این‌که سواران بده متری موضع پیادگان برسند همه را نابود می‌کرد و ازآن موقع ببعداسب درمیدان جنك ازقتل‌عام معاف شد.

چون سربازان پیاده بابربابیرحمی اسب‌های اوزبکان رابقتل می‌رسانیدند تاآنان را پیاده‌کنند. شیبك بـوسیله نواختن نفیر فرمان بازگشت را صادرکرد. و پیادگان وقتی مشاهده‌کردندکه سواران بابر مراجعت نمودند خوشوقت‌گردیدند.

بابر برای‌امیرشیردم پیغام فرستادکه نباید ازعقب‌نشینی سواران اوزبك خوشوقت شد زیرا این روش جنگی عادی آنهاست وبعداز حمله وقتی ببینندکه خصم پایداری‌میکند عقب‌نشینی می‌نمایند تااینکه بتوانند بهترحمله‌کنند.

تاآن موقع، امیرشیردم تصورنمی‌کردکه شماره سواران‌اوزبك‌که مبادرت به‌حمله کرده‌اند از ده‌هزار تن بیشترباشد. امیرشیردم سواران اوزبك را از روی تخمین شماره می‌نمود ویك منطقه ازصحرا را درنظرمی‌گرفت و شماره سواران را در آنجا می‌شمرد و آنگاه ضرب در مجموع مناطق می‌کردتااینکه بداند خصم دارای چندسواراست. ازروی آن حساب امیرشیردم سواران اوزبك را ده‌هزارتن بشمار آورد و ازآن عده ، بتقریب، پنج‌هزارسوار مبادرت بحمله‌کردند و براثر مقاومت پیادگان امیرشیردم عقب نشستند .

امابعدازاینکه سواران شیبك عقب‌نشینی کردند امیرشیردم،متوجه گردیدکه برشماره سواران خصم افزوده شد ولحظه بلحظه سواران اوزبك افزایش می‌یافت .

امیرشیردم برای بابر پیغام فرستادکه وضع را چگونه می‌بینید و بابرجواب دادکه شماره سواران خصم زیاد است و من فکر می‌کنم کـه در حال حاضر بیست و پنج هزار سوار مقابل ما قـرار گرفته و ما باید خود را بـرای یك حمله شدیداز طرف اوزبك‌ها آماده‌کنیم .

دومین حمله اوزبك‌ها چند دقیقه بعداز اینکه جواب بابـر بامیرشیردم رسید آغاز گردید و بااینکه اوزبك‌ها بتخمین بیست و پنج‌هزار سوار مقابل قشون بابر داشتند تمام آنها را در حمله شریك نکردنـد و نیمی‌ازسواران بحـرکت درآمدند و امیرشیردم امر کردکه سواران اوزبك را به‌تیر ببندند .

همین‌که سواران اوزبك به تیررس رسیدند تیراندازی از طرف پیادگان قشون بابرشروع شد و امیرشیردم یك مرتبه دیدکه سواران اوزبك ناپدید شدند ولی اسبهای آن‌ها به جبهه بابرنزدیك می‌گردید.

اوزبك‌ها همین‌که خود را آماج تیردیدند از بالای زین فرود آمدند وکنار اسب

قرار گرفتند و اسب آنها همچنان میتاخت و بـه جبهه بابر نزدیك می‌شد بـدون اینکه سواران دیده شوند و پیادگان قشون بابر بتوانند آنها را به تیر ببندند و سواران بـی اینکه هدف تیر قرار بگیرند خود را به جبهه بابر نزدیك‌کردند و درآنجا برپشت زین قرارگرفتند و باشمشیر به پیادگان بابر حمله‌ور شدند.

بار دیگر سربازان پیاده بـرای دفع حمله اوزبکان از نیزه‌های بلند خود استفاده کردند و دربعضی از مواقع اوزبکان، با ابرازشجاعت سربازان پیاده راکه درصف جلو بودند از پا درمی‌آوردند وخود را بصف دوم و سوم می‌رسانیدند.

اما نیزه‌های بلند پیادگان امیرشیردم آنها را متوقف می‌کرد.

با اینکه سواران اوزبك دربرخی ازمناطق توانستند موفقیت نسبی بدست بیاورند شیبك‌که متوجه شد پایداری خصم شدید است باز امرکردکه نفیر بنوازند و سواران را احضار نمایند.

سواران اوزبك بعدازاینکه صدای نفیرهای خود را شنیدند تماس با پیادگان بابر را قطع‌کردند وعقب‌نشینی نمودند. شیبك ازاحضار سواران خود منظوری دیگر هم‌داشت و می‌خواست پیادگان امیر شیردم را وادار نمایدکـه از موضع خود بحرکت درآیند و سواران را تعقیب‌کنند.

یکی از مانورهای جنگی اوزبکان‌که از مغول‌ها بمیراث به آنها رسید همین‌بود که بعد ازیك حمله شدید وقتی می‌دیدندکه خصم پایداری می‌کند ناگهان تماس راقطع می‌کردند و عقب‌نشینی می‌نمودند. تا اینکه خصم برای تعقیب آنها موضع خود را تخلیه کند و بحرکت درآید وهمینکه دشمن جای خود را خالی می‌کرد و براه می‌افتاد سواران اوزبك با حرکت قیقاج سربازان آنها را به تیر می‌بستند یا با شمشیر حمله‌ور می‌شدند و مردان خصم را از پا درمی‌آوردند.

بعداز اینکه اوزبك‌ها برای مرتبه دوم عقب‌نشینی کردنـد. پیادگان امیرشیردم از جا تکان نخوردند زیرا تعقیب یـك قشون سوار، که عقب نشینی می‌کرد از طرف یك قشون پیاده فایده نداشت ویك عده سرباز پیاده نمی‌توانند از عقب‌نشینی یك قشون‌سوار آن هم درجلگه‌های مسطح‌که مانع طبیعی در سرراه سواران نیست ممانعت نمایند.

پس ازاینکه سواران اوزبك برای مرتبه دوم عقب‌نشینی‌کردند جنگ بطورموقت تعطیل شد اما امیرشیردم میدیدکه شماره سواران اوزبك زیادتر می‌شود و آن قدرسوار اوزبك مقابل قشون بابر نمایان شدکه امیر شیردم تصور میکردکه درسراسر دشت محلی برای نشستن یك نفر نیست.

بهرطرف‌که نظر می‌انداخت سواران اوزبك را می‌دید و از روی تخمین حساب می‌کردکه پنجاه هزار سوار مقابل قشون بابرهست.

امیرشیردم انتظار نداشت کـه شیبك بتواند پنجاه هزار سوار وارد میدان جنگ نماید و برای بابر پیغام فرستادکه وضع ماوخیم است چون من نزدیك پنجاه هزارسوار می‌بینم و شاید شیبك علاوه براین‌عده، سواران دیگر هم دارد که بعد وارد میدان جنگ خواهدکرد و این سواران چاره ندارند جز اینکه خودرا به آب برسانند.

هنوز ظهر نشده بودکه سواران شیبك برای سومین مرتبه حمله‌کردند.

صف‌سواران، طولانی‌تـر از صفوف حملات ماقبل بود و امیرشیردم متوجـه شد اوزبکان‌که به جبهه اونزدیك می‌شدند نیزه‌های بلند در دست دارند و نکتهٔ دیگرکه بر امیرشیردم آشکارگردید این بود که هریك از سواران نیزه بدست‌که بجبهه بابر نزدیك می‌شدند یك سرباز را برترك اسب خود سوار کرده بودند و امیرشیردم تا آن موقع در هیچ جنگ آن وضع را ندیده بود.

بابر هم با اینکه باشیبك جنگیده بود ندیدکه اوزبك‌ها برای حمله یك‌نفر رابرترك خود سوار نمایند و نمی‌توانست پیش‌بینی کندکه منظورشان از سوارکردن یکمرد برترك یك سوارچیست ونیروی‌اوزبکان‌که مرتبه سوم مبادرت به حمله‌کرد بتقریب بیست‌هزار سوار بود.

امیرشیردم چون عظمت نیروی مهاجم را دیـد برای فرمانـده نیروی ذخیره پیغام فرستادکه آماده باشد درصورت ضرورت نیروی خود را وارد میدان جنك‌کند و ازساحل جنوبی رودخانه هم غافل نباشد، امیرشیردم پیامی دیگر برای بابر فرستاد وگفت تصور می‌کنم‌که اینمرتبه پیادگان مجبور شوند از سواران همایون استمداد نمایند. لیکن قبل‌از این‌که پیام امیرشیردم به بابر برسد سواران اوزبك رسیدند و حمله را شروع کردند و حمله سواران اوزبك با دو وسیله شروع شد. یکی بوسیله نیزه‌که در دست سواران بود و دیگری بـوسیله کمند وکمند را مردانی‌کـه عقب سواران بترك اسب نشسته بودنـد می‌انداختند. هرکمنداناز برای اینکه‌کمند بیندازد خود را روی اسب بطرف راست یا چپ خم می‌کرد (بسته باین‌که‌کمند را باکدام دست بیندازد). کمنداندازکمند خودرا طوری رها می‌کردکه بتواندگردن یکی‌از سربازان بابر را درحلقه‌کمند درآورد وهمین که حلقه‌کمند، بگردن آن سرباز می‌افتادکمنداناز ریسمان را می‌کشید و سرباز مزبور برزمین می‌افتاد وحتی سربازانی که چابك بودند قبل از این‌که دست به شمشیر یاخنجر ببرند و آن را از غلاف بیرون بیاورند و ریسمان‌کمند را قطع نمایند برخاك می‌افتادند و دوچار خفگی می‌گردیدند.

گاهی از اوقات حلقه‌کمند بجای این‌کـه درگردن یك سرباز بیفتد یـك نیزه را دربرمی‌گرفت وکمنداناز با یـك حرکت سریع، طناب‌کمند را بسوی خود می‌کشید و

جمع می‌کرد و نیزه را ازکف نیزه دار می‌ربود.

هرمردکمندانداز اوزبك دوکمند داشت وبعدازاین‌که‌کمند اول را ازدست می‌داد، ضمن حمله ازکمند دوم، برای از پا درآوردن دومین سرباز جبهه بابر استفاده می‌کرد.

کمتر اتفاق می‌افتادکه‌کمندی پرتاب شود ویك سرباز جبهه بابر را برخاك نیندازد یا نیزه‌ای را ازکف یك سرباز مدافع نرباید.

هنگامی که سواران اوزبك مبادرت بحمله کردند سربازان پیاده بابر فقط نیزه در دست داشتند و شمشیر و خنجرشان درغلاف بود وبهمین جهت وقتی کمند پرتاب می‌شد نمی‌توانستند با سرعت ریسمان‌کمند را با شمشیر یا خنجر قطع نمایند درحالی‌که کمند-اندازان بوسیله ریسمان‌های حلقه‌دار خود سربازان پیاده بابر را برزمین می‌انداختند یا نیزه ازکفشان میربودندوسواران نیزه‌دار شیبك بانیزه‌ها سینه یا شکم یا صورت سربازان پیاده راسوراخ می‌نمودند وهرسربازکه مورد اصابت نیزه قرارمی‌گرفت برزمین میافتاد و دربسیاری از ضربات نیزه از یکطرف شکم یا سینه سرباز مدافع وارد بدن می‌گردید وازطرف دیگر خارج می‌شد. زیرا سواران نیزه‌دار هنگام حمله از زوراسب هم استفاده می‌کردند و نیزه‌های بلند بافشار زیاد به سربازان پیاده بابر اصابت می‌نمود.

درحملات اول‌و دوم سواران اوزبـك، مهاجمین با شمشیر می‌جنگیدند و پیادگان بابر می‌توانستند با نیزه‌های خویش مانع ازعبور سواران شوند. اما درحمله سوم سلاح مهاجمین عوض شد و نیزه بدست گرفتند وکمند را مورد استفاده قرار دادند و نیزه‌ها و کمندهای‌آنها دفاع سربازان پیاده بابرراسست‌کرد. واوزبك‌ها هنگام حمله کشته میدادند اما شماره سربازان آنها نسبت به شماره مدافعین خیلی زیاد بودوسربازان اوزبك‌که به جبهه بابر حمله‌کردند بظاهر بیست هزارسوار بودند اما در واقع چهل هزارتن محسوب می‌شدند زیرا هرسوار، یك سرباز برترك داشت.

شیبك‌که از تکان دادن پیادگان بابر ناامید شده بود ومی‌دانست‌که نمی‌تواندآنها را وادارد‌که موضع خویش‌راکنار رودخانه تخلیه نمایند مصمم شدکه مدافعین پیاده را ازبین ببرد.

وقتی اسب یك سوار اوزبك بـه قتل می‌رسید دومرد مسلح کـه برپشت آن اسب بودند یکی با نیزه و دیگری باشمشیر به پیادگان بابر حمله می‌کردند تا اینکه راه خود را بگشایند واگرکشته نمی‌شدند. ازسه صف سربازان پیاده می‌گذشتند و خودرا بعقب جبهه بابر می‌رسانیدند.

امیرشیردم متوجـه شدکـه نقشه جنگی شیبك چگونـه است و پادشاه اوزبکستان می‌خواست بافشار زیاد پیادگان بابر را از بین ببرد و سواران خود راکنار رودخانـه

برساند و بعدازاین که سواران شیبك برودخانه نزدیك می‌شدند بین دوجناح قشون بابر که هردو سوار بودند یك‌فاصله وسیع بوجود می‌آمد و شیبك می‌توانست با سواران خود نگذارد که جناح راست سواران بابر به‌جناح چپ ملحق شوند و هردوجناح راجداگانه نابود می‌کرد.

امیرشیردم یکی از سوارانی راکه نزدیکش بودند نزد بابر فرستاد و گفت اگر نیروی پیاده ما از پا درآید، جنك برای سواران همایون خیلی مشکل خواهد شد وقبل‌از این‌که فرصت از دست برود دوجناح سوار را درعقب پیادگان متمرکز کن تا این که اوزبك‌ها نتوانند بین دو واحد چهار هزار نفری از سواران که درجناح چپ و راست هستند فاصله بوجود بیاورند و آنها را بکلی از هم جداکنند.

بابرپیشنهاد امیرشیردم را پذیرفت وسواران‌خودرا که دردوجناح‌داشت‌عقب‌پیادگان متمرکزکرد تا اینکه بنیروی پیاده‌کمك‌کند ونگذاردکه پیادگان براثرحملهٔ سواران شیبك از بین بروند.

سواران شیبك بدون‌انقطاع حمله می‌کردند وشیبك‌متوجه شده بودکه روش جنگی جدید او، نیروی بابر را خیلی متأذی‌کرده وبه‌آن روش ادامه داد تا این‌که پیادگان بابر از بین برود.

ارغون‌که درقشون شیبك بود باوگفت توکه ازحیث نیرو برتر ازبابر هستی‌برای چه پیادگانرا دور نمیزنی تا اینکه‌کار جنك را بزودی یکسره نمائی.

شیبك گفت من می‌دانم فاتح خواهم شد و نمی‌خواهم سواران خود را زیاد بکشتن بدهم.

ارغون گفت‌کار جنك را همین امروز تمام کن و نگذارکه بتأخیر بیفتد. پیادگان بابر خسته شده‌اند ولی سواران او تازه نفس هستند و هنوز وارد میدان جنك نشده‌اند و تو اگر امروز سواران اورا نابودکنی، فاتح خواهی شد. اما اگر مسامحه نمائی ممکن است‌که باز نیروی امدادی به‌کمك بابر برسد.

شیبك پرسید ازکجا ممکن است بکمك او بیایند. ارغون گفت ممکن است‌که شاه اسماعیل باز باوکمك‌کند و لذا فرصت امروز را از دست نده و بفرض اینکه تلفات سواران تو امروز سنگین باشد بنابودکردن قشون بابر و خود او میارزد.

تحریك ارغون سبب شدکه شیبك عزم‌کرد بسواران بابر حمله‌ور شود و آنها را متلاشی نماید بدون اینکه پیکار باپیادگان بابر متوقف گردد. حمله سواران شیبك برای از بین‌بردن سواران بابر هنگام عصر شروع شد و ارغون با سواران خود در آن حمله شرکت‌کرد تا اینکه از بابر انتقام بگیرد. بابر گرچه سواران خود را عقب پیادگان

مستقر کرده بود ولی دوجناح پیادگان را بکلی خالی نکرد و عده‌ای از سوارانش آنجا بودند.

آنقسمت از سواران شیبك که درجنك شرکت نداشتند از راست و چپ پیادگان یعنی از غرب و شرق آنها مبادرت بحمله نمودند وعده‌ای هم که باپیادگان می‌جنگیدند، بجنك ادامه می‌دادند.

وقتی بابرمتوجه شدکه سواران شیبك قصد دارندکه خود راعقب پیادگان برسانند پیشدستی کرد و سواران خود را از دوطرف در دوجناح راست و چپ وادار بحمله نمود و امیرشیردم دوهزار سوار ذخیره را بکمك بابر فرستاد و سه هزار پیاده ذخیره را در وسط صف پیادگان متمرکز نمود وسربازان مجروح و خسته را درآن قسمت،به‌عقب جبهه یعنی‌کنار رودخانه منتقل کرد. وضع وسط صفوف پیادگان، یعنی قلب نیروی پیاده خوب شد و بابر هم باده هزار سوار در دوطرف پیادگان بسواران شیبك تاخت.

وقتی سواران بابر بسواران شیبك حمله‌ور شدند بزودی معلوم شدکه ارزش جنگی آنها را ندارند. سواران بابر دلیر بودند اما نمی‌توانستند مانند سواران شیبك از فن سوارکاری استفاده نمایند و زود هدف شمشیر و تیر قرارمی گرفتند و وقتی می‌خواستند که سلاح خود را برخصم فرود بیاورند او را نمی‌یافتند زیرا دشمن‌کنار اسب ناپدید شده بود ولحظه دیگر ازکنار اسب پدیدار می گردید وضربت خودرا وارد می‌آورد.

ولی باز می گوئیم که اوزبك‌ها با اینکه می‌توانستند هنگام تاخت خود را از نظر خصم پنهان نمایند درسواری زبردستی مغول‌های دوره چنگیز و فرزندان او را نداشتند. مغول‌های دوره چنگیز ازکودکی با اسب بزرك می‌شدند و بازی‌کودکان مغول این بود که درایلخی‌ها روی اسب نیمه وحشی ایلخی میجستند و بدون زین و دهانه، اسب را بتاخت درمیآوردند واسب آنقدر میرفت تاخسته می‌شد وبراثر خستگی متوقف می گردید وآنگاه طبق غریزه‌ای که درتمام اسب‌ها هست به ایلخی مراجعت مینمود. مغول‌ها روی اسب میخوابیدند (اگر احتیاج بخواب پیدا میکردند) و روزها و شب‌ها بدون انقطاع راه میپیمودند و سرعت حرکت قشون مغول در راه‌پیمائی بتقریب برابر برد با سرعت حرکت ارتش‌های موتوریزهٔ امروز. مغول‌ها فقط ماست مادیان یاکشك مادیان میخوردند وغذای دیگر تناول نمیکردند در صورتیکه اوزبك‌ها پرخورترین مردم عصر خود بودند و پنداری که هرگز سیر نمی‌شدند و بعضی از آنها درموقع فراغت و بدست آوردن غذای زیاد از بامداد تا شام غذا میخوردند و بیننده حیرت می‌کرد که آنهمه غذا که میخورند درکجا انباشته می‌شود وچگونه به تحلیل میرود.

در دوره‌ای‌که مردم مثل امروز عادت نداشتندکه غذای خود را باترازو وزن کنند

وشماره‌کالری‌های‌آن را محاسبه نمایند تا فربه نشوند، پرخوری چیزی بود عادی،شهرت پرخوری اوزبك‌ها درجهان معـروف بود . و چون پیوسته سفر می‌کردند و همواره با اسب مسافرت می‌نمودند و قشون پیاده اوزبك دیده نشده بود در سواری مهارت داشتند و سواران بابر از حیث چابکی و استفاده ازفن سوارکاری بپای‌آنها نمی‌رسیدند.

با اینکه بابر تمام سواران خود را بکار انداخته بود در هردوجناح قشون‌بابر، سواران اوزبك سواران بابر را بقتل می‌رسانیدند و جلو می‌رفتند. ازآن گذشته وضع جنگ در بعضی از مواضع پیادگان‌بابر، براثرفشآر سواران وکمنداندازان شیبك طوری نامطلوب شد کـه سواران شیبك توانستند تمام پیادگانرا نابود کنند و از عقب صفوف پیادگان سربدرآوردند.

فقط قلب پیادگان‌که امیر شیردم درآنجا قرارداشت مستحکم بود ولی‌آنوضع نیز براثر اینکه اوزبك‌ها از چپ وراست‌آن بعد ازبین بردن مواضع ضعیف پیادگان سربدر می‌آوردند، دوچار خطر محاصره شده بود. امیر شیردم اگر می‌خواست با پیادگان خود حمله کند ، از عهده سواران اوزبك بـرنمی‌آمد و اگر می‌خواست مقاومت نماید تمام پیادگان‌او، بقتل می‌رسیدند. آنقدر سواراوزبك مقابل امیرشیردم بودکه وی نمی‌توانست انتهای‌آنها را ببیند وتعجب می‌نمودکه‌شیبك‌آنهمه سوار را ازکجاآورده است وچگونه آذوقه سواران وعلیق اسبها را می‌رساند.

امیرشیردم بابر را در وسط سواران ازدوردید و چون می‌دانست‌که بابر نوکرش علی را بخوبی می‌شناسد و باو اعتماد دارد، نوکرش را احضار نمود و گفت علی برو بهمایون بگوکه من برای اینکه بازمانده پیادگان خود را ازنابودی نجات بدهم بجنوب رودخانه عقب‌نشینی می‌نمایم زیرا اگر مقاومت‌کنم تا آخرین سربازم‌کشته خواهد شد و بهتر این است‌که‌همایون هم بـا سواران خود بآنطرف رودخانه عقب‌نشینی نماید زیرا بکشتن دادن‌آنها بدون فایده است.

علی‌که سوار براسب بود رکاب کشید و چون تیری‌که از خم کمان جستن نماید بطرف بابررفت. یکی ازسوران اوزبك‌که مشاهده نمود علی با سرعت زیاداسب می‌تازد متوجه‌گردیدکه وی پیك است و می‌رودکه دستوری با اهمیت را بدیگری ابلاغ کند و یك تیر بطرف علی پرتاب نمود و تیر برپشت‌آنمرد نشست و مثل این بودکه پیکانی از ازآهن گداخته را در بدن او فروکردند.

اماضربت تیرنتوانست‌آن مرددلیرو وفاداررا از ادامه حرکت باز بدارد وهمچنان رفت تا به بابر رسید.

همایون نوکر امیر شیردم را شناخت وگفت هان... چه می گوئی؟

علی که از ضربت تیر نمی‌توانست بخوبی صحبت کند اظهار کرد آقای من امیرشیردم پیغام می‌فرستد تا باطلاع همایون برساند که وی با پیادگان خود عقب‌نشینی می‌نماید زیرا اگر توقف کند تمام سربازانش کشته خواهند شد و از همایون هم درخواست می‌کند که با سوارانش بجنوب رودخانه عقب‌نشینی نماید چون بکشتن دادن سواران همایون بدون فایده است.

بابر دریافت که علی نمی‌تواند درست حرف بزند و پرسید مگر مجروح شده‌ای و همان وقت چشم او بچوب تیر درپشت آن مرد افتاد و گفت علی تو از عقب تیر خورده‌ای و به من نزدیك شو تا تیر را بیرون بیاورم وامیدوارم که قلاب‌دار نباشد.

علی به سلطان فرغانه وبدخشان نزدیك شد وبابر چوب تیررا گرفت وآهسته آنرا تکانداد. وبا اینکه بابر چوب تیر را آهسته تکانداده بود نوکر امیر شیردم از فرط درد نالید.

بابر گفت من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم و فقط می‌خواستم بدانم که آیا پیکان تیر قلاب دارد یا نه زیرا اگرپیکان تیر قلاب داشته باشد وقتی آنرا می‌کشند در بدن مقاومت می‌نماید و غیر آن صورت مقاومت نمی‌کند.

وقتی بابر صحبت می‌کرد علی از فرط ضعف سر را روی قرپوس زین گذاشته بود و تیر در پشت آن مرد مانند یك درخت باریك و بدون شاخ و برگ که از زمینی سبز شود دیده می‌شد.

بابر چوب تیر را گرفت و با یك حرکت پیکان را از پشت علی بیرون کشید و علی از فرط درد فریاد زد و به پشت اسب و بی‌آنکه سر از قرپوس زین بردارد از حال رفت.

بابر خواست پیراهن علی را برای بستن زخم او پاره کند ولی چون علی روی زین خم شده بود برای پاره‌کردن پیراهن می‌باید کمربندش را بگشاید و پادشاه فرغانه و بدخشان بمناسبت جنك مجال نداشت که کمربند علی را بازکند.

لذا قسمتی از پیراهن خویش را درید و با آبی که در قمقمه سیمین خود داشت مرطوب کرد وآنرا در سوراخ زخم فرو نمود وبدونفر از سوران گفت این مردمجروح است و او را از رودخانه بگذرانید وبساحل دیگر برسانید.

ازآن موقع ببعد عقب نشینی عمومی از طرف امیرشیردم و بابر شروع شد وامیر شیردم مراجعت نوکرش علی را ندید ولی‌مشاهده کرد که سواران بابر درصدد برآمده‌اند که ازآب بگذرند و خود را به ساحل جنوبی رودخانه برسانند و فهمید که پیغام او از

طرف علی به‌بابر رسیده است. امیر شیردم هم درصدد برآمداز رودخانه بگذرد و بقیه پیادگان خود را از مرگ نجات بدهد تا درموقع دیگر بکار بیاید.

موقعی که عقب‌نشینی عمومی سواران بابر و پیادگان امیرشیردم شروع گردید آفتاب باقی مغرب رسیده بود. و امیرشیردم از نزدیکی غروب آفتاب خوشوقت شد چون در تاریکی شب، بهتر می‌توانست عقب‌نشینی نماید وسواران اوزبك در تاریکی نمی‌توانستند رد او را تشخیص بدهند.

اوزبك‌ها وقتی دیدند که بازماندهٔ قشون بابر قصد عقب نشینی دارد کوشیدند که از عقب‌نشینی آنها ممانعت نمایند اما تاریکی شب از یك طرف ونزدیك بودن رودخانه به سواران وپیادگان بابر از طرف دیگر و اینکه سواران بابر با وضع رودخانه زر آشنا شده بودند و می‌دانستند چگونه باید از آن گذشت،سبب شد که اوزبك‌ها نتوانستند از عقب نشینی پیادگان و سواران بابر جلوگیری نمایند.

بمناسبت سرعت عقب‌نشینی سواران وپیادگان بابر، نه فقط جسد مقتولین را از میدان جنك خارج نکردند بلکه مجروحین سخت راکه قادر بحرکت نبودند در میدان جنگ بجا گذاشتند. زیرا اوزبك‌ها مجال ندادند که آنها بتوانند مجروحین سخت را به ساحل جنوبی رود منتقل نمایند.

عقب نشینی پیادگان و سواران بابر در ربع اول شب ادامه یافت‌و وقتی ربع دوم شروع شد تمام آنهائی که می‌توانستند خود را بساحل جنوبی رود زر برسانند از آن عبورکرده بودند وامیرشیردم نوکرش علی را درساحل جنوبی رودخانه دید ومشاهده نمود که زخمش را بسته‌اند.

امیرشیردم به بابر گفت ما بمناسبت فزونی سواران شیبك شکست خوردیم و اینك می‌توانیم ملامت این شکست خوردن را متوجه این‌وآن کنیم. اما اگر این وآنرا ملامت نمائیم مغلوب شدن ما مبدل به‌پیروزی نمی‌شود.

بابر پرسید اکنون چه بایدکرد؟ امیرشیردم گفت اولین‌کاری‌که باید بکنیم این است‌که از این رودخانه دورشویم وکاردوم ما این می‌باشد تا وقتی جیحون را بین‌خود و قشون شیبك فاصله قرار نداده‌ایم، توقف ننمائیم چون‌شیبك می‌داند که ما قشونی‌هستیم شکسته و خسته وبعید نیست‌که درصددبرآید همین امشب برای اینکه بازمانده سربازان تو را ازبین ببرد شبیخون بزند تا اینکه توای همایون این اندازه سوار وپیاده را که امروزداری نداشته باشی.

بابر این گفته را تصدیق‌کرد و فرمان داد که بازمانده قشون ازکنار رودخانه کوچ کند و مجروحین را روی اسب‌ها بیندازند وحمل نمایند.

پیادگان و سواران خسته بودند ولی بآنها گفته شدکه اگرکنار رودخانه اتراق نمایند و بخوابند ممکن است گرفتار شمشیراوزبك‌ها شوند. این بودکه با وجودخستگی براه افتادند و درشب تاریك خود را از رودخانه زرکه در ساحل شمالی آن هزارها نعش برزمین افتاده بود دورکردند.

وقتی قشون از رودخانه زر دور شد امیرشیردم به‌بابر گفت‌ای همایون من‌می‌دانم که قلمرو حکومت تو از این‌جاست تا شط جیحون. ولی اگر خطا نکنم از این‌جا تا جیحون، امکان تجدید قشون برای تو موجود نیست.

بابر گفت همین‌طور است امیرشیردم گفت شیبك هم از این موضوع مستحضراست و می‌داندکه دیگر تو نمی‌توانی در بدخشان یك قشون‌گرد بیاوری و بطور حتم تو را تعقیب خواهدکرد تا این‌که نابودت‌کند. بهمین‌جهت‌من می گویم که‌ما باید از شط‌جیحون عبورکنیم و آن را بین‌خود و شیبك فاصله قرار دهیم.

بابر و امیرشیردم نتوانستند درکشور بدخشان عقب‌نشینی خود را متوقف‌کنند و در امتداد جنوب رفتند تا بشط جیحون رسیدند. شط جیحون‌که در قدیم مرز کابلستان و بدخشان بود امروزهم مرز کابلستان و بدخشان است ولی اسامی‌کشورها عوض شده و کابلستان‌که درقدیم کشوری ازکشورهای افغانستان بود امروز ایالت مرکزی آن‌کشور گردیده و تمام کشورهای افغانستان‌مبدل به‌کشوری واحد شده است.

بابر برای این‌که از خطر شیبك‌ایمن باشد از شط جیحون گذشت وواردکشوری شدکه امروز موسوم است به‌افغانستان. وقتی بابر واردکابلستان گردید آن‌کشور دارای پادشاه بود و پسر ارغون آنجا سلطنت می‌کرد و بابر بهتر آن دانست برای گرد آوردن نیرو بسوی بلخ برود وچون بلخ درآن موقع‌نیروی تدافعی نداشت بابر بدون زدوخورد، آن شهر را گرفت.

مادر این سرگذشت شمه‌ای راجع به بلخ صحبت کردیم‌وگفتیم درکتب مورخین شرق نوشته شده‌که شهر بلخ دارای هفت‌هزار کاروانسرا وحمام و یکصدکتابخانه بود. این رقم بنظر اغراق می‌آید و از این نوع اغراق‌ها دربعضی ازکتب مورخین شرق نباید حیرت‌کرد. چون عده‌ای از مورخین مشرق زمین مقید بارقام نبودند و هنگامی‌که می‌خواستند یك واقعهٔ تاریخی را بنویسند عشرات ومآت والوف را یك‌جور می‌نوشتند. معهذا تردیدی وجود نداردکه شهر بلخ در دورهٔ ساسانیان بزرگترین مرکز علمی ایران شرقی بودوکتابخانه‌های معتبر داشت و آتشکده بسیار مشهورآن باسم نوبهار در سراسر شرق معروف بود.

در سال بیست ونهم هجری، درزمان خلافت‌عثمان اعراب بفرماندهی احنف‌بن‌قیس

شهر بلخ را بتصرف درآوردند و آتشکده نوبهار را ویران کردند.

با اینکه شهر بلخ بعد از ورود اعراب بآن شهرعظمت را از دست داد معهذا تا قرن هفتم هجری یکی از بلاد بزرگ ایران بود و درآن قرن، چنگیز آن شهر را ویران کرد، اما بعد از چنگیز شهر بلخ آباد شد، و روزی که بابر با قشون خود وارد آن شهر گردید بلخ شهری بودآباد دارای مساجد و مدارس بزرگ و بعداز اینکه بابر واردبلخ شد دو روز استراحت کرد.

درآن دو روز پادشاه جوان فرغانه وبدخشان از یکموضوع حیرت نمود وآن این بودکه از طلوع آفتاب تا ظهرازشهرصدای غوغا برمی‌خاست، وهمینکه ظهر می‌شدغوغا خاموش می‌گردید . و آنگاه از عصر تا دوساعت از شب گذشته از شهـر بلخ بانك و غوغا بگوش می‌رسید، و درآنوقت مرتبه‌ای دیگر سکوت برشهرمستولی می‌گردید.

بابر بزودی دریافت‌که غوغای مذکورصدای‌کسبه است‌که‌برای فروش کالای‌خود تبلیغ می‌کنند ونیزمطلع شدکه غوغا کردن برای فروش کالا مطیع مقررات است وکسبه مجاز هستندکه از طلوع آفتاب تا ظهر برای فروش‌کالای خود فریاد بزنند. امـا هنگام ظهر می‌باید شهرساکت شود تا مردم درفصل گـرما بتوانند تـا عصراستراحت نمایند. آنگاه کسبه مجاز بودند تا دوساعت از شب‌گذشته فریاد بزنند وکالای خود رابفروشند و درآنموقع بمناسبت اینکه مردم می‌خواستند استراحت کنند کسی مجاز نبودکه فریاد بزند.

اگرکتابها ونوشته‌های قدیم شهر بلخ ازبین نمی‌رفت، بابر می‌فهمیدکه رسم‌تبلیغ کردن برای فروش کالاکه در بلخ متداول است رسمی است‌که درقدیم در تمام شهرهای بزرگ ایران جاری بوده و ایرانیان، در دنیای قدیم اولین ملت بودند که برای فروش کالا مبادرت باستفاده ازآگهی‌کردندوآگهی آنها شفاهی بود. بعد از دوهزار سال مغرب زمین‌رسم‌استفاده‌ازآگهی شفاهی‌راموردداستفاده قرار داد و بطوری‌که امروز دیده می‌شود بوسیله رادیو برای فروش‌کالا اعلان می‌کنند.

بابر بعد از رفع خستگی برای دیدن شهر درمعابر و بازارها براه افتاد و مشاهده نمودکه هردسته ازکسبه دارای بازارمخصوص می‌باشد و در بعضی از دکان‌هاکسانی‌که برای فروش‌کالا تبلیغ می‌کنند با نغمه‌های دلپذیرکالای خود را می‌ستایند ونکته دیگـر که بربابر معلوم شد این بودکه هیچ خواننده هنگامی‌که کالای خـود را معرفی می‌کند کالای دیگران را مورد نکوهش قرار نمی‌دهد وطوری تبلیغ می‌نمایدکه گوئی دربلخ غیراز اوکسی‌آن کالا را نمی‌فروشد ولی هرگز کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شود که حاکی از نکوهش‌کالای متشابه دردکان دیگران باشد.

بابر نمی‌دانست که آن‌گونه تبلیغ کردن هم رسمی بوده که درتمام شهرهای ایران رواج داشت و برای آگهی شفاهی مقررات دقیق درایران وضع شده بود و آن مقررات درهر شهر ازطرف اتحادیه اصناف آن شهر با دقت بموقع اجرا گذاشته می‌شد.

اگر کتابها و اسناد ایران قدیم ایران دربلخ ازبین نمی‌رفت، بابر می‌فهمید که اتحادیه اصناف در هریك از شهرهای‌قدیم ایران علاوه برمسئله آگهی عهده‌دار بانجام رسانیدن وظایفی بودکه همان موقع در شهر بلخ اتحادیه اصناف برعهده داشت. اتحادیه اصناف درشهر بلخ نظارت می‌کرد که استادکارها مزد شاگرد رابدهند و با شاگرد بخوبی رفتارکنند و یك شاگرد بعد از اینکه از دکان یك استاد بیرون رفت حق نداشته باشد دکانی بازکند که فاصله‌اش با دکان استاد اوکمتر از پانزده دکان باشد و اگر بر خلاف این قانون رفتار می‌کرد اتحادیه اصناف ازحاکم شهر یاهرکس که درشهرمقام فرمانروائی داشت درخواست می‌نمود که آن دکان را ببندد.

پادشاه جوان فرغانه مشاهده می‌کرد ومی‌شنید بااین که کسبه شهر بلخ باآهنك‌های دلنشین برای فروش کالای خود تبلیغ می‌کنند، درتمام دکان‌ها، نرخ انواع کالاها، یك اندازه است.

این هم ازرسوم تمام شهرهای ایران قدیم بودکه تاآن موقع دربلخ رواج داشت و سوداگران شهر، فقط دریك مورد با هم رقابت می‌کردند آنهم درعرضه کردن کالای مرغوب وخریداران هم پیوسته بسوی دکان‌هائی می‌رفتند که کالای مرغوب داشتند وآنرا خریداری می‌کردند بدون اینکه گرانتر ابتیاع نمایند.

در شهر بلخ طبق رسم شهرهای قدیم ایران هیچ شاگرد نمی‌توانست دکان باز کند مگر حداقل بعد ازپنج سال شاگردی کردن ورسیدن به سن بیست سالگی. تخلفات صنفی درشهر بلخ مستوجب مجازات‌های نقدی بود غیر ازتخلفاتی که سبب می‌شد دکان را ببندند و جرائم تخلفات صنفی در بلخ از طرف اتحادیه اصناف دریافت می‌شد.

بابر مطلع گردید که دربلخ هردکاندار مکلف است درسال مبلغی بپردازد و از آن وجوه مستمری کسانی‌راکه عهده‌دار نظافت بازارها بودند می‌پرداختند.

بعد از اینکه بابر و امیر شیردم دربلخ مستقر شدند برحسب پیشنهاد امیرشیردم بابر درصدد برآمد که حصار شهر بلخ راکه نیمه ویران بود مرمت نماید تا اگر ازبکها به بلخ حمله‌ور شدند بتواند مقاومت کند.

بابر می‌خواست در سرزمین بلخ نیرو گرد بیاورد و برای این که فرصتی جهت گرد آوردن نیرو داشته باشد می‌خواست درشهر بلخ استقامت نماید. بابر برای ساختن حصار بلخ از مردم شهر و اطراف بیگاری گرفت و هزارها تن از مردان داوادار به مرمت

حصار کرد.

روزی که بابر وامیر شیردم از رود جیحون گذاشتند انتظار داشتند که اوزبك‌ها آنان را تعقیب نمایند. لیکن برای اوزبك‌ها فصل جنگ گذشته بود و شیبك نمی‌خواست وارد سرزمین کابلستان شود. شیبك فکر می‌کرد هرگاه وارد کابلستان‌شود خودرا بدست ماجراهای سخت خواهد سپرد وممکن است که بابر تمام عشایر کشورهای افغانستان را به ضد او وارد جنك نماید وحتی عشایر کشور کابلستان یعنی مملکت ارغون راوادارد که‌علیه اوشمشیر ازنیام بیرون بیاورند.

هرقدر ارغون اصرار کرد که‌شیبك به‌بلخ قشون بکشد وبابر رادرآنجا نابودنماید یاوادارش کندکه ازبلخ برود پادشاه اوزبکستان نپذیرفت و گفت اگر توانستم بهارسال دیگر به‌بلخ قشون خواهم کشید.

ارغون می‌ترسیدکه بابر بعداز اینکه ازآب جیحون گذشت بطرف کابلستان برود و پسرش راکه‌درغیاب وی پادشاه آنجا می‌باشد بقتل برساند یامحبوس نماید وبرتخت سلطنت‌کابلستان بنشیند. بابر هم بعد از عبور از شط جیحون همین قصد را داشت و می‌خواست بسوی کابلستان‌برود ولی‌شنیدکه پسر ارغون درآنجا دارای قشون می‌باشد و چون قشون خود او خسته‌وشکسته‌بود از جنگ می‌ترسید. امیرشیردم هم صلاح‌ندانست که باآن قشون ضعیف بجنك پسر ارغون بروند وچون بلخ نیروی مدافع نداشت بابر بآن شهر رفت و شهر بلخ بطور موقت پایتخت بابر شد.

اما ارغون بعد از اینکه فهمیدکه شهر بلخ مسکن بابر گردیده باز برای کابلستان بیم داشت. وی می‌ترسیدکه بابر پس از اینکه قدرت بهم رسانید بسوی کابلستان‌حمله‌ور گردد و سلطنت دودمان وی را منقرض نماید.

امروز، برای ما، این واقعه غیرقابل قبول یا غیرعادی جلوه می‌کندکه پادشاهی ازکشور خود رانده شود و بعد از شکست خوردن از خصم درحال فرار بکشور دیگر برود و درآنجا بپادشاهی برسد. اما درگذشته از این وقایع، اتفاق می‌افتاد و بعضی از سلسله‌های سلاطین درمشرق وکشورهای اروپا بهمین ترتیب بوجود آمدند یعنی سرسلسله، سلطان یا امیری بودکه ازکشور خود خارج یا اخراج شد و بمملکت دیگر رفت و در آنجا برتخت سلطنت نشست و پس از وی فرزندانش بپادشاهی رسیدند.

علت اینکه سلاطین درگذشته می‌توانستند از یك‌کشور بکشور دیگر بروند و در آنجا بسلطنت برسند این بودکه درقدیم مسئله حاکمیت ملی مثل امروز قوت نداشت یا اینکه درتمام ملل دارای نیروئی‌که امروز دارد نبود. درقدیم بجای مسئله حاکمیت‌ملی، عرق مذهبی موجود بود و ملت‌ها حاضر نبودند زمامداری را بپذیرندکه دارای مذهب

آن‌ها نباشد.

درشرق اگریك پادشاه ازکشوری بکشوردیگر می‌رمت‌هر گاه‌مسلمان بودمی‌توانست جای خود را درکشور جدید بگشاید و مردم وقتی می‌دیدندکه وی مسلمان می‌باشد، از او اطاعت می‌کردند و احساسات مذهبی آنها مجروح نمی‌شد. در کشورهای اروپا هم وقتی مردم مشاهده می‌کردندکه یك پادشاه خارجی مسیحی می‌باشد او را می‌پذیرفتند و از اطاعت وی تحاشی نمی‌نمودند وبهمین دلیل درقدیم امرای فرانسوی پادشاه لهستان شدند زیرا لهستانیها میدیدندکه امرای فرانسوی مثل خود آنها دارای مذهب مسیحی هستند.

بطریق اولی مردم در شرق، پادشاهی را که‌علاوه برمسلمان‌بودن متکلم بزبان‌آنها بود، می‌پذیرفتند و سکنه شهر بلخ درآنموقع بزبان فارسی صحبت می‌کردند و بابر هم فارسی صحبت می‌کرد. وقتی وی با مردم شهرصحبت می‌نمود هیچ بلخی ، نمی‌خواست تصورکندکه بابر یك‌پادشاه بیگانه است.چون مردم برای اینکه باوی صحبت‌کننداحتیاج بدیلماج نداشتند و این موضوع سبب اعتماد آنها می گردید وقوت قلب پیدا می‌کردند که پادشاه جدید بزبان آن‌ها تکلم می‌کند و آنان برای شکایت‌کردن به شاه احتیاج بواسطه ودیلماج ندارند.

بابرکه تاآن موقع به بلخ نیامده واز مقررات صنفی آن شهراطلاع نداشف‌خیلی قوانین صنفی‌آن شهر را پسندید و مقرراتی که در دوره‌های بعد از طرف بابر در هندوستان برای اصناف وضع گردید شبیه بودبه مقررات اصناف درشهر بلخ و درایران قدیم، مقررات صنفی درتمام شهرهای ایران بود.

بابر پس از این‌که پادشاه هندوستان شد مقررکرد که در هر شهر مسلمان نشین، کسبه هرصنف دربازاری مخصوص جمع شوند وحتی حق سرقفلی دکان‌ها را از روی مقررات شهر بلخ تعیین نمود. در هریك از شهرهای هندوستان‌که مسلمین درآن زندگی می‌کردند یا اکثر سکنه شهر مسلمان بودند مقررات‌بابر بتقلید ازمقررات صنفی شهربلخ بموقع اجراء گذاشته می‌شد ولی درشهرهائی‌که سکنه‌آن‌هندو بودند مقررات بابرراجع باصناف بموقع اجرا گذاشته نشد. زیرا وضع زندگی هندوهاوشعائرآنها طوری بودکه نمی‌توانستند مقررات صنفی بابر راکه اختصاص بشهرهای مسلمان داشت بپذیرند.

ذکر این نکته بی‌فایده نیست‌که مقررات صنفی درایران قدیم مسبوق است به‌پیش از حمله اعراب وآن مقررات بقدری با زندگی اجتماعی ایران تناسب داشت‌که بعد از این‌که اعراب، ایران را مسخرکردند مقررات صنفی کسبه از بین نرفت و حتی تا یك قرن قبل در تمام شهرهای بزرك ایران، آثارآن مقررات مشهود بود.

اگر شیبك دربهار سال دیگر درصدد برمی‌آمدکه به بلخ حمله‌ور شود شاید بابر که مؤسس سلسله امپراطوران مغول در هندوستان شد نابود می‌گردید ونمی‌توانست یك امپراطوری بزرك بوجود آوردکه‌مدت دوقرن ادامه یافت و درآن سلسله پادشاهانی‌بزرك بوجود آمدند.

ولی شیبك دربهار سال بعد، حمله بخراسان را بیش ازحمله به بلخ مقرون‌بصرفه دید و راه خراسان را پیش‌گرفت.

هرقدر ارغون به شیبك گفت که من برای کمك بتو راه بدخشان را پیش گرفتم و تو بودی‌که به من‌گفتی‌که‌کنار رود جیحون بقشون تو ملحق شوم و اگر تواین حرف را نمی‌زدی خود راکنار جیحون نمی‌رسانیدم واینك وظیفه تواست‌که به من‌کمك‌نمائی که من بتوانم بابر را از بلخ برانم.

شیبك گفت وضع من طوری نیست‌که بتوانم به بلخ قشون بکشم یا بتوکمك کنم که بتوانی با یك قشون به بلخ بروی و بابر را ازآنجا اخراج‌کنی و پسرت اکنون‌پادشاه کابلستان است و راه کابل‌هم‌آزاد می‌باشد و تو می‌توانی به کابلستان بروی ومثل گذشته سلطنت کابلستان را برعهده بگیری و یك سپاه مجهزکنی و بابر را از بلخ برانی.

ارغون ناگزیر، به تنهائی راه کابلستان را پیش گرفت.

فصل بیست و سوم

مقدمه ازدواج بابر و دارای فرزندشدن

بعد از این‌که بابر به بلخ رسید سلطان آن شهر موسوم بـه امیر غیاث‌الدین کـه نمی‌خواست با بابر بجنگد زیرا وسیله جنگ نداشت برای رعایت احترام خانه‌اش را در دسترس بابر نهاد و خود درخانه‌ای دیگر سکونت نمود.

خانه جدید امیرغیاث‌الدین در طرف دیگرمیدانی بودکه خانه اول وی کنارآن قرار داشت.

یك روز بابردر بلخ باعده‌ای‌ازشعر صحبت می‌نمود. بعضی ازآنان هم اشعارخود را برای بابر می‌خواندند و از جمله آتشی قندهاری که از شعرای دربار بابر بود وما اسم او را دریکی‌ازمباحث گذشته این سرگذشت‌جزو اسامی شعرای دیگرخوانده‌ایم‌واو شعری خواند که درآن چندبار نام‌نوبهار برزبان‌آورده می‌شد.

بابرتصورکردکه منظور آتشی از نوبهار عبارت است ازآتشکده معروف کـه در بلخ بود و بعداز بین رفت.

اما آتشی قندهاری گفت نه ای همایون‌ومنظور من ازنوبهار دختر امیرغیاث‌الدین است.

بابرگفت مگر امیرغیاث‌الدین دختری باسم نوبهار دارد. آتشی قندهاری جواب مثبت داد. بابرگفت من تا امروز اسم‌آن دختر را نشنیده بودم.

بابر اهل ادب وفضل بود و بطوری که گفته‌شد شعرهم میسرود وشنیدن اسم‌نوبهار که اسم دختری جوان بود خیلی‌در او اثرکرد و در دل گفت اگر رخسار این دختر مانند اسم او زیبا باشد باید من وی را ببینم.

بابر نخواست که درمجمع شاعران بگوید که وی علاقه دارد نوبهار را ببیند. ولی بعد از اینکه شاعران رفتند وخلوت شد بابر به حنیفه گفت که وی میل دارد نوبهار دختر امیر غیاث‌الدین را ببیند تا مشاهده‌کند خود دختر مثل نامش زیبا هست یا نه؟ حنیفه گفت ای همایون نوبهار از اسمش زیباتر است همایون پرسید تو ازکجا میدانی که وی از نامش زیباتر می‌باشد. جوان گفت برای اینکه او را دیدم.

بابر بشوخی گفت ای ناسپاس توکه آن دختر را دیدی چرا بمن نگفتی که نوبهار را دیده‌ای؟ حنیفه گفت برای این‌که تصور نمی‌کردم که همایون علاقه بدیدار نوبهار داشته باشد بدلیل این‌که تا امروز بارها دختران زیبا را بتو نشان داده‌اند و تو آنهارا نخواستی.

بابر گفت حنیفه با این وصف تصدیق‌کن که من خواهان بعضی ازآنها بوده‌ام. ولی دست تقدیر مانع از این شدکه بآنها برسم... خوب... اینك بگوکه تو نوبهار را درکجا دیدی؟

حنیفه گفت من او را هنگامی‌که بطرف مزار پدر بزرگش‌امیر بهاءالدین می‌رفت مشاهده‌کردم. بابر گفت دراین خصوص بیشتر صحبت‌کن.

حنیفه گفت نوبهارعادت داردکه شب‌های‌جمعه برای زیارت اهل قبور وبخصوص زیارت مزار پدر بزرگش امیربهاءالدین (پدر امیرغیاث الدین) میرود امیر بهاءالدین هنگامی‌که زنده بود نوهٔ خود نوبهاررا خیلی‌دوست می‌داشت و پیوسته او راکه دختری خردسال بود روی زانوی‌خود می‌نشانید ونوازش می‌کرد وبعدازاینکه زندگی رابدرود گفت نوبهار بسیار اندوهگین شد و ازآن پس‌درخانواده اوکسی وی را مثل‌پدر بزرگش دوست نداشت. اینك نوبهار هرعصرپنجشنبه قبل ازاینکه آفتاب غروب‌کند سوار براسب بمزار پدر بزرگش‌که‌کسان دیگر هم درآنجا مدفون هستند می‌رود و آرامگاه امیر بهاءالدین را زیارت می‌نماید وگاهی درآنجا رقت باو دست‌می‌دهد و قطره‌ای اشك‌فرو می‌چکاند و پس برمی‌گردد و من شب جمعه گذشته هنگامی‌که نوبهار از خانه خارج شد و سوار براسب گردید تا بزیارت اهل قبور برود او را دیدم

بابر گفت آیا می‌توانی زیبائی او را برای من وصف‌کنی؟ حنیفه گفت بلندی‌قامت او باندازه همایون است ومثل همایون دارای اندام نازك وکمرتنك می‌باشد.

بابر گفت تا اینجاکه گفتی بد نبود واینك وصف رخسارش را بگو. حنیفه گفت

ای همایون اگر وصف رخسار او را می‌خواهی از آتشی قندهاری بپرس زیرا شاعـر است و می‌تواند بهتر از من زیبائی نوبهار را توصیف کند و بیش از من هم او را دیده است.

بابر گفت آتشی قندهاری شاعر است ویك شاعر، پندارهای خود را بشکل واقعیت می‌بیند و مبالغه را دوست دارد.من هم هنگامیکه شعر می‌گویم اغراق برزبان قلم‌جاری می‌کنم و پندارهای خود را چون واقعیت می‌بینم و بهمین جهت هر شاعـر معشوق خود را طوری وصف‌می‌نمایدکه گوئی زیباتر از او درخلقت‌وجود نداشته و بوجودنخواهد آمد. ولی چون تو شاعر نیستی می‌توانی رخسار نوبهار راآن‌طورکـه هست برای من وصف کنی نه‌آنطورکه یك شاعر،معشوقه خود را می‌بیند.

حنیفه گفت ای همایون چشم‌های نوبهار مثل چشم اکثر زن‌های بلخ سیاه است و من دیدم‌که مژگان بلند دارد. بابر پرسید آیا نظری بتو انداخت یا نه؟

حنیفه‌گفت بلی‌ای همایون او نظری به من انداخت و من متوجه شدم‌که چشم‌های نوبهارگیرنده‌ترین چشم‌هائی است‌که خداوند درصورت یك زن آفریده است.

بابر خندید وگفت حنیفه‌آیا عاشق نوبهار شده‌ای حنیفه گفت اگر عاشق هم شده باشم اینك‌که می‌بینم همایون باوتوجه دارد آن عشق را از دل بیرون می‌کنم.

بابر گفت من هنوز به نوبهار علاقمند نشده‌ام وفقط اسم او توجه مرا جلب‌کرد و درصدد برآمدم بدانم که آیا مانند اسمش زیبا هست یا نه؟... آیا تو صدای نوبهار را هم شنیدی

حنیفه‌گفت نه‌ای همایون وگرچه می‌دیدم کـه نوبهار با اطرافیان خـود صحبت می‌کند ولی صدایش را نمی‌شنیدم و آیـا ای همایون از شنیدن صدای نوبهار منظوری داری؟

بابر گفت می‌خواستم بدانم‌که آیا صدای او زیبا هست یا نه؟ چون یك قسمت از زیبائی مربوط است به طنین صدا.

حنیفه گفت اگر این قسمت مورد علاقه همایون است من می‌توانم راجع بصدای او هم کسب اطلاع کنم.

بابر گفت ضرورت نداردکه برای پی‌بردن بطنین صدای نوبهار کسب اطلاع کنی و من اگر روزی او را دیدم ممکن است با وی صحبت نمایم و بگوش خود بشنوم که صدایش چگونه است.

حنیفه فهمیدکه بابر از روی کنجکاوی خواهان دیدار نوبهار گردیده وخـواست خدمتی به بابر بکند و بدون اینکه پادشاه جوان فرغانه اطلاع داشته باشد روز بعدنزد

امیرغیاث‌الدین رفت.

امیر غیاث‌الدین وقتی فهمید که حنیفه از خدمه نزدیك و ندیمان بابر می‌باشد او را با احترام پذیرفت و بانزاکت وادب ازعلت آمدنش جویا شد. حنیفه گفت من آمده‌ام که با تو یك موضوع محرمانه را دربین بگذارم اما همایون نباید بداندکه من نزد تو آمده‌ام تا از این مقوله صحبت کنم. زیرا من بدون اطلاع او اینجا آمده‌ام و او نمی‌داند که علت آمدن من باینجا چیست؟

امیرغیاث‌الدین پرسید اطمینان داشته باش هرچه بگوئی نزد من خواهد ماند و کسی ازآن مطلع نخواهد شد. حنیفه گفت من آمده‌ام بتو مژده بدهم که بابر با اینکه دخترت نوبهار را ندیده عاشق او شده است.

امیرغیاث‌الدین که مثل عده‌ای از امرای فارسی زبان آن دوره، شعر می‌خواند یا شعرمی‌سرود باحیرت گفت عاشق معشوقه ندیده که دیده؟

حنیفه گفت آنچه بتو گفتم حقیقت دارد وبابر با اینکه دخترت را ندیده، عاشق او شده و بدون اینکه بخواهم منتی برتو بگذارم می‌گویم که توصیف و تمجید من در عشق بابرنسبت بدخترت مؤثر بوده‌است. امیرغیاث‌الدین پرسید مگرتو دخترم رادیده‌ای؟ حنیفه گفت بلی وهنگامی که او سوار اسب می‌شدکه برمزار پدر بزرگش حضور بهم برساند من دخترت را دیدم. و توای امیرغیاث‌الدین باید خوشوقت باشی‌که بابر نسبت بدخترت علاقمند شده است و تو اگر می‌دانستی‌که تا امروز هیچ دختر جوان درچشم بابر جلوه نکرده و بهمین جهت تا این موقع زن نگرفته از اینکه دخترت مورد توجه بابر قرار گرفته بسیار خرسند می‌شدی.

امیرغیاث‌الدین گفت من از این موضوع خیلی خرسند هستم.

حنیفه گفت من دخترت‌را موقعی‌که سوار براسب می‌شد تا بگورستان برود دیدم. ولی بابر نمی‌تواند ازخانه خود خارج شود وانتظار بکشد تا این‌که دخترت برای‌رفتن به گورستان از خانه خارج گردد و تو باید کاری بکنی‌که پادشاه فرغانه او را بخوبی ببیند.

امیرغیاث‌الدین پرسید منظور ازآن دیدار چیست؟ حنیفه‌گفت منظور از آن دیدار زناشوئی بابر و دختر تو است وپادشاه ما تا امروز زن نگرفته زیرا هیچ دختر مورد پسند او قرار نگرفته و فقط دختر پادشاه‌کابلستان مورد پسندش قرار گرفت‌که او هم‌در شکارگاه مورد حمله‌گراز واقع گردید و بقتل رسید و من یقین دارم که اگر دختر تو مورد پسند پادشاه ما قرار بگیرد بابر داماد تو خواهد شد و تصور نمی‌کنم که برای دختر توهمسری بهتر از بابر پیدا شود.

امیرغیاث‌الدین پرسید اگردختر من‌مورد پسند پادشاه‌شماقرار نگرفت چطور؟حنیفه گفت اگر مورد پسند بابر قرار نگرفت تو ضرری نخواهی‌کرد. وهرهفته شب‌های‌جمعه نوبهار از منزلش خارج می‌گردد وسوار بر اسب می‌شود و بگورستان می‌رود وعده‌ای کثیر از مردم بلخ او را می‌بینند و بابر را هم یکی ازآنها تصورکن.

امیرغیاث‌الدین گفت از این قراربابر درشب جمعه دخترم را خواهد دید.

حنیفه گفت فرق است‌بین مردم که هفته‌ای یك‌بار دخترتو راهنگامی که بگورستان می‌رود می‌بینند و مردی چون‌بابر، و توباید‌کاری بکنی که پادشاه ما دخترت را زودتر ببیند.

امیر غیاث‌الدین پرسید چه‌کنم؟ حنیفه گفت فردا بابر برای گردش سوار می‌شود تا از شهربیرون برود و تو دخترت را از خانه خارج‌کن تا درهمین میدان در سرراه بابر قرار بگیرد و پادشاه ما بتواند او را ببیند ومتوجه باش‌که بابر ازآمدن من نزدتو اطلاع ندارد و نمی‌داندکه من و تو قرار گذاشته‌ایم‌که دخترت در سر راه بابر بایستد و اگر بابر بفهمدکه بین من و تو این قرار گذاشته شده، خشمگین خواهد شد و اگر غضبناك نشود، باری دیدار نوبهار جنبهٔ غیرمنتظره بودن را برای بابر از دست می‌دهد و برامیری چون تو پوشیده نیست‌که دیدار غیرمنتظره اثرش بیش ازآن می‌باشد که بابر بفهمد برای این‌که دختر تو را ببینند زمینه‌سازی کرده‌اند.

امیرغیاث‌الدین پرسید فردا چه موقع بابر برای گردش سوار می‌شود تا از شهر خارج گردد؟

حنیفه گفت صبح بعد از صرف چاشت از خانه خارج خواهد شد و بدخترت‌بگو که آن موقع در سرراه بابر حضور بهم برساند.

امیر غیاث‌الدین اندرز حنیفه را پذیرفت و روز بعد، نوبهاررا با عده‌ای ازخدمه از منزل بیرون فرستاد. و زیبائی نوبهار نسبت به خدمتکاران طوری برجسته بودکه‌هیچ کس آن دختر جوان را با یکی از زنهای خدمتکار اشتباه نمی‌کرد و علاوه برزیبائی رخسار و تناسب اندام، لباس دختر جوان هم نشان می‌داد که برهمراهان ممتاز است.

روز بعد بابر بدون اینکه اطلاع داشته باشدکه در راه خود نوبهار را خواهد دید از خانه خارج‌گردید و سوار براسب شد.عده‌ای از درباریها از جمله حنیفه‌باجمعی از خدمه سوار شدند و عقب بابربراه افتادند و حنیفه طوری قرار گرفت‌که نزدیك‌بابر باشد و از دور نوبهار را دید و مشاهده نمودکه چند تن از خدمتکارانش درعقب وی قرار گرفته‌اند.

وقتی بابر به نزدیك‌دخترجوان رسید حنیفه رکاب‌کشید واسب خود را باسب‌بابر

نزدیک‌کرد و گفت این است نوبهار دختر امیرغیاث‌الدین.

بابر دختر جوان را دید وعنان اسب راکشید و کسانی هم‌که عقب بابر بودند عنان‌کشیدند و بابر گفت: زهی نیك بختی‌که دراین بامداد نوبهار را دیدم.

دختر جوان سرخ شد و سررا پائین انداخت و بابر گفت نوبهار من بعد از اینکه به بلخ رسیدم وصف زیبائی تورا شنیدم و بمن گفتندکه تو زیباتر از اسمت هستی و اینك می‌بینم آنچه گفتند اغراق نبود و تصور نمی‌کنم‌که در بتکده نوبهار صنمی بزیبائی تووجود داشته است.[1]

دختر جوان گفت در بتکدهٔ نوبهار اگرکسی چون همایون بودکه خاك را بنظر کیمیا می‌کرد تمام بت‌ها را زیبا می‌دید.

همایون از جواب دختر جوان و از طنین صدای نوبهار لذت برد و گفت نوبهار من خیلی میل دارم تو را ببینم ولی نه دراین‌جا.

نوبهارگفت اگر همایون بکلبهٔ ما قدم رنجه فرماید کنیزش برای میهمان داری حاضر است.

همایون‌گفت دریکی از روزهای آینده من بخانه شما خواهم آمد و سلام مرا به پدرت امیرغیاث‌الدین برسان.

بابرآن روز، هنگام‌گردش، پیوسته راجع به نوبهار باحنیفه صحبت می‌کرد و می‌گفت تونتوانستی زیبائی‌نوبهاررابرای من وصف‌کنی وآنچه دربارهٔ چشم‌های او گفتی یك درصد زیبائی چشم‌هایش بود وتو فراموش نمودی‌که زیبائی دهانش رابرای من وصف‌کنی.

حنیفه گفت من از روی عمد راجع بدهان نوبهار چیزی به همایون نگفتم تااین که‌همایون، خود دهان او را مورد قضاوت قرار دهد.

بابرگفت من نمی‌دانم درمقایسه بین چشم‌ها ودهان‌اوچه بگویم‌وکدام‌را بردیگری ترجیح بدهم چشم‌های او با این‌که زبان نداردگویاتر از دهانش می‌باشد و دهانش با این‌که نور ندارد منورتر ازچشم هایش بنظر می‌رسد و اگر مثل کلیم‌الله می‌توانستم با خداوند صحبت‌کنم ازخودآفریدگار می‌پرسیدم‌که آیا چشم‌های نوبهار را زیباترآفریده یادهان او را و یا اگر یکی ازآن دورا می‌آفرید و ازآفریدن دیگری منصرف می‌شدآیا

۱ــ بابر مثل اکثر مسلمین درآن دوره تصور می‌کرد آتشکده نوبهار بتکده بوده است ـ نویسنده

چشم‌ها بادهانش این‌اندازه‌که امروز دیده می‌شود زیبائی داشت.

گاهی‌که حنیفه درصحرا از بابر دور می‌شدپادشاه جدید بلخ نمی‌توانست دوری آن جوان را تحمل نماید ولی نه برای خود او بلکه برای این‌که راجع به نوبهار با وی صحبت‌کند و راجع بدختر جوان امیر غیاث‌الدین از اوتوضیح بخواهد. ولی حنیفه اطلاعی نداشت که به همایون بدهد وتصمیم گرفت‌که نزد امیرغیاث‌الدین برود وراجع بدخترش از وی کسب‌اطلاع نماید تا درآینده وقتی‌بابر از او توضیح می‌خواهدبتواند بسئوالاتش پاسخ بدهد.

هنگامی‌که بابر ازگردش مراجعت‌می‌کرد به حنیفه‌گفت‌من به نوبهار اظهارکردم که دریکی از روزهای آینده بخانه آنها نزد پدرش خواهم رفت. ولـی اینك می‌فهمم که من‌آن قدر شکیبائی ندارم‌که چندین روز‌بگذرد وبعد برای دیدار نوبهار بخانه امیر غیاث‌الدین بروم و بهتراین است همین فردا راه خانه وی را پیش بگیرم.

حنیفه گفت من‌یقین دارم‌که امیرغیاث‌الدین ازرفتن همایون به‌خانه‌اش بسیارخرسند و سرافراز خواهد شد وآیا بمن اجازه می‌دهی‌که بروم و باومژده بدهم‌که فردا همایون وی را سرافراز خواهدکرد.

بابر جواب داد البته من نمی‌توانم بدون اطلاع قبلی بخانه امیر غیاث‌الدین‌بروم و باید باو اطلاع بدهم که فردا بدیدارش خواهم رفت وچون تو‌داوطلب هستی‌این‌خبر را باو برسانی اجازه می‌دهم‌که بروی و باو بگوئی‌که من فودا بعد از اینکه دو ساعت از طلوع‌آفتاب گذشت بدیدارش خواهم رفت‌ولی برای غذای ظهرما تدارك نبیند زیرا قبل ازنیمه روز ازخانه‌اش مراجعت خواهم نمود.

حنیفه بعد از مراجعت بشهر بخانه امیرغیاث‌الدین رفت.

سلطان سابق بلخ چگونگی برخورد بابررا با دخترش از نوبهار شنیده بود وبعد از اینکه حنیفه وارد شد از او پرسید نظریه تو راجع بواقعه امروز چیست؟ حنیفه گفت نظریه من این‌است‌که پادشاه ما عاشق دختر توشده وفردا باحتمال قوی برای‌خواستگاری بخانه‌ات می‌آید.

امیرغیاث‌الدین پرسید آیا تو، از خود او شنیدی‌که فردا برای خواستگاری‌اینجا می‌آید.

حنیفه گفت پادشاه ما از خواستگاری چیزی بمن نگفت. اما بمن دستور دادکـه اینجا بیایم و بتو بگویم که همایون فردا صبح، دو ساعت بعد از طلوع آفتاب این‌جا می‌آید. و دیگر اینکه پادشاه ما سپردکه تو برای غذای ناهار تدارك نبینی چون قبل از نیمه‌روز مراجعت خواهدکرد اما...

امیرغیاث‌الدین پرسید منظورت از اما چیست؟ حنیفه گفت لیکن من که باتو دوست هستم و خیر امیر را می‌خواهم توصیه می کنم که از تهیه غذا غفلت ننما و برای پادشاه و ملازمانش غذا فراهم کن زیـرا بابر خواهان نوبهار شده و فردا پس‌ازاینکه دخترت را در این خانه دید ممکن است درنیمه روز ازمراجعت صرف نظرنماید و ناهار رادرهمین خانه تناول کند.

درآن روز بابر بعداز این‌که ازگردش مراجعت‌کرد امیرشیردم را احضار نمود. پس‌ازاینکه بابر وارد بلخ گردید امر مهم مجهزکردن یك قشون جدید را به امیرشیردم واگذارکرد. امیرشیردم باسرعت و جدیت مشغول گردآوردن سرباز و تعلیم دادن آنها شد تااینکه جلوی حمله دیگر شیبك شیبانی را بگیرد وامیرشیردم به بابر گفت علاوه برشیبك باید از ارغون ملاحظه‌کرد. زیرا ارغون چون یك مارزخمی است و منتظرفرصت است که بتو نیش بزند.

حتی بعدازاین‌که حمله شیبك بتاخیر افتاد وامیرشیردم اطمینان حاصل‌کردکه‌پادشاه اوزبکستان درآن فصل مبادرت بحمله نخواهدنمود به‌بابر گفت بایداز ارغون برحذربود و اگرمی‌خواهی هرگز ازاو آسیبی بتونرسدکابلستان را مسخرکن.

امیرشیردم مردی بود جنگی وباصطلاح امروز،رئالیست (واقع‌بین) و او واقعیت‌را درنظرمی‌گرفت چون درجنك آنچه بکارمی‌آید واقعیت‌است نه ایده‌آل و آرزو. وسلطان سابق طبس به بابر می گفت از این به بعد، تو در بلخ دارای دو دشمن بـزرك میباشی کـه یکی دشمن خارجی یعنی شیبك شیبانی است و دیگری دشمن داخلی یعنی ارغون و بفتوای عقل ازبین‌بردن دشمن داخلی اولی است زیرا دشمن داخلی بهتر می‌تواند آدمی را ازپا درآورد. و خوشبختانه دشمن خارجی بطورموقت تورا بحال خودگذاشته و از این فرصت استفاده‌کن و دشمن داخلی را از بین ببر تا درآینده خیالت از داخل آسوده شود وکابلستان را هم ضمیمه قلمروی خودکرده باشی و بعدازاینکه‌کابلستان جزو قلمروتو شد می‌توانی عشایـر آنجا را برای جنك بسیج کنی و از آن پس خواهی توانست‌کـه کشورهای بدخشان و فرغانه را از شیبك پس بگیری.

علاوه براینموضوع عامل دیگری هم امیر شیردم را وادار می‌کرد بابر را تشویق نماید تابکابلستان حمله‌ور شود و آن عامل این بودکه امیرشیردم رونداشت‌کـه نزد شاه اسماعیل برگردد مگراینکه بتواند موفقیتی را باطلاع مرشد بزرك برساند.

شاه‌اسماعیل، امیرشیردم را برای‌کمك به بابر فرستاده بود تااین‌که او را برتخت سلطنت فرغانه بنشاند، و سلطان سابق طبس نه‌فقط از عهده آن‌کار برنیامد بلکه نتوانست

فقط بدخشان را برای بابر نگاه دارد و بابر بکلی از کشور خود رانده شد و مقیم بلخ گردید .

بطوری که گفتیم امیرشیردم ازنیروئی که خیلی قویتر ازقشون بابر بود شکست خورد و می‌توانست بعدازمراجعت بایران بشاه‌اسماعیل بگوید که وی اگر تمام سربازان خودرا بکشتن می‌داد نمی‌توانست سواران اوزبك را عقب براند.

اما سلطان سابق طبس می‌فهمید که یك شکست خوردن، شکست است و هیچ نوع عذر نمی‌تواند ماهیت آن را تغییر بدهد و بدون تردید پس از اینکه بایران مراجعت کرد از چشم شاه‌اسماعیل خواهد افتاد و دیگر مرشد بزرك باو اعتماد نخواهد داشت . ولی اگر بتواند بابر را درکابلستان مستقرکند می‌تواند بایك گزارش مثبت بایران برگردد و به شاه‌اسماعیل بگوید که اگربدخشان ازدست بابررفت درعوض، وی بکمك اوپادشاه بلخ وکابلستان شد. وبطریق اولی اگربعدازتصرف کابلستان بابر بتواندباکمك اویك قشون بزرك بسیج کند و به شیبك‌شیبانی حمله‌ور گردد و بدخشان و فرغانه را ازوی پس بگیرد، او ، با سرفرازی نزد شاه اسماعیل خواهد رفت و مورد قدر دانی مرشد بزرك قرار خواهدگرفت .

این بودکه می‌خواست بابر به‌کابلسان حمله‌ور شود تاهم از خطر ارغون مصون باشد و هم این‌که‌وی‌بتواند باروسفیدی نزد شاه‌اسماعیل مراجعت نماید.

باری آن روز، بابرپس‌ازبازگشت از گردش امیرشیردم را احضارکرد و باوگفت امیربهادر(گفتیم که‌بابر بامیرشیردم بعداز غلبه برارغون لقب بهادر داد)من از این جهت تو را احضارکردم که بتو بگویم که مرتبه‌ای دیگر می‌خواهم برخلاف گفته توعمل کنم.

امیرشیردم پرسید چگونه همایون می‌خواهد برخلاف گفته من عمل کند ؟

بابرگفت وقتی دربدخشان بودیم تو بمن گفتی که پیشدستی کنم و به‌شیبك حمله‌ور شوم و من بسفارش توعمل نکردم و حمله به شیبك را بتاخیرانداختم. اکنون تو بمن می‌گوئی که به‌کابلستان حمله نمایم ومن باید بتوبگویم که مرتبه‌ای دیگر می‌خواهم حمله خود را بتأخیر بیندازم.

امیرشیردم گفت برای چه ؟

همایون گفت برای اینکه دختری دل ازمن ربوده است ؟

امیرشیردم خندید و گفت اگر دختری که دل ازهمایون ربوده تورا وادار بعروسی کند من از تأخیر حمله بکابلستان ناراضی نخواهم شد.

بابرگفت اگر فقط عاشق آن دختر بودم و قصد ازدواج نداشتم ، بتاخیر افتادن

حمله ما مورد پیدا نمی‌کرد اما قصد ازدواج دارم و بهمین جهت حملهٔ ما بکابلستان بتأخیر می‌افتد .

امیرشیردم گفت من شنیده‌ام که مغول مادر بزرگوارت آرزو داشت که عروسی تو را ببیند وای کاش که او زنده می‌شد و از دهانت می‌شنید که تو قصد داری ازدواج کنی

همایون گفت ای امیر بهادر اختیار ازدواج من در دست خودم نبود بلکه دل من اختیار مرا در دست داشت و من از روزیکه وارد مرحلهٔ جوانی شدم تا امروز دختران بسیار دیدم ولی هیچ یک از آنها نتوانستند قلب مرا بربایند و تقدیر اقتضا کرده بود که در این شهر یک دختر جوان دل مرا برباید و مرا برای ازدواج با خود آماده کند.

امیرشیردم گفت آیا ممکن است از همایون پرسید که این دختر که قلب جوانی چون تورا مسخر کرده کیست ؟

بابر گفت دختری است باسم نوبهار صبیه امیرغیاث‌الدین.

امیرشیردم گفت ازدواج تو با نوبهار مبارك است و دختر امیرغیاث‌الدین از حیث شأن و مرتبه لایق همسری تو می‌باشد.

همایون اظهار کرد آنچه تو گفتی مرا بیاد گفته مادر مرحومم انداخت که می گفت من باید با دختری وصلت کنم که علاوه برداشتن زیبائی از حیث مرتبه و شأن با من تناسب داشته باشد .

امیرشیردم گفت من تردید ندارم که تمام درباریان وملازمان و خدمه همایون آرزو دارند که عروسی تورا ببینند و درجشن عروسی دست افشان وپاکوبان باشند.

بابر گفت من برای یک موضوع دیگرهم تورا احضار کردم وآن این که میخواهم زحمتی بتو بدهم .

امیرشیردم گفت زحمتی که در راه همایون باشد عین راحتی است .

بابر گفت من فردا بخانه امیرغیاث‌الدین میروم تا این که نوبهار را ببینم ورفتن من بآنجا برای خواستگاری نیزهست و ازتومی‌خواهم که بامن بیایی و پس از اینکه از آن خانه مراجعت کردم توازطرف من، نوبهار را ازپدرش خواستگاری کنی زیرا بطوری که می‌دانی پسندیده نیست که خود من زبان بخواستگاری بگشایم .

امیرشیردم جواب داد باکمال مسرت من فردا نوبهار را از پدرش برای همایون خواستگاری خواهم کرد.

روز بعد، بابر دوساعت بعدازطلوع آفتاب بسوی خانه امیر غیاث‌الدین واقع درآن طرف میدانی که خانه بابر دریک طرف آن قرار گرفته بود براه افتاد.

گفتیم که درقدیم آتشکده نوبهار واقع دربلخ ازمراکز بزرك پرورش انواع گل‌ها

بود و رسم هدیه دادن گل که مغرب زمینی‌ها تصور می‌نمایند خاص اروپا بوده، از ایران باروپا سرایت کرد و ایرانیان استاد پرورش انواع گل‌ها بودند و رسم هدیه‌دادن گل را نیز آنها متداول کردند و مقدم میهمانان عزیز را با گل می‌پذیرفتند.

وقتی بابر در آن روز به خانه امیرغیاث‌الدین رسید نوبهار که بهترین جامه خود را در بر کرده بود یک دسته گل بزرگ به بابر تقدیم کرد و گفت ای خسرو بزرگوار به کلبهٔ ما خوش آمدید.

امیرغیاث‌الدین هم کنار دختر خود به بابر خوش‌آمد گفت و بعد راهنمایی کرد و بابر را وارد طالار پذیرائی خانه خود نمود.

منازل اغنیای بلـخ برسم منازل قدیم ایـران ساخته می‌شد و هرخانه دارای یک طالار بزرگ برای پذیرائی ازمیهمان بـود و مقابل آن طالار، یک ایوان وسیع دارای ستون‌دیده می‌شد ودرقسمتی‌ازسال که هوا سرد بود ازمیهمانان درطالار پذیرائی‌میکردند و درموسم گرما، ازآنها درایوان مقابل طالارپذیرائی می نمودند.

چندلحظه بعدازجلوس بابر نوبهار درحالیکه یک گلابدان زر و مرصع در دست داشت وارد طالارگردید و بطرف بابر رفت و برسم سکنه مشرق زمین درقدیم، عطر بـه پادشاه فرغانه تقدیم نمود و پس‌ازاین که بابر خودرا معطرکرد عده‌ای ازخدمه، باظروف آشامیدنیها و میوه‌ها وارد طالار شدند و نوبهار ظروف را از دست آنها گرفت و مقابل بابر برزمین نهاد وآنگاه ازطالار خارج شد.

بابر جرعه‌ای ازشربت نوشید و از حال امیرغاث‌الدین پرسید. سلطان سابق بلخ جواب دادکه حالش خوب است.

بابر گفت من تصور می‌کنم که درآینده زحمت خود را ازتورفع خواهم کرد.

امیرغیاث‌الدین پرسیدمنظورت چیست؟

بابر گفت پیش‌بینی می کنم که من‌از بلخ خواهم رفت.

امیرغیاث‌الدین گفت ای همایون توبرای من موجب زحمت نشده‌ای.

بابر گفت تصدیق کن که از حضور من دراینجا راضی نیستی وترجیح می‌دهی کـه من در بلخ نباشم.

امیر غیاث‌الدین گفت اگرتو درصدد آزار من برمی‌آمدی من آرزو می کردم کـه از این جا بروی اما از روزی که تو وارد بلخ شده‌ای آزارت بمن نرسیده و دیگری هم ازتو شکایت نکرده است.

بابر گفت آیا از اینکه من مقداری زروسیم خزینه تورا بـرای خرج قشون خود تصرف نمودم ناراضی نیستی؟

امیرغیاث‌الدین گفت من فکر کردم لابد تو بآن زروسیم احتیاج داشتی که تصرف نمودی و گرنه از خزینه من برداشت نمی‌کردی و بقیه راهم بجا گذاشتی.

بابر گفت وقتی من وارداینجا شدم ، از حیث پول درمضیقه بودم و بهمین جهت قسمتی از زر و سیم خزانه تو را تصرف کردم و امیدوارم که درآینده آنچه برداشته‌ام بتو پس بدهم .

بعد چون بابر اهل ادب بود وامیرغیاث‌الدین هم شعرمی‌دانست وعده‌ای ازشعرای گذشته و معاصر را می‌شناخت آن دو راجع به‌شعرصحبت کردند و اشعار خواندند وقبل ازاین‌که ظهرشود بابر نشان دادکه قصد مراجعت دارد. اما نوبهار قدم بطالار نهاد واز پادشاه فرغانه دعوت کردکه غذای ظهر را درخانه آنها صرف نماید بابر نتوانست از پذیرفتن دعوت دختر جوان امتناع کند و بعد از این‌که غذا حاضر شد نوبهار آمد و اطلاع دادکه خوان را گسترده‌اند و راهنمائی کرد تا این‌که پادشاه فرغانه بسفره خانه رفت .

بابر وامیرغیاث‌الدین و امیرشیردم و چند نفر از بزرگان بلخ که از درباریان امیر غیاث‌الدین بودند برسفره نشستند و غذا صرف شد[1].

پس‌ازتناول طعام بابر از امیرغیاث‌الدین و نوبهار خداحافظی کردکه مراجعت کند و قبل از بازگشت گفت امیربهادر ازطرف من میباید صحبتی را باتو دربین بگذارد و من برای این‌که مانع از آن صحبت نشوم می‌روم. آنگاه امیرشیردم به امیرغیاث‌الدین گفت ای امیر ، پادشاه ما خواهان دخترت نوبهار شده و بمن گفته‌که او را برای بابر خواستگاری کنم .

امیرغیاث‌الدین گفت من از دریافت این مژده خوشوقتم ویقین دارم‌که دختر من با کمال میل همسری بابر را خواهد پذیرفت ولی بطوری‌که من اطلاع دارم بابر سرجنگ دارد و بهمین جهت سرباز جمع‌آوری می‌نماید و قشون بسیج می‌کند و امروز هم ضمن صحبت اظهارکردکه ازبلخ خواهد رفت.

امیرشیردم گفت هیچ یک ازاین‌ها مانع از ازدواج او و نوبهار نیست.

۱ـ صرف غذا بجای خوردن غذا اصطلاحی است‌که ازگذشتگان بمارسیده وگرچه غلط نیست چون‌آنکه غذائی رامی‌خورد آن را مصرف می‌نماید ولی چون کلمه صرف درزبان‌عربی مصدر است و خود اعراب این مصدر را درمورد بمصرف رسانیدن مال بکارمی‌برند اما در مورد غذاخوردن بکارنبرده‌اند ونمی‌برند اهل ادب عقیده دارندکه درزبان فارسی نبایدنوشت صرف غذا یاغذا صرف شد. مترجم

امیرغیاث‌الدین گفت ولی چون بابرشتاب دارد شایدنخواهدونتواند برای‌عروسی، جشنی بزرك اقامه نماید.

امیرشیردم گفت آیا امیرمایل است که جشن عروسی دخترش باشکوه باشد ؟

سلطان سابق بلخ گفت امیربهادر تومردی برجسته هستی ومن می‌دانم که در گذشته سلطان طبس بودی و می‌توانی آنچه می گویم بفهمی.

من دراین‌کشور آبرودارم و بابرهم بشکل یك فاتح وارد این‌کشور گردید و اگر بمناسبت ازدواج با نوبهار جشنی بزرك اقامه نشود ، مردم خواهند گفت که بابرکشور طخارستان را تصرف کرد و آنگاه دخترم را به کنیزی برد.[1] اما اگر بمناسبت ازدواج با دخترمن ، جشنی بزرك اقامه شود، همه خواهند گفت که بابر بادختری که همسروی‌میباشد ازدواج کرده وآبروی من نزد مردم طخارستان ازبین نمی‌رود.

امیرشیردم گفت ای امیرنه فقط تو میل داری‌که بمناسبت ازدواج بابر با دخترتو جشنی بزرك اقامه شود بلکه ماهمه خواهان برپاشدن آن جشن هستیم زیرا بابرهنوزپسر است و تا این موقع زن نگرفته و مادرش مغول آرزو داشت که باو زن بدهد ولی آن آرزو را باخودبخاك برد و برای دخترتو ازدواج باجوانی چون بابرکه تاامروز باهیچ زن معاشرت نکرده یك موهبت است.

امیرغیاث‌الدین گفت من راجع بخودداری بابراز ازدواج چیزی شنیده‌ام وآیاآن شایعه واقعیت دارد؟

امیرشیردم جواب داد بفرض این‌که آن شایعه واقعیت داشته باشد پس‌ازاینکه بابر ازدواج کرد شایعه مزبور ازبین می‌رود.

بعد امیرغیاث‌الدین راجع به رفتن بابر از بلخ از امیرشیردم توضیح خواست و پرسید او بکجا می‌خواهد برود ؟

امیرشیردم صلاح ندانست بگویدکه بابر قصد حمله به‌کابلستان را دارد و گفت بابر پادشاه فرغانه و بدخشان است و بایدکشور خود را پس بگیرد ولا بد قصد داردکه برای استردادکشورخود به راه بیفتد.

آنگاه‌صحبت‌از مسائل مادی مربوط بازدواج شد وامیرغیاث‌الدین می‌خواست‌بداند که بابر چقدر شیربها خواهد داد و چنین گفت :

همایون بعداز این‌که وارد طخارستان شد قسمتی از وجه نقد خزانه مرا برد و من

۱ــ طخارستان کشوری بودکه بلخ کرسی آن بشمارمی‌آمد- مترجم.

چیزی نگفتم برای این‌که اگر اعتراض می‌کردم می‌باید بجنگم و ازعهدهٔ جنك برنمی-آمدم و صلح را ترجیح دادم. آنچه بابر از خزانه من برداشت‌کرد خیلی بیش‌ازآن‌است که وی بعنوان شیربها بایدبپردازد ولی ازقدیم رسم بوده‌که هنگام ازدواج داماد، شیربها می‌پرداخته و این رسم قدیمی امروز هم جاری است .

امیرشیردم گفت همایون درنظر داردکه بتو شیربهائی بدهدکه از هرشیربهای نقد برتر است.

سلطان سابق بلخ پرسید آن چیست؟

امیر شیردم گفت آن تجدید سلطنت تو است و بابر به مناسبت ازدواج با دخترت ، سلطنت تو را برسمیت خواهد شناخت و از روزی‌که سلطنت تو را برسمیت بشناسد تا روزیکه در این‌کشور است عنوان میهمان را خواهد داشت و دیگر پادشاه طخارستان نخواهد بود و توکماکان دراین‌کشور سلطنت خواهی‌کرد.

امیر غیاث‌الدین از این گفته خیلی خوشوقت شد اما سعی‌کردکه اثر خرسندی از چهره‌اش آشکار نشود و امیرشیردم نفهمدکه چقدر مسرور گردیده است.

آنگاه گفت آیا بابر صحبتی از شیربهای نقدی نکرد . امیر شیردم گفت اگر بابر دراین موقع درمضیقه نبودهرچه تومی‌خواستی بابت شیربها می‌پرداخت ولی بابراکنون درمضیقه است،و برداشت ازخزانه توهم بمناسبت همین مضیقه بود وازاین‌ببعد هم جشن عروسی درپیش است و پادشاه مابرای آن جشن هم باید خرج بکند و لذا نمی‌تواند در حال حاضر شیربهای نقد بتوبپردازد و من عقیده دارم آنچه بتو میدهد برای تو بیش‌از کرورها زر وگوهر ارزش دارد. زیرا اگر توپادشاه این‌کشور باشی می‌توانی دراندك مدت از راه وصول مالیات کرورها زر وگوهر تحصیل نمائی و علاوه برتحصیل ثروت آبروی توهم بجا می‌ماند .

امیرغیاث‌الدین این حرف را تصدیق‌کرد و از امیرشیردم قول گرفت‌که به بابر نگویدکه وی درخواست وجه نقد هم برای شیربهاکرده است . سپس راجع به جشن عروسی صحبت‌کردند و امیر شیردم گفت راجع به تشریفات جشن هرچه بگوئی ، بابر خواهد پذیرفت مشروط براین‌که هزینه جشن از حدودی تجاوز نکندکه همایون قادر بپرداخت آن نباشد :

امیرغیاث‌الدین گفت برطبق سیرهٔ ما،هنگامی‌که عروسی سلطنتی می‌شود تمام سکنه بلخ باید برخوان سلطان بنشینند و مدت هفت روز وهفت شب، بنوبه ، از ولیمه عروسی برخوردار شوند. و در آن هفت شبانه روز هر وعده، ازیك عده از اصناف برای‌صرف طعام دعوت می‌شود و زنها وکودکان اصناف مزبورهم درسفره‌خانه هائی‌که برای‌زنها

آماده می‌گردد، صرف غذا می‌نمایند و آیا بابر حاضراست کـه تمام سکنه شهر بلخ را برخوان خود دعوت نماید .

امیرشیردم گفت بابریکی ازسخی‌ترین سلاطین جهان است و اگـر بتواند رضایت می‌دهدکه درجشن عروسی اوسکنه تمام زمین اطعام شوند تاچه رسد بسکنه شهربلخ وآیا تو میدانی که سکنه این شهر چقدراست .

امیر غیاث‌الدین گفت مأخذ احصائیه ما دراین شهر مصرف آرد است که دردکان‌های نانوائی بمصرف طبخ نان می‌رسد و از روی مصرف‌آرد سکنه این شهر دویست و چهل یادویست و پنجاه هزارنفراست. امابایدهزینه غذای سیصدهزارنفر را درنظر گرفت چون بعضی ازمردم ازیك صنف به صنف دیگرمی‌روند تااین که دوبار غذا صرف‌نمایند. دیگراینکه برای سکنه شهرباید غذای فراوان طبخ کرد زیرا درجشن عروسی صرفه‌جوئی روانیست و هرکس که برای صرف ولیمه عروسی می‌رود امیدوار است که غذائی فراوان و لذیذ تناول نماید .

امیرشیردم گفت من ازطرف بابر تهیه غذا جهت سیصد و پنجاه هزارتن یعنی‌یکصد هزارنفر بیش‌ازسکنه این شهر را تقبل می‌کنم و تهیه جا مربوط بتومی‌شود زیرا دویست و پنجاه هزارنفر سکنه شهررا نمی‌توان دریك نقطه اطعام کرد.

امیرغیاث‌الدین گفت چون‌سکنه شهر بنوبت‌برای‌صرف طعام‌دعوت می‌شوندا‌ختصاص دادن دویاسه موضع برای صرف ولیمه عروسی‌کافی است.

روز بعد جارچی‌ها در شهر بلخ جار زدندکه نوبهار دختر امیرغیاث‌الدین نامزد بابر شد وبزودی مراسم عقد و عروسی بانجام خواهد رسید. مردم بعداز اینکه‌خبرمزبور را شنیدند چون میدانستندکه بابر یك پـادشاه فاتح است همان طورکه خود امیرغیاث‌الدین متوجه شده بود تصورنمودندکه بابر دخترسلطان سابق بلخ را به‌کنیزی میبرد اما وقتی تدارك مربوط به جشن عروسی شروع شد نظریه مردم تغییرکرد چون دیدند آنچه تدارك می‌شود نشان می‌دهدکه یك عروسی سلطنتی‌درپیش است .

طبق رسمی که ازقدیم درشهرهای ایران بجامانده بود نوبهار را هنگام عصربرای بابرعقدکردند و همین‌که صیغه عقد جاری شد جارچی‌ها درشهربلخ تجدید سلطنت امیر غیاث‌الدین را اعلام‌کردند و گفتندکه ازامروزببعد بابر دربلخ چون مهمان است وپادشاه حقیقی‌طخارستان امیرغیاث‌الدین می‌باشدوعزل ونصب حکام و وصول مالیات، ورسیدگی بدعاوی مردم بااوست و بابربهیچوجه درامورداخلی‌کشور طخارستان مداخله نمی‌نماید.

همان شب عروس را برهودجی‌که برپشت فیل بسته بودند نشانیدند و او را برای میمنت درشهر گردانیدند وبعدبه خانه بابربردند و ولیمه عروسی ازهمان شب آغاز گردید

و سکنه بلخ مدت هفت روزوهفت شب، بنوبه برسفره بابرنشستند وازخوردنی‌وآشامیدنی هرچه توانستند خوردند ونوشیدند ودرتمام آن هفت شبانه روز، مردم درمعابر شهرشادی کردند و نواختند و خواندند و رقصیدند وبابر طبق عهدی‌که باامیرغیاث‌الدین کرده‌بود ازهمان روزکه جارچی‌ها درشهر جارزدند وتجدید سلطنت‌امیرغیاث‌الدین را اعلام‌کردند درکارهای داخلی شهربلخ وکشورطخارستان مداخله نکرد. ازهمان روز مامورین وصول مالیات مکلف شدندکه مالیات وصول شده را بخزانه امیرغیاث‌الدین بپردازند وازهمان روز بابراز پذیرفتن ارباب‌رجوع خودداری‌کرد وهرکس ازکسی شکایت داشت بسوی امیرغیاث‌الدین راهنمائی شد .

امیرغیاث‌الدین باحترام داماد خودازعزل حکامی‌که بابرنصب‌کرده بود خودداری نمود وتاروزیکه بابر درطخارستان بود‌آنها رابرکارباقی‌گذاشت ولی بعدازاینکه بابراز طخارستان رفت آنان را معزول‌کرد وعده‌ای دیگررا بجای آنان نشانید.

بابربعدازاینکه با نوبهار عروسی‌کرداحساس نمودکه سعادتی باو روآورده‌که در گذشته از آن اطلاع نداشت و خود بابر در خاطراتش نوشته ، کسی‌که عاشق یکدختر می‌شودبعدازاینکه با او ازدواج‌کرد درمی‌یابدکه دیگرعاشق نیست. ولی من بعدازاینکه نوبهار را بعقد خود درآوردم، حس‌کردم‌که بیشتر نسبت باو محبت دارم.

فصل بیست‌وچهارم

تأثیر خواندن کتاب در بابر

چینی‌ها می گویند راه‌ها عوض می‌شود ولی کوه‌ها تغییر نمیکندوهمانطورکه بقول چینی‌ها، کوه‌ها تغییر نمی‌کند اقوامی هم‌که درکوهستان زندگی می کنند تغییرنمی‌نمایند .

روزی‌که بابر وارد سرزمینی شدکه امروز مجموع کشورهای آن افغانستان است و درگذشته، چندکشور مستقل درآن سرزمین بود، سکنه کوه‌نشین افغانستان از حیث‌وضع زندگی شبیه بودند بسکنه همان مناطق در دوره‌ای‌که اسکندر مقدونی وارد افغانستان گردید. تمام قبایل کوه‌نشین افغانستان از یوسف‌زای وافریدی گرفته تا پاتان مردمی‌بودند سلحشور و دلیر و زحمت‌کش و درکوه‌ها از راه پرورش دام امرارمعاش می‌نمودند. و بعضی از آنها هم در دامنه‌کوه‌ها زراعت می‌کردند زارعین کوه نشین افغانی آن قدر زحمت‌کش بودند و پشت‌کار داشتندکه خاك‌های دشت را درجوال می‌کردند و بدوش می گرفتند وازکوه بالامی‌بردند و روی سنك میگستردندکه بتوانند زراعت‌کنند اماطوائف کوه‌نشین افغانستان بایکدیگر اتحاد نداشتند و در دوره اسکندر مقدونی هم چنین بود وگرنه اسکندر نمی‌توانست افغانستان را اشغال‌کند .

بابرهم بمناسبت‌این‌که طوائف‌کوه‌نشین افغانستان اتحاد نداشتندکابلستان رااشغال کرد (بطوری‌که‌گفته خواهد شد) ومقرسلطنت خودرا بدکابل‌منتقل نمود.

قبل‌ازاینکه مقرسلطنت بابربه‌کابل‌منتقل‌گردد. بطوری‌که خود بابر درشرح زندگی خویش بزبان فارسی می‌نویسد دو واقعه در زندگی آن پادشاه جوان اتفاق افتاد. یکی

اینکه برای اولین مرتبه تیغ اصلاح بصورت او نزدیك شد و دوم این که شروع کرد بخواندن کتابهای تاریخ مربوط به تیمورلنگ.

تاوقتی که بابر بانوبهار ازدواج نکرد درصورت او، آن اندازه مونروئیده بود که احتیاج بتراشیدن ریش داشته باشد و چون تاآن موقع برای تراشیدن صورت او ازتیغ استفاده نشد واقعه مزبور درنظر بابر بقدری بااهمیت جلوه کرد که آن را درخاطرات خود ذکر نموده است.

واقعه دوم که خواندن کتابهای مربوط به تیمورلنك باشد خیلی درزندگی بابر اثر کرد و همانگونه که عشق بی‌مراد بابرنسبت به دخترپادشاه کابلستان سبب گردید که پادشاه جوان فرغانه از وطن خود آواره شود و به بلخ وآنگاه بکابلستان برود خواندن کتابهای مربوط به تیمورلنك سبب گردید که بابر ازکابلستان به هندوستان برود و مرکز سلطنتش منتقل به هندوستان گردد و فرزندانش بعداز وی درهندوستان سلطنت نمایند.

تا روزی که بابر با نوبهار ازدواج نکرده بود غیر از دیوان شعراء و آثار ادبی نویسندگان فارسی زبان چیزی نخواند. و در آغاز این سرگذشت گفتیم که وقتی بابر قدری بزرك شد پدرش میرزا عمرشیخ اشعارشاهنامه فردوسی و مادرش مغول اشعارحافظ راباوآموخت ازآن موقع ذوق شعرخواندن وشعرگفتن بزبان فارسی درذهن بابرکوچك بیدار شد و بعداز آن دیوان اشعار تمام شاعران فارسی‌زبان‌راکه‌بدستش افتاد خواند و قسمتی از اشعار آنها را حفظ کرد.

بازدرآغازاین سرگذشت گفتیم که ایران ما دربزرگ بابرهنگامی که ببرشاه کوچك بود او را بسمرقند برده درآنجا قبرتیمورلنك جدپدری بابر را بطفل نشان داد. امابابر تاروزی که بانوبهار ازدواج کرد کتابهای تاریخ مربوط به تیمورلنك را نخوانده بود.

نوبهار، هنگامی که همسر بابر شد، ضمن جهیزیه خود دوکتاب بخانه بابرآورد. مردم این عصر حیرت می‌کنندکه چگونه یك عروس آنهم یك شاهزاده خانم ، هنگامی که بخانه شوهر می‌رود، ضمن جهیزیه خوددوکتاب ببرد. اما درقدیم که کتابها بادست نوشته می‌شد بسیار ارزش داشت و افراد باسواد ،کتاب را چون زرمی‌دانستند وآن را حفظ می‌کردند بخصوص کتابهای نادر را .

یکی از دوکتاب که نوبهار بخانه شوهربرد موسوم بود به‌ظفرنامه تألیف نظام‌الدین سریانی(یعنی‌اهل‌سوریه) وکتاب دوم نیز باسم ظفرنامه خوانده می‌شد ولی ظفرنامه دوم را شرف‌الدین علی یزدی نوشته بود. و هردوکتاب مربوطاست بشرح زندگی و جنگ‌های تیمورلنك جد پدری بابر. و ظفرنامهٔ اخیر درسال ۱۷۰۰ میلادی در زمان سلطنت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه ، بزبان فرانسوی ترجمه و چاپ شد .

ظفرنامه‌اول تألیف نظام‌الدین‌سریانی وقایع زندگی تیمورلنك را فقط تاسال۸۰۲ هجری قمری نقل می‌کند. و نویسنده آن مقیم شهر بغداد بوده است . اما در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی وقایع زندگی وجنك‌های تیمورلنك بطورکامل ذکرشده ونویسنده آن اهل یزد واقع درایران بوده و درهمان شهرزندگی را بدرود گفته است .

بابر دوکتاب ظفرنامه را از زنش گرفت و خواند و از خواندن وقایع زندگی جدپدری خود تیمورلنك لذت برد بخصوص مجذوب جنك های وی در هندوستان شد . بعدازخواندن آن دوکتاب، بابر درصدد برآمد کتابهای دیگر را مربوط به تیمورلنك بخواند وکتاب موسوم به عجائب‌المقدور تالیف ابن‌عربشاه را بدست‌آورد. وکتاب‌اخیر در سال ۱۶۵۸ میلادی بزبان فرانسوی ترجمه و چاپ شدو نویسندهٔ آن مدتی با تیمورلنك بسرمیبرده است و براثرخواندن آن سه‌کتاب وکتابهای دیگرکه بابر راجع به تیمورلنك بدست آورد و خواند شوق رفتن به هندوستان در او ایجادگردید و طوری بشوق‌آمدکه خواست‌ازبلخ راه هندوستان را پیش بگیرد. ولی امیرشیردم او را منع‌کرد و گفت ای همایون رفتن تو در این موقع بهندوستان دور ازعقل است واگر درکتابها خوانده‌ای‌که تیمورلنك به هندوستان رفت باید متوجه باشی‌که جد توبایك قشون بزرك که عده‌ای ازسلاطین‌افغانستان باسپاه خود درآن قشون بودندراه هندوستان راپیش گرفت و تو بعدازاین‌که سلطنت بلخ را به امیرغیاث‌الدین واگذارکردی حتی پادشاه این‌کشور هم نیستی. و هندوستان مکانی نیست‌که بتوان بایك قشون چندهزار نفری بانجا رفت و فاتح شد. درهندوستان بیش ازاندازه مورچگان نفوس هست وپادشاهان هندوستان‌میتوانند قشون‌هائی را بکار اندازندکه سلم و تور هم آن‌گونه سپاه‌ها را ندیده‌اند و تو روزی می‌توانی به هندوستان قشون بکشی‌که لااقل یکصدوپنجاه هزار سرباز داشته باشی دیگر اینکه ازکجا بهندوستان میروی؟ اگربخواهی ازشاه‌اسماعیل تقاضاکنی موافقت‌کندکه تو از راه خراسان و طبس به هندوستان بروی بایداول خود را بخراسان برسانی وتواینك از هیچ طرف راه بخراسان نداری و راه وصول تو بخراسان یا راه‌کشورهرات است‌یا راه بدخشان یا راه‌کابلستان وقندهار و تمام این راه‌ها بروی تو بسته است و تونمیتوانی بدون جنك ازهیچ یك ازاین راه‌ها بگذری. اما اگرکابلستان را اشغال نمائی خواهی توانست یك قشون بزرك بسیج‌کنی و از راه قندهار بطرف هندوستان بروی. و من به هندوستان قشون نکشیده‌ام ولی چون سلطان طبس بودم از وضع هندوستان اطلاع دارم وبین طبس وهندوستان دائم داد وستد می‌شد وامروز هم یقین دارم‌که‌آن داد وستدبرقرار است و سوداگران هندوستان بطبس می‌آیند و بازرگانان طبس بهندوستان می‌روند. و بهمین جهت ماطبسی‌ها از اوضاع هندوستان بیش از دیگران مطلع هستیم و می‌دانیم که

قشون کشی به‌آنجا کاری‌است دشوار وخطرناك وهیچ پادشاه نباید قشون بهندوستان بکشد مگر آنکه یك سپاه نیرومند داشته باشد وبداندکه میتواند باقشون فیل‌سوار پادشاهان‌هندوستان مصاف بدهدواگر تو کابلستان را اشغال کنی علاوه براینکه میتوانی‌ازعشایر مناطق کوهستانی کابلستان سرباز بگیری ویك قشون بزرك برای حمله بهندوستان تجهیر کنی از نزدیکترین ومطمئن‌ترین راه‌که راه قندهاراست وارد هندوستان خواهی شد.

بابر پرسید آیاسوداگران طبس ازراه قندهار بهندوستان می‌روند؟

امیرشیردم گفت نه‌ای همایون و راه رفتن بازرگانان طبس به‌هندوستان ومراجعت ازآنجا ازکنارسیاه‌کوه و بلوچستان است و آن راهی است دور و درفصل تابستان خیلی گرم و در زمستان خیلی سرد و درقسمتی زیاد بی‌آب. اماسوداگران طبس وبازرگانان هندکه بطبس می‌آیند بآن راه عادت‌کرده‌اند و طول راه وکم‌آبی آنها را خیلی‌ناراحت نمی‌کند ولی راه قندهار برای رفتن به هندوستان‌نزدیك است و هم پرآب و همه جا از جلگه مسطح می‌گذرد و فقط ، دریك قسمت از راه ، خط سیر مسافرکوهستانی است.

بابرکه ازامیرشیردم گوش شنواداشت مرتبه‌ای دیگر مطیع نظریه او شد ومسافرت بهندوستان را موکول بموقعی نمودکه بتواند یك قشون بزرك گردبیاورد.

پس‌ازاینکه جشن‌های عروسی بابـر و نوبهار خاتمه یافت امیرشیردم آماده برای حمله به‌کابلستان گردید و بوسیله جاسوسان سعی می‌کردکه اوضاع کابلستان‌اطلاع حاصل نمایدوجاسوسان امیر شیردم باو اطلاع می‌دادندکه ارغون درکابلستان نیست و پسرش به اسم محمد مقیم درآنجا سلطنت می‌کند .

بابرازاوضاع بدخشان و فرغانه هیچ اطلاع نداشت‌ونمی‌توانست‌بفهمدکه برای‌چه ارغون به‌کابلستان‌مراجعت نکرده است. وگاهی‌تصور می‌نمودکه‌شیبك برفرغانه وبدخشان مسلط گردیده ارغون را بقتل رسانیده است و بعضی ازاوقات می‌اندیشیدکـه ارغون از این جهت دربدخشان توقف‌کرده‌که یك سپاه نیرومند ازشیبك بگیرد و باکمك او، وی‌را ازبلخ براند و به‌کابلستان برگردد ولی حقیقت غیرازاین بود و محمدمقیم بعدازاین‌کـه سلطان‌کابلستان شد، لذت در دست داشتن قدرت را ادراك‌کرد ونخواست‌که سلطنت را به نفع پدرش ارغون از دست بدهد.

در دوره‌ای‌که محمد مقیم درکابلستان سلطان بـود اطرافیانش برای تسکین دادن مردم می‌گفتندکه خود ارغون ازپسرش درخواست‌کرده‌که همچنان سلطان‌باشد تااوبتواند با فراغت خاطر عبادت نماید. اگر این گفته صحیح بود و ارغون برای عبادت‌کردن از سلطنت صرف نظرمی‌نمود نمیبایدکه بعد برای تحصیل سلطنت مبارزه نماید زیرابطوری که خواهیم گفت ارغون درسنوات بعد درصدد تحصیل قدرت برآمد.

قدرمسلم این است که ارغون از بدخشان به‌کابلستان رفت اما وقتی دریافت که پسرش محمدمقیم او را به‌کابل راه نمی‌دهد بهتر آن دید که مراجعت نماید و نزد شیبك برود و از او برای غلبه بر پسرش محمدمقیم کمك بخواهد. ولی شیبك به‌ارغون قشون نداد تا این‌که به‌کابلستان برود و با پسرش بجنگد.

از اطلاعاتی که امیرشیردم درکابلستان بدست آورد معلومش شد که عشایرکابلستان با محمدمقیم مناسبات خوب ندارند و به‌بابر گفت باید به‌کابلستان حمله کرد و همایون هم براه افتاد.

هنگامیکه بابر ازبلخ بحرکت درآمد دارای سی‌هزار سرباز بود و امیرشیردم آن عده را برای غلبه برمحمدمقیم کافی می‌دانست. یك قسمت ازسربازان بابر پیادگانی بودند که امیرشیردم آنها را از رود جیحون گذرانید تا بدون فایده بدست اوزبکان کشته نشوند قسمت دیگر هم سربازانی بشمار می‌آمدند که بابر در بلخ اجیر کرد و آنها را بوسیله امیر شیردم تحت تعلیم قرارداد و جزو قشون بابر شدند.

ببرشاه درفصل تابستان ازبلخ براه افتاد و بسوی کابل بحرکت درآمد. محمد مقیم وقتی درکابل ازآمدن بابر مطلع شد مجموع قشون خودرا که پنج‌هزارنفر بود جمع کرد و ازکابل خارج شد تااینکه جلوی بابر را بگیرد.

بابر تصور نمی‌نمود که محمدمقیم آن اندازه ضعیف‌باشد و گرنه زودتر بوی حمله‌ور می‌گردید. او و امیرشیردم گمان می‌نمودند که محمدمقیم می‌تواند تمام عشایرکابلستان را وارد جنك نماید تا روزی که امیرشیردم به بابر اطلاع داد که عشایر کابلستان نسبت به محمدمقیم حسن‌نیت ندارند و او را غاصب سلطنت‌کابلستان می‌دانند.

مورخین راجع به جنك محمد مقیم و بابر چیزی مشروح ننوشته‌اند و آن جنك بیش‌از دو یا سه ساعت طول نکشید و امیرشیردم با یك حمله شدید قشون محمدمقیم را منهزم کرد وخودمحمدمقیم گریخت و بابردرصدد تعقیب محمد مقیم برنیامد و عده‌ای ازسربازان وی راکه اسیرکرده بود بعدازورود به‌کابل مرخص نمود تابخانه‌های خود بروند.

پادشاه جوان بعدازاین‌که واردکابل شد بوسیله جارچیان جار زدکه جان و مال و ناموس سکنه‌کابل مصون است وهیچ‌کس مجاز نیست‌که بیکی ازسکنه تعرض نماید و هر یك ازسربازان اوکه متعرض سکنه محلی شوند بقتل خواهند رسید.

بابردربار خودرا ازبلخ منتقل به‌کابل کرد اما خزینه محمدمقیم را تصرف نمود زیرا برای هزینه قشون خود احتیاج به پول داشت و از این گذشته اموال هیچ یك‌ازسکنه‌کابل مورد تصرف قرار نگرفت و ببرشاه افسران و سربازان خودرا به شهر راه نداد که مبادا مزاحم مردم شوند و درصدد غارت برآیند و اموال مردم ازجمله دکانداران را بزور از

آنها بگیرند.

بعدازاینکه درکابل مستقر گردید یك شب در خواب‌دیدکه فرشته‌ای ازآسمان‌نازل شد و یك سینی در دست دارد و روی سینی‌یك سیب بنظرمی‌رسد فرشته مزکورسیب را به بابرتقدیم نمود و درهمان موقع که بابرخواست سیب را بگیرد مشاهده‌کردکه فرشته بشکل نوبهار می‌باشد.

روزبعد معبرین به بابربشارت دادندکـه خداوند باوفرزندی اعطاء خواهدکرد. و بابر از آن مژده خوشوقت گردید و بزودی نوبهار باو بشارت دادکه در انتظار مولود می‌باشد.

روزی‌که نوبهار دچار درد زایمان شد طبق گفتهٔ منجم‌کابل روز قمر درعقرب بودو قدما عقیده‌داشتندکه درروز قمردرعقرب اگرزنی دچار درد زایمان‌شود ممکن‌است هنگام وضع حمل زندگی‌را بدرودگوید یااین‌که بعداز وضع حمل آل اورا بزند.

لذا موقعی‌که زن‌ها اطراف نوبهار را گرفته بودند تاکمك بوضع حمل او نمایند، عده‌ای ازمردان‌که مغفربرسر وزره برتن داشتند باشمشیرهای برهنه خانه‌ای راکه زائو در آن بسرمی‌برد محاصره‌کـرده، بعضی ازآنها دربام پاسداری می‌نمودندکه نگذارند آل از راه بام وارد خانه شود و آنچه در موقع وضع حمل مغول مادر بابر صورت‌گرفت تجدید شد.[۱]

هنگام وضع حمل، زایمان غیرعادی شد و جنین بجای اینکه ازسر از شکم مادر

۱ــ یکی‌ازمجلات تهران سال‌ها قبل‌از این راجع به مرض آل‌زدگی یك‌سلسله مقالات بترجمه این ناتوان منتشرکرد و درآن مقالات‌گفته شدکه چگونه دکتر سمل‌ویس مجارستانی تشخیص دادکه مرض آل‌زدگی ناشی‌ازکثافت دست‌ها وناخنهای زن قابله است و دستور دادکه زن‌های قابله ناخن‌ها را بدقت بگیرند و قبل‌ازکمك بوضع حمل دست‌ها را باصابون وآنگاه آب‌آهك وکلور بشویند و در نتیجه هرسال ازمرك میلیونها زائوکه به‌آل‌زدگی مبتلا میشدند جلوگیری شد ولی متاسفانه دروطن ماایران حتی‌تاهفتاد سال قبل‌از این آل‌زدگی در زائوها یك عارضه عادی بـود وهرسال عده‌ای کثیر از زن‌های سالم و جوان قربانی دست هـای‌کثیف و ناخن های بلند زن هـای قابله می‌شدند و چون در مرض آل‌زدگـی رنك بدن زائو سرخ می‌شود آن را آل می‌خوانند و آل بزبان فارسی یعنی سرخ و دکتر (ایگناز ـ سمل‌ویس) مجارستانی‌که درسال ۱۸۱۸ میلادی متولد شد و در دانشکده پزشکی‌وین تحصیل‌می‌کرد باکشف وابتکارخودتاامـروزجان صدها میلیون از زن‌های زائو را ازمرك نجات داد و آن بزشك نوع دوست وخدمتگزار درسال ۱۸۶۵ میلادی‌ازجهان رفت وتا نوع بشرباقی‌است دکتر سمل‌ویس برنوع بشرحق‌دارد ـ مترجم.

خارج شود از پا خارج گردید. زن قابله وزن‌های دیگر که حضور داشتند سخت متوحش شدند و گفتند که آن واقعه را باطلاع بابر برسانند. ولی هیچ کس جرئت نداشت که برود و به بابر اطلاع بدهد که زایمان نوبهار غیرعادی است و طفل بجای این که از سر بیاید از پا آمده است.

درکشورهای شرق هیچ کس جرئت نداشت که یك خبر بد را باطلاع سلاطین برساند وقاعده کلی این بود که مردم ازدادن خبر بد بافرادعادی هم پرهیزمی کردند تا چه رسد بسلاطین و هیچ کس نمی‌خواست نزد دیگری چون بوم شوم جلوه گر شود و خبری را باطلاعش برساند که می‌داند او را مهموم یا بدترازآن نا امید خواهدکرد.

رسم این بود که وقتی می‌باید خبری ناگوار باطلاع یك شخص بزرگ برسد و اطرافیان نمی‌توانستند ایصال خبررا بتاخیر بیندازند کودکی را وادار می کردند که برود و آن خبر را باطلاع آن شخص برساند و درآن روزهم طفلی را وادار نمودند که نزد بابر برود و باو بگوید که آن روز قمر درعقرب است و وضع زایمان نوبهار غیرعادی می باشد و جنین، از پا آمده است.

طفل بزبان کودکی موضوع را به بابر فهمانید و پادشاه کابلستان، از حکیمان و سالخوردگان خواست که راهی برای چاره پیداکنند. آنها گفتند چاره‌ای غیراز برخاستن بانك اذان و دادن صدقه بفقرانیست و اگر بانگ اذان از شهر برخیزد و بفقرا صدقه بدهند امیدواری هست که نوبهار بدون خطر بزاید و مادر و فرزند زنده بمانند بابر دستور داد که بیدرنگ درتمام مساجدکابل اذان بگویند و بفقراء اطلاع بدهند که برای گرفتن صدقه به دارالملك بیایند.

کاخ سلطنتی در آندوره در کابل باسم دارالملك خوانده می‌شد و همینکه فقیران مطلع شدند که می‌توان ازآنجا چیزی گرفت بسوی‌مسکن بابر براه‌افتادند وصدای اذان‌از مساجد کابل برخاست و عده‌ای از مردم هم که شنیده بودند زایمان نوبهار طبیعی نیست اذان گفتند تاکمك بوضع حمل زائو کنند. صداهای اذان و احسان نسبت به فقراء مؤثر واقع گردید و نوبهار بدون خطر زائید و مادر و فرزند زنده ماندند. بابر وقتی دریافت که نوبهار و فرزندش زنده مانده‌اند، شکر خداوند را بجا آورد.

هنگامیکه نوبهار دوچار درد زایمان شد قمر درعقرب بود اما موقعیکه طفل بدنیا آمد قمر از عقرب خارج گردید و منجم کابل، این واقعه رابفال نیك گرفت و گفت پسری که بدنیا آمد سعادتمند خواهدگردید.

کسانی که در دارالملك بودند مدت یك هفته بمناسبت سلامتی مادر و پسرش شادمانی کردند و پس از اینکه هفت روز از عمرکودك گذشت، بابر نام همایون را

برای پسرخود انتخاب کرد ولقب خویش‌را نام پسر نمود.

***

شاه اسماعیل صفوی بعد از اینکه از شکست خوردن بابر از شیبك شیبانی مطلع گردید درصدد برآمد که بابر را دلداری بدهد و باو بفهماندکه نباید از یك شکست خوردن مایوس گردد. و بدین منظور یکی از افسران خود موسوم به صوفی بیك اوغلو را بعنوان دلداری نزد بابر فرستاد و هزار سوار را تحت فرماندهی وی قرار داد.

صوفی بیك اوغلو مانند اکثر افسران شاه اسماعیل صفوی مردی بود جهان دیده و دارای تجربه و از علل موفقیت شاه اسماعیل یکی اینکه در تمام کارها مردان جا افتاده و باتجربه‌را انتخاب می‌کرد وبااینکه وقتی بسلطنت رسیدتقریباً کودك بود قدر مردان زحمت‌کشیده و با تجربه را می‌دانست وآنها را در راس امور می‌گماشت.

صوفی بیك اوغلو با هزار سوار وارد خراسان شد که از آنجا به بدخشان برود ولی بوی اطلاع دادندکه راه بدخشان بسته است. و صوفی بیك اوغلودر خراسان توقف کرد و از شاه اسماعیل کسب تکلیف نمود.

شاه اسماعیل اطلاع حاصل‌کردکه بابر در بلخ است و برای صوفی بیك اوغلو نوشت‌که بابر دیگر در بدخشان نیست بلکه در بلخ است وازراه هرات به‌بلخ‌برود و بعد ازرسیدن بآنجاراجع بوضع بابرتحقیق‌کند و بفهمد که میزان نیروی او چقدر است و چرا امیر شیردم نتوانست جلوی‌اوزبك‌ها را بگیرد.

صوفی بیك اوغلو بطرف هرات براه افتادکه ازآنجا به بلخ برود و وقتی به مرز هرات رسید توقف‌کرد و دو تن از افسران خود را نزد سلطان هرات فرستاد و دوستانه، راه خواست و گفت باو راه بدهند تا اینکه عازم بلخ‌گردد و نزد بابر برود.

سلطان هرات همین‌که اسم بابر را شنید گفت من راه نمی‌دهم. افسران ایرانی پرسیدند برای چه از راه دادن امتناع می‌نماید؟ سلطان هرات گفت برای این‌که از اسم من برای‌کمك به بابر استفاده نامطلوب کردند و هنگامی که سربازان ارغون پادشاه کابلستان برای‌کمك به بابر رفتند گفتندکه‌سربازان هرات هستند. درصورتی‌که‌نمی‌خواهم به بابرکمك‌کنم زیرا می‌دانم اگر به بابر کمك نمایم باید با شیبك شیبانی بجنگم و من در خود قدرت جنگیدن با شیبك را نمی‌بینم.

افسران ایرانی گفتند ما نه از افسران ارغون‌هستیم و نه اوزبك می‌باشیم ما افسران شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران هستیم و قصد مسافرت به‌بلخ را داریم و بتو اطمینان می‌دهیم‌که در کشور هرات حتی یك روز توقف بی‌جا نخواهیم کرد. شماره ما هم بیش از هزار نفر نیست و این قشون کوچك برای کشوری چون کشور هرات تولید خطر

نمی‌کند . اما سلطان هرات نپذیرفت و گفت من اجازه نمی دهم‌که قشون شما از کشور من عبور کند و اگر بخواهید از این مملکت عبور نمائید تا آخریـن نفر شما را خواهم کشت .

افسران مراجعت‌کردندو نتیجه صحبت را بـه صوفی بیك اوغلو گفتند. صوفی بیك اوغلو هم چگونگی واقعه را بـا طلاع شاه اسماعیل رسانید. شاه اسماعیل به صوفی بیك اوغلو نوشت‌که از مرز هرات مراجعت‌کند و درتربت جام سکنی نماید تا این‌که از وی خبری جدید باو برسد .

بعد ازاینکه صوفی بیك اوغلو بدستورشاه اسماعیل صفوی در تربت جام سکونت کرد شاه اسماعیل از وضع بابر بی‌خبر گـردید . چون از هیچ طرف خبری از بابر باو نمی‌رسید. و بدخشان و فرغانه در دست شیبك بود و بابر نمی‌توانست‌که از آنجا قاصد بایران بفرستد و شاه اسماعیل را از وضع خودآگاه نماید. و هرات‌هم بین او وخراسان حائل می گردید و قاصدان بابر نمی‌توانستند ازکشور هرات بگذرند وخود را بخراسان برسانند. ولی بعد ازاین‌که بابر واردکابلستان گردید و در شهرکابل سکونت‌کرد راهی برای خبر دادن بشاه اسماعیل بازشد وآن راه قندهار بود. بین قندهار وکابل‌کاروان‌ها رفت و آمد می‌کردند و بین قندهار و نواحی جنوب خراسان از جمله قائن و طبس نیز کاروانیان رفت وآمد می‌نمودند. بابر و امیرشیردم بوسیله کاروانهای مزبور ، چند نامه پیاپی برای شاه اسماعیل فرستادند و او را از وقایع مطلع‌کردند.

امیر شیردم‌که توانسته بود بابر را برتخت سلطنت‌کابل بنشاند با مسرت خبر فتح کابلستان را از طرف بابر برای شاه اسماعیل فرستاد و نوشت اگر فرغانه و بدخشان از دست بابر رفت درعوض باکمك مرشد بزرگ یعنی شاه اسماعیل بابرپادشاه‌کابلستان‌شد.

شاه اسماعیل فهمیدکه بابر پادشاه کابلستان‌گردیده و نیز مطلع شدکه می‌توان‌از راه قندهار با بابر مربوط‌گردید. لذا به صوفی بیك اوغلو دستور دادکه از راه جنوب خراسان و قندهار عازم‌کابلستان گردد و سلام او را به بابر برساند و بوی تبریك بگوید که اگـر کشوری را ازدست داده در عوض‌کشوری دیگر را بدست‌آورده بطوریکه می تـوان‌گفت ضرر نکرده است. شاه‌اسماعیل دستور سابق را تجدید نمود وبه‌صوفی بیك اوغلو گفت باید راجع بوضع بابر تحقیق کند و بداند که میزان نیروی او چقدر است وکسب اطلاع نماید که منظورآینده بابر چیست؟ آیا قصد دارد تاآخر عمر در کابلستان بسر ببرد یا این که می‌خواهدکشورهای از دست رفته را از شیبك شیبانی پس بگیرد .

صوفی بیك اوغلو از تربت جام بحرکت درآمد و بسوی جنوب براه افتاد و بعد از عبور از بجستان و رباط پشت بادام وقائن بسمت مشرق توجه نمود و وارد کشوری

شدکه امروز جز و خاك افغانستان است و در گذشته خاك کشور قندهار بود و در قندهار کسی جلوی صوفی بیك اوغلو را نگرفت و آنمرد با هزار سوار خود عازم کابلستان گردید.

بابر از دیدن صوفی بیك اوغلو خوشوقت شد و از وفاداری و دلیری امیر شیردم ملقب به امیر بهادر قدردانی کرد و بفرستاده شاه اسماعیل گفت منظور آینده او این است به هندوستان برود و اگر آنجا را مطابق طبع خود یافت در هندوستان سکونت نماید و در غیرآن صورت بکابلستان بر گردد و آن وقت ممکن است که در صدد برآید بدخشان و فرغانه را از شیبك شیبانی پس بگیرد.

بابر نامه‌ای بخط خودبشاه اسماعیل نوشت واز مساعدتی که پادشاه ایران باو کرد تشکر نمود و در آن نامه خدمات و فداکاری امیر شیردم را ستود و آنچه را به صوفی بیك‌اوغلو راجع بهندوستان گفته بود در نامه نوشت وصوفی بیك را با خلعت وهدایائی برای شاه اسماعیل صفوی روانه ایران کـرد. هنوز صوفی بیك اوغلو نامهٔ بابر را بشاه اسماعیل نرسانیده بودکه نامه‌ای از شیبك شیبانی بزبان فارسی بشاه اسماعیل رسید.

شیبك در مقدمه نامه خـود نوشته بود (اسماعیل داروغ، بداند) چون گفتیم که پادشاه اوزبکستان از فرط غرور تمام سلاطین آن عصر را بعنوان داروغه می‌خواند و هیچ یك ازآنها را لایق نمی‌دانست که‌مشمول عنوان سلطان واقـع شوند. بعد ازآن عنوان شیبك شیبانی چنین نوشت:(امروز تو را هدار بیت‌الله الحرام شده‌ای و نمی گذاری‌که مسلمین اوزبکستان و فرغانه وبدخشان از خراسان و عراق بگذرند وخود را به بیت‌الله الحرام برسانند و فریضه حج را بجا آورند. من بوسیله این نامه بتواخطار می کنم‌که ازممانعت دست‌برداری و ازاین پس مانع از عبور زوارحاج‌کشورهائی‌که تحت سلطنت من است نشوی وگرنه مادرت را بعزایت خواهم نشانید وکشورهائی راکه تو تصرف کرده‌ای به بهقلمرو خود منضم خواهم‌کرد.)

امروز ما از لحن زننده این نامه حیرت می‌کنیم. زیرا درعصری زندگی می‌نمائیم که دولتها هنگام مکاتبه، اینطور خشونت نشان نمی‌دهند و در همه حال، حتی موقعی‌که مناسبات دوکشور تیره است با ادب نویسندگی می‌کنند. ولی در آنموقع آن‌هم از طرف مردی چون شیبك، از اینگونه نامه‌های زننده نوشته می‌شد.

شاه اسماعیل در جواب شیبك شیبانی نامه‌ای نوشت‌که مقدمه‌آن این چند شعر بود و بعد شاه عباس کبیر همین اشعار را در جواب یکی از سلاطین اوزبکستان باسم عبد-المومن نوشت ولـی اولین بار این اشعار از طرف شاه اسماعیل موسس سلسله صفوی خطاب بشیبك نوشته شد:

بشاهان نــوشتن چنین نامه‌ها سراسر بــود عیب فــرزانه‌ها
مگــر قــول استاد نشنیده‌ای چنین نامــه‌ای را پسندیده‌ای
بزرگش نخوانند اهل خــرد کــه نام بــزرگان بزشتی برد
بود نزد شاهان عــالــی مقام نــوشتن چنین نامه عیبی تمام

بعد از این‌که جواب شاه اسماعیل به (شیبك) رسید برای این‌کــه مؤسس سلسله صفوی را بترساند تصمیم گرفت که بخراسان حمله‌ور شود و تمام شهرهای خراسان را ازخبوشان (قوچان) تا قائن مورد غارت قرار بدهد.

در بین سکنه شهرهای خراسان سکنه‌شهرمشهد بیش از تمام مردم خراسان ازلحاظ جنك با اوزبك‌ها تجربه داشتند و شهرمشهد، می‌توان گفت که مانند یك شهر زیر زمینی ساخته شده بود. وهرمحله دارای دروازه بودوهرکوچه در هــر محل نیز دروازه داشت. بسیاری ازکوچه‌های فرعی چون دهلیزهــای طولانی پیچاپیچ بنظر می‌رسید وسواران اوزبك نمی‌توانستند بسهولت از آن کوچه‌ها عبورکنند و اگر وارد کــوچه‌های تنك و تاریك وپیچاپیچ می گردیدند از طرف سکنه محل بقتل می‌رسیدند. با این‌کــه شهرمشهد با قنوات متعدد مشروب می گردیدهرخانه یك چاه‌داشت تا این‌که هنگام حمله اوزبك‌ها، مردم از حیث آب درمضیقه نباشند. چون آزموده بودندکه اوزبك‌ها هنگام حمله‌بشهر، و محاصره‌آن، قنوات راکور می‌کنند تا این‌که آب بشهر نرسد و مردم از بی‌آبی ازپا درآیند. درهریك از خانه‌های شهر مشهد پیوسته برای مصرف چندین ماه خواربار بود که بتوانند درقبال محاصره مقاومت کنند.

یکی از تجربه‌های سکنه مشهد این بودکه می‌دانستندکه اوزبك‌ها ، نمی‌تــوانند مدتی طولانی یك شهر را مورد محاصره قرار بدهند ووضع زنــدگی وجنك اوزبــکان طوری بودکه می‌باید مبادرت بیغماکنند و بسرعت مراجعت نمایند بخصوص درمناطقی که پیش‌بینی می‌کردند هرگاه بمحاصره ادامه بدهند مورد حمله قرار خواهند گرفت و سکنه محلی نیروی خود را مجهز می‌کنند و بــرآنها می‌تازند. سکنه سایــر بلاد خراسان هنگام حمله اوزبك‌ها تن به محاصره درنمی‌دادند و رسمشان این بودکه سلاح بدست می‌گرفتند وبا اوزبك‌ها می‌جنگیدند و اگر نیروی اوزبکان زیاد بود ومی‌دانستند کــه نمی‌توانند باآنها بجنگند شهررا رها می‌کردند و آنچه بهادار وقابل حمل بود باخــود می‌بردند و بعد از رفتن اوزبکان بشهر برمی گشتند.

درآن سال که شیبك مصمم شد سراسر خراسان را مورد تاراج قرار بدهدبطوری که نوشته‌اند باپنجاه هزار سواربخراسان حمله‌ورگردید وبعد ازاین‌که وارد آن‌سرزمین

شد قشون خود را بچند قسمت کرد و هرقسمت را مأمور غارت یك منطقه از خراسان نمود.

درآن موقع شاه اسماعیل در قفقازیه بود و درآنجا شنید که شیبك شیبانی، شهر مشهد را مورد محاصره قرار داده است.

شاه اسماعیل تاآنجاکه سرعت وسائل نقلیه زمان اجازه می‌داد درصدد برآمدکه زودتر خود را به مشهد برساند وآن شهررا از محاصره نجات بدهد ولی وقتی بآنجا رسیدکه اوزبکان از خراسان مراجعت‌کرده بودند و در قفای آنها شهرهای ویران باقی ماند وعده‌ای از زنها و جوانها را باسارت بردند تا این‌که‌دربازارهای برده فروشی خودشان بفروش برسانند و وضع اسیران در دست اوزبك‌ها پیوسته بدتر از وضع کسانی بودکه بقتل می‌رسیدند. چون‌آنهائی که‌کشته می‌شدندد یگر رنج نمی‌کشیدند اما اوزبکها اسیران را پیاده براه می‌انداختند وجلوی اسب‌های خود می‌دوانیدند و وقتی اسیران از نفس می‌افتادند آنها را بترك اسب خود مانند بار می‌بستند و در موقع مضیقه که بجهتی نمی توانستند اسیران را با خود ببرند آنان را بقتل می‌رسانیدند.

وقتی شاه اسماعیل وارد مشهد شد زنهای شهر درحالیکه خاك برسرمی‌ریختند خود را به شاه اسماعیل رساتیدند و از وی درخواست کردند که‌آنها را از ظلم اوزبکان و شیبك شیبانی نجات بدهد. و شاه اسماعیل گفت ازپا نخواهد نشست تا روزی‌که شیبك شیبانی را نابود نماید.

آنگاه صوفی بیك اوغلو را مرتبه‌ای دیگر نزد بابر فرستاد و بوسیله نماینده‌خود به بابر گفت که وی قصد دارد یك مبارزه شدید و طولانی را با شیبك شیبانی شروع کند.

وقتی صوفی بیك اوغلو در راه قندهار به‌کابل رسید مشاهده‌کردکه بابر مشغول تدارك سفر هندوستان‌است. بابر بعد از اینکه کابلستان را اشغال‌کرد قندهار را هم‌ضمیمه قلمرو خودکرد و به مرز هندوستان رسید.

صوفی بیك اوغلو به بابر گفت که پادشاه صوفی تصمیم دارد به شیبك شیبانی حمله‌ور شود وآیا او حاضر است درآن حمله شرکت نماید. بابر گفت من تا روزی‌که زنده هستم محبت شاه اسماعیل را نسبت بخود فراموش نخواهم‌کرد و اینك سلطنت کابلستان و قندهار را از او دارم. ولی هوای هندوستان برسرم افتاده ومیل دارم که به هندوستان بروم و ازطرف سکنه مسلمان هندهم نسبت به من ابراز تمایل می‌شود وبرای من پیغام فرستاده‌اند اگر من به هندوستان بروم مرا بسلطنت خواهند پذیرفت.

صوفی بیك‌اوغلو گفت‌آیا همایون درنظر ندارد‌که کشورهای اجداد خود را از

شیبك شیبانی پس بگیرد؟ بابر گفت وقتی من هندوستان را با فرغانه وبدخشان مقایسه می‌کنم می‌بینم که هندوستان خیلی برتر از فرغانه وبدخشان است با توجه باینکه‌سلطنت هندوستان برای من زیاد زحمت ندارد و باندازه جنك با شیبك شیبانی مستلزم تحمل خسارت مالی وجانی نیست.

صوفی بیك‌اوغلو گفت ای همایون هندوستان هرقدرکه برای توجالب توجه‌باشد به اندازه وطن توجلوه ندارد وفرغانه وبدخشان وطن‌تو می‌باشد.

بابر گفت صوفی بیك اوغلو حرف تو را تصدیق می‌کنم وخاك وطن برای‌هرکس که درآن بوم متولدگردیده و بزرگ‌شده جالب توجه است. اما سکنه فرغانه وبدخشان نسبت بمن وفاداری نکردند و وقتی من مورد حمله اوزبك‌ها قرار گرفتم حاضر نشدند به حمایت من‌برخیزند. اگرآنها از من حمایت می‌کردند شیبك شیبانی نمی‌توانست‌که مرا از فرغانه‌وبدخشان براند و پادشاه ایران که نسبت به من یك بیگانه بود از روی جوانمردی قشون بکمك من فرستاداما ازسوی‌کسانی‌که هموطن من بودند اقدامی برای حمایت ازمن نشد و بهمین جهت من نسبت بسکنه فرغانه و بدخشان نیك بین‌نیستم.

صوفی بیک اوغلو گفت از این قرار همایون برای جنگ باشیبک شیبانی‌اقدامی نخواهدکرد و حاضر نیست‌که بشاه اسماعیل کمک کند. بابر گفت من تاآنجاکه بتوانم برای جنگ با شیبک شیبانی بشاه اسماعیل کمک خواهم‌کرد و هرقدرکه ممکن باشد از سربازان کابلستان و قندهار و بلخ را برای‌کمک به پادشاه صوفی خواهم فرستاد و عقیده دارم‌که امیربهادر (امیرشیردم) فرمانده‌آنهاباشد. زیرا امیربهادر در جنگ باشیبك شیبانی و سواران اوزبک دارای تجربه است و بهتر می‌تواند از عهده فرماندهی برآید.

صوفی‌بیک اوغلو گفت هرکس راکه توبرای فرماندهی سربازانت انتخاب‌کنی مورد قبول شاه اسماعیل قرار خواهدگرفت و او، در انتخاب فرمانده سربازان‌توذی‌ـ نظر نیست بخصوص اگر مردی آزموده‌چون امیربهادر بفرماندهی انتخاب‌گردد.

صوفی بیک اوغلودرصدد برآمدکه‌بداند بابر چندتن‌از سربازان‌کابلی وقندهاری و بلخی را برای کمک به شاه اسماعیل درجنگ با شیبک شیبانی خواهد فرستاد.

بابر گفت نمی‌تواند راجع بشماره سربازان قول صریح بدهد. چون دادن قول وابسته باین است‌که ازمیزان تعهد سلطان بلخ وسلطان قندهار مطلع باشد. اماسعی‌خواهد کرد تاآنجاکه امکان دارد سربازان بیشتر بکمک شماه‌اسماعیل بفرستد.

بعد بابر ازصوفی بیک اوغلو پرسیدکه تاریخ حمله شاه اسماعیل به شیبک چه موقع است. صوفی بیک اوغلو گفت شاه اسماعیل قبل ازسال‌آینده نخواهد توانست که

به شیبك حمله نماید.

بابر گفت سال آینده هرموقع که شاه اسماعیل معین نماید من نیروئی که گرد آمده بکمك پادشاه ایران خواهم فرستاد اعم از اینکه خود در کابلستان باشم یا درهندوستان.

صوفی بیك اوغلو گفت ای همایون وضع ارتباط بین شاه اسماعیل و تو خوب نیست و این وضع باید اصلاح شودواکنون شاه اسماعیل با تو، جز از راه قندهار راه ارتباط ندارد وآن راهی است دور.

بابر پرسید چه بایدکرد؟

صوفی بیك اوغلو گفت بایدکاری کنیم که سلطان هرات بما راه بدهد.

بابر گفت سلطان هرات بماراه نخواهد داد برای اینکه با من خوب نیست.

صوفی بیك اوغلو گفت دراین‌صورت‌باید هرات را اشغال نمود تا اینکه بین کابلستان و ایران، راه ارتباط مستقیم وجود داشته باشد.

نتیجه مذاکره بابر پادشاه کابلستان و قندهار و صوفی بیك‌اوغلو نماینده شاه اسماعیل صفوی این شدکه بابر قبل از اینکه راه هندوستان را پیش بگیرد با کمك شاه اسماعیل هرات را اشغال کند. تا اینکه بین ایران وکابلستان از راه هرات رابطه مستقیم وجود داشته باشد وطرفین بتوانند برای حمله به‌شیبك شیبانی با سرعت بهم کمك کنند و از وضع یکدیگر مطلع سوند.

نقشهٔ بابر و شاه اسماعیل برای برقراری ارتباط از راه هرات با سرعت اجرا شد. زیرا قشون شاه اسماعیل در خراسان بود و بابر هم‌آنقدر نیروی آماده داشت که بتواند به هرات حمله نماید.

سلطان هرات درقبال حمله بابر ازکابلستان و شاه اسماعیل از خراسان نتوانست مقاومت نماید و تسلیم گردید.شاه اسماعیل خود به‌هرات نیامد ویکی از سرداران‌خویش را مأمور جنك هرات کرد و به او سپرد که بعد از خاتمه جنك، کشور هرات را به بابر واگذارد و خود در امورآنکشور مداخله ننماید و برگردد.

بدین ترتیب مؤسس سلسله صفوی مرتبه‌ای دیگر محبت خود را نسبت به بابر آشکارکرد ونشان دادکه منظور وی این است‌که بابر را بزرگترازآن بکندکه هست.

بعد از اینکه سلطان هرات تسلیم شد بابر وی را مورد عفو قرار داد و گفت من نسبت بتو خدعه نکرده بودم بلکه ارغون مقدم‌بخدعه شد و او، از بیم شیبك شیبانی‌وقتی دوهزار سرباز به‌کمك من فرستاد شهرت دادکه سربازان مزبور ازکشور هرات‌آمده‌اند تا اینکه سوءظن شیبك ازبین برود.

درآغاز این سرگذشت گفتیم که بابر درتمام دورهٔ زمامداری مردی بود رئوف و

با این که در دوره‌ای می‌زیست که امراء وحکام، بعنوان قصاص مرتکب جنایت‌های وحشت آور می‌شدند هرگز مبادرت بآن جنایات نکرد. وی در تمام دوره سلطنت جز در مورد قتل عمدی، دستور قتل صادر ننمود و هرگز نگفت که یك نفر را نابینا نمایند درصورتی که در آن دوره نابینا کردن کسانی که دعوی قدرت می‌کردند از طرف فرمانروایان وقت امری عادی بود و با این که برادر بابر یاغی شد و خواست بابر را از سلطنت برکنار نماید و به دست برادرش مغلوب گردید مورد عفو قرار گرفت و بابر وی را نابینا نکرد.

سلطان هرات مردی بود با فهم ومی‌دانست که مطابق قوانین زمان مستوجب قتل است و بابر که از قتل وی صرف نظر کرد جوانمردی بخرج داد وتصمیم گرفت که نسبت به بابر وفادار باشد.

بابر باو گفت با این که من برای قشون کشی به هرات متحمل هزینهٔ سنگین شدم از تو خراج نمی‌خواهم شاه اسماعیل هم که هرات را بمن واگذار کرده از تو چیزی نمی‌خواهد ومنظور من وشاه اسماعیل این است که از راه کشور هرات باهم مربوط وازوضع یکدیگر مطلع باشیم.

سلطان هرات گفت تا روزی که من زنده هستم نسبت به تو وفادار خواهم بود.

بابر گفت من از تو درخواستی ندارم وقصد دارم بهندوستان بروم. ولی قول داده‌ام که به شاه اسماعیل برای جنگ باشیبك کمك نمایم و اگر تو بتوانی به شاه اسماعیل کمك کنی مثل این است که بمن کمك کرده‌ای.

سلطان هرات گفت من راه کشور خود را برای عبور قشون تو وقشون شاه اسماعیل باز خواهم گذاشت واگر بتوانم درجنك با (شیبك شیبانی) بشما کمك خواهم کرد واگر ازعهده کمك برنیایم باری هرگز ازطرف من اقدامی برنفع (شیبك شیبانی) و ضررشما صورت نخواهد گرفت.

سلطان (هرات) که در باطن (ازشیبك شیبانی) متنفر بود واز آن مرد می‌ترسید بقول خود وفا کرد.

در آن عصر تمام سلاطین وامرای شرق از (شیبك شیبانی) نفرت داشتند زیرا مردی بود بیرحم وبدون ملاحظه و هنگامی که نفع وی اقتضا می‌کرد عهد دوستی رازیر پا می‌گذاشت وبکشور دوستان حمله‌ور می‌شد ومردم را قتل عام می‌کرد واموال دوستان خود را غارت می‌کرد ومردان جوان وزنان را باسارت می‌برد. وملل شرق در ان عصر (شیبك شیبانی) را خونخوارتر ازضحاك مار بدوش می‌دانستند ودرشرق هیچ فرمانروا وقوم نبود که در باطن خواهان نابود شدن شیبك شیبانی نباشد.

درمرز قندهار واقع در خاك هندوستان عده‌ای کثیر ازمسلمین زندگی می‌کردند و آنها موافق بودندکه بابر به‌هندوستان برود وپادشاه قسمت مسلمان‌نشین هندوستان بشود. ولی تمایل مردم غیر ازتمایل‌حکام محلی بود وآنها نمی‌خواستندکه قدرت خود را به‌نفع بابر از دست بدهند. چون حکام محلی خواهان حفظ قدرت خود بودند، وقتی که بابر وارد هندوستان می‌گردید مجبور می‌شد که با زمامداران محلی بجنگد. لذا نمی‌توانست که بدون یك قشون نیرومند به‌هندوستان برود.

بعید نبودکه حکام محلی‌که درمواقع عادی‌کم یا بیش با یکدیگر اختلاف داشتند بعد از این‌که بابر وارد هندوستان گردید متحد گردند و با نیروئی واحد و خیلی قوی جلوی‌آن مرد را بگیرند ونگذارندکه فرزند تیمورلنك پادشاه هندوستان گردد.

* * *

شاه اسماعیل صفوی برای اینکه بتواند با شیبك مبارزه کند احتیاج به‌یك قشون نیرومند داشت. وی دستور دادکه عشایر در آذربایجان وکرمانشاهان وکردستان وخراسان،مردان جوان خود را بهری بفرستند تا اینکه شاه اسماعیل آنها رادر ری‌سان ببیند وآنگاه عزم خراسان‌کند . چنین مقرر شدکه در خراسان قشون ببر شاه به ارتش شاه اسماعیل ملحق گردد وباتفاق بطرف‌مروو‌سمرقند بروند وکشورهائی‌راکه شیبك بتصرف‌درآورده از وی بگیرند. شاه اسماعیل عزم داشت‌که شیبك را تا هرنقطه که می‌رود تعقیب نماید و برای همیشه خود را از شرآن مردآسوده‌کند.

قشونی‌که شاه اسماعیل صفوی در ری برای جنگ با شیبك گردآورد بقولی‌یك صدهزار تن‌بود (باقیداحتیاط)وقشون‌مذکور متشکل می‌شد از سربازان تمام قبایل‌قزلباش که در آذربایجان و بلوك خمسه بودند و سربازان عشایرکردستان و آذربایجان اگرآن قشون‌یکصد هزار نفر می‌بود بعد از اینکه به خراسان می‌رسید وقشون بابر هم بآن ملحق می‌گردید مبدل به یك‌قشون یکصدو‌پنجاه هزار نفری و شاید بیشتر می‌گردید زیراعشایر خراسان هم بقشون شاه اسماعیل می‌گرویدند.

وضع بهداشت‌کشورهای ایران درآنموقع خوب نبود و امراض ساری هردویا سه سال یك مرتبه، کشورهای ایران را تهدید می‌کرد. بدفعات اتفاق افتادکه امراض ساری سبب تفرقه قشون ایران‌گردید وعلتش این بودکه وقتی درمنطقه‌ای مرض ساری بروز می‌کرد چاره را در دوری جستن ازآن منطقه می‌دانستند و بجائی می‌رفتند که بیماری بآنجا سرایت نکند. بعضی از اشخاص هنگام بروز یك بیماری ساری، به‌مناطق کوهستانی پناه می‌بردند و برای‌مزید اطمینان‌رابطه آن منطقه را باخارج قطع‌می‌نمودند

که دیگران قدم بآن منطقه نگذارند و بوی مرض را با خویش بآنجا نیاورند. وکسانی که دسترسی به نقاط کوهستانی نداشتند از یک کشور بکشور دیگر می‌رفتند وراه‌آمدن بیماری ساری بایران هم مشخص نبود و امراض ساری گاهی از شرق وارد کشورهای ایران می‌شد و زمانی از غرب وبعضی از اوقات ازجنوب یا ازشمال.

وقتی قشون شاه اسماعیل در ری متمرکز گردید و مؤسس سلسله صفویه خواست عازم ری گردد خبر رسید که درآن منطقه وبا بروزکرده است. شهر بزرك ری دیگر وجود نداشت ولی منطقه ری موجود بود و قصبه تهران از بلاد معتبرآن منطقه بشمار می‌آمد. و شاه اسماعیل بعد از وصول انتشار بیماری ساری در منطقه ری، از رفتن بآنجا خود داری کرد و امرصادر نمود که قشون او متفرق گردد و سربازانی که در ری هستند بولایت خودمراجعت نمایند تا درموقع دیگر احضار گردند و بدین‌ترتیب قشونی که برای بسیج آن مبلغی گزاف خرج شده بود متفرق شد و سربازان از بیم مرض ساری وبا بولایات خود مراجعت نمودند.

شیبک شیبانی سال بعد، برای مرتبه دوم (در دوسال پیاپی) به خراسان حمله‌ور گردید و بهرجا که رسید مردم را قتل‌عام کرد و تمام مردها وزن‌های جوان را باسارت برد و آن بار سربازان اوزبک تمام صفحات مغرب خراسان را نیز مورد چپاول قرار دادند و دسته‌ای از اوزبکان تا سمنان رفتند.

درآن سفر شیبک شیبانی برای اینکه روحیه‌ایرانیان را طوری متزلزل کندکه در هیچ نقطه کسی توانائی مقاومت نداشته باشد و به محض رسیدن سواران اوزبک تسلیم گردد جنایاتی مخوف کرد و مردها را زنده سوزانید یا دستور داد که آنها را زنده پوست‌کندند و پستان زن‌ها را برید و محل بریدن را با آهن تفته داغ نمود.

این تبه‌کاری‌های هولناك طوری مردم‌را متزلزل کردکه سکنه هیچ‌یک از مناطقی که مورد حمله اوزبکان قرار گرفت نتوانستند دفاع و پایداری‌کنند و همین‌که‌اوزبکان می‌رسیدند تسلیم می گردیدندو هرچه داشتند می‌دادندکه‌ازرجرکش شدن‌مصون‌باشند.

عده‌ای از ایرانیان پستانهای بریده زنان را در روغن نهادند برای این‌که فاسد نشود و به آذربایجان رفتند و به شاه اسماعیل نشان دادند و گفتند که اوزبکان بازنهای ما اینطور کرده‌اند و توجه موقع ما را ازشرآنها نجات می‌دهی واز خطر حملات آنان حفظ می‌نمائی. و شاه اسماعیل گفت امیدوارم‌که بتوانم سال آینده بجنگ شیبک بروم و نگذارم‌که دیگراوزبکان خاك ایران را مورد حمله قراربدهند.

یکی از امرای قشون شاه اسماعیل مردی بود صوفی موسوم به میرعلی فدك و او بشاه اسماعیل پیشنهاد کرد بجای اینکه از راه خراسان به شیبک شیبانی حمله‌ور گرددبهتر

است که از راه دریا بجنگ او برود.

شاه اسماعیل پرسید چگونه می‌توان از راه دریا بجنگ شیبک رفت؟ میرعلی فلك گفت ای‌مرشد بزرگ تومی‌توانی قشون خودرا در بندر آستارا و سایر بنادر دریای مازندران سوار کشتی کنی وکشتی‌ها بعدازطی دریا درساحل شرقی آن سربازان راپیاده نمایند. آنگاه قشون تو به‌سوی مرو وسمرقند براه بیفتد وقشونی که باید ازخراسان بیاید درمرو یانقطه دیگر بقشون توملحق شود تابایك قشون نیرومند شیبك را ازپای‌درآوری.

صوفی میرعلی فلك برای‌شاه‌اسماعیل توضیح دادکه اگر قشون‌خود را از راه‌دریا بگذراند وسربازان را در ساحل ترکستان ازکشتی پیاده کند مدت عزیمت قشون وی به ترکستان خیلی‌کوتاه خواهد گردید و شیبك را ازسمتی مورد حمله قرار خواهد دادکه انتظار آن را ندارد و تصور نمی‌کندکه قشون شاه اسماعیل از مغرب ترکستان به‌وی حمله‌ور گردد.

پیشنهاد آن‌مرد مورد توجه شاه اسماعیل قرار گرفت ودرصدد برآمد که قشون‌خود را از دریای مازندران عبوربدهد ودر ساحل ترکستان پیاده‌کند. اما وقتی خواست برای عبوردادن قشون ازدریای مازندران‌کشتی فراهم‌نماید معلوم‌شدکه‌کشتی بقدرکافی‌وجود ندارد.

در سواحل دریای‌مازندران‌کشتی فراوان بوداما برای حمل سرباز فایده نداشت. و شاه‌اسماعیل برای حمل سربازان خودازیك‌طرف دریای مازندران بسوی دیگر محتاج کشتی‌های بزرگ بود ونمی‌توانست باکشتی‌های‌کوچك قشون خودرا عبور بدهد.

باو گفته بودندکه دریای مازندران تلاطم دارد وهمین‌که سرعت سیربادقدری‌زیاد شود تلاطم دریا مبدل به طوفان خواهدگردید وکشتی‌های کوچك پر از سرباز واسب، غرق خواهد شد.

شاه‌اسماعیل حساب‌کردکه‌هر گاه بخواهد قشون خودرا باکشتی ازدریای‌مازندران عبور بدهد وبه ترکستان برساند باید مدت دوسال درتمام بنادر دریای مازندران مشغول ساختن‌کشتی باشد ودور ازعقل بودکه مدت‌دوسال خود رابرای‌کشتی سازی معطل‌نماید ومبلغی‌گزاف صرف ساختن‌کشتی‌هاکند وپس از قشون‌کشی،کشتی‌ها را رها نماید.زیرا برای او دیگر فایده نداشت وبازرگانی بین بنادر دریای مازندران بقدری نبودکه‌شاه اسماعیل بتواند از آن‌کشتی‌ها استفاده‌کند. این‌بودکه فکر انتقال قشون از راه دریا به ترکستان را از سربدرکرد.

در بین سلاطین خاورمیانه شاید شاه اسماعیل اولین پادشاهی استکه بفکر افتاد درقرون اخیر قشونی را ازدریابگذراند. وگرچه اقدام بآن‌کار نکرد زیراکشتی نداشت

اما فکرش بدانجا رسید که می‌توان یك قشون را از راه دریا عبور داد. لیکن اگر شاه اسماعیل از ساختن کشتی برای عبور دادن قشون خود از راه دریا منصرف گردید دیگران با قشون از دریا گذشتند و کشورهای گیلان و مازندران واسترآباد را مورد حمله قرار دادند و آنچه به‌دستشان رسید بردند ودختران جوان وزیبا را ربودند.

دو سال پیاپی، شهرها وقصبات ساحلی استرآباد و مازندران و گیلان مورد حملـه دزدان دریائی قرار گرفت که رئیس آن‌ها مردی بود به‌اسم استنکا و دزدان دریائی از قسمت‌های شمال دریای مازندران می‌آمدند واز بادو طوفان نمی‌ترسیدند. و رئیس آنها استنکا مردی بود بلندقامت ولاغراندام ودارای موی سروریش سفیدوسیاه وچشم‌های زاغ وهردفعه که بسواحل کشورهای شمال ایران نزدیك می‌شد تا کشتی‌های خود را از اموال دزدی ودختران جوان وزیبا پرنمی‌کرد راه مراجعت را پیش نمی گرفت.

سال اول بعدازاین که دزدان دریائی بشهرها وقصبات ممالك شمالی ایران حمله‌ورشدند صوفی میرعلی فدك بشاه اسماعیل گفت تو برای عبوردادن قشون خود ازدریای مازندران و رفتن به ترکستان کشتی نساختی. ولی اکنون باید برای جلوگیری از دزدان دریائی کشتی بسازی. زیرا همان‌طورکه اوزبکان‌وقتی مانع نبینند هرسال حمله می‌کنند واموال مردم را بغارت‌می‌برند وپستان زن‌هارا قطع می‌کنند و مردان رازنده درآتش‌می‌سوزانند دزدان دریائی هم وقتی مانع نبینند، زودبزود مبادرت بحمله می‌نمایند و تو بـاید کشتی داشته باشی که بتوانی جلوی کشتی‌های دزدان را در دریا بگیری. و شاه اسماعیل‌دستور داد که کشتی بسازند ولی کشتی‌هائیکه‌می‌ساختند از نوع کشتی جگنی بود و نمی‌دانستند که کشتی جنگی را چگونه باید اداره کرد.

شاه اسماعیل عده‌ای از افراد با استعداد را به طرابوزان و استانبول فرستاد کـه بروند وکشتی‌های جنگی عثمانی را ببینند و مشاهده کنند که آن سفاین چگـونه اداره می‌شود وآنچه آموخته‌اند بعد از مراجعت بایران در دریای مازندران بکار بندند.

درآن عصرعثمانی‌ها ازحیث دارابودن کشتی‌های‌جنگی ازملل درجه اول جهان‌محسوب می‌گردیدند و سایر ملل نه فقط فن ساختن کشتی را ازآنها می‌آموختند؛ بلکه مـردان با استعداد خود را، به استانبول پایتخت آل عثمان یا سایر بنادر عثمانی می‌فـرستادند تا طرز اداره کردن کشتی‌های جنگی را از عثمانیان فرا بگیرند.

عده‌ای که برای فراگرفتن فن‌اداره کشتی جنگی رفته‌بودند بعد از شش‌ماه‌مراجعت کردند وآنان درآن مدت دانستندکه چگونه باکشتی جنگی باید پیکار نمود وکسانـی که بحرپیمائی را نمی‌دانستند درهمان مدت باکلیات بحرپیمائی‌آشنا گردیدند.

وقتی آنعده بدریای مازندران مراجعت‌کردند چندکشتی جنگی ساخته شده بود و

شاه اسماعیل امر کرد که کشتی‌های جدید را بکارآموزانی که از استانبول مراجعت کرده‌اند بسپارند. وآنها با این که درعثمانی زیاد توقف ننموده و تجربه زیاد بدست نیاورده بودند توانستند که کشتی‌های جنگی را در دریا بحرکت درآورند و طرز جنگ با آنهارا بنظر شاه اسماعیل برسانند.

پادشاه ایران ازکارآنها اظهار رضایت کرد وعده‌ای دیگر از ایرانیان با استعداد را به استانبول فرستاد و بآنها گفت که درعثمانی بیشتر بمانند وفنون بحرپیمائی و جنگ باسفاین جنگی را بهترفرا بگیرند.

سال بعد استنکا بطوریکه صوفی میرعلی فدك پیش‌بینی کرده‌بود باز ازشمال دریای مازندران آهنگ کشورهای شمال‌ایران راکرد کشتی‌های او بسواحل مازندران رسید و دزدان دریائی ازکشتی‌ها پیاده شدند و درسواحل‌ایران، به‌شهرها وقصبات وقراء حمله‌ور گردیدند.

نیروی‌دریائی کوچك ایران در دریای مازندران مأمور شد که دزدان دریائـی را تنبیه کند وبا اینکه ایرانیان درجنك دریائی تازه‌کار بودند تـوانستند بکشتی‌های استنکا هنگامیکه از سواحل ایران مراجعت می‌کرد حمله‌ور شوند و چند کشتی استنکا را غرق کردند واسیران راوارد کشتی‌های خود نمودند که بسواحل ایران برگردانند. و استنکا با اینکه مردی متهور بودنتوانست مقاومت کندوبا یکی ازکشتی‌های خودگریخت وهمدستان خود را دردست ایرانیان رهاکرد.

شاه اسماعیل بعداز اینکه شنیدکشتی‌های جنگی ایران درجنگ باکشتیهای استنکا فرمانده دزدان دریائی‌فاتح شده‌اند گفت که ازکشتن دزدان دریائی خودداری‌کنند وآنها را برسم گروگان نگاه دارند تا بروز بدهندکسانی راکه ربوده‌اند درکجا هستند و آنها را بایران برگردانند.

کسانی که دختران جوان‌گیلانی ومازندرانی واسترآبادی را ربوده بودند آنهارا به‌کشور قبچاق‌بردند وفروختندونمی توانستندبگویند که آنهاکجاهستند واگر می‌توانستند محل آنان رابگویند نمی‌توانستندکه آنان را برگردانند. ولی عده‌ای ازآنهاکه دختران مازندرانی‌وگیلانی را بخانه‌های خود برده‌بودند گفتند حاضرندکه‌آنهارا آزادنمایند.

شاه‌اسماعیل گفت که ازبین‌کسانی که اسیرشده‌اند چندنفربتوسط خود اسراءانتخاب شوند وآنها را باوطان خود بفرستند تا دخترانی راکه ربوده شده‌اند برگردانند واگر آنها درموقع معین مراجعت نکردند اسیران را بقتل برسانند.

لیکن آنهائی‌که رفته بودند تا دختران مازندرانی وگیلانی و استرآبادی را بـر گردانند چون دیدندکه جـان رفقایشان در معرض خطر است نتوانستندکه بآنها خیـانت

کنند و ناچار شدندکه دخترانی راکه در منازل آنان بودبه ایران برگردانند و با این که راهزن مستوجب قتل است هر راهزن دریائی که‌دختردبوده‌شده را پس می‌داد بحکم شاه اسماعیل‌آزاد می‌شد ومی‌توانست بوطن‌خود مراجعت‌نماید. ولی‌آنهائی که‌نتوانستند دختران ربوده شده را پس بدهند بقتل رسیدند.

موفقیت ایرانیان بردزدان دریائی سبب شدکه شاه اسماعیل بیشتر باهمیت کشتی جنگی در دریای مازندران پی‌برد ومبلغی بیشتر را برای ساختن‌کشتی تخصیص داد.

ازآن موقع تا زمانی‌که مناسبات ایران وعثمانی تیره نشده بود هرسال عده‌ای از ایرانیان با استعداد بسوی استانبول می‌رفتند و درآنجا فن بحرپیمائی و جنك درسفاین جنگی را فرا می گرفتند.

بتدریج در دریای مازندران یك نیروی دریائی قوی از سفالین جنگی بوجود آمد واستنکا با این که زنده بود بعد واز فرار از چنك‌ایرانیان کشتی‌های جدید براه انداخت نتوانست بکشورهای شمال ایران حمله‌ور گردد و تا روزی که شاه اسماعیل زنده بود استنکا جرئت ننمود بسواحل شمال ایران حمله‌ور شود.

بعد از مرك شاه اسماعیل پسرش شاه طهماسب نسبت به امر بحرپیمائی دردریای مازندران توجه نکرد وکشتی‌های جنگی‌که پدرش ساخته بود در بنادر، بدون مواظبت درمعرض باران وآفتاب و باد قرار گرفت و صاحب‌منصبان و ملوانان آن متفرق گردیدند و استنکاکه هنوز زنده بود ازفرصت استفاده نمود و چندبار بسواحل کشورهای ایران حمله‌ور شد و اموال مردم را بیغما برد و دختران جوان‌را ربود.

شاه طهماسب اول پسرشاه اسماعیل مردی بود با تعصب اما درقسمتی از دوران زندگی متلون می‌نمود و از یك روش ثابت پیروی نمی‌کرد و وسعت نظر وعلو فکر پدرش شاه اسماعیل را نداشت.

مسئله ایجاد نیروی دریائی برای جلوگیری از دزدان که دائم کشورهای شمال ایران را مورد حمله قرار می‌دادند هرگز بخاطر شاه طهماسب نرسید ولی بفکر افتادکه جزو فرقه صوفی ملامتی شود وصوفیان ملامتی‌کسانی بودند که عقیده داشتند مرد راه حق، نباید هرگز تظاهر بزهد نماید و هیچ‌کس نباید مرد راه حق را بشناسد و او باید گمنام زندگی‌کند وگمنام بمیرد و یکی از اصول معتقدات صوفیان ملامیه متن این بودکه نباید بهیچوجه آزارشان بدیگران نرسد خواه مسلمان باشند یا کافر وهر عقیده مذهبی رابدیده احترام می‌نگریستندولی شاه طهماسب بعد ازمدتی از تصمیم خود منصرف شد.

همین شاه طهماسب که می‌خواست جزو صوفیان ملامتی شود، برای این‌که مردم شراب ننوشند، امر کرد که تمام درختان تاك را سوزانیدند و ریشه تاك‌های کهن سال را از زمین بیرون آوردند و ایرانیان چون مسلمان بودند شراب نمی‌نوشیدند و فقط عده‌ای انگشت شمار از آنها که قابل توجه بشمار نمی‌آمدند شراب می‌آشامیدند آنهم نه بطور دائم.

معهذا شاه طهماسب برای این‌که همان عدهٔ قلیل را از نوشیدن شراب محروم کند درسراسر کشورهای ایران درخت تاك را برانداخت و یهودیان و مسیحیان هم که در کشورهای ایران زندگی می‌کردند از نوشیدن شراب محروم شدند و از بین بردن درختان تاك، مردم ایران و بخصوص زارعین آن را خیلی ناراحت کرد. چون انگور در کشورهای ایران یك میوه تجملی نبود و جزو آذوقه اصلی زارعین بشمار می‌آمد و بسیاری از زارعین ممالك ایران در فصل پائیز و زمستان با کشمش و شیره انگور تغذیه می‌کردند. بعد از مدتی که زارعین ایران با محرومیت بسر می‌بردند شاه طهماسب موافقت کرد که درخت تاك کاشته شود و چون درخت انگور در سنوات اول میوه نمی‌دهد، باز چند سال گذشت تا این‌که زارعین کشورهای ایران توانستند که از درخت‌هائی که کاشته بودند انگور بدست بیاورند.

باری شاه اسماعیل صفوی چون کشتی نداشت نتوانست قشون خود را از دریای مازندران بگذراند و در ترکستان پیاده شود و عزم کرد که از راه همیشگی یعنی راه‌زی و خراسان بجنگ شیبك شیبانی برود و در خراسان با قشونی که بابر بکمك او خواهد فرستاد برخورد نماید.

واگذار کردن کشور هرات از طرف شاه اسماعیل به بابر وضع آن پادشاه را در کشورهائی که امروز مجموع آنها افغانستان می‌باشد بهبود بخشید و محکم کرد. بعد از اینکه هرات جزو قلمرو سلطنت بابر شد آن پادشاه برسراسر کشورهای افغانستان غیر از بلخ مسلط گردید و بلخ هم بطوری که گفته شد مقر سلطنت پدر زنش بود و می‌دانست می‌تواند هنگام ضرورت بکمك پدر زنش امیدوار باشد.

پس از این‌که بابر محمد مقیم پسر ارغون را شکست داد و بر کابلستان وقندهار و آنگاه بکمك شاه اسماعیل برهرات مستولی شد ارغون توانست در بدخشان قشونی فراهم نماید و برای استرداد سلطنت خود از رودجیحون بگذرد و وارد افغانستان شود و شیبك کمك مستقیم جنگی به ارغون نکرد و باو گفت من سلطنت بدخشان را بتو وا می‌گذارم و تو می‌توانی بعد از یك یا دوسال قشونی مجهز کنی و به کابلستان بروی و کشور خود را از بابر بگیری.

ارغون پس از این‌که مدت دوسال و نیم در کشور بدخشان سلطنت کرد موفق گردید

که قشونی بسیج کند. وضع سلطنت ارغون در بدخشان مانند وضع سلطنت بابر در بلخ و آنگاه کابلستان گردید و مردم او را بمناسبت اینکه مسلمان بود و می‌توانستند زبانش را بفهمند پذیرفتند ولی ارغون حسن سلوك بابر را بعد از ورود به بلخ و کابلستان نداشت و برای تحصیل زر که مورد احتیاجش بود مردم را درفشار گذاشت و از مردم مالیات‌های گزاف گرفت سکنه بدخشان که در دوره سلطنت بابر مورد آزار قرار نمی‌گرفتند، بزودی دریافتند که بین‌سلطنت ارغون وسلطنت بابر تفاوت وجود دارد.

ارغون پس از اینکه مالیات بدخشان را جمع‌آوری کرد توانست قشونی گردآورد و درقشون مذکور تقریباً تمام اقوامی که در بدخشان می‌زیستند از جمله تاجیکی‌ها شرکت داشتند وزبان رسمی قشون ارغون زبان فارسی بود.

همان‌موقع که ارغون با قشون خود از رود جیحون عبور نمود و وارد افغانستان کنونی گردید پسرش محمد مقیم نزدیك مرز هندوستان بین قبایل پاتان بسرمی‌برد و می‌خواست یك قشون از مردان بلند قامت ونیرومند پاتان بسیج کند و براه بیفتد و سلطنت کابلستان را از بابر بگیرد.

قبایل پاتان که درآن موقع قومی‌جداگانه بودند وعلاقه وطنی به کابلستان‌نداشتند، نمی‌خواستند بدون دریافت زر به جنگ بروند و محمد مقیم زر نداشت تا باین وسیله مردان نیرومند پاتان را وادارد که بجنك بابر بروند.

بین محمد مقیم و ارغون رابطه‌ای موجود نبود و بعد از رفتاری که محمد مقیم با پدرش کرد رونداشت که بسوی او برود وازحالش جویا شود وهمین‌قدر می‌دانست که پدرش نزد شیبک شیبانی بسرمی‌برد و بعد از مدتی مطلع شد که وی در بدخشان است. درآن موقع هم شرمساری از یک طرف وبیم از خشم ارغون از طرف دیگر مانع از این گردید که محمد مقیم بتواند خود را بپدر برساند.

با این که بابر سراسر افغانستان‌را تحت اشغال داشت محمد مقیم اگر می‌خواست خود را بپدر برساند می‌توانست از افغانستان عبور کند و به بدخشان برسد و اگر می‌ترسید که وی را در افغانستان بشناسند می‌توانست از راه خراسان عازم بدخشان گردد.

در آن موقع یك قشون نمی‌توانست بطور ناشناس از منطقه‌ای عبور نماید و خود را به‌کشور دیگر برساند. اما یک فرد بسهولت توانائی داشت که از یک کشور بکشور دیگر برود و همین‌که لباس و نام خود را عوض می‌کرد شناخته نمی‌شد چون در آن عصر شناسنامه‌و گذرنامه وجود نداشت واز افراد وقتی از یک کشور می‌خواستند بکشور دیگر بروند مدارك هویت نمی‌خواستند.

بهرحال ارغون در بدخشان و پسرش محمد مقیم در پاتان از وضع یکدیگر بدون اطلاع بودند و ارغون تصور می‌کرد که پسرش کشته شده زیرا بعد از اینکه بابر بر محمد مقیم غلبه کرد و او متواری شد شایع گردید که پسر ارغون بقتل رسیده است.

ارغون بعد از اینکه ازرود جیحون عبور کرد بجای اینکه مستقیم بسوی کابل برود درصدد برآمد که کابلستان را دور بزند تا اینکه بابر را غافلگیر نماید و با استفاده از غافل‌گیری،وی را از پا درآورد. و راهی که ارغون برای دور زدن کابلستان انتخاب کرد از دشوارترین راهها بود.

ارغون می‌دانست که اگر در صدد برآید از مغرب، کابلستان را دور بزند بابر از ورودو نزدیک شدنش مطلع خواهد گردید. چون وی باید از مناطقی عبور نماید که مسکون بلکه پرجمعیت می‌باشد و همه‌جزو قلمروبابر بشمار می‌آید. این بود که درصدد برآمد از سمت مشرق کابلستان را دوربزند وناگهان بربابر بتازد.

راهی که ارغون انتخاب نمود از مرکز سرزمین‌کنونی جاموو‌کشمیر و قسمتی از پنجاب می‌گذشت و یک قسمت ازخط‌سیر او بکلی‌غیر مسکون بود و درآنجاسوسمار-هائی زندگی می‌کردند که دم‌های طولانی و مستور از فلس و پاهای کوتاه داشتند و وقتی زبان سرخ رنگ را از دهان خارج می‌کردند مثل این بود که شعله‌ای از آتش از دهانشان خارج می‌شود وامروز درهمان منطقه ازآن سوسمارها هست و سکنه محلی‌آن جانوران را اژدها می‌خوانند.

اگر ارغون اهل محل نبود و از وضع اراضی اطلاع صحیح نداشت درصحراها و دره‌های فیمابین کابلستان و جامو و کشمیر وپنجاب‌گم می‌شد، همچنانکه در دوره‌اشغال هندوستان از طرف انگلیسی‌ها چند بار دسته‌های سربازان انگلیسی درهمان مناطق گم شدند. اما چون ارغون اهل محل بود هردشت و دره وقله را می‌شناخت و می‌دانست سربازان خودرا ازکجا ببرد تا اینکه گرفتارمضیقهٔ بی‌آبی نشوند و در برخی ازمناطق هم می‌توانست آذوقه بدست بیاورد.

ارغون بااین‌که‌ازوضع طبیعی مرزهای شرقی کابلستان بخوبی اطلاع داشت از وضع سیاسی کابلستان مطلع نبود و نمی‌دانست‌که بابر برای رفتن به هندوستان مشغول گردآوردن سرباز است و مرکز بسیج قشون او هم غزنه می‌باشد واقع در جنوب (کابل).

ارغون می‌خواست بعدازاینکه خودرا به‌منطقه غزنه رسانید با عده‌ای ازطرفداران که تصور می‌کرد درآنجا دارد به کابل حمله‌ور شود و بابر را شکست بدهد. اما اطلاع نداشت که غزنه مرکز قشون بابر است و خود بابرنیز درآن‌جا حضوردارد.

امیرشیردم ملقب به امیر بهادر درغزنه فرمانده قشون بابر بود و برای وی سرباز گرد می‌آورد . و دسته‌های سربـازگیری امیرشیردم برای اجیرکردن سربـازان پیوسته دراطراف بودند وسربازان جدیدرا به‌غزنه می‌رساندند.

یکی ازآن دسته‌ها هنگام مراجعت به غرنه به امیرشیردم اطلاع دادکه یك قشون بزرك، ازطرف مشرق به غزنه نزدیك می‌شود.

امیرشیردم تصور کرد که از هندوستان قشون به غزنه آمده و بیدرنك برای جنك آماده شد و عده‌ای را جهت اکتشاف فرستادکه راجع به‌آن قشون‌تحقیق‌کنندو بفهمند که هستند وازکجا می‌آیند وفرمانده‌آنهاکیست؟

کسانی‌که از طرف امیرشیردم فرستاده شدند تاراجع بقشون مرموز تحقیق نمایند برای کسب اطلاع متوسل بوسیله‌ای گردیدندکـه در تمام ادوار مـورد استفاده رؤسای جنگی قرارگرفته و آن این‌که دستبردی به قشون مرموز زدند و چند تـن از سربازان سپاه را اسیرکردند و باشتاب سربازان را نزد امیرشیردم بردند.

امیربهادر اسیران را مورد تحقیق قرار داد ودانست‌که ازهندوستان نمی‌آیندزیرا بزبان فارسی فصیح صحبت می‌کنند و دریافت‌کـه تاجیکی می‌باشند و پس از این‌کـه امیرشیردم مطلع شدکه آنها از سربازان ارغون هستند به بابر خبردادکه باید برای‌جنك آماده شود.

ارغون بعد از این‌که چندتن از سربازانش ربوده شدند فهمید بجائی رسیده‌که قلمرو سلطنت بابر است ولی نمی‌دانست‌که خود بابر در غزنه می‌باشد و آنجا اردوگاه بزرك آن پادشاه است. ارغون‌همچنان امیدوار بودکه بعد ازرسیدن به‌غزنه‌هواخواهانش راخواهد دیدوآنهااطرافش جمع خواهندشد وباو سربازخواهند داد وخواهدتوانست‌با نیروی‌قوی‌تر بجنك بابر برود.

اما پس ازاین‌که قدری‌درغزنه پیش‌رفت اطلاع حاصل‌کردکه خود بابر درغزنه است و او نمی‌تواند ازکمك‌هواخواهانش استفادکند زیراطرفدارانش ازبیم بابرجرئت نمی‌کنند باوکمك نمایند.

اگرارغون‌می‌توانست، ازراهی که‌آمده بود برمی‌گشت‌اما می‌فهمیدکه قبل‌ازاین‌که به‌جیحون برسدقشون بابرجلوی او را خواهدگرفت.

امیرشیردم نیروی موجودرا برای جنك‌باارغون بکارانداخت وازلحظه‌ای که‌جنك شروع شد منادیان امیرشیردم خطاب به سربازان ارغون فریاد می‌زدند هرکس تسلیم‌شود از مجازات واسارت معاف است برای این‌که ازاتباع بابر می‌باشد وهمایون می‌داندکه آنها مایل نبودندکه بروی پادشاه خود شمشیربکشند بلکه ارغون‌آنها راوادارکردکه‌علیه

بابر تیغ از غلاف خارج کنند ومنادیان فریاد می‌زدند هرسرباز از اهالی بدخشان که تسلیم شود بخدمت بابر پذیرفته خواهد شد وباو مستمری وجیره‌ای بیش ازآنچه ارغون میداد پرداخته می‌شود.

تبلیغ امیرشیردم درسربازان بدخشانی مؤثرواقع شد. زیرا آنها خود را از اتباع بابر می‌دانستند وامید استفاده آنهاراواداشته بودکه‌واردقشون ارغون شوند وبعدازاین که شنیدندکه می‌توانند بااستفاده بیشترواردقشون بابر شوند، دسته دسته، تسلیم گردیدند.

یك وقت ارغون‌متوجه گردید که‌در پیرامونش کسی نیست وخواست خودراازمیدان جنك‌دورکند اما مشاهده نمودکه‌محصور گردیده، نمی‌تواندخویش را نجات‌بدهدوارغون وقتی راه‌نجات رامسدود دید شمشیر ازغلاف کشید، ومردانه واردکارزار شد.

امیرشیردم امرکرده بودبکوشندکه ارغون‌رازنده دستگیرنمایند ولذا سربازان‌بابر از واردآوردن ضربات شدید باو، خودداری می‌کردند ولی چون ارغون راضی به‌تسلیم نمی‌گردید، ونبرد طولانی‌شده بود امیرشیردم گفت‌وی‌را ازپا درآورند وارغون‌درحالی که تاآخرین لحظه یك‌تنه باده‌هانفرمصاف می‌داد کشته شد.

فصل بیست و پنجم

بابر تصمیم گرفت به هندوستان برود

از روزی که بابر کتاب‌های مربوط بجدش تیمورلنگ را از نوبهار همسرش گرفت و خواند بفکر رفتن به هندوستان افتاد درصورتی‌که درآن کتاب‌ها خوانده بود که تیمور لنگ برای غلبه برقلاع جنگی هندوستان متحمل زحمات زیاد و تلفات سنگین گردید.

آن قلاع در دوره بابر وجود نداشت چون تیمورلنگ بعدازاین‌که واردهندوستان گردید قلاع مذکور را ویران کرد و می‌توان گفت‌که با این اقدام تا اندازه‌ای موانع بزرگ را از پیش پای بابرکه می‌باید بعد از او بهندوستان برود برداشت.

بابر بطوری‌که در خاطرات خود می‌نویسد از مردم فرغانه و بدخشان‌که در قبال شیبك شیبانی از وی حمایت نکردند بشدت رنجیده بود و نمی‌خواست‌که بآن دوکشور مراجعت نماید. معهذاکناره گرفتن‌آن مرد از وطن و بسوی هندوستان رفتن و مقیم آنجا شدن ازپدیده‌های حیرت‌آور روح‌آدمی است. چون هرکس‌که درسرزمینی بزرگ می‌شود نسبت بآن علاقه پیدا می‌کند و اگر مدتی از آن دور بماند بهوس می‌افتد که بآن سرزمین برگردد و چیزهائی راکه در گذشته دیده بود و دوست می‌داشت مشاهده‌کند

مهاجرینی کـه بعد ازکشف امریکا از اروپا بآن قاره رفتند باآنکه بکلی ازوطن دست‌کشیدند باز تا آخرین روز زندگی، از یاد وطن غافل نبودند و امروز مهاجرینی‌که از قاره‌های جهان بآمریکا می‌روند و متوطن می‌شوند از یاد وطن خود غافل نیستند.

ولی بابر تصمیم گرفت که وطن را ترك کند وبعد ازاینکه در هندوستان مستقر شد

گاهی بکابل مراجعت می‌نمود ولی هرگز به بدخشان و فرغانه مراجعت نکرد. معهذا تا آخرین روز زندگی از علما وشعرای فرغانه و بدخشان نگاه‌داری نمود ونه فقط دانشمندان و شعرای برجسته فرغانه وبدخشان در دربار بابر درهندوستان مقرب بودند بلکه شعرای کوچك و متعلمان فرغانه و بدخشان اگر می‌توانستند خود را به هندوستان برسانندمورد تفقد بابر قرار می‌گرفتند و پادشاه هندوستان نمی‌گذاشت بآنها بد بگذرد.

در سال ۹۲۶ هجری امیرشیردم به بابر گفت قشون تو بقدری‌است که امروزمی‌توانی خود را با این ارتش بشمال (پنجاب) برسانی ولی اگرقصد داشته باشی ازپنجاب‌تجاوز کنی دچار خطر خواهی‌شد. بابر اظهارکرد من از پنجاب تجاوز نخواهم کرد. امیرشیردم گفت تو با این ارتش نمی‌توانی‌حتی تمام پنجاب رابتصرف درآوری برای‌اینکه‌پنجاب که یکی‌ازکشورهای هندوستان می‌باشد خودکشوری است وسیع دارای‌شهرهای بزرگ و نفوس بسیار.

بابر جواب داد: من با این قشون خود را بشمال پنجاب می‌رسانم و اگر متوجه شدم که می‌توان جلو رفت، پیش می‌روم و هرگاه دریافتم که قادر به پیشرفت نمی‌باشم متوقف خواهم شد.

امیرشیردم گفت ای همایون اگـر تو را مورد حمله قرار دادند و متوجه شدی که که نمی‌توانی پایداری‌کنی مراجعت‌کن.

بابر گفت بسیار خوب اگـرنتوانستم پایداری‌کنم برای این‌که قشون من ازبین نرود مراجعت خواهم‌کرد.

اولین مرتبه‌که بابر به هندوستان قشون‌کشید در واقـع برای آزمایش بود و می‌خواست بداندکه آیا می‌تواند هندوستان را تصرف نماید یا نه؟ و ازاین حیث بابرحتی از جدش تیمورلنگ‌که درقشون‌کشی تمام جهات را در نظر می‌گرفت عاقل‌تر بود.چون تیمور لنگ وقتی می‌خواست به هندوستان برود دست به‌آزمایش نزد و بهمین جهت در آنجا دوچار مشکلات فراوان و تلفات سنگین گردید، و یکی از پسران تیمور لنگ هم‌در هندوستان بقتل رسید.

اما بابربا احتیاط‌گام برداشت وروزی‌که می‌خواست به‌هندوستان برود باطرافیان خود گفت‌که من قصد جهانگیری ندارم و فقط می‌خواهم بروم و ببینم کاغذ را که من از مکتب‌خانه تا امروز باآن سروکار دارم چگونه در هندوستان می‌سازند.

درآن دوره‌کشور هندوستان درآسیا بزرگترین سازنده و صادره‌کننده کاغذ بود و قسمت اعظم کاغذ مرغوب که در کشورهای شرق بمصرف می‌رسید از هندوستان صادر می‌گردید.

کشورهای شرق درآن دوره کارخانه‌های کاغذ سازی داشتند، اما از رازساختن کاغذ مرغوب بی‌اطلاع بودند و نمی‌توانستند مثل هندیهاکاغذ بسازند درهندوستان ده‌ها کارخانه‌کاغذ سازی بود ولی بزرگترین‌کارخانه کاغذسازی هندوستان درشهر سیالکوت کار می‌کـرد. و این شهر امروز هست و از بلاد معتبر هندوستان در شمال لاهور بشمار می‌آید و در دوره بابر درآن شهر بهترین‌کاغذ شرق را می‌ساختند وکاغذ سیالکوت در کشورهای شرق باسم کاغذ (سیلکه) خوانده می‌شد برای اینکه مردم نمی‌توانستند کلمه هندی سیالکوت را به همان شکل تلفظ نمایند.

بابر در فصل بهار ازغزنه بسوی هندوستان براه افتاد وبقدری نسبت به امیرشیردم اعتماد داشت‌که‌آن مرد را بجای خود در کابلستان نشانید.

بابر بطوری‌که در فصول گذشته‌گفتیم برادر داشت ومی‌توانست برادرش رابجای خود بنشاند و عازم هندوستان شود. اما به امیرشیردم بیش ازبرادرش اعتماد داشت ومی‌دانست بعید نیست‌که برادرش درصدد برآیدکه تاج و تخت او را تصاحب‌کند ولی امیر شیردم‌آن‌کار را نخواهدکردگواینکه خود او درگذشته سلطان طبس بوده است.

قبل ازاینکه بابربه هندوستان برود نامه‌ای خطاب بشاه اسماعیل صفوی نوشت ودر آن‌گفت: پادشاها تو در نظر من آن قدر جاه و منزلت داری‌که من یکی از سرداران تو را بجانشینی خوذ انتخاب‌کـردم و او اختیار تام داردکه برای‌کمك بتو در جنگ علیه شیبك شیبانی هراندازه که بتواند نیرو وارد میدان جنگ نماید.

بعضی از مورخین نوشته‌اند کـه بعد از اینکه بابر پادشاه کابلستان شد باسم شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایـران خطبه خواند و سکه‌ای بنام شاه اسماعیل رواج داد. این نکته مورد تردید است ولی صوفی بیك اوغلو کـه گفتیم از طرف شاه اسماعیل نزد بابر رفت واقعه‌ای را نقل می‌نمایدکه نشانه کمال ارادت بابر نسبت به شاه اسماعیل صفوی می‌باشد و واقعه مزبور این است در روزی‌که صوفی بیك اوغلو می‌باید غذای ظهر را با بابر صرف نماید بابر دستور دادکه در اذان ظهر اسم شاه اسماعیل را ببرند. در آن موقع رسم شیعیان در اردبیل ایـن بود که هنگام اذان گفتن بعد از نام پغیمبر و ولی، اسم اسماعیل راکه همان شاه اسماعیل بود می‌بردند وآن روز بابردستور دادکه باحترام شاه اسماعیل صفوی‌که نماینده‌اش نزد وی بود هنگام اذان نام اسماعیل را ببرند. و این موضوع با توجه باوضاع آن عصر بهترین دلیل دوستی و حـق‌شناسی بابر نسبت به شاه اسماعیل‌صفوی می‌باشد . ولی همان یك روز، هنگام اذان گفتن اسم اسماعیل را بردند و روزهای بعد، اذان را بطورعادی گفتند.

بابر با پنجاه هزار سرباز راه هندوستان را پیش‌گـرفت، و (نوبهار) همسرش را

با خویش برد تا اینکه غرائب هندوستان را ببیند وعده‌ای از شعرا و فضلای کابلستان هم با بابر راه هندوستان را پیش گرفتند.

راهی که بابر برای رفتن به هندوستان پیش گرفت راهی بود که قبل از وی اکثر جهانگشایان که به هندوستان رفتند ازآن راه عبور کردند وتیمور لنگ جد بابر نیز ازآن راه عازم هندوستان شد.

آن راه ازسرزمین قندهار که در قدیم موسوم بود به اسکندریه می گذشت و پس از اینکه از قندهار عبور می کردند به تنگه یا گـردنه (خیبر) می‌رسیدند که امروز هم مثل دوره‌های گذشته، تقریباً به همان شکل قدیم باقی است و بعدازاین که از گردنه‌خیبر عبور می کردند وارد سرزمین هندوستان می‌شدند.

شمال هندوستان که بعضی از اوقات جزوکشور قندهار می‌شد مسکن مسلمین بود و امرای محلی آنجا با سلاطین قندهـار و سایـر سلاطین مناسبات خصمـانه نداشتند . و گرچه بعضی از اوقـات بین‌آنها و سلاطین قندهار جنگ در می گرفت، ولی آن جنگ، مانند جنگ‌هائی که همان اوقات بین‌مسلمین و هند وها درمی گرفت ، یك جنگ مذهبی و می‌تـوان گفت دائمـی نبود و امـرای شمال هندوستان کـه مسلمان بـودند تـرجیح می‌دادند که با سلاطین قندهار و پادشاهان سایر ممالك افغانستان روابط دوستانه داشته باشند .

اما امرای هندو با سلاطین قندهاروسایر پادشاهان افغانستان مناسبات حسنه نداشتند و هر بار کـه یکی از سلاطین مسلمان، به هندوستان حمله می کـرد جنگی که بین او و امرای هندو درمی گرفت بشکل جنگ مذهبی در می‌آمد و طبق معمول جنگ‌های مذهبی، طرفین، از بیرحمی فروگزاری نمی‌نمودند.

چون جنگ سلاطین مسلمان که به هندوستان می‌رفتند با امرای هندو ، همواره به شکل‌جنگ مذهبی درمی‌آمد اکثرسلاطین مسلمان که به هندوستان رفتند گفته‌اند که منظور آنها از رفتن به هندوستان توسعه دین اسلام در آن سرزمین است. و تیمور لنگ جد بابر هم بعداز این که وارد هندوستان گردید گفت منظورش جهان گشائی و کشورستانی نیست بلکه برای توسعه دین اسلام به هندوستان قشون کشیده است.

بابر با این که مسلمان بود و درصدق عقیده او تردیدی وجود ندارد بعد از این که وارد هندوستان شد نگفت که برای توسعه دین به هندوستان قشون کشیده است ونیز نگفت که منظورش از قشون کشیدن به هندوستان جهانگشائی است و می‌خواهد هندوستان را ضمیمه کابلستان و قندهار و هرات کند.

امرای مسلمان از او می‌پرسیدند که برای چه وارد هندوستان شدو بابر جواب می‌داد قصدی جز سیاحت ندارد و می‌خواهد کشورهای هندوستان وعجائب آن وازجمله کارخانه‌های کاغذسازی هندرا ببیند.

امرای مسلمان می‌گفتند اگر همایون به قصد سیاحت وارد هندوستان گردیده چرا یك‌قشون بزرگ باخودآورده است؟

بابر می‌گفت درکشور غریب احتیاط رانباید ازدست داد ومن از این‌جهت بایك قشون به‌هندوستان آمده‌ام که اگر در این‌کشور مورد حمله قرارگرفتم بتوانم از خویش دفاع کنم. وگاهی‌هم‌می‌گفت که‌قصدم ازآمدن به‌هندوستان تجارت‌است ومی‌خواهم‌طوری بشودکه‌بین هندوستان وقندهار وکابلستان وهرات‌کالامبادله شود وبازرگانان ازکابلستان وهرات وقندهار بهندوستان بروند وازهندوستان راه‌کشورهای‌قندهار وکابلستان وهرات راپیش بگیرند.

روش اخیر بابر درمورد تجارت با هندوستان روشی است‌که‌کمپانی انگلیسی هند شرقی سه‌قرن بعد از او پیش گرفت و گفت‌که درهندوستان قصدی‌جز تجارت ندارد واز سلاطین محلی هندوستان اجازه گرفت‌که تجارتخانه دایرکنند وکالای محلی را خریداری نماید وکالاهای انگلستان رابمعرض فروش بگذارد.

کمپانی هند شرقی با این‌که سه‌قرن بعداز بابر وارد هندوستان گردید بیش‌از بابراز لحاظ تجارت‌کردن باهندوان موفقیت‌بدست آورد زیرابابر مسلمان بودو روسای‌کمپانی هندشرقی انگلیسی‌و مسیحی.

سلاطین وامرای هندوستان‌بمناسبت اختلافی که‌از دیر زمان، بین مسلمین و هندوان بود از پیشنهاد یك پادشاه مسلمان‌ظنین‌می‌شدند وتصور می‌کردندکه وی‌قصدی داردغیراز آنچه می‌گویند: امااز‌پیشنهاد یك‌کمپانی (شرکت) انگلیسی ومسیحی ظنین نمی‌گردیدند وتصور می‌نمودندکه‌کمپانی مزبور. قصدی غیر از بازرگانی ندارد. بابر بعد از ورودبه هندوستان بعنوان این‌که برای سیاحت و تفرج وتجارت وارد هندوستان گردیده، با هیچ یك ازامرای‌مسلمان نجنگید وبا امرای هندو هم وارد جنگ نشد تااین‌که وارد سیالکوت گردید وبعداز ورود بآنجا بتماشای‌کارخانه کاغذسازی آن شهر که می‌گفتند چهار هزار کارگر در آن مشغول بکار است رفت‌و انواع کاغذهای مرغوب راکه در آن‌کارخانه ساخته می‌شددید و گفت خیلی میل‌داردکه یك‌چنان‌کارخانه را درکابلستان دائر نماید تا این‌که درآنجا نیزکاغذ ساخته شود.

سربازان‌بابر دراردوگاهی واقع درخارج شهر سیالکوت بسر می‌بردند و هرروز عده‌ای ازآنها بااجازه فرمانده‌اردوگاه برای‌رفع احتیاجات بشهر می‌آمدند وقبل ازاینکه

خورشید غروب نماید از شهر باردوگاه بر میگشتند و بابر قدغن کرده بود که هنگام شب هیچ سرباز نباید درشهر سیالکوت باشد.

یك روز جمعه، دسته‌ای از سربازان بابر با اجازهٔ رئیس اردوگاه بشهر رفتند. چند نفر از سربازان مزبور هنگامی که ازمقابل یك معبد هندوان می گذشتند کسانی راکه وارد معبد می‌شدند بهم نشان دادند.

هندوان تصور کردند که آنها قصد تمسخردارند واز این‌سوء تفاهم نزاع‌در گرفت. و سربازان بابر وقتی خود را محاط از هندوان دیدند فریاد برآوردند وهمقطاران خود را بکمك خواستند.

سربازانی که فریاد آنها را شنیدند بکمکشان شتافتند و ازآن طرف هندوها نیز به کمك هم‌کیشان خود رفتند و طولی نکشید نزاعی که بر اثر سوء تفاهم بوجود آمده بود و می‌توانستند با یك توضیح به‌آن خاتمه بدهند بشکل یك پیکار درآمد.

چندنفرازسربازان‌بابر بشتاب‌خود را باردوگاه رسانیدند و بهم قطاران خود گفتند چه نشسته‌اید که درشهر مردم مشغول کشتار سربازان ما هستند.

فرمانده اردوگاه بدون اینکه درصدد برآید بفهمد که علت‌کشتن سربازان چیست عده‌ای را برای کمك بسربازانی که مورد حمله قرار گرفته بودند بشهرفرستاد.

هندوها وقتی دیدندکه عده‌ای دیگر از سربازها وارد شهر شدند از هم‌کیشان‌خود کمك خواستند ودکانهای شهر سیالکوت بسته شد وهندوها برای حمایت ازهم‌کیشان‌خود شمشیر ونیزه بدست گرفتند و در هرنقطه که سربازان بابر را می‌دیدند به‌آنها حمله‌ور می‌شدند و بقتلشان می‌رسانیدند.

بابر که مشغول خواندن نماز روز جمعه‌بود از صدای غوغاکه ازشهر برمی‌خاست متوجه شدکه واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده است.

بابر سوار براسب باعده‌ای از ملازمان براه افتاد تا از وضع شهرآگاه گردد. و درآن موقع فرمانده‌اردوگاه بشهرآمده‌بود وبحضور بابررسید وپادشاه‌کابلستان‌چگونگی واقعه را از اوپرسید.

فرمانده اردوگاه ناچار گفت‌که برای‌کمك به سربازانیکه درشهر مورد حمله قرار گرفته‌اند عده‌ای سرباز بشهر فرستاده است.

بابر گفت اگرتو عده‌ای سرباز به‌شهر نمی‌فرستادی پیکار توسعه پیدا نمی‌کرد و به‌این‌شکل درنمی‌آمد.

فرمانده اردوگاه گفت‌ای‌همایون آیا تومی‌خواستی‌که هندوان سربازان تورابه‌قتل برسانند ومن برای جلوگیری ازقتل آنها اقدامی نکنم.

همایون گفت تو می‌توانستی عده‌ای از گزمه‌های اردوگاه را به شهر بفرستی تا اینکه از توسعه پیکار جلوگیری کنند. نه اینکه سربازان را مأمور کنی که برای حمایت از همقطاران خود هندوان را بقتل برسانند.

بابر سپس گفت ازروزی که من وارد هندوستان شده‌ام دقت داشته‌ام که مرا یك مرد خونخوار ندانند و تصور نکنند آمده‌ام تا اینکه سیل خون جاری نمایم و هر چه سکنه هندوستان دارند بیغما ببرم ومن اگرچیزی بگیرم از سلاطین هندوستان خواهم گرفت نه از مردم که ناتوان هستند وعمل امروز تو، مرانزد هندوان بدنام کرد وتصور می‌نمایند که من مردی خونریز می‌باشم وهیچ کس تصور نخواهد نمود که دستورکشتار ازطرف تو صادر گردیده وفکر خواهد کرد من فرمان قتل‌عام را صادر کرده‌ام.

فرمانده اردوگاه هنگامی که سربازان را به‌شهر فرستاد که ازهمقطاران خود حمایت نمایند وهندوان را بقتل برسانند تصور می‌نمود که کاری خوب کرده و بابر اورا موردقدردانی قرار خواهد داد. اماوقتی دانست که بابر از عمل اوناراضی است، شرمگین‌شد.

درآن موقع درشهر سیالکوت نه‌فقط قتل عام حکمفرما بود بلکه تاراج هم‌شروع شد. وسربازان بابر برای قتل‌هندوان وارد خانه‌های آنان می‌شدند ودر منازل نبردهای مخوف بین‌سربازان وهندوان‌که ازخانه واموال خود دفاع می‌کردند در می‌گرفت و در بعضی از خانه‌ها جسدسربازان‌بابربجا می‌ماند ولی درمنازلی‌که مدافعین‌بقتل می‌رسیدند سربازان بابر هرچه می‌توانستند به‌یغما می‌بردند.

درشهرسیالکوت مانندتمام یا اکثرشهرهای بزرگ جهان عده‌ای‌طفیلی وجود داشتندکه هرگز کاری مفید بانجام نمی‌رسانیدند ومعاش آنها از طرق غیر مجاز می‌گذشت.وهمین که در یافتند وضع شهر مغشوش شد واگر مبادرت به‌یغما نمایند کسی جلوی آنها را نمی‌گیرد وبه‌مجازات‌نمی‌رسند بدکان‌ها وخانه‌های‌مردم‌حمله‌ور گردیدند وشروع به‌چپاول کردند. آنها چون اهل‌سیالکوت بودند وبه‌وضع شهر آشنائی داشتند وتوانگران را می‌شناختند ومی‌دانستند درکجا ممکن است‌که اموال‌سبك‌وزن وسنگین قیمت بدست‌آورد بآن منازل حمله‌ور می‌شدند.

ولی سربازان بابر درشهر سیالکوت غریب بودند ونمی‌دانستندکه خانه اغنیاء در کدام محله است‌وگاهی برحسب تصادف وارد خانه‌اغنیاء می‌شدند.

بابر به‌فرمانده اردوگاه گفت در صورت لزوم تمام سربازان راکه در خارج شهر هستند به سیالکوت منتقل نماید ولی نه‌برای اینکه سکنه شهر را بقتل برسانند و اموال مردم را بتاراج ببرند بلکه برای جلوگیری ازقتل و غارت سکنهٔ شهر وچون عده‌ای از سربازان در شهر بودند وبقتل وغارت اشتغال‌داشتند، سربازان بیرون بعداز ورود به‌شهر

باآنها مخلوط می‌شدند و تمایز بین دو دسته مشکل می‌شد بابر دستور داد از پارچه‌های سرخ رنگ که دراردوگاه برای لباس سربازان موجود بود بازوبند تهیه کنندوهرسربازکه برای بانجام رسانیدن وظائف گزمه از اردوگاه بشهر می‌آید یك بازوبند از آن پارچه بردست داشته باشد تا این که سربازان گزمه همقطاران خود را که مشغول قتل و غـارت هستند ازآن کارها باز بدارند وآنان را باردوگاه برگردانند.

درآن دوره، لباس سربازان از پارچه‌های رنگارنگ انتخاب می‌شد برای اینکه اسلحه آتشین هنوز به‌آن درجه‌ازکمال نرسیده بودکه سربازان را وادار نماید درمیدان جنك خود را پنهان کنند تااینکه هدف گلوله قـرار نگیرند و حفر سنگر درمیدان جنگ متداول نشده بود و سلاطین وسرداران دوست داشتند سربـازان آنها البسه رنگارنگ بپوشند تا اینکه انبوه لشگردارای جلوه وشکوه گردد.

رسم پوشانیدن لباس رنگارنگ برسربازان بقدری متداول بودکه درآغاز جنگ بین‌المللی اول تمام سربازان‌فرانسه‌که بمیدان جنك رفتند شلوار ارغوانی درخشنده برپا داشتند و فرانسه درآن موقع برجسته‌ترین دولت نظامی دنیا بشمار می‌آمد. لباس خاکی برای سربازان ازسال‌دوم‌جنگ بین‌المللی اول متداول گردید و امروز درتمام ارتش‌های جهان متداول می‌باشد.

باری پارچه سرخ‌رنگ راکه برای لباس سربازان در اردوگاه نهاده بودنـد به قطعات کوچك بریدند وهرسربازکه‌از اردوگاه بسوی شهر براه می‌افتادیکی ازآن‌قطعات را ببازو می‌بست تاباسربازانی‌که درشهر مشغول قتل وغارت بودند مخلوط نشودوچون سربازان قاتل ویغماگر بازوبند سرخ نداشتند زود شناخته می‌شدند وبدین ترتیب اولین شخص‌که برای‌پلیس نظامی‌بازوبند سرخ رنگ انتخاب نمودبابر بود و از روی‌اضطرار آن‌کار راکرد.

اگر در اردوگاه بابر پارچه سبزرنك یا زرد رنگ وجود داشت همان را برای بازوبند انتخاب می‌کردند. ولی نظربااین‌که غیر ازپارچه سرخ رنك پارچه‌ای دیگر در اردوگاه نبود بازوبندهای سربازانی که برای بر قراری نظم بشهر می‌رفتند سرخ رنك شد.

این رسم، بعد درقشون بابر باقی‌ماند وگزمه‌های قشون، بازوبند سرخ رنك ببازو می‌بستند و بعد از بابر در دورهٔ سلطنت فرزندانش رسم مزبور ازبین نرفت و در قشون فرزندان بابر هم علامت تمیز گزمه‌های لشگری‌بازوبند قرمز بود ورسم مذکور از قشون بابر بقشون سلاطین‌و امرای دیگرهندوستان‌سرایت‌کردتااین‌که انگلیسی‌ها واردهندوستان شدند. آنها ازقشون‌های هند چند رسم راآموختند از جمله مچ‌پیچ سربازی وقرار دادن

مقداری زره‌روی‌دوش بجای سردوشی (پاگن) وهمچنین‌بازوبندقرمز برای تشخیص‌پلیس نظامی از سربازان دیگر وهنوزاین روش درارتش انگلستان وبعضی از ارتش‌های‌دیگر متداول است.

سربازان اردوگاه بابر با بازوبندهای سرخ رنك راه شهرراپیش گرفتند تا این‌که نظم را درسیالکوت برقرار نمایند.

دسته‌های سربازان گزمه درمعابر وخانه‌ها متفرق شدند وگاهی بین‌آنها وسربازانی که نمی‌خواستند دست از چپاول بردارند پیکار درمی‌گرفت و خون از حلقوم‌های‌بریده فوران می‌زد و ازسینه‌های سوراخ شده جاری می گردید.

بابر خود درشهر، ناظر براعمال مأمورین انتظامات بود، و همین‌کـه بوی اطلاع می‌رسیدکه درمنطقه‌ای از شهر مأمورین انتظامات ضعیف هستند برای‌آنها کمك می‌فرستاد تا بتوانند برسربازان موذی غلبه نمایند.

با اینکه عده‌ای‌کثیر از سربازان اردوگاه‌به شهر آمدند، وقتی‌آفتاب غروب‌کرد، هنوز درشهر(سیالکوت) آرامش برقرار نشده بود و از اطراف شهر فریادهائی بگوش می‌رسیدکه معلوم می‌شد نبرد ادامه دارد.

وقتی آفتاب غروب کرد و بابر دریافت که هنور جنك ادامه دارد بـه افسرانی که فرمانده سربازان گزمه بودند سپردکه با سربازانی کـه مشغول قتل و غارت هستند اتمام حجت نمایند و به آنها بگویندکه اگر دست از قتل و چپاول نکشند کشته‌خواهند شد و هرگاه سربازان یغماگر حاضر نشدندکه دست از قتل وغـارت بـردارند آنها را بقتل برسانند.

دستور پادشاه کابلستان بموقع اجرا گـذاشته شد وعده‌ای از سربازان غارتگر به قتل رسیدند و بقیه دست ازکشتار وچپاول کشیدند و سربازان‌گزمه آنها دا باردوگاه برگردانیدند.

آنوقت سکوت بر شهر سیالکـوت مستولی شد و مصیبت سکنه شهـر آنقدر بزرگ بود که آنهائی که زنده ماندند بر مقتولین گـریه نمی‌کـردند و به ندرت از خانه‌هـای شهر صدای گریه به گوش می‌رسید و کمتر خانه‌ای یافت می‌شدکه در آن جسد نباشد و سربازان غارتگر از قتل زنها هم صرفنظر نمی‌کردند.

در شهر سیالکـوت یك عده مسلمان مـی‌زیستند ولی آن‌ها هـم کشته شدنـد و امـوالشان بتاراج رفت و سربازان (غـارتگـر) بین هندوان و مسلمین فـرق نگذاشتند و هرچه مسلمانها فریاد می‌زدند کـه آنهـا مسلمان هستند ، سربـاران اعتناء نمی‌نمودند .

روز بعد ، هندوان اموات خود را از زمین برداشتند و کنار رودخـانه بـردند تا بسوزانند و مسلمین هم اموات خودرا برای دفن کردن از زمین برداشتند.

ار آن به‌بعد بابر اجازه نداد که سربازان از اردوگاه به شهر بروند و بهیچ عذر اجازه داده نمی‌شد که سربازان از اردوگاه برای رفتن بشهر خارج گردند.

فصل بیست و ششم

اتحاد امرای لاهور علیه بابر

واقعه قتل و غارت در سیالکوت باطلاع امرای سرزمین لاهور که شهر سیالکوت در آن بود رسید. و آنها پیش‌بینی کردندکـه آنچه برسکنه سیالکوت وارد آمد برآنها نیزوارد خواهد آمد و تصمیم گرفتند علیه بابر با یکدیگر متحد شوند ویك قشون بزرگ و نیرومند بسیج کنند و با بابر بجنگند.

تا آن موقع بابر در هندوستان گرفتار یـك خصم قوی نشده بود وگرچه بعد از ورود به هندوستان در چند نقطه زدوخورد کـرد لیکن زدوخورد های مذکور بشکل یك جنك بزرگ نبود و در شمار نبردهای طلایه محسوب میگردید. و بابر می‌کوشید تاآنجا کـه ممکن است از جنك بپرهیزد و با مسالمت واردکشور دیگـران شود. لیکن واقعه سیالکوت او را مورد نفرت و خشم امرای لاهور قرارداد.

همانطورکه خود بابر گفته بود هیچ‌کس قبول نکردکه قتل و غارت در سیالکوت از یك واقعه اتفاقی بوجود آمد و بابر نمی‌خواسته سکنه آن شهرقتل‌عام شوند واموال مردم مورد تاراج قرار بگیرد. و یقین داشتندکـه سکنه سیالکوت بدستور بابر قتل عام شدند و اموال مردم برحسب امر همایون بتاراج رفت.

بابرکوشید که بدبینی مردم را نسبت بخود ازبین ببرد ولی هیچ‌کس گفته او را در خصوص این که وی در واقعه قتل و غارت در سیالکوت بیگناه است باور نمیکرد و همه می‌گفتند که محال است سربازان بابر بدون دستور او، مبادرت بـه قتل و غارت نمایند.

در بین امرای لاهور مردی بود بلند قامت و چهار شانه و نیرومند بنام مهندا که وزن بدنش به پنجاه من می‌رسید و. هنگامی که سوار براسب می‌شد بعداز هریك فرسنك راه‌پیمائی اسب خود را عوض می‌نمود زیرا اسب نمی‌توانست بیش از یك فرسنك او را حمل نماید آن مرد نمایندگانی نزد سایر امرای لاهور فرستاد و به آنها گفت آیا شما انتظار دارید بابر جداگانه برما بتازد و هریك از ما را بعد از دیگری از پای درآورد و شهرهای ما را چون شهر سیالکوب بسربازان خود واگذاردکه تمام مردم را بقتل برسانند و هرچه دارند بیغما ببرند. و اگر نمی‌خواهید بدست بابر بقتل برسید و شهرهای شما بتاراج برود و رعایای شما را مقابل چشمتان بقتل برسانند دست‌روی‌دست نگذارید ونشینید تا این‌که بابر واردکشور شما شود و هریك از شما را بعداز دیگری از بین ببرد. و هرموقع که یك پادشاه خارجی وارد هندوستان شده واین کشور راگرفته، از نفاق ما استفاده کرده است. و هنگامی که جد بابر تیمورلنك وارد هندوستان شد در تمام هندوستان دوپادشاه متحد وجود نداشت و تیمورلنك سلاطین هندوستان را یکی‌پس از دیگری شکست داد وکشورهای آنان‌را تصرف نمود وبعضی از سلاطین راهم کشت.

اکنون نوبت فرزند او بابر است که مانند جدش یکایك ما را بقتل برساند و کشورهای ما را تصرف نماید و رعایای ما را ازدم تیغ بگذراند و هرچه داریم ببرد.و بامرای لاهور گفت شما هرقدر ناتوان باشید باز می‌توانید ده‌هزار سرباز بسیج کنید و اگر هریك از سلاطین لاهور فقط ده‌هزار سرباز بسیج کند. یك قشون دویست‌هزار نفری بوجود میآید و قشون بابر را نابود خواهیم کرد وخود او را هم بقتل می‌رسانیم‌وپوستش را پرازکاه می‌نمائیم همان‌گونه‌که پدران مادر قدیم‌پوست پسر تیمور لنك را پراز کاه کردند.

گفته‌های مهندا در امرای لاهورمؤثر واقع شد و تأثیر آن گفته هم‌ناشی‌ازنزدیکی خطر بود و درصدد برآمدند که با شتاب نیروگردآورند. بعضی از امرای لاهور که توانگر بودند تعهدکردندکه پانزده هزار سرباز مجهز نمایند و آنهائی‌که زیاد بضاعت نداشتند عهده‌دار مجهزکردن ده‌هزار سرباز گردیدند و چون مهندا پیشقدم اتحاد سلاطین لاهور شده بود و از حیث جثه برتر از سایرین بود موافقت‌کردند که هم او فرمانده ارتش سلاطین متحد لاهور گردد.

سراسر منطقه وسیع‌لاهورمبدل‌بسربازخانه بزرگی شد. و امرای‌محل برای این‌که اتباع خود را تشویق نمایندکه سرباز شوند احساسات مذهبی آنها را تحریك‌می‌کردند و می گفتند بابر آمده است تا معابد شما را ویران‌کند و دین اجدادی شما را ازبین ببرد و شما را مجبور نمایدکه ازکیش او پیروی کنید. وسیله‌ای‌که بابر برای تغییر دین شما

بکار میبرد قتل است و غارت. و حتی اگر دین او را بپذیرید از قتل و غارت مصون نیستید. زیرا در سیالکوت عده‌ای ازهم‌کیشان خود او بدستور وی به قتل رسیدند و اموالشان بتاراج رفت. و اگر می‌خواهیدکه زن و فرزندان شما مورد هتك قرارنگیرند و خود از دم شمشیر سربازان بابر نگذرید چاره ندارید جزاینکه برای دفاع از خانه و معبد و زن و فرزندان و اموال منقول خود سلاح بدست بگیرید و سرزمین لاهور را گورستان بابر و قشون او بکنید و طوری ابراز شجاعت نمائید که بعد از این هیچ امیر خارجی جرئت‌ننمایدکه به‌سرزمین‌لاهورقشون بکشد وبفکر تصرف این خاك برآید.

مهندا با اینکه پنجاه‌من وزن داشت مردی‌چابك بود و می‌توانست بکارهای‌مربوط بجمع‌آوری سربازان رسیدگی‌کند. سلاطین لاهور موافقت‌کردند که قشون آنها در منطقه‌ای‌که‌قصبهٔ (جولیل) درآن‌قرار گرفته‌بود متمرکزگردد و قصبه مذکور امروز وجود ندارد ولی منطقه‌ای‌که قشون سلاطین وامرای لاهور در آن متمرکزگردید هست و نسبت بدورهٔ بابرزیاد فرق نکرده جز اینکه چندکارخانه وکارگاه درآن بوجود آمده است.

بابر در شهر سیالکوت از تدارك سلاطین و امرای لاهور بدون اطلاع نبود اما میاندیشید اختلافاتی‌که بین سلاطین و امرای‌لاهور وجود داردمانع از این‌خواهدگردید که آنها بتوانند یك قشون بزرك بسیج‌کنند.

عده‌ای از وجوه محلی‌که با بابر آشنا شده بودند سمت مشاور سلطان کابلستان را پیداکردند و باو می‌گفتندکه امرای لاهور طوری باهم خصومت دارندکه محال است بتوانند متحدگردند و قشون خود را تحت فرماندهی واحد قرار بدهند.

گفته مشاورین هندی بابر راجع بگذشته صحیح بود و قبل از این که بابر وارد هندوستان شود اتفاق نیفتادکه امرای‌لاهور برای‌راندن یك خصم خارجی متحد گردند. و امرای لاهور مثل اکثرامرای‌آن عهد دارای اختلافات مرزی بودند وبعضی از آنها دین اسلام داشتند ودیانت آنها مانع ازاین بودکه باامرای‌هند و متحدگردند و آنهائی هم‌که ازیك‌کیش‌پیروی‌می‌نمودندبمناسبت‌اختلافات‌مرزی نمی‌توانستنددر یك اتحادیه گردبیایند. ولی نفوذ مهندا برای اولین بار درلاهورامرای محلی را در یك‌اتحادیه گردآورد واین موضوع‌را مشاورین بابرنمی‌دانستند یامی‌دانستند ونمی‌خواستندبه بابر بگویند.

ما چون از ضمیر مشاورین بابر اطلاع نداریم نمی‌توانیم بگوئیم که آیا آن‌ها با وقوف بر تشکیل اتحادیه امرای لاهور بابر را در اشتباه انداختند یا اینکه از تشکیل اتحادیه اطلاع نداشتند و تصور می‌کردند که هرگزامرای لاهور نخواهند توانست‌جمع شوند و قشونی تشکیل بدهند.

مشاورین بابر باو می‌گفتند بفرض اینکه امرای لاهور بتوانند قشونی بسیج کنند قشون‌های آنها قبل از اینکه بهم ملحق گردند و یك ارتش واحد ببار آورند با یکدیگر

پیکار خواهندکرد و خون هم را خواهند ریخت.

بابر بدون دغدغه از قشون امرای لاهور در سیالکوت مشغول تحبیب مردم بود و می‌کوشید سکنه داغدیده شهر را تسکین بدهد. اولین اقدام که بابر برای بازماندگان مقتولین کرد این بود که سکنه شهر سیالکوت را تا مدت دهسال از پرداخت مالیات معاف نمود. اقدام دوم اینکه تعهد کرد خسارات مردم غارت زده را جبران نماید و چون شهرسیالکوت در آن موقع هشت محله داشت، هشت هیئت از وجوه محلی را تعیین کرد که با مردم تماس بگیرند و میزان خساراتی را که برهر خانواده وارد آمده معین کنند.

در هرهیئت دونفر از طرف بابر نمایندگی داشتند و هنگامی که مردم در جلسهٔ اعضای هیئت معتمدین محلی حضور بهم می‌رسانیدند و میزان خسارات خود را می گفتند آن دونفر اظهارنظر نمیکردند و گوش فرا می‌دادند که بشنوند شاکی و اعضای هیئت معتمدین چه می گویند. بعداز اینکه صحبت تمام میشد و هنگام اخذ نتیجه، می‌گفتندکه آیا دعوی شاکی را درست دانسته‌اند یا این‌که مقرون باغراق می‌دانند.

بطورکلی هرکسی که در یکی از هیئت‌های هشت‌گانه حضور بهم می‌رسانید تا این که میزان زیان وارد برخود را بگوید زیان را بیش از آنچه بود جلوه می‌داد که بتواند پول بیشتر دریافت نماید. و هیئت معتمدین می‌بایستی استنباط کنند آنچه شاکی می‌گوید متناسب با وضع دارائی او قبل از قتل عام و تاراج بوده یانه؟

گاهی اتفاق می‌افتادکه یك شاکی در قبال اعتراض اعضای هیئت معتمدین بگریه درمی‌آمد چون نمی‌توانست ادعای خود را بثبوت برساند.

گدایان می گفتندکه مبلغی گزاف پول‌داشته‌اندکه از طرف سربازان بابریا اشرار شهر بغارت برده شد. اما اعضای هیئت معتمدین بشکایت آنها ترتیب اثر نمی‌دادند و می گفتند ما شما را می‌شناسیم و شما قبل ازاینکه سیالکوت مورد قتل‌عام و تاراج قرار بگیرد گدا بوده‌اید و چگونه یك گدا می‌تواند پولدار باشد. و گدایان می گفتندکه ما در همه عمر گدائی کردیم و آنچه بدست آوردیم پس‌انداز نمودیم تا این‌که اندوخته‌ای داشته باشیم و اندوخته ما را غارتگران بردند. اما کسی گوش بحرف های آنها نمی‌داد ومعتمدین محلی دستور می‌دادندکه گدایان را از مجلس اخراج نمایند.

درآن موقع، نمایندگان بابر بسخن درمی‌آمدند و می گفتندکه اسم گدایان‌راثبت نمایند تا اینکه مبلغی مقطوع از روی ترحم بآنها پرداخته شود.

ولی بازرگانان و اغنیاء وقتی دعوی می‌کردندکه غارتگران مقداری زیاد از اموال منقول و پول نقد و جواهر آنها را برده‌اند، پذیرفته میشد. چون معتمدین محلی

آنان را می‌شناختند و می‌دانستند قبل از این‌که شهر بتاراج برود توانگر بوده‌اند.

صاحب‌کارخانه بزرگ کاغذ سازی سیالکوت در جلسهٔ معتمدین محلی گفت که غارتگران دوکرور از اموال منقول و پول و جواهر او را ازبین برده‌اند و هیچ‌یك از کسانی‌که در آن جلسه حضور داشتند در مقام اعتراض برنیامد چون همه می‌دانستند که آن مرد قبل از قتل عام و تاراج سیالکوت از توانگران برجسته بوده است.

میزان دعاوی مردم غارت‌زده آنقدر زیاد بودکه بابر نمی‌توانست خسارات را یکمرتبه تادیه نماید و نمایندگان بابرکه در جلسات هیئت معتمدین محلی حضور داشتند گفتندکه باید قسط‌بندی شود و کسانیکه خسارت دیده‌اند، غرامات را به اقساط دریافت نمایند.

مردم متوجه شدندکه بابر براستی نمی‌تواند یکمرتبه خسارات را تأدیه نماید و لذا باقسط‌بندی موافقت‌کردند و نمایندگان بابر بهریك از سکنه شهرکه دعوی‌خسارت می‌کرد یك برات دادند و مقررشد اقساطی که دریافت می‌کند پشت آن برات نوشته شود.

بابر بدین‌ترتیب، مردم را از لحاظ زیان مادی‌که برآنها وارد آمده بود راضی کرد ولی‌نمی‌توانست از لحاظ زیان جانی‌آن‌ها را راضی نماید. وکسانی‌که‌خویشاوندان عزیز را در موقع قتل‌عام از دست داده بودند با دریافت غرامت، آنهم به‌اقساط،تسکین پیدا نمی‌کردند. تنهاکاری‌که بابر توانست برای تسکین معنوی سکنه شهر بانجام برساند این بودکه اعلام نمود بمناسبت اینکه عده‌ای از سکنه شهر بی‌گناه بقتل رسیده‌اند، بعد از آن تا روزی که او و فرزندانش در هندوستان سلطنت می‌کنند سکنه شهر سیالکوت از خدمت سربازی معاف خواهند بود.

در قدیم، هنگامی‌که سلاطین احتیاج به قشون داشتند از سکنه شهرها و قصبات و روستاها سرباز می‌گرفتند و طبق یك رسم قدیمی از هرپنج مرد، یك مرد را از روی قرعه به خدمت سربازی جلب می‌کردند و بهمین جهت آن گونه سربازگیری را پنجه می‌خواندند.

طبق اصل کلی هرپادشاه مشرق‌زمین می‌توانست در موقع جنك، یك‌پنجم‌از مردانی راکه در شهرها زندگی می‌نمایند از روی قرعه بخدمت سربازی جلب‌کند و آن‌ها را بمیدان جنك ببرد. ولی سلاطین شرق بندرت از این حق در شهرها استفاده می‌نمودند و در موقع جنك سربازان خود را ازسکنه صحرا نشین و بخصوص از بین‌عشایرانتخاب می‌کردند زیرا می‌دانستندکه سکنه شهرها باندازه سکنه صحرا و عشایر دارای روحیه و ارزش جنگی نیستند. در هندوستان نیز چنین‌بود و سلاطین هندهم‌در موقع جنك،سربازان

خود را از بین مردانی‌که در صحرا زندگی می‌کردند انتخاب می‌نمودند و از سکنه شهری بندرت سرباز می‌گرفتند.

این بودکه وقتی بابر اعلام کردکه مردان سیالکوت در دوره سلطنت اووفرزندانش بخدمت سربازی جلب نخواهند شد، مردان سیالکوت را خوشوقت نکرد. زیرا بابر چیزی به آنها ندادکه نداشته باشند و معاف کردن مردان سیالکوت از خدمت سربازی برای آنها تحصیل حاصل بود.

درحالی‌که بابر می‌کوشید در سیالکوت دل مردم را بدست بیاورد و مافات را در حدود امکان جبران نماید یك‌مرتبه به بابر اطلاع دادند که یك قشون بزرك، که در راس آنها مهندا قرارگرفته به سیالکوت نزدیك می‌شود.

از روزی‌که‌شهر سیالکوت از طرف‌سربازان بابر مورد تاراج قرار گرفت ونفوس بی‌گناه بقتل رسیدند، بابر اجازه نمی‌دادکه سربازانش از اردوگاه بشهر بروند. وخود او هم اوقات خود را در اردوگاه می‌گذرانید و بندرت بشهر می‌رفت‌چون می‌دانست‌که مردم هنوز نسبت به‌وی بدبین هستند و تصور می‌نمایندکه او تعمد داشته شهررادستخوش قتل و تاراج کند.

چون مردم شهر از دیدار بابر خوشوقت نمی‌شدند پادشاه کابلستان کمتر خود را در شهر بمردم نشان می‌داد و اوقات خود را در اردوگاه می‌گذرانید و نوبهار زوجه بابر هم در اردوگاه بسر می‌برد و او نیز مانند شوهرش بندرت بشهر می‌رفت.

وقتی خبر رسیدکه یك قشون بزرك از سلاطین هندوستان به سیالکوت نزدیك میشود بابرکه در اردوگاه بود توانست بدون اضطراب اردوگاه را جمع کند و سربازان را برای پیکار صف‌آرائی نماید و طلایه‌ای بفرستد تا اینکه از میزان نیروی دشمن مستحضر گردد.

فرمانده طلایه بوسیله پیك خبرداد که سربازان دشمن خیلی زیاد هستند و سعی می‌کند که از شماره آنها اطلاع حاصل نماید. و بعد اطلاع دادکه سربازان خصم از یکصدهزارتن کمتر نیست.

بابر وقتی آن گزارش را دریافت کرد مشاورین هندی خود را طلبید و بآنها گفت شما اظهار می‌کردیدکه امرای لاهور نمی‌توانند متحد شوند و یك قشون گرد بیاورند. در صورتی‌که اکنون یکصدهزار تن از سربازان امرای هند بسوی ما می‌آیند

طولی نکشیدکه فرمانده طلایه گزارش دادکه شمارهٔ‌سربازان خصم بطور حتم از یکصدهزارتن بیشتر است و درگزارش دیگر به بابر خبر رسیدکه سربازان دشمن به‌یك صدوپنجاه هزارتن میرسند و پیل‌های جنگی هم دارند.

بابر با اینکه تا آن تاریخ با پیل نجنگیده بود از پیل جنگی نمی‌ترسید، وی می‌دانست پیل با اینکه بظاهر جانوری مهیب است اما قادر به تحمل درد نیست و یك زخم مؤثر آن حیوان را از پا می‌اندازد و یك ضربت شمشیر که برخرطوم پیل وارد بیاورند برای از پا در آوردن جانور کافی می‌باشد و اگر یك نیزه درشکمش فرو نمایند برزمین خواهد افتاد و هم‌چنین بابر می‌دانست که پیل از بوی شتر بقدری متنفر است که اگر در میدان جنك شترها را به پیلان نزدیك کنند، آن جانوران از فرط کراهت و نفرت برمی‌گردند ومی گریزند که بوی شترها رااستشمام ننمایند. بابر می‌دانست که می‌تواند جلوی پیل‌های جنگی امرای هند را بگیرد اما جنگیدن با یکصدو پنجاه‌هزار سربازکاری است مشکل و خطرناك.

قشون امرای هندوستان بفرماندهی (مهندا) از یکصدوپنجاه هزار تن تجاوز می‌کرد و به یکصدو هفتاد هزار تن مـی‌رسید. ولی فرمانده طلایه وسیله‌ای بـرای شمارش دقیق سربازان هندی نداشت معهذا تخمین او تقریباً درست بودونشان می‌داد که درکار خود مجرب است.

بابر بعد از اینکه دانست یك قشون یکصدوپنجاه هزار نفری ودر واقع یکصد و- هفتاد هزار نفری مجهز به پیل جنگی بسوی او می‌آید درفکرفرو رفت

نوبهار از وی‌پرسید برای چه فکر می‌کنی؟ بابر گفت من فکرمی‌کنم با این قشون کوچك که دارم چگونه با یك‌قشون یکصدو پنجاه هزار نفری بجنگم.

نوبهار گفت تومی‌دانی که سیاهی‌لشکر نباید بکار بابر جواب داد این را می‌دانم ولی اطلاع دارم‌که دشمن‌نتوان‌حقیرو بیچاره شمردوشاید سربازان هندی ازلحاظ جنگی دارای ارزش باشند.

نوبهار اظهارکرد آیا بخاطر داری قبل از اینکه بطرف هندوستان بـراه بیفتیم امیرشیردم بتوچه گفت؟ بابر گفت آری‌واو بمن گفت‌که اگر نتوانم پیروزی بدست‌بیاورم وخود را درمعرض شکست دیدم مراجعت نمایم. اما من‌نمی‌خواهم که ازاین گریزگاه‌که امیرشیردم در دسترس من قرار داده استفاده‌کنم. زیرا من باامیدواری‌زیاد قدم به‌هندوستان گذاشتم وبعداز ورود باین سرزمین ازاینجا خیلی‌خوشم آمد،و گرچه جهالت سربازان‌من که سانحه سیالکوت را بوجود آورد مرا متأثرکرد، اما من از اینکه در هندوستان هستم و دراین سرزمین زندگی می‌کنم لذت می‌برم ونمی‌خواهم اینجا را رها نمایم وبروم.

نوبهار گفت پس آزمایش کن و بفهم که آیا خصم تو قوی هست یا نه؟ و اگـر دشمن قوی بود و فهمیدی‌که نمی‌توانی با او مصاف بدهی برگرد و از فرصت دیگـر برای مراجعت بهندوستان استفاده نما. وجد تو تیمور لنك سالها قصد حمله به هندوستان را داشت وآن‌حمله را بتأخیر می‌انداخت و بعداز اینکه‌وارد هند گردید دوچار مشکلاتی

شد که حتی یك عشر آن تا امروز برای تو پیش نیامده است.

بابر گفت راست می‌گوئی و من تاکنون در هندوستان دوچار اشکالی بزرگ که هندوها برای من بوجود بیاورند نشده‌ام.

نوبهار اظهار کرد در کتاب‌هائی که من بتو دادم و آن‌ها را خــوانده‌ای نوشته‌اند وقتی تیمور لنك بهندوستان قشون کشید از موانعی گذشت که از هفت خوان رستم بسیار دشوارتر بود ودرهر منطقه عده‌ای کثیر از سربازانش بقتل رسیدند و تو از روزی کــه وارد هندوستان شده‌ای تا امــروز، حتی دویست سرباز در جنك با هندوان، از سانحه سیالکوت گذشته، بکشتن ندادی.

عاقبت بابر تصمیم گرفت که با امرای لاهور که قشون خود را تحت فرماندهی مهندا قرار داده بودند پیکار نماید تا هندوان تصور نکنند که وی از امرای لاهور ترسید و فرار را برقرار ترجیح داد. قشون بابر هنگامی که می‌خواست با سلاطین و امرای لاهور پیکار کند همان قشون بود که از غزنه با خود بهندوستان برد.

در هندوستان بر آن قشون افزوده نشد بلکه براثر پیکارهای کوچك و جنك شهر سیالکوت عده‌ای از سربازان آن قشون بقتل رسیدند وموقعی که بابر می‌خواست بجنك مهندا برود شمارهٔ سربازانش ازپنجاه هزار تن که هنگام خروج از غزنه داشت کمتر بود. معهذا عزم کرد با همان پنجاه هزار تن بجنك قشونی که تصور می‌نمود یکصدوپنجاه‌هزار نفر است و در واقع یکصدوهفتاد هزار تن بود برود. بابر بیست هزار سوار داشت و بقیه نیروی او پیاده‌بودند و تصمیم گرفت که برای تحصیل پیروزی در صورت لزوم سواران خود را فدا نماید.

به بابر گفته بودند کــه اگر برای دفاع در قبال فیل‌های مهنداچــاره‌ای نیندیشد فیل‌های دشمن پیادگان او را له خواهند کرد و باید کاری بکند که فیل‌ها از پا درآیند.

بابر با این که هرگز با فیل‌ها نجنگیده بود می‌دانست که آن جــانور از دو چیز می‌ترسد یکی صدای شدید و دیگری آتش و از شترهم بسیار نفرت دارد. و بابر نمی‌توانست در سیالکوت آن‌قدر شتر فراهم نماید که فیلان مهندا را بگریزاند اما می‌توانست که آتش، و وسایل صدا فراهم کند و امر کرد که با سرعت، مشعل‌های زیاد آماده کنند که هنگام حمله پیل‌ها بتوانند آنها را مشتعل نمایند و همان موقع کوس و سنج را بصدادرآورند تا فیل‌ها بترسند و برگردند و عده‌ای ازسربازان خود را که خفتان و خود داشتند مأمور نمود که هنگام حمله پیل‌ها آنها را پی کنند تا این که پیلان از پا درآیند. وعده‌ای از شتران را هم که توانست در سیالکوت بدست بیاورد گرد آورد تا اینکه جلوی سپاه قرار دهند و آن‌ها هم در گریزانیدن فیلها مؤثر باشند.

مهندا بطوری که گفتیم دارای یکصدوهفتاد هزار سرباز بود ولی سربازانش دارای زره یا خفتان نبودند و خود برسر نداشتند وسلاح آن‌ها عبارت بود از شمشیر ونیزه، حتی آنهائی که می باید با فیل به سپاه بابر حمله‌ور گردند دارای زره یا خفتان نبودند زیرا فراهم کردن لباس روئین برای سربازان گـران تمام می‌شد و سلاطین و امـرای هندی نمی‌خواستند هزینه فراهم آوردن لباس آهنین را برعهده بگیرند.

هر دسته از سربازان مهندا بلباس محلی خود ملبس بودند و بعضی ازآن‌ها چیزی برای پوشانیدن سر نداشتند. و عمامه‌های زیبای هندی که بعضی از نویسندگان اروپائی در وصف آن داد سخن داده‌اند درآن موقع وجود نداشت. و آن عمامه‌ها که امروز هم می‌توان نمونه‌های زیبای آن را درپاکستان و هندوستان دید سوقات‌هائی است که بـابر و پسرش همایون از ایران به هندوستان بردند. در ایران چندین نوع عمامه متداول بود و عمامه سربازان قزلباش از تمام آن‌ها زیباتر می‌نمود و بابر و پسرش همایون (البته نام او را نباید باعنوان پدرش همایون اشتباه کرد)آن قدر فریفته زیبائی عمامه قزلباش شدندکه خود از آن عمامه برسر می‌گذاشتند و فن بستن عمامه در هندوستان یکـی از فنون‌مفید شد وعمامه‌بندها با دریافت مزدهای گـزاف برای توانگران عمامه‌های زیبا می بستند.

دربین سربازان مهندا سربازان پابرهنه هم دیده می‌شدند ولی تهی پای بودن‌آن‌ها از فقرسرچشمه نمی گرفت‌چون بعضی ازاقوام لاهور عادت نداشتندکفش بپوشندوامروز هم درهمان مناطق،مردم پا برهنه‌راه می‌روند. درعوض دربین سربازان مهندا ازبلندقامت ترین مردان هندوستان دیده می‌شدند وعده‌ای از سربازان امرای هند مردانی بودند بلند بالا و درشت استخوان و دارای چشم‌های سیاه و بزرگ، و درجنك خیلی بی‌باك و در سپاه مهندا فقدان لباس آهنین را دلیری عده‌ای ازسربازان وی جبران می کرد.

نزدیك سیالکوت‌جلگه‌ای مسطح وجودداشت‌باسم(کلوته)که وضع آن امروزنسبت بدوره بابر تغییر کرده و دراین عصرآبادیهای بزرك درآن جلگه بوجود آمده ولـی در دوره بابرآنجا آبادی نداشت و سراسرآن جلگه مسطح مستور از علف بود. بابراز این جهت آن منطقه را برای جنك با مهندا انتخاب کرد که می‌دانست درآنجا، بهتر خـواهد توانست از سواران خود استفاده کند.

بابر در آنجا قشون خـود را به آئین جنك درآن زمان کـه تغییر ناپذیر بود آراست. بدین ترتیب کـه قشون را بچهار قسمت اصلی تقسیم کرد وقسمتی را درجناح راست و قسمتی را درجناح چپ وقسمتی را درقلب وقسمتی را هم در ذخیره قرارداد. و ذخیره سپاه را همواره درعقب سه قسمت دیگر قرار می‌دادند و بابر عده‌ای زیادتر از

سواران خود را درقسمت ذخیره مستقر کرد.

این ترتیب، صف آرائی جنگی، درتمام جنگ‌های اعصار قدیم بود و بفکر کسی نمی‌رسید که آن را تغییر بدهد برای اینکه ضرورت ایجاب نمی‌کرد که آن روش را تغییر بدهند. در آن دوره جنك، می‌باید طوری در بگیرد که طرفین بتوانند یکدیگر را ببینند وحتی صدای هم را بشنوند. و اسلحه آتشین گرچه وجود داشت ولی هنوز سلاح اصلی میدان جنك نشده بود و بعضی از سرداران جنگی مثل بابر و مهندا از آن هیچ استفاده نمی‌کردند برای اینکه یقین داشتند اثری درمیدان جنك ندارد.

سلاح آتشی آن دوره عبارت بود از شمخال‌های بدوی و بسیار سنگین وقبل از جنك شمخال را بار اسب یا قاطر می‌کردند یا با ارابه حمل می‌نمودند زیرا حمل آن برای سربازان خیلی دشوار بود. و هنگام جنك آنها را از پشت چهارپایان یا ازدرون ارابه فرود می‌آوردند و بسربازان می‌سپردند.

هرسربازشمخال‌چی یك سه‌پایه بلند هم داشت که شمخال را درموقع جنك روی آن می‌نهاد و شمخال درموقع خالی شدن عقب می‌زد و باصطلاح مردم آن زمان لگد می‌انداخت ولگدآن سینه یك شمخال‌چی بی‌احتیاط را در هم می‌شکست یا استخوان‌شانه را خرد می‌کرد وگلوله شمخال، بین چهل تا پنجاه ذرع راه می‌پیمود و شمخال چی نمی‌توانست نشانه‌گیری کند برای این‌که هنوز علم بالیستیك یعنی علم مربوط به پرتاب گلوله‌ها و طرز نشانه زدن بوجود نیامده بود.

آئین‌آرایش جنگی گذشته را نیروی اسلحه‌آتشین برهم زد وجناح راست وجناح چپ وقلب سپاه جای خود را بآرایش‌های دیگر داد و سرباز، براثرقدرت اسلحه گرم هنگام جنك ناپدید شد یعنی پشت سنگر یا درون دژهای جنگی قرارگرفت.

معهذا امروز هم جناحین وقلب سپاه بکلی ازبین نرفته منتها بمناسبت اسلحهٔ آتشین و وسائل نقلیه موتوری دارای تحرك زیاد شده وهنوز خطر محاصره شدن بوسیله جناحین سپاه خصم وجود دارد و فرمانده میدان جنك باید ازآن خطر بپرهیزد.

مهندا فرمانده قشون امرای هندوستان‌هم مانند بابر قشون خود را چهارقسمت کرد و هرقسمت را درجای‌آن قرار داد. درجلوی قلب سپاه مهندا، یك عده پیل قرار گرفته بود و برپشت پیل‌ها چیزی‌مانند برج نصب کرده بودند ودرهربرج چندکماندار با ترکش‌های پراز تیردیده می‌شدند. جلوی قلب سپاه بابر هم عده‌ای مشعلدار وطبال وسنج زن‌وکوس زن بچشم می‌رسیدند وچندین شتر نیزآنجا دیده می‌شد و سپاه پنجاه هزار نفری بابر که قسمتی ازآن در ذخیره، یعنی عقب بود در قبال قشون بزرك مهندا کوچك جلوه می‌کرد.

قشون مهندا آن‌قدر بزرك بود که گوئی تمام جلگه وسیع کلوته را پرکرده اما سپاه بابر فقط درقسمتی از جلگه قرار داشت.

مهندا فرمانده کل قشون امرای هندوستان در یك هودج گرانبها برپشت یك پیل سفید، جلوه‌گری می‌نمود و خود برسرداشت وابلق‌های خود او بوزش باد تکان‌می‌خورد. فیل‌های سفید را از مشرق هندوستان وکشوری‌که امروز باسم بیرمانی خوانده می‌شود می‌آوردند و قیمت پیل‌های سفید بقدری گران بودکه غیر از امرای‌هندوستان کسی‌قدرت خریدآن‌ها را نداشت.

مهندا باجثه فربه وصورت‌پهن درون هودج زرین، باشکوه جلوه می‌نمودواطرافش را عده‌ای از سربازان بلند قامت دارای‌سبیل‌های‌سیاه و ضخیم و صورت‌های تراشیده و موهای بلند سر،که بشانه‌های آنـان می‌رسید گرفته بودند وآنها می‌باید ازنزدیك شدن سربازان خصم به‌پیل سفید مهندا ممانعت نمایند.

دردست هریك از آنها نیزه‌ای بلند بود و بـرکمرشان شمشیری خمیده و سنگین دیده می‌شد و برخی از آنها یك خنجر هم داشتند.

جنك با حمله پیل‌ها بسوی بابر آغاز گردید و ماهوت‌ها یعنی پیلبان‌هاکـه برپشت سرپیل‌ها نشسته بودنـد آنها را بسوی جبهه بـابر بحرکت درآوردند و در عقب پیل‌ها صدای‌کوس آن جانوران را تحریص به پیشرفت نمود همین‌که پیل‌ها بحرکت‌درآمدند و راه جبهه بابر را پیش گرفتند هرماهوت‌که به پشت‌سر پیلی نشسته بود برخاست و از دریچه‌ای‌کوچك واقع در قسمت پائین برج، وارد برج گردید تا در قبال‌حمله‌جنگجویان بدون دفاع نباشد و او را بقتل نرسانند.

در عقب پیل‌ها قلب قشون مهندا بحرکت درآمـد و دوجناح قشون وی نیز بسوی قشون بابر براه افتاد وکماندارانی‌که در برج‌ها برپشت پیل بودند همین‌کـه پیل‌ها براه افتادند شروع به تیراندازی بسوی سربازان بابرکردند.

وقتی بابر مشاهده نمودکه پیل‌های مهندا براه افتادند با این‌که هنگام روز بودو در روز اثر افروختن آتش‌درپیل‌ها زیاد نیست امرکردکه مشعل‌ها را بیفروزندوسربازان بیدرنك مشعل‌ها را افروختند.

بابر می‌دانست‌که هنگام روز شعله آتش درست بچشم فیل نمی‌رسدلیکن اندیشید که جانوران از حرارت و دودآتش خواهند ترسید و باگریختن، مراجعت‌خواهندکرد.

بعداز این‌که مشعل‌ها افروخته شد بدستور بابر آنهائی‌کـه می‌باید با تولید صدا فیل‌ها را بترسانند قدری صبرکردند تا این‌که فیل‌ها نزدیك شوند و آنگاه یك‌مرتبه‌سنج‌ها وکوس‌ها وطشت‌ها را بصدا درآوردند و طوری صدای مزبور مهیب بودکـه شتران‌که

می باید فیل‌ها را بر گردانند ترسیدند و ازهرطرف گریختند و ساربانان سربه عقب‌شترها گذاشتندکه آنان را برگردانند.

غوغائی‌که ازقشون بابربرمی‌خاست و دود مشعل‌ها و دویدن شترها از هرطرف، فیل‌ها را ترسانید و حرکت آنها بطئی شد و خواستندکه برگردند. اما در آن موقع، دریچه‌ای‌که درقسمت تحتانی برج ها بود گشوده شد و از هردریچه یك ماهوت خارج گردید وبرپشت سرفیل قرارگرفت و درحالی‌که باکلنك‌کوچك خودآهسته بر فرق فیل می‌کوبید خم شد وچیزهائی در گوش فیل گفت، و اثر گفته وضربات‌کوچك کلنك‌ماهوت که طوری می‌زد تا سرفیل مجروح نشود، فیل‌ها راکه می‌خواستند برگردند وبگریزند وادار به پیشرفت نمود.

بابرکه مشاهده‌کرد فیل‌ها مردد شدند وخواستند برگردند وبگریزند ولی بعد،بعلت مداخله ماهوت‌ها، از تردید بیرون آمدند و به پیشرفت ادامه دادند بانك زدماهوت‌ها را به تیرببندید وآنها را بقتل برسانید و بابر متوجه گردیدکه اگر ماهوت‌ها بقتل‌برسند یا ازکار بیفتندکسی نیست‌که فیل‌ها را بجلو براند و هیاهوی سربازان او،و دود مشعل‌ها فیلان را وادار به فرار خواهدکرد.

عده‌ای از تیراندازان بابر تیرها را بخم‌کمان بستند وزه‌ها راکشیدند. و بعضی از تیرها به ماهوت‌ها اصابت‌کرد و چند نفرازآنها ازپشت فیل برزمین افتادند یا این‌که مجروح شدند و توانستند از راه دریچه تحتانی، خود را بدرون برج‌ها برسانند و بعضی از ماهوت‌ها هم تیر نخوردند وهمچنان فیل‌ها راتحریص به پیشرفت می‌نمودند.

کمانداران مهنداکه در برج‌ها بودند بسوی‌کمانداران بابر که بطرف ماهوت‌ها تیراندازی می‌کردند شروع به پرتاب تیرنمودند و توانستند که عده‌ای از کمانداران بابر را از کار بیندازند و در همان موقع فیل‌های مهندا به جبهه بابر رسیدند.

از آن لحظه ببعد جنك وارد مرحله اصلی‌آن یعنی جنك تن به تن‌گردید و درتمام جنك‌های‌گذشته، سرنوشت جنك پس ازجنك تن به تن معلوم می‌شد.

تیراندازی از دور وحمله پیل‌ها یا ارابه‌ها(لیکن مهندا ارابه نداشت)برای این بودکه درصفوف دشمن بی‌نظمی و اختلال بوجود بیاید وسربازان خصم متفرق شوند و فرمانده قشون دشمن نتواند سربازان خود رامتمرکزکند. ولی‌هیچ‌یك ازآن مانورها در سرنوشت جنك اثر قطعی نداشت ونتیجه جنك بعد ازجنك ته به‌تن معلوم می‌شد.

وقتی پیل‌ها وارد جبهه بابر شدند پادشاه‌کابلستان فریاد زدکه خرطوم یاپی فیل‌ها را قطع‌کنید وسربازانی‌که برای چنین منظور خود را آماده‌کرده‌بودند شمشیرها را از نیام‌کشیدند و به فیل‌ها حمله‌ور شدند.

عده‌ای ازسربازان‌بابر که گفتیم برای‌همین کارزره برتن‌کرده یاخفتان پوشیده‌بودند باشمشیر وبعضی آزآنها باتبرزین به پیلها حمله‌ورشدند و در آن وقت‌کسانی که مأمور بودند غوغا کنند چنان واوله بوجودآورده‌بودندکه پرده گوش، ازصدای آنها آسیب می‌دید. ولی ماهوت‌ها فیلان را تهییج می‌کردندکه بجلو بروند وآن جانوران بزرگ که کلنگ فیلبان را برسر خود احساس می‌نمودند بااین‌که ازصدای غوغاگران و دود وشعله آتش می‌ترسیدند جلو می‌رفتند.

بعضی ازکسانی‌که مأمور بودند فیل‌ها راپی بزنند یاخرطوم جانور راقطع نمایند خود را به‌جانوران قوی جثه می‌رسانیدند وضربتی برپی آنها وارد می‌آوردند یابا یك ضربت شدیدشمشیرخرطومشان را قطع می‌نمودند. وبرخی‌ازکسانی که می‌باید جانوران بزرگ را ازکار بیندازند زیر پای‌فیل‌می‌رفتند وله می‌شدند. و بعضی دیگر هم طوری در معرض هدف تیراندازان فیل نشین قرارمی‌گرفتندکه تیر برصورت یاپاهای آنان می‌نشست و لحظه دیگر برزمین می‌افتادند. واگر تیر برخود یاخفتان آنها اصابت می‌کرد کارگر نمی‌شد.

هرفیل‌که پی‌اش قطع می‌شد یا خرطومش قطع می‌گردید برزمین می‌افتاد ودیگر برنمی‌خاست. وفیل‌های خرطوم بریده‌با اصرار ماهوت‌ها برمی‌خاستندولی نمی‌توانستند بسرعت قدم بردارند وبعد ازپیمودن چند قدم از فرط درد، توقف می‌نمودند و آنگاه به سهولت هدف نیزه یا شمشیر قرار می‌گرفتندو سربازان بابر شکمشان را می‌دریدند یا سوراخ می‌کردند وبکلی آن جانوران را ازحرکت باز می‌داشتند.

بابر شمشیر به‌دست دروسط قلب سپاه قرارگرفته وآماده بودکه در جنگ شرکت نماید.و پیل‌ها بااینکه درلحظات اول، خطرناك بنظر می‌رسیدند نتوانستندکه نظم قلب‌سپاه بابر را ازبین ببرند وغوغای عده‌ای از تولیدکنندگان صدا وتهور سربازانی که مامور بودند فیل‌ها را ازبین ببرند آن جانوران را از کارانداخت.

اما درعقب پیل‌ها پیادگان مهندا می‌آمدند و خطرآنها برای سربازهای بابر بیش از پیل‌ها بود.ولی‌هنوز جنگ به مرحله‌ای نرسیده بودکه بابرقدم بمیدان جنگ بگذارد و خود را وسط جنگجویان بیندازد.

درقلب سپاه جنگ تن به تن، بین سربازان بابر و سربازان مهندا شروع شد و بزودی شدت گرفت و در جناحین هم سربازان دوطرف بهم‌رسیدند و شمشیرها در نور آفتاب درخشید ونیزه‌ها بتکان درآمد.

همین‌که جنگ تن به‌تن آغاز گردید با برمتوجه نکته‌ای گردیدکه تا آن موقع بدان‌توجه نکرده بود. برای‌این‌که تا آن موقع اتفاق‌نیفتادکه‌سربازان‌قشون او در یك جنگ بزرگ با هندوها دست وپنجه نرم‌کنند. آنچه بابردریافت این‌بودکه سربازان بابر در آن‌جنگ

بطور عادی می‌جنگیدند درصورتی‌که سربازان امرای لاهور با تعصب مذهبی پیکار می‌کردند. قبل از اینکه جنگ شروع شود مهندا و سایر امرای هندوستان به سربازان هندو گفته بودند اینان که به‌کشور شما آمده‌اند قصد دارندکه دین شما را از بین ببرند و شما باید بدانید که در راه حفظ دین خود پیکار می‌نمائید و باید‌کاری‌کنیدکه بابر باتمام سربازانش در هندوستان نابود شوند. وگرنه دین شما از دستتان خواهد رفت.

سربازان هندو وقتی شنیدندکه بابر و سربازانش قصد دارند که دین آنان را از دستشان بگیرند وآنها را مجبور نمایندکه دین خودشان را بپذیرند عزم‌کردند آن قدر بجنگند تا اینکه بابر و سربازانش را از بین ببرند یا آنها را وادار بمراجعت نمایند یك چنین احساس بین سربازان بابر نبود.

گرچه قبل از بابر جهان‌گشایانی به هندوستان رفتندکه منظورشان تغییر دادن دین هندوان بود یا تظاهر می‌کردندکه بدان منظور بهندوستان رفته‌اند. ولی بابرآن‌منظوررا نداشت زیرا بابر دارای افکار عرفانی بود.

درفصول گذشته این‌سرگذشت‌اسم چند تن از شعرا و دانشمندان راکه ندیم‌بابر بودند بردیم و بین‌آنهاکسانی چون شیخ ابوالوجدفارغی و شیخ‌زین‌الدین وغیره‌بودند.

بابر ضمن صحبت باآن دونفرو عده‌ای‌دیگر ازعارفان، با افکار عرفانی آشنا شده بود و می‌پنداشت‌که نباید بازورکسی را وادار به تغییر دین‌کرد. از روزی‌که بابروارد هندوستان شد حتی یك بار نگفت‌که وی برای جهادمیرود و عزم دارد که دین هندوان را تغییر بدهد. ولی امرای هندوستان‌برای اینکه مردم را بضد بابر بشورانند وسربازان را وادارند که درمیدان جنگ استقامت نمایند شهرت دادندکه بابر با قشون خود آمده تا اینکه بزور شمشیر هندوان را وادار به تغییردین نماید.

سربازان بابر همه مسلمان بودند اما تعصب مذهبی نداشتند. درصورتی‌که‌سربازان امرای هندوستان دارای تعصب مذهبی بودند وبا روحیه‌کسانی‌که عزم دارند فاتح‌شوند یاجان بدهند وارد میدان جنگ گردیدند.

بعد ازاینکه در قلب سپاه جنگ تن به تن شروع گردید درجناحین هم دوطرف بهم رسیدند و جنگاوران بجان هم افتادند. فریادهای سربازان بابر و نعره‌های سربازان مهندا غیرازدسته‌ای‌که خواهیم گفت فریاد نمی‌زدندو چکاچاك اسلحه منظره‌ای مهیب بآن جنگ داده بود.

بابر درقلب و دو جناح،سربازان زره‌پوش را جلو انداخت و سربازان دیگر را مأمورکمك‌بآنها نمود.اماسربازان هندی‌متوجه شده بودندکه فقط قسمت فوقانی‌سربازان بابر زره‌پوش است و قسمت تحتانی آنها از کمر بپائین حفاظ ندارد و لذا درصدد

برمی‌آمدندکه پاهای سربازان بابر را بسختی مجروح نمایند و آن‌ها را ازکار بیندازند و درحالی‌که عده‌ای از سربازان هندی ایستاده با سربازان بابر می‌جنگیدند و آنها را مشغول می‌نمودند سربازان دیگر، خم می‌شدند و با شمشیر یا خنجر پی‌ها و عضلات پای سربازان بابر را قطع می‌کردند یا با نیزه پاهای سربازان را سوراخ می‌نمودند.

سربازان بابر تا می‌توانستند از سربازان امرای هندوستان بقتل می‌رسانیدند اما شماره سربازان مهندا نسبت به سربازان بابرخیلی زیاد بود و اکثرآنها رشادت داشتند و از مرگ نمی‌ترسیدند و تعصب دینی رشادت آنها را بیشترکرده بود.

بابر درقلب سپاه گاهی در جنك شرکت می‌کرد اما نمی‌توانست به پیکار ادامه بدهد و مقتضیات فرماندهی او را وادار می‌نمودکه دست ازپیکار بردارد و وضع‌عمومی میدان جنگ را ازنظر بگذراند.

در قلب سپاه، سربازان‌هندی فشار می‌آوردندو سربازان بابردا ازکارمی‌انداختند و پیش می‌رفتند و بابر درقلب سپاه مجبور بودکه عقب نشینی نماید. و در جناحین هم وضع سربازان بابر درآن جلگه وسیع‌و سبزکه گفتیم موسوم به جلگه کلوته بود،رضایت بخش نمی‌نمود. زیرا سربازان بابر در دو جناح هم متحمل تلفات می‌شدند و پادشاه کابلستان حس می‌کردکه هرگاه تماس خود را با قشون خصم قطع نکند یکی از دو واقعه پیش خواهد آمد. یا این‌که جناحین مهندا از دوطرف او را احاطه خواهندکرد و پشت وی سربدار خواهد آورد وقشون اوگرفتار حلقه محاصره سپاه مهندا خواهد گردید. یا این‌که براثر فشارسربازان هندی شیرازه قشون وی یك مرتبه گسیخته‌می‌شود وصفوف سربازان متلاشی می گردد وارتش او از دست خواهد رفت و سربازانش‌بدست سربازان هندی بقتل‌خواهندرسیدیا اسیرخواهندگردید یا اینکه متواری می‌شوند.

این بودکه تصمیم گرفت‌که تماس خود را با قشون مهندا قطع نماید و از دشت مسطح کلوته مراجعت‌کند. لذا برای افسران ارشدکه در قلب و جناحین مشغول پیکار بودند پیغام فرستادکه خود را برای قطع تماس آماده کنند و جاباز نمایند تا اینکه سواران بتوانند بحرکت درآیند و جلوی خصم را بگیرند.

بابر می‌دانست‌که دشمن اگر حس‌کند که وی قصد دارد تماس خود را با قشون هندی قطع نماید ممانعت خواهدکرد و برشدت جنگ خواهد افزود تا نگذاردکه بابر قشون خود را بدون این‌که متلاشی شده باشداز میدان جنك بدر ببرد و یك قشون‌متلاشی شده قشون نیست ولوصدها هزار سربازآن در دشت‌ها و جنگل‌ها متواری باشند. چون دارای صفوف آراسته نمی‌باشند و هدف مشخصی ندارند و رؤسای آنها نمی‌دانند چه کنند و دسته‌ای ازشرق می‌روند ودسته‌ای دیگر از غرب و هردسته یا هر فرد، می‌کوشد

که خود را نجات بدهد و در فکر دیگران نیست. اما ده‌هزار سرباز که دارای‌صفوف آراسته باشند و از امرؤسای خود اطاعت‌کنند و مطیع نقشه معین شوند یك قشون قوی بشمار می‌آیدکه باید ازآن برحذر بود.

بابر می‌دانست مهندا این اصل را می‌داند واطلاع داردکه قشون بابر اگر بدون متلاشی شدن از میدان جنگ خارج شود، باز برای او تولید زحمت خواهدکرد.پس بایدکوشیدکه قشون پادشاه‌کابلستان را متلاشی‌کردتا این‌که درآینده برای امرای‌لاهور از جمله خود مهندا تولید مزاحمت ننماید. بابر چون پیش‌بینی می‌کرد که قشون مهندا مانع از این خواهد شدکه وی تماس خود را باسربازان هندی قطع‌کند می‌خواست سواران خود راکه در ذخیره بودند وارد کارزار نماید تا این‌که جلوی قشون مهندا را بگیرند و به پیادگان قشون او مجال عقب نشینی منظم را بدهند. این بودکه برای افسرانی‌که در قلب و جناحین بودند پیام فرستاد که آماده عقب نشینی باشند و راه را برای عبور سواران باز نمایند.

افسران سپاه بابر اطاعت‌کردند و در همه‌جا به سربازان گفتند که عقب نشینی کنند و ستون‌های چهار به چهار یا هشت به هشت بوجود بیاورند که راه برای عبور سواران باز شود.

مهندا متوجه شدکه بابر قصد دارد تماس جنگی را قطع نماید و عقب نشینی کند و دستور دادکه نگذارند سربازان بابر عقب بنشینند. اما سواران ذخیره بابر بحرکت درآمدند و درقلب و دو جناح با سواران دیگرکه آنجا بودند جفت شدند و باشدت به ستون مهندا حمله‌ور گردیدند.

مهندا در قبال حمله عمومی سواران بابر در دقیقه‌های اول غافلگیر شد و امرای لاهور برای سواران قائل باهمیت نبودند و قشون آنها ازپیادگان متشکل می‌شد وبجای اسب درمیدان جنگ از فیل استفاده می‌کردند.

با این تفاوت‌که شماره فیلان سلاطین و امرای هندی باندازه‌ای نبودکه بتوان یك قشون فیل‌سوار آراست. درصورتی‌که بابر اسب‌های‌فراوان داشت ومی‌توانست یك‌سپاه سوار ترتیب بدهد ووارد‌کارزار نماید.

بابر توانست سواران خود را ازکابلستان به هندوستان منتقل نماید ولی سلاطین و امرای هندوستان نمی‌توانستندکه‌هزارها پیل رااز هندوستان بکشور دیگر منتقل‌نمایند یا در خود هندوستان بسهولت از یك منطقه به منطقه دیگر منتقل‌کنند. چون هرپیل درهر شبانه‌روزلااقل‌احتیاج بیك‌خروارعلوفه داشت‌ودارد وعلاوه برآن نیازمند آب فراوان‌برای نوشیدن‌وغوطه‌خوردن است. و لذا یك قشون سوارکه بمثل دارای بیست هزار فیل باشد

در هر شبانه‌روز لااقل محتاج بیست‌هزار خروار علوفه برای فیل‌ها است.
این است که درهندوستان، هرگز یك قشون فیل سوار مانند یك سپاه اسب سوار بوجود نیامد وحتی خود بابر بعد از این که پادشاه هندوستان شد نتوانست یك قشون فیل سوار را مجهز کند و فرزندان اوهم که بعد از وی درهندوستان بسلطنت رسیدند و دارای ثروت فراوان شدند و نام برخی ازآنها مقرون بافسانه گردید موفق نشدند که یك قشون فیل سوار بسیج نمایند.
شماره فیل در قشون امرای هندوستان پیوسته، متناسب بوده است با علف‌منطقه‌ای که می‌خواسته‌اند فیل‌ها را ازآن عبور بدهند و هرگز نتوابستند فیل‌های خود را وارد دشت‌های آسیای میانه‌نمایند. زیرا در دشت‌های آسیای میانه علف وجود نداشت یا کم بود وکفاف فیل‌ها را نمی‌دادوسلاطین هندنمی‌توانستند برای تغذیه فیل‌ها هزارهاخروار علوفه راکه درهرشبانه روز مورد لزوم بود حمل‌کنند.
مهندا و سایر امرای هندوستان درجنگ با سواران تجربه ملل آسیای میانه را نداشتند و نمی‌دانستند چگونه باید جلوی‌آنها راگرفت. این بودکه حمله شدید سواران بابر به پیادگان مهندا صفوف پیاده سلاطین وامرای هندوستان را متزلزل‌کرد.
اگر مهندا درجنگ با سواران تجربه‌داشت امرمی‌کردکه سربازان پیاده اومربع‌ها و دایره‌ها بوجودبیاورند مشروط براین‌که‌روی آنها بسوی خارج مربع یا دایره‌وپشتشان بطرف داخل باشد ونیزه‌های بلند بدست بگیرند تا این‌که سواران بابر از هرطرف که بآنها حمله‌ور می‌شوند خود را مواجه با نیزه‌هایشان ببینند و نتوانند خویش را به پشت سربازان هندی برسانندامّا چون مهندا ازاین تاکتیك اطلاع نداشت حمله شدیدسواران بابر پیادگان او را متزلزل‌کرد وقسمتی از سواران پادشاه کابلستان توانستند خود را وارد صفوف پیادگان هندی‌کنند
سربازان هندی سعی می‌کردندکه با شمشیر و نیزه وبعضی ازآنها با تیر اسب‌های سربازان بابر را بقتل برسانند اما چون مانورهای آنها از روی یك روش دسته جمعی و مؤثر نبود نتیجه کافی نمی‌گرفتند و سواران بابر در صفوف پیادگان هندی رخنه می‌کردند.
ولی مهنداکه رفته رفته، متوجه می‌گردیدکه باید بهرقیمت که شده جلوی‌سواران بابر را بگیرد وگرنه شیرازه قشون وی گسسته خواهد شد عده‌ای از مردان بلند قامت‌و دلیر خود را که همه‌آماده برای مرگ بودند مأمور نمود که با ضربات شمشیر یا تبر اسب‌ها را از حرکت بیندازند. آن مردان نیرومند هم‌که وقتی کنار اسب‌های کوچك قشون بابرقرار می‌گرفتند گوئی‌که کنار یك الاغ قرارگرفته‌اند با شمشیر و تبربجنگ

سواران رفتند و روش جنگی آنها برای جلوگیری از سواران روش ساده مردان دلیرو از جان گذشته بود و بدون این که درفکردفاع از خود باشند می کوشیدند که قلم دست‌ها یا پاهای اسبان را باضربت شمشیر یا تبرقطع کنند.

گاهی یك ضربت تبرآنها قام دست یا پای یك اسب را قطع می کرد و اسب برو درمی‌آمد و گاهی مرکب سواران بابر طوری از ضربت شمشیر یا تبرمجروح می گردید که از حرکت باز می‌ماند ومردی که برآن اسب‌سوار بود چاره نداشت جزاین که فرود بیاید وپیاده جنگ کندوهمین که قدم برزمین‌می‌نهاد بقتل‌می‌رسد یامجروح می شد ومی‌افتاد و آن مردان بلند قامت وچهارشانه،کفش برپا نداشتند و کف پاهای آنها طوری سخت بود که ریگ‌های زمین پای آنان را مجروح نمی‌نمود وهنگام شمشیر و تبر انداختن یك سرود مذهبی هندو را زمزمه می کردند که خود از مبداء آن اطلاع نداشتند و نمی‌داشتند که آنچه زمزمه می‌کنند سرودی است که پدران آنها درچند هزار سال قبل ازآن‌تاریخ زمزمه می‌کردند وآن سرود با سرودهای دیگر مذهبی از ازمنه بسیار قدیم که مبداء آن معلوم نیست سینه به سینه از اسلاف با خلاف رسید تا این‌که آنها شنیدند و از حفظ کردند.

با این که در میدان جنگ بودند و هیجان و خشم میدان جنگ، سلحشوران را وادار می‌کند که بانگ برآورند وعربده بکشند آنها، فریاد برنمی‌آوردند و سرود مذهبی را با صدای بلند نمی‌خواندند بلکه زمزمه می کردند زیرا در مذهب هندوان، خواندن سرود با صدای بلند مجاز نبود، جز سرود مذهبی که هنگام بامداد خوانده می‌شد وهندوها سرود مذهبی هنگام طلوع خورشید را با صدای بلند می‌خواندند ودسته جمعی هم آن سرود را با صدای بلند ترنم می‌نمودند و از سرود طلوع آفتاب گذشته، تمام سرودها آهسته خوانده می‌شد.

اگر بابر زبان هندی را می‌دانست وبآن سرود گوش می‌داد می‌فهمید که از حیث مضمون یکی از سرودهای جالب توجه شرق بلکه دنیا است و درآن سرود، با این که در میدان جنگ زمزمه می‌شد، صحبتی از خون‌ریزی نبود بلکه صحبت از دو نیرومی‌شد که یکی منشاء خیرو دیگری منشاء شراست وآن دو نیرو، با یکدیگر پیکار می کنندیکی ازآن دونیرو خواهان سعادت نوع بشر می باشد و می‌خواهد انسان را آن‌قدر بالا ببرد تا این‌که فرمانروای جهان شود یا این‌که دراداره امور دنیا شریك گردد. ولی نیروی دیگر، برعکس خواهان بدبختی نوع بشر می‌باشد و می‌کوشدکه نوع انسان را دوچار عادات نکوهیده‌کند و صفات ناپسند را درنهادبشر تقویت می‌نماید.

لیکن عاقبت نیروئی که منشاء شروفساد است شکست‌.می‌خورد و نیروئی که مصدر

نیکی و خیرو تأمین سعادت نوع بشر می‌باشد غلبه می‌نماید و هیچ‌کس نمی‌داند که این عقیده، درچه تاریخ درهندوستان بوجود آمدکه ازآنجا به بعضی از مذاهب دنیا بیش یا کـم سرایت‌کرد. وپیدایش آن عقیده درهندوستان آن قدر قدیمی است کـه تا امروز، نتوانسته‌اند مبداء آن را معلوم نمایند و بعضی‌از مورخین راجع به مبداء آن عقیده‌ارقام مقرون باغراق مثل ده‌هزار سال وهشت‌هزارسال برزبان می‌آورند.

سربازان بلند قامت وپابرهنه مهندا همه عامی بودند ودر قشون‌هندی یك سربازبا-سواد وجود نداشت‌وفقط‌افسران می‌توانستند بخوانند وبنویسند. معهذا سربازانی که‌سرود را زمزمه می‌کردند آن رابدون غلط می‌خواندند زیرا ازکودکی آن سرود و سرودهای دیگررابدون‌غلط‌فراگرفته‌بودندوروزی‌که بابردرهندوستان‌پادشاه‌شدآن‌سرود را فراگرفت و بزبان فارسی ترجمه‌کرد.

بابر وقتی متوجه‌شدکه حمله سواران او سست گردید حس‌کردکه‌باز خطرمحاصره شدن درپیش می‌باشدو سربازان مهندا بقدری زیاد بودکه می‌توانست با قسمتی از آنها جلوی سربازان بابر را بگیرد وبا قسمتی دیگر نیروی اورا محاصره نماید.

براثر حمله سواران‌بابر پیادگان اوتوانسته بودند از خطر محاصره جان‌بدر ببرند وازمیدان جنك دورشوند.

اما خطر محاصره سواران در بین بود و مهندا مـی‌توانست کـه سواران بابر را محاصره نمایند وتا آخرین نفر را به‌قتل برسانند یااسیرکنند.

سواران بابرکه گفتیم در صفوف پیادگان مهندا نفوذکرده بودند بر اثر مقاومت شدید ودلیرانه سربازان بلند قامت وپابرهنه مهندا متوقف شدند وآنگاه شکاف‌هائی که‌در صفوف پیادگان هندی بوجود آورده بودند از طرف خودهندی‌ها پرشد.

قسمتی ازآن سربازان‌بلندقامت و پابرهنه اهالی‌کشور راج‌پوتانا بودند ودر دوره بابر سرزمین راج‌پوتانا کشور مردان بلند قامت هندوستان بود و بعد از این‌که انگلستان به‌هندوستان مسلط گردید، تمام سربازان گارد نایب‌السلطنه انگلیسی هند وحکام انگلیسی ازبین مردان راج‌پوتانا انتخاب می‌شدند تااینکه گارد مخصوص نایب‌السلطنه هندوحکام انگلیسی درهندوستان دارای شکوه باشد.

پیادگان هندی کـه در آغاز از سواران بابربستوه آمده بـودند رسم مبارزه با سواران را آموختند ومتوجه شدندکه باید بانیزه جلوی سواران راگرفت وسینه یاشکم اسب‌ها را سوراخ‌کرد تا این‌که جانوران ازپا درآیند وسواران پیاده شوند.

شجاعت وفداکاری مردان بلندقافت هندی ازیك طرف وفراگرفتن روش جنك با سواران از طرف سایر پیادگان سبب شد که سواران بابر دوچار تلفات سنگین شدند.

بابر دریافت که اگر سواران خود را از میدان جنگ فرا نخواند بقتل خواهند رسید یا اسیرخواهند گردید و او دیگر دارای سوار نخواهد بود که بتواند، چون عقب‌دار از آنها برای حفظ قفای خوددرموقع عقب نشینی استفاده کند این بود که فرمان دادسواران او هم مثل پیادگانش تماس خود را با قشون هندی قطع نمایند ومراجعت کنند.

سواران بدستور بابر تماس‌خود را باقشون مهندا قطع کردند وعقب‌نشینی‌نمودند و هنگام عقب‌نشینی سواران، پیادگان مهندا نتوانستند خود را بآنها برسانند زیرا اسب نداشتند.

وقتی تماس سواران‌بابر با پیادگان مهندا قطع شد آن مرد تنومند که سوار برپیل سفید خود میدان جنگ را تحت‌نظر داشت متوجه شدکه فاتح گردیده است.

مهندا مصمم شدکه بابر را تعقیب کند و قشون وی را نابود نمایدکه باز پادشاه کابلستان برای او و سایر سلاطین و امرای هندی تولید زحمت نکند، این بود که فرمان حرکت قشون خود را از میدان جنگ برای تعقیب بابر صادرکرد.

دیدیم که بابر در اردوگاه خودواقع درخارج شهر سیالکوت بسر می‌برد. نوبهار هم مقیم اردوگاه بود و درآن روزکه جنگ بین بابر ومهندا درجلگه کلوته درگرفت اردوگاه را برچیده بودند. لذا عقب‌نشینی بابر از شهر سیالکوت اشکال نداشت‌ومستلزم صرف وقت نبود.

بابر بعد از مراجعت از جلگه‌کلوته‌که در آنجا از نیروی هندی شکست خورد سیالکوت را رها کرد وعزم بازگشت نمود و اومی‌دانست که سیالکوت شهری نیست که وی بتواند ازآن دفاع کند.

گرچه سیالکوت دارای حصار بود وبابر می‌توانست وارد شهر گردد و دروازه‌ها را ببندد اما شهر ماتم‌زده سیالکوت‌که هنوز دوچار وبال قتل‌عام وغارت بود آذوقه نداشت و بابر می‌دانست‌که اگر در آن شهر مقاومت کند بعد از یك هفته قحطی بروز خواهدکردو سکنه هندی شهرهم نسبت‌باوبدبین بودند و اگر بابر درصدد برمی‌آمد که در سیالکوت مقاومت نماید بعید نبودکه سکنه هندی شهر علیه او شورش کنند یا بامهندا مربوط شوند و سربازانش را بداخل شهر راه بدهند. این بودکه بابرعزم کردسیالکوت را رها کند و برگردد وآن‌قدر عقب‌نشینی نماید تا این که خود را ازقشون مهندا دور ببیند.

تمام قشون مهندا برای تعاقب بابر بحرکت درآمد و بابر وبقیه سواران خودرا مأمور نمودکه عقب‌دار قشون وی باشند و هردفعه‌که مهندا حمله‌کرد دفاع نمایند تااین که پیادگانش بتوانند عقب نشینی کنند.

بعد از اینکه بابرقدری راه‌پیمائی کرد شب فرودآمد.

سیاهی شب از خطر حمله مهندا بقشون بابرکاست ولی پادشاه کابلستان بوسیله عقب‌داران خودمطلع می‌شدکه قشون هندی همچنان وی را تعقیب می‌کند.

مهندا بعد از این‌که وارد سیالکوت شد قشون خود را درآنجا متوقف نکرد وی می‌دانست‌که اشغال شهر سیالکوت برای او تحصیل حاصل است و مزیتی ندارد وآنچه دارای اهمیت می‌باشد این‌که قشون بابر را ازبین ببرد.

ساطان قوی جثه هندی فقط دو هزار تن ازسربازان خود را در شهر سیالکوت گذاشت و بابقیه‌قشون براه ادامه داد.

بابر سعی می‌کردکه پیادگان او سریع‌تر راه‌پیمائی نمایند ولی سربازان پیاده که آنروز، درمیدان جنگ، پیکارکرده بودند از نیمه شب ببعد دوچار خستگی‌شدند و قدم‌های‌آنها کند شده بود.

بابر بافسران‌سپردکه برای سربازان توضیح‌بدهندکه قشون بزرگ و یکصدوپنجاه هزار نفری مهندا،نمی‌تواندبی‌انقطاع آنهارا تعقیب نماید.زیرا علاوه براین که‌سربازان پیاده آن قشون خسته می‌شوند یك قشون بآن بزرگی احتیاج بآذوقه دارد و موضوع آذوقه، مهندا را وادار به توقف خواهدکرد.

همین‌طور نیز شد ومسئله آذوقه مهندا را وادارکردکه در روزهای بعد قسمتی‌از قشون خود را متوقف‌کند. لیکن با عده‌ای از بهترین سربازان خویش بابر را مورد تعقیب قرارداد.

در شب اول‌که مهندا عقب بابر افتاد سربازان پادشاه کابلستان با این‌که خسته بودند تا صبح راه‌پیمودند و هنگام بامداد سربازان بقدری خسته شدندکه افسران به‌بابر گفتند ما دیگر نمی‌توانیم افراد را وادار براه پیمائی‌کنیم و اگرآنها را بیش از این مجبور براه‌پیمائی نمائیم، بیم آن می‌رودکه شورش‌کنند.

بابر گفت بآنها بگوئیدکه من خواهان حفظ جان آنها هستم و می‌خواهم سربازان را از مرگ نجات بدهم. چون اگر بدست هندیها اسیر شوندکشته خواهند شد.

افسران جواب دادندکه ما تمام این مطالب را بسربازان گفته‌ایم. لیکن آن‌ها می‌گویندکه دیگر توانائی راه‌پیمائی ندارند وهمینجا توقف می‌کنند ومی‌خوابند ولو بدانندکه هندیها، آنان را خواهندکشت.

بابرناگزیر شدکه دستور بدهد اردوگاه بوجود بیاورند و سواران هم‌که عقب پیادگان می‌آمدند تا آنها را ازحمله قشون مهندا حفظ نمایند نمی‌توانستند براه ادامه بدهند زیرا اسب‌های خسته داشتند و اسب‌های سواران روز قبل، مدتی در میدان

جنگ تاخته بودند و بعد ازآن هم تا صبح روز بعد راه پیمودند و فقط دوبار و هردفعه باندازه یك ساعت در صحرا باسبها راحتی دادند که از خستگی بیرون بیایند. لیکن جانوران فرصت تعلیف نداشتند وهمه می‌دانندکه اسب جانوری است که احتیاج به‌علوفه زیاد دارد و باید ساعت‌ها مشغول فرو بردن علوفه باشد تا سیر شود. اگر اسب سیرشود از خستگی بیرون می‌آید و خوردن علوفه از طرف اسب علاوه براین‌که شکمش راسیر می‌کند وسیله رفع خستگی است. با این که اسب‌ها خسته بودند چون یگانه مدافع اردوگاه،سواران بشمار می‌آمدند بابر امرکردکه قسمتی از سواران عهده‌دار دفاع از اردوگاه باشند و دیگران در داخل اردوگاه استراحت نمایند و بر اسب‌ها توبره بزنند.

سواران خسته ناچار دفاع از اردوگاه را برعهده گرفتند و سواران دیگر درداخل اردوگاه بعدازاین‌که اسب‌های خود را بستند و برسرشان توبره زدند استراحت نمودند.

اگر قشون مهندا درآن بامدادکه سربازان بابر همه خسته بودند باردوگاه پادشاه کابلستان‌می‌رسید یك عده سوار خسته نمی‌توانستند جلوی سربازان مهندا را بگیرند و مهندا اردوگاه را از بین می‌برد و تمام سربازان بابر مقتول یا اسیر می‌شدند.

ولی مهندا هنگام صبح بآنجا نرسید چون او هم با مشکلات راه‌پیمائی سربازان خسته‌اش دست بگریبان بود و سربازان مهندا نیز تمام روز را جنگیده و خسته بودند و شب، احتیاج باستراحت داشتند در صورتی که مهندا سربازان پیاه خود را مجبور به راه‌پیمائی می‌نمود.

سربازان مهنداکه با ابراز شجاعت و فداکاری نائل به تحصیل پیروزی شدند و شهر سیالکوت را نصیب آن مردکردند و می‌دانستندکه دشمن گریخته است تعقیب خصم راکه عده‌ای ازسربازانش سوار بودند درآن‌شب یك کارزائد می‌دانستندومی‌اندیشیدند که شب باید استراحت‌کرد و روز بعد به تعقیب خصم پرداخت.

قبل از ظهر بابر سوارانی را که استراحت کرده بودند وادار نمود که از اردوگاه محافظت نمانید تا سواران خسته بتوانند قدری استراحت نمایند اما همین‌که از ظهر گذشت طلایه خبردادکه قشون مهندا نمایان گردید. بابرامرکردکه اردوگاه راجمع کنند و سواران وپیادگان براه بیفتند.

پیادگان بقدرکافی استراحت کرده بودند وقسمتی از سواران هم توانستند قدری استراحت‌کنند، لذا بعد از این‌که اردوگاه جمع‌آوری شد وقشون براه افتاد، راه‌پیمائی برای پیادگان وسواران بابر مشکل نبود.

بابر می‌دانست‌که برای چه مهندا اصرار داردکه او را تعقیب نماید. اگر مهندا می‌دانست‌که توقف بابر درهندوستان خطر نداردوی را تعقیب نمی‌نمود. ولی از این

می‌ترسید که بابر باکمك امرای مسلمان هندوستان خود را قوی نماید و باز بجنگ او برود و معلوم نیست کـه وی بتواند مرتبه‌ای دیگر بابر را شکست بدهد . هرگاه مهندا می‌دانست که حضور بابر در هندوستان برایش خطر نـدارد با سربازان خسته‌اش او را تعقیب نمی‌نمود. یا صبر می‌کـرد تا سربازانش رفع خستگی نمایند و آنگاه مبادرت به تعقیب می‌نمود. اما آن مرد متوجه بودکه حتی یك شبانه روز توقف بابر در هندوستان خطرناك است و بایدآن قـدر وی را تعقیب کند تا بابر مجبور بجنگ شود و قشون او در جنگ از بین برود یا از هندوستان خارج گردد.

بابر نمی‌خواست که در هندوستان بماند و برخلاف تصور مهندا قصد نداشت که از امرای مسلمان هندوستان کمك بخواهد . بابر می‌دانست مدتی طول خواهد کشید تا امرای مسلمان هندوستان برای کمك باو قشونی گرد بیاورند و چون مهندا می‌داند که وی خیلی ضعیف است تا امرای مسلمان برای کمك باوقشونی گرد بیاورند مهندا او را ازپا در خواهد آورد.

در حالی که بابرازمقابل مهندا می‌گریخت می‌اندیشید تا روزی که آن مرد درلاهور هست وی نخواهد توانست بـه هندوستان برگردد، زیرا هربارکه وارد هندوستان شود مهندا تمام امرای هندو را علیه وی متحد خواهد کرد و با یك قشون عظیم به جنگ او خواهد آمد.

امیر شیردم قبل از حرکت از کابلستان به بابر گفته بـود که با یك قشون کوچك نمی‌توان هندوستان را گرفت و درآن موقع بابر دریافت که آن مرد درست می گفت و مسخرکردن هندوستان کاری نیست که با یك قشون کوچك میسر گردد.

اگر مهندا زنده می‌ماند بابر که آرزوی سلطنت هندوستان را داشت بآرزوی خود نمی‌رسید و سلسله سلاطین گـورکانی هندوستان، یا امپراطوران ومغول بوجود نمیآمد و زبان فارسی زبان درباری ورسمی هندوستان نمی‌شد.

مهندا پسری داشت که مبادرت به قتل پدر کرد بامید این‌که بعد از وی بسلطنت برسد و بعد ازاین‌که مهندااز بین رفت بابر بفکرافتادکه به هندوستان برگردد وپسرمهندا برخلاف پدر نتوانست که امرای هندوستان را علیه بابر متحد نماید.

باری، آن روز بابر تا مدتی بعد از غروب آفتاب بـه راه پیمائی ادامه داد. و پیادگان راه می‌پیمودند ولی اسب‌های خسته نمی‌توانستند براه‌ادامه‌بدهند ووظیفه محافظت پیادگان هم مثل سابق به عهده سواران سپرده شده بود.

وقتی نیمی از شب گـذشت بابر متوجه گردید که اسب‌ها دیگر قادر براه پیمائی نیستند و نزدیك یك نهرآب دستور توقف و ایجاد اردوگاه راداد.

درآن شب بابر به سواران گفت که استراحت نمایند و اسب‌هایشان را در داخل اردوگاه برای استراحت ببندند و پیادگان را مامور حفاظت اردوگاه نمود. درآن شب چون احتمال داده می‌شد که قشون هندی مبادرت به حمله نماید بابر به همسرش نوبهار گفت که اگر مهندا حمله کند و وارد اردوگاه شود بیم آن می‌رود که تو بدست وی گرفتار شوی و من از تصور این که تو ممکن است بچنگ سربازان مهندا بیفتی میلرزم.

نوبهار سئوال کرد برای چه میلرزی؟

بابر گفت برای این که بیم دارم که سربازان مهندا پاس احترام تو را نگاه ندارند و نسبت بتو عملی بکنند که هیچ شوهر قادر به تصور آن نیست.

نوبهار که باردار هم بود، دست در گریبان کرد و خنجری کوچك بیرون آورد و قدری ازتیغه خنجر را ازغلاف بیرون کشید و گفت بیم نداشته باش که من بدست سربازان مهندا گرفتار شوم، زیرا محال است که آنها بتوانند مرا زنده دستگیر نمایند.

بابر پرسید اگر سربازان هندی وارد اردوگاه شدند تو چه می‌کنی؟

نوبهار گفت با این خنجر گلوی خود را خواهم برید و بعد از این که حلقوم و شاهرگ قطع شد، بزودی خواهم مرد.

بابر گفت تو اگر خود را بقتل برسانی فرزند مرا که در شکم داری نیز بقتل خواهی رسانید.

نوبهار گفت آری او هم بقتل می‌رسد و نمی‌توان از قتل او جلوگیری کرد.

بابر گفت می‌توان کاری کرد که تو وجنینی که درشکم داری زنده بمانند. نوبهار پرسید چه می‌توان کرد؟ بابر گفت من می‌توانم تو را با عده‌ای از سربازان خود بجلو بفرستم و دستور بدهم که سالم تو را به قندهار برسانند.

نوبهار گفت تو اگر بخواهی این کار را بکنی من نخواهم پذیرفت.

بابر گفت نوبهار جای زن در میدان جنگ نیست بلکه در خانه است و من ازاین جهت ترا ازکابلستان به این‌جا آوردم که هندوستان را ببینی نه این که در میدان جنگ حضور بهم رسانی.

نوبهار گفت آیا تو مادر بزرگت ایران و مادرت مغول را فراموش کرده‌ای؟ اگر جای زن در میدان جنگ نیست پس آن کارهائی که مادربزرگت ایران کرد چه بود؟ چون تو مادر بزرگی مانند ایران داشته‌ای همسرت هم باید مانند مادر بزرگ و مادرت باشد و من اگر از میدان جنگ بترسم و تو را دراین‌جا بگذارم و بروم لیاقت همسری مردی چون تو را ندارم و بتو اطمینان می‌دهم که اگر وضعی پیش آمد که سربازان مهندا به من نزدیك شدند و من دیدم که دستگیر خواهم شد بدون ترس و تزلزل، لبه تیز تیغه را به

گلوی خود نزدیک خواهم کرد و بزندگی‌ام خاتمه خواهم داد تا این که حیثیت تو و من، محفوظ بماند.

بابر گفت هنگامی که وارد هندوستان شدیم من بشعرائی که با من هستند گفتم که شاهنامه فردوسی ناتمام مانده و شاعر طوس بمناسبت سالخوردگی نتوانسته که وقایع را بعد از حمله اعراب بایران، برشته نظم درآورد وازشاعران خواستم که باتنظیم وقایع تاریخی بعد ازحمله اعراب به‌ایران وکشورهای دیگر تاامروز، شاهنامه فردوسی را تکمیل نمایند. آنهاهم وعده‌داده‌اندکه این کاررا بکنند ومن بآنها خواهم گفت که نام تو را در شاهنامه بگنجانند تا بعد از ما جهانیان بدانندکه تو یکی از شیر زنان روزگار بوده‌ای زیرآنچه تو می‌خواهی امشب دراین اردوگاه بکنی کاری است که کمتر زنی در دنیا کرده و برای حفظ حیثیت خویش خودکشی نموده است[1]

بعد نوبهار پرسید آیا نمی‌توانی از امیر شیردم در خواست کمك کنی ؟ بابر گفت چرا، ولی تا وقتی‌کـه نیروی امدادی امیر بهادر ازکابلستان بما برسد ما در این جا نابود شده‌ایم ودرحال حاضر تنها چیزی‌که می‌تواند سربازان مرا نجات بدهدسرعت عقب‌نشینی است و تو می‌دانی کـه من می‌توانستم قشون خود را رها کنم و با یك عده سوار زبده باتفاق تو به کابلستان مراجعت نمایم. ولی می‌دانستم که اگر قشون خود را رها نمایم و سربازان بدانندکه من دیگر با آنان نیستم نیروی مقاومت نخواهند داشت و بدست سربازان مهندا اسیر خواهد شد ومهندا چون جنگ خود را با ما جنگ مذهبی می‌داند صلاحش درایـن است‌که باین شکل معرفی نماید تمام اسیران را خواهدکشت. و همین موضوع سبب گردیده که سربازان من با وجود خستگی باز راه می‌پیمایند چون می‌دانندکه اگر عقب بمانند و اسیر شوندکشته خواهند شد.

نوبهار گفت سربازان توهمه مسلمان‌هستند وتو خوب کردی که آنها را رها ننمودی

۱ـ بابرعده‌ای از شعرا راوادارنمودکه‌حوادث‌تاریخی رابعدازغلبه اعراب برایرانیان تا زمان او بنظم‌درآورند ولی بعد ازاین که شاهنامه مزبوربشعر فارسی‌سروده‌شد بابر آن را نپسندید وگفت اشعارشاهنامه‌جدیدبپای اشعارشاهنامهٔفردوسی‌نمی‌رسد و ارزش‌آن را نداردکه مکمل شاهنامه فردوسی باشد. من نمی‌دانم آن شاهنامه‌که بابرنپسندید چه شد ولی در کتاب خوانده‌ام کـه بعد از بابر در ادوار سلطنت فـرزندانش در هندوستان، دوکتاب بنظم فارسی سروده شد که یکی موسوم بوده‌(شاهنامه) و دیگری (شاهنشاه نامه) و هیچ یك از آن دورا ندیده‌ام ولی در این عصر آقای نوبخت شاهنامه‌ای جدید سرودندکه وقایع تاریخی ایران را از زمان حمله اعراب تا این دوره در بر دارد و در افواه باسم شاهنامهٔ نوبخت معروف شده است ـ مترجم)

و تا موقعی‌که سربازان بدانند تو با آنها هستی دلگرمی دارند و پایداری می‌نمایند و امیدواری هست‌که بتوانند خود را نجات بدهند. آنگاه نوبهار پرسید آیا تو پیش بینی می‌کنی‌که مهندا در این تاریکی شب دست بحمله خواهد زد و قشون خود را در ظلمت دوچار خطر خواهدکرد.

بابر گفت اگر مهندا مشعل‌های خود را روشن‌کند تاریکی از بین میرود و ظلمت وجود نخواهد داشت تا این‌که دوچار خطر شود.

نوبهار اظهار کرد من زن هستم و از فن جنگ اطلاعی ندارم. اما اگر مرد و بجای مهندا بودم بجای این‌که به اردوگاه حمله‌ور شوم آن را محاصره می‌کردم.

بابر از این حرف حیرت نمود و پرسید آیا آن را محاصره می‌کردی؟

نوبهار گفت بلی... بیا نگاه کن

بابر به اتفاق زوجه‌اش از خیمه خارج شد و نوبهار انگشت را متوجه جنوب کرد و گفت بطوری‌که می‌بینی دراین طرف‌که مهندا باید ازاین راه‌بیاید دوطرف‌اردوگاه را سنگ چین کرده‌اند و فقط یك مدخل کوچك داردکه سنگ مقابلش نگذاشته‌اند بابر گفت من دستور دادم که این سنگ‌ها را بگذارند تا این‌که اردوگاه ، محفوظ‌تر بماند. ولی این سنگ بوسیله گچ یا ساروج بهم متصل نشده و اگر مهندا بخواهد این‌سنگ‌ها را از سر راه سربازان خود بردارد می‌تواند.

نوبهار گفت درست است اما تیراندازانی که در پناه این سنگ‌ها قرار می‌گیرند عده کثیری از سربازان مهندا را خواهند کشت یا مجروح خواهندکرد و فرمانده قشون هندی در تاریکی شب، سربازان خود را گرفتار پیکان‌های تیراندازان تو نخواهد نمود بلکه اردوگاه تو را دور می‌زند و از عقب سربدر خواهد آورد.

صحبت نوبهار که باین جا رسید با انگشت امتداد شمال را نشان داد و گفت‌بعد از این که مهندا اردوگاه را دور زد ازآن طرف حمله خواهدکرد.

بابر انگشت را متوجه مشرق و مغرب کرد و گفت: بطوری که می‌بینی دو طرف اردوگاه ما را تپه‌های کم ارتفاع گرفته و بالای این تپه‌ها نگهبانان ما پاسداری می‌کنند و اگر مهندا قصد داشته باشد ما را محاصره نماید و از طرف شمال بما حمله‌ور گردد نگهبانان‌قشون هندی را خواهند دید .

نوبهار گفت دیدن یك قشون پیاده با توجه باین‌که عده‌ای از سربازان‌آن پابرهنه هستند موقع شب دشوار است چون صدائی از آن بگوش نمی‌رسد تا بینائی را بکار بیندازد .

بابر گفت من متوجه بودم وبهمین جهت روی این‌تپه‌ها دورردیف نگهبان گماشته‌ایم

و نگهبانان ردیف اول، آن طرف تپه‌ها پای تپه هستند.

نوبهار اظهار کرد اگر شمال اردوگاه هم مثل جنوب آن سنگ چین می‌شد بهتر بود، چون می‌دانستیم که مهندا نمی‌تواند از طرف شمال بسهولت به ما حمله‌ور شود.

بابر گفت ما فرصت نداشتیم که شمال اردوگاه راهم‌سنگ چین کنیم و به‌سربازان خسته نبایدکارهائی فوق طاقت آنها رجوع کرد.

نوبهار دیگر چیزی نگفت چون می‌دانست که شوهرش ناراحت خواهد شد. زن فهمید که بابر سنگ‌چین کردن طرف شمال را فراموش کرده وسنگ‌چین کردن اردوگاه از آن طرف اشکال نداشت ودرهمان‌موقع که سربازان، حد جنوبی اردوگاه را سنگ‌چین کردند می‌توانستند حد شمالی‌آن را سنگ‌چین نمایند و بعد استراحت کنند.

بابر بفکر نیفتاده بود که ممکن است مهندا اردوگاه را دور بزند و از طرف‌شمال باردوگاه حمله‌ور شود.

نوبهار چون زنی بود باسواد و با فهم می‌دانست کــه مهندا نه فقط می‌تواند از طرف شمال اردوگاه را مورد حمله قرار بدهد بلکه قادر است که از دو امتداد مشرق و مغرب به اردوگاه‌حمله کند و تپه‌های کم‌ارتفاعی که درشرق‌وغرب اردوگاه‌قرارداشت برای يك قشون پیاده‌مانعی بزرگ نبود وسربازان پیادهٔ(مهندامی‌توانستند که‌ازآن‌تپه‌ها بالا بیایندو وارد اردوگاه شوند. اگربابرمی‌خواست که اردوگاهش‌محکم باشد می‌باید درچهار طرف اردوگاه‌حصار بوجود بیاوردهمان طورکه‌در قدیم‌سرداران‌قشون‌روم‌عمل می‌کردندودرهر نقطه که‌می‌خواستنداردوگاه بوجود بیاورند(البته‌درجائی که‌خطر حمله دشمن محتمل بود) اطراف آن حصار ایجاد می‌کردند ولو یقین داشتند که بیش از يك شب در آنجا توقف نخواهندکرد و تاآنجاکه امکان داشت حصار اردوگاه را با سنگ یا با خشت خام که سربازان قالب می‌زدند می‌ساختند و از چوب برای‌ساختن حصار استفاده نمی‌کردندمگر در نقاطی که سنگ وجود نداشت و به علتی نمی‌توانستند خشت بزنند و علت خودداری رومیها از ساختن حصار چوبی این بود کــه می‌دانستند خصم آن را آتش خواهد زد و برای آنهاتولید زحمت‌خواهدکردودرجائی که مجبور بودند حصار چوبی بسازند مقابل حصار، در داخل اردوگاه، در فواصل معین، تپه‌هائی از خاك قرار می‌دادندکه اگردشمن حصار چوبی را آتش زدبتوانند بوسیله پاشیدن خاك‌آتش را خاموش کنند و می‌دانستند که ذخیره‌کردن مقداری زیاد ازآب، در داخل اردوگاه برای خاموش‌کردن‌آتش، کاری است بسیار دشوار.

بابر سربازانی چــون سربازان ارتش روم نداشت که بتوانند همین که اردوگاه بوجودآمد در مدتی کم، اطراف‌آن يك حصار بوجود بیاورند و ناگزیر، بهمان سنگ‌

چین کردن حدجنوبی اردوگاه اکتفا شد وبابر نمی‌توانست سربازان خود را برای سنگ چین کردن حد شمالی اردوگاه از خواب بیدار نماید.

مهندا در همان شب توانست‌سربازان خودرا باردوگاه‌بابر برساند.وسربازان‌طلایه او بااحتیاط‌به اردوگاه بابر نزدیك شدند و مشاهده‌کردندکه‌نگهبانان مواظب هستند و در نور ستارگان سنگ چین جلوی اردوگـاه را نیز مشاهده کـردند و متوجه شدند که که شبیخون زدن به‌آن اردوگاه از آن‌راه آسان نیست.

فرمانده طلایه مشاهدات‌خود را باطلاع مهندارسانید و گفت‌که دردوطرف‌اردوگاه بابر تپه‌های کم ارتفاع قرارگرفته است و پـای تپه‌ها نیز نگهبان وجود دارد و بطریق اولی بالای تپه‌ها نگهبان هست.

مهندا برای این کـه بتواند اردوگاه را دور بزند می‌باید مبادرت بیك اکتشاف وسیع بنماید تا بداند که آیا می‌تواند از طرف شمال وارد اردوگاه گردد یا نه؟

یکی از حیله‌هـای جنگی آن دوره این بودکه در راه خصم گـودال می‌کندند و روی‌آن را می‌پوشانیدند تا این‌که او را در مغاك بیندازند ومهندا فکر می‌کردکه شاید در راه قشون او در طرف شمال یا جای دیگر گودال کنده‌اند.

تاریکی شب مانع ازاین می‌شدکه مهندا بتواند وضع زمین را بخوبی ببیند واگر برای اکتشاف،مشعل می‌افروخت سربازان بابر قشون او را می‌دیدند.

حدس نوبهار درست در آمـد و با این‌که مهندا ازجهت نیرو، برتر از بابر بود نخواست‌که در تاریکی شب سربازان خود را دوچار خطر نماید و بهتر آن دانست که صبرکند تا هوا روشن شود وآنگاه با بصیرت مبارت بحمله نماید.

همین‌که هوا بقدری روشن شدکه سربازان مهندا می‌توانستند بین تار سفید وسیاه را فرق بگذارند مهندا امرکردکه سربازانش درمشرق‌و مغرب، پشت تپه‌ها موضع‌بگیرند.

نگهبانان قشون بابر حرکت سربازان مهندا را در شرق و غرب اردوگاه دیدند و باطلاع بابر رسانیدند. اما اردوگاه بابر در اولین طلیعه صبح جمع آوری شده بـود و سربازان پیاده و سوار آمادگی داشتندکه براه بیفتند.

فصل بیست و هفتم

یك حیله جنگی به پیشنهاد نوبهار

نوبهار بشوهرش گفت اگر تو بخواهی با مهندا پیکار کنی سربازانت نابود خواهند گردید.

بابر گفت چاره‌ای غیراز جنگ نداریم و باید هرطور شده از طرف شمال راه را بروی خود بگشائیم وازاین‌جا برویم زیرا اگرتوقف نمائیم وامیدوار باشیم که پایداری کنیم همه ازگرسنگی خواهیم مرد.

نوبهار اظهارکرد من می‌دانم که در این‌جا نمی‌توان پایداری کرد و نه سربازان ما آذوقه دارند و نه اسب‌ها علیق ولی چون شماره سربازان مهندا نسبت به سربازان تو خیلی زیاد است اگر بتوانی با حیله از این جا بروی بهتر از جنگ می‌باشد.

بابر پرسید چگونه می‌توان با حیله از این جا عبور کرد و جان بدر برد

نوبهار اظهار کرد آیا از پارچه‌های سرخ رنگ‌که در سیالکوت برای بازو بند سربازان مورد استفاده قرار گرفت چیزی باقی مانده است. بابر گفت تصور می‌کنم باقی مانده باشد نوبهار گفت خود من هم مقداری پارچه سبز و زردرنگ دارم.

بابر پرسید پارچه‌ها را چه می‌خواهی بکنی نوبهار گفت دستور بده‌که پارچه قرمز را بیاورند و بچندین نفر از سربازان خود هم که می‌توانند خیاطی‌کنند بگو که این جا بیایند.

بابر دستور داد‌که پارچه بیاورند و خیاطان بیایند و بعد از این که پارچه حاضر

شد و خیاطان آمدند نوبهار پارچه‌های سبز وزرد رنگ خود راآورد و به خیاطان گفت که مقداری معین ازآن پارچه‌ها را قطع کنند و الوان سرخ و سبز وزرد را بهم بدوزند.

بابر از همسرش پرسید فایده این کار چیست؟

نوبهارگفت ای همایون مگـر تو نمی‌دانی که رنگ سرخ در هندوستان علامت (برهما) و رنگ سبز علامت (شیوا) و رنگ زرد علامت (ویشنو) می‌باشد[1]

بابر از رنگ‌های مذهبی هندوان اطلاعی نداشت ونمی‌دانست که در تثلیث هندی هر رنگ چه معنی می‌دهد. اما نوبهار می‌دانست که هر یك از خدایان سه گانه هندوان دارای رنگ مخصوصی است

رنگ‌های مذکور جدا گانه ، دارای جنبه تقدس نیست ولی وقتی بهم متصل شد و بشکل پرچم در آمد دارای جنبه تقدس می گردد و هندوان خیلی بآن احترام می گذارند و بعید نیست که رنگ‌های گونا گون پرچم‌ها از ایـن سنت هندی بوجود آمده باشد. هندیها با این که خود مبتکر پرچم بـودند در میدان جنگ پرچم‌های رنگین حمل نمی‌-کردند ورسم حمل پرچم‌های رنگین در میدان جنگ، درادوار اخیر در هندوستان معمول شد و در دوره مهندا حمل پرچم هائی برنگ سرخ و سبز و زرد در میدان جنگ مرسوم نبود.

بدستور نوبهار خیاطان با سرعت پرچم‌های سه رنگ را دوختند و همسربابر گفت که پرچم‌ها را بر سر چوبهای بلند نصب نمایند و هر دسته از سربازان هنگام خروج از اردوگاه یکی از آن پرچم‌ها را حمل کنند تا این کـه مورد حمله سربازان مهندا قرار

۱ ــ خدایان هندو باسامی برهما و شیوا و ویشنو خوانده می‌شوند و بعضی از ارباب فصل برآنندکه عیسویها تثلیث (یعنی پدر ــ پسر ــ روح‌القدس) را ازهندوان اقتباس کرده‌اند اما دانشمند هندی(آناندا ــ کوماراس ــ وامی) که در سال ۱۹۴۷ میلادی زندگی را بدرود گفت و کتاب‌های اوراجع به دیانت برهمائی وبودائی از نظر تاریخی نزد اهل تحقیق‌معتبر است عقیده دارد که منشاء عقیده نسبت به تثلیث آن قدر قدیمی است‌که نمی‌توان گفت کدام قوم آن عقیده را از دیگری اقتباس نمود وتثلیث هندوان برخلاف تصور برخی از مردم‌دلیل بر شرك نیست و هندوان مشرك نبودنـد و نیستند برای این‌کـه بالاتر از براهما و شیوا و ویشنو عقیده به خدای واحد موسوم به‌ام باضم حرف اول و سکون حرف‌دوم) دارند و آنچه هندوان راجع به ام یا خدای یگانه گفته‌اند وبدان عقیده دارند آن قدر بزرگ و عمیق‌است که نظیر آن را از لحاظ توصیف خالق یکتا در هیچ مذهب توحیدی جـز دین مقدس اسلام نمی‌تـوان یافت و نویسندهٔ ناتوان این سرگذشت وقوف برآنها را مدیـون کتابهای آناندا کوماراس وامی می‌باشد که با ده زبان می‌خواند و می‌نوشت و با هر زبان که کتابی‌تالیف می‌نمود، چنان در آن تسلط داشت که گوئی بزبان میهنی و ملی اوست ــ مترجم

نگیرند زیرا الوان مزبور بعد از اینکه بـا هم جمع شود بقدری در نظر هندوان محترم است که برروی کسانی که حامل الوان سه گانه هستند شمشیر نمی کشند.

بابر نسبت به نتیجه راه گریزی که زوجه‌اش در نظر گرفته بود تردید داشت و می گفت با تصدیق این که الوان سه گانه وقتی دریك جا جمع شود در نظر هندوان خیلی مقدس است تصور نمی کنم که آنها بعد از مشاهدهٔ آن الوان از حمله کردن بما خود- داری نمایند.

نوبهار گفت بسربازان خود بگوکه آماده برای دفاع باشند و فقط به پرچم اعتماد نکنند.

بابر به‌سربازان گفت که با پرچم ازاردوگاه‌خارج شوند و دسته اول از سربازان پیاده در حالی که پرچم سه رنگ را حمل می کردند از اردوگاه خارج شدند و امتداد شمال را پیش گرفتند.

وقتی چشم صاحب منصبان هندی به پرچم سه رنگ افتاد متعجب شدند وسربازان هندی هم تعجب کردند.

آنها انتظار نداشتند ببینند که سربازان بابر با پرچم سه رنگ از اردوگاه خود خارج می‌شوند و هیچ یك از افسران هندی که در شمال اردوگاه بابر بودند دستورحمله بسربازان پیاده بابر را صادر نکردند بری این که هیچ یك از افسران نمی‌توانست‌دستور حمله به سربازانی را صادر نماید که حامل آن پرچم بودند.

پرچم مذکور یك نوع بست بود که هرکس بدان متوسل می‌شد دارای امنیت می‌گردید وکسی باو حمله‌ور نمی‌شد.

بعداز دسته اول، دسته دوم ازپیادگان بابراز اردوگـاه خارج شدند و آنها هـم پرچم حمل می کردند وآن دسته هم مانند دسته اول بدون اینکه مورد حمله قرار بگیرند گذاشتند.

افسرانی کـه در شمال اردوگاه بودند از عبور پیادگان بابر ممانعت نکردند اما خبر عبور سربازان بابر را باطلاع مهندا رسانیدند و مهندا که در جنوب اردوگاه بود بسرعت خود را بشمال معسکر رسانید وچشم او به پرچم افتاد و با شگفتی گفت آیا بابر دین خود را تغییر داده است؟

بابر دین خود را تغییر نداده بود و فقط از پرچم استفاده نمود تا این که بتواند از اردوگاه خارج شود.

مهندا بافسران خود گفت اگـر بابر دین خود را تغییر دادهٔ باشد مـا با او کاری نداریم و می‌تواند در این کشور بماند یا هرجاکه میل دارد برود.

افسران نمی‌توانستند جواب مهندا را بدهند و اطلاع نداشتند که آیا بابر دین خود را تغییر داده است یا نه؟

دو سه نفر از آنها به سربازان پیاده‌که عبور می‌کردند نزدیك شدند و از آنها پرسیدند مگر بابر دین خود را تغییر داده است. بعضی ازسربازان بمناسبت این‌که هندی نمی‌دانستند نمی‌فهمیدند که افسران چه می‌گویندوآنهائی هم‌که هندی را می‌فهمیدند نمی‌توانستند جواب بدهند زیرا نمی‌دانستندکه آیا بابر دین خود را تغییر داده یا نه و اکثرآنها از مفهوم پرچمی‌که پیشاپیش‌آنها می‌کشیدند بدون اطلاع بودند.

بعد از این‌که پیادگان عبور کردند نوبت سواران رسید وآنها هم از اردوگاه خارج‌شدند وبابر بدون علائم مخصوص وسط سواران بود ونوبهار با لباس مردانه سوار بر اسب ازمقابل مهندا وافسران و سربازانش گذشت بدون اینکه بتوانند وی را بشناسند.

بعد ازاین‌که سواران عبورکردند مهندا و سربازانش وارد اردوگاه خالی شدند در حالی‌که کسی درآنجا نبود و بدین ترتیب، نوبهار توانست‌که شوهرش و قشون او را نجات بدهد.

راجع به این واقعه، دو نوع اظهار نظر از طرف معاصرین بابر وکسانی‌که بعد از وی شرح حالش را نوشته‌اند شده است.

دسته‌ای گفته‌اندکه این عمل یك حیلهٔ جنگی بود و استفاده از حیله در میدان جنگ‌جائز است و بسیاری از سرداران جنگی در پیکارها، حیله جنگی را مورد استفاده قرار داده‌اند و ازجمله لباس سربازان خصم را به سربازان خود پوشانیدند تا این‌که دشمن را فریب بدهند واوکه سربازان خود را می‌بیند در صدد دفاع برنمی‌آید این دسته می‌گویند چه‌فرق می‌کند بین‌سرداری‌که لباس سربازان خصم را برتن‌سربازان خود می‌پوشاند تا دشمن را فریب بدهد و سرداری که پرچم دشمن را مقابل سربازان خود بکشد تا نگذارد سربازان خصم بروی سربازانش شمشیر بکشند. این دسته عمل‌بابر را درآن روز مجاز می‌دانند و می‌گویند نه فقط نباید بابر را مورد نکوهش قرار داد بلکه باید وی را تحسین کردکه توانست بنا برپیشنهاد نوبهار با آن وسیله ساده و بدون زحمت قشون خود را از مهلکه نجات بدهد.

دسته دیگر عقیده دارندکه پوشانیدن لباس سربازان دشمن به سربازان دوست غیر از عملی است که بابر درآن روزکرد. اینان اظهار می‌کنندکه اگر پرچم‌هائی که بابر درآن روز بوسیله سربازان‌خود حمل‌کرد پرچم‌های ارتش مهندا بود باز می‌شدگفت‌که بابر مبادرت به حیله جنگی کرده است. اما در ارتش مهندا از آن پرچم‌ها را حمل نمی‌کردند. کسانی‌که برعمل بابرایراد می‌گیرند می‌گویندکه بابردرآن روز بوسیله‌سربازان

خود پرچم مذهبی حمل کرد نه پرچم نظامی و جنگی و چون پرچم مذهبی حمل نمود معنایش این بود که وی کیش مهندا و افسران و سربازان او را پذیرفته است.

بعضی ازکسانی که بابر را مورد سرزنش قرار می‌دهند می گویند که عمل آن مرد درآن روزحیله جنگی نبود. زیرا نتوانست مهندا را فریب بدهد وامیر هندی و افسرانش می‌فهمیدندکه بابر از این جهت پرچم مقدس هندوان را مقابل خود می کشد که بتواند بدون خطر از اردوگاه خارج شود و برود. منتها الوان‌آن پرچم آن قدر در نظر هندوها مقدس بود که با علم باین که دشمن بوسیله آن پرچم قصد فرار دارد نخواستند که به سربازان بابر حمله‌ور شوند.

لذا در آن روز بابر مبادرت به حیله جنگی نکرد بلکه پناهنده شد و هندوان رعایت پناهندگی وی را کردند و باو حمله ننمودند وگذاشتند که برود و مردی چون بابر نمی‌باید پناهنده شود و موظف بود که پیکار نماید تا راه خود را بگشاید و برود یا این‌که کشته شود.

در هرحال مهندادرآن روز دست از تعقیب بابر برنداشت و مصمم بودکه آن قدر وی را تعقیب نماید تا این‌که از خاك هندوستان خارج شود و همین‌طور هم شد و بابر بدون اینکه در هیچ نقطه توقف نماید از هندوستان خارج گردید و وارد کشور قندهار که در ازمنهٔ قدیم نام‌آن اسکندریه بود شد

بابر بعد از رسیدن به قندهار برای امیر شیردم پیغام فرستاد که وی از هندوستان مراجعت‌کرده است و امیر شیردم‌که درکابل بود با شتاب خود را به قندهار رسانید و از مشاهده بابر بسیار خوشوقت گردید و باو مژده دادکه اوضاع کشورکابلستان بسیار خوب و خزانه معمور است.

وقتی امیرشیردم شنیدکه بابر در هندوستان دوچار یك قشون نیرومند شد واحتیاج به‌کمك داشت اظهارکرد اگر به من اطلاع می‌دادی من یك نیروی امدادی به هندوستان می‌فرستادم تا بتوکمك کند.

بابر گفت فشار قشون هندی دائمی بود و او نمی‌توانست در هیچ نقطه توقف نماید تا این که نیروی امدادی امیر شیردم بوی برسد و ناگزیر گردید که هندوستان‌را تخلیه نماید.

آنگاه بابر از حال‌شاه‌اسماعیل صفوی پرسید و می‌خواست بداند آیا او با شیبك شیبانی جنگیده است یا نه ؟

امیر شیردم گفت تا امروز شاه اسماعیل نتوانسته با شیبك بجنگد زیرا هر دفعه که برای جنگ با او براه می‌افتد شیبك خود را دور می کند و شاه اسماعیل مجبورمی گردد

مراجعت نماید.

بابر خواست بداند که آیا امیر شیردم برای کمك به نیروی شاه اسماعیل سرباز فرستاده است؟

امیر شیردم گفت هرزمان که شاه اسماعیل خواسته بجنگ شیبك برود سلطان هرات قشون خرد را بکمك شاه اسماعیل فرستاد و ما هم از کابلستان عده‌ای سرباز بکمك شاه اسماعیل فرستاده‌ایم ولی هربار سربازان ما و قشون هرات مراجعت کرده‌اند بدون اینکه بین شیبك شیبانی و شاه اسماعیل تماس حاصل شود.

بابر پرسید اوضاع کشورهای ایران چگونه است و از این جهت این سئوال را از تو می‌کنم که می‌دانم چون ایرانی هستی از وضع کشورهای ایران بهتر از کابلی‌ها اطلاع داری.

امیر شیردم گفت امسال در بسیاری ازکشورهای‌ایران خشکسالی شد و درخراسان و مکران و یزد و فارس باران نبارید و بهمین جهت درآن‌کشورها قحطی حکمفرماست و از جمله در طبس تقریباً قحطی حکمفرما می‌باشد.

بابر سئوال‌کرد که آیا توانستی از لحاظ خواربار کمکی باتباع شاه اسماعیل بکنی. امیر شیردم گفت من می‌دانستم که در سیستان مقداری زیاد غله وجود دارد ولی نمی‌توانستند آن را به خراسان و یزد و فارس حمل نمایند و لذا عده‌ای از چهارپاداران کابلستان را با چهارپایان به سیستان فرستادم که درآنجا غله بارکنند و به کشورهای قحطی زده ایران ببرند ودر سیستان‌بمناسبت این که آب فراوان دارد و تمام زراعت آن کشور آبی است، همواره غله یافت می‌شود.

بابر پرسید وضع خواربار درکابلستان چگونه است؟

امیر شیردم گفت امسال در کابلستان بخوبی بارندگی شد و وضع محصول خوب بود و از حیث خواربار نگرانی وجود ندارد وتا خرمن‌آینده غله‌کافی در کشورموجود است.

بابر گفت کاری بسیار خوب کردی که برای حمل غله مال فرستادی زیرا شاه اسماعیل خیلی بگردن من حق دارد و من باید محبت‌های او را جبران‌کنم.

امیر شیردم گفت من تصور می‌کنم که شاه‌اسماعیل همین امسال مرتبه‌ای دیگربرای جنگ با شیبك قشون خواهدکشید.

بابر اظهارکرد هر زمان که شاه اسمعیل برای جنگ با شیبك قشون بکشد وظیفه ما این است‌که باوکمك‌کنیم همان طورکه او به من‌کمك‌کرد و تو را باعده‌ای زیاد از سربازان ایران به بدخشان فرستاد.

بعد از آن اوقات بابر در کابلستان به شکار گذشت و نوبهار فرزندی دیگر برای او زائید تا این که خبر رسید که شاه اسماعیل صفوی وارد خراسان گردیده است.

بابر برای این که ارادت خود را نسبت به پادشاه ایران بثبوت برساند امیرشیردم را با هدایای گران قیمت نزد شاه اسماعیل فرستاد. در نامه‌ای که بابر برای شاه اسماعیل نوشت پادشاه ایران را با عنوان مرشد بزرگ خواند و این موضوع نشان می‌دهد که بابر برای شاه اسماعیل خیلی قائل باحترام بوده است.

عنوان مرشد بزرگ را فقط ایرانیان و بخصوص شیعیان بر شاه اسماعیل صفوی اطلاق می کردند و عرفای ایران او را پیر طریقت می‌خواندند و بعضی از عارفان با پیروی از عارفان فرقه ملامتی او را پیرمی‌فروش هم می گفتند زیرا در اصطلاح عارفان و بخصوص عرفای فرقه ملامتی پیر می‌فروش کسی بود که به مریدان می می‌داد و مقصود از می عبارت است از حقایقی که یك عارف بزرگ بزیردستان خود می‌آموزد و آنها از دریافت آن حقائق آنچنان سرمست می‌شوند که تشنه آنها خیلی بیش از کسانی است که شراب انگور را می‌نوشند

بابر در نامه خود خطاب به شاه اسماعیل نوشت من از این جهت امیر بهادر (امیر شیردم) را حامل این نامه کردم که در دستگاه خود لایق‌تر و برجسته‌تر از او نداشتم و او را مامور می‌کنم که ارادت و اخلاص مرا باطلاع مرشد بزرگ برساند و بگوید که از هرگونه خدمت که از دست من برآید مضایقه نخواهم کرد.

فصل بیست و هشتم

بازگشت امیرشیردم به زادگاه خود

امیرشیردم بعد از مدتی دوری از ایران با سرافرازی نزد شاه اسماعیل رفت چون توانسته بودکه بابر را در کابلستان مستقر کند و گرچه پادشاه فرغانه و بدخشان کشور خود را ازدست‌داد ولی درعوض کابلستان و هرات و قندهار رابدست آورد.

شاه اسماعیل امیر شیردم را با روی خوش و احترام پذیرفت و باو گفت تو در گذشتهٔ یکی از سرداران من بودی ولی اکنون نماینده پادشاه کابلستان می‌باشی و باید احترامات نماینده آن پادشاه را رعایت‌کرد.

شاه اسماعیل پس از خواندن نامه بابر گفت من تادو ماه دیگر عازم خراسان خواهم شد و قصد دارم که به جنگ شیبك بروم و امیدوارم که این دفعه بتوانم با او مصاف بدهم.

امیر شیردم گفت بابر شاه در نامه خودآنچه باید بگوید گفته ولی به من هم‌سپرده که وقتی بحضور مرشد بزرگ رسیدم از قول بابر شاه بگویم‌که وی از هیچ گونه کمك که از دستش برآید مضایقه نخواهدکرد.

شاه اسماعیل پرسیدکه وضع بابر شاه از لحاظ قشون چگونه است؟

امیر شیردم گفت قبل از اینکه بابر شاه به هندوستان مسافرت‌کند از لحاظ قشون وضعی بالنسبه خوب داشت. اما سفر هندوستان خیلی به قشون بابر لطمه زدو من باو گفتم‌که از رفتن به هندوستان‌خودداری‌کند ولی اوکه سخت خواهان هندوستان شده بود

اندرزمرا نشنید و رفت و با تلفات سنگین مجبور به عقب نشینی گردید .

شاه اسماعیل پرسید بابرشاه‌تاچه اندازه می‌تواند در جنگ با شیبك شیبانی بمن کمك کند .

امیر شیردم گفت او در حال حاضر که تازه از هندوستان مراجعت کرده نمیتواند بیش از پانزده‌هزار سرباز بکمك مرشد بزرك بفرستد .

شاه‌اسماعیل گفت پانزده هزارسرباز‌کافی‌است ودر چه موقع بابرشاه می‌تواند این پانزده هزار سرباز راکمك من بفرستد .

امیر شیردم گفت هر موقع که مرشد بزرگ مایل باشد این قشون براه‌خواه افتاد زیرا سربازان آماده هستند و فقط‌باید فرمان حرکت آنها صادر شود .

شاه اسماعیل گفت من هنوز سرگرم تهیه آذوقه برای مردم‌هستم . معهذا پیش‌بینی میکنم که تا دوماه دیگر می‌توانم براه بیفتم و ازقول من‌به‌بابر بگو که پانزده هزار سرباز خود را به‌شیرتپه بفرستو چون من‌قصد دارم که از آن راه بطرف‌ترکستان بروم .

امیر شیردم گفت‌آیا منظورمرشد بزرگ‌از شیرتپه همان شیر پبه می‌باشد‌که‌نزدیك تربت شیخ جام است .

شاه اسماعیل جواب داد بلی واینك بگو که از این پانزده هزار سربازکه بابرشاه برای من میفرستد چندتن از آنها سوار هستند .

امیرشیردم گفت تا آنجاکه ممکن باشد من سعی می‌کنم که سوران زیادتر برای کمک به پادشاه ایران بفرستم‌زیـرا میدانم‌که‌در جنگ باشیبك‌سوار خیلی مورد احتیاج است .

شاه اسماعیل کاتب را احضارکرد و با حضور امیر شیردم جـواب نامه بابر را بوسیله کاتب نویسانید و آنگاه نامه را بامهر خـود ممهور نمـود سپس هدایائی برای‌او انتخاب کرد و به امیر شیردم داد تا این که برای پادشاه کابلستان ببرد .

هنگامی که امیر شیردم میخواست از شاه اسماعیل اجـازه مرخصی بگیرد گفت : ای مرشد بزرگ برتو پوشنده نیست که من اهل طبس هستم و مدتی است که از آنجا دور می‌باشم ومیل‌دارم که به‌آنجا مراجعت نمایم و آیا مرشد بزرگ اجـازه میدهد که من آنجا بروم و زادگاه خود را ببینم و مشاهده کنـم که وضع طبس چگونه است ؟

شاه اسماعیل اظهارکرد رفتن به طبس بدون مانع است ولی باید بتو بگویم‌که هنوز آثار جنگ در طبس‌هست و اگر تو آنجا بروی ممکن است که ازمشاهده زادگاه خود متاثر شوی .

امیر شیردم گفت مرشد بزرگ بسلامت باشد‌ویرانی طبس ناشی از خیرگی من

بود و اگر من‌خیرگی‌وسرکشی نمی‌کردم آن‌شهر ویران‌نمی‌شد و اشجار نخل ومرکبات از بین نمیرفت و امیدوارم‌روزی بیاید که زادگاه من بوضع سابق برگردد وهمان طور آباد باشد.

شاه اسماعل گفت بطوری‌که میدانی بعداز این که تو از طبس رفتی من امارت آنجارا بدیگری واگذاری کردم‌وآن شخص‌اینك سلطان‌طبس‌است‌واگرتو به طبس بروی، شاید او ناراحت شود و تصور کندکه من تورا به طبس فرستاده‌ام در هرصورت من بتو اجازه رفتن به طبس ودیدن زادگاهت را میدهم بشرط اینکه ناشناس بآنجا بروی.

امیر شیردم گفت امرمرشد بزرگ را اطاعت میکنم و بطور ناشناس بشهر طبس خواهم رفت.

امیر شیردم بعد ازکسب اجازه‌مرخصی از شاه اسماعیل راه قهستان راپیش گرفت و برای اینکه او رانشناسند افرادی راکه باوی بودند بغیراز یك نفر به‌کابلستان‌فرستاد.

هدایای‌گران قیمت شاه اسماعیل از طرف امیرشیردم به‌نوکر وفادارش (علی) سپرده شد زیر امیر شیردم بهیچ‌کس‌باندازه علی‌اعتماد نداشت و از آن‌گذشته میدانست که بابرعلی را بخوبی می‌شناسدو لابد فراموش نشده‌که درجنگ بدخشان خود بابر تیر را از پشت علی بیرون آورد و زخم او را بست و امر کرد که او را بطرف دیگر رودخانه ببرند که از خطر سواران شیبك شیبانی دوره باشد.

امیر شیردم قبل از این‌که وارد طبس‌گردد در قریه‌ای‌واقع در سه فرسنگی شهر مردی راکه برای خدمت با او بود بجا گذشت و خود بالباس مبدل راه زاده‌گاه را پیش گرفت و زادگاه هرکس،در نظرش جالب توجه است ولو یك قریه کوچك باشد. زیراهر چیز که درزادگاه می بیند او را بیاد ایام گذشته میاندازد.

امیر شیردم تمام دوره طفولیت و جوانی خود را در طبس گذرانده بود وگرچه گاهی بسفر میرفت ولی بعداز مراجعت باز در آنجا بسر میبرد.

نزدیك شهر طبس بطوری‌که‌در فصل فرار امیر شیردم ازآن شهر گفتیم امامزاده‌ای وجود داشت و در جوار آن امامزاده درختی بنظر میرسید که عوام می گفتند صدها سال یا هزارها سال برآن‌میگذرد و امیرشیردم وقتی به آن درخت رسید وزیر سایه‌اش قرار گرفت آه‌کشید. زیرادر تمام دوره‌کودکی وجوانی هر وقت‌که از طبس خارج می‌شد یا میخواست بشهر برود لختی زیر سایه آن درخت توقف میکرد ورفع خستگی می‌نمود و بعد راه شهر را پیش میگرفت.

هنگامی‌که امیر شیردم به شهر رسید آن را نشناخت. وی تصورکرد که اشتباه

میکند و بجای طبس،شهر دیگر را مینگرد.اما وجودامامزاده ودرخت کهن‌سال مجاور آن ثابت میگرد شهر طبس است .

رفته رفته امیر سابق طبس‌دریافت‌علت‌تغییروضع شهر این است‌که‌او دیگر حصار طبس را نمی‌بیند زیرا شاه اسماعیل بعداز غلبه بر آن شهر حصار طبس را ویران کرد امیر شیردم یا دیگری نتواند بازدر آن شهر مقاومت کند.

امیر شیر دم از نابود شدن حصار مهموم شد زیرا میدانست که پدرانش برای ساختن آن حصار پیرامون شهر زحمت کشیدند و خود او هم پس از این که امیر طبس شد آن حصار را چندبار مرمت کرد ودر آن‌موقع حصار شهر از بین رفته بود

نتیجه‌از بین رفتن‌حصاراین شد شهرکه‌طبس تا آن موقع محدود بود بداخل‌حصار، توسعه یافت‌و مردم خانه‌هائی در پیرامون شهر ساختند و امیر شیردم وقتی قدم بشهر نهاد کوچه‌های جدید رانشناخت زیرا بعداز ویران شدن حصار بوجود آمده بود.

آنگاه امیر شیردم وارد قسمت‌های دیگر شهر و باصطلاح شهر قدیم شد و در هر هرقدم جاهائی را میدید که خاطرات گذشته را بذهنش میرساند . بعداز این مدتی در شهر از یك طرف بطرف دیگر رفت بخانه خود رسید .

دروازه بزرك آن خانه و دالان طولانی آن که منتهی به حیاط اول میشد قلب او رابطپش در آورد .

خیلی میل داشت‌که وارد خانه سابق خود شود واز حیاط اول به حیاط دوم وسوم برود و مشاهده کند که وضع حیاطها چگونه است و آیا اطاقها و سردابها در آن‌خانه بشکل سابق میباشد یاحکمران طبس که‌درآن خانه سکونت‌کرده همه چیزراتغییر داده‌است اما جرئت نکرد که قدم بخانه مذکور بگذارد .

وی میترسیدکه یکی از خدمه سابق او را بشناسند وبدیگران بگوید که امیرشیردم امیر سابق طبس مراجعت کرده است .

امیرشیردم میدانست که اگر حکمران طبس از ورود وی مطلع گردد نمی‌تواند چیزی بگوید وکاری بکند . زیرااوو سایر حکام وسلاطین ایران می‌دانستندکه امیرشیردم مدتی است‌که درخدمت‌بابر میباشد و شاه اسماعیل او را مورد عفوقرار دادو ازسرداران بزرك قشون خود کرد . اما از این میترسید که خبرورود او به طبس‌بشاه اسماعیل‌برسد ومرشدبزرگ‌متحیر گرددکه‌وی چرا بر خلاف‌دستور اورفتار کرده ودرطبس‌خود را بمردم شناسانیده است.

این بودکه امیرسابق طبس از خانه‌خود دور گردیدوکوچه‌ای راطی کرد وببازار بزرك طبس رسید .

وضع بازار طبس نشان می‌داد بارونق است و امیرشیردم میدانست علت رونق

بازار مزبور این میباشد که طبس در جنوب خراسان یگانه مرکز بزرگ بازرگانی با هندوستان بشمار می‌آید و بوی مخصوص انواع ادویه‌وعطرهای هندوستان ازآن بازار مشام میرسید .

امیر شیردم هنگام عبور از بازارنظر بصورت هیچیك از بازرگانان نمی‌انداخت چون‌آزمایش بازاراصفهان باو فهمانیده بود که ممکن است شناخته شود ووقتی در بازار اصفهان (بطوریکه شرح آن گذشت) یك سوداگر طبسی سلطان سابق طبس‌را بالباس‌مبدل بشناسد در بازار طبس احتمال شناخته شدن امیر شیردم بیشتر می‌باشد .

این بود که امیر سابق طبس زیر چشم بازرگانان‌را از نظر میگذرانید و تقریباً همه آنهارا غیراز عده‌ای از جوانان که تازه وارد سوداگری‌شده بودند شناخت.

پس از اینکه مدتی در بازار گام برداشت وارد مسجد جامع گردید.مسجد جامع طبس همانطوربودکه‌امیرشیردم هنگام خروج‌ازآن شهرآن را دید ولی همینکه قدم‌بمسجد گذشت چشم او بدو نفر از روحانیون افتاد که در ایوان مسجد نشسته بودند و صحبت میکردند .

امیر شیردم هردو راشناخت‌واز بیم آنکه مبادا شناخته شود سر را پائین انداخت از مسجد خارج گردید ومی‌دانست که اگر آن دو مرد روحانی وی را ببیندممکن است او را بشناسند

پس از خروج از مسجد جامع،امیر شیردم از بازار بزرگ شهر عبور کرد و بمیدان آن رسید .

درکنار میدان مذکور هنگام امارت او آب انبار وجود داشت‌که مردم در فصل بهار وتابستان‌که هوا گرم می‌شود از آب آن استفاده میکردند وآب خنك می‌نوشیدند ولی وقتی بآنجا رسید حیرت زده دید که آب انبار ویران شده است .

درشهرگرمسیر طبس آب انبارها، شبیه‌بود به اماکن مقدس وچون‌آنها را پیوسته مرمرمیکردند هیچ آب انبار ویران نمیگردید و اگر آب انباری ویران می‌شد بیدرنك بنای آن را تجدید می‌نمودند و بنای جدید را محکم‌ترمی‌ساختند که خراب نشود .

تمام‌آب انبارها درآن شهرموقوفه داشت وازدرآمد موقوفه، بنای‌آب انبار را مرمت یاتجدید می‌نمودند وامیرشیردم می‌دانست‌که موقوفه‌آب انبارمذکورازموقوفه تمام آب انبارهای شهرزیادتراست.

امیرسابق طبس ازمیدان شهرگذشت و وارد قسمتی دیگرازشهرگردید وبا تعجب مشاهده نمودکه‌آب انبار دیگری‌که‌آن هم ازآب انبارهای بزرگ شهربود خراب شده

است وآنجا را هم نساخته‌اند.

دوساعت دیگرامیرسابق‌طبس‌مشاهده نمودکه درتمام‌آن‌شهریك‌آب انباروجودندارد وتمام‌آب انبارها ویران گردیده بدون اینکه کسی درصدد تجدید بنای‌آن‌ها برآید.

امیرسابق طبس ازاین موضوع بسیارتعجب کرد وویران شدن یك‌آب انبارامری بودکه غرابت نداشت اما ویران شدن تمام‌آب انبارهای شهرعجیب می‌نمود.

امیرشیردم میدانست هنگامی که اوازطبس خارج‌شد حتی یك‌آب انبارویران درآن شهروجود نداشت ودرتمام مدتی که شاه‌اسماعیل شهرطبس را محاصره‌کرده بودسکنه شهر ازآب‌آن انبارها زنده ماندند واگرآن انبارها نبود بدون تردید همه بهلاکت میرسیدند زیرا شاه اسماعیل‌آب شهرطبس را بروی مردم شهربست ولی چون انبارها پرازآب بود هیچ‌کس ازتشنگی‌آسیب ندید.

اگرطبسی‌ها دارای‌آن‌آب انبارهای بزرگ نبودند بعد ازاین‌که شاه اسماعیل‌آب را بروی‌آنها بست نمی‌توانستند بوسیله حفرچاه خود را ازتشنگی نجات بدهند زیراآن شهر دریك جلگه خشك قرارگرفته وبعد ازحفریکصدمترچاه هم به‌آب نمی‌رسیدند.

امیرشیردم متوجه گردیـدکه ویران شدن تمام‌آب انبارهای شهرعلتی غیرازسوانح دارد ومثل‌اینکه تعمد داشته‌اندکه تمام‌آب انبارها را ویران نمایند.

امیرسابق طبس می‌خواست ازاهالی شهر بپرسد بـرای چه‌آب انبارها را ویران کرده‌اند اماترسیدکه وی رابشناسند واومیدانست‌کـه تمام افراد بالـغ درشهرطبس اورا می‌شناسند وهمین‌که بایك نفرصحبت‌کند ورخسار خود را به وی نشان بدهد واوصدایش را بشنود شناخته خواهد شد.

اما اطفال ده دوازده ساله اورا نمی‌شناسند زیـرا وقتی وی ازطبس رفت‌آن‌هـا بقدری خردسال بودندکه نمی‌توانند قیافه‌اش رابخاطربیاورند، این بودکه ازپسربچه‌ای که نزدیك دوازده سال ازعمرش می گذشت پرسید برای چه تمام‌آب انبارهای این شهر ویران است.آن پسربچه گفت برای این‌که مردم این شهرباید درفصل بهاروتابستان تشنه کام باشند.

اگردیگری بود معنای گفته آن پسررا نمی‌فهمید. چون‌درجوی‌های‌شهرآب روان بودودرشهری که‌درجوی‌های‌آن‌آب جاری است مردم تشنه نمی‌مانند، ولی‌امیرشیردم اهل محل بود ومیدانست درفصل بهاروتابستان‌آبی‌که درجوی‌ها روان‌است طوری گرم‌میشود که مردم وقتی‌آن را می‌نوشند گوئی که‌آبی راکه بوسیله آتش گرم شده می آشامند. لیکن آب انبارها خنك بود برای این‌که انبارها را درفصل زمستان هنگامی‌که‌آب سرد میشود پرمیکردندوآنگاه‌درب‌آب انبارها را می‌بستند ونمی گشودند مگردرماه دوم بهارومردم تا

دومین ماه بهارآب جوی را می‌نوشیدند وآنگاه تا فصل پاییز که‌آب در فضای‌آزاد سرد میشود ازآب انبارها استفاده می کردند.

امیرشیردم ازپسربچه پرسیدآب انبارهای این شهربدستورکه ویران شده است،آن پسر گفت‌آب انبارهای این شهربدستورحاکم ویران گردید.

امیرشیردم پرسید چرا حاکم شهر دستورداد که‌آب انبارهای‌اینجا را ویران کنند و مگرنمی‌دانست که دراین شهرآب انبارهای خصوصی درمنازل وجود ندارد وتمام مردم شهر، درفصل بهاروتابستان ازآب انبارهـای عمومی استفاده می‌نمایند. پسربچه گفت من نمی‌دانم حاکم اینجا چرا دستورداد که‌آب انبارها را ویران کنند وهمین قدرشنیده‌ام کـه گفته‌اند حاکم می‌خواست که همه تشنه‌کام باشند.

امیرشیردم متوجه شد که می‌باید راجع به‌آن موضوع ازکسی تحقیق کند که عقل و اطلاعاتش بیش ازآن پسربچه باشد. ولی ازبیم شناخته شدن نمی‌توانست ازهیچ یك از مردان بالغ راجع به‌آن موضوع چیزی بپرسد.

امیرشیردم درحالی که قدم میزد وهمه جا را ازنظرمی گذرانیدبانتهای شهررسید و درآنجا مردی را دید که گله‌ای ازبزها را جلوانداخته قصد دارد وارد شهرشود.

امیرسابق طبس وقتی‌آن مرد را دید دانست که وی قصد دارد بزهای خود رابمیدان شهرببرد ودرآنجا بفروش برساند وحتی فهمید که‌آن مردازکدام یك ازآبادیهای اطراف طبس به شهرمی‌آید.

امیرشیردم به چوپان نزدیك شد وازاوپرسید قیمت بزهای توچقدراست. چوپان چون اهل شهرنبود امیرسابق را نشناخت و گفت کدام بز را میخواهی.

امیر شیردم که قصد خرید بزرا نداشت وفقط می‌خواست با چوپان صحبت کند و کسب اطلاع نماید یکی ازبزها را به اونشان داد وگفت قیمت این را می‌پرسم.

چوپان گفت ای مرد، این بزرا خریداری نکن زیراکهنه است. امیرشیردم فهمید که آن مرد چه می‌خواهد بگوید اما تجاهل نمود وپرسید مقصود توازکهنه چیست؟ چوپان گفت ای مرد، یك بز سالخورده را باسم بزکهنه میخوانند و گوشت بزکهنه را نمیتوان خورد برای اینکه بوی‌کریه می‌دهد. امیرشیردم گفت توکه می‌دانی گوشت این‌بز دارای بوی‌کریه است برای چه‌آن را جهت فروش بشهرآورده‌ای؟

چوپان جواب داد گوشت این‌بزبرای خوردن خوب نیست ولی کسانی که میخواهند بز، پرورش بدهند می‌توانند ازایـن بزبرای تناسل استفاده نمایند ومن این بزرا به شهر آورده‌ام تا به‌آن اشخاص بفروشم وهیچکس هم این بزرابرای ذبح‌کردن وخوردن ازمن خریداری نمی‌نمایدچون همه میدانند که کهنه است وفقط توازاین موضوع اطلاع‌نداشتی.

امیرشیردم پرسید آیا توامیدوار هستی که بزهای خود را تا غروب آفتاب بفروش برسانی چوپان گفت نه ای مرد ومی‌دانم که نمی‌توانم تمام بزهای خود را تا غروب به فروش برسانم ولی آنچه باقی بماند برمی گردانم.

امیرشیردم گفت اگراشتباه نکنم تواهل آبادی (دهوك) هستی وازاین شهرتا (دهوك) سه فرسنگ راه است وچگونه بعد ازغروب آفتاب ازاین جا براه می‌افتی وبه (دهوك) می‌رسی؟

چوپان گفت من صبر نمی‌کنم که آفتاب غروب کند وآنوقت براه بیفتم. بلکه زودتر از غروب آفتاب مراجعت می‌نمایم.

امیر شیردم گفت تو اگرقبل ازغروب آفتاب هم مراجعت کنی بازبه دهوك نخواهی رسید برای این‌که سه فرسنگ راه یك مسافت طولانی است.

مرد چوپان گفت من مراجعت نمی‌کنم که به دهوك برسم بلکه ازاین جهت‌مراجعت می‌نمایم که فردا صبح بزهای من در بیابان در یك منطقه علف زار باشند و بتوانند چرا کنند و من اگر شب در این شهر بمانم نمی‌توانم صبح‌فردا، بزهای خود را به علف‌زار برسانم.

امیر شیردم می‌دانست علفزاری که مرد چوپان می‌گوید درکجاست و بارها آن علفزار راکه بین راه طبس و دهوك قرارگرفته بود دید آنگاه گفت در این شهر انسان از تشنگی می‌میرد و من بعد از ورود باین شهر، تا این ساعت، نتوانسته‌ام یك جرعه‌آب خنك بنوشم آیا درآبادی شما هم‌آب انبارها خراب شده است.

چوپان گفت خدا را شکر که نه وآب انبار بزرگ آبادی ما معمور است و آب دارد.

امیر شیردم پرسید پس چرا آب انبارهای این شهرویران شده و مردم مجبورهستند که‌آب جوهای‌را بنوشند.

چوپان گفت برای اینکه‌حاکم شهر برمردم این شهرغضب کرد و گفت‌که تمام آب انبارها را ویران نمایندو مردم از نوشیدن‌آب خنك محروم شوند.

امیر شیردم اظهارکردلابد علتی وجود داشته‌که حاکم این شهر برمردم غضب کرد و آنها را از نوشیدن آب خنك محروم‌کرد.

مرد چوپان گفت بلی ای مرد، و حاکم ازاین جهت مردم را مورد غضب قرار داد که سکنه این شهر برسم حاکم اذان نمی گفتند و مانند او نماز نمی‌خواندند.

امیر شیردم پرسید اکنون چطور رفتار می‌کنند و آیا اینك هم برسم حاکم اذان نمی گویند و نماز نمی‌خوانند؟

مرد چوپان گفت امروز، مردم طبس مثل حاکم اذان می گویند و نماز می‌خوانند.

امیرشیردم گفت در این صورت، حاکم باید از خشم فرودآمده باشد و دیگر بر مردم سخت نگیرد.

چوپان جواب داد حاکم طبس مردی است یك دنده و تصمیم خود را تغییر نمی‌دهد و او گفت اگر مردم مثل او اذان نگویند و نماز نخوانند شهر را مورد خشم قرار خواهد داد و همه را تا مدت پنج سال از نوشیدن‌آب خنك محروم خواهد کرد ولی مردم از تهدید وی نترسیدند و همچنان مثل گذشته، اذان می گفتند و نماز می‌خواندند بفرمان حاکم تمام‌آب انبارها ویران شد و ازآن موقع تاامروز، مردم در بهار و تابستان چاره ندارندجزآنکه آب گرم جوی‌ها را بیاشامند.

امیر شیردم‌که اهل طبس بود دریافت‌که مجازات سکنه شهر، شدید بود و هست. چون در فصل تابستان هوای آن شهر آن قدر گرم می‌شدکه اگرتخم مرغی را درآفتاب می گذاشتند می‌پخت و سخت می گردید. ودرآن هوای‌گرم تنها چیزی که ازالتهاب مردم می‌کاست آب خنك آب انبارها بود و مردم کوزه‌های خود را ازآن‌آب پرمی‌کردند و می‌آشامیدند و بربانیان آب انبارها رحمت می‌فرستادند

مسافرینی‌که از بیابان‌های‌گرم اطراف می‌آمدند ، وقتی قدم بآن شهر می‌نهادند و چند جرعه ازآب خنك انبارها می‌نوشیدند و در سایه درختان نخل و مرکبات می‌نشستند تصور می‌کردندکه واردبهشت شده‌اند. ولی بعد از ویران شدن‌آب انبارها تنها وسیله از بین بردن التهاب ناشی ازگرما از دست مردم‌گرفته شد و سکنه طبس از اول بهار تا فصل‌پائیز مجبور بودند که روز وشب، آب گرم جوی‌ها را بنوشند .

امیر شیردم اظهار کرد تو گفتی که امروز، مردم این شهر برسم حاکم خود اذان می‌گویند و نماز می‌خوانند و در این صورت برای چه حاکم باز نسبت به سکنه این شهرخشمگین است و دستور ساختن‌آب انبارها را صادر نمی‌کند.

چوپان جواب‌داد، بطوری که‌شنیدی‌حاکم این‌جامردی‌است یك دنده و وقتی‌حکمی صادرکرد آن را تغییر نمی‌دهد. او گفته بود که اگر مردم این شهر مثل او اذان نگویند و نماز نخوانند تا مدت پنج سال‌آنها را از نوشیدن‌آب خنك محروم خواهد کرد و در این موقع مردم مثل حاکم شهر اذان می گویند و نماز می‌خوانند اما حاکم،حکم خود را لغو نمی‌کند و می‌گوید چون او، دستوری صادر کرد ، باید بموقع اجرا گذاشته شود و بعد از این‌که مدت پنج سال گذشت آنوقت با ساختن آب انبارها موافقت خواهد کرد.

سلطان سابق پرسید ای نیك مرد آیا اسم حاکم این شهر را می‌دانی؟ چوپان گفت

بلی ای مرد و اسم حاکم اینجا امیر ابراهیم می‌باشد

امیر شیردم که دیگر نمی‌خواست چیزی از چوپان بپرسد گفت خداوند به‌کسب تو برکت بدهد ومن بیش از این تو را معطل نمی‌کنم برو و بزهای خود را بفروش.

بعد از این‌که چوپان رفت امیر شیردم از خود پرسید که آیا شاه اسماعیل از آن واقعه اطلاع دارد یا نه؟ او بعید می‌دانست که عمل حاکم طبس باموافقت پادشاه صفوی صورت گرفته باشد وطوری ازویران شدن‌آب انبارها متأثرشدکه اگر حامل جواب نامه بابراز طرف شاه اسماعیل وهمچنین حامل هدایای پادشاه صفوی نبود مراجعت میکرد تا آن موضوع را به اطلاع شاه اسماعیل برساند واوبداندکه حاکم طبس با مردم چگونه رفتارمیکند.

درگذشته درحوالی شهرطبس باغهائی وجودداشت‌که همه براثرجنگ ازبین رفت وبعد ازخاتمه جنگ مردم درصدد جبران مافات برآمدند ودرخت خرماکاشتند ونهال مرکبات را بزمین نشانیدند، وقتی امیرشیردم به طبس رسید درخت‌های خرما قدری رشد کرده، نهال‌های مرکبات مرتفع شده بود ولی سلطان سابق طبس میدانست‌که مدتی طول خواهدکشید تااینکه سکنه‌آن شهربتوانند ازآن درختها خرما بخورند وازاشجارمرکبات نارنج وترنج بچینند وتناول نمایند.

امیرشیردم قبل ازاینکه ازطبس عزیمت نماید وراه‌کابلستان را پیش بگیرد تصمیم گرفت‌که ظلم (امیرابراهیم) را به اطلاع شاه اسماعیل برساند وسلطان سابق طبس بعد ازدیدن‌آب انبارهای ویران نمی‌توانست ازشکایت به شاه اسماعیل‌خودداری نماید. اگر فرزند امیرشیردم را مقابل چشمهایش بقتل‌می‌رسانیدند، به اندازه مشاهده ویرانه‌آب‌انبارها که بعمدخراب شده بود، مهموم نمی‌گردید. آب‌انبارهای شهرهمه ازآثاراجداد امیرشیردم یا بعضی ازتوانگران خیرخواه بود وامرای سابق‌آن شهربرای ساختن بعضی ازآن‌آب‌ـ انبارها ازکشورهای دیگرمعماروبناآورده بودند تااین‌آب انبارها طوری محکم ساخته شودکه مرورزمان نتواندآن را ویـران نماید ولی اراده یك حاکم ستمگر تمام‌آن‌آثار خیررا ازبین‌برد وسکنه یك شهررا محکوم نمودکه درتمام فصول‌بهار وتابستان، آب گرم بنوشند.

وقتی امیرشیردم تصمیم گرفت‌که از طبس عزیمت‌کند وخود را به‌کابلستان برساند وضع روحی اومانندکسی بودکه عزیزترین خویشاوند خود رادرقبرجا داده، قصد دارد مزاراورا ترك نماید وبرود.

امیرسابق طبس درصدد برنیامدکه خـویشاوندان خود را درآن شهر ببیند چون می‌دانست‌که اگر بسراغ خویشاوندان برود ورودش به اطلاع امیرابراهیم خواهد رسید

واومتغیرخواهدگردید وبشاه اسماعیل اطلاع خواهد دادکه سلطان سابق طبس درآن شهر است وازآن پس اگرامیرشیردم ازستم حاکم طبس شکایت کند، شکایتش نزد شاه‌اسماعیل سست وناشی ازغرض جلوه خواهدکرد.

این بودکه امیرشیردم بدون اینکه نزد خویشاوندان برود وخود را به‌آنها نشان بدهد به اتفاق خادمش از طبس خارج شد وبه قریه (دهوك) رفت ودرآنجا دو شتر خریداری کردکه یکی را خود ودیگری را خادمش سوارشود وآنگاه راه‌کابلستان راپیش بگیرد.

مسافرینی‌که میخواستند از طبس به‌کابلستان بروند عازم جنوب می‌شدند وخود را سیاه‌کوه می‌رسانیدندکه امروزشهرزاهدان نزدیك‌آن است.

بعد ازرسیدن به سیاه‌کوه، امتداد مشرق را پیش می‌رفتند ووارد سرزمین قندهار می‌شدند وسپس ازقندهار به‌کابلستان می‌رفتند.

راه مزبور، راهی بودطولانی، اما دارای‌آب ومسافر، می‌توانست ازآب انبارهائی که درطول راه ساخته بودند وبخودی خود پرمی‌شد استفاده نماید. ولی عبورازآن راه برای رسیدن به‌کابلستان مدتی طول می‌کشید وامیرشیردم‌که می‌خواست زودترخود را به بابربرساند ازآن راه نرفت وراه‌کوتاهی راکه ازعرب‌آباد وبیرجند و«آواز» می گذشت پیش‌گرفت‌وازآن راه رفتن،کارهرکس نبود وکسانی می‌توانستند برای رفتن به‌کابلستان‌آن راه راپیش بگیرندکه بلد باشند وراه بشناسند ودربیابان گم نشوند.

بین طبس وعرب‌آباد وهمچنین بین عرب‌آباد وبیرجند راه‌کاروان رووجود داشت ومسافر گم نمی‌شد. اما بعد ازگذشتن ازحومه بیرجند، مسافری‌که بسوی مشرق میرفت و می‌خواست خود رابه (آواز) برساند می‌باید نشانی‌ها رابداند وگرنه دربیابان گم می‌شد وپس ازمدتی سرگردانی ازتشنگی بهلاکت می‌رسید.

نشانی‌های‌آن راه عبارت بود ازچندکوه‌کم ارتفاع وچند خرابه از قلاع قدیم‌که معلوم نبود درچه عصرساخته شده وچه‌کسان درآن زندگی می‌کرده‌اند.

مسافرمی‌باید بداندکه هرکوه درکدام طرف اوباید قراربگیرد وهرویرانه، درکدام سمت باید بنظربرسد.

درجاده‌های بیابانی ایران، میل‌هائی وجود داشت‌که مسافرین بعد ازاینکه به یکی ازآن میل‌ها می‌رسیدند میل دیگررا میدیدند ولذا هرگز گم نمی‌شدند. اما راهی‌که از بیرجند بسوی‌آوازمی‌رفت یك شاهراه نبود تا درآن میل‌بسازند ومسافرنابلد درآن راه‌گم می‌شد وازتشنگی بهلاکت می‌رسید وشاید هرگزکسی استخوانهای وی را نمی‌دید.

امیرشیردم اهل محل بود وبیابانهای مشرق ایران رامانند اطاقهای خانه خود

می‌شناخت وازمقتضیات هر بیابان اطلاع کافی داشت ومی‌دانست درکجا باید توقف کند. امیرشیردم که درآخرتابستان ازطبس براه افتاده بود بعدازاینکه ازبیرجند گذشت درآخرین محل آب، توقف کرد وبخادم خود گفت که شترها باید دراینجا استراحت کنند تااینکه بتوانند برای عبورازصحراآب کافی بیاشامند زیرا شتروقتی خسته باشد، فقط بقدررفع تشنگی آب می‌آشامد وبرای روزهای دیگر،آب دربدن ذخیره نمی‌نماید. امیرشیردم و نوکرش شتران را درصحرا رهاکردندکه بوته‌های خشك بیابان را بخورند ورفع خستگی نمایند. یکروزویکشب،آن دونفردرآن نقطه توقف نمودند وآنگاه شتران را ازبیابان به آبشخور آوردند وامیرشیردم، باآهنگی مخصوص شروع به خوانندگی کرد. وآهنگ مذکور را تمام مردم صحراکه باشترمسافرت می‌کردند می‌دانستند وشتروقتی آن‌آهنگ رامی‌شنید می‌فهمیدکه سفری طولانی، دربیابانی خشك، درپیش دارد وباید مقداری زیاد ازآب را درشکم خود ذخیره نماید تااین‌که درروزهای بعد ازآن‌آب استفاده کند. بعد از اینکه شترها آب نوشیدند نوکرامیرشیردم مشکها راپرازآب کرد وبه جهازشتربست وسوارشدند وامتداد مشرق راپیش گرفتند. امیرشیردم که می‌دانست شترها براثرنوشیدن‌آب زیاد سنگین هستندآهسته راه می‌پیمود وبه نوکرش گفت که تا روزدیگرشترها بایدآهسته حرکت‌کنند وگرنه‌آسیب خواهند دید.

آن روزتا شب راه پیمودند وبعد از اینکه تاریکی فرودآمد براه ادامه دادند و امیرشیردم که ستاره جدی را می‌شناخت ومی‌دانست که مکان‌آن ستاره درآسمان تغییر نمی‌کند طوری راه می‌پیمودکه پیوسته ستاره جدی درمحاذات شانه چپش باشد.

امیرسابق طبس مانند تمام مردم صحرانشین از ستارگان دیگرهم برای راهپیمائی استفاده می‌کرد ولی می‌دانست که ستارگان در ساعات مختلف شب، درآسمان تغییر مکان می‌دهند وفقط ستاره(جدی) است که مکانش تغییرنمی‌نماید.

درآن موقع حتی خواص نمی‌توانستند بین ستارگان سیاروثابت فرق بگذارند و همه راازیك نوع می‌دانستند وتصورمی‌کردندکه همه بدورکره زمین می‌گردند معهذا اقوام صحرانشین ایران، ستاره ثابت جدی را می‌شناختند واطلاع داشتندکه مکانش در آسمان تغییرنمی‌نماید. ودرتمام فصول سال درشمال قراردارد.

وقتی بامداد دمید امیرشیردم عنان شترراکشید وتوقف کردند وشترها رانشانیدند و مشك‌های آب وجهازرا از پشت جانوران برداشتند وآنها را رهاکردند تا مشغول چرا شوند.

امیرشیردم وخادمش تا عصرآنروزاستراحت نمودند وبعد از اینکه گرمای آفتاب تخفیف یافت شتران راازچراگاه‌آوردند ونشانیدند تانشخوارکنند وسلطان سابق طبس

می‌دانست که نشخوار سبب رفع خستگی شتر می‌شود.

همین که ستارگان در آسمان پدیدار شد امیر شیردم به نوکرش گفت که جهاز را بر پشت شتران بگذارد تا سوار شوند و براه بیافتند و آن شب تا صبح راه پیمودند و در بامداد خرابه‌ای نمایان گردید و امیر شیردم خرابه مزبور را در طرف چپ خود قرارداد و از آن گذشتند و بعد از اینکه نزدیك سه ساعت از روز گذشت توقف کردند و خواستند شتران را برای چرا رها نمایند که ناگهان چشم امیر شیردم در صحرا به چندتن افتاد و در صحرای مسطح افراد را می‌توان از راه دور دید و چشمهای تیز بین امیر سابق طبس آن اشخاص را مشاهده کرد.

امیر سابق طبس بمناسبت دوری فاصله نمی‌توانست بفهمد چند نفر هستند و حدس زد که باید سه یا چهار نفر باشند و آنها را بنوکرش موسوم به حله نشان داد و گفت اگر این‌ها شتر سوار بودند من مضطرب نمی‌شدم ولی آنها پیاده هستند و حضور چند پیاده در این جا عادی نیست.

حله گفت ای امیر آیا تصور می‌کنی که این‌ها دزد هستند؟ امیر شیردم گفت ممکن است که دزد باشند.

حله پرسید اگر دزد باشند چه کنیم؟ امیر شیردم گفت آنها سه یا چهار نفر هستند و ما دو نفر و باید بجنگیم و از خود دفاع نمائیم و نگذاریم شترهای ما را بسرقت ببرند و خودمان را لخت کنند.

بعد از این که پیادگان نزدیك‌تر شدند امیر شیردم گفت بطور قطع سه نفر هستند و ما می‌توانیم با آنها بجنگیم و بنظر می‌رسد که سلاح آنها شمشیر باشد زیرا من نه در دستشان نیزه می‌بینم و نه بر پشت آنها کمان. در صورتی که ما علاوه بر شمشیر کمان هم داریم و می‌توانیم از نزدیك شدن آن سه نفر جلوگیری نمائیم.

فصل بیست و نهم

یك برخورد غیر منتظره در صحرا

امیر شیردم و نوکرش شمشیرهای خود را وارسی کردند که آیا بسهولت از غلاف بیرون می‌آید یا نه؟ و ترکش را در دسترس نهادند که بتوانند بسرعت تیراندازی کنند.

هرچه آن سه نفر نزدیك‌تر می‌شدند امیرشیردم بهتر آن‌ها را می‌دید و مشاهده کرد که هر سه دارای دستار می‌باشند لیکن مشك آب ندارند و بدون آب در آن بیابان سفر کردن یك عمل حیرت‌انگیز بود.

حله گفت ای امیر ایـن‌ها دارای مشك آب نیستند. امیر شیردم جواب داد. بهمین دلیل مشکوك می‌باشند ومن تصور می‌کنم کـه جای آنها در همین خرابه است که ما در عقب گذاشتیم.

حله پرسید این‌ها درآن خرابه چگونه زندگی می‌نمایند. امیرشیردم گفت آن خرابه چاه دارد و می‌توان ازآن آب کشید ولی چون چاهی است عمیق باید طناب طولانی بکار برد تا بتوان آب از چاه بیرون آورد.

سه پیاده بقدری نزدیك شدند که قیافه‌هایشان بنظر رسید و امیر شیردم و نوکرش دیدند که آنها دارای ریش سیاه می‌باشند و سلاحشان شمشیر است.

امیرشیردم بنوکرش گفت که تیررا برکمان ببند ومردی راکه طرف راست می‌باشد هدف قرار بده و من هم مردی راکـه در وسط حرکت می‌کند هدف قرار می‌دهم و از آنها می‌پرسم که هستند و از کجا می‌آیند و بکجا می‌روند؟ بعد بآنها دستور می‌دهم که شمشیرها را از کمر بگشایند و بـر زمین بگذارند و بدون شمشیر به ما نزدیك شوند و اگر دستور ما اطاعت نکردند تیر ندازی خواهیم کرد.

حله تیر را برکمان بست و امیر شیردم نیز تیر بر زه کمان نهاد و بعد خطاب بآن سه نفر بانگ زد شماکـه هستید و ازکجا می‌آئید و بکجا می‌روید. مردی که در وسط حرکت می‌کرد جواب داد ما ازآواز می‌آئیم و به بیرجند می‌رویم.

امیرشیردم گفت دروغ می‌گوئید واگر شما ازآواز می‌آمدید ومی‌خواستید به بیرجند بروید مشك آب داشتید و هیچ مسافر بدون آب، یك‌چنین راه طولانی را پیش‌نمی‌گیرد.
آن سه نفر وقتی گفته امیرشیردم را شنیدندقدری با هم صحبت‌کردندو مردی که وسط قرارگرفته بود پرسید شماکه هستید و ازکجا می‌آئید وبکجا می‌روید؟ امیرشیردم گفت ما مسافر هستیم و از بیرجند می‌آئیم و به‌آواز می‌رویم و شترها و مشکهای آب ما نشان می‌دهدکه مسافر می‌باشیم .
آن سه نفر سکوت‌کردند و امیرشیردم از آنها پرسید چرا جواب نمی‌دهید؟.. من از شما پرسیدم چکاره هستید و در این بیابان چه می‌کنید.
آن سه نفرقدری با هم صحبت‌کردند و یك مرتبه رو برگردانیدند تا بگریزندولی تیر امیرشیردم سریعتر ازآنها حرکت می‌کرد و پیکان امیر سابق طبس، به شخصی که در وسط می‌دوید اصابت نمود و او را برزمین انداخت و دونفردیگر طوری از تیراندازی امیر شیردم ونوکرش وحشت‌کردندکه رفیق مجروح خود را بجا گذاشتند و فرارنمودند و امیر شیردم دو تیر دیگر بطرف فراریان انداخت ولی بآنها اصابت نکرد.
امیر شیردم ونوکرش خود را به مردی‌که مجروح شده بود رسانیدند و او را از زمین بلندکردند.
تیر از پشت برآن مرد اصابت‌کرده بود وامیرشیردم چوب تیر راگرفت و با یك حرکت پیکان‌آن را ازکالبد آن مرد خارج‌کرد وآن شخص ازدرد فریاد زد و بعد ازاین که‌آن مرد را به مکانی‌که می‌خواستند درآنجا استراحت نمایند رسانیدند لباس مردتیره روز از خونی‌که از پشتش جاری بود ارغوانی گردید.
امیرشیردم بنوکرش حله گفت لباس او را از تن بیرون بیاور و زخم پشتش را با پیراهن خود او ببند.
حله لباس آن مرد راکند و پیراهنش را بیرون آورد وبعد قسمتی از دامان‌پیراهن را پاره نمود و با قدری‌آب مرطوب‌کرد و زخم پشت را شست .
چند لحظه دیگر امیرشیردم ازاوپرسید اینك‌که می‌دانی چاره‌ای غیراز راستگوئی نداری بگوکیستی و دراین بیابان چه می‌کنی .
مرد مجروح جواب داد من از مـردم (بلاوند) هستم. امیرشیردم که تا آن موقع اسم بلاوند را نشنیده بود پرسیدآنجا کجاست؟ آن مـرد گفت بلاوند در مملکت هرات است و آنگاه بقدری‌که توانائی داشت محل بلاوند را تعیین نمود.
امیرشیردم فهمیدکه بلاوند منطقه‌ایست در جنوب‌کشور هرات و دارای آبادیهای متعدد . آنگاه پرسید تو که اهل کشور هرات هستی و بقول خودت در بلاوند سکونت داری این‌جا چه می‌کنی؟ بلاوند کجا و این جا کجا .

مجروح گفت این حرف را نزن، زیرا پاهای آدمی از بال‌های پرنده تواناتر است وانسان بجاهائی می‌رود که پرنده نمی‌تواند خود را بآنجا برساند.

امیرشیردم گفت این‌را تصدیق می‌کنم که آدمی می‌تواندمسافاتی طولانی‌تر از پرنده را طی‌کند ولی باید مسافرت او علت داشته باشد وتوو رفقایت برای چه این‌جاآمدید؟

مرد مجروح‌جواب دادما شتر گم‌کرده بودیم و در جستجوی شتربودیم. این‌توضیح بقدری با وضع زندگی مردم دشت‌های وسیع مشرق خراسان و مغرب و جنوب کشور هرات متناسب بود که هرکس می‌شنید تصدیق می‌کرد مرد مجروح و دو رفیق او شتر گم کرده‌اند و می‌روند تا حیوان گم شده را بیابند. گاهی اتفاق می‌افتاد کسانی که شتر گم کرده‌اند هفته‌ها شتر را از روی ردآن جانـور تعقیب می‌کردند و عاقبت می‌یافتند ولی آنها با خودآذوقه وآب و لااقل‌آب می‌بردند وآن سه نفر آب نداشتند.

امیرشیردم گفت‌اگر توورفقایت در پی‌شترافتاده بودید چرا این مرضوع را نگفتید ومی‌خواستید بگوئیدکه ما شتر گم‌گرده‌ایم و عقب‌آن می‌رویم وبرای چه فرارکردید.

مرد مجروح جواب داد ما وقتی دیدیم شماکمان دارید ترسیدیم و فکرکردیم که ما را لخت خواهیدکرد و خواهیدکشت.

امیرشیردم گفت شما نه شترداشتیدکه ما تصرف‌کنیم و نه وضع شما نشان می‌دادکه دارای بضاعت می‌باشید.

مرد مجروح سکوت نمود امیرشیردم اظهار کرد چون شما شتر نداشتید و آذوقه و آب حمل نمی‌کردید معلوم می‌شود که در همین نزدیکی سکونت دارید و لذا خود را محتاج حمل‌آذوقه وآب نمی‌دانستید و آیا مسکن شما درخرابه همین قلعه است‌که دراین نزدیکی می‌باشد و ما امروز ازآن‌گذشتیم. مرد مجروح جواب نداد. امیرشیردم گفت‌لابد تو می‌دانی خرابه‌آن قلعه‌کجاست؟ مرد مجروح گفت من از خرابه قلعه اطلاع ندارم.

امیرشیردم اظهار کرد دروغ می‌گوئی و تو می‌دانی آن قلعه‌کجاست و انکار تو بدون فایده است و مـن هم اکنون تو را بآن قلعه خواهم بـرد چون حدس می‌زنم که خرابه قلعه فـرده (امیرشیردم اسم قلعه را می‌دانست) نـه فقط مسکن شما می‌باشد بلکه اموال دزدی را هم در آنجا می‌گذارید و بعید نیست آن دو نفرکـه گریختند اینك راه خرابه قلعه فرده را پیش گرفته‌اند.

بعد از این گفته امیرشیردم گفت حله شترها را بـرای حرکت آماده کن که براه بیفتیم و این مرد را به خرابه قلعه فرده برسانیم تامن‌بدانم وضع‌آن‌خرابه چگونه‌است.

مرد مجروح وقتی فهمیدکه امیر شیردم کـه نامش را نمی‌دانست قصد دارد او را به خرابه فرده ببرد ترسید و امیر سابق طبس گفت: تو هنوز فرصت داری‌که حقیقت را

بگوئی و خود را از مرگ نجات بدهی. چون اگر من به خرابه قلعه فرده برسم و در آنجا اموال دزدی را ببینم تو را خواهم کشت زیرا مجازات راهزن در همه جا قتل است و طبق قوانین شرعی و عرفی راهزن را باید بقتل رسانید. مرد مجروح گفت تو کیستی و بکجا می‌روی؟ امیرشیردم اظهار کرد مگر نگفتم که ما از بیرجند می‌آئیم و به آواز می‌رویم آن مرد پرسید برای چه به آواز می‌روید؟امیرشیردم گفت این سئوال بتو مربوط نیست.

امیر شیردم چون متوجه شد که آن مرد میل ندارد حقیقت را بگوید بنوکرش دستور داد که او را روی شتر بگذارد و ببندد و خود نیز سوار شود تا براه بیفتند.

مرد مجروح وقتی دریافت که می‌خواهند او را به خرابه فرده ببرند و ممکن‌است درآنجا بقتل برسد اظهار نمود که حقیقت را می گویم.

امیر شیردم گفت اگر تو از لحظه اول درصدد برمی‌آمدی حقیقت را بگوئی تیز نمی‌خوردی و مجروح نمی‌شدی.

مرد مجروح اظهار کرد من و رفقایم در خرابه فرده سکونت داریم لیکن برخلاف تصور تو راهزن نیستم.

امیر شیردم گفت من اهل همین بیابان‌ها هستم و از طفولیت باین دشت‌ها می‌آمدم و همه جای این‌بیابان‌ها را می‌شناسم. این جا آب ندارد که بگویم که شما زارع هستید و در این جا زراعت می‌کنید و یگانه منبع آب این جا چاهی است در خرابه فرده که نمی‌توان با آب آن زراعت کرد. زیرا علاوه براین که آب کشیدن ازآن چاه مشکل است آب چاه بقدری نیست که بتوان باآن زراعت نمود. این‌جا (انقوزه) ندارد که بگویم که شما آمده‌اید تا شیره گیاه انقوزه را بگیرید و ازآن گذشته کارگری که انقوزه می گیرد چون مجبور است مدت شش ماه در بیابان و زیر آفتاب بسر ببرد وضعی غیر از شما دارد و رنگ صورتش از تابش آفتاب سیاه می‌شود. این جا(کتیرا) نداردتابگویم شما آمده‌اید در بیابان کتیرا بگیرید و در این دشت‌ها یك بوته کتیرا یافت نمی‌شود. دراین جا علف نیست که بگویم شما گله‌های بز دارید و بزهای خود را آورده‌اید که در این‌چا چرا نمایند و در این دشت‌ها جز خار که در فصل بهار سبز است و در این فصل خشك می‌شود چیزی نمی‌روید. بنابر این بدون تردید شما راهزن هستید و فقط راهزنان هستند که نمی‌توانند در جاهای معمور وپرجمعیت زندگی کنند زیرامی‌دانندکه دستگیر خواهند شد و بقتل خواهندرسید ودر این گونه نقاط زندگی می‌نمایند زیرا اطمینان دارند که کسی برای دستگیری آنها باین جا نمی‌آید و هر موقع که مسافری از این صحرا بگذرد مورد حمله آنان قرار می گیرد و او را بقتل می‌رسانند و هر چه دارد می‌برند و از این جهت‌جانش‌را می گیرند که بعداز گذشتن ازاین‌جا نتواند شکایت کند وبگوید که‌راهزنان

در این صحرا سکونت دارند وبه‌مسافرین حمله‌ور می‌شوند.

مرد مجروح گفت تو در مورد من ورفقایم اشتباه می‌کنی وما دزد نیستیم واحتیاج به دزدی نداریم. امیرشیردم پرسید اگر تو و رفقایت راهزن نیستید در این بیابان چه می‌کنید؟ آن مرد گفت ما را برای کاری مخصوص باین جا فرستاده‌اند.

امرشیردم سئوال کرد برای چه‌کار باین جا فرستاده شده‌اید؟

آن مرد گفت اگر تو خود رابمن بشناسانی و من‌بدانم توکیستی، بتو خواهم گفت برای چه ما را به این‌جا فرستاده‌اند . امیر شیردم جواب داد من یکی از امرای همین حدود هستم واسم من امیربهادر است. مرد مجروح نظری به سراپای امیربهادر انداخت تا از وضع لباسش بفهمد آیا یك امیر هست یا نه؟

سپس جهاز شترها را ازنظر گذرانید و چون امیر شیردم ناشناس‌مسافرت می‌نمود، نتوانست با علائم ظاهری، هویت او را در باطن تصدیق نماید و گفت :

من تصور نمی‌کنم‌که تو امیر بهادر باشی زیرا مردی که دارای‌عنوان امیربهادر می‌باشد با خدم بیشتر حرکت می‌نماید و عده‌ای سوار باوی هستند و تو بیش از یك خادم نداری اما اگرحرف مرا باورکنی به‌نفع توخواهد بود واز این‌تیرکه برپشت من زدی و مرا مجروح‌کردی پشیمان خواهی شد،

امیر شیردم گفت مگر توکه هستی؟ مرد مجروح گفت من و آن دو نفرکه دیدی با با من بودند بطوری‌که گفتم اهل بلاوندیم‌وازکشور هرات می‌آئیم ولی بدون علت این جا نیامده‌ایم و ما را این‌جا فرستاده‌اند.

امیر شیردم پرسیدکه شما را باین‌جا فرستاده است؟

مرد مجروح جواب داد شخصی‌که ما را این جا فرستاده مردی است که هر که نامش را بشنود بلرزه در می‌آید و اسم او شیبك شیبانی است.

شنیدن آن حرف بقدری ناگهانی بود که امیر شیردم چند لحظه سکوت کرد و پرسید: شیبك شیبانی‌کجاست؟ آن مرد جواب داد. شیبك شیبانی در هرات می‌باشد.

امیر شیردم با شگفت پرسید آیا شیبك در هرات است.

مرد مجروح گفت بلی و بزودی باین‌جا خواهدآمد.

امیرشیردم از شنیدن گفته آن مرد بسیار حیرت کرد اما حس نمود که آن شخص راست‌می گوید و از وی پرسید اسمت چیست ؟ جواب داد نامم فیض است. امیر شیردم گفت چگونه شیبك شیبانی توانست وارده‌رات شود ومن می‌دانم‌که هرات دارای امیری است‌که شجاعت دارد و می‌تواند جلوی شیبك را بگیرد.

فیض گفت امیرهرات شجاعت دارد ولی نتوانست جلوی شیبك را بگیرد وشکست خورد و اکنون تمام کشور هرات در تصرف شیبك شیبانی می‌باشد . و او تصمیم گرفته

که خراسان را موردحمله قرار بدهد .

امیر شیردم گفت تو خــود گفتی اهل هرات هستی و رفقایت هم گویا اهل هرات می‌باشند و شما که اوزبك نیستید با شیبك شیبانی چه رابطه داریدکه می گوئید از طرف او این جا آمده‌اید؟

فیض گفت شیبك امروز سلطان هرات است و ما چاره نداریم جز این‌که از دستور او اطاعت‌کنیم و او ما را فرستاده تا این که این صحراها را از نظر بگذرانیم و بدانیم که درکجا آب وآذوقه و علیق یافت می‌شود .

امیرشیردم متوجه شدکه اگر گفته آن مرد راست باشد و بظاهر هم راست است آن مرد ورفقایش‌جاسوس یاطلایه مقدم قشون‌شیبك‌هستند وچون سپاه شیبك یك سپاه‌سوار می‌باشد آن مرد آنها را فرستاده تا بداند درکجا ممکن‌است آب‌وخواربار وعلیق بدست آورد. تنها چیزی که در اظهارات آن مرد غیر عادی بنظر می‌رسید این بودکه چرا فیض و رفقایش سه نفر هستند و شتر ندارند و پرسید اگر شما از طرف شیبك فرستاده‌شده‌اید چرا شترندارید؟ ومن می‌دانم که دراین بیابان‌ها، اسب تاب پایداری ندارد واز گرسنگی و تشنگی از پا در می‌آیـد و مرکب مسافر در این بیابان ها شتر می‌باشد . و آیا شیبك آن‌قدر بی‌بضاعت‌است که نمی‌توانست بشما شتربدهد تااین‌که پیاده مبادرت به‌سفرنکنید.

فیض گفت ما شتر داریم و شتران ما در بیابان هـای اطراف مشغول چرا هستند و منتظریم که همسفران ما بیایند تا باتفاق بطرف بیرجند براه بیفتیم.

امیر شیردم پرسید همسفران شما ازکجا باید بیایند؟

فیض گفت ازاطراف زیراچند دسته ازما دربیابان‌های‌این حدود مشغول جستجوی محل‌های آب و علیق هستیم.

امیرشیردم پـرسید همسفران شما باید در کجا جمع شوند که بعد بطرف بیرجند حرکت‌کنید ؟

فیض گفت میعاد ما قلعه خرابه فرده است و همه در آنجا جمع می‌شویم و بعد به طرف بیرجند می‌رویم یعنی حـرکت می‌کنیم تابدانیم ازاین‌جا تا بیرجند در چـه مکان می‌توان آب و علیق یافت،

امیرشیردم پرسید من تعجب می‌کنم شیبك که قصد حمله به خراسان را دارد برای چه می‌خواهدازاین طرف حمله‌کند وبرای چه بطرف شمال خراسان و مشهد نمی‌رود؟

فیض گفت شمال خراسان محکم است زیرا دارای قشون می‌باشد ولی این حدود وسائل دفاع ندارد وشیبك شیبانی این‌جا می‌آید تا بعد ازتصرف این مناطق راه‌کرمان و فارس را پیش بگیرد.

امیر شیردم گفت ازاین قرارمنظور شیبك شیبانی ازآمدن باین‌حدود حمله به‌کرمان

و فارس می‌باشد؟

فیض جواب داد اول تمام مناطق این حـدود را تصرف خواهد کرد و بعد بطرف کرمان‌و فارس براه خواهد افتاد.

امیرشیردم بعد از شنیدن اظهارات فیض متفکر شد چون وضعی برایش پیش‌آمدکه پیش بینی آن را هیچ نمی‌کرد. او راه عرب آباد و بیرجند و آواز را پیش گرفت که بتواند زودتر خود را بکابلستان برساند و نامـه شاه اسماعیل را که نزد او بود به بابر تسلیم کند. امـا در راه به جاسوسان شیبك شیبانی برخوردکرد. اگر براه ادامه می‌داد ممکن بود گرفتار اوزبك‌ها شود وشیبك اورا می‌شناخت و بقتلش می‌رسانید وعلاوه‌براین که‌کشته می شد نامه شاه اسمعیل به مقصد نمی‌رسید بلکه بدست شیبك می‌افتاد.

امیر شیردم می‌توانست آن نامه را از بین ببرد تا این که بدست شیبك نیفتد ولی اگر به جنگ اوزبك‌ها می‌افتاد نمی‌توانست خود را نجات بدهد و سلطان اوزبك‌ها که وی را می‌شناخت معدومش می کرد. واگرمراجعت می‌نمود تا این‌که خبرآمدن اوزبك‌ها را به شاه اسماعیل برساند رسیدن جواب نامه پادشاه صفوی به بابرخیلی بتاخیر می‌افتاد و امیرشیردم می‌دانست‌که آن نامه حاوی نقشه کلی جنگ با شیبك است و بابر پس از دریافت آن نامه باید برای جنگ با شیبك به شاه اسماعیل کمك‌کند.

امیرشیردم می‌دانست که باید دو کار بکند یکی اطلاع دادن به شاه اسماعیل که اوزبکها قصد حمله به جنوب خراسان را دارند و دیگری رساندن نامه شاه اسماعیل به‌بابر.

سلطان سابق طبس بفکر افتاد کـه حله را با یك نامه کـه برای حکمران بیرجند خواهد نوشت برگرداند ودرآن نامه به حکمران بیرجندبگویدکه بیدرنگ شاه‌اسماعیل را از افتادن هرات بدست اوزبك‌ها و قصد حمله آنها بجنوب خراسان مطلع کند. ولی بخاطرآوردکه حله در بیابان گم خواهد شد و از گرسنگی و تشنگی خواهد مرد و نامه او به‌حاکم بیرجند نخواهد رسید.

امیرشیردم نمی‌توانست در طبس خود را بشناساند ولی معرفی‌اش در بیرجند بدون مانع بود و می‌توانست به بیرجند بـرود و حاکم بیرجند را از نـزدیك شدن اوزبك‌ها مطلع‌کند ووادارش نمایدکه آن خبر را باطلاع شاه‌اسماعیل برساند وفقط احتمال‌داشت که فیض دروغ بگوید و اگر او دروغ می گفت مراجعت وی به بیرجند ازلحاظ مطلع کردن شاه اسماعیل بدون‌فایده می گردید.

این بودکه تصمیم گـرفت از فیض تحقیقی دیگر بکند و پرسید این دو نفرکه با تو بودند وگریختند اکنون درکجا هستند. فیض پـرسید با آنها چکار داری؟ امیرشیردم

گفت می‌خواهم ازآنها هم تحقیق کنم تا بدانم که آیا گفتهٔ تو مربوط به شیبك صحت دارد یا نه؟ فیض گفت من تصور می‌کنم که آنها اکنون در خرابه قلعه فرده باشند.

امیر شیردم بنوکرش دستور داد که فیض را برشتر بنشاند و خود نیز سوار شود و بطرف قلعه ویران برگردند.

فیض گفت پشت من مجروح است و اگر مرا برشتر بنشانی هلاك خواهم شد امیر شیردم اظهارکرد من بتو اطمینان می‌دهم‌که نخواهی مرد و راه ما طولانی نیست و ما به‌قلعهٔ فرده برمی‌گردیم.

حله باکمك امیرشیردم مرد مجروح را برشتر نشانید و خود سوار شد وآنگاه امیر شیردم برپشت شتر قرارگرفت و بطرف قلعه ویران براه افتادند.

وقتی به‌آن قلعه رسیدند ساعتی از ظهر می گذشت وهمین‌که بجائی واصل شدندکه صدابقلعه می‌رسید امیر شیردم به فیض گفت فریاد بزند و یاران خودرا بطلبد

آن مرد برسم صحرانشینان بانگ زد و نام آن دو نفر را که با وی بودند برد ولی‌کسی باو جواب نداد.

امیر شیردم گفت بآنها بگوکه وحشت نداشته باشند و از خرابه بیرون بیایند و خود را نشان بدهند و بدانندکسی قصدآزار آنان را ندارد.

فیض باز فریاد زد و آنچه امیر شیردم گفته بود برزبان آورد و بعد از چند دقیقه دو نفراز خرابه بیرون‌آمدند یکی ازآنها بانگ زد فیض تو چطور هستی؟ مجروح گفت من تیر خوردم ولی زخم من‌خطرناك نیست و بهبود خواهدیافت.

امیرشیردم به فیض گفت به رفقای‌خود بگوید نزدیك بیایند وهرچه می‌دانندبگویند و بآنها اطمینان بده‌که موردآزار قرار نخواهندگرفت.

فیض برفقای خودگفت نترسید و نزدیك بیائید و این امیر از وقتی که فهمیده ما فرستادگان شیبك هستیم متوجه شده‌که نباید ما را مورد آزار قرار بدهد.

امیرشیردم بآن دو نفر که نزدیك شده بودند گفت شمشیرهای خود را بر زمین بیاندازید و بعد پیش بیائید.

فیض‌گفت هر چه امیر می گوید بپذیرید و او با ما دشمنی ندارد و اگر ما می‌گفتیم‌که فرستادگان شیبك هستیم مرا هدف تیر قرار نمی‌داد.

آن دو مرد بعد ازاینکه شمشیرهای خود را برزمین‌گذاشتند به امیر شیردم نزدیك شدند و سلطان سابق طبس ازآنها پرسید شما اهل کجا هستید؟ و از جواب آنها دانست که آن‌دونفرنیز از سکنه بلاوندواقع در هرات هستند و سلطان سابق طبس سئوالاتی از آنهاکردکه بداند آیا بین گفته‌آنها وآنچه فیض گفته مغایرت بوجود می‌آید یا نه. اما

تمام جواب‌هائی که آن‌دو نفر دادند مطابق بود با آنچه فیض گفت.

لذا امیرشیردم دانست که فیض راست می‌گوید و شیبك که هرات را بتصرف‌در-آورده قصد دارد وارد جنوب خراسان شود تا ازآنجا به‌کشورهای جنوبی ایران برود.

امیر شیردم بعد از اینکه یقین حاصل‌کرد که شیبك قصد دارد به جنوب خراسان حمله‌ور گردد و بعد بکشورهای جنوبی ایران برود دانست که اگر وی بتواند بزودی‌شاه اسماعیل را از خبرآمدن شیبك آگاه نماید می‌توان باکمك‌بابر وسایرسلاطین‌افغانستان‌که توانائـی دارند کمك کنند یـك نقشه موثر را برای بدام انداختن شیبك به موقع اجرا گذاشت.

رسم شیبك این بود که هر دفعه‌که کشورهای اطراف را مورد تاخت و تاز قرار می‌داد با غنائم بسیار و از جمله غلام و کنیز به اوزبکستان مـراجعت مـی‌نمود و فصل زمستان را درآنجا می‌گذرانید و بعـد ازاینکه بهارفرا می‌رسید باز مبادرت به ایلغار می‌نمـود و به‌کشورهای اطراف می‌تاخت وخون مردم را می‌ریخت و هرچه قابل‌حمل بود غارت می‌کرد و هزارها غلام و کنیز را با خود می‌برد.

اگر شیبك بعداز ورود بجنوب خراسان راه کشورهای جنوب ایران را پیش می-گرفت می‌توانستند او را بدام بیندازند و کافی بودکه راه مراجعتش را مسدود نمایند تا نتواند از جنوب ایران برگردد و خود را به اوزبکستان برساند.

لزومی نداشت که خود امیرشیردم نزد شاه اسماعیل برود و آن نقشه را باطلاعش برساند بلکه می‌توانست که ازبیرجند بشاه اسماعیل بنویسد و باو بگویدکه شیبك شیبانی عزم‌کرده با پای خود بگور بیاید و بعد از این که وارد جنوب ایران شد نباید گذاشت که از آنجا خارج شود.

ضرورت ایجاد می‌کردکه امیر شیردم بی درنگ به بیرجندبرگردد اما نمی‌دانست که باآن سه نفرچه‌کند و گرچه امیرشیردم دیگر سلطان نبود اما از امرای ایران‌محسوب می‌گردید وفرماندهی قشون بابر، او را از مـرتبه افسری در قشون شاه اسماعیل معزول نکرد بلکه سلطان سابق طبس بـا حفظ منصب خود در قشون ایـران فرمانده قشون بابر گردید. لذا مقامش اجازه می‌دادکه راجع بآن سه جاسوس تصمیم بگیرد.

آن سه نفربموجب قوانین جنگ مستوجب قتل بودند چون‌خود اعتراف‌کردندکه فرستاده شیبك شیبانی‌هستند وبه‌خراسان‌آمده‌اند تابداننددرکجاآب‌وخواربارو‌علیق وجود دارد تا اینکه قشون شیبك که ازعقب می‌آید بتواند ازآن نقاط بگذرد.

معهذا امیرشیردم نمی‌خواست‌آن سه نفررابقتل برساند ولی‌نه از روی جوانمردی بلکه بمناسبت اینکه‌آنها به اواعتماد کرده بودند.

امیرشیردم‌مردی بودجنگی ومثل تمام‌سربازان‌جنگ، نظریه‌اش راجع به جوانمردی با نظریه عارفان وصوفیان خانقاه اردبیل فرق داشت.

عرفا وصوفیان می گفتند وقتی بسر دشمن دست‌یافتید اورا ببخشائید زیرا روش جوانمرد بخشایش است.

امیرشیردم می‌دانست‌که اگردشمن رابیخشایند بانیروی قویتر مراجعت می‌نماید و دمارازروزگارآدمی بیرون می‌آورد ونباید خصم رامورد عفوقراردادمگرهنگامی که‌آدمی بداندکه خصم دیگرتوانائی تجدید جنگ را ندارد.

سلطان سابق طبس برای رعایت جوانمردی‌نمی‌خواست ازقتل‌آنها خودداری‌کند بلکه ازاین جهت‌که می‌اندیشید اگرآنها را بقتل برساند مراجعت وی ازآن راه ورفتن به‌کابلستان خطرناك خواهد بود. زیرا رفقای‌آنهاکه دربیابانهای اطراف متفرق هستند به قلعه خرابه فرده مراجعت خواهندکرد ووقتی جسد مقتولین را دیدند تصمیم به انتقام خواهندگرفت وهمینکه وی را دربیابان یافتند بقتل خواهند رسانید اعم‌ازاینکه‌وی‌راقاتل آن سه نفربدانند یانه؟

امیرشیردم‌که خود درکابلستان بسربرده بود می‌دانست مردمی‌که درمشرق خراسان زندگی می‌کنند درمسائل مربوط بقتل خویشاوندان ودوستان خود سخت‌گیرهستند واگر بتوانند انتقام یك قتل راازیکصد نفریا زیادترخواهندگرفت.

این بودکه بآن سه نفرگفت همانطورکه فیض‌اظهارکرد اگرمن می‌دانستم‌که شما ازفرستادگان شیبك شیبانی هستید وآمده‌اید تا بدانید درکجاآب وعلیق هست این‌مرد را هدف تیرقرار نمی‌دادم. ولی شما خود را معرفی نکردید ومن نسبت به شما ظنین شدم و تصورنمودم‌که راهزن می‌باشید وفرارشما سوءظن مرا شدیدترکرد وفیض را هدف تیر قراردادم وخوشبختانه بین‌من وفیض فاصله‌ای زیاد وجودداشت وتیرمن موقعی‌که باورسید کم قوت شده بود ولذا، زیاد درپشتش فرونرفت ومن یقین دارم‌که تا چند روزدیگربکلی بهبود خواهد یافت.

من‌بطوری‌که به فیض گفتم یکی ازامرای این حدود هستم ومی‌خواستم به‌آوازبروم ولی چون شما می گوئیدکه شیبك خواهدآمد من دیگر رفتن به‌آوازرا صلاح نمی‌دانم ومراجعت‌می‌نمایم.

فیض گفت شیبك به این زودی نمی‌آید وتومی‌توانی به‌آوازبروی وکارخود را به انجام برسانی وبرگردی وآمدن شیبك باین جا موکول است به اینکه مااطلاعات مربوط به محل‌آب وعلیق راباوبرسانیم وبعد ازاینکه خبرما به اورسید شیبك براه خواهد افتاد.

امیرشیردم گفت من رسم احتیاط راازدست نمی‌دهم وبهتراین می‌دانم‌که مراجعت

کنم چون بعید نیست که جلوداران قشون شیبك دراین موقع ازهرات وارد خراسان شده باشند ومرا ببینند واذیتم کنند.

فیض گفت من نمی‌دانم کـه جلوداران قشون شیبك وارد سایـرقسمت‌های خراسان شده‌اند یانه؟ ولی‌می‌دانم که به این حدود نیامده‌اند وبزودی هم نخواهندآمد وتومیتوانی به‌آواز بروی وکسی مزاحم تونخواهدگردید.

امیرشیردم گفت چون بزودی شیبك خواهدآمد من پیش بینی می کنم کـه مردم این صفحات ازحیث آذوقه دچارمضیقه خواهندگردید وقیمت ارزاق گران خواهد شد ومن هم مردی هستم معیل ودارای نانخورزیاد. این است که برمی گردم تا اینکه‌آذوقه خریداری وذخیره کنم وبعد ازذخیره کردن آذوقه که تصورنمی کنم بیش ازدوروزطول بکشد مراجعت خواهم نمود وبعید نیست که بازشما را دراینجا ببینم.

فیض گفت مااینجا هستیم تااینکه تمام رفقای ما جمع شوند واطلاعاتی راکه‌کسب کرده‌اند بیاورند وبعدآن اطلاعات را برای شیبك خواهیم فرستاد.

قبل ازاینکه امیرشیردم ازآن سه نفرجـدا شودگفت‌آیـا می‌دانیدکه اگردیگری بجای من بود با شما چه می کرد؟ فیض اظهارنمودآیـا ما را می کشت؟ امیرشیردم گفت بلی برای اینکه شماآمده‌اید تااز وضع اینجاکسب اطلاع‌کنید واطلاعات خودتان را به گوش شیبك برسانید واین‌کارجاسوسی است وجاسوسان را درهمه جا بقتل می‌رسانند. لیکن من ازقتل شما صرفنظرمی کنم چون می‌خواهم بایکدیگردوست باشیم وشاید درآینده بدرد هم بخوریم.

منظورامیرشیردم ازگفتن‌آن موضوع این بودکـه‌آن سه نفربدانندکه سلطان سابق طبس نسبت به‌آنها چه مساعدت بزرگ کرده وتصورننمایندکه دستگیرکردن ورها نمودن جاسوس درخراسان یك واقعه عادی است.

سپس امیرشیردم بانوکرش حله بطرف بیرجند بـراه افتاد واز راهی کـه‌آمده بود برگشت وبازطبق نشانی‌های موجود در صحرا وهنگام شب ازروی ستاره (جدی) راهـ پیمائی نمود تااینکه به بیرجند رسید.

حـاکم بیرجند مـردی بود مهذب ونیك نفس وشاه اسماعیل صفوی او را دوست می‌داشت وهمین که حکمران بیرجند امیرشیردم را شناخت بااحترام زیاد وی را پذیرفت وبهترین خانه‌ای راکه دربیرجند داشت برای سکونت وی تعیین‌کرد.

امیرشیردم گفت من‌نیامده‌ام که دراینجا میهمان‌توبشوم بلکه‌برای یك‌کارفوری اینجا آمده‌ام وآن خطرآمدن‌شیبك بااین‌حدود است وباید بدون فوت وقت شاه اسماعیل ازاین واقعه مستحضرشود ومن احتیاج به یك قاصد سریع‌السیردارم‌که بتواند هرچه زودترخود

رابه شاه اسماعیل برساند ونامه مرا به اوتسلیم کند.

حکمران بیرجند گفت ما دارای شترهای جمازسریع‌السیرهستیم ومی‌توانیم نامه تو را با قاصدی‌که ازراه‌کویرخواهد رفت برای شاه اسماعیل بفرستیم.

امیرشیردم راههای‌کویرمرکزی ایران را می‌شناخت وخود اوهم موقعی‌که ازطبس گریخت ازراه‌کویرمرکزی ایران‌خویش رابه اصفهان رسانید وازحکمران بیرجند سئوال کردکه قاصد شما درکجا ازکویرخارج می‌شود.

حکمران بیرجند گفت او در(ایوان‌کی) واقع در (ری) ازکویرخارج می گردد و ازآن ببعد هرطورکه تومایل باشی عمل خواهد نمود واگربخواهی‌که اوبا شترجماز به آذربایجان برود با شترخواهد رفت ودرغیراینصورت شترخود را درایوان‌کی بجا خواهد نهاد وبا اسب راه خواهد پیمود.

امیرشیردم پرسیداسم قاصد توچیست؟ حاکم بیرجند گفت اسم او(گور) است ولی نه بمعنای قبربلکه بمعنای‌گورخروازاین جهت این اسم روی اوگذاشته شده‌که درراه‌پیمائی استقامت‌گورخررا دارد.

امیرشیردم اظهارکردمن میل دارم‌که قاصد تورا ببینم. حکمران بیرجند امرکردکه (گور) رابحضوربیاورند وطولی‌نکشیدکه مردی چهل ساله ولاغراندام ودارای صورتی کشیده حضوریافت ومقابل حکمران بیرجند سرفرودآورد.

امیرشیردم گفت‌آیا گورقاصد معروف توهستی؟ آن مـرد گفت بلی سرکار، وسرکار عنوانی بودکه تمام مردم جنوب‌خراسان ازجمله سنکه بیرجند وقائن به بزرگان می‌دادند و در زبان فارسی معنای آن می‌شد فرمانده جنگ.

امیر شیردم گفت‌آیا در خود توانائی آن را می‌بینی‌که ظرف چند روز از این جا به‌آذربایجان بروی؟ گور جواب داد اگر مرکب را هوار داشته باشم بلی.

امیرشیردم از قاصد پرسید من چون از راه‌های‌کویر اطلاع دارم می‌خواهم از تو بپرسم ازکدام راه می‌روی؟

گور گفت ای امیر از چند راه می‌توان خود را بایوان‌کی رسانید ویکی ازآنها راه بیابانك است.

امیر شیردم گفت ازآن راه نرو برای این‌که از بیابانی باید بگذری‌که‌آب ندارد و من و نوکرم علی در همان بیابان مجبور شدیم‌که با جویدن ریشه انقوزه خود را از مرگ برهانیم آیا تو ریشه انقوزه را جویده‌ای؟

گور گفت نه امیر ولی من می‌دانم که خیلی بد بو و بد طعم می‌باشد و در بازار این‌جا وقتی من از مقابل دکانی عبورکنم‌که انقوزه دارد دوچار دردسر می‌شوم.

امیرشیردم اظهار کرد آنچه در بازار می‌فروشند شیره انقوزه است وشیره انقوزه بعد ازاینکه ازریشه گیاه گرفته شود به نسبت زیاد بوی تند وطعم زننده را ازدست می‌دهد وآنچه ما در بیابان می‌جویدیم ومی‌مکیدیم انقوزه دست اول بود ووقتی شیره انقوزه بعد ازجویدن ریشه گیاه وارد دهان ما می‌شد زبان راازفرط تندی می‌شکافت.

حکمران بیرجند گفت ولی تصدیق کنیدکه انقوزه خیلی فایده دارد ویکی ازبهترین گیاه‌هائی است که خداوند برای بندگان خود بوجودآورده است.

امیرشیردم خندید و گفت من هنوز به دوره‌ای ازعمر نرسیده‌ام که احتیاج به انقوزه داشته باشم وبعد از اینکه به‌آن دوره ازعمررسیدم وانقوزه خوردم خواهم گفت که شیره این گیاه‌آیا پیران را جوان می کند یا نه؟[1]

بعد خطاب به قاصد گفت من اگربجای توباشم برای اینکه بتوانم زودترخود را به ایوان‌کی برسانم ازاینجا براه می‌افتم وبدون‌اینکه به طبس بروم خود را به نیگنان می‌رسانم. بعد ازاینکه‌آنجا رسیدم شترم را طوری سیرآب می کنم که برای چند روزآب در ذخیره داشته باشد. وبعد براه می‌افتم وازروی‌آفتاب وستاره جدی (درشب) خود را به‌آب انبارشورمی‌رسانم وآیاآب انبار شوررا دیده‌ای. قاصد گفت بلی ای امیر، ودر سراسرکویرجائی نیست که ندیده باشم.

امیرشیردم اظهارکرد اگرآب انبار شور دارای‌آب بود مرتبه‌ای دیگرشترت را سیراب‌کن واگردیدی که‌آب ندارد ردگورها رابطرف مغرب پیش‌بگیرومطمئن‌باش که به آب خواهی رسید. واگرتو ردگورها را پیش بگیری وبطرف مغرب بروی، هم به‌آب می‌رسی وهم به مقصدخود نزدیك می‌شوی وپس ازاینکه به‌آب رسیدی وشترسیرآب شد ومشك‌های خود راپرازآب کردی بطرف شمال غربی بروو‌راه راکج نکن وبرای اینکه منحرف نشوی همین‌که‌آفتاب غروب کرد در هرجاکه هستی توقف نما تا ستاره جدی طلوع کند ودیگرلزومی ندارد من چیزهای دیگررا بتوبگویم وتوخود صحراپیما هستی و می‌دانی که دربیابان چه چیزها برای یك مسافرضروری است وتوازروزی که از(نیگنان)

---

[1] ــ انقوزه گیاهی‌است که درمشرق وجنوب شرقی ایران می‌روید وازریشه‌آن شیره‌ای می‌گرفتند که درقدیم به کشورهای دیگروبخصوص هندوستان صادر می‌شد وامروزتاآنجاکه مترجم اطلاع دارددیگردرایران انقوزه ازگیاه بدست نمی‌آید زیراازنظربازرگانی سود ندارد و قدما عقیده داشتند که خوردن انقوزه پیرمردان را جوان می کند وگویا شایعه مزبورازاینجا سرچشمه گرفته بودکه انقوزه فشارخون راکه مرض عادی سالخوردگان است پائین می‌آورد و یك قسمت از عوارض‌که ناشی از فشار خون می‌باشد از بین می رفت یاکاهش می‌یافت ومرد سالخورده احساس نشاط می‌نمود ــ مترجم).

براه بیفتی تا روزی که خود را به جاده (ایوان کی- خراسان) برسانی یك آدمی دانخواهی دید که ازاو کمك بخواهی واگردد بیابان کسی بتو برسد مردی است که به کمك تـو بیشتر احتیاج دارد. بنابراین هرچه در بیابان ضرورت دارد با خود ببرتا اینکه درمانده نشوی وبعد ازاینکه به جاده (ایوان کی- خراسان) رسیدی به شاهراه رسیده‌ای وازآن پس، قدم به قدم آبادی درسر راه توهست ومی‌توانی احتیاجات خود را ازآن آبادیها فراهم نمائی وبعد ازاینکه به ایوان کی- رسیدی شتررا رهـا کن زیرا شترکه سفینه بیابـان است در شاهراه یك حیوان کندرومی باشد ودر(ایوان کی) اسب بخرو راه آذربایجان راپیش بگیر. ولی متوجه باش که من شتاب دارم نامه‌ای که بتومی‌سپارم زود بشاه اسماعیل برسد ولذا به مرکب خود رحم نکن وهمین که حس کردی مرکب توازپا درمی‌آید یك اسب دیگر بخروبه راه ادامه بده. من عجله دارم که نامه من زودتربشاه اسماعیل برسد وبرای دریافت جواب نامه شاه اسماعیل شتاب ندارم وبعدازاینکه تو پاسخ نامه مرشد بزرگ راآوردی ممکن است من دربیرجندنباشم واگراینجا نبودم ازامیربیرجند خواهش می‌کنم که جواب نامه رابرای من به کابلستان بفرستد.

حاکم بیرجند گفت بدیده منت واگرامیر بهادراینجا نباشد من جواب نامه رابرای اوبه کابلستان خواهم فرستاد.

سپس امیرشیردم بیست سکه طلا که هرکدام یك مثقال وزن داشت در دست قاصد گذاشت واظهارکرد این‌هم هزینه سفرتو وبرای اسبهائی که ممکن است درراه ازپا در- آیند. ۱

امیرشیردم درنامه خود سفارش قاصد را هم به شاه اسماعیل کرد تا هنگام مراجعت وی ازآذربایجان انعامی به وی بذل نماید.

۱- امروزما تعجب می‌کنیم که بیست مثقال طلا چگونه برای هزینه سفرقاصد واسبهائی که درراه خریداری می‌کرد کفایت می‌نمود اما درقدیم قوه خرید پول درکشورهای ایران زیاد وبهای چهارپایان ارزان بود وپروفسورادوارد براون انگلیسی که تقریباً یکصدوبیست‌وپنج سال قبل ازاین درزمان سلطنت ناصرالدین شاه به ایران آمد وکتاب اوبعنوان (یکسال دربین ایرانیان) درسی‌وپنج سال قبل بترجمه این ناتوان چاپ شد درآن کتاب می‌گوید هنگامی که میخواست از کرمان به تهران مراجعت کند تاازراه شمال ایران ازاین کشورخارج گردد برای نوکرخود یك اسب راهرو خریداری کرد بمبلغ سی‌قران (سی ریال امروز!) وبعد ازاینکه پروفسور(ادوارد براون) ونوکرش بساحل دریای مازندران رسیدند وپروفسورانگلیسی می‌خواست سوارکشتی شودآن اسب را به نوکرش که درایران بجای می‌ماند بخشید وامروز ما با مبلغ سی ریال نمی‌توانیم نیم کیلوگرم سبزی خریداری کنیم- مترجم).

درآن نامه امیرشیردم به تفصیل نظریه خود را درخصوص نقشه بدام انداختن شیبك برای پادشاه صفوی بیان کـرد و گفت من ایـن نامه رااز بیرجند برای (مرشد بزرگ) می‌نویسم ولی نمی‌توانم دراین شهر توقف کنم و بـاید هرچه زودتر خود را به کابلستان برسانم تا نامه مرشد بزرگ را به بابـرتسلیم کنم و به اوبگویم که برای جنگ با شیبك آماده گردد وتصورمی‌نمایم که این مرتبه اگرشیبك خود را به فارس وکرمان برساند وما بتوانیم با سرعت براه بیفتیم اورا نابود خواهیم کرد.

بعد ازاینکه قاصد براه افتاد امیرشیردم آماده شد که ازبیرجند مـراجعت کند وبـه حکمران آنجا گفت توباید چند جمازسوارازمردان دلیربمن واگذاری که با من ازصحرا عبورکنند ومابه کابلستان برسیم.

چون این مرتبه ممکن‌است که من وراه به قشون‌شیبك برخوردنمایم وباید عده‌ای با من باشندکه بتوانم با جنگ وگریزخود را برهانم.

حاکم بیرجندگفت ای امیربهادرمن عقیده دارم که این مرتبه توازراه (آواز) نرو زیرا خطرناك است وازراه (سربیشه) خود رابه کابلستان برسان.

امیرشیردم نظر حاکم بیرجند راپسندید وگفت ازراه سربیشه خواهم رفت ولی‌من آن طورکه راه‌آواز را می‌شناسم ازراه سربیشه اطلاع ندارم.

حاکم بیرجند گفت مردانی‌که من باتومی‌فرستم همه ازوضع‌آن راه بخوبی اطلاع دارند وتورا به کابلستان خواهند رسانید.

درهمان روزکه گورحامل نامه امیرشیردم براه افتاد سلطان سابق طبس هم بـایك عده جمازسوارکه حکمران بیرجند انتخاب‌کرد با وسائل سفربه اتفاق‌نوکرش (حله) از بیرجند ازراه سربیشه عازم کابلستان گردید.

جماز سواران حاکم بیرجند راه را می‌شناختند ومی‌دانستند درکجاآب هست.

سربیشه درآن دوره یك جنگل بود ونه فقط‌آب بلکه شکارهم داشت وبعد ازاینکه امیرشیردم به‌آنجا رسید، می‌توانست استراحت‌کند.

اما چون‌می‌باید زودترخود را به‌کابلستان برساند. توقف را جائزندانست وهمین که شتران را سیراب‌کردند ومشك‌ها راپر ازآب نمودند، وارد بیابـانهای وسیع مشرق سربیشه شدند وازآن پس روزوشب راه پیمودند تااینکه واردکابلستان گردیدند.

بابرآن موقع درخودکابل بود وامیرشیردم درآنجا نامه شاه اسماعیل رابه پادشاه کابلستان داد ومعلوم شدکه علی نوکرامیرشیردم که قبل‌ازاوبه کابلستان رسیده بود هدایای شاه اسماعیل رابه بابرتسلیم کرده است.

امیرشیردم بعدازرسیدن به‌کابل دانست‌که بابرازسقوط هرات اطلاع دارد وپادشاه

کابلستان نامه‌ای هم برای پادشاه صوفی فرستاده بود تا او را از حمله شیبك به‌هرات مطلع نماید.

وقتی بابر دانست‌که شیبك قصد دارد بسوی کشورهای جنوبی ایران برود گفت تکلیف مامعلوم است وما بایدکاری بکنیم‌که شیبك نتواند مراجعت نماید واگر بتوانیم هرات را ازسربازان شیبك بگیریم‌قشون ماباقشون شاه اسماعیل‌درخراسان ملحق خواهد گردید راه مراجعت شیبك مسدود خواهد شد.

بابر با این که دارای قشونی نیرومند نبود برای این که بتواند خود را به‌شاه‌اسماعیل برساند وباسربازان خویش‌به‌وی‌کمك‌کند باسربازانی‌که آماده‌داشت عزم‌هرات راکرد و مثل موقعی‌که می‌خواست به‌هندوستان برود امیرشیردم را نایب‌السلطنه نمود و اختیار اداره‌کابلستان‌را باو داد.

درآن موقع پسر بابر هنوزبزرگ نشده بودکه بتواند بجای پدرسلطنت‌کند ولی سلطان‌کابلستان می‌توانست برادرش را بجای خویش بنشاند.

لیکن آنقدرکه‌بابر به امیرشیردم‌اعتماد داشت ببرادرش اعتماد نمی‌کرد ومی‌ترسید که اگر وی را بجای خود بنشاند و ازکابلستان برود برادرش در صدد تصرف تخت و تاج برآید واوبعداز مراجعت ازهرات مجبورگردد که برای استرداد سلطنت، بابرادر بجنگد.

لیکن از امیر شیردم مطمئن بود و می‌دانست‌که او دعوی سلطنت نخواهد کرد و با خاطری آسوده ازکابل عزیمت نمود و به‌طرف بلخ رفت تااز پدر زن خود امیرغیاث‌الدین‌که شرح آن گذشت عده‌ای سرباز بگیرد وبانیروی قوی‌تر عازم هرات شود.

وقتی‌بابر به‌بلخ‌رسید امیرغیاث‌الدین‌که مبتلا بودبه مرض نقرس‌که نوعی ازمرض روماتیسم است قدرت حرکت نداشت ونتوانست ازبابر استقبال‌کند.

بابر خود نزد امیرغیاث‌الدین رفت و او را از سلامتی نوبهار دخترش و فرزندان اومطمئن نمود وبه‌شوخی باو گفت‌که مرض نقرس نشان بزرگی است چون فقط بزرگان به‌این مرض مبتلا می‌شوند.

آنچه بابر به‌سلطان بلخ گفت نه فقط درکشورهای شرق شیوع داشت بلکه در مغرب زمین نیز شایع بود ودر اروپا از ازمنه‌قدیم مرض نقرس راکه نوعی از رماتیسم می‌باشد و به پا حمله‌ور می‌شود از نشانه های بزرگی می‌دانستند و در روم قدیم هرکس‌که مبتلا به‌مرض نقرس می‌شد ازپرداخت مالیات معاف می گردید زیرا می گفتند که وی از اشراف است و اشراف رومی از پرداخت مالیات معاف بودند و مالیات را

پیوسته ازعوام‌الناس که بضاعت نداشتند دریافت می‌کردند[1].

امروز ما می‌دانیم که مرض نقرس ناشی از خوردن غذاهای چرب و سنگین و کار نکردن است و اشراف، در قدیم چون‌کار نمی‌کردند و تن را بزحمت نمی‌انداختند، مبتلا بآن مرض می‌شدند و امروز هم مرض نقرس عارض کسانی می‌شود که علاوه برخوردن غذاهای چرب و سنگین‌کار نمی‌کنند.

امیر غیاث‌الدین سلطان بلخ با این‌که نمی‌توانست از جا برخیزد پنج هزارسرباز به بابر داد و اطلاعاتی را کــه از هرات به بلخ رسیده بود در دسترس بابر گذاشت و بدامادش گفت اکنون شیبك در هرات نیست و تصور می‌شود همان طور که تو گفتی به جنوب خراسان رفته تا ازآنجا خود را به‌کرمان و فارس برساند. اما قبل از این‌که از هرات برود مردی باسم سید هادی خواجه را حاکم هرات‌کرده و این مرد پسرعمه شیبك است. و می گویند که سید هادی خواجه مردی است ترسو ولی یك مرد ولو ترسو باشد بعد از این‌که مدتی با قشون شیبك بسر برد وطرز جنگیدن اوزبك‌ها را دید دلیر می‌شود و تو نباید بتصور این‌که حاکم هرات مردی ترسو می‌باشد احتیاط را از دست بدهی و تصورکنی که می‌توانی بسهولت او را از پا درآوری .

بابر بعد از وداع از پدر زن براه افتاد و عجله کردکه زودتر به‌هرات برسد .

سلطان‌کابلستان از امتداد شمال به جلگه هرات نزدیك شد و در آن تاریخ هرکس که ازامتداد شمال به‌هرات نزدیك می‌شد به‌کوه خواجه عبدالله انصاری می‌رسید وامروز هم مسافری کــه از شمال به هرات نزدیك می‌شود ازآن‌کوه عبور می‌نماید. و بابر از بالای کــوه جلگه هرات را که سراسر مــزرعه و باغ بود دید و ازآبادی جلگه حیرت نمود چون انتظار نداشت‌که هرات را آن طورآباد ببیند .

شهر هرات درآن موقع‌که بابربآن رسید ازشهرهای‌آباد شرق محسوب می گردید وآن را دروازه مشرق و مغرب می‌دانستند.

هرات قبل از این‌که شیبك شیبامی مبادرت بتاخت و تاز نماید ازنظر بازرگانی بسیار اهمیت داشت و بازار بزرگ مبادلات بازرگانی بین هندوستان وکشورهای شمال افغانستان مثل بدخشان و فرغانه و غیره محسوب می گردید.

---

[1] ــ مرض نقرس دردی است شدیدکه بیشتر به‌انگشت‌بزرگ پا حمله‌ور می‌شود وآن را متورم می‌نماید و ده دوازده روز تا یك ماه طول می‌کشد و بعد بتدریج تخفیف می‌یابد و بکلی از بین می‌رود و مریض تصور می‌نمایدکه شفا یافته ولی سه یاچهار ماه دیگر، درد تجدیدمی‌شود و درفاصله دو حمله مرض نقرس، بیمار کوچکترین احساس درد و ناراحتی از پا نمی‌کند ــ مترجم)

تمام کشورهائی که امروز در شمال افغانستان قرار گرفته کالاهای هندوستان را از هرات دریافت می کردند و کالاهای خود را برای فروش در هندوستان به هرات می - فرستادند .

می گفتند که هر روز یکصد کاروان وارد هرات می‌شد و از آنجا خارج می گردید و بعضی ازکاروان‌ها راه کشورهای واقع در شمال افغانستان را پیش می گرفت و بعضی دیگر عازم هندوستان می‌شد. اما بعد از این که شیبك شیبانی مبادرت بدستبرد کرد و به کشورهای مجاور حمله‌ور شد هرات اهمیت بازرگانی را از دست داد. چون‌کاروان‌ها از بیم اوزبکان جرئت نمی‌کردند که راه هرات را پیش بگیرند و بازرگانان از آن شهر کوچ کردند و بجاهای دیگر رفتند تا دور از خطر اوزبکان سرمایه خود را بکار اندازند و تجارت کنند.

قبل ازاین که بابر ازکشور خود رانده شود و به‌کابلستان برود، هرات دارای سلطانی بود باسم سلطان حسین میرزا و آن سلطان برای‌آبادی هرات خیلی زحمت‌کشید و پول خرج کرد و ابنیه و آثار او شاید امروز هم در هرات دیده شود و بطور قطع تا پنجاه سال قبل از این درآن شهر بود.

با این که هنگام رسیدن بابر به هرات‌آن شهر بمناسبت خملات اوزبك‌ها دارای ارزش بازرگانی زیاد نبود بازشهری‌آباد محسوب می گردید وبازار بزرگ وکاروانسرا- های آن دیدنی بود.

بابر وقتی بکوه عبدالله انصاری رسید انتظار داشت که در جلگه هرات یك قشون ببیند که انتظار وی‌را می‌کشد ولی در آن جلگه اثری از قشون ندید .

بابر وارد جلگه هرات گردید و بشهر نزدیك شد بدون این که به مقاومتی برخورد نماید وکسی برای جلوگیری از وی بیاید.

وقتی‌که نزدیك شهر رسید مشاهده نمود که گروهی سوار براسب از شهر خارج شدند و در پیشاپیش آنها مردی حرکت می‌کندکه سوار بر اسبی سفید می‌باشد و معلوم است‌که بردیگران مزیت دارد .

بابر عنان اسب را کشید و دو نفر را فرستاد که بطرف آن اشخاص بروند و از آنها بپرسندکه هستند وکجا می‌روند.

فرستادگان رفتند و بزودی مراجعت نمودند وگفتند شخصی‌که سوار براسب‌سفید می‌باشد میرزا حسین کوچك خوانده می‌شود و در غیاب سید هادی خواجه حاکم هرات می‌باشد و سید هادی خواجه به مشهد مسافرت‌کرده است.

بابر پرسید برای چه سید هادی خواجه به مشهد رفته است؟

فرستادگان بابر گفتند بنظر می‌رسد که شیبك شیبانی به سیدهای خواجه پسر عمه خود وعده حکومت مشهد را داده بود و او رفت تا این‌که به حکومت برسد و در هر هرحال میرزا حسین‌کوچك که حاکم کنونی هرات است می‌گوید‌که سرجنگ ندارد و برای استقبال از همایون از شهر خارج شده و می‌گوید‌که همایون براو منت بگذارد و در خانه‌اش سکونت کند.

بابر گفت باو بگوئید که من در خانه وی سکونت نخواهم کرد ولی بعد ازاینکه شهر از طرف سربازان من اشغال شد در منطقه‌ای دیگر از هرات سکونت خواهم نمود و نیز باو بگوئید‌که مال و جان وناموس سکنه هرات ازجمله خود او مصون است‌وکسی معترض احدی از سکنه هرات نخواهد شد مشروط براین‌که ازطرف مردم هم اقدامی‌علیه سربازان من نشود.

میرزا حسین‌کوچك خود را به بابررسانید و هنوز پنجاه قدم با بابر فاصله داشت که از اسب پیاده شد و عنان اسب را بجلودار خود داد و پیاده خود را به پادشاه کابلستان رسانید و رکاب او را بوسید و گفت ای همایون بسرزمین هرات خوش آمدی. همایون پرسید سید هادی خواجه کجاست؟ میرزا حسین‌کوچك گفت ای بزرگوار، او برای زیارت به مشهد رفته است.

بابرگفت من تصورنمی‌کنم که سید هادی خواجه برای زیارت به مشهد رفته‌باشد و مسافرتش بخراسان علتی دیگر دارد و من حدس می‌زنم برای تصرف مشهد رفته چون با یك سپاه رفت میرزا حسین‌کوچك اظهارکرد ای همایون او این طور به من گفت و اگرمنظوری دیگر داشته من ازآن بی‌اطلاع هستم.

بعد بابر آنچه را به فرستادگان خود گفته بود تکرار نمود و گفت جان و مال و ناموس سکنه هرات مصمون است مشروط براین‌که مردم، علیه سربازان او اقدامی نکنند.

میرزا حسین کوچك گفت ای بزرگوار مردم هرات سلیم النفس‌ترین مردم جهان هستند و اطمینان داشته باش که هرگز از طرف آنها اقدامی علیه سربازان تو نخواهد شد.

بابرگفت من فقط عده‌ای از سربازان خود را برای اشغال شهر وارد هرات می‌کنم و بقیه سربازان در خارج از شهر در اردوگاه بسر خواهند برد و منظورم این است که سربازان در شهرنباشندکه مبادا برای مردم مزاحمت ایجاد شود ولی تو ای میرزا حسین‌کوچك باید از لحاظ آذوقه و علیق به ماکمك‌کنی.

حاکم هرات گفت هرقدرکه بتوانیم‌آذوقه و علیق فراهم نمائیم برای قشون همایون گرد خواهیم‌آورد و در دسترس‌کارگزاران تو خواهیم نهاد

مرتبه دیگر میرزا حسین کوچك از بابر درخواست نمود که قدم بخانه او بگذارد و میهمانش باشد لیکن بابر دعوت آن مرد را نپذیرفت و ترجیح داد که در اردوگاه خود واقع درخارج شهرهرات بماند تااین که سربازانش آن شهر را اشغال کنند و آنگاه وارد شهر گردد و در خانه‌ای غیر از خانه میرزاحسین کوچك مسکن نماید.

اردوگاه قشون بابر در جلگه هرات کنار چند باغ وسیع بوجود آمد و روز اول پادشاه کابلستان برای رفع خستگی وارد یکی ازآن باغها شد و از مشاهده درخت‌های سبز و باغچه‌های پراز گل و بخصوص بوئیدن گل‌های زرد و سرخ درآن فصل بهار طوری لذت برد که وقتی سربازانش شهر هرات را اشغال کردند میل نداشت که آن باغ را بکلی ترك نماید و روزها را در آن باغ بسر می‌برد و شب‌ها بخانه‌ای که در شهر برای سکونت وی تعیین کرده بودند می‌رفت و می‌خوابید.

همین که آفتاب طلوع می‌کرد از شهرخارج می‌شد و وارد آن باغ می گردید و آنگاه با دست خود گل‌های سرخ و زرد را که تازه شکفته بودند می‌چید و دسته گلی ترتیب می‌داد و بهمراهانش می گفت دراین شهر نوبهار با من نیست که این گل‌های معطر را ببوید و اوگل زرد و سرخ را بسیار دوست می‌دارد.

روز سوم بعد ازاین که بابر وارد هرات گردید تصمیم گرفت که به محلی موسوم به مقام علی (ع) برود و آنجا را زیارت نماید.سکنه هرات می گفتند که علی(ع)هنگامی که می‌خواست سفری به بلخ کند وازآنجا به سمرقند برود از هرات عبور کرد ودرمحلی که مقام علی (ع) خوانده می‌شد نماز خواند.[1]

بابربا عده‌ای ازهمراهان خود به مقام علی ع رفت ودرآنجا نماز خواند و زیارت کرد و بعد از مراجعت بشهر دستور داد که ضراب‌خانه هرات یك سکه زر بنام علی ع ضرب نماید و روی سکه ضرب کردند علی ولی‌الله

روزی که بابر وارد هرات گردید عده‌ای از سربازان خود را بفرماندهی یك افسر به خراسان فرستاد تا این که از وضع آنجا کسب اطلاع کنند و هر خبر که بدست می‌آورند برای او بفرستند

سربازان بابر بعد از ورود به خراسان برای او نامه نوشتند و اطلاع دادند که سید هادی خواجه که از هرات بخراسان رفته بود تا این که مشهد را بتصرف در آورد درآنجا نیست و نتوانست از عهده تصرف آنجا برآید وکسی نمی‌داند که کجامی-

---

۱ـ مسافرت حضرت مولای متقیان علی علیه‌السلام به بلخ و سمرقند در تواریخ نوشته نشده ولی در ماوراء النهر چند نقطه وجود داشت که سکنه آن مناطق می‌گفتند حضرت امیر المومنین علیه‌السلام قدم بآن نقاط نهاده است ـ مترجم)

باشد و شاید بهرات مراجعت کرده است.

بابر که در هرات بود می‌دانست که سید هادی خواجه درآن شهر نیست و میرزا حسین کوچك را احضار کرد تا از او بپرسید که سید هادی خواجه کجاست؟

آن مرد گفت من همین قدر اطلاع دارم که سید هادی خواجه می‌خواست به مشهد برود اما نمی‌دانم که اکنون در کجاست.

بابر گفت اگر شیبك می‌دانست که می‌تواند مشهد را به تصرف درآورد از هرات به مشهد می‌رفت و او از این جهت راه مشهد را پیش نگرفت که می‌فهمید نمی‌تواند از عهده تصرف آنجا برآید . در این صورت چگونه سید هادی خواجه عزم تصرف مشهد را کرد؟

میرزا حسین کوچك گفت نمی‌دانم که او قصد تصرف مشهد را داشت و شاید تصور می‌نمود کاری که شیبك نتوانست یا نخواست بکند او به انجام خواهد رسانید و مشهد را به تصرف در خواهد آورد.

بابر پرسید اکنون که نتوانسته مشهد را تصرف نماید بکجا رفته زیرا توقف او در خراسان بعد ازآن عدم موفقیت غیرعادی‌است. میرزاحسین کوچك گفت شاید به‌شیبك ملحق شده است .

بابر می‌دانست قشونی که سید هادی خواجه با خود به خراسان برده یك ارتش نیرومند نیست و او هرگاه بسوی خراسان براه بیفتد و در راه با قشون آن مرد برخورد نماید می‌تواند آن را در هم بشکند. اما سلطان کابلستان نمی‌خواست بدون اطلاع شاه اسماعیل بخراسان برود.

گرچه شاه اسماعیل بوسیله امیر شیردم برای بابر نامه نوشته بود که بکمکش بشتابد و امیر شیردم هم در نامه خود به شاه اسماعیل اطلاع داد که شیبك قصد دارد بکشورهای جنوب ایران حمله نماید. و بنابراین رفتن بابر بخراسان جز برای کمك به شاه اسماعیل علتی دیگر نمی‌توانست داشته باشد. معهذا بابر احتیاط کرد و بهتر آن دید که وارد خراسان نشود مگر این‌که خبری دیگر از شاه اسماعیل باو برسد.

چون می‌اندیشید که با قشون وارد کشور دیگر شدن تولید سوء ظن می‌نماید وچون بین خراسان و آذربایجان مقر شاه اسماعیل مقداری فاصله است تا وقتی بتوان بشاه اسماعیل اطلاع داد که وی بقصد جهانگیری وارد خراسان نگردیده ممکن است بین قشون او و حکام محلی زد و خورد در بگیرد و عده‌ای بقتل برسند

بابر از هرات قاصدی دیگر نزد شاه اسماعیل فرستاد تا باو اطلاع بدهد که وی در هرات است و آماده می‌باشد که بخراسان حرکت نماید و از شاه اسماعیل خواست

به حکام خراسان اطلاع بدهد که ورود وی بآن کشور دوستانه و برای کمك است و قصد جهانگیری ندارد و نمی‌خواهد با کسی بجنگد.

شاه اسماعیل همین که نامه امیر شیردم را در آذربایجان دریافت کرد با قشون خود براه افتاد.

گفتیم که قبل از آن تاریخ پادشاه صفوی خود را برای عزیمت به خراسان وجنگ باشیبك آماده می‌کرد وبعد از دریافت نامه امیرشیردم درنگ راجائز ندانست واز آذربایجان خارج شد وخود را به تهران رسانید وازطریق ایوانکی بسوی خراسان براه افتاد.

قبل ازاینکه پادشاه صفوی ازآذربایجان براه بیفتد جواب امیرشیردم رانوشت و به همان قاصدکه نامه وی راآورده بود سپرد ومبلغی وجه برای هزینه سفربه اوپرداخت وقاصد،خود رابا اسب به ایوانکی رسانید وشترش را درآن قصبه یافت وسوار برشتر گردید وقدم در بیابان‌های وسیع مرکزی ایران نهاد وروز وشب راه پیمود تااینکه به بیرجند رسید.

درآنجا نامه شاه اسماعیل را بحکمران بیرجند تسلیم کرد وحکمران هم با قاصد دیگرآن نامه رابرای امیرشیردم به کابل فرستاد وسلطان سابق طبس هم‌نامه را نزد بابر ارسال نمود.

اما قبل ازاینکه نامه شاه اسماعیل بوسیله امیرشیردم به بابر برسد نامه‌ای دیگراز پادشاه صفوی مستقیم بدست بابررسید ودرآن نامه شاه اسماعیل گفت من در راه خراسان هستم وبااین‌که خیلی خواهان دیدارهمایون می‌باشم میل ندارم‌که‌آن پادشاه برای دیدن من خود را دچارزحمت کند وراه خراسان را پیش بگیرد. بلکه قشونی راکه باید بکمك من بفرستد اعزام بداردتا درخراسان بمن‌ملحق‌شود. ومن وجودآن پادشاه را درکابلستان ضروری‌ترازخراسان می‌دانم‌چوناگرشیبك‌راه مراجعت خود را از خراسان مسدود ببیند درصدد برمی‌آیدکه‌از هرات‌وکابلستان بوطن خودمراجعت نمایدوتمام‌کشورهای کابلستان وبلخ وهرات رابخاك وخون خواهدکشید. ولی‌اگرهمایون درکابلستان باشدازعبورشیبك ممانعت خواهدکرد وآن مرد موذی نخواهد توانست مرتبه‌ای دیگربگریزد.

شاه اسماعیل درست می‌گفت وشیبك شیبانی بعد ازمراجعت ازفارس وکرمان اگر می‌دیدکه شاه اسماعیل درخراسان راه بازگشت وی را مسدودکرده از راه افغانستان مراجعت می‌نمود وتمام شهرهای ممالك‌کابلستان وبلخ وهرات یا لااقل تمام شهرهای سر راه خود راموردقتل وغارت قرارمی‌داد.

وقتی شاه اسماعیل شنیدکه شیبك شیبانی عزم کرده‌که‌کشورهای جنوب ایران را مورد چپاول قرار بدهد بتمام حکام ممالك مرکزی وجنوبی ایران نوشت‌که قوای خود

را برای جلوگیری ازشیبك متمرکز کنند واورا زنده دستگیرنمایند واگـرنتوانستند زنده دستگیرش کنند بقتل برسانند.

شاه اسماعیل دردوره سلطنت خود ازهیچکس به اندازه شیبك آسیب ندید وهیچیك ازسلاطین مجاورایران بقدرشیبك اورا آزار نداد.

بعضی ازنویسندگان تاریخ گفته‌اندکه شیبك در دوره سلطنت خود دوکروراززنان ومردان ایران رابه اسارت برد ومی‌توان گفت که همه یااکثرآنها دراسارت نابود شدند رقم دوکرورمانند ارقام دیگرکه ازطرف بعضی ازمورخین سابق نوشته شده اغراق بنظر می‌رسد ولی شك نیست که شیبك شیبانی تا روزی‌که زنده بودکشورهای ایران رامورد تاخت وتازقرارمی‌داد واموال مردم رابه تاراج می‌برد وشهرها را ویران می‌کرد.

شیبك شیبانی علاقه‌ای مخصوص به اسرای ایران داشت زیرا درکشورهای مشرق که موردتاخت‌وتازوی‌قرارمیگرفت،زنان ومردان زیبا وجودنداشت‌یابندرت‌یافت می‌شد. ولی درایران اکثرمردان وزنان زیبابودند وشیبك وافسران وسربازانش‌آنها رابه اسارت می‌بردند تااینکه دربازارهای برده فروشی بفروش برسانند.

واضح است‌که بعد ازهرچپاول، بهای غلام وکنیز دربازارهای برده فروشی تنزل پیدا می‌کرد. ولی درمواقع عادی یك غلام یایك‌کنیززیبا، بطوری‌که مورخین نوشته‌اند دویست سکه طلا بفروش می‌رفت وغلامان وکنیزان بسیارزیبا تـا پـانصد سکه بفروش می‌رفتند وباید قوه خرید طلا را درآن زمان درنظر گرفت تامتوجه گردیدکه پانصد سکه طلا، چقدرپول بوده است.

اسیرکردن ایرانیان وبطورکلی اسیرکردن برای‌شیبك وافسران وسربازانش‌سهل‌تر ازحمل اموال سکنه شهرها بود. چون اموال راکه به غـارت می‌بردند بـاید بـرپشت چهارپایان حمل‌کنند یا درارابه بگذارند وببرند واین‌کار اشکال داشت. ولی اسیران پا داشتند ومی‌توانستند راه بروند وآنها را دسته دسته به راه می‌انداختند ومی‌بردند و اگر واقعه‌ای پیش می‌آمدکه ممکن بود اسیران راازاوزبك‌ها بگیرند تمام‌اسرا را بطوری‌که درگذشته گفتیم به قتل می‌رسانیدند.

نزدیك چهارقرن ونیم ازدوره‌ای‌که شیبك‌کشورهای ایـران را مورد تاخت وتاز قرارمی‌داد می‌گذرد وهنوزنام اوزبك‌ها ازلحاظ خطرناك بودن درخراسان فراموش‌نشده است.

گرچه بعد ازمرگ (شیبك) جانشینان اوهم به‌کشورهای ایران حمله‌ورشدند ولی هیچیك ازآنها به اندازه شیبك شیبانی درممالك ایران خونریزی ننمودند وزنها ومردهای جوان رابه اسارت نبردند.

وقتی شیبك موفق می‌شد که بریکی ازشهرهای ایران دسترسی پیداکند محال بود که یك دختروپسرجوان درآن شهرباقی بگذارد وافسران وسربازانش همه رااسیرمی‌کردند و می‌بردند و در چاه‌ها سنگ‌های گران می‌انداختند که مبادا پسران و دختران جوان در چاه‌ها پنهان شده باشند.

بعد ازشیبك‌هرگزحملات‌اوزبکان بایران‌که تا یکصدسال قبل ادامه داشت بآن پایه از شدت و بیرحمی نرسید وآن‌گونه مردم را قتل عام نکردند و گل سرسبد جوانان بلاد ایران‌راباسارت نبردند.

بعد این‌که نامه امیرشیردم به شاه اسماعیل صفوی رسید، می‌توانست با قشون‌خود بطرف جنوب ایران برود. ولی پادشاه صفوی شیبك را می‌شناخت و می‌دانست‌که وی تا به‌کشورهای جنوبی‌ایران‌برسدشیبك با اموال غارت شده و اسیران مراجعت خواهدکرد و او نخواهد توانست‌که وی را بجنگ بیاورد.

این بودکه بحکام‌کشورهای‌جنوب ایران دستور دادکه تمام قوای خود را برای سرکوبی شیبك مجهز نمایند و از تمام عشایرکه درحوزه حکمرانی آنها زندگی می‌کنند کمك بگیرند و نگذارندکه شیبك حتی یك ساعت‌آرام بگیرد و بکوشند که راه‌آذوقه و علیق بر روی او بسته شود.

شاه اسماعیل می‌دانست‌که یك قشون سوارمانند قشون شیبك برای سیرکردن‌اسب‌ها احتیاج بـه علیق دارد اما شیبك در راه‌پیمائی صحرائی و هنگام عبور از دشت‌هـای وسیع و خشك و فاقد مرتع و انبارهای علیق، باسب‌های قشون خود نواله می‌داد ودادن نواله را از مغول‌ها آموخته بود.

مغول‌ها قرن‌هاپیش ازحشم داران‌کنونی اروپای غربی‌متوجه شده بودندکه ارزش غذائی گندم و جو برای چهارپایان علفخوار خیلی بیش از علف است.

امروزکسانی‌که در اروپای غـربی گاو پرورش می‌دهند متوجه شده‌اند که ارزش غذائی یك‌کیلوگرم گندم برای گاو مساوی‌است باارزش غذائی‌چهل‌و پنج کیلو گرم علف خشك[1]

هنوز دادن گندم بگاوها در این‌کشور(یعنی انگلستان) خیلی‌متداول نگردیده ولی‌در فرانسه اکثر پرورش دهندگان دام، که گاوها را برای قصابی پرورش می‌دهند بآنها گندم میخورانند و نتیجه بزرگ ازاین‌کار گرفته‌اند.

۱ـ دراین موقع‌که این سرگذشت بزیرچاپ‌میرود درکشورهای اروپائی و آمریکائی برای‌پرورش دام وبخصوص‌گاو، بیشتر از ذرت استفاده می‌نمایند ودر وطن خودمان ایران‌هم بعضی از پرورش دهندگان‌گاه ترجیح می‌دهندکه به‌گاوهای خود ذرت بخورانند ـ مترجم

اول این که رشد گاوها طوری سریع می‌شود که بعد از یك سال، آن حیوانات مثل گاوهای دو ساله جلوه می‌نمایند.

دراین کشور (یعنی انگلستان) یك گاو یکساله هنوز گوساله است ولی در فرانسه گاو یکساله یك گاو واقعی است و گوشت سرخ رنگ دارد (گوشت گوساله متمایل به سفید می‌باشد).

نتیجه دوم که مربیان دام فرانسه گرفته‌اند این است که وقتی به گاوها گندم می‌خورانند چربی گاو فوق‌العاده کم می‌شود و در عوض گوشت سرخ آن‌که در قصابی بیشتر مورد استفاده است افزایش می‌یابد و طوری پروریدن گاوها با گندم در فرانسه توسعه پیدا کرده که پیش‌بینی می‌کنند درسال‌های آینده گوشت گاو که غذای اصلی فرانسویها می‌باشد به نصف قیمت کنونی تنزل خواهدکرد.

این حقیقت را در قدیم مغول‌ها می‌دانستند و اطلاع داشتند که ارزش مواد غذائی گندم و جو بیش از علف مرتع و علف خشك است.

اما در مغولستان گندم و جو کمتر بدست می‌آمد زیرا مغول‌ها که صحرانشین بودند و از ییلاق به قشلاق می‌رفتند زیاد، بکشاورزی رغبت نداشتند و ترجیح می‌دادند که به جای گندم یا نان جو، شیر تازه مادیان را بنوشند یا این‌که آن را بشکل یك ماست غلیظ موسوم به گومیس یا قومیس در آورند و از شیر مادیان یك ماده غذائی دیگر هم بشکل گومیس خشك می‌گرفتند و موقعی که گومیس تازه بدست نمی‌آمد با آن تغذیه می‌نمودند.

وقتی مغول‌ها برکشورهائی دست یافتند که درآن‌جا گندم و جو بمقدار زیاد به دست می‌آمد، هنگام مسافرت باسب‌ها نواله می‌دادند و نواله عبارت بود از آرد گندم یا جو که خمیر می‌کردند و در دهان اسب‌ها می‌انداختند یا این‌که گندم و جو را بدون آردکردن در توبره اسب‌ها می‌ریختند که بخورند.

نواله بیشتر با آرد جو تهیه می‌شد نه از لحاظ این که مغول‌ها از ارزش مواد غذائی گندم بی‌اطلاع بودند بلکه از این جهت‌که در قدیم بین قیمت گندم و بهای جو خیلی‌تفاوت وجود داشت و گندم نسبت بجو یك ماده غذائی تجملی بود وهمه نمی‌توانستند نان گندم صرف نمایند و طبقات کم بضاعت نان جو می‌خوردند و بمناسبت ارزانی‌جو نسبت بگندم مغول‌ها باسب‌های خود نواله جو می‌دادند.

اوزبك‌ها که بسیاری از رسوم سوار کاری را از مغول‌ها فرا گرفته بودند بدون این که چالاکی مغول‌ها را داشته باشند هنگام عبور از صحراهای خشك که علف تازه و علیق بدست نمی‌آمد. اسب‌ها را با نواله سیر می‌کردند و بطوری که یك بار هم

تذکر دادیم اوزبك‌ها درموقع راه پیمائی باسب‌ها علف تازه نمی‌دادند چون می‌دانستند که جانوران را ناراحت می‌کند و بآنها علف خشك کاه و (یونجه‌خشك)می‌خورانیدندو در موقع راه پیمائی وسفرهای جنگی علف تازه باسب داده نمی‌شد مگرهنگامی که هیچ چیز برای سیرکردن اسب‌ها بدست نمی‌آمد.

فصل سی ام

چند کلمه راجع به زابلستان

حکمران بیرجند برای این که بتواند جلوی شیبك را بگیرد از عده‌ای از مردان زابلستان کمك خواست.

در زابل مردانی می‌زیستند که نیمی برزگر و نیمی صحرانشین بودند و در تمام عمر باکسانی که از مشرق برای دستبرد زدن بزابل می‌آمدند دست وپنجه نرم می‌نمودند.

در قدیم بطوری کــه در افسانه‌های ملی ایرانیان نوشته شده با مردم توران می - جنگیدند و تورانیان در مشرق زابلستان مکان داشتند.

• بعد از اینکه سلاطین توران از بین رفتند اقوام دیگر مقیم سرزمین‌هائی شدندکه قبل ازآنها تورانیان درآن می‌زیستند وآنها هم به زابلستان دستبرد می‌زدند.

زیرا زابلستان یکی ازکشورهای آباد ایران بود و آنقدر گاو داشت که می گفتند بحساب درنمی‌آید و اظهارمی‌شد که دام پروران زابلستان از شماره گاوهای خود بدون اطلاع هستند.

حاصلخیزی زابلستان از سواحل رودخانه نیل بیشتر بود و مردم زابل در هر سال از مزارع خود دو محصول غله و دو محصول صیفی برداشت می کردند.

زیرا هرقدر آب می‌خواستند در دسترس آنان بود و در تمام سال هم آفتاب گرم برمزارع آنان می تابید.

از این دو گــذشته زمین زابلستان از لحاظ کشاورزی استعداد فوق‌العاده داشت و

هر گز ذخیره زمین برای پرورش دادن گیاهان مفید باتمام نمی‌رسد و اگرمردم زابلستان احساس می‌کردند که مزرعه‌ای از لحاظ قوت خاك ضعیف شده آن را رها می‌نمودند و در صحرا زمین دیگر را برای زراعت شخم می‌زدند.

چون صحرائی وسیع در اختیارآنها بودکه هرقدردرآن مزرعه احداث می‌کردند بانتهای‌آن نمی‌رسیدند وآب به تمام مزارع‌آنها سوار می‌شد.

یك دریا باسم رودخانه هیرمند ازکوه‌های واقع در مشرق زابلستان واردآن‌کشور می‌گردید و درآنجا یك دریای دیگر بوجودآورده بود که ذخیره آب زارعین زابلستان محسوب می‌گردید.

رودخانه هیرمند هر گز خشك نمی‌شد وحتی هنگامی‌که آب آن‌کم بود بازدریاچه داخلی زابلستان را لبریز می‌کرد و ازآن دریاچه‌کانال‌ها و نهرهای آبیاری باطراف می‌رفت و تمام اراضی را مشروب می‌نمود.

وضع رودخانه و دریاچه طوری بودکه‌آب برتمام اراضی زابلستان سوار می‌شد و هنگامی‌که‌کشاورزان زابل یك‌مزرعه جدید در صحرابوجود می‌آوردندکافی بودکه از یکی ازکانال‌ها و نهرها یك جو ، بسوی‌آن مزرعه بکشند تا این‌که آب واردکشت‌زار گردد وآن را سیرآب کند.

می‌گویند کـه ملت‌هائی که مبادرت به کشاورزی می‌نمایند روحیه جنگی را از دست می‌دهند.

ولی این گفته در مورد سکنه زابلستان صدق نمی‌کردچون‌آنها با این‌که کشاورز بودند روحیه سلحشوری داشتند و همانطور که شوالیه‌های اروپا سوار براسب می‌شدند و با نیزه و شمشیربا هم پیکار می‌کردند تا اینکه تمرین جنگی نمایند سکنه زابلستان‌هم سوار برگاو، با نیزه و شمشیر پیکار می‌کردند.

پرورش گاو در زابلستان دارای قواعد مخصوص بود و شاید امروز در آن خطه یکی ازگاوهائی‌که در قدیم پروریده می‌شد یافت نشود.

دام‌پروران زابلستان سه نوع‌گاو پرورش می‌دادند یکی‌گاوهای مخصوص سواری و دیگری گاوهای مخصوص‌کارهای مزرعه و سوم‌گاو شیرده.

دونوع اول را ازبین گاوهای نر انتخاب می‌کردند ونوع سوم بطوری‌که محتاج به توضیح نیست گاو ماده بود.

طرز پرورش گاوهای نر مخصوص سواری غیر از گاوهای نر بودکه درمزارع مورد استفاده قرار می‌گرفتند وگاوهای نر مخصوص سواری را زین می‌کردند.

سرعت‌گاوهای سواری بتقریب باندازه سرعت اسب بود اما بیش از اسب‌طاقت

داشتند و جنگجویان زابلستان بر پشت گاوهای سواری مسافات بعید را می‌پیمودند بدون این که گاو براثر خستگی از پا درآید.

گفتیم که نیمی از سکنه زابلستان صحرانشین بودند و ثروت اصلی آنها شتر بود و خیل شتران آنها در دشت‌های وسیع مغرب و جنوب و شمال زابلستان می‌چرید.

این عده، در دوره‌ای که آغاز سلسله صفویه در ایران و دوره تاخت و تازهای شیبك شیبانی بود مکاری‌های آن عصر بشمار می‌آمدند و شتران آنها کالاهای بازرگانی را از یك کشور به کشور دیگر شرق حمل می‌کرد و به تمام ممالك مشرق زمین می‌رفتند و در سنواتی که راه چین امن بود بود حتی بکشور چین هم مسافرت می‌نمودند.

امانت آنها معروف بود و بازرگانان کشورهای ایران و هندوستان و افغانستان و ماوراءالنهر و چین، کالاهای گرانبهای خود را به آنها می‌سپردند که از یك مملکت به مملکت دیگر ببرند و اطمینان داشتند که به مقصد خواهد رسید مگر هنگامی که مورد دستبرد قرار بگیرد.

راهزنان کوچك نمی‌توانستند به کاروان‌هائی که چهارپاداران زابلی داشت دستبرد بزنند چون چهارپاداران مزبور مردانی بودند دلیر و بسیار متهور و حمله یك دسته راهزن آنها را نمی‌ترسانید و مقاومت می‌کردند و می‌جنگیدند و راهزنان را بقتل می‌رسانیدند یا وادار بفرار می‌نمودند.

اما وقتی یك دسته بزرگ از راهزنان، مثل سواران شیبك بآنها حمله‌ور می‌شدند مغلوب می‌گردیدند و در آن موقع ، کالاهای بازرگانان و شترهای خودشان بیغما برده می‌شد .

بندرت اتفاق می‌افتاد که مکاری‌های زابلی گرفتار دستبرد های بزرگ از دزدان شوند. زیرا وضع راه‌هارا همواره می‌دانستند و اطلاع داشتند که درکجا جاده‌ای امن است و در کجا نیست و همین که از نا امن بودن جاده‌های یك کشور اطلاع حاصل می‌کردند بآنجا نمی‌رفتند.

چنین بودند مردم زابلستان که حکمران بیرجند برای جلوگیری از قشون شیبك از آنها کمك خواست.

همین که مردان گاو سوار زابلی شنیدند که اوزبك‌ها قصد دارند بیرجند را مورد حمله قرار دهندسوار گاوهای خود شدند وراه بیرجند را پیش گرفتند وخود رادردسترس حکمران بیرجند برای راندن اوزبك‌ها قرار دادند.

ولی شیبك به بیرجند حمله‌ور نشد وازحاشیه شهر اما ازفاصله دور گذشت.

مورخین ننوشته‌اندکه شیبك برای چه به بیرجند حمله‌ور نگردید؟

آیا شتاب داشت که زودتر خود را بکشورهای جنوبی ایران برساند و می‌دانست که حمله کردن به بیرجند مسافرت او را بتاخیر خواهد انداخت.

آیا ازحضور مردان زابلی در بیرجند مستحضر گردید و دریافت که پیکار کردن با آنها برای او گران تمام خواهد شد؟

امروز نمی‌توان جوابی باین دو پرسش داد و همین قدر می‌دانید که شهر بیرجند از قتل عام و چپاول مصون‌ماند و زابلستان هم طبق معمول مورد حمله شیبك قرار نگرفت.

منظورمان این است که شیبك شیبانی هرگز به زابلستان حمله نمی‌کرد در صورتی که می‌دانست که کشور زابلستان مملکتی است آباد دارای سکنه ثروتمند و اگر بتواند بر آن کشور غلبه نماید غنائم بسیار بدست خواهد آورد. اما از مردان بلند قامت و تنومند وشجاع زابلستان که بر گاوهای نرکوه پیکرسوارمی‌شدند می‌ترسید و می‌دانست که آنها از انبوه سوارانش بیم ندارند و آن قدر می‌جنگند تا سوارانش را از بین ببرند.

حکمران بیرجند که منتظرحمله شیبك بود اطلاع حاصل کرد که او از خاك بیرجند عبور کرد و بشهر حمله ننمود.

حاکم بیرجند نتوانست سواران شیبك را تعقیب نماید زیرا قشونی که بتواندبا آن، قشون سریع‌السیر و بزرگ شیبك را تعقیب کند نداشت.

اما خبر عبور شیبك را بوسیله دونامه باطلاع‌شاه اسماعیل و هم امیر شیردم‌رسانید که آنها بدانند که‌شیبك شیبانی راه‌کشورهای جنوب ایران را در پیش گرفته است.

بابر بعد از این‌که نامه شاه اسماعیل را دریافت‌کرد سربازانی راکه باید بکمك پادشاه صفوی بفرستد به خراسان اعزام داشت و خود در هرات ماند تا این که از فصل بهارآنجا بیشتر استفاده کند و هم جلوی بازگشت شیبك را از راه هرات و بلخ‌بگیرد.

شیبك بعد از مراجعت از کشورهای جنوب ایران می‌باید از سه راه بوطن خود برگردد. یکی از راه خراسان که راهی سهل بود و در همه جا آب داشت. دوم از راه هرات و سوم از راه کابلستان و بلخ.

شیبك برای این‌که بتواند از یکی از دو راه اخیر استفاده‌کند مجبور بود که وارد کشور کنونی افغانستان‌گردد ودرآنجا امیرشیردم درکابلستان و خود بابردر هرات‌جلوی آن مرد قهار و خون ریز را می گرفتند و نمی‌گذاشتند که عبور نماید.

شاه اسماعیل صفوی مقابل راه بازگشت شیبك یك سد طولانی و محکم بوجود آورده بود و اطمینان داشت که سلطان اوزبکستان نخواهد توانست از آن سد که یك سر آن کابلستان و سر دیگرش خراسان است عبور نماید و در آنجا قشون وی نابود

خواهد گردید.

شیبك بعد از این که از بیرجند گذشت، خود را بمنطقهٔ کرمان رسانید و شهرهای رفسنجان و بابك را بخون کشید و سپس وارد کشور فارس گردید و بسا سرعت بسوی شیراز رفت و اوزبك‌ها می‌دانستند که در همه جای ایران اکثر مردها و زن‌ها زیبا هستند اما کشور فارس مملکتی است کــه درآنجا برای نمونه یك مرد و زن‌زشت‌دیده نمی‌شود.

در بازارهای برده فروشی، بردگان شیراز دارای اسم ورسم بودند و سوداگران برده فروش وقتی بافراد ناشی می‌رسیدند بردگا شهرهای دیگررا بجای بردگان شیراز معرفی می‌کـردند ولی‌آنهائی که شیراز رفته، یا تکلم شیرازیان را شنیده بـودند فریب نمی خوردند و می‌دانستند‌که بردگان شیراز با لهجه‌ای مخصوص صحبت می‌کنند‌که غیر از لهجه سکنه کشورهای دیگر ایران است.

در این سرگذشت گفتیم‌که در ماوراءالنهر هم یك شیراز وجود داشت‌که بعضی آن را با شیراز فارس اشتباه می‌کنند و سکنه شیراز ماوراءالنهر بزبان ترکی هم صحبت می‌کردند.اما زبان‌سکنه‌شیراز اصلی فارسی بودوپسران ودختران جوان‌شیراز در بازارهای برده فروشی بگران‌ترین قیمت بفروش می‌رسیدند.

شیبك دستبردی به حوالی شیراز زد و توانست‌که عده‌ای از مردان و زنان جوان را برباید اما نتوانست‌که زیاد درحوالی‌شیراز توقف نماید. زیرا بدستور شاه اسماعیل تمام قبایل فارس خود را برای پیکار با شیبك آماده‌کرده بودند و با سرعت راه شیراز را پیش گرفتند تا نگذارند آن مرد خونخوار به مقصود برسد و شیراز و سایر شهرهای فارس را بخون وآتش بکشد.

شیبك وقتی متوجه شدکــه در شیراز در معرض خطــر است و بسوی اصفهان هم نمی‌تواند برود مراجعت کرد و از راه اصطهبانات و سیرجان عزم بازگشت نمود و بهر جا که رسید مردم را از دم تیغ گذرانید و مرد و زن جوان را اسیر کرد و سربازانش هرچه را که قابل حمل بود بیغما بردند.

بعد از این که شیبك به‌کشور کرمان برگشت‌شهر بافق را ویران‌کرد و سکنه جوان شهر را باسارت برد و بعد بطرف شمال براه افتاد که خود را بکرمان برساند.

سکنه‌کرمان‌که شهرشان دارای حصار بود، دروازه‌ها را بستند وتصمیم به مقاومت گرفتند. وشیبك اگر فرصت می‌داشت که شهر را محاصره نماید باحتمال قوی‌کرمان را متصرف می گردید. اما حس‌کرده بود که فرصت ندارد آن شهر را تحت محاصره قرار دهد و ازکنارکرمان گذشت و راه خراسان را پیش گرفت.

شیبك می‌خواست از همان راه کـه وارد ایـران شده بود یعنی از راه بیرجند و هرات مراجعت نماید ولی وقتی نزدیك بیرجند رسید مردان گاو سوار زابلستان با عده‌ای از مردان بیرجند و قائن راه را براو بستند.

شیبك شیبانی نمیتوانست که با یك حمله شدید از بیرجند عبور نماید برای این که کاروانش بزرگ و سنگین و کندرو بود.

هنگامی که شیبك ازهمان راه عبور کرد و بسوی کشورهای جنوبی ایران رفت نه غنائم غارت شده داشت نه غلام و کنیز. ولی وقتی از کشورهای جنوب ایران مراجعت می‌نمود دارای غنائم بسیار و عده‌ای کثیر غلام و کنیز بود و سربازان شیبك نمی‌توانستند که آن غنائم جنگی را رها نمایند.

این بود که وقتی سلطان اوزبکستان در منطقه بیرجند خـود را مواجه با مقاومت شدید دید تصمیم گرفت که مراجعت نماید واز راه دیگر خود را بوطن برساند.

بعد از مراجعت ازبیرجند شیبك شیبانی می‌باید ازراه قندهار عازم اوزبکستان گردد. اما برای این که بتواند خود را به قندهار برساند می‌باید از خاك زابلستان عبور کند و در زابلستان مردان تنومند و دلیر زابلی راه را بـر آن مرد و سربازانش بسته بودند و شیبك اگرمی‌خواست ازآن راه برود،علاوه برتحمل تلفات سنگین می‌باید ازغنائم خویش صرف نظر نماید.

این بود که مصمم شد خـود را به سمنان برساند و بعد از رسیدن بآنجا، از راه استرآباد وارد ترکستان شود و به اوزبکستان برسد.

فصل سی و یکم

یك عمل سوق الجیشی کم نظیر

تصمیم شیبك برای رفتن به سمنان از جنوب خراسان یکی از برجسته‌ترین مانور-های سوق‌الجیشی آن مرد اوزبك است.

تا انسان بوضع مشکل صحرای داخلی ایران آشنا نباشد نمی‌تواند بفهمد که شیبك شیبانی دست به چه مانور سوق‌الجیشی فوق‌العاده زد.

اقدام سلطان اوزبکستان برای رسیدن بـه سمنان از راه صحرای ایران خیلی با اهمیت‌تر از اقدام آنی‌بال سردار کارتاژی است که با فیل‌های خود از کوه آلپ واقع در شمال ایتالیا گذشت و سرزمین ایتالیا را که در قدیم روم خوانده می‌شد مورد تهاجم قرار داد.

چون خط سیر آنی‌بال از روزی که از کشتی‌های خود در جبل‌الطارق پیاده شد، وقدم باسپانیا نهاد تا روزی که وارد ایتالیا شد ومی‌توانست برای فیل‌های خود از مناطقی گذشت که دارای آذوقه و علف و آب بود که هرجانور در هرروز بوزن امروز. احتیاج به سیصد کیلوگرم علف داشت علف تهیه نماید و فقط برای مدتــی بسیار کوتاه که از ارتفاعات کوه آلپ می گذشت وارد منطقه‌ای گردید که در آنجا علف وجود نداشت و در آن منطقه هم برای پیلان از دشت های پائین علف حمل نمود.

اما شیبك شیبانی می‌خواست از منطقه‌ای عبور نماید که نه آب داشت نــه آذوقه نه علیق برای اسب‌های سوارانش و حتی یك صحرای هموار نبود که راه پیمائی در آن

سهل باشد.

صحرای داخلی ایـران در یك نقشه معمولی یعنی نقشه های جغرافیا مسطح جلوه می‌نماید و بیننده تصور می‌کند که راه‌پیمائی در آن سهل است. اما آن صحرا به‌صحراهائی چند تقسیم می‌شود و بین صحراها کوه وجود دارد و اگرچه کوه‌های مزبور دارای ارتفاع زیاد نیست و وسط آنها معبرهائی دیده می‌شود که می‌توان از آن عبور کرد. معهذا عبور از منطقه کوهستانی، دشوارتر از عبور از جلگه‌های مسطح است.

از این گذشته، در بعضی از قسمت‌های صحرای داخلی ایـران، باطلاق هست که مسافران بومی و چهارپا داران و پیك‌ها می‌شناسند اما یك فرمانده قشون خارجی نمی‌شناسد و ممکن است که قشون وی در آن باطلاق‌ها فرو برود.

با وجود تمام مشکلاتی که در صحرای داخلی ایران برای مسافرین هست از ازمنه بسیار قدیم، مسافرین از آن صحرا عبور می‌کردند و ازشمال به جنوب ایران و برعکس می‌رفتند یا از شرق بغرب مسافرت می‌نمودند.

«گیرشمن» دانشمند باستان شناس فرانسوی کـه تحقیقات وکتابهای او مربوط به تاریخ قدیم ایران معروف است تصور می‌کند که در اعصار باستانـی در مرکز ایران یك دریاچه بزرگ وجودداشته وایرانیان در آن بحرپیمائی می‌کردند و کشتی هائی که در آن دریاچه حرکت می‌کـرد شمال و جنوب و شرق و غـرب ایران را بهم مربوط می‌نمود.

کشتی‌رانی‌دروسط ایران جز یك پندار نیست چون در آن دوره که در وسط‌ایران یك‌دریاچه‌وجودداشته شاید کشور ایران مسکون نبوده تا ساکنین سواحل‌دریاچه، بوسیله کشتی از شرق به غرب و از شمال به جنوب بروند.

ولی نمی‌توان انکار نمود کـه در قدیم، در وسط‌کشور ایران دریاچه‌ای وجود داشته که بعد خشك شده و در آن دریاچه کوه‌هایی بوده که امروز می‌توان در صحرای مـرکزی ایران دید.

بعضی از آن کوه‌ها کم ارتفاع و زیرآب و بعضی دیگر ازآب بیرون بوده و اگر در ادوار قدیم کشتی‌ها در دریاچه داخلی ایران حرکت می‌کردند، باری در قسمتی از خط سیر، در معرض خطر تصادم با کوه‌ها بوده‌اند.

گفتیم که ازازمنه قدیم، همواره مسافرین از صحرای‌داخلی‌ایران عبور می‌کرده‌اند و بخصوص پیك‌ها و شاطر هائی که بین شرق و غرب و شمال و جنوب ایران حرکت می‌نمودند، از صحرا می‌گذشتندچون راه‌آن‌ها خیلی نزدیك‌تر بودهمچنانکه پیك حکمران بیرجند نامـه امیر شیردم را از راه صحرای داخلی ایـران به ایوان کی رسانید و خود

امیر شیردم و نوکـرش علی هنگام فرار از طبس، از راه صحرای داخلی ایـران عبور کردند و خود را باصفهان رسانیدند.

اما عبور یك پیك یا شاطر یا چند مسافر، یا یك‌کاروان، از صحرای داخلی ایران چیز دیگر بود و عبور یك ارتش‌آنهم یك ارتش سوار ازآن صحرا چیز دیگر.

پیك می‌توانست‌آذوقه وآب‌آشامیدنی خود را بوسیله شتری‌که برآن سوار است حمل‌کند و شترش هم هرچند روز یك بار، آب می‌آشامید.

اما یك قشون سوارکه تمام سواران آن اسب داشتند نمی‌توانست بسهولت، آب آشامیدنی سواران و اسب‌ها را حمل نماید.

حمل نواله اسب‌ها در صحرای داخلی ایـران، از طرف یك قشون سوار، مشکل نبود اما حمل‌آب اشکـال داشت و سیراب‌کـردن اسب‌ها در صحرای‌گرم و بدون آب مرکز ایران مسئله‌ای دشوار بود.

شاه اسماعیل صفوی وقتی می‌خواست ازقسمتی ازآن صحرا عبورکند تا به طبس حمله‌ور شود (بطوری‌که شرح‌آن گذشت) برای سیراب‌کردن چهارپایان، از راویه‌های بزرگ پر ازآب استفاده نمود.

ولی شاه‌اسماعیل صفوی برای تهیه راویه‌های بزرگ فرصت داشت و می‌توانست که سراجان بلاد جنوبی‌ایران راواداردکـه برای او راویه‌های بزرگ از چرم بدوزند.

لیکن شیبك شیبانی بعد این‌که ازمنطقه بیرجندبرگشت تا این‌که ازصحرای‌مرکزی ایران بگذرد و خود را به سمنان برساند وسائل شاه اسماعیل صفوی را نداشت و نمی‌توانست راویه‌های بسیار فراهم کند.

زیرا در آن منطقه کـه مبدأ ورود شیبك به صحرای مرکزی ایران بود شهرهای بزرگ و قصبات وجـود نداشت‌که در آن‌ها مقداری زیاد چرم وعده‌ای فراوان سراج بدست بیاید.

درآنجا بیش از چند قریه‌کوچك در شعاع ده پانزده کیلومتر وجود نداشت و در آن قراء نه چرم زیاد بدست می‌آمد نه استادکاران سراج‌که بتوانندبرای شیبك راویه‌های بزرگ بدوزند.

معهذا سلطان اوزبکستان تا آنجاکه توانست مشك آب و راویه فراهم‌کرد و درهر قریه ، هرکس که دارای مشکی بـود از وی‌گرفتند تا این که هنگام عبور از صحـرا مورد استفاده قرار بگیرد .

مبدا حرکت شیبك در جنوب خراسان ، قصبه‌ای بود باسم «نمك‌سر» و روزی که ازآن قصبه براه افتاد دوازده راهنما ازسکنه محل‌که تمام راه‌های صحرای مرکزی‌ایران

را می‌شناختند با خود برد.

راهنمایان به شیبك گفتند کـه از نمك سر تـا سمنان در آن فصل (کـه فصل پائیز بود) در هفت نقطه آب وجود دارد و او می‌تواند در هـر یك از مناطق هفتگانه آبگیری نماید.

آنها توضیح دادند که علاوه بر آن هفت موضع که دارای آب است در صحرا آب انبار های متعدد وجود دارد که درفصل بهار پر از آب می‌باشد اما در آن فصل، نباید انتظار داشت‌که درآن‌آب انبارها حتی یك قطره‌آب بچشم برسد زیرا اگرمصرف مسافریـن، آب را از بین نبرده باشد حرارت فصل تابستان تمام انبارها را خشکانیده است.

بنابراین نباید به اتکای‌آب‌انبارها وارد صحرا گردید بلکه طوری باید راهپیمائی نمودکه درنقاط هفتگانه ذخیره‌آب را تجدیدکرد.

ازنمك سر تـا سمنان بخط مستقیم روی نقشه پانصد وبیست‌کیلومترفـاصله وجود دارد. ولی‌نباید طول‌مسافت را ازروی خط مستقیم نقشه سنجید، چون‌مسافری‌که میخواهد ازنمك سر ازراه صحرابه سمنان برود به دورشته‌کوه‌کم ارتفاع برمی‌خورد ودوباطلاق ومجبوراست‌که‌کوه‌ها وباطلاقها را دوربزند.

یکی ازآن دوکوه دارای گردنه‌ای است‌که می‌توان ازآن عبورنمود ولی‌عبوریك قشون‌ازآن گردنه دشواراست چون‌دربعضی ازنقاط، گردنه مزبورطوری تنگ می‌شودکه سواران باید یکایك ازآن عبورنمایند و گذشتن یك قشون ازگردنه خیلی طول می‌کشد.

گفتیم‌که اوزبك‌ها هنگام راهپیمائی‌اسب‌یدك با خودمی‌بردندکه وقتی‌اسب سواری آنها خسته می‌شود، سواریدکها شوند.

ازآن ببعد اسب سواری‌آنها یدك می‌شد وآن رابا خود می‌بردند تا اینکه خستگی جانوررفع گردد. چون بتجربه می‌دانستندکه اسب وقتی بدون بارحرکت می‌کند احساس خستگی نمی‌نماید وهنگامی‌خسته می‌شودکه بارحمل‌کند خواه‌آن بار یك سوارباشد یـا محمول دیگر.

هنگامی‌که قشون‌شیبك می‌خواست ازقصبه نمك سر حرکت کند پادشاه اوزبکستان امرکردکه اسیران را سوارِاسب‌های یدك کنندکه بتوانند زودترازصحرا بگذرند.

تاآنجا اسیران‌کشورهای جنوب ایران پیاده‌آورده شده بودند واز قصبه نمك سر آنان را سوارکردند.

هردواسیررا سواریك اسب‌کردند وآن دورابهم‌بستند تااینکه نتوانندبرای گریختن با هم تبانی‌کنند. گواینکه اگرتبانی می‌کردند ومی‌گریختند راه فـرار نداشتند وبدست

سربازان اوزبك بقتل می‌رسیدند.

بفرض محال اگر می‌توانستند خود را از سربازان اوزبك برهانند در بیابان از گرسنگی وتشنگی می‌مردند ولاشه آنها درصحرا می‌ماند تا می‌پوسید واز بین می‌رفت.

با این که اسیران را دوبدو سوار اسب‌های یدك کردند باز قسمتی از اسیران پیاده ماندند و شیبك دستور داد که سربازان آنها را بترك اسب‌های خود بنشانند.

سواران اوزبك هم برای سوار کردن اسیران برتزك اسب خودداری اختیار بودند و می‌توانستند در راه آنها را پیاده نمایندودر صحرا، پیاده مقابل اسب های خودبدوانند که در این موقع انتهای طناب اسیر در دست سواری بودکه وی اسیر او بشمار می‌آمد.

درآن فصل پائیزاسب‌های قشون شیبك در هرشبانه روز، احتیاج بسه مرتبه‌نوشیدن آب داشتند و هربار می‌باید بطورکامل آب بنوشند.

در فصل تابستان احتیاج‌اسب‌ها بآب زیادتر می‌شد مگردر نقاطی که مرتع وجود داشت وآنها را در مرتع رها می‌نمودندکه چراکنند و علف سبز وپرآب مرتع، اسب‌ها را از نوشیدن آب فراوان بی‌نیاز می‌نمود.

هنگامی که قشون شیبك می‌خواست از صحرای مرکزی ایران بگذرد و خودرا به سمنان برساند شیبك دستور داد که در هر شبانه روز یك بار باسب‌ها آب بدهند تا وقتی‌که به مراکز آب برسند و در آنجا چهارپایان را سیرآب نمایند.

آب‌را وسط‌روز بعد ازاین‌که اسبها قدری‌استراحت‌میکردندوعرقشان‌خشك‌میکردند بآنهامیدادند وبا اینکه‌روز پائیزکوتاه بود و آفتاب شدت نداشت باز اسب‌ها از تشنگی دچار سستی می‌شدند و بعضی از جانوران از فرط تشنگی دهان رامی‌گشودند و زبان را بیرون می‌آوردند.

ولی بعد ازاین‌که شب فرود می‌آمد چون هوای صحرای مرکزی ایران در شب‌-های پاییز و زمستان سرد می‌شود، برودت هوا از رنج تشنگی اسب‌ها می‌کاست و آنها تا طلوع بامداد استراحت می‌نمودند و آنگاه قشون براه می‌افتاد.

چون شیبك راهنمایان بصیر داشت می‌توانست کــه هنگام شب براه پیمائی ادامه بدهد. ولی اسب‌های تشنه و خسته قادر براه‌پیمائی نبودند و پس از اینکه یك ثلث شب می‌گذشت قشون بهرجا رسیده بود اتراق می‌نمود.

زیرا چون امید تحصیل آب جز در مراکز آن نداشتند و نواله اسب‌ها را با خود برده بودند، می‌تــوانستند در هر منطقه ازصحرا توقف‌کنند و اردوگاه بوجود بیاورند.

بعد از این که اردوگاه بوجــود می‌آمد اسیران را در یك منطقه از آن اردوگاه جا می‌دادند و قدری نان خشك و کشك بین آنها تقسیم می‌کردند وغذائی که باسیران

داده می‌شد ارزان ترین غذائی بود که در قرا و قصبات اطراف صحرای مرکزی ایران بدست می‌آمد و اوزبکان هم غذای مزبور را از همان قراء و قصبات بدست آورده بودند.

اما هردو تولید تشنگی می‌نمود و اسیران سیه روز بعد از خوردن نان خشك و کشك تشنه می‌شدند و آب می‌خواستند لیکن بآنها آب داده نمی‌شد زیرا درآن بیابان وسیع، آب یك عنصر گران‌بها بشمار می‌آمد و اوزبکان‌آن را برای خود و اسب‌ها ذخیره می‌کردند و باسیران می گفتند تشنگی را تحمل‌کنید تا به مرکزآب برسیم و در آنجا هر قدر که میل دارید آب بنوشید.

فقط دختران و پسران جوان و زیبا قدری آب برای نوشیدن دریافت می‌کردند و صاحبانشان از روی ترحم بآنها آب نمی دادند بلکه می‌ترسیدند که از تشنگی بمیرند و آنها که می‌خواستند پسران و دختران زیبا را با قیمت‌های گزاف در بازار های برده فروشی بفروش برسانند ضرر کنند.

با این‌که اسیران شب تا صبح تشنه بودند باز وضعشان بهتر از روز بود چون آفتاب بآنها نمی‌تابید و با پای‌بدون‌کفش آنها را در بیابان‌های‌گرم نمی‌دوانیدند وآنها می‌توانستندهنگام شب‌که‌هوای صحرا خنك‌بود بخوابند.

اما بعد از این‌که روز می‌دمید وآفتاب طلوع می‌کرد هوای صحرا گرم می‌شد و اسیران پیاده، که می‌باید جلوی اسب سواران حرکت کنند دوچار شکنجه می گردیدند و بعضی ازآنها ازراه می‌ماندند.

آنوقت صاحب اسیر از پا درآمده، با تازیانه به اسیر تیره روز حمله می‌نمود و آن قدر می‌زد تا اسیر مجبور می گردید برای اجتناب از ضربات تازیانه از جا برخیرد و براه بیفتد.

گاه ضربت‌های پیاپی تازیانه موثر واقع نمی‌شد و اسیر، طوری خسته شده بود که شلاق می‌خورد و قدرت برخاستن و براه افتادن نداشت وآنوقت مردی‌که صاحب‌او بود چنان بخشم در می‌آمدکه شمشیر را از غلاف می‌کشید و با یك ضربت شمشیر به زندگی اسیر ناامید و ناتوان خاتمه می‌داد و گرچه مرد اوزبك اسیر را می‌کشت اما او را از شکنجه طولانی و می‌توان گفت تمام نشدنی می‌رهانید و باو خدمت و مساعدت می‌نمود.

در طول راهی‌که شیبك از نمك سر تا سمنان طی‌کرد لاشه غلامان و کنیزان که همه اهل شهرهای جنوب ایران بودند بجا ماند و آن لاشه هاپوسید اما استخوان‌های اموات ازبین نرفت.

چهل سال بعد از آن تاریخ شاه طهماسب، پسر شاه اسماعیل از همان راه گذشت ولی درآن موقع فصل بهار بود و تمام آب انبارها پرآب و شاه طهماسب در آن راه استخوانهای سفید رنگ غلامان وکنیزان را که بدست سربازان شیبك کشته شده یا آنها را براثر بیماری رها کرده بودند دید وگفت اگر شیبك جنایتی دیگر، غیر ازاین‌تبه‌کاری نکرده بود، برای محکومیت وی کفایت می‌نمود.

طوری اسب‌ها و اسیران از راه پیمائی خسته شده بودند که وقتی باولین مرکز آب موسوم به شیرین‌آب یا شکرآب رسیدند شیبك دستور داد سه روز توقف نمایند تا این‌که اسب‌ها و اسیران از خستگی درآیند و می‌دانست که اگر بدون رفع خستگی اسب‌ها واسیران براه پیمایی ادامه بدهند چهار پایان واسراخواهند مرد . ودرآن سه‌روز اسیران راآزادکردند که هرقدر می‌خواهندآب بنوشند و هرچه می‌توانند بخوابند.

شیبك بافسران خود سپرد که باسیران بگویند خوب رفع خستگی کنند زیرا طبق گفته راه‌پیمایان راهی سخت و بی آب در پیش داشتند و قسمتی از راه بطوری که در بسیاری از مناطق صحرای مرکزی ایران دیده می‌شود ماسه بود .

در ازمنه‌ای که زمین تازه سرد شده غیر از صخره‌ها در کره خاك چیزی نبود باران دائمی سبب شد که رودها درطول مدتی‌که حتی از روی تخمین هم نمی توان معین کرد سنگ‌ها را شستند و خراشیدند وآنها را بشکل ماسه در آوردند و ماسه را با خود بسوی دریاهاودریاچه‌ها بردندوچون‌ماسه ازآب سنگین‌تر است فرورفت وکف دریا را مفروش کرد و در هر نقطه که دریاچه‌ای خشك گردد یا دریائی بمناسبت از دست دادن ارتباط با اقیانوس، خشك شود ماسه در کف دریا یا دریاچهٔ خشك آشکار می گردد .

ماسه‌های شبه جزیره عربستان همین طور بوجود آمد و هنوز هست و در صحرای مرکزی ایران نیز درهرنقطه‌که ماسه مشاهده می‌شود،کف دریاچه‌ای بزرگ است‌که در قدیم در وسط ایران بود و خشك گردید.

یکی از مناطق شن‌زار صحرای مرکزی ایران ماسه کویر شیرین آب بود که باحتمال قوی هنوزهم هست چون منطقه مزبور آنقدر وسعت داشت‌که مدت پانصد سال (تقریبا) که ازآن تاریخ تا امروزگذشته برای از بین بردن آن ماسه کافی نیست.

منطقه ریگزار شیرین آب هیجده فرسنگ طول داشت که بمقیاس امروز یکصد و هشت کیلومتر می‌شود. ولی عرض آن منطقه ازاین مقدارکمتربود و شیبك برای اینکه خود را به سمنان برساند می‌باید از طول آن منطقه شن‌زار عبور نماید .

شیبك در فصلی از آن منطقه عبور می کرد که فصل پائیز و درنتیجه‌فصل بادبود وما

در همین سر گذشت گفتیم که عبور از یك منطقه که مستور از ماسه باشد. هنگام وزیدن باد بسیار دشوار است و بعید نیست که مسافر یا مسافران را بهلاکت برساند.

راهنمایانی کـه شیبك با خود میبرد باو گفته بودند که چاده‌ای جز عبور از منطقه ریگ‌زار شکرآب نیست واگرآن هیجده فرسنگ را طی کنند باز به‌آب خواهندرسید.

گوئی‌طبیعت می‌دانست مسافری که ازآن منطقه ریگزارمخوف عبور نماید احتیاج بآب دارد و بهمین جهت در مبداء و منتهای ریگزار، آب بوجود آورد.

راهنمایان گفتند که می‌توان ازآن سرزمین مستور از ماسه پرهیز کرد وبجای اینکه بطرف شمال بروند (سرزمین ریگزارمزبوردر شمال شیرین‌آب بود و هست) بسوی‌مغرب روانه شوند.

ولی آنوقت وارد آبـادیهای نزدیك خـور و آنگاه جندق خـواهند شد و در خور و جندق عده‌ای از مردان دلاور هستند کـه بطور حتم جلوی قشون او را خواهند گرفت و چون نسبت به اوضاع بیابان های اطراف خور و جندق بصیرت کامل دارند سربازان او را بسوی دشت‌های خشك بـی آب و علف خواهند رانـد و همه بهلاکت خواهند رسید.

ولی راهی که از منطقه ریگزار شیرین آب می‌رود برای قشون شیبك امن است و درآنجا کسی نیست که جلوی اوزبك‌ها را بگیرد و تنها خطری که در ریگزار وجوددارد این است که بادی تند بوزد و ماسه را در فضا متفرق نماید که درآن صورت باید آن قدر صبر کرد تا این‌که باد متوقف گردد و ماسه کـه در فضا پراکنده شده فرود بیاید تا بتوان خـورشید را هنگام روز و ستاره جدی را در مـوقع شب مشاهده نمود. و اگر هنگامی که باد در ریگزار می‌وزد و ماسه را متفرق نموده راه‌پیمائی کنند گم می‌شوند و از تشنگی و گرسنگی بهلاکت خواهند رسید.

شیبك عبور از ریگزار شیرین‌آب را برعبور از مناطقی که دارای‌آب بود و در آنجا مواجه با ماسه نمی‌شد ترجیح داد زیرا می‌دانست که جنگ با مردان خور و جندق برای او بسیارگران تمام خواهد شد و قشونش در دشت‌های لم یزرع و بی‌آب از بین خواهد رفت.

شیبك دستور داد از لحظه‌ای که وارد ریگزار می‌شونـد اسیران را به یکدیگر ببندند وآنهارا بیشتر تحت مراقبت قرار دهند. تا اگر باد وزید و ماسه را در فضا متفرق کرد و هوا تاریك شد اسیران که غنائم جنگی شیبك و سربازانش بودند نگریزند و از چنگ اوزبکان بدر نروند.

بعد از این احتیاط شیبك هرقـدر مشك در شیرین‌آب بدست آورد بزور از مردم

گرفت و گرچه مشك برای مردم صحرانشین ایران دارای اهمیت حیاتی بود ولی مردم از بیم جان مشك های خودرا می‌دادند زیرا می‌دانستند که اگر ندهند شیبك آنها را خواهد کشت.

روزی که شیبك از شیرین آب براه افتاد و وارد سرزمین ریگزار گردید، آنجا جاده وجود نداشت.

شیبك و سربازان او وقتی وارد آن زمین مستور ازماسه شدند بدان می‌مانست که وارد منطقه‌ای شده‌اند که هرگز پای یك انسان و جانور دیگر بآنجا نرسیده است.

کوچك‌ترین اثر ازعبوریك جاندار درآن سرزمین وسیع دیده نمی‌شد زیراآخرین مرتبه که باد وزیداثر انسان و حیوان را از بین برد و در مناطق مستور از ماسه پیوسته همین‌طور است و آثار رفت و آمد انسان و حیوان با یك باد تند از بین می‌رود.

در زمین های ریگزار جاده هم مستور از ماسه می‌شود و بعد از این‌که باد تند وزید، ذرات ماسه را از زمین بلند می‌کند، و درفضا متفرق می‌نماید. و در نتیجه اثر جاده از بین می‌رود.

درآن سرزمین بدون شاهراه، راهنمایان جلو می‌رفتند و از روی آفتاب با کمك چوبی که در دست داشتند راه را می‌یافتند وشیبك و سربازان او و اسیران،آنهارا تعقیب می‌نمودند.

بعد از این که راهنمایان مدتی راه می‌پیمودند، متوقف می‌شدند و چوبی را که دردست داشتند بطور عمودی درماسه قرار می‌دادند تااین‌که بدانند سایه چوب چگونه است و آنها از روی سایه چوب می‌فهمیدند چقدر از روز می گذرد و از روی انقضای ساعات روز می‌فهمیدندکه آفتاب درکجای آسمان است و از روی مکان آفتاب درآسمان امتداد راه خود را می‌یافتند و سایه چوب و آنگاه مکان آفتاب در آسمان برای آنها فایده قطب نماهای امروزی را داشت‌که از روی آن امتداد شمال را معین می‌نمایند و آنگاه جهات‌یابی می‌کنند.

در روز وسیله جهات‌یابی راهنمایان شیبك آفتاب بود و در شب ستاره جدی‌که تمام سکنه صحرانشین مرکز ایران آن را می‌شناختند و شاید امروز هم بشناسند.

با این که آفتاب فصل پائیز شدت‌آفتاب تابستان را نداشت تا وقتی روز بود، حرارت ماسه، شیبك و سربازان او را ناراحت می‌کرد و ناراحت‌تر از آنها اسیرانی بودند که می‌بایند با پای برهنه از ریگزار عبور نمایند و ماسه گرم پاهای اسیران را می‌سوزانید. ولی بعد ازاین‌که‌آفتاب غروب‌کرد ماسه بسرعت سردمی‌شد و دیگر اسیران از حرارت ریگزار متالم نمی‌شدند.

در ریگ‌زار راهنمایان تا مدتی بعد از غروب آفتاب، رهبری قشون شیبك را بر عهده داشتند و بعد دستور توقف دادند و اردوگاه بوجودآمد.

هنوز نیمه شب نشده بود که هوای ریگزار بشدت سرد گردید و اسیران بدبخت که هنگام روز ازگرما متالم بودند دوچار برودت سخت شدند و همه بلرزه افتادندبدون این‌که وسیله‌ای برای گرم‌کردن خود داشته باشند.

چون در آن سرزمین گیاه نمی‌روئید تا این‌که بوته‌های خشك برای سوزانیدن بدست‌بیاید و در قسمت‌هائی از صحرای مرکزی ایران که مستور از ماسه می‌باشدگیاه نمی‌روید.

اسیران فلك‌زده تا صبح لرزیدند و بعد ازاین‌که آفتاب طلوع‌کرد باز از برودت ماسه می‌لرزیدند و وقتی قدم برماسه می‌نهادند مثل این بودکه روی‌یخ قدم می‌گذارند.

بعد از طلوع آفتاب قشون شیبك همچنان در امتداد شمال براه افتاد و اسیران که در موقع شب از فرط برودت قدرت حرکت نداشتند بعد از این‌که آفتاب بالا آمد جان‌گرفتند و سریع‌تر راه پیمودند.

یگانه جانور ماسه‌زارهای صحرای مرکزی ایران سوسمار است‌که بعضی ازآنها کوچك هستند و بعضی بزرگ اما طول بزرگترین سوسمار ریگزارهای ایران، از نیم متر تجاوز نمی‌کند.

سوسمار رَیگزارهای بیابان مرکزی ایران در فصل زمستان دیده نمی‌شود و از بهار ببعد، ازسوراخ بیرون می‌آید.

در فصل پائیز هم جز نزدیك ظهر که حرارت هوا شدید می‌شود و ماسه داغ می‌گردد سوسمار بچشم مسافر نمی‌رسد.

لیکن نزدیك ظهر، هزارها سوسمارکوچك وگاهی سوسمارهای بزرگتر در چپ و راست خط سیرّ مسافر پدیدار می‌گردند و زبان سرخ رنگ خود را از دهان بیرون می‌آورند و به مسافرنشان می‌دهند. و اوزبکان از مشاهده سوسمارهاکه زبان را بیرون می‌آوردند و تکان می‌دادند می‌خندیدند.

چند تن از اوزبکان، بطرف سوسماران تیر انداختند و امیدوار بودند که آنها را صیدکنند اما تیر هیچیك ازآنها بهدف اصابت نکرد و سوسمارها، بچابکی خود را از عرصه هدف تیر دور می‌نمودند.

سوسمار ریگزارهای ایران برای مسافرین‌گرسنه غذائی خوب است واگرمسافر بتواند سوسمار را بچنگ بیاورد، می‌تواند گوشت آن را تناول نماید.

اوزبکان هم بامید خوردن گوشت سوسمار بسوی آنها تیر انداختند چون از

راهنمایان شنیدند که گوشت سوسمار لذیذ است اما عطش می‌آورد و کسی که می‌خواهد گوشت سوسمار را تناول نماید باید در فکر نوشیدن آب هم باشد و اگر آب ندارد از اکل گوشت سوسمار خودداری نماید تا گرفتار عطش نشود.

نزدیك ظهر طوری تشنگی بر اسب‌ها که نواله خورده بودند غلبه کرد که مجبور شدند توقف نمایند وآنها را آب بدهند. اما باسیران که از تشنگی در رنج بودند، آب داده نشد و بعد از این‌که اسب‌ها لختی استراحت کردند براه افتادند.

قدری که از ظهر گذشت ابر آسمان را پوشانید و فضا تیره شد اما زمین سفیدبود چون رنگ ماسه، در بسیاری از مناطق ریگزار مرکز ایران سفید است.

شیبك از راهنمایان پرسید آیا ابری شدن هوا خطر دارد؟ راهنمایان جواب منفی دادند و گفتند که خود ابر خطرناك نیست و اگرباران ببارد خطربکلی رفع می‌شود زیرا براثر باریدن باران، ذرات ماسه بهم می‌چسبد و همچون ساروج می‌شود و بعد ازآن اگر باد تند بوزد ذرات شن بآسمان نخواهد رفت. ولی اگر برای تفرقه ابرها، باد تند بوزش درآید ذرات ماسه را در فضا متفرق خواهد کرد و ما مجبور خواهیم شد صبر کنیم تا این‌که باد فرو بنشیند.

ابر تا غروب آفتاب باقی بود بدون این‌که بادی بوزد و با این‌که راهنمایان آفتاب را نمی دیدند از اندك سایه‌ای که چوب آنها روی زمین می‌انداخت می‌توانستند موضع خورشید را در آسمان تعیین نمایند و از روی آن جهات یابی کنند. اما بعد از این که آفتاب غروب کرد و تاریکی فرودآمد راهنمایان گفتند که بایدتوقف نمود. زیرا هوا مستور از ابر بود وآنها نمی‌توانستند ستاره جدی را ببینند واگرتمام آسمان از ابرمصفی می‌شد و فقط ستاره جدی زیر ابر باقی می‌ماند بازراهنمایان بومی قادر نبودند که جهات یابی کنند.

مورخین مغرب زمین نوشته‌اند که ستاره جدی را بحرپیمایان فنیقی کشف کردند و متوجه شدند که آن ستاره پیوسته دریك نقطه ازآسمان‌قرار دارد و در هیچ‌موقع تغییر مکان نمی‌دهد.

بنابر نوشته مورخین اروپائی بحر پیمایان فنیقی مکان ستاره جدی را در آسمان جزو اسرار خود می‌دانستند وآن را بدیگران یاد نمی‌دادند تا این‌که دربحرپیمائی‌رقیب پیدا نکنند.

ملل دیگر چون ازوجود ستاره جدی ازلحاظ این‌که در یك نقطه ثابت است‌بدون اطلاع بودند نمی‌توانستند مثل فنیقی‌ها، در دریا بحرپیمائی نمایند و مجبور بودند که همواره طوری‌حرکت نمایندکه ساحل را ببینند تا این‌که راه‌را گم نکنند واین موضوع

بحرپیمائی آنها را محدود می‌کرد و ناگزیر، در طول ساحل از یك بندر به بندر دیگر می‌رفتند و از همان راه مراجعت می‌نمودند اما فنیقی‌ها چون می‌دانستند که ستاره جدی پیوسته در طرف شمال است وهرگز تغییر مکان نمی‌دهد ازروی آن ستاره جهت‌یابی می‌کردند و می‌توانستند بدون دیدن سواحل، از یك نقطه دریا به نقطه دیگر بروند.

چون بین فنیقی‌ها وسکنه صحرای مرکزی ایران رابطه‌ای وجود نداشته‌که بتوانیم بگوئیم سکنه‌آن صحرا راز ستاره جدی را از فنیقی‌ها دریافته‌اند ناگزیریم قبول کنیم که در قدیم غیر از فنیقی‌ها ، ملل دیگر هم از راز ستاره جدی اطلاع داشتند و شاید آن ملل از جمله ایرانیان زودتر از فنیقی‌ها پی برده بودندکه جای ستاره جدی در آسمان تغییر نمی‌نماید.

خاصه آنکه ملل ساکن صحراهای وسیع بیش ازمللی‌که‌کناردریا زندگی می‌کنند فرصت دارند ستارگان آسمان را از نظر بگذرانند و ملل صحرانشین شرق در تمام شب‌های گرم سال، ستارگان‌آسمان را از نظر می‌گذرانیدند و رفته رفته متوجه شدندکه تمام ستارگان درآسمان تغییر مکان می‌دهند مگر یکی ازآنها و دریافتندکه برای جهات یابی می‌توان از آن ستاره استفاده‌کرد.

راهنمایان به شیبك گفتند که چون نمی‌توان جهات‌یابی‌کرد باید توقف نمود تا ستاره جدی از پشت ابر خارج شود یا خورشید در بامداد طلوع نماید.

شیبك نظر باطراف انداخت‌که ببیندآیا نشانه‌ای وجود داردکه بتوان از روی‌آن بطرف شمال رفت و منحرف نشد. ولی هیچ نشانه به چشمش نرسید و جز تپه‌های ماسه، درآن صحرا چیزی ندید و تپه‌های ماسه را نمی‌توانست نشانه بگیرد.

شیبك بعد از اینکه نیمه شب گذشت از راهنمایان پرسید که آیا ممکن است براه بیفتند و زودتر او را از آن شن‌زار بیرون بکشند؟ راهنمایان جواب دادند که آنها مسئولیت‌گم شدن قشون را در صحراهای بدون آب برعهده نمی‌گیرند.

راهنمایان گفتند در این حدود دو منبع‌آب وجود دارد یکی منبعی‌که قبل از ورود به ریگزار ازآن‌گذشتیم و دوم منبعی که بعد از خروج ازاین شن‌زار بآن خواهیم‌رسید و درآنجا باید استراحت‌کنیم و ذخیره آب را تجدید نمائیم و اگر بآن منبع نرسیم اول تمام اسبهای قشون تو از تشنگی خواهند مرد و آنگاه سربازانت از بی آبی بهلاکت خواهند رسید .

راهنمایان اظهار کردند که در بیابانهای کم آب کسی که از راه آب منحرف گردد بدست خود، خویش را بهلاکت می‌رساند چون دیگر تقریبا محال است که بتواند بآب برسد و ما اگر امشب بدون وسیله جهات یابی براه بیفتیم گم خواهیم شد و همه

بهلاکت خواهیم رسید.

هوای ابر آلود چون مانع از بالا رفتن حرارت می‌شود حرارت را در ارتفاعا
نازل زیاد می‌نماید وآن شب با اینکه از شبهای پائیز بودحرارت هوا سربازان واسیرا
را ناراحت کرد وآنها نمی‌توانستند بخوابند .

فصل سی و دوم

نتیجه اقدام متهورانه شیبك

وقتی طلیعه صبح دمید بادی خنك وزید و راهنمایان گفتند که‌آن باد ابر را متفرق خواهدکرد. ولی باد خنك که یك باد سرد پائیزی بود بزودی شدت پیداکرد و ماسه نرم را اززمین بلند نمود ودر فضا پراکند.

درآغاز اوزبکان از تفرقه ماسه در فضا زیاد ناراحت نبودند ولی بزودی براثر شدت باد طوری ماسه درفضا پراکنده شدکه نور خورشید بزمین نمی‌رسید و آفتاب قبل از اینکه طلوع نماید بمناسبت تراکم ذرات شن در فضا، غروب‌کرد و هوا تاریك‌تر از بین الطلوعین شد.

جانوران‌که از ازمنه ما قبل تاریخ عادت‌کرده‌اندکه طلوع وغروب منظم خورشید را ببینند از غروب غیر عادی خورشید می‌ترسیدند و اسبها از وحشت شیهه می‌کشیدند و بعضی از آن ها افسارها را پاره‌کردند و بهرطرف می‌دویدند وگاهی سربازان و اسیران را لگدمال می‌نمودند و سربازان و اسیران بمناسبت تاریکی فضا که‌آنهم ناشی ازتراکم ذرات ماسه بود نمی‌توانستند اطـراف را ببینند و قادر نبودند خود را از خطر اسبهای متواری حفظ نمایند.

راهنمایان قبل از ورود به منطقه ریگزار بـه شیبك گفته بودند که اگر باد وزید سربازانش چه باید بکنند.

یکی از توصیه‌های راهنمایان این بود اگر درشن‌زار باد وزید هرکس درهرنقطه

که هست باید همانجا بماند و اگر براه بیفتد تا جای دیگر برود گم خواهد شد.

راهنمایان به‌شیبك اظهار کردندکه بعد از وزش باد براه افتادن برای رفتن به‌نقطه دیگر بدون فایده است. زیرا هرجا که بروند باد است وشن، ودر وسط شن‌زار سرپناهی نخواهند یافت‌که خود را از شن حفظ نمایند و یگانه راه محفوظ ماندن ازآزار شن‌این است‌که چیزی روی سرخود بیندازند و برو بخوابند و هر نیم ساعت یك مرتبه خودرا تکان بدهند تا اینکه زیر شن مدفون نشوند .

اوزبکان هنگامی که‌هوا خوب بودخیمه نمی‌افراشتندچون افراشتن خیمه وبرداشتن آن زحمت داشت و مدتی وقت می گرفت و بخصوص افراشتن خیمه‌های بزرگ که دو دیرك یا سه دیرك در وسط‌آن نصب می گردید بیشتر تولید زحمت می‌کرد و وقت می - گرفت .

این بودکه در فصول خوش سال‌که احتمال باریدن باران و برف نمی‌رفت وهوا هم سرد نبود خیمه نمی‌افراشتند.

شبی هم‌که در شن‌زار شیرین آب بسر بردند بمناسبت این‌که هوا سرد نبود خیمه نیافراشتند و حتی شیبك هم در فضای آزاد خوابید.

اگر خیمه می‌افراشتند معلوم نبودکـه بعد ازآغاز باد و متفرق شدن ماسه در فضا بتوانند درخیمه‌ها مصون باشندزیرا بادشدید، خیمه‌ها را سرنگون می‌کند وآنها را پاره می‌نماید و با خود می‌برد .

شیبك هم توصیه راهنمایان را بوسیله افسران ابلاغ کرد ولی سربازان اوزبك بمناسبت اسبهای خود نتوانستند بآن توصیه عمل نمایند.

امروزکه وسائل حرکت ارتشهای دنیا موتوری‌شده ارزش اسب در قشونها ازبین رفته و مردم این عصر نمی‌توانند باهمیت اسب در ارتشها بخصوص در یك قشون‌سوار پی ببرند.

در قشون شیبك، و بطورکلی در هر قشون سوار، جان سرباز باسب او وابسته‌بود و سرباز بدون اسب، بیك جسم بیجان شباهت داشت.

در گـذشته سربـازان سوار، در فکر راحتی خود نبودند بلکه بمحض رسیدن به استراحتگاه فکر راحتی‌اسب را می‌کردند ومی‌کوشیدند مکانی برای بستن‌اسب انتخاب نمایندکه‌آن جانور درآنجا راحت باشد وبتواند برزمین بغلطد و افساری‌که بدان‌وسیله اسب بزمین یا به‌آخور بسته شده مانع از غلطیدن وی نشود یاآن حیوان را خفه ننماید.

اگر می‌خواستند به اسب غله یعنی جو بدهند (البته‌درکشورهای‌شرق) جورا دانه دانه پاك می‌نمودند تا سنگریزه درآن نباشد و بدندان اسب‌آسیب نرساند .

در جاهائی که آب کمیاب بود. سرباز سوار، خود تشنه می‌ماند که بتواند باسب دو جرعه‌آب بیشتر بنوشاند.

سرباز پیاده بعد ازاین که باتراقگاه می‌رسید و غذا می‌خورد براحتی می‌خوابید و تا بامداد روزدیگر ازخواب بیدار نمی‌شد ولی سربازان‌سوار، شب چندبار برمی‌خاست و بسوی اسب خود می‌رفت که بداند در توبره‌اش(اگرتوبره بر سرداشت) علیق هست یا نه؟ و در شبهای تابستان در مناطقی که آب وجود داشت در نیمه شب اسب را سیراب می‌نمود چون می‌دانست اسبی که علیق خشك می‌خورد شبهای تابستان تشنه می‌شود.

اما راهنمایان محلی که به شیبك گفته بودند، سربازانش در طوفان‌شن چه باید بکنند تمام توصیه‌هایشان مربوط به سربازان بود نه اسبهای‌آنها، زیرا هرگز اتفاق نیفتاد که راهنمایان با اسب از ریگزار عبور نمایند و در صحراهای بی‌آب ایران‌کاروانها باشتر مسافرت می‌کردند.

آنهائی هم‌که با اسب مسافرت می‌نمودند از حواشی صحرای مرکزی ایران که آب داشت عبور می‌کردند نه از وسط صحرا و از مناطق خشك و بی‌آب.

هردفعه‌که راهنمایان محلی از وسط صحرای مرکزی ایران گذشتند با شتر حرکت کردند و می‌دانستند بعد ازاین‌که طوفان شن شروع شد. شتر سر را بر زمین می‌گذارد و چشمها را می‌بندد و بهمان حال می‌ماند تا اینکه وزش باد متوقف شود.

آنها فکر می‌کردندکه اسبها هم مثل شترها هستند و بعداز اینکه باد شروع شد و ماسه را در فضا متفرق کرد سر را بزمین می‌گذارند و پلك چشمها را می‌بندند تا اینکه باد متوقف گردد و چون اسب را هم چون شتر می‌پنداشتند راجع بآن چیزی به شیبك نگفتند و اگر هم می‌خواستند چیزی بگویند چون از روحیه اسب در موقع طوفان شن اطلاع نداشتند نمی‌توانستند چیزی بگویند که برای سربازان شیبك قابل استفاده باشد.

اسب از طوفان شن می‌ترسد بخصوص وقتی ماسه نرم وارد چشمهایش شود. و اسب چون جانور صحرا نبود و در مناطق شمالی ایران زندگی می‌کرد درصحرا دارای تجربه نیست و طبیعت او را مانند شتر برای زندگی کردن در صحرا پرورش نداده است.

لذا در موقع طوفان شن وقتی ماسه‌های نرم وارد چشمهایش می‌شود حالی شبیه‌به جنون باو دست می‌دهد و افسار را پاره می‌نماید و می‌گریزد.

درآن ریگزار اوزبکان اسبهای‌خود را به میخ طویله‌ای که در زمین فرو رفته‌بود بستند و اسبها آن‌قدر بریسمان فشارآوردندکه میخ طویله‌ها را از زمین خارج کردندیا افسارها راپاره نمودند و گریختند وسربازان اوزبك برای اینکه اسبهای خود را بگیرند

عقب آنها دویدند ولی بعداز چند قدم رد اسبها را گم کردند و نتوانستند بفهمندکه اسبها از کدام طرف گریخته‌اند.

در اردوگاه (شیبك) از بی‌نظمی یك وضع وحشت‌آور بوجود آمده بود و همه فریاد میزدند و انعکاس صداها مزید بیم می‌گردید.

زیرا وقتی فضا پراز ذرات ماسه شود وضعی شبیه به هوای مه‌آلود (امامه غلیظ) بوجود می‌آید. در هوای مه‌آلود طوری صدا انعکاس پیدا می‌کندکه اگر یك نفر در مشرق فریاد بزند انعکاس صدایش از مغرب وشمال وجنوب شنیده می‌شود.

در هوای پراز ماسه نیز همان وضع بوجود می‌آید وانعکاس صدا از اطراف شنیده می‌شود و وقتی هزارها نفر فریاد بزنند معلوم است که انعکاس صدادر قسمتهائی که درقسمت پائین خط سیر باد است چقدر وسعت بهم می‌رساند.

اوزبك هاکه عقب اسب‌های خود می‌دویدند بامید اینکه آنها را بگیرند بعد از اینکه مدتی دوندگی می‌کردند ناچار توقف می‌نمودند. زیرا ذرات کوچك ماسه وارد چشم‌هایشان می‌شد وبینائی آنها را مختل می‌کرد وهم‌چنین ذرات ماسه از راه دهان وارد حلقومشان می‌گردید و نمی‌گذاشت‌که آنها نفس بکشند.

آنها مجبور می‌شدندکه بادو دست چشم‌ها را بمالندکه بتوانند ذرات شن را از آنهاخارج کنند وچون باید نفس بکشند همین‌که دهان رابرای تنفس می‌گشودند دهانشان پراز ماسه می‌شد.

امروز مردم همه از راه بینی تنفس می‌کنند اما در قدیم بخصوص در بین قبایل صحرانشین، چون اوزبکان، اکثر از راه دهان تنفس می‌کردند وبهمین جهت کمتر کسی بودکه دچار یکی ازعوارض ریه‌ها (عوارض سینه) نباشد و(فردریك ماسون) مورخ فرانسوی نفس‌کشیدن بابینی را از مشخصات ملل متمدن می‌داند و می‌گوید در گذشته ملل غیر متمدن نمی‌توانستند از بینی نفس بکشند و از راه دهان نفس می‌کشیدند و این عادت آنها را مبتلا بامراض متعدد می‌کرد.

اوزبك‌ها هم نمی‌توانستند به‌تنهائی از راه بینی نفس بکشند و برای نفس‌کشیدن از دهان نیز استمداد می‌کردند و درآن موقع وقتی دهان را می‌گشودند دهانشان پر از ماسه می‌شد.

بطوریکه که گفتیم بعداز اینکه شیبك تصمیم گرفت از صحرای مرکزی ایران بگذرد، دستور داد که اسیران را سوار اسبهای یدك کنند، یا برترك اسب‌های سربازان بنشانند و برای اینکه نتوانند بگریزند دوبدو آنها را روی اسب یدك بهم می‌بستند. ولی در موقع شب، اسیران را از بند رها می‌کردندکه آنها بتوانند بخوابند.

این‌هم از روی ترحم نبود بلکه اسیر برای اوزبك‌ها کالائی محسوب می‌شد که نباید از بین برود و باید زنده و تا آنجاکه ممکن است فربه ببازارهای برده فروشان برسانند تا بتوانند آنها را بفروشند و اسیر لاغر و استخوانی در بازارهای برده‌فروشی خریدار نداشت چون خریدار فکر مـی نمود که اگر او را ابتیاع کند و بخـانه ببرد خواهد مرد و پول وی که برای خریداری اسیر پرداخته شده بهدر رفته است .

وقتی روز دمید و باد شروع شد چون هنوز موقع حرکت نرسیده بود اسیران را سوار اسبها نکرده، آنها را نبسته بودند و اسیران در وسط بی‌نظمی ناشی ازطوفان شن از روی ترس یا بقصد فرار پراکنده شدند.

اوزبکان هم طوری در فکراسبها و خودشان بودند که نمی‌توانستند بـه اسیران توجه نمایند و اطرافشان نگهبان بگمارند که نگریزند و بعضی از اسیران‌که از وحشت گریخته بودند بعد از قدری راه‌پیمائی مانند اوزبکان ناچار شدند توقف نمایند چـون طوفان شن مانع از دورشدن آنها گردید.

اسیرانی هم بودندکه بمناسبت آشنا بـودن باوضاع محـلی از جای خود تکان نخوردند. زیرا می‌فهمیدندکه وقتی‌طوفان شن شروع گردید نبایدازجاتکان‌بخورند.همین اشخاص می‌دانستند که فرار کردن، بدون آب و آذوقه و بدون راهنما، خودکشی است وآنهاکه‌آب وآذوقه ندارند و راه را نمی‌شناسند اگربگریزند بفرض اینکه بتوانند خود را از شن‌زار خارج کنند ، در بیابانهای بی‌آب و علف ازگرسنگی و تشنگی بهلاکت خواهند رسید .

شیبك سلطان اوزبکستان بعد از اینکه طوفان شن آغاز گردید اندرز راهنمایان‌را بکار بست و یك قطعه پارچه طویل و عریض را که‌آن موقع در ایران باسم (بـق‌بند) می‌خواندند روی خود انداخت و برودر آمد تا اینکه شن وارد چشم وگوش و دهان و بینی اونشود وگاهی خود را تکان می‌داد تا اینکه شن‌ها را ازخود دور نماید و زیـر شن مدفون نگردد.

گاهی زیر (بق‌بند)نفس شیبك تنگ می‌شد و سر را بیرون می‌آوردکه هوای‌آزاد را استشمام نماید ولی ذرات شن بصورتش می‌خورد و نمی‌توانست چشم‌ها را بگشاید و اگرچشم را می گشود دریك لحظه آنقدر ماسه وارد دوچشمش می گردیدکه ممکن‌بود نابینا شود و دیگر نتواند رؤیت نماید.

قرنها قبل از اینکه عینك، در مغرب زمین اختراع شوذ ایرانیان در فصل زمستان ، هنگامی که از دشت‌های مستور از برف مسافرت می‌نمودند عینك بر چشم می‌زدند تـا اینکه سفیدی‌برف برینائی‌آنها لطمه نزند وعینك آنها که ازحیث شکل خیلی باعینك‌های

امروزی تفاوت نداشت عبارت بود از یك نوع منسوج ازموی بز که‌آنرا مخصوص عینك می‌بافتند و دارای منفذ بود و وقتی‌آن‌را به‌چشم می‌زدند و ازماورای آن صحرای پراز برف را می‌نگریستند چشمشان خیره نمی‌شد. ولی ذرات ماسه که با نیروی بـاد در فضا متفرق می‌گردید آنقدر ریز بود که از منفذهای‌آن عینك موئین عبور می‌کـرد و وارد چشم می‌شد و نمی‌توانستند در موقع طوفان شن ازآن عینك استفاده نمایند .

طوفان شن هوا را تاریك‌تر ازآنچه بود کرد ووضع هوا شبیه شد بتاریکی‌آغاز شب بعدازاینکه خورشید بکلی ناپدید گردد. در یك چنین هوا، بقاعده می‌باید ستارگان آسمان مشاهده شود ولی‌آنقدر شن درفضا پراکنده بودکه نور خورشید بزمین نمی‌رسید تاچه رسد بنور ستارگان.

اسبهای وحشت زده‌که ازفرودآمدن‌آن شب غیرمنتظره سخت می‌ترسیدند شیهه‌های ناشی ازبیم می‌کشیدند و بهرطرف می‌دویدند.

گاهی‌ازطرف صاحب منصبان اوزبك فرمانهایی صادر می‌شد وصدای‌آنها بمناسبت انعکاس ناشی از ذرات شن، ازچند طرف بگوش می‌رسید .

شیبك زیربق بند یعنی پارچه‌ای‌که روی خود انداخته بودآن صداها را می‌شنید ومی‌فهمید بفرض اینکه طوفان شن‌آرام بگیرد او نخواهد توانست‌که تمام اسبهای قشون را بدست بیاورد وممکن است‌که عده‌ای ازسربازان او هم در آن طوفان براثرگم شدن، به هلاکت برسند.

در آن موقع شیبك پشیمان شدکه چرا موافقت کرد ازشن‌زار (شیرین‌آب) عبور نمایند تا درآنجا قشون خود راگرفتار طوفان ریگ کند.

شیبك می‌اندیشید که اگر او از راه مغرب می‌رفت و از نقاطی عبور می‌نمود که آب داشت آن گونه گرفتار نمی‌شد ولو مجبور می‌گردید که با مردان (خـور) و (جندق) پیکار نماید.

سلطان اوزبکستان نسبت به راهنمایانی که با خود آورده بود احساس کینه نمود در صورتیکه آنها گناه نداشتند و باو گفتندکه اگر از شن‌زار بگذرد وبادی تند بـوزد ممکن است گرفتار طوفان شن گردد . شیبك با علم باینکه درشن‌زار خطر طـوفان شن محتمل‌است، ازآن راه عبورکرد اما چون هرگز گرفتار طوفان شن نشده بود ازوخامت آن اطلاع نداشت.

در ترکستان یك منطقه ریگزار وجود داشت موسوم به (قره‌قوم) یعنی شن سیاه و درآنجاهم وقتی‌باد تند می‌وزید همان وضع پیش می‌آمدکه درشن‌زار شیرین آب بوجود آمده بود. اما شیبك و سربازان او هرگز از ریگزار قره قوم عبور نکردند و گاهی

از شمال آن منطقه عبور کردند و گاهی از شرق و هنگامی از غرب آن ولذا ازلحاظ طوفان ریك آزمایش نداشتند .

شیبك اگر می دانست که طوفان ریك آنقدر وخیم است خطر یك جنگ را در مناطق (خور) و جندق واقع در وسط صحرای مرکزی ایران استقبال می‌نمود تاگرفتار یك چنان طوفان نگردد و سربازانش در مخاطره قرار نگیرند و عده‌ای از اسب‌هایش‌از بین نروند.

طول مدت طوفانهای شن مربوط است بطول مدت بادهائی که در صحرای مرکزی ایران می‌وزد وآن بادها اکثر، از صبح تا شام یا از آغاز شب تا صبح طول می کشد .

باد تندی‌که درطلیعه بامداد آغاز گردد و هوا را گرم‌یا سرد کند تا غروب طول می‌کشد و همچنین بادی‌گرم‌یا سرد که درآغاز شب بو زد تا صبح ادامه می‌یابد لیکن بادهائی که هوا را گرم و سرد نمی‌کند موقتی است و زود از وزش میافتد.

بادی که درآن روز باعث طوفان شد در طلیعه روز آغاز گردید و هوا را سرد کرد و تاغروب آفتاب طول کشید و تاآن مدت سربازان شیبك علاوه بر زحمت ناشی از نفوذ شن، رنج‌سرما را هم تحمل کردند. زیرا بادی که تولید طوفان شن‌کرد یك باد سرد بود، و بعد از اینکه شن در فضا متفرق گردید و از تابش نور خورشید بزمین ممانعت نمود سردی بیشتر شد،

سربازان شیبك باخود لباس گرم داشتند اما درآن موقع نمی‌توانستند لباس گرم خود را پیداکنند و مجبور گردیدندکه سرما را تحمل نمایند و اسیران هم‌که با لباس تابستانی باسارت در آمده بودند از سرما می‌لرزیدند و آنها می‌دانستند تا موقعی‌که در چنگ اوزبك‌ها اسیر هستند خواهند لرزید مگر اینکه هوا تغییر کند و گرم شود.

وقتی‌خورشید غروب‌کرد و شب فرا رسید وزش‌باد خفیف گردید وآنگاه متوقف شد وکسانیکه‌تاآنموقع برای محفوظ ماندن از شن‌ها برو در افتاده بودند برخاستند و خود را تکان دادند.

اما بعد از اینکه بادفرو نشست باران شن از آسمان باریدن گرفت و ذرات شن که به نیروی باد در فضا متفرق شده بود، سقوط کرد.

پس از اینکه وزش باد متوقف شد شیبك مانند دیگران از جا برخاست تااینکه از وضع قشون خود مطلع شود. سربازان در یك منطقه وسیع متفرق شده بودند وسلطان اوزبکستان به چند افسر و سرباز که اطرافش بودند دستور دادکه برای جلب توجه

دیگران آتش بیفروزند تا اینکه همه شعله آتش‌را ببینند و مجتمع گردند. اما برای‌اینکه آتش بیفروزند احتیاج بسوخت داشتند و در شن‌زار چیزی که بتوان آنرا بسوزانند بدست نیامد.

قشون شیبك قبل از اینکه وارد شن‌زار شود مقداری سوخت به شکل چوب درخت بادام وحشی باخود حمل می‌کرد. ولی براثر طوفان شن، کسی نمی‌دانست که هیزم درکجاست وشاید زیر تپه‌های شن مدفون شده بود. چون طوفان شن گرچه تپه‌های ماسه را درفضا متفرق می‌کرد، اما تپه‌های جدید بوجود می‌آورد، و زین و برگ اسب‌ها و وسایل سفر سربازان را زیر تپه‌ها مدفون می‌نمود.

کسانیکه می‌باید آتش بیفروزند با اینکه می‌دانستند قشون دارای هیزم بوده نتوانستند آن را بدست آورند و به سلطان اوزبکستان گفتند که چوب برای افروختن آتش نیست.

شیبك گفت فریاد بزنید و بوسیله بانك زدن، سربازان را بسوی من بخوانید.

افسران و سربازان در چهار طرف ایستادند و رو بچهارسو، بزبان خودشان فریاد زدند که اینجا، مرکز شیبك سلطان اوزبکستان است و تمام افسران و سربازان باید اینجا بیایند.

یك قسمت از افسران و سربازان که نزدیك بودند و صدای سربازان جارچی را شنیدند خود را به شیبك شیبانی رسانیدند ولی آنهائی‌که درنقاط دور بودند صدای جارچیان شیبك را نشنیدند و سرگشته ازیك طرف بطرف دیگر می‌رفتند.

اسبها هم مانند سربازان سرگردان بودند و نمی‌دانستند بکدام طرف بروند تا بتوانند خود را به نواله وآب برسانند.

آن شب هوای ریگزار سردتر از روز شد اما باد نمی‌وزیدواسیران تیره‌بخت که نگریخته بودند می‌لرزیدند و نمی‌توانستند خود را گرم نمایند.

نه لباس وجود داشت‌که بپوشند نه آتشی‌که خود را کنارآن گرم کنند ونه غذائی که تناول نمایند. و وضع اسیرانی هم‌که فرار کردند بهتر از اسیرانی‌که جرئت فرار نداشتند نبود. چون آنها نیز در ریگزار می‌لرزیدند و نمی‌دانستند بکدام طرف بروند زیرا ستارگان را نمی‌دیدند.

شیبك چون از جار زدن نتیجه گرفته بود عده‌ای بیشتر از افسران و سربازان را مامور نمود که بچهار طرف بروند و بعد از اینکه از پانصدتاهزار قدم با وی فاصله گرفتند فریاد بزنند و سربازان را بسوی خود بخوانند و سپس آنها را بقرارگاه وی بیاورند.

بدین‌ترتیب توانستند عده‌ای بیشتر از سربازان اوزبك راكه در ریگزار سرگردان بودند به قرارگاه شیبك ببرند.

عده‌ای از اسب‌ها هم از شنیدن صدای آدمیان بامید خوردن نواله و نوشیدن آب بقرارگاه شیبك آمدند و اوزبکان اسب‌ها را می‌گرفتند وباطناب خودشان یا هرطناب دیگرکه بدست می‌آوردند می‌بستند.

آن شب درآسمان ستاره پدیدار نشد چون تانزدیك صبح، فضا دارای ذرات ماسه بود و آن ذرات مانع از رویت کواکب می‌گردید.

گاهی فریاد سربازان اوزبك از دور بگوش می‌رسید و سربازانی که اطـراف شیبك بودند به آنها جواب می‌دادند اما نمی‌توانستند بفهمند که صدای آنها از کجا می‌آید. زیرا هنوز مقداری‌از ذرات، صدا را منعکس می‌کرد.

وقتی صدائی از فاصله نزدیك بگوش می‌رسید چون قوت صدا بیشتر بود، بااینکه باز انعکاس تولید می‌شد می‌توانستند جهت صدای‌اصلی را بشناسد و بین آن وصداهائی که منعکس می‌گردید تمیز بدهند. اما وقتی صدا از دور برمیخاست آن‌قدرانعکاس‌بوجود می‌آمد که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد امتداد صدای اصلی کدام‌است.

گاهی هم جیغ یك زن‌که از ریگزار منعکس می‌گردید شنیده می‌شد و کسانی‌که دراطراف شیبك بودند می‌فهمیدندکه‌آن زن مورد تعرض قرار گرفته ولی نمی‌توانستند بآن زن کمك کنند.

عاقبت آن شب که برای همه حتی برای شیبك یك شب دشوار بود بپایان رسید وآفتاب ازپشت ذرات شن‌که هنوز درفضا بود برریگزار تابید.

افسران و سربازان اوزبك که تا بامداد از سرما میلرزیدند از طلوع خـورشید خوشوقت گردیدند چون امیدوار شدند که بعد ازآن نخواهند لرزید و حرارت آفتاب آنها را گرم خواهد کرد.

شیبك گفت ما دیشب سرما را تحمل کردیم و نتوانستیم آتش بیفروزیـم ولـی اکنون همه چیز را می‌بینید و می‌توانید هیزم‌هائی راکه با خود آورده بودیم پیداکنید و آتش بیفروزید تا گرم شویم وهم دود آتش توجه مردان ما را جلب نماید. و دراین جا بما ملحق گردند.

سربازان‌اوزبك اطراف را موردکاوش قرار دادند وتوانستند قدری چوب بادام وحشی بدست بیاورند وبوسیله آتش زنه‌آتش افروختند و بعـد از اینکه شعله برخاست افسران و سربازان اطراف‌آتش جمع شدند و خود را گرم کردند.

ستون دودکه ازریگزار برمی‌خاست توجه بعضی از اوزبکان را جلب کرد وآنها

توانستند خود را به شیبك برسانند اما عده‌ای دیگر که در ریگزار متنفرق بودند ستون دود را ندیدند.

چون منطقه شن‌زار شیرین آب یك منطقه مسطح نبود که بتوان ستون دود را از دور دید و تپه‌های‌ماسه، آن را شبیه به منطقه‌ای می‌کرد کـه درآن تپه وماهوار فراوان باشدو اوزبکانی‌که با قرارگاه شیبك زیاد فاصله‌داشتند نمی‌توانستند ستون دود راببینند وخود را به‌همقطاران برسانند.

شیبك تا نزدیك ظهر درآن منطقه توقف‌کرد و در تمام ساعات قبل ازظهر عده‌ای از سربازان خود را باطراف فرستاد تا هرکس راکه پیدا می‌کنند بیاورند و هر اسب سرگردان را به اردوگاه برسانند.

درآن موقع، پسربزرگش (عبداله بهادر) را فراخواند و باوگفت ادامه توقف‌ما دراینجاجزاینکه سبب هلاکت همه شود نتیجه‌ای ندارد. من‌اکنون اسب و آذوقه موجود را با تو نصف می‌کنم و نیمی از آنرا برای تو می‌گذارم ونیمی را باخود میبرم. مـن سربازانی را که اینجا هستند جز دویست نفر از آنها با خود می‌برم و آن دویست نفر را از این جهت برای تو می‌گذارم که بتوانی سربازان و اسب‌های دیگر را پیداکنی.

من شش‌نفر از راهنمایان را با خود می‌برم و شش نفر دیگر را بتو می‌سپارم تا اینکه راهنمای توباشند و تواگر به سمنان رسیدی و مرا ندیدی توقف نکن و از حاکم سمنان‌که با ما می‌باشد کمك بگیر و بسوی استرآباد براه بیفت و در حال حاضر والی استرآباد که از مامی‌باشد باسم (خواجه احمد قنقراط) بر تمام مناطق استرآباد ودامغان و سمنان مسلط است و حکام دامغان و سمنان از طرف او انتخاب شده‌اند و بعداز اینکه من وارد سمنان شدم قبل از رفتن بسوی استرآباد بحاکم سمنان خواهم گفت‌که تو از قفای من میآیی وتو پس از ورود خود را بحاکم سمنان معرفی‌کن.

ولی بیش از یکروز در آنجا توقف منما وراه استرآباد را در پیش بگیر و بعداز اینکه ما وارد استرآباد شدیم مثل اینکه درخانه خود هستیم .

من نیمی از اسیران را با خود می‌برم و نیم دیگر را برای تو می‌گذارم که‌آنها را به استرآباد برسانی و اگر وضعی برای تو پیش آمد که نتوانستی اسیران را تـا سمنان ببری آنها را بقتل برسان چون اگر آنان را رها کنی ممکن است مورد تحقیق سربازان و فرستادگان شاه اسماعیل قرار بگیرند و او بفهمد که ما از کدام راه عبور کرده، بکجا رفته‌ایم.

مدت توقف تودراینجا حداکثر نباید بیش از دو روز باشد و اگر زیادتر توقف کنی، دو خطر تورا تهدید خواهد کرد یکی قشون شاه اسماعیل که ممکن است عقب ما

افتاده باشد و دیگری خطر تشنگی و گرسنگی و بعد از دو روز، هرقدر سرباز و اسب بدست آوردی براه بینداز و از این ریگزار خارج شو و خود را به سمنان و آنگاه به استرآباد برسان و اگر بجهتی نتوانستی خود را به سمنان برسانی به دامغان برو زیـرا حاکم آنجا نیز از دست نشاندگان (خواجه احمد قنقراط) یعنی از مـاست و بتو کمك خواهد کرد.

بعد از این توصیه‌ها شیبك امر باحضار راهنمایان داد ولی سربازانش نتوانستند که راهنمایان را پیداکنند.

شیبك بخاطر آورد که بعد از فرو نشستن طوفان، او دیگر راهنمایان را ندیدو آنها نه شب بعد از آرامش طوفان، نزد او آمدند و آن روز حمله تمـام نمی‌شود !!!

سلطان اوزبکستان به پسرش «عبداله بهادر» گفت اینك می‌فهمم که راهنمایان بما خیانت کردند و از روی عمد ما را باین ریگزار آوردندکه نابود نمایند.

شبیك اشتباه می‌کرد و راهنمایان نمی‌خواستند اورا نابود نمایند ولی بعد ازآغاز طوفان شن چون میدانستند لطمه‌ای بزرگ برقشون شیبك وارد خواهد آمد بر جان خود ترسیدند و فکر کردند کـه سلطان‌اوزبکستان‌آنها را مسئول ازبین‌رفتن قشون خود خواهد داشت و دستور قتلشان راصادرخواهد نمود.

راهنمایان تا بامدادآن روز نزدیك قرارگاه شیبك بودند و بعد از اینکه روزدمید و دریافتند که لطمه‌ای جبران ناپذیر برقشون اوزبکان وارد آمده از بیم جان، از طلوع آفتاب بـرای جهات یابـی استفاده کردند و با مشك‌های آب خود که بر دوش داشتند دور شدند.

سلطان اوزبکان وقتی دانست که راهنمایان ناپدید گردیده‌اند به پسرش گفت من می‌دانم برای خروج از این شن‌زار باید بخط مستقیم بطرف شمال رفت و توهم این را بخاطر داشته باش و از امتداد شمال منحرف نشو و چون می‌توانی شاخص را بخوانی تصور نمی‌کنم که برای تو، هنگام روز یافتن امتداد شمال مشکل باشد و شب هم یافتن امتداد شمال از روی ستاره جدی آسان است و من سعی می‌کنم خود را از این شن‌زار خارج نمایم وامیدوارم‌که بعد از خروج ازاینجا بآب برسم ومی‌دانم درخارج ازشن‌زار در طرف شمال یك منبع آب وجود دارد.[۱]

۱ــ شاخص عبارت بود از چوبی که بطور عمودی هنگام‌روز برزمین نصب می‌کردند و از روی سایه‌آن، می‌فهمیدند چه ساعت از روز است و کسانی که شاخص را مـی‌شناختند می‌توانستند از روی آن، و با توجه بوضع آفتاب در آسمان جهت شمال را کشف نمایند، مترجـم.

سلطان اوزبکستان براه افتاد و از آن پس در شن‌زار شیرین آب مواجه بـا هیچ اشکال نشد و روز و شب راه پیمود تااینکه از شن‌زار خارج گردید .

اگر شیبك درفصل تابستان وارد شن‌زار مزبور می‌شد تمام اسب‌هایش از تشنگی بهلاکت می‌رسیدند و بعید نبودکه عده‌ای از همراهانش نیز براثر تشنگی ازپا در آیند. ولی چون در فصل پائیز ازآنجا عبور کرد توانست جان بدر ببرد و خود را ازشن‌زار خارج نماید .

پسرش (عبیداله بهادر) طبق توصیه پدر دو روز در شن‌زار ماند تا اینکه بتواند سربازان واسبهای متفرق راجمع‌آوری نماید وشاید اگر توقف او بیشتر طول می‌کشید می‌توانست عده‌ای بیشتر از اوزبکان آواره را در شن‌زار پیداکند. ولی کمی آذوقه و بخصوص آب، او را وادار به عزیمت کرد و روزی که ازشن‌زار براه افتاد می‌دانست که شاید عده‌ای از سربازان اوزبك درآن ریگزار زنده باشند اما اسبها بدون تردیداز تشنگی مرده یا بیحال شده‌اند وقدرت حرکت ندارند .

شیبك بعـد از اینکه از شن‌زار خارج شد، به منبع آب رسید و ذخیره آب را تجدیـد نمود و دوتن از شترداران.را که در منبع آب بودند برای راهنمائـی بـا خود برد .

شترداران باوضاع بیابان مرکزی ایران آشنا بودند و وقتی ازشیبك‌شنیدندكه وی قصد دارد به سمنان برود گفتند از رفتن به سمنان صرفنظر کـن و راه دامغان را پیش بـگیر .

آنها توضیح دادندكه در راه سمنان علاوه بردورشته کوه، دو باطلاق وجود دارد که باید از آنها گذشت و آن دو رشته کوه در راه دامغان نیز هست ولی راه‌مذکـور فاقد باطلاق می‌باشد وخطر فرورفتن درآن وجود ندارد.

شیبك که تصور می‌کردیکبار فریب راهنمایان‌راخورده (درصورتیکه راهنمایان ازبیم جان خود را پنهان کـرده‌بودند) بوسیله همراهانش روز وشب، ازآن دوشتردار مراقبت می‌نمود تا او را دربیابان‌رها نکنند و بدست مجهول نسپارند .

ولی‌شتردارها مثل تمام مردمی که دربیابان مرکزی‌ایران زندگی می‌کردند افرادی ساده وامین بودند وشیبك را ازدشتهای لم‌یزرع عبور دادند وبه شمال صحرای مرکزی ایران که درآنجا آهو فراوان است رسانیدند.

اوزبك‌ها که در آن مسافرت طولانی متحمل گرسنگی و تشنگی شده بودند عده‌ای از آهوان را صید نمودند وطبق معمول آن‌قدر گوشت خوردند تااینکه‌دوچار عـوارض پرخوری‌شدند وچند نفرازآنها جان‌را فدای‌شکم نمودند و زندگی را بدرود گفتند.

آنگاه شیبك به دامغان رسید و نزد حاکم محل رفت و وقتی حاکم دامغان شیبك‌را شناخت او را بخانه خود برد و از وی پذیرائی کرد و بیدرنگ به (خواجه احمد قنقراط) حکمران استرآباد که دامغان هم جزو حوزه حکمرانی او بود خبر داد.

شیبك بحاکم دامغان گفت که وی نمی‌تواند در آنجا توقف نماید و باید هرچه زودتر خود را به‌ترکستان برساند چون اگر شاه اسماعیل بفهمد که وی در دامغان است راه عبور ویرا مسدود خواهد کرد.

بنابراین همینکه اسبها از خستگی در آمدند بطرف استرآباد براه خواهد افتاد و از آنجا بترکستان خواهد رفت و بعید نیست که دو یا سه روز بعد از او پسرش عبداله بهادر از راه برسد و او هم نخواهد توانست توقف نماید و باید از راه استرآباد خود را بترکستان برساند تا از آنجا به اوزبکستان برود.

حاکم دامغان گفت هرچه بفرمانی بموقع اجرا خواهم گذاشت.

شیبك گفت من مقداری زیاد زر بشکل آلات زینت و جواهر دارم و فاقد پول نقد می‌باشم و میل دارم که تو، مقداری از زر و جواهر مرا بفروشی وپول نقد رایج برای من فراهم کنی.

حاکم دامغان گفت اطاعت می‌کنم و بیدرنگ از عده‌ای از سوداگران دامغان‌که می‌دانست خریدار زر وگوهر هستند دعوت کرد و آنچه راکه شیبك برای فروش باو داده بود بسوداگران عرضه نمود وگفت اینها را خریداری کنید وپول نقد بدهید.

سوداگران فهمیدند که اشیای گران بهای مزبور از شیبك است که وارد دامغان شده، قصد داردباسترآباد برود وچون زر وگوهربهای ارزان عرضه می‌شد وسوداگران نفع خود را در خرید آنها می‌دیدند ابتیاع کردند و پول نقد پرداختند و غروب همان روز شیبك بعد از دریافت پول نقد رایج، دو راهنما از حاکم دامغان گرفت و بسوی استرآباد بحرکت درآمد.

خبر ورود شیبك بدامغان و فروختن مقداری زر و گوهر درآن شهر، بگوش همه رسیده و هرکه وارد آن شهر می گردید می‌فهمند که شیبك وارد دامغان گردیده و آنگاه عازم استرآباد شده است.

دامغان شهری بود درسرراه خراسان وتمام مسافرین و پیك‌هائی‌که از کشورهای غربی ایران بخراسان می‌رفتند یا از خراسان بسوی کشورهای غربی ایران عزیمت می‌نمودند از دامغان می گذشتند.

چون شاه اسماعیل در خراسان بود پیك‌های او دائم بین خراسان و کشورهای

غربی ایران رفت و آمد می کردند وشاه اسماعیل درخراسان از خبر ورود شیبك بدامغان وعزیمتش بسوی استرآباد، اطلاع حاصل کرد و شنیدکه وقتی شیبك وارد دامغان شد جز معدودی سرباز نداشت.

پادشاه صفوی ازتهور آن مرد اوزبك که قشون سوار خودرا از دشتهای لم‌یزرع مرکز ایـران عبور داد و خود را بدامغان رسانید حیرت کرد و وقتی شنید کـه شیبك شیبانی با معدودی سوار وارد دامغان گردید فهمید که ارتش وی در دشتهای مـرکزی ایران ازبین رفته است .

شاه اسماعیل دریافت که شیبك شیبانی از این جهت باسترآباد رفته تا بـا کمك (خواجه احمد قنقراط) خودرا به ترکستان برساند و بازهم قشونی بیاراید وبکشورهای ایران حمله‌ور شود.

پادشاه صفوی می‌دانست‌که شیبك دراسترآباد توقف نخواهد کرد.

زیرا اولا می‌داند که اگر در استرآباد توقف نماید مورد حمله وی قرار خواهد گرفت و استرآباد برای سلطان اوزبکستان امن نیست.

ثانیاً متوجه شدکه شیبك مردی است‌که در استرآباد قرار و آرام نمی گیرد چون عادت کرده که پیوسته مبادرت بدستبرد وچپاول نماید و با اینکه والی استرآبـاددست نشانده او می‌باشد خود را درآن کشور غریب می‌بیند و چون یك ماهی است‌که از آب خارج گردیده، به خشکی افتاده باشد و سلطان اوزبکان چاره ندارد جز اینکه خود را به اوزبکستان برساند .

شاه اسماعیل صفوی اندیشید که تعقیب کردن شیبك در استرآباد بدون فایده‌است چون تاقشون او از خراسان باسترآباد برود شیبك ازآن‌کشور خارج شده است.

لذاباید مرتبه‌ای دیگر راه عبور او رامسدود کردکه نتواند خودرا به اوزبکستان بـرساند .

شاه اسماعیل باقشون‌خودازمشهدبطرف‌قوچان‌رفت و درآنجاعده‌ای ازعشایرقوچان بقشون او ملحق شدند .

در قوچان، شاه اساعیل‌تحقیق نمودکه شیبك برای رفتن به اوزبکستان ازکجاباید عبور نماید .

عده‌ای ازمردان قوچان‌که از وضع ترکستان اطلاع داشتند به‌شاه اسماعیل گفتند شیبك بعد از اینکه ازاسترآباد خارج شد از دوراه می‌تواند به اوزبکستان برگردد یکی از راه شمال و دیگری از راه شرق.

اگراز راه شمال‌برود باید ازراه دریای خزر خود را به‌قره بغاز(که‌خلیج معروفی

بود و هست درساحل شرقی‌دریای مازندران) برساند وآنگاه عازم(خیوه) شود وبعد راه اوزبکستان را پیش بگیرد.

اما رفتن ازقره‌بغاز به خیوه دشوار است وقسمتی از راه، بیابان لم‌یزرع می‌باشد ومعلوم نیست‌که شیبك مایل باشد هنگام خروج از استرآباد از راه دریا سفر کند.

راه دیگر برای رفتن به اوزبکستان این است‌که شیبك بعد ازخروج از استرآباد (از راه خشکی) خود را به مرو برساند وآنگاه عازم اوزبکستان شود.

این راه نزدیکتر است وهم سهلتر زیرا در تمام راه، آب وجود دارد واگر شیبك قشون داشته باشد می‌تواند برای ارتش خود آذوقه وعلیق فراهم نماید و چون تصور می‌کند که مرشد بزرگ (یعنی شاه اسماعیل صفوی) در مشهد است باحتمال زیاد برای مراجعت به اوزبکستان راه مرو را انتخاب خواهد کرد .

شاه‌اسماعیل گفت پس‌بطرف مرو برویم تا بتوانیم درآنجا شیبك را بدام اندازیم.

فصل سی و سوم

شیبك چگونه بقتل رسید

شاه‌اسماعیل می‌دانست که اگر شیبك بفهمد که او در مرو می‌باشد مرتبه‌ای دیگر خواهد گریخت وبایدطوری به مرو برود که شیبك از حضور او در آنجا مطلع نگردد و برای فریب دادن شیبك عده‌ای از سوداگران را بعنوان خرید و فروش کالا به مرو فرستاد و بآنها دستور داد که بعد از اینکه وارد مرو شدند، درآنجا شهرت بدهندکه شاه اسماعیل از خراسان به آذربایجان رفت. اما در مرو توقف ننمایند و بطرف مغرب بروند و بهر شهر وقصبه و قریه رسیدند همان شهرت را بدهند و بگویند که بچشم خود دیدند که شاه اسماعیل از مشهد مراجعت کرد تا به آذربایجان برود و برحسب قاعده اکنون باید در آذربایجان باشد.

منظور شاه اسماعیل این بودکه شیبك مدتی قبل از این که به مرو برسد از سکنه شهرها و قصباتی که در راهش قرار گرفته بشنودکه شاه اسماعیل بآذربایجان مراجعت کرده تا راجع بمراجعت پادشاه صفوی ازمشهد، تردیدی برایش باقی نماند وبا خاطری آسوده وارد مرو شود.

در آن‌دوره سوداگران که ازیك کشور بکشور دیگر می‌رفتند و کالا می‌فروختند، خبرهای‌یك مملکت راهم بمملکت دیگرمی‌بردند ومردم بوسیله سوداگران وچارپاداران از اخبار کشورهای دیگر مطلع می‌شدند.

سوداگران بعد ازاینکه وارد مرو شدند شهرت دادندکه شاه اسماعیل بآذربایجان

مراجعت کرده و بعضی ازآنها برای مزید اغفال شیبك گفتندکه وقتی در خراسان بودند شنیدند که اسماعیل در حوالی زنجان زندگی‌را بدرود گفته است.

بعد از انتشار این خبر دروغ سوداگران بطرف مغرب رفتند و در همه‌جا شایعهٔ مراجعت شاه اسماعیل را ازخراسان‌بآذربایجان منتشر کردند.

شیبك بعد ازاینکه وارد استرآباد گردید از (خواجه احمد قنقراط)کمك خواست و گفت چون‌قشون او در صحرای مرکزی ایران ازبین رفته لازم است که عده‌ای سوار باو بدهد.

خواجه احمد قنقراط هم عـده‌ای از سواران عشایری راکه درشمال استرآبـاد سکونت داشتند انتخاب نمود تااینکه بقشون کوچك شیبك بپیوندندو سلطان اوزبکستان بعدازاینکه‌ازاسترآباد خارج شد دارای یك قشرن سوار کوچك بود.

شیبك قسمتی دیگراز زروگوهرخود را دراسترآباد بوسیله والی‌آن کشورخواجه احمد قنقراط فروخت وپول رایج بدشت آورد.

بعد از خروج از استرآباد و ورود به‌ترکستان، شنیدکه شاه اسماعیل از خراسان بآذربایجان مراجعت کرده است و دربعضی از نقاط هم شنیدکه شاه اسماعیل زندگی‌را بدرود گفت.

شایعه فوت شاه اسماعیل طوری موثر واقع شد که سلطان اوزبکستان بفکر افتاد باسترآباد مراجعت نماید و با کمك والی‌آن کشور یك قشون بزرگ فـراهـم کند و کشورهای ایران راکه تصور می‌نمود بعد از مرك شاه اسماعیل زمامدار ندارد بتصرف در آورد.

اما این فکر را دورکرد وبهتر آن دانست‌که خود را به اوزبکستان برساند واگر خبر مرگ شاه اسماعیل صحیح بود سال بعد، بایك قشون بزرگ بسوی ایران حرکت نماید و تمام کشورهای ایران را بگیرد.

شیبك در استرآباد بیش ازآنچه ضرورت داشت توقف کرد بامید اینکه (عبداله بهادر) پسرش باو ملحق شود وچون وی‌تاخیر کرد ، سلطان اوزبکستان ناگزیـر بسوی ترکستان براه افتاد.

عبداله بهادر بتوصیه پدر، دو روز بعد ازشیبك از شن‌زار (شیرین آب) بـراه افتاد و از روی‌آفتاب وشاخص (هنگام روز) و ستاره جدی (در موقع شب) جهات‌یابی کرد و از شن‌زار خارج شد و خود را به منبع‌آب رسانید .

ولی بعداو وصول بآنجانتوانست مثل شیبك از راهنمایان بومی استفاده‌کند زیرا کسی در منبع آب نبود که عبداله بهادر او را راهنمای خود نماید و مجبور شد کـه

بدون راهنما در صحرای وسیع مرکزی ایران بسوی شمال براه بیفتد.

عده ای از سربازان عبداله بهادر و اسیرانی که با خود می‌آورد از گرسنگی و تشنگی وسایر مناعب سفر جان سپردند و پسر بزرگ شیبك عده‌ای از بیماران را که نمی‌توانست با خود ببرد در صحرا رهاکرد تا همانجا بمیرند و بعد از مدتی‌سر گردانی توانست خودرا بیك منبع آب موسوم به (زیرچاه) برساندکه از دامغان دور بود و از سمنان دورتر.

اما درآنجا موفق گردیدکه از راهنمائی سکنه محل استفاده‌کند و ازآنها بلد گرفت و خودرا بدامغان و از آنجا باستر آباد رسانید اما بعد از رسیدن باستر آباد دانست که پدرش ازآنجا رفته است .

چون مدتی ازحرکت شیبك از استر آباد میگذشت ومحقق بود که پسرش نمیتواند در راه خودرا به پدر برساند خواجه احمد قنقراط والی استر آباد از عبداله بهادر دعوت کردکه درآنجا توقف کند تا این که‌فصل‌زمستان بگذرد و در بهار بسوی‌اوزبکستان حرکت نماید و عبداله بهادر دعوت والی استرآباد را پذیرفت وعزم‌کردکه زمستان‌را در استرآباد بگذراند .

عبداله فرزند شیبك‌که تا آن موقع دریای خزر را ندیده بود ازمشاهده دریای مزبور ووسائل تفریح که‌کنارآن دریا وجود داشت لذت میبرد.

گاهی‌با صیادان استرآبادی سوار بر زورق بدریا می‌رفت وماهی میگرفت‌وروزها هنگام صید ماهی پرندگان دریائی را با تیر می‌زد ووقتی پرنده‌ای تیرمیخورددرآب میافتاد می‌کوشیدکه زودتر، با زورق خودرا به پرنده برساند وآنرا از رویآب بگیرد.

در‌موقع شب تفریح عبداله بهادری گرفتن مرغابی بود وبا زورق‌های مرغابی گیری بطرف نیزارهای سواحل دریای خزر می‌رفت.

در هریك ازآن زورق‌ها یك طبل بود ویك طبال با آهنگ مخصوص‌آنرا میزد و صیادان مرغابی می گفتندکه صدای طبل‌مرغابی‌را گیج میکند وقدرت پرواز ازآن‌پرنده سلب میگردد و می‌توان آنرا بسهولت صیدکرد.

وقتی به‌نیزار می‌رسیدندمرغابی آنقدر فراوان بودکه مجال نمی‌کردند پرندگان را ذبح نمایند و دوبال مرغابی را می گرفتند و می‌پیچانیدند و درون زورق میانداختند تا این که زورق پراز مرغابی میشد.

آنگاه‌از نیزارخارج میشدند وبمکانی که مرغابی‌ها را باید در آنجا ذبح کرد می‌رسیدند و پرندگان را ذبح می‌نمودند وپر سینه مرغابی‌راکه بقیمت گزاف فروخته میشد می‌کندند وکنار می‌گذاشتند و آنگاه پرندگان ذبح شده را شبانه به بازار می‌بردند تا

تا روز بعد، فروخته شود.

شیبك شیبانی بعد از اینکه وارد ترکستان گردید با اینکه دارای یك قشون کوچك بود مبادرت بقتل‌عام وچپاول نکرد. آن مرد از راه نوع پروری روش خودرا تغییر نداد چون شیبك مردی نبودکه پابند باصول اخلاقی باشد. بلکه ازاین جهت مبادرت بقتل و غارت نکردکه می‌دانست برای‌خودتولید مزاحمت خواهد نمود وچون یك قشون‌نیرومند ندارد ممکن‌است نابود شود.

اگرشیبك بعد از ورود به‌ترکستان دست بکشتار وغارت میزد تمام عشایرترکستان را بضد خود متحد میکرد وآنها راه رز بر او می‌بستند و نمی‌گذاشتند به‌اوزبکستان‌برسد وآن مردرا بقتل می‌رسانیدند.

این‌بودکه بدون‌کشتار وچپاول درطول شاهراهی‌که ازمغرب ترکستان منتهی بـه (مرو) میشد وازآنجا بسوی اوزبکستان میرفت روان گردید .

هرچه بیشتر بسوی مشرق میرفت قوت قلبش زیادتر میگردید برای اینکه میفهمید اثری ازشاه اسماعیل صفوی درآن حدود نیست .

شیبك در روز اول ماه شعبان سال ۹۱۶ هجری قمری قدم به‌ترکستان نهاد و در آغاز با سرعت‌حرکت می‌کرد وبعدازآنکه فهمید شاه اسماعیل بآذربایجان‌مراجعت‌کرده و بروایتی زندگی‌را بدرود گفته حرکت را آهسته‌کرد.

با اینکه پائیز تقریباً بانتها رسیده بود. درآن سال هوای ترکستان طوری ملایمت داشت‌که‌گوئی فصل بهار است. نه برودت حکمفرمائی می‌کرد نه برف و باران نـازل می‌شد. ولی خوبی هوا درپائیز و زمستان آن سال درترکستان، نتیجه‌ای هولناك داشت ومنجر بقحطی سال بعد شدکه ازموضوع بحث ما خارج است.

طوری هوا خـوب بودکه درچند نقطه شیبك درآن فصل پائیز مـراتع سبز پیدا کرد و با اینکه درمسافرت اسبها را درمرتع رها نمی‌کردند دستور دادکه یکروز اسبها را درمرتع رها نمایند وهمانروز، اسبها آنقدر علف خوردندکه دندانهایشان‌کند گردید و روز بعد نمی‌توانستندکاه و یـونجه خوشك را تناول کنند و اوزبك‌ها بـاز به اسبها نواله دادند.

شیبك‌با اینکه یقین داشت‌که‌شاه‌اسماعیل‌درآن‌حدود نیست‌معهذا طلایه‌جلو می‌فرستاد چون از امرای محلی‌مشوش‌بود و می‌ترسیدکه وی را غافلگیر کنند و دمار ازروزگارش بـرآورند.

یکروز دونفر از سواران‌طلایه بتاخت مراجعت‌کردند و به‌شیبك گفتندکه خندق‌نیمه انباشته دیده اند.

حفر خندق درصحرا برای رعایت قواعد بهداشت‌کار قشون است و یك‌کاروان وقتی درنقطه‌ای ازصحرا توقف می‌نماید درآنجا خندق حفر نمی‌کند.

بهمین جهت یك‌کاروان درهـر نقطه از صحراکه اتراق‌کند باعث‌کثافت‌آن نقطه میشود ولی یك قشون بعد از اینکه از منطقه‌ای‌کوچ‌کردآن منطقه مثل روزهای قبل از ورود قشون تمیز است.

زیرا یك قشون بعد ازاینکه وارد منطقه‌ای شد درآنجا خندق حفر می‌نمایدوهنگام حرکت ازآن منطقه خندق را لااقل تا نیمه ازخاك‌هائی‌که از همان خنـدق بیرون آورده شده انباشته میکند.

اوزبك‌ها چون درآن دوره درست از قواعد نظافت رعایت نمی‌کردند هنگامی‌که می‌خواستند ازمنطقه‌ای بـروند خندق را با خاك نمی‌انباشتند. ولی قشون شاه اسماعیل صفوی در هر منطقه‌ای‌کـه اتراق می‌کرد قبل از عزیمت قشون، خندق‌را تا نیمه ازخاك می‌انباشت.

درهرحال وجود یك خندق بهداشتی و انباشته دلیل براینست‌کـه درآن منطقه یك قشون اتراق‌کرده بود.

دوسوار طلایه‌که وجود خندق را درصحرا باطلاع شیبك رسانیدند باو گفتند در اطراف خندق، مقداری زیاد آثار سم اسب دیده میشود و اثر سم، نشان میدهدکـه سم اسبهائی‌که آن‌آثاررا بجا گذاشته‌اند ظریف است وبا سم اسبهای محلی‌که همه ازنوع اسبهای (تاتو) هستند فرق دارد.

شیبك پرسید آیا رد اسبها را تعقیب‌کردید. دوسرباز طلایه جواب مثبت دادند و گفتندکه اسبها بطرف شمال رفته‌اند وهنوزچندتن ازسواران‌طلایه مشغول تعقیب‌ردهستند تا بدانند مقصد اسبهاکجاست.

شاه اسماعیل عده‌ای از سربازان پیاده وسوار خود را فـرستاده بودکه در شمال منطقه مرو موضع بگیرند تا اگر شیبك بعد از برخورد بامانع ازشمال بگریزد، مانع‌از ورودش شوند.

شیبك پرسیدآیا یك قشون ازآنجا عبورکرده است؟

سواران گفتند در اینکه یك قشون ازآنجا عبورکرده هیچ تردید وجود نداردولی اسبهای قشون غیر ازاسبهای محلی می‌باشد.

شیبك‌گفت من خود باید آن منطقه را ببینم . شیبك شیبانی با سرعت خودرا بـه منطقه‌ای‌کـه طلایه میگفت یك قشون درآنجا اتراق‌کرده رسانید و متوجـه شد استنباط طلایـه صحیح است و قشونی‌کـه در آن منطقه اتراق نموده اسب هائـی داشته دارای

سم های ظریف.

شیبك نتوانست درآن منطقه از سکنه محلی تحقیق نمایدکه قشون مزبور چه وضع داشت برای اینکه آن منطقه مسکون نبود.

سلطان اوزبکستان ازسکنه آبادی های واقع درمشرق ومغرب آنمنطقه راجع بآن قشون تحقیق کرد وآنها اطلاعی ازسپاه مزبور نداشتند زیرا آنرا ندیدند.

شیبك درآن منطقه توقف کرد تا اینکه کسانی که برای تعقیب رد اسبها رفته اند مراجعت کنند. ولی آنها مراجعت ننمودند وشیبك ادامه توقف را بی‌فایده دانست وبطرف مرو براه افتاد و سواران طلایه که مشغول تعقیب رد اسبها بودند ازاین جهت مراجعت نکردندکه بدست ایرانیان اسیر شدند.

شیبك وقتی دریافت که سواران طلایه که رفته بودند رد سواران مرموز را تعقیب کنند مراجعت نکردند فهمیدکه سواران مرموزخطرناك هستند وشاید سربازان طلایه اورا بقتل رسانیده‌اند وباخودگفت توقف دراین نقطه خطرناك است و باید هرچه زودتر از آن‌جا دور شود و خود را به مرو برساند و بعد از اینکه از مرو گذشت دیگر نباید از خطر بترسد.

این بودکه دستور داد سربازانش بر سرعت حرکت بیفزایند و زود تر خود را به مرو برسانند.

پادشاه صوفی بعد از اینکه شیبك به مرو نزدیك شد روز بروز از وضع او مطلع بود وبرای اینکه آن مرد، مرتبه‌ای دیگر نگریزد یك قشون بسمت مشرق فرستاد وهمین که شیبك وسوارانش نزدیك مرو رسیدند شاه اسماعیل حمله‌ور گردید.

درآن موقع شیبك از همه طرف محصور بود منتها ازدور و اگر می‌خواست از طرف شمال برود، مواجه با قشون پادشاه ایران می‌شد و هرگاه می‌خواست برگردد مواجه با قشون شاه اسماعیل می‌گردید و شاه اسماعیل از مغرب و از جنوب راه را بر شیبك بست.

سلطان اوزبکستان اندیشیدکه فقط یك راه برای نجات دارد وآن راه مشرق می‌باشد و در صدد برآمدکه از مشرق بگریزد وغافل از این بودکه یك قشون هم درمشرق مقابل وی قرار دارد.

روز بیست وششم ماه شعبان سال ۹۱۶ هجری قمری شیبك ازکنار شهرمرو گذشت بدون اینکه وارد شهر گردد. زیرا می‌دانست که اگر وارد شهرشود محصورخواهد گردید وراه فرارش بسته خواهد شد.

شیبك فهمید قشونی که اورا تعقیب می‌نماید ارتش پادشاه ایران است ومطلع شد

که خود شاه اسماعیل صفوی فرماندهی آن سپاه را دارد وآن مرد خون‌آشام که نـامش ضرب‌المثل خونریزی شده بود وقتی‌دانست فرماندهی نیروئی که اورا تعقیب می‌نماید با خود شاه اسماعیل است بسیار تـرسید و در روز بیست وششم شعبان بعد از اینکـه شب فرودآمد براه ادامه داد ولی درنیمه شب، طلایه باو خبر فرستاد که یك اردوگاه در جلو دیده می‌شود.

شیبك توقف کرد اما سکون وی زیاد طول نکشید . زیرا عقب دارانش گفتند کـه قشون شاه اسماعیل نزدیك می‌شود.

سلطان اوزبکستان آزموده بود که نمی‌تواند بسوی شمال برود و ازآن‌طرف راه گریز ندارد و در صدد برآمد که از راه دیگر فرارکند. اما ازهرطرف که می‌رفت به قشون پادشاه صفوی برخورد میکرد.

شیبك تا نزدیك صبح از یك طرف بطرف دیگر میرفت وراه گریز میجست ولـی نمی‌توانست خـود را از حلقه‌ای که شاه اسماعیل صفوی اطرافش بوجود آورده بـود نجات بدهد.

وقتی هوا روشن شد تصورکردکه درطرف جنوب شرقی راهی برای فـرار پیدا کرده است وازآن سو رفت وبعد از اینکه چند فـرسنگ راه پیمود یك‌آبادی را دید و عزم‌کردکه ساعتی درآن‌قریه توقف‌کند تااینکه اسبها قـدری استراحت نمایند وآنگاه براه بیفتد.

سکنه قریه مزبور وقتی‌اوزبکهارا دیدند بشدت متوحش شدند و ازبیم جان خانه‌های خودرا رهاکردند وگریختند و اوزبکان چند نفر از سکنه قریه را در حال فـرار دستگیرکردند و ازآنها پرسیدند اسم این‌قریه چیست وآنها گفتند باسم قریه (محمودی) خوانده میشود.

با اینکه شیبك‌قصد نداشت‌که درآن سفردرترکستان‌مبادرت به‌تاراج‌نماید.اوزبکان طوری عادت بغارت‌کرده بودندکه نمی‌توانستند ترك عادت نمایند ووارد خانه‌ها شدندو هرچه راکه سبك وزن وسنگین قیمت بود بیغما بردند.

درحالی‌که اوزبکان درآن قریه مشغول غارت‌کردن خانه‌ها بـودند شاه اسماعیل که تمام شب درتعقیب شیبك بود، روز بیست وهفتم شعبان بقریه محمودی رسید و آن‌را محاصره کرد.

قریه محمودی باسم یکی ازسلاطین مرو موسوم به محمود شاه بود وبعد ازمرگ محمود شاه فرزندانش مالك آن قریه شدند.

وقتی شاه اسماعیل قریه محمودی را در بـامداد روز بیست وهفتم شعبان محاصره

کرد در آن قریه یك تن ازسنکه محلی نبود بجز چند تن که اوزبکان آنها را دستگیر کردند ومانع فرارشان شدند وبوسیله آنها فهمیدندکه خانه ثروتمندان قریه درکجاست و درکدام خانه میتوانند اشیای گران بها وسبك وزن بدست بیاورند.

هنگامی که اوزبکان مشغول غارت بودند مورد حمله سپاه ایران قرار گرفتند و در صبح آن روز جنگی سخت در قریه محمودی بین سپاه ایران و سربازان اوزبك در گرفت.

اوزبکان از هرطرف که می‌خواستند بگریزند، مواجه با نیروی ایرانیان می‌شدند و دانستندکه راه‌گریز ندارند وناچار شدند که برای حفظ جان خود بسختی پیکار کنند. هریك ازخانه‌های قریه یك دژ جنگی شد و درهرخانه سربازان اوزبك تا آخرین نفس مقاومت میکردند وسربازان شاه اسماعیل می‌دانستندکه نمی‌توانند اوزبکها را در خانه‌ها از پا درآورند مگر اینکه خانه‌ها را ویران نمایند.

شاه اسماعیل حلقه محاصره را درپیرامون قریه محمودی طوری تنگ‌کرده بودکه هیچکس نمی‌توانست ازآن بگریزد. و او بفرار سربازان اوزبك اهمیت نمیداد ولی از این جهت حلقه محاصره را تنگ کرده بودکه مبادا شیبك بگریزد و از چنگش بدر رود.

آنروز تا عصر سربازان شاه‌اسماعیل درقریه محمودی مشغول ویران‌کردن خانه‌ها برای از پا در آوردن سربازان اوزبك بودند و موفق شدندکه عده‌ای از آنان را زنده دستگیر نمایند تا بوسیله آنان ازوضع سپاه شیبك وخود اوکسب اطلاع کنند.

شاه اسماعیل از روی اطلاعاتی‌که ازاوزبکها کسب‌کرد دانست‌که شیبك غیر از نیروئی‌که درقریه محمودی دارد دارای نیروی دیگر نیست وقشون اودرصحرای‌مرکزی ایران ازبین رفته وپسرش‌عبدالله بهادر هم عقب افتاده وبعید نیست‌که باعده‌ای‌ازسربازان ازعقب برسد ولی بزودی نخواهد رسید.

اطلاع دیگرکه شاه اسماعیل از اوزبك‌ها کسب‌کرد این بودکه خود شیبك‌درقریه محمودی می‌باشد ولذا نباید گذاشت‌که آن مرد، جان بدر ببرد.

شاه اسماعیل بتمام قسمت‌های قریه‌که جنگ درآن ادامه داشت سرمیزد و عاقبت از اظهارات اسیران ومجروحین اوزبك فهمیدکه شیبك درکدام قسمت ازقریه است و یك عده از دلیرترین سربازان قزلباش خودرا بدان سو برد و آنها را وادارکردکه شیبك‌را زنده دستگیر نمایند.

سربازان قزلباش، خانه بخانه و اطاق باطاق و دیوار بدیوار بعد از ویران‌شدن آنها پیش می‌رفتند و در راه خود هرکس راکه فوری تسلیم نمی‌شد بقتل میرسانیدند

تا بخانه‌ای رسیدندکه شیبك آنجا بود وفریاد زدند تسلیم شو.

شیبك زبان ترکی و زبان فارسی را می‌دانست ونامه‌ای‌که بشاه اسماعیل نوشت‌و خلاصه آنرا دراین سرگذشت آوردیم بزبان فارسی نوشته شده بود وبدو زبان فارسی وترکی جواب داد من تسلیم نمیشوم.

آنگاه سربازان قزلباش باو حمله‌ور شدند.

شیبك لباس رزم در برداشت و دارای (خـود) و خفتان بـود و با (داگ) می‌جنگید.

چون سلطان اوزبکستان دارای لباس آهنین بود ضربات سربازان قزلباش بـراو مؤثر واقع نمی‌شد وتوانست‌که چند تن از سربازان قزلباش را مجروح نمایـد و ازپا در آورد .

سه نفرکـه درآن اطاق، با شیبك بودند و مـی‌جنگیدندکشته شدند ولی سلطـان اوزبکستان همچنان می‌جنگید ومقاومت میکرد وشاه اسماعیل بیك شمخال‌چی دستور داد که به شیبك نزدیك‌شود واورا هدف گلوله قرار دهد وشمخال‌چی صورت شیبك‌راهدف ساخت وگلوله بصورتش اصابت‌کرد وآن مرد افتاد.

بعد ازاینکه از پا درآمد چند ضربت شمشیر بپاهایش زدند ولی لزومی نـداشت که باز اورا مضروب نمایند زیراگلوله‌کارش‌را ساخت ووقتی‌که دانستند بیحرکت‌است (خـود) از سرش برداشتند و خفتانش را بدرآوردند ولاشه‌اش را از آن اطاق خارج کـردند .

شاه اسماعیل جنازه شیبك را به یکایك اسیران اوزبك نشان دادکه بگویند کـه آیا شیبك هست یا نه، و با اینکه گلوله قسمتی ازصورت شیبك را برده بود همه تصدیق کردندکه خود اوست.

بدستور شاه اسماعیل جنازه شیبك‌را درتابوتی قرار دادند ولی اورا درآن‌تابوت نشانیدند تا قسمت علیای تنه وصورت و سرش را همه ببینند وسربازان شاه اسماعیل آن تابوت را درقریه گردانیدند تا جسد شیبك را به اوزبکان‌که هنوز مقاومت می‌کردنـد نشان بدهند و بآنها بفهمانندکه ادامه مقاومت بدون فایده است.

اوزبکان وقتی دریافتندکـه سلطانشان بقتل رسیده دست ازجنگ کشیدنـد و تسلیم شدند. آنگاه بدستور پادشاه صوفی سر از بدن شیبك جداکردند وشاه اسماعیل‌امر کـرد که‌کاسه سرشیبك را بشکل‌جام درآورند ومطلاکنند تا وی درکاسه سرآن مردکه هزارها تن از ایرانیان را بقتل رسانید وهزاران تن دیگر را باسارت بردآب بنوشد.

شیبك فرزند سلطان (بداق) پادشاه اوزبکستان بود وسلطان بداق فـرزند سلطان

ابوالخیر بشمار می‌آمدکه او نیز در اوزبکستان سلطنت می‌نمود وخانواده شیبك ازنژاد شیبان فرزند (جوجی بن چنگیز) بودند وبهمین جهت تمام سلاطین آن خانواده از جمله شیبك را شیبانی می‌خواندند.

شیبان فرزند جوجی اولاد متعدد داشت وازنسل وی چند تیره بوجودآمدکه همه دارای شهرت شیبانی شدند.

قتل شیبك برای شاه اسماعیل یك موفقیت بزرگ بود و او را ازیك خطر دائمی نجات داد ومیتوان گفت که قدرت شاه اسماعیل ریشه‌دار نشد مگر بعد ازقتل شیبك شیبانی ووحدت کشور ایران هم بعد ازمرگ وی آغاز گردید.

تا روزی که شیبك زنده‌بود، قسمتی ازحکام کشورهای ایران دست نشانده اوبودند (همچنانکه تا نزدیك قصبه تهران بطوری که اشاره شد حکام کشورها ازطرف وی انتخاب میشدند) یا اینکه طوری ازوی می‌ترسیدند که وقتی شیبك مبادرت بتهاجم میکردمیگریختند وشاه اسماعیل برآن قسمت ازکشورهای ایران که مورد تاخت و تاز شیبك شیبانی بود تسلط دائمی نداشت.

مرگ شیبك سبب گردید که کشورهای شرقی وجنوبی ایران تحت تسلط دائمی شاه اسماعیل درآید ووحدت ایران آغاز شد.

بعد ازقتل شیبك شاه اسماعیل ازقریه ویران محمودی کوچ نمود وروز بعد، قدم بشهر مرو نهاد وسلطان مرو باسم (دره بیك) باتفاق ملازمان خود نیم فرسنگ پیاده ازشاه اسماعیل استقبال کرد ووقتی بپادشاه صوفی رسید رکابش را بوسید.

شاه اسماعیل روی اسب خم گردید وپیشانی آن مردرا بوسه داد و گفت دره بیك سوارشو، دره بیك گفت نه ای پادشاه ومن چون خود را ازچاکران تومیدانم باید پیاده درکنار رکاب تو راه پیمائی کنم.

شاه اسماعیل گفت دره بیك تومردی سالخورده وریش‌سفید هستی ورعایت احترام سالخوردگان برما صوفیان ضروری است وتوکه دراین کشور پادشاه هستی وریش سفید میباشی نباید پیاده، کناررکاب من راه بپیمائی وبرو سوارشو.

دره بیك بجلودار خودکه ازعقب اسبش را می‌آورد اشاره کرد و جلودار نزدیك گردید و دره بیك سوار براسب شد وعقب شاه اسماعیل قرارگرفت.

پادشاه صوفی ازوضع شهر مرو ازاوسئوال کرد تااینکه وارد شهر شدند ودره بیك شاه اسماعیل را بقصر خود برد ومدت پنج روز، تا آنجاکه وسیله وتوانائی داشت از شاه اسماعیل پذیرائی کرد.

شاه اسماعیل درآن پنج روز، خودرا آماده کردکه به اوزبکستان برود اما هواکه

تا آن وقت باقشون کشی شاه اسماعیل مساعدت کرد، منقلب گردید و برودت، شدت نمود و برف سنگینی بارید و دره بیك بشاه اسماعیل گفت که مرو نسبت به اوزبکستان، یك منطقه گرمسیری است و دراین فصل در اوزبکستان هوا خیلی سرد میشود ورفتن تو بآنجا بصلاح نیست وسپاه تو براثر برودت ازبین خواهد رفت.

شاه اسماعیل متوجه شد که دره بیك درست میگوید واگر درآن فصل زمستان به اوزبکستان برود قشونش نابود خواهد گردید.

مرشد بزرگ که باقشون خود برمیزبان خویش یعنی دره بیك تحمیل شده بود نخواست که کمرآن مرد را زیر بارسنگین هزینه مهمانداری خم کند وسلطنت مرورابرای آن شخص گذاشت وازمروخارج گردید وبا منازل کوتاه راه مشهد را پیش گرفت.

فصل سی و چهارم

شاه اسماعیل چرا وارد هرات شد؟

شاه اسماعیل وقتی بمشهدرسید نیمه زمستان بود وبوسیله پیك ، نامه‌ای برای بابر فرستاد وعنوان نامه را (برادر عزیزم) قرارداد وگفت بوسیله این نامه بآن برادر مژده میدهم که آنچه باعث گردید تو از زادگاه ووطن خود دور شوی ازبین رفت و دیگر شیبك وجود ندارد وهمین که فصل زمستان سپری گردید و برف ذوب شد وعلف از زمین روئید آن برادر عزیز می تواند به سلامتی و خوشی راه بدخشان و فرغانه را پیش بگیرد .

شاه اسماعیل وقتی آن نامه را برای بابر نوشت یقین داشت که در راه بازگشت بابر به بدخشان وفرغانه هیچ مانع وجود ندارد و او می‌تواند که در بهارسال بعد و یا حد اکثر در آغاز سال ۹۱۷ هجری قمری بوطن خود بر گردد وسلطنت را درفرغانه از سر بگیرد وبدخشان را تحت نظارت داشته باشد.

قبل ازاینکه شاه اسماعیل ازمشهد برای بابر نامه بنویسد ومژده قتل شیبك‌را باو بدهد وبگوید که می‌تواند بوطن برگردد بابر بوسیله‌کاروانی‌که از مرو وارد هرات‌شده بود ازخبر قتل شیبك مستحضر گردید.

بعد از وصول آن خبر، بمناسبت فرا رسیدن زمستان‌راه قشلاق خودراکه(قندهار) بود پیش گرفت.

امروزکه وسایل زندگی بدرجه‌کمال رسیده وافراد مستطیع می‌توانند در فصل

زمستان خانه خود را طوری گرم کنند که گوئی تابستان است ودرفصل تابستان، با برودت مصنوعی خانه را خنك نمایند موضوع رفتن به‌قشلاق درفصل زمستان، وهمچنین رفتن به ییلاق درتابستان ضروری نیست ولی در گذشته بخصوص درکشورهای شرق، افراد با بضاعت وبخصوص سلاطین درزمستان به‌قشلاق میرفتند ودرفصل تابستان به‌ییلاق و بعضی ازسلاطین گذشته دوپایتخت زمستانی وتابستانی داشتند وسلاطین باستانی ایران در فصل زمستان بپایتختی که درشوش داشتند میرفتند ودرفصل تابستان پایتخت را باکباتان منتقل می‌نمودند.

بابرهم بعدازاینکه درکابلستان سکونت کرد فصل زمستان به‌قندهارمیرفت ودربهار به‌کابل مراجعت مینمود. بابر بنابرتوصیه شاه اسماعیل درهرات سکونت نمود تا اگر شیبك بخواهد ازراه هرات به اوزبکستان مراجعت نماید ازعبورش ممانعت کند.

بعدازاینکه شیبك کشته شد دیگر حضور بابردرهرات ضرورت نداشت‌واوحکومت آنجا را به‌میرزا حسین کوچك واگذاشت وبسوی قندهاررفت.

نامه شاه اسماعیل صفوی هنگامی به‌هرات رسیدکه مردی باسم (واصفی هروی) ملقب به‌شیخ‌الاسلام (میرزا حسین کوچك) را ازآن شهر بیرون کرد وخود حاکم هرات گردید.[۱]

حاکم جدید هرات که ازطرفداران شیبك وبطوراخص طرفدارپسرعمه اوسیدهادی خواجه (که نامش ذکرشد) بود، پیك‌شاه‌اسماعیل را بعدازاین‌که وارد هرات گردید دستگیرکرد ونامه‌ای راکه باید ببابرداده شود ازاوگرفت وخواند ودرید ودورانداخت.

نه‌شاه اسماعیل درمشهد ازتغییروضع سیاسی هرات مطلع بود ونه‌بابر درقندهار و شاه‌اسماعیل تصورمیکردکه نامه‌اش به‌بابررسیده ولی جواب نامه بتاخیرافتاد..

شاه‌اسماعیل ازتاخیرجواب نامه‌با مناسبات‌دوستانه‌ای که بین اووبابربودمتعجب‌شد گواینکه‌اگرنامه شاه‌اسماعیل ببابرمیرسید بطوری که هم‌اکنون میگوئیم. برای بابر سود نداشت.

چون بعدازاینکه خبرقتل شیبك باوزبکستان رسید (ایلبارس) که ازخویشاوندان شیبك بود واوهم باسم شیبانی خوانده میشد خود را پادشاه اوزبکستان وفرغانه‌وبدخشان

---

۱ – این مرد راکه حاکم هرات شد نباید با (آصفی هروی) شاعر معروف هرات که اشعارش وبخصوص یك بیت آن بدین مضمون:

توهم درآینه حیران حسن خویشتنی

زمانه‌ایست‌که هرکس بخود گرفتاراست

اشتباه نمود. اسم شاعر (آصفی) بود ونام حاکم هرات (واصفی)–مترجم)

خواند وروی تمام کشورهائیکه تحت سلطه شیبك بود دست انداخت واگر بابر ازهرات بسوی کابلستان براه میافتاد که به بدخشان وآنگاه به فرغانه برود بامقاومت ایلبارس شیبانی مواجه میگردید.

شاه‌اسماعیل وقتی دید جواب نامه‌اش بتاخیر افتاد نامه‌ای دیگر برای بابر نوشت ودرآن مژده‌ای راکه درنامه اول‌داده بود تکرارنمود وقدری گله کردکه چرا بابرجواب نامه اورا بتاخیرانداخته است وگفت امیدوارم که تاخیر جواب براثربیماری آن برادر عزیز نباشد.

این نامه هم مثل نامه اول بدست واصفی هروی ملقب به‌شیخ‌الاسلام افتاد ونامه‌را خواند ودریدودورانداخت وپیك را محبوس نمود.

واضح است که وقتی شاه‌اسماعیل که در مشهد سکونت کرده بود ازوضع هرات بدون اطلاع باشد، ازوضع ازبکستان هم‌اطلاع نداشت ونمیدانست که درآنجا پادشاهی جدید باسم ایلبارس شیبانی سلطنت میکند واوزبك‌ها سلطنت وی را پذیرفته‌اند.

ایلبارس برخلاف شیبك جوان بود وبیش‌از سی‌سال نداشت وبعداز اینکه جواب دومین نامه شاه اسماعیل خطاب ببابرنیامد پادشاه صوفی متوجه گردید که اتفاقی افتاده و حتی اگربابربیمارهم باشد میتوانست جواب نامه‌های اورا بدهد.

لذا یکی ازافسران خودبه‌اسم(قنبرعلی‌بیك) را باهزارسوارمامورکردکه به(هرات) برود وبفهمدکه‌وضع آنجا چگونه است و برای چه بابر جواب نامه های اورا نمیدهد وفوری اورا ازوضع هرات آگاه نماید.

قنبر علی بیك وقتی ازمشهد به‌راه افتاد عده‌ای ازسواران خودرا یکـایك، در راه فیمابین مشهد وهرات به‌عنوان مامور ارتباط متوقف کرد ووظیفه هریك ازسواران مزبور این بودکه وقتی نامه‌ای‌ازطرف قنبر علی بیك ازهرات برای شاه‌اسماعیل فرستاده‌میشود باحد اعلای سرعت حرکت اسب آن نامه را بسواردیگر برساند وسوار دیگرهم نامه را بسوارسوم برساند وباین ترتیب نامه‌ای که از هرات بمشهد فرستاده میشود یـا ازطرف شاه‌اسماعیل برای (قنبرعلی‌بیك) ارسال میگردد درمدتی‌کم به‌مقصد برسد.

قنبر علی بیك قبل از این‌که به‌هرات برسد، مقابل خود یك قشون دید وبا این‌که انتظارآن قشون را نداشت خود راگم نکرد ودرصدد برآمدکه عقب نشینی نماید زیـرا دریافت که قشون مزبورقوی‌ترازسپاه اوست ونمیتواند با قشون هرات جنگ کـند.

وقتی قنبر علی بیك عقب نشینی‌کرد قشون هـرات پیشرفت نمود و قنبر علی بیك بوسیله بیرق سفید بفرمانده آن قشون‌که تصورمینمود (میرزا حسین‌کوچك) است اطلاع دادکه قصد جنگ ندارد وفقط میخواهد دوستانه وارد هرات شود.

(واصفی هروی) که فرمانده قشون بود جواب داد بتواجازه ورود به هرات داده نمیشود.

قنبر علی بیك گفت ممانعت تو حیرت‌آوراست زیرا توبامرشدبزرگ ماشاه‌اسماعیل مناسبات دوستانه داشتی واینك ازورود فرستاده اوبه‌هرات ممانعت مینمائی.

واصفی هروی اظهار کردکه من با اسماعیل شما مناسبات دوستانه نداشته‌ام وآن که بااسماعیل دوست بود دیگردرهرات نیست.

قنبرعلی‌بیك گفت مگرمیرزا حسین کوچك نیستی‌که (مرشد بزرگ) نسبت بتو محبت‌کرد. واصفی‌جواب داد نه وآنگاه خودرا معرفی نمود.

قنبرعلی‌بیك پرسید بابرکجاست واصفی گفت شاید درجهنم باشد.

وقتی‌قنبرعلی‌بیك آن سخن را شنید پرسید آیا بابرراکشته‌اند؟

واصفی اظهارنمود افسوس‌که هنوزدستم باو نرسیده واگردستم باو برسد او را خواهم‌کشت.

قنبرعلی بیك سئوال‌کرد چگونه میتوان پذیرفت‌که توازمکان بابر اطلاع نداشته باشی.

واصفی‌پرسید برای چه‌تواصرارداری که‌ازمکان‌بابراطلاع حاصل نمائی.

قنبرعلی‌بیك گفت برای این‌که من‌ازطرف مرشد بزرگ شاه‌اسماعیل‌ماموره‌که‌بابر را ببینم وازسلامتی اواطمینان حاصل‌کنم وبفهمم برای چه جواب نامه‌های مرشدبزرگ را نمیدهد.

واصفی گفت برو وبه‌اسماعیل بگوکه بابرآرزوی سلطنت فرغانه وبدخشان‌رابگور خواهد برد وتا روزی‌که زنده است نخواهد توانست قدم به‌فرغانه وبدخشان بگذاردو امروزشیرمردی چون ایلبارس شیبانی درفرغانه وبدخشان سلطنت میکند.

قنبرعلی‌بیك بازخواست راجع به‌بابراطلاعاتی بدست بیاورد ولی واصفی جواب نداد و گفت‌که اگرقنبرعلی‌بیك وسوارانش ازهمان راه‌که‌آمده‌اند مراجعت ننمایند همه را ازدم تیغ خواهد گذرانید.

قنبرعلی‌بیك عقب‌نشینی کرد وفوری اطلاعاتی راکه‌کسب‌کرده بود نوشت و برای شاه اسماعیل فرستاد وچون در راه، وسیله ارتباط سریع وجود داشت نامه قنبرعلی بیك بزودی بدست شاه اسماعیل رسید.

قنبرعلی‌بیك بعدازدادن گزارش منتظروصول دستورشاه‌اسماعیل گردید ولی‌ازتحقیق فرو گزاری نمیکرد تا بداندکه بابردرکجاست وآیا بقتل رسیده یا حیات دارد؟

براثرتحقیق فهمیدکه بابرکشته نشده ولی درهرات نیست‌وشایددرقشلاق‌خودقندهار

باشد وواصفی هروی بعد از این‌که بابر از هرات رفت طغیان‌کرد و برهرات وحومه آن مسلط گردید.

قنبرعلی‌بیك این قسمت را هم بوسیله نامه باطلاع شاه‌اسماعیل رسانید و پادشاه صفوی به‌قنبرعلی‌بیك نوشت‌که باسواران خود همانجاکه هست باشد تا وی باو ملحق شود وهمین‌که فصل برودت سپری گردید وسرمای خراسان تخفیف یافت شاه اسماعیل با پانزده هزارسرباز راه هرات را پیش گرفت.

شاه‌اسماعیل بعدازدریافت گزارش‌های قنبرعلی‌بیك با خود گفت بابریاکشته شده و نتوانسته خبری ازخود باوبدهد یا دروضعی است‌که توانائی فرستادن خبر را نداردودر هردوصورت وی باسپاه‌خودبایستی به‌هرات برود وآن جا را اشغال‌کندکه بتواند ازوضع بابراطلاع صحیح بدست بیاورد.

سکوت امیرشیردم هم مزید تشویش شاه اسماعیل شده بود ومیاندیسیدکه لابد امیر شیردم هم با بابربسرمیبرد واوهم مثل پادشاه‌کابلستان نمیتواند خبری ازخودبدهد.

درصورتی‌که امیرشیردم آن موقع درکابلستان بسرمیبرد وازاین جهت سکوت‌کرده بودکه فکرمیکرد بابرباشاه اسماعیل مکاتبه میکند وبـاونمیرسدکه برای پادشاه صوفی نامه بنویسد.

زیرا وقتی پادشاهی باپادشاه دیگر مکاتبه می‌نماید ملازمان او نباید بـآن پادشاه نامه بنویسند واین عمل دورازادب ورسوم است.

شاه‌اسماعیل قبل‌ازاین‌که ازمشهد بطرف هرات حرکت‌کند نامه‌ای به‌حاکم‌بیرجند نوشت وازاوخواست‌که راجع به بابروامیرشیردم تحقیق نماید وبفهمدکه آنهاکجاهستند وچه می‌کنند وسپس عازم هرات‌گردید.

شاه‌اسماعیل پانزده هزارسربازداشت ودرراه به‌قنبرعلی‌بیك رسید و باسربازان او قشون وی بتقریب شانزده هزارتن گردید.

معلوم شدکه وسائل‌کسب خبر واصفی بهتراز شاه‌اسماعیل است زیرا وقتی پادشاه صوفی به‌هرات نزدیك‌گردید مشاهده‌کردکه یك قشون، راه را براوبسته‌است.

شاه‌اسماعیل بدون درنگ بقشون واصفی حمله‌ورگردید وعده‌ای از سربازانش را کشت وبقیه متواری شدند وخود واصفی با عده‌ای ازسربازان خویش‌را به‌هرات‌رسانید ودروازه‌های شهررا بست وپشت دروازه‌های حصار بوجود آوردکه نتوانندبعدازشکستن دروازه واردشهرشوند.

شاه‌اسماعیل قنبرعلی‌بیك را مامورکردکه اطراف هرات تحقیق‌کند وبفهمدکه آیا درآن حول وحوش قشونی هست‌که بکمك‌واصفی معروف به‌شیخ‌الاسلام بیاید یا نه؟

قنبرعلی‌بیك مدت چند روز بوسیله سوارانش اطراف هرات را ازنظر گذرانیدوروز بروز برای شاه‌اسماعیل گزارش فرستاد واورا آسوده خاطر کرد و گفت در اطراف هرات اثری ازقشون دیده نمی‌شود.

پادشاه صفوی که هنوز بچهارده سالگی نرسیده فرماندهی یك جنگ را بر عهده گرفته بود و ازآن پس،جز در دوره‌های کوتاه همواره به جنگ اشتغال داشت در روز اول که هرات را محاصره کرد متوجه شدکه‌آن شهر برای این‌که یك محاصره طولانی‌را تحمل نمایدآماده نشده است.

شاه اسماعیل از سکنه روستاهای اطراف هرات راجع به حمل‌آذوقه و چیزهای دیگر بشهرتحقیق کرد که بداندکه‌آیا واصفی مقداری فراوان خواربار وعلیق و سوخت و چیزهای‌دیگر در شهر گرد آورده یا نه ؟

روستائیان جواب دادندکه در فصل زمستان ازآبادیهای اطراف هرات چیزی‌قابل توجه بشهر حمل نمی‌شود و در روزهـای اخیر میزان حمل چیزهائی که بشهر برده‌اند، عادی بوده است.

بهمین جهت شاه اسماعیل درصدد برآمدکه بداند آیا در نزدیکی هرات، قشونی هست‌که واصفی بامیدآمدن‌آن قشون بحصار شهرپناه برده یا نه چون پادشاه صوفی نمی‌توانست قبول کندکه یك مـرد عاقل بدون گردآوردن آذوقه در شهر، خود را در معرض خطر محاصره قرار بدهد و واصفی چون امیدوار بکمك خارجی است خطر محاصره را استقبال کرده است .

پادشاه ایران وقتی دانست که در اطراف ، قشونی وجود ندارد که بکمك واصفی بیاید نامه ای را بوسیله تیری که ازکمان پرتاب گردید خطاب به واصفی بشهر فرستاد که خلاصه مضمون آن از این قرار بود:

من می‌دانم که مردم هرات مثل سکنه شهرهای دیگربرای فصل زمستان‌آذوقه‌ذخیره می کنند و چون هنوز زمستان تمام نشده در خانه‌ها مقداری خواربار یافت می‌شود لیکن چون بیش از دو هفته به آغاز بهار نمانده، آذوقه‌ای‌که در خانه‌ها هست، قلیل می‌باشد و بزودی باتمام خواهد رسید وآنوقت، مردم گرفتارقحطی خواهند گردید وسزاوارنیست که تو مردم هرات راکه گناهی ندارند دوچار قحطی کنی و اگر تسلیم شوی من ازخون تومی گذرم و ایـن مساعدت را فقط برای رعایت مردم هـرات می‌نمایم و نمی‌خواهم براثر طول مدت محاصره مردم گرفتار قحطی شوند و شیر زن‌های بچه‌دار خشك گردد و فرزندان شیرخوارشان از گرسنگی بمیرند.

واصفی جواب نامه شاه اسماعیل را نداد .

پادشاه‌صوفی که‌می‌خواست‌اتمام حجت‌کند، نامه‌ای دیگر برای واصفی فرستاد ودر نامه گفت :

مدارای من با تو ناشی از بیم نیست بلکه از این ناشی می‌شود که نمی‌خواهم سکنه مظلوم هرات براثر ادامه محاصره و جنگ، از بین بروند و مرتبه‌ای دیگر بتو می‌گویم که اگر تسلیم شوی از تو خواهم گذشت وآزادت می گذارم‌که هرجا می‌خواهی بروی .

واصفی اندرز شاه اسماعیل را نشنید و تصور کردکه می‌تواند در قبال پادشاه صوفی مقاومت نماید .

شاه اسماعیل که جواب نامه دوم را هم دریافت نکرد تصمیم باشغال شهر گرفت و برای این‌که دوره محاصره طول نکشد و مردم از گرسنگی هلاك نشوند عزم کرد که دو نقب از دو سوی شهر حفرکنند تا این‌که انتهای نقب بزیر دیوار هرات برسد و آنگاه‌در محلی‌که نقب بدیوار می‌رسد حفره‌ای وسیع بوجود بیاورد وآن را پراز باروت نمایدو آتش بزنند تا این‌که قسمتی از دیوار شهر ویران گردد و آگاهان می‌دانندکه مبتکر این تاکتیك شاه اسماعیل نبود و قبل از او دیگران ازاین روش برای تصرف شهرها استفاده کرده بودند .

شاه اسماعیل بدون درنگ شروع بکارکرد.

درقدیم هم مثل امروز ارتشهائی‌که بجنگ می‌رفتند دارای رسته مهندسی بودند گو این‌که اسم مهندس رویآنها گذاشته نمی‌شد و رسته مهندسین ارتش‌های قدیم می‌توانستند در میدان جنگ خانه بسازند یا قلعه جنگی بناکنند یا نقب حفر نمایند یا پل بسازند وپل سازی رسته های مهندسی ارتش‌ها که بعضی تصور می‌کنند یك فن جدید می‌باشد سابقه دو هزار و پانصدساله دارد وخشایارشا پادشاه‌ایران هنگامی‌که می‌خواست بیونان حمله‌ور شود بوسیله رسته مهندسین ارتش خود روی بغاز داردانل واقع درترکیه کنونی پل ساخت و ارتش خود را ازآن عبور داد و وارد یونان شد و کاری که رسته مهندسین ارتش خشایارشا در دوهزار و پانصد سال قبل‌کردند حتی امروز، که این همه وسائل تکنیکی در دسترس مهندسین می‌باشدکاریست برجسته.

رسته مهندسین ارتش قدیم علاوه بر نقب‌زدن و بناکردن عمارات در میدان جنگ می‌توانستند انواع وسائل قلعه‌گیری از جمله منجنیق را بسازند و چندبار اتفاق افتادکه رسته‌های مهندسین ارتش‌های قدیم در پشت حصار شهری‌که‌آن رامحاصره کرده‌بودند برای سکونت قشون مهاجم یك شهر ساختند[1]

۱ــ تا آنجاکه نویسنده ناتوان اطلاع دارد آخرین مرتبه‌که در ایران از طرف‌یك←

سربازان دسته مهندسین شاه اسماعیل روز و شب در نقب‌ها کار می‌کردند و طوری کارشان با سرعت پیش می‌رفت کـه در روز اول بهار ، هر دو نقب بزیر دیوار هرات رسید .

آنگاه یك روز هم صرف ایجاد حفره زیـر دیوار شد و بدستور شاه اسماعیل دو حفره راپر از باروت کردند و از انبوه باروت تا خارج هر یك ازنقب‌ها فتیله‌کشیدند .

در شب دوم بهار شاه اسماعیل افسران خود را احضارکرد و بآنها گفت‌که بتمام سربازان خود بفهمانندکه هرات یك شهر دشمن نیست بلکه شهری است‌که سکنه آن از دوستان ایران می‌باشند و بابر پادشاه آن نیز از دوستان ایران است و سربازان بعد از این‌که وارد شهر شدند نباید بجان و مـال کسی تعرض‌کنند و افسران باید بدقت مراقب باشندکه از هیچ سرباز عملی برخلاف دستور ، صادر نشود و همه سربازان باید بدانند که دشمن ما در شهر یك نفراست واو واصفی می‌باشد وما فقط برای این‌که قوه‌مقاومت واصفی را از بین ببریم به هرات حمله‌ور می‌شویم و با مردم شهر، سر جنگ نداریم و حمله از بامداد فردا شروع خواهدشد.

در بامداد روز دوم بهار بفرمان پادشاه صفوی فتیله‌هائی را که از دو نقب بیرون آمده بود آتش زدند و دو انفجار مهیب، پیاپی رو داد .

انفجارها بقدری شدید بودکه در قسمتی از حصار شکافی بوسعت چهل متر و در قسمت دیگر شکافی بوسعت پنجاه متر بوجودآمد و سربازان شاه اسماعیل که آماه برای حمله بودند تهاجم نمودند.

سربازان واصفی‌که مدافع شهر بودند براثر انفجارهای غیر منتظره و فرو ریختن دو قسمت بزرگ از دیوار شهر، روحیه خود را از دست دادند و نتوانستند دفاع‌کنند و بزودی تمام مدافعین شهر، سلاح برزمین‌گذاشتند و تسلیم شدند.

ـــــ

ــ قشون مهاجم، کنار شهر محصور، یك شهر ساختند دردوره سلطنت‌آقا محمدخان قاجاربود و سرسلسله قاجاریه بعد از این‌که‌کرمان را محاصره‌کرد دوچار فصل‌زمستان شد. کرمان‌با این‌که در جنوب ایران قرارگرفته و در یك منطقه گرمسیر است بمناسبت ارتفاع شهر، در فصل زمستان یکی از سردترین بلاد ایران محسوب می‌شود و سکنه کرمان تصور می‌کردند برودت شدیـد فصل زمستان آقـا محمد خان قاجـار را وادار خواهد کرد کـه دست از محاصره بکشد و برود ولی‌آن مرد قهار برسته مهندسین ارتش خود دستور دادکه یك شهر کنار حصارکرمان بسازند تا این‌کـه قشون او بتواند فصل زمستان در شهر سکونت کند و محاصره را ادامه بدهد و یك شهر، کنار حصار کرمان بوجودآمد وآقا محمد خان قاجار فصل زمستان را با قشون‌خود درآن شهر بسر برد و عاقبت مدافعین‌کرمان را با محاصره از پا درآورد وآن شهر را مسخر نمود ــ مترجم)

شاه اسماعیل ارگ هرات را هم بتصرف در آورد، و واصفی را دستگیر نمود.
همان روز شاه اسماعیل واصفی را مورد تحقیق قرار داد که بداند بابر کجاست؟
واصفی که می‌دانست سکوت بیفایده است وشاه اسماعیل او را وادار بگفتن حقیقت خواهد نمود اظهار کردکه بمناسبت فصل زمستان بابر بـه قندهار رفت و او چون می‌دانست بابر تا فصل بهار در قندهار خـواهد ماند و در ماه دوم بهار از آنجا مراجعت خواهدکرد فرصت را غنیمت شمرد و حکومت هرات را بدست آورد.
آنوقت شاه اسماعیل از لحاظ بابـر آسوده خاطر شد چون دانست که وی زنده می‌باشد.

آنگاه به واصفی گفت من و بابر چون دو برادر می‌باشیم و نظر باین‌که من اورا مثل برادر خود می‌دانم اینجاآمدم‌تابفهمم برسر بابر چه‌آمده است.
تو با این‌که می‌دانستی‌که من و بابر چون دو برادرهستیم فرستاده من قنبرعلی‌بیك را به شهر راه ندادی‌وباو نگفتی‌که بابر درکجا است و چه می‌کند و مرا وادار نمودی که از مشهد باینجا بیایم و باتوبجنگم.
قبل از جنگ دو مرتبه برای تو نامه نوشتم وگفتم که دست از لجاجت بردار و تسلیم شو و با مقاومت خود مردم شهر را گرفتار قحطی مکن.
اما تو جواب نامه های مـرا ندادی و براثر جنگ‌که ناشی از لجاجت تو بود عده‌ای از سربازان من‌کشته شدند و من تو را مسئول قتل‌آنها می‌دانم.
من یقین دارم‌که اگر بابر این‌جا بود فرمان قتل تو را بسه گناه صادر می‌کرد.
اول این‌که در غیاب بابر یاغی شدی و حاکمی راکه او نصب کرده بود برکنار نمودی و خود جای او راگرفتی و هرکه این‌کار را بکند واجب‌القتل است.
گناه دوم تو این می‌باشدکه با لجاجت و نخوت خود باعث خون ریزی شدی و عده‌ای از سربازان من بهلاکت رسیدند و این گناه هم مستوجب مجازات قتل می‌باشد.
سومین گناه تو این است‌که هنوز از شیبك طرفداری میکنی درصورتی‌که شیبك‌در پائیز گذشته بقتل رسید وکاسه سرش جام‌آبخوری من است.

من نمی‌دانم‌که طرفداری توازشیبك‌که وجود ندارد بچه منظور است وشایدبدین وسیله از ایلبارس که شنیده‌ام در اوزبکستان جای شیبك را گرفته طرفداری می‌نمائی یا این‌که امیدوار هستی‌که یکی از فرزندان شیبك‌جای وی را بگیرد و توراکه از پدرش طرفداری میکنی بمناسبت بزرگ برساند.
در هرحال من می‌دانم که بابر شخصی راکه درکشور او زندگی‌کند اما ازشیبك طرفداری نماید نمی‌بخشاید

چون تو مرتکب سه گناه شده‌ای که‌هریك مستوجب مجازات مرگ است من‌دستور می‌دهم که سرت را از بدن جدا نمایند.

آنگاه پادشاه صوفی جلاد طلبید و دژخیم، سر واصفی را از بدنش جدا کرد و سر را بالای دروازهٔ شمالی هرات نصب کردند.

شاه اسماعیل افسران و سربازان واصفی را بخشود و بآنها گفت بجبران این بخشایش نسبت به بابر وفادار باشید و خبر اشغال هرات را بوسیله پیك برای بابر به قندهار فرستاد.

بعداز این که شیبك کشته شد شاه اسماعیل بطوری که گفتیم تصور می‌نمود که بابر می‌تواند بوطن خود فرغانه مراجعت کند.

ولی پس ازاین که شنید ایلبارس شیبانی سلطان اوزبکستان گردیده دریافت که مراجعت بابر به فرغانه همچنان دشوار است چون بعید می‌نماید که ایلبارس که وارث سلطنت شیبك گردیده بگذاردکه بابر به فرغانه برگردد.

شاید بتوان گفت که درآن موقع شاه اسماعیل خوشوقت گردید که دو نامه او که بوسیله پیك به هرات فرستاده بود بدست بابر نرسیده است.

درآن دو نامه شاه اسماعیل، بطوری که ذکر شد به بابر بشارت داد که چون غائله شیبك خاتمه یافته وی می‌تواند به فرغانه مراجعت نماید.

اگرآن دو نامه بدست بابر افتاده بود شاید سلطان‌کابلستان براه می‌افتادکه خود را به زادگاه خویش برساند و به تصور این که خطری وجود ندارد بدون قشون به فرغانه می‌رفت یا با قشونی ضعیف راه مسقط‌الراس را پیش می‌گرفت وبچنگ ایلبارس می‌افتاد و بهلاکت می‌رسید یا محبوس می‌شد.

شاه اسماعیل فکر کردکه اگرآن واقعه اتفاق می‌افتاد بابرحق داشت که او راباعث بدبختی خود بداند چون اگر نامه های شاه اسماعیل به بابر نمی‌رسید پادشاه کابلستان راه فرغانه را پیش نمی‌گرفت وگرفتار نمی‌شد.

باری شاه اسماعیل بعد از این که فهمید که بابر در ماه دوم بهار از قندهار مراجعت می‌نماید می‌خواست که در هرات بماند تا اینکه بابر را بعد از بازگشت از قندهار ببیند.

اما از آذربایجان خبری ناگوار بشاه اسماعیل رسید و باو اطلاع دادند که مرز غربی آذربایجان دوچار ناامنی گردیده و پادشاه صوفی نامه‌ای دیگر به بابر نوشت ودر آن شوق‌خود را برای دیدار پادشاه‌کابلستان تجدیدکرد و گفت متاسفم‌که بمناسبت‌وقایع آذربایجان نمی‌توانم در هرات توقف‌نمایم و باید برگردم و برای اینکه در غیاب من

باز واقعه‌ای اتفاق نیفتدکه برای بابر نامطلوب باشد قنبرعلی بیك را مامورکردم که در هرات بماند و پس ازاینکه شهر را تحویل همایون داد مرخص شود وبمن ملحق گردد. شاه اسماعیل ازهرات‌خارج شد و راه مشهد را پیش گرفت وقنبرعلی بیك درهرات ماند.

بعد از اینکه ماه دوم بهارفرا رسید بابرکه نامه شاه اسماعیل را درقندهاردریافت کرده بود از آن شهر براه افتاد. او در آغازمی‌خواست از قندهار به‌کابل برود ولی بعد از این‌که نامه شاه اسماعیل را دریافت کرد عزم نمودکه راه هرات را در پیش بگیرد و ببیندکه وضع آنجا چگونه است. و بابر بعد از ورود به هرات و شنیدن گزارش قنبر علی بیك خیلی متاسف شدکه نتوانست شاه اسماعیل را ببیند.

بابر پس از ورود به هرات نامه‌ای به شاه اسماعیل نوشت و در آن گفت بعد از مدتی‌که من‌آروزی دیدارآن برادر عزیز را داشتم، ازقضای فلك آن برادر راه هرات‌را پیش‌گرفت ولی من سعادت نداشتم‌که او را ببینم.

بابر درآن نامه از ته دل از شاه اسماعیل بمناسبت این‌کـه هرات را از واصفی گرفت واو را معدوم نمود تشکرکرد وگفت‌این مرتبه اول نیست‌که مرشدبزرگ بکمك من رسیده بلکه درگذشته نیز من ازکمك‌آن پادشاه بزرگ برخوردار بوده‌ام (بابر برسم ایرانیان شاه اسماعیل راگاهی مرشد بزرگ می‌خواند) واینك هم امیربها درفرستاده‌آن پادشاه عزیز بهترین دوست من می‌باشد

قسمتی ازنامه بابرمربرط بود به ایلبارس شیبانی‌که بعد ازشیبك پادشاه اوزبکستان گردید و گفت چـون در فرغانه پیوسته با اوزبك‌ها همسایه بوده‌ام آنها را خوب می‌-شناسم و می‌دانم‌که بین شیبك و ایلبارس از لحاظ مزاحمتی‌که برای دیگران ایجاد می‌-کنند، تفاوتی نیست. ایلبارس‌هم مثل شیبك بـرای دیگران تولید مزاحمت خواهدکرد و اگر آن برادر عزیز می‌بیند کـه امسال بهار از طرف ایلبارس اقدامی برای تجاوز به کشورهای دیگر نشده برای این است‌که‌آن مرد هنوز برطوائف اوزبکستان تسلط کامل پیدا نکرده تا این‌که طوائف مذکور بدستور او سربازان زیاد بسیج‌کنند وبرای تاخت و تاز به اردوگاه ایلبارس بفرستند و همین که این مردآنقدر توانائی یافت‌که دیگران از وی گـوش شنوا داشتند سربازان اوزبك را که از قبایل متعدد می‌باشند جمع‌آوری خواهدکرد و مبادرت به یورش خواهد نمود و بعید نمی‌دانم کـه درآن موقع ایران را مورد حمله قرار بدهد تا انتقام خون شیبك را بگیرد و غنائم بدست بیاورد.

من تاآنجاکه توانائی داشته باشیم در ایـن جا یعنی در هرات و بلخ و کابلستان جلوی ایلبارس را خواهم گـرفت و آن برادر هم باید پیوسته در خـراسان یك قشون نیرومند را از آغاز بهار تا آخـر پائیز آماده داشته باشد تا بتواند از تجاوز ایلبارس

جلوگیری نماید.

یکی از اقداماتی که مرشد بزرگ باید بکند دورکردن خواجه احمد قنقراط از استراباد است. من شنیدم در آخرین سفر که شیبك از ایران مراجعت کرد با کمك خواجه احمد قنقراط مراجعت نمود و اگر آن مرد که هنوز براستراباد تسلط دارد به شیبك کمك نمی‌کرد شیبك شیبانی نمی‌توانست از ایران بگریزد و وارد ترکستان شود گو این که عاقبت درآنجا بدست مرشد بزرگ بقتل رسید و سرش جام آب پادشاه ایران شد.

بابر در خاتمه نامه خود ابراز اشتیاق کرده بود که شاه اسماعیل را ببیند و نوشت می‌دانم که گرفتاریهای آن پادشاه بزرگ اورا بسوی آذربایجان کشیده ولی امیدوارم روزی خود برای دیدار آن برادر عزیز بآذربایجان سفر کنم.

پادشاه کابلستان با این که خیلی میل داشت شاه اسماعیل را ببیند وشفاهی ازمساعدت‌های او تشکر کند موفق بدیدار پادشاه صفوی نشد و بطور کلی بابر و شاه اسماعیل تا روزی که زنده بودند یکدیگر را ندیدند ولی همواره بین آنها، روابط دوستی برقرار بود.

بعد ازفرستادن آن نامه بابر، قنبرعلی بیك و سوارانش را مرخص کرد و بهمه انعام و خلعت داد بطوری که تمام سواران ایرانی که با قنبرعلی بیك بودند بخوشدلی هرات را ترك کردند و عازم خراسان شدند تا به شاه اسماعیل ملحق شوند.

وقتی بابر در نامه خود به شاه اسماعیل نوشت که خواجه احمد قنقراط را از استراباد دور کند نمی‌دانست که شاه اسماعیل بعد از مراجعت از خراسان به استراباد رفت و خواجه احمد قنقراط از بیم جان، از همان راه که شیبك رفته بود گریخت وخود را به ترکستان رسانید

شاه اسماعیل حکومت استراباد را بیکی ازافسران خود داد وبرای دامغان وسمنان هم یك حکمران انتخاب کرد وبدین ترتیب دست طرفداران شیبك از استراباد و دامغان و سمنان کوتاه شد.

بابر هم برای هرات حاکمی انتخاب نمود و از راه بلخ بسوی کابلستان رفت ولی بعد از اینکه وارد بلخ گردید خبری ناگوار شنید وآن فوت امیر غیاث‌الدین سلطان بلخ و پدر نوبهار بود.

روزی که بابر وارد بلخ شد یك روز از مرگ امیرغیاث‌الدین می‌گذشت ودرآن روز جنازه سلطان را از زمین برداشتند تا این که بخاك بسپارند و بابر عقب جنازه پدر زن خود افتاد و جسد امیرغیاث‌الدین را تا آرامگاهش مشایعت کرد و ازآن موقع ببعد بلخ هم جز و قلمرو بابر گردید.

بابر خبر مرگ سلطان بلخ را برای زوجه خود نوبهار ننوشت چون می‌دانست که او را خیلی اندوهگین خواهد نمود و بهتر آن دید که بعد از این که وارد کابل گردید آن خبر را به نوبهار که از قندهار مستقیم به کابل رفته بدهد.

قبل از این که بابر وارد کابل گردد امیر شیردم تا بیست فرسنگ وی را استقبال کرد و در آنجا بشارتی به بابر داد که وی انتظار شنیدنش را نداشت و گفت کشور (غور) بر قلمرو همایون افزوده شده است.

در سرزمینی که امروز مجموع آن باسم افغانستان خوانده می‌شود کشوری بود باسم غور و در آن کشور در قدیم سلاطینی سلطنت می‌کردند که آنها را باسم سلسله (کلزائی) می‌خواندند.

سلسله پادشاهان کلزائی بسلطنت غور اکتفا نمی‌نمودند و گاهی بکشورهای اطراف از جمله هرات و کابلستان و قندهار تجاوز می‌کردند.

ولی بعد از تیمور لنگ جد بابر، آن سلاطین ضعیف شدند و دیگر تسلط گذشته را نداشتند.

هنگامی که بابر در قندهار بود امیر شیردم با سلطان غور مذاکره کرد و او را تشویق نمود که کشورش را جزو قلمرو بابر کند و استقلال خود را هم حفظ نماید در عوض از مزایای سلطنت بابر برخوردار شود.

سلطان غور پیشنهاد کرد که کشورش به قلمرو بابر شود و بعد از اینکه بابر وارد کابلستان گردید سلطان غور نزدش رفت و ابراز اطاعت کرد.

بابر باو گفت تو در کشور خود مثل گذشته سلطان هستی و من از تو خراج نمی‌خواهم و حتی میل ندارم که تو برای فرستادن پیشکشی وهدیه، خود را متضرر کنی.

آنچه من از تو انتظار دارم این است که درموقع جنگ بمن کمک نمائی وسربازان خود را برای مساعدت بمن وارد کارزار کنی و من می‌دانم که مردان کشور تو دلیر هستند و شرح شجاعت آنها در بعضی از کتابها که من خوانده‌ام نوشته شده است.

بابر درست می‌گفت و مردان غور از سربازان دلیر کشور کنونی افغانستان بودند و هنگامی که تیمور لنگ می‌خواست به هندوستان حمله‌ور شود عده‌ای کثیر از سربازان غور را با خود به هندوستان برد.

در دوره آن مرد جهانگشا، سربازان غور یك نوع سلاح بکار می‌بردند که بعد آن را ترك کردند و سلاحشان عبارت بود از یك قلاب متصل بیك زنجیر باریك ولی خیلی محکم و آن قلاب را در میدان جنگ بسوی سربازان خصم می‌انداختند و قلاب مذکور، به قسمتی از بدن سرباز دشمن گیر می‌کرد. آنگاه قلاب را می‌کشیدند و سرباز دشمن از

پا در می‌آمد. وحتی سربازانی‌که دارای زره بودند ازقلاب سربازان‌کشور غور آسیب می‌دیدند چون قلاب آنها آنقدر تیز و نازك بود که در زره فرو می‌رفت و فقط آنهائی که خفتان در برداشتند از خطر قلاب سربازان غورمصون بودند بشرط این‌که گردن وپاهای آنان نیز وسیله محافظت داشته باشد.

سربازان غور وقتی می‌دیدندکه یك نفر دارای خفتان است قلاب خود را بسوی گردنش پرتاب می‌کردند یا این‌که پاهایش را هدف قرارمی‌دادند و در نشانه زدن‌قلاب طوری مهارت داشتندکه محال بودخطا کنند مگراین‌که شخصی‌که مورد نظر آنهاقرار گرفته قبل از اینکه قلاب آنها پرتاب شود خود را دورنماید تا اینکه قلاب، بعد ازاینکه پرتات شد باو نرسد.

همینکه قلاب پرتاب می‌شد در گوشت فرو می‌رفت و شخصی که دنباله زنجیر را در دست داشت آن را می‌کشید و مضروب برزمین می‌افتاد و نمی‌توانست خود را از قلاب نجات دهد و اگر برای بیرون آوردن قلاب تلاش می‌نمود چون قلاب‌انداز غوری دنباله زنجیر را می‌کشید قلاب بیشتر در بدنش فرو می‌رفت.

مضروب نمی‌توانست با شمشیر زنجیری را که بقلاب اتصال دارد قطع نماید و برای اینکه از درد شدید فشار قلاب رهائی یابد مجبور بود بطرف سرباز غوری برودو آنگاه سربازمزبور، با یك ضربت شمشیر یا دشنه، وی را بقتل می‌رساند و قلابش‌را از بدن‌آن مرد بیرون می‌آورد تا این‌که بسوی دیگری پرتاب کند.

گاهی سربازمضروب بعلت این‌که ازحال‌می‌رفت یا بعلت این‌که نیروی تحمل‌درد داشت از زنجیر متابعت نمی‌کرد و بسرباز غوری‌نزدیك نمی‌شد.

درآن حال ضارب برای این‌که قلاب خود را ازتن مضروب بیرون بیاوردتکانی شدید به قلاب می‌داد و قلاب از تن مضروب خارج می‌شد در حالی که قسمتی از عضلاتش‌را دریده بود. سربازغوری هرگز قلاب خود را ازدست نمی‌داد مگر اینکه کشته شود زیرا بهترین سلاح او قلاب بود.

بابر بعد از اینکه به کابل رسید ، خبر مرگ غیاث الدین را باطلاع زوجه‌اش نوبهار رسانید و او را تسلی داد و حتی برای تسلیت همسرش قصیده ای در رثای امیر غیاث‌الدین سرودکه چند بیت از آن، اینك در مجموعه اشعار بابر دیده می‌شود .

درآن قصیده بابر چون یك فیلسوف عاقل و جهان دیده، بزن محبوبش گفت تمام موجودات جاندار، چه انسان چه حیوان می‌میرند و هیچ‌کس جز خداوند باقی نمی‌ماند و لذا تحمل اندوه برای اموات آنهم مردگانی‌که عمر طبیعی کردند و وظیفه خود را در جهان بانجام رسانیدند و بعد بدنیای دیگر شتافتند دور از عقل است و اگر ما زنده می-

ماندیم می‌باید بر مرگ خویشاوندان خود تاسف بخوریم که چرا آنها نتوانستند مانند مادر این جهان بمانند و ازخوشی‌های دنیا لذت ببرند. ولی می‌دانیم که ما زنده نخواهیم ماند و بانان ملحق خواهیم شد. و این جهان کاروانسرا می‌باشد و ماکاروانیانی هستیم که بنوبت ازاین‌کاروانسرا خارج می‌شویم و یك کاروان امروز خارج می گردد و کاروان دیگرفردا و کاروان سوم پس فردا و قس علیهذا.

در حالی‌که این کاروان‌ها خارج می‌شوند و در صحرای عدم از نظر ناپدید می‌گردند کاروان‌های جدید، از درب دیگرکاروانسرا ورود می‌نمایند. اما توقف آنها هم در این سرا محدود است و بعد از مدتی قلیل از آن خارج می گردند تا در صحرای عدم از نظر ناپدید شوند و من گمان می‌کنم اشکی‌که ما برمرگ خویشاوندان می‌ریزیم اشکی است‌که از یاد مرگ خودمان از دیده ما جاری می گردد زیرا می‌دانیم که چند روزدیگر ما هم باید برویم.

باید گفت‌که بابر در مورد مسئله مرگ مردی بود واقع بین و دارای توکل و آن نظریه را بعد از این‌که قدم بمرحله تکامل عقلی نهاد پیدا کرد.

در زمان جوانی بابر بطوری‌که شرحش گذشت مردی بود خلیق و خون گرم اما باقتضای جوانی راجع بمرگ فکرنمی‌کرد ولهو ولعب باومجال نمی‌دادکه درخصوص مرگ بیندیشد.

ولی بعد ازاین‌که زن گرفت و دارای فرزندان شد و قدم بمرحله تکامل عقلی‌نهاد معتقد شدکه مرگ برحق است و او، روزی باید بمیرد . اما نمی‌داند در چه تاریخ از جهان خواهد رفت ولذا نباید درخصوص یك واقعه متحتم که تاریخ‌آن معلوم نیست خود را ناراحت‌کند و هرموقع‌که خداوند روح او را احضارنمایدآماده برای رفتن بدنیای دیگر می باشد.

بابر هرگز از شنیدن نام مرگ ناراحت نمی‌شد و ندیمان ومحارم او می‌توانستند باوی راجع بمرگ حتی احتمال مرگ خود وی صحبت‌کنند بدون این‌که او را متغیر و متاثر نمایند و ایـن نوع روحیه، در مردی کـه سلطان کابلستان و بعد سلطان هندوستان گردید در خور توجه است .

بعد از این‌که بابر از هرات و بلخ مراجعت‌کرد در کابل شروع بهآبادانی نمود وعده‌ای از معماران را واداشت که برای شهر کابل نقشه طرح نمایند تا یك شهر جدید ساخته شود.

بابر مقرر داشت‌که نقشه شهر جدید را طوری طرح نمایندکه بتوان محلات شهر را درآینده توسعه داد وهرقدر جمعیت شهر افزایش پیدا کند فضاء برای‌ساختن خانه‌های

جدید وجود داشته باشد و در آینده مردم کابل از حیث مسکن دچار مضیقه نگردند.

بابر برای هر محله یك مسجد بزرگ و پنج حمام و یك مدرسه را در نظر گرفت تا اینکه تمام محلات شهر دارای مسجد و مدرسه و حمام باشد.

روشی که امروز در اروپا از طرف شرکتها وموسسات خانه سازی پیروی می‌شود و برای مردم خانه می‌سازند و آنگاه قیمت خانه را باقساط از آنها می گیرند در آن موقع از طرف بابر ابتکار شد.

بابر متوجه گردید که در پایتخت او دو نوع ازمردم زندگی می کنند. یکی کسانی هستند که خانه دارند و دیگری آنهائی که مستاجر می باشند و شماره مستاجرین در آن شهر کمتر از خانه‌داران بود برای این کـه سکنه تمام کشورهای شرق، از ازمنه قدیم عادت داشتند که در خانه خود زندگی نمایند.

بپرشاه بکسانی که خانه داشتند تکلیف می کرد که درخانه‌های جدید زندگی نمایند (البتدا گر مایل می‌شدند زیرا انتقال بخانه های جـدید اجباری نبود) وخانه سابق خود را درازای خانه جدید بدهند. وآنهائی که مستاجر بودند، مال الاجاره را درازای بهای خانه باقساط تادیه می کردند.

بابر آن نوع روش خانه‌سازی را بعدازین‌که پادشاه هندوستان شد درآن کشور هم متداول کـرد در صورتی که رسم مذکور در دنیای قدیم سابقه نداشت و اگر دارای سابقه‌ای بوده باری ما ازآن بدون اطلاع هستیم.

در دنیای قدیم، کسی بهای خانه را باقساط از خریدار دریافت نمیکرد و بابر آن رسم را درقلمرو خود ابداع نمود ومیتوان گفت که‌ازاین‌حیث چهارقرن ونیم ازعصرخود جلو بـود.

چون این رسمی است که اروپائیان بعد از جنگ جهانی دوم پیش گرفته‌اند و در امریکا قبل‌ازجنگ جهانی اول متداول شد، بی آنکه وارد اروپا شود.

فصل سی و پنجم

بابر مرتبه‌ای دیگر فکر هندوستان را کرد

درحالی‌که بابر درکابل مشغول عمران بود وشهری جدید بوجود میآورد ازهندوستان خبرقتل مهندا رسید.

مهندا بطوری‌که فراموش نکرده‌ایم یکی‌ازسلاطین هندوستان بود و بعد از این‌که بابر وارد هندوستان گردید، پادشاهان هند را علیه بابر متحدکرد و بطوری‌که گفتیم بابر نتوانست درقبال اتحادیه سلاطین هند مقاومت نماید و مجبورشدکه ازهند برگردد.

وقتی خبرقتل مهندا بدست پسرش به بابر رسید به امیربهادر ـ امیرشیردم‌سابق ـ گفت از این ببعد من می‌توانم به‌هندوستان برگردم چون در آنجا، دیگرکسی نیست‌که جلوی مرا بگیرد و امیربهادرگفت من نیزهمین فکر رامیکنم . ولی نباید احتیاط را از دست داد و شاید درآنجا مهندای دیگر باشد یا بوجود بیاید.

بابرگفت مهندا فقط از نظرکفایت برتر از دیگران نبود، بلکه ازلحاظ قامت وجثه هم برسایرین‌برتری داشت وسلاطین هندوستان تحت‌الشعاع قامت وجثه وی قرارمیگرفتند و ازاوگوش شنوا داشتند. و اینك مهندا نیست و باین زودی دو هندوستان مردی چون او پیدا نمیشود وآیا مامی‌توانیم به‌هندوستان برگردیم ؟

امیربهادرگفت اگرنیروی‌کافی داشته‌باشیم می‌توانیم به‌هندوستان مراجعت‌کنیم.

بابرگفت این مرتبه از آزمایش های مرتبه گذشته استفاده خواهیم‌کرد و دوچار آن اشتباهات نخواهیم شد، اگر مرتبه‌گذشته ما دارای تجربه بودیم، واقعه (سیالکوت)

پیش نمی‌آید و مقدمه مراجعت ما از هندوستان فراهم نمیگردید.

امیربهادر این نکته را تصدیق نمود.

بابر گفت اکنون که مهندا وجود ندارد ما باچند سرباز می‌توانیم به‌هندوستان برویم

امیربهادر گفت ای همایون نظـر من راجع بقشونی کـه باید به هندوستان برود همان است که بود و من عقیده دارم کـه بدون یك قشون نیرومند نمیتوان هندوستان را اشغال کرد و دیگر این‌که اگرهمایون بخواهد مرتبه‌ای دیگر به هندوستان برود بایدقبل ازخود چندنفر را برای کسب اطلاع به‌هندوستان بفرستد تاباوقوف کامل از اوضاع آنجا قدم به‌هندوستان بگذارد.

بابراین نظریه را تصویب نمود واز امیربهادر پرسید که آیاکسی را درنظردارد که در راس هیأتی برای کسب اطلاع به هندوستان فرستاده شود.

امیربهادر گفت دربین افسران ارتش تـو افسری است باسم (رستم ترکش) و او مردی است دلیر وباهوش و صبور واگرجنگ پیش بیایدمیتواند بجنگد و خون خصم را برزمین بریزد ولی چون مردی شکیبا می‌باشد، بزودی شمشیر از نیام نمی‌کشد وتاموقعی کـه توانائی داشته باشدکار را باملایمت ازپیش میبرد و من عقیده دارم‌که این مردبرای رفتن به هندوستان جهت‌کسب اطلاع خیلی مناسب است.

بابر از امیربهادر پرسید این رستم دلیر وصبور چند سال دارد.

امیر بهادر گفت بنظر چهل ساله است.

بابر اظهارکرد سن اوهم برای این‌کار مناسب است و او را نزد من بفرست.

همان روز، امیر بهادر رستم ترکش را نزد بابر فرستاد.

بابر مشاهده نمودکـه آن مرد از حیث قیافه و قامت هم بـرای‌کاری‌که باید باو واگذار شود خوب است. وی نه آن قدرکوچك بودکه وقتی مردم او را ببینند، بنظـر حقارتش بنگرند نه‌آن قدر بزرگ‌که درهمه‌جا انگشت‌نما شود و مردم وی را بهم‌نشان بدهند و رستم ترکش می‌تـوانست ماه‌ها در یك شهر بماند بدون این‌که جـلب توجه نماید.

بابر باو گفت اهل کجا هستی؟

رستم ترکش جواب داد تاجیکی هستم.

بابر گفت می‌شنوم که زبان فارسی را بخوبی صحبت می‌نمائی و تمام همـوطنان تو زبان فارسی را خوب می‌دانند.

رستم ترکش گفت بلی ای همایون.

بابر گفت آیا تو حاضری برای اجرای دستوری بهندوستان بروی؟

رستم ترکش گفت برای اجرای امر همایون آماده هستم.

بابر اظهار کرد من فکر می‌کنم که تو می‌توانی با چند نفر بشکل بازرگانی که با خدمه خود مسافرت می‌نماید به هندوستان بروی و اگر نخواستی چون بازرگان باشی ممکن است با کسوت دیگر به هندوستان بروی.

رستم گفت بهترین طرز مسافرت به‌هندوستان این است که بشکل بازرگان بآنجا بروم چون فقط باین ترتیب سوءظن حاصل نخواهد شد.

بابر گفت بسیار خوب وبشکل بازرگانان بآنجا برو و بعد از ورود به هندوستان اول در مورد مهندا تحقیق کن و بفهم که وی را چگونه به قتل رسانیدند و جانشینش کیست؟

رستم ترکش گفت من خود در رکاب همایون در هندوستان بوده‌ام واطلاع دارم که مهندا که بود.

بابر اظهار کرد بودن تو در هندوستان کار را تسهیل می‌کند و شاید هم قدری زبان هندی را بدانی.

رستم ترکش گفت بلی ای همایون و من درهندوستان بقدر رفع حاجت زبان‌هندی را آموختم.

بابر گفت چون قدری زبان هندی را می‌دانی می‌توانی بهتر خودرا یك بازرگان که چندبار به هندوستان سفر کرده و باوضع آنجا آشنا می‌باشد معرفی نمائی ومن‌شنیده‌ام که مهندا را پسرش کشته است وتو بعدازاین که چگونگی‌قتل‌مهندا را تحقیق کردی بفهم که پسرمهنداکه جای او راگرفته آیا مردی بالیاقت هست یانه ؟ و تحقیق‌نما که نظریه هندیها نسبت به پسرمهندا چگونه است؟ ومن میل دارم بفهمم که نظریه سلاطین هندوستان نسبت به‌پسرمهندا چگونه میباشد و آیا می‌توان سلاطین هندوستان را وادار کرد که به‌آن پسر که پدرش را بقتل رسانیده حمله‌کنند و اورا ازبین ببرند. وقتی ماهندوستان بودیم مهندا سلاطین هندوستان‌راعلیه مامتحدکرد وباما جنگید وگفت ماأجنبی هستیم وباید ازهندوستان رانده‌شویم واکنون هم‌من میل دارم اگرامکان داشته باشداتحادیه‌ای ازسلاطین‌هندوستان علیه پسرمهندا بوجود بیاورم و بعنوان این‌که اوقاتل پدرش میباشد وی را از سلطنت برکنارنمایم وعنوان ظاهری جنگ برکنارکردن پسرمهندا خواهد بود ولی منظوراصلی ما این است‌که بین سلاطین هندوستان اختلاف تولید کنیم و نگذاریم آنها ، بضد ما متحد شوند.

رستم ترکش گفت فکرهمایون پسندیده است.

بابراظهارکرد درهندوستان صحبت‌مردم بازاررا ماخذ استنباط خودقرارمده ومن میدانم که درآنجا، صحبت مردم ازلحاظ فهم روش سلاطین هندوستان مفید نیست و مردم ممکن‌است یکی را مورد تمجید قراربدهند و دیگری را مورد تکذیب ولی حرف آنها دلیل براین‌نمیشودکه سلاطین‌هندوستان هم نسبت به‌شخص مورد نظرهمان عقیده رادارند و او را درخورتحسین میدانند یالایق تخفیف و تحقیر.

رستم ترکش سکوت‌کرد وبابرکه انتظار جواب او رامی‌کشید پرسیدچرا سکوت کردی.

رستم گفت ای‌همایون من بعدازاین‌که وارد هندوستان شدم، بظاهرمردی بازرگان خواهم بود و یك بازرگان راه بدرگاه‌سلاطین هندوستان ندارد و چگونه می‌تواند از نظریه آنها نسبت به پسرمهندا آگاه شودوهمان‌طورکه همایون‌گفت درهندوستان مردم دارای نفوذ نیستند و حرف‌های آنها ماخذ فهم وقایع آینده نیست و من میدانم که در هندوستان دوطبقه دارای نفوذ می‌باشد اول سلاطین و راج‌ها و دوم برهمن‌ها که پیشوایان روحانی مردم هستند و یك بازرگان خارجی چون من می‌تواند بایك برهمن آشنا شودو ازاو،کسب اطلاع نماید اما نمیتواند ازیك پادشاه‌کسب اطلاع کند.

بابرمتوجه گردیدکه رستم درست می گوید و بعدازاین‌که وارد هندوستان‌گردید، بمناسبت حرفه ظاهری خود، باافراد عادی تماس دائمی دارد ولی نمیتواند باسلاطین هندوستان تماس مستقیم حاصل‌کند مگر این‌که دارای سمت رسمی باشد وبعنوان ایلچی به هندوستان برود.

فرستادن ایلچی به‌هندوستان برای پادشاهی چون بابر مشکل نبود، اما نمیخواست که ایلچی به هندوستان بفرستد.

بابر بطوری‌که گفتیم بشکل فرار از هندوستان خارج شد و مهندا باقشون خود اورا تامرز هندوستان تعقیب‌کرد ودست ازتعاقب برنداشت مگربعدازاین‌که دیدکه آخرین سرباز بابراز هندوستان خارج گردید و هرگاه بابرازطرف خودیك ایلچی نزد سلاطین هندوستان میفرستاد بیم‌آن میرفت‌که سلاطین هندوستان‌ایلچی او را نپذیرندیا این‌که وی را موردتخفیف قراربدهند و بابرنمیتوانست‌آن حقارت را تحمل نماید.

عاقبت پادشاه کابلستان این‌طور تصمیم گرفت‌که سفارشی بعنوان دونفر از سلاطین لاهورکه مسلمان بودندبنویسد وبه رستم‌ترکش‌بدهد وباو گفت من دوتوصیه‌نامه بتومیدهم وتو آنهارا نزدخود داشته‌باش وازتوصیه‌ها استفاده نکن مگردرموقع ضرورت ومن در توصیه‌ها می‌نویسم‌که سلاطین مسلمان لاهورکمال مساعدت را نسبت بتوبکنند وهرقدرهم که پول بخواهی بتوخواهم داد وهرزمان‌که برای هزینه‌های‌فوق‌العاده محتاج پول شدی

از پادشاهانی که برای آنها توصیه‌نوشته‌ام بگیر و آنها بحساب من منظور خواهندکرد.

سپس بابر اصول تعالیم خود را برای رستم ترکش خلاصه‌کرد و گفت تو بعداز اینکه وارد هندوستان شدی باید راجع باین مسائل تحقیق‌کنی و اطلاعات صحیح برای من بفرستی :

اول این که مهندا چگونه کشته شد و وضع پسرش که اینك جای او را گرفته چگونه است ؟

دوم این‌که برهمن‌های هندوستان نسبت به پسرمهندا چه نظریه دارند وآیا حاضر هستندکه علیه او اقدامی بکنندیانه ؟

سوم این‌که وضع مناسبات سلاطین هند بایکدیگر چطورمی‌باشد؟

هنگامی‌که من درهندوستان بودم آنهابایکدیگر اختلاف داشتند و مهندا آنان را بضد من تحریك کردو اینك مهندا وجودنداردکه آنها را متحدکندوتو باید بفهمی‌که‌ازآن اختلافات چگونه می‌توان برای جلوگیری از اتحاد سلاطین هندوستان استفاده‌کرد و من آزموده‌ام‌که تحقیق در خصوص نیروی مسلح سلاطین و راج‌های هندی فایده ندارد . چون‌آنها درموقع صلح دارای نیروی زیاد نیستند ولی درصورت بروز جنگ می‌توانند یك نیروی قوی را مجهزکنند وبمیدان جنگ بفرستند و منظور من این است وضعی‌پیش بیایدکه آنها قوای خود را برای جنگ بامن مجهزنکنند وبمیدان نفرستند.

رستم ترکش بعداز دریافت پول و توصیه‌نامه‌های بابرعازم هندوستان گردید و بابر باکمك امیربهادر مشغول جمع‌آوری قشون و بسیج نیروی مسلح شد.

چون بابرازفکرهندوستان بیرون نرفته بود، طوری فکرهندوستان برپادشاه‌کابلستان غلبه داشت‌که اگر بعداز مرگ شیبك (ایلبارس) در اوزبکستان دعوی سلطنت نمیکرد و روی فرغانه دست نمی‌انداخت بعید بودکه بابر بزادگاه خود برود.

پادشاه‌کابلستان آرزو می‌کردکه در هندوستان سلطنت‌نماید و می‌اندیشیدکه چون براثرشکستی‌که درهندوستان براو وارد آمده تجربه تحصیل‌کرده اگرمرتبه‌ای دیگر بهندوستان برود می‌تواند شاهد موفقیت را درآغوش بگیرد.

رستم ترکش بعدازاین‌که وارد لاهورگردید شنیدکه اسم پسرمهنداکه بجای پدر برتخت سلطنت نشسته لتکه است ومردم او سخت نفرت دارند. چون قواعدکیش هندوان را رعایت نمی‌نماید واغذیه‌ای راکه درکیش هندوها حرام است تناول میکند واشربه‌ای راکه مجاز نیست مینوشد ومردم را برای دریافت مالیات درفشارقرارمیدهد.

رستم ترکش میدانست‌که نظریه مردم‌درمورد لتکه معتبرهست ولی‌موثر نیست وآنها نمیتوانند قدرت لتکه را از دستش بگیرند و اطلاعاتی‌که از وضع قتل مهندا به رستم

رسید این بود که لتکه با بیرحمی زیاد پدرش راهنگامی‌که درخواب بود کشته و بعد اخطار کرده که پدرش زندگی را بدرود گفته و او بجای مهندا به تخت خواهد نشست.

رسم هندوان این است که وقتی یك سلطان یا یك راج زندگی را بدرود میگوید او را درمعرض قرار میدهند که همه وی را ببینند و ازمرده خداحافظی کنند.

آنگاه مرده را بکنار یکی‌از رودخانه‌ها که جسد را درآنجا می‌سوزانند می برندو انبوهی هیزم فراهم می‌کنند و روی هیزم روغن میریزند که سریع‌ترمشتعل شود وجسدمرده را روی‌تل‌هیزم قرار میدهند واگرمرده‌دارای پسرباشد براوست که هیزم را آتش بزند.

بعدازاین‌که مهندا زندگی را بقول لتکه بدرودگفت جسد او را در معرض قرار ندادند و مردم نتوانستند برای آخرین‌بار مهندا را ببینند و باوی خداحافظی‌کنند. موقعی که جسد مهندا راکنار رودخانه میبردند تااین‌که بالای‌تلی ازهیزم بگذارند و بعدهیزم‌را مشتعل نمایند لتکه بعذر بیماری شدیدکنار رودخانه نرفت و با دست خود هیزم را آتش نزد تا این‌که جسد پدر رابسوزاند و دیگری عهده دارآن‌کار گردید.

مردم‌گفتندکه قرارندادن جسد مهندا درمعرض، برای این بودکه‌کسی متوجه زخم آن مرده نشود ونفهمندکه او را بقتل رسانیده‌اند و لتکه طوری ازجنایت خویش بیمناك بودکه جرئت نکردکنار رودخانه حضوربهم رساند وبادست خود هیزم را آتش بزند و جسد پدر را بسوزاند.

سوزاندن یك جسد درکیش هندوان بمنزله تطهیرنهائی میت است و بعداز اینکه جسد سوخت وخاکستر شد، روان مرده، برای ورود به (نیروانا)، یعنی بهشت به عقیده هندوان آماده میگردد وسوزانیدن‌جسد پدرازطرف پسر، حاکی ازکمال علاقه پسرنسبت به‌پدر است و هنگامی‌که‌پسر، هیزم‌راآتش میزند تاجسد پدر را بسوزاند به‌عقیده هندوان عشق فرزندی خویش را به‌ثبوت می‌رساند

رستم ازمردم شنیدکه می گفتند لتکه آن‌قدرنسبت به‌پدرش‌کینه داشت‌که نتوانست حتی برای ظاهرسازی‌کنار رودخانه حاضرشود و جسد مهندا را بسوزاند وعشق فرزندی را نسبت به‌پدر بظهور برساند.

رستم ترکش میدانست‌که نزد هندوان قتل پدریامادر جنایتی‌است‌که قابل‌بخشایش نمی‌باشد و او اطلاع داشت که حتی اطرافیان لتکه و کسانی‌که بطفیل وی دارای مقام و منصب شده‌اند از وی نفرت دارند و میدانندکسی‌که پدر خود را بقتل‌برساند از قتل آنان دریغ نخواهد نمود.

رستم می‌فهمیدکه درپیرامون لتکه‌کسانی هستندکه ازوی حمایت می‌نمایند و اگر حمایت آنها نمی‌بود لتکه نمی‌توانست بعد ازقتل پدر خود بجای پدر بنشیند و آنهائی

که ازلتکه حمایت می‌کنند کسانی هستند که میدانند وی پدرش را چگونه کشته است و رستم ترکش درصدد برآمد که با آنها مربوط شود و شرح واقعی قتل مهندا را از زبان آنان بشنود.

بطوری که گفتیم رستم ترکش بعدازاین که وارد هندوستان گردیدخود رایك بازرگان معرفی کرد و برای این که تردیدی در شغل وی باقی نماند در شهر امریستر مقرلتکه یك دکان کرایه کرد و هرروز، دردکان خودمی‌نشست وکالاهائی راکه دردکان داشت بمردم عرضه مینمود، یك روز مردی تنومند مقابل دکان رستم توقف کرد ونظری بکالاهای او انداخت و از بهای آنها پرسید و گفت که وی درسفره‌خانه لتکه کارمیکند وناظر سفره‌خانه میباشد وتمام خریدهای مربوط بسفره‌خانه ازطرف‌او بانجام میرسد.

رستم ازاین که مردی آنچنان بااهمیت بکالاهای دکان اوتوجه کرده ابرازمسرت و سرافرازی کرد و چون زبان هندی را بقدر رفع حاجت صحبت مینمود به‌آن مرد گفت آیا ممکن است که اسم شریف شما را بدانم ناظرجواب داد که اسم او (جکره) است. رستم ترکش گفت این دکان بخود شما تعلق دارد و هرچه میخواهید ببرید.

جکره مقداری کالا انتخاب کر و مبلغی به رستم پرداخت و گفت بعدازاین که مراجعت کردم میفرستم که اجناس را ببرند وبقیهٔ قیمت آنها را چند روز دیگر بتوخواهم پرداخت

رستم ترکش اظهارکرد این دکان بخودتان تعلق دارد وهروقت که خواستید قیمت اجناس را بپردازید. و صاحب دکان خواست پولی راکه جکره مقابلش گذاشته بود پس بدهد . ولی ناظر سفره‌خانه لتکه آن وجه را بـر نداشت و از رستم خداحافظی کرد و رفت .

بعدازساعتی دونفر که از طرف جکره آمده بودند خواستند اجناس خریده شده را ببرند ورستم‌ازآنها درخواست نمود که سلامش رابحضور جکره برسانند و باوبگویند که هرموقع هرچه خواست، ازآن دکان ببرد و در فکربهای اجناس نباشد.

زیرا او یعنی رستم درقبال یك مشتری بزرگوارمانند جکره ازپول خود بیم‌ندارد و میداند که جکره حساب وی را خواهد پرداخت .

دو روزگذشت و باز جکره بدکان رستم آمد، و قدری کالا انتخاب کرد و مبلغی به رستم داد. و آنچه رستم دریافت کرد بهای کالاهای سابق نبود تاچه‌رسد به‌کالاهای لاحق. اما رستم دوستی بامردی چون جکره راگران بهاترازپول میدانست و پیش‌بینی میکرد که اگربتواند باآن مردگرم بگیرد، خواهد توانست که راجع به‌لتکه اطلاعات صحیح بدست بیاورد. زیرا مردی چون جکره که درسفره‌خانه لتکه خدمت میکند و ناظر میباشد بخوبی از وضع آن پادشاه اطلاع دارد .

رستم اطلاع داشت که یکی از بهترین وسائل جلب دوستی دادن هدیه است و هدیه بازار دوستی را گرم مینماید. این بود که روز بعد، بعنوان این که تازه برای او کالا رسیده تحفه‌ای جهت جکره فرستاد و بکسی که تحفه را میبرد گفت به جکره بگوید بدکانش مراجعه کند و هرچه میل دارد ببرد و پابند بهای اجناس نباشد..

رستم ترکش بوسیله دادن هدیه و فروختن کالاها بطور نسیه طوری باجکره گرم گرفت که ناظر سفره‌خانه لتکه روزی از رستم دعوت کرد که هنگام صرف غذای نیم‌روز نزد او برود و غذا بخورد.

رستم گفت من جرئت نمی‌کنم که وارد سفره‌خانه سلطنتی لتکه شوم و در آنجا غذا بخورم.

جکره اظهار کرد من تو را وارد سفره‌خانه سلطنتی نمیکنم بلکه دراطاق خود جا میدهم و غذائی که بتو میخورانم از همان غذا میباشد که برای پادشاه امریستر طبخ می‌شود و هنگامی که تو مشغول صرف غذا هستی، سلطان ما نیز همان غذا را صرف مینماید.

رستم اندکی قبل‌از نیم روز براه افتاد و وارد ارگ امریستر گردید و از او پرسیدند که کجا میرود رستم جواب داد که جکره وی را احضار کرده و او سوداگری است که به جکره کالا می‌فروشد.

جکره تا آنجا که شخصی چون او باید سوداگری را بخوبی بپذیرد از رستم باحترام پذیرائی کرد و او را باطاقی که در ارك داشت برد و نشانید و گفت تا چند لحظه دیگر سلطان بسوی سفره‌خانه میرود و هنگام ورود وی به‌سفره‌خانه او باید حضور داشته باشد ولی بعدازاینکه سلطان برسفره طعام نشست و شروع بغذا خوردن کرد. وی‌میتواند ازسفره‌خانه خارج گردد وآنگاه او خواهدآمد وباتفاق غذا خواهند خورد و طبیعی‌است غذایی که آن دو نفر خواهند خورد عین غذایی است که لتکه در سفره‌خانه تناول خواهد نمود.

موضوع دیگر که جکره به رستم گفت این بود که لتکه برای این‌که به سفره‌خانه برود ازمقابل آن اطاق خواهد گذشت و وی خواهد توانست او را ببیند.

جکره این را گفت و ازاطاق خارج گردید و رستم ترکش تنها ماند.

بعداز چند دقیقه ، رستم مشاهده کرد که گروهی می‌آیند و خط سیرآنها طوری‌است که نشان میدهد ازمقابل‌آن اطاق خواهند گذشت.

پیشاپیش آنها جوانی بلندقامت و چهارشانه راه میرفت و رستم که میدانست‌مهندا بلند قامت و چهارشانه بود در نظر اول آن جوان را شناخت و دانست که لتکه است. و

لتکه لباسی گرانبها مرصع بجواهر در برداشت و کلاهی مزین بجواهر و پـر بر سرش دیده می‌شد ،

در آن موقع هنوز عمامه زیبای قـزلباش از ایران به هندوستان نرفته بود تا این که سلاطین وراج‌های هندآن عمامه را برسر بگذارند و رفته‌رفته سکنه هندوستان آموخته بگذاشتن عمامه شوند . عمامه قزلباش را بابر و بخصوص پسرش همایون در هندوستان متداول کردندکه هنوز هم متداول است. منتها بعد از این که عمامه قزلباش از ایران به هندوستان رفت بتدریج تغییر کرد و رنگ آن عوض شد و سلاطین وراج‌های هندی پارچه‌های محلی را برای عمامه انتخاب نمودند و طرز بستن عمامه نیز تغییر کرد .

لتکه و ملازمانش در حالی که جکره هم بین آنها دیده می‌شد از مقابل اطاقی که رستم آنجا بود گذشتند وبطرف سفره‌خانه رفتند. وبعد ازیك ربع ساعت، جکره مراجعت نمود و کنار رستم نشست و گفت از این موقع ببعد من کاری ندارم جز موقعی که سلطان برای صرف شام به سفره‌خانه می‌رود و باید آنجا حضور داشته باشم تاغذا ازآشپزخانه آورده شود و مقابل سلطان غذاها را بچشند .

رستم ترکش پرسید برای چه غذاهای سلطان را می‌چشند... آیا لتکه بیم دارد که او را مسموم نمایند.

جکره گفت نه‌موضوع بیم از مسمومیت در بین نیست بلکه احتمال آن می‌رود که غذا را بد طعم نمایند.

رستم ترکش گفت نمی‌فهمم منظور تو چیست؟ و آیا آشپزها غذا را بد طعم می‌کنند .

جکره گفت آشپزها هم غذا را بد طعم نمی‌کنند. زیرا می‌دانند که اگرغذای لتکه را بخوبی طبخ ننمایند مجازات خواهند شد. و بد طعم کردن غذا ناشی از حسد است وکسانی هستندکه بررئیس آشپزخانه حسد می‌ورزند یا بمن که ناظرسفره‌خانه هستم‌رشك می‌برند و این اشخاص فرصتی بدست می‌آورنـد و در راه بین آشپزخانه و سفره‌خانه ، روغن جعل را درغذای لتکه میریزندکه بسیار بدبو می‌باشد یااین که روغن نفت را روی غذای لتکه می‌پاشند و بدیهی است همین که وی اولین لقمه غذا را بدهان میبرد از بوی مکروه روغن جعل یاروغن‌نفت طوری منقلب می‌گرددکه نه فقط آنچه بدهان برده بیرون می‌ریزدبلکه‌تایك یا دو روز نمی‌تواند غذای دیگرتناول نماید .

واضح است که اگر این واقعه اتفاق بیفتد تمام کسانی که جزومسئولین سفره‌سلطان هستند مغضوب می‌شوند و ممکن است که سلطان آنها را بسختی مجازات کند.

ولی این اشخاص با این‌که هریك دارای مقامی هستند ازلحاظ سلطان بدون‌اهمیت میباشند ومغضوب یا مجازات شدن آنها امری عادی است وآنچه اهمیت دارد این‌است‌که حال‌لتکه براثرخوردن غذائی که‌طعم‌وبوئی کریه دارد بهم نخورد و تایك یادوروز ازغذا خوردن بازنماند.

بهمین جهت پیش‌ازاین‌که لتکه‌دست بغذا ببرد ولقمه‌ای دردهان بگذارد چندنفرکه وظیفه آنها چشیدن اغذیه می‌باشد آنها را می‌چشند تاروغن جعل یاروغن نفت‌روی‌غذاهانپاشیده باشند و یکی ازکسانی‌که باید غذاها ها را بچشدمن هستم وبهمین جهت هنگام صرف غذای لتکه باید درسفره‌خانه حضورداشته باشم .

رستم ترکش پرسید آیا این رسم را لتکه بوجودآورد ؟

جکره گفت این رسم در دوره سلطنت مهندا بوجود آمد وچون درآن موقع دوبار این اتفاق افتاد لذادستورداده شدکه قبل‌ازاین‌که سلطان اولین لقمه را بدهان ببرد، غذاها چشیده شود تامطمئن گردند طعم اغذیه تغییرنکرده‌است.

رستم ترکش گفت ازنظرلتکه یك رسم خوب است چون اطمینان حاصل مینمایدکه براثرخوردن غذای نامطبوع حالش بهم نخواهد خورد.

جکره گفت ولی از نظر من یك رسم خوب نیست زیرا من نمی‌توانم از این شهر خارج شوم و باید پیوسته در موقع غذای روز و غذای شب در سفره‌خانه حضور داشته باشم و غذا را بچشم.

رستم ترکش گفت در عوض شغل تو با اهمیت است زیرا پیوسته نزدیك سلطان هستی و اوتو را می‌بیند و هرچه بخواهی میتوانی از او دریافت کنی و سلاطین، هرگز، ازقبول درخواست‌کسانی‌که مقرب آنان هستندخودداری نمی‌نمایند.

آنگاه دونفر از خدمه سفره آوردند و آن را وسط اطاق گشودند و رفتند وباچند نوع غذا مراجعت کردند واغذیه را برسفره نهادند و جکره بمیهمان خودگفت غذا تناول کنند.

ازغذاهائی‌که برسفره نهاده بودند بوئی مطلوب و اشتها آور به مشام رستم‌ترکش می‌رسیدوجکره باو گفت‌اغذیه‌ای‌که می‌بیندعین غذاهائی است‌که برسفره لتکه گذاشته‌اند وبوسیله آشپزهای مخصوص طبخ گردیده‌است.

رستم ترکش دست را بطرف یکی از ظروف غذا درازکرد ولقمه‌ای ازآن را در دهان گذاشت ولی زبان وجدار دهانش سوخت وتصورکردکه درآن غذا روغن جعل یا روغن نفت ریخته‌اند اما بعدمتوجه گردیدکه طعم تند غذا ازادویه فراوان است‌که درآن ریخته شده‌است .

از روزی‌که رستم وارد هندوستان گردید غذای مطبوخ هندی را نمی‌خورد بدون اینکه تعمد درنخوردن آن غذاها داشته باشد. وکسانیکه بارستم بودند مواد اولیه غذائی را ازبازار خریداری می‌کردند و برسم خودشان غذا طبخ می‌نمودند و رستم تاآن روز مجبورنشده بودکه غذاهای مطبوخ هندی را تناول نماید.

رستم برای اینکه تندی دهان را از بین ببرد قدری آب نوشید و بعد خواست غذای ظرف دیگر را تناول نماید بامید این‌که شاید ادویه نداشته باشد. لیکن غذای آن‌ظرف هم مانندغذای‌طرف اول‌تندبود.

جکره وقتی دریافت‌که میهمانش نمی‌تواند غذاها را تناول نماید دستور دادکه چند تخم مرغ را برای میهمان آب پز کنند ورستم با خوردن چند تخم مرغ آب پز سدجوع نمود.

اماخود جکره بااشتهاغذاهای پراز ادویه را میخورد و رستم ترکش حیرت‌مینمود چگونه دهانش نمی‌سوزد.

ضمن صرف غذا، رستم برای این‌که میزبان خود را بحرف بیاورد از او پرسیدآیا دهان لتکه هم مثل دهان تو درقبال ادویه تند مصونیت دارد و نمی‌سوزد.

جکره گفت‌سلطان بیش‌ازهمه ادویه‌میخوردوهمواره ادویه گوناگون‌درسفره‌اش‌هست وآنهارا برغذای خود میپاشد و می‌خورد وبخصوص‌درخوردن جوز وزنجبیل‌وکاری‌افراط می‌نماید.[1]

رستم‌ترکش گفت من فکرمی‌کنم‌که پدرش مهندا هم علاقه بخوردن ادویه داشت. جکره گفت صحیح است و مهندا خیلی ادویه میخورد.

رستم‌ترکش‌اظهارکردشنیدم‌که مهندا قوی‌ترین مرد هندوستان بود و در این‌کشور، مردی بلندقامت‌ترو چهارشانه‌ترونیرومندتراز وی‌یافت نمیشد. وآیافهمیدندکه آن مردقوی بچه مرض زندگی را بدرود گفت.

جکره نظری بدرب انداخت و مثل این‌بودکه میترسیدکسی‌آنجا باشد وصدای‌آنها را بشنودوگفت مهندا برای این بوجودآمده بودکه مدت یك صدسال عمرنماید.

رستم گفت اما میگویندکه یك مرض ناگهانی او را بهلاکت رسانید.

۱ــ مقصود ازجوز، جوزهندی میباشدکه‌نوعی از ادویه است‌وکاری هم نوعی‌از ادویه بشمارمی‌آیدکه درهندوستان‌است وانگلیسی‌هـا بعداز این‌که به‌هندوستان رفتند رسم خوردن کاری را باروپا منتقل‌کردند وامروز دراروپا، بعضی‌ازمردم مثل هندیها کاری میخورند ودر تهران هم‌کاری خورده می‌شود. ــ مترجم

جکره اظهار کـرد مرض ناگهانی او را نکشت بلکه چیز دیگر سبب مـرگش گردیـد .

رستم ترکش پرسید سبب مرگش چه بود ؟

جکره آهسته گفت او راکشتند.

رستم باحیرت مصنوعی گفت آیا ممکن بود مردی چون مهندا راکه هرکس اورا میدید ازبلندی وسطبری جثه‌اش متوحش میشد بقتل برسانند.

جکره آهسته اظهارکرد ببرو فیل را بقتل میرسانند تا چه‌رسد بانسان.

رستم گفت میدانم که جانداری نیست که نتوان آنرا بقتل رسانید اماسربازان مهندا پیوسته درپیرامون وی بودند و از اومواظبت می‌کردند و نمی‌گذاشتندکه‌کسی بآن مرد نیرومند نزدیك شود و سوء قصدنماید.

جکره گفت کسی‌که به‌مهندا نزدیك‌گردید و اوراکشت شخصی بودکـه مستحفظین نمی‌توانستند ازنزدیك شدن وی جلوگیری نمایند .

رستم ترکش برای‌اینکه بتواند از جکره‌کسب اطلاع‌کند خود را به بلاهت زد و گفت آیا آن شخص آن قدرقوی بودکه مستحفظین مهندا نتوانستند جلویش رابگیرندو او سوءقصد خود را بموقع اجرا گذاشت.

جکره اظهارکردکه او خیلی قوی نبوداما بمناسبت وضع مخصوص خودمیتوانست به مهندا نزدیك شود و مستحفظین فکر می‌کردندکه از نزدیك شدن وی به مهندا نبایـد ممانعت‌کرد.

رستم پرسید آن سوء قصد چه موقع رو داد . جکره گفت در موقع شب . رستم پرسید آیا مردی کـه نمی‌توانستند جلویش را بگیرنـد در آن شب با مستحفظین برخوردکرد ؟

جکره گفت بلی بادومستحفظ برخورد نمود وآنها وقتی وی را شناختند راه دادندو رسم احترام‌را بجا آوردند حتی اگر فرمانده‌کل مستحفظین هم آن مرد را می‌دید راه می‌داد .

رستم ترکش گفت بعد چه شد؟

جکره گفت شخصی‌که نگهبانان از ورودش ممانعت نکردند یکسر باطاقی رفت‌که مهندا درآن جاخوابیده بود و درب اطاق راگشود.

رستم پرسید آیا بعد از این کـه درب اطاق باز شد ، مهندا از خواب بیدار نگردیـد ؟

جکره گفت مهندا مثل تمام اشخاص فربه خوابی سنگین داشت و وقتی که بخواب می‌رفت ازصداهای کوچك بیدار نمی‌شد و لذا بعداز این که آن شخص وارداطاق گردید بیدار نشد .

رستم پرسید بعد چه اتفاق افتاد ؟

جکره گفت آن مرد به‌مهندا نزدیك شد وکاردی راکه زیرلباس داشت بیرون آورد وبایك ضربت سریع کارد را درقلب مهندا فروکرد .

رستم ترکش پرسید آیا کسی دراطاق بود تاببیند آن مرد کارد را در قلب مهندا فروکرد.

جکره گفت کسی دراطاق نبود اما نتیجه عمل نشان می‌دادکـه آن مردکارد خود را درقلب مهندا فروکرده‌است.

رستم ترکش پرسید بعد از این‌که کارد در قلب مهندا فرو رفت آیا فریاد نزد ؟
جکره گفت نه .

رستم پرسید بعه چه شد ؟

جکره اظهارکرد ده نفرازصاحب‌منصبان ناراضی قشون مهندا باآن مردکه مبادرت به قتل‌کرد همدست بودند وآن ده نفر ازطرف مهندا مجازات شدند.

رستم که‌کنجکاوی می‌کرد پرسید برای چه مجازات شدند؟

جکره اظهار کرد مهندا مردی بود سخت‌گیر و از هیچ تقصیر صرفنظر نمی‌نمود و هرکس‌که مرتکب خلاف می‌شد ازطرف او به مجازات می‌رسید وآن ده صاحب منصب بمناسبت تقصیراتی که‌کرده بودند در مواقع متفاوت مجازات شدند وآنها هم برای قتل مهندا با قاتل همدست گردیدند.

رستم پرسیدآیا اطرافیان مهندا فهمیدندکه او را بقتل رسانیده‌اند؟

جکره جواب داد همه ازآن قتل مطلع شدند.

رستم گفت لابد قاتل شناخته شد چون عده‌ای ازنگهبانان دیدندکه وی وارد اطاق مهندا گردید .

جکره جواب مثبت داد.

رستم گفت آیا قاتل را مجازات کردند یا نه؟

جکره پاسخ منفی داد.

رستم پرسید برای چه قاتل را مجازات نکردند ؟

جکره گفت برای این که وی آنقدر نیرومند بودکه نمی‌توانستند وی را مجازات کنند .

رستم گفت من یقین دارم کـه مهندا عده‌ای دوست و طرفـدار داشت چون ممکن نیست سلطانی که مدتی فرمانروائی کرده عده‌ای دوست و طرفدار نداشته باشد و برای چه طرفداران مهندا، زبان باعتراض نگشودند و چرا برای کشتن قاتل اقدام نکردند .

جکره گفت طرفداران مهنـدا از دو چیز تـرسیدند یکی از دست دادن منصب و دیگری از دست داد جـان زیرا قاتل مهندا بقدری قوی بودکه جان آنها یا منصبشان را می‌گرفت وآنها سکوت نمودند تا این‌که جان یا مقام‌را از دست‌نـدهند.

رستم پرسید اکنون وضع قاتل‌چگونه است ؟

جکره جواب دادا وهمچنان دارای قدرت است و آنهائی‌که می‌دانند وی مهندا را کشته جرئت نمی‌کنندکه جنایت وی را ابراز نمایند .

رستم ترکش می‌دانست که قاتل همان لتکه پسر مهندا می‌باشد و ضروری‌نمی‌دید که اسم او را از جکره بپرسد وی می‌فهمید اگـر بپرسد اسم قاتل چیست جکره را در محظور قرار خواهد داد و بهترآن دانست بجای این‌که او را معذب‌کند سئوالات دیگر بنماید و از جکره پرسید آیا قاتل در حال حاضر محبوبیت دارد؟ جکره جواب داد نه.

رستم پرسید نظریه سلاطین و راج‌های هندوستان نسبت به قاتل چیست ؟

جکره گفت همه با قاتل دشمن هستند زیرا سلاطین و راج‌های هندوستان مهندا را دوست می‌داشتند و مهندا نسبت به زیردستان سخت‌گیر بود اما هرگز کاری نمی‌کرد که سبب رنجش سلاطین و راج‌های هندوستان شود.

رستم ترکش پرسید پس‌برای چه سلاطین و راج‌های‌هندوستان برای گرفتن انتقام، علیه قاتل همدست نمی‌شوند.

جکره جواب داد سلاطین و راج‌های هندوستان‌آن قدر بین خود اختلاف دارندکه نمی‌توانند برای گرفتن انتقام علیه قاتل ، همدست شونـد و آنها فقط یك بار با یکدیگر متحد شدند وآنهم در زمان حیات مهندا بودکه نفوذکلمه‌آن پادشاه براختلافات سلاطین وراج‌های هندوستان غلبه‌کرد و سبب اتحاد آنها گردید.

رستم پرسید اختلافات‌آنها چگونه است؟

جکره گفت در لاهور سلاطین و راج‌هـا دو نوع اختلاف دارند. یکی اختلاف مذهبی است و سلاطین و راج‌های مسلمان، نمی‌توانند با سلاطین و راج‌های هند و کنار بیایند و دوم اختلافات مرزی است و هر سلطان، نسبت به خاك کشور دیگر ادعا دارد و هر راج، فکر می‌کندکه قسمتی ازخاك راج دیگر متعلق باوست و باید ضمیمه‌کشور وی شود. و بعضی از ایـن اختلافات دارای سابقه هـزارساله است و از پدران به پسران

منتقل می‌گردد ولی هرگز نه حل می‌شود نه فراموش.

رستم ترکش گفت بعید نیست که از این اختلافات جنگ‌های بزرگ ناشی شود..

جکره گفت تمام جنگ‌هائی که بین سلاطین و راج‌های لاهور در می‌گیرد مربوط است باین اختلافات و اختلافات مذهبی و اختلافات مرزی سبب جنگ بین دو سلطان یا دو راج می‌شود اما تاکنون دیده نشده که سلاطین وراج‌های لاهور بطور مستقیم، مبادرت به جنگ مذهبی کنند بلکه غیر مستقیم بوسیله اتباع خود بجنگ کشیده می‌شوند.

رستم ترکش پرسید چگونه غیر مستقیم بوسیله اتباع خود بجنگ کشیده می‌شوند؟

جکره گفت باین ترتیب که فی‌المثل درهمین شهر که عده‌ای مسلمان درآن زندگی می‌کنند بین مسلمان‌ها و هندوها نزاع در می‌گیرد و جمعی از طرفین بقتل می‌رسند . بر اثر این جنگ یکی از سلاطین یا راج‌های مسلمان بکمك مسلمین برمی‌خیزد و در نتیجه بین سلطان این‌جا و آن سلطان یا راج ، جنگ در می‌گیرد . ولی دو سلطان یا دو راج هرگز بطور مستقیم بر سر مسئله مذهبی با هم نمی‌جنگند .

رستم ترکش گفت آیا در حال حاضر بین سلاطین و راج های لاهور جنگ مشتعل هست یا نه ؟

جکره گفت در حال حاضر جنگ شعله‌ور نیست ولی این آرامش مانند آرامش هوا در فصل باران لاهور موقتی می‌باشد. در فصل باران ، یعنی در فصل تابستان این جا مدت چهل تا پنجاه روز باران می بارد . در آن مدت گاهی ابر متفرق وآفتاب آشکار می شود یا در موقع شب ستاره پدیدار می گردد . ولی همه می دانند که صاف شدن هوا موقتی است و باز باران خواهد بارید و چند ساعت دیگر ابر آسمان را می‌پوشاند و باران تجدید می‌شود و همین طور هست تا این که فصل باران منقضی گردد. فصل باران لاهور که تابستان می‌باشد فصلی است معین و همین‌که آن فصل گذشت دیگر باران دائمی در این‌جا نمی‌بارد. اما دوره اختلافات سلاطین و راج‌های لاهور هرگز منقضی نمی‌شود و پیوسته سلاطین و راج‌های این‌جا با یکدیگر اختلاف و جنگ دارند.

رستم ترکش از صحبت با جکره این‌طور نتیجه گرفت که اولا قاتل مهندا پسرش لتکه است که پادشاه (امریستر) می باشد .

ثانیا لتکه نه بین اطرافیان خود محبوبیت دارد نه بین مردم. ولی اطرافیان ازبیم اینکه جان را از دست بدهند یا شغلشان ازدستشان برود، قدرت ندارندکه عدم رضایت خود را آشکار نمایند. ثالثا سلاطین و راج‌های لاهور از لتکه متنفر هستند و می‌دانند

که وی قاتل پدر می‌باشد. رابعا همان سلاطین و راج‌ها نمی‌توانند برای انتقام خون مهندا علیه لتکه همدست شوند برای اینکه اختلافات موجود مانع از اتحادآنهاست اما اگر کسی باشد که نفوذ کلمه‌اش درآنها موثرواقع شود ممکن است که سلاطین وراج‌های هندوستان را علیه لتکه متحد نماید.

در همان موقع که رستم با جکره صحبت می‌کرد این فکر از خاطرش گذشت که بابر هرگاه وارد لاهور شود ممکن است که سلاطین و راج‌های آنجا راعلیه‌لتکه بشوراند و او را از سلطنت برکنار نماید و بعد ازآن، کنارآمدن با سایر سلاطین و راج‌های لاهورکه قوت و قشون لتکه را ندارند آسان خواهد شد.

در روزهای بعد، رستم کماکان با جکره گرم گرفت چون می‌دانست که می‌تواند بوسیله او اطلاعات بیشتر ازوضع لتکه بدست بیاورد وبفهمدکه وضع زندگی خصوصی او چیست.

رستم ترکش در دکان خود تا آن جا که ممکن بود از مشتریان دیگر هم کسب اطلاع می‌کرد و بعد از چند هفته لزوم خریدن کالا را بهانه نمود و جکره را وداع گفت.

جکره بتصور این که بعد از رفتن رستم دکانش باز است و شاگردانش به مشتریها کالا خواهند فروخت بآن دکان مراجعه نمود و دید که دکان بسته است.

رستم ترکش به کابل مراجعت‌کرد تا نتیجه تحقیقات خود را باطلاع بابر برساند و او می‌توانست بوسیله نامه نتیجه تحقیقات‌را برای بابر بفرستد ولی چون ادامه توقف را در امریستر بدون فایده می‌دید بهتر آن دانست‌که خود به کابل برگردد.

وقتی رستم به کابل رسید بابر مشغول ساختن شهر جدید بود و روزی که رستم برادی دادن گزارش بحضور بابر بار یافت پادشاه کابلستان امیربهادر را هم احضار کرد تا او نیز اظهارات رستم را بشنود و نظریه خود را بگوید

رستم ترکش نتیجه ماموریت‌خود را باطلاع بابررسانید و پادشاه کابلستان‌دانست که لتکه نه بین اتباع خود محبوبیت دارد نه بین‌سلاطین و راج‌های لاهور.

بابر ازامیربهادر پرسید مایک‌مرتبه به هندوستان رفتیم و با مهندا جنگیدیم و آیا می‌توانیم مرتبه‌ای دیگر به هندوستان برویم و برای انتقام خون مهندا با پسرش لتکه بجنگیم.

امیربهادر گفت اگر همایون با سلاطین و راج‌های لاهور متحد شود این کار امکان پذیر است

بابر گفت عده‌ای از سلاطین و راج‌های لاهور مسلمان هستند و من می‌توانم با

آنها متحد شوم یعنی متحد شدن با آنها سهل می‌باشد. اما نباید اتحاد ما با سلاطین و راج‌های لاهور جنبه مذهبی پیدا کند. چون اگر یك اتحادیه مذهبی بوجود بیاوریم سلاطین و راج‌های هندو نسبت بما ظنین خواهند شد وموافقت نمی‌کنند که بما دست اتحاد بدهند و چون لتکه هندومی‌باشد خواهد توانست که در قبال اتحادیه ما یك اتحادیه از سلاطین وراج‌های هندو بوجود بیاورد و آنگاه بین دودسته جنگ درخواهد گرفت و ما آزموده‌ایم که توسعه جنگ مذهبی بصلاح ما نیست. و ما بایدکاری بکنیم که زمامداران هندو هم بخونخواهی مهندا با ما متحد شوند و همان‌طور که مهندا در زمان حیات اتحادیه‌ای از تمام زمامداران لاهور بضد ما بوجود آورد ما نیز اتحادیه ای از تمام زمامداران آنجا بضد لتکه بوجود بیاوریم.

امیر بهادر گفت ای همایون آیا تصور می‌کنی که بتوان بعنوان خونخواهی مهندا اتحادیه‌ای از تمام زمامداران لاهور چه مسلمان، چه هندو، تشکیل داد.

بابر از رستم ترکش پرسید نظریه تو در این خصوص چیست؟

رستم گفت نظریه من این است که تمام زمامداران لاهور با لتکه دشمن هستند اما اختلافات خودآنها مانع ازاین است که بتوانند علیه آن مرد با هم متفق شوند وپادشاهی مثل همایون می‌تواند که آنها را با یکدیگر متحد کند واتحادیه‌ای راکه ممکن است از زمامداران لاهور علیه او بوجود بیاید علیه لتکه بوجود بیاورد.

بابر نظر را متوجه امیربهادر کرد تا این که از رای وی آگاه شود.

امیر بهادر گفت بطوری که رستم ترکش اظهار کرد اختلافات سلاطین وراج‌های هندوستان مانع ازاین شده که آنها بتوانند برای خونخواهی مهندا متفق شوند. و هنگامی هم که همایون بخواهد تمام زمامداران لاهور را با یکدیگر متحد نماید همان اختلافات موجود است. و از آن گذشته سلاطین و راج‌های لاهور را باید خیلی ساده فرض کرد که تصور نمود آنها فریب خون خواهی مهندا را خواهند خورد . لابد برای هریك از زمامداران لاهور این فکر پیش می‌آید که همایون که در گذشته با مهندا جنگید چه شد بفکر خون خواهی او افتاد و در صدد برآمد انتقام خون پدر را از پسر بگیرد . این است که من عقیده دارم برای متحد شدن با سلاطین و راج‌های لاهور استفاده از اختلافاتی که آنها با هم دارند بهتر از این است که مسئله خون خواهی مهندا را مطرح کنند.

بابر گفت آیا می‌توان بوسیله استفاده ازاختلافاتی که آنها باهم دارند تمام سلاطین و راج‌های لاهور را در یك اتحادیه جمع کرد؟ چون ناگزیر، بمناسبت اختلافاتی که آنها با هم دارند، عده‌ای مخالف با دیگری هستند و اگر من دو مخالف را با خود متحد کنم هر دو نسبت بمن ظنین می‌شوند و اگر چند مخالف را با خود متحد نمایم ، سوء ظن

قوی‌تر می گردد.

امیر بهادر گفت ای همایون لزوم ندارد که تو تمام سلاطین و راج‌های لاهور را با خود متحد کنی. کافی است که چند تن از سلاطین هندوی آنجا راکه قوی‌تر از دیگران هستند با خود متحد کنی و بوجود آمدن همین اتحادیه از سلاطین لاهور دیگران را ضعیف‌تر خواهد کرد و با همین اتحادیه می‌توانی لتکه را از پا درآوری و اگر ببینی که منظور تو بدون جنگ با لتکه حاصل می‌شود می‌توانی از جنگ خودداری نمائی. چون تو می‌خواهی به سلطنت هندوستان برسی و اگر این منظور بدون جنگ حاصل شود بهتر است.

بعد از شور، از گفتگوهای آن روز این نتیجه گرفته شد که بابر با چند تن از سلاطین لاهور متحد شود و برای اینکه آنها را بسوی خود جلب نماید، بفهمد که با دیگران چه اختلاف دارند یعنی با کدام یك از کشورها دارای اختلاف ارضی هستند. و نیز موافقت شد که سلاطینی برای اتحاد انتخاب شوند که بین خود آنها اختلاف وجود نداشته باشد چون در آن صورت اتحادیه سلاطین هندو بوجود نیامده از اثر می‌افتد.

انتخاب کسانی که باید با بابر متحد شوند مستلزم فرستادن هیئت‌های نمایندگی بکشور آنها بود و بهمین جهت باصطلاح امروز بابر برای اینکه چند تن از سلاطین هندوستان را با خود متحد کند مجبور شد که مبادرت به یك فعالیت دیپلماسی دامنه‌دار نماید.

از طرف بابر چند نفر انتخاب شدند که هریك با هیئتی بیکی از کشورهای هندوستان بروند و یکی از آن هیئت‌ها به علی نوکر سابق امیرشیردم امیر بهادر سپرده شد.

علی بمناسبت وفاداری و لیاقت ترقی کرده دارای لقب (خادم الحضور) شده بود و او را در راس یك هیئت نمایندگی به هندوستان فرستادند.

اگر بخواهیم بگوئیم هر یك از هیئت‌های مذکور که از طرف بابر به هندوستان فرستاده شدند چند نفر بودند و ریاست آنها را که برعهده داشت و کجا رفتند و چه کردند مطلب آن قدر طولانی خواهد شد که بکلی از موضوع سرگذشت پرت می‌شویم.

اقدامات دیپلماسی بابر در هندوستان مدت دوسال طول کشید و در آن مدت علی ملقب به خادم الحضور چند مرتبه از هندوستان به کابلستان مراجعت کرد و نتیجه اقدامات خود را باطلاع بابر و امیر بهادر رسانید.

در آن مدت بابر توانسته بود شهر کابل را مطابق نقشه‌ای که باختصار ذکر شد بسازد و مردم را مطابق میل خودشان در خانه‌های جدید سکونت دهد.

امیر بهادر هم باندازه وسایلی که در کابلستان موجود بود برای توسعه و تقویت

قشون بابر می‌کوشید و در آن دو سال که بابر بکارهای ابنیه و دیپلماسی اشتغال داشت اوزبکان حمله ننمودند و برای وی تولید زحمت نکردند و بابر توانست که بکارهائی که پیش گرفته بود بپردازد ولی فکر هندوستان که زوجه‌اش نوبهار در او بوجود آورده بود هرگز از خاطرش دور نمی‌شد.

بابر قبل از اینکه از کابلستان بطرف هندوستان حرکت نماید امیر بهادر را با پنجاه هزار سرباز بسوی مرز هندوستان فرستاد.

امیر بهادر مامور شد که با سلاطین هندوستان که متحد بابر بودند تماس بگیرد و از استعداد جنگی آنها مطلع شود و بفهمد هریك از آنان چقدر سرباز می‌توانند بسیج نمایند. و نیز امیر بهادر مامور گردید کـه در خصوص وحدت فرماندهی قشون سلاطین هند با سلاطین هندوستان مذاکره کند و نتیجه بگیرد.

امیر بهادر اول با پادشاه کشور (کویته) در هندوستان تماس گرفت و از میزان قشونی که می‌توانست بسیج کند مطلع گردید و به بابر اطلاع داد که پادشاه کویته ــ که مسلمان بود ــ حاضر است شش هزار سرباز بسیج کند و خود تحت فرماندهی بابر قرار بگیرد.

آنگاه امیر بهادر با پادشاه (راول پندی) مربوط گردید و او گفت که حاضر است هشت هزار سرباز بسیج کند و سربازان خود را تحت فرماندهی بابر قرار بدهد ولی خود نمی‌تواند بمناسبت سالخوردگی و ضعف بنیه قدم بمیدان جنگ بگذارد.

سلطان دیگر از پادشاهان هندوستان که بر کشور ساندمون (همچنان در منطقه لاهور) سلطنت می‌کرد گفت حاضر است که پنج هزار سرباز بسیج کند و تحت فرماندهی بابر قرار دهد و خود نیز در میدان جنگ حضور خواهد یافت

پادشاه کشور مولتان هم به امیر بهادر وعده بسیج کردن ده هزار سرباز را داد و موافقت کرد که خود در میدان جنگ حاضر شود و تحت فرماندهی بابر قرار بگیرد.

بدین ترتیب چهار پادشاه هندوستان موافقت نمودند که بیست و نـه هزار سربـاز بسیج کنند و آنها را تحت فرماندهی بابر قرار بدهند و خود نیز غیر از پادشاه (راول پندی) تحت فرماندهی وی قرار بگیرند.

تعهدات آن چهار پادشاه دو شرط اصلی داشت: اول اینکه استقلال خود را حفظ کنند و دوم اینکه زمین‌هائی را که از سلاطین دیگر می‌خواهند به تصرف در آورند. یعنی بابر آن اراضی را از سایر سلاطین هند بگیرد و بآنها بدهد و در صورتیکه سلاطین مزکور حاضر نشدند که اراضی را بدهند، با آنها بجنگد.

بعد از اینکه بابر اطمینان حاصل کرد که سلاطین چهارگانه هندوستان تحت فرماندهی او قرار خواهند گرفت و در هرجا که بخواهد بجنگد بکمك وی خواهند جنگید از کابل

براه افتاد و عزم هندوستان را کرد و وارد کویته شد و بطور موقت درآن شهر سکونت کـرد .

(رکن‌الملك) پادشاه کویته کاخ مخصوص خود را به بابر اختصاص داد.

خانواده رکن‌الملك از سه قرن قبل از آن تاریخ پسر بعد از پدر سلطنت کویته را داشتند و بابر از سوابق تاریخي اجداد رکن‌الملك آگاه بود و روزی‌که بابر وارد کویته شد و قدم بباغ بزرگ سلطنتی آن شهر نهاد رکن‌الملك گفت ای همایون جدمن «والی الملك» در دویست سال قبل از این در همین باغ از جد تو امیرتیمور گورگان پذیرائی کـرد و بابر گفت خود من این موضوع را در شرح حـال امیرتیمور جد خود دیده‌ام و او از جد تو والی‌الملك تمجیدکرده ، میهمان نوازی او را ستوده است .

رکن‌الملك گفت امیدوارم که فرزند والی‌الملك هم بتواند مانند او از فرزند امیر تیمور گورگان پذیرائی کند .

گفتیم‌که رسم بابر این بودکه در سفرها عده‌ای از شاعران و فاضلان را با خود می‌برد و بعد ازاین‌که درکاخ سلطنتی کویته سکونت‌کرد هر روزعده‌ای از شعرا وفضلای محلی راکه فارسی می‌دانستند می‌پذیرفت واشعارشان را می‌شنید و بشعرای خود می‌گفت اشعاری راکه سروده‌اند بخوانند. و دربار بابر در کویته نمونه‌ای بود از دربار آینده او در هندوستان. هر شاعر و فاضل مشروط براین‌که فارسی زبان باشد یا بتواند بزبان فارسی شعر بگوید یا نثری قابل توجه بنویسد بدربار‌بابر راه می‌یافت و همایون او را بدون نخوت می‌پذیرفت .

ازمواقع رسمی‌که شکوه ومقررات سلطنت اجازه نمی‌دادکسی با همایون صحبت کند گذشته، در مواقع دیگر ، شعرا و فضلا می‌توانستند بـه بابر نزدیك شوند و هر چه می‌خواهند از او بپرسند.

عده‌ای از شعرا و فضلاکـه در دربار بابر بسر می‌بـردند و با او بسفر می‌رفتند مستمری داشتند و دیگران مبالغ قطعی دریافت نمی‌کردند وهمین‌که بابر می‌فهمیدشاعر یا نویسنده‌ای‌که بدربارش آمده احتیاج بکمك دارد باو مساعدت می‌کرد .

گاهی از این اوقات رکن الملك سلطان‌کـویته در مجالس سخنوری بابر حضور می‌یافت و او نیز شعری می‌خواند یا این که خاطرات اجدادش را برای بابر نقل می‌کـرد و می‌گفت چگونه ، هنگام ورود امیر گـورگان به هندوستان والی الملك که آن هنگام سلطان کویته بود امیر تیمور را راهنمائی‌کرد و باو‌گفت‌که برای تصرف دهلی‌از کجا برود و نیز بوی خـاطر نشان کـردکه در راه دهـلی سه قلعه وجود دارد کـه هنوز کسی نتوانسته بر آن قلاع مسلط گردد . اما جد تـو ای همایون هرسه قلعه راکه

می گفتند غیرقابل تسخیر می‌باشد متصرف گردید اما یکی از پسرهایش در جنگ یکی از قلاع کشته شد و بعد از این‌که امیرتیمور گورگان آن قلاع را بتصرف درآورد امر کرد که حصار و برج‌های قلعه را ویران نمایند تا درآینده مورد استفاده سرکشان قرار نگیرد.

بابر گفت من درکتاب خوانده‌ام که مرض وبا جد من امیر تیمور را وادار کرد که از هندوستان مراجعت نماید وگرنه سراسر هندوستان را از غرب تا شرق و ازشمال تا جنوب به تصرف در می‌آورد.

رکن‌الملک گفت بلی ای همایون و اگر بیماری شدید وبا در دهلی بروز نمی‌کرد وجد تو مجبور نمی‌شد از هندوستان مراجعت کند سراسر هند را می‌گرفت خاصه آنکه به کیش هندوان کاری نداشت وکسی را مجبور نمی‌کرد که دست از دین خود بکشد. و هرکس که میل داشت مسلمان شود دین اسلام را می‌پذیرفت و جد تو او را از بین‌هندوان خارج می‌کرد که مورد آزار قرار نگیرد و بیکی از کشورهای مسلمان نشین هندوستان منتقلش می‌کرد و فراخور وضع او بوی زمین می‌داد که مشغول زراعت شود.

بابر گفت اگر من هم در هندوستان پیشرفت حاصل نمایم همین‌طور عمل خواهم کردو مزاحم دینداری کسی نخواهم شد وکسی‌را مجبور نخواهم کرد که دین‌ما را بپذیردو اگر خود هندوان حاضر شدند که دین ما را بپذیرند فبها وگرنه من آنها را مجبور به پرستش دین خودمان نخواهم کرد.

رکن‌الملک گفت ای همایون اگر تو هندوان را مجبور نکنی که دست ازکیش خود بردارند خواهی توانست در هندوستان سلطنت نمائی و بعد از تو، فرزندانت در اقلیم هند سلطنت خواهند کرد. و محمود غزنوی پانصد سال قبل از همایون از سرزمینی به هندوستان آمدکه تو اینك از آنجا میآیی و بعد از اینکه وارد هندوستان شد بسوی مغرب رفت و خود را بکناردریای هندرسانیدو درآنجا معبد موسوم به «سومنات» راویران نمود و او تصورمی‌کردکه باویران کردن‌معبد سومنات خواهد توانست‌که دین هندوان‌را تغییر بدهد زیرا از وسعت هندوستان وکثرت نفوس‌آن اطلاع نداشت ونمی‌دانست شمار نفوس هندوستان بیش ازشماره ماهی‌های دریای هند است. و اگر محمود غزنوی معبد سومنات را ویران نمی‌کرد و در صدد برنمی‌آمد که دین هندوان را بزورتغییر بدهد پادشاه هندوستان می‌شد و پس از وی فرزندانش‌در هند سلطنت می‌کردند. ولی چون اصرار داشت‌که تمام هندوستان دست ازدین خود بردارندو از وسعت هندوستان‌وکثرت نفوس آنهم بدون اطلاع بود نتوانست‌در هند بماند و مجبور شدکه برگردد.

بابر خواست بداندکه سکنه کشور کویته در چه موقع مسلمان شدند و پرسید آیا سکنه این کشور را محمود غزنوی مسلمان کرد؟

رکن الملك اظهار کرد که وقتی محمود غزنوی وارد هندوستان گردید سکنه کویته مسلمان بودند و محمود از سکنه ایـن کشور برای جنگ با هندوان کمك گرفت و سکنه کویته بدست اولین مسلمانها که در قرن اول هجری قدم بهندوستان گذاشتند مسلمان شدند.

درآن موقع در کـویته هم مثل سایر کشورهای هندوستان مردم به طبقات مختلف تقسیم می‌شدند و هرطبقه دارای مزایای مخصوص بخود بود ویك طبقه را هم بنام پلیدها می‌خواندند و آنها را طوری ناپاك می‌دانستند که اگر دست یکی از افراد طبقات دیگر بدست از پلیدها می‌خورد می‌باید غسل کند و خود را مطهر نماید.

مسلمین بعد از ورود بـه هندوستان به هندوان گفتند که درکیش اسلام بین غنی و فقیر و سفید و سیاه، تفاوت وجود ندارد و هیچ طبقه را برطبقه دیگر مزیت نیست و هر کس کـه مسلمان می‌باشد مطهر است و در صف نماز جماعت غنی و فقیر و سفید و سیاه کنار هم می‌ایستند و نماز می‌خوانند و اگـر مسلمان شوید از تمام مزایای هم کیشان ما برخوردارخواهید شد. هندیهائی که ساکن کویته بودند وقتی شنیدند که در اسلام تفاوت طبقاتی وجود نـدارد و همه مسلمین پاك هستند و با هم مساوی می‌باشند دیـن اسلام را پذیرفتند.[1]

سپس رکن‌الملك گفت در دوره‌ای هم کـه جد همایون امیرتیمور گورگان وارد هندوستان شد عده‌ای از افراد طبقه پلیدها مسلمان شدند و امیر تیمور گورگان آنها را بکشورهای مسلمان نشین هندوستان منتقل کـرد و بآنها زمین داد که مشغول کشاورزی شونـد.

بابر گفت اگر من در هندوستان پیشرفت حاصل نمایم و بتوانم در این اقلیم بمانم و سلطنت کنم، من نیز بهریك از افراد طبقه پلیدها که مسلمان شوند زمین خواهم داد تا این که بتوانند براحتی زندگی نمایند و تفاوتی با سایر مسلمین نداشته باشند.

بابر آن قدر درکویته ماند تا این که بسیج سربازان سلاطین چهارگانه هندوستان که هر یك قول داده بودند که عده‌ای سربازبسیج نمایند باتمام رسید.

آنگاه بابر از کویته براه وافتاد عازم کشور ساندمون گردید.

پادشاه ساندمون که جوان بود باستقبال بابر آمـد و او را با احترام بقصر خود بـرد.

پادشاه ساندمون مذهب هندوان را داشت ولی بابر که می‌خواست با سلاطین هند

۱ــ از روزی که هند مستقل شده طبق قانون اساسی آن‌کشور تفاوت طبقاتی از بین رفته و طبقه‌ای که در قدیم پلید بود امروز دارای حقوقی مساوی بسایر مردم‌شده است ــ مترجم).

دوست باشد با وی درکنار یك سفره نشست و غـذا خورد و هدایائی بپادشاه جوان آن کشور داد و از او هدایائی دریافت نمود.

پادشاه ساندمون طبق قولی کـه به بابر داد پنج هزار سرباز هندو را بقشون وی ملحق کرد وگفت که‌خود او هم حاضراست که تحت فرماندهی بابردر جنگ شرکت کند.

بابر گفت هنوز نقشه جنگی مشخص نیست برای اینکه نمی‌دانم که درکجا و باکه خواهم جنگید ولی احتمال می‌دهم که بین من و لتکه پسر مهندا جنگ در بگیرد .

پادشاه ساندمون گفت لتکه درسراسر لاهور مورد نفرت سلاطین و راج‌ها می‌باشد و سایر سلاطین هندوستان هم وی را دوست نمی‌دارنـد و من پیش بینی می‌کنم که اگر همایون بخواهد با لتکه بجنگد نه فقط سلاطینی کـه با همایون متحد هستند بوی کمك خواهندکرد بلکه سایرسلاطین و راج‌های هندوستان هم ممکن است کمك نمایند.

بابر می‌دانست دونفر از سلاطینی که باوی متحد هستند ازلتکه ادعای ارضی‌دارند و امیدوارهستند که باکمك‌بابرزمین‌هائی‌راکه مورد ادعای‌آنها می‌باشد از لتکه بگیرند یکی پادشاه راول‌پندی و دیگری پادشاه‌مولتان و همین موضوع سبب شده بودکه آنهابا بابر متحد جنگی شدند.

بابر عزم داشت‌کـه اراضی مورد ادعای هـر دو پادشاه را از لتکه بگیرد و در صورتیکه بامسترد داشتن اراضی موافقت نکرد باوی بجنگد .

بابر از اولین سفری که به هندوستان کرد ودرجنگ خانگی‌شهر سیالکوت تجربه حاصل نمود ودانست‌که درارتش اوکه سربازان هندو هم وارد آن شده‌اند بایدانضباطی دقیق حکمفرما باشد وگرنه بین سربازان مسلمان و سربازان هندوی‌آن‌ارتش جنگ در-خواهد گرفت ونقشه‌ای‌که وی‌برای تسلط برهندوستان‌طرح کرده محکوم به‌شکست‌خوردن خواهد شد .

بعد از اینکه بابر چند روز در ساندمون توقف‌کرد راه راول‌پندی را پیش گرفت و سلطان‌آن‌کشور هم مانند پادشاه ساندمون او را با احترام پذیرفت و بهترین‌کاخ خود را به‌سکونت بابر اختصاص دادوعده‌ای از خویشاوندان را مامور پذیرائی ازبابرکرد وآنگاه هفت‌هزار سرباز راکه وعده داد منضم بقشون بابر نمود.

بطوریکه گفتیم پادشاه راول‌پندی مردی بودسالخورده وازشرکت در جنگ‌معذرت خواست‌اما گفت‌که حاضراست‌عده‌ای‌ازخویشاوندان‌جوان خودرا بمیدان جنگ بفرستدکه تحت فرماندهی بابر پیکار نمایند .

بابر ازآن پیرمرد سپاسگزاری کـرد و هدایائـی باو داد و آنگاه بطرف مولتان بحرکت درآمد .

مولتان درآن موقع از کشورهای بزرگ هند بشمار می‌آمد و پادشاه آن ثروت داشت و بهمین جهت تعهد کرده بود که ده هزار سرباز بسیج نماید و بقشون بابر بپیوندد.

بابر بعد از اینکه وارد مولتان گردید چون می‌دانست که پادشاه آن‌کشور ازلتکه دعوی ارضی دارد از وی پرسیدکه‌آیا حاضر است از طرف خود به لتکه اخطارکندکه زمین‌هائی‌که مورد ادعای وی می‌باشد مسترد بدارد.

پادشاه مولتان گفت اگر تو بمن‌کمك بکنی حاضرم مبادرت باین اخطارکنم. بابر گفت‌که من برای همین‌کار به هندوستان آمده‌ام. و منظور بابر این بود که دستاویزی برای جنگ با لتکه داشته باشد و بتواند بوی حمله‌ور گردد.

روز بعد از طرف پادشاه مولتان نامه‌ای برای لتکه نوشته شد ودرآن نامه پادشاه مولتان از لتکه خواست‌که اراضی کشور مولتان را که در گذشته، ازآن‌کشور منتزع کردند و بکشور او ملحق نمودند پس بدهد.

طرز نوشتن نامه مزبورطوری بودکه هرکس‌آن‌نامه را دریافت می‌کرد می‌فهمید که اگر لتکه حاضر نشودکه اراضی مورد ادعا را به پادشاه مولتان واگذار بایدبرای جنگ‌آماده گردد.

در آن نامه ازجنگ صحبت نکرده بودند. اما فحوای نوشته تردیدی‌درآن قسمت باقی نمی‌گذاشت.

پادشاه مولتان در نامه نوشت زمین‌هائی‌که درگذشته ازکشور مولتان گرفته یك کرورجریب است وآن اراضی باید تا یك ماه دیگر به مولتان برگردد وحکمرانی‌که از طرف وی برای آن اراضی معین می‌شود امور آن سرزمین را اداره نماید. و با توجه بوجود فاصله‌ای بالنسبه‌طولانی بین مولتان و مسکن لتکه، اگرپادشاه امریسترمی‌خواست اراضی مولتان را پس بدهد باز مدت یك ماه که در نامه پادشاه مولتان ذکر شده بود برای دادن اراضی‌کفایت نمی‌نمود.

فصل سی و ششم

جنگ بابر با لتکه

در همان روزکه نامه نوشته شد وآن را بدست پیك دادند تا به‌امریستر ببرد بابر خویش را برای جنگ آماده نمود و پادشاه مولتان نیز برای جنگ آماده شد.

یك هفته بعد از این‌که نامه پادشاه مولتان رفت بابر بایك‌قشون بزرگ متشکل‌از سربازان ملل مختلف کشورهائی‌که امروز مجموع‌آنها افغانستان است و سربازان ممالك هندوستان، براه افتاد.

بابر می‌دانست کـه لتکه محال است حاضر شود یك کرور جریب اراضی مورد ادعای پادشاه مولتان را مسترد بدارد چون اراضی مزبور، در قدیم از مولتان جدا شد و مرور زمان آن زمین را جزو لاینفك‌کشور امریستر کرد و لتکه نمی‌توانست زمین‌هائی را که جزو لاینفك‌کشور او می‌باشد ازآن‌کشور جدا کند و بر پادشاه مولتان بدهد. و هیچ پادشاهی‌نمی‌توانست درخواستی راکه پادشاه‌مولتان ازپادشاه‌امریستر می‌کرد بپذیرد.

بابر می‌دانست‌که اگر برلتکه غلبه‌کند می‌تواند به هندوستان سلطنت نماید و قشون بابر درآن موقع بعد از ایـن‌که ارتش پادشاهان هند بآن قشون ملحق شدند براستی یك ارتش نیرومند بود.

درآن قشون غیر از سربازان پیاده و سوارکه بابرازکابلستان با خود آورد ارابه و فیل هم وجود داشت و ارابه و فیل را سلاطین هندوستان بآن قشون آورده بودند.

سربازان مولتان همه بلند قامت بودند و بابر از مشاهده آنها لذت می‌برد ومی‌دید

که بلندی قامت آنها باندازه افراد قبایل پاتان می‌باشد که گاهی به قندهار و کابل می‌رفتند و هرگزهیچ پادشاه نتوانسته بودکه‌آنها را تحت سلطه‌خویش درآورد لیکن‌حاضر بودندکه با سلاطین اطراف دوستی نمایند.

گفتیم‌که بابر در قشون خود انضباطی دقیق را برقرارکرد تا این‌که بین سربازان مسلمان و سربازان هندو جنگ درنگیرد ودرهرنقطه‌که اردوگاه بوجود می‌آمد خیمه‌های سربازان هندی را طوری می‌افراشتندکه از خیمه‌های سربازان مسلمان جدا باشد.

بابر به سربازان خود قدغن کرده بود گوسفندان یا گاوانی را که برای غذای قشون ذبح می‌نمایند دور از چشم سربازان هندی ذبح کنند تا آنها تصور ننمایند که سربازان مسلمان برغم آنها که جانوران را بقتل نمی‌رسانند مبادرت به قتل حیوانات می‌کنند.

هریك ازقشون‌های هندی‌که درارتش بابربودند تحت فرماندهی افسران خودشان قرار داشتند و بابر فقط با فرمانده‌کل قشون‌ها و عده‌ای ازافسران ستادآنها تماس‌داشت وآنها فقط از بابر دستور دریافت می‌کردند

پادشاه کابلستان هیچ یك از افسران خود را مافوق روسای قشونهای هندی قرار ندادکه مبادا به حیثیت آنها لطمه وارد بیاید و غرورشان جریحه‌دار شود.

هنگامی که بابر دستوری برای ارتش‌های هندی صادر می‌کرد آن دستور بوسیله فرمانده هندی همان قشون بافسران و سربازان ابلاغ می‌گردیدووضع ظاهر طوری بود که افسران و سربازان‌آن قشون تصور می‌کردندکه دستور مزبور از طرف فرمانده خود آنها صادرگردیده نه از طرف بابر.

اگر یك سرباز مسلمان یك سرباز هندی را مورد تحقیر قرار می‌داد تنبیه می‌شد و بابر بوسیله افسران به یکایك سربازان مسلمان فهمانیده بود که هر یك ازآنها که به دین یك سربازهندی اسائه ادب نماید بقتل می‌رسد و یك روزکه یك سرباز بابر به‌دین یکی از سربازان هندی‌اسائه ادب‌کرد بقتل رسید و ازآن ببعد کسی از سربازان پادشاه کابلستان جرئت نکردکه به دین یك سرباز هندی جسارت نماید.

بابر انضباطی را که در داخل قشون برقرار کرد شامل مناسبات سربازان خود با سکنه محلی هم نمود و بهیچ سرباز اعم از مسلمان یا هندو اجازه داده نمی‌شد که وارد شهرها شوند اما ورود سربازان بقصبات و قرای سر راه تقریبا غیرقابل احتراز بود.

وقتی اردوگاه بوجود می‌آمد بابر در قصبات و قرای نزدیك اردوگاه، پلیس‌نظامی می‌گماشت و علامت پلیس نظامی قشون بابر همان بازوبند قرمز بود که گفتیم چگونه بوجودآمد و در اعصار بعد از هندوستان باروپا رفت و اول ارتش انگلستان آن‌بازوبند

را بـرای تمیز دادن پلیس نظامی مـورد استفاده قرار داد. همان‌طور که سربازان‌قشون بابر دارای پلیس نظامی بودند هردسته از سربازان هندو کـه در ارتش بابر خدمت می‌کردند پلیس نظامی مخصوص داشتند و پلیس های نظامی تا آخرین ساعت بیداری سربازان در قصبات و قرای اطراف اردوگاه بودند تا این که سربازان، سکنه محلی را مورد اجحاف وآزار قرار ندهند.

امروز ما حیرت می‌کنیم که چرا بعد از بوجودآمدن اردوگاه، ازخروج سربازان ازآنجا ممانعت نمی‌کردند و اجازه می‌دادندکه‌آنهاخارج شوند وبه‌قصبات‌وقرای‌مجاور بروند و علتش این بود کـه درآن دوره سلاطین، تغذیه کامل سربازان خود را برعهده نمی‌گرفتند بلکه فقط قسمتی ازغذای‌آنها را می‌دادند و سربازان برای تهیه چیزهای‌دیگر می‌باید به قراء و قصبات و شهرهای سر راه مراجعه نمایند.

سربازان مسلمان بابر گندم و گوشت را ازوی دریافت می‌کردند وچیزهای‌دیگررا می‌باید خود ابتیاع نمایند و سربازان هندوکـه در قشون بابر خدمت می‌کردند برنج و روغن نباتی از سلاطین خود دریافت می‌نمودند و چیزهای دیگر را از شهرها و قصبات‌و قراء می‌خریدند.

دادن غذای کامل بسربازان ارتش در مغرب زمین از زمان ناپلئون اول امپراطور فرانسه مرسوم گردید و او می‌گفت‌که یك ارتش با شکم خود حرکت و جنگ می‌کند و اگر شکم سربازان سیر نباشد نمی‌توانند راه پیمائی نمایند و بجنگند. و ناپلئون متوجه شده بودکه تغذیه قشون ازطرف‌خودسربازان بمناسبت‌متقضیات راه پیمائی و جنگ‌کاری است محال.

چون یك ارتش بـزرگ، بعد از یـك روز راه پیمائی هنگام غـروب آفتاب بجائی می‌رسدکه درآنجا دهکده‌ای دارای پنجاه یا یکصد خانوار قرارگرفته و چگونه ممکن است غذای صدها هزار سرباز(ارتش ناپلئون در روسیه‌دارای پانصد هزار سرباز بود) ازآن دهکده‌بدست بیاید.

بنابر این هرحکومت‌که دارای ارتش است اجبار داردکه لااقل، چند قسمت‌اصلی غذای سربازان را بآنها بدهد و بقیه (قسمت‌های) فرعی‌رابخود سربازان‌واگذار نماید.

ولی ناپلئون متوجه شده بود درقشونی‌که تهیه غذاهای فرعی یا چیزهائی‌که برای طبخ غذا ضروری است بسربازان واگذار گـردید انضباط محفوظ نمی‌ماند زیرا سرباز مجبور است‌که برای رفع احتیاجات خـود از اردوگاه خارج شود و به قرا و قصبات اطراف برود.

اما اگر خود حکومت تغذیه کامل سرباز را بـرعهده بگیرد و احتیاجاتش را باو

بدهد می‌توان از خروج سربازاز اردوگاه جلوگیری کرد زیرا خروج او ازآنجا ضرورت ندارد و نمی‌رود تا اینکه غذای خود را فراهم نماید.

در مشرق زمین خیلی زودتر از اروپا باین موضوع پی بردند و اولین کسی که در شرق تغذیه کامل سربازان را برعهده گرفت بابر بود لیکن نه درآن موقع که می‌خواست بسوی امریستر برود و با لتکه بجنگد.

درآن موقع بابر بطوریکه گفتیم بسربازان‌خود گندم و گوشت می‌داد و گاهی بجای گندم بین آنها آرد گندم تقسیم می‌کرد. و سربازان بعد از دریافت گندم می‌باید خودآنرا آرد کنند و چون همه نمی‌توانستند گندم راآرد نمایند جیره خود را بسکنه قرا وقصبات واگذار می‌کردند و ازآنها آرد دریافت می‌نمودند. و چون آردکردن گندم دشوار بود گاهی‌سربازان‌مسلمان بابر گندم خودرا با گوشت‌طبخ‌می‌کردند و یك نوع سوپ غلیظ اما لذیذ بدست‌می‌آوردند.[۱]

بابر بعد از اینکه بر هندوستان مسلط شد متوجه گردیدکه برای حفظ انضباط در قشون خود چاره ندارد جز اینکه تغذیه کامل سربازان را برعهده بگیرد. و آنچه بابر را واداشت‌که بسربازان خود بطور کامل غذا بدهد تفاوت دین سربازان مسلمان و سکنه هندو بود ودیگراین‌که بابردریافت‌که‌سربازان مسلمان، هنگامیکه می‌خواهند مواد غذائی و احتیاجات دیگر خود را از سکنه محلی خریداری نمایند سکنه محل را بر اثر بی‌اطلاعی از قیمت خواروبار یا علل دیگر مورد اجحاف قرار می‌دهند.

این بود که تصمیم گرفت بآن وضع خاتمه بدهد و خود او، سربازانش را سیر کند تا سربازان مجبور نباشند برای خرید غذا به سکنه محلی مراجعه نمایند و نزاع تولید شود.

بعد از اینکه بابر تغذیه سربازان مسلمان خود را بر عهده گرفت عهددار تغذیه سربازان هندوی قشون خویش نیزگردید و تا روزیکه بابر زنده بود سربازان قشون او، بوسیله وی تغذیه می‌شدند و انضباط دقیق در ارتش بابر حکمفرما بود.

بعد از مرگ بابر پسرش همایون بسلطنت رسید (با همایون‌که لقب بابر بود اشتباه نشود)و در زمان او چون وی برخلاف پدر قشون دائمی نداشت تغذیه سربازان‌از طرف پادشاه هندوستان ملغی گردید وقشونی موجود نبود تا سربازانش از طرف پادشاه هندوستان تغذیه شوند.

هنگامیکه بابر بطرف امریستر می‌رفت هنوز متوجه نشده بود که سربازانش باید غذای کامل خود را از او دریافت نمایند تا مجبور نشوند برای خرید غذا به قصبات و

۱ـ ما این سوپ غلیظ راحلیم می‌خوانیم ـ مترجم

قرا بروند وچون رفتن به قصبات و قرای سرراه حتمی بود بابر بوسیله پلیس نظامی امنیت را در قصبات و قرای اطراف اردوگاه حفظ می‌کرد.

پلیس نظامی هنگامی که سربازان می‌باید بخوابند تمام سربازانی را که درقصبات وقرای اطراف اردوگاه بودند برمی‌گردانید بطوریکه دیگرحتی یك سرباز درخارج ازاردوگاه دیده نمی‌شد. وچون نظم و انضباط در قشون بابر حکمفرما بود ، کسی از هندیان مورد اجحاف قرار نگرفت و صدای شکایت از هیچ روستائی برنخاست .

بابر می‌دانست بعد از اینکه بـه شهر امریستر نزدیك گردید لتکه اگر سر جنگ داشته باشد با قشون خود به‌سوی او می‌آید ودرشهر خود توقف نمی‌نماید. زیراامریستر حصار نداشت تا این‌که لتکه بتواند درآن شهر پایداری کند .

درآن موقع تمام شهرهای هندوستان دارای حصار بود غیر از امریستر و سلاطین آن شهر خود را نسبت به سلاطین مجاور طوری قوی می‌دیدندکه ساختن حصار را در اطراف شهر ضروری نمی‌دانستند.

بابر می‌دانست که لتکه اگـر خواهان جنگ باشد چاره ندارد جز اینکه با قشون خود بسوی او بیاید زیرا شهر امریستر غیر قابل دفاع است و همین‌طور هم شد و لتکه‌با قشون خود بجنگ بابر آمد .

وقتی لتکه نامه پادشاه مولتان را دریافت‌کرد فهمیدکه سلطان مولتان خودآن قدر توانائی نداردکه بتواندآن نامه را بـاو بنویسد و آن نامه بتحریك دیگری نوشته شده است و بعد از تحقیق ، دریافت‌که محرك ، بابر می‌باشد و اندیشیدکه بابرکه درگذشته از پدرش شکست خورده بود، قصد تلافی داردوآمده است که شکست سابق را جبران کند .

لتکه مـورد نفرت همه بود اما جرات داشت و با اینکه شنید بابـر با چند نفر از سلاطین‌هندوازجمله‌پادشاه مولتان متحده گردیده نترسید و خود را برای جنگ‌آماده‌کرد.

لتکه موفق گردید در مدتی‌کم یك قشون چهل هزار نفری بوجود بیاورد و آن را بسیج کند و همین‌که ارتش وی برای جنگ‌آماده شد از امریستر خارج گردید و بسوی بابر رفت.

بابر دارای یك قشون هفتاد و هشت هزار نفری بود که پنجاه هزار تن از آنها از سربازان خودوی بودند و بیست و هشت هزار نفر از سربازان سلاطین هندوستان.

امیربهادر کـه در قدیم باسم امیر شیردم خوانده می‌شد و خـادم الحضور که نام سابقش علی بود و نـوکر امیرشیردم بشمار می‌آمـد با قشون بابر وارد کشور امریستر شدند. و لتکه در زمینی وسیع و مسطح باسم یشم (ی ــ ش ــ م) راه را بر بابر بست .

بی مناسبت نیست باز اگر بگوئیم که در قدیم قانون جنگ در شرق و غرب اقتضا می‌کرد که در میدان نبرد، قشون بچهار قسمت تقسیم شود اول قلب سپاه و دوم جناح راست و سوم جناح چپ و چهارم ذخیره و این تاکتیك، رکن رکین روش جنگ بود و حتی بکار بردن باروت در میدان جنگ هم نتوانست آن را تغییر بدهد.

در سراسر نبردهای جنگ اول بین‌المللی هم جبهه‌های جنگ منقسم می‌شد به قلب و دو جناح و یك ذخیره. اما در جنگ دوم‌جهانی این قانون کلی، در بعضی‌ازجبهه‌هامثل جبهه فرانسه وجبهه‌های‌افریقا تغییرکرد.

زیرا حرکت دسته جمعی وسریع تانك‌ها، یك روش جدید درمیدان جنگ بوجود آورده بودکه اسم آن را روش تحرك یا تاکتیك تحرك گذاشتند و در صحراهای شمال افریقا قشون های انگلستان و آلمان که با هم می‌جنگیدند قلب و جناحین نداشتند اما دارای ذخیره بودند و گاهی دیده شدکه یك دسته تانك از ذخیره جبهه دیگرسر در-آوردند و در جنگ تانك‌ها ، در افریقا در سنوات ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ میلادی تانك‌های متخاصمین چون دیوانه‌ها دور هم چرخ می‌زدند و دائره‌هائی رسم می‌کردندکه قطرآنها از پنجاه تا یکصد و پنجاه کیلومتر بود.

بعد از این معلوم نیست چه شود و اگر یك جنگ اتمی در بگیرد چه روش برای آن انتخاب کنند. اما دردوره بابر، هرسردار جنگی عرصه‌کارزار قشون خود را بطوری که گفته شد بچهار قسمت می‌کرد وقسمت چهارم را ذخیره می‌نمودکه هریك ازسه‌قسمت دیگر هنگامیکه در فشار قرار می‌گیرند ازآن‌کمك بگیرند.

طوری بوجود آوردن قلب‌وجناحین و ذخیره جزو اصل عمومی و غیرقابل استثنای جنگ شده بود که اگر سرداری قشون خود راآن طور می‌آراست و شکست می‌خورد درصورت تساوی قوای طرفین، مغلوبیت او را ناشی از بخت بدمی‌دانستند نه بی‌لیاقتی فرمانده‌قشون، و اگر نیروی خصم برتر بود همه او را تبرئه می‌کردند و می‌گفتند چون قواعد جنگ را رعایت‌کرده و نیروی حریف هم برتر از او بوده شکست وی، ناشی از تقصیر یا قصور نیست.

نباید انکارکردکه درقدیم‌که وسیله نقلیه قشون، اسب واسترو شتر بود وسربازان پیاده صحراهای‌وسیع‌را گام بگام می‌پیمودند و در میدان جنگ هم قدم بقدم راه می‌رفتند آن‌تاکتیك مناسبت داشت و یگانه روش جنگی مفید بود.

قلب‌ارتش، منطقهٔ‌مقاومت قشون بشمار می‌آمدبوسیله جناحین‌مانع‌ازآن‌می‌شدند که قلب ارتش محاصره شود و خصم از هرطرف که می‌خواست حمله نماید یا به قلب بر-می‌خورد یا به یکی از دو جناح.

راه تحصیل پیروزی این بودکه با یك حمله شدید قلب ارتش را نابودکنند و در آن صورت می‌توانستند دو جناح را یکی بعد از دیگری نابود یا محاصره نمایند.

اما چون حریف را از چوب نساخته بودند وقتی یکی از طرفین به شدت به قلب قشون خصم حمله‌ور می‌شد خصم بجناحین مهاجم حمله شدید می‌نمود تا او را وا دارد که از فشار خود بر قلب بکاهد یا جناحین او را از بین ببرد.

گاهی یکی از فریقین موفق می‌شد که یکی از جناح‌های حریف را از بین ببرد و آنوقت از پشت قلب قشون خصم سر بدر می‌آورد و درآن موقع قلب آن قشون از بین می‌رفت چون از دو طرف مورد حمله قرار می گرفت.

گاهی مقاومت طرفین به قدری شدید بودکه جنگ روزها و آنگاه هفته‌ها وحتی ماه‌ها طول می‌کشید بدون اینکه به نتیجه برسد و طرفین از ادامه جنگ چنان خسته می‌شدند، که از راهی که‌آمده بودند مراجعت می‌نمودند.

بطورکلی نتیجه جنگ‌های گذشته در سه روز اول معلوم بود و در بسیاری از جنگها، روز اول نتیجه جنگ معلوم می گردید.

به ندرت اتفاق می‌افتادکه یك‌سردارجنگی بتواند درمیدان‌جنگ مبادرت به‌مانوری نمایدکه غیر از قانون ثابت و همیشگی جنگ باشد. حتی‌کسانی چون (انی‌بال) سردار کارتاژی که از راه اسپانیا و فرانسه قشون خود را وارد ایتالیا کرد و ناپلئون سردار و بعد امپراطور فرانسه‌که قشون خود را ازکوه (آلپ) واقع در شمال ایتالیا گذرانید و آن‌کشور را مورد حمله قرار داد، از قاعده کلی جنگ که حمله به جناح باشد پیروی می‌کردند منتها از راهی حمله می‌نمودند که دشمنشان انتظار حمله آنان را از آن راه نداشت.

چون تاکتیك جنگ عبارت بود از حمله به قلب و دو جناح، در آن واحد یا بتدریج، نتیجه هر جنگ مربوط می‌شد به سرسختی افسران و سربازان طرفین و نقشه جنگی در نتیجه جنگ، تاثیر زیاد نداشت بدلیل اینکه نقشه نوظهور طرح نمی‌شد.

گاهی بعضی ازسرداران جنگی جهت اغفال خصم تظاهر به حمله درمنطقه‌ای می‌نمودندکه نمی‌خواستند در آنجا حمله‌کنند تا بدان وسیله قسمت اعظم نیروی حریف را بدان سو ببرند و سایر قسمتهای جبهه دشمن ضعیف شود و آنها بتوانند بقسمت‌های ضعیف حمله نمایند. یا اینکه تظاهر بفرار می‌نمودند تا اینکه سربازان حریف را از مواضع محکم آنها خارج‌کنند و عقب خود بیندازند و در مکانی‌که محکم نیست به‌آنها حمله‌ور گردند.

اما این مانورها را نمی‌شد نقشه جنگی نوظهور خواند زیرا جزومانورهای قدیم

بود که گاهی موثر واقع می گردید و زمانی اثر نمی کرد.

می‌توان بجرئت گفت از روزیکه نوع بشر تاریخ جنگ‌ها را نوشت و برای نسل-های بعد باقی گذاشت تا جنگ جهانی دوم که تانك، بمقدار زیاد وارد میدان جنگ گردید تاکتیك جنگ در قرون و الوف مختلف تغییر نکرد و روش جنگهای ناپلئون همان روش جنگهای ایران و یونان بود.

در عوض استقامت سربازان طرفین در نتیجه جنگ خیلی اثر داشت و سرداری فاتح می‌شد که افسران و سربازان دلیر داشته باشد و از فداکردن جان نترسند و از نعره-دلاوران و غوغای کوس و سنج نهراسند.

تاکتیك جنگ در طول هزارها سال تغییر نکرد اما اسلحه تغییر نمود و گاهی در میـدان‌های جنگ، سلاح نوظهور بکار می‌افتاد همچنانکه قسمتی از موفقیت های تیمور لنگ مرهون این بود که در بعضی از جنگها باروت بکار می‌برد اما نه برای استفاده از شمخال و توپ بلکه برای استفاده‌های دیگر و در بعضی ازجنگها شعله‌اندازراوارد میدان جنگ کردند یا منجنیق را وارد میدان جنگ نمودند وکمان فنری که تیرآن بوسیله فشار فنر می‌جست در بعضی از ارتش‌ها جـای کمان معمولی راکه زه داشت گرفت و وارد کردن فیل و ارابه‌های جنگی در میدان‌کارزار هم چـون استفاده از اسلحه نوظهور بود اما هریك از سلاح‌های جدیدکه وارد میدان جنگ می گردید مدتی محدود، اثر می کرد وهمین که وسیله دفاع درقبال‌آن رامی‌یافتند، ازاثرمی‌افتاد و بازتحصیل پیروزی موکول می گردیدبمیزان استقامت افسران و سربازان و جرئت و جان بازی آنها.

فقط امروز جنگ بصورتی درنیامده که میزان‌تلفات غالب ومغلوب یك اندازه‌باشد بلکه در گذشته هم از این نوع جنگ‌هاروی می‌داد که فاتح باندازه مغلوب‌دچارتلفات می گردید و طوری جنگ بـرایش گران تمام‌میشدکه تا مدتی‌از جنگ پرهیز می‌نمود.

چون طرفین آن قدر از یکدیگر می کشتند کـه دیگر کسی در میدان جنگ باقی نمی‌ماند یا این‌که جز مجروحین که توانسته بودند خود را از میدان جنگ خارج کنند یا دیگران آنها را خارج می کـردند کسی وجود نداشت. و صف بندی در میدان جنگ بطوری که گفته شد مطیع قانونی بـود بدون تغییر و تاکتیك جنگ هم در طول اعصار تغییر نکرد و فقط بعد از این‌که سلاح آتشین متداول شد چون باعث تلفاتی سنگین می-گـردید تاکتیك جنگ تغییر نمود و جنگجویان در موقع حمله و دفاع زیادتر احتیاط می نمودند.

معهذا تا دوره جنگ‌های ناپلئون در اروپا سنگر وجود نداشت و سربازان از بیم اسلحه آتشین خود را در سنگر پنهان نمی‌کردند و سنگر ازدوره ناپلئون و بخصوص از

جنگ شبه جزیره (کریمه) در آغاز نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی متداول وعمومی شد.

در دوره جنگ‌هـای ناپلئون در اروپا، با این‌کـه تفنگ و توپ در میدان جنگ مورد استفاده قرار می‌گرفت هیچ یك از قشون‌های اروپا سنگرحفرنمی‌کردند وسربازان یکدیگر را می‌دیدند و لباس‌های درخشنده. برنگ قرمز یا سبزمی‌پوشیدندکه برای نشانه گرفتن از طرف سربازان خصم مفید بود.

در شرق،سربازان قشون، لباس متحد الشکل نداشتند و هر سرباز با لباسی که در مواقع عادی می‌پوشید درمیدان جنگ حضورمی‌یافت اما بعضی ازسلاطین بسربازان‌خود زره می‌پوشانیدندتا این که ازآسیب تیر دشمن و نیزه مصون باشند .

اولین‌مرتبه که‌لباس متحدالشکل برای ارتش‌ها، درشرق متداول شددرکشورعثمانی رایج گردید و سلاطین‌آل عثمان، سربازان خـود را ملبس بلباس متحدالشکل کردند و هریك‌ازسپاه‌های‌عثمانی‌دارای لباس متحدالشکل مخصوص بود. و بعد ازآن درشرق‌لباس متحدالشکل برای‌سربازان، در ایران متداول گردید وسلاطین‌صفویه برای سربازان خود لباس متحد الشکل در نظرگرفتند و بابر هم لباس متحد الشکل را بعد از این که پادشاه هندوستان شد اقتباس نمود.

فرزندان‌بابـر، لباس متحد الشکل سربازان خود را در هندوستان زیبا کردند و ابتکاراتی نمودند کـه بعد از تسلط انگلستان برهندوستان، انگلیسی‌ها از هندیها اقتباس کردند و درقشون خوددرواج دادند ویکی ازآن ابتکارات زره سردوشی بود وسربازان سلاطین هندوستان کـه از فرزندان بابر بودند روی دوش خـود زره داشتندکه جلوی ضربت شمشیر راکه روی‌کتف فرود می‌آید بگیرد . ابتکار دیگر مچ پیچ بشمار می‌آمد که انگلیسی‌ها در قشون خود متداول کـردند و ابتکار سوم انتخاب رنگ خاکی برای لباس سربازان بودکه انگلیسی‌ها آن را نیز اقتباس کردند وسربازان خود راملبس بلباس خاکی نمودند وکلمه خاکی، بهمین شکل وارد زبان انگلیسی شد.

نکته قابل ذکراین است‌که سلاطین هندوستان رنگ‌خاکی را هنگامی برای‌لباس سربازان خود انتخاب نمودندکه هنوز اسلحه‌آتشین آن قدر قوی و سریع نشده بود که لازم باشد سربازان از نظر خصم پنهان بمانند و هنوز هواپیماهای دیده‌بان وارد میدان جنگ نشده بودند تا این‌که عکس سربازان را از زمین بردارند .

لباس خاکی دراروپا خیلی به مستورکردن سربازان کمك‌کرد وچون لباس سربازان برنگ خاك می‌باشد درصحرا ازراه دورتشخیص داده نمی‌شوند مگر از روی ساز وبرگ جنگی‌که با خود دارند.

اما در هندوستان لباس خاکی برای منظور دیگر برسربازان پوشانیده شد وآن این

که لباس آنها در موقع خدمت چرك‌نما نباشد.

سربازان هندی در موقع تشریفات لباس رنگارنگ و زیبای خود را می‌پوشیدند ولی در موقع خدمت و جنگ لباس خاکی در برمی‌نمودند و انگلیسی‌ها که متوجه فایده لباس خاکی شدندآن را در ارتش خود متداول کردند وسایر دول اروپا ازآنها اقتباس نمودند ولباس خاکی یا لباس‌هائی برنگ دیگرکه چرك‌نما نباشد وسربازان را درمیدان جنگ مستور نماید در تمام ارتش‌های اروپا متداول گردید.

وقتی بابر می‌رفت که با لتکه بجنگد سربازانش لباس متحدالشکل نداشتند. سربازانی که ازکابلستان با بابرآمدند البسه محلی خود را می‌پوشیدند و سربازانی هم که سلاطین هندوستان بسیج کردند با لباس محلی بسوی میدان جنگ رفتند وخواهیم گفت که در میدان جنگ (یشم) که آنجا بابر بالتکه جنگید، تشابه لباس و قیافه سربازان هندی که در قشون بابر بودند با لباس و قیافه سربازان هندی قشون لتکه، دریك مورد تولید اشتباه کرد و دو دسته از هندیها که دوست بودند با هم جنگیدند.

در سفر اول که بابر به هندوستان رفت وآنجا با مهندا و متفقین وی جنگید یك چنین اشتباه پیش نیامد. زیرا سربازان بابر اهل‌کابلستان بودند و سربازان مهندا و متفقین او هندی و نه از حیث لباس مشتبه می‌شدند نه از لحاظ قیافه و اما دسته‌های هندی که در قشون بابر خدمت می‌کردند از حیث لباس و قیافه بهم شباهت داشتند. وقبل ازاینکه بگوئیم جنگ بین بابر و لتکه درکجا و چگونه درگرفت لازم است که باختصار اسلحه طرفین را ذکرکنیم تا بعد مجبور نباشیم راجع به سلاح‌ها بحث کنیم.

سلاح سربازان قشون هفتاد و هشت هزار نفری بابرعبارت بود ازیك نوع‌شمشیر سنگین و پهن باسم تلوارکه سربازان‌کابلستان برکمر می‌بستند و بکارمی‌بردند و دردست کسانی که می‌توانستند آن را بکار ببرند یك سلاح مخوف محسوب می‌شد. و سربازان قندهاری قشون بابر شمشیرهای راست و دودم و دارای تیغه‌های پهن برکمر می‌بستند.[1]

شمشیرهای سربازان قندهاری شبیه بود به شمشیریونانیان در قدیم و چون قندهار را اسکندر یونانی بنا نهاد و یونانیان تا مدتـی بعد از اسکندر در قندهارکه موسوم به اسکندریه بود وبراثرتفاوت لهجه بشکل قندهاردرآمد حکومت می‌کردندشاید شمشیرهای قندهاری همان‌شمشیرهای یونانی‌بشمارمیآمد. و اما ایرانیان هم درقدیم شمشیرهای راست ودو دم ودارای تیغه پهن داشته‌انـد و شاید قندهاری‌ها شمشیرهـای خود را از ایرانیان اقتباس کرده بودند.

۱ــ این نوع شمشیرها را در ایران باسم قداره می‌خواندند و گویا قداره همان کلمه قدار و قداره عربی می‌باشدکه بمعنای توانائی و قدرت است ــ مترجم

سلاح دیگر سربازان بابر عبارت بود از نیزه که در حمله و دفاع (هردو) مورد استفاده قرارمی گرفت ورسم این بود که درمحل التقای پیکان نیزه بچوب بلندآن منگوله می‌آویختند و در میدان جنگ بعد از اینکه چند بار نیزه در بدن سربازان خصم فرو می‌رفت، منگوله از خون سربازان قرمز می‌شد و (صاحب منگوله‌سرخ)ازضرب‌المثل‌های زبان قدیم‌سکنه‌کابلستان بود یعنی کسی که درجنگ ابرازشجاعت‌کرده و منگوله نیزه‌اش از خون سربازان دشمن رنگین گردیده است این ضرب المثل بطور مجازی برصاحبان قدرت هم اطلاق میشد و وقتی میخواستند بگویند که یك نفر قوی است میگفتند دارای منگوله قرمز است.

استفاده از نیزه مانند استفاده از شمشیر مستلزم تمرین بود وکسانی که ورزیدگی داشتند می‌توانستند درمیدان جنگ ازنیزه بخوبی استفاده‌کنند وآنهائی‌که تمرین نداشتند، بدست سربازان زبردست و ورزیده خصم، بقتل می‌رسیدند.

نوع دیگر از اسلحهٔ سربازان بابر عبارت بود ازکمان‌که جزوسلاح عمومی تمام ارتش‌های آن عصر بشمار می‌آمد .

ولی شکل‌کمان در شهرهای مختلف با هم فرق داشت و هرقوم، کمان را بیك شکل و از یك نوع چوب می‌ساختند.

درآغاز این سرگذشت‌گفتیم‌که شهر تا شکند واقع درمشرق رود (سیحون)که بابر درکودکی در مدرسه‌آنجا درس خواند ازلحاظ ساختن‌کمان‌های خوب معروفیت داشت و شهر تا شکند درقدیم باسم (چاچ) خوانده می‌شد و درکتاب شاهنامه‌که فردوسی شاعر معروف ایرانی‌آن را سروده این شهر بمناسبت این که‌کمان‌های مرغوب در آن ساخته می‌شد، ذکر گردیده است.

کمان‌هائی‌که در چاچ قدیم وتا شکند جدید ساخته می‌شد دارای یك قوس بود. اماکمان‌هائی‌که همان موقع در هندوستان می‌ساختند سه قوس داشت یك قوس بزرگ‌در وسط‌کمان و دو قوس در دو انتهای قوس بزرگ تا این‌که فشار زه‌کمان بیشتر شود و تیر را سریع‌تر و دورتر پرتاب نماید و بابربعدازاین‌که‌کمان مزبوررا در هندوستان دید آن نوع سلاح را در قشون خود متداول‌کرد.

مسئله ساختمان کمان موضوعی بود دقیق و قسمتی ازآن جزو اسرار صنفی ، و صنعتگران اسرار ساختمان کمان های خوب را بدیگران بروز نمی‌دادند تا این که رقیب پیدا نکنند. و ساختن کمان خوب، شبیه بود به ساختن ویولون های‌معروف به (استرادی واریوس)که یك صنعتگر ایتالیائی در چند قرن قبل می‌ساخت و امروز در هر مغازه عتیقه فروشی وقتی می‌خواهند یك ویولون‌قدیمی راعرضه‌کنند می گویندساخت (استرادی

واریوس)است. در صورتی که استرادی واریوس و پسرانش شایدبیش از پانصد ویولون نساختند لیکن امروز درهرگوشه ازجهان یك ویولون قدیمی بنام استرادی‌واریوس فروخته می‌شود. و در ساختن ویولون‌های استرادی واریوس اسراری وجود داشت‌که بعد از مرگ او وپسرانش ازبین رفت وهنوزهم نتوانسته‌اند ویولونی بسازندکه مانند ویولون-های آن صنعتگران باشد.

کمان هم بظاهر چوبی بود بشکل یك قوس یا سه قوس‌که زه بآن می‌بستند وزه را از روده چهارپایان انتخاب می‌نمودند اما در انتخاب چوب ومنحنی‌کردن‌آن وطرز تراشیدن چوب و همچنین انتخاب زه، و نصب‌کردن زه بچوب، و انتخاب تیر، اسراری وجود داشت‌که افرادعادی ازآن بدون اطلاع بودند و هریك ازآن اسرار براثر قرنها ممارست و تجربه بدست‌آمده بود.

کمان‌های ارزان قیمت با چوب درخت افرا ساخته می‌شد ودرجاهائی‌که درخت افرا وجود نداشت آن را با چوب محکم دیگر می‌ساختند و روده‌گوسفتند را بشکل زه بکمان متصل می‌کردند. اما کمان‌های گران قیمت با چوب درخت ارژن یا (ارجن) یا چوب درخت بادامك ساخته می‌شد و برای تهیه زه، از روده جانوران وحشی علفخوار استفاده می‌نمودند.

در ساختن‌کمان یك قانون‌کلی وجود داشت وآن این که چوب و زه باید وحشی باشد. و چوب درخت‌های اهلی حتی چوب درخت بلوط که یك چوب محکم می‌باشد برای ساختن‌کمان‌های مرغوب مفید بنظر نمی‌رسید. و در عوض چوب درخت بادامك و چوب درخت ارژن راکه هردو از درخت های وحشی بشمارمی‌آید برای ساختن‌کمان-های مرغوب انتخاب می‌کردند.

واضح است‌که هرچوب درخت وحشی برای ساختن‌کمان عالی، خوب بنظرنمی-رسید و شغل بعضی از اشخاص این بود که چوب‌های وحشی مرغوب را در صحرا می-یافتند و بشهرها می‌بردند و می‌فروختند تا ازآن‌کمان و تیر بسازند.

روده جانوران اهلی هم برای زه کمان‌های عالی مفید بنظر نمی‌رسید و روده گوسفند اهلی را بکمان‌های ارزان قیمت و بازاری می‌بستند و می‌فروختند و اما روده گوسفند وحشی وگوزن و مرال و غزال برای زه‌کمان‌های مرغوب مفید بود بدلیل این که بیشتر استحکام و زیادتر قوه ارتجاع داشت.

هرگز ازروده جانوران گوشتخواروحشی مثل پلنگ برای تهیه‌زه‌جهت‌کمان استفاده نمی‌کردند چون میدانستندکه استحکام و قوه ارتجاع ندارد.

تجربه‌هائی‌که راجع به ساختن‌کمان بدست‌آمده بود ازطرف یك یا دونسل‌نصیب

صنعتگران شرق نشد و شاید آزمایشها چند هزار سال قبل از بابر آغاز گردیده، بزمان او رسیده بود .

آنچه راجع به کمان گفتیم در مورد ساختن شمشیر هم صدق می‌کرد و ساختن شمشیرهای خوب هم اسراری داشت که صنعتگران از آن اطلاع داشتند و صنعتگران بعضی از بلاد شرق در شمشیرسازی معروف بودند.

باری سلاح دیگر سربازان بابر عبارت بود از فلاخن که آنهم مثل کمان سلاح عمومی اکثر ارتش‌های آن دوره بشمار می‌آمد چون حمل فلاخن بسیار آسان بود و آن را در جیب جا می‌دادند یا دور کمربند می‌بستند و سنگ هم برای استفاده از فلاخن در همه جا بدست می‌آمد.

در قشون بابر ارابه و فیل هم بود و هردو از اسلحه سلاطین هندوستان بشمار می‌آمد و بابر وقتی از کابلستان براه افتاد فیل و ارابه نداشت و آن دو سلاح را سلاطین هندوستان که با بابر متحد شدند وارد قشون او کردند و ارابه و فیل در میدان جنگ سلاح قاطع نبود و شباهت به تانک داشت در جنگ جهانی اول یعنی می‌توانستند از از آن‌ها برای کمك به پیادگان وسواران استفاده نمایند اما فیل و ارابه بتنهائی نمی‌توانست عامل اصلی پیروزی در میدان جنگ باشد.

بعید نیست که فیل و ارابه از این جهت در جنگ‌های قدیم عامل اصلی پیروزی نشد که هرگز فیل‌ها و ارابه‌ها را بتعداد زیاد وارد میدان جنگ نکردند.

در جنگ اول جهانی، بسنوات ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ میلادی متخصصین نظامی عقیده داشتند که تانك سلاح قاطع میدان جنگ نیست و نمی‌تواند عامل اصلی پیروزی شود و یك سلاح دفاعی بشمار می‌آید و باید برای کمك باسلحه دیگر بکار برود.

در سنوات بین جنگ اول و جنگ دوم جهانی این نظریه قانون کلی بود و در تمام دانشکده‌ها و آکادمی‌های نظامی این اصل را گوشزد محصلین و افسران می‌کردند که تانك عامل اصلی پیروزی نمی‌باشد و در میدان جنگ فقط باید برای کمك باسلحه دیگر مورد استفاده قرار بگیرد.

ولی یك افسر آلمانی باسم گودریان در کتابی بعنوان (ارابه‌های جنگی خبردار!) گفت اگر تانك را بتعداد زیاد بسازند و وارد میدان جنگ کنند عامل اصلی پیروزی می‌شود و از این جهت تا امروز تانك عامل اصلی فتح نشده که نخواسته‌اند آن را بمقدار زیاد بسازند و وارد میدان جنگ کنند چون ساختن تانك گران تمام می‌شود . لیکن در امر فراهم کردن یك سلاح قاطع، که عامل اصلی پیروزی است، بعقیده گودریان نباید از پول خرج کردن ترسید.

بعد از این که حکومت آلمان به‌دست حزب سوسیالیست ملی آلمان افتاد ورئیس آن حزب باسم هیتلر زمامدار شد نظریه گودریان را در خصوص این که تانک، اگر بتعداد زیاد ساخته شود و وارد میدان جنگ گردد، عامل اصلی پیروزی خواهد شد وارد مرحله عمل نمود و با اینکه هزینه ساختمان تانک گران بود هزارها تانک ساخت و بطوری که دیده شد درآغاز جنگ جهانی دوم ارتش آلمان، بوسیله تانکهای خود درتمام جبهه‌ها فاتح گردید و ارتشی چون‌ارتش فرانسه راکه بزرگترین ارتش زمینی آن عصر بود در ظرف بیست روز (از دهم تا سی‌ام ماهمه ۱۹۴۰ میلادی) ازپا درآورد.

خلاصه ارتش آلمان نظریه تمام متخصصین جنگی را که می گفتند تانک فقط یك سلاح فرعی است و نمی‌تواندسلاح قاطع میدان جنگ شود محکوم به ابطال کرد وثابت نمودکه تانک یك سلاح اصلی می‌باشد و قادراست که تحصیل پیروزی نماید.

فیل و ارابه هم در قدیم شاید از این جهت اسلحه قاطع میدان جنگ نبود که هرگزآنها را بتعداد زیاد وارد جنگ نکردند و درهیچ دوره شمارهٔفیلها وارابه‌هائی که در جنگ شرکت می کردند از یکصد وپنجاه یا دویست فیل تجاوز نکرد وشماره ارابه‌ها بین یکصد تا دویست ارابه بود و این تعدادکم آن قدر اثروقوت نداشت که بتواند سلاح قاطع میدان جنگ شود و ضامن پیروزی گردد.

بهای فیل گران بود و ساختن ارابه جنگی و مجهز کردن آن هم گران تمام می‌شد اما اجیرکردن سرباز هزینهٔ زیاد نداشت و سلاطین و سرداران قدیم نمی‌توانستند هزینه سنگین فراهم کردن هزاز ها فیل یا هزار ها ارابه‌راتحمل نماید ولذا فیل‌یا ارابه‌آن‌قدر وارد میدان نشد تا یك سلاح‌قاطع بشمار بیاید.

اسلحه سربازان قشون لتکه عبارت بود از نیزه‌های بلند که آنها هم مثل نیزه‌های سربازان بابر منگوله داشت و سربازان هندی ازآن خوب استفاده می کردند چه هنگامی که پیاده بودند چه موقعی که سوار براسب، نیزه را بکار می بردند.

شمشیرهای هندی برخلاف شمشیرهای کابلی سبك بود و سربازان هندی شمشیرهای سبك را برشمشیرهای سنگین سربازان کابلستان ترجیح می‌دادند و بازوان آنها را خسته نمی کرد و بکار بردن‌آن شمشیرهای سبك احتیاج به تمرین طولانی نداشت.

نوعی دیگر از اسلحه سربازان هندی عبارت بود از شش پر و سلاح مزبور شکل یك گلوله فلزی سنگین را داشت که تیغه‌هائی چون تیغه‌کارد از اطراف آن بیرون آمده باشد. وآن گلوله فلزی زنجیری هم داشت و سرباز هندی گلوله را با شدت زیاد بطرف خصم پرتاب می کرد وآنگاه بوسیله زنجیری که انتهایش را بکمر خود می بست گلوله را برمی گردانید، و پرتاب کردن گلوله مذکور موسوم به شش پر که در واقع

بیش از ده پر داشت کاری بود که بدون ممارست و تمرین نمی‌توانستند از عهده‌اش برآیند و شش پر در دست یك مرد ورزیده یك سلاح بسیار خطرناك می گردید و یك ضربت آن یك مرد قوی را به قتل می‌رسانید یا ازکار می‌انداخت.

سلاح دیگر سربازان هندی عبارت بود ازکمانی که سه قوس داشت و گفتیم که بابر کمان مزبور را ازهندیها اقتباس کرد. و راجع بکمان مذکورچیزی جزآنچه راجع به کمان‌های قشون بابر گفتیم نداریم که بگوئیم وکمان‌های مذکور تیر را سریع‌تر و دورتر پرتاب می کرد و بعضی ازآنها را ازچوب‌های اشجار وحشی می‌ساختند وباچوب فوفل هم کمان ساخته می‌شد .

دو سلاح دیگرکه در قشون لتکه بنظرمی‌رسید عبارت بود از فیل وارابه. درقشون لتکه هم مثل قشون بابر شماره فیل‌ها و ارابه‌ها بقدری نبودکه بتوان از آن چون یك سلاح قاطع استفاده کرد.

برپشت هر فیل هودجی یا برجی نصب می‌کردند و درآن عده‌ای از تیراندازان می‌نشستند و وقتی بخصم نزدیك می‌شدند سربازانش را به تیر می‌بستند و سربازان خصم اگر خرطوم فیل‌ها را می‌زدند یا شکمشان را سوراخ می‌کردند، آن جانوران هندی را ازکار می‌انداختند.

باید دانست‌که فیل های هندی‌که فیل اهلی بودند ، طاقت فیل های وحشی آفریقائی را نداشتند و از نیمه دوم قرن نوزدهم که پای جهانگردان و شکارچیان اروپائی بافریقا باز شد و شروع بشکار فیل‌کردند دریافتندکه فیل افریقائی بسیارطاقت دارد .

گلوله تفنگ‌های معمولی قادر به ازپا در آوردن فیل افریقائی نبود و کارخانه‌های اسلحه‌سازی‌آمریکا وانگلستان برای شکارفیل‌های افریقائی تفنگ‌های شکاری مخصوص ساختند و دهانه تفنگ‌ها فراخ بود وگلوله با سرعت زیاد از دهانه‌آن تفنگ‌ها خارج می‌شد و حتی گلوله‌های بزرگ‌آن تفنگها یك فیل افریقائی را فوری از پا در نمی‌آورد مگر این‌که به پیشانی یا زانوی فیل اصابت نماید، و درآن صورت فیل می‌افتاد و از جا برنمی‌خاست. و در غیرآن صورت بعید نبود مبادرت به حمله‌کند و شکارچی را بقتل برساند .

فیل‌های هندوستان‌که‌گفتیم اهلی بودند در قبال ضربات نیزه و شمشیر استقامت فیل‌های افریقائی را نداشتند وگاهی با یك‌ضربت شمشیر و نیزه از پا در می‌آمدند. و لذا پیکار کردن با فیل سواران دشوار نبود و با قدری خون سردی می‌توانستند برفیل سواران‌که پیوسته شماره فیل‌های‌آنها معدود بود غلبه‌کنند.

وضع ارابه‌های قشون لتکه راهم باید مانند وضع ارابه‌های قشون سلاطین هندوستان (که بقشون بابر ملحق شدند) دانست و تعداد ارابه‌های قشون لتکه زیاد نبود تا این‌که بتوان بافشار شدید آنها، نیروی مقاومت سربازان خصم را درهم‌شکست و فقط با ارابه، پیروزی بدست‌آمد.

رویهمرفته اسلحه دو قشون متخاصم در سرزمین (یشم) متساوی بود اما بابر بیست و هشت هزار سرباز بیش ازلتکه داشت و لذا می‌توانست‌که نیروئی قوی‌تر را درمیدان جنگ بکار اندازد.

بصیرت سرداران دو قشون راجع به میدان جنگ متساوی بود و هردو از وضع زمین آگاه بودند زیراآن را می‌دیدند و درجنگهای قدیم شناسائی وضع زمین مثل‌امروز دارای اهمیت نبوده است چون در قدیم میدان جنگ وسعت میدان‌های جنگ امروزی را نداشت. امروز بعضی از میدان‌های جنگ هزارها کیلومتر وسعت دارد و فرمانده‌کل یك جبهه باید تمام‌آن منطقه وسیع را بشناسد. و در جنگ‌آلمان و روسیه‌که از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ میلادی طول‌کشید یك سر میدان جنگ دریای (بالتیك) واقع در شمال روسیه و آلمان بود و سردیگرش دریای سیاه و قفقازیه واقع درجنوب روسیه و در تمام آن جبهه وسیع واحدهای جنگی مشغول حرکت بودند و از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌شدند و فرمانده نیروی روسیه یاآلمان باید ازوضع جغرافیائی دقیق تمام‌آن منطقه وسیع مستحضر باشد تا بتواند احکام نظامی رابا بصیرت صادر نماید.

اما در سرزمین یشم‌که سربازان بابر و لتکه درآنجا بهم رسیدند میدان جنگ آن قدر وسعت نداشت‌که شناسائی آن دشوار باشد و بابر ولتکه با چشم خود وسعت میدان جنگ را می‌دیدند.

جنگ یشم با حمله شدید ارابه‌ها و فیل‌های لتکه شروع گردید و پادشاه هندی با این‌که از حیث شماره سربازان ضعیف‌تر از بابر بود درتمام قسمتها یعنی در دو جناح و قلب مبادرت به حمله نمود درآن دوره طبق روش قدیم رسم بود هر قسمت از یك‌قشون را بدو صف بزرگ و بهترآن‌که بگوئیم بدو قسمت بزرگ تقسیم می‌کردند. وهرجناح قبل ازاینکه مبادرت به حمله نماید دوقسمت می‌شد وقلب سپاه هم پیش ازحمله دوقسمت می‌گردید. و بدین ترتیب با این‌که هرسپاه دارای یك ذخیره بزرگ وعمومی بود درهر قسمت یك ذخیره داشت.

یعنی هرجناح دارای یك نیروی مهاجم بود و یك نیروی ذخیره و هر قلب هم یك نیروی مهاجم و یك نیروی ذخیره داشت

وقتی حمله‌خصم‌شدت می گرفت نیروی ذخیره واردکارزارمی گردید ودرهندوستان

و ایران عقیده داشتند که اینگونه‌آرایش‌هریك ازقسمت‌های قشون ازبازی شطرنج‌آموخته شده درصورتی‌که برعکس بازی شطرنج را ازآن‌گونه‌آرایش جنگی‌آموخته بودند.

اصول تاکتیك این بودکه هیچ یك از جناحین و قلب بدون نیروی ذخیره وارد میدان جنگ نشود و در عین حال مجموع ارتش هم یك نیروی ذخیره عمومی داشته باشد.

در جنگ یشم نیز هر یك از جناحین و قلب سپاه، بدو قسمت تقسیم شده بودند و قسمت دوم ذخیره قسمت اول بشمار می‌آمد.

وقتی فیل‌ها و ارابه‌های لتکه بحرکت درآمد صف اول سربازانی‌که در دو جناح و قلب سپاه بابر بودند جلوی‌آنها را گرفتند.

سربازان‌کابلی‌که تلوارهای سنگین دردست داشتند بسوی فیل‌ها حمله‌ور گردیدند و طوری ضربت تلوارهای‌آنها شدید بودکه نه فقط با یك ضربت خرطوم فیل‌ها را قطع می‌کردند بلکه دیده شد با یك ضربت تلوار دست یا پای فیل را قطع‌کردند. و اسبهای ارابه‌ها را هم بوسیلهٔ نیزه و تلوار از پا انداختند و حمله فیلان و ارابه‌های لتکه بزودی متوقف گردید.

وقتی لتکه فیل‌ها و ارابه‌های خود را براه انداخت امیدوار بود که آنها راه را بگشایند و پیادگان او بتوانند عبورکنند و بهمین جهت پیادگان را نیز براه انداخت. ولی بعد از این‌که فیل‌ها وارابه‌های لتکه ازکارافتادند حمله عمومی قشون بابرشروع شد.

بابرکه می‌دانست سربازان‌کابلستان مردانی سرسخت و با استقامت هستند آنها را جلو انداخته بودکه جلوی سربازان لتکه را بگیرند و در صورت امکان راه را بروی سربازان دیگرکه عقب‌آنها می‌آمدند بگشایند.

بین سربازان لتکه‌که اکثرآنها ازسکنه امریستر بودند وسربازان بابر و بخصوص جلوداران اوکه همه‌کابلستانی بودند جنگی مهیب درگرفت

تیراندازان لتکه باکمان‌هائی‌که یك قوس بزرگ و دو قوس‌کوچك در طرفین‌آن داشت سربازان‌کابلستان را به تیر می‌بستند یا این که می‌کوشیدند بوسیله شش پر از راه بالنسبه دور، آنها را از پا درآورند.

لتکه‌که سوار بریك پیل سفید بود از یك طرف میدان جنگ بسوی دیگر می‌رفت و سربازان خود را تهییج بجنگ می‌نمود. وفیل سفید، مرکب سواری سلاطین هندوستان و از علائم تشخص بود و در میدان جنگ بخوبی دیده می‌شد و سربازان دوست می‌توانستند بدون اشتباه سلطان یا (راج) خود را بشناسند.

بابر تمام سربازان پیاده خود را وارد در جنگ کرد و امیربهادر داوطلب گردید که با سواران بابر باتکای ارابه‌های سلاطین هندوستان (که متحد بابر بودند) به عقب جبهه لتکه حمله‌ور گردد. و امیربهادر بسربازان کابلی خود گفته بود هرکس که بتواند لتکه را زنده دستگیر کند و نزد من بیاورد هزار مثقال زر پاداش خواهد گرفت.

در حالی که بین پیادگان طرفین درقلب دو جناح جنگی هول‌انگیز درگرفته بود امیربهادر باتمام سواران و ارابه‌های موجود در قشون بابر بحرکت درآمد و فیل‌ها را بجای این‌که در جلوی سواران خود بحرکت درآورد، در عقب بحرکت درآورد.

سلطان سابق طبس آزموده بود که فیل‌های هندی گرچه اهلی هستند اما اهلیت آنها باندازه اسب نیست و از چیزهای غیر مترقبه می‌ترسند و همین‌که وحشت کردند، روبر-می گردانند و می گریزند و ازاین گذشته، جثه فیل‌های مقتول درمیدان‌جنگ سدی بوجود می‌آورد که در راه عبور سواران و پیادگان مانع ایجاد می‌نماید.

لذا امیربهادر ترجیح‌داد که فیل‌ها عقب‌دار سواران او و ارابه‌های سلاطین هندی باشند و اگر توانستند باز مانده سربازان لتکه را که در سر راه آنها می‌باشد تصفیه نمایند.

امیربهادر با مجموع ارابه‌ها و سواران بابرحمله‌ای سخت را ازجناح چپ‌قشون لتکه شروع نمود تا این‌که بتواند خود را به عقب قشون سلطان امریستر برساند.

امیربهادر می‌دانست که اگر بتواند خودرا به‌عقب جبهه لتکه برساند ونیروی سلطان امریستر را ازعقب مورد تهاجم قرار بدهد بابر فاتح خواهد شد وجنگ یشم با پیروزی پادشاه‌کابلستان خاتمه خواهد یافت وچون درآن مرقع بزرگترین مانع در راه توسعه قدرت بابر در هندوستان لتکه بود بعداز این‌که لتکه شکست می‌خورد بابر می‌توانست نفوذ خودرا درهندوستان بسط بدهد.

امیربهادر ونوکر سابقش (علی) ملقب به‌خادم‌الحضور درآن روز ازجان گذشتند که بتوانند برای بابر پیروزی بدست بیاورند و پیادگان لتکه بشدت پایداری می‌کردند ولی سواران امیربهادر هم چون‌کسانی‌که دست از جان شسته‌اند پیکار می‌نمودند و سربازان لتکه را بقتل می‌رسانیدند وبالاخره امیربهادر توانست ضلع غربی جناح چپ لتکه‌را درهم بشکند وراه برای عبور سواران او بازشد وسواران وی چون سیل ازعقب قشون لتکه سر بدرآوردند.

ازآن‌پس امیربهادر از قفا به‌سربازان سلطان امریستر حمله‌ور گردید ومانور او سبب شد که آرایش جنگی قلب وجناحین لتکه برهم خورد وواحدهای جنگی‌مخلوط گردیدند.

امیر بهادر ونوکرش (خادم‌الحضور) ازعقب حمله می‌کردند وبابر وسلاطین‌هندی ومتحد او، ازجلو وطوری جنك درهم گردید که دودسته ازنیروی هندی که در قشون بابر پیکار می‌کردند بجان هم افتادند درصورتی که هردو جز دوستان بابر بودند.

علت‌آن اشتباه بزرك بطوری که در سطور قبل اشاره‌کردیم این بود که سربازان هندی که درقشون بابر می‌جنگیدند مثل سربازان کابلستانی‌وسایرکشورهای افغانستان‌لباس مخصوص نداشتند تا ازروی لباس شناخته شوند.

اگر درآن روز، پادشاه (مولتان) باسرعت برای جلوگیری ازادامه جنك دو دسته ازقشون هندی که درارتش بابر بودند اقدام نمی‌کرد ممکن‌بودکه پیروزی بابر مبدل به‌مغلوبیت گردد.

ولی پادشاه مولتان باعده‌ای ازسربازان گارد مخصوص خود درحالی که همه‌پرچم سفید دردست داشتند خودرا وسط سربازان هندی که بایکدیگر می‌جنگیدند انداختند و آنها را از هم جداکردند ونگذاشتندکه جنك برادرکشی سبب شودکه قشون بابر شکست بخورد.

بعداز این که‌قشون لتکه ازدوطرف مورد حمله قرارگرفت پادشاه امریستر درصدد برآمدکه خودرا ازمیدان جنك دورکند ولی نتوانست وفیل سفیدش بقتل رسید وسربازان بابرکه وعده دریافت هزار مثقال زررا دریافت‌کرده بودند آن‌مرد را زنده دستگیرکردند و ساعتی قبل ازاین‌که لتکه زنده دستگیرشود وضع قشون سلطان امریستر بشکلی درآمده بودکه محقق‌شد شکست خواهدخورد.

درآن‌روز سرسختی وشجاعت سربازان کابلستان وحمله سواران امیربهادرکه توانستندکه خودرا به‌عقب جبهه لتکه برسانند خیلی درفتح بابر موثر واقع گردید و هنگام غروب‌آفتاب جنك یشم باپیروزی بابر خاتمه یافت و راه شهر امریستر برویش گشوده شد ولی بمناسبت فرود آمدن شب، بابر نخواست در تاریکی وارد امریستر شود و ترجیح دادکه روز بعد قدم بآن شهر بگذارد.

میدان جنگ از لاشه مقتولین وکسانی‌که مجروح شدند وقدرت حرکت نداشتند مستور بود وسلاطین هندی که متحد بابر بودند باو گفتندکه امشب تا صبح باید میدان تحت محاصره سربازان ما باشد واطراف میدان جنگ آتش بیفروزند ودرغیرآنصورت کفتارها تمام اجساد مقتولین را خواهند خورد وتمام مجروحین را مثله خواهندکرد.

امروز امریسترکفتار ندارد یعنی آن جانور لاشخوارآن اندازه‌که تولید وحشت نماید درآن منطقه نیست.امادردوره‌ای که بابر قدم به‌هندوستان‌نهاد منطقه مزبور ازمراکز بزرك‌کفتارها بود وکفتار هم بطوری که می‌دانیم جانوری است مرده‌خوار وتاآنجاکه

بتواند بالاشه‌شکم خودرا سیر می‌کند و به‌جانوران وانسان حمله‌ور نمی‌گردد مگرموقعی که‌لاشه‌ای نصیبش نشود.

درطبیعت، جانوری لاشخوارتر ازکفتار نیست وآنچه راکه سایر جانوران لاشخوار (از جمله کرکس‌ها) نمی‌خورند کفتار بامیل تناول می‌نماید ودندانهایش آن‌قدر قوی می‌باشدکه هیچ استخوان حتی‌استخوان‌کتف فیل نمی‌تواند مقابل‌دندانهای کفتار مقاومت نماید تا چه رسد باستخوانهای انسان وچنگال‌کفتار هم مانند دندانهایش نیرومند است ودرتمام مناطقی‌که‌کفتار زندگی می‌کند، هنگام دفن اموات باید روی قبر آتش بیفروزند تااین‌که‌کفتار، قبر مرده‌رانبش نکند وجسد را تناول ننماید (البته غیرازهندوستان‌که درآنجا مرده‌را می‌سوزانند ودفن نمی‌کنند) وچون نمی‌توان پیوسته روی قبر مرده‌آتش افروخت، درمناطق زندگی‌کفتارها، مردم مجبورندکه قبراموات‌را بامصالح بنائی محکم بپوشانند تاکفتار قادر به‌نبش قبرنشود ومرده‌را نخورد.

چون این جانور استخوان را بدون زحمت میجود ومی‌خورد آنچه در امعاء او بعداز غذا باقی می‌ماند تقریبا متحجر می‌شود ولذا کفتار پیوسته ازاین حیث در زحمت است ونظر باین‌که غذایش‌لاشه‌های متعفن می‌باشد همواره ازآن حیوان بوی تعفن بمشام می‌رسد ورایحه مزبور آن‌قدر تند است‌که اگرکفتار هنگام شب درمسیر باد قرار بگیرد بوی تعفن بدنش را ازفاصله یك‌کیلومتری استشمام می‌کنند .

آن شب تانزدیك صبح‌آنهائی‌که اطراف میدان جنگ آتش می‌افروختند تااین‌که نگذارندکفتارها نزدیك شوند رایحه عفن‌آن جانوران مرده خوار رااستشمام می‌نمودند وگاهی صیحه کفتارهارا می‌شنیدند.

می‌گویندکه انسان هرقدردلیر وقوی‌دل باشد، اگر شب درصحرا یا جنگل‌درحال تنهائی، صیحه‌کفتار را بشنود بلرزه درمی‌آید چون صیحه‌کفتار یك صدای وحشت‌آور میباشد. صیحه‌کفتار درشب، ازیك زوزه چون زوزه گرگ شروع می‌شود وبعد اوج می‌گیرد ودر وسط اوج، مبدل به‌یك نوع‌قهقههٔ هول‌انگیز می‌شود ومسافرتنهاکه‌درصحرایا جنگل‌آن‌قهقهه‌را می‌شنود تصور می‌نمایدکه صدای یك عفریت رااستماع‌می‌کند. وهنوز معلوم نشده‌که‌کفتار برای چه‌آن صدای مهیب‌را درموقع شب از خود برمیآورد وبعضی میگویندکه وقتی جانور لاشخوار، حس می‌کندکه طعمه نزدیك است، بی‌اختیار آن‌صدا را بر می‌آورد.

آن‌شب تا موقع دمیدن سحر، کسانی‌که اطراف میدان جنك نگهبانی می‌کردند و آتش می‌افروختند صدای‌کفتاران را هم می‌شنیدند وبااین‌که درآن شب ازطرف‌نگهبانان مراقبت‌شد وتا بامداد به‌افروختن‌آتش ادامه دادند بعضی‌از کفتارها توانستندکه خودرا

بداخل میدان جنك برسانند وعده‌ای ازاموات را بخورند وشکم‌را سیر نمایند.

صبح روز بعد، دفن اموات مسلمین ازطرف سربازان‌کابلستان بابر آغاز گردید و اموات هندو را سربازان سلاطین هندوستان‌که متحد بابر بودند از میدان جنك خارج می‌کردند وبکنار نزدیك‌ترین رودخانه میرسانیدند تادرآنجا بسوزانند.

اسیران قشون لتکه‌هم‌که بدست سربازان بابر اسیرشدند ماموركردیدندكه مقتولین خودرا ازمیدان جنك خارج کنند وببرند وبسوزانند .

بابر دوهیئت مسلمان وهندی را مامورکردکه نظارت بر دفن اموات نمایند وبعد بسوی امریستر براه افتاد وواردآن شهر شد وعده‌ای ازوجوه شهر از وی استقبال کردند ودر بین‌آنها ازوجوه (سیخ) هم دیده می‌شدند .

سیخ‌مذهبی است‌که درسفر اول‌که بابر به‌هندوستان رفت وبطوری‌که گفتیم‌شکست خورد ومجبور بمراجعت‌گردید درآن‌کشور بوجودآمد وسیخ‌ها شهر امریستر را مرکز سکونت خودکردند.

پیشوای سیخ‌ها مردی بود باسم (نانك) که می‌گفتند پدرش دین اسلام داشته (ولی این موضوع شایعه بشمار می‌آید وشایعه واقعیت ندارد) .

نانك در هندوستان یك نهضت مذهبی بوجودآورد مانند نهضت مذهبی (لوتر) در اروپا برای اصلاح دیانت مسیح .

نانك‌می‌گفت‌که دین هندی‌ها براثر مرور اعصار توام‌باخرافات شده وبایدخرافات رااز‌دین دورکرد وآنرا بصورت پاك‌وصاف‌اصلی برگردانید.

اسم دین جدید که (نانك) آورد (سیخ) شد و سیخ بزبان هندی یعنی مرید. و چون مریدانی از همه‌جا به (نانك) گرویدند و عقیده وی را پذیرفتندکیش نانك موسوم به سیخ گردید .

وضع مذهب سیخ در هندوستان شبیه بود و هست بوضع مذهب پروتستانی‌ها در اروپا نسبت به کاتولیکی‌ها.

اما بدون تردید می‌توان گفت‌که نانك پیشوای اولیه مذهب سیخ‌ها ازمذهب‌اسلام و همچنین از پندها و اندرزهای شعرا و حکمای ایران الهام‌گرفته است. و بعضی از اندرزها و توصیه‌های مذهبی سیخ‌ها عین جملات و اشعار شعرای ایران است.

از جمله این عبارت (هرنفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات پس در هرنفسی دو نعمت موجود است و بهر نعمت شکری واجب).

یا این شعر :

عبادت بجز خدمت خلق نیست   به تسبیح و سجاده و دلق نیست

بعد از کتاب مذهبی سیخ‌ها موسوم به (گرانت صاحب) برجسته‌ترین کتاب مذهبی سیخ‌ها اشعاریك پیشوای بزرگ سیخ موسوم به (نانندلعل) می‌باشدکه تمام بزبان‌فارسی است وهرکس که‌آن اشعار فارسی را بخواند می‌فهمدکه نانك پیشوای اولیه سیخ‌ها وپیشوایان‌دیگر که‌بعد از اوآمدند خیلی از حکما و شعرای ایران الهام گرفته‌اند.

(نانند لعل) پیشوا و سراینده سیخ که اشعار خود را بزبان فارسی سروده دارای تخلص (گویا) بوده و بهمین جهت کتاب اشعارش را (دیوان گویا) نیز می‌خوانند.

بزرگترین تفاوت که بین مذهب سیخ‌ها و مذهب هندوان وجود دارد این است که سیخ‌ها موحد هستند و خدای یگانه را می‌پرستند در صورتی که هندوها معتقد به چندین خدا می‌باشند.

در مذهب سیخ‌ها اثری از بت پرستی وجود ندارد و هم چنین اثری از امتیازات طبقاتی نیست.

نانك و بعد از او پیشوایان دیگرسیخ که در هندوستان رهبرسیخ‌ها شدند می گفتند که خداوند تمام افراد بشر را متساوی‌آفریده و نباید جماعتی از مردم جماعت دیگر را پلید بدانند وازآنها اجتناب کنند.

سیخ‌ها مثل هندوها گوشت گاو نمی‌خورند اما خود داری آنها از خوردن گوشت گاو، برای رعایت بهداشت است و عقیده دارند که گوشت برای بدن یك غذای لازم نیست.

مردان سیخ مانند ایرانیان قدیم موی سر و ریش را بحال خود می گذارند تا بلند شود و می گویندکه موی سرو ریش زینت‌طبیعی‌مرد است ومردان‌نباید خودرا ازآن‌زینت طبیعی محروم نمایند.

آنها می‌گویند که خداوند در تمام موجودات جاندار، جانوران نر را زیباتر از جانوران ماده خلق کرده همچنانکه شیر نر از شیر ماده و خروس از مرغ زیباتر است و مردان هم طبق قاعده مزبور زیباتر از زن‌ها خلق شده‌اند و عامل زیبائی‌آنها موی ریش و سبیل می‌باشد و ستردن موی ریش و سبیل بمنزله کفران نعمت خداوند می‌باشد.

دیگر از اصولی که در مذهب سیخ‌ها دیده می‌شود و از ایرانیان گرفته‌اند اصول پندار نیك ـ گفتار نیك ـ کردار نیك ـ می‌باشد.

سیخ‌ها با ریاضت‌های جسمی فرقه‌های مختلف جوکیان هندوستان مخالف هستند و می گویندکه نباید بدن را بوسیله پرهیز از خوردن غذا و تحمل متاعب ضعیف کرد و از کار انداخت.

آنها جسم آدمی را ودیعه‌ای می‌دانند که از طرف خداوند بانسان واگذشته شده و می‌گویند نوع بشر باید بکوشد که جسم خود را هم مثل روح سالم و تمیزنگاه دارد وبا ریاضت اعضای بدن خوددرااز کار نیندازد و دست یا پا را خشك نکند .

به عقیده نانك پیشوای اولیه سیخ‌ها و پیشوایان دیگرکه بعد از اوآمدند ریاضت مفید عبارت‌است ازپندار نیك ـ گفتار نیك ـ رفتار نیك.

از مشخصات اخلاقی سیخ‌هاکه بعید نیست آنهم از ایرانیان قدیم گرفته شده باشد راستگوئی است و یك سیخ دروغ نمی‌گوید ولو بداند راستگوئی بضرر خود او تمام می‌شود.

اگر بابر بـه هندوستان نمی‌رفت و درآنجا بـه سلطنت نمی‌رسید و بعد از او، فرزندانش در هندوستان سلطنت نمی‌کـردند دین سیخ‌ها توسعه نمی‌یافت و شاید از بین می‌رفت .

قبل از ورود بابر به امریستر کیش سیخ‌ها پنهانی بود و جرئت نمی‌کردندکه دین خود را بروز بدهند چون هندیان آنها را بقتل می‌رسانیدند و نظر باین‌که موی سر و ریش بلند از علائم مشخص مردان سیخ بشمار می‌آمد ناگزیر بدستور پیشوای خودریش و موی سر راکوتاه می‌نمودند.

توسعه مذهب سیخ از زمانی شروع شدکه بابر وارد امریستر گردید و چون عزم کرده بود بهیچوجه در امور مذهبی هندیها مداخله ننمایدآنها و از جمله سیخ‌ها راآزاد گذاشت و هر وقت‌که یکی از سلاطین هندوستان باوایراد می‌گرفت چرا سیخ‌ها راآزاد گذاشته‌است بابر این دو بیت ازاشعار(حافظ) شاعر ایران‌را برای‌ایراد گیرنده‌می‌خواند.

عیب رنـدان مکـن ای زاهـد پاکیزه سرشت
کـه گناه دگـری بر تـو نخواهند نـوشت
من اگر نیکم اگـر بد ، تو برو خود را باش
هـر کسی آن درود عـاقبت کار کـه کشت

برای جلوگیری از بروز اشتباه باید بگوئیم که شهر امریسترکه به معنای (استخر بزرگ) یا (برکه بزرگ) است قبل از این‌که باین نام خوانده شود موسوم بود به (کادی) اما نام امریستر طوری مشهور شده کـه اگر شهر مزبور را باسم(کادی) بخوانند هیچ‌کس آن را نخواهد شناخت .

تا روزی‌که بابر وارد شهر امریستر نشده بود سیخ‌ها درآن شهرمعبد نداشتند چون از بیم هندوها جرئت نمی‌کردند که معبد بسازند .

ولی بعد از این‌که بابر واردآن شهر شد و سیخ‌ها از لحاظ مذهبی‌آزاد گردیدند

و مردان سیخ موی سر و ریش و سبیل را گذشتند تا طولانی شود، درصدد ساختن معبد برآمدند و بمناسبت علاقه‌ای‌که بایران داشتند برای ساختن معبدخود از بنایان و نجاران ایرانی کمك گرفتند.

معبد سیخ‌ها در امریستر اول باسم (هری‌مند) خوانده می‌شد و بعد نام آن را تغییر دادند و موسوم به (درباد صاحب) کـردند وکلمه صاحب در اسامی سیخ‌ها زیاد بگوش می‌رسد.

بابر تا روزی‌که زنده بود نگذاشت‌که هندی‌ها متعرض سیخ‌ها شوند و قبل ازاین که زندگی را بدرود بگوید به پسرش (همایون) توصیه‌کـرد که بعد از این‌که برتخت سلطنت هندوستان نشست ، نگذاردکه سیخ‌ها موردآزار قرار بگیرند.

همایون بتوصیه پدر عمل‌کـرد و پس از او فرزندانش‌که بسلطنت رسیدند آزادی مذهب را برای سیخ‌ها تامین کردند و درنتیجه، کیش سیخ‌ها توسعه یافت و امروز هفت میلیون سیخ در هندوستان زندگی می‌کنند.

سیخ‌ها وطن‌پرست نیز می‌باشند و بعداز این‌که انگلیسی‌ها اول بوسیله یك موسسه بازرگانی باسم (کمپانی هند شرقی) وآنگاه مستقیم، از طرف دولت انگلستان، سرزمین هندوستان را اشغال‌کردند سیخ‌ها نتوانستند سلطـه بیگانه را تحمل‌کنند و دو مرتبه علیه انگلیسی‌ها قیام‌کردند و دو جنگ خونین بین آنها و انگلیسی‌ها در گرفت.

سیخ‌ها چون خود راآزاد شده بابـر می‌دانستند نسبت باو و فرزندانش وفاداری کردند و تاروزی‌که فرزندان بابرباسم (امپراطوران مغول هندوستان) درآن‌کشورسلطنت می‌کردند سیخ‌ها حامی سلطنت‌آنان بودند.

(همایون) پسر بابر بعداز این‌که در هندوستان گرفتار یك رقیب سرسخت شد از این جهت متواری گردیدکه از سیخ‌ها جـدا افتاد و نتوانست از کمك‌آنها استفاده کند وگرنه سلطنت‌هندوستان را از دست نمی‌داد.

ما در ایـن سرگـذشت گفتیم‌که شاه طهماسب پسر شاه اسماعیل صفوی چگونـه همایون را با احترام در دربارخوددواقع در قزوین پذیرفت و همان طور که پدرش شاه اسماعیل به بابر کمك‌کرد تااین‌که وی پادشاه کابلستان‌شود وامیرشیردم ملقب به امیربهادر را بکمك وی فرستاد شاه طهماسب صفوی به همایـون پسر بابر پول و قشون داد و او را بهندوستان برگردانید و همایون توانست باکمك پادشاه ایران سلطنت از دست رفته‌را بدست بیاورد.

امروز هم با این‌که وضع هندوستان نسبت بگذشته تغییرکـرده واقـلیم هند منقسم بدوکشور مستقل گردیده سیخ‌ها از بابر وفرزندانش به نیکی یاد می‌کنند ودر عیدبزرگ

خود، برای آمرزش روح او و فرزندانش طلب مغفرت می‌نمایند.

بابر بعد ازاین‌که درامریستر مستقر شد وسیخ‌ها را آزادکرد متوجه گردیدکه اگر بخواهد با سلاطین هندوستان که متحد او هستند دوستانه زندگی‌کند باید بوعده‌ای که بآنها داد عمل نماید وآن مقدار از اراضی راکه مورد ادعای‌آنان می‌باشد بسلاطین هند واگذارکند.

سه روز بعد از ورود به‌امریستر، بابر اراضی مورد ادعای سلاطین هند را بآنها واگذاشت و گفت:

من تا روزی‌که زنده باشم با شما دوست خواهم بود و هرگز از طرف من نسبت بشما عملی سر نخواهد زد که دلیل برخصومت باشد. و من چشم طمع بکشورهای شما ندوخته‌ام و نخواهم دوخت و نمی‌خواهم‌که روی تخت سلطنت شما بنشینم و فقط یك انتظار از شما دارم و آن این است‌که وقتی من باکسی می‌جنگم شما باندازه توانائی خود بمن‌کمك‌کنید همان‌گونه‌که در جنگ با لتکه‌کردید و هر زمان هم‌که شما با کسی بجنگید مشروط براین‌که خصم شما، با من دوست نباشد، من بشماکمك‌خواهم‌کرد و اگر خود نتوانم در راس سربازانم در میدان جنگ حضور بهم برسانم، یکی از برجسته‌ترین سرداران خود را مامور خواهم نمودکه در میدان جنگ حضوربهم برساند و بشماکمك کند.

سلاطین هندوستان وعده دادند که پیوسته با بابر دوست باشند و در موقع جنگ بقدر توانائی خود بوی‌کمك‌کنند.

یك هفته بعد از این‌که بابر وارد امریستر شد امر باحضار لتکه داد و بعد از این که پادشاه سابق امریستر وارد شد گفت بنشیند و از او پرسید حالت چطور است؟

لتکه گفت حالم خوب می‌باشد.

بابر پرسید آیا بخوبی از تو پذیرائی می‌کنند؟ لتکه گفت از پذیرائی خدمه تو شکایت ندارم. بابر سئوال‌کرد آیا بتو خوش می‌گذرد؟ لتکه جواب داد چگونه ممکن است به یك اسیر محبوس خوش بگذرد بابر پرسید اگر تو مرا دستگیر می‌کردی راجع بمن چه تصمیم‌می‌گرفتی؟ لتکه گفت تو را بقتل می‌رسانیدم. بابر اظهار نمود ولی من‌تو را بقتل نمی‌رسانم تا بر تو محقق شود که بین من و تو، تفاوت وجود دارد.

لتکه طوری ازآن حرف حیرت‌کردکه بی‌اختیار و با تعجب پرسید آیا مرا به قتل نمی‌رسانی؟

بابر گفت با این‌که می‌دانم تو پدرت مهندا را کشته‌ای من تو را بقتل نمی‌رسانم

و فقط تو را از هندوستان دور می‌کنم و به‌کابلستان می‌فرستم و تو تا پایان عمردرکابلستان خواهی بود و من ترتیبی می‌دهم که از حیث زندگی بتو خوش بگذرد.

لتکه که تصور می‌کرد بدستور بابـر کشته خواهد شد از مژده زنده ماندن خرسند گردید و گفت من‌کابلستان را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که کجای آن برای سکونت من مناسب است وآب و هوای مطلوب دارد.

بابر گفت همه جای‌کابلستان دارای آب و هوای مطلوب می‌باشد و تو در هیچ جا از لحاظ‌آب و هوا ناراحت نخواهی بود و هریك ازخویشاوندان و ملازمان خود راکه میل‌داری با خود به‌کابلستان ببر.

لتکه گفت من میل دارم‌که توای همایون نقطه‌ای را برای سکونت من درکابلستان در نظر بگیری‌که خوش‌آب و هوا باشد

بابر گفت در چندکشور منطقه‌ای هست باسم (گلزار) و درفرغانه هم منطقه‌ای باین نام وجود دارد ولی هیچ یك ازآنها از حیث خوبی‌آب و هوا به‌گلزارکابلستان واقع در شمال‌آن‌کشور نمی‌رسد. گلزارکابلستان در نقطه‌ای واقع شده‌که در فصل بهارتا وقتی‌که موسم گل ادامه داردچون بهشت می‌شود وتو، روز و شب، رایحه گل‌ها را ازهوااستشمام خواهی‌کرد. در تابستان می‌توانی، درآن منطقه از جلگه منتقل به‌کوهپایه شوی و هرقدر هوا گرم‌تر می‌شود در منطقه‌کوهپایه بالاتر بروی و هرجا قدم بگذاری‌آثار سبزه و گل را ببینی و بعد از اینکـه فصل پائیز رسید و هـوا سرد شد می‌توانی از کوهپایه فرود بیائی و باز در جلگه‌گلزار سکونت‌کنی و هنگامی‌که واردآن جلگه می‌شوی می‌بینی که مرتع‌ها سبز است زیرا جلگه گلزار در زمستان، بالنسبه‌گرم می‌باشد و مرتع‌ها در پائیز، براثر باران‌هـای پائیزی می‌روید و در زمستان سبز می‌ماند . و درآنجا هرگز از حیث آب و هوا بتو بد نخواهد گـذشت و از حیث غذاآسوده خاطر خواهی بود زیراهمه نوع ماکول در منطقه‌گلزار یافت می‌شود.

در فصل بهار بـره‌های شیرمست منطقه گلزار برای تو غذائی بسیار لذیذ خواهد بود و در فصل تابستان و پائیز تا وقتی که درکوه‌پایه هستی می‌توانی بشکار بروی و از گوشت شکار تناول کنی. علاوه بـرشکار درآبادیهای منطقه گلزار ماکیان، فراوان‌و در رودخانه‌هـای آن ماهی بسیار است و می‌توانی گوشت مرغ و ماهی بخوری. میوه‌های گلزار هم معروفیت دارد و در جلگه‌گلزار توت و انجیرو انار و زردآلود وآلو بمقدار زیاد بدست می‌آید و درکوهپایه گلزار هم آلوبالو و سیب و گلابی فراوان است و در فصل بهار و تابستان تره بار و محصولات پالیز درگلزار بدست می‌آید و لذا تو هرگز، در آنجا از حیث اغذیه ناراحت نخواهی بود.

بابر از این جهت ماکولات منطقهٔ گلزار را برای لتکه وصف می‌کرد که می‌دانست او، مانند پدر متوفایش مهندا مردی است اکول و در هر وعده غذا، اغذیه گوناگون را صرف می‌نمایند.

لتکه گفت آیا من می‌توانم هرکس راکه میل دارم با خود به کابلستان ببرم.

بابر گفت از زن‌ها و خویشاوندانت هرکس راکه میل داری می‌توانی ببری

لتکه گفت آیا می‌توانم اموال خود را ببرم؟

بابر گفت نه چون اگر تو اموال منقول خود از این جا به کابلستان ببری برای من تولید زحمت خواهی کرد زیرا درصدد برمی‌آئی که یك قشون گرد بیاوری و بجنگ من بیائی. اما اگر مال نداشته باشی نخواهی توانست درکابلسان که کسی تورا درآنجا نمی‌شناسد قشون گرد بیاوری.

لتکه گفت اگر من اموال خود را ازاینجا به کابلستان نبرم چگونه درآنجا زندگی کنم و هزینه ملازمان خود را متحمل شوم، از این گذشته، من نمی‌خواستم با تو بجنگم و تو بجنگ من آمدی و من نباید بتو غرامت جنگ بدهم تا تو اموال مرا ضبط نمائی.

بابر گفت تو با پادشاه مولتان که متحد من بود جنگیدی و من بکمك او وارد جنگ شدم و لذا تو با من نیز وارد جنگ گردیدی و بعد از جنگ باید غرامت بدهی.

لتکه گفت من حتی با پادشاه مولتان هم نجنگیدم و او با من جنگید.

بابر اظهار کرد که او حق خود را از تو خواست و یك ماه بتو مهلت داد تا این که حقش را بدهی ولی تو حق او را ندادی و پادشاه مولتان برای دریافت حق خود مجبور شد که با تو بجنگد و من نیز بمناسبت این که متحد آن پادشاه بودم وارد جنگ شدم. و اگر تو حق پادشاه مولتان را باو می‌دادی وی با تو نمی‌جنگید، و من هم بکمك او علیه تو وارد جنگ نمی‌شدم. پس گناه از تو است که نخواستی حق دیگران را بدهی و کسی که ذیحق است و نمی‌تواند بطور عادی حق خود را بگیرد چاره ندارد جز توسل بجنگ.

لتکه گفت حقی را ازکسی سلب نکرده بودم تا اینکه برای استرداد آن با من بجنگد و اراضی مورد ادعای پادشاه مولتان از طرف من تصرف نشده بود.

بابر گفت پدرت مهندا آن اراضی را تصرف کرده بود و تو می‌دانستی که اراضی مزبور از طرف پدرت غصب شده وبعد از این که پادشاه شدی با علم به غصب بودن آن اراضی حاضر نشدی آن‌ها را به صاحبانش پس بدهی و اگر تو مثل من مسلمان بودی می‌دانستی که غصب اراضی دیگران گناهی است بزرگ و آن قدر وخیم می‌باشد که در اراضی غصبی نمی‌توان نماز خواند ولو هزارسال از غصب آن اراضی بگذرد و هرگاه

بعد از هزار سال‌که ازغصب یك زمین بگذرد، مسلمانان بدانندکه‌آن زمین غصبی‌است نمی‌توانند در آن جا نماز بخوانند.

لتکه گفت توکـه اینطور از قوانین دین خود اطلاع داری بـرای چه کشور مرا غصب کردی.

بابر گفت من با توجنگیدم وتو شکست خوردی و طبق قانون جنگ کشور تو را اشغال نمودم ولی‌آن را غصب نکردم و در این کشور هرکس خانه‌ای و زمین و مرتعی و جنگلی دارد متعلق بخود اوست و نـه من چشم طمع به اراضی و اموال مردم می‌بندم نه افرادم و من فقط اموال تو را ضبط می‌کنم زیرا بموجب قانون دین خود و هم قانون جنگ، حق دارم‌که اموال تو را ضبط نمایم.

بابر از این جهت می‌خواست لتکه را به‌کابلستان تبعید نمایدکه می‌دانست که آن مرد درآن‌جا نخواهد توانست که یك قشون بسیج کند و با او بجنگد.

حتی اگر لتکه بعد از رفتن به کابلستان، ثروت می‌داشت و می‌توانست برای جمع آوری سرباز وفراهم‌کردن سازو برگ جنگ‌پول خرج‌کند باز نمی‌توانست درکشوری چون‌کابلستان‌که مردم تعصب دینی داشتند یك قشون بوجود بیاورد.

لتکه دارای مذهب هندوان بود و سکنه کابلستان مـذهب اسلام را داشتند وآن‌ها حاضر نبودندکه برای یك هندو سلاح بدست بگیرند و بمیدان جنگ بروند.

اگر بابر لتکه را بیکی ازکشورهای هندوستان تبعید می‌کرد ممکن بودکه وی‌از فرصتی استفاده نماید و قشون گرد بیاورد و ببابر حمله‌ور گردد.

اما درکابلستان، امکان جمع‌آوری قشون ازطرف لتکه نمی‌رفت و بابر می‌دانست تا روزی‌که لتکه درکابلستان است می‌تواند از طرف او،آسوده خاطر باشد خاصه‌آن‌که امیربهادر (امیر شیردم سابق) از طرف بابر فرمانفرمای کل‌کابلستان گردید.

بابر بدو منظور امیربهادر را فرمانفرمای‌کابلستان‌کرد.

یکی‌اینکه‌از وی مطمئن بود ومی‌دانست‌که‌امیربهادر هرگز براو یاغی‌نخواهد شد.

دوم اینکه می‌خواست امیربهادر درکابلستان لتکه را پیوسته تحت نظر داشته باشد وآن مرد نتواند ازآنجا بگریزد و خـود را بهندوستان برساند و برای او تولید زحمت کند.

فرمان نصب امیربهادر بسمت فرمانروای‌کل‌کابلستان نوشته شد و مقرر گردید که امیربهادر لتکه را به‌کابلستان برساند و او را در منطقه‌گلزار واقع در شمال کابلستان جا بدهد و وسائل راحتی او را فراهم نماید.

لتکه تمام زن‌ها وعده‌ای از خویشاوندان وخدمه خود را برای مسافرت به‌کابلستان

انتخاب کرد و قبل از این‌که امیربهادر براه بیفتند بابر بخط خود نامه‌ای برای زوجه‌اش نوبهار که درکابلستان مانده بود نوشت و درآن نامه چنین گفت:

(روزی که من ازکابلستان براه افتادم چون می‌دانستم که برای جنگ می‌روم نخواستم تو را با خود ببرم و چون در سفر اول هندوستان بتو بدگذشت بخویش گفتم که درسفر دوم نیز بتو بد خواهد گذشت ولی اکنون جنگ صحرای یشم با موفقیت من خاتمه یافت و لتکه پادشاه امریستر بدست من اسیر شد و من این نامه را از شهر امریستر بتو می‌نویسم و امیدوارم که تو و فرزندان ما سالم باشند من تصور می‌کنم که دشوارترین کار من در هندوستان این بود که بتوانم مخالفت لتکه فرزند مهندا را ازبین ببرم وچون این کار باتمام رسیده خیلی امیدوار هستم که‌کارهای دیگر من در هندوستان سهل باشد. دلم برای‌تو وفرزندانمان تنگ شده وانتظار دارم که بعدازدریافت این نامه به امیربهادر بگوئی‌که وسیله سفر تو را به امریستر فراهم نماید و براه بیفتی و در اینجا بمن ملحق شوی. من امیربهادر را فرمانروای کل کابلستان کرده‌ام و مطمئن هستم این مرد در خور اعتمادی است‌که من نسبت باو دارم و از این ببعد درکابلستان، فرمان او، فرمان من، و قول وی، قول من است من با این‌که می‌توانستم لتکه سلطان امریستررا بهلاکت برسانم ازکشتن وی خودداری‌کردم تا بتواند بفهمدکه بین من و او، خیلی تفاوت وجود دارد و اگر او مرا اسیر می‌کرد بی‌شك بقتل می‌رسانید. با این‌که من نمی‌خواهم لتکه را بهلاکت برسانم ادامه سکونت او را در هندوستان مصلحت نمی دانم و بهترآن است‌که از دیار خود دور باشد و در جائی سکونت نمایدکه مردم وی را نشناسند و از تبارش اطلاع نداشته باشند. اما نمی‌خواهم که بالتکه مانند یك محبوس رفتارشود ومیل ندارم او را در یکی از قلاع زندانی نمایم زیرا با این‌که متهم بقتل پدرش مهندا می‌باشد با من خیلی خصومت نکرده و لذا دستور داده‌ام‌که او را در منطقه گلزارکابلستان که ازحیث آب و هوا وآذوقه یکی ازبهترین مناطق‌کابلستان می‌باشد سکونت دهند واو درآن منطقه وسیع آزاد باشد و هرجا که می‌خواهد برود و هر موقع‌که بفکر شکار افتاد مبادرت بصید نماید ومن لتکه را برای‌بردن زن و فرزندان و خویشاوندانش‌آزادگذاشته‌ام تا این که در غربت تنها نباشد و از دوری زن‌ها و فرزندان‌مهموم نشود.)

امیربهادر نامه‌ای راکه بابر برای همسرش نوشته بود دریافت کرد و با هدایائی که بابرجهت زن و فرزندان ودوستانش فرستاد باتفاق لتکه راه‌کابلستان را پیش‌گرفت.

امیربهادرمکلف بودکه مراقبت نماید لتکه نگریزد وبا سلاطین هندی تماس‌حاصل نکند و ازآن‌ها برای گریختن و بوجودآوردن یك ارتش‌کمك نخواهد.

امیربهادرغیر ازاین، وظیفه خودراطوری بانجام می‌رسانیدکه لتکه درمضیقه نباشد.

امیربهادر خود در گذشته سلطان بود و گفتیم که در طبس سلطنت می‌کرد و او می‌دانست سلطانی که از تخت سلطنت بدور می‌ماند و مـرتبه خود را از دست می‌دهد نازك دل است وزود رنجش حاصل می‌کند ونباید کاری کرد که قلب نازك او را مجروح نمود.

امیربهادر بی‌احترامی نسبت به لتکه را با ایـن‌که می‌دانست قاتل پدرش می‌باشد دور از جوانمردی می‌دانست و طوری احترام لتکه را رعایت می‌نمود که گوئی او هنوز پادشاه امریستر است .

در مدتی که امیربهادر ولتکه در هندوستان مسافرت می‌کردند پادشاه سابق امریستر در صدد برنیامد بگریزد و اقدامی نکرد کـه نشان بدهد قصد دارد با سلاطین هندوستان تماس بگیرد و از آنها کمك بخواهد. و بعد ازاینکه از هندوستان گـذشتند و وارد کشور قندهار (اسکندریه قدیم) شدند امیربهادر قدری آسوده خاطر گردید و چون برای رسیدن به گلزار واقع در شمال کابلستان می‌باید از کابل بگذرند امیر بهادر راه آن شهررا پیش گرفت.

فصل سی و هفتم

میهمانی نوبهار بافتخار لتکه

درکابل امیر بهادر، نامه بابر و هدایائی‌راکه برای زن وفرزندانش فرستاده بود به نوبهار تسلیم کرد.

نوبهار بعد ازخواندن نامه گفت آیا لتکه اینجاست.

امیر بهادر گفت بلی.

نوبهار گفت قبل ازاینکه او بطرف گلزار حرکت کند ومن عازم هندوستان‌شوم میل دارم که اورا بضیافتی دعوت نمایم.

امیر بهادر باحیرت پرسید آیا (بیگم) قصد داردکه ازلتکه دعوت نماید و برای او ضیافتی اقامه کند.[1]

نوبهار گفت که شوهرم در این نامه نوشته که وی می‌توانست لتکه را بقتل برساند ولی ازکشتن وی خودداری نمود تا آن مرد بتواند بفهمدکه بین پادشاهی چون بابر و سلطانی چون او چقدر تفاوت وجود دارد. وچون بابر همسر من است اینک که لتکه وارد این شهر شده من باید بمناسبت ورود اوضیافتی برپاکنم وازوی پذیرائی‌نمایم‌تا زن‌های لتکه بفهمندکه بین زوجه بابر وآنها تفاوت وجود دارد.

در آن موقع شهرکابل که‌گفتیم از روی نقشه بابر ساخته شد بدرجه کمال رسیده بود.

بعضی از مردم که درآغاز نمی‌خواستند خانه های خودرا رهاکنند و بخانه های

---

۱ ــ بیگم یکی ازعناوین رسمی نوبهار زوجه بابر بود ـ مترجم

جدید منتقل شوند بعد از تکمیل شهر حاضر بودند علاوه برخانه قدیم چیزی هم بدهندتا بتوانند درخانه‌های جدید سکونت نمایند.

تمام خانه‌های جدیدکابل دارای باغچه بود وآب را طوری بخوبی بین محلات شهر تقسیم میکردندکه درتمام فصول سال بتمام محلات کابل بقدرکافی آب میرسیدوهرگز سبزی‌ها واشجار مردم درباغچه‌ها دچار تشنگی نمی‌شد.

بابر برای بهبود هوای شهر علاوه بر باغهای موجود دو باغ بزرگ هم احداث کرده بودکه یکی ازآن‌دورا باسم باغ جلال می‌خواندند ونوبهار مصمم شدکه در باغ جلال ازلتکه پذیرائی کند.

نوبهار بخدمه خود دستور دادکه‌تدارك ضیافت‌را ببینند ولی امیر بهادر گفت‌وظیفه اوست‌که امر بیگم را برای تدارك ضیافت بموقع‌اجراءبگذارد.

امیر بهادر باغ جلال را با بهترین فرشها وچراغها تزیین‌کرد، چون پذیرائی از لتکه تا شب طول می‌کشید و می باید هنگام شب بوسیله چراغ ها آن باغ را نورانی کنند.

وقتی می گوئیم که امیر بهادر باغ جلال را با بهترین چراغها مزین‌کرد ذهن خوانندگان نباید متوجه چراغ های امروزی‌شود وچراغ های آن دوره‌که درکابل‌مورد استفاده قرار می‌گرفت عبارت بود ازکاسه‌ای‌که در آن شمع یا روغن می‌سوزانیدند و یك‌حباب بلورین شمع را احاطه می‌نمود ولاله هم مورد استفاده قرار میگرفت.

لاله در تندترین بادها خاموش نمی‌شد وحباب بلورین و استوانه شکل‌که شمع و شعله آنرا دربین میگرفت مانع از این میگردیدکه شعله خاموش‌شود.

نوعی دیگر از چراغ عبارت بود از فانوس که نمونه های کوچك آن را هنوز می‌توان در همه جا دید و بخصوص در شب های جشن ، مورد استفاده قرار می گیرد .

تفاوتی‌که فانوس‌های قدیم با فانوس‌های امروزی داشت این بودکه در قدیم فانوس‌ها را بزرگتر از فانوس‌های امروزی می‌ساختند و بجای‌کاغذ، که امروز جهت ساختن حباب فانوس مورد استفاده قرار می گیرد، قدما از پارچه‌های سفید استفاده می‌کردند و امروز حباب فانوس‌ها را باکاغذهای رنگارنگ میسازند و منظور سازندگان فانوس این است‌که از پشت حباب آن، انوار رنگارنگ بچشم برسد و بخارج بتابد زیرا امروز، فانوس، جز برای جشنها و چراغانی ساخته نمی‌شود درصورتی‌که در قدیم فانوس برای این ساخته میشدکه راهی‌را در شب روشن نماید تا مردم موقعی‌که درمعابر شهر وقصبه وقریه حرکت می‌کنند پیش پای خودرا ببینندوکاروانیان هم درصحرافانوس

را مورد استفاده قرار می‌دادند زیرا چراغی بود که بسهولت حمل می‌شد و نمی‌شکست ومیتوانستند آنرا تاکنند زیرا حباب پارچه‌ای فانوس تا میشد.

نوع دیگر از چراغ‌های کابلستان عبارت بود از چراغی باسم مردنگی که حباب بزرگ آن برنگهای گوناگون ساخته میشد وآن حباب چون یك بیضی بودکه آنرا از طول (نه ازعرض) روی شعله شمع قرار میدادند.

فرق بین مردنگی و لاله این بود که لاله حباب‌کوچك داشت و مردنگی حباب بزرگ و در لاله فقط شمع می‌سوزانیدند و در مردنگی می‌توانستند شمع و هم روغن بسوزانند.

لاله بمناسبت وزن سبك وحجم کوچك درسفر هم بکار می‌رفت ولی از مردنـگی بمناسبت وزن سنگین و حجم زیاد فقط درحضر استفاده میکردند ونمیتوانستند درسفرآن را مورد استفاده قرار دهند .

مردنگی هم مثل لاله در باد خاموش نمی‌شد و مجالس میهمانی را دارای شکوه میکرد و امروز هم‌که دوره برق است اگر چراغی بشکل مردنگی بسازند و در مجالس میهمانی بگذارند آن محافل را باشکوه مینماید.

ارتفاع حباب مردنگی‌های بزرگ از دو ذرع تجاوز می‌کرد وقطر آن یك ذرع یا یك ذرع ویك چارك بود.

برای اینکه مجلش باشکوه شود حباب هر مردنگی را بیك رنگ انتخاب‌میکردند وکسی‌که وارد محفل می گردید ازمشاهده مردنگی‌های بلور و رنگارنگ لذت می برد و بواسطه وسعت حباب مردنگی‌ها هرگز حباب طوری‌گرم نمی‌شدکه دست را بسوزاند و چون حباب مردنگی‌ها ضخیم وسنگین بودکمترخطر شکستن‌آن میرفت.

معلـوم نیست‌کـه لالـه و مردنگـی در چه موقـع در شرق اختراع شد چـون هر قدر عقب برویم تا آن‌جا که آثاری در تاریخ باشد می‌توان بوجود لاله و مردنگی پی‌برد .

بعضی تصور میکنند اختراع چراغی‌که درباد خاموش نشود از اروپائیان است و غافلند از این‌که ملل شرق قرن ها قبل از اینکه اروپائیان فانوس های دریائی را (که درباد وطوفان خاموش نمی‌شود) اختراع‌کنند ملل شرق چراغهائی چون لاله و مردنگی اختراع‌کرده بودندکه درباد خاموش نمی گردید .

نوعی دیگر ازچراغ‌ها‌که ازطرف نوبهار برای تزیین باغ جلال مـورد استفاده قرار گرفت مشعل بود وچند نوع مشعل‌درکابلستان‌وجودداشت‌ویك‌نوع‌مشعل‌در جنگل‌های شمال‌کابلستان مورد استفاده قرارمی گرفت که‌هنوز بازمانده جنگلهای‌مزبوردیده‌می‌شود.

درآن جنگل‌ها درخت هائی وجود داشت دارای رزین و سکنه محلی آن هـا را درخت‌های روغنی می‌خواندند و وقتی شاخه‌ای ازآن درخت‌ها راآتش میزدند تا مدتی بانور زیاد میسوخت واطراف را روشن میکرد.

این نوع مشعل فقط در نقاط جنگلی مورد استفاده قرار می گرفت واختصاص بـه کابلستان نداشت و در هر نقطه‌که درختهای رزین دار (درخت‌های روغنی) موجودبود مورد استفاده قرار می گرفت.

امروز هم درافغانستان وکشورهای‌دیگرکه دارای درختهای رزین‌دارهستند ازآن گونه مشعل‌ها مورد استفاده قرار می گیرد وچون در اروپا درختهای رزیـن‌دار بیش از آسیا می‌باشد استفاده ازدرخت‌های مذکور در اروپا بیشتر رواج دارد.

نوعی دیگر ازمشعل درکابلستان متداول بودکه از این قرار است: در طول یك چوب بلند و افقی ده ـ پانزده ـ بیست ـ یا سی مخزن پر از روغن نصب میکردند و هر مخزن دارای فتیله بود وبعد ازاین‌که فتیله‌ها را مشتعل می‌نمودند روی هریك‌ازآنها یك حباب مینهادند.

چوبی‌که چراغها روی آن نصب میشد یك یا دو یا سه‌پایه داشت (بسته‌بکوچکی و بزرگـی مشعل ویك یا دو یاسه نفرمشعل‌فروزان را ازیك نقطه به نقطه‌دیگرحمل می‌کردند واسم مشعل بمناسبت داشتن ده یا بیست چراغ یا بیشترموسوم بود به‌مشعل‌ده شعله یا بیست شعلـه یا زیادتر.

مشعل مذکور بمناسبت این‌که حرارت زیاد تولید میکرد هـرگز در اطاق قرار داده نمیشد واگر درفصل زمستان یکی ازآن‌مشعل‌ها رادریك اطاق بزرگ قرار میدادند آنرا بخوبی گرم مینمود وکسانی‌که درآن اطاق بودند احتیاج بوسیله دیگر برای گـرم کردن آنجا نداشتند.

ازآن مشعل با حرارت جهت نورانی کردن باغ وچمن استفاده می‌نمودند ودرهرجا که یکی ازآن مشعل‌های فـروزان قرار می گرفت هنگام شب چون روز روشن میشد و نوبهار امرکرد دویست مشعل بزرگ سی‌شعله‌ای در باغ جلال قـرار بدهندکه هنگـام شب روشن شود.

چون همسر بابر اطلاع حاصل‌کرده بودکه لتکه اکول است دستور دادکه برای او بهترین اغذیه عمومی ومحلی را طبخ نمایند و یکی ازغذاهای محلی‌که برای لتکـه فراهم نمودند عبارت بود از قلیه‌کابلی‌که با دونوع گوشت گوسفند و مرغ طبخ میشد و هردو گوشت را دریك غذا می‌پختند و در آن غذا، چند نـوع میوه خشك مثل زردآلو هلوی خشك و آلوی خشك می‌ریختند ودرکام سکنه محلی غذائی‌بسیار لذیذ می گردید.

و نوعی دیگر از غذای محلی عبارت بود از کوفته کابلی که با گوشت گوسفند و انواع سبزیها طبخ می گردید و گوشت گوسفند را می کوبیدند وصلایه میشد وآنگاه چند نوع سبزی ازجمله یك نوع سبزی کوهی موسوم به (آویش) را ریز می‌نمودند و با گوشت مخلوط می‌کردند وچند نوع ادویه هندی را بمقدارکم بآن میزدند ورسم این بودکه در میهمانی بزرگان کوفته کابلی را آن‌قدر بزرگ می گرفتندکه درهردیك فقط یك کوفته جا می گرفت وبرای این که غذای مزبوردرهنگام طبخ متلاشی نشود تمام کوفته رادریك پارچه تمیزونازك می پیچیدند وکوفته درون آن پارچه پخته می‌شد و هنگامیکه می‌خواستند آنرا بسفره غذا منتقل کنندکوفته رادریك مجموعه می‌نهادند وپارچه را می گشودند و اطراف کوفته چند نوع ترشی وسبزی‌خام قرار می‌دادند وبسفره منتقل می کردند.وکوفته کابلی‌در دربار بابر وبعد ازاو دردربار فرزندانش ازغذاهای مطلوب بود وبالذت خورده‌می‌شد وبابر می گفت من ازکوفته کابلی سیر نمی‌شوم.

دیگر از غذاهائی‌که بدستور نوبهار برای لتکه طبخ‌کردند کباب گوسفند بـرسم عشایر افغانستان بود. بدین‌ترتیب که گوسفند را ذبح می‌کردند وشکمش را خالی می‌نمودند وبخوبی می‌شستند، آنگاه شکم گوسفند رابا انواع سبزی‌های اهلی یاکوهستانی ومقداری کره آب شده (روغن) می‌انباشتند و می‌دوختند. سپس گوسفند را در پوست آن که کنده‌بودند قرار می‌دادند و مرتبه‌ای دیگر پوست را می‌دوختند. بعد آتشی بزرگ از بوته‌های خشك بیابان میافروختند وبعد از این که‌شعله ازبین می‌رفت وآتش باقی میماند گوسفند را وسط آتش می‌نهادند و روی آن بارتفاع یك ذرع از همان آتش قرار می‌دادند.

گوسفند زیر آتش‌انبوه بخوبی پخته می‌شد وبعد ازچند ساعت آن‌را از زیرآتش خارج می کردند وپوست گوسفند راجدا می‌نمودند وآن را دریك ظرف بزرگ قرار می‌دادند وبرسرسفره‌می بردند وگوشت کباب‌مذکور لذیذمی‌شدوسبزیهای اهلی‌وکوهستانی طعم گوشت را مطبوع می‌نمود.

بدستورنوبهار برای‌لتکه‌چندنوع‌غذاازمطبوخ برنج فراهم‌نمودند وسکنه کابلستان برنج نمیخوردند مگربندرت ورسم خوردن برنج‌ازهندوستان‌به‌کابلستان وایران سرایت کرد.[1]

۱ــ نویسنده‌این‌سرگذشت درمورد ایران، اشتباه می‌کند ورسم خوردن برنج درایران یك‌رسم قدیمی‌است واسترابون جغرافیانویس یونانی‌که درسال ۵۲ قبل‌ازمیلاد متولد شد ودر سال ۲۱ وبراویتی ۲۵ بعداز میلاد زندگی را بدرودگفت درجغرافیای تاریخی خودکه یکی ازاسناد قابل‌استفاده می‌باشدکه‌ازدنیای قدیم باقی مانده می‌گویدکه‌درشمال ایران مردم‌برنج می‌کارند و غذای سکنه شمال ایران می‌باشد و اما بعید نیست برنج‌هائی‌که در شمال ایران←

نوبهار هم‌که گفتیم اهل بلخ‌بودبرنج نمی‌خورد وبابر هم تازمانی‌که به‌هندوستان نرفت رغبتی زیاد به‌خوردن برنج نداشت.

ولی‌لتکه هندی بود ومثل‌قسمتی از هندوان بابرنج تغذیه می‌کرد ونوبهارکه خود بهندوستان رفته ودرآنجاازطبخ برنج،بانواع مختلف اطلاع پیداکرده‌بود گفت چندنوع غذا ازبرنج برای لتکه بپزند ودریکی از آنها زیره و در دیگری‌کاری ودر برنج دیگر ادویه بریزند و در مصرف ادویه صرفه‌جوئی ننمایند زیرا هندیها، خیلی ادویه مصرف می‌کنند.

یکی دیگر ازغذاهائی‌که نوبهار امرکرد برای‌لتکه طبخ نمایند آش سبزی برسم بلخ‌بود. بدین‌ترتیب‌که گوشت را بانخود طبخ می‌کردند وآنگاه انواع سبزیهای اهلی‌و کوهستانی رابعداز تمیزکردن می‌کوبیدند وآب سبزیهارا می‌گرفتند وآن آب را درآن غذا می‌ریختند وشرط لذیذ شدن آش مذکور این‌بود که شهره سبزیها بمقدارزیاد درآن ریخته شود و مقداری عصاره غوره هم به‌آن می‌افزودند و رسم این بودکه آش بلخ را قبل از غذاهای دیگر می‌خوردند تااینکه سبب مزید اشتها شود وبتوانندا‌غذیه دیگر را بخوبی تناول نمایند.

نوبهار روزی‌که می‌خواست در باغ جلال ازلتکه پذیرائی‌کند پنجاه نوع غذا، غیراز انواع ترشی‌ها ومرباها ومیوه‌های تازه وخشك وانواع نان‌ها برای اوفراهم‌کرد.

هنگامی‌که لتکه باتفاق امیربهادر وارد باغ جلال گردید نوبهار در مدخل باغ او را استقبال‌کرد و لتکه وقتی نوبهار را دیدگفت خوشا بحال بابرکه زنی این طور زیبا دارد.

امیربهادر گفت همسر بابر نه فقط دارای حسن خدا داده می‌باشد بلکه یکی از زنهای دانشمند جهان است ومن دراین‌دوره زنی دانشمندتر از نوبهار را سراغ ندارم.

لتکه مردی‌نبودکه علم‌وفضل‌را در مردیازن، ازمزایابداند ونتوانست بفهمدکه‌امیر بهادر چه می‌گوید وآنگاه‌براهنمائی نوبهار بسوی‌قسمتی ازباغ‌که سفره را درآن‌جازیر یك آلاچیق بزرك گسترده بودند رفت.

← کاشته‌می‌شد غیراز برنج‌هائی است‌که امروز می‌بینیم وگویا غذای عمومی سکنه شمال ایران یك‌نوع برنج‌قرمزرنگ(بکلی قرمز) بودکه نمونه آن‌را پدران ما دیده‌بودند وامروز هم‌گاهی دانه‌های برنج قرمز در برنج‌های موسوم به‌گرده‌که درشمال ایران‌کاسته می‌شود بچشم می‌رسد تخم برنج‌هائی‌که امروز درشمال ایران‌کاشته می‌شود از هندوستان به‌ایران فرستاده شد و این برنج، جزوبرنج‌های بومی هندوستان نبود بلکه از برنج‌های بومی هندوچین(همین‌کشورکه امروز باسم ویت‌نام‌خوانده می‌شود) بشمار می‌آمدوآن‌برنج راازهندوچین‌به‌هندوستان‌فرستادند ودرآنجا مدتی‌کاشته شد وبومی‌گردید وبعدازهندوستان، راه ایران را پیش‌گرفت ـ مترجم

لتکه از روزی‌که از امریستر براه افتاد چون پیوسته حرکت می‌کرد و هیچ جا فرصت توقف نداشت فرصت نکرد که غذای خوب تناول نماید و وقتی چشمش بآن‌سفره رنگین و وسیع زیر سایه آلاچیق بزرك‌افتاد نتوانست ازابراز تحسین وشادی خودداری نمایـد.

نوبهار که میزبان بود راهنمای غذا خوردن لتکه نیز شد و باو گفت‌که غذا را از آش بلغ شروع‌کند. لتکه وقتی ازآن آش‌لذیذ چشید طوری درکامش مطلوب آمدکـه نمی‌خواست غیر از آش چیز دیگر صرف نماید. اما نوبهارباو فهمانیدکه وی نبایدخود را با آن آش سیرکند و در نتیجه نتواند از غذاهای دیگر که در سفره موجود است و غذاهائی‌که بعدخواهند آورد میل نماید.

لتکه گفت مگر غیراز این اغذیه‌که در سفره می‌بینم غذاهای دیگر هم وجوددارد.

نوبهارگفت بلی وغذاهای دیگر رااز این‌جهت نیاورده‌اندکه سرد نشود وبموقع خواهند آورد تا گرما گرم خورده شود.

لتکه‌گفت من تصورمی‌کنم‌که این ضیافت وغذاهای رنگارنگ و لذید ارزش آن را دارد که من‌شکست بخورم ومرا از هندوستان بیرون کنند تااین جا بیایم ودرحضور میزبان گل‌اندامی چون نوبهار ازاین‌غذاها بخورم.

هرقدرکه‌لتکه بیشتر غذا می‌خوردمثل این‌بودکه زیادتراشتهاپیدا می‌کند وازغذاها تعریف می‌کرد و نوبهار هم برای اینکه بهتر از میهمان پذیرائی نماید امر می‌کرد که انواع غذاها را باوعرضه نمایند.

ضیافت ناهار بمناسبت اینکه لتکه‌اکول بود تاعصر طول‌کشید وبعد ازآن پادشاه سابق امریست ازسفره برخاست ودرباغ به‌تفرج پرداخت.

هرجاکه می‌رفت نوبهار وامیربهادر با او بـودند واو را تنها نمی‌گذاشتند.

نوبهار چون میزبان بود همه‌جابا لتکه می‌رفت وامیربهادر می‌ترسیدکه آن مردرا تنها بگذارد که مبادا بگریزد . وگرچه گریختن آن مرد درشهری چون‌کابل ، بعید بنظر می‌رسید. اما امیر بهادرکه مردی‌کارآزموده ومحتاط بود می‌دانست یك محبوس هنگامی می گریزدکه هیچکس تصور فرارش را درآن موقع نمی‌کند.

ضمن گردش وتفرج، امیربهادر متوجه گردیدکه‌لتکه‌بهانه می‌جوید تا اینکه وی را دور نماید.

امیربهادر تصورکردکه لتکه قصد فرار دارد اما بعد متوجه‌گردیدکه بهانه جویی آن مرد برای دورکردن او و از این‌جهت است‌که می‌خواهد با نوبهار تنها باشد و حضور وی را مزاحم می‌داند.

امیر بهادر بعداز اینکه متوجه گردید که لتکه نسبت به‌نو بهار علاقه پیدا کرده از عاقبت‌کار دراندیشه فرورفت.

لتکه طوری که امیر بهادراحساس کرد مردی نبود که بعد ازاینکه بزنی، ولو نو بهار علاقمند شد، از وی منصرف گردد و بتوان اورا با اندرز یا از راه بی‌اعتنائی ازآن زن دور کرد.

نو بهار هم زنی نبود که خواهش لتکه را بپذیرد. چون دختر پادشاه متوفای بلخ زنی بود عفیف و فاضل وعلاوه برمزایای صوری مزایای معنوی داشت و می‌دانست لتکه مردی است مغلوب ومحبوس وشوهرش وی را از هندوستان به‌کابلستان برای دورکردن وی ازآن کشور فرستاده است.

نو بهار متوجه بود که شوهرش از این جهت توصیه کرده‌که با لتکه باحترام رفتار نمائید که وی قصد جنگ با بابر را نداشت. بلکه بابر باو حمله‌ور گردید و از سلطنت برکنارش کرد. وچون بابر خود را ازلحاظ معنوی نسبت به لتکه مقصر می‌دانست توصیه کرده بود که باآن مرد باحترام رفتار نمایند تا از این راه جبران عملی که باو شده بود بشود .

امیدواری امیر بهادر این بود که چون بابر از زوجه‌اش خواسته که از کابلستان حرکت کند و در امریستر باو ملحق گردد لذا نو بهار بزودی ازکابلستان خواهد رفت‌واز لتکه دور خواهد شد.

لتکه آن روز، چند مرتبه خواست که امیر بهادر را دور نماید ولی آن مرد نو بهار را ترك نکرد و از وی دور نشد. تا اینکه آفتاب غروب کرد وچراغها را افروختند وباغ جلال از نور چراغها چون روز، روشن گردید.

لتکه با مسرت ولذت آن باغ را تماشا میکرد ومی گفت درهمه عمر باغی را ندیده که هنگام شب آن قدر زیبا باشد.

ضیافتی که برای لتکه اقامه کرده بودند ضیافت ناهار بود و پیش‌بینی شام را نکردند.

نو بهار این موضوع را با اشاره به‌پادشاه سابق امریستر فهماند ولی گفت دراینجا مقداری فراوان مواد غذائی وجود دارد ومی‌توان غذای شام‌را طبخ کرد اما تنوع اغذیه باندازه غذای ناهار نخواهد بود.

لتکه گفت او، از باغ لذت میبرد و زیاد، خواهان اغذیه گونا گون نیست.

نو بهار امر کرد تا آنجاکه ممکن است برای شام لتکه غذاهای گونان طبخ نمایند.

لتکه گفت ای‌میزبان زیبا این‌باغ نورانی و این‌هوای خوب شراب می‌طلبد و تو

که از روی تلطف در این باغ از من پذیرائی کردی بگو که هنگام صرف شام برای ما شراب بیاورند خاصه آنکه مدتی است که من بمناسبت مسافرت شراب ننوشیده‌ام و میل دارم باده بنوشم.

نوبهار نظری با امیربهادر مبادله کرد و گفت من متأسفم که نمی‌توانم درخواست میهمان عزیز را اجابت کنم.

لتکه پرسید چرا نمی‌توانی درخواست مرا اجابت نمائی.

نوبهار گفت برای اینکه در اینجا شراب بدست نمی‌آید.

لتکه حیرت زده پرسید چگونه ممکن است که درکابل شراب نباشد.

نوبهار گفت در دین اسلام شراب حرام است و سکنه این شهر همه مسلمان می‌باشند و در تمام عمر شراب نمی‌نوشند وچون اهل نوشیدن شراب نیستند لذا شراب نمیاندازند ولذا در اینجا شراب بدست نمیآید.

لتکه گفت وقتی ما به‌قندهار رسیدیم توانستیم که شراب بدست بیاوریم.

نوبهار جواب داد که در قندهار عده‌ای ازکلیمیان زندگی می‌نمایند وآنها شراب میاندازند و مسلمین قندهار مانند مسلمین کابل از انداختن شراب خودداری می‌نمایند.

لتکه پرسیدآیا در (گلزار) شراب یافت می‌شود یا نه؟ نوبهار گفت درآنجا هم شراب نیست زیرا سکنه گلزار هم مسلمان هستند.

لتکه گفت پس من بعد از اینکه درگلزار سکونت کردم از نوشیدن شراب محروم خواهم بود.

امیربهادر گفت مسلمین طبق حکم دین خود از انداختن شراب خودداری میکنند اما تو چون مسلمان نیستی می‌توانی بملازمان خودکه هندو هستند دستور بدهی که‌شراب بیندازند.

لتکه گفت من نمی‌دانستم کابل دارای یك چنین باغ است و نوبهار این اندازه زیبا می‌باشد واینك که نوبهار واین باغ را دیده‌ام عزم من تغییر کرده ومیل دارم که‌بجای گلزار در این شهر زندگی نمایم.

امیر بهادر گفت سکونت تو درکابل ازلحاظ اصل، اشکال ندارد اما باید با اذن و موافقت همایون باشد و من نامه‌ای برای همایون خواهم نوشت و خواهم گفت که تو از سکونت درگلزار منصرف شده‌ای و میل داری که درکابل زندگی نمائی وچون همایون خواهان آسودگی تو می‌باشد فکر می‌کنم که خواهد پذیرفت.

لتکه گفت درهرحال من‌این جا خواهم ماند تا اینکه جواب تو از طرف همایون برسد.

امیربهادر گفت تو به‌همایون گفتی که میل داری در گلزار زندگی کنی و اوهم بمن دستور داد که تورا به گلزار ببرم ومن نمی‌توانم اینك از اجرای دستور همایون سرپیچی نمایم.

لتکه گفت من از همایون نخواستم که مرا به گلزار بفرستد. بلکه خود او اظهار کرد که خوش آب‌وهواترین منطقه کابلستان گلزار است و در فصل تابستان ییلاق آن‌خنك می‌باشد و در فصل زمستان من می‌توانم منتقل به‌قشلاق گلزار شوم.

من چون به‌کابلستان نیامده بودم گلزار را نمی‌شناختم و از وضع آن اطلاع‌نداشتم و اگر می‌دانستم که کابل دارای چنین باغ زیبا می‌باشد و نوبهار دراین شهر زندگی می‌کند این شهر را برای سکونت اختیار می‌نمودم و یقین دارم که این باغ بهتر از گلزار است ودرگلزار زنی چون نوبهار وجود ندارد.

امیربهادر رفته‌رفته، از موافقت با پذیرائی از لتکه ازطرف نوبهار پشیمان میشد وبخود می گفت ایکاش با رأی نوبهار برای پذیرائی از این مردمخالفت می کردم و می گفتم صلاح نیست که از لتکه برای صرف غذا، درباغ جلال دعوت نمایند.

ولی درآن موقع، وقت مخالفت گذشته بود و ازآن گذشته، لتکه درآن باغ یك میهمان بشمار میآمد نه‌یك محبوس و امیربهادر نمی‌خواست درحضور نوبهار نسبت‌بآن مردکه فراموش کرده بود یك محبوس می‌باشد ابراز خشونت نماید وگفت:

خوب است که این موضوع را برای بعد بگذاریم و امشب بعد از رفتن از اینجا، دراین خصوص صحبت کنیم.

لتکه حیرت زده گفت آیا بعد از رفتن از این باغ صحبت کنیم.

امیربهادر گفت بلی.

لتکه گفت من دیگر ار این باغ بیرون نمی‌روم و بخدمه خود می گویم که وسائل زندگی مرا باین‌جا بیاورند.

امیربهادر گفت چطور از این باغ نمی‌روی؟

لتکه اظهار کرد چطور ندارد من از سکونت دراین باغ لذت می برم ومی‌خواهم پیوسته دراینجا باشم.

امیربهادر گفت این باغ هرشب باین شکل که می بینی نیست و امشب بمناسبت اینکه نوبهار خواسته ازتو پذیرائی کند این باغ را چراغان کرده‌اند. و درشب‌های‌دیگر این باغ تاریك است وحتی یك فانوس درآن دیده نمی‌شود.

لتکه گفت شب‌های دیگر هم باغ را مثل امشب چراغان خواهند کرد.

امیربهادر که می‌دانست اگر باآن مرد، صریح صحبت نکند و بشبهه باقی بماند

ممکن است که باعث زحمت شود گفت: این چراغانی و همچنین پذیرائی نوبهار از تو خرج دارد ونمی‌توانند هرروز وهرشب خرج پذیرائی وچراغانی‌را تقبل نمایند. این باغ دارای‌صاحب است وصاحبش بپاس احترام نوبهار موافقت‌کردکه امروزباغ در دسترس ما قرار بگیرد تا این‌که نوبهار بتواند از تو پذیرائی نماید.اما موافقت نمی‌کندکه تو پیوسته دراین باغ سکونت‌کنی؟

لتکه گفت صاحب این باغ کیست؟ امیربهادر جواب داد مردی است بازرگان و ملاك .

لتکه اظهارکرد چگونه یك‌مرد بازرگان وملاك جرئت می‌کند مقابل‌اراده مامقاومت نماید و مگر بابر پادشاه اینجا نیست و تو ای امیربهادر ازطرف بابر حکمران‌کابلستان نشده‌ای. امیربهادر جواب مثبت داد.

لتکه گفت توکه حکمران کابلستان شده‌ای می‌توانی صاحب این باغ را اگر با سکونت من در اینجا موافقت نکرد بقتل برسانی. امیر بهادر جواب داد من نمی‌توانم این‌کار را بکنم .

لتکه اظهارکرد آیا تو آن‌قدر ناتوان هستی‌که ازیك بازرگان میترسی؟ امیربهادر گفت من از او نمیترسم بلکه عدالت اجازه نمی‌دهدکه صاحب این باغ را مورد آزار قرار دهم.

لتکه گفت عدالت این است‌که صاحب این باغ باید از امر بابر و هرکس که از طرف وی حاکم می‌شود اطاعت نماید و من در امریستر برای‌گناهانی‌کوچکتر از تخلف صاحب این باغ متخلفین را بهلاکت می‌رسانیدم.

امیربهادرگفت وضع سلطنت تو در امریستر غیر از وضع سلطنت بابر درکابلستان است و در اینجا بابر یا هرکسیکه از طرف او برای حکومت انتخاب شود با عدالت رفتار می‌نماید و بزور، باغ و خانه و مزرعه‌کسی را تصاحب نمی‌کند.

لتکه اظهارکرد من‌بنظریه صاحب این باغ توجه ندارم وباو بگوکه من ازاین‌جا بیرون نخواهم رفت واگر صاحب باغ بخواهد مرا از این‌جا اخراج‌کند وی را خواهم کشت .

درمدتی‌که امیربهادر با لتکه راجع به مسکن وی صحبت می‌کرد نوبهار ساکت بود و حرف نمیزد.

ولی وقتی صحبت آن دو مرد به‌آنجا رسید نوبهار گفت: اکنون موقع صرف شام نزدیك گردیده و بگذارکه میهمان ما شام صرف‌کند و بعد ازآن ممکن است‌که راجع باین موضوع صحبت نمائید. و بدین‌ترتیب نوبهار به‌صحبت مربوط به‌مسکن لتکه خاتمه دادو

آنگاه گفت که خدمه، سفره بگسترانند تا اینکه لتکه غذا صرف نماید.

سلطان سابق امریستر با همان اشتها که ناهار خورده بود شام را صرف کرد و مرتبه‌ای دیگر از اغذیه تمجید نمود ولی برای شراب ابراز تأسف می‌کرد ومی گفت‌هوا و زیبائی این باغ شراب میطلبد ونوبهار اورا تسلی می‌داد ومی گفت بعد از این، هرقدر که بخواهی می‌توانی برای خود شراب بیندازی.

بعد از اینکه غذا صرف گردید امیربهادر منتظر بودکه لتکه از نوبهار خداحافظی نماید و از آن باغ برود. ولی لتکه گفت خوابگاه مرا در اینجا آماده‌کنند تا اینکه بخوابم.

امیربهادر گفت ای (راج) آیا تو قصد داری‌که امشب در اینجا بخوابی؟ لتکه پادشاه بود ولی چون ازسلطنت برکنار گردید امیربهادر نمی‌خواست اورا بعنوان‌پادشاه طرف خطاب قرار بدهد و بعنوان (راج) که در هندوستان عنوان سلاطین کوچك است مورد خطاب قرار می‌داد.

لتکه گفت من نه فقط قصد دارم‌که امشب در اینجا بخوابم بلکه، ازفردا درهمین باغ سکونت خواهم‌کرد. امیربهادر با نگاه از نوبهار استفسارکرد وپرسید چه بایدکرد نوبهار با اشاره باو فهمانیدکه هرطور صلاح می‌داند عمل‌کند.

امیربهادر گفت ای راج تو تا این ساعت در این باغ میهمان نوبهار بودی و بهمین جهت قبول درخواست‌های تو، از طرف ما لازم بود. اما از این ساعت دیگر میهمان نیستی و ما مکلف بقبول تقاضاهای تو نمی‌باشیم. من بتو گفتم‌که این باغ‌صاحب دارد و صاحبش راضی نمیشودکه تو درباغ او سکونت نمائی چون علاوه براین که تو هندو هستی و او مسلمان صاحب این باغ، می‌خواهد در فصل‌گرما که عنقریب شروع خواهد شد خانواده‌اش را در این باغ سکونت دهد وما نمی‌توانیم باو بگوئیم که از اسکان خانواده خود در این باغ صرف‌نظرکند تا تو بتوانی دراین‌جا سکونت نمائی و در کابلستان، هرکس صاحب اختیار خانه وباغ و مزرعه خود می‌باشد ودرکیش ما می‌گویند الناس مسلطون علی‌اموالهم و انفسهم.

لتکه سئوال‌کرد این چه زبان است. امیربهادر گفت این‌زبان عربی یعنی زبان دینی ماست. لتکه پرسید چه معنی می‌دهد. امیربهادر گفت معنایش این است‌که مردم صاحب اختیار اموال و وجود خودشان هستند وکسی نمی‌تواند مال‌کسی را غصب‌کند یا خود اورا بنحوی ازانحاء برخلاف رضایت وی بکار گمارد یامجبورش نماید درجائی‌سکونت کند مگر این‌که طبق قوانین شرع ما مجرم باشدکه درآن صورت بموجب قوانین شرع مجازات می‌شود.

لتکه خطاب به نوبهار گفت آیا بسخنان امیربهادر گوش میدهی که چگونه احکام شرع خود را برای من بیان می‌نماید؟

بعد لتکه روی خود را بطرف امیربهادر کرد وگفت آیا تو در امریسترهم از این احکام اطلاع داشتی یا نه؟ امیربهادر جواب مثبت داد.

لتکه گفت پس چرا درآنجا این احکام را بگوش بابر نرسانیدی تا اینکه اموال مرا غصب ننماید ومرا برخلاف رضایتم از هندوستان کوچ ندهد وباین‌جا منتقل ننماید و یك زندانبان مثل تو برای من معلوم ننماید که لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذاری.

امیربهادر گفت ای راج صحبت تو دو قسمت است و قسمتی مربوط به‌همایون می‌باشد وقسمتی مربوط بمن. درمورد همایون بطوریکه من شاهد بودم می‌توانم گفت که او باتو مطابق قانون جنگ رفتارکرد و تو اراضی غصبی چند نفر ازسلاطین‌هندوستان راکه متحد همایون بودند در تصرف داشتی و نمی‌خواستی آنها را بصاحبانشان مسترد کنی وآنان با تو جنگیدند وچون همایون متحد آنها بود با تو جنگید.

روزی هم که همایون با پدرت مهندا می‌جنگید تمام سلاطین هندوستان که با پدرت متحد بودند با همایون جنگیدند وقانون جنگ این‌طور است که پادشاهی که با پادشاه دیگر متحد باشد بکمك او وارد جنگ می‌شود وچون تو در جنگ شکست‌خوردی ضبط اموالت از طرف بابر یك امر عادی است و او باید خسارت خود را از راه ضبط‌اموال تو جبران کند.

این‌موضوع‌مربوط بودبه‌همایون واماراجع بآنچه‌درخصوص‌من گفتی بتو یادآوری می‌کنم که بعد از این رعایت صحبت خود را بکن زیرا تو با یکی از بندگان خود صحبت نمی‌کنی بلکه با مردی صحبت می‌نمائی که روزی پادشاه یك‌کشور بود و امروز سردار خدمتگذار یك پادشاه بزرگ است.

لتکه گفت ای امیربهادر تو می‌خواهی بمن بگوئی که مردی بزرگ هستی و من بتومی‌گویم یك مرد بزرگ باید با بزرگی رفتار نماید ورفتار تو با من مقرون باصالت و بزرگی نیست. من بتو می‌گویم که بابر مرا برای سکونت در هرنقطه ازکابلستان‌آزاد کرد و گفت در هرجاکه میل داری زندگی کن. من‌کابلستان را ندیده بودم و نمی‌توانستم نقطه‌ای مخصوص را برای سکونت خود انتخاب نمایم و بهمین جهت بابر گلزار را برای سکونت من انتخاب کرد و اینك که من به‌کابل‌آمده‌ام و این باغ را دیده‌ام میل‌دارم که دراینجا سکونت نمایم وتو می‌گوئی که سکونت من در اینجا برخلاف دستوراست. درصورتی‌که اگر بابر می‌دانست‌که من مایل به‌سکونت در این باغ هستم موافقت میکرد که این‌جا بمانم.

نوبهار به‌امیربهادر گفت چون امشب دیر شده و وقت مراجعت از این‌جا گذشته بگذار که لتکه امشب این‌جا بخوابد و من دستور می‌دهم که خوابگاه اورا آماده کنند و فردا صبح وقتی از خواب برخاست ومشاهده نمودکه دیگر باغ مزین نیست و روشنائی وصفای شب وروز قبل را ندارد خود او از این‌جا خواهد رفت.

کلمات آخر را نوبهارآهسته اداکرد بطوریکه لتکه نشنید.

امیربهادر آهسته جواب می‌داد من فکر می‌کنم که این مرد فردا صبح از این‌جا نخواهد رفت. و باید او را بزور از این‌جا خارج نمود.

نوبهار گفت اگر فردا صبح نخواست از این‌جا برود، بـزور او را خارج‌کن و امشب، هنوز میهمان است و احترام او برما واجب است.

امیربهادر ناگزیر شدکه با خوابیدن لتکه درآن باغ موافقت نماید و برای پادشاه سابق امربستر خوابگاه آماده‌کردند وچون مدتی از شب گذشته بود نوبهار و امیربهادر هم تصمیم گرفتندکه در همان باغ بخوابند.

امیربهادراطراف باغ درخارج نگهبان گماشت وامرکردکه نگهبان‌ها مثل نگهبانان میدان جنگ باید عوض شوند و تا بامداد بیدار باشند ونگذارندکـه هیچ کس از بـاغ خارج شود حتی اگرخود نوبهار باشد. چون امیربهادر میترسیدکه لتکه ازفرصت‌استفاده نماید و بگریزد.

آن شب عده‌ای از خدمه هم‌که نتوانستند بخانه‌های خود مراجعت نمایند در باغ جلال خوابیدند و در بین آنها عده‌ای از خدمه خود لتکه هم بودند.

امیربهادر برای خوابیدن خدمه لتکه‌هم مکانی مخصوص را درنظر گرفت واطراف آن در داخل باغ نگهبان‌گماشت تا این‌که لتکه هنگام شب به‌خدمه خود دسترسی‌نداشته باشد و برای فرار ازآنهاکمك نگیرد.

سپس چراغها خاموش گردید و باغ در تاریکی فرو رفت وهمه خوابیدند وخدمه که آن‌روز خیلی زحمت‌کشیده بودند بزودی بخواب رفتند.

امیربهادرهم خسته بود ولی بمناسبت اینکه احساس مسئولیت می‌کرد نمی‌توانست بخوابد و هرقدر مرتبه یك نفر بزرگتر و مسئولیتش بیشتر باشد زیادتر از بیخوابی‌رنج می‌برد.

در جنگ ها آن‌کس‌که نمی‌تواند هیچ شب بخوابد فرمانده‌کل میدان جنگ‌است و حتی معاون او قادر است‌که شبی چند ساعت استراحت نماید زیرا وی باندازه‌فرمانده کل احساس مسئولیت نمی‌نماید.

امیربهادر قدری می‌خوابید و بعد بیدار می‌شد وگوش فرا می‌داد وبانگ‌نگهبانان

را در خارج از باغ می‌شنید و در آن عهد رسم بود که نگهبانان، هنگام شب با فریاد یکدیگر را می‌خواندند تا این‌که خوابشان نبرد اما نگهبانان میدان جنگ فریاد نمیزدند تا این‌که توجه خصم بسوی آنها جلب نشود و ندانندکه درکجا هستند.

امیربهادر ضمن اینکه بصداها گوش می‌داد در فکر بامداد روز بعد بود و بخود می‌گفت‌که اگر لتکه حاضر نشد که از باغ برود ناگزیر باید او را بزور از آن باغ خارج کرد.

اما اگر لتکه دست درآورد تکلیف چیست؟ زیرا آن مرد خشن‌که تصمیم گرفته در آن باغ بماند ممکن است مقاومت نمایدونخواهدکه ازآنجا خارج شود و درآن‌صورت، وی ناچار خواهد شدکه دست‌های لتکه را ببندد و بی‌شك روزی خواهد آمدکه بابر در هندوستان ازآن واقعه مطلع خواهد شد و خواهد دانست که وی دست‌های لتکه را بست. اما آن پادشاه مردی است عاقل و مدبر و می‌فهمدکه وی از روی خشم وخصومت دست‌های لتکه را نبست بلکه ضرورت ، او را وادار نمود که دست‌های آن مرد را ببندد .

چون امیربهادر نمی‌خواست نسبت به‌لتکه بد رفتاری‌کند از فکر این‌که شاید فردا مجبورکردد دستهایش را ببندد ناراحت شد.

بابر در هندوستان به‌امیر بهادر گفته بودکه تا آنجاکه وظیفه‌ات اقتضا می‌کند با لتکه خوشرفتاری‌کن و او را نرنجان و قلبش را مجروح منما.

امیر بهادر بخودگفت فردا صبح تا آنجا که ممکن شد سعی خواهم‌کرد با بیان خوش و احترام لتکه را از این باغ خارج‌کنم و اگر متوجه شوم‌که اولجاجت می‌کند و نمی‌خواهد از این‌جا برود ناچار با زور او را اخراج خواهم‌کرد و اگر در صدد مقاومت برآید دست‌هایش را خواهم بست.

امیربهادر عزم داشت بعد ازطلوع‌آفتاب، خدمه لتکه را از باغ خارج‌کند وآنها را از حدود باغ جلال دور نماید تا این‌که لتکه بنوکران خویش دسترسی نداشته باشد وپس از این‌که لتکه خود را تنها دید و دریافت‌که‌کسی بکمکش نخواهد آمد شاید دست از لجاجت بردارد و از باغ جلال خارج شود و راه‌گلزار را پیش بگیرد .

درحالیکه امیربهادر در این افکار بود جیغ شدید زنی را شنید ومتوجه شد که جیغ مزبور یك مرتبه خاموش‌گردید و مثل این‌که دست بر دهان آن زن نهادندکه‌نتواند صدا برآورد.

امیربهادر ازجا جست وشمشیرش راکه زیر سر نهاده بود برداشت و آویخت و بطرف موضعی‌که صدای جیغ ازآنجا بگوش رسید دوید.

وقتی بآنجا رسید وضعی آشفته دید و در تاریکی مشاهده کرد که چند نفر از زن‌ها با مردی مشغول زدوخورد هستند وآن مرد، دست بردهان زنـی نهاده و با دست دیگـر کمرش را گرفته است.

زن‌ها می‌کوشیدند که آن مرد را از آن‌زن‌دور کنند ولی از عهده‌آن کار برنمیآمدند.

امیربهادر فریاد زد چه خبر است و این مرد کیست؟

زن‌ها وقتی صدای امیربهادر را شنیدند و خودش را دیدنـد دست از آن مـرد برداشتند و به امیربهادر متوسل گردیدند و با غوغا گفتند که این مرد لتکه است و این‌جا آمده وقصد داشته که نسبت به‌نوبهار تعرض نماید و ما از صدای جیغ او بیدار شدیم و نمی‌توانیم لتکه را از وی دور نمائیم.

امیربهادر از وسط زن‌ها عبورکرد و خود را به‌لتکه رسانید.

لتکه یك دست را روی دهان نوبهار نهاده و بـا دست کمرش راگـرفته بود و امیربهادر شانه لتکه راگرفت و تکانی شدید باو دادکه وی را از نوبهار دورکند.

اما تکان سخت امیربهادر نتوانست آن مرد تنومند را از نوبهار دور نماید.

جامه نوبهار دریده بود وقسمتی از بدنش عریان بنظر می‌رسید و هرکس که‌لتکه وآن زن را می‌دید، متوجه می‌شدکه لتکه قصد تجاوز نسبت به‌نوبهار را داشته وآن زن درصدد دفاع از خود برآمده و براثر مقاومت جامه‌اش پاره شده است.

امیربهادر مرتبه‌ای دیگر خواست‌که لتکه را از آن زن دور نماید ولی لتکه‌تنومند طوری گرفتار قدرت غریزه خود شده بودکه نوبهار را رها نمی‌کرد.

امیربهادر می‌توانست فریاد بزند و از سربازانی که درآن باغ داشت‌کمك بگیرد. تا این‌که لتکه را از نوبهار جدا نمایند.

اما نمی‌خواست‌که دیگران ناظر آن منظره قبیح باشند با این‌کـه نوبهار بی‌گناه بود و برای دفاع از خود جیغ زد اگر آن منظره بچشم دیگران می‌رسید حیثیت نوبهار و شوهرش بابر متزلزل می‌گردید و آن واقعه با شاخ وبرگهای زیاد، دهان بدهان بهمه منتقل می‌گردید وآبروی نوبهار را برزمین می‌ریخت.

امیربهادر دریافت که‌کسی نباید آن منظره را ببیند و ازهیچ‌کس نبایـد برای دور کردن لتکه از نوبهار کمك بخواهد.

مرتبه‌ای دیگر امیربهادر خواست‌که لتکه را از نوبهار جداکند و از عهده‌برنیامد وناچار شمشیر از نیام‌کشید و فریـاد زد لتکه شرم‌کن... و بیش از این حیثیت یك زن بزرگوار را مورد ملعبه قرار نده و اگر نوبهار را فوری رها نکنی تورا خواهم‌کشت.

اما لتکه حاضرنبودکه نوبهاررا رها کند وامیربهادر شمشیرخود را طوری‌انداخت

که از قفا بر گردن لتکه فرودآمد واستخوانش را برید و مغزحرام را درجوف استخوان قطع نمود.

دست‌های لتکه که یکی روی دهان و دیگری دورکمر نوبهار بود سست گردید و آن مرد، لحظه‌ای روی دوپا برقرار ماند وآنگاه افتاد وخون از زخم عقب گردن جاری شد .

نوبهار بعد از اینکه آزادگردید با سرعت دورشد زیرا جامه‌اش پاره بود و نمی‌خواست که امیربهادر او را با جامه پاره مشاهده کند و اندام عریانش را ببیند.

امیربهادر خم شدکه وضع زخم لتکه را معاینه نماید و از وضع چشم‌ها و بینی و لب‌های آن مرد فهمیدکه درحال نزع می‌باشد و بزودی جان از بدنش خارج خواهد شد وکالبدش سرد خواهد گردید.

زنهائی که خدمه نوبهار بودند با خانم خود رفتند و امیربهادر ماند و لاشه لتکه.

صدای جیغ نوبهار در باغ جلال بگوش دیگران هم رسید وکسانی در صدد برآمدندکه بقسمتی‌ازباغ‌که خوابگاه‌نوبهارآنجا بودنزدیك شوند وببینند چه‌اتفاق افتاده‌که صدای جیغ بگوششان رسید.

امیربهادر چون دید که نوبهار حضور ندارد اجازه داد که آن اشخاص نزدیك شوند .

آنها نزدیك شدند و جسد لتکه را دیدند و مشاهده‌کردندکه هنوز شمشیر عریان‌در دست امیربهادر دیده می‌شود.

امیربهادرگفت لابد شما جیغ یك زن را شنیدید. مردان جواب مثبت دادند.

امیربهادرگفت من مثل شماصدای جیغ یك زن را شنیدم وسراسیمه خود را باینجا رسانیدم‌که بدانم چه اتفاق افتاده است ودیدم‌که این مرد تنومندونادان با یکی ازکنیزان نوبهار در حال منازعه می‌باشد و دست را بردهان‌آن‌کنیز نهاده‌که فریاد نزند و من‌خیلی سعی‌کردم‌که او را ازکنیز دورکنم و باوگفتم‌کـه عمل بیشرمانه‌او باعث رسوائی است ولی او به‌گفته من اعتنا نکرد و آن‌کنیز را رها نمی‌نمود و من مجبور شدم شمشیر را از غلاف بیرون بیاورم و ضربتی بروی بزنم و شمشیر مهره گردن او را قطع کرد و افتاد و مرد .

کسانیکه حضور یافته بودند تصدیق‌کردندکه امیربهادر چاره‌ای‌نداشته است جز این که‌آن مرد را بقتل برساند.

بعد ازدسته اول دسته‌ای دیگر ازکسانیکه درآن باغ بودند درآنجا حضوریافتند و جسدآنمرد را دیدند و امیربهادر برای‌آنها هم توضیح داد و برخی ازافراد دسته‌دوم

صدای جیغ زن را شنیده و برخی چون در خواب بودندآن صدا را نشنیدند.

امیر بهادرهمه‌آنان را بشهادت‌طلبیدکه اگرروزی لازم باشد شهادت بدهند وبگویند که لتکه قصد تجاوز به یکی ازکنیزان نوبهار را داشته وچون‌آن‌کنیز را رها نمی‌کرده بدست امیربهادر کشته شده است .

نوبهار لباس خود را تجدید کرد وآمد تا این‌که جسد لتکه را ببیند و امیربهادر موضوعی راکه بهمه‌گفته بود به نوبهار هم گفت تاآن زن متوجه باشدکـه چگونه باید حرف بزند و امیربهادر به نوبهار فهمانید شرح رسمی‌آن واقعه باید این باشدکه یکی‌از کنیزان نوبهار مورد تعرض لتکه قرار گرفته نه خود او.

چون خود امیربهادر حکمران کابلستان بـود وکسی غیر از او در مورد قتل لتکه تحقیق نمی‌کرد، او می‌خواست شرح رسمی واقعه را انتشار بدهد.

اما درآن باغ بعضی از خـدمه پس از اینکه صدای جیغ زدن را شنیدند متوجه شدندکه‌آن صدای نوبهار است وآنها حدس زدندکـه لتکه متعرض خود نوبهارگردیده نه یکی از کنیزان وی و بعید هم بود مردی چون لتکه‌که عده‌ای از زنهای خود را از هندوستان‌آورده بود وآنها درکابل بسر می‌بردند متعرض یکی ازکنیزهای نوبهار شود.

اما چون شنیدندکه امیربهادر اصرار داردکه همه بدانند یکی ازکنیزهای نوبهار موردتعرض لتکه قرار گرفته‌آنچه می‌دانستند به محاق نسیان سپردند و شرح رسمی فاجعه قتل لتکه راپذیرفتند وآنان نیز در روزهای بعد بهرکس‌که می‌رسیدند می گفتندکه‌آن‌شب در باغ جلال لتکه بخوابگاه زنها رفت و خواست بیکی ازکنیزان نوبهار تعرض نماید وآن‌کنیز جیغ زد و صدای جیغ درباغ پیچید و اول‌کسی که‌خودرا برای‌کمك بآن‌کنیز بخوابگاه زنها رسانید امیربهادر بود وآن مردخواست‌که لتکه را ازآن‌کنیز دورکندولی از بس لتکـه تنومند و سنگین بـود نتوانست و چـون بهیچ تـرتیب نمی‌توانست لتکه را ازآن زن دورکند ناچار شدکه شمشیر از غلاف بکشد وآن مرد را بقتل برساند.

شرحی‌که بخدمه لتکه هم‌گفتند همان گـونه بود و نوکران پادشاه سابق (امریستر) نیز قبول کردند که لتکه درآن شب بمناسبت تعرض بیکی از کنیزان نـوبهارکشته شده است .

روز بعد موضوع تدفین جسد لتکه مطرح‌گردید و امیربهادر گفت‌که باید جسد را دفن کرد

نوبهار اظهار داشت ایـن مرد هندو بود و هندوان لاشه اموات را دفن نمی‌کنند بلکه می‌سوزانند.

امیربهادر گفت سوزانیدن لاشه ایـن مرد از ما ساخته نیست و مـا باید جسد را

دفن کنیم .

نوبهار گفت جسد را بنوکران لتکه بدهید و آنها خواهند سوزانید .

امیربهادر نوکران لتکه را احضار کرد و بآنها گفت بطوریکه اطلاع دارید آقای شما ناسپاسی کرد و با اینکه نوبهار از او دعوت نمود و با تجلیلی فوق العاده از لتکه پذیرائی کرد وی هنگام شب درصدد برآمدکه بیکی از کنیزان نوبهار تعرض کند و بقتل رسید و ما مسلمانها جسداموات را دفن می کنیم ولی‌چون‌شما جسدمردگان را می‌سوزانید من می‌خواهم جسد لتکه را بشما بدهم که هرطور می‌خواهید با آن عمل کنید.

نوکران لتکه نظرهائی با هم مبادله کردند و گفتند ما نمی‌توانیم جسدآقای خود را در اینجا بسوزانیم چون دراین‌جا رود مقدس وجود ندارد.

مرتبه‌ای دیگر امیربهادر و نوبهار مشورت کردند چه‌کنند و نوبهار گفت این مرد فرومایه بود و بسزای عمل خود رسید. ولی اینك مرده و من با مرده‌کاری وجنگی ندارم و موافقت می کنیم جسد او را ببرند و هرجاکه می‌خواهند بسوزانند.

نوکران لتکه گفتند که جسد را به هندوستان می‌بریم و آنجا کنار رود مقدس می-سوزانیم .

جسد لتکـه را بـرای اینکه در راه نپوسد درون چوب گردو گـذاشتند و درب تابوت را میخ‌کوبیدند وچون‌نوکران لتکه برای مراجعت به‌هندوستان خرج سفرنداشتند نوبهار خرج سفرآنها را نیز پرداخت و جسد لتکه راه هندوستان را پیش گرفت و بدین ترتیب غائله لتکه برای بابر و نوبهار خاتمه یافت.

بعد ازاین‌که جسد لتکه به هندوستان منتقل گردید نوبهارکه می‌خواست به شوهر ملحق شود با یك قشون کـوچك‌که مستحفظ او بود راه هندوستان را پیش گرفت و در امریستر به بابر ملحق گردید.

هنگامیکه نوبهار به شوهرش ملحق شد بابردر یك دوره فراغت می‌زیست وعده‌ای از شعرا و نویسندگان و نوازندگان و خوانندگان در پیرامون بابر بودند و هرشب آن پادشاه مجلس مناظره‌ادبی منعقدمی‌کردیااین‌که‌نغمه‌های نوازندگان‌وآوازهای خوانندگان را مـی‌شنید . و بابـر موسیقـی را دوست مـی‌داشت و علاقه او به موسیقی یك علاقه صمیمی هنری بود .

بابر علاوه برشعر و موسیقی ، به رقص نیز علاقه داشت و صدها سال قبل از این که فن باله (بالت) در اروپا بوجود بیاید در دربار بابر بوجودآمده بود و رقاصانی‌که در فن خود برجسته بودند در دربار تربیت شدند.

تمام نغمه‌هائی‌که وارد موسیقی‌کشورهای شرق شد و باسم نغمه‌های هندی معروف

گردید در دربار بابر بوجودآمد.

چهارصدسال قبل از اینکه‌آهنگ رقص (تانگو) دراروپا بوجود بیاید یا بروایتی ازآمریکا باروپا سرایت‌کندآن‌آهنگ در دربار بابر بوجودآمده بود وآهنگ مزبوررا با یکی از غزلهای حافظ می‌خواندندکه بیت معروف‌آن این است.

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا واحلـی مـن قبلـه العذاری

یعنی‌آن شیئی تلخ راکه به عقیده صوفیان مادر تمام عیوب ورذائل می‌باشد بوسیله بوسه‌ای از رخسار خود برمالذت بخش و شیرین‌کن.

این غزل حافظ طوری باآهنگ (تانگو) مناسب است‌که دردربار بابر شعرا می‌گفتندکه حافظ این غزل را برای اینکه‌آهنگ رقص صوفیان باشد سروده و غزل موقعی سروده شده‌که حافظ دارای مشرب‌صوفی‌بوده، چون بعد ازصوفیان متنفر گردید و ازآنها کناره گرفت .

بابر در خاطرات خود نوشته که فقط این غزل در دیوان حافظ نیست که مطابق آهنگ(تلخ وش) می‌باشد.

(آهنگ رقص تانگو در دربار بابر باسم‌تلخ خوانده می‌شد.)

بابر عقیده داشت‌که خـود حافظ هم هنگامی‌که جزو صوفیان بوده در رقص آنها شرکت می‌کرده و در اشعار خود در چند مورد، از رقص صوفیان صحبت نموده است.

در دربار بابر نغمه‌های بسیار بوجودآمد و نغمه‌پردازانی‌که می‌توانستند نغمه‌های خوش‌آهنگ تصنیف نمایند از بابر انعام دریافت می‌کردند .

نام اکثر نغمه‌هائی‌که در دربار بابر پرداخته می‌شد بمرور ایام از بین رفته‌معهذا امروز هم بعضی ازآنها درتواریخ‌دیده می‌شود واثرنغمه‌های دربار بابر، تقریبادرموسیقی امروزی تمام‌کشورهای شرق احساس می‌گردد.

بابر در خاطرات خـود اسم بعضی از نغمه‌پردازان ونوازندگان وخوانندگان و برخـی از رقاصان برجسته را ذکر کرده است و ذکر نام‌آنها از طرف پادشاهی چون بابر نشان می‌دهدکه وی برای‌آن هنرمندان قائل‌بارزش بوده وگرنه نامشان را درخاطرات خود ذکر نمی‌نمود .

فصل سی و هشتم

کتابخانه بابر در هندوستان

بعد از اینکه نوبهار به امریستر رسید بابر که اهل فضل بود تصمیم مربوط بایجاد یك کتابخانه را که مدتی قبل از آن گرفت بموقع اجرا گذاشت.

بابر زبان‌های فارسی و عربی و ترکی را خوب می‌دانست و به هرسه زبان شعر می گفت و بعد از این که به هندوستان رفت زبان هندی را هم‌آموخت ولی شنیده نشده که وی بزبان هندی نیز شعر بگوید.

فکر احداث یك کتابخانه بزرگ هنگامی که بابردر فرغانه بود در او بوجودآمد اما حوادث گوناگون و جنگها بوی مجال نداد که‌آن فکر را بموقع اجرا بگذارد وکتابخانه‌ای مطابق تمایل‌خویش بوجود بیاورد.

در امریسترآن فرصت بدست آمد و بابر ریاست کتابخانه را به‌نوبهار که گفتیم‌زنی فاضل بودواگذارکرد واعتباری برای خریدکتاب در دسترس همسرش نهاد.

نوبهار بوسیله جارچیان درشهرهای هندوستان ندا در داد که هرکس نسخه‌ای از کتاب خوب دارد ومایل بفروش‌آن باشد می‌تواند آن را باو عرضه‌کند و بهای‌کتاب را دریافت‌نماید.

بدستور بابر برای کتابخانه یك عمارت مخصوص در امریستر بناکردند و قبل از تاریخ در شرق‌کتابخانه‌های بزرگ وجود داشت ولی شرقیان عمارتی مخصوص برای کتابخانه بنانمی‌کردند بلکه‌خانه‌ای از خانه‌های عادی را اختصاص بکتابخانه می‌دادند

بابر برای اولین بار در قلمرو خود، عمارتی مخصوص کتابخانه ساخت و بعد از این‌که به دهلی رفت وکتابهای کتابخانه را از امریستر بــه دهلی منتقل‌کرد عمارتی هم برای‌کتابخانه در دهلی بنا نهاد.

نوبهار بدون تردید مدیر فن‌کتابداری مطابق اسلوب جدید است.

در کتابخانه معروف اسکندریه و کتابخانــه مشهور مدائن برای کتابداری علمی مخصوص وجود داشته‌که ما امروزازآن بدون اطلاع هستیم. و فن‌کتابداری مطابق‌روش جدید، ابتدا، درکتابخانه بابر مورد استفاده قرار گرفت.

ممکن است‌که خود نوبهار مبتکرآن فن نبود وعده‌ای از علما و فضلا نظریه داده به نوبهار کمک‌کرده باشند. و درکتابخانه بابرتمام‌کتابها از حیث زبان وعلوم طبقه‌بندی شده بود و در هرزبان، هرکتاب، درهر رشته ازعلم، جائی مخصوص در فهرست‌کتابخانه داشت و درعین حال یك‌کتاب بزرگ موجودبودکه اسامی تمام‌کتب را برديف حروف الفبا درآن نوشته بودند.

فهرست‌ها را طوری منظم ترتیب داده بودندکه هرکتاب در هرزبان و هر رشته‌که می‌خواستند بدون تاخیر بدست می‌آمد.

علاوه برطبقه‌بندی‌کتابها از حیث زبان وعلوم،کتب‌کتابخانه بابر از حیث‌قاموس‌ـ الاعلام نیز طبقه‌بندی شده بود و این ابتکاری است‌که هنوز در بعضی ازکتابخانه‌های جدید بکار نرفته است.

برفرض مثال اگرکسی واردکتابخانه بابر می‌شد و می‌خواست‌کتاب‌هائی بدست بیاوردکه نام اسکندر درآنها باشد فوری‌کتابهای مطلوب را بدست می‌آورد، برای این که فهرست‌هائی مربوط باسامی مشاهیرکه درکتابها هست، وجود داشت و با مراجعه‌بآن فهرست‌ها می‌توانستند تمام‌کتابهای مربوط بیکی از افراد مشهور را بدست بیاورند.

یکی از موسساتی کــه بابر بدست زوجه‌اش نوبهار برای کتابخانه بوجود آورد دارالترجمه بود. وامروزکتابخانه‌هائی‌چون‌کتابخانه‌های‌لندن وپاریس دارای دارالترجمه نیست.

اما کتابخانه بابر دارالترجمه داشت و گــرچه در زمان حیات‌بابر،کتابهائی‌که‌در آن‌دارالترجمه، ازیك زبان بزبان‌دیگرترجمه شد معدود بود اما پایه دارالترجمه‌کتابخانه بابر ازطرف اوکارگذاشته شدوآن دارالترجمه در زمان سلطنت فرزندان بابربدرجه‌ای از توسعه وکمال رسید کــه امروز که قرن بیستم میلادی است در هیچ یك ازکشورهای جهان نظیرآن را نمی‌توان یافت وموسسه‌ای‌آن چنان وسیع وجود ندارد‌که‌کارش ترجمه کتاب از یك زبان بزبان دیگر باشد.

گرچه کتابفروشی‌هائی هستند که برای انتشار کتابهای ترجمه شده تخصص دارند وافرادی زیاد عمر خود را وقف ترجمه کتابها از زبانی بزبان دیگر می‌نمایند.

اما یك موسسه مخصوص و دائمی با اعتبار دولتی، برای این کار وجود ندارد و بابر آن موسسه را بوجود آورد.

بعد از او درعهد سلطنت پسرش همایون وآنگاه در دوره سلطنت (اکبر)فرزند همایون و در عهد سلطنت جهانگیر فرزند اکبر، و در دوران پادشاهی شاه جهان فرزند جهانگیر و دوران سلطنت (اورنگ زیب)ملقب به‌عالمگیر و جانشین‌های او دارالترجمه کتابخانه بابرطوری توسعه یافت‌که پیوسته در حدود هزار مترجم درآن‌کارمی‌کردند که همه از دانشمندان برجسته عصر خود محسوب می‌شدند و کتابخانه‌ای‌که بابر بوجود آورد بنام (کتابخانه سلطنتی هندوستان) بزرگترین کتابخانه جهان شد و شاید هرگز درجهان، کتابخانه‌ای مانند (کتابخانه سلطنتی هندوستان)که بابر بنانهاده بوجود نیایـد.

امروزکتابخانه‌های بزرگ مثل کتابخانه‌کنگره آمریکاوکتابخانه مسکو وکتابخانه لندن وکتابخانه پاریس و کتابخانه (وین) وغیره وجود داردکه هریك دارای میلیون‌ها کتاب است‌وکتاب‌خانه‌بابرکه‌بعد موسوم به‌کتابخانه سلطنتی هندوستان شد این اندازه کتاب نداشت.

ولی‌درعوض دارای‌کتابهای نادربخط برجسته‌ترین خوش‌نویس‌های اعصار گذشته یاخود مولفین کتاب بود.

بعضی‌ازکتابهای‌کتابخانه سلطنتی هندوستان بعدازانقراض سلسله مغول هندوستان (بابر وفرزندان او را سلسله مغول هندوستان می گویند)نصیب کتابخانه‌های خصوصی و شهرداری دربلاد هند گردید.

آن کتابهااینك درکتابخانه شهرداری‌ها یا کتابخانه‌های خصوصی افراد موجـود است و از جمله درکتابخانه خصوصی خدابخش واقع درشهر (پت‌نه) از بلادهندوستان چندین جلد ازکتابهای‌کتابخانه قدیم (بابر) هست.

یکی از آن‌ها کتاب (یوسف و زلیخا) بخط (میرعلی) خوشنویس بسیار معروف قدیم است‌که بهای کنونی‌آن یکصد هزارلیره انگلیسی می‌باشد.

دیگری گلستانی است بخط سعدی شاعر شیراز و مؤلف‌گلستان یا منسوب باو وخدابخش صاحب‌کتابخانه، گلستان مزبور را به‌کمتر از پانصد هزار لیره نمی‌فروشد.

این‌کتاب کـه دارای امضـای سعدی است اگـر خط خود سعدی نباشد بدون شك درقرن هفتم هجری (قرنی‌که سعدی درآن میزیسته) نوشته شده و این مـوضوع را

را آزمایش لابراتواری بوسیله (کاربون ۱۴) بثبوت رسانیده است وامروز مـی‌توان بوسیله آزمایش کردن با (کاربون ـ ۱۴) قدمت یاعدم قدمت اشیاء را تعیین کـرد و دیگرکسی نمی‌تواند یك کتاب جدید را بجای کتاب عتیق بفروش برساند .

کتاب یوسف وزلیخا بخط میرعلی در سال ۹۳۰ هجری قمری مطابق با ۱۵۲۳ میلادی بـاتمام رسیده و آن کتاب در دوره سلطنت جهانگیر منتقل به‌کتابخانـه سلطنتی گردید و درآن دوره جهانگیرکتاب مزبور را بمبلغ هزار مثقال زرخریداری کرد و لذا عجیب نیست که امروزکسی که صاحب کتاب مذکورمی‌باشد یکصدهزار لیره برای آن قیمت تعیین کرده باشد .

یکی از مختصات سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند این‌که تمام‌آن‌ها علم و ادب و موسیقی را دوست مـی داشته‌اند و در بین سلاطین مزبور ، حتی یـك نفر رانمیتوان یافت که در زمان حیات از علم وادب وموسیقی متنفر باشد واقداماتی‌که سلاطین سلسله بابری برای توسعه‌کتاب خانه سلطنتی‌هندوستان و دارالترجمه‌آن‌کرده‌اند باتوجه به مقتضیات آن زمان بافسانه شبیه می‌باشد.

ظهیرالدین محمد بابرسرسلسله بابریان در زمان حیات کرورها مثقال‌طلا داصرف خریدکتاب و ساختن ابنیه کتابخانه درامریستر و آنگاه در دهلی کرد .

درآن موقع در شرق‌کتاب چاپی یافت نمی‌شد و تمام‌کتابها خطی بود و در بین کتب خطی کتابهای مصور هم وجودداشت .

چون شرقی‌ها از فن گراور اطلاع نداشتند تصاویرکتاب را در متن‌آن بـا دست می‌کشیدند وگاهی‌تصاویررا روی اوراق جداگانه نقش می‌کردند وآن‌گاه باوراق‌کتاب الصاق می‌نمودند و بهای‌کتاب‌های خطی دارای تصاویر، گران بود چون برای ترسیم تصاویرکتاب، خیلی وقت صرف می‌شد. ولی بابر در هرجاکه‌کتاب خوب مصورمی‌یافت بهرقیمت‌که امکان داشت‌آن را خریداری می‌کرد و درکتابخانه خود می‌نهاد.

از جمله درزمان حیات بابر درکتابخانه او دوازده شاهنامه مصور فردوسی وجود داشت و در دوره سلاطین بعد شماره شاهنامه‌های مصور کتابخانه سلطنتی هندوستان بـه هفتاد رسید .

بعد از این‌که بابر زندگی را بدرود گفت پسرش (نصیرالدین محمد همـایون) پادشاه هندوستان شد و برای توسعه کتابخانه کوشید و از بهزاد نقاش و مینیاتوریست معروف دعوت‌کردکه دوکتاب یکی باسم(تاریخ‌تیموری) و دیگری باسم (ریاض‌الادویه) راکه یك کتاب طبی بود مصور نماید.

تصاویرتاریخ تیموری مربوط به دوره سلطنت تیمور لنگ تخیلی بود ولی‌تصاویر

ریاض‌الادویه او روی مدل واقعی تصویر گردید و بهزاد درآن کتاب هـر گیاه طبی را مطابق شکل اصلی آن ترسیم کرد.

همایون پسر بابر مثل پدرش به تمام علوم علاقه داشت اما به دوعلم جغـرافیا و نجوم بیشتر ابراز علاقه می‌کرد و در هرجاکه یك‌کتاب راجع به جغرافیا و نجوم کشف می‌نمود بهرقیمت که ممکن بود می‌خرید و درکتابخانه جا می‌داد.

وقتی درهندوستان اقبال ازهمایون برگشت ومجبور شدکه به‌شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران پناهنده شود یك‌کتابخانه سفری باخود بایران برد چون نمی‌توانست بدون کتاب بسر ببرد وحتی در میدان جنگ هم باخود کتاب می‌برد.

همایون طوری به‌کتابخانه سلطنتی هندوستان علاقمند بود که در زمان اقامت در دهلی هرروز یك مرتبه به‌کتابخانه می‌رفت وکتابها را از نظر می‌گذرانید و عاقبت هم درهمان کتابخانه هنگامی‌کـه می‌خواست یك‌کتاب را از طبقـه بالای یك مخزن‌کتاب بردارد سقوط‌کرد و زندگی را بدود گفت:

در دوره سلطنت جلال‌الدین محمد اکبر (معروف به اکبر) پادشاه هندوستان کـه همچنان از فرزندان بابر بود، کتابخانه سلطنتی هندوستان بسیار توسعه یافت و علاوه‌بر دارالترجمه دارای یك مضیف بزرگ برای پذیرائی از دانشمندانی شدکه جهت‌استفاده ازکتابهای‌آن کتابخانه بهندوستان می‌رفتند.

صیت‌کتابخانه سلطنتی هندوستان طوری در افواه پیچیده بودکه ازمصرهم برای استفاده از آن کتابخانه به هندوستان مسافرت می‌کردند در صورتیکه مصر در آن دوره یکی از مراکز علمی بشمار می‌آمد و گرچه دیگرکتابخانه مشهور اسکندریـه در مصر وجود نداشت معهذا کتابخانه‌های معتبر در آن دیده می‌شد که یکی از آنها کتابخانـه دانشگاه جامع‌الازهر بود.

رئیس کتابخانه سلطنتی هندوستان در دورۀاکبرمردی بود ایرانی باسم عنایت‌الله شیرازی و اوعـلاوه برکتابخانه مضیف را هم اداره می‌کرد و دانشمندی که از خارج هندوستان بـه‌دهلی می‌رفت تا این که ازکتب کتابخانه سلطنتی هندوستان استفاده نماید می‌توانست در مضیف بماند.

تمام سلاطین هندوستان که از فـرزندان بابر بودند به علم وادب و هنر علاقـه داشتند ولی‌هیچ یك ازآنها باندازه اکبر دوستدار علم وادب و هنر نبودند. واکبرقسمت اعظم اوقات خودرا صرف جمع‌آوری کتاب و نگاهداری علما وادبا و موسیقی‌دانان و خوانندگان آوازکرد و ودر زمان سلطنت اکبر و دوره‌ای که عنایت‌الله شیرازی رئیس کتابخـانه سلطنتی هندوستان بود طوری زبان فارسی درهندوستان رایج گردیدکه حتی

مردم کوچه وبازار هم بزبان فارسی تکلم می‌کردند .

درآن دوره دوکار بزرگ در کتابخانه سلطنتی هندوستان بانجام رسید یکی این که عده‌ای از دانشمندان به‌تشویق اکبر درصدد برآمدند که کتابهای یونانی را به‌زبان‌فارسی ترجمه نمایند .

تاآن موقع کتابی از زبان یونانی بزبان فارسی ترجمه نشده بود مگر بطور غیر مستقیم .

بدین‌ترتیب که کتاب را ازیونانی بزبان‌سریانی (زبان اهـل‌سوریه درقدیم) ترجمه می‌نمودند وآنگاه آنرا بزبان عربی ترجمه می‌کردند ودانشمندان از متن عربی آن استفاده می‌نمودند وبندرت اتفاق می‌افتاد یك کتاب یونانی که به‌عربی ترجمه شده بوداز آن زبان به فارسی ترجمه شود .

بعضی ازکتابهائی که ازمتن یونانی به‌متن‌سریانی وآنگاه ازمتن مزبور بزبان عربی ترجمه‌می‌شد بامتن اصلی فرق داشت.

در قرون سوم و چهارم هجری عده‌ای از مترجمین کتابهای فلاسفه یونانی را از متن یونانی به سریانی ترجمه کردند و بعد مترجمین دیگر، متن سریانی را به عـربـی بر گردانیدند .

اما چون بعضی ازمترجمینی که کتب فلاسفه را بزبان سریانی ترجمه می‌کردنددرست با اصطلاحات فلسفی یونانی آشنا نبودندآن اصطلاحات را تحت‌اللفظی ترجمه می‌کردند و مترجمینی هم که کتب فلاسفه یونانی را ازمتن سریانی ترجمه می‌کردند باز اصطلاحات حکمت راتحت‌اللفظی ترجمه می‌نمودند. ودرنتیجه کسانیکه متن‌عربی بعضی ازآن کتابها را می‌خواندند درست نمی‌فهمیدند که فلاسفه یونانی چه گفته‌اند .

بهمین جهت ادراك فلسفه حکمای یونان مشکل شده بود. در صورتیکه حـکمای یونان مثل افلاطون و ارسطو وغیره کتابهای فلسفی خود را طوری ساده نوشته بودندکه هرکس که سواد خواندن ونوشتن داشت می‌توانست بفهمدآنها چه می گویند.

نظریه‌های فلسفی افلاطون وارسطو وسایرحکمای یونان درمتن اصلی که متن‌یونانی باشد ساده بود و همه می‌توانستند بفهمند اما درمتن سریانی وعربی‌آن قدر غامض می‌شد که حتی بعضی ازدانشمندان از ادراکش وا می‌ماندند وبهمین‌جهت درکشورهای شرق که زبان‌علمی آنها زبان عربی بود ، حکمت از دشوارترین علم‌محسوب‌می گردید واظهار می‌شدکسی نمـی‌تواند حکمت را تحصیل نماید مگر این که دارای استعداد فوق‌العاده بـاشد .

در همان موقع در خود یونان، جوان هـا فلسفه را تحصیل مـی‌کردند و خوب

می‌فهمیدند زیرا نظریه فلاسفه یونان را درمتن اصلی می‌خواندند .

مردی مثل ابن‌سینا که از دانشمندان برجسته شرق است می گفت مزیتی‌که من‌دارم این است که فهمیدم (ارسطو) چه گفت. در صورتی که درخود یونان هرکس‌که قدری سواد داشت ومی‌توانست‌کتابی بخواند نظریه ارسطو را می‌فهمید .

چون‌اکبرفهمیده بودترجمه عربی‌بعضی‌ازکتب فلاسفه یونان قدری‌گنگ است درصدد برآمدکه عده‌ای ازدانشمندان رابگمارد تاکتب فلاسفه یونانی را ازمتن‌اصلی‌که یونانی باشد بزبان فارسی ترجمه نمایند و درآن موقع دانشمندی فارسی زبان‌که یونانی‌را هم بداند وجود نداشت. امادرشام ومصرکسانی‌بودند که زبان عربی و یونانی رامی‌دانستند واکبر ازآنها خواست‌که کتب فلاسفه یونان را از زبان یونانی به عربی ترجمه نمایند وعده‌ای دیگر آنها را ازعربی بفارسی ترجمه کنند .

بدین ترتیب چندین‌کتاب فلسفی اززبان یونانی بعربی وآنگاه بفارسی ترجمه شد و همه دانستندکه فهم نظریه‌های فلاسفه یونان آسان می‌باشد .

دیگر ازکارهائی‌که در دوره اکبر وهنگامی‌که عنایت‌الله شیرازی رئیس‌کتابخانه سلطنتی هندوستان بود صورت گرفت این‌که تورات و انجیل را بزبان فارسی ترجمه کردند وتاآن موقع تورات وانجیل بزبان فارسی ترجمه نشده بود .

در دوره خلفای عباسی عده‌ای از دانشمندان مامور گردیدند که تورات و انجیل را بزبان عربی ترجمه نمایند وآن ترجمه بصورت کتاب در دسترس خلفاء قرار گرفت و تا زمان خلافت المستعصم آخرین خلیفه عباسی ترجمه‌های مزبور بود و بعدازاین بساط خلافت و زندگی‌خودخلیفه بدست هلاکوخان ازبین رفت ترجمه عربی تورات و انجیل هم مفقود گردید و معلوم نشد که آیا سوخت یا اینکه بطریقی دیگر ازبین رفت .

ازآن پس کسی در صدد برنیامد که تورات و انجیل را بزبان عربی ترجمه کند تا چه رسد بزبان فارسی و اطلاعاتی که ملل مسلمان از تورات و انجیل داشتند منحصر بود به آنچه درقرآن راجع به موسی وعیسی و تورات و انجیل گفته شده است .

اکبر درصدد برآمدکه ترجمه‌ای از تورات وانجیل‌بزبان فارسی دردسترس‌مسلمین بگذارد و برای آن ترجمه از عده‌ای از دانشمندان اسلامی وهمچنین عده‌ای از علمای یهودی ونصاری استفاده کرد وآنها را دردهلی جمع نمود و در مدتی که مشغول ترجمه تورات و انجیل بودند بآنها مقرری داد و هنگامی‌که ترجمه تمام شد و می‌خواستند به وطنشان مراجعت نمایند آنها را با انعام دلخوش‌کرد .

ترجمه فارسی‌تورات وانجیل‌که اکبر بوسیله دانشمندان فراهم کرد امروزموجود نیست و مثل اکثر کتاب‌های کتابخانه سلطنتی هندوستان از بین رفته است.

اکبر در هرنقطه از کشورهای ایران که یك خوش‌نویس را پیدا می‌کرد و آن شخص حاضر بودکه به هندوستان برود اورا با مقرری خوب به‌هندوستان جلب می‌کرد تااین‌که در کتابخانه سلطنتی برای نسخه برداری ازکتابها مشغول کار باشد.

در کتابخانه سلطنتی هندوستان کتابهائی بود از نظر علمی یا ادبی دارای ارزش اما بد خط و اکبر عده‌ای از بهترین خوش‌نویسان خط فارسی وعربی را در دهلی جمع کرد و آنها را در کتابخانه بکار واداشت تا این که کتابهای بد خط را بخط زیبای خود بنویسند.

وقتی‌کتابی از روی نسخه قدیمی بخط یکی از خوش‌نویسان نوشته می‌شد اکبر آن را به قسمت صحافی کتابخانه می‌فرستاد و در آنجا کتاب را با جلد نفیس، مجلد می‌کردند و به کتابخانه تسلیم می‌نمودند و با این‌که نسخه جدید کتاب، مهیا گردیده، درکتابخانه جا گرفته بود،اکبر، نسخه قدیم را دور نمی‌انداخت و آن را کماکان حفظ می‌کرد واکنون در هندوستان، از بازمانده کتابهای کتابخانه سلطنتی، کتبی هست دردو نسخه یکی درنسحه قدیمی و بدخط، ودیگری درنسخه‌جدید که در دوره اکبر بخط یکی از خوش نویسان نوشته شد.

دردوره سلطنت‌اکبر پادشاه هندوستان پانزده هزارکتاب بخطخوش نویسان نوشته شد ومجلدگردید وقسمتی ازآنها کتابهای موسیقی بود، و در کتابخانه سلطنتی هندوستان در دوره سلطنت اکبرکتاب‌های موسیقی وجود داشته‌که بعضی ازآنها دارای نت موسیقی بوده و وجود نت‌های موسیقی در کتب کتاب‌خانه سلطنتی هندوستان موضوعی است غیر قابل تردید و چند نفر از کسانی که در دوره اکبر و بعد از او، راجع به کتابخانه سلطنتی‌هندوستان تذکره نوشته‌اند وجود کتابهای موسیقی را که دارای نت بود، تصریح می‌نمایند.

نت‌هائی‌که درکتب موسیقی کتابخانه سلطنتی هندوستان وجود داشته نت موسیقی اروپائی نبوده و درآن زمان سکنه هند با مردم‌اروپا تماس‌محفوی‌نداشتند تا نت‌موسیقی آنها را اقتباس‌کنند خاصه آنکه در اروپا هم نت موسیقی رواج عامه نیافت مگر ازنیمه قرن هفدهم.

در اروپا نت موسیقی مدتی قبل از آن تاریخ وجود داشت اما عامه ازآن بی اطلاع بودند و از نیمه قرن هفدهم مردم، متوجه شدندکه نت موسیقی وجود دارد ودر اروپای غربی کلاس هائی برای آموختن موسیقی با (نت) مفتوح شد و مردم در آن کلاسها از روی نت (کلاوسن) می‌نواختند و کلاوسن چیزی است که امروز ما پیانو می‌خوانیم.

اما در دربار سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند نت موسیقی وجـود داشت وکسانی که‌آهنگ تصنیف می‌کردندآن را بوسیله نت تثبیت می‌نمودند تافراموش نشود و بعد از آنها دیگران بتوانند آن آهنگ را بنوازند و شکل نت‌های موسیقی در کتابهای کتابخانه سلطنتی هندوستان با نت‌های موسیقی اروپائی فرق داشته اما آهنگ‌ـ های شرقی‌راکه‌در دربار سلاطین هندوستان نواخته می‌شد، بشکل‌علامات مشخص ومنجزی ضبط می‌کرده است.

محققین اروپـا راجع به‌کتابخانه سلطنتی هندوستان که بـابر بنیـاد آن را نهاد و فرزندانش‌آن راتوسعه دادند کتب متعدد نوشته‌اند ولی تحقیق دو محقق انگلیسی‌باسم (هنریك) و(لیث) جالب توجه تراست .

این دومحقق بعداز مراجعه به‌کتابهائی که در شرق راجع به کتاب‌خانه سلطنتی هندوستان نوشته شده توانستند تعیین کنند که هنگام فوت اکبر در کتاب‌خانـه سلطنتی هندوستان چند کتاب و راجع بچه بوده است.

درموقع مرگ اکبر در کتابخانه سلطنتی هندوستان پنجاه و دوهزار عنوان‌کتاب وجود داشته، و شماره کتابها از چهار صدهزار تجاوز می‌کرده است چون از بعضی کتابها مثل گلستان ـ شاهنامه ـ مثنوی مولوی ـ حافظ ـ خاقانی ـ کلیله و دمنه ـ نل‌ودمن داراب نامه ـ نسخه‌های فراوان وجود داشته است .

وجود پنجاه ودوهزارعنوان‌کتاب در یك‌کتابخانه دردوره اکبرکه هنوزصنعت‌چاپ در شرق رواج پیدانکرده بود، یك پدیده کوچك و بدون اهمیت نیست و معلوم می‌شود پنجاه و دوهزار کتاب عربی و فارسی راجع به علوم و فنون گوناگون از جمله فـن موسیقی وجود داشته است .

بطوریکه هنریك ولیث می گویند ازپنجاه و دوهزار عنوان کتاب‌های کتابخانـه سلطنتی هندوستان فقط سی وهفت عنوان جزو کتب افسانه بشمار می‌آمده و پنجاه و یك هزار ونهصد وشصت و سه‌کتاب علمی و تاریخی وادبی و فنی و جغرافیائی و جهانگردی درآن کتابخانه وجود داشته است .

هنریك ولیث می‌گویند هنگام مرگ اکبر بهای کتب کتابخانه سلطنتی هندوستان با ابنیه آن دویست و پنجاه لك روپیه بـوده است که می‌شود بیست وپنج میلیون روپیه اما به‌بهای پول آنزمال‌که خیلی بیش از ارزش روپیه در این دوره بوده است‌واگر در نظر بگیریم که قوه خرید یك روپیه (واحد پول هندوستان) در دوره اکبر لااقـل بیست برابر قوت خرید روپیه، درحال حاضر بوده می‌توان گفت که کتابخانه سلطنتی‌هندوستان با ابنیه و موسسات آن پانصد میلیون روپیه بپول امروز بهاداشته است.

با این که‌دردوره سلطنت اکبر کتابخانه هندوستان وسعت‌داشته، بعد ازاو، (نورالدین محمد جهانگیر) که باسم (جهانگیر) معروف است باز بر وسعت کتابخانه افزود.

جهانگیر مثل اجدادش عاشق‌علم و کتاب و هنر و موسیقی بود. وی زبان‌های‌فارسی و عربی و هندی را خوب می‌دانست و اولین پادشاه هندی است که بزبان پرتقالی تکام میکردودانستن‌زبان‌پرتقالی‌او راتشویق نمود که سایر زبان هـای اروپائی را هم بشناسد و زبان اسپانیائی وآنگاه زبان فرانسوی را اندکی‌آموخت.

دردوره سلطنت‌جهانگیر کتاب‌خانه سلطنتی‌هندوستان دارای قسمت‌هائی، مخصوص کتب اروپائی شد و جهانگیرنسخه‌های خطی‌کتابهای پرتقالی راحتی تا هزار سکه طلا خریداری می‌نمود ودرکتابخانه‌جا میدادهمچنین‌جهانگیریك‌کتاب تفسیر قرآن اثردانشمند معروف ایرانی (زمخشری) رابمبلغ دو هزار سکه طلا خریداری نمود و این‌کتاب گران بها امروز هست و می‌توانند آن را در کتابخانه خصوصی خدابخش درهندوستان ببینند.

جهانگیر علاوه براین که‌کتب اروپایی را درکتابخانه سلطنتی هندوستان گردآورد برای اولین مرتبه در شرق، یك گالری مخصوص درکتابخانه‌برای‌نصب تابلوهای‌نقاشی بوجودآورد.وتاآن موقع درکتابخانه سلطنتی تابلوی نقاشی بوداما جای‌مخصوص‌نداشت و جهانگیر در عمارت کتابخانه سلطنتی واقع دردهلی‌یك گالری مخصوص‌ساخت‌تا این‌که تابلوهای‌نقاشی را درآن‌نصب نمایند ودراین‌کار وی مبتکر بود نه‌مقلد. وهنوز در اروپا برای نصب و نمایش دادن تابلوهای نقاشی گالری بوجود نیاورده بودند و کاخ ورسای (کاخ مشهورسلاطین فرانسه) ساخته‌نشده بودتا درآنجا یك گالری نصب تابلوهای نقاشی بوجودآورند .

بابر می گفت: که زیباترین تابلوی نقاشی، یك مرقع ازخط فارسی است‌که‌بدست یك خوش نویس، نوشته شده باشد.[۱]

با اینکه خط خود بابرکه اینك نمونه‌هائی ازآن موجود است خوب نبود، خوش نویسان فارسی را دوست می‌داشت و آنها را تحت حمایت قرار می‌داد. و بعد از او، در دوره سلطنت فرزندانش و بخصوص در دوره سلطنت (اکبر) کار خوش‌نویسان در دربار هندوستان بالا گرفت. و اگـر یك خوشنویس خط فارسی، به هندوستان می‌رفت و وارد خدمت کتابخانه سلطنتی هندوستان می گردید بطور حتم ثروتمند می‌شد.

هر خوشنویس خط فارسی بعد از چندی که وارد خدمت کتابخانه سلطنتی می‌شد

۱ــ در قدیم صفحه‌ای را کـه خوش نویسان روی‌آن خط می‌نوشتند بعد از نوشتن مرقع می‌خواندند ــ مترجم.

لقب می گرفت واز اکبر پادشاه هندوستان قلم‌مرصع‌دریافت می‌کرد واجازه‌داشت‌که آن قلم را برعمامه خود بزنند و عمامه‌هائی‌که در دوره سلطنت اکبر و سایر فرزندان بابر در هندوستان برسر می‌نهادند عمامه‌هـای زیبای ایرانی بود کـه قزلباشها برسرمیگذاشتند و بطوری‌که در فصول گذشته این سرگذشت‌گفتیم بوسیله بابر وآنگاه فرزندش همایون از ایران به هندوستان منتقل گردید .

تشویقی‌که اکبرازخوشنویسان خط فارسی می‌کرد سبب‌گردیدکه عده‌ای ازهندیها خط فارسی را بخوبی نوشتند ووارد‌خدمت‌کتابخانه سلطنتی هندوستان گردیدند. ویکی از هندیهای خوشنویس خط فارسی‌کـه در خدمت‌کتابخانه سلطنتی هندوستان بود باسم مولانا محمدکشمیری‌خوانده می‌شدکه اکبر وی را ملقب به (زرین قلم)کرد وخوشنویس هندی دیگرکه درکتابخانه سلطنتی هندوستان کار می‌کرد و خط فارسی را بزیبائی می‌نوشت عبدالعزیز پیشاوری نام داشت و از اهالی شهر پیشاور در هندوستان بود.

عده‌ای ازخوشنویسان‌ایرانی‌که‌از ایران به‌هندوستان‌رفته‌بودند درکتابخانه سلطنتی هندکارمی‌کردند واسامی‌چهار تن‌ازمشهورترین‌آنها‌این‌است:علیمحمدفراهانی ــ باباحمد تفرشی‌ــ حسین‌علی‌کاشی ــموسی زنجانی واین‌چهاروقتی‌زندگی رابدرود گفتندبرای‌بازماندگان‌خود ثروت باقی‌گذاشتند وشاید هنوز بازماندگان‌آنهادرهندوستان زندگی‌کنند.

در فصلی از این سرگذشت مربوط بـه اولین سفر بابر به هندوستان گفتیم‌که در شهر (سیالکوت) واقع در هند یك‌کارخانه کـاغذ سازی بود. و اکبر پادشاه هندوستان که علاقه داشت کتابهای قدیمی و بدخط را بـوسیله خوشنویسان استنساخ نماید تصمیم گرفت‌که درکارخانه‌کاغذسازی سیالکوت بهترین کاغذهای مرغوب ساخته شود وباستاد کارهای‌کارخانه گفت هرکس بتواندکاغذی عالی وبا دوام بسازد، جایزه خواهدگرفت.

در دوره سلطنت اکبر ازکارخانه‌کاغذ سازی سیالکوت کاغذهائی خارج شد که امروز،کارخانه‌های‌کاغذسازی دنیا یك چنان کاغذها را وارد بازار نمی‌نمایند مگراین که بآنها سفارش مخصوص برای ساختن‌کاغذ های عالی داده شود.

یکی از ابتکارات استادان‌کارخانه‌کاغذ سازی سیالکوت این بودکه تصویراکبر را در جرم‌کاغذ نقش کـردند بطوریکه وقتی‌کـاغذ را مقابل نـور می‌گرفتند تصویر اکبر نمایان می گردید. و بعضی از کتابهائی که خوشنویسان کتابخانه سلطنی هندوستان نوشتند روی‌آن کاغذ تحریر گردیده ونسخه‌هائی ازآن که‌امروز موجود می‌باشدازگرانبهاترین‌کتب خطی‌جهان است .

نوعی دیگر ازکاغذ بسیار مرغوب‌که بتشویق اکبر از کارخانه سیالکوت بیرون آمد باسم‌کاغذ سیلکه خوانده می‌شد. و می گفتندکه ماده خام‌کاغذ مزبورکج ابریشم‌است

ولی گویا این شایعه صحت نداشت و استادان کاغذ ساز قدیم نمی‌توانستند با کج ابریشم کاغذ بسازند. و آنچه سبب شد که کاغذ سیلکه را از ابریشم بدانند این بود که در عین لطافت بسهولت تا می‌شد و دوام داشت. و اسرار ساختمان کاغذ مزبور با مرگ استاد کاری که آن را می‌ساخت از بین رفت و نتوانستند نظیر آن را بسازند.

ولی امروز در کارخانه‌های کاغذ سازی نظایر آن یا بهتر از آن ساخته می‌شود.

از کتابهائی که بدست خوشنویسان کتابخانه سلطنتی هندوستان بزبان فارسی در دوره سلطنت اکبر نوشته شده تا آنجا که از تحقیقات منریك ولیت دو کتاب‌شناس معروف بر می‌آید کتب ذیل موجود است، و بهای بعضی از این کتابها یك ثروت کوچك می‌باشد و بهای برخی دیگر یك ثروت بزرگ است:

گلستان ــ بوستان ــ اخلاق ناصری ــ کیمیای سعادت ــ قابوس‌نامه ــ مکتوب شرف منیری ــ حدیقه ــ مثنوی معنوی ــ جام جم ــ خمسه نظامی ــ دیوان ناصرخسرو ــ دیوان جامی ــ دیوان خاقانی ــ دیوان انوری ــ تاریخ تیموری ــ شاهنامه فردوسی ــ قانون همایونی ــ ریاض الادویه ــ جواهر العلوم همایونی ــ همایون نامه ــ آئین اکبری ــ ماها براتا بزبان فارسی ــ آتورا اودا بزبان فارسی ــ باگاواتاژیتا بزبان فارسی ــ سانگ سی بی تی سی بزبان فارسی ــ راجارانگی بزبان فارسی ــ بان شاتان تارا بزبان فارسی ــ هادی بان‌سا بزبان فارسی ــ معجم البلدان ــ وفیات البدری داراب نامه ــ چنگیز نامه ــ ظفرنامه ــ نل ودمن ــ کلیله و دمنه ــ تاریخ خاندان تیموری ــ ماهابراتا بزبان فارسی ــ رزم نامه ــ منتخب التواریخ ــ روضه‌الاحباب ــ تفسیرحسینی ــ تفسیر کشاف ازدانشمند معروف ایرانی زمخشری ــ اقبالنامه جهانگیری ــ مآثر جهانگیری ــ زبدة التواریخ.

کتابهای هندی که در این فهرست ذکرشده همه دارای متن فارسی است و آن کتب را در دارالترجمه کتابخانه سلطنتی هندوستان ترجمه کرده‌اند.

کسانی که این کتابها را دارند بهای آن‌ها را بخوبی می‌دانند و بعضی ازدارندگان این کتب حاضر نیستند که کتاب خود را حتی در قبال دریافت یك ثروت بزرگ بفروشند.

بعضی از این کتابها در موزه‌ها قرار دارد و بعضی دیگر در گاو صندوق نسوز بانکها می‌باشد تا اینکه مورد سرقت دزدها قرار نگیرد یا حریق، کتاب را از بین نبرد.

در بین این کتابها کتب هندی که در دارالترجمه کتابخانه سلطنتی هندوستان بزبان فارسی ترجمه شده از دیگران گرانتر است.

جهانگیر که بعد از اکبر پادشاه هندوستان شد گرچه بتابلوهای نقاشی علاقمند بود اما خوشنویسان را هم گرامی می‌داشت.

دردوره جهانگیر تعدادی ازنقاشان درکتابخانهٔ سلطنتی هندوستان مشغول‌کاربودند و انواع صحنه‌ها را ترسیم می‌کردند وبعضی ازآنها درشبیه‌کشی مهارت داشتند و برخی در مینیاتور وبعضی در ترسیم مناظر بیجان و منظره‌های طبیعی.

ازآثارآنها میتوان امروزدرهندوستان و موزه‌های اروپا یافت وبعضی ازتابلوهای نقاشان در دوره سلطنت‌جهانگیر از لحاظ قیمت با بهترین تابلوهای مغرب زمین برابری می‌نماید.

رئیس‌گالری نقاشی در دوره سلطنت جهانگیر مردی بود باسم (مکتوب خان) که از نقاشی سررشته داشت وچند تابلو از او موجود می‌باشد مکتوب خان بعضی از چندی رئیس‌کتابخانه سلطنتی هندوستان شدکه گالری نقاشی قسمتی‌ازآن به‌شمارمی‌آمد. و درآن موقع در مغرب زمین مرکز فن نقاشی ایتالیا بود و نقاشان برجسته در ایتالیا می‌زیستند و بیشتربه تزیین‌کلیساها می‌پرداختند وتصاویرمذهبی را بردیوار وسقف‌کلیساها رسم می‌کردند.

مکتوب خان رئیس کتابخانه سلطنتی به جهانگیر پیشنهادکردکه دو نفر از نقاشان انتخاب شوند و بخرج پادشاه هندوستان به ایتالیا بروند و درآن‌کشور نقاشی اروپائی را مورد مطالعه قرار دهند و از رموز رنگ‌آمیزی اروپائیان مستحضر گردند و بعد از مراجعت به‌هندوستان معلومات و فنون خود را بدیگران بیاموزند.

دو تن از نقاشان خوب از طرف جهانگیر برای مسافرت بایتالیا انتخاب شدند و پادشاه هنر دوست هند، هزینه دو سال‌آن دونفرراپرداخت وقرارشدکه نقاشان مدت‌دوسال در ایتالیا بمانند و بعد بوطن برگردند. اما نقاشان مزبور بجای دو سال مدت هفت سال در ایتالیا بسر بردند بدون اینکه از پادشاه هندوستان درخواست پول برای هزینه خود بنمایند.زیرا نقاشان هندی در ایتالیا بکار مشغول شدند و ازکار خود مزد می‌گرفتند و امرار معاش می‌کردند.

آنچه سبب شدکه نقاشان مذکور مدت اقامت خود را در ایتالیا طولانی‌کنندفرا-گرفتن اسلوبهای متعدد نقاشی مغرب زمین بودکه امروز باسم مکتبهای متعدد می‌خوانیم.

در دوره‌ای‌که نقاشان هندی بخرج‌جهانگیر بایتالیا رفتند درآن‌کشوروسایرکشور-های اروپا، مدرسه نقاشی وجود نداشت تاهواخواهان نقاشی درآن تحصیل‌کنند وآن‌فن را بیاموزند . و هرکس می‌خواست فن نقاشی را بیآموزد چاره نداشت جز اینکه نزد یکی از استادان نقاشی شاگرد شود ولی نه شاگرد بعنوان محصل بلکه شاگرد بعنوان پادو و بعهده‌گرفتن رفت و روب دکان استاد.

استادان نقاشی که خود رموز رنگها را بعد از تحمل جور استاد دریافته بودند

آن را بدیگران نمی‌آموختند وشاگردان می‌باید بعد از سالها شاگردی کردن رفته باسرار رنگها پی ببرند و بدانند که‌اسم هر رنگ چیست‌ورنگهای گوناگون‌چگونه با ترکیب رنگها بدست می‌آید.

نقاشان‌هندی که بایتالیا رفتند با مبتدیان فرق داشتند ونمی‌شدآنها را بچشم شاگرد نگریست.

معهذا برای‌کسب هنر حاضر شدندکه در دکان نقاشان ایتالیائی شاگرد شوند.

اما چون‌خود نقاش بودند بعد ازاینکه قدری شاگردی‌کردند قلم را بدست‌گرفتند و شروع بترسیم نمودند.

مومنین مسیحی که وارد بعضی ازکلیساهای روم و سایر شهرهای ایتالیا می‌شدند حیرت‌زده می‌دیدندکه دو مرد هندی روی چوب بست‌کلیسا ایستاده‌اند و مشغول ترسیم یکی از مناظر مذهبی مسیحیان بر سقف یا دیوارکلیسا می‌باشند.

بعد از مدت هفت سال که دو نقاش هندی در ایتالیا زندگی‌کردند برموز تمام رنگها پی بردند و مکتب های نقاشی را شناختند و هنگام مراجعت از ایتالیا نمونه تمام رنگها و چند تابلوی نقاشی کار خودشان و نقاشان اروپائی را برداشتند و سوارکشتی شدند و خود را به استانبول رسانیدند وآنگاه از راه طرابوزان و آذربایجان و بوشهر راه هندوستان را پیش گرفتند.

وقتی‌که وارد هندوستان شدند جهانگیر همچنان پادشاه هند بود و نقاشان هندی ارمغان‌هائی راکه‌آورده بودندعرضه داشتند.

جهانگیر از دیدن نمونه تابلوهای ایتالیائی وبخصوص رنگ‌آمیزی‌آنها خوشوقت گردید.

در قدیم رنگ‌آمیزی نقاشی در شرق با غرب تفاوت داشت.

در مغرب زمین تکامل نقاشی متوقف نگردید وازدورهٔ یونان‌باستان و روم قدیم تا عهد تجدد با یك سیر بطئی‌اما تدریجی ادامه داشت و در عهد تجدد، یکمرتبه فن نقاشی در اروپا توسعه بهم رسانید[1].

گرچه دراروپا تا دوره (تجدد) مشی نقاشی‌خیلی بطئی بودولی‌اسرار رنگ‌آمیزی محفوظ‌ماندوآن اسرار را پدران برای پسران می‌گذاشتند. یا اینکه شاگردان ازاستادان

۱ــ عهد تجدد دوره‌ای از زندگــی ملل اروپا است‌که درآن نقاشی و مجسمه‌سازی و ادب وشعر و علوم یکمرتبه وسعت وقوت گرفت و مورخین اروپاآغاز عهد تجدد را سال سقوط قسطنطنیه بــدست سلطان محمد فاتح یعنی سال ۱۴۵۳ میلادی می‌دانندــ مترجم

فرا می گرفتند .

ولی در شرق،درکشورهای آسیای غربی و هندوستان نقاشی موقوف شد و بکلی از بین رفت .

با از بین رفتن نقاشی، اسرار رنگ‌آمیزی نابود گردید و درشرق کسی نمی‌دانست که برای بدست آوردن رنگ‌های گوناگون از چه مواد باید استفاده نمود و چگونه رنگ‌ها را مخلوط کرد. از آن ببعد ایرانیان ذوق خود را در دوکار متمرکز کردند یکی قالی بافی و دیگری خوشنویسی وبرای رنگ‌آمیزی قالی‌ها، انواع رنگ‌های نباتی بدیع راکشف نمودند. ولی رنگ‌هائی که در قالی بافی مورد استفاده قرار می گرفت برای نقاشی مفید نبود.

بعد ازاین که نقاشی بالاخص بشکل مینیاتور در شرق متداول گردید چون نقاشان، از اسرار رنگ‌های گذشته اطلاع نداشتند، رنگ‌هائی بکار می‌بردندکه تابلوهای آنان را تیره نشان می‌داد. اما نقاشان هندی که در ایتالیا کار کرده بودند رنگ های روشن و درخشنده اروپائی را با خود به هندوستان بردند و در دسترس نقاشان قرار دادند و ازآن پس تابلوهائی که از زیردست نقاشان دربار جهانگیرخارج شد درخشنده و روشن جلوه کرد و هنر مغرب زمین باهنر شرق ترکیب گردید و مکتب معروف نقاشی جهانگیری بوجود آمد.

از تابلوهائی که درآن دوره در هندوستان ترسیم گردیده چند قطعه در موزهای هندوستان وادوپا هست وازآثاربدیع نقاشان‌هند بشمار می آید.

بعد از اینکه رنگ های اروپائی به هندوستان رسید و نقاشان هندی توانستند از آن رنگها در نقاشی استفاده نمایند تصاویر کتب فارسی که ازطرف نقاشان تهیه می‌شد جلوه‌ای جدید پیداکرد.

یکی ازکتاب‌هائی که تصاویرآن بارنگای اروپائی رنگ‌آمیزی شده تصاویرکتاب (یوسف وزلیخا) می‌باشد که گفتیم اکنون درکتابخانه خصوصی خدابخش در شهر(پت نه) در هندوستان است و درخشندگی رنك تصاویر مزبور بیننده را بوجد در می‌آورد .

دیگر ازکتابهائی که دارای تصاویر درخشنده می باشد وآن صحنه‌ها را نقاشان‌دوره جهانگیر تصویر نموده‌اند کتابی است باسم (دیوان کامران) بخط خود جهانگیز پادشاه هندوستان و امروز می‌توان این کتاب را در کتابخانه خدا بخش در شهر پت نه در هندوستان دید .

درهمان کتابخانه یك دیوان‌حافظ شیرازی (ومثل تمام‌کتابهای قدیمی،خطی) وجود داردکه نقاشان برای‌آن‌چند صحنه رنگین تصویرکرده‌اند. ودر حاشیه صفحات این‌دیوان

حافظ مطالبی بخط جهانگیر پادشاه هندوستان دیده مـی‌شود و تمام‌آن مطالب هم بزبان فارسی است.

بطوریکه ذکر شد در دوره بعضی ازسلاطین‌که ازفرزندان بابر بودند مانند اکبر وجهانگیر حتی بعضی ازمردم‌کوچه و بازار در دهلی بزبان فارسی صحبت‌می‌کردند تا چه رسد بدرباریها وزبان رسمی دربارسلاطین هندوستان‌که از فرزندان بابر بشمارمی‌آمدند زبان فارسی بود و تمام نامه‌های درباری بزبان فارسی نوشته می‌شد و جهانگیر هم در صفحات دیوان حافظ، (که معلوم می‌شود آن‌کتاب پیوسته با جهانگیر بوده) بخط خود و بزبان فارسی تفسیرهائی براشعار حافظ نوشته است.

بعد از جهانگیر، سلطنت به شاه جهان رسیدکه نامش (ابومظفر محمد شهاب‌الدین) بود و او را به شاه جهان ملقب کردند.

در دوره شاه جهان رونق و ثـروت امپراطوری فرزندان بابر در هندوستان خیلی زیاد شد وکتابخانه سلطنتی هندوستان‌آن‌قدروسعت گرفت‌که تقریباً چون یك شهر گردیدو درمعابرآن هنگام‌شب نگهبانان گردش می‌کردند تا این‌که‌سارقین‌احتمالی را از گنجه‌های کتب دور نمایند.

شاه جهان چـون خیلی علاقه به تاریخ داشت به یکی از دانشمندان بزرگ دربار خود موسوم به محمد امین قزوینی دستور دادکه تاریخ سلاطین ایران را ازآغاز تا آن موقع بزبان فارسی برشته تحریردرآورد وآن دانشمند مدت پنج سال بنوشتن‌آن مشغول بـود.

بعد ازاین‌که تاریخ مذکور بزبان فارسی نوشته شد دانشمندان دربار شاه جهان شورکردندکه اسم‌کتاب را چه بگذارند و عاقبت با تصویب شاه مقرر شدکه اسم‌کتاب مزبور پادشاه نامه باشد. و شاه جهان چند نفر از برجسته‌ترین نقاشان راکه درکتابخانه بودند مامور نمودکه تصویرهائی بـرای‌کتاب‌مذکور فراهم نمایند و نقاشان هم شروع بکار کردند.

تصاویرکتاب پادشاه نامه در متن قرار نگرفت بلکه نقاشان تابلوهائی بقطع کتاب ترسیم‌کردند وآن را صحافان درلای‌کتاب گـذاشتند و دقت شدکه هرتصویر مربوط به صفحاتی باشدکه حاوی شرح‌آن تصویر است.

کتاب مذکورکه از حیث زیبائی‌کاغـذ و خط و تصاویر ازکتابهای بزرگ دنیای قدیم بوده اینك نیست ولی عبدالحمید لاهوری‌کـه همان موقع‌آن‌کتاب را درکتابخانه سلطنتی هندوستان دیده وصف (پادشاه نامه) را برای ما باقی‌گذاشته است. و پادشاه‌نامه نثر بود نه نظم و یکصد تصویر داشت وآن را روی بهترین‌کاغذی‌که در هندوستان‌ساخته

می‌شد تحریر کرده بودند. و عبدالحمید لاهوری می گوید خط کتاب آن قدر زیبا بود که وقتی انسان آن کتاب را می گشود و چشمش بخط می‌افتاد نمی‌توانست که چشم از آن بر گیرد.

محمد امید قزوینی نویسنده آن کتاب، برای نوشتن تاریخ مزبور از تمام تواریخ موجود در شرق استفاده کرد اعم از تواریخی که بزبان فارسی نوشته شده بود یا بزبان عربی.

پادشاه نامه اولین تاریخ فارسی بود که درآن اسم چند نفر از سلاطین هخامنشی را برده بودند و تا آن تاریخ اسم سلاطین هخامنشی باستثنای داریوش سوم که بشکل (دارا) می‌نوشتند و می‌خواندند در هیچ تاریخ فارسی برده نشد. و از مشخصات دیگر (پادشاه نامه) این بود که درآن، افسانه وجود نداشت و فقط وقایعی درآن دیده می‌شد که از نظر عقلائی درست بود وعقل سلیم آنها را باور می کرد.

بعد ازچندی یك شاعر دانشمند موسوم به طباطبائی به شاه جهان پیشنهاد کرد که پادشاه‌نامه را بنظم درآورد و گفت حیف است که کتابی این چنین مفید، منظوم نباشد.

شاه جهان موافقت کرد که طباطبائی کتاب پادشاه نامه را منظوم کند و دستور داد که وزن اشعار، همان وزن اشعار شاهنامه فردوسی یعنی بحر تقارب باشد.

اطلاعی که ما راجع به پادشاه نامه منظوم داریم این است که کتاب مذکور نزدیك دویست هزار بیت بوده و بنابر این یك کتاب چند جلدی را تشکیل می‌داده است.

بعضی راجع به شماره اشعار پادشاه‌نامه تردید کرده‌اند و چون خود آن کتاب اینك موجود نیست نمی‌توان ایراد مربوط به‌شماره اشعاررا ردنمود. کسانی که ایراد می گیرند می گویند که فردوسی برای سرودن شصت هزار بیت شعر شاهنامه سی سال صرف وقت کرد و بطور متوسط هرسال دو هزار بیت سرود وچگونه طباطبائی توانست در هفت‌سال و بروایتی هشت سال دویست هزار بیت شعر فارسی بسراید.

ولی باید دانست علت این‌که نظم شاهنامه فردوسی مدت سی سال طول‌اکشید این بود که فردوسی ،کتاب خود را بطورمرتب تنظیم نمی‌کرد وگاهی مدتی‌طولانی، (و یك مرتبه دو سال) نظم اشعار شاهنامه متوقف می گردید. اگرفردوسی بطور مرتب اشعار شاهنامه را بنظم در می‌آورد و هر روزکار می‌کرد می‌توانست آن کتاب را در ظرف یکسال بپایان برساند وکارنظم شاهنامه بقدری طولانی بوده‌که شاعر طوس بطور متوسط در هر روز پنج بیت از اشعار شاهنامه را سروده است.

ولی طباطبائی هرروز از بامداد تا شام بدون انقطاع مشغول نظم پادشاه نامه بود و توانست‌آن را درظرف هفت یا هشت‌سال باتمام برساند. کتاب مذکور هم مثل پادشاه

نامه منثور با خطی خـوش نوشته شد و دارای صفحات مصور گردید و بعد از تجلید در کتابخانه سلطنتی جا گرفت.

در عصر سلطنت شاه جهان علاوه بر پادشاه نامه منثور و منظوم هر دو بزبان فارسی، سه کتاب لغت بزرگ ومفید بزبان فارسی نوشته شد ویك کتاب بزرگ نجومی (همچنان بزبان فارسی) تدوین گردید.

یکی ازکتب لغت سه گانه فرهنگ رشیدی بود که این کتاب اکنون هست. وکتاب دیگر موسوم بود به (منتخبات اللغات شاه جهانی) بزبان فارسی و درتدوین آن کتاب لغت، خود شاه جهان پادشاه هندوستان شرکت کرده بود.

شاه جهان مردی دانشمند بشمار می‌آمد و علاوه بر تسلط برادب فارسی و عربی، می‌توانست شعر هم بگوید. و اوبرای تدوین کتاب (منتخبات اللغات) مجمعی ازدانشمندان لغت شناس تشکیل داد و برای اعضای آن مجمع مقرری معین کرد وآنها مکلف شدند که هرروز، در مجمع حضور بهم برسانند و یك کتاب لغت تدوین کنند که دائرة المعارف باشد.

تا آن موقع درکتابهای لغت که در شرق و غرب تدوین می‌شد فقط معنای لغات را ذکر می‌کردند و از ذکرسوابق تاریخی مربوط به لغات یا توضیحات علمی مربوط بآنها خود داری می‌نمودند اما شاه جهان گفت در کتاب لغت جدید تمام توضیحات مربوط به یك لغت از نظرتاریخی وعلمی، منتها باختصار باید ذکر شود.

می گویند اولین دائرةالمعارف که در جهان منتشر گردید دائرة المعارف(دیده‌رو) درکشورفرانسه بوداما غافل ازاین هستندکه اولین دائرةالمعارف بدستورشاه‌جهان درهندوستان بزبان فارسی نـوشته شد و از این حیث زبان فارسی بـر زبان فرانسوی سبقت گرفته است.

هنگامیکه دانشمندان مشغول تدوین دائرةالمعارف موسوم به(منتخب اللغات شاه جهانی) بزبان فارسی بودند پادشاه‌هندوستان متوجه‌شدکه می‌باید یك‌دائرة المعارف علمی تدوین شودکه فقط حاوی لغات علمی باشد و بعد از ذکرهرلغت تمام توضیحات علمی مربوط بآن را ذکر نمایند.

همین که این فکر از خاطر پادشاه گذشت عده‌ای از علماء را ماموکرد که یك دائرةالمعارف علمی بنویسند و این کتاب سومین کتاب لغت است که در دوره سلطنت‌شاه جهان در هندوستان بزبان فارسی نوشته شد. و اسم دائرةالمعارف‌علمی فارسی را (چهار عنصر دانش) گذاشتند. یعنی همانطورکه همه چیز از عناصر اربعه، بوجود می‌آید هر کس که می‌خـواهد دانشمند شود باید بآن کتاب مراجعه نماید و ازآن، دانستنی‌هارافرا

بگیرد .

زبان فارسی ازاین حیث هم برالسنه اروپائی سبقت گرفت و اولین دائرةالمعارف علمی بزبان فارسی منتشر گردید. وافسوس که این دائرةالمعارف علمی هم امروز وجود ندارد و جنگها و فتنه‌ها، آن کتاب نفیس و قسمتی زیـاد از سایر کتب کتابخانه سلطنتی هندوستان را از بین برد.

دیگر ازکتابهائی که بدستورشاه جهان بزبان فارسی نوشته شد (زیج شاه جهانی) است .

شاه جهان که مردی دانشمند بود و به نجوم علاقه داشت دستور دادکـه یك زیج (رصد خانه) بسازند و در آن مشغول ترصیدکواکب شوند. ودرآن موقع در رصدخانه شاه جهان از دوربین فلکی استفاده می‌شد و دوربین‌های نجومی راکه دراروپامی‌ساختند به هندوستان نیز صادر می‌کردند.

واضح است که دوربین‌های آن دوره مانند دوربین‌هائی کـه امروز در رصدخانه‌ها مورد استفاده قـرار می گیرد نبود و نمی‌توانست ستارگان را زیاد بزرگ کند و نزدیك بیننده بیاورد. معهذا بکمك همان دوربین‌ها، منجمین چیزهائی دیدند و ترصیدکردند که امروز از نظر علمی مورد قبول است .

رئیس رصدخانه (شاه جهانی) در هندوستان موسوم بـود بـه خواجه شیرازی و چند منجم درآن رصدخانه با وی کار می‌کردند.

خواجه‌شیرازی که ازنامش پیداست که ایرانی بودواجدادش ازایران به‌هندوستان مهاجرت کردند از نظریه‌های (کوپرنیك) و (کپلر) دو دانشمند مغـرب زمینی راجـع به منظومه شمسی مطلع بود یعنی می‌دانست که زمین و سیارات بدورآفتاب می گردند و مدار آنها در اطراف آفتـاب بیضی‌است نـه دایره، در همان موقع در سایرکشور های مشرق زمین، هنوز زمین را ثـابت و آفتاب را متحرك می‌دانستند و علت اینکه نظریـه (کوپرنیك) و(کپلر) وارد هندوستان‌شد این بودکه هندوستان از راه دریا با اروپارابطه دائمی داشت. وکشتی‌های ملل اروپائی دائم وارد بنادر هندوستان می گردید و کالاهای اروپائی را تحویل‌می‌داد وکالاهای هندی‌را خریداری می‌کرد وبه‌اروپا می‌برد. این‌بود که طبعه دانشمند هندوستان بیش از سایر ملل شرق با افکار علمی اروپاآشنائی داشتند.

خواجه شیرازی رئیس رصدخانه شاه جهانـی و سایر منجمین که درآن رصدخانه کار می‌کردندکتابی نوشتند باسم (زیج شاه جهانی) ودرآن‌کتاب نظریه‌های (کوپرنیك) و (کپلر) را راجع به زمین و سیارات ذکـرکردند و مدار سیارات را بدور خورشید ترسیم نمودند.

تمام کتابهائی کـه در دوره سلطنت شاه جهان نوشته شد و درکتابخانه سلطنتی جا گرفت بزبان فارسی بود وشاه جهان دیباچه هریك ازآن کتابها را با خطخود می‌نوشت و چند نسخه ازآن کتابها، دارای خطشاه جهان اکنون درکتابخانه (مجمع آسیائی کلکته) وکتابخانه (خدا بخش) در شهر «پت نه» دیـده می‌شود. و رویهمرفته دوره سلطنت شاه جهان ازبهترین‌ادوارکتابخانه سلطنتی هندوستان‌بود و درآن دوره زبان فارسی بیش از دوره سلطنت (جهانگیر) وسعت بهم رسانید. و در دوره سلطنت شاه جهان، زبان فارسی زبان‌رسمی دهلی شد و در دهلی پایتخت هندوستان همه بزبان فارسی صحبت می‌کردند.

فصل سی و نهم

چند کلمه راجع به اورنگ زیب از فرزندان بابر

بعد از شاه جهان بزرگترین پادشاه هندوستان از فرزندان بابر، (محی الدین محمد اورنگ زیب عالمگیر) بودکه در تاریخ او را باسم (اورنگ زیب) می‌شناسند.

در ادب اروپا اورنگ زیب پادشاه هندوستان مردی معرفی شده که ارتفاع قامتش بسه مترمی‌رسیده و یك مترو نیم پهنای سینه ودوشانه‌اش بوده وریشی بلند ودوشاخه داشته و عمامه‌ای برنگ قوس قزح برسر می‌نهاده‌که یکصد لك روپیه جواهر بآن نصب شده بود. و افسانه‌های اروپائی اورنگ زیب را مردی معرفی کرده‌اند که از چشم‌هایش شرر جستن می‌کرده و صدایش چون صدای رعد در صحراها و جنگل‌های هندوستان می‌پیچیده و یك گوساله و چند بره و مرغ بریان را در یك وعده غذا می‌خورده است. ولی اورنگ زیب حقیقی غیر از افسانه‌هائی است که در اروپا راجع باو سروده‌اند. و اورنگ زیب مردی بود متوسط القامه اماخوش اندام وبالباس وعمامه هندی، زیبا وباشکوه جلوه می‌کرد.

دوره سلطنت اورنگ زیب چهل و نه سال طول کشید ودر تمام آن مدت آن پادشاه مشغول نویسانیدن کتب فارسی وپرورش هنرمندان بود.

اورنگ زیب از هنرمندان نگاهداری می‌کرد و بدانشمندان احترام می‌گذاشت و زبان‌های فارسی وعربی را خوب می‌دانست ومسلمانی بود صمیمی وبدون ریا و تکالیف شرعی را بموقع اجرا می‌گذاشت.

یکی از کتب خوب که دردوره سلطنت اورنگ زیب بزبان فارسی نوشته شد ودر کتابخانه سلطنتی هندوستان جا گرفت کتاب (فتاوی عالمگیری) است.

کتاب فتاوی عالمگیری یك کتاب فقه می‌باشد و اورنگ‌زیب برای نویساندن آن کتاب عده‌ای از برجسته‌ترین دانشمندان اسلامی را در (دهلی) مجتمع کرد و از آنها خواست که چکیده مجموع کتب فقهی راکه از صدر اسلام تاآن روز نوشته شده است، در یك کتاب بزبان فارسی گرد بیاورند و در نتیجه کتاب (فتاوی عالمگیری) بوجودآمد.

تردیدی نمی‌توان کرد که تا دوره اورنگ زیب درزبان فارسی در فقه کتابی نوشته نشده بود که مانند فتاوی عالمگیری جامع و مفصل باشد ودرآن کتاب موضوعی از مسائل مربوط به فقه وجود نداشت که درباره‌آن بحث نکنند. و اورنگ‌زیب گفته بود راجع به هر مسئله فقهی که درآن کتاب نوشته می‌شود آرای تمام فرق اسلامی را ذکر نمایند تا خواننده کتاب احاطه پیدا کند و هررای با فلسفه و علت آن ذکر می‌شد و نویسندگان کتاب مزبور فقط بذکر احکام فقهی اکتفا نمی‌نمودند و آنها می‌دانستند که یك مسلمان وقتی حکمی از احکام شرع را می‌خواند هرگاه علت آن را ادراك نماید و بفهمد بچه منظورآن حکم صادر گردیده بهترآن را می‌فهمد.

تمام مسائل مربوط به فقه که در آن کتاب نوشته شد بنظر اورنگ زیب رسید و اوازمجموع محتویات کتاب آگاه گردید و بعد ازاینکه کتاب فتاوی عالمگیری پاکنویسی شد. آن را جلدکردند و درکتابخانه سلطنتی نهادند و یك کتاب فارسی دیگر برگنجینه کتب فارسی کتابخانه سلطنتی هندوستان افزوده شد.

(اورنگ زیب) از فرزندان بابر بطوری که گفته شد مدت چهل و نه سال (نزدیك به نیم قرن) در هندوستان سلطنت‌کرد و در دوره طولانی سلطنت خود نه فقط برتوسعهٔ زبان فارسی در هندوستان افزود بلکه قحطی را از هندوستان برانداخت و در دورهٔ سلطنت طولانی او، کوچکترین نقار بین مسلمین وهندوها بوجود نیامد.

باید دانست بعد ازاین‌که بابر برهندوستان مسلط گردید، چون‌آزادی مذهب را محترم می‌شمرد و مزاحم هندوان نمی‌شد ازحوادثی که بین‌هندوان‌ومسلمین بوجود می‌آمد کاسته گردید.

بعد از بابر فرزندانش در هندوستان سیاست سرسلسله خود را در مورد مذاهب

پیروی کردند و با این که مسلمان بودند، مزاحم پیروان سایر مذاهب نمی‌شدند و در شهرهای هندوستان مسجد مسلمین بود و هم معبد هندوها.

با پیروی از سیاست آزادی مذهب بود که فرزندان بابر توانستند مدت چند قرن در هندوستان سلطنت کنند و با این که مسلمان بودند به هندوان فرمانروائی نمایند.

با اینکه سلاطین هندوستان که از تبار بابر بودند آزادی مذاهب را در قلمرو وسیع سلطنت خود محترم می‌شمردند، گاهی بر اثر تعصب هندوان ومسلمین بین آنها جنگ در می گرفت اما سلاطین هندوستان نمی گذاشتند که وسعت بهم برساند.

ولی در دوره طولانی سلطنت اورنگ‌زیب حتی یکبار در هیچ نقطه از هندوستان بین هندوان و مسلمین جنگ در نگرفت و مدت نیم قرن مسلمانها و هندوها کنار هم دوستانه زندگی کردند و مزاحم یکدیگر نشدند.

افسانه سرایان که اورنگ‌زیب را از حیث قامت و جثه مردی مهیب جلوه داده‌اند می‌گویند آرامش دوره طولانی سلطنت اورنگ‌زیب ناشی ازاین بود که هندوها ومسلمین از وی می‌ترسیدند ولی مهنداکه بدست پسرش کشته شد وشرحش گذشت از حیث قامت و جثه از اورنگ زیب افسانه سرایان وحشت انگیزتر بود و معهذا در دوره سلطنت او بدفعات مسلمین و هندوها با هم جنگیدند.

آنچه سبب شدکه در دوره طولانی سلطنت اورنگ زیب مسلمانها و هندوها خون هم را نریختند لیاقت آن پادشاه بود نه جثه وی و دیگر از اقدامات خوب اورنگ‌زیب این بودکه در دوره سلطنت خود قحطی را در هندوستان برانداخت.

مسئله قحطی در گذشته در هندوستان یك مسئله تقریبا دائمی بود، هردویاسه‌سال یك مرتبه قسمت‌هائی از هندوستان دوچار قحطی می‌شد و فقط خشکسالی تولید قحطی نمی‌کرد بلکه‌جانورانی که درهندوستان بودند قسمتی‌زیاد ازآذوقه مردم را می‌خوردند وباعث‌کمبودخواربار می‌شدند. واورنك‌زیب، درکشورهائی که مسلمان‌نشین بودجانوران بدون فایده‌را ازبین برد تا اینکه‌آذوقه مردم را نخورند ودرکشورهای هندونشین‌زراعت را بسیار توسعه داد ومخزن‌های ذخیره‌کردن غلات وحبوب‌ساخت تا در سنوات‌خشکسالی بتوان از ذخیره مخزن‌های مزبور استفاده کرد. و بهمین جهت در دوره طولانی سلطنت اورنك‌زیب در هندوستان کسی از گرسنگی نمرد.

بعضی‌ازکسانی‌که بعد از او در هند بسلطنت رسیدند سعه‌صدر اورا نداشتند و از روی‌تعصب اختلافات بین هندوان ومسلمین رادامن زدندو درنتیجه بازدرهندوستان خون مسلمان و هندو برزمین ریخته شد و قحطی بوجودآمد.

محی‌الدین محمد اورنك زیب عالمگیر اگر بهترین پادشاه هندوستان نباشد بدون

تردید یکی از سلاطین خوب آن‌کشور و یک مرد لایق سیاسی بود وهم یك دانشمند ادب و هنر دوست، و کمتر اتفاق می‌افتد تمام این صفات در یك زمامدار جمع شود و اورنگ زیب‌دارای تمام این صفت‌های خوب بود.

یکی ازکارهای اورنگ زیب برای مبارزه‌با قحطی درهندوستان این بودکه‌هیئتی از زارعین هندی را به‌ژاپون فرستاد تا این‌که طرزکشت برنج ژاپونی را فرا بگیرند و بعد از مراجعت به هندوستان آن روش را درهند متداول‌کنند. و این‌کار، حتی امروز هم یك عمل‌کشاورزی تازه جلوه می‌کند تا چه رسد بآن عهدکه بعضی از ملل شرق اسم ژاپون را هم نشنیده بودند تا چه‌رسد باین‌که درصدد برآیند اسلوب‌کشت برنج، مطابق روش‌کشاورزان ژاپون را درکشور خود متداول نمایند.

اورنگ‌زیب درآن عصر می‌دانست‌که روش‌کشت برنج مطابق اسلوب ژاپونی در کشوری چون هندوستان که دوچارکمبود خوار بار می‌باشد دارای اهمیت‌حیاتی است چون اگر برنج را مطابق روش ژاپونی بکارند و مورد مواظبت قرار بدهند از مزرعه واحد سه برابر برنج هندی محصول بدست می‌آید ولی آن گونه‌کشت برنج، زحمت دارد و زارع باید، همواره مراقب کشت‌زار باشد.

زارعین هندی به ژاپون رفتند و روش مزبور راآموختند و به هند برگشتند و آن اسلوب را در هندوستان متداول‌کردند و ازلحاظ افزایش محصول برنج، نتایج‌بسیار خوب بدست‌آمد.

اورنگ‌زیب برای این‌که با کمبود خواربار در هندوستان مبارزه‌کند، هر گیاه را که از نظر غذائی مفید بود ازکشور های دیگر به هندوستان برد وآنجاکاشت و بادام معروف به‌هندی‌که دارای ماده غذائی زیاد است وهمچنین بادام زمینی که‌آنهم ماده‌غذائی فراوان دارد بوسیله اورنك‌زیب وارد هندوستان گردید وآنجا کاشته شد . و هیأتی که‌از طرف اورنك‌زیب به ژاپون رفت تا این که طرزکشت برنج را با اسلوب ژاپونی فرا بگیرد، بعنوان سوقات باقلای ژاپونی را به هندوستان‌آورد و اورنگ زیب زارعین را وادارنمودکه‌باقلای ژاپونی بکارند.

در دوره اورنك‌زیب صنایع هم در هندوستان توسعه بهم رسانید و از جمله کشتی سازی درآن‌کشور وسعت یافت.

قبل از اورنگ زیب کشتی‌هائی‌که درهندوستان ساخته می‌شد عبارت بود ازکشتی کوچك چوبی و اورنگ زیب روش‌کشتی سازی اروپائی را در هندوستان متداول نمود و در سواحل‌هند، کارخانه‌هائی برای‌ساختن‌کشتی بوجودآمدکه‌کشتی‌های بزرگ‌دارای دو صحنه و سه صحنه، یکی بالای دیگری می‌ساختند و قسمت تحتانی کشتی‌ها را که

می‌باید درآب قراربگیرد با یك طبقه از مخلوط مس وقلع می‌پوشانیدندوپوشانیدن قسمت تحتانی کشتی ازمخلوط قلع و مس‌دوفایده داشت.اول این که کشتی درآب بهتر می‌لغزید و سریعتر حرکت می‌کرد. و دوم اینکه جانوران طفیلی دریائی، در قسمت تحتانی کشتی‌جا نمی‌گرفتند و لانه نمی‌ساختند وچوب کشتی را نمی‌پوسانیدند. وجانوران طفیلی دریائی ازآغازکشتی‌رانی تا روزی‌که اروپائیان قسمت تحتانی کشتی را مستور از مخلوط مس و قلع کردند ازآفات بحرپیمائی بودند. و جانوران مذکور، در ته‌کشتی در آب، جا می‌گرفتند و درآنجا لانه می‌ساختند و صدف ایجاد می‌کردند و علاوه براین که چوب کشتی را می‌پوسانیدند از سرعت حرکت کشتی درآب می‌کاستند. و بحرپیمایان مجبور بودندکه هر چند یك مرتبه ، کشتی را در بندرگاه، از آب خارج‌کنند وآن را طوری قرار بدهندکه بتوانند قسمت تحتانی‌کشتی را بخراشند و بتراشند و جانوران طفیلی و صدف‌ها را دور نمایند.

این‌کار علاوه براین که زحمت و خرج داشت سبب نازك شدن چوب ته‌کشتی میگردیدوچوب‌طوری‌نازك‌می‌شدکه‌کوچکترین تصادم (با تخته سنگ‌های دریائی‌یاماسه) آن را درهم می‌شکست یا امواج دریا چوب را می‌شکافت وآب واردکشتی می‌شد.

چون بحرپیمایان وکشتی‌سازان می‌دانستندکه قسمت تحتانی‌کشتی باید هرچند یك مرتبه خراشیده وتراشیده شود درقسمت‌های‌تحتانی‌کشتی‌که می‌باید درآب قراربگیرد الوارهای ضخیم‌کار می‌گذاشتندکه بتوان‌چندین بارآنها را خراشید و وجود الوارهای ضخیم، بقول بحرپیمایان (وزن مرده)کشتی را زیاد می‌کرد بدون اینکه ظرفیت بارگیری آن را زیادکند معهذا عمرکشتی‌ها زیاد نبود وجانوران طفیلی دریائی بزودی‌کشتی‌ها را فرسوده می‌کردند.

اما پوشانیدن قسمت تحتانی‌کشتی با یك طبقه ازمخلوط مس وقلع، تمام‌آن عیوب را از بین برد و چون ته کشتی صاف و صیقلی گردید سرعت کشتی‌ها در دریا بیشتر شد و دیگر جانوران طفیلی نتوانستند در قسمت تحتانی سفاین، لانه‌کنند وتولید صدف‌نمایند و چوب‌کشتی را بپوسانند.

بطوریکه می‌دانیم مس فلزی است‌که درقبال زنگ زدگی مقاومت می‌نماید و اگر آن را با قلع مخلوط کنند ،مقاومتش در قبال زنگ زدگی بیشتر می‌شود وکشتی‌هائی که قسمت تحتانی آنها با آلیاژ مس و قلع پوشانیده می‌شد هرگز زنك نمی‌زد.

قبل ازاین‌که درهندوستان‌کارخانه‌کشتی‌سازی ایجاد شودسلاطین هندوستان دارای نیروی دریائی نبودند زیرا نمی‌توانستند مانند دول اروپاکشتی‌های جنگی‌دارای‌دوصحنه یا سه صحنه بسازند وآنها را مجهز به توپ‌کنند.

بعد از اینکه کارخانه‌های کشتی سازی در هندوستان دائر گردید اورنگ‌زیب دستور ساختن سفاین جنگی را داد وکشتی‌های دوصحنه و سه صحنه جنگـی در بنادر هندوستان ساخته شد و توپ کشتی‌های مذکور را هم در خود هندوستان می‌ساختند.

درآن دوره هنوز توپ پولادی که امروز ساخته می‌شود اختراع نشده بود و تمام توپ‌ها را با مفرغ می‌ساختند و ذوب کردن مفرغ اشکال نداشت.

توپهای مفرغی تا نیمه دوم قرن نوزدهم هنوز مورد استفاده قرار می گرفت وبعد از اینکه فرانسویها توپ ۷۵ میلـی‌متری را باپولاد ساختند، توپهای پولادی در همـه جای دنیا متداول شد و توپهای مفرغی را پیاده کردند تا ذوب کنند یا به مـوزه‌ها فرستادند.

تا روزی‌که سلاطین هندوستان‌کشتی جنگی نداشتند، دول اروپائی آزادانـه، در هرنقطه از سواحل هندوستان‌که می‌خواستند نیروپیاده می‌کردند و درآنجا پایگاه بوجود می‌آوردند. وبعد از اینکه اورنگ زیب دارای کشتی‌های جنگی شد سواحل هندوستان مستحفظ پیداکرد و دیگر دول‌اروپائی نتوانستند درهر نقطه که مایلند نیرو پیاده نمایند وآنجا را پایگاه خود بکنند.

پس از اورنگ زیب وضع هندوستان ازلحاظ نیروی دریائی شبیه به ماقبل شد وکشتی‌های جنگی‌که او رنگ زیب ساخته بود فرسوده گردید وکسی در صدد برنیامد که‌آنها را تجدید کند وسفاین بازرگانی وجنگی ولو درقسمت تحتانی، دارای روپوش فلزی باشد بعد از مدتی فرسوده می‌شود و باید آنها را تجدید کرد.

حتی امروز هم‌که بهای یك کشتی جنگی بزرگ میلیونها لیره انگلیسی است عمر کشتی‌های جنگی محدود می‌باشد ودر نیروی دریائی انگلستان عمریك کشتی جنگی بیست وپنج سال است وبعد ازآن بایدآن را از خدمت خارج نمایند وکشتی دیگر راجانشین کشتی قراضه کنند و تمام افسران و ملوانان نیروی دریائی‌انگلستان می‌دانندکه اگـر یك‌کشتی جنگی که بیست وپنج سال ازعمرش می گذرد در میدان جنگ بایك کشتی به همان ظرفیت وهمان مختصات اما جوان مصاف بدهد غرق خواهد شد.

کسانی‌که بعد از اورنگ زیب پادشاه هندوستان شدند نتوانستند نیروی دریائـی هندراحفظ نمایند ودول اروپائی‌که هند را فاقد نیروی دریائی دیدند قسمتی‌ازسواحلش را اشغال کردند.

دیگر از کارهای ابتکاری اورنگ زیب در هندوستان ساختن موج شکن بـود و بنادر هندوستان در آن تاریخ حفاظ نداشت و امواج دریا وارد بنادر می گردیـد و کشتی‌هارا در لنگرها بتکان در می‌آورد و لنگر کشتی ها کنده می‌شد و بـا هم تصادم

می‌کردند.

در بعضی از بنادر هند که در یك خلیج واقع‌شده بود کشتی‌ها امنیت داشتند زیرا امواج دریا مستقیم وارد لنگرگاه نمی‌شد. ولی در بنادری که فاقد خلیج بود امواج دریا مستقیم وارد لنگرگاه می‌شدند و کشتی‌هارا بتکان در می‌آوردند و قایق‌هارا در لنگرگاه سرنگون می‌کردند.

اورنگ زیب بفکر افتاد که مقابل لنگرگاهها دیواری بوجود بیاورد که حائل بین امواج دریا ولنگرگاه باشد تااین‌که امواج دریا، مستقیم‌وارد لنگره‌گاه نشود ووقتی فکر خود را با عده‌ای از معماران دربین گذاشت آنها گفتندکه ساختن دیوار در آب ممکن است همچنانکه پایه چراغ‌های دریائی را (برای راهنمائی کشتی‌ها درشب) در آب کار می‌گذارند.

اورنگ زیب دستور دادکه برای نمونه، دیواری درمدخل یکی از بنادر در آب بسازند تا بفهمد چه وضع پیدا می‌کند وپایه دیوار راکف دریا کار گذاشتند بدون این که ویران گردد و روی‌آن پایه دیواری بنا کردند و بتدریج بالا بردند.

اورنگ زیب متوجه شدکه‌کف دریا موج ندارد وآب، درآنجا بدون تکان است و بنابراین پایه دیواری‌که کف دریا بناگردد ویران نمی‌شود.

وقتی اولین دیوار و باصطلاح اولین موج شکن را مقابل یکی از بنادر هندوستان ساختند نتیجه‌ای‌که بدست آمد آن قدر جالب توجه بودکه اورنگ زیب عزم کردکه تمام بنادر هندوستان را که در حوزه سلطنت او قرار گرفته بودند دارای موج شکن نماید وکشتی‌ها وقتی از دهانه موج شکن می‌گذشتند و وارد لنگرگاه می‌شدند مثل این بودکه وارد یك دریاچه آرام شده‌اند و زورق و قایق‌ها باکمال آسودگی روی آب لنگرگاه حرکت می‌کردند و شدیدترین طوفان‌های اقیانوس هند (اقیانوسی که سواحل هندوستان را در بر گرفته) نمی‌توانست در آب لنگرگاه تولید کوچك‌ترین موج نماید.

برابر موج شکن بارگیری سفاین و خالی کردن بارکشتی‌ها بسیار آسان شد. و قبل از این‌که موج‌شکن ساخته شود کشتی‌هائی‌که در بنادر هندوستان بار می‌گرفتند یا بار خالی می‌کردند می‌باید بعضی از اوقات روزها،وقت صرف نمایند تا این‌که بتوانند بار خود را خالی کنند یا این‌که بار بگیرند.

بخصوص‌در بندرهائی‌که در داخل یك خلیج نبود کار خالی کردن باریابارگیری طولانی و پرزحمت می‌شد زیرامواج بطور دائم، کشتی و زورق هائی راکه برای گرفتن یا دادن بارآمده بودند بحرکت در می‌آورد.

هنگامی که دریاطوفانی‌میگردید نه‌فقط کارخالی کردن بار یابارگیری متوقف می‌شد،

بلکه کشتی‌هائی که خود را به‌لنگرگاه رسانیده بودند تا بار بدهند یا بار بگیرند، لنگر را از ته دریا بالا می‌کشیدند و از ساحل دور می‌شدند چون بیم آن می‌رفت که براثر طوفان که داخل لنگرگاه را هم مواج می‌کرد، کشتی‌ها بیکدیگر بخورند یا لنگرشان کنده شود و برساحل بیفتند .

تمام کشتی‌هائی‌که درلنگرگاه‌های بدون خلیج بودند هنگام طوفان‌سخت،ناگزیر، ازلنگرگاه(بشرط موافقت باد)خارج می‌شدندکه مبادا براثر لطمه امواج اقیانوس هند ، بساحل بیفتند و گاهی اتفاق می‌افتادکه در یك طوفان سخت خط سیر باد طوری بود که مانع از خروج کشتی‌ها از لنگرها می‌شد و درآن موقع سفاین بازرگانی چاره نداشتند جز اینکه در لنگرگاه بمانند و دیگر بسته به اقبال بود که بخشکی بیفتند یا نیفتند .

پیش از ساختن‌موج شکن، درست موقعی که کشتی بیش از هر موقع احتیاج به توقف در لنگرگاه داشت یعنی در موقع طوفان، مجبور بودکه لنگر بردارد و شراع برافرازد و از لنگرگاه خارج شود تا گرفتار تصادم نگردد یا بخشکی نیفتد ولی بعداز این‌که ساختن موج شکن متداول شد در سخت‌ترین طوفان‌ها، کشتی در داخل‌لنگرگاه بار می‌داد یا بار می‌گرفت .

اورنگ زیب در بین سلاطین شرق اولین پادشاهی است که بفکر افتاد تعلیمات را عمومی کند تا این‌که تمام سکنه کشور پهناورش دارائی سواد شوند و اگر عمرش کفاف می‌داد بعید نبود که بتواند قسمتی ازسکنه هندوستان را دارای سواد نماید.[1]

پدران اورنگ‌زیب تا بابر همه‌اهل علم و فضل بودند و علماء و فضلاء را محترم می‌شمردند اما علم‌وفضل را از مزایای طبقه‌ای مخصوص می‌دانستند و فکر نمی‌کردندکه ممکن است تمام مردم ازعلم وفضل برخوردار شوند . ولی اورنگ‌زیب معتقد بود که اگر وضعی پیش بیایدکه تمام مردم از علم برخوردار شوند آن وقت مدینه‌ای فاضله‌که افلاطون آرزوی بوجود آمدن آنرا داشت بوجود می‌آید و چون تمام مردم اهل علم و فضل هستند هیچ کس بردیگری ستم نمی‌کند و ظلم ازبین می‌رود و اورنگ‌زیب در آخرین سنوات عمر خود باین فکر افتاد و مرگ مهلت نداد که بتواند قدم‌هائی برای آن‌کار بردارد .

اورنگ‌زیب معاصر باشاه سلطان حسین صفوی آخرین پادشاه سلسله صفویه بود و

۱ــ دراین سال که ۱۳۶۲ خورشیدی و۱۹۸۳ میلادی می‌باشد دویست وهشتادوشش سال از مرك اورنك‌زیب می‌گذرد ــ مترجم

نامه‌های متعدد از طرف او به شاه سلطان حسین نوشته شد و چندبار برای پادشاه ایران تحفه فرستاد و شاه سلطان حسین هم هدایائی برای پادشاه هندوستان ارسال داشت در آخرین نامه‌ای‌که اورنگ‌زیب برای شاه سلطان حسین نوشت اظهار کرد که بمناسبت روابط دوستانه‌که پیوسته بین اجداد او واجداد پادشاه ایران بوده خیلی مایل است‌که سفری بایران بکند و اصفهان را که می‌گویند زیباترین شهر جهان است ببیند.

شاه سلطان حسین در جوابش نوشت هرموقع‌که وی مایل باشد که بایران بیایدبا نهایت مودت واخلاص ازاو پذیرائی خواهد شد. و در هر نقطه از ایران که باشد مثل این است‌که در خانه خود بسر می‌برد.

هفت سال قبل ار این‌که اورنگ‌زیب زندگی را بدرود بگوید یکی ازتوانگران و فضلای هند باسم (محمود قوان) زندگی را بدرود گفت و ورثه‌اش در صدد برآمدند که‌کتابخانه وی را بفروش برسانند. و درکتابخانه (محمود قوان) سه هزار کتاب وجود داشت‌که بعضی از آنها را روی پوست آهو نوشته بودند و اورنگ‌زیب آن کتابها را خریداری کرد و منضم بکتابهای گران‌بهای کتابخانه سلطنتی هندوستان نمود.

اورنگ‌زیب دربین فرزندان بابر آخرین پادشاه بزرگ هندوستان است و درهمه عمربابزرگی زیست ونام نیك ازخود بیادگار گذاشت.

در دوره سلطنت اورنگ‌زیب فارسی دومین زبان ملی هندوستان در تمام شهرهای بزرك آن کشور شد و سکنه بلاد معظم از کودکی، از والدین زبان فارسی را فرا می‌گرفتند و شاهنامه‌که اینك در کتابخانه خصوصی خدابخش در هندوستان می‌باشد در در دوره اورنگ‌زیب نوشته شد و آن کتابی است حاوی شرح حال تمام سلاطین جهان تا آنجا که منابع تاریخی موجوددر هندوستان نشان می‌داد.

بعد از مرگ اورنگ‌زیب، علاقه‌ای که فرزندان بابر به علم وفضل و هنر داشتند جای خود را بعلائق دیگر واگذار کرد.

ازدوره سلطنت بابرتا دوره‌اورنگ‌زیب کتابخانه سلطنتی هندوستان دارای بودجه زیاد بود، وگفتیم‌که عده‌ای کثیر از دانشمندان ومترجمین وخوش نویسان و نقاشان درکتابخانه سلطنتی هندوستان کار می‌کردند و هنرمندان دیگر مثل نوازندگان موسیقی وکسانی‌که آهنگ تصنیف می‌کردند نیز در دربار سلاطین هندوستان منزلت داشتند.

بعد ازمرگ اورنگ‌زیب بودجه‌کتابخانه سلطنتی هندوستان حذف شد ودانشمندان و مترجمین وخوش‌نویسان و نقاشان که درکتابخانه کار می‌کردند بمناسبت از بین رفتن وسیله معاش متفرق شدند. و بعضی ازآنها راه ایران را پیش گرفتند وبعضی باسرمایه‌ای که داشتند درخود هندوستان بکارهای دیگر مشغول گردیدند.

(بهادرشاه) که بعد از اورنگ‌زیب برتخت سلطنت جلوس کرد کارکنان کتابخانه سلطنتی را بچندین نفر که کارشان فقط زدودن گردوغبار ازکتابها بود تقلیل داد. و او معتقد بود هرپول که برای کتابخانه سلطنتی هندوستان وکتابهای آن خرج شود، بهدر رفته است و اظهار می‌کردکه اگر سلاطین گورکان (فرزندان بابر را بمناسبت این که جد پدری بابر امیر تیمور گورکان (تیمورلنگ) بود سلاطین گورکانیه نیز می‌نامیدند) پولی راکه برای‌کتابخانه سلطنتی خرج کردند، خرج قشون می‌نمودند می‌توانستند تمام دنیا را بگیرند.

بهادرشاه هزینه‌کتابخانه سلطنتی هندوستان را حذف کرد اما بمصرف ایجاد یك قشون بزرگ برای تصرف دنیا نرسانید. و ازآن زمان تفرقه کتابخانه سلطنتی شروع شد.

نه بهادرشاه علاقه به‌کتاب داشت نه جانشین‌های او و فهرست‌های دقیق کتابخانه بزرگ هندوستان که امروز هم شاید از نظر علم کتابخانه‌داری قابل قبول بود از بین رفت و بعد از ناپدید شدن فهرست‌ها که نمودار وجود کتابها در کتابخانه بود، کتب گران بهای آن کتابخانه بتدریج ناپدید شد.

آغازسلطنت بهادرشاه‌که بجای اورنگ‌زیب در هندوستان برتخت سلطنت نشست مواجه شد با دوره‌ای‌که محمود افغانی درصدد برآمد بایران حمله نماید و جنگ‌های محمود افغانی در ایران در دوره سلطنت شاه سلطان حسین چون مربوط به سرگذشت بابر و فرزندانش نیست از موضوع این سرگذشت خارج می‌باشد.

وقتی محمود بایران حمله‌ور شد و کاربرشاه سلطان حسین صفوی دشوار گردید حاکم سیستان بدون این که شاه سلطان حسین صفوی اطلاع داشته باشد یابدستور او نامه‌ای برای بهادر شاه نوشت و درآن گفت:

پدران شاه سلطان‌حسین‌صفوی بپدران‌تو خیلی کمك کردند،واگر کمك‌های‌شاه‌اسماعیل صفوی به بابر نمی‌بود سلسله گورکانی در هندوستان بوجود نمی‌آمد و اگر کمك موثرشاه طهماسب پسر شاه اسماعیل‌به همایون پسربابر نمی‌بود سلسله‌گورکانی‌هندوستان در همان موقع منقرض می‌شد و سلاطین آن سلسله تا امروز در هندوستان پادشاهی نمینمودند.

پس از این مقدمه حاکم سیستان از بهادرشاه می‌خواست که یك قشون بزرگ را با وسائل کافی از جمله پول بکمك شاه سلطان حسین صفوی بایران بفرستد تا این که با محمود افغانی بجنگد و خطر او را از شاه سلطان حسین صفوی دفع کند.

در آن نامه‌حاکم سیستان از امیر شیر دم ملقب به امیربهادر هم نام‌برده،گفته بود

که شاه اسماعیل یکی از سرداران برجسته خود را باسم امیر بهار بدربار بابر فرستاد و آن مرد تا آخرین روز زندگی در خدمت بابر بود ودرخدمت وی زندگی را بدرود گفت. و بسر بردن امیربهادر در دربار بابر از روی احتیاج نبود بلکه برای اطاعت‌از امر شاه اسماعیل، بقیه عمر خود را وقف خدمت بابر کرد و شاه اسماعیل چون خود نمی‌توانست در رأس یك قشون بکمك بابربرود امیربهادررا فرستاد. و اینك هم اگر بهادر شاه خودنتواند بکمك شاه سلطان حسین صفوی‌بایران بیاید، لازم است‌که یکی‌از دلیرترین و لایق‌ترین سرداران خود را برای فرماندهی قشونی که باید بایـران بفرستد انتخاب نماید و هرچه زودتر آن قشون را بسوی ایران براه بیندازد.

نامه مذکور ازطرف بهادرشاه بدون جواب ماند.

حاکم سیستان وقتی جواب نامه اول را دریافت نکرد نامه‌ای دیگر، بعنوان بهادر شاه فرستاد و درآن نوشته مضمون نامه اول را تکرار نمود و نوشت بخاطر بیاور که اجدادتوهنگامی ازاجداد شاه سلطان حسین‌صفوی‌کمك دریافت‌کردندکه چاره‌ای غیر از استعداد نداشتند و یکی از آنها، همایون پسر بابر، حتی بدربار شاه طهماسب صفوی پسر شاه‌اسماعیل پناهنده شد وشاه طهماسب باکمال احترام از وی پذیرائی کرد و او را با یك قشون نیرومند و مبلغی گزاف پول بهندوستان فرستاد که بتواند تخت و تـاج از دست رفته را باز ستاند.

این‌نامه نیزازطرف بهادرشاه بدون جواب ماند و پس از مدتی که راجع بـاین موضوع با بهادر شاه صحبت شد اظهار کرد که نامه‌های حاکم سیستان باو نرسیده واو از وضع شاه سلطان حسین اطلاع نداشته و شاید راست می‌گفته و هر دونـامه حـاکم سیستان از بین رفت و بدست بهادرشاه نرسید.

فصل چهل و یکم

بابر بفکر تسخیر دهلی افتاد

برگردیم به‌امریستر مقر بابر، و گفتیم که نوبهار همسر بابر رئیس کتابخانه سلطنتی شد و به توسعه آن کتابخانه پرداخت.

درهمان موقع پادشاه دهلی مردی بود باسم (سلطان ابراهیم) وبعد از اینکه دانست که بابر برامریستر مسلط گردیده وعده‌ای ازسلاطین هندوستان با او متحد شده‌اند نامه‌ای بوی نوشت و گفت ای بابر من می‌دانم که تو از طرف پدر از فرزنـدان امیر تیمور گورکان هستی که به هندوستان آمد و خواست سراسر این کشور را بتصرف درآورد ولی نتوانست و مجبور شدکه از هند مراجعت نماید. ولی بین تو و جدت امیرتیمور گورکان خیلی تفاوت وجود دارد. او مردی بود فاتح وبعد از این که تمام کشورهای واقع در مغرب رود (سند) را گرفت عزم کرد که کشورهای واقع در مشرق رود سند را بگیرد تااینکه تمام دنیامال او باشد. ولی تو مردی هستی شکست خورده و ازکشور خود گریختی و راه کابلستان را پیش گرفتی و از آنجا وارد هندوستان شدی و براثر خیانت چندتن از امرای هند که خودی را رها کرده با بیگانه همدست شدند توانستی برلتکه غلبه نمائی و آن مرد را اسیر کردی و به کابلستان فرستادی تا بدست یکـی از گماشتگان توبقتل برسد. و اگر خیانت چند نفراز راجهای‌هندوستان‌نبود محال می‌نمود که تو بتوانی امریستر را تصرف نمائی ولی، آنچه نباید بشود شد و تو برامریستر مسلط

گردیدی ولی اینك می‌شنوم که عزم دهلی را داری و می‌خواهی کشور مرا به تصرف در آوری و غافل از آن هستی که دهلی با امریستر فرق دارد و من غیر از لتکه هستم. لتکه مردی بود که پدر را کشت و وبال خون پدر او را بدست تو اسیر کرد و عاقبت در غربت بدست یکی از نوکران تو بقتل رسید. اما من علاوه براین که متکی بقدرت خود هستم بکمك نامحدود خداوند نیزاتکاء دارم و می‌دانم که او بمن مساعدت خواهد کرد، و ای بابر بخاطر بیاور که جد تو امیرتیمور گورکان در همین جا، یعنی دهلی شکست خورد و هزاران تن از سربازانش در این جا مردند و او از بیم جان از دهلی گریخت و رفت (مرض ساری وبا امیر تیمورگورکان‌را وادارکردکه ازدهلی مراجعت نماید ـ نویسنده)

صلاح‌تو دراین است که فکر تصرف دهلی را ازخاطر بدرکنی زیرا اگر بخواهی این‌فکر را جامه عمل بپوشانی نابود خواهی گردید.

نامه (سلطان‌ابراهیم)بدون پایه نبود و بابر می‌خواست که دهلی را ضمیمه‌کشور خود نماید.

نوبهار بعد از این که رئیس کتابخانه شد، دیگر در فکر امور سیاسی نبود. اما کتابهائی که‌آن زن برای قرائت به شوهرش داده بود بابر را بفکر تصرف دهلی نیز انداخت.

در آن کتابها، شرح جنك امیر تیمور گورکان (تیمور لنگ) بردهلی به تفصیل نوشته شده بود وبابر وقتی‌آن شرح را می‌خواند می‌فهمیدکه جدش امیرتیمور گورکان درراه فتح دهلی، متحمل‌زحماتی شد که هیچ یك از آنها در سر راه او وجود نداشت.

موقعی که امیر تیمور می‌خواست برای تصرف دهلی برود می‌بایل از مناطق باطلاقی که فیل‌های وحشی در آن زندگی می‌کردند بگذرد و سه قلعه بزرگ و متین را یکی بعد ازدیگری تصرف نماید تا این که بتواند خود را نزدیك دهلی برساند.

راه باطلاقی در دوره بابر خشك شده بود و دیگر فیل‌های وحشی وجود نداشت وقلاع سه‌گانه هم‌که راه را برجدش امیر تیمور گورکان بست در همان موقع بدست امیر تیمور طوری ویران شدکه دیگرکسی بفکرنیفتاد درمحل‌ویرانه‌ها قلاعی‌جدیدبسازد.

یکی از موانع بزرگ که در راه تیمورلنگ وجود داشت حصار شهر دهلی بود و دیوار شهر دهلی در آن موقع، محکم‌ترین حصار شهرهای هندوستان بشمار می‌آمد و تیمورلنگ با اینکه در گشودن حصارهای محکم تخصص داشت وقتی بپای حصار دهلی رسید و آن دیوار محکم را دید متوجه شدکه نمیتواند ازآن حصار عبورکند. و اگر مدافعان دهلی یك خبط نمی‌کردند و از شهرخارج نمی‌شدند تا این که به قشون

تیمورلنگ حمله و رشوندو دروازه بازنمی‌ماند تیمورلنگ نمی‌توانست خود را بدرون شهر برساند و ناگزیر بودکه در پای حصار دهلی بماند و بعد هم بیماری وبا تمام سربازانش را بهلاکت می‌رسانید. وآن خبط‌سبب شدکه تیمور لنك وارد دهلی گردید وبعد، آن حصار را ویران کرد.

بعد ازاینکه امیر تیمور گورکان ازهندوستان مراجعت نمود حصاری برای دهلی ساختند و برج‌ها بنا کردند اما حصار جدید که تا دوره ورود بابر بهندوستان باقی‌ماند استحکام حصار سابق را نداشت و بابر می‌اندیشید که می‌تواند بر آن غلبه نماید.

دهلی‌علاوه براین‌که ازکشورهای بزرگ هندوستان بود قلب آن کشور محسوب می‌شد و از ازمنه‌قدیم دهلی درهندوستان مرکزیت داشت و هرکس‌که برای جهانگشائی براه می‌افتاد و وارد هندوستان می‌گردید خود را مکلف می‌دانست که دهلی را تصرف نماید تا این که ثروت بسیار بدست بیاورد و دارای عنوان فاتح هندوستان‌شود.

اگر کسی قسمتی از هند را مسخر می‌کرد ولی تا دهلی نمی‌رفت و آن شهر و کشور را تصرف نمی‌نمود دارای عنوان فاتح هندوستان نمی‌شد.

کشور دهلی، از ثروتمندترین کشورهای هندوستان (بامفهوم آن زمان) بشمار می‌آمد و راج‌های توانگردرآن زیاد بود وپادشاه دهلی بیش از سایر سلاطین هندوستان زر وگوهر داشت وکسانی‌که‌در ادوار مختلف به هندوستان رفتند و از آن غنائم بدست آوردند، گران‌بهاترین غنائم را از دهلی تحصیل کردند و بابرهم می‌خواست کشور دهلی را مسخر نماید تا این که بعنوان پادشاه سراسر هندوستان شناخته شود.

بابر بعدازاینکه مصمم شد(دهلی)را مسخر نماید به سلاطین و راج‌های هندوستان که بااو متحد بودند خبر دادکه اگر بین او و سلطان ابراهیم جنگی دربگیرد آنهاحاضر هستند باو کمك نمایند یانه؟

تمام زمامدارانی که در جنگ علیه لتکه به بابر کمك کرده بودند حاضر شدند باو کمك نمایند غیر از پادشاه (کویته) و او گفت سلطان ابراهیم برمن حق دوستی‌دارد و من نمی‌توانم حق دوستی او را زیر پا بگذارم وبرویش شمشیر بکشم.

بابر حق‌شناسی پادشاه کویته را پسندید و گفت ای کاش تمام زمامداران جهان مثل تو بودند و ارزش دوستی را می‌دانستند.

بعد از این‌که بابردریافت‌که می‌باید با سلطان ابراهیم بجنگد، درصددگردآوری نیرو برآمد و از متفقین خود خواست که سربازانشان را زودتر به امریستر بفرستند و آنجامرکز اجتماع نیروی سلاطین متحد هندوستان باشد.

متحدین بابر سربازانی را که می‌توانستند بسیج کنند، به امریستر فرستادند و خود

بابر هم‌عده‌ای سرباز استخدام کرد ومنتظر شد تا این‌که سربازان افغانی هم‌که قراربود امیر بهادر از افغانستان بفرستد بیایند .

در افغانستان چند گروه زندگی می‌کردندکه مردانشان دارای ارزش جنگی زیاد بودند و در میدان جنگ از هیچ چیز نمی‌هراسیدند .

یکی ازآن گروه‌ها سکنه‌کشور (غور) بشمار می‌آمدندکه تاریخی عتیق داشتند . سربازان کشور (غور) یك نوع سلاح بکار می‌بردندکه منحصر بخود آنها بـود و در بکار بردن‌آن بسیار مهارت داشتند و دیگران نمی‌توانستند مثل آنها ، آن سلاح را بکار ببرنـد .

سلاح‌آنها عبارت بود از یك قلاب بزرك که متصل بیك زنجیر باریك ولی محکم می گردید ویك سر زنجیررا مانند کمربند اطراف کمر خود می‌بستند و در میدان جنگ قلاب را بسوی سرباز خصم پرتاب می‌نمودند .

قلاب مزبوربهرجای بدن سرباز دشمن‌که‌اصابت می‌کرد فرومی‌رفت وچون پیکان قلاب خمیده بود بیرون نمی‌آمد .

سرباز (غور)ی بعد از این‌که قلاب را می‌انداخت رشته زنجیری راکه در دست داشت می‌کشید وقلاب بطور عمیق در بدن سرباز خصم فرو می‌رفت .

آنگاه برای این‌که قلاب خود را بدست بیاورد زیادتر روی زنجیرفشار می‌آورد وقلاب عضلات بدن سرباز خصم‌را می‌شکافت و از بدنش خارج می‌شد و سربازغوری قلاب خود را بدست می‌آورد .

اما دربدن سرباز خصم، یك زخم منکر بوجود می‌آمد و او را ازپا می‌انداخت‌و چون عضلات بدن وی شکافته بود کمتر اتفاق می‌افتاد که زخم مجروح، بهبود یـابد و آن زخم جراحت می‌کرد و سرباز مجروح با تحمل دردهای شدید زندگی را بـدرود می گفت .

چون قلاب بزنجیرمتصل بود نمی‌توانستند آن را با شمشیر یاخنجر از زنجیرجدا کنند در صورتی‌که اگرقلاب بوسیله طناب به‌کمر سرباز غوری اتصال داشت باشمشیر یا خنجر آن را قطع می‌کردند .

پیکان قلاب سربازان (غور)ی آن قدر باریك و تیز بودکه گـاهی از زره نیز می گذشت وپوشیدن زره، سرباز را ازآن قلاب حفظ نمی‌کرد.

اما خفتان درقبال قلاب، یك سپر موثر بود وقلاب، روی خفتان می‌لغزید و فـرود می‌آمد. و سربازان (غور)ی وقتی می‌دیدند که سرباز خصم خفتان در بردارد قلاب را بسوی پاهایش‌می‌انداختند و یکی از دوپای او را طوری مجروح می‌کردند ومی‌دریدند

که سرباز مزبور هرقدر دلیر بود از پادر می‌آمد و دیگر نمی‌توانست راه برود.

بابر درکتابهائی که زوجه‌اش باو داده بود خواند که جدش تیمورلنگ وقتی به هندوستان رفت عده‌ای سربازان (غور)ی را با خود برد و پادشاه غور هم با تیمورلنك بهندوستان رفت .

اوخوانده بود که سربازان غوری در هندوستان دلیری بخرج دادند و به موفقیت تیمورلنك خیلی کمك کردند و بوسیله امیر بهادر عده‌ای از آن سربازان را به هندوستان فرا خواند .

گروه دیگر ازسربازان افغانستانی سربازان کابلی بودند که با تلوار می‌جنگیدند و درشرح جنگ بابربالتکه راجع به‌آنهاصحبت کردیم. و گروه دیگر ازسربازان دلیر افغانستانی (پاتان)ها بشمار می‌آمدند که در منطقه کوهستانی جنوب افغانستان زندگی می‌کردند. و پاتانها مردان و زنانی بودند بلند قامت و چهارشانه وقوی و دارای موهای طلائی و چشم‌های آبی و بینی مستقیم وقلمی وگوش کوچك و اگر در این عصریك‌نژاد شناس آنها را ببیند می‌گوید از نژاد خالص آریائی هستند.

زن‌های پاتان مثل مردان شمشیر بدست می‌گرفتند و در جنگ شرکت می‌کردند. و اگر در غیاب مردها یکی از آبادیهای پاتانستان مورد حمله قرار می‌گرفت زنان با شمشیر ونیزه وکمان از خانه وفرزندان خود دفاع می‌نمودند و مهاجمین را وادار بـه هزیمت می‌کردند یا بقتل می‌رسیدند .

اماسکنه پاتانستان‌که درتمام عمرآزاد بسرمی‌بردند نمی‌توانستند انضباط سربازی را بپذیرند. معهذا بعضی‌از مردان پاتانستان حاضر می‌شدند که سرباز گردند وامیربهادر عده‌ای از آنها را برای سربازی اجیر کرد و بهندوستان فرستاد .

سکنه پاتانستان ازراه پرورش دام ارتزاق می‌کردند وبعضی از آن‌ها به پیله‌وری مشغول می‌شدند و یکی از مشاغل آنها صرافی بود و صرافان پـاتانستان درقسمتی از شهرهای هندوستان بچشم می‌رسیدند .

از سه گروه (کابلی) وغوری و پاتانستانی گذشته درافغانستان گروه‌های دیگـر هم بودند و امیر بهادر از بین آنها نیز عده‌ای را اجیر کرد وبه هندوستان فرستاد .

در امریستر یك قشون یکصد و شصت هزار نفری گرد آمد و بابر بعد از این که مطمئن شد که تمام وسائل جنك را آماده کرده فرمان حـرکت قشون را بسوی دهلـی صادر نمود.

سلطان ابراهیم پادشاه دهلی می‌دانست که بابر مشغول گردآوری نیرو و تقویت خویش می‌باشد و اطلاع داشت‌که وی برای جنك با او، نیرو گرد می‌آورد .

پادشاه دهلی نیز با سرعت خود را تقویت می‌کرد و از دوستان کمك می‌خواست و بعد از این‌که حس‌کرد بقدرکافی نیرومند گردیده از دهلی براه افتاد تا این‌که دوچار محاصره نگردد.

سلطان ابراهیم می‌دانست‌که اگرشهری تحت محاصره قرار گیرد ولو مدافعین‌قوی داشته باشد، روحیه سکنه آن متزلزل می‌گردد. چون نفس عمل محصور شدن حاکی از ضعف آنهائی است که تحت محاصره قرار گرفته‌اند و مردم فکر می‌کنندکه اگرضعیف نبودند تحت محاصره قرارنمی‌گرفتند.ازاولین‌روز محاصره وضع آذوقه در شهر دشوار می‌گردد وتمام فروشندگان خواربار، اجناس خود راکه قابل نگاهداری باشد احتکار می‌کنند چون می‌دانند که روز بروز نرخ خواربار گران‌تر می‌شود. و مردم یك شهر محصور علاوه برخواربار و سوخت بچیزهای دیگر هم احتیاج دارند و بهای‌آن اجناس هم درشهرباسرعت بالامی‌رودوبعد از چندین روزکه ازمحاصره گذشت نایاب می‌گردد. حتی درشهرهائی‌که‌دارای مدافعین قوی می‌باشد سکنه شهر بعد ازمدتی‌محاصره، طوری متاذی می‌شوندکه حاضرند دروازه‌های شهررا بروی مهاجمین بگشایند تا این‌که ازرنج دائمی گرسنگی برهند. و در شهرهائی که تحت محاصره قرار می‌گیرد حالی مخصوص بمردم دست می‌دهد وآن حرص‌برای خوردن غذای زیاد است. و مثل این است‌که مردم شهرهای محصور، مثل‌جانوران علفخوار می‌شوندکه درتمام ساعات روز بخوردن علف مشغول هستند بدون این‌که احساس سیری نمایند. و در آن‌گونه شهرها هم اگر مردم‌از بامداد تا شام غذا بخورند باز هل‌من‌مزید می‌زنند و خواهان خوردن غذای بیشترهستند و شرقی‌ها وغربی‌هاازاین حیث متشابه می‌باشند و در اروپاهم وقتی‌شهری تحت محاصره قرار می‌گرفت سکنه شهر، گرفتار جوع می‌گردیدند وهرچه می‌خوردند سیر نمی‌شدند و در شهری که تحت محاصره قرار می‌گیرد پیوسته خطر همدست شدن مردم شهر با محاصره کنندگان (علیه مدافعین آن شهر) وجود دارد. و مردم حاضرندکه قشون دشمن را بداخل شهر راه بدهند مشروط براین که ازگرسنگی نجات پیداکنند و اشك ریختن فرزندان گرسنه خود را نبینند.

این بودکه سلطان ابراهیم برای احتراز ازمحصور شدن دهلی قشون خود را از آن شهر حرکت داد و عازم امریستر گردید تا او شهری راکه مقر بابر می‌باشد محاصره نماید. ولی وقتی سلطان ابراهیم براه افتاد بابر هم باقشون خود از امریستر به حرکت در آمده بود.

هردو قشون هنگامی براه افتادند که فصل برسات یعنی فصل باران هندوستان تمام شده بود. و اما سلطان ابراهیم وبابر، متوجه نشدند درآن سال‌بطور استثنائی فصل‌باران

طولانی‌تر ازسال‌های گذشته می‌شود.

فصل (برسات) هندوستان یافصل باران، تابستان است. ودرکشورهای دیگر بیشتر هنگام بهار وپائیز باران می‌بارد ولی در هندوستان فصل اصلی باران در تابستان شروع می‌شود.

علت این‌که در هندوستان باران اصلی در فصل تابستان می‌بارد اثر باد موسمی اقیانوس هند است‌که ازسه طرف سواحل هندوستان را در بر گرفته وباد موسمی‌مذکور ابخره دریا رابشکل‌ابردرفصل تابستان در فضای هندوستان متمرکز مــی‌کند و در نتیجه باران می‌بارد و چون باران هندوستان در فصلی شروع می‌شود که هوا گرم می‌باشد، و آفتاب با حدت می‌تابد رشد گیاه‌های اهلی و وحشی در هندوستان در آن فصل خیلی سریع است.

فصل برسات یا باران بطور معمول بیش از چهل وپنج روز طول نمی‌کشد وبعد از آن ابرهای باران ریز متفرق می‌گردد و آسمان صاف وآبی‌رنگ می‌شود.

باید دانست وقتی‌می‌گوئیم فصل باران هندوستان فصل تابستان است، منظور این نیست‌که در سایر فصول درآن‌کشور باران نمی‌بارد و درهندوستان هم در فصل بهار و پائیز گاهی هوا مستور از ابر می‌شود و باران می‌بارد.

منظورمان این‌است‌که باران اصلی و تند هندوستان در فصل تابستان نازل می‌شود و بهمین جهت درگــذشته در فصل برسات (فصل‌باران) بجنگ نمی‌رفتند و مسافــرت نمی‌کردند وصبر می‌نمودند تاوقتی فصل‌باران منقضی گردد وآنگاه‌آهنك سفر می‌کردند یا بسوی میدان جنك می‌رفتند.

بابر و سلطان ابراهیم نیز درآن سال که سال ۹۳۲ هجری قمری بود صبرکردند تااین‌که دوره چهل‌وپنج‌روزه برسات باتمام برسد وآنگاه قشون‌ها را بحرکت‌درآوردند. اماوقتی‌براه افتادند باز باران باریدچون درآن سال، بطوراستثنائی‌فصل‌برسات طولانی‌تر از سنوات قبل بود.

قشون سلطان‌ابراهیم وارتش‌بابربعد از اینکه براه افتادند از باران خیلی‌ناراحت شدند. ولی‌چون هنوزتابستان بود هردفعه‌که براثر باران شدید خیس می‌شدند بعدازقطع باران در معرض اشعه آفتاب خشك می‌گردیدند.

هردو قشون، تقریباً در یك موقع بدشت وسیع وعلفزار (پانی‌پت) رسیدند.

دشت‌های وسیع هندوستان امروز بشکل سابق نیست و اینك اگر مسافری به منطقه پانی‌پت برود نمی‌تواند قبول کند که در ماه ذی‌قعده سال ۹۳۲ هجری قمری دو قشون بزرك بابروسلطان ابراهیم در آنجا دریك سرزمین وسیع و مسطح و علفزار مصاف دادند

زیرا امروز در آن دشت شهرهای متعدد وموسسات صنعتی بزرك بوجود آمده وفضای وسیع مسطح برای مانور دو قشون وجود ندارد.

اما در سال ۹۳۲ هجری‌قمری، هندوستان باندازه امروز جمعیت و شهر نداشت و یك قسمت از شهرهائی که امروز در هندوستان دیده می‌شود درآن روز نبود.

مورخین نوشته‌اند که دشت پانی‌پت زمینی بود بمساحت یکصد فرسنك مربع و ده فرسنك طول وده فرسنك عرض داشت و در تمام آن دشت، باندازه یك گام خاك خشك دیده نمی‌شد. انواع جانوران وحشی وعلفخوار آزادانه درآن دشت چرامی‌کردند وجز جانوران درنده که برای سدجوع بآنها حمله‌ور می‌شدند دشمنی نداشتند زیرا هندوان جانوران را شکار نمی‌نمودند و حیوانات علفخوار وحشی درآن دشت از انسان رم نمی‌کردند و نمی‌گریختند.

در آن دشت، پیازهای گلدار معطر آن قدر زیاد بود که در فصل گل بوی معطر گلها عابر را مست می‌کرد و آن دشت آن قدر وسیع بود که دوقشون متخاصم روز اول ذی‌قعده باچند ساعت تفاوت بآن دشت رسیدند بدون این‌که اطلاع داشته باشندکه خصم در آن جا است.

اما روز دوم، طلایه هریك‌از دوقشون طلایه دیگری را دید وبابر و سلطان‌ابراهیم دانستند که دشمن درآن دشت علفزار است. و هردو قشون توقف کرد وفرمانده دو دسته درصدد برآمدندکه ازمیزان نیروی حریف کسب اطلاع نمایند.

چون علف‌های آن دشت بلند بود، ماموران طلایه فریقین، از وسط علف‌ها می‌گذشتند که خود را به اترافگاه خصم برسانند و از میزان نیروی او کسب اطلاع نمایند و آن روز تا شام، کار طرفین این بود که از میزان نیروی خصم مطلع شوند ولی نتیجه نگرفتند.

روز سوم ذیعقده بین فریقین جنك آغاز گردید بدون اینکه طرفین ازمیزان نیروی یکدیگر آگاه باشند.

بابر قبل از آغاز جنك، سواران و فیل سواران را در ذخیره نگاه داشت.

سربازانی که پیشاپیش سربازان دیگردر قشون بابر پیکار می‌کردند عبارت بودند از سربازان غوری و کابلی و پاتانی که هرسه از برجسته‌ترین سربازان شرق در آن دوره به‌شمار می‌آمدند ودل داشتند (امروز ما می‌گوئیم دارای روحیه قوی بودند)

مشاهده برق شمشیر دلاوران و صدای کوس و سنج آنها را نمی‌ترسانیدوووقتی تنها می‌ماندند و خود را محاط از سربازان دشمن می‌دیدند روحیه خود را از دست نمی‌دادند.

آنها ازروی فطرت می‌دانستندکه در لحظه‌های خطرناك چیزی که انسان را نجات می‌دهد خونسردی است و مرد خونسرد، می‌داند چه بکند و چه تصمیم بگیرد که او را از مهلکه نجات بدهد.

امروز هم در شرق، مردانی هستند که مانند اجداد خویش خونسردی دارند بدون اینکه درهیچ مدرسه یا سربازخانه مزایای خونسردی را بآنها فهمانیده باشند.

شك نیست که زندگی در مناطق کوهستانی، در سرزمینی که تحصیل معاش در آن مشکل است، آنها را از طفولیت سرسخت و خونسرد بار می‌آوردو وضع زندگی آنها طوری است که درکوهها بتنهائی بسر می‌برند و وقتی بشکار می‌روند یا گله خود را می‌چرانند تنها هستند ودرآن موقع اگر یك جانور درنده بآنها حمله‌ور شود نمی‌توانند از هیچ کس کمك بگیرند و باید بتنهائی خطر آن جانور درنده را مرتفع کنند و اگر یك مار سمی بآنها حمله‌ور گردد باز باید باحفظ خونسردی چاره آن مار را بیندیشند و شتاب کردن ودوچار پرتی حواس شدن، سبب محوآنها می گردد.

امروز هم در کوههای پاتان و غور، کمتر چوپان سالخورده‌ای می‌توان یافت که در عمر خود چند جانور درنده و بخصوص پلنك را با چوب یا کارد نکشته باشد و اکنون هم‌چوپانهائی که گوسفندان خود را درکوههای غور وپاتان می‌چرانند مثل‌اجداد خویش تفنك ندارند وسلاح آنها چوب یاکارد است.

طرز گوسفند چرانیدن کوه‌نشینان غور و پاتان، برای دیگران قابل قبول نیست و ما نمی‌توانیم بپذیریم که گوسفندان را در قلل کوههائی که هزار یا هزاروپانصد متر ارتفاع دارد (و البته کوههای مستور از خاك که در آنها علف می‌روید) بچرانند.

کوههای پاتان وغور که شبانان گوسفندان خود را در فصول بهار و تابستان در آن می‌چرانند با اینکه خاکی می‌باشد طوری دارای شیب است که کوه پیمایان اروپائی نمی‌توانند از آن‌کوهها بالا بروند مگر بوسیله طناب و پیکان و سایر چیزهائی که کمك به کوه‌پیمائی می کند.

قله‌کوهها نسبت بکف دره بقدری مرتفع است که شبان و گوسفندانش را نمی‌توان درقله‌ها دید مگر بوسیله دوربین.

شبانان غور و پاتان گاهی مدت دوماه روی قلل مزبور که یك روو زندگی‌کردن در آنجا حتی برای کوه پیمایان اروپائی دشوار است بسر می‌برند بدون اینکه از کوه فرود بیایید و انسان حیرت می کندکه چگونه آن مردان سرسخت می‌توانند درقله‌کوهها بخوابند زیراوقتی بادوربین، از پائین قلل‌کوهها را از نظر می گذرانند یك منطقه وسیع باندازه‌ای که یك انسان بتواند در آن دراز بکشد و بخوابد نمی‌بینند و بیننده حیرت

می کند که چگونه شبانان هنگامی که در قله کوه می‌خوابند بمناسبت شیب تند کوه که شبیه بدیوار است نمی‌لغزند وسقوط نمی کنند.

غذای شبانان بالای کوهها غیراز شیر میشها چیزی نیست و بطوری که درماجرای عبور امیرشیردم از بیابان لوت ایـران گفتیم شیرمیشهارا در مشکی که بدوش بسته‌اند و قبل‌از حرکت آبادی قدری ماست در آن می‌ریزند وارد می کنند وچون درتمام ساعات روز به پای گوسفندان خود راه می‌روند شیر وماست در مشك مخلوط و زده می‌شود و یك مایع غلیظ ومغذی بوجود می‌آیدکه برای تغذیه شبانان کافیست وچون هرروز، مقداری شیردر مشك می‌ریزند و درآن مشك، پیوسته قدری ماست و باصطلاح شبانان مایه وجود دارد، هرروز شیری که درمشك ریخته می‌شود مبدل بماست نپخته می گرددکه خیلی مقوی‌است و درقلل مرتفع کوههای غور وپاتان نه‌سرمادر شبانان‌اثر می کرد ونمی کند نه گرما وآنهادر قله آن‌کوهها شدیدترین رگبارهای بهاری را تحمل می‌نمایند بدون اینکـه از رطوبت ناراحت شوند وگاهی اتفاق می‌افتدکه مدت چندین شبانه‌روز در معرض باران هستند و شب، درقله‌کوه‌زیرباران‌می‌خوابند ومبارزه‌باپیش‌آمدهای طبیعی‌طوری مردان غور وپاتان رابااستقامت ببار می‌آوردکه شرکت درمیدان‌جنك وپیکارکردن باکسانی چون خودشان یعنی انسان برای آنها نوعی‌سرگرمی وتفریح بود.

سختی میدان جنك مردان‌عادی رازود ازپا درمی‌آورد مگر اینکه ممارست‌کرده و ورزیدگی داشته‌باشند لیکن برای مردانی‌که سختی زندگی‌کردن در قلل‌کوههای مرتفع را تحمل‌کرده‌اند سختی میدان جنك یك‌نوع استراحت‌است.

بابراین‌نوع مردان‌راجلوانداخت تا اینگونه راه‌رابرای سربازان‌دیگر بگشایند و جلو بروند و سایرین را درقفای خود بکشانند.

جنك‌سربازان غورسربازان‌سلطان ابراهیم رابکلی غافلگیرکردوتاآن روزسربازان سلطان‌ابراهیم ندیده بودندکه‌کسانی‌مانند سربازان‌غور پیکار نمایندوسربازان‌غوری‌بدون اضطراب‌وپرتی‌حواس‌مانندکسانیکه درمیدان تمرین‌جنگی‌هستند قلابهای‌خودرامیانداختندو هرقلاب به‌یك سرباز سلطان ابراهیم اصابت می‌کرد و در بدنش فرو می‌رفت و همینکه قلاب وارد بدن سرباز می‌شد هـرگونه تلاش آن‌مرد برای‌اینکه خود را ازقلاب نجات دهد نتیجه معکوس می‌بخشید وقلاب‌بیشتر دربدن‌آن مرد فرو می‌رفت.آنگاه سربازغوری برای اینکه قلاب‌خود رابدست بیاورد بایك تکان‌شدید، زنجیر رامی کشید وقلاب‌عضلات بدن سرباز مجروح‌را می‌درید وخارج می‌شد و مرد مجروح برزمین می‌افتاد و به‌ندرت اتفاق می‌افتادکه برخیزد.

بعضی‌از سربازان مجروح بعدازاینکه مورد اصابت قلاب قرار می گرفتند درصدد

برمی‌آمدند که با شمشیر زنجیری راکه متصل بقلاب بود قطع کنند. ولی لبه شمشیر بر اثر اصابت بزنجیر می‌پرید وزنجیر قطع نمی‌گردید تا لحظه‌ایکه سرباز غوری با یك تکان شدید، قلاب را از بدن آن مرد می‌کشید و عضلات مرد مجروح را می‌درید.

سربازان پاتان باشش‌پر می‌جنگیدند و ششپر بطوری‌که در یکی از صفحات گذشته گفتیم عبارت بود ازوزنه آهنی، قدری بزرگتر ازمیوه کاج و در اطراف آن پیکانهای بلند دیده می‌شد.

آن‌وزنه آهنی دسته‌ای هم ازآهن داشت ودر دست سربازان بلند قامت و تنومند یك سلاح مخوف می‌شد وهر ضربت از آن شش‌پر، بر هرکس وارد می‌آمد او را از پا می‌انداخت و وسیله دفاع درقبال آن سلاح موجود نبود مگر اینکه بکوشند که مقابل آن قرار نگیرند.

سربازان‌پاتان شمشیر را دوست نمی‌داشتند و درکوههای موطن خود از شش‌پر استفاده می‌کردند وباهمان سلاح بمیدان جنك می‌رفتند و چون ششپر آنها دسته‌ای بلند داشت بسهولت بسرباز خصم می‌رسید.

سربازان کابلی هم طبق‌روش همیشگی باتلوار پیکار می‌کردند وتلوار عبارت‌بود ازشمشیری پهن چون ساطور ووقتی روی استخوان فرود می‌آمد بمناسبت تیزی‌وسنگینی استخوان رانصف می‌نمود . ضربت تلوار یاسبب قتل می‌شد یانقص یکی از اعضای بدن اما بکار انداختن آن بمناسبت سنگینی،سرباز را زود خسته می‌نمود و سربازان کابلی مجبور بودندکه زودبزود دست‌از تلوارزدن بردارند تابتوانندخستگی بازو ومچ را رفع نمایند.

سلطان‌ابراهیم وقتی متوجه شدکه‌جلوداران‌قشون‌بابرخیلی برقشون او فشارمی‌آورند تصمیم گرفت که عقب‌نشینی نماید.

هنگام عقب نشینی سلطان ابراهیم به‌منطقه‌ای رسیدکــه دارای علفهای بلند بود و سربازان خودرا درپناه علفها جاداد. جلوداران‌بابر بعد ازعقب‌نشینی قشون سلطان‌ابراهیم سربازانش راتعقیب‌کردند تااینکه بعلفهای‌بلند رسیدند وازآن‌پس پیشرفت‌آنها خیلی بطئی شد برای اینکه سربازان سلطان ابراهیم را در علفهای بلند بخوبی نمی‌دیدند واگر علفها خشك بود بابر دستور می‌دادکه‌آنها راآتش بزنند تاسربازان سلطان‌ابراهیم مجبور شوند که‌بگریزند. اما علفها خشك نبود وباران برسات علف‌تازه از زمین رویانید وبابر نمی‌توانست با حریق سربازان سلطان ابراهیم را از علفهــا اخراج نماید.

بعداز اینکه از اخراج‌کردن خصم از علفها نومیدگردید در صدد برآمدکه قشون سلطان‌ابراهیم را محاصره‌کند.وبابر برای محاصره‌کردن قشون خصم سربازان خود رادرد

دوجناح واداار بحرکت دورانی کرداما سلطان ابراهیم که متوجه شده بودمنظور بابرچیست بطوز منظم عقب نشینی می کرد.

اومی‌دانست که دشت علفزار پانی‌پت‌ده فرسنگ طول وده فرسنك عرض دارد ودر آن وسعت زیاد وی‌خواهد توانست ازنقطه‌ای بنقطه دیگر منتقل‌گردد.

بابر تا غروب آفتاب قشون سلطان ابراهیم را تعقیب کرد وقبل‌ازاین‌که خورشیددر درافق‌مغرب ازنظرناپدید گردد دستورداد که اردوگاه‌برای اتراق‌سربازان بوجودبیاورند.

سربازان بابر دراندك مدت محوطه اردوگاه را از علف مصفا نمودند و اطـراف اردوگاه یك کمربند عریض وبدون علف ایجادکردند تااینکه هنگام شب دشمن نتواننداز علفهای بلند استفاده‌کند وباردوگاه نزدیك گردد وشبیخون بزند.

درآن شب نگهبانان اردوگاه از بین سربازان غوری وپاتانی انتخاب شدند چون بابر می‌دانست که آنها طاقت ببخوابی‌دارند وازغول‌ها نمی‌هراسند وچشمهایشان مانندچشم بعضی ازجانوران‌درتاریکی می‌بیند وسربازان‌سلطان ابراهیم اگر باردوگاه نزدیك‌شوند نمی‌توانند خود را ازنظر آنان پنهان نمایند.

درآن شب سربازان سلطان ابراهیم چندمرتبه باردوگاه بابر نزدیك شد ـکه بدانند آیامی‌توان مبادرت به‌شبیخون‌کرد یانه ؟ ولی هربار نگهبانان را بیدار وهشیار دیدند و نتوانستندآنها را غافلگیر کنند ونه توانستند نگهبانان را باسارت ببرند تا ازآنها راجع بمیزان قشون بابرکسب‌اطلاع نمایند.

تاوقتی‌که هوا روشن گردید سربازان سلطان ابراهیم باردوگاه‌بابر نزدیك می‌شدند بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرندوبعداز این‌که هوا روشن گردید بابر ازآزمایش غروب روز قبل،کسب‌تجربه‌کرد وعده‌ای از سربازان خودرا مامور نمودکه جلوی قشون اوعلف‌بلند رادروکنند تااینکه سربازان سلطان‌ابراهیم نتوانند خود را درون ـ ـ انبوه پنهان نمایند وتیراندازی کنند بدون‌این‌که‌دیده‌شوند.

وظیفه‌ای‌که بابر به سربازان مقـدم سپاه محول‌کرد وظیفه‌ای بود دشوار اما در میدان جنك‌که درهرقدم ولحظه، مرك‌درکمین مرد سلحشور میباشدکدام وظیفه وجود دارد که‌دشوار نباشد، وهرکاری که‌درمیدان جنك صورت‌می‌گیرد دشواراست وحتی استراحت کردن درمیدان جنك گاهی اشکال‌دارد زیرا زمین هموار موجود نیست ودر روزگاهی‌از اوقات مردان جنگجو هنگام استراحت سایبان ندارند و در فصل تابستان باید در معرض اشعه سوزان‌آفتاب استراحت‌کنند.

سربازانی راکه مشغول دروکردن علف بودند بنوبه عوض می‌کردند تا اینکه‌خسته نشوند زیرا با اینکه اکثر سربازان بابر سوابق کشاورزی داشتند و داس زدن برای آنها

کاری‌دشوار نبود انبوه‌علف و وسعت زمینی که بایداز علف مصفی شود آنها را خسته می‌کرد.

نتیجه‌ای که از آن‌کار پرزحمت گرفته شدآن‌که دیگر سربازان سلطان‌ابراهیم نمی‌توانستند از درون علف‌ها بسوی سربازان بابرتیراندازی نمایند وچون زمین ازعلف پاك می‌شد بیم غافلگیری هم ازبین رفت و بابر توانست با خاطری آسوده‌تر بجنك بپردازد.

سربازان بابر تاظهرمشغول دروکردن علف‌وپیشرفت بودند وآنگاه بدستور فرمانده خود اردوگاهی بوجود آوردند و استراحت‌کردند و بوجود آوردن اردوگاه ضروری بود تا اینکه اگـر هنگام استراحت مورد حمله قرار گـرفتند بتوانند از خویش دفاع کنند.

ظهر بعداز اینکه سربازان استراحت‌کردند بابر امر نمودکه با چوب برجهای سبك دیده‌بانی بسازند وبرجها طوری‌ساخته شودکه بتوان‌آن را پیاده‌کرد وازیك نقطه به‌نقطه دیگر منتقل نمود.

امربابر بموقع اجراگذاشته‌شد وکسانی‌که ازنجاری سررشته‌داشتند شروع‌بساختن برج‌کردند واولین برج‌دیده‌بانی درجلوی‌چادربابر نصب گردید.

دیده‌بانهائی‌که بالای برج‌رفتند قشون سلطان‌ابراهیم رابخوبی درعلفزار می‌دیدند وسربازان سلطان دهلی متوجه نبودندکه درعرصه نظاره دیده‌بانهای قشون بابر هستندوچند برج دیگر دیده‌بانی هم از طرف نجارها ساخته شد و مشاهـده قشون سلطان ابراهیم در علفزار آسانتر گردید.

آن‌روز بعد ازاینکه قشون‌بابربراه افتاد سه‌مرتبه برج‌های دیده‌بانی رانصب‌نمودند ودیده‌بانها بالای برج‌رفتند وقشون سلطان ابراهیم رادیدند وگزارش دادند وبعداز اینکه فرود آمدند برج‌ها راپیاده‌نمودند.

روش‌جنگی بابر بعدازظهر آن روزهم مثل‌قبل ازظهر بود وسربازان بنوبت،علفهای بلند را جلوی قشون درو می‌کردند وارتش بابر پیش می‌رفت وقشون سلطان‌ابراهیم عقب می‌نشست.

بابر می‌دانست‌که سلطان‌ابراهیم چون ازحیث نیرونسبت باوضعیف است تاآخرین ساعت ازعلفها برای پنهان‌کردن قشون‌خود استفاده خواهدکرد وبظاهر وی مجبورخواهد شدکه بدست سربازان خود تمام علفهای بلند آن‌علفزار وسیع را دروکنند تا اینکه‌بتواند قشون سلطان ابراهیم را وادار به‌پیکار نمایـد یابگریزاند.

اما درعمل‌طوری دیگرمی‌شد وسلطان ابراهیم نمی‌توانست‌مدتی طولانی ازعلفهای

بلند استفاده نماید زیرا فصل باران خاتمه یافته بود ورطوبت علفزار، براثر تابش آفتاب ازبین می‌رفت وعلفها خشك می‌شد.

ازروز دیگر سربازان سلطان ابراهیم متوجه برج های دیدبانی شدند وخود را در علف‌ها پنهان می‌کردند تا این‌که دیدبان های بابر نتوانند آنها را ببینند.

بعدازروز اول‌که بابردستورداد علف‌ها را دروکنند وپیشرفت نمایند تا چهارروز دیگرکار سربازان بابر همین بودکه در دشت وسیع پانی‌پت علف‌ها را با تحمل زحمت درومیکردند وپیش میرفتند وقشون سلطان ابراهیم نیزبطور مرتب عقب نشینی مینمود وهر دفعه‌که بابر درصدد برمیآمدکه قشون سلطان ابراهیم را محاصره نماید جناحین قشون پادشاه دهلی باسرعت عقب می‌نشست وبابر نمیتوانست ارتش مزبور را محاصره‌کند.

روزپنجم وقتی سربازان بابر،آماده پیشرفت‌گردیدند مشاهده نمودندکه آثارخشك شدن درعلف‌ها ظاهر گردیده است.

بابر گفت فردا یا پس‌فردا شاید بتوانیم علف‌ها را آتش بزنیم وسلطان ابراهیم را وادار نمائیم‌که از این علفزارخارج گردد.

درآن روز هوا خیلی گرم شد وشب بعد همچنان هوا گرم بود.

سربازان بابر وقتی قدم برزمین علفزار میگذاشتند مثل این بود که برزمین خشك قدم میگذارند.

با این‌که سربازان خسته بودند آن شب از گرمای هوا نتوانستند بخوابند و روز بعدکه ازخواب‌برخاستند، درعلفزار، علف‌ها رازردرنك دیدند وبابر دستورداد‌که در منطقه‌ای وسیع‌که مقابل سراسرجبهه سلطان ابراهیم قرارگرفته علف‌ها راآتش بزنند.

دستورپادشاه بموقع اجرا گذاشته شد وحریق در قسمت‌های متعدد علفزار خشك شعله‌کشید و وسعت گرفت وطوری حرارت‌آتش زیادگردیدکه سربازان بابرنمیتوانستند آتش را تعقیب نمایند.

نزدیك ظهربادی تندکه‌بسوی قشون سلطان ابراهیم میرفت وزیدن گرفت‌وشعله‌های آتش باسرعتی زیادبسایرقسمت‌های‌علفزار سرایت‌کردوطوری‌دود ازعلفزار برخاست‌که درقشون سلطان‌ابراهیم‌که وزش باد دودرا بآن سمت میبرد،افسران وسربازان‌نمیتوانستند جائی را ببینند.

هزارها جانور چرنده ودرنده‌که زیرعلف‌ها پنهان بودند بر اثر توسعه حریق گریختند وچون راه فرارآنهاازوسط قشون سلطان ابراهیم بود بعضی ازجانوران بدست سربازان پادشاه دهلی بقتل‌رسیدندوبعضی هم درقسمت‌هائی ازقشون سلطان ابراهیم‌تولید وحشت‌کردند زیرا درنده بودند.

باد تا غروب میوزید و بعدازاین‌که آفتاب ناپدید شد باد متوقف‌گردید ولی تاآن موقع علفزار وسیع پانی‌پت مبدل به‌دریائی ازآتش شده بود.

مدتی قبل از این‌که آفتاب غروب نماید سلطان ابراهیم تاآنجاکه می توانست با سرعت ازمنطقه حریق دورگردید.

او میدانست‌که‌براثر وزش باد آتش‌خیلی سریع توسعه بهم می‌رساند واگرتوقف کند، ممکن است محاط ازآتش گردد ونتواند خود را نجات بدهد.

این بودقبل‌ازاین‌که آتش به‌عقب اوسرایت نماید خودرا ازحریق وسیع که‌علفزار را مبدل به‌جهنم‌کرده بود دور نمود.

حریق مزبور، عرصه را فقط برقشون سلطان ابراهیم تنك نکرد بلکه لشکریان‌بابر هم دوچار اشکال شدندونمی‌توانستندجلوبروند برای اینکه میباید ازبستری ازآتش‌عبور نمایند وهنگام‌عبور ازآنجا می‌سوختند.

آنها نه می‌توانستند ازمنطقه‌ای‌که توده‌ای ازآتش آن را مفروش مـی‌نمودعبور کنند ونه‌هنگام شب درآن منطقه استراحت نمایند.

بابر ومشاورینش‌امیدوار بودند بعدازافروختن آتش‌سلطان ابراهیم را وادادبفرار خواهندکرد و اورا تعقیب خواهند نمود تا اینکه ازدشت علفزار پانی‌پت خارج گردد.

لیکن پیش‌بینی‌نکرده بودندکه‌آتش راه‌رابرخود آنها نیزخواهد بست ونخواهـد گذاشت‌که ازسرزمین ملتهب عبورکنند وقشون سلطان ابراهیم را تعقیب نمایند.

بابر مجبورگردید آنقدر صبرکند تااینکه آتش ازبین برود ومبدل به‌خاکسترسرد گردد وآنوقت قشون سلطان ابراهیم را تعقیب نماید.

سلطان ابراهیم‌ازوسط علفزار عقب‌نشینی‌می‌کرد وازحریق می گریخت‌ونمی‌توانست بواسطه وجود علف با شتاب عقب‌نشینی‌کند.

بااینکه عقب‌نشینی پادشاه دهلی بطئی بود چون بابرحرکت نمی‌کرد توانست‌کـه بین خود وقشون بابر فاصله‌ای زیاد بوجود بیاورد.

شبی‌که بعدازآن روز دود آفاق را دربرگرفت سلطان ابراهیم بـا حرکت بطئی عقب‌نشینی می‌نمود اما بابرمتوقف بود تا اینکه روز دمید ومعلوم شدکه قسمتی از عرصه حریق مستورازخاکستر سرد گردید وقشون بابر بحرکت درآمد.

دشت سبز وعلفزار براثرحریق مبدل به‌سرزمینی سیاهرنك و وحشت‌آور مستور از خاکستر شده بود وسربازان بابر ازتابش آفتاب مصون نبودند و درمعرض اشعه سوزان خورشید جلو می‌رفتند.

بزودی اشکال بی‌آبی هم‌که برای یك فرد موضوعی است مشکل تا چه رسد بیك

قشون بروز کرد. روزهای قبل سربازان قشون بابر از جوهائی که در علفزار می یافتند استفاده می کردند ولی در آن روز، در راه خود جو نیافتند و معلوم نبود که آیا حریق جوهای کوچك را از بین برده یا اینکه در آن منطقه جو وجود نداشته است طوری بی آبی قشون بابر را مستاصل کرد که فرمان توقف قشون صادر گردید و بابر دستور داد که چاههای متعدد حفر کنند تا اینکه دواب قشون از بی آبی تلف نشوند.

منطقه علفزار پانی پت بمناسبت رطوبت زمین دارای مخزن‌های بزرگ آب تحت‌الارضی بود و بعد از اینکه چندمتر زمین را حفر می کردند بآب می رسیدند و تحصیل آب، از راه حفر چاه بخصوص بعد از فصل برسات آسان بود، چون مقدار زیاد آب در زمین نفوذ می کرد. بعد از اینکه چاهها را حفر کردند توانستند دواب وحتی فیلهای قشون را که برای آنها علف عمل مینمودند سیراب کنند.

در آن روز افق علفزار سیاه رنك بنظر میرسید و در قشون بابر همه میفهمیدند که آن سیاهی از دود حریق است و چون دیگر بادنمیوزید تا دود حریق را متفرق نماید آن دود از حدود منطقه آتش دور نمیشد.

آن روز بمناسبت اینکه تشنگی برقشون بابر غلبه کرده بود ومجبور شدند با حفر چاه رفع عطش نمایند نتوانستند زیاد قشون سلطان ابراهیم را تعقیب نمایند و چون مسئله بی آبی تا موقعیکه از دشت پانی پت خارج میشدند ادامه می یافت بابر امر کرد که یك دسته مخصوص مقنی با طلایه مقدم پیشاپیش برود و در نقاطی که قشون میباید اتراق کند چاههای متعدد حفر نماید تا اینکه بعدازورود قشون آب موجود باشد.

قشون بابر آن روز، وشب بعد درمحلی که چاههای آب را در آن حفر کرده بودند توقف نمود اما طلایه و دسته‌های مقنی را جلو فرستاد.

صبح روز بعد، قشون بابر به‌حرکت درآمد و از منطقه‌ای که از حریق سیاه‌شده‌بود بسوی انتهای دشت پانی‌پت روانه شد و افسران و سربازان قشون بابر میدانستند اگر آن روز از علفزار خارج نشوند روز بعد بطور حتم خارج خواهند شد زیرا علفزار راطی کرده بودند و پیش بینی میکردند که اگر حریق جلوی آنها را نگیرد، آن روز، علفزار را درعقب خود میگذارند.

دودی انبوه که در افق دیده میشد نشان میداد هنوز حریق ادامه دارد و ممکنست جلوی آنها را بگیرد و هنگام ظهر بجائی رسیدند که مقنی‌ها چاه حفر کرده بودند و ناگزیر درآنجا توقف نمودند،

بابر دسته‌ای را برای اکتشاف فرستاد که بروند و از وضع حریق کسب اطلاع کنند

و بفهمند که قشون سلطان ابراهیم در کجاست.

برای احتیاط عده‌ای مقنیها را با مامورین اکتشاف فرستاد که اگر دیدند، هنوز مقداری فاصله تا آخر دشت‌پانی‌پت مانده چاه حفر نمایند و برای قشون آب آماده کنند.

آن روز هم قشون بابر در علفزار مستور از خاکستر ماند و روز بعد از آنجا خارج شد،

بابر بعداز خروج از علفزار که حریق قسمتی از آن را بکلی از بین برده بود به مناطق آباد رسید و نهرهای آب جاری بود و قشون او از لحاظ آب و علوفه دوچار زحمت نشدند.

بابر از سکنه محلی تحقیق کرد که بداند قشون سلطان ابراهیم کجا رفته و مردم گفتند که آن قشون راه دهلی را پیش گرفت.

بابر فهمید که سلطان ابراهیم قصد دارد خود را در پناه حصار دهلی قرار بدهد و مصمم شد که زودتر ازسلطان ابراهیم بدهلی برسد.

بابر برای راه پیمائی عده‌ای از مردان پاتان و غور وکابلی را که همه مردانی با استقامت بودند و بزودی خسته نمیشدند انتخاب کرد و بابر سربازان مزبور را طوری انتخاب نمود که بتواند با استفاده از استقامت آنها با سرعت راه‌پیمائی کند و هر لحظه هم که به‌قشون سلطان ابراهیم رسید مصاف بدهد.

بابر برای اینکه با سرعت راه پیمائی کند امر کرد که هر دو سرباز با یك اسب حرکت کنند، بدین ترتیب که بنوبه‌سوار آن اسب شوند و در حالی که یك سرباز سوار است سرباز دیگر پیاده حرکت نماید و مدت پیاده رفتن هر سرباز را سه‌ساعت قرارداد وبعدازآن مدت سربازی که سوار بود از اسب پیاده می‌شد و سرباز پیاده برپشت اسب قرار می گرفت.

با آن ترتیب هرگز سربازان طوری خسته نمی‌شدند که ازپا درآیند ولی‌مجبور می‌شدند که برای رفع خستگی اسبها توقف نمایند تا اینکه علوفه بخورند وهرکس که سوارکار بود می‌دانست که‌رفع خستگی‌اسب بسته به‌علوفه‌خوردن است‌وبعداز اینکه شکم اسب ازعلیق پرشد خستگی‌ای رفع می‌شود.

بابر درهرشبانه روز برای استراحت اسبها فقط سه ساعت‌مقرر کرد و گرچه آن‌مدت برای اینکه اسب‌ها بتوانند تغذیه‌کنند کم بود وچهارپایان‌لاغرمی‌شدند،ولی بابر زودتربه دهلی می‌رسید وبعدازوصول بآنجا اسبها را رها می‌نمود که‌استراحت‌کافی بنمایند.

سربازها هم می‌دیدند درمدت‌سه ساعت که‌اسبها استراحت‌می کنند آنهاهم می‌توانند

استراحت نمایندو بخوابندودر آن سه‌ساعت جز کسانیکه موظف بودند اسبها را تیمار کنند وبآنها علیق و آب بدهند بقیه می‌توانستند بخواب بروند.

راهی که بابر برای رفتن بدهلی انتخاب کرد راهی بودکه جدش تیمورلنك درنیمه دوم قرن چهاردهم میلادی ازآن راه بدهلی رفت.

ولی همانطورکه اشاره‌کردیم در راه بابرهیچیك از موانع‌که درراه جدش بود وجود نداشت.

هنگامی که جدبابر بسوی دهلی می‌رفت بقلعه‌ای رسیدکه مدافعین آن تمام‌زن بودند وطوری تیمورلنك را مستاصل‌کردندکه آن جهانگشای متهور بفکر افتادکه مراجعت‌کند واگرازبیم‌عارونننك‌نبودبرمی گشت. اما ترسیدکه مردم بگویندکه یك عده‌زن تیمورلنك‌را شکست دادند ووادار بمراجعت نمودند.

زنهای مذکورکه راه را برتیمورلنك‌بستند ازمارگیران هندوستان بودند ومارهای سمی هندوستان از نوع مارکبرا را بجان افسران وسربازان تیمورلنك انداختند.اماوقتی بابربسوی دهلی می‌رفت نه ازآن قلعه اثری باقی بود نه از زنهائی که باکمك مارهای کبرا ازآن قلعه دفاع می‌نمودند.

موقعیکه تیمورلنك بسوی دهلی می‌رفت درهمان راه‌گرفتار فیل‌های وحشی شد و هندیان بوسیله آتش وکوس وسنج وچیزهای‌دیگرفیلهای وحشی‌را بسوی‌اردوگاه‌تیمور لنك رم دادند لیکن هنگامی‌که بابرازهمان راه عبور می‌نمود تا اینکه بسوی دهلی برود اثری ازفیلهای وحشی وجود نداشت و درآن راه غیرازفیل اهلی دیده نمی‌شد.

وقتی تیمورلنك ازآن راه می گذشت بقلعه‌ای رسید وباکسانی‌که درقلعه بودند جنگید وآنها یکی ازپسرهای تیمورلنك راکشتند و پوستش را پرازکاه‌کردند و از بالای یکی ازبرجهای‌قلعه‌آویختندوبابر گرفتار یك چنان غائله نشد و بدون برخورد با هیچ‌مانع ازآن راه می گذشت.

آن پادشاه بهرجاکه‌می‌رسید راجع بعبورقشون سلطان ابراهیم تحقیق می کردوباو جواب می‌دادندکه قشون سلطان دهلی ازآن راه‌عبور نکرده است بابر حیران بودکه قشون مزبور چرا ازآن راه نرفته‌چون‌آن راه نزدیکترین راه وصول بدهلی بشمارمی‌آمد واگرسلطان ابراهیم می‌خواست بدهلی برود ودرپناه حصار آن شهر قراربگیردومحاصره را تحمل‌نماید باید ازآن‌راه‌خودرابه دهلی برساند.

بابروقتی به‌پنج فرسنگی‌دهلی‌رسید توقف‌کرد وبدو منظور توقف نمود یکی‌اینکه فکرکرد سلطان ابراهیم‌اورا فریب‌میدهد وعدم‌عبورش‌ازآن جاده برای منظوری‌مخصوص

است ومی‌خواهد اورا به‌کمینگاه بکشاند ومعدومش نماید ویك دسته اکتشاف فرستادکه برود وتحقیق کندکه آیا قشون سلطان‌ابراهیم وارد دهلی شده‌است یانه؟ علت دوم‌توقف بابر این بودکه می‌خواست اسب‌ها وسربازانش بخوبی رفع خستگی کنند تا اگرجنگی با قشون سلطان ابراهیم پیش آمد بتوانند بخوبی بجنگند.

دسته‌ای‌که برای اکتشاف رفته‌بود مراجعت‌کرد وبه‌بابر گزارش دادکه‌قشون‌سلطان ابراهیم وارد دهلی نشده ودروازه‌های شهرمزبور باز است ومردم بطورعادی وارد شهر می‌شوند وازآن خارج می گردند.

بابر براه افتاد ولی طوری با احتیاط حرکت می‌کردکه تا آن روزآنقدر احتیاط نکرده بود وبه جلوداران‌ش گفت مواظب باشیدکه در سرراه ما خندق حفر نکرده روی آن را با خاشاك وچوب نپوشانیده باشند تا اینکه ما درآن بیفتیم وقدرت خروج نداشته باشیم وسنگهای گران برسرمان ببارند وما را زیر سنك له‌کنند.

ولی نه در راه آنها خندق حفرکرده بودند نه در طرفین جاده‌ای‌که بابرازآن می گذاشت‌وبدهلی نزدیك می‌شدافسران وسربازان سلطان ابراهیم دیده می‌شدند.

تا اینکه حصارشهر نمایان‌شد وبابرامربه توقف داد وبازعده‌ای را برای اکتشاف وتحقیق‌فرستاد وآنها گفتند دروازه‌ها باز است ومردم بطورعادی وارد شهرمی‌شوند واز آن خارج می گردند.

بابر برای این‌که‌دوچارکمینگاه نشودوبهلاکت نرسد نیروی خود را باطراف‌شهر فرستاد تا این‌که تمام دروازه‌های شهردهلی را تحت نظر بگیرند وبعد چند نفراز سکنه شهرراکه بخوبی ازوضع معابـر اطلاع داشتند اجیرکرد تـاراهنمای قشون اوشونـد و سربازانش را ازمعابر شهر بگذرانند وبدارك دهلی‌که لابدمسکن حاکم شهربود برسانند آنگاه عده‌ای از سربازان را مقابل دروازه‌ها گماشت تا اگرقشونی‌ازخارج بشهر حمله‌ور گردید باواطلاع بدهند واگر خواستند دروازه‌ها را ببندند ومانع ازخروج اوشونـد، نگذارند .

خلاصه بابر تا آنجاکه یك سردارجنگی درآن عصر، می‌توانست مآل‌اندیشی‌کند تا این‌که گرفتارکمین گاه نگردد مآل اندیشی‌کرد وبطرف ارك دهلی براه افتاد.

در ارك هم‌کسی جلوی‌بابر را نگرفت وپادشاه‌کابلستان وامریستر طوری واردارك گردیدکه پنداری وارد خانه خود شده است.

بابر وارد دهلی‌گردید وقدم به‌ارك گذاشت وخدمه‌ای‌که تا آن مـوقع عهده دار خدمت سلطان ابراهیم بودند مقابل بابر سرفرود آوردند وحاضر شدندکـه خدمت او را

برعهده بگیرند.

بابر پرسید که رئیس خدمه کیست؟

جواب دادند که خوانسالار رئیس خدمه می‌باشد.

بابر امر باحضار خوانسالار داد وآن مردکه شخصی بود بلند قامت وقوی هیکل و دارای شکمی برآمده مقابل بابرسرفرود آورد.

بابر از او پرسیدآیا سلطان ابراهیم مراجعت نکرد؟

خوانسالار جواب داد نه‌ای همایون.

بابرپرسید ازچه موقع تو سلطان ابراهیم را ندیدی؟

خوانسالار جواب داد از روزی که با قشون خود ازدهلی بسراه افتاد و رفت من اورا ندیدم.

بابر پرسید آیا نمی‌توانی حدس بزنی که اوکجا رفته است؟

خوانسالارکه براستی ازمقصد سلطان ابراهیم بدون اطلاع بود اظهارکردچگونه من می‌توانم حدس بزنم که سلطان ابراهیم‌کجا رفته است.

بابرگفت تو مدتی طولانی است که در خدمت سلطان ابراهیم هستی واز عاداتش اطلاع داری ومیدانی نقاطی که مورد توجه اومی‌باشدکجاست.

خوانسالارگفت شاید به (سیملا) رفته است.

بابر پرسید سیملا کجاست؟

خوانسالارگفت که‌سیملا یک‌منطقه ییلاقی در دامنه‌کوه‌است ودر فصل تابستان‌سلطان ابراهیم بآنجا می‌رفت تا این‌که از گرمای دهلی معذب نباشد وشاید اکنون هم به سیملا منتقل شده است.

بابر پرسید از این جا تا سیملا چقدر راه است؟

خوانسالار جواب داد هفت روز راه می‌باشد وآنجا در فصل تابستان طوری خنک است که بعدازغروب آفتاب سکنه سیملا بایدلباس بپوشند تا این‌که سرما نخورندوهنگام شب درب اطاق را می‌بندند وگرنه سرما خواهند خورد.

بابر دستور دادکه‌عده‌ای ازسربازانش به‌سیملا بروند وبفهمندکه آیا سلطان‌ابراهیم آنجا هست یا نه.

اما سلطان ابراهیم درسیملا نبود وبعدازاین‌که ازعلف‌زار بزرک پانی‌پت‌خارج شد راه‌شهر(اگره) را پیش گرفت‌وآن شهرامروزنیزهست ودرجنوب شرقی دهلی کناررودخانه موسوم به(جومه) قرار گرفته وامروزهم شهر اگره مثل گذشته درهندوستان مشهور و از

بلاد بزرك آن کشور است.

سلطان ابراهیم ازاین جهت به‌اگره رفت تادرآنجا پیروانش را اطراف خودجمع نماید وبازمانده قشونش راکه ازدشت علفزار پانی‌پت خارج‌کرده بود تقویت کند و باز بجنگ بابر برود.

شهر اگره در جنوب شرقی دهلی واقع شده و بابر اطلاع نداشت مردی کـه در جستجویش می‌باشد در نزدیکی‌وی‌مشغول گردآوردن سرباز وبسیج‌کردن یك قشون‌جدید است تا بجنگ او بیاید.

یك روزچند مسافر که ازاگره می‌آمدند بعداز ورود به‌دهلی گفتندکه سلطان‌ابراهیم در اگره است وآن خبر بگوش بابر رسید.

بابر متوجه شدکه اگر در دهلی بماند، محاصره خواهد شد و بـاید از آن شهر برود تا این‌که‌دوچار محاصره سلطان ابراهیم نشود.

بابرمی‌دانست نیروئی‌که محاصره می‌شود قدرت مانور رااز دست می‌دهدومحکوم است‌که یا در پشت حصار از گرسنگي بمیرد یا این‌که ازشهر خارج گردد وخود را در معرض خطرنابودی‌قرار بدهد تا بتواند حلقه‌محاصره را بگسلاند وخویش را به‌آن‌طرف حلقه‌مذکور برساند.

پادشاه جدید دهلی بهترآن دانست‌که بجنگ سلطان ابراهیم برود و او وی را در حلقه محاصره قرار دهد. نه این‌که سلطان ابراهیم وی را محصور نماید و وادارش کند که در پشت حصار دهلی ازگرسنگی بمیرد.

این بودکه حکومت‌دهلی را به‌برادرش‌داد و خود با قشون براه افتاد و بسوی‌اگره رفت و سلطان ابراهیم‌که پیش‌بینی نمی‌کرد بابر بسوی اگره راه بیفتد غافل‌گیر گردید .

بعدازاین‌که بابردهلی راگرفت غنائم بسیار بدست آورد و توانست سربازانی را اجیرنماید و وارد قشون خودکند و با یك قشون بزرگ، اگره را محاصره نماید.

بابر بعداز محاصره‌کردن اگره عزم‌کردکه مثل جدش امیرتیمور گورکان برای‌غلبه برآن شهر ازباروت استفاده نماید ودرهندوستان استفاده از باروت‌درجنگ متداول‌نشده بود وهندیها هنوز شمخال و توپ را در میدان جنگ مورد استفاده قرار نمی‌دادندوخود بابر نیز در قشون خویش ازتوپ وشمخال استفاده نمی‌کرد و درآن دوره، تنهاحکومت عثمانی بودکه از توپ وشمخال استفاده می‌نمود.

درکشور ایران،اولین‌مرتبه اسلحه آتشی در دوره سلطنت (حسن اوزون)یعنی‌حسن بلند قامت، پادشاه آذربایجان وارد آن‌کشور گردید حسن اوزون یـا (اوزون حسن) در

دوره سلطنت خود (قبل ازصفویه) با جمهوری ونیز در اروپا دارای مناسبات دوستانه شد وعده‌ای از صنعتگران ونیزی را بآذربایجان جلب کرد وآنها را وادار نمود که برایش یك نوع سلاح آتشی بسازندکه ونیزی‌ها باسم (پیس تولت) می‌خواندند و این نام بعد در زبان فارسی، تغییرکرد وبشکل (پیشدو) درآمد یعنی آنچه بعدها موسوم بـه تپانچه گردید.

سلاطین ایران قبل‌ازصفویه و درآغازسلطنت‌آنها با این‌که از باروت‌اطلاع‌داشتند و اسلحه آتشی‌را می‌شناختندازآنها‌استفاده نمی‌کردندوعلتش این بودکه‌پیشدوها (تپانچه‌های) آن دوره‌آن قدر طول داشت‌که‌وقتی‌آن‌را به‌کمرمی‌بستندسرلوله تپانچه از زانو،(بطرف پائین)می‌گذشت و شمخال‌ها آنچنان بزرگ و سنگین بودکه حامل شمخال، پیوسته‌حس می‌کردکه باری سنگین بردوش دارد و توپهای آن دوره هم‌که بـا مس و بعد بـا مفرغ ساخته می‌شد متناسب بود با تپانچه وشمخال‌ها.

درازمنه قدیم در میدان جنگ، یك نوع‌کمان آهنی مورد استفاده قرار می گرفت که شکل آن غیرازکمان معمولی وزهی بود و ازآن‌کمان، تیرهای کوتاه فلزی با نیروی فنر پرتاب می‌شد وکمان مزبورکه ازطرف‌امیرتیمورگورکان در شرق متداول شدوبهمین جهت موسوم به تیموریالیك گـردید دارای قنداق بود وپس از این‌که شمخال اختراع شد قنـداق تیموریالیك را در شمخال‌کار گذاشتندکه جد قنداق تفنك‌های‌کنونی می‌باشد

لیکن‌قنداقی‌که برای شمخال‌ها می‌ساختند بزرگ وسنگین بود وبوزن‌امروز بیست گـرم وزن داشت غیر از مهمات و دوشاخـه‌ای‌که لوله شمخال را روی آن می‌نهادند وشلیك می‌کردند.

حمل سلاح مذکور دشوار بود وفایده‌اش درمیدان جنگ موقتی زیرا همین‌که دو تیر با شمخال خالی می‌کردند طوری‌گرم می‌شدکه نمی توانستند درآن باروت بریزند.

توپهای مسین یا مفرغی هم درمیدان جنگ بیش از چند لحظه قابل استفاده نبود و بعد از این‌که یك وحداکثر دوگلوله با توپها شلیك می‌کردند بمناسبت‌گرم شدن آنها نمی‌توانستند ازتوپ استفاده نمایند.

این بودکه بعضی ازسلاطین شرق ازجمله بابرترجیح می‌دادندکه از استفاده‌ازآن اسلحه سنگین وناراحت‌کننده‌که اثرشان موقتی بود صرفنظر نمایند.

در اروپا هم اسلحه مذکور مثل‌کشورهای شرق. هنوز سلاح متداول میدان جنگ نشده بود ودرجنگ‌های اروپا شمشیر ونیزه وتیر، اسلحه اصلی وموثربشمار میآمد.

در سال ۱۴۵۳ میلادی، برای اولین بار توپ، بطوری‌که تاآن روز بدون سابقه بود برای تصرف شهر (استانبول)که قبل‌ازآن باسم قسطنطنیه خوانده می‌شد بکارافتاد و

سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی در صدد برآمد که حصار قسطنطنیه را با توپ ویـران نماید و توپهائی بوسیله استادان مجارستانی ساخت که هریك از آنها را پنجاه گاو می‌کشید و آن توپها را مقابل حصار قسطنطنیه قرار دادند و شلیك کردند ولی هربار که یکی از آن توپها خالی می‌شد، می‌باید لااقل دوازده ساعت صبر کنند تا این که توپ سرد شود و دو عدد از آن توپها منفجر شد و توپچی‌ها را بقتل رسانید.[1]

در آن جنگ با این که سلطان محمد فاتح بزرگترین توپهائی را که تا آن روز ساخته شده بود، مقابل حصار قسطنطنیه متمرکز نمود نتوانست حصار آن شهر را ویران نماید و قسطنطنیه با وسائل جنگی قدیمی و بخصوص بر اثر اختلافاتی که بین خود مدافعین وجود داشت سقوط کرد و باحتمال زیاد عثمانی‌ها طرز استفاده از باروت را درمیدان جنگ از امیر تیمور گورکان فرا گرفته بودند چون امیر تیمور گورکان درجنگ با (ایلدرم بایزید) پادشاه عثمانی درآغاز قرن پانزدهم میلادی باروت بکار برد اما نه در توپ وشمخال.

اولین کسی که درمیدان جنگ از باروت استفاده زیاد و بدون سابقه کرد سلطان محمد فاتح می‌باشد که درموقع محاصره قسطنطنیه وتقریباً پنجاه سال بعداز جنگ امیر تیمور گورکان با ایلدرم بایزید توپهای زیاد را مقابل حصار قسطنطنیه متمرکز نمود.

یکی از روش‌ها که سلطان محمد فاتح برای استفاده از بـاروت درجنگ قسطنطنیه بکار برد این بود که مثل امیر تیمور گورکان عده‌ای را مکلف کرد که نقب حفر کنند و آن را بزیر حصار شهر قسطنطنیه برسانند و پس از این که دنباله نقب بزیر حصار رسید درآنجا یك حفره بزرگ ایجاد کنند و آن را پراز باروت نمایند وفتیله‌ای بین انبوه باروت، ومدخل نقب کشیده شود و بعد فتیله را مشتعل نمایند تا این که باروت منفجر گردد وحصار ویران

۱ـ شرح جنك قسطنطنیه وتصرف آن از طرف سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی، در گذشته بقلم (میکاوالتاری) نویسنده فنلاندی و بترجمه این ناتوان بعنوان (من غلام سلطان محمد فاتح بودم) در یکی ازمجلات تهران چاپ شد ومن آن خاطرات تاریخی را ازانگلیسی ترجمه می‌کردم و یکی ازصحنه‌های آن سرگذشت تاریخی که هرگز از یـادم نمی‌رود شرح عبور دادن کشتی‌های جنگی سلطان محمد فاتح ازراه خشکی برای وارد کردن به خلیج معروف (شاخ طلا) در استانبول می‌باشد و چند سال بعد منظره عبور دادن آن کشتی‌های جنگی رااز راه خشکی که تصویر یك تابلوی نقاشی بود در مجله (نـاشنال جیوگرافیك ماگازین) چاپ آمریکا دیدم واصل آن تابلوی نقاشی گویا در موزه (متروپولی‌تن) نیویـورك است.

شود وقشون سلطان محمد فاتح بتوانند ازآن رخنه وارد شهر گردند.

این کار بانجام رسید وقسمتی ازحصارقسطنطنیه‌ویران‌شد ولی قبل‌ازاین‌که‌مهاجمین بتوانند ازآنجا خودرا بشهر برسانند مدافعین با سرعت رخنه‌ای راکه بوجود آمده بود با تیر وتخته وسنگ وخشت مسدود نمودند.

فصل چهلم

بابر زمامدار هندوستان شد

بعدازاین که بابر به اگره رسید وآن را محاصره کرد تصمیم گرفت برای ویران کردن حصار شهر از باروت استفاده نمایدودرنزدیکی اگره یك باروت کوبی احداث نمود ودر هندوستان چیزهائی که جزو مواد خام باروت است وجود داشت وبابرامرکردکه اطراف باروت کوبی آتش نیفروزند ودرون آن هم خیلی احتیاط نمایند تا این که باروت محترق نشود وسبب اتلاف نفوس که درباروت کوبی کارمی کنند نگردد.

درحالی که عدی درباروت کوبی مشغول تهیه باروت بودند بابر عده‌ای دیگر را مأمور حفر دونقب کرد یکی درشرق و دیگری درغرب شهراگره وقرار شدکه حفاران، آن دو نقب را طوری حفرکنندکه سرنقب‌ها بزیر حصار شهر برسد وآن گاه درمحلی که نقب بزیرحصار رسیده، یك حفره بزرگ ایجاد نمایندکه طول آن در امتداد طول‌دیوار شهر باشد وبعداز انفجار باروت، قسمتی بیشترازحصار ویران گردد.

بعدازاین که نقب‌ها باتمام رسید باروت هم فراهم گردید وبدستور بابر عده‌ای از همان‌ها که باروت راکوبیده بودند، آن را از راه نقب، بزیر حصار بردند و دو حفره طولانی در امتداد دیوار شهر،که زیر حصار بوجود آمده بود پراز باروت شد و سپس ازآن حفره‌ها فتیله‌ای طولانی از نقب‌ها گذرانیدند و سرفتیله‌ها را از مدخل نقب خارج کردند وبابر گفت که فتیله‌ها را درطلوع بامداد آتش بزنندکه قشون او آماده‌حمله بشهر باشد وهمین که‌حصاردر دو موضع شرقی و غربی ویران‌گردید سربازان بشهرتهاجم‌نمایند

وهرگونه مقاومت را از بین ببرند وبکوشند که سلطان ابراهیم زنده دستگیر شود.

وقتی فضا بعداز گذشتن شب، بقدری روشن شد که سربازان بابر می‌توانستند بجنگند بدستور بابر فتیله‌ها را آتش‌زدند وطولی نکشید که دوانفجار پیاپی روداد وطوری انفجارها شدید بود که دردو طرف شهر خانه‌های نزدیك محل انفجار ویران شد وسکنه شهر تصور کردند که دنیا منهدم گردید.

قشون بابر ازوحشت و بهت مدافعین استفاده کرد وسربازان غور وسربازان پاتان ومردان کابلی پیشاپیش سربازان دیگر ازدوامتداد شرقی وغربی وارد شهر شدند.

طوری مدافعین از شنیدن صدای دوانفجار ولرزیدن شهر، و ویران شدن حصاردر دو موضع، روحیه خود را از دست دادند که نتوانستند مقابل هجوم سربازان بابر مقاومت نمایند واکثر سربازان سلطان ابراهیم که درشهر بودند تسلیم شدند وجنگ اگره قبل ازاین که آفتاب بوسط آسمان برسد خاتمه یافت وبابرآن شهر را مسخر کرد و سلطان ابراهیم که زن‌ها و فرزندان خود را به سیملا (منطقه ییلاقی) فرستاده بود دستگیر شد.

بعداز اینکه جنگ خاتمه یافت بابر امر کرد که سربازانش از اگره خارج شوند و دربیرون شهر اردوگاه بوجود آوردند. بابر که آزمایش داشت می‌دانست که اگر سربازانش در شهر بمانند بین سربازان مسلمان او، وسکنه هندوی شهر، اختلاف بوجود خواهد آمد وخون برزمین ریخته خواهد شد وامر کرد که سربازان ازشهر خارج شوند و در اردوگاه بسر ببرند ودوساعت بعدازظهر جز سربازانی که نگهبان بودند ومی‌بایددرشهر بمانندکسی ازسربازان بابر درشهر اگره نبود.

درآن موقع بابر که ازکار جنگ اگره فارغ شده بود غذا خواست وبعدازاین که سفره‌ای مقابل او گستردند گفت سلطان ابراهیم را بیاورند و سلطان ابراهیم را نزد بابر بردند وباو اجازه جلوس داد وسلطان ابراهیم نشست.

بابر گفت آیا غذا خورده‌ای؟ سلطان ابراهیم جواب داد کسی بمن غذا نداد و اگر هم می‌داد اشتهای خوردن غذا را نداشتم.

بابر پرسید اکنون چطور؟ وآیا اشتهای خوردن غذا را داری؟ سلطان ابراهیم گفت چون همایون مرا برسفره خود می‌نشاند، اشتها پیدا کرده‌ام ومی‌توانم غذا بخورم.

تا وقتی که غذا می‌خوردند بابر راجع به شکست خوردن سلطان ابراهیم صحبت نکرد وبعدازاین که غذا خورده شدوسفره را برداشتند بابر گفت سلطان ابراهیم آیا بخاطر داری که در نامه خود بمن چه نوشته بودی سلطان ابراهیم سکوت کرد.

بابر گفت انسان هرقدر مقتدر باشد، نباید یك چنین نامه را بخصم خود بنویسد و آنهائی که بیشتر اقتدار دارند باید مؤدب‌تر باشد سلطان ابراهیم باز سکوت نمود زیرا

نمی‌توانست جوابی بدهد واگر می گفت‌که نامه را از روی غرور وخودپسندی نوشته بخودتوهین می کرد وهر گاه می گفت که آنچه درآن نامه نوشته درست بوده بقتل‌می‌رسید او مردی بود مغلوب وازخود اختیاری نداشت وهرتصمیم‌که بابرراجع باو می گرفت ، بموقع اجرا گذاشته می‌شد.

بابر گفت ای سلطان ابراهیم تو بمن ناسزا گفتی ولی من بتو ناسزا نمی گویم و با مسالمت رفتارمی‌نمایم تا بدانی‌که من مردی مقتدر هستم واگرتو برمن غلبه می‌کردی بدون تردید مرا بقتل می‌رساندی ولی من تورا بقتل نمی‌رسانم حتی سلطنت تو را برمی‌گردانم اما قلمرو سلطنت تو، مثل گذشته وسعت نخواهد داشت‌وتو از این‌پس‌سلطان‌همین شهر یعنی اگره خواهی بود ومن برای تو پیشکاری انتخاب خواهم‌کردکه در این جابا تو بسر خواهد برد تا اطمینان داشته باشم‌که ازطرف تو، اقدامی علیه من نخواهد شد .

سلطان ابراهیم خواست‌که خزانه خود را به بابر بدهد تا این‌که بابر از دهلی و اگره برود واو مثل گذشته بااستقلال زندگی کند.اما بابرگفت آن روزکه تو می‌توانستی از خزانه خود بخشش کنی گذشت و درآن روز توصاحب خزانه خود بودی ولی امروز دیگر مالك آن خزانه نیستی وآنچه داری بمن تعلق دارد و جان توهم از من است و من اگر بخواهم می‌توانم فرمان قتل تو را صادرکنم وبرای این‌که تو بتوانی به‌تفاوتی‌که بین من وتو وجود دارد پی ببری از قتل توصرف نظر می‌نمایم.

سلطان ابراهیم مجبورشد بدستور بابر بسلطنت‌اگره اکتفا نماید و یکی ازصاحب منصبان بسمت پیشکار سلطان ابراهیم انتخاب گردید تا این‌که آن مرد اقدامی علیه بابر نکند .

نتیجه غلبه بابر بردهلی واگره وازبین رفتن سلطنت مستقل سلطان ابراهیم این شد که بابر ازآن ببعد زمامدارهندوستان گردید.

وقتی می گوئیم که‌بابر ازآن ببعدزمامدار هندوستان شد بمعنای این نیست‌که‌پادشاه تمام مناطق هندوستان گردید.

چون در هیچ دوره تمام هندوستان تحت سلطه پادشاهی واحد قرار نگرفت وهیچ یك از جهانگشایانی که به‌هندوستان رفتند نتوانستند سراسر هند را تحت تسلط خود درآورند .

انگلیسی‌ها هم‌که درآغاز بوسیله (کمپانی هند شرقی) هندوستان را اشغال‌کردند وبعد در دوره سلطنت ویکتوریا بطور رسمی هندوستان را منضم به‌مستعمرات خودنمودند واداره امورآن رادولت انگلستان برعهده گرفت هرگز نتوانستند تمام هندوستان‌رامستعمره خود بکنند ودر تمام دوره‌ای که هندوستان مستعمره انگلستان بود، درآنجا سلاطین و

راج‌های مختار هم سلطنت می‌کردند.

در دوره‌ای که بابر بسلطنت هندوستان رسید قسمت شرقی هندوستان موسوم به (بیرمانی) یك منطقه مجهول بود و ازخوف فیل‌های وحشی ومارهای زهردار کسی جرئت نمی‌کرد بآنجا برود و در شمال هندوستان و دامنه‌های مرتفع کوه هیمالیا هم کشورهائی بودکه هریك سلطان مستقل داشت وحتی امروز، که سراسر هندوستان تحت سلطه حکومتی واحد درآمده و از سال ۱۹۴۷ میلادی ملت هندوستان استقلال یافته باز دوکشور مستقل در دامنه کوه هیمالیا در شمال هندوستان هست که از حکومت هندوستان اطاعت نمی‌نماید. ولی تردید نمی‌توان کرد که بعدازاین که بابر بردهلی واگره مسلط گردید کشور او در هندوستان، بزرگ‌ترین مملکت آن اقلیم گردید.

سلطنت بابر در هندوستان، وبعداز مرگ او سلطنت فرزندان وی در آن سرزمین پهناور از حوادث جالب توجه تاریخ می‌باشدچون بابر وفرزندانش مسلمان بودندواتباع آنها هندی و آن پادشاهان مسلمان توانستندمدتی طولانی براتباع هندوی خودسلطنت نمایند.

علت اینکه بابر وفرزندانش مدتی مدید برهندوها سلطنت کردند وحتی یك بار هندوها، علیه آنها نشوریدند این بودکه سلاطین سلسله بابر مزاحم کیش هندوها نمی‌شدند وازاجرای رسوم دین آنها ممانعت نمی‌کردند.

در قدیم رسم این بودکه وقتی پادشاهی کشوری را فتح می‌کرد سکنه آن کشوررا مجبور بپذیرفتن دین خودمی‌نمود وآنها که نمی‌خواستند دینش را بپذیرند بقتل می‌رسیدند یا مجبور به‌جلای وطن می‌شدند.

بابرهیچ کس را مجبور نمی‌کردکه دین اورا بپذیرد و در هیچ نقطه از هندوستان مزاحم رسوم و تشریفات مذهبی هندوها نگردید و درشهرهائی که مسلمین زندگی می‌کردند، مسجد مسلمانها و معبد هندوان، کنار هم قرارداشت بدون اینکه یکی از آنها مزاحم دیگری شود.

درآغازکه بابر در هندوستان بسلطنت رسید درباریانش درگوش وی می‌خواندند که هندوان را درفشار قرار بدهد وآنها را وادار نمایدکه دین اسلام را بپذیرندولی بابر بگفته آنها توجه نمی‌کرد ودرصددآزار هندوان برنمی‌آمد.

بعدازمدتی درباریهای بابرکه دانستند نمی‌توانند اورا علیه هندوان تحریك نمایند، دست از اقدامات خودکشیدند.

آنگاه دردربار بابر و پس‌از او در دوره سلطنت فرزندانش سکوت درموردهندوان یك سنت شد وهرگز یك نفر درصدد برنمی‌آمد که سلاطین مسلمان هندوستان را که از فرزندان بابر بودند علیه هندوان تحریك نماید.

شهر اگره‌در گذشته‌مثل امروز کنار رودخانه (جومه) بود وهست و رودخانه‌مزبور، که ازکوه‌های هیمالیا سرچشمه می گیرد وبعدازعبور ازشهرهای دهلی ـ اگره ـ موتره الهآباد ـوارد رود (گنك) می‌شود جزو رودهای مقدس هندوستان بشمار می‌آمدوکسانی که نتوانند اموات خود را درساحل رود گنك بسوزانند می کوشندکه مردگــان آنها در ساحل رود جومه سوزانیده شود.

درساحل همان‌رود نزدیك شهراگره و همچنین نزدیك‌شهرالهآباد دوقبرستان بزرگ برای دفن اموات مسلمین احداث شد وکنار رودخانه جومه مسلمان‌ها اموات خود را در زمین دفن می‌کردند و هندوها هم اموات خود را می‌سوزانیدند بدون اینکه یکی از آنها مزاحم دیگری شوند.

گفتیم که در دوره سلطنت فرزندان بابر در هندوستان گــاهی بین هندوان ومسلمین جنگ در می گرفت وعده‌ای ازطرفین بقتل‌می‌رسیدند اما پیوسته جنگهای مزبور ازتعصب افراد سرچشمه می گرفت و سلاطین هندکه ازفرزندان بابر بودند در مشتعل کردن نایره جنگ دخالت نداشتند ومسلمان وهندو را بیك‌چشم می‌نگریستند.

بعدازاینکه بابرازکارجنگ با سلطان ابراهیم فارغ گردید اورا در اگره گذاشت و خود به‌دهلی مراجعت‌کرد وآن‌شهررا پایتخت خود قرارداد و چون فصل تابستان، هــوا در دهلی گرم می‌شود، بعدازآغاز گرما بدسیملا می‌رفت‌که گفتیم ییلاق دهلی بود.

بابر گاهی از دهلی به‌شهرامریستر می‌رفت واگردرآنجا مواجه با گرما می گردید راه منطقه جلندر را پیش می گرفت‌که در جنوب شرقی امریستر قرار گــرفته بودوامروز هم آنجاست.

بابرعامل اصلی‌آبادی شهرجلندر است و وسیله آبادی آن شهرعبارت بودازکشت پنبه و ایجادکارگاه‌های ریسندگی وپارچه بافی وپرورش‌کرم ابریشم وایجادکارگاه‌های بافت پارچه‌های ابریشمی.

بابرمتوجه گردیدکه در منطقه جلندر پنبه مرغوب بدست می‌آید ودرخت توت،در آن‌جارشدمی‌کندولذا زارعین را تشویق‌نمودکه پنبه بکارند وعده‌ای دیگررا تشویق‌کرد که مشغول پرورش‌کرم ابریشم شوند. بموازات توسعه‌کشت پنبه وپرورش‌کرم ابریشم در شهرجلندر بدستور و باکمك بابرکارگاه‌های پارچه بافی وابریشم بافی بوجود آمــد و طولی توسعه بهم رسانیدکه جلندر ازمراکز بزرگ پارچه بافی وابریشم بافی هندوستان شد,ونه فقط پارچه‌های حریرآن شهر به قسمت‌های مختلف هندوستان صادر می‌شد بلکه بکشورهای خارج هم صادر می‌کردند وپارچه‌های نخی و ابریشمی جلندر در دوره بابر وفرزندانش در شرق معروف بود وازمرغوب‌ترین پارچه‌های‌نخی وابریشمی مشرق‌زمین

بشمار می‌آمد.

بابر تا روزی‌که زنده بود کشت پنبه و پرورش کرم ابریشم را در جاهائی از هندوستان که مناسب بود توسعه داد و بعد از او در دوره سلطنت فرزندانش پارچه‌های نخی و ابریشمی از اقلام بزرگ صادرات هندوستان گردید و در تمام کشورهای مشرق پارچه نخی و ابریشمی هندوستان را خریداری می‌کردند و تمام آن پارچه‌ها در کارگاه‌های کوچك دستی بافته می‌شد.

بعد از انقراض سلطنت فرزندان بابر، موسوم به سلسله امپراطوران مغول هندوستان رسمی که بابر و فرزندانش گذاشته بودند همچنان بجا ماند و پارچه‌های نخی و ابریشمی هندوستان بکشورهای دیگر صادر می‌شد تا روزی‌که پارچه‌های نخی از جمله چلوار از اروپا وارد هندوستان گردید.

چلوار اروپائی بعد از این‌که وارد هندوستان شد به‌یك سوم بهای چلوار هندی بفروش می‌رسید و درنتیجه کارگاه‌های پارچه‌بافی محلی در جلندر وجاهای دیگر تعطیل گردید ونساجان هندی نمی‌توانستند با پارچه‌های نخی اروپائی رقابت نمایند.

در سال ۱۸۳۵ میلادی رئیس کمپانی هند شرقی (هنوز دولت انگلستان سرزمین هندوستان را بطور رسمی جزو مستعمرات پادشاه انگلستان اعلام نکرده بود تا این‌که مثل سنوات بعد برای اداره هندوستان از طرف پادشاه انگلستان نایب‌السلطنه انتخاب شود) گزارشی برای دولت انگلستان نوشت که گریه‌آور بود و امروز هم گریه‌آور می‌باشد و در آن گزارش گفت (دشت‌های هندوستان از استخوان نساجان هندی که از گرسنگی مرده‌اند سفید شده است).

سنتی که بابر در جلندر بوجود آورد تا امروز باقی مانده و هم‌اکنون که هندوستان دارای استقلال و حکومت ملی است جلندر از مراکز پارچه‌بافی وحریر بافی بزرگ هندوستان می‌باشد با این تفاوت که دیگر پارچه‌های نخی اروپائی از جمله چلوار نمیتواند نساج هندی را محکوم بگرسنگی ومرگ نماید.

گفتیم که در قشون بابر، عده‌ای کثیر سرباز مسلمان بودند که جزو اقوام افغانستان بشمار می‌آمدند مثل سربازان (غور) و بابای وپاتانی وغیره.

بعد از این‌که بابر دهلی و آنگاه اگره را بتصرف درآورد جنگ در هندوستان تمام شد اما سربازان مزبور نخواستند از هندوستان بروند وهمه در سرزمین هند باقی‌ماندند. وبابر به‌معمرین آنها که قادر بادامه خدمت سربازی نبودند زمین داد تا این‌که بزراعت مشغول گردند وجوانان را در خدمت خود نگاه داشت وبه فرزند خود همایون گفت وقتی سربازان افغانی پیر شدند اگر من زنده نبودم و تو سلطنت می‌کردی بآنها زمین بده تا

بتوانند زراعت نمایند زیرا آنان برمن و تو حق دارند و براثر خدمت و فداکاری آنها بودکه ما به سلطنت هندوستان رسیدیم.

پیشکاری که بابر برای سلطان ابراهیم دراگره انتخاب کرد موسوم بود به (بابا طغرائی) ودرآن تاریخ چهل وپنج سال ازعمرش می گذشت واهل کابل بشمار می‌آمد و بابر به‌آن مردگفته بودکه مراقب سلطان ابراهیم باشد تا اینکه وی علیه او توطئه نکندو ازنخستین روزی که بابا طغرائی بظاهر پیشکار سلطان ابراهیم و درمعنی جاسوس او شد، سلطان ابراهیم از وی پرهیز می کرد وتا آنجاکه‌می‌توانست می کوشیدکه باآن مردتماس نداشته باشد.

بابا طغرائی تا آنجاکه امکان داشت‌از وضع سلطان ابراهیم‌کسب اطلاع می کرد ولی نمی‌توانست‌که روزوشب از زندگی خصوصی اوکسب اطلاع نماید و بفهمدکه‌آن مردکجا می‌رود وچه‌کسانی‌نزد او می روند و چه می گویند و سلطان ابراهیم‌که پادشاه اگره بود مالیات آن جارا وصول‌مینمود ولی‌اگره درآن موقع یك شهر بزرگ محسوب می‌شد و حومه‌ای وسیع داشت ویك قسمت از ولایات‌کوچك جـزو توابع اگره بشمار می‌آمد.

سلطان ابراهیم یك مستمری به باباطغرائی می‌داد و باباطغرائی نمی‌دانست مالیاتی که سلطان ابراهیم وصول می‌کند چه مبلغ است و چه اندازه ازآن بمصرف می‌رسد.

همین‌که سلطان ابراهیم اندوخته‌ای فراهم‌کرد ومتوجه شدکه می‌تواند قشونی گرد بیاورد تصمیم گرفت‌که مبادرت به‌بسیج یك قشون پنهانی نماید.

آن‌موقع‌درهندوستان کسانی‌بودندکه‌آنها راباسم(سادهو)می‌خواندندوسادهومردی بودکه درجنگل‌زندگی می کرد وپوست جانورانی‌راکه بمرك طبیعی مرده بودندمی‌پوشید (هندوهاجانوران‌رابقتل‌نمیرسانیدندتاازپوست‌آنهااستفاده نمایند) وبندرت اتفاق می‌افتاد مسلح باشد و بجای شمشیر ازیك چماق بزرگ‌که روی دوش می‌نهاد استفاده می‌نمود[1].

سادهو درهمه‌عمردرجنگل بسرمی‌برد وبشهر نمی‌آمد مگر بندرت برای تهیه بعضی از احتیاجات‌که درجنگل فراهم نمی‌شد.

مشاهده یك سادهو درجنگل یا صحرا برای هندی‌ها مثل یك درخت یا بوته گیاه چیزی بود عادی وهیچ‌کس از مشاهده وی حیرت نمی‌نمود وهـرگزکسی ازسادهو نمی پرسیدکه ازکجا می‌آید و بکجا می‌رود وچگونه زندگی می کند ومسکنش درکجاست.

سلطان ابراهیم دستور دادکه سربازانش درجنگل بشکل سادهو در آیند و سلاح

۱ـ این چماق در وطن ما ایران باسم(منتشا) خوانده‌می‌شد ونمونه سادهوتایکصدسال‌قبل در ایران هم‌بچشم می‌رسید ـ مترجم

خـود را پنهان کنند تا این که مورد سوء ظن قرار نگیرند و آماده باشند تا روزی کـه بآنها فرمان حرکت داده شود ودرآن موقع باید مبادرت به پیکار کنند.

سربازان هم طبق دستور سلطان ابراهیم از اطراف می‌آمدند ولی وارد اگره‌نمی شدند بلکه در نزدیکی شهر مزبور درجنگل بشکل سادهو در می آمدند وخود را پنهان می‌کردند و آماده بودند تااین که ازطرف‌سلطان‌ابراهیم فرمان حرکت آنها صادر گردد.

جنگلی که سادهوها درآن بسرمی‌بردندامروز نیزهست وبااین که امروز هندوستان یك کشور صنعتی شده ووضع قسمتی از اراضی وجنگل‌ها تغییر کرده، هنوز جنگل مزبور آن قدر انبوه است که‌یك‌قشون می‌تواند درآن پنهان گردد وخودرا ازانظار مخفی‌نماید.

سلطان ابراهیم بیست‌هزار سرباز درجنگل گرد آورد و باباطغرائی متوجه نگردید که‌سلطان اگره قشون گرد آورده است ولی‌روستائیانیکه اطراف جنگل بودند متوجه‌شدند که شماره سادهوها درجنگـل زیادتر ازسنوات گذشته شده است. و ازایـن واقعه کسی حیرت ننمود وروستائیان ساده دل تصور کردند همان طورکه بعضی ازسال‌ها زیاد باران می‌بارد و برخی ازسالها خشکسالی است‌درآن سال هم سادهو درجنگل فراوان‌شده‌است.

امروزاگرروستائیان ببینندعده‌ای‌کثیرسادهو درجنگل بسرمی‌برند درصددکنجکاوی برمی‌آیند. اما درآن دوره دهاقین هندی درصددکنجکاوی برنیامدند وآنها سادهورامرد راه بودا می‌دانستند وعقیده داشتندکه عمر خود را وقف خدمت به‌بوداکرده است ونباید ازچند وچون اوپرسید.

سادهوکه خاص مذهب بودائی و برهمائی است درهندوچین نیزهست و سادهوها درهندوچین برخلاف‌سادهوهای‌هندوستان سررامی‌تراشیدند وپیراهن ارغوانی‌می‌پوشیدند وکشکولی‌بدست می‌گرفتند وبراه می‌افتادند وهرکس باندازه توانائی خود چیزی‌درآن کشکول می‌نهادکه‌کمك به‌معاش سادهو شود.

بظاهررسم سادهو شدن از این جا سرچشمه‌گرفته‌که درمذهب قدیم هندوستان‌باسم مذهب (ودا) یا(ویدا) مرد بعدازاینکه دارای عائله می‌شد وفرزندانش‌بسن‌رشدمی‌رسیدند ومی‌توانستند معاش خویش را تأمین نمایند ودیگر محتاج پدر نباشند رئیس خانواده می باید ازکانون خانوادگی وهمچنین از اجتماع دور شود وبرود ودرجنگل زندگی نماید وبا جامعه‌ای‌که درآن می‌زیست تماس نداشته باشد.

از آن پس وظیفه مرد این بودکه‌درجنگل و درحال تنهائی بفکر فروبرودوراجع به‌آفرینش بیندیشد وبکوشدکه تا آنجاکه برایش ممکن است خالـق آسمان و زمین و موجودات جاندار را بشناسد.

اگر در جنگل بیمار شود نباید بسوی جامعه‌ای‌که درآن می‌زیست بـرگردد و از

خانواده خود درخواست کمک کند بلکه باید همچنان درجنگل بماند تا این که مداوا شود یا بمیرد.

مردی که دست از خانواده و جامعه خود کشیده و بجنگل رفته نباید انتظار داشته باشد که در موقع مرگ خویشاوندانش بربالین او باشند چون انسان در موقع مرگ تنها است و هیچ کس برای مردن کمك به محتضر نمی کند و همه هنگام مرگ تنها بسوی دیار دیگر رهسپار می گردند مرد وارسته و دست از جهان شسته هم که در جنگل زندگی می نماید هنگام مرگ باید تنها باشدو به تنهائی از این جهان بسوی بهشت بودائیان موسوم به (نیروانا) برود.

درآن لحظه که آن مرد بسوی دنیای دیگر می رود خود را محاکمه می نمایدوعقیده بودائیان درخصوص بهشت و جهنم این است که هرکس بهشت وجهنم خویش رابااراده انتخاب می نماید و به عقیده بودائیان قاضی اعمال انسان روح است یعنی روح بعدازمرگ یا در حین انتقال بدنیای دیگر خود رامحاکمه می نماید اگر روح هنگام محاکمه خود را تبرئه کرد وارد نیروانا می گرددکه بهشت بودائیان است نیروانا دارای مشخصات نیست بلکه عرصه ایست که ارواح نیکوکار که هنگام محاکمه، محکوم نشده اند درآن بسر میبرند. بعقیده بودائیان بهشت عبارت است از حال ارواحی که هنگام محاکمه تبرئه شده اند وجهنم عبارت است ازحال ارواحی که درموقع محاکمه محکوم گردیده اند.

آنها بودائیان عذاب روح را درجهنم همان احساس محکومیت می دانند و عذابی دیگر برای روح قائل نیستند و چون عذاب مزبور ابدی است وهرگز از بین نمیرود مجازاتی است غیر قابل تحمل.

القصه مردی که در جنگل بیمارشده، باید همانجا بماند تا این که به تنهائی زندگی را بدرود بگوید.

آنگاه اعضای خانواده اش می توانند جسداورا از جنگل خارج کنند وکناررودخانه بسوزانند و خاکسترش را درآب بریزند ولی چون اعضای خانواده نمیدانندکه رئیس خانواده درکجای جنگل است وچه میکندگاهی ازمرك او بی خبر میمانند و هنگامی به جسد مرده میرسندکه جز استخوان چیزی ازآن باقی نمانده است.

رسم سادهو شدن از این بوجود آمد و براثر مرور زمان مفهوم خودرا ازدست داد و در قدیم فقط کسانیکه وظیفه خود را نسبت باجتماع بانجام رسانیده و فرزندان خویش را بزرك کرده بودند بجنگل میرفتند و بعدها هرکس که بجهتی نمیخواست درشهر یاقصبه و قریه بماند به جنگل میرفت.

در قدیم کسی که به جنگل میرفت چاره نداشت جز این که پوست جانوران رابپوشد

زیرا نمیتوانست بشهر برود و لباس خریداری نماید و اگرهم میرفت دارای پولی نبودتا بمصرف خریدن لباس برساند.

بعدکه‌رسم‌سادهو متداول‌شد، پوشیدن پوست حیوانات مدگردید و سادهوها بدون ضرورت‌پوست حیوانات‌رامی‌پوشیدندزیرامی‌توانستند بشهربروندولباس‌خریداری‌نمایند.

در قدیم‌کسانیکه به‌جنگل می‌رفتند تا این‌که درآنجا زندگی‌کنند و بمیرند مجبور بودندکه برای دفاع ازخودشان در قبال جانوران وحشی چماقی سنگین داشته باشند اما سادهوهاکه آن چماق باسم‌منتشا را بردوش می‌نهادند مجبور نبودندکه آن چماق‌سنگین را حمل‌کنند زیرا هیچ جانور خطرناك آنها را تهدید نمی‌کرد.

درقدیم‌کسانیکه بجنگل می‌رفتند فقط با میوه‌های جنگلی ارتزاق می‌نمودند ولی بعداز این‌که رسم سادهو شدن متداول گردید آنها ازمردم درخواست‌کمك می نمودند و با صدقه‌ای که مردم بآنها می‌دادند امرار معاش می‌کردند چون نمی‌توانستند میوه‌های جنگلی را بخورند.

وقتی سلطان ابراهیم دانست که بیست هزار سرباز در جنگل دارد به‌بهانه زیارت شاهزاده علی‌از اگره خارج شد وشاهزاده علی امامزاده‌ای بود نزدیك اگره‌وباباطغرائی بدون‌سوء ظن، گذاشت‌که سلطان ابراهیم برود چون می‌دانست در امامزاده علی چیزی وجود نداردکه تولید نگرانی نماید.

سلطان ابراهیم بعدازاین‌که‌ازشهرراه امامزاده علی را پیش‌گرفت وپس‌ازاینکه‌بقدر کافی‌دورشد بسوی جنگلی‌که می‌دانست‌سربازانش درآنجا هستند براه افتاد وبعدازرسیدن بجنگل بسربازانش‌گفت‌که سلاح بردارند وبراه بیفتند وآنها سلاح برداشتند و برخی از آنان‌که لباس دیگرغیرازلباس سادهو نداشتند با همان لباس بفرماندهی سلطان ابراهیم عازم شهرشدند.

سلطان ابراهیم بطوریکه از نامش نیز پیداست مسلمان بود وبعدازاین‌که به‌اگره حمله‌ور گردید مردم با شگفت دیدندکه عده‌ای از سربازانش سادهوهستند زیراشکل‌آنها چون سادهو بود وتعجب‌می‌نمودند چگونه سادهوهاکه می‌باید بودائی باشند، واردقشون سلطان ابراهیم شده‌اند.

در هندوستان بدفعات اتفاق افتادکه هندوها تحت فرماندهی پادشاهان مسلمان جنگیدند اما تاآن‌روزمردم ندیده‌بودندکه سادهوها وارد قشون یك پادشاه مسلمان‌شوند.

سلطان ابراهیم بعدازاین‌که به اگره برگشت تمام سربازان بابرراکه درسر راه خود دیدبقتل رسانید وفقط‌آنهائی زنده ماندندکه توانستند خود را از شهربیرون بیندازند وباباطغرائی‌که پیش‌بینی نمی‌کرد سلطان ابراهیم ناگهان دست در آورد وشورش نماید

گرفتار شد و سلطان ابراهیم امر کرد که نطع بیاورند[1].

بعداز این‌که نطع را گستردند امر کرد که دو دست و دو پای بابا طغرائی‌را ببندندو اورا روی نطع بنشانند وسربازان‌سلطان ابراهیم اطاعت نمودند وآنگاه سلطان ابراهیم با یك شمشیربزرگ ازنوع تلوارهای‌کابلی به بابا طغرائی نزدیك گردید.

آن مرد که دید سلطان ابراهیم قصد دارد اورا بقتل برساند گفت من بتوجه کرده‌ام که می‌خواهی مرابقتل برسانی سلطان‌ابراهیم گفت تو جاسوس من بودی‌وروزوشب‌اعمال مرا تحت مراقبت قرار می‌دادی و روزبروز گزارش اعمال مـرا می‌دادی و من عهد کردم در اولین فرصت تو را با دو دست خود بقتل برسانم.

باباطغرائی گفت ای سلطان ابراهیم اگر تومرا بقتل برسانی یك بی گناه‌را کشته‌ای سلطان ابراهیم گفت آیا یك جاسوس بی گناه است؟ بابا طغرائی گفت من تکلیفی راکه از طرف بابر بمن محول شده بود بانجام می‌رسانیدم و اگر قصور می کردم نسبت بـه بابر خائن محسوب می‌شدم.

سلطان ابراهیم گفت من هم تکلیف خود رابانجام می‌رسانم ووظیفه تو این بودکه جاسوسی کنی‌ووظیفه من این‌است‌که تورابقتل برسانم باباطغرائی گفت ای سلطان‌ابراهیم ازقتل من صرف‌نظرکن چون وبال خون من، دامان تورا خواهدگرفت سلطان ابـراهیم گفت من از وبال خون یك جاسوس بیم ندارم بابا طغرائی گفت دهان و گلوی من خشك است وبگو آب بمن بدهند تابنوشم سلطان‌ابراهیم گفت وقتی سرازبدنت جدا شداحساس تشنگی نخواهی‌کرد.

آنگاه تلوار بدودست گرفت وچرخانید تا این‌که ضربتی که برگردن باباطغرائی می‌زند شدیدترشود.

وقتی تلوار را انداخت، ضربت بقدری شدید بودکه سرازبدن محکوم جدا شد و پرید، وخون از شاهرگ‌های‌گردن فواره زد.

بعدازاین‌که بابر برسلطان ابراهیم غلبه کرد چهارتن از بزرگان شهر اگره نسبت به‌بابر ابراز احترام‌کردند و هدایائی باو تقدیم نمودند وپس‌از قتل سربازان بابر وبابا طغرائی سلطان ابراهیم دستور دادکه آن چهار نفررا بیاورند.

سلطان ابراهیم دارای ببری بود در قفس وبعدازاین‌که آن چهار تن را آوردنـد گفت‌که قفس ببررابیاورند و درقسمتی دیگر، آتشی فراوان افروختند.

۱ــ نطع چیزی‌بود ازچرم‌گاو که بزمین می‌گستردند ومحکوم را روی‌آن‌می‌نشانیدند وبقتل می‌رسانیدند ــ (مترجم)

سلطان ابراهیم بآن چهارنفر گفت شماخائن هستید زیرا یك سلطان اجنبی رابرمن ترجیح دادید و همین‌که بابر رادیدیدتصور کردیدکه او تا پایان دنیا در این‌کشورسلطنت خواهدکرد وغافل از این بودیدکه حق به حقدارکه من هستم خواهد رسید و اینك شما را آورده‌ام تا سزای خیانتتان‌را درکنارتان بگذارم و بین دو مجازات شما را مخیرمیکنم که یکی را انتخاب‌کنید مجازات اول این است‌که شما را وارد قفس ببر نمایم تا ایـن که دریده شوید و مجازات دوم این است‌که درآتش بسوزید واینك برشماست که معین نمائیدکه‌کدام یك از این دومجازات را انتخاب می‌کنید.

آن چهار نفر گفتند ای سلطان قاهر، ما از این جهت بابر را مورد احترام قـرار دادیم وباو هدیه تقدیم‌کردیم‌که تا این‌که فکرکنند رعایای تو، برحسب دستور خود تـو احترام بابر را نگاه می‌دارند و در نتیجه نسبت بتو محبت پیدا نماید وقصد ما از ایـن رعایت احترام بابر ودادن هدایا باو، توهین نسبت بتو نبود.

سلطان ابراهیم‌گفت من‌کودك نیستم که شما می‌خواهید با عذر مرا فریب بدهید و عمل شما خیانتی است بزرگ وغیر قابل بخشایش وباید یکی از ایـن دو مجازات را انتخاب‌کنید.

آنها تضرع‌کردند وگفتند اگر ماگناهکار هستیم توپادشاهی بزرگ مـی‌باشی و فراخور عظمت‌خود با ما رفتارکن وما را ببخشا ولی سلطان ابراهیم‌گفت خیانت شماآن قدر بزرگ است‌که قابل بخشیدن نیست وباید مجازات شما عبرتی برای سایرین شودتا بدانند نباید خودی را رها نمایند وبیگانه را سرور وسالار خود بدانند.

هیچ یك ازآن چهار نفر نمی‌توانستندبین‌دومجازات مخوف یکی راانتخاب‌نمایند وسلطان ابراهیم خود دونفر ازآنها را انتخاب‌کرد تا این‌که درقفس ببر جا بگیرند و دو نفر را هم انتخاب نمودکه زنده درآتش بسوزند.

هریك ازآن چهارتن را با زنجیر بستند و دونفر را بسوی قفس ببر بردند ودرب قفس راگشودند وآنها را وارد قفس‌کردند و دونفر دیگر را هم بسوی آتش بردند ودر آتش انداختند.

آتش چون بی‌جان بود طبق ماهیت خود آن دو نفر را سوزانید و آن تیره بختان آن قدر فریادهای هولناك‌زدند تااین‌که جان‌دادند وآنگاه‌کالبدشان سوخت وخاکسترشد.

ولی ببر جاندار و درنده بآن دونفر حمله نکرد و سلطان ابراهیم حیرت نمود کـه چرا آن جانوربه‌محکومین حمله‌ور نشد.

سلطان ابراهیم تصور نمود چون آن دونفر با زنجیر بسته شدنـد و قدرت تکـان خوردن ندارند لذا جانور درنده بآنها حمله‌ور نگردیده است وبعد بفکر افتاد که شاید

ببر بتازگی گوشت خورده وسیراست‌واحساس گرسنگی نمی‌نماید تا بآن دو حمله‌ورشود. ولی متصدیان گفتندکه هنوز غذای روز ببر را نداده‌اند وآن جانور گرسنه است.

سلطان ابراهیم گفت این دونفررا ازقفس بیرون بیاورید وزنجیرهایشان‌رابگشائید و بدون زنجیر آنها را وارد قفس‌کنید امر سلطان ابراهیم اجرا شد وآن دو را از قفس بیرون آوردند و زنجیرهایشان راگشودند وباز درقفس جا دادند اما سلطان ابراهیم با شگفت دیدکه ببر بآن دوحمله‌ورنگردید.

سلسان ابراهیم از کسانیکه مأمور پرستاری از ببر بودند توضیح خواست وآنها گفتند این ببر تا امروز آدم‌خواری نکرده وبهمین جهت رغبت بخوردن‌گوشت‌آدم‌ندارد.

عاقبت معلوم شدکه ببردرنده‌که معروف است ازتمام سباع درنده‌تر میباشد ازآن دونفرشرم‌کرد چون نمی‌توان گفت‌که رحم نمود. ولی سلطان ابراهیم شرم نکرد وبعداز این‌که دانست‌که ببر درنده و گرسنه‌بآن‌دوحمله‌ور نمی‌شود گفت آنها را ازقفس‌بیاورند و درآتش بیندازند.

آن دونفر التماس‌کردندکه سلطان ابراهیم از انداختنشان درآتش صرف‌نظرنماید وآنها را بطرز دیگر بقتل برساند تا مورد شکنجه شدید قرارنگیرند.

ولی سلطان ابراهیم که مردی بی‌رحم و لجوج بود درخواست آن بدبخت‌ها را نپذیرفت وآن دورا درآتش انداختند وآنان نیز آن قدر فریاد زدند تا مردند و آنگاه سوختند.

سلطان ابراهیم‌بعدازاینکه انتقام خودراگرفت باسرعت مشغول اجیرکردن‌سربازان گردید اومی‌دانست‌که بابرهمین‌که ازخبرشورش او در اگره مطلع شود مبادرت بحمله خواهدکرد و وی باید نیروی‌کافی داشته باشد تا این‌که بتواند سلطنت خویش را حفظ نماید.

در همان موقع‌که‌سلطان ابراهیم دراگره شورش‌کرد و باباطغرائی وتمام‌سربازان بابر و دیگران راکشت نوبهار زوجه بابر در دهلی دوچار بیماری سخت شد یعنی‌مرض مزمن وی شدت‌کرد مدتی بودکه زوجه بابر ازیك برآمدگی در گردن ناراحت بود و پزشکان هرچه برگردن نوبهار ضمادمی‌انداختند آن برآمدگی ازبین نمی‌رفت‌وبرعکس بزرگتر می‌گردید هنگامی‌که سلطان ابراهیم در اگره شورید برآمدگی گردن نوبهار طوری بزرگ شدکه او با زحمت نفس می‌کشید وپیش‌بینی می‌شدکه براثر بزرگ‌شدن برآمدگی‌مزبور راه حلقوم نوبهار مسدود خواهد گردید وهمسر بابر نخواهد توانست تنفس نماید وخفه می‌شود.

پزشگان دهلی همچنان می‌کوشیدندکه بوسیله ضماد،ورم را باصطلاح‌طبی برسانند

تا بتوانند جراحت آن‌را خارج کنند ولی کوچك‌ترین اثر رسیدن برآمدگی بچشم نمیرسد.
امروز، ما می‌دانیم آن برآمدگی که در گردن ایجاد می‌شود موسوم است به (گواتر) ودر گردن غده‌ایست که از نوع غده‌های درقیه می‌باشد و گاهی غده مزبور متورم می‌شود ودر نتیجه عارضه گواتر بوجود می‌آید.

بابر وقتی از اطبای محلی ناامید شد از پادشاه ایران برای معالجه همسرش استمداد کرد و یکی از اطبای ایران باسم نظام‌الحکمای یزدی مأمور شد که به‌دهلی برود وزوجه بابر را معالجه نماید.

نظام‌الحکمای یزدی پیرمردی بود هفتاد ساله ولی خوش بنیه و بجنوب ایران رفت و از آنجا باکشتی راه هندوستان را پیش گرفت و وارد بندری شد که امروز موسوم به کراچی است و آنگاه سوار تخت روان سریع‌السیر گردید.

در آن موقع در هندوستان مسافرینی که می‌یابد با سرعت به‌مقصد برسند از تخت روان تندرو استفاده می‌کردند و استفاده از آن مستلزم این بود که درخط سیر تخت روان اسب، برای عوض کردن وجود داشته باشد و از روزی که تخت روان سریع‌السیر براه می‌افتاد توقف نمی‌کرد مگر برای عوض کردن اسب‌هائی که به تخت روان بسته می‌شد وروزوشب راه می‌پیمود تا این که به مقصد واصل می‌گردید. چون بین کراچی ودهلی ، اسب برای بستن به تخت روان وجود داشت نظام الحکمای یزدی زود به دهلی رسید . خبره ، در وقتی او را بربالین نوبهار بردند آن زن با صعوبت نفس می‌کشید و نظام‌الحکماء گفت یك طشت بیاورند تا خون دست نوبهار درآن بریزد وگفت می‌خواهد اورا فصد کند بعدازفصد، نوبهار حس کرد که قدری سبك شد وآنگاه دستور داد که یك بز ذبح کنند ومغز حرام آن جانور را ازدرون مهره‌های ستون فقرات بیرون بیاورند وکنار بگذارند .

بعدازاین که مغزحرام از جوف مهره‌های ستون فقرات بز بیرون آورده شد نظام‌الحکماء قسمتی ازپوست بز باندازه‌ای که بتوان آن‌را اطراف گردن بیمارقرار داد قطع نمود و مغز حرام جانور را روی آن‌پوست مالید وآنگاه پوست بز را دور گردن نوبهار جا داد بطوری که گردن از همه طرف محاط از پوست مزبور، که مغزحرام روی آن مالیده بود شد.

ازآن روز ببعد، هرروز یك بز را ذبح می‌کردند وبدستور پزشك مغز حرام آن‌را روی پوست جانور میمالیدند و پوست بز را اطراف گردن نوبهار قرار می‌دادند ازروز سوم تنفس نوبهار که دشوار بودسهل شد وپزشك گفت سهولت تنفس علامت این‌است که ورم گردن، مثل گذشته زیاد روی حلقوم فشار نمی‌آورد و راه نفس کشیدن را تنك نمی‌نماید وچون فشار ورم کم شده علامت این است که ورم (می‌رسد) وبعدازاین که بخوبی رسید

ورم را نیشتر خواهم زد وجراحات ورم را بیرون خواهم کشید.

بعداز پانزده روز ورم گردن نوبهار رسید اما سرباز نکرد.

نظام‌الحکمای یزدی گفت دراین مرض ورم گردن می‌رسد اما سرباز نمی‌کندوباید نیشترزد وجراحات را بیرون کشید.

در روز شانزدهم نظام الحکمای یزدی با نیشتر سوراخی در گردن نوبهار ایجاد کرد و مقداری زیاد جراحت ازآن سوراخ خارج شد وسپس فتیله گذاشت و گفت دیگر ضماد مغز حرام و پوست بز ضروری نیست و گردن را بست.

مدت چندین روز، نظام الحکماء روزی دوبار پانسمان گردن نوبهار رامی گشودو فتیله را از زخم بیرون می کشید تا این‌که جراحت خارج شود و باز فتیله می گذاشت.

چهل و پنج روز بعدازاین‌که نظام‌الحکمای یزدی وارد دهلی گردید نوبهار بهبود یافت و ورم‌گردن بکلی ازبین رفت وگردن همسر بابر شکل عادی را پیدا نمود.

بابر ونوبهار طوری از معالجه نظام‌الحکمای یزدی راضی وخوشوقت شدندکه گفتند نمی گذاریم تو از دهلی مراجعت کنی.

نظام‌الحکماء گفت من پزشك پادشاه ایران هستم و بدستور او باین جاآمدم واینك که‌کارم تمام شده باید مراجعت نمایم وگرنه مورد مواخذه پادشاه قرارخواهم گرفت.

بابر ازنظام‌الحکماء قول گرفت که‌بعدازمراجعت بایران با کسب اجازه مخدوم‌خود بهندوستان برگردد نظام‌الحکماء گفت من این قول را بشرط موافقت پادشاه ایران‌میدهم و اگر آن پادشاه با مراجعت من موافقت ننماید من‌نمی‌توانم بهندوستان برگردم.

بابر یك لك (روپیه) بابت حق‌العلاج به‌نظام‌العماء داد وپزشك مزبور بـا مسرت مراجعت‌کرد و درخواست بابررابااطلاع پادشاه ایران رسانید و پادشاه ایران‌وقتی‌دانست که بابر خواهان نظام‌الحکمای یزدی می‌باشد موافقت‌کردکه بهندوستان مراجعت نماید.

نظام‌الحکماء مرتبه‌ای دیگر راه جنوب ایران را در پیش‌گرفت تا باکشتی عازم هندوستان گردد ولی در شیراز بیمار شد وهمانجا زندگی را بدرود گفت وبـا برازداشتن پزشکی چون نظام‌الحکماء محروم گردید.

ما مداوای ورم(گواتر) را طبق نسخه نظام‌الحکمای نیروی ازروی‌کتاب ذکر می کنیم و خود آن نسخه را نیازموده‌ایم تا اطمینان داشته باشیم‌که امروز هم‌می‌توان بامغز حرام و پوست بزورم گواتر را معالجه‌کرد و تحمل و رم گردن همسر بابر چیزی غیر از ورم گواتر بوده‌که باآن مداوا ازبین رفته است.

تا روزی‌که نوبهار معالجه نشده بود بابر بمناسبت علاقه‌ای کـه بهمسرش داشت نمی‌توانست با خیال آسوده باموركشورش برسدو.بعداز اینکه نوبهارمعالجه شدفکربابر

آزاد گردید و توانست خودرا آماده برای جنگ با سلطان ابراهیم بکند.

روزی که بابر برای جنگ با سلطان ابراهیم از دهلی براه افتاد در راس یکصدو سی هزار سرباز بود وبعضی‌ها باو گفتند که سلطان ابراهیم آن قدر اهمیت وقدرت ندارد که همایون برای جنگ با او یکصدوسی هزار سرباز می‌برد.

اما بابر گفت سلطان ابراهیم مردی است که یك بار با من جنگیده ومدتی مرا در علفزار پانی‌پت معطل کرد ومن برای خارج کردن قشون او از علفزار مجبور شدم علف‌ها را دورکنم تا این‌که باقی مانده علف‌ها خشك گردید ومن آنها را آتش زدم و سلطان ابراهیم چون با من جنگیده از شیوه جنگی من اطلاع دارد ومی‌داند چگونه باید با من پیکار نماید لذا باید با قشونی نیرومند بجنگ اوبروم تا بتوانم وی را از پا درآورم و اگرقشون من خیلی‌قوی‌نباشد چون سلطان ابراهیم از روش جنگی من آگاه است‌شکست نخواهد خورد.

سلطان ابراهیم وقتی شنید که قشون بابرنزدیك می‌شود ازشهر اگره خارج گردید. وی می‌دانست که اگراگره محاصره شود وی دوچار مضیقه خواهد شد زیراقلعه‌ای نیست که مدتی طولانی تحت محاصره قرار بگیرد و براثرقحطی مجبور به تسلیم نشود و اگر آذوقه پنج سال را هم درشهری ذخیره نمایند باز ممکن‌است مدافعان آن شهر براثر طول مدت محاصره از پادرآیند چون آذوقه‌هرقدر زیاد باشد بمصرف می‌رسد وروزی می‌آیدکه گرسنگی در شهر حکمفرما خواهدگردید و درآن‌روز،کسانی که سال‌ها تحت محاصره بودند و آن را تحمل‌کردندمی‌بایدتسلیم شوند.

سلطان ابراهیم با یك قشون پنجاه هزار نفری از اگره خارج شد وباستقبال‌قشون نیرومند بابررفت سلاح سربازان طرفین همان بودکه درجنگ اول بکار می‌رفت وقشون بابر ازلحاظ کثرت افراد وهم چنین ازلحاظ ارزش جنگی سربازان، برترازقشون سلطان ابراهیم بود.

دوقشون‌کنار رودخانه چومه بهم رسیدند وبابر، بیدرنگ حمله کرد.

سلطان ابراهیم‌کنار رودخانه قرار گرفته بود ومی‌اندیشیدکه از راه رودخانه‌مورد حمله‌قرارنخواهدگرفت امابابر سواران خودرا ازآب گذرانید وازعقب به‌سلطان‌ابراهیم حمله‌کرد.

قشون سلطان اگره براثرفشار سربازان پیاده‌وسوار بابر متلاشی شد وقسمت‌هائی ازآنها برای این‌که خود را نجات بدهند برودخانه زدند وقسمتی گریختند و درهرجاکه سربازان سلطان ابراهیم دوچار بن‌بست می‌گردیدند و می‌دیدندکه نمی‌توانند بگریزند تسلیم می‌شدند وخود سلطان ابراهیم هم گرفتار بن‌بست‌گردید، وعده‌ای سربازکه گارد

مخصوص او بودند خوب جنگیدند و همه بقتل رسیدند و سلطان ابراهیم دستگیر گردید.

بعداز دستگیری سلطان اگره جنگ تقریباً خاتمه یافت و در هر قسمت از میدان جنگ که عده‌ای سرباز، از روی غیرت، مقاومت می‌نمودند بعداز اینکه می‌شنیدند که سلطان ابراهیم دستگیر گردیده دست ازمقاومت برمی‌داشتند.

جنگ بابر با سلطان ابراهیم کنار رودخانه (جومه) بیش از یکروز طول نکشید و دو ساعت قبل‌ازاینکه آفتاب غروب کند خاتمه یافت و بابر دستور داد که کنار رودخانه اردوگاه بوجود بیاورند وقشون او، در آنجا اتراق کند و روز بعد غیراز کسانیکه مأمور دفن اموات می‌شوند، بسوی اگره حرکت نمایند و روز بعد بابر با قشون خود بسوی اگره حرکت کرد و سلطان ابراهیم را هم با خود برد.

پس‌از اینکه بابر در اگره مستقر گردید، از وجوه شهر درخواست کرد که روز معینی در (ارك) شهر مجتمع شوند. پس‌ازاجتماع آنها، بابر که درصدر مجلس نشسته بود گفت سلطان ابراهیم را بیاورید و آن مرد راکه مقید بزنجیر بود آوردند.

بابر باو گفت من‌می‌توانستم کنار رودخانه جومه‌تو را مجازات کنم اما لازم دانستم که تورا به‌اگره برگردانم تا دراین شهر، که تومرتکب جنایات هولناك شدی به‌مجازات برسی. آنگاه بابر با صدای بلند به‌طوریکه همه بشنوند چنین گفت:

مرتبه اول که من با سلطان ابراهیم جنگیدم و او را دستگیر کردم از او پرسیدم که که اگر تو فاتح می‌شدی و مرا دستگیرمی‌کردی با من چگونه رفتار می‌نمودی اوجواب داد تو را بقتل می‌رسانیدم. من باو گفتم برای اینکه بفهمی بین من و تو چه اندازه‌تفاوت وجود دارد من نه فقط تو را بقتل نمی‌رسانم بلکه سلطنت اگره را هم بتو وامیگذارم تا همچنان پادشاه باشی منتها درکشوری کوچکتر و برای اینکه آسوده خاطر باشم که علیه من اقدامی نخواهی‌کرد پیشکاری برای تو انتخاب می‌نمایم و (بابا طغرائی) را بسمت پیشکارش انتخاب کردم.

او بجای اینکه از عفو من‌شکر گزار باشد و بقیه عمررا بدون فتنه‌انگیزی‌زندگی نماید و سپاس خدا را بجا بیاورد که جان و مال و سلطنتش باقی مانده درصدد شورش برآمد و عده‌ای از سربازان را بشکل(سادهو) نزدیك شهر پنهان نمود که بتواند ناگهان طغیان کند بعد سربازان مذکور را بشهر آورد و ناگهان بسربازانی که من در این شهر داشتم حمله کرد و همه راکشت و باباطغرائی رابدست خود سر برید و چهار تن‌ازافراد محترم این شهر را زنده در آتش سوزانید و من یقین دارم که خویشاوندان آنها اکنون در این مجلس هستند و صدای مرا می‌شنوندو اینك من از شما می‌پرسم که آیا مردی که اینطور بیرحم و حق ناشناس و تبه‌کار باشد مستوجب ترحم هست یا نه ؟

یکی از حضار دست خود را بلندکرد و معلوم شد می‌خواهد چیزی بگوید. بابر گفت برخیز وآنچه می‌خواهی بگو آن مرد گفت ای (همایون) یکی ازآن چهار نفرکه بدستور این مرد زنده در آتش سوزانیده شد عموی من بود و عموی من و مرد دیگر از محترمین این شهر را بدستور این بیرحم در قفس ببر گرسنه نهادند و ببر درنده به عموی من و دیگری ترحم‌کرد و آسیبی بآنها نزد ولی این مرد خونخوار گفت‌که عموی مرا در آتش بیندازند و اینك من از همایون درخواست می‌کنم‌که مجازات این ستمگر را بمن واگذار نماید تا همانطورکه او عموی مرا زنده در آتش سوزانید من هم وی را زنده در آتش بسوزانم.

بابر گفت‌که این مرد چهار بی‌گناه راکه یکی ازآنها عموی تو بود زنده درآتش سوزانید و تمام سربازان مراکه در این شهر بودندکشت. ولی من موافقت نمی‌کنم که‌تو او را زنده درآتش بسوزانی.

آن مرد پرسید ای همایون برای چه موافقت نمی‌کنی‌که من این ستمگر را زنده در آتش بسوزانم تا او بفهمدکه بسر عموی من وبیگناهان دیگرکه زنده درآتش‌سوختند چه گذشت.

بابر گفت عمل این مرد در مورد بی‌گناهان و زنده در آتش سوزانیدن آنها عمل یك درنده وحشی بود لیکن ما درنده وحشی نیستیم تا اینکه او را زنده بسوزانیم و هر گاه ما مبادرت باین عمل نمائیم مثل او خواهیم شد من در این جا گفتم که وقتی مرتبه اول (سلطان ابراهیم) را دستگیرکردم‌ازاو پرسیدم اگرتو مرا دستگیر می‌نمودی بامن‌چه می‌کردی او در جواب گفت تو را بقتل می‌رسانیدم من باوگفتم از قتل تو صرف نظر می‌کنم تا بدانی‌که بین من و تو، تفاوت وجود دارد.

اکنون اگر ما این مرد را درآتش بسوزانیم چه فرقی است بین درنده‌ای وحشی چون او و ماکه خود را انسان شریف می‌دانیم و عقیده داریم که تن آدمی بقول شاعر شیراز بجان آدمیت شریف‌است. آنچه آدمی را بر سایر موجودات برتر می‌کندشرافت انسانی است وگرنه تمام جانداران دارای چشم وگوش و دهان ودست وپا هستند دیگر اینکه یکی از علل بقای ظلم در دنیا این است‌که هرکس که دسترسی بیك ستمگر پیدا کرده درصدد برآمده‌که او را با شکنجه‌ای مخوف‌ترازآنچه مرد ستمگر بردیگران وارد می‌آورد، یا با شکنجه‌ای معادل همان آزار، بقتل برساند وتصورکرده که هرگاه برای مجازات مرد ستمگر، اورامورد شکنجه‌های هولناك قرار بدهد ظلم ازجهان‌رخت برخواهد بست اما بطوریکه میبینیم ستمگری از دنیا برنیفتاد و هنوز ظالمینی چون سلطان ابراهیم هستندکه بی‌گناهان را زنده درآتش می‌سوزانند یا آنهارا درکام درندگان می‌اندازند

وقتی به‌یك نفر از این ستمگران دسترسی پیدا می‌کنید و می‌خواهید آنها را به مجازات برسانید بهمان مجازات‌که شرع و عقل مقرر نموده اکتفاکنید و بدانیدکه مجازات یك ستمگر نباید این باشد که براو بهمان اندازه ستم وارد آورند بلکه باید اورا در حدود مقررات شرع و عقل‌مجازات نمایند.

بعدازاین اظهارات مردی‌که می گفت سلطان ابراهیم را باو واگذارند تا اینکه بانتقام عمویش وی را زنده درآتش بسوزاند متقاعدگردید و دیگر راجع به‌سوزانیدن سلطان ابراهیم چیزی نگفت.

سپس بابر از حاضرین پرسیدکه آیا کسی به سلطان ابراهیم ادعائی دارد یا نه؟ چند نفرکسب اجازه‌کردندکه حرف بزنند وهریك ازآنها از سلطان ابراهیم مطالبه‌چیزی کرد.

یکی گفت‌که اوملك مرا ضبط‌کرده ودیگری گفت‌که گاوهای شیرده مرا برده‌وسومی اظهار نمودکه زورق‌های مرا در شط (چومه) تصرف نموده است.

هربارکه شخصی از سلطان ابراهیم ادعائی می‌کرد بابر از وی می‌پرسیدکه آیا دعوی این مرد صحیح هست یا نه، و هربار سلطان ابراهیم انکار می‌نمود.

سپس بابر از حضار می‌پرسید آیا در این مجلس‌کسانی هستندکه بتوانند شهادت بدهندکه ادعای این مرد صحیح هست یا نیست چند نفر شهادت می دادندکه دعوی آن مرد صحیح است و بابر به‌کاتب‌می‌گفت‌که اسم آن مرد و ادعایش را ثبت نمایدتااینکه آنچه سلطان ابراهیم از او گرفته بود مستردگردد واگرچیزی‌که غصب شده قابل مسترد داشتن نیست از اموال سلطان ابراهیم خسارت مدعی را جبران نمایند.

وقتی ادعاها تمام شد بابر به‌سلطان ابراهیم گفت هرگاه وصیتی داری بکن.

سلطان ابراهیم گفت وصیت من‌این‌است‌که بعدازمن‌متعرض هیچ یك ازخویشاوندانم نشوید بابر گفت من متعرض‌آنهانخواهم شد برای اینکه خویشاوندان تومسئول گناهانت نمی‌باشند سلطان ابراهیم گفت‌وصیت دیگر من‌این‌است‌که پسرم بعداز من پادشاه (اگره) شود بابر گفت توآن‌قدر ظلم کرده‌ای‌که من بعیدمی‌دانم سکنه این جا حاضر شوندپسرت را به‌سلطنت بپذیرند. من‌بتو قول نمی‌دهم‌که پسرت پادشاه (اگره) خواهدشد ولی می توانم‌قول‌بدهم‌که اگر سکنه (اگره) خواهان سلطنت وی بودند من مخالفت‌نخواهم‌کرد.

سلطان ابراهیم گفت دیگر وصیتی ندارم‌که بکنم ولی یك تقاضا دارم و تقاضایم این است‌که از مجازات من صرف نظرنمائی بابرگفت من میتوانم ازحق خودصرف‌نظر کنم ولی نمی‌توانم ازحق دیگران صرف‌نظرنمایم و خون بی‌گناهانی که توآنها را بقتل رسانیده‌ای می‌جوشد و جوشش خون آنها فرو نخواهد نشست مگر بعدازاینکه قصاص‌به

عمل بیاید وتو به‌مجازات برسی آیا من می‌توانم از خون باباطغرائی که زن و فرزندانش درکابل منتظر مراجعت او هستند صرف‌نظرنمایم آیا من می‌توانم ازخون سربازانی که‌تو آنها را در این شهرقتل‌عام کردی‌درصورتی که هیچ یك ازآنها با تو دشمنی نکرده‌بودند صرف نظرنمایم. آیا برای‌من امکان داردکه از خون کسانی که توآنها را دراین شهرزنده در آتش سوزانیدی صرف‌نظرنمایم؟ این است که من نمی‌توانم درخواست تو را برای اینکه مورد عفو قرار بگیری بپذیرم ولی برای اینکه باز بفهمی‌کـه بین من وتو، چقدر تفاوت وجود دارد نحوه قتلت را واگذار بخودت می‌کنم وبگو تا توراچگونه بـه قتل برسانند تا اینکه‌کمتررنج ببری.

سلطان ابراهیم گفت ای همایون بگذارکه من از رنج پیری بمیرم.

همایون جواب‌دادما نمی‌خواهیم شوخی‌کنیم و در این جاکسی‌حال شوخی‌ولطیفه گوئی ندارد.

سلطان ابراهیم گفت بگذار من زنده بمانم تا بتوانم جبران‌کارهای گذشته رابکنم.

بابر گفت یك مرتبه من نسبت به‌تو مساعدت‌کردم و از مجازاتت صرف نظر نمودم زیرا حق‌کسی برذمه من نبود و می‌توانستم از حق خود صرف‌نظرکنم و نتیجه گذشت من این شدکه توفرصت بدست‌آوردی ومرتکب آن همه خونریزها شدی وبی‌گناهان را با فجیع‌ترین طرز بقتل رسانیدی و راست گفته‌اندکه من جرب‌المجرب‌حلت به‌الندامه(یعنی هرکسی‌که آزموده را بیازماید دوچار پشیمانی می‌شود.)

سلطان ابراهیم می‌خواست دفع‌الوقت‌کند ومی‌اندیشیدکه شاید براثرگذشتن وقت وسیله‌ای پیدا شودکه او را ازمرگ برهاند.

بابر گفت چرا نوع مرگ خود را انتخاب نمی‌نمائی تا اینکه قصاص به‌عمل‌بیاید واگر تصورمی‌کنی‌که براثرگذشتن ساعات، راهی برای رهائی تو ازقصاص پیداخواهد شد بدان‌که هرگونه راه مسدود است و توباید بطورحتم به مجازات برسی.

سلطان ابراهیم گفت نحوه مرگ خود را تعیین می‌کنم‌ومی گویم بمن شیره‌کوکنار بخورانید تا بمیرم بابر گفت کسانیکه‌عادت به‌خوردن‌شیره‌کوکنار دارند با خوردن‌کوکنار نمی‌میرند سلطان ابراهیم گفت من عادت به‌خوردن شیرکوکنار ندارم و تا امروز آنـرا نخورده‌ام و بطورحتم خواهم مرد.

بابرگفت شیره‌کوکنار بیاورند وبآن مرد بخورانند.

امروز در هندوستان شیره‌کوکنار وجود ندارد زیرا درآن جاکوکنارنیست‌تااینکه شیره‌اش وجود داشته باشد.

اما در دوره بابر در هندوستان‌کوکنار بود و شیره‌اش را مـی‌گرفتند و بعضی از

مردم وبخصوص (سادهو)ها از شیره‌کوکنار می‌خوردند وبرخوردار از نشه می‌شدند.

رفتند ومقداری ازشیره‌کوکنار را آوردند وبابرسلطان ابراهیم را وادارکرد که قدری ازشیره‌کوکنار را بخورد سلطان ابراهیم مقداری ازآن ماده را خورد وبعداز ساعتی خواب او را در ربود و بدون اینکه ازخواب بیدار شودزندگی رابدرود گفت.

بعداز اینکه تصدیق کردندکه سلطان ابراهیم مرده، بابرگفت تا چند روز از دفن جسد وی خودداری نمایند.

زیرا شاید پیشنهاد خوردن شیره‌کوکنار ازطرف آن مرد خدعه بوده ومیخواسته استکه خود را از مجازات برهاند.

پس‌ازچند روزکه ازدفن جسد سلطان ابراهیم خودداری‌کردند چون هواگرم‌بود آثار تلاشی در جسد نمایان گردید و درآن موقع محقق شدکه سلطان ابراهیم مرده زیرا محال است آثار تلاشی دربدن‌کسیکه زنده است آشکار گردد.

جسد سلطان ابراهیم را دفن‌کردند و اموال‌کسانی راکه برمرده دعوی داشتندپس دادند ودرمواردی‌که دادن‌عین مال‌ممکن‌نبود، بحکم بابربهای آن‌را به‌مدعی‌می‌پرداختند.

پس‌ازاینکه بابرازمسترد داشتن‌اموال مردم فارغ گردید پسرسلطان ابراهیم‌رابسمت سلطان (اگره) انتخاب‌کرد وقبل‌ازانتخاب آن طفل ازوجوه محلی پرسیدکه آیا باسلطنت آن پسرموافق هستند یا نه؟ و وجوه محلی ابراز مخالفت نکردند.

چون پسرسلطان‌ابراهیم خردسال بود بابربرایش یك پیشکارانتخاب نمود تااینکه آن پسر بسن رشد برسد و بتواند خود اختیارکشور خویش را بدست بگیرد.

فصل چهل ودوم

طاعون

بعداز اینکه بابر ازکارسلطان ابراهیم‌فارغ گردید، راه دهلی را پیش گرفت‌وهنوز یك ماه از مراجعتش بدهلی نگذشته بودکه مرض طاعون بروز نمود.

در هندوستان، قبل‌از بابروبعداز او بدفعات مرض طاعون بروزکرد ولـی بیماری طاعون‌که درآن سال‌درهندوستان بروز و بدهلی سرایت نمود مخوف‌ترین بیماری‌طاعون می‌باشدکه در هندوستان بروزکرده است.

طوری مرض طاعون در هندوستان با سرعت توسعه می‌یافت‌که هـرگاه فی‌المثل طاعون سوار براسب تیزتك بودوروز وشب باحرکت چهارنعل راه می‌پیمودنمی‌توانست با آن سرعت‌ازیك نقطه به‌نقطه دیگربرود.

هیچ‌کس نتوانست‌بگویدکه اولین‌مرتبه، طاعون درکدام یك ازشهرهای هندوستان بروزکرد و ازکجا وارد سرزمین هند گردید.

امروز وقتی یك مرض ساری ازکشوری بکشوردیگر می‌رود می‌توان فهمید کـه اولین مرتبه‌درکدام قسمت ازآن‌کشور بروزکرده است چون در این دوره‌وسائل‌اطلاعات و ارتباطات سریع وجود دارد و خبرهادرچندلحظه از یك طرف دنیا بطرف دیگر می-

رسد و می‌توان کانــون اولیه مرض ساری را تعیین‌کرد و خط سیر سرایت مــرض را تشخیص داد و در زمان بابر وسائل ارتباطات امروزی وجود نداشت وخبرهای اطراف کشور بزودی بمرکزآن نمی‌رسید ولذا بابر نتوانست بفهمدکه مرض طاعون ازکجا به کشور هندوستان سرایت نموده است.

مردم ناگهان تب می‌کردند و تب آنها بزودی آن چنان شدت می‌کردکـه قدرت حرکت ازآنها سلب می گردید وآنگاه درکنار ران آنها یك غده پدیدار می گردید وآن غده طوری درد می گرفت‌که مجال نمی‌داد مریض یك لحظه آرام بگیرد.

غده مزبور بعدازیك‌یادویاسه‌شبانه‌روز، سیاه می‌شد وتب‌شدید ودرد غیرقابل تحمل قلب مریض را ازکار می‌انداخت و بیمار زندگی را بدرود می گفت.

بعضی‌از بیماران دوشبانه روز بعدازآغازمرض وبرخی سه‌شبانه روز پس‌ازپدیدار شدن ناخوشی زندگی را بدرودمی گفتندووقتی‌بیماری فوت می‌کرد، جنازه اوبجامی‌ماند ونه مسلمین جرئت می‌کردندکه‌جسدکسی راکه بمرض طاعون فوت‌کرده بخاك‌بسپارندونه هندوان اجساد اموانی راکه بطاعون مرده بودند می‌سوزانیدند وهردو دسته می ترسیدند که اگر مرده‌ای راکه به‌مرض‌طاعون‌مرده، برای دفن‌کردن یا سوزانیدن از زمین‌بردارند مبتلا به‌طاعون خواهند شد .

مسلمین هندوستان برای این‌که ازعبور طاعون ممانعت نمایند طاق می‌بستند وزیر طاق دعا می گذاشتند و فـکر می‌نمودندکه طاعون جرئت نخواهدکرد ازآن طاق‌عبور نماید و هندوان برای اینکه ازعبورطاعون ممانعت نمایند آتش‌های بزرگ می‌افروختند و تعمد داشتندکه آن آتش‌ها، زیاد دود تولید نماید و تصور می‌نمودندکه دود فــراوان سبب‌کوری چشمهای طاعون خواهد شد و نخواهد توانست براه ادامه بدهد و بجاهای دیگر برود و مردم را مبتلا نماید.

بعضی از هندوان به‌تقلید مرتاضان هندی در دایره می‌نشستند بدین ترتیب که یك دائره اطراف خود رسم می‌نمودند ونیت می‌کردندکه طاعون واردآن دائره نشودوعقیده داشتند تا زمانی‌که ازآن دائره خارج نشوند مبتلا به‌مرض طاعون نخواهند شد زیرا آن مرض وارد آن دائره نمی گردد.

رویهمرفته مسلمین و هندوان، طاعون را موجودی جاندار می‌دانستندکــه چشم و گوش و دهان و اعضای دیگر دارد وهمه جا را می‌بیند وشعورش مثل انسان است و اگر در سرراهش دود انبوه بوجود بیاورند چون‌چشمش‌جائی‌را نمی‌بیند برمی گردد وهرگاه در سرراهش طاق ببندند و درآن طاق، دعا بگذارند، طاعون‌که مثل شیطان رجیم ازدعا می‌ترسد جرئت ندارد از طاق بگذرد و جاهای دیگررا آلوده‌کند.

با تمام اقداماتی که مسلمین و هندوان برای جلوگیری ازمرض طاعون می کردند آن مرض هولناك، وسعت می‌یافت و مناطق جدید را در برمی گرفت وقتی طاعون وارد منطقه‌ای می‌شد خانه‌ها از جمعیت خالی‌می گردیدو دام بی‌سرپرست می‌ماند و دیگردکانها را نمی‌گشودند و هیچ یك از اقدامات مسلمین و هندوها نمی‌توانست از توسعه بیماری جلوگیری کند و آنهائی که در یك دائره می‌نشستند و قدم ازآن بیرون نمی‌نهادندکه مبادا مبتلا به‌طاعون شوند مثل سایرین طاعون می گرفتند ومی‌مردند.

در سرزمین هندوستان، در طول تاریخ،مردم بدفعات، براثرعلل گوناگون‌مهاجرت دسته جمعی کردند ولی کمتر دیده شده بودکه مردم،آن‌طورکه درآن سال مهاجرت‌نمودند بهیئت اجتماع براه بیفتند و بروند تا به نقطه‌ای برسندکه بیماری نتواند بآنجا برسد و آنان را ازپا درآورد. مهاجرین که از شهرها و قصبات و مزارع خارج می‌شدندیك‌مقصد کلی داشتند وآن رسیدن‌بکوهستان بود چون‌همه فکرمیکردندکه طاعون نمیتواند ازکوه عبورکند واگرکوه را بین خود وآن مرض حائل قراربدهند ناخوش نخواهند شدوزنده خواهند ماند خط سیرمهاجرین در تمام قسمت‌های‌هندوستان از طرف جلگه بسوی کوه‌ها بود و هردسته، می کوشید خود را بکوهی که نزدیك‌تراست برساند و از آن عبورکند و در پشت‌کوه‌قرار بگیرد.

بیم از طاعون سبب شدکه‌دشتبان‌ها وزارعین، مزارعی راکه دارای‌محصول‌رسیده بود گذاشتند و رفتند و از این جهت دشتبان را ذکرکردیم‌که در هندوستان. دشتبان، در مزارع‌دارای اهمیت بود درکشورهای دیگر دشتبان رابرای این می گماشتندکه محصول مزرعه مورددستبرد آدمیان قرار نگیرد اما در هندوستان. دشتبان، فقط‌برای متواری‌کردن جانوران گماشته می‌شد.

درآن سرزمین هیچ انسان در صدد برنمی‌آمدکه به محصول مزرعه‌ای دستبردبزند ومقررات مذهبی هندوان آنها را ازاین عمل نهی می کرد و رعایت مقررات مذهبی‌جزو فطرت هندوان بود و لذا دشتبان می‌باید فقط جانوران را بترساند ومتواری‌کند ونگذارد آنها محصول مزرعه را ببلعند درهندوستان قتل جانوران ممنوع بود و یك هندوازآغازتا پایان عمر یك جانور را به قتل نمی‌رسانید وجانورانی‌که در هندوستان بودندعمرطبیعی می کردند و بمرگ طبیعی می‌مردند و ازشگفتی‌هااین‌که طول عمرجانوران درهندوستان بیش‌ازطول عمر هم‌نژاد آنها درکشورهای دیگر بود و دیگر این که جانوران هندوستان دوچار امراضی‌که جانوران کشورهای دیگر را دسته‌جمعی هلاك می کرد نمی‌شدند.

ما از علت این موضوع بی‌اطلاع هستیم و فقط واقعیتی را می گوئیم و می گذریم وچون جانوران هندوستان دوچارامراض ساری‌که سبب مرگ دسته جمعی‌جانوران‌ممالك

دیگر میگردد نمی شدند نسل آنها افزایش مییافت و در زمین‌کشوری نبود که باندازه هندوستان جانور داشته باشد و چون آنهمه جانور غذا میخواستند به‌مزارع و باغهای هندوان حمله‌ور می‌شدند تا شکم را سیر کنند.

این بودکه برای محافظت مزارع و باغها، روز و شب، نگهبان می‌گماشتندکه ما باسم دشتبان میخوانیم و اگر شبی دشتبان را خواب در میربود . بامداد ، وقتی ازخواب بیدار می‌شد میدیدکه محصول مزرعه یا میوه باغ بیغما رفته است.

وقتی دشتبان‌ها و زارعین از بیم طاعون مزارع و باغها را رهاکردند و گریختند ، جشن بزرك جانوران هندوستان آغاز گردید. و میلیون‌ها جانور بزرك وکوچك، بمزارع و باغها حمله‌ور شدند و بدون بیم‌از دشتبان ومحافظین دیگر، هر روز، یا هرشب‌باندازه اشتهای خود میخوردند.

وقتی زارعین و دشتبان‌ها مزرعه وباغ‌را رهاکردند تا خود را به‌پشت‌کوه‌برسانند باندازه موجودی یا بقدر قوه حمل خود، آذوقه بردند ولی خواربار قسمتی ازآنها قبل از این‌که از دورکوهی را بچشم ببینند باتمام رسید چون در قسمت‌هائی از هندوستان جز جلگه‌های مسطح نیست و در بعضی از مناطق باید پنجاه تا شصت فرسنك راه پیمود تا بکوه رسید.

عده‌ای از مهاجرین قبل از این‌که بکوه برسند دوچار گرسنگی شدند و شدت گرسنگی آنها را وادار نمودکه از مزارع و باغهای بدون صاحب‌استفاده نمایند.

در قدیم یك هندو، مرتکب سرقت نمی‌شد و برداشت از اموال دیگری رایك گناه غیر قابل بخشایش می‌دانست اما‌فشارجوع غیرقابل تحمل‌بود و مهاجرینی‌که‌آذوقه‌نداشتند مجبور شدندکه در مزارع و باغهای بی‌صاحب شکم خود را سیرکنند مشروط براین‌که جانوران چیزی برای آنها باقی گذاشته باشند.

بابر و خانواده‌اش مثل دیگران از مرض گریختند و از شهر (دهلی) پایتخت هندوستان به (سیملا) رفتندکه ییلاق دهلی و در دامنه‌کوه بود (وهست).

بابر بعداز ورود به سیملا امرکردکه اطراف آن منطقه نگهبان بگمارند و نگذارند که از خارج‌کسی وارد آنجا شود و منطقه سیملا بمناسبت این‌که بابرواعضای خانواده‌اش آنجا بودند یك منطقه محصورگردید و مرض بآنجا سرایت نکرد.

لیکن سایر مناطق‌کوهستانی هندوستان مثل‌سیملا محصور نبود و مردم ازآن عبور میکردندکه خود را به‌پشت‌کوه برسانند یا درآنجا سکونت مینمودند و بعداز دسته اول، دسته‌های دیگر از مهاجرین میرسیدند و بیماری طاعون در دامنه‌های‌کوه و پشت‌آن‌توسعه پیداکرد ومعلوم شدکه‌کوه هم نمیتواند جلوی بیماری طاعون را بگیرد و در بعضی از

قسمت هـای پشت‌کوه بیماری طاعون طوری توسعه پیداکردکه مردم از وحشت،کوه را رها کردند و بجلگه‌ها رفتند وتصور نمودندکه درجلگه‌ها بیشترمصونیت دارند.

آن قدر مرض طاعون از مردم بقتل رسانیدکه بعضی از مورخین نـوشته‌اندکـه شماره سکنه‌کشور نصف شد و دربعضی از جاها استخوان مردگانی که نتوانسته بودند لاشه آنها را بخاك بسپارند یا بسوزانند از دور، زمین را سفید نشان میداد.

بعدازاین‌که بیماری هولناك از بین رفت آن قسمت از مردم هندوستان کـه زنده ماندندگرفتارمخوف‌ترین‌قحطی شدند. زیرا محصول گذشته جمع‌آوری نشده بودوبطوری که‌گفتیم زارعین و دشتبان‌ها محصول رسیده را در مزارع گذاشتند و گریختند.

ازآن گذشته، جانوران‌که مزارع وباغها را بی‌صاحب دیدند محصول کشت‌زارها و میوه باغها را خوردند و برای مردم چیزی باقی نگذاشتند.

مسلمین هندوستان مثل هندوان، از قحطی درمانده نشدند زیرا اگرگندم و برنج و میوه نبود، درعوض‌گاو و گوسفند را ذبح میکردند ومیخوردند.

بابر چون میدید که هندوان بمناسبت فقدان گندم و برنج و میوه، در معرض‌خطر مرك هستند عده‌ای از سران آنها را جمع‌کرد و بآنها گفت من میدانم که طبق قـوانین مذهبی شما اکل‌گوشت جانوران جائز نیست ولی امسال وضع کشور غیرعادی بـود و اکنون‌کرورها نفر از مردم هند ازگرسنگی در معرض خطر مرك هستند و در ایـن موقع فوق‌العاده، بهتر این است‌که شما دستور بدهیدکه مردم گوشت‌گاو وگوسفند و جانوران دیگر را بخورند تا موقعی‌که گندم و برنج فراهم گردد. ولی سران هندو گفتند مانمیتوانم این دستور راصادرکنیم و بفرض این‌که مااین دستور را صادر نمائیم مردم ازآن‌پیروی نخواهندکرد زیرا احساسات مذهبی بین هندوان خیلی قوی است وآنها مرك ازگرسنگی را برخوردن حیوانی ترجیح میدهند.

بابر به سران هندو گفت حال‌که نمیخواهید خوردن‌گوشت جانوران رامجازکنید لااقل خوردن ماهی را مجازنمائیدو ماهی اگر مثل‌گندم و برنج، مـردم را راضی نکند لااقل مانع از این می‌شودکه ازگرسنگی بمیرند. سران هندوموافقت‌کردندکـه خوردن ماهی را مجاز نمایند تاسکنه سواحل وآنهائی‌که‌کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کنند بااکل ماهی خود را ازگرسنگی نجات بدهند.

خوردن‌ماهی گرچه‌عده‌ای کثیرازسکنه‌سواحل‌وکسانی راکه‌کناررودخانه‌هازندگی میکردند از مرك‌رهانید ولی آنهائی‌که دستشان به ماهی نمیرسید ازگرسنگی‌بسیارآسیب دیدند و عده‌ای بهلاکت رسیدند و دسته‌ای ازآنها تا مدت چند سال دچار عوارض آن قحطی بودند.

بابر نتوانست مانند یکی از فرزندانش موسوم به (اورنك زیب)ـ بطوری که شرح آن در یکی از فصول گذشته این سرگذشت داده شدـ با قحطی مبارزه کند.

بابر را نباید از این حیث گناهکار دانست چون هر دوره دارای مقتضیات مخصوص بخود می باشد.

ما اگر بابر را ملامت کنیم که چرا نتوانست مانند اورنك زیب (که مدتی پس از او بسلطنت هندوستان رسید) با قحطی مبارزه نماید باید کریستف کلمب راملامت نمائیم چرا با هواپیما برای کشف امریکا نرفت. در دوره کریستف کلمب وسیله مسافرت دریائی کشتی شراعی بود آنهم نه کشتی‌های شراعی ادوار بعد که با سرعت حرکت میکرد بلکه کشتی‌های شراعی کندرو.

در دوره بابـر هم وسایل دوره اورنك زیب وجـود نداشت تـا وی بتواند بـا قحطی بطور موثر مبارزه نماید. بابر نمیتوانست مانند فرزندش اورنك زیب بفهمد که اگر برنج را مطابق با اسلوب ژاپونی بکارند و مورد مواظبت قرار بدهند سه برابر برنج هندی محصول میدهد. بابر مثل فرزندش اورنك‌زیب باقلای ژاپونی را ندیده بود تا این که باهمیت آن از لحاظ تغذیه پی ببرد ودستور بدهد که درهندوستان باقلای ژاپونی بکارند برهمین قیاس بابر پسته زمینی راندیده بود تا این که مانند فرزندش اورنك زیب امر کند در هندوستان پسته زمینی کاشته شود.

معهذا اقداماتی که بابر برای مبارزه با قحطی درهندوستان کرد با توجه باقتضای زمان بااهمیت بود. دردوره بابر غذای اصلی هندوان گندم بود و برنج وامروز ذرت خوشه‌ای هم غذای آنها می‌باشد ولی در آن دوره در هندوستان هنوز ذرت خوشه‌ای را نمیکاشتند وتمام هندوها گندم وبرنج می‌خوردند بابر برای این که جهت بذر، گندم و برنج به هندوستان برساند باکشتی ازکشور ایران گندم و از سرزمین هندوچین برنج واردکرد.

فرستادگان بابر مامور شدند که در هندوچین برنج را بهرقیمت که بگویند (هرقدر گران باشد) خریداری کنند و به‌هندوستان بفرستند و این کار، در تقریباً چهار قرن قبل از این یك کار کوچك نبود و بعقل همه‌کس نمیرسید که می‌توان از راه دریا، ازکشورهای دیگر گندم وبرنج وارد کرد و اگرهم به عقلشان میرسید، معلوم نبود که آن قدر گذشت داشته باشند تا آن کـه ازکیسه خود درکشورهای دیگر گندم و برنج خریداری نمایند و بـه هندوستان برسانند.

در آن دوره وضع مالی کشورها مثل امروز نبود و دولت‌های موظف وجود نداشتند تا این که مثل امروز از محل بودجه کشور، احتیاجات مملکت را رفع کنند. مالیاتی که در هندوستان گرفته می‌شد متعلق بود بپادشاه آن کشور، خواه بابر یا دیگری و تمام سلاطین

هندوستان، آنچه از بابت مالیات میگرفتند، مال خود میدانستند و هـرطورکه خودشان تصمیم میگرفتند بمصرف‌میرسانیدندامروز مالیاتی که درکشورهای‌مختلف گرفته می‌شودجزو درآمدکشور است و بحساب بودجه مملکت میرود اما درهندوستان آن مالیات‌مال‌سلاطین بود و آنها دریغشان میآمد چیزی راکه بخودشان تعلق دارد برای مردم خرج کنند چون فکر میکردندکه اگر چیزی ازکیسه خود برای دیگران خرج نمایند وسیله اعـاده همان مبلغ را ندارند.

ولی بابر باسعه صدر، ازکیسه خود برنج و گندم خریداری‌کرد و هزینه حمل آن را ازکیسه خود پرداخت و توانست مقداری زیاد بذر به‌هندوستان برساند و ازقضاسال بعد، بخوبی بارندگی شدو محصولی فراوان حاصل گردید و قحطی بکلی از بین رفت.

بعدازاین‌که طاعون ازهندوستان براه‌افتادبابر بشکرانه این که خـود وفرزندانش گرفتار طاعون نشدند در دوازده شهر از بلاد هندوستان بـرای مسلمین و هندوان خسته خانه ساخت و با این‌که خود مسلمان بودبرای خسته خانه‌های هندو ، مثل خسته‌خانه‌های مسلمین موقوفه تعیین‌کرد تا این‌که بعدازمرگش، خسته خانه‌های مزبور تعطیل نشود .

در آن خسته خانه‌ها از سال خوردگان بخرج بابر نگاه داری میکـردند و خسته خانه‌های بابر در دوازده شهر بزرك هندوستان، برای سالخوردگان مسلمان و هندو چون بیمه اجتماعی امروز بودکه در بعضی‌ازکشورها به‌نفع سالخوردگان وضع گردیده‌وهمین که زن و مردی براثرکبرسن ازکار افتاد تا روزی‌که زنده است مستمری دریافت میکند.

خسته‌خانه‌های مذکور بعداز بابر بجا ماند و بعضی ازفرزندان آن مرد با پیروی از روش سرسلسله، خسته خانه‌های دیگر دربلاد هندوستان بوجود آوردند و تا روزی‌که فرزندان‌بابر در هندوستان سلطنت میکردندآن خسته خانه‌ها باقی بود و ازسال‌خوردگان نگاهداری می‌نمود.

بابر علاوه برخسته‌خانه‌ها بشکرانه این‌که او، و فرزندانش ازطاعون رهائی‌یافتند دو تکیه برای عزاداری، امام سوم شیعیان حسین‌بن‌علی علیه‌السلام بنانهاد و یکی از آن دو را در دهلی بناکرد.

بابر بطور رسمی دارای مذهب شیعه نبود اما بمعتقـدات مـذهبی شیعیان احترام میگذاشت و احترام به‌معتقدات‌شیعیان، در دورهٔ زمامداری فرزندان بابر، بمناسبت‌روابط دوستانه‌که بین دربار ایران و دربار هندوستان وجود داشت بیشتر شد و عده‌ای‌کثیر از شیعیان از ایران به هندوستان مهاجرت‌کردند و مقیم شهرهای هند شدند. ویك قسمت از شیعیانی که اینك درپاکستان وهندوستان زندگی می‌کنند فرزندان مهاجرین مذکورهستند که از ایران بهندوستان رفتند.

بابر بموازات ساختن خسته خانه‌ها و تکیه‌ها مبادرت به ساختن آب انبار در شهرهای هندوستان کرد در هندوستان با وجود گرمای هوا، ساختن آب انبار مرسوم نبود و مردم از آب جوها می‌آشامیدند و با همان آب شست و شو میکردند.

بابر درصدد برآمد در شهرهای هندوستان آب انبار بسازد تا این که در سنوات خشکسالی مردم از حیث آب آشامیدنی در مضیقه نباشند و آب انبارهائی که بابر در شهرهای هند ساخت، خیلی بزرك بود و بعضی از آنها در بعضی از بلاد هند، تا زمانی که لوله کشی نکرده بودند دیده می‌شد و بعد از این که درشهرهای هند لوله کشی کردند چون دیگر احتیاج بآب انبارهای مزبور نداشتند آنها را ویران کردند و بجای آب انبار، چیزهای دیگر ساختند.

آب انبارهائی که بابر در شهرهای هندوستان ساخت برای این نبود که فقط بسکنه يك محل (يك کوی) آب بدهد بلکه آن پادشاه در شهر، آب انبارها را چنان بزرك می‌ساخت که تمام سکنه شهر بتوانند در فصل تابستان از آب آن انبارها سیراب گردند.

فصل چهل و سوم

حفر قنات در هندوستان

دیگر ازکارهای بابر درهندوستان احداث قنات است که تا آن موقع در هندوستان متداول نبود. بابر که‌در فرغانه میزیست وآنگاه ساکن افغانستان گردید می‌دانست که در دامنه کوه‌ها آب وجود دارد و اگر چاه‌هائی حفر کنند و بین آنها دهلیز بوجود بیاورند تا این که به منبع آب برسند می توانند آبی فراوان‌را بسطح زمین بیاورندو برای‌آشامیدن وکشت و زرع ازآن استفاده نمایند بابر نمونه‌کاریزهارادر افغانستان دیده بود واطلاع داشت که بهترین‌مقنی‌های جهان در ایران هستند و نظریه‌آنها راجع بوجود یا عدم‌وجود آب، و عمق چاه‌هایی که باید حفرکرد خطا نمیکند.

ایرانیان نخستین ملتی هستندکه‌قنات احداث کردندواحداث قنات از طرف‌ایرانیان آن قدر قدیم است که نمیتوان مبداء آن را معین‌کرد و هرقدر به‌عقب برگردید باز در صفحات تاریخ نام ازکاریز در ایران برده می‌شود.

در هرنقطه ازجهان که کاریز حفرمیکـردند (یـا در آینده حفرکنند) از ایـرانیان فراگرفته‌اند و هوش ایرانیان برای استفاده ازآب‌کاریز، یکی از مظاهر درخوراعجاب نبوغ بشری است و حتی امروزهم سبب حیرت ملل مغرب زمین میشود.

ایرانیان با احداث قنات در بیابانی خشك ولم‌یزرع و بی‌آب، نهری ازآب‌زلال جاری می‌کردند و آن نهر را ازدامنه‌کوه می‌آوردند وچون نهر مذکور زیر زمین بودو

هست در فصول گرم،آب، تبخیر نمیشد و نمیشود و مجموع آبی که از نهرطولانی‌میگذرد از مظهر قنات خارج میگردد.

آبی که وارد قنات میشود از یك منطقه بخصوص خارج نمیگردد بلکه قسمتی از آن از منبع اصلی خارج میشود و قسمت‌های دیگر ازکف نهر یا سقف آن خارج‌میگردد و دائم قطرات آب از سقف نهرمیچکد و درآن میریزد یا این‌که قطرات آب ازکف‌نهر خارج میشود و منضم بجریان آب میگردد.

میزان‌زحمتی‌که ایرانیان برای‌حفرقنات تقبل و تحمل میکردند از حوصله‌ملل‌مغرب زمین خارج است. چون بعضی ازقنوات‌که در ایران حفرمی‌شد ازپنجاه تا یکصدکیلو-متر طول داشت و درتمام آن راه طولانی برای عبورآب مجرای تحت‌الارضی بوجود میآوردند.

امروزکه انواع وسائل حفاری و خاك برداری وجود دارد و درهمه جا با ماشین زمین را حفر می‌نمایند و تونل احداث می‌کنند حفر یك نهر تحت‌الارضی‌که یکصدکیلو متر طول آن باشد، کاری است‌فوق‌العاده تا چه‌رسد بآن روزکه وسیله حفاری کلنك وبیل بود و خاك را بردوش حمل می‌کردند وازیك نقطه به نقطه دیگر میبردند.

مهندسی قنات‌ها یکی ازدشوارترین‌کارهای مهندسی بودوهست و محاسبه‌مقنی‌هائی که یك (کاریز) را حفر می‌نمایند پیچیده‌تر ازمحاسبه مهندسانی است‌که درکوه‌ها، برای عبور قطارآهن یا اتومبیل، تونل حفر میکنند چون مقنی‌های‌کاریز باید نهرتحت‌الارضی‌را طوری حفرکنندکه از طول‌منطقه‌مرطوب زیرزمینی بگذرد تا این‌که از سقف وکف‌نهر، دائم آب بیرون بیاید.

دیگر این‌که نهر تحت‌الارضی، باید طوری حفر شودکه آب را از عمق زمین به سطح آن برساند و اولین مهندس‌اروپائی‌که قنات‌های ایران را دیدگفت من حیرانم‌که چگونه یك عده مقنی‌های بی‌سواد می توانند نقشه حفر یك چنین مجراهای تحت‌الارضی را بکشند و آب را از عمق هفتادمتر و هشتادمتر و بلکه یکصد متر و بیشتر به‌سطح‌زمین بیاورند.

گر چه منبع آب قنات ، اکثر در دامنه‌کوه ها قرارداشت و منبع‌آب، نسبت به سطح زمین جلگه (که قنات باید در آنجا بسطح زمین برسد) دارای ارتفاع بود . امـا در بعضی از چاه‌هـا مقنی‌های ایرانـی آب را از منبعـی استخراج می‌کردندکـه در دامنه‌کوه نبود ونسبت به‌مظهر قنات ارتفاع نداشت و دراین‌گونه موارد مقنی‌هـا باید طوری خط سیر نهر تحت‌الارضی را با محاسبه دقیق اندازه بگیرندکه آب ازعمق‌زمین

و مثلا از عمق یکصدمتر، بعداز طی یك راه طولانی به‌سطح زمین برسد.

هنگام حفرقنات فقط کشیدن نقشه نهر تحت‌الارضی مشکل‌وپیچیده نبودبلکه مقنی‌ها میبایستی منبع آب راکشف نمایند تا این‌که بتوانند ازآن منبع، آب‌کافی استخراج نمایند.

ایرانیان برای وقوف براین‌که‌عمق زمین دارای آب هست یا نه وسیله‌ای‌نداشتند جز بکار انداختن چشمان خود و هیچ یك از ادوات علمی امروزی مورد استفاده‌مقنی‌ها قرار نمیگرفت و آنها فقط بوسیله بینائی یعنی نظر انداختن برخاك و گاهی بوئیدن آن می‌فهمیدندکه آیا طبقه تحت‌الارضی زمین آب دارد یا ندارد.

تخصص کسانی‌که ازروی شکل خاك وگاهی ازبوی آن می‌فهمیدندکه عمق زمین دارای آب هست یا نه بقدری بودکه سلاطین و توانگران ایران فقط باتکای گفته‌مقنی بدون هیچ وثیقه دیگر مبالغ هنگفت را صرف حفرکاریز میکردند و تاریخ ایران نشان نمیدهدکه یك مقنی، اشتباه‌کرده باشد و قنات بعدازاین‌که بچاه منبع رسید، بدون آب بماند و معلوم شودکه در چاه منبع آب نیست.

(سرپرسی‌سایکس) انگلیسی‌که تاریخ او مربوط‌بایران معروف‌است چگونگی‌حفر مجرای تحت‌الارضی‌کاریز را بیان‌کرده‌ومینویسدمن تصور می‌کردم‌که هنگام خطرکاریز اول چاه اولیه را در نقطه‌ای‌که‌منبع تحت‌الارضی آب درآنجاست حفرمی‌نمایندوآنگاه مبادرت به حفر چاه‌های دیگرمیکنند اما بعد فهمیدم که اشتباه می‌کردم و برخلاف تصور من، حفرچاه‌های قنات ازمظهر بسوی منبع شروع میشود بدین ترتیب‌که ابتدا یك چاه بعمق پنج متر در جلگه حفر می‌نمایند و آنگاه چاه دیگر حفر می‌کنندکه عمق آن هشت متر باشد و بین دوچاه مجرای تحت‌الارضی بوجود میآورند بعدازآن‌کنار چاه‌دوم چاهی حفر مینمایندکه عمق‌آن ۹ متر باشد و بین چاه دوم و چاه جدید مجرای تحت‌الارضی احداث می‌نمایند

بهمین ترتیب هرچاه‌که حفر می‌کنند عمیق‌تر از چاهی است‌که حفرکرده بودندو بسیار اتفاق میافتدکه هنگام حفر چاه‌های مذکور به‌منطقه تحت‌الارضی مرطوب میرسندو آب از سقف مجری میچکد و ازکف آن بیرون میآید و اتفاق افتاده‌که قبل‌از رسیدن‌به منبع اصلی آب و حفر چاهی درآنجا (که ایرانیان آن چاه را مادر چاه میخوانند)آب در قنات جاری شده زیرا آبی‌که از سقف قنات درمنطقه مرطوب فرو میریزد وآبی‌که‌از کف قنات خارج میشود بقدری است‌که در نهر، آب بجریان در میآید.

(سرپرسی‌سایکس) میگوید حفر چاه‌هائی‌که یکی از دیگری عمیق‌تر است دشوار نیست بلکه‌کار مشکل حفر مجرای‌تحت‌الارضی بین چاه‌ها میباشد وآن مجری بایدطوری حفر شودکه منبع اصلی آب به قعر مادر چاه‌متصل گردد وازآنجا آب، در نهر زیرزمینی

جریان پیداکند.

چاه‌هائی که یکی بعدازدیگری وهریك عمیق‌تر از چاه قبل حفر شده سه فایده‌دارد اول این‌که وسیله تهویه مجرای تحت‌الارضی است ومانع از این میگرددکارگرانی‌که در مجرای تحت‌الارضی کارمی‌کنند براثر نرسیدن هوا خفه شوند.

دوم این‌که راه‌خاك‌برداری است وخاك‌هائی راکه براثر حفر مجرای‌تحت‌الارضی بدست میآید از چاه خارج میکنند سوم این‌که وسیله‌ایست دقیق برای طرازکردن‌مجرای تحت‌الارضی‌وحفرآن‌مجرا،بنحو مطلوب.

(سرپرسی‌سایکس) میگوید مقنی‌های ایران نه فقط میدانندکه منابع تحت الارضی آب درکجاست و بعد از حفر چه مقدار از زمین، میتوان بآن منبع رسید بلکه از معاینه زمین می‌فهمندکه آیا در راه مجرای تحت‌ارلاضی، سنك هست یا نه؟ و اگر در راه مجرای مزبور صخره باشد مسیر مجرا را تغییر میدهند و صخره را دور میزنند و چاه‌های قنات را در اطراف منطقه‌ای‌که سنك می‌باشد حفرمی‌نمایند.

من خود در ایران هفت قنات دیدم که خط سیر چاه‌های آنها یك نیم دایره وسیع را بوجود میآورد و مقنی‌ها بجای این‌که چاه‌ها را در امتداد خط مستقیم حفر نمایند در طول یك نیم دایره حفرکردند تا این‌که مجبور نشوند مجرای تحت‌الارضی را از وسط سنك (که حفر آن با وسائل موجود در ایران امکان ندارد) بگذرانند و من نتوانستم بفهمم مبتکر قنات‌کیست یا در چه تاریخ ایرانیان پی بردندکه میتوان آب منابع‌تحت‌الارضی زمین را از زیر خاك بسطح زمین‌کشید و مورد استفاده قرارداد و اروپائیان با این‌که گرفتار خشکسالی میشدند ومی‌شوند هرگز بفکر نیفتاده‌اندکه با این وسیله آب‌را از عمق زمین به‌سطح آن بیاورندونهرجاری‌کنند و مزارع خود را با آب‌تحت‌الارضی مشروب نمایند و در اروپا بخصوص در ایتالیا و اطریش کوه زیاد است و دامنه‌های کوهستانی وسیع وجود دارد و در بسیاری از آن دامنه‌ها مخزن‌های تحت‌الارضی آب موجود میباشد. لیکن تا امروز، حتی یك قنات در اروپا حفر نشده و اروپائیان ، هرگز کاریز را ندیده‌اند.

(هرودوت) مورخ یونانی هم در تواریخ خود ازقنات‌های ایران صحبت‌کرده‌ولی آنها را ندید.

در عوض (استرابون) جغرافیانویس معروف قنات‌های ایران را دید و اولین بار که یك قنات را مشاهده‌کرد مبهوت گردید.

چون نمیتوانست‌بفهمدکه چگونه ایرانیان فهمیدندکه می‌توان آب مخزن‌زیرزمینی زمین را در بیابان‌های خشك بسطح زمین آورد.

(استرابون) میگویدکه وی باایرانیان مذاکره کردکه بفهمد فکر ایجاد قنات چگونه پیدا شد اما آنها نتوانستند باوجواب بدهندکه فکر مزبور را بچه ترتیب استنباط کردند.
اما خود او (یعنی استرابون) تصور می‌نمایدکه فکــر ایجاد قنات از چاه استنباط شده است بدین ترتیب که ایرانیان درازمنه قدیم برای تحصیل آب چاه حفر کردندو آنگاه چاهی دیگر، کنارچاه اول حفر نمودند و سپس بفکر افتادندکه اگر بتوانند از قعرچاه مجرائی حفر کنندکه به‌سطح زمین برسد می‌توانند ازآب چاه بطوردائم استفاده نمایند بدون این که مجبور بآب‌کشی باشند بلکه آب چاه مثل یك نهر همواره جاری خواهد بود.
توضیحی که (استرابون) برای بوجود آمدن فکر احداث قنات میدهد ضعیف است چون آب یك چاه همواره آن قدر نیست که مانند یك نهر جریــان پیدا کند و آب قنات بطوری که گفتیم از یك چاه بدست نمی‌آید بلکه از سقف وکف مجرای تحت‌الارضی هم آب بدرون نهر میریزد و ما تصور می‌کنیم فکری که سبب احداث قنات در ایران شدفکر یك نابغه بوده و شخصی که باین فکرافتاد و اندیشه خود را وارد مرحله عمل کرد یکی از نوابغ انگشت شمار نوع بشراست که توانستند پایه‌های اول تمدن بنی‌آدم را بنانمایند.
میگویندکه فکر استفاده از آتش، برحسب تصادف به‌مخیله نوع بشر رسید و بعد از اینکه صاعقه درختی را در جنگل آتش زد انسان از حرارت آتش لذت برد و آن را مورد استفاده قرارداد اما فکر احداث قنات در ایران چیزی نبوده‌که برحسب تصادف به مخیله ایرانیان راه یافته باشد و آن‌که اولین مرتبه بفکر افتاد قنات احداث‌کند مردی بوده است دانشمند و از روی علم وکیاست دریافت که می‌توان آب منابع تحت‌الارضی را طوری به‌سطح زمین آوردکه در تمام سال مثل آب نهرروان باشد و بتوان همواره‌از آن استفاده نمود.
بابر در قسمت‌هائی از هندوستان‌که دامنه‌های کوهستانی وجود دارد مبادرت بــه احداث قنات کــرد و از امیربهادر (امیرشیردم سابق) کــه فرمانفرمائی کابلستان را داشت خواست که برای او مقنی بفرستد.
امیربهادر عده‌ای از مقنی‌های ایرانی وکابلی را برای احداث قنات به هندوستان فرستاد وآنها قنواتی احداث کردندکه باسم کاریزهای بابری معروف شد.
بابر تمام قنواتی راکه در هندوستان احداث کرد برای تمام‌سکنه اعم از مسلمان‌و هندو وقف نمود و با اینکه خود مسلمان بود در وقف نامه نوشت که هندوان‌مثل‌مسلمین باید از آب قنوات استفاده‌کنند و مزایای هیچ یك ازآن دوطبقه از لحاظ استفاده‌ازآب قنوات نباید بیش‌از دیگری باشد.
هنگامی که مقنی‌های ایرانی‌وکابلی بعدازپیدا کردن مخازن تحت‌الارضی‌آب،شروع

به‌حفر قنوات کردند آفتی فرارسید که خیلی بمردم هندوستان لطمه زد و آن آفت ملخ بود.

در هندوستان، قبل از سلطنت بابر ملخ میآمد همچنان که قبل از سلطنت او، در آن کشور طاعون بروز میکرد ولی گوئی طبیعت مقدر کرده بود هر آفت که در دوره سلطنت بابر بر هندوستان وارد میآمد در آن کشور بی‌نظیر باشد.

یك روز سکنه سواحل هند مشاهده کردند که آن قدر ملخ در آسمان پروازمی‌نماید که مانع از تابش آفتاب بزمین میشود.

ملخ‌ها از دریا میآمدند وبسوی مشرق یعنی خشکی میرفتند و مدت چندین روز پرواز ملخ ادامه داشت و بعد قطع شد اما بعداز سه روز، باز پرواز ملخ آغاز گردید وروزها و شب‌ها ملخ از روی شهرها وقصبات هندوستان که در سواحل غربی آن کشور قرار گرفته گذشت و بسوی مشرق رفت سکنه سواحل غربی هندوستان از پرواز آنهمه ملخ سخت متوحش شدند و قیمت آذوقه در شهرها و قصبات غربی هندوستان گران شد زیرا مردم که پیش‌بینی میکردند ملخ محصول مزارع را خواهد خورد درصدد خریداری آذوقه بر آمدند و هرکس بقدر بضاعت خود مقداری خواربار فاسد نشدنی خریداری نمود و در انبار خانه‌اش قرارداد که بعدازشروع قحطی گرسنه نماند یا فرزندانش دوچار گرسنگی نشوند.

بهرنسبت که افواج ملخ در هندوستان جلو میرفتند گرانی را هم با خود میبردند و در هرنقطه که ملخ ازآسمان آن عبورمیکرد نرخ ارزاق بالاخص غله و حبه گران می‌شد.

بعدازآین که اولین سیل ملخ گذشت وچند روز عبور ملخ‌ها متارکه شد قیمت ارزاق تنزل کرد چون سوداگران تصور نمودند که آفت ملخ آن طور که تصور میکردند خطرناك نیست اما پس‌ازاین که دومین سیل ملخ آغاز گردید قیمت ارزاق باسرعتی بیشتر ترقی نمود و دربعضی ازشهرها گندم وبرنج نایاب گردید چون هر سوداگر که گندم وبرنج داشت با اطمینان باین که قیمت غله و حبه درآینده خیلی ترقی خواهدکرد احتکار نمود وبخریداران گفت که موجودی خود را فروخته ودیگری چیزی برای فروش ندارد.

ملخ‌ها طبق رسمی که معلوم نیست ازکدام قانون زیست شناسی ناشی میشود اول بسراغ مزارع گندم و برنج رفتند و هرچه گندم و برنج درکشت زارها بود خوردند و بعدازاین که محصول مزارع ازبین رفت وملخ‌ها دانستند که دیگر درکشت‌زار، برای‌سیر کردن آنها چیزی وجود ندارد راه باغها را پیش گرفتند واشجار باغها را ازمیوه و برك عریان کردند وطوری باغها را عریان نمودند که درباغی که هزار درخت بود، برای‌نمونه یك برك دیده نمی‌شد.

در هندوستان جنگل زیاد است و در دوره بابر برخی ازجنگل‌های هندوستان‌بکر بود و مردم جرئت نمی‌کردندکه وارد آن جنگل‌ها شوند چون ازجانوران گزنده ودرنده بیم داشتند ازآن دوگذشته، دربعضی ازجنگل‌های هندوستان حشرات بقدری زیاد بودکه از بیم آنهاکسی جرئت نمیکرد قدم به‌جنگل‌های مذکور بگذارد و اگرشبی را درجنگل میگذرانید از نیش حشرات بهلاکت میرسید یا این‌که مشرف بموت میشد.

درآن جنگل‌های انبوه‌وسایرجنگل‌های هندوستان چند نوع درخت ازجمله‌درخت‌های میوه‌دار (دارای میوه‌های جنگلی بود) اما ملخ‌هاکه مزارع و باغها را از بین‌بردند به‌جنگل‌ها حمله نکردند و مثل این بودکه میوه و برك درخت‌های جنگلی بمذاق آنهاتلخ است ونمیتوانند آنها را بخورند ولی اگر درنقطه‌ای نهال‌های جوان برای جنگل‌کاری کاشته میشد ملخها بعداز فراغت از خوردن‌کشت‌زارها و باغها بسراغ نهال‌های جوان میرفتند و آنها می‌خوردند و در آن سال هم در هرنقطه از منطقه‌ای‌که مورد تهاجم ملخ قرارگرفته بود نهال‌های جوان جنگل‌هاکه ازطرف مردم‌کاشته شده بود درکام ملخ‌ها فرورفت.

طوری خواربار در هندوستان نایاب گردیدکه هیچ کس نمیتوانست دربازار یك مشت غله یا حبه بدست بیاورد حتی‌حبوب‌کم ارزش مثل جاورس و ارزن در بازارهای هندوستان ناپدیدگردید.

آنهائی‌که بضاعت‌داشتند همین‌که اولین اثر ملخ نمایان‌گردید خواربارخریداری کردند و ذخیره نمودند ولی عده‌ای‌که‌میباید روزبروز، خواربار تهیه نمایند،ازگرسنگی درمانده شدند.

در قحطی گذشته هندوستان که‌شرحش داده شد جانوران اهلی ازگرسنگی‌نمیمردند چون در مرتع‌ها می‌چریدند اما بعدازاین‌که ملخ به‌هندوستان حمله‌ورگردید در مناطقی که مورد تهاجم ملخ قرارگرفت مراتع از بین رفت و جانوران اهلی گرسنه ماندند و بهلاکت رسیدند.

مسلمین‌که میدانستند دام آنها ازگرسنگی خواهند مرد جانوران را ذبح میکردند تا ازگوشتشان استفاده نمایند و مازادگوشت را با نمك میآلودند تا این که بعد از آن استفاده‌کنند و نمك سودکردن گوشت ازابداعات‌امروزی نیست بلکه، هزارها سال‌سابقه دارد و اکثر اقوام قدیم میدانستند هرگاه‌گوشت را نمك‌سود نمایند مدتی باقی‌میماند.

هندوهاکه طبق معمول‌گوشت جانوران را نمیخوردند و فقط ازشیرآنها استفاده میکردند حیوانات را ذبح ننمودند و دام آنها براثرگرسنگی ازبین رفت.

قحطی دوم هندوستان در زمان سلطنت بابر بر اثر تهاجم ملخ شدیدتر ازقحطی‌اول

براثر شیوع طاعون بود .

قحطی اول فقط برای این تولید شدکه زارعین از بیم طاعون مزارع خودرارها کردند و رفتند وهرگاه مزارع خود را رها نمی‌نمودند و محصول کشت زارها را جمع میکردند و بانبار میبردند قحطی بوجود نمیآمد.

سالی که طاعون آمد نه‌خشك سالی شد نه ملخ بمزارع و باغها حمله‌کرد. ولی‌در آن سال ملخ حمله‌ورگردید وهرچه بود خورد و بابر چون مشاهده‌کردکه آذوقه نیست مرتبه‌ای دیگر از پیشوایان هندوان خواست دستور بدهندکه هندوهاماهی بخورند.

پیشوایان هند و درخواست بابر را پذیرفتندونه فقط خوردن ماهی را حلال‌کردند بلکه موافقت نمودندکه هندوان‌ملخ هم‌بخورند چون خوردن ملخ سهل‌تر ازخوردن‌ماهی بود زیرا برای صیدماهی باید زحمت‌کشید ولی جمع‌آوری ملخ اشکال نداشت‌وهندوان شروع بخوردن ملخ‌کردند.

ملخ‌ها بعد ازاین‌که هرچه بود میخوردند از گرسنگی بهلاکت می‌رسیدند و لاشه آنها در صحرا بجا میماند و آن‌قدر ملخ در صحرای هندوستان انبوه شدکه بفکرافتادند که برای استفاده بعدی از آنها ملخ را نمك بزنندکه‌بتوانند درآینده هم از ملخ برای‌سد جوع استفاده نمایند.

بعدازاین‌که ملخ‌ها از گرسنگی مردند پوره ملخ‌که جان‌گرفته بپرواز درآمده بود برصحراها و دشت‌های قسمتی دیگر از هندوستان حمله‌کرد .

میدانیم‌که یکدسته ملخ بعدازاین‌که تهاجم‌کرد تخم میگذارد و تخم‌ها بعداز رفتن والدین مبدل به‌حشره میشود و به‌پرواز درمیآید تا این‌که درطلب طعمه برود.

پوره‌های ملخ با استفاده از غریزه‌ای‌که چندوچون آن بر ما معلوم نیست فهمیدند کشورهائی‌که مورد حمله والدین آنها قرارگرفته، نه‌کشت‌زار دارد نه باغ وآنهابرای تحصیل آذوقه باید راه‌کشورهای دیگر را پیش بگیرند و آنها می فهمیدند والدین آنها هرچه در ممالك بابر بود خورده‌اند و آنها باید بسوی‌کشورهائی بروندکه جزو قلمرو بابر نباشد.

گفتیم هندوستان اقلیمی بود وسیع ودر هیچ دوره یك پادشاه برسراسرکشورهای هندوستان سلطنت نمیکرد وهمواره درآن اقلیم یك عده پادشاه و (راج) در رأس یك‌عده کشورهای مستقل وجود داشته است.

در دوره بابر هم جنوب هندوستان‌کشوری مستقل‌بود (اما دردوره سلطنت فرزندان بابر منضم به قلمرو آنها شد) و در جزیره سیلان یك پادشاه مستقل سلطنت مـی‌نمود و بیرمانی واقع در مشرق هندوستان چند پادشاه مستقل داشت.

در هرحال پوره ملخ‌ها بعدازرشدکردن راه‌کشورهائی غیر از سرزمین بابرراپیش گرفتند و آن‌ممالك را هم بشکل‌کشورهای بابر درآوردند.

قدماء میدانستندکه وقتی ملخ بکشوری حمله میکند در نقاطی‌که برای غذا خوزدن می‌نشیند تخم میریزد و باید تخم‌ها را از بین برد اما در آن سال ملخ‌هائی‌که بکشوربابر حمله‌ور شدند آن قدر زیاد بودندکه مسلمین و هندوها نتوانستند درهمه جا تخم ملخ را از بین ببرند تا این‌که پوره ملخ بوجود نیاید.

برانداختن تخم ملخ، در تمام اعصار کاری دشوار بـوده و در مشرق زمین عقیده داشتندکه وقتی ملخ یکسال مبادرت به‌تهاجم کند سکنه‌کشوری‌که مورد تهاجم قرارگرفته تا هفت سال‌گرفتار آفت ملخ خواهد بود زیرا ملخ‌ها تخم‌ریزی میکردنـد و تخم آنها رشد میکرد ومبدل به‌پوره‌ملخ، و آنگاه ملخ‌های بزرك می‌شد و آن ملخ‌ها نیز بنوبه‌خود تخم میریختند و نسلی جدید از ملخ بوجود میآمد و آن دور تسلسل تـا مدت هفت سال ادامه داشت تا این‌که سکنه بومی‌کشور می‌توانستند نسل ملخ را براندازند.

رقم هفت در مورد آفت ملخ بنابر پیروی از ذوق عمومی برزبان آورده می‌شد. وگاهی نسل ملخ در سال سوم بکلی برمیافتاد و بسال چهارم نمیرسید و عادت قدماء بر این بودکه بعضی از چیزها را با رقم هفت برزبان میآوردندکه نشان بدهند زیاد است.

قدماء برای ازبین بردن تخم ملخ زمین را شخم میزدند و زیرورو می‌کردند تااین که تخم ملخ در معرض آفتاب و بادقراربگیرد و پیشینیان گرچه مثل حشره شناسان‌امروز راجع بوضع زندگی ملخ مطالعات علمی نداشتند و نمیتوانستند مثل‌مردم این عصرباملخ مبارزه‌نمایند اما براثرتحت‌نظر گرفتن‌ملخ، در طی مدتی مدید، فهمیده بودندکه‌ملخ‌هنگام تخم‌ریزی تخم خود را زیر خاك پنهان میکند و تخم در زیر خاك رشد می‌نماید ومبدل به حشره میشود و بعد از این‌که پوره ملخ بوجود آمد خاك را ازروی خود دور می‌نمایدو بپرواز درمیآید.

قدماء دریافته بودند اگر منطقه‌ای راکه مورد حمله ملخ قرارگرفته (وملخ همانجا تخم میگذارند)شخم بزنند وخاك‌را زیروروکنند تخم در معرض آفتاب و باد قرارمیگیرد و از بین میرود.

بعداز این‌که ملخ به‌هندوستان حمله‌ور گردید بابر امرکرد تمام جاهائی راکه‌مورد حمله قرارگرفته است شخم‌بزنند وروستائیان زمین مزارع را شخم میزدند و خاك را زیر ورو میکردند و زمین باغ را بابیل برمیگردانیدند تا این تخم‌های ملخ در معرض‌آفتاب و باد قراربگیرد.

اما وسعت اراضی هندوستان‌که مورد حمله ملخ قرارگرفت آن قدر زیاد بود که

نتوانستند تمام زمین‌هایی راکه میدانستند ملخ در آنجا تخم کرده برگردانند و در نتیجه در زمین‌هایی که خاك آنها برگردانیده نشده‌بود تخم ملخ شکفت و پوره ملخ بوجودآمد و آنگاه پرواز نمود و بسوی کشورهای دیگررفت.

باغهای قلمرو بابر که مورد حمله ملخ قرار گرفت چون بابیل شخم شد وباصطلاح باغداران بومی بیل خورد در سال بعد محصول فراوان داد.

بابر بعداز این‌که ملخ همه چیز را خورد مجبور شد که مرتبه‌ای دیگر از ایران گندم واز هندوچین برنج خریداری‌نماید تا این‌که کمك به‌بذرزارعین شود وآنها بتوانند سال بعد، محصول بدست بیاورند.

بابر برای این‌که درکشورهای خود قحطی را از بین ببرد از هیچ اقدام ممکن فروگذاری نکرد و هندوها بیش‌از مسلمین در معرض خطر قحطی بودند زیرا گوشت‌نمی خوردند در صورتی‌که مسلمین گاوان و گوسفندان خود را ذبح میکردند و بمصرف می رسانیدند و آنها را ازگرسنگی میرهانیدند و خودهم سیر می‌شدند و چون بابر میدید که هندوها بیش‌از مسلمین در معرض خطرقحطی هستند دستور دادکه برای تغذیه آنها آشپزخانه‌های متعدد بوجود بیاورند و هندوان گرسنه با پرداخت مبلغی قلیل درآشپزخانه های عمومی غذا بخورند.

بابر که میدانست غذای اصلی قسمتی از هندوان برنج و غذای قسمتی دیگر گندم است گفت که در آشپزخانه‌های عمومی برنج وگندم (هردو) را طبخ نمایند وبمحتکرین اخطارکرد که غله را بنرخ روز باو بفروشند تا این که به مصرف غذای مردم برساند و اگر مازاد غله خود را بنرخ روز نفروشند بمجازات خواهند رسید زیرا به‌محتکرین در خور مجازات هستند.

بعضی از محتکرین ترسیدند و مقداری از گندم و برنج خود را بنرخ روز به‌ببر شاه فروختند.

ولی عده‌ای از صاحبان غله وحبه بامید این که باز غلات و حبوب گران‌تر شود از فروش خواربار به بابرخودداری‌کردند و همایون امرکردکه بروند وموجودی انبارآنها را ضبط‌کنند و بهای غلات و حبوب را در سه قسط بصاحبانشان بپردازند.

یکی از مالکین بزرگ هندوستان مردی بود باسم خان بالغ از مالکین و بقول هندیها از زمین داران هند و عده‌ای‌کثیر از رعایا در مزارع اوکار میکردند و گماشتگان بابر نزد خان‌بالغ رفتند و باو گفتندکه مازاد غلات و حبوب خود را بفروش و بهای‌آن را به‌قیمت روز ازما دریافت‌کن و خان بالغ‌گفت من زیادتر از میزان‌احتیاج خود غله و حبه ندارم تا بفروشم.

گماشتگان بابر گفتند ما اطلاع داریم تو انبارهای بزرگ پر ازغله و حبه‌داری.
خان بالغ گفت آن انبارهائی که شما میگوئید بزرگ است مخزن آذوقه اطرافیان من می‌باشد و آیا میدانید تأمین آذوقه چند نفر به‌عهده من است.

گماشتگان بابر گفتند ما اطلاع داریم که تو برعایای خود غلات و حبوب بذل نمیکنی و سهم آنها را در موقع برداشتن محصول بآنها میدهی و تا سال بعد، هنگام برداشت محصول چیزی ازغله وحبه تو عاید رعایا نمی‌شود و خدمه توهم مثل خدمه‌تما مالکین حقوق خود را مقداری نقد و مقداری جنسی میگیرند و حقوق جنسی خود را گرفته‌اند و تو تا سال دیگر هنگام برداشتن محصول، حتی یك دانه گندم بآنها نخواهی داد لذاگفته تو مشعر براین که غلات و حبوب انبارهایت باید بمصرف آذوقه رعایا و خدمه‌ات برسد،صحت ندارد و تو غلات و حبوب را در انبارهای خود احتکار کرده‌ای که‌بتوانی به‌قیمت گران بفروشی واگر سال عادی بود و تو آذوقه را احتکار می‌کردی بابر با توکاری نداشت ولی اینك سال غیرعادی است و کرورها تن از مردم این‌کشور براثر فقدان آذوقه در معرض خطر مرگ هستند و چون هندوها گوشت نمی‌خورند و غذای اصلی آنها گندم و برنج است همایون میخواهد غله و حبوب تو را خریداری‌کند تا این‌که غذا بپزد و درآشپزخانه‌های عمومی بین هندوان‌تقسیم نمایند.

خان بالغ گفت من اختیار مال خود را دارم و نمیخواهم آن را بفروش برسانم.

گماشتگان بابر دونفر بودند و عده‌ای از نوکران مسلح خان بالغ اطرافشان‌قرار داشتند و آن دو تن، نمیتوانستند با نوکران خان‌بالغ پیکار نمایند و ناچار بدون اخذ نتیجه مراجعت‌کردند و به بابر گفتند خان بالغ حاضر نیست که مازاد غلات و حبوب خود را بفروشد.

بابر ترجیح میدادکه مسئله خرید خواربار را بامسالمت حل‌کند و برای خان‌بالغ پیغام فرستادکه تو خود هندو هستی و باید بفهمی‌که در این قحطی بزرگ برهم‌کیشان تو چه می‌گذرد و نباید راضی شوی‌که مازاد غلات و حبوب تو در انبارها بماند وهم کیشانت ازگرسنگی بمیرند.

خان‌بالغ‌گفت برای من‌سیرکردن شکم رعایا و خدمتکارانم واجب‌تر است ازسیر کردن شکم‌سایر هندوان ومن اگر بتوانم رعایا و خدمه خود را ازگرسنگی نجات‌بدهم، کاری بزرگ‌کرده‌ام.

وقتی بابر دانست‌که آن مرد حاضر نیست از طمع خود بکاهد و موجودی‌انبار های خویش را ببهای روز بفروشد امرکردکه بروند و باندازه رفع حاجت خان بالغ و خانواده و اطرافیانش آذوقه در انبارها بگذارند و بقیه را ضبط‌کنند و با اومثل کسانی

که خاطی هستند رفتار نمایند و بهای غلات و حبوبش را در سه قسط بپردازند.

وقتی خان بالغ مشاهده کرد که عده‌ای ازطرف بابر آمده‌اند، تا موجودی انبارهای اورا ضبط نمایند بمردان مسلح خود گفت که مأمورین بابر را برانند.

آنگاه بین مأمورین پادشاه هندوستان و مردان مسلح خان بالغ جنگ در گرفت و چند نفر ازطرفین مقتول و مجروح شدند و چون مأمورین بابر ضعیف بودند عقب‌نشینی کردند و پس‌از خروج ازملك خان بالغ کمك خواستند و بابر امر کرد که عده‌ای رابکمك آنها بفرستند.

خان بالغ متوجه شده بود که پیروزی او، در جنك با مأمورین بابر یك پیروزی قطعی نیست و ممکن است که آنها باز برای ضبط غلات و حبوب او بیایند لذا باسرعت رعایای خود را از اطراف فراخواند و آنان را مسلح کرد تا جلوی مأمورین بابر را بگیرند.

سربازانی که بابر برای ضبط محتوی انبارهای خان بالغ فرستاد دویست نفر بودند.

لیکن خان بالغ دوهزار نفر ازرعایای خود را مسلح کرده بود و باز بین‌مأمورین پادشاه هندوستان و مردان خان بالغ جنگ در گرفت ودرآن جنگ قریب یکصد نفر از سربازان بابرکشته شدند یا براثرجراحت از پادرآمدند و بقیه که نیروی پایداری‌نداشتند عقب‌نشینی کردند.

پادشاه هندوستان بعداز این که یکصد تن از سربازانش مقتول و مجروح شدند دریافت که برای در هم‌شکستن قوه مقاومت خان‌بالغ باید قشون‌کشی کند و مبادرت‌به‌یك جنگ واقعی نماید وگرنه آن مرد سر تسلیم فرود نخواهد آورد.

بابر می‌توانست از خان بالغ صرف نظر کند ولی می‌دانست که هرگاه آن محتکر راوادار به‌تسلیم‌ننماید ازعهده سایر محتکرین هندوستان برنخواهد آمد و همه از خان بالغ سرمشق خواهند گرفت و مقاومت خواهند کرد و مازاد محصول خود را به سلطان نخواهندفروخت.

بعدازجنگ بین مسلمین و هندوان که در آغاز ورود بابر بهندوستان‌رو داد وبسیار باعث تأثر وی‌گردید آن پادشاه قصد داشت که هرگزکاری نکند که احساسات هندوان‌را جریحه‌دار نماید و آنها تصور کنند که چون بابر مسلمان است آنها را مورد ظلم قرار می‌دهد.

بابر از آن جنگ آزمایش تحصیل کرد و متوجه شد که هندوها مردمی هستند زود رنج ودارای اعصاب حساس ودر مسائل مذهبی بسیار متعصب وپادشاه هندوستان‌بمناسبت

این‌که خان بالغ هندو بود، نمیخواست که بوی سخت بگیرد اما وقتی آن مـرد شمشیر بدست گرفت و مقاومت کرد بابر متوجه گردید که بدو دلیل باید با آن مرد بجنگد اول این که هر گاه خان بالغ مازاد غلات و حبوب خود را به‌قیمت روز، باو نفروشد هیچ یك از مالکین بزرگ هندو، مازاد غلات و حبوب خود را باو نخواهند فـروخت و تا گندم از ایران و برنج از هندوچین بیاورند صدها هزار تن از هندوان از گرسنگی خواهند مرد دلیل دوم که بابر را وادار می‌کرد که علیه خان بالغ قشون کشی کند مسئله سیادت وفرماندهی بود و او اگر خان بالغ را برجایش نمی‌نشانید دیگر نمیتوانست در هندوستان سلطنت نماید و هرسلطان محلی و هر راج درصدد برمیآمد که دیگر از اوامر بابر اطاعت ننماید و باو باج ندهد و گرچه باج‌هائی که بعضی‌از راج‌های هندوستان به‌بابر می‌پرداختند مبلغی گزاف نبود و هر گاه آن مبالغ به پادشاه هندوستان پرداخته نمی‌شد بخزانه بـابر لطمه وارد نمیاورد لیکن پرداخت آن باج‌ها ازطرف سلاطین وراج‌هـای هندوستان بـه بابر علامت و مظهر اطاعت آنها بشمار می آمد و با پرداخت وجوه مزبور آشکار میکردند که خود رامطیع بابر میدانند.

این بودکه بابر تصمیم گرفت یك قشون نیرومند را بجنگ خان بالغ بفرستد تا این که او را وادار به‌تسلیم نمایند یا معدومش کنند.

در همان موقع که بابر میخواست یك قشون برای سرکوبی خان بـالغ بفرستد خبری ناگوار باو رسید و مطلع شد که امیربهادر (امیر شیردم سابق) فرمانفرمای کابلستان زندگی را بدرود گفته است.

امیربهادر که ازطرف بابر فرمانفرمای کابلستان‌شده بود روزی مثل ایام دیگرمشغول رتق وفتق امور بود و درحالی‌که با یکی از ارباب رجوع صحبت میکرد ناگهان‌دوچار تغییر حال شد و زبانش گرفت و نتوانست بسخن ادامه دهد و لحظه دیگـر، سرش روی سینه فرود آمد و آنگاه کمرش ازجلو خم شد وسرش برزمین قرار گرفت.

ملازمانش ارباب رجوع را از اطاق خارج کردند و سلطان قدیم طبس راطوری نشانیدندکه بتواند به‌پشتی تکیه بدهد وبرای این‌که به‌حال بیاید آب برصورتش پاشیدند و شانه‌هایش را مالیدند و چند تن از ملازمان دویدند تا طبیب بیاورند و برجسته‌تـرین پزشك کابل را آوردند و پزشك بعدازاینکه امیر بهادر را معاینه کرد گفت او فجاءکرده و یك طشت خواست.

خدمه بسرعت یك طشت آوردند و پزشك آستین لباس و پیراهن دست چپ امیر بهادر را بالا زد و نیشتری از جیب بیرون‌آورد و نوك نیشتر را در رك دست چپ فرو کرد و خون جستن نمود.

اما بعدازچند لحظه جریان خون‌سست شد و سپس قطع گردید وپزشك آستین‌لباس و پیراهن دست راست امیربهادر را بالا زد ورك دست راستش را آشکار نمود و نیشتر خود را درآن رك فروکرد.

بعدازاین‌که نوك نیشتر ازرك خارج شد قدری خون از آن بیرون آمد و آن‌خون نیز قطع گردید.

پزشك که قصد داشت هرطور شده خون امیربهادر رابجریان درآورده رك‌های پشت دو گوش آن مرد را نیشترزد و قدری خون از رك‌ها خارج گردید وقطع شد.

نیشترزدن بررك‌های پای امیربهادر هم‌موثر واقع نشد و خون فرمانفرمای‌کابلستان بجریان درنیامد و درآن وقت پزشك بکسانی‌که حضور داشتندگفت امیربهادر براثرفجاء زندگی را بدرودگفته است.

فجاء همان است‌که امروز سکته خوانده می‌شود و چون مورخین آثار بیماری امیربهادر را ننوشته‌اندمانمیدانیم‌که آیاسلطان قدیم طبس براثر سکته مغزی‌که آنهم‌چند نوع است زندگی را بدرودگفت یا براثر یکی از انواع سکته قلبی.

امیر شیردم پسری داشت‌که در طفولیت او را «شیربچه» می‌خواندند و بعدازاین که امیرشیردم ملقب به‌امیربهادر شد دردربار ایران‌که شیربچه درآنجا خدمت می‌کرد، درباریان برای رعایت‌احترام، اسم شیربهادر را روی پسرامیربهادر گذاشتند.

هنگامی‌که امیربهادر درکابل سکته‌کرد ومرد، شیر بهادر پسرش همچنان در خدمت پادشاه ایران بود و از مرك پدر مطلع نشد مگر پس‌ازرسیدن چاپار.

وقتی‌که خبر مرك امیربهادر به‌دهلی رسید، علی ملقب به‌خادم الحضور نوکر قدیم امیربهادرکه با وی از طبس گریخت گریبان چاك زد و خاك برسر ریخت و گفت ایکاش من پیش مرك آقای خود می‌شدم و مردی چون امیربهادر زنده می‌ماند.

خبرهائی‌که پس‌ازمرك امیربهادر ازکابلستان به‌دهلی رسید بابررا مضطرب‌کرد.

تا روزی‌که امیربهادر از طرف بابر درکابلستان فرمانروائی می‌کرد درآنجاامنیت برقرار بود ولی همین‌که سلطان قدیم طبس دیده ازدنیا فروبست هرکس‌که می‌توانست پانصد تن از مردان ر اطراف خود جمع‌کند بفکر افتادکه کسب قدرت نماید و سلطان کابلستان شود.

کابلی‌ها میدانستندکه بابرمقیم هندوستان شده و دیگر به‌کابلستان نخواهد آمدیااین که بعید است به‌کابلستان مراجعت نماید و مرك امیربهادر میدان را برای کسانی‌که‌قصد یاغی‌گری و گردنکشی داشتند بازکرد مضاف براین‌که روسای محلی خود را پیش‌ازبابر شایسته سلطنت‌کابلستان میدانستند چون بابر بطوری‌که شرحش گذشت اهل‌کابلستان نبودو

ریشه محلی نداشت و فرارش از فرغانه و بدخشان و کمك شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران سبب گردیدکه وی پادشاه‌کابلستان شود.

حتی درزمان حیات امیربهادر چندتن‌ازروسای محلی‌کابلستان شوریدند و خواستند که سلطنت‌کابلستان را بدست آورند ولی چون امیربهادر مردی لایق و دلیربود آنها را برجایشان نشانید. وضع‌هندوستان براثربروزقحطی هولناك طوری بودکه بابرنمیتوانست خود به‌کابلستان مراجعت نماید و می‌دانست‌که اگر از هندوستان برود، کرورها نفر از گرسنگی خواهند مرد.

در پیرامون بابر سرداران دلیر وجود داشتند و او میتوانست یکی ازآنهارابسمت فرمانفرمای‌کابلستان انتخاب نماید اما بهیچ یك ازآنها باندازه امیربهادراعتماد نداشت .

بابر در زمان حیات امیربهادر میدانست‌که آن مرد هرگز درصدد برنخواهد آمد که خود را پادشاه‌کابلستان بخواند چون قطع نظر از این‌که سلطنت برای او، چیزی‌تازه نیست از پادشاه ایران ملاحظه‌میکند ومیداند اگر درکابلستان، سلطنت خود را اعلام‌نماید سبب خشم پادشاه ایران خواهدگردید.

این را هم بگوئیم‌که درآن موقع شاه اسماعیل صفوی بر ایـران سلطنت نمیکرد بلکه پسرش شاه طهماسب پادشاه ایران‌بود وامیربهادر میدانست که شاه طهماسب هم مثل پدرش نسبت به‌بابر توجه مخصوص دارد و بواسطه همان علاقه و توجه بـودکه بعدها شاه طهماسب صفوی همایون پسر بابرراکه از هندوستان گریخته، بپادشاه ایـران پناهنده شده بود بسلطنت رسانید وهمان محبت راکه شاه‌اسماعیل صفوی نسبت به‌بابرکردپسرش شاه طهماسب صفوی نسبت‌به‌پسر بابرموسوم به‌همایون نمود واو راکه‌ازسلطنت‌هندوستان رانده شده بود بسلطنت آن‌کشور بزرك رسانید.

درهرحال بابر بهیچ یك از سرداران خود اعتماد نداشت و میدانست هریك‌ازآنها بعدازاین‌که فرمانفرمای‌کابلستان شد ممکن است درصدد برآیدکه سلطنت‌کابلستان رااز آن خودکند.

فصل چهل و چهارم

خادم‌الحضور زمامدار کابلستان

ناگهان بابر بفکر علی خادم‌الحضور نوکر قدیم امیربهادر افتاد و بخود گفت اگر این‌مرد رابرای‌حکمرانی کابلستان انتخاب نمایم میتوانم اطمینان داشته باشم که مثل امیر بهادر بمن وفادار خواهد بود و خیانت نخواهد کرد علی خادم‌الحضور بطوریکه در فصول گذشته این سرگذشت نوشتیم لیاقت خود راپادشاه هندوستان ثابت‌کرده بودوبابر میدانست‌که اگر او دستورکافی دریافت‌کند میتواند از عهده حکمرانی برآیدگواینکه در قدیم نوکری بیش نبوده است.

پادشاه هندوستان میدانست‌که چون علی مدتی با امیربهادر در کابلستان بوده از اوضاع محلی آگاه است و در زمانی‌که علی با ارباب خود درکابلستان بسرمیبرد کسی اورا بچشم نوکر امیربهادر نگاه نمیکرد بلکه وی را از محارم آن مرد میدانستند.

امیر شیردم هم دیگر علی را چون نوکر نمیدید بلکه او را پیشکار خود بشمار میآورد وکارهای دقیق یا محرمانه را باو واگذار می‌نمود زیرا اعتمادی نامحدود به علی داشت.

بابر میدانست‌که علی تا آن موقع حکمرانی نکرده و باصطلاح امروز، دارای‌مقام مستقل نبوده‌ولی در هرموقع‌که میباید ازابتکار ورای خود استفاده‌کند نشان دادکه‌دارای رای صائب و سرعت اخذ تصمیم بوده است و لذا میتوان امیدوار بودکه بعداز بدست

گرفتن حکومت در کابلستان بتواند بخوبی آن کشور را اداره نماید.

بابر می‌فهمید که یکی از چیزهائی که ضامن وفاداری اشخاص می‌باشد این است که مردی راکه لایق بنظر می‌رسد اما دارای مقام بزرك نگردیده در راس یك کار بزرك قرار بدهند و آن مرد چون انتظار ندارد خود را شاغل آن مرتبه بلند ببیند نسبت بکسی که او را بآن مقام رسانیده حس سپاسگزاری پیدا میکند و نسبت بآن شخص وفادار میماند.

این بود که امر باحضار خادم‌الحضور داد و باو گفت من تصمیم گرفته‌ام که تو را بجای امیربهادر بگمارم و حکمران کابلستان کنم علی طوری از آن حرف حیرت کرد که نتوانست جوابی بدهد بابر گفت آیا از انتخاب من ناراضی هستی علی گفت ای همایون پادشاهی چون تو، هر انتخابی بکند بهترین انتخاب‌ها میباشد.

بابر خندید و گفت از این قرار من برای حکمرانی کابلستان، لایق‌ترین مرد را انتخاب کردم علی گفت ای همایون تو وفادارترین وفداکارترین مرد را انتخاب کردی.

بابر گفت ولی من در چهره تو اثر حیرت دیدم وعلاوه برحیرت اثری دیگر در چهره‌ات مشاهده کردم که نتوانستم بفهمم ناشی ازچیست؟

علی گفت ای همایون حیرت من ناشی از این بود که تصور نمیکردم مردی چون من برای این شغل انتخاب شوم. بابر گفت من اگر تو را شایسته حکمرانی کابلستان نمی دانستم درصدد برنمیآمدم که تو را برای این کار انتخاب نمایم و من میخواهم بدانم اثری دیگر که در چهره تو دیدم ناشی از چه بود علی گفت آن اثر ناشی بود از خجلت از ارباب سابقم مرحوم امیربهادر و بخود گفتم چگونه من میتوانم شغلی را برعهده بگیرم که شغل آقای من بوده و آیا قبول این شغل از طرف من نمك بحرامی نیست.

بابر گفت نه‌ای خادم‌الحضور و من یقین‌دارم که امیربهادر در دنیای دیگر ازانتخاب من خشنود است و اگر می‌توانست از آن دنیا صدای خود را بگوش ما برساند بما می گفت از این انتصاب خرسند میباشد زیرا تو شخصی میباشی که من میتوانم بتو اعتماد داشته باشم همانگونه‌که در گذشته به امیربهادر اطمینان داشتم. لذا تو نباید از این که جای ارباب قدیم خود را میگیری ناراحت باشی و این کاررا نمك بحرامی بدانی و من میگویم که امروز فرمان مربوط به شغل تو را بنویسند تا تو بتوانی فردا یا پس‌فردا براه بیفتی و به کابلستان بروی و آنجا راکه اینك مغشوش گردیده امن کنی.

علی گفت ای همایون فرمانده کنونی قشون کابلستان کیست؟

بابر گفت در زمان حیات امیربهادر فرمانده قشون کابلستان خود او بود و اینك

بقاعده (بوداق قندهاری) باید فرمانده قشون شده باشد و من هنوز اطلاع ندارم که اوچه میکند. زیرا از خود وی خبری بمن نرسیده است.

خادم‌الحضور گفت آیا بوداق‌قندهاری مورد اعتماد همایون هست یانه؟ بابر جواب داد با بوداق‌قندهاری کم تماس داشته‌ام ونمیتوانم بگویم که‌مورداعتماد من‌هست یانیست.

خادم‌الحضور گفت ای همایون از این جهت این پرسش راکردم که اگر بوداق قندهاری سرناسازگاری داشته باشد بعداز این‌که من واردکابل شوم حاکمی خواهم بود بدون قشون.

بابر گفت راست میگوئی و اگر بوداق قندهاری سرناسازگاری داشته باشد در کابلستان حاکمی خواهی بود بدون وسیله اجرای دستورهای خود.

خادم‌الحضور گفت اگرهمایون صلاح بداند بهترآنکه من از این جا عده‌ای‌سرباز با خود ببرم تا اگر بوداق قندهاری سرراست‌کرده باشد بدون وسیله اجرائیه نباشم.

بابر موافقت‌کردو گفت پنج‌هزار سرباز با خودببر و هرقدر هم پول بخواهی‌بتو میدهم و منظور من این است‌که درکابلستان اغتشاش از بین برود و امنیت جای هرج و مرج را بگیرد.

خادم‌الحضور گفت اگر زنده بمانم امیدوارم که بتوانم وسائل رضایت خاطر همایون را فراهم نمایم.

همان روز فرمان نصب خادم‌الحضور بسمت‌فرمانفرمای کابلستان صادر گردیدوبابر درآن فرمان‌که مثل تمام فرمان‌های‌سلطنتی هندوستان بزبان فارسی نوشته می‌شد امرکرد که تمام حکام محلی‌کابلستان و روسای طوایف و سکنه شهرها و قراء باید از خادم ــ الحضور اطاعت نمایند و حکمران جدیدکابلستان برای اداره امورآن‌کشور ازطرف او یعنی بابر دارای اختیارات تام است‌وهرچه بگوید مثل این‌که اوگفته وهردستورکه‌صادر نماید مثل این‌که ازطرف اوصادر شده است.

دو روز بعد علی خادم‌الحضور با پنج هزار سرباز وپانصد هزار روپیه پول‌بسوی کابلستان براه افتاد و علی‌بدون این‌که واقعه مهمی اتفاق بیفتد راه پیمود و ازتنگه‌ای‌که هنوز هست و بنام قدیم یعنی (خیبر) خوانده میشود عبورکرد وعازم قندهار گردید وعلی می‌توانست بدون این‌که از قندهار بگذرد خود را بکابل‌کرسی کابلستان برساند ولی می‌خواست وارد قندهار شود و تحقیق‌کند تا از وضع‌کابلستان مطلع گردد.

بعدازاین‌که وارد قندهار شد شنیدکه بوداق قندهاری که بعداز مرك امیربهادر بهادر می‌باید فرمانده قشون شود خود را سلطان‌کابلستان می‌خواند وعده‌ای از طوائف کابلستان از وی طرفداری می‌نمایند.

علی از یکی افسران قشون خود را که میدانست مردی است با هوش و زرنك بکابل فرستاد تا این‌که اوضاع آنجا را ببیند و مشاهده کند که قشون بوداق قندهاری چقدر است و او تا چه اندازه میتواند از طوائفی که با او متحد هستند کمك بگیرد.

افسر مذکور رفت و بزودی مراجعت کرد و گفت بوداق قندهاری دارای ده‌هزار سرباز است چون بعداز مرك امیربهادر خزانه کابلستان را بتصرف درآورده، ثروتمندشده و می‌تواند که سربازان دیگررا هم از طوائفی که با او متحد هستند بسیج نماید وازنظر شخصی هم مردی لایق بنظر میرسد.

علی میدانست که بابر از این جهت پنج هزار سرباز و پانصد هزار روپیه باو داد که اگر بعدازورود به‌کابلستان با وضعی نامساعد مواجه شد بجنگد و اگر احتمال جنك در بین نبود ضرورت نداشت که بابر باو پنج هزار سرباز و پانصد هزار روپیه پول بدهد و هرگاه پیش‌بینی می‌شد که کابلستان امن است و همه درآنجا مطیع بابر هستند کافی بود که علی به‌تنهائی یا یك یا دو نفر به‌کابلستان برود.

با توجه باین‌نکته اگر به بابر اطلاع بدهد که بوداق قندهاری یاغی شده و اودر قندهار توقف‌کرده و منتظر است که دستورجدید بابر برسد آیادلیل بر بی‌لیاقتی اونخواهد بود وآیا بابر وی‌را معزول نخواهدکردو بفرض این‌که معزول نکند آیا ارزش خودرا درنظر بابرازدست نخواهد داد.

توقف او در قندهار وکسب دستورازبابرشبیه به‌آن سردار حکومت بنی‌امیه‌است که از طرف یکی از خلفای اموی مأمور شدکه برود و یکی ازگردنکشان را دستگیرکند یا بقتل برساند و سردار مزبور وقتی‌بولایتی‌رسید که میباید درآنجا بامردگردنکش‌پیکار کند نامه‌ای برای‌خلیفه اموی نوشت وگفت اگرصلاح بدانی بهتر این است که بااین‌مرد مذاکره‌کنیم و شاید بتوان با مذاکره او را رام‌کرد.

خلیفه اموی در جواب سردار نوشت در پیرامون من‌کسانی هستندکه خیلی ازتو زباندارتــر و فصیح‌تر می‌باشند و اگر من میدانستم‌که می‌توان با مذاکــره و اندرز یك یاغی را رام‌کرد یکی از آنها را برای مذاکره می‌فرستادم و از این جهت تورااانتخاب کردم‌که با شمشیر،کار را فیصله بدهی و حامل جواب خلیفه سرداری دیگر بودکه جای سردار اول راگرفت و با مردگردنکش، جنگید و او را بقتل رسانید.

علی هم متوجه شدکه‌کسب دستورکردن اواز بابر فرقی‌بانامهٔ‌سردار اموی نداردو بابر او را فرستادکه‌کابلستان را امن کند و وی باید بابوداق قندهاری بجنگد اگر چه شماره سربازانش بیش‌ازپنج هزار تن نیست ولی درعوض همه سربازانـــی رشید هستندو می‌توان بپایداری آنها اعتماد داشت.

علی برای بابر نامه‌نوشت ودر آن‌نامه گفت‌که بوداق قندهاری یاغی شده ومن‌تصمیم

دارم برای جنك با او به کابل بروم و تا آنجاکه ممکن باشد از کمك طوائفی که به همایون وفادار هستند استفاده خواهم کرد و بعداز این‌که نامه فرستاده شد علی با قشون بسوی کابل براه افتاد و ضمن این‌که بکرسی کابلستان نزدیك میشد، چند نفر را نزد روسای طوائفی که حدس میزد به بابر وفادار هستند فرستاد و از آنها خواست که هرقدرمی‌توانند مردان مسلح با خود بردارند و درکابل باو ملحق شوند.

در بین روسای طوائفی که علی فرستادگان خود را نزد آنها فرستاد فقط دو نفر حاضر شدندکه بحکمران جدیدکابلستان کمك کنند و آن دونفر هم کمك خود را مشروط بدریافت پول کردند وگفتندکه نمیتوانندافرادخود را مسلح کنند و بحرکت درآورندچون پول ندارند و مردانی‌که میباید برای جنك براه بیفتندپول میخواهند تا این‌که عائله‌شان بعدازعزیمت آنها گرسنه نمانند.

علی مقداری پول برای آن دونفر فرستادوتاکیدکرد زودتر براه بیفتند و باوملحق شوند و علی آن قدر به‌کابل نزدیك شدکه بجوار باغ جلال (همان باغ‌که لتکه در آن بقتل رسید) واصل گردید.

او انتظار داشت‌بوداق‌قندهاری از شهر خارج شود و بجنك او بیاید ولی‌هیچ کس برای نبرد باوی از شهرخارج نشد.

علی‌درباغ جلال اتراق‌کرد و برای قشون خود هم نزدیك‌آن باغ اردوگاه‌بوجود آورد و در آن موقع فهمیدکه بوداق قندهاری درکابل نیست.

علی‌نمیتوانست بپذیردکه‌عدم حضور بوداق درکابل بمناسبت بی‌اطلاعی‌ازنزدیك شدن اوست و فی‌المثل اوکه اطلاع نداشته وی بکابل نزدیك می‌شود شهر را رهاکرده برای گردش یا سکونت در ییلاق رفته است.

علی میدانست‌که‌بوداق قندهاری میداندکه او بکابل نزدیك می‌شود و اطلاع‌دارد برای این می‌آیدکه وی را از سلطنت‌کابلستان برکنار نماید و آیا می‌توان فرض‌کردکه بوداق ترسیده و بعد از نزدیك شدن وی، فرار را برقرارترجیح داده است؟

این فرض‌بمناسبت این‌که بوداق ده هزارسرباز داشت قابل قبول نبود وعلی‌عده‌ای از وجوه‌کابل را بباغ جلال فراخواند تا از آنها بپرسد که بوداق چرا از کابل رفته است.

آنها تاریخ حرکت بوداق راگفتندولی نتوانستند بگویندکه آن مرد، چراازکابل عزیمت‌کرده و بکجا رفته است؟

علی بعداز این‌نتوانست‌راجع به‌مقصد بوداق‌کسب اطلاع نماید اردوگاه‌رامحکم کرد و اطراف اردوگاه رانگهبان‌گماشت وی بافسران خودگفت دور شدن بوداق‌عادی

نیست و من حدس میزنم که آن مرد قصد دارد ما را غافلگیر کند و همه باید چشم و گوش خود را بگشائیم که غافل گیر نشویم.

از پنج هزار سربازکه بابر به علی داد سه هزار تن از آنها غوری و کابلی و پاتانی بودند یعنی از بهترین سربازان قشون بابر و شاید از بهترین سربازان جهان در آن عصر، و گفتیم که سربازان غور با قلاب می‌جنگیدند و سربازان کابلی باتلوار ولی این گفته بدان معنی نیست که سربازان غور نمیتوانستند صلاح دیگر را بکار ببرند بلکه قلاب سلاح تخصصی آنها بود و درصورت ضرورت قادر بودند که با شمشیر و نیزه بجنگند یا بوسیله کمان تیراندازی کنند.

وقتی روز به‌نهایت‌رسید و شب فرود آمد علی با این‌که ساکن باغ جلال بود از آنجا خارج شد و در اردوگاه مکان گرفت وی میدانست که اگر هنگام‌شب اتفاقی بیفتد حضور او در اردوگاه مفیدتر از این است‌که در باغ جلال بسر ببرد زیرا در اردوگاه برفرماندهی خود مسلط می‌باشد.

قبل‌ازاینکه آفتاب غروب‌کند بدستور علی‌سربازانش تعدادی مشعل فراهم کردند که اگر هنگام شب مورد شبیخون قرار گرفتند مشعل‌ها را بیفروزند و همه جا را روشن‌کنند تا این‌که بتوان بین دشمن و دوست فرق داد و سربازان او در تاریکی بجان هم نیفتند.

علی می‌توانست درآن شب، در کابل سکونت‌کند و تمام سربازان خود را بشهر ببرداما چون ازنقشه بوداق بی‌اطلاع بود فکرکرد هرگاه در شهر سکونت‌کند ممکن‌است تحت محاصره قرار بگیرد و چون بوداق دارای سربازان بیشتر است وعده‌ای ازطوائف کابلستان هم طرفدار وی می‌باشندشاید او نتواند خودرا نجات بدهد وبراثرمحصورشدن قشونش ازبین برود.

اما در صحرا علی آزادی عمل داشت‌ومی‌توانست از نقطه‌ای بنقطه‌دیگرمنتقل‌شود. این بودکه صلاح خود را در انتقال بشهر ندانست وبهترآن دید در صحرا بماندتابفهمد که بوداق‌کجاست و نقشه‌اش چیست؟

علی ازآن مردان جنگی‌بودکه‌عقیده نداشتند انسان به قلعه پناه ببرد چون‌میدانستند هیچ قلعه جنگی نیست‌که براثر طول مدت محاصره‌گشوده نشود بخصوص‌کسانی‌که می خواستند فاتح شوند از قلاع جنگی متنفر بودند و میدانستند به‌قلعه پناه بردن مردجنگجو را راکد میکند و حرکت را از اوسلب‌می‌نمایدوکسی‌که می‌خواهد فتح‌کند بایدحرکت داشته باشد.

علی آن شب تا بامداد وسط اردوگاه بیش‌ازبیست مرتبه از خواب بیدار شد و به صداهای خارج‌گوش داد اما صدائی‌که حاکی ازحمله بوداق باشد بگوشش‌نرسید.

تا این‌که روز دمید و همین‌که اولین شعاع آفتاب از افق مشرق بر صحرا و شهر کابل تابید قشون بوداق قندهاری نمایان شد.

بوداق شب قبل مبادرت به‌شبیخون نکرد برای این‌که اطلاع حاصل‌کرده بودکه علی اردوگاه خود را محکم‌کرده و مشعل فراهم نموده و اگر شبیخون بزند ممکن است مجبور شود بدون نتیجه برگردد.

او اندیشیدکه‌جنگ‌کردن در روشنائی‌روز بهتر از پیکار در شب تیره است‌ومیدانست کمتر اتفاق‌افتاده‌که هنگام شب، بین دوقشون جنگ در بگیرد و سربازان ، از روی اشتباه گاهی دوستان را بجای دشمنان بقتل نرسانند.

بوداق‌که مصمم بود هنگام طلوع آفتاب به‌قشون علی حمله کند خیلی میل داشت که طوری به‌علی نزدیک گرددکه وی را غافلگیر نماید ولی وضع جغرافیائی جلگه‌ای که شهرکابل درآن قرارداشت از یك طرف‌و مراقبت دقیق نگهبانان قشون علی ازطرف‌دیگر مانع از این شد که بوداق بتواند حرکت قشون خود را از نظر نگهبانان قشون علی پنهان نماید.

شب قبل علی اردوگاه خود را طوری ترتیب داده بودکه اگر مورد شبیخون قرار گرفت برای جنك آماده باشد و در آن بامدادوقتی‌قشون‌بوداق نزدیك گردید اردوگاه حکمران جدیدکابلستان بزودی‌برچیده شد وسربازان علی خود را برای نبردآماده‌کردند و طبق روش همیشگی‌وغیرقابل‌تغییرجنگهای‌گذشته قشون‌کوچك علی منقسم به‌چهارقسمت شد و دارای یك قلب و دوجناح و یك ذخیره گردید.

علی سربازان سرسخت‌خود را طوری تقسیم‌کردکه در هرچهار قسمت باشندوقلاب اندازها و تلوارزن‌ها را مقابل سربازان در قلب و جناحین قرارداد.

سربازان بوداق با غوغاحمله‌کردند ولی سربازان غور بدون این‌که دهان‌بگشایند و صدائی از آنها شنیده شود قلاب‌های‌خود را انداختند و تلوار سربازان‌کابلی بحرکت درآمد و سربازان بلند قامت و چهارشانه پاتان سلاح خود را بکاربردند.

سربازان غوری و جنگجویان‌کابلی و پاتانی طوری می‌جنگیدندکه انگاردرصحرا مشغول تمرین جنگی هستند و خطرمرك آنها را تهدید نمی‌نماید.

هرقلاب‌که از طرف یکی از سربازان غوری پرتاب می‌شد یك سربازقشون‌بوداق را بطوری وحشت‌آور مجروح میکرد و از پا در می‌آورد. قلاب وقتی بسرباز خصم می رسید و در بدنش فرو میرفت هلاکت مرد مجروح یا ناقص شدنش حتمی بود زیرابایك تکان شدید سرباز غوری، مقداری از عضلات بدن سرباز مجروح با استخوان یا بدون

استخوان، از بدنش جدا می‌شد و آن مرد برزمین می‌افتاد و اگر زنده می‌ماند دیگرهرگز وجود کامل خود را باز نمی‌یافت و براثر جدا شدن مقداری زیاد از عضلات دست یا پا یك دست یا یك پای او تا آخرعمر ازکار میافتاد و اگرقلاب به‌پشت او اصابت‌میکرد و مهره‌های ستون فقرات و دنده‌ها جدا میگردید بهلاکت میرسید. تلوارهای کابلی‌ها هم از اسلحه هولناك بود و ضربت تلوار بهرجا که میخورد سبب می‌شد که سرباز مضروب بر زمین بیفتد.

اگر روی شانه فرود میامد استخوان کتف را می‌شکافت و اگر بردست فرودمیامد آن رااز بدن جدا میکرد یا طوری استخوان را نصف می‌نمود که سرباز مضروب ازفرط درد از حال میرفت.

یك ضربت شدید تلوار اگر به‌ساق پامیخورد استخوان ساق را بکلی قطع می‌نمود و خون سردی سربازان کابلی که بدون اضطراب و پرتی حواس تلوار میزدند تاثیر سلاح آنها را بیشتر میکرد.

از سه هزار سرباز زبده علی دوهزار و پانصد تن ازآنها درقلب و جناحین و بقیه در ذخیره بودند و آن دو هزار و پانصد نفر با دلیری و خون سردی و سلاح موثر خود جلوی ده هزار سرباز بوداق را که با شدت حمله کردند گرفتند.

ولی بوداق قندهاری از حیث شماره سربازان برعلی خادم‌الحضور مزیت داشت و سربازان خود را تشجیع بجنك کرد وگفت آیا شما خجالت نمی‌کشید کـه اهل کابلستان باشید و این کشور از شما باشد و اجنبی برشما سلطنت کند مگر بابر که اهل فـرغانه بود یك پادشاه اجنبی بشمار نمی‌آمد و بعداز این که از این جا رفت یك اجنبی دیگر بنام امیربهادر را برشما مسلط کرد و شما مجبور بودید که از او اطاعت نمائید و اکنون هم که امیربهادر مرده‌دست ازشما برنمیدارد و باز یك نفر را این جا فرستاده که موسوم است به خادم‌الحضور یعنی خادم حضور بابر و می خواهد که شما او را سلطان خود بدانید و از وی اطاعت کنید. این‌مرد هم مثل امیربهادر و بابر اجنبی است و شما نباید ازبیگانه اطاعت کنید و تا وقتی که امیری ازکابلستان وجود دارد که پادشاه شما شود نباید سلطنت بیگانگان را تحمل نمائید.

بوداق قندهاری نه فقط با این سخنان، سربازان خودرا تشویق به‌رشادت‌واستقامت میکرد بلکه در صدد برآمد که با همین سخنان روحیه سربازان علی را که گفتیم سه هزار تن از آنها غوری و کابلی وپاتانی بودند متزلزل نماید وعده‌ای را مامورکرد که باصدای بلند یا فریاد خطاب به‌سربازان علی بگویند چگونه غیرت شما قبول میکند که اهل کابلستان و غور و پاتان باشید و برای یك سلطان اجنبی بجنگید شما چگونـه میتوانید تحمل کنید

که یك سلطان اجنبی که او را ازکشور خود بیرون کرده بودند و نمیتوانست دیگر به مملکت خود برگردد شما را تحت تسلط خود قراربدهد مگر بابر که او را از فرغانه و بدخشان بیرون کردند یك پادشاه اجنبی نیست؟

مگر این‌خادم‌الحضور که‌اکنون به شمافرماندهی میکند و بابر اورا حاکم‌کابلستان کرده یك اجنبی نمی‌باشد شما ای سربازان غور وکابل و پاتان‌که امروز دراین جابروی برادران‌کابلی خود شمشیر می‌کشید چگونه می‌توانید نزد زن و بچه خودمراجعت‌نمائید؟

وقتی زن و بچه شما میپرسندکه شما در این میدان باکه می‌جنگیدید آیامی‌توانید بآنها جواب بدهیدکه با برادران‌کابلی خودپیکارکردید وخون آنها را برزمین ریختید برای این‌که از یك حاکم اجنبی‌که یك پادشاه اجنبی برشماگمارده است حمایت نمائید شماکه دم ازمسلمانی میزنید و امیدوار هستیدکه در روز حشر بشفاعت پیغمبر اسلام‌وارد بهشت شوید آیا می‌توانید باروسفیدی بحضور پیغمبر اسلام‌برسیدواگرپیغمبر ازشماپرسد که امروز در این صحرا باکه پیکارکردید چه جواب می‌دهید.

آیا رو دارید بگوئیدکه باکابلی‌ها که از قوم و قبیله ما بودند پیکارکردیم و خونشان را ریختیم تا این‌که از یك پادشاه بیگانه و حاکم اوکه وی نیز اجنبی بود حمایت نمائیم.

این حرف‌ها در روح یك مرد باهوش و مطلع اثر میکند تا چه رسد بافرادی‌ساده وکم اطلاع چون غوری‌ها وکابلی‌ها و پاتانی‌ها که در قشون علی می‌جنگیدند وبازوی سربازان‌کابلی و غوری و پاتانی‌که تا آن موقع بدون احساس خستگی شمشیر میزد بعد از این‌که آن سخنان بگوش سربازان مزبور رسید سست شدند.

وقتی بوداق قندهاری متوجه شد که سخنانش در سربازان علی موثر گردید بذوق آمد و تبلیغ را وسیع‌ترکرد.

علی بسرعت خود راازیك طرف میدان جنك بطرف دیگررسانید و بافسران‌غوری وکابلی و پاتانی گفت فریب این سخنان را نخورید و این حرفها دسیسه است و منظور بوداق از این حرف‌ها این است‌که شماراسست‌کند و نگذارد با غیرت و صمیمیت‌پیکار نمائید. باین‌حرف‌ها گوش ندهید ومردانه بجنگید و من بشما قول میدهم که بعدازتحصیل پیروزی بهمه انعام خواهم داد.

اما اثر حرف‌های مبلغین بوداق درذهن سربازان غوری وکابلی و پاتانی بیشتربود و مسئله قومیت و عرق ملی‌که تا آن موقع بذهن آن سربازان ساده نرسیده بود مانع از این می‌شدکه آنها مردانه پیکارکنند.

به‌نسبت که روحیه سربازان علی ضعیف می‌شد برعکس روحیه سربازان بوداق قوی‌تر میگردید چون حس می‌کردندکه فاتح خواهند شد.

عاقبت وضع قشون علی طوری شدکه سه‌هزار سرباز غوری وکابلی و پاتانی که در قشون او بودند دست از جنگ کشیدند و راه را برای سربازان بوداق گشودند.

علی با این‌که مشاهده‌کرد سربازان‌نخبه اوکه بیش‌ار همه بآنها امیدواری واتکاء داشت‌دست‌از جنگ‌کشیده‌اند درصدد برآمدکه با دوهزار سرباز دیگرکه برایش باقی ماند مبادرت به‌جنگ وگریز کند و در حال جنگ عقب‌نشینی نماید.

او میدانست‌که با دوهزار سربازکه برایش باقی مانده نباید انتظار موفقیت‌داشته باشد بخصوص آن‌که آن دو هزار سربازاز سربازان درجه دوم او هستند وارزش‌جنگی سربازان غوری وکابلی و پاتانی را ندارند.

اما در همان موقع‌که علی‌خواست تماس‌خود را با سربازان بوداق قندهاری‌قطع کند و مبادرت‌به‌جنگ وگریز نمایدسربازان غوری وکابلی و پاتانی‌که تا آن موقع‌دست روی دست نهاده ، درجنگ شرکت نمیکردند بتکان در آمدند اما نه برای جنگ با خصم علی خادم‌الحضور بلکه برای این‌که بروی خود علی شمشیر بکشند.

تبلیغ بوداق طوری درسربازان موثر واقع گردیدکه دوستی رامبدل به‌دشمنی کردند و با قلاب و تلوار و شمشیر و نیزه وگرز به سربازان علی و همانهائی‌که تا ساعتی پیش همقطارشان بودند حمله‌ور شدند.

علی خادم‌الحضور که امیدوار بود بوسیله جنگ وگریز عقب‌نشینی نماید وبعدخود را به‌قندهار برساند و ازآنجا ازبابر کمك بخواهد دچار محاصره شد.

علی برای اینکه حلقه محاصره را بشکافد خیلی تلاش‌کرد ولی سربازان او مردان با استقامت نبودند و نمیتوانستند مثل خود وی پیکارکنند و علی‌که بسیار جدیت میکرد از چند موضع بدن مجروح گردید وبعد نتوانست بجنگ ادامه بدهد و سربازان بوداق‌او را دستگیر کردند.

بعدازاینکه علی دستگیرشد جنگ‌خاتمه‌یافت وسربازان خادم‌الحضورکه تاآن‌موقع بقدر توانائی یا روحیه خود استقامت میکردند دست از جنگ‌کشیدند و تسلیم شدند.

بوداق قندهاری سازوبرك جنگی علی را تصرف‌کرد و از جمله بازمانده پانصد هزار روپیه پول نقد راکه علی از هندوستان آورده بود تصرف نمود.

دو رئیس قبیله‌که از علی پول گرفته بودند تا اینکه بکمکش بیایند هنگامی به‌کابل نزدیك شدندکه جنگ خاتمه یافته بود و آنها، از همان راه‌که آمده بودند برگشتند وبعد

از اینکه جنك خاتمه یافت علی را با دست‌های بسته بدون اینکه جراحاتش را ببندندنزد بوداق بردند.

بوداق قندهاری پرسید تو برای چه بجنگ‌من آمدی‌علی گفت من ازطرف‌همایون بابر شاه حکمران‌کابلستان شدم و آمدم تا اینکه در مقر حکومت قرار بگیرم.

بوداق گفت دیدی که چگونه در مقر حکمرانی خود قرار گرفتی علی بـا شهامت گفت من بوظیفه خود عمل‌کردم و تکلیف من این بودکه بموجب دستور بابر شاه اینجا بیایم و آمدم.

بوداق گفت تکلیف من هم این بودکه تو را دستگیر نمایم وکردم و اینك بگوکه برای زنده ماندن چقدر فدیه میپردازی.

علی گفت تو تمام دارائی مرا تصرف‌کرده‌ای و بازاز من فدیه می‌خواهی بوداق اظهارکرد آنچه من تصرف‌کردم غنیمت جنگی است و آن غیراز فدیه میباشد علی گفت تو تمام پول مراهم تصرف‌کرده‌ای.

بوداق گفت پول تو هم جزو غنائم جنگی‌بود و نصیب من شد و توبرای اینکه‌زنده بمانی باید پول دیگر بمن بپردازی علی گفت من پولی دیگر ندارم‌که بتوبپردازم.

بوداق گفت نمیتوان قبول‌کردکه مردی چون توثروت نداشته باشد و تو از رجال بزرگ دربارِبابر بوده‌ای و اگر از مردان بزرگ دربار اومحسوب نمی‌شدی او تورا حکمرانِ‌کابلستان نمیکرد ومن یقین دارم‌که تو میتوانی برای زنده ماندن تا دوکروررو پیه هم بپردازی علی گفت من از عهده پرداخت دوهزار روپیه هم برنمیآیم تا چه رسد به‌دو کرور روپیه.

بوداق گفت ای خادم‌الحضور ثروت تا موقعی ارزش دارد که شخص زنده باشد وبعدازاینکه انسان مرد ثروت بدردش نمیخورد و اگرتمام ثروت جهان مال من باشد و من بدانم هرگاه آن را بدهم فقط برای یك روز، بیشترزنده خواهم ماند از دادن ثروت تمام دنیا مضایقه نخواهم‌کرد زیرا می‌فهمم‌که هرگاه یك روز زیادتر زنده بمانم میتوانم به‌اندازه آن یك روز زیادتر از عمر برخوردار شوم لیکن اگـربمیرم ثروت تمام دنیا برای من باندازه یك حبه ارزش نخواهد داشت توهم برای اینکه زنده بمانی بهتر آن است‌که دل از قسمتی ازثروت خود برکنی و باندازه دوکرور روپیه آن را بمن بدهی تا من از قتل او صرف نظرکنم و تو زنده بمانی و هر روز غذاهای لذیذ تناول کنی و آب‌های گوارا بنوشی و با زنهای زیبا بسر ببری و لذت زندگی برای مردان خوردن است و نوشیدن و با زنهای زیبا بسربردن و دوکرور روپیه برای مردی چون تو،چیزی با اهمیت نیست و شاید ثروت تو ازیکصدکرور روپیه بیشترباشد واگردوکرور آن را

برای زنده ماندن بمن بدهی باز نودوهشت کرور دیگر برای تو باقی خواهد ماند وآن دوکرور راکه از دست می‌دهی شاید بعداز شش ماه بدست بیاوری.

علی گفت من اگر میداشتم برای این‌که زنده بمانم از پرداختن دو کرور روپیه مضایقه نمیکردم ولی بتو میگویم که برای من پرداختن دو هزار روپیه امکان پذیر نیست تا رسد به دوکرور روپیه.

بوداق گفت تو در خدمت مردی چون بابر هستی‌که پادشاه هندوستان وثروتمند-ترین مرد جهان است و او هزارها کرور زر و جواهر دارد و برای مردی چون بابر پرداخت دوکرور روپیه جهت رهانیدن تو دشوار نیست ونامه‌ای برای بابر بنویس ودر آن بگوکه‌گرفتار شده‌ای و برای اینکه آزاد شوی باید دو کرور روپیه فدیه بپردازی و از وی بخواه که فدیه تو را بپردازد تا اینکه آزاد شوی و به هندوستان مراجعت نمائی .

علی گفت من اگر در این جنگ فاتح میشدم یك چنین درخواست از بابرنمیکردم تا چه رسد باینکه شکست خورده‌ام.

بوداق گفت آیا تو تصور میکنی‌که من شوخی میکنم و هرگاه فدیه نپردازی تورا بهلاکت نخواهم رسانید .

علی گفت من از لحظه‌ای‌که تورا در اینجا دیده‌ام تا این موقع فکر شوخی را نکرده‌ام من میدانم‌که اگرفدیه‌ای راکه مورد ادعای تو میباشد نپردازم مرا خواهی‌کشت ولی چون چیزی ندارم‌که برای رهائی خود بپردازم ناگزیر جهت مردن آماده میشوم .

بوداق گفت برای این که بدانی من چقدر نسبت بتو مساعد هستم بتو میگویم که اگر رو نداری‌که از بابر درخواست‌کنی‌که دوکرور روپیه فدیه تو را بپردازدبدوستان خودمراجعه‌کن وبدون تردید تو در هندوستان دارای دوستانی هستی‌که حاضرند هریك صدهزار روپیه یا دویست هزار روپیه بدهند و تو را از مرگ برهانند و برای آن‌هانامه بنویس ودرخواست‌کن‌که یکی از آن‌ها مأمور جمع‌آوری پول شود واز تمام‌دوستانت پول جمع آوری نماید وآن‌گاه خود او پول را اینجا بیاورد یا بوسیله مردی مطمئن این جا بفرستد تا این‌که تورهائی پیداکنی .

علی گفت من فقط یك دوست واقعی داشتم و او امیربهادر پادشاه قدیم طبس بود که حکمرانی‌کابلستان را هم داشت و اگر امیربهادر زنده بود برای رهائی من بیش از دوکرور روپیه هم می‌پرداخت اما چون او از این جهان رفته من یگانه دوست واقعی خود را از دست داده‌ام و در هندوستان هیچ‌کس حاضر نیست‌که برای رهائی من هزار روپیه پول بفرستد.

بوداق گفت ازاین‌قرار نمیخواهی که برای فراهم کردن پول کوچکترین اقدام بکنی علی جواب داد چون میدانم هراقدام که بکنم بدون فایده میباشد اقدامی نخواهم کرد.
بوداق قندهاری گفت در این صورت من هم تو را بقتل میرسانم خادم‌الحضور اظهارکرد تو پول میخواهی و قتل من برای تو پول نمی‌شود.
بوداق اظهار کرد اگر تو بمن پول میدادی من تو را زنده میگذاشتم اگر چه زنده‌گذاشتن تو خطرناك است اما در عوض پولی نصیب من میشد و اینك که حاضر نیستی فدیه خود را بپردازی چاره ندارم جز این‌که تو را بقتل برسانم.
سپس یکی از سربازان خود را صدا زد و گفت آیا میل داری‌که این مردرابقتل برسانی سرباز گفت هرکس را که دشمن تو باشد خواهم کشت.
بدستور بوداق یك چوب‌کم‌ارتفاع و ضخیم راکه از ضخامت چون یك ستون‌بود در زمین فروکردند و علی خادم‌الحضور را بآن چوب‌کوتاه ومحکم بستند.
سپس بوداق گفت ای خادم‌الحضور من با تو اتمام حجت میکنم و میگویم که آیا حاضر هستی پول فراهم‌کنی و فدیه خود را بپردازی تا آزاد شوی یا نه علی گفت من نمیتوانم پول فراهم نمایم‌بوداق بسربازی‌که آماده بود علی را بقتل برساند اشاره‌کرد و او هم شمشیر خود را ازغلاف بیرون‌کشید و بسوی‌گردن علی پرتاب‌کرد و علی نالید اما فریاد نزد.
اولین ضربت شمشیر سرباز، سرعلی را از بدن جدانکرد و قاتل مرتبه دوم شمشیر خود را پرتاب‌نمودواین بارهم‌سرجدا نشد اما حلقوم قطع گردید و دیگر ناله‌علی‌بگوش نرسید سرباز مذکور پنج بار شمشیر انداخت و مرتبه پنجم سرعلی از بدن جدا شد و برزمین افتاد وآن مرد شریف و حق شناس از جهان رخت بربست.
بعدازاینکه سرعلی برزمین افتاد بوداق باطرافیان خودگفت من میدانستم که این مرد ثروتمند است و میتواند فدیه بپردازد و آزاد شود. ولی او تصور میکردکه میتواند با ابراز فقر از پرداختن فدیه معاف شود و من برای این‌که بفهمد فریب ظاهرسازی او را نمیخورم مقتولش‌کردم.
ولی حقیقت همان است‌که‌علی گفت و آن مرد بعداز اینکه یك عمر نزد امیر بهادر وآنگاه بابر خدمت‌کرد نمیتوانست‌از عهده پرداخت دوکرور روپیه‌برآید و چون‌شکست خورده و قشونش از بین رفته‌بود نمیتوانست‌ازبابردرخواست‌نمایدکه فدیه‌اش را تادیه کند تا آزاد شود.
در جهان شماره نوکران شریف و وفادارکم نبود و در تاریخ دنیا اسم بسیاری‌از آنها ثبت است حتی نوکرانی بوده‌اندکه‌کیش ارباب خود را نداشته‌اند ولی برای او

فداکاری کردند علی هم قبل از اینکه امیرشیر دم شیعه شود کیش او را نداشت او شیعه بود و امیر شیر دم سنی معهذا وی با استقامت و فداکاری همه جا با ارباب خود رفت و عاقبت در همان شهر کشته شد که اربابش در آنجا زندگی را بدرود گفت.

علی نتوانست فدیه خود را بپردازد برای اینکه بضاعتی نداشت تا اینکه از عهده پرداخت فدیه برآید. او در همه عمر با صداقت و شرافت به اربابش خدمت کرد و بعد از اینکه وارد خدمت بابر شد باز بتوصیه اربابش کمر خدمت بابر را برمیان بست و در راه بانجام رسانیدن وظیفه‌ای که وی برعهده‌اش سپرده بود جان را ازدست داد.

گفتیم که بوداق قندهاری بتصور اینکه علی لجاجت میکند اورا کشت و بعد وقتی که بر او محقق شد که علی چیزی نداشته که بابت فدیه بپردازد از کشتن آن مرد پشیمان گردید و گفت ای کاش اورا نکشته بود.

پس از اینکه علی کشته شد و قشونش از بین رفت، سربازان غوری و کابلی و پاتانی که در خدمت بابر بودند وارد خدمت بوداق قناهاری شدند چون نتیجه عادی اقدام آنها این بود که خدمت بوداق را بپذیرند زیرا بعد از اینکه وسیله شکست خوردن علی شدند و او را به کشتن دادند نمیتوانستند به هندوستان مراجعت نمایند و چون مدتی سربازی کرده، مستمری گرفته بودند نمیتوانستند به کارسابق برگردند ولذا خدمت بوداق قندهاری را پذیرفتند.

هنگامی که وقایع مذکور در صفحات قبل در کابلستان اتفاق میافتاد بابر در هندوستان گرفتار مسئله خان بالغ بود و مبارزه با قحطی و خان بالغ وقتی متوجه شد که بابر بر سرش قشون خواهد کشید تصمیم گرفت که از هندوها کمك بخواهد و معلوم است که او از هندوهائی که چون خود وی مالك بودند کمك خواست. آنها هم بیشتر برای حفظ غله خود حاضر شدند که به خان بالغ کمك کنند.

زیرا آنان نیز محتکر بودند و میدانستند که بابر غلات را بزور، ببهای روز از آنها خواهد خرید و اگر حاضر بفروش نباشد طبق روشی که ذکر شد عمل خواهد نمود.

مالکین هندو که طرفدار خان بالغ و در واقع طرفدار خودشان بودند پول جمع کردند و توانستند یك قشون دوازده هزار نفری از هندوان را بسیج نمایند و اگر قحطی نبود و در هندوستان وضع فوق‌العاده حکمفرمائی نمیکرد مالکین هندو نمیتوانستند آن قشون را بسیج نمایند اما قحطی و گرسنگی سبب شد که عده‌ای از مردان حاضر شدند برای اینکه شکم زن و فرزندان خود را با دریافت مقداری غله وحبه سیر کنند وارد قشون مالکین هندو شوند.

بابر از وضع مالکین هندو اطلاع نداشت و نمیدانست که آنها یك قشون نیرومند بسیج کرده‌اندوزمامدارهندوستان‌مطلع نبود که‌بعدازآن باید با اتحادیه‌ای‌متشکل‌از مالکین هندو پیکار نماید و تصور می‌نمود که فقط با خان بالغ طرف است و اعزام یك قشون پنجهزار نفری را برای سرکوب کردن‌وی کافی‌می‌دانست.

قشون بابر وقتی بجنگ خان بالغ رفت موآجه با قشون دوازده هزارنفری‌مالکین محتکر گردید و عده‌ای از سربازان بابر درجنگ کشته شدند و بقیه در اثر فشارسربازان هندو متواری گردیدند و آن وقت بابر فهمید که موضوع محتکرین وخیم‌ترازآن است که باصطلاح امروز بتوان با اقدامات پلیسی آن را حل کرد. و بایـد یك ارتش واقعی را بسیج کرد و فرستاد تا اینکه غائله محتکرین را رفع نماید.

در بحبوحه مبارزه با قحطی وبسیج کردن قشون برای جنگ با محتکرین خبر قتل علی خادم‌الحضور به بابر رسید.

وصول خبر قتل علی بعداز مرگ اربابش بابر را متاثر کـرد چون امیرشیردم و نوکرش علی در ذهن بابر مظهر روزهائی بودند که او دوچار بدبختی بود و بدست‌شاه اسمعیل صفوی وبتوسط امیرشیردم و نوکرش علی ازعسرت رهائی یافت وپادشاه‌کابلستان شد.

بابر بعدازوقوف برقتل علی‌واز بین رفتن قشون او میباید به‌کابلستان قشون بکشدو سزای بوداق را درکنارش‌بگذارد ولی نمیتوانست از هندوستان حرکت‌کند زیراعلاوه برقحطی مسئله محتکرین هم یك موضوع بزرگ شده بود و پادشاه هندوستان میبایداول درکشور هند برقحطی غلبه نماید و محتکرین را از بین ببرد و آنگـاه راه‌کابلستان را پیش بگیرد.

در آن ایام دشوار که‌بابر بامشکلات پنجه میانداخت یك خبرخوش ازساحل‌غربی هندوستان واز محلی که امروز باسم‌کراچی خوانده می‌شود باو رسید و خبر مزبوراین بودکه کشتیهای پادشاه ایران پراز گندم و برنج و حبوب واردکراچی شده است.

بطوری که گفتیم بابربرای مبارزه با قحطی مرتبه‌ای دیگرازایران استمداد کرد و اشاره شدکه طهماسب پسر شاه‌اسماعیل پادشاه ایران بود و در نامه‌ای که ازطرف بابر به‌طهماسب نوشته شد درخواست گردیدکه پادشاه ایران بهراندازه‌که میتواند برای‌اتباع بابر غلات و حبوب بفرستد ولو ماش باشد.

در دوره صفویه در جنوب ایران کشتزارهای بزرك برنج وجود داشت و هر سال مقداری زیاد برنج از جنوب ایران بدست میآمد و بدستور شاه طهماسب صفوی سکنه ولایات جنوب ایران مقداری‌فراوان گندم و جو و برنج و انواع حبوب را بگماشتگان

پادشاه ایران فروختند و آنها هم غلات و حبوب را بارکشتی‌ها کردند و به هندوستان فرستادند.

وقتی کشتی‌های ایران به محلی که امروز کراچی است رسید سکنه سواحل غربی هندوستان جشن گرفتند و برگردن ناخدایان و جاشوان سفاین ایران دسته‌های گل انداختند ولی بابر نمیتوانست تمام غلات و حبوبی راکه از ایران رسیده بود بمصرف خواربار مردم برساند و مجبور بود که قسمتی از آن را برای بذر ذخیره کند.

در آن قحطی بزرگ چیزی که سبب گردید که عده‌ای زیاد از سکنه هند، از گرسنگی نمیرند سیب‌زمینی بود.

مدتی قبل از این‌که از ایران گندم و برنج و حبوب به‌هندوستان برسد یك کشتی پرتقالی با مقداری سیب زمینی وارد هندوستان شد و ناخدای پرتقالی طرز کاشتن سیب زمینی را به هندیها آموخت.

ذکر این نکته لازم است که در آغاز ملاحان پرتقالی سیب زمینی را از ملاحان اسپانیائی دریافت میکردند، زیرا پرتقالیها به‌منبع سیب زمینی که آمریکا باشد دسترسی نداشتند و اگر یك کشتی پرتقالی بآمریکا میرفت در آمریکا از طرف اسپانیائی‌ها ضبط میشد و ملاحانش را محبوس میکردند یا بقتل میرسانیدند.

پاپ رئیس مذهب کاتولیکی اروپا برای اینکه از جنگ فیمابین دول پرتقال واسپانیا که هر دو طالب استعمار بودند و میخواستند قاره‌های جهان غیراز اروپا را تصرف نمایند جلوگیری کند، دنیا را از مبداء جزایر خالدات که امروز باسم جزایر کاناری خوانده میشود نصف کرد و گفت که نصف شرقی دنیا مال پرتقال باشد و نصف غربی مال اسپانیا.

هندوستان جزو منطقه پرتقالیها بود و بهمین جهت کشتیهای پرتقالی به‌هندوستان‌می رفتند و کالا میدادند و کالا میگرفتند.

ولی کشتیهای اسپانیائی نمی‌توانستند به‌هندوستان بروند چون هندوستان درنیمکره شرقی بود و همچنین کشتی‌های پرتقالی نمی‌توانستند به‌آمریکا بروند چون آمریکا در نیمکره غربی قرار داشت و جزو منطقه اسپانیا بود.

اما ملاحان پرتقالی در بنادر اروپای‌جنوبی از ملاحان اسپانیائی کالاهای آمریکا از جمله توتون و سیب زمینی را دریافت میکردند تا زمانی که کشت سیب‌زمینی‌درپرتقال متداول شد و دیگر ملاحان پرتقالی که درکشور خود سیب زمینی داشتند ناگزیر نبودند ازملاحان اسپانیائی سیب‌زمینی دریافت کنند.

در خود اروپا غیرازپرتقال هنوز سیب‌زمینی کاشته نمیشد و پرتقالیها کاشتن سیب‌ـ زمینی را به هندیها آموختند و نشان دادند که چگونه هرگاه قطعه‌ای کوچك از پوست سیب‌زمینی‌را در زمین بکارند سیب زمینی بدست میآید و میتوان آن را بمصرف تغذیه رسانید.

کشت سیب‌زمینی اول در مناطق ساحلی هندوستان که کشتیهای پرتقالی درآن نقاط لنگر میانداختند متداول شد و آنگاه بقسمت‌های دیگرسرایت کرد وشگفت آنکه‌دردوره‌ـ های بعدکشت سیب‌زمینی متروك گردید وهمین‌که‌قحطی ازبین رفت‌وگندم و برنج‌فراوان گردید سکنه هندوستان‌دست‌ازکشت سیب‌زمینی برداشتند وتاریخ درخصوص‌کشت سیب زمینی‌در قحطی‌های دیگر ساکت است.

کشت سیب‌زمینی درآسیا (قبل‌از اروپا) منحصر به‌هندوستان نیست و پرتقالی‌ها در دو قسمت‌دیگراز آسیاهم‌کشت سیب‌زمینی را متداول‌کردند یکی در مستعمره(ماکائو) نزدیك خاك چین و دیگری در جزایر (ملوك) که ازآنجا پرتقالی‌ها ادویه غذائی بدست میآوردند و باروپا حمل میکردند.

در آن دوره در هیچ یك ازکشورهای اروپا سبب زمینی کاشته نمی‌شد مگر در پرتقال و با این‌که اسپانیائیها مالك آمریکا بودند و سیب‌زمینی از آمریکا بوسیله اسپانیائی‌ها باروپا آورده شد، در خود اسپانیا، سیب‌زمینی نمی‌کاشتند.

این را هم باید گفت علت بی‌اعتنائی اروپائیان به‌سیب زمینی این بود که سکنه اروپا از حیث خواربار غنی بودند و سکنه‌کشورهای غربی اروپا بقدری غذاهای لذیذ دردسترس داشتند که نیازمند خوردن سیب‌زمینی نمی‌شدند.

درزمان سلطنت لوئی‌چهاردهم پادشاه فرانسه یعنی در نیمه دوم قرن هفدهم‌میلادی که قیمت‌ها در شهر پاریس‌پایتخت فرانسه ترقی‌کرده بود یك مرغ بریان رادرمغازه‌های اغذیه فروشی‌پاریس به‌بهای سه‌شاهی می‌فروختند و همان مرغ بریان دربازارهای هفتگی که هفته‌ای یك مرتبه، در پاریس و سایر شهرهای فرانسه مفتوح میشد دوشاهی بود.

پرندگان دریائی ماکول از قبیل مرغابی ــ چنگر ــ خوتکا ــ بقدری ارزان بود که فقیرترین افراد در فصل صید پرندگان مزبور می‌توانستند روز و شب گوشت پرنده تناول نمایند.

در بعضی از اغذیه فروشیهای ولایات فرانسه آزادی خوردن غذا نامحدود بود و مشتری بعدازاین‌که وارد دکان اغذیه فروشی می‌شد از هر چیز بهراندازه‌که میخواست می خورد و هنگام خروج سه شاهی بابت قیمت تمام غذاهائی که خورده بود می‌ـ پرداخت.

یکی از غذاهای مطبوع فرانسوی‌ها درگذشته (وهم امروز) کوکوی جگر غازبود

و در پاریس یك لیور (تقریبا نیم کیلوگرم) کوکوی جگر غاز را ببهای دو شاهی می‌ـ فروختند.

در اغذیه فروشی‌های پاریس و ولایات نان برای کسانی که در آن دکان غذا میخوردند قیمت نداشت و بندرت اتفاق می‌افتاد که فرانسویها در دکانهای اغذیه فروشی نان بخورند ونان برای لذیذکردن غذاهای دیگر در ذائقه، خورده می‌شد نه بقصد این که خود را سیر نمایند وکسانی که می‌خواستند از دکان اغذیه فروشی نان خریداری کنند و به‌خانه ببرند سه لیور (یك کیلوگرم ونیم) نان را به بهای یکشاهی ونیم خریداری میکردند.

در کشورهای دیگر اروپا واقع در شمال فرانسه بمناسبت وفور اغذیه نان هیچ طبخ نمیشد و سکنه شمال کشور بلژیك و مردم هلند و اهالی دانمارك نان نمیخوردند زیـرا بقدری غذاهای گوناگون و لذیذ داشتند که خود را محتاج خوردن نان نمیدیدند.

در ایتالیا انواع ماهی‌ها که درهرفصل چند نوع از آنها صید مـی شد و انواع حیوانات ماکول دریائی غیرازماهی و انواع پرندگان دریائی بسیار ارزان بود.

بطورکلی درکشورهای اروپا درآن عهد شماره نفوس کم بود ومنابع خـواربار خیلی غنی‌تر از امروز.

در زمان لوئی چهاردهم ولوئی پانزدهم و لوئی شانزدهـم سلاطین فـرانسه یك فرانسوی با داشتن یك تفنك شکاری می‌توانست در تمام عمر گوشت قرقاول وکبك جنگلی و بلدرچین تناول نماید مشروط براین که در قرق‌های خصوصی شکار نکند چون جنگل‌های فرانسه پرازقرقاول وکبك و بلدرچین بود. این بودکه اروپائیان به‌سیب‌زمینی توجه نداشتند چون خود رامحتاج آن نمیدیدند و آن را درقبال غذاهائی مثل کوکوی جگرغازو گوشت قرقاول و بلدرچین و پرندگان دریائی وانواع ماهی‌های لذیذ یك غذای بی‌مـزه بشمار می‌آوردند.

باز بهمین علت بودکه ناپلئون برای کشاورزانی که سیب‌زمینی بکارند جائزه‌تعیین کردوکشاورزان فرانسوی‌رغبت نمیکردند سیب‌زمینی بکارند چون فکر میکردند کاری است بدون‌فایده زیرامردم،خریدارسیب‌زمینی نیستند وآنها باید محصول‌خودرادوربریزند.

ناپلئون برای اینکه مصرف سیب‌زمینی را متداول کند تصمیم گرفت کـه آن را در ارتش فرانسه رواج دهد.

وی به‌افسران سپردکه هرهفته سه مرتبه بسربازان غذائی بخورانند که با سیب ـ زمینی طبخ شده باشد و بدین ترتیب، رفته‌رفته سیب زمینی در فرانسه متداول گـردید و کسانی‌که آن را میکاشتند میدانستند بعداز اینکه محصول سیب‌زمینی به‌دست آمدآن را بکلی دور نخواهند ریخت.

ملتی که سیب‌زمینی را بطورموثر در اروپا رواج داد انگلیسی‌ها بودند و بویژه‌بعد ازاینکه ناپلئون‌امپراطورفرانسه انگلستان را تحت محاصره اقتصادی قرارداد مقدارزیادی سیب‌زمینی درآن کشور کاشتند.

انگلیسی‌ها برای تامین آذوقه‌کشور خود،هرسال مقداری فراوان خواربارازخارج وارد میکردند و پس‌ازاینکه دوچار محاصره اقتصادی ناپلئون شدند درصدد برآمدند با کشت سیب‌زمینی، مقداری از خواربار مورد احتیاج را در داخل‌کشورفراهم نمایند و همانها هستندکه سرخ‌کردن سیب‌زمینی را متداول نمودند وآن را یکی ازدومادهٔاصلی غذاهای گوشت‌دار خودکردند وطوری سیب‌زمینی بوسیله انگلیسی‌ها رواج پیدا کردکه اگر در اغذیه ملل‌غربی اروپا سیب‌زمینی‌نبود آن را یك غذای غیرماکول‌می‌دانستند.

سیب‌زمینی‌هائی‌که ملاحان پرتقالي‌دادند جان عده‌ای زیاد ازمسلمین و هندوساکن هندوستان را ازمرك نجات داد وسکنه هندوستان ازسیب‌زمینی حتی یك نوع نان‌ماکول هم‌طبخ‌میکردند وبابردریادداشت‌های‌خودآن‌را باسم پاتی زمینی‌میخواند وعلت اینکه‌بابر آن‌مادهٔمغذی را پاته زمینی میخواند این بودکه پرتقالی‌ها به‌سیب زمینی میگفتند (پاتت) زیرا درآمریکا ونزد بومیان آنجااسم‌سیب‌زمینی پاتت بود و این اسم واردزبان‌انگلیسی شد و انگلیسی‌ها امروز، به‌سیب‌زمینی میگویند پتاتوکه همان پاتت‌آمریکائیان میباشد.

فصل چهل و پنجم

پارسیان هند در دورهٔ بابر

سیب‌زمینی‌هائی‌که پرتقالی‌ها به هندی‌ها دادند اول از طرف پـارسیان هندوستان کاشته شد و پارسیان هندوستان ایرانی بودند و ازایران به‌هندوستان مهاجـرت‌کردند و هنگام رفتن به هندوستان تمام‌کتابهای مذهبی‌راکه داشتند با خود بردند.

علت‌کوچ‌کردن پارسیان از ایران این بودکه در وطن خود مورد آزاربعضی از افراد قرار می گرفتند و هرچندیك مرتبه آن افراد مردم راعلیه پارسیان‌که مذهب‌زردشتی داشتند تحریك میکردند و به آنها حمله‌ور میشدند و عـده‌ای از آنان را مـی‌کشتند و اموالشان را به‌یغما می‌بردند و عاقبت زردتشتی‌های مذکور به‌تنك آمدند و وطن‌رارها کردند و راه هندوستان را پیش گرفتند.

مهاجرت پارسیان به‌هندوستان یك دفعه صورت نگرفت بلکه دسته دسته، از ایران به‌هندوستان رفتند و درآنجا شروع به‌زراعت و تجارت‌کردند و چون مـردمی بودنـد زحمتکش و صدیق و بدون هوی و هوس بزودی درهندوستان ثروتمند شدند.

پارسی‌های هند برای پیشرفت زراعت و تجارت و صنعت از هـرابتکار استفاده نمودند و پیوسته در تحولات‌کشاورزی و بازرگانی و صنعتی، پیشقدم بودند و گام اول را آنها برمیداشتند و دیگران از آنان پیروی مینمودند.

اولین مرتبه که در هندوستان سیب‌زمینی کاشته شد بدست پارسیان هندوستان بود و اولین بار که در آن کشور (در دوره سلطنت اورنك زیب از فرزندان بابر) بادام زمینی و باقلای ژاپونی کاشته شد باز بدست پارسیان هندوستان بود.

پارسیان بعدازاینکه درهندوستان مسکن گزیدند آتشکده ساختند و برای دفن اموات خود برج‌هائی بوجود آوردند که نامش را دخمه گذاشتند و در هرنقطه که آتشکده و دخمه‌ای وجود داشت معلوم بود که در آنجا عده‌ای از پارسیان بسرمی‌برند ودرهندوستان کسی مزاحم پارسیان نمی‌شد و چون آنها مردمی بودند که بدرد دیگران می‌رسیدند بین هندوها و حتی مسلمین دارای احترام شدند.

امروز هم که چهار قرن‌از دوره بابر میگذرد پارسیان هندوستان که همچنان‌دارای مذهب زردشتی هستند در زراعت و تجارت و صنعت سرآمد اقلیت‌های هندوستان‌میباشند وتمام صنایع جدید ازکشتی سازی و پارچه‌بافی گرفته تا ذوب‌آهن بـه وسیله پـارسیان هندوستان وارد آن‌کشور شد و اولین‌کارخانه ریسندگی و بافندگی و اولین کارخانـه ذوب‌آهن را پارسیان هندوستان درآن کشور بکار انداختند و اندکـی بعدازاینکه در اروپا چاپخانه رواج پیداکرد پارسیان هندوستان‌اولین‌چاپخانه را وارد آن‌کشور کردند و منظورشان از واردکردن چاپخانه این بودکه بتوانندکتابهای مـذهبی و تاریخی خود را بچاپ برسانند و اولین‌کتابی که بدست پارسیان هندوستان درآن‌کشور بطبع رسید کتاب (بندهشن) بودکه‌کتابی است‌بزبان پهلوی در خصوص فقه دیانت زردشتی‌و بعداز آن‌کتاب پارسیان هندوستان درچاپخانه‌ای‌که بکار انداخته بودنـدکتاب (دنکرت) یـا (دینکرت) را به طبع رسانیدند وکتاب (دنکرت)یا(دینکرت) دائرةالمعارف‌دین‌پارسیان هندوستان و بطورکلی دائرةالمعارف دین زردشتی است و تمام اطلاعات مربوط‌به‌دین زردشتی درآن‌کتاب جمع‌آوری شده است.

این‌کتاب را زردشتی‌ها بعدازغلبه اعراب برایران نوشتند و هنگامی‌کتاب مذکور نوشته شدکه تمام‌کتابهای بزرگ زردشتی‌ها از بین رفت و موبدان زردشتی که حیات داشتند از بیم آن‌که مبادا اطلاعات مربوط باصول و فروع و شرایع دیـن زردشتی از بین برود هرچه راجع به‌اصول وفروع‌و شرایع و سنت‌های دین خود میدانستنددرکتاب (دنکرت) جمع‌کردند وکار آنها ازلحاظ خودشان مفید بود.

زیرا زردشتی‌های ایران طوری در فشار قرارگرفتندکه مجبور شدنـد همه چیز خودرا رهاکنند و بروند وتنهاچیزی‌که دین آنها رابنابرگفتهٔ‌خودشان‌از فراموشی نجات دادچندکتاب آنان‌وبخصوص(اوستا) بودکه توانستند بعدازاینکه چاپخانه‌ای در هندوستان دائـرکردند آن را بچاپ برسانند.

علت اینکه پارسیان هندوستان بعدازتاسیس چاپخانه، اول مبادرت به‌چاپ‌کتاب (اوستا) نکردند این بودکه میخواستند آزمایشی تحصیل نمایند وبعداز بدست آوردن تجربه مبادرت به‌چاپ‌کتاب (اوستا)کنند تا اینکه بدون نقص به‌طبع برسد.

واضح است‌که درزمان‌بابر هنوز چاپخانه در هندوستان وجود نداشت‌وکتابهائی که از طرف پارسیان بطبع رسید در ادوار بعد چاپ شد و همین‌که چاپ‌کتاب ازطرف پارسیان هندوستان آغازگردید در صدد برآمدندکه‌کتابهای فارسی را هم چاپ‌نمایند و عده‌ای از فضلای پارسی راجع بدانشمندان و شعرای ایرانی کتابها نوشتند و بعضی از آن‌ها را بزبان هندی بطبع رسانیدند و در دسترس مردم نهادند.

در دوره بابر و بعداز او، در دوره سلطنت فرزندانش پارسیان هندوستان صرافان بزرگ‌کشور بودند و نه فقط مردم برای تحصیل پول بآنها مراجعه میکردند بلکه گاهی سلاطین هندوستان نیز از آنان استقراض می‌نمودند.

بعدازاینکه پارسیان‌هندوستان‌درآن‌کشور مستقر شدند بطور غیرمستقیم‌سبب توسعه فرهنك قدیم در هندوستان گردیدند.

بطوری‌که برآگاهان پوشیده نیست هندیها در قدیم دارای مذهبی بودند باسم مذهب (ودا) یا (ویدا) و زبانی داشتند باسم سنسکریت وکتابهای مذهبی آنها به آن زبان نوشته می‌شد.

زبان سنسکریت در هندوستان مهجور شد تا اینکه ایرانیان زردشتی بهندوستان مهاجرت‌کردند و باسم پارسی درآن‌کشور سکونت نمودند.

ایرانیان بعداز اینکه از کارهای اولیه مربوط باسکان خود در هندوستان فراغت یافتند درصدد برآمدندکه راجع به (اوستا)که‌کتاب مذهبی آنها بود تحقیق نمایند.

آنها میدانستندکه زبانی‌که(اوستا) باآن نوشته شد زبانی بوده‌که ریشه‌سنسکریتی داشته و لذا در صدد برآمدند علاوه برتحقیق در آن زبان در زبان سنسکریت هم تحقیق کنند .

کاری راکه میبایدهندیها بکنند پارسیان‌کردند و شروع به‌تحقیق در زبان‌سنسکریت نمودند تا اینکه بتوانند (اوستا) را بهتر بفهمند.

پارسیان ریشه تمام لغات اوستا را در زبان سنسکریت پیداکردند و فقط لغاتی‌که دارای ریشه سنسکریتی نبود بجا ماند.

وقتی‌هندی‌ها مشاهده‌کردندکه پارسیان‌برای احیای‌زبان سنسکریت آن طورزحمت می‌کشند بشوق آمدند و برهمن‌های هندی نیز مبادرت به‌تحقیق درباره زبانی‌که زبان مذهبی قدیم هندوستان بودکردند.

رفته‌رفته زبان سنسکریت که زبانی بود مجهول و فقط بعضی از برهمن‌ها بطور ناقص اطلاعاتی ازآن داشتند براثرمطالعات و تحقیقات دامنه‌دار و دائمی زنده شد.

با زنده شدن زبان سنسکریت که میگویند اولین زبان قوم هند و اروپائی بوده و تمام زبانهای هند و اروپائی، از جمله زبان فارسی، از آن مشتق شده کتابهای قدیم هندی نیز احیا شد.

تحصیل زبان سنسکریت در مدارس مذهبی هندوها جزو برنامه‌های حتمی گردید وکسانی که در آن مدارس تحصیل میکردند بعداز فارغ‌التحصیل شدن، بمطالعه در زبان سنسکریت ادامه می‌دادند تا اینکه در زبان مذکور تسلط پیداکنند.

در نتیجه زبان سنسکریت طوری احیا شدکه بشکل دوره‌ای که قوم‌هند واروپائی از شمال غربی قدم به هندوستان گذاشت در آمد (اگر زبان سنسکریت اولین زبان قوم هند و اروپائی باشد).

امروز در هندوستان زبان سنسکریت طوری متداول است که در خانواده‌های هندوستان‌که اعضای تحصیل‌کرده دارند، افراد با یکدیگر بزبان سنسکریت‌صحبت‌میکنند وکتابهای قدیم هندی‌که بزبان‌سنسکریت نوشته شده و نایاب بود امروز، در دست‌افراد باسواد هند هست.

عامل این توسعه‌زبان قدیمی هند،پارسیان هندوستان بودندکه مشوق تحصیل‌زبان سنسکریت شدند و خود هم برای فهم (اوستا) ازآن زبان استفاده‌کردند.

یکی از خدماتی‌که پارسیان به سکنه هندکردند این بود که بافتن قالی را بآنها آموختند و قالی بافی‌کار ایرانیان بود و هرملت که درگذشته قالی میبافت از ایرانیان آموخت.

هندیها از قالی بافی سررشته نداشتند و پارسیان چون ایرانی بودند هنگامی‌که بهندوستان رفتند درآنجا هم شروع بقالی بافی‌کردند.

هندوان ازمشاهده قالی‌های زیبا ورنگارنك و خوش نقش،که بدست پارسیان‌بافته میشد بشوق آمدند و شاگردی پارسیان را میپذیرفتند تا این‌که بتوانند برموز قالی بافی پی ببرند.

طوری قالی بافی در بعضی از قسمت‌های هند توسعه یافت که از صادرات قالی ایران به‌هندوستان‌کاست و تمام‌کسانی‌که امروز در هند قالی بافی میکنند آنهائی هستند که پدران و مادرانشان رموز بافتن قالی را از ایرانیان زردشتی‌که به هند مهاجرت کردند آموختند.

دیگر از فنونی‌که از طرف پارسیان به هندوان آموخته شد فنون ظریف مخمل

بافی و زری بافی و حریربافی بود.

این فنون برجسته هم مثل قالی بافی در انحصار ایرانیان بود و بهترین مخمل‌ها و زری‌ها و حریرهای قدیم از ایران بکشورهای دیگر صادر میشد.

ایرانی‌ها قریب بیست نوع پارچه‌ابریشمین میبافتندکه هریك اسم بخصوص‌داشت و مجموع آن‌ها را حریربافی میگفتند و هر پارچه‌که از ابریشم بافته میشد موسوم بـود به‌حریر.

اما بافتن هرنوع حریر فنی بود مخصوص و پدران آن را به فرزندان‌میآموختند و شاگردان بعدازمدتی‌کارکردن از استادان میآموختند.

طبق معمول‌آنهائی‌که دارای فن بودند حاضر نمی‌شدندکه تخصص خودرابرایگان در دسترس دیگران بگذارند و پارسیان هم‌پس‌ازاینکه به‌هندوستان رفتند و شروع‌ببافتن مخمل و زری و انواع پارچه‌های حریرکردند تخصص خود را بـرایگـان در دسترس دیگران قرار ندادند.

ولی چون برای بافتن مخمل و زری وحریر از هندوان کمك می گرفتند بتدریج آنها رموز بافتن مخمل و زری وانواع‌پارچه‌های حریر را از پارسیان آموختندومخمل باف و زری باف و حریر باف شدند و زری‌ها و حریرهائی‌که امروز درکارخانه‌های نساجی هندوستان بافته میشود و زیبائی و رنك آمیزی آن، سبب تحسین میگردد،درآغاز از زیر دست بافندگان زردشتی خارج شد و هندیان اسرار بافتن آن پارچه‌هـا را از پارسیان دریافتند.

در هر موقع‌که برای مردم هندوستان واقعه‌ای پیش میآمد که عده‌ای را تیره روز میکرد پارسیان هندوستان دست اعانت بسوی فلکزدگان دراز میکردنـد و بـآنها کمك مینمودند و در حدود توانائی خود نمیگذاشتندکه هندوها و مسلمین هندوستان از بدبختی بمیرند .

در همان قحطی ناشی از ملخ خوارگی که آخرین قحطی دوره سلطنت بابر در هندوستان بود، پارسیان هند آشپزخانه‌های عمومی ایجادکردند و درآنجا یك نوع‌آش موسوم‌به‌کاچی را با آردی‌که ازنخود و لوبیا وحبوب دیگر بدست میآمد طبخ‌می کردند و بگرسنگان میخورانیدند و آن آش‌که ماده اولیه‌اش عبارت بود از آرد حبوب،وقدری نمك، در ذائقه گرسنگان لذت بخش می‌نمود و پارسیان بهرخانواده هندو یا مسلمان یك ظرف ازآن آش میدادند و با تقسیم غذای مزبور بین گرسنگان جان عده‌ای راکه بدون آن غذا از گرسنگی می‌مردند خریدند.

وقتی قحطی مخوف از بین رفت و آثار فراوانی پدیدارشد، بابر که تاآن موقع

گرفتار جنك با محتکرین و مبارزه با قحطی بود فرصتی بدست آوردکـه متوجه‌کابلستان شود.

بابر درخود هندوستان توانست بایك جنك سخت، قشون مالکین محتکرراکه‌سر-دسته آنها خان‌بالغ بود شکست بدهد وخان بالغ دستگیر گردید وچون علاوه‌براحتکار خواربار مسبب طغیان مالکین محتکر شد وعده‌ای کثیر از سربازان بابر را درجنك‌ها بقتل رسانید بموجب امربابر کشته شد.

بعدازقتل خان بالغ علتی‌که باعث طغیان مالکین محتکر شده بود سست شد زیرا دوره سخت قحطی از بین رفت و بابر موفق گردیدکه بگرسنگان خواربار برساند ولذا مالکین محتکر که‌میدانستند غله و حبوب ارزان خواهد شد در انبارها راگشودندوغلات و حبوب را بقیمت روز، فروختند.

بابر میدانست برای این‌که (بوداق) را درکابلستان سرکوب کند باید خود به‌آن کشور برود و پادشاه هندوستان از وضع‌جنك علی خادم‌الحضور با بوداق مطلع شده‌بود و میدانست‌که‌کمی‌شماره سربازان علی سبب شکست‌او نشدبلکه تبلیغ بوداق‌بین‌سربازان (غوری)وکابلی وپاتانی سبب شکست خادم‌الحضور وقتل وی گردید.

هرگاه او قشونی دیگر با یك فرمانده غیراز خودوی‌به‌کابلستان بفرستد باز همان وضع پیش میاید و بوداق متوسل به سلاح تبلیغ میشود و بدان وسیله روحیه سربازان‌او را متزلزل مینماید و آنها را از ادامه جنك بازمیدارد و آنگـاه وادارشان میکندکه‌علیه همقطاران شمشیر بزنند.

بابر میدانست برای این‌که بوداق را سرکوب‌کند خود او باید به‌کابلستان برود تا اینکه بوداق نتواند که باز بوسیله تبلیغ روحیه سربازانش را متزلزل نماید و قشون وی‌را شکست بدهد.

فصل چهل و ششم

عزیمت بابر به کابلستان

بابر بعد از اینکه از اوضاع هندوستان آسوده‌خاطر شد «همایون» پسر خود را نایب‌السلطنه هندوستان کرد و قبل‌از اینکه براه بیفتد او را توصیه به عدل و احسان نمود و به همایون گفت: فرزند من برای جنگ میروم و در هر جنك، احتمال شکست خوردن‌هست و شاید من در میدان جنك‌کشته شوم یا اینکه خصم دستگیرم نماید و مرا به‌قتل برساند. اگر من از کابلستان مراجعت نکردم توپادشاه‌هندوستان خواهی بود و باید این سرزمین وسیع را با اقوام گوناگونش اداره نمائی من برای اداره‌کردن هندوستان روش عدل‌را پیش‌گرفتم و دقت‌کردم‌که هرگز بکسی ظلم‌نکنم و اگر مظلومی از یك ستمگر بمن‌شکایت کرد داد مظلوم را از ظالم بگیرم. من با اینکه مسلمان هستم دین هندوها را محترم‌شمردم وهرگزمتعرض رسوم و آداب مذهبی آنها نشدم ونگفتم چون من مسلمان هستم تمام‌اتباع من هم باید مسلمان باشند و اگر این تصمیم را میگرفتم امروز پادشاه هندوستان نبودم ولی چون متعرض رسوم‌مذهبی هندوان نشدم و بین مسلمان و هندو، فرق نگذاشتم‌امروز، پادشاه هندوستان هستم و اگر توهم چون من رفتار نمائی و تمام اتباع خود رابیك‌چشم بنگری و بین هندو و مسلمان فرق نگذاری، تو نیز تا روزی که زنده هستی پادشاه هندوستان خواهی بود و میتوانی سلطنت این‌کشور را به پسرت منتقل نمائی.

یکی از توصیه‌های من بتو این است‌که همواره احترام شاه طهماسب پادشاه‌ایران را نگاه‌دار چون پدرش مرحوم شاه اسمعیل برگردن ما حق دارد و شاه طهماسب هم

دوبار، هنگام قحطی، بماکمك مؤثرکرد و با کشتی‌های خود آذوقه بما رسانید و برای اینکه شاه طهماسب بداندکه تو خوبی‌های اورا نسبت بما فراموش نکرده‌ای ازهرفرصت برای ارسال هدایائی جهت او استفاده‌کن و برای شاه طهماسب هدایای تو ازنظرمادی دارای ارزش نیست ولی او را متوجه میکندکه تو بیادش هستی و فراموشش نکرده‌ای‌و دانشمندان و شعرای ایران را محترم بشمار و هریك از آنها راكه از ایران به‌هندوستان بیایند مورد توجه قرار بده و نگذارکه از حیث معاش در عسرت باشند و آنها چون میدانندکه من در دوره زندگی بزبان و شعر فارسی علاقمند بودم انتظار دارندکه تورا هم علاقمند ببینند.

همایون گفت من هم بزبان وشعر فارسی علاقه دارم و میدانم زبان وشعرفارسی شهد است و شرینتر از آن وجود ندارد و اطمینان داشته باش‌که دانشمندان و شعرای ایران راكه به‌هندوستان بیایند موردتوجه قرار خواهم‌داد و نخواهم گذاشت‌که‌درعسرت بسر ببرند.

بابر بعدازاین توصیه‌ها عازم‌کابلستان شد و در راه از سلاطین و راج‌هائی‌که با او دوست بودند، برای جنك با بوداق عده‌ای‌کمك گرفت و هنگامی‌که به‌تنگه خیبررسید که میباید از آنجا وارد قندهار و آنگاه‌کابلستان شود شصت هزار سرباز داشت.

بابر میتوانست با سربازان بیشتربه‌کابلستان برود ولی فکرکردکه پسرش همایون در هندوستان احتیاج بیك قشون دارد و اگر تمام سربازان را با خود ببرد پسرش در هندوستان قشون نخواهد داشت و بهمین جهت بیش از شصت هزار سرباز با خود به کابلستان نبرد.

بوداق‌که خود اهل قندهار بود و میدانست‌که برای جلوگیری از قشون بابر،تنگه خیبر، مکانی است بسیار خوب مصمم‌گردید در آن تنگه جلوی قشون بابر را بگیرد و نگذاردکه وی به‌قندهار برسد.

بوداق عده‌ای سرباز ازکابل آورد و یك عده سربازهم ازقندهار جمع آوری‌کرد و در تنگه خیبر راه را برقشون بابرگرفت.

وضع تنگه خیبر در دوره بابر همان است‌که امروز دیده میشود با این تفاوت‌که در دوره بابر درآن‌تنگه جاده‌اتوموبیل رو وجود نداشت و امروزه جاده‌ای درآن‌احداث شده‌که اتوموبیل وکامیون از آن عبور مینماید.

تنگه خیبر برخلاف آنچه بعضی ممکن است تصورکنند یك تنگه باریك و تنگ نیست بلکه وسعت دارد و در هیچ نقطه عرض تنگه مزبور از چهل‌وسی و پنج متربمقیاس امروزکمتر نمیشود و بمناسبت عرض تنگه خیبر است‌که در ازمنه قدیم قشون‌هائی که

می‌خواستند بطرف هندوستان بروند از آن تنگه عبور میکردند و اگر تنگه مزبور باریك میبود قشون‌های بزرگ نمیتوانستند از آن عبور نمایند و دربعضی از نقاط عرض تنگه خیبر آن قدر زیاد میشودکه از یك طرف بطرف دیگر دوکیلومتر وسعت پیدا میکندولی در آنجا که عرض تنگه‌کم است یك قشون مصمم و با استقامت میتواند جلوی یك قشون بزرگ را بگیرد.

بوداق برای جلوگیری ازعبور قشون بابر یك چنان نقطه را در محلی موسوم به «قراة» انتخاب‌کرد و در آنجا یك قسمت از قشون خود را بالای تپه‌هائی که مشرف بر تنگه بود جا داد و به سربازان‌خود گفت هنگامی‌که قشون بابر خواست ازآن منطقه‌عبور کند باید آن قدر برسر بازانش سنك ببارندکه همه زیر سنگ مدفون گردند و بوداق و سربازانش میدانستندکه وقتی سنك از بلندی برفرق قشونی‌که از تنگه عبور میکندباریده شود خیلی اثر ناگوارمینماید.

بابرکه مدتی درکابلستان بسربرده بود و از وضع تنگه خیبر اطلاع داشت هنگام عبور از آن تنگه دوطلایه جلو فرستاد تا اینکه غافلگیر نشود و بوداق که از یك تپه مرتفع خط سیر قشون بابر را از نظر میگذرانید سربازان بابر را مشاهده‌کرد و بزودی دریافت‌که قشون بابر نیست بلکه جلوداران قشون میباشند وبسربازان خود سپردکه‌پشت تپه‌ها پنهان شوند و بگذارندکه سربازان بابرکه طلایه قشون هستند عبور نمایند.

طلایه اول از تنگه‌کم عرض قراة عبور کرد بدون اینکه متوجه شود در طرفین آن تنگه سربازان بوداق‌کمین گرفته‌اند.

وقتی‌که نوبت عبور طلایه دوم رسید بوداق بتصوراینکه قسمت اصلی قشون‌بابر قصد عبور دارد به‌سربازان خود دستور دادکه سنك ببارند و سربازان بوداق هم سنك برسربازان بابر باریدند و عده‌ای ازآنها در دم بقتل رسیدند و بعضی هم مجروح‌شدند و از پا در آمدند.

لیکن آنهائی‌که مورد اصابت سنك‌قرار نگرفتند بشتاب برگشتند وبه بابراطلاع دادندکه راه مسدود است و دو طرف راه، از طرف سربازانی که نتوانسته‌اند هویتشان را معلوم نمایند اشغال شده است.

بابرکه خبرمسدود بودن راه را ازطلایه دوم نه از طلایه اول شنید فهمیدچه‌اتفاق افتاده ومتوجه شدکه جلوی طلایه اول را نگرفته‌اند تا اینکه بتوانند جلوی قشون اورا بگیرند و طلایه دوم را بجای قشون‌او گرفته‌اند.

بابر میدانست‌که در تنگه‌خیبر گاهی راهزنان (درادوار ناامنی) راه رابرکاروانیان می‌بندند و آنها را مورد چپاول قرار میدهند ولی یك دسته راهزن هرگز به یك قشون

حمله نمیکند زیرا میداند نه فقط چیزی عایدش نمیشود بلکه بدست سربازان نابود می گردد و عقل قبول نمیکرد که راهزنان یك دسته سرباز را بجای یك کاروان بگیرند و بـآن حمله‌ور شوند. دیگر اینکه دزدها برکاروان سنك نمی بارند تـا این کـه چهارپا را بقتل برسانند زیرا شتر و استر واسب‌های کاروان هم برای دزدها ارزش دارد و آنهارا میبرند تا بفروش برسانند یا خود از آنها بارکشی کنند.

این بود که بابر حدس زد آنهائی که راه‌عبور او را مسدود کرده‌اند سربازان بوداق قندهاری هستند و چون آن مرد، اهل محل است میداند که در تنگه خیبر، بهترین نقطه، برای جلوگیری از عبور یك قشون منطقه قراة میباشد.

با اینکه بابر بعلل مذکور در سطورقبل، متوجه شد که سربازان بوداق راه او را مسدود کرده‌اند در صدد برآمد که آن‌ها را بشناسد و قشون خود را در یك قسمت‌وسیع از تنگه خیبر متوقف کرد و عقب‌دار تعیین نمود تااینکه‌راه‌عقب‌نشینی او را قطع‌نکنند.

چون وی میدانست اگر خصم تپه‌های واقع در یك طرف تنگه خیبر را دوربزند میتواند راه عقب نشینی او را قطع کند.

بابر قصد نداشت که بگریزد ولی‌میدانست که یك‌فرمانده جنگی باید آزادی‌مانور داشته باشد و در صورت ضرورت بتواند عقب‌نشینی کند.

تپه‌هـائی که در دوطرف اردوگـاه بابر قرارگرفته بود زیاد ارتفـاع نداشت و بابر دو دسته ازسربازان خود را مامورکرد که ازپشت تپه‌ها بروند و تحقیق‌کنندآنهائی که راه را بسته‌اندکه میباشند و ضمن تحقیق دراین قسمت، از اسلحه آنها نیزمطلع‌شوند و بدانندکه آیا «شندوب» دارند یا نه؟

شندوب سلاحی بودکه امروز ما باسم «توپ» میخوانیم و در آن دوره، بوسیله قشون عثمانی در کشورهای شرق متداول شده بود.

بدین ترتیب که‌شاه طهماسب پادشاه‌ایران بعدازاین‌که متوجه اهمیت واثر(شندوب) در میدان جنك شد عده‌ای از استادان توپ ساز مجارستانی را استخدام‌کردکه بـرای ایران توپ بسازند وچون توپ باسم (شندوب) در ایران متداول گردید درکشورهـای مجاورآن از جمله‌کابلستان هم مرسوم شد و بابر میخواست بداند قشونی‌که راه را بـر اوبسته دارای توپ هست یا نه؟

سربازان بابر از پشت تپه‌ها خود را بموضعی‌که سربازان بـوداق آنجا بودنـد رسانیدند و طوری بآنها نزدیك شدندکه حتی صدای صحبتشان را می‌شنیدند و فهمیدند که آنها سربازان بوداق هستند و (شندوب) هم ندارند و بعدازاینکه مراجعت‌کردند وبه

بابر اطلاع دادند که آنها سربازان بوداق هستند و توپ ندارند پادشاه هندوستان درصدد برآمد که در دوطرف تنگه خیبر، از عقب بآنها حمله‌ور شود.

بابر عده‌ای از سربازان چابك خود را که کوه‌نشین بودند و از کابلستان به هندوستان رفتند انتخاب کرد و گفت که همه زره بپوشند و مسلح به کمند و دشنه شوند و هرجا که مقتضی بود بوسیله کمند سربازان بوداق را بدام بیاورند.

وظیفه سربازان مذکور این بود که در دوطرف معبر خیبر از عقب خود را به سربازانی که بالای تپه‌ها موضع گرفته‌اند برسانند و آنها را به قتل برسانند. و بهر نسبت که سربازان بوداق را نابود میکنند علامت بدهند که قشون بابر در تنگه جلو برود وهنگامیکه ازمنطقه تنگ قراة خارج شدند بابر میتواند به سربازانی که بالای تپه‌ها با سربازان بابر میجنگند کمك نماید.

بابر امر کرد بهر سرباز جیره غذای سه روز او را بدهند و به سربازان گفت که با خود آب ببرند که بالای تپه‌ها از فرط تشنگی بی‌جان نشوند و به سربازانی که برای غافلگیر کردن سربازان بوداق میرفتند گفت تا آنجاکه بتوانیم برای شما کمك خواهیم فرستاد.

وقتی آفتاب غروب کرد سربازان بابر پیاده از پشت تپه‌هائی که در دوطرف تنگه خیبر قرار داشت ودارد، براه افتادند وبجائی رسیدند که آتش سربازان بوداق رابالای تپه‌ها میدیدند و درآنجا توقف کردند و خوشوقت بودند که هنگام شب در پای تپه‌ها توقف مینمایند نه در موقع روز، و همین‌که روز دمید، برای حمله کردن به سربازان بوداق برتپه‌ها صعود خواهند کرد.

علت این‌که سربازان بابر خوشوقت بودند که در موقع شب، پای تپه‌های طرفین تنگه خیبر بسر میبرند این بود که میدانستند درپای تپه‌های مزبور، ولی نه در طرفی که جاده خیبر از وسط دو رشته تپه عبور مینماید، اژدها وجود دارد.

امروزهم ممکن است که در پای تپه‌های طرفین جاده خیبر (نه در تنگه‌ای که جاده اتوموبیل رو از آن عبور مینماید) اژدها وجود داشته باشد ولی هرگز شنیده نشده که اژدهای مزبور کسی را ببلعد یا آتشی که از دهانش پرتاب میگردد شخصی را خاکستر نماید.

آنچه مردم تصور میکردند اژدها میباشد سوسمارهائی بود بزرگ دارای پنجه که وقتی زبان سرخ رنك را از دهان بیرون میآوردند از دور، در روشنائی آفتاب، چون شعله آتش جلوه میکرد و مردم تصور مینمودند که از دهان آن جانور آتش بیرون میآید و سوسمارهای مزبور خیلی زشت و بظاهر وحشت انگیز بود وهم‌اکنون درشمال

هندوستان، در دامنه‌های کوتاه و گرم جبال هیمالیا، سوسمارهائی بزرگتر و بظاهر وحشت انگیزتر از سوسمارهای مذکور در فوق زندگی میکنند ومسافری که یکی از آنهارا ببیند بلرزه در می‌آید زیرا خیلی شبیه به تصویر اژدهائی است که در افسانه‌ها ترسیم‌میکنند.

ولی حتی سوسمارهای دامنه‌های کم ارتفاع و گرم جبال هیمالیا که خیلی شبیه بـه اژدهای افسانه هستند بانسان حمله‌ور نمی‌شوند و خطری برای بنی‌آدم ندارند.

شاید در ازمنه ماقبل تاریخ که انسان تازه قدم بجهان گذاشته بود سوسمارهای بزرك وگوشت‌خوار آن عصر، که در یك از فکین دو ردیف دندان یکی درعقب دیگری داشتند بانسان حمله میکردند واو را می‌بلعیدند اما بعدازاینکه نسل جانوران مذکور از بین‌رفت، سوسمارهای بزرگ بانسان حمله ننمودند و امروز هـم چنین است و فقط سوسمارهای بزرك آبی (تمساح) بکسانی‌که درآب بیفتند حمله‌ورمیشوند.

سربازان بابر میدانستند که اژدهادر موقع شب ازکنام خود بیرون نمیآیدولی‌بعد از طلوع آفتاب ممکن است خارج شود و آنها هم قبل‌از طلوع آفتاب برتپه‌ها صعود خواهندکرد و چون اژدها از صعود برتپه‌ها نفرت دارد، بعدازاینکه روز دمید خطری‌از آنها متوجهشان نخواهد شد.

این هم درست بود چون‌سوسمارها، بعدازاینکه شب فرود میآمد بسوراخ‌های‌خود میرفتند و پس‌ازاینکه آفتاب طلوع مینمود از سوراخ‌ها خارج میشدند تا اینکه از نـور وحرارت آفتاد استفاده نمایند.

سربازان بابر برای اینکه توجه سربازان بوداق را جلب نکنند آتش نیفروختند و بعداز اینکه ساعتی از نیمه شب گذشت هوا خنك شد و در آن موقع آتش بسربازان‌می چسبید ولی برودت هوا را تحمل‌کردند و تا طلوع فجر آتش نیفروختند درصورتی‌کـه سربازان بوداق بالای تپه‌ها آتش داشتند.

بوداق میدانست چون بابر مطلع شده سربازانش در قله تپه‌ها هستند پنهان‌کـردن آنها ضروری نیست و بهمین جهت بآنها اجازه داده بودکه آتش بیفروزند.

پس‌از اینکه فجر طلوع‌کرد و هوا بقدری روشن شد که سربازان بابر میتوانستند دوست و دشمن خود را ببینند مبادرت به‌حمله‌کردند و از تپه‌ها، آهسته بالا رفتندوآنها میدانستند وقتی یك قشون میخواهد قشون دیگررا غافلگیرکند نباید صدا بزنند و باهیاهو توجه قشون دیگررا جلب نماید.

سربازان بابر چون یك عده از افراد بی‌زبان از تپه‌ها صعودکردند و یك مرتبه‌با دشنه به سربازان بوداق‌که تازه از خواب بیدار میشدند حمله نمودند.

طوری‌حمله سربازان بابر به‌سربازان بوداق بی‌صدا بودکه وقتی یك عده‌ازسربازان بابر بدسته‌ای از قشون بوداق حمله میکردند و آنها را می‌کشتند بیست ذرع آن‌طرفتر سربازان دیگرمتوجه نمی‌شدندکه همقطاران‌آنان را بقتل میرسانند امافریادهای‌سربازان بوداق توجه دیگران را جلب‌کرد و متوجه شدندکه مورد حمله قرارگرفته‌اند.

غافلگیرکردن سربازاق بوداق از لحاظ عبور قشون بابر از تنگه خیبر خیلی مؤثر واقع شد.

چون سربازان بوداق بالای تپه‌ها طوری گرفتار وضع خودشان بودندکه هنگام عبور قشون بابر از تنگه خیبر در موضع قراة نتوانستند سنك بر سربازان بابر ببارند و قسمتی زیاد از سربازان بابر ازآنجا گذشتند بدون اینکه یك سنك بسوی آنها پرتاب گردد و بابر بعدازاینکه قسمت عمده سربازان خود را از تنگنای قراة گذرانید دسته‌ای دیگر از سربازان را برای‌کمك به‌جنگجویان‌ببالای تپه‌ها فرستاد تا اینکه تمام‌سربازان بوداق‌راکه آنجاهستند معدوم نمایند.

وقتی جنگ سربازان بابر و جنگجویان بوداق بالای تپه‌ها خاتمه یافت بیش‌ازدو ساعت بظهر مانده بود و از آن پس قشون بابر بدون مزاحمت از تنگنای قراة عبورکرد اما بابر حدس میزد قسمت عمده قشون بوداق در جلو میباشد.

نیروی بوداق باندازه نیروی بابر نبود و آن مرد نمیخواست قشون خود را در قبال قشون بابر بخطر بیندازد.

گفتیم‌که بابر با شصت هزار سرباز از هندوستان خود را به تنگه خیبر رسانیدو امیدواربودکه بعداز عبور ازآن معبر ورسیدن به‌قندهار بتواند عده‌ای از افرادطوائف محلی را وارد قشون خودکند.

بابر میدانست‌که بوداق طبق روش خود مبادرت به‌تبلیغ خواهدکرد و درصدد برمیآیدکه مردم را از بابر متنفرکند و او را بیگانه جلوه خواهد داد و خواهد گفت‌شما نباید از یك امیر بیگانه اطاعت نمائید وبرای طرفداری از وی بروی هموطنان‌خویش شمشیر بکشید.

معهذا بابر میاندیشیدکه حضور او در قندهار وکابلستان سبب خواهد شدکه تبلیغ بوداق بی‌اثرگردد بخصوص اگر مردانی‌که وارد قشون بابر میشوند بدانند که مستمری خوب دریافت خواهندکرد.

باری چون نیروی بابر قوی‌تر از نیروی بوداق بود بعداز این‌که بابراز گلوگاه قراة گذشت بوداق مرتب عقب نشینی کرد تا این‌که از تنگه خیبر خارج شد و وارد

قسمت جنوبی سرزمین قندهار گردید.

در ده فرسنگی شمال تنگه خیبردرکشور قندهار یك دشت مقعر بودکه سکنه محل آن‌را «گورپا»میخواندند وبوداق می‌دانست‌که‌قشون بابربرای‌رفتن بسوی قندهار بایداز دشت مقعر گورپا بگذرد وگورپا دشتی بودکه نظایرآن در کشورهای شرق از جمله ایران و عربستان دیده می‌شود و مادر آغاز این سر گذشت هنگامی‌که امیرشیردم‌بانوکر خود علی از طبس‌می‌گریخت یکی از آن دشت‌ها راکه درکویر ایران قرار داردوصف کردیم .

دشت‌گورپاکه از ده فرسنگی شمال تنگه خیبر آغاز میگردید جلگه‌ای بودگود و بدون آب وعلف و در فصل تابستان هوا در آن جا براثر تابش آفتاب طوری‌گرم می‌گردیدکه توانائی مسافر را از بین می‌برد و سیصد سال قبل از بابـر سکنه کابلستان و قندهار یك قشون مغول راکه بسوی هندوستان می‌رفت در همان دشت مقعر و گـرم در تابستان از بین بردند.

بوداق فکرکردکه آن قدر عقب‌نشینی نماید تا این‌که قشون بابر وارد دشت‌گود وگرم‌گورپا شود و درآنجا بآن قشون حمله‌ورگردد و آن را از پا درآورد.

بوداق پیش‌بینی نمی‌کردکه در چه ساعت علیه قشون بابر در دشت‌گورپامبادرت به‌حمله خواهدکرد زیرا نمیدانست‌که بابر در چه مـوقع ازآن دشت خواهد گذشت ولی تصمیم خود‌را گرفته بود و عزم داشت در هر موقع که بابر از آن دشت بگذرد باو حمله‌ورگردد.

بابر قبل‌از این‌که به دشت‌گورپا برسد اتراق‌کرد و به سرداران خود توصیه‌نمود که برای عبور از دشت‌گورپا آب بردارند و بآنها گفت اگر در موقع روز ما از این دشت عبورکنیم از حرارت آفتاب بسیار ناراحت خواهیم شد و چون شتاب نداریم بهتر آنکه هنگام شب از گورپابگذریم ولی باید متوجه بودکه دشمن درجلو می‌باشدوبوداق منتظر فرصت مقتضی برای حمله‌کردن به‌ماست و اگر ما چشم وگوش خود را بگشائیم و طلایه‌هائی در جلو و عقب و طرفین قشون داشته باشیم بوداق نخواهد توانست‌که مارا غافلگیر نماید.

بعداز این‌که آفتاب غروب‌کردبدستور بابرچهارطلایه برای عبور ازدشت‌گورپا تعیین‌کردند و ترتیب حرکت طلایه و قشون راطوری دادندکه بین طلایه و فرمانده‌کل، رابطه دائمی برقرار باشد.

بابر گفت هرقسمت از قشون در هر نقطه‌که مورد حمله قرار می‌گیرد بایدهمانجا

توقف کند و بیدرنگ یك مربع بوجود بیاورد بطوری که در هر ضلع مربع، روی سربازها بسوی خصم وپشت آنها بسوی داخل مربع باشد و بدین ترتیب خصم ازهرطرف که بیاید مواجه باروی سربازان خواهد شد. آنگاه قشون بزرگ بابر وارد دشت‌مقعر گورپا گردید.

طلایه‌ها چهار طرف قشون طوری مواظب صحرا بودندکه حرکت هیچ جنبنده‌از نظرآنها پنهان نمی‌ماند و بوداق در آن شب چند مرتبه بقشون بابر نزدیك شد اما هر-بار قشون او را طوری آماده برای جنگ یافت‌که جرئت نکرد حمله نماید.

قشون بابر تمام آن شب را در جلگه گورپا راه پیمود و هنگامی که بامداد دمید براه ادامه داد تا نزدیك ظهر.

دز نیمه روز، هنوز دو فرسنك از جلگه گورپا مانده بود و اگر آن دو فرسنك‌را می‌پیمودند از آن جلگه خارج می‌شدند اما سربازان و چهارپایان‌که از غروب شب قبل راه پیمودند احتیاج باستراحت داشتند و نمیتوانستند بیش از آن مقابل اشعه بسیار گرم آفتاب راه پیمائی نمایند.

بدستور بابر سربازان توقف‌کردند تا اردوگاه بوجود بیاورند و در همان وقت طلایه ازشرق و شمال و غرب، خبر نزدیك شدن قشون خصم را داد.

بوداق موقعی را برای حمله به‌قشون بابر انتخاب کردکه میدانست سربازان بابر گرسنه و خسته هستند و محتاج استراحت‌می‌باشند و سواران هم بمناسبت خستگی‌اسب‌ها توانائی حمله را ندارند.

بابر هم مثل افسران و سربازانش خسته بودواحتیاج باستراحت داشت ولی وقتی خبر حمله خصم رسید دستور دادکه واحدهای پیاده و سوار مربع بوجود بیاورندتااین که ازهرطرف که‌مورد حمله قرار گرفتند بتوانند جلوی خصم را بگیرند.

واحدهای پیاده وسوار، مربع‌ها بوجود آوردند و خود بابر در یکی‌ازمربع‌های سواران جاگرفت و آماده برای پذیرفتن خصم شد.

در آن حال‌خستگی سواران و پیادگان، بهترین روش‌که برای دفاع ازطرف‌بابر می‌شد انتخاب شود همان بودکه پیادگان و سواران او مربع بوجود بیاورند تا خصم‌از هرطرف‌که بیاید بتوانند جلوی اورا بگیرند.

بوداق‌که میدانست‌که به سربازانی خسته وگرسنه حمله‌ور میشود با شدت حمله کرد اما وقتی مواجه با مربع‌های پیادگان و سواران گردید از شدتش‌کاست.

بوداق تصور مینمود هنگامی به سربازان بابر خواهند رسیدکه آنها مشغول

افراشتن خیمه‌ها هستند و آتش میافروزند تا غذا طبخ کنند اما بعدازاین که حمله‌ور شد سواران و پیادگان بابر را آماده برای جنگ دید.

چند بار بوداق مبادرت به‌حمله کرد ولی هردفعه حمله او مانند این که بیك سد بزرك بخورد در هم میشکست وبعدازیك ساعت که از جنك گذشت وعده‌ای کشته‌ومجروح‌شدند بوداق اصرار را بی‌فایده دانست وعقب‌نشینی کرد زیرا سربازان او هم شب قبل تا آن موقع راه پیموده، دائم مواظب قشون بابر بودند و میخواستند فرصتی بدست بیاورند تا این که به آن‌قشون حمله نمایند ولذا آن‌ها هم احتیاج به غذا خوردن و استراحت‌داشتند ولذا بوداق فرمان عقب‌نشینی را صادر نمود و رفت.

بعداز این که معلوم شد که قشون دشمن عقب‌نشست بابر دستور ایجاد اردوگاه را صادر کرد و چون محتمل بود که باز بوداق‌حمله‌نماید بابر گفت‌اردوگاه‌را طوری‌بیارایند که برای جنك نیز آماده باشد و بعدازاینکه اردوگاه بوجود آمد اطراف آن نگهبان گماشتند .

ولی در آن روز دیگر بوداق دست به‌حمله نزد و شب هم درصدد برنیامدبه‌قشون بابر شبیخون بزند برای این که‌دریافت که قشون پادشاه هندوستان برای جنك‌آماده‌است.

درآن شب، قشون بابر از جلگه مقعر گورپا خارج شد و وارد دشتی گردید که به قندهار منتهی میگشت.

چون از دشت گورپا خارج شده بودند بابر ضروری نمیدید که قشون هنگام شب راه پیمائی کند و امر نمود که سربازان استراحت کنند و بامداد ، طبق روش عادی بـراه ادامه بدهند تا اینکه به قندهار برسند.

بوداق بعدازاینکه قشون بابر از گورپا گذشت باز منتظر فرصت بود که بـه بابـر حمله نماید.

ولی فرصت نمییافت زیرا هنگام روز، نمیتوانست حمله کند و هنگام شب طوری اردوگاه بابر محفوظ بود که اگرحمله میکرد باز مجبور به عقب نشینی میشد و عاقبت در شبی که روز بعد بابر میبایدوارد قندهار شود بوداق به‌قشون بابرشبیخون زد.

درآن شب بابر مثل شبهای دیگر بعداز خروج از دشت گورپا اردوگاهی بوجود آورده بود که برای جنگ مهیا باشد.

چون افسران و سربازان بابر برای جنك آماده بودند بعداز اینکه بوداق مبادرت بحمله کرد خود را نباختند و برای جنك آماده شدند و هرواحد، بعداز اینکه از خیمه‌ها خارج شد در ضلعی از اردوگاه که مقابل خیمه‌های او بود موضع گرفت و بدین ترتیب

اردوگاه وسیع بابر درآن شب نیز بصورت یك مربع بزرك درآمد که درآن روی سربازان به سوی خصم بود و پشت آنها بطرف داخل یعنی اردوگاه.

چون بابر انتظار حمله بوداق را داشت بعدازاینکه شبیخون شروع شدسربازانش مشعل‌هائی راکه با خود داشتند افروختند و میدان جنك را روشن کردند.

بوداق با اینکه در آن شب خیلی فشار آورد بمناسبت اینکه نیروی بابر بیش از نیروی او بود در هیچ‌موضع نتوانست که صف‌دفاع سربازان را بشکافد و وارداردوگاه شود.

اگر هم وارد اردوگاه میشد به مناسبت برتری نیروی بابر سربازانش را درآنجا بقتل میرسانیدند یا اسیر می‌کردند و حمله مزبور، آخرین حمله بزرك بوداق به‌قشون بابر بود و بعد ازآن بوداق مبادرت به‌حمله ننمود و بسوی سرزمینی‌که امروز بنام پختونستان خوانده میشود رفت.

اردوگاه خود را در خارج شهر بوجودآورد و به سربازان سه روز استراحت‌داد وگفت بعداز آن عازم‌کابلستان خواهیم شد وبابر در ارك قندهار مسکن‌کرد و او نیزمانند افسران و سربازانش استراحت نمود.

روز دوم بعد از ورود به‌قندهار هنگامی‌که پادشاه هندوستان مشغول صرف غذا بود دردی بدون سابقه را در شکم‌احساس‌نمود. تا آن موقع پادشاه هندوستان دوچاردرد شکم نشده بود و بعداز اینکه از صرف غذا فارغ گردید پزشك خود را احضار کرد و گفت شکمم درد میکند.

پزشك از او پرسید ای همایون امروز چه غذا خورده‌ای؟ بابر گفت غذای ناهار امروز من قدری قلیه بوده است با نان.

پزشك پرسید غذای دیشب همایون چه بود؟ بابر گفت دیشب کباب گوسفند کوهی خوردم.

پزشك پرسید گوسفندکوهی را لابد درکوه صید میکنند بابر گفت همین طوراست. پزشك اظهارکرد لاشه گوسفندکوهی بعداز اینکه ازکوه صید شد باید بشهر آورده شودو بمناسبت بعد مسافت بین‌کوه و شهر، گوشت گوسفندکوهی ممکن است‌فاسد گردد.

بابر گفت گوشت گوسفندکوهی‌که من دیشب کبابش را خوردم فاسد نبود پزشك پرسید همایون چگونه با این اطمینان میگویندکه آن گوشت فاسد نبوده است.

بابر گفت بهترین امتحان گوشت‌از لحاظ فاسدبودن‌یا نبودن طعم آن است‌وگوشت فاسد طعمی بسیار نامطبوع دارد وکبابی‌که من دیشب خوردم دارای طعم‌گوارابود.

پزشک گفت آیا از آن گوشت باقی مانده تا اینکه من آن را ببینم.
بابر یکی از خدمه را احضار کرد و باو گفت جویا شود که آیا از گوشت گوسفند کوهی که شب قبل برای او کباب کرده بودند چیزی باقی مانده یا نه؟
لیکن از گوشت گوسفند کوهی چیزی باقی نماند تا اینکه بنظر پزشک برسد و او بفهمد که آیا گوشت مزبور فاسد بوده یا نه.

پزشک گفت بدون تردید گوشتی که شب گذشته برای همایون کباب کردند فاسد بوده و این درد شکم ناشی از آن غذای فاسد است زیرا شکم درد نمیگیرد مگر براثر غذای فاسد.

بابر گفت داروئی بمن بده که درد شکم از بین برود.

پزشک گفت هم اکنون میروم و برای همایون دارو می‌آورم و داروئی که پزشک برای بابر آورد تا اینکه درد شکمش را رفع نماید داروئی ملین بود و دوای مزبور دردشکم را رفع نکرد و بابر را ناراحت نمود.

پادشاه هندوستان شب بعد، بمناسبت درد شکم نتوانست غذا بخورد ولی بعد از نیمه شب درد شکم رفع شد و بابر براحتی خوابید و صبح پزشک او گفت درد شکم براثر داروئی ملین که وی باو خورانیده رفع شده است.

در آن روز بابر میباید از قندهار بسوی کابلستان براه بیفتد و بعد از اینکه از خواب برخاست چون قشون وی آماده حرکت بود سوار براسب شد و راه کابلستان را پیش گرفت.

بابر نمیدانست که بوداق قندهاری از ادامه جنگ بااو صرف نظر کرده وراه جنوب را پیش گرفته است و به تصور اینکه باز آن مرد باو حمله‌ور خواهد گردید با احتیاط راه پیمائی مینمود تا اینکه به کابل رسید و همین که وارد کابل گردید مرتبه‌ای دیگر دردشکم عود کرد و از قضا روزی که درد شکم بابر در کابل تجدید گردید پادشاه هندوستان غذائی راکه درکابلستان موسوم به قروتی می‌باشد و یکی از مواد غذائی آن کشک است خورده بود.

وقتی پزشک دریافت که پادشاه هندوستان در آن روز قروتی خورده باو گفت بدون تردید درد شکم همایون ناشی از قروتی است و قروتی غذائی است سنگین که فقط جوان‌های نوباوه باید بخورند و کسانی چون همایون که مرحله دوم جوانی را می گذرانند باید از خوردن قروتی پرهیز نمایند و پزشک مرتبه‌ای دیگر داروئی راکه در قندهار برای رفع درد شکم به بابر خورانیده بود باو خورانید.

از آن به‌بعد هربارکه بابر دوچار دل درد میشد، پزشك، بـه تصور اینکه پادشاه هندوستان وکابلستان غذای ناگوار خورده باو داروی ملین میداد.

تا اینکه بابر بعداز مرتب کُردن امورکابلستان بسوی هرات رفت و در آنجا هـم دوچار درد دل شد.

باو گفتند در هرات پزشکی هست باسم «بدرالدین تونی» و اگر اورا احضارکنند تا اینکه پادشاه را مورد مداوا قرار بدهد هرگاه فایده‌ای نداشته باشد بدون ضرراست.

بابر موافقت‌کردکه بدرالدین تونی بیاید و بعد از اینکه آمد پادشاه هندوستان و کابلستان مشاهده نمودکه پیر مردی است‌که نزدیك هفتاد سال ازعمرش می‌گذرد وازاو پرسیدکه تو علم طب را درکجا تحصیل‌کرده‌ای؟ بدرالدین گفت در زادگاه خود «تون» تحصیل‌کرده‌ام و بعدازآن بمشهد رفتم و در آنجا به تحصیل ادامه دادم. بابرگفت‌مدتی است‌که من دوچار دل درد شده‌ام و هرچند یك‌بار درد، عود میکند و مرا اذیت مینماید و بعداز اینکه داروی ملین میخورم درد زائل می‌گردد بدرالدین تونی از بابر پرسیدکه کدام قسمت از شکم سلطان درد می‌کند سلطان وسط شکم را نشان داد و دست‌راطرف راست برد وگفت در این جاها احساس درد مینماید.

بدرالدین تونی از بابر خواست‌که پای راست خود را درازکند ولی همین‌کـه سلطان پای راست را درازکرد آن را بسرعت جمع نمود.

بدرالدین تونی دست را روی تهی‌گـاه راست سلطان نهاد و فشار داد و صدای ناله بابربرخاست و بدرالدین گفت ای‌همایون تو دوچار دل درد نیستی بلکه دوچارپهلو درد میباشی و پزشك معالج تو تشخیص‌ناصواب داده بود و تو نباید داروی ملین بخوری زیرا بعداز اینکه درد محسوس میشود خوردن داروی ملین برای مریضی‌که مبتلا به‌درد پهلو میباشد خوب نیست.

بابرگفت‌علاج‌این‌درد چیست؟ بدرالدین‌تونی گفت علاج‌این‌درد این است که‌هربار که پهلوی‌همایون درد میکند باید جوهربید بخوری‌وهرگاه جوهر بید بدست‌نیامدعرق‌بید بیاشامی وآشامیدن عرق‌کاسنی هم برای تسکین درد خوب است و اگر عرق‌بید وعرق کاسنی مسکن‌درد نشد قدری شیره پوست‌کوکنار بخور تا اینکه درد تخفیف پیداکند.

بابر از آن ببعد بدستور بدرالدین تونی عمل می‌کرد و هردفعه‌که دوچاردردپهلو میشد جوهر بید یا عرق بید و عرق‌کاسنی یا شیره‌کوکنار رامیخورد و درد تسکین‌میيافت.

هنگامیکه بابر به‌کابلستان مراجعت کـرد از طرف شاه طهماسب صفوی پسر شاه اسماعیل نامه‌ای به‌بابرنوشته شد و در آن نامه شاه طهماسب بعداز تعارف و استفساراز

سلامتی پادشاه هندوستان گفت که هرات جزو خاك ایران است و ببرشاه باید آن کشور را تحویل گماشتگان پادشاه ایران بدهد.

نامه شاه‌طهماسب دوستانه و محترمانه نوشته شده بود زیرا شاه طهماسب حدس میزد که بابر درخواست وی را در خصوص باز گردانیدن کشور هرات با یران خواهد پذیرفت.

همین طورهم شد و بابر نامه‌ای به شاه طهماسب نوشت و درآن گفت که پادشاه ایران هرکس راکه مایل است بحکومت هرات انتخاب کند تا این که وی کشور هرات را باو تحویل بدهد و هرات که قبل‌ازبابر جزو خاك ایران بود از آن ببعد نیز جزوخاك ایران شد و حکمران آن از طرف پادشاه ایران انتخاب می گردید.

پس‌ازاینکه بابرکشور هرات‌رابایران مسترد داشت برادرش را به سلطنت‌کابلستان انتخاب کرد.

کابلستان درآن موقع شامل تمام ایالات‌کنونی افغانستان شدباستثنای هرات‌وقندهار و بلخ و بامیان هم‌که هریك‌کشوری جداگانه بود جزوکابلستان شد و بابر بعداز اینکه سراسرکابلستان را غیرازهرات مبدل بکشوری واحدکرد تصمیم گرفت که به هندوستان مراجعت نماید و آن سفر، آخرین‌مسافرت بابر به‌کابلستان بود و دیگر آن پادشاه،کابلستان را ندید.

در آن سفر بعضی از ملازمان بابرکه اهل فرغانه بودند از سلطان درخواست کردندکه سفری به فرغانه بکند و وطن مالوف را ببیند بابرگفت هنگامیکه من درفرغانه بودم پادشاه آن‌کشوربشمار می‌آمدم و قدرت داشتم و اکنون پادشاه فرغانه دیگری‌است وگرچه اگر من بخواهم دوستانه به‌آن‌کشور مسافرت نمایم جلوی مرا نخواهندگرفت و راهم خواهند داد و من میتوانم مدتی در بلاد فرغانه وماوراءالنهر بسر ببرم ودرباغهای شیراز سمرقند گردش نمایم اما چون من در آن‌کشور دارای قدرت و شوکت بوده‌ام نمیتوانم اکنون طوری بآنجا بروم‌که فاقد شوکت و قدرت باشم و از این گذشته، من هنگامی در باغهای شیراز سمرقند گردش می کردم که جوان‌بودم وخودرا مثل گل‌های آن باغها شاداب میدیدم.

ولی اینك پیر شده‌ام و هنگامی‌که خویش را در آئینه مینگرم حیرت می‌کنم که آیا شخصی که‌من او را در آئینه می‌بینم همان است‌که در گذشته مشاهده می‌کردم واگر بگویم در آن زمان وقتی خود را درآئینه می‌نگریستم از حسن خود لذت میبردم، حرفی راست زده‌ام ولی اکنون وقتی خود را درآئینه می‌بینم سخت محزون میشوم زیرامشاهده

می‌کنم چهره‌ای که در گذشته محبوب همه بود پراز چروك شده و چشم‌های من که چون الماس می‌درخشید مثل دو شیشه تاریك گردیده است.

وقتی خود من که صاحب آن چهره هستم از مشاهده صورتم محزون و بیمناك شوم ناگزیر دیگران از مشاهده من بیشترملول میشوند. چرا به‌فرغانه بروم و خود را بکسانی نشان بدهم که در روزگار جوانی‌ام مرا دیده بودند و از مشاهده من شکفته می شدند ولی امروز،وقتی چشمشان بمن بیفتد شاید روبرگردانند که بیشتر مرا نبینند.چرا بجائی بروم که من آنجا را با چشم‌های جوانی دیده بودم و اینك باید با دیدگان دوره پیری مشاهده‌نمایم. در شیراز سمرقند باغهائی هست که من قسمتی از بهترین روزهای عمرخود را در دوره جوانی آنجا گذرانیدم و امروز اگر زیر سایه درختانش بنشینم بایدلحظه بلحظه آه بکشم و بروزگار از دست رفته جوانی غصه بخورم. در فرغانه‌درختانی‌وجود دارد که من در دوره‌کودکی و آغاز جوانی آنها را بدست خود کاشته بودم و اگر آن درخت‌ها براثر وقایع روزگارخشك نشده باشد، هریك امروز، درختی است تنومندواگر چشم من بآن درخت‌های بزرگ که خود، آنها را کاشته بودم بیفتد، از طول عمر خود حیرت مینمایم و بخود می گویم من درجهان آن قدر عمرکرده‌ام که درختان دست‌پرورده من اکنون اشجاری بزرگ و قطور شده‌اند و می‌باید زودتر از جهان رفته باشم این‌هم برای من تولید اندوه می‌نماید چون فکر می کنم که باید زودتر بدنیای دیگر بروم .

آنچه بابر بملازمان خود میگفت افکار واقعی او بود زیرا آن افکاردرخاطرات بابرکه اینك موجود است نیز دیده می‌شود و ببرشاه درآن می گوید که من نمیخواستم به‌فرغانه بروم زیرا میل نداشتم بجاهائی قدم بگذارم که مرا بیاد ادوار آغاز عمر می‌انداخت و شایدکسانی از مشاهده اماکن دوره‌کودکی و آغاز جوانی خود لذت ببرند. ولی من دوچار اندوه می گردم و ترجیح می‌دهم که نقاطی راکه در آغاز عمر دیده‌ام هرگز نبینم.

یکی از فکرهائی‌که در آخر عمر بابر را ناراحت میکرد از دست دادن زیبائی بود و در آغاز این سرگذشت گفتیم که بابر در عنفوان جوانی از مردان زیبای فرغانه محسوب می‌شد و جوانان آرزو داشتندکه با او دوستی کنند.

پادشاه جوان فرغانه از آن حسن و ملاحت احساس غرور میکرد و مثل اکثر جوانان تصور نمینمود روزی‌بیایدکه زیبائی را از دست بدهد و در زمان پیری‌هروقت چشمش بیکی از تصاویر می‌افتادکه نقاشان در دوره جوانی از او ترسیم کرده بودندآه می‌کشید و آن تصویر را بیك دست می گرفت و با دست دیگر آئینه‌ای را مقابل خود

نگاه می‌داشت و حیرت زده می گفت آیا مردی که در آئینه میبینم همان است که شکلش را در این جا ترسیم کرده بودند.

یکی از مظاهر حسن ببرشاه گیسوی زیبای او بود که چین میخورد و از دو طرف روی شانه‌ها می‌ریخت وقتی پادشاه هندوستان وکابلستان بدوره‌کهولت رسید از آن موی زیبا که روزی ممدوح شعرا بود غیرازچند تار، اطراف سر، باقی نماند. زیـرا موهای بابر ریخت و سرش طاس شد و بعدازاینکه در هندوستان مستقر گردید عمامه‌هائی بسبك عمامه‌های‌قزلباش‌بر سرنهاد و بوسیله آن عمامه سربی موی خودرا مستورمینمود.

در بین زیبائی‌های بابر یك چیز برایش باقی ماند و آن دندانهای چون صدف او بودکه همواره مسواك‌می‌کردکه پیوسته سفید باشدودندانهای بابر تا آخرین‌روززندگی عیب نکرد و تا روزی‌که زنده بود دو ردیف دندان سفید و سالم خود را حفظ نمود و هر موقع‌که لب به‌سخن می گشود بینندگان دندان‌های او را می‌ستودند.

در صورتی‌که در همان دوره‌کسانی بودندکه بعد از سن چهل سالگی دندان در دهان نداشتند یا دندان‌های آنها فاسد و سیاه بنظر می‌رسید.

در هرحال، بابر نتوانست ازکابلستان به فرغانه برود و زادگاه خود را ببیند وبعد از اینکه برادرش را بسلطنت‌کابلستان گمارد راه هندوستان را پیش‌گرفت.

بوداق قندهاری بعدازاینکه گریخت وخودرابه منطقه‌ای‌که امروز باسم پختونستان خوانده میشود رسانید درصدد برآمدکه عده‌ای از سکنه محلی را وارد قشون خودکند و هنگامیکه بابر بسوی هندوستان مراجعت‌می‌نماید راه را بر او ببندد و قشونش رامنهدم نماید.

عده‌ای از سربازان پاتان حاضر شدندکه وارد قشون بوداق گردند و بوداق بآنها گفت اگر شما بتوانید بابر را شکست بدهید نه فقط‌کابلستان مال شما خواهد شد بلکه هندوستان را نیز بتصرف در خواهید آورد و هرقدر زر وگوهر بخواهید، نصیب شما خواهد شد.

زیرا بابر پادشاه هندوستان است و بعدازاینکه شکست بخورد و قشون خودرااز دست بدهد نخواهد توانست به‌هندوستان مراجعت نماید چون همانطور که این مرد بین ما بیگانه است و ما او را پادشاه برحق‌کابلستان نمیدانیم هندی‌ها هم حاضر نیستندکه او را پادشاه برحق خود بدانند وآنچه‌سبب شده که هندی‌ها این مرد را پادشاه بدانند بیم از مرك است و اگر بابر قشون‌خود را از دست بدهد و بدون سپاه، به‌هندوستان‌مراجعت

نماید هندی‌ها او را مثل اموات خود زنده در آتش خواهند سوزانید تا مجبور نشوند که وی را بسلطنت بپذیرند.

بوداق نمیخواست حقیقت را به مردم پختونستان که از نژاد پاتان بودندبگویدیا اینکه خود از حقیقت اطلاع نداشت و چون بوداق با قوه قهریه سلطنت می کرد تصور می‌نمودکه سلطنت ببرشاه نیز در هندوستان از قوه قهریه ناشی می‌شود.

در صورتی‌که بابر از این جهت در هندوستان سلطنت می‌کردکــه با عدل رفتار می‌نمود و بین مسلمان و هندو، فرق نمیگذاشت و با اینکه عاشق زبان فارسی بود و می-کوشیدکه زبان فارسی را توسعه بدهد مخالفتی با زبان هندوها نمی‌کرد.

امروز با این‌که زبانانگلیسی‌زبان‌عمومی هندیها شد و در تمام ایالات‌هندوستان طبقه با سواد زبان انگلیسی را میدانند و با زبان انگلیسی با سکنه ایالات دیگر مکالمه می‌کنند چهارده زبان محلی بزرك و نزدیك‌دویست زبان محلی کوچك در هندوستان‌هست و مردم با آن زبانها تکلم می نمایند.

از این‌نمونه میتوان فهمیدکه در دوره سلطنت ببرشاه‌چند زبان محلی درهندوستان وجود داشته ونه بابر با آن زبانهامخالفت‌کرد و نه همایون پسرش‌که بعداز اوبسلطنت رسید و نه فــرزندان همایون‌کــه پس از وی یکی بعد از دیگــری پادشاه هندوستان شدند.

تمام‌آن‌سلاطین بزبان فارسی تکلم می‌کردند و شعر می گفتند و زبان رسمی‌دربار سلاطین هند زبان فارسی بود و میلیون‌ها نفر از مردم هند، چه مسلمان، چه هندو، بزبان فارسی حرف می‌زدند.

ولی زبان فارسی در هندوستان یك زبان اجباری و زبانی که باید جانشین تمام زبانهای هندی شودنبود و هرکس‌که میل‌داشت‌بزبان فارسی تکلم‌کند و بنویسد، صحبت می‌کرد و مینوشت و آن‌که مایل نبود زبان محلی را بکار میبرد.

ولی بوداق بین پاتان‌ها، شهرت دادکه هندی‌ها از بابر نفرت دارند و هرگاه آن مرد درکابلستان شکست بخورد و بدون قشون به‌هندوستان برود در آنجا بدست هندی‌ها کشته خواهد شد و چون میداندکه اگر بدون قشون بهندوستان مراجعت نمایدبقتل می-رسد، بعداز اینکه درکابلستان شکست خورد بهندوستان نخواهد رفت.

ولی بوداق و سربازانش به هندوستان میروند وگنج‌های آن‌کشور رابتصرف در-خواهند آورد.

بوداق توانست عده‌ای از پاتان‌ها را وارد قشون خود نماید اما جرئت نداشت که درکابلستان به بابر حمله‌ورشود.

وی آزموده بود که قشون بابر نیرومند است و خود آن مرد هم لیاقت جنگ و فرماندهی دارد.

بوداق میاندیشید که فقط بیك ترتیب می‌تواند بابر را از پا درآورد و آن غافلگیری است و اگر بتواند بابر را غافلگیر نماید فقط در تنگه خیبر خواهد بود و اگر بابر از آنجا بگذرد وارد هندوستان میشود و دیگر نمیتوان وی را غافلگیر کرد.

درگردنه خیبر یك دشت بن‌بست وجود داشت که آن را دشت پولك میخواندند.

پولك در قسمت مشرق گردنه خیبر قرارگرفته بودوکسانی که از هندوستان‌میآمدند آن را در دست راست میدیدند و برای کسانی که به‌هندوستان میرفتند دشت پولك طرف چپ قرار می گرفت.

دشت پولك نسبت بگردنه‌خیبر، یك دشت گود بشمار می‌آمد و گردنه خیبر بیش‌از آن دشت ارتفاع‌داشت.

هنگامی که تیمورلنك جد بابر ازکابلستان و قندهار به هندوستان می‌رفت هنگام‌شب در دشت پولك اتراق نمود.

چون برای اردوگاه یك قشون مناسب بود و تمام قشون تیمورلنگ براحتی‌در آن جا میگرفت.

اطراف دشت پولك کوه‌هائی بود سراشیب و بالنسبه مرتفع اما نمیتوانستند از آن کوه‌ها بگذرند و دشت مذکور بیش‌از یك راه نداشت وکسی که ازآن راه وارد دشت پولك میشد میباید از همان راه نیز خارج گردد.

شبی که تیمورلنك هنگام رفتن به هندوستان قشون خود را در دشت پولك جا داد هوا ابر شد و رگباری تند فرو ریخت و چون دشت پولك نسبت به گردنه خیبر مقعر بود تمام آبهای گردنه خیبر مانند رود عظیم وارد دشت پولك شد و در چند دقیقه‌آب بالاآمد اگر درآن شب یك سردار جنگی لایق چون تیمورلنك فرماندهی آن قشون را بـرعهده نداشت سربازان و اسب‌ها از هجوم آب تلف میشدند.

ولی تیمورلنك امرکردکه سربازان عنان اسب‌ها را بگیرند و بدامنه سراشیب کوه های اطراف بروند تا این‌که‌درآب غرق نشوند و صبح روز بعدکه هوا روشن شدتیمور لنك و سربازانش زیرپای خود یك دریا دیدند و آب، تمام دشت پولك را پرکرده،بالا آمده بود.

بوداق تصمیم گرفت که قشون خود را درهمان دشت پنهان نماید و هنگام عبور بابر بسوی هندوستان وی را غافلگیر کند.

دهانه دشت پولك نسبت به معبرخیبر طوری بود که بعداز اینکه از معبرخیبر وارد دشت مزبور می‌شدند می‌باید بپیچند و چون می‌پیچیدند قشونی که در دشت پولك بود از معبر خیبر دیده نمی‌شد.

بوداق که میدانست بابر قشون او را نخواهد دید در آن دشت بن‌بست ومقعر جا گرفت و منتظر آمدن بابرشد. بابر همانطورکه هنگـام رفتن احتیاط را از دست نـداد هنگامی هم که میخواست از خیبر عبورکند تا این‌که وارد هندوستان گـردد، با احتیاط حرکت کرد و طلایه بجلو فرستاد.

بوداق بعدازاینکه طلایه بابر را دید شکیبائی را پیشه‌کرد تا این‌که طلایه بگذرد ولی طلایه‌که بدستور بابر می‌باید تمام راه‌های فرعی خیبر را مورد وارسی قرار بدهد نگذشت بلکه وارد دشت پولك شد تا اینکه ببیند در آنجاکسی هست یا نه؟

بوداق که منتظر نبود طلایه قشون بابر وارد بآن دشت شود چاره را منحصر باین دیدکه تمام سربازان طلایه را بقتل برساند یا دستگیرکند تا آنها نتوانند مراجعت‌نمایند و به بابر اطلاع بدهندکه قشون بوداق در دشت پولك است. بابرکه منتظر دریافت‌اخبار طلایه خود بود حیرت زده از دریافت خبر محروم گردید و حدس زدکه اتفاقـی‌افتاده و یك طلایه دیگر را انتخاب نمود و جلو فرستاد و بفرمانده طلایه گفت‌که چشم‌های خود را بگشاید برای اینکه ممکن است در راهش کمین‌گاه وجود داشته باشد.

فرمانده طلایه دوم برای این‌که گرفتار خطر نشود عده‌ای از سربازان خود رااز دو طرف معبر خیبر به قله‌کوه‌ها فرستادکه بتوانند همه جا را ببینندو آنها قشون بوداق را در دشت پولك دیدند بدون این‌که بتوانند از راه دور، تمیز بدهندکه قشون اوست‌و همین قدرگزارش دادندکه‌یك قشون را ازدور، می‌بینندکه در دشت بن‌بست پولك‌مستقر شده است.

بابر فهمید قشون مذکور جز قشون بوداق نیست و برای اینکه مجبور نشود بـا بوداق بجنگد یك نقشه ساده جنگی طرح کردکه جالب توجه بود.

بابر میدانست‌که دشت مقعر پولك ازکوه‌های مرتفع محاط شده و بـوداق برای این‌که از آن دشت خارج شود چاره ندارد جز اینکه از دهانه مارپیچ آن دشت‌خارج گردد و بنابراین هرگاه دهانه را ببندند بوداق در آن دشت محبوس خواهد شدوقدرت خروج از آنجا را نخواهد داشت.

بابر امر کرد که سربازان او، مقداری زیاد بوته خشك جمع‌آوری نمایندوشبانگاه ببرند و مقابل دشت پولك انباشته‌کنند و بعد عده‌ای از سربازان با استقامت خود را مامور کرد که پشت بوته‌ها آماده برای جنك باشند.

وقتی بوته‌ها در مدخل دشت پولك انباشته شد و سربازان بابر پشت آن قرار گرفتند بابر فرمان حرکت قشون خود را صادر کرد وهمان موقع که قشون نزدیك‌دشت پولك رسید سربازان بابر انبوه بوته خشك را آتش زدند.

بوداق فهمید که قشون بابر مشغول عبورکردن است و خواست که از دشت پولك خارج شود و جلوی قشون بابر را بگیرد ولی آتشی چون جهنم را مقابل خود دید و دلیرترین سربازان بوداق وقتی بآن آتش رسیدند جرئت نکردند از آن عبور نمایند. راه عبورکردن از آن آتش این بود که آب بریزند و آتش را خاموش کنند ولی‌درآنجا آب برای خاموش کردن آتش وجود نداشت.

بفرض اینکه موفق به‌خاموش‌کردن آتش می‌شدند با سربازان بابر برخورد می‌کردند و آن‌سربازان دستورداشتند که پایداری‌کنند و تا آخرین تن کشته شوندونگذارند که قشون بوداق ازآن دشت خارج گردد.

وقتی شعله آتش خاموش شد هنوز نهیب‌اخگر آن، بقدری‌شدید بود که سربازان بوداق نمیتوانستند ازآن عبور نمایند و هرکس که تهور بخرج میداد و میخواست ازآن آتش عبور نماید می‌سوخت.

حرارت اخگر تا صبح آن شب، باقی ماند وبعد از اینکه روز دمید بازمانده‌اخگر مبدل به خاکستر گردید و سربازان بوداق توانستندکه از دشت پولك خارج شوند.

ولی وقتی از آنجا خارج گردیدندکسی را مقابل خود ندیدند وکسانی که‌ازطرف بابر مامور بودندکه جلوی خروج سربازان بوداق را بگیرند بعد از اینکه فهمیدند که سرباران دشمن نمیتوانند از آتش عبور نمایند مدخل دشت پولك را رهاکردند و به قشون بابرملحق شدند.

بوداق بعداز اینکه فهمید قشون بابر ازآنجا گذشت بسیار خشمگین شدوافسرانش را مورد نکوهش قرارداد وگفت اگر شما مراقبت‌میکردید قبل‌از اینکه آتش‌افروخته شود بوجود قشون بابر پی میبردید.

ولی افسران بوداق گناهکار نبودند.

بوداق در همان ساعت که سربازان طلایه بابر راکشت یا دستگیر کرد باید بفهمد

که بابر نزدیك است و میباید همان موقع از دشت پولك خارج شود و باو حمله‌ور گردد.

آن مرد، تصورکردکه اگر تمام سربازان طلایه بابر را بقتل برساند یا دستگیر کند بابر نخواهد فهمیدکه سربازانش گرفتار خصم شده‌اند و گمان میکردکه بابر بدون این‌که درصدد برآید بفهمد چرا سربازان طلایه‌اش ناپدید شده‌اند عقب آنهابراه ادامه خواهد داد و با پای خود وارد قتلگاه یعنی مدخل دشت پولك خواهد شد و سربازان‌او ناگهان از آن دشت خارج خواهندگردید وبه‌سربازان بابرکه در حال راه پیمائی‌هستند وآرایش جنگی ندارند حمله خواهند نمود و عده‌ای را از پا در خواهند آورد وبقیه‌را اسیر خواهند کرد و بابر اگر فرار نکند کشته یا اسیرخواهد شد.

در هرحال بوداق‌که نتوانست جلوی عبور نیروی بابر را بگیرد در صدد برآمد که او را تعقیب‌کندکه شاید بتواند قبل از این‌که بابر از تنگه خیبر بگذرد ارتش وی را نابود نماید و میدانست اگر بابر از تنگه خیبر عبور نماید دیگر او نخواهدتوانست که آسیبی بوی بزند.

چون در جنوب تنگه خیبر یعنی درکشور هندوستان سلاطینی بودندکه از متحدین بابر بشمار میآمدند و باوکمك میکردند و قشون و در صورت لزوم خزانه خـود را در اختیارش می‌گذاشتند وبوداق میدانست‌که هنگام‌تعقیب بابر نمیتواند او را غافلگیر نماید زیرا بابر میدانست‌که بوداق در تعقیب اوست.

بابر اطمینان داشت‌که بوداق‌به‌برادرش حکمران‌کابلستان حمله‌ور نخواهدشدچون برادرش قوی‌میباشد و قشونی نیرومند دارد و هرگاه بوداق جرئت‌کند و به‌برادرش‌حمله نماید شکست خواهد خورد.

این بودکه بابر حمله به‌بوداق رادرمعبر خیبر برای از بین بردن قشون‌اوضروری نمیدانست و نمی‌خواست‌که‌قسمتی از سربازان خود را در جنگی‌که می‌فهمیدزائداست به‌کشتن بدهد و وقتی حس‌کردکه بوداق اورا تعقیب مینماید برسرعت حرکت افزودکـه زودتر از تنگه خیبر خارج گردد و خود را به‌هندوستان برساند.

عقب‌داران بابرکه محافظت قشون را در عقب برعهده داشتند چند مـرتبه مجبور شدندکه با سربازان بوداق بجنگندولی جنك‌های آنان آن قدر شدید و وسیع نبودکه‌از پیشرفت قشون بابر جلوگیری نماید.

عاقبت بابر ازکابلستان خارج گردید و تنگه خیبر را در عقب خودگذاشت و وارد هندوستان شد.

روزی که بابر از معبر خیبر گذشت بوداق بالای قلل یکی از تپه‌های مرتفع تنگه خیبر قشون بابر را در دشت هندوستان میدید و افسوس می‌خورد چرا نتوانسته از عبور آن مرد ممانعت نماید و بعدازاین‌که برکابلستان مسلط‌گردید بر هندوستان مسلط شود و خزانه‌های پراز زر و گوهر سلاطین هندوستان را بتصرف درآورد.

فصل چهل وهفتم

تصادم بابر با پرتقالی‌ها

بابر بعداز اینکه وارد هندوستان شد بسوی دهلی پایتخت خود به حرکت درآمد و ضمن مسافرت یك خبرناگوار به او رسید وآن جنك بین مسلمین و هندوان درسومنات بود.

سومنات واقع در ایالت‌کنونی بمبئی در هندوستان یکی از بزرگترین معابد هندوان بشمار می‌آید و میگفتندآن‌معبد در ده هزار سال قبل از آن عصر ساخته‌شده‌است آن گفته اغراق بود و در ده هزار سال قبل از دوره بابر در هندوستان دین بودائی وجود نداشت تا اینکه معبدی برای آن بسازند اما درقدیم‌ترین ازمنه تاریخی‌که تاریخ آن در دست می‌باشد نام معبد سومنات برده میشد.

علت بروز نزاع بین مسلمین وهندوان این بودکه یك بدهکار مسلمان، از چنك‌یك طلبکار هندو گریخت و خود را به مسجد جامع مسلمین رسانید و درآنجا بست نشست و گفت چون مفلس شده‌ام قدرت پرداخت دین را ندارم و طبق قانون شرع اسلام‌طلبکار باید دست از مفلس بردارد هندوی طلبکارکه بیرون مسجد ایستاده بود گفت تو دروغ میگوئی و مفلس نیستی و بفرض اینکه مفلس شده باشی من از طلب خود صرفنظرنمیکند

و تو را میبرم وبه نفع خود بکارمیگمارم و تو باید آن قدر برای من کاربکنی تا اینکه بدهی تو از راه‌کار مستهلك شود.

مقروض مسلمان گفت من برای توکارنمیکنم. هندوی طلبکار درصدد برآمد باکمك چند تن از دوستان و خویشاوندان خود مردبدهکاررا از مسجد برباید و براثرفریادهای بدهکار، مسلمین که‌در مسجد بودند بکمکش شتافتند ونگذاشتند که طلبکار آن مردرا از مسجد خارج نماید.

اما ورود هندوها بمسجد مسلمین برخلاف مقررات دین اسلام بود ومسلمانهاازدو چیز خشمگین شدند یکی این‌که چرا چند تن از هندوها به یك مسلمان حمله کـردند و خواستندکه او را بربایند و دوم اینکه چرا وارد مسجد جامع مسلمانها گردیدند. این بود که درصدد تلافی برآمدند و تصمیم گرفتندکه به‌معبد سومنات حمله‌ورشوند.

هندوها هم از ورود مسلمان‌هابآن معبد ممانعت‌کردند وپیکار درگرفت وشمشیرها و خنجرها از غلاف خارج گردید و سینه‌ها و شکمها را درید و خون بـرزمین ریخت و نعش عده‌ای از مسلمین و هندوها برکف معابرافتاد.

از مشخصات هرجنگ مذهبی این است که‌در آن بیرحمی حکمفرمائی میکندووقتی در فرانسه جنگ مذهبی و قتل عام معروف به سن بارتلمی درگرفت[1] وکاتولیکی‌هـا و پروتستانی‌ها بجان هم افتادند کاتولیکی‌ها پروتستانی‌هـا را آتش میزدند در صورتیکه هردو مسیحی بودند و در دیانت مسیح ترحم نسبت بهمنوع واجب است.

در ایالت بمبئی هم پیکاری بیرحمانه بین هندوها و مسلمین درگرفت وراج‌محلی نتوانست‌که آرامش را برقرارکند ودامنه جنك طوری‌وسعت گرفت‌که‌کار وکسب تعطیل شد مگر در نقاطی‌که سکنه آن منحصر بود به‌هندو یا مسلمان.

راج محلی‌که نمیتوانست از عهده برقراری آرامش برآید از بابرکمك‌خواست‌و بابر مجبور شدکه راه خود را تغییر بدهد و بعوض اینکه بسوی دهلی برود عازم‌سرزمین بمبئی گردد تا بتواند در آنجا آرامش را برقرارکند.

۱ــ در شب ۲۳ مـاه اوت سال ۱۵۷۲ میلادی شب عید (سن بارتلمی) از اولیـای دیانت مسیح بود در پاریس پایتخت فرانسه شارل نهم پادشاه آن کشور بـه تحریك و اصرار مادرش به (کاترین ـ دو ــ مدیسی) فرمان قتل عام پیروان مذهب پروتستان را از طرف کاتولیکی‌ها صادرکرد در صورتی‌که هردو فرقه، مسیحی بودند وآن قتل‌عام در کشور فرانسه مبداء جنك مذهبی شد و مدتی طول‌کشید (مترجم)

در اولین زوزکه بابر وارد سرزمین بمبئی شد بوسیله جارچیان جار زدوخطاب به مسلمان‌ها و هندوان چنین گفت:

ای مسلمانان و ای هندوان من باینجا نیامده‌ام که قدرت خود را بشما نشان بدهم و با شما با قوه قهریه رفتار نمایم بلکه آمده‌ام که به هرج و مرج و کشتار خاتمه بدهم اکنون مدت چهل روز است که در این کشور کار و کسب تعطیل شده و تمام دکانها را بسته‌اند و هیچ کس چیزی نمیفروشد و کسی چیزی خریداری نمیکند. براثر این تعطیل اجباری مردم کم بضاعت بسیار دوچار مضیقه شده‌اند و با اینکه سال فراوانی و ارزانی است مردم از گرسنگی در شرف موت هستندو کسانی که تا چهل روز قبل دارای بضاعت وآبرو بودند اکنون برای یك پیمانه برنج یا گندم دریوزگی مینمایند.

من میدانم که تمام مسلمین وهندوهااز این هرج و مرج و تعطیل اجباری رنج میبرند و هیچیك ازآنها نمیخواهندکه فرزندان خود راگرسنه را بشنوند.

من هم که تمام مسلمان‌ها و هندوان را بیك چشم میبینم و آنها را چون برادران و فرزندان خود مشاهده مینمایم میل ندارم که این وضع ادامه پیداکند و آنها بجان هم بیفتند و خون یکدیگر را بریزند

من بوسیله جارچیان بتمام مسلمین و هندوهائی که درکشور بمبئی زندگی‌مینمایند اخطار میکنم که دست از منازعه بردارند و از همین روز دکان‌ها وتجارتخانه‌هاوکارگاه‌های خود را بازکنند و بکار وکسب معمولی مشغول شوند. از امروزهر کس که شمشیر و خنجر دارد باید آن‌ها را در خانه بگذارد و اگر در خارج از خانه، بـرکمر کسی شمشیر یا خنجردیده شد وی بقتل‌خواهدرسید. از امروز هرهندوکه به یك مسلمان‌حمله‌ور شود و هر مسلمان‌که بیك هندو حمله‌ور گردد خواه براثر آن حمله زخمی بـر مضروب وارد بیاید یا نیاید حمله کننده بقتل خواهد رسید.

سربازان من در تمام نقاطی که هندوها و مسلمین بطـور اختلاط زنـدگی میکنند مراقب مردم هستند و ماموریت دارندکه دستور مرا بموقع اجرا بگذارند.

بعداز اینکه‌جارچیان این اخطار را منتشرکردند مسلمین و هندوهائی که‌ازخانه‌ها بیرون میآمدند سربازان بابر را میدیدند و میفهمیدند اخطاری که از طرف بابر شده بی‌اساس نیست و سربازانش‌مراقب هستند تا حمله کنندگان را دستگیرکنند و به قتل‌برسانند و وقتی مردم دانستندکه‌مجازات‌کسانی که بدیگران حمله‌ور شوند شوخی نیست‌و براستی بقتل میرسند، اسلحه را در خانه‌ها گذاشتند و بدون سلاح‌از منازل خارج شدندودکانداران دکان های خود را بازکردند وکار وکسب که تعطیل شده بـود تجدید گـردید و مـردم

توانستند آذوقه فراهم نمایند وکشتی‌هائی‌که در بندر بمبئی معطل بودند تا بار خود را خالی‌کنند بارها را خالی نمودند.

شهر بمبئی درآن‌موقع‌عظمت امروز را نداشت معهذا از شهرهای بزرك‌هندوستان بشمار میآمد و پیوسته یك عده‌کشتی‌که بعضی ازآنها ازآسیا و برخی دیگر از اروپا میآمدند در حوزه بندری آن شهر دیده میشد اما تمام‌کشتی‌های اروپائی‌که به‌بندر بمبئی میآمد با اجازه حکومت پرتقال وارد آن بندر و سایربنادر هندوستان میگردد.

چون حکومت پرتقال‌کشور هندوستان را از خود میدانست وعلاوه برهندوستان تمام‌کشورهای آسیا را مستعمره خویش بشمار میآورد.

گفتیم‌که پاپ رئیس مذهب‌کاتولیکی برای‌این‌که مانع از بروز جنك بین‌دودولت اسپانیا و پرتقال گردد دنیا را نصف‌کرد و نصف شرقی را به پادشاه پرتقال بخشید و نصف غربی را به پادشاه اسپانیا و مبداء تقسیم نصف‌النهاری شدکه از جزائرخالدات میگذشت وامروز جزایر خالدات در مغرب افریقا باسم جزائرکاناری خوانده میشود.

فقط‌کشورهائی‌که ملل آن‌ها مسیحی بودند حق داشتندکه استقلال خود را حفظ نمایند و چون در جنوب آسیا ازجمله هندوستان مسیحی وجود نداشت لذا دولت پرتقال سراسر هندوستان را ملك طلق خود میدانست.

چند مرتبه پرتقالی‌ها، خواستندکه هندوستان را اشغال‌کنند ولی هر دفعه مواجه با مقاومت شدید بابرگردیدند و صلاح‌را در آن‌دانستندکه در صدد اشغال هندوستان‌برنیایند و بهمان تجارت با هندوستان اکتفا نمایند.

تجارت پرتقال باهندوستان آن قدر توسعه داشت‌که روز و شب‌کشتی‌های‌پرتقالی یاکشتی‌های ملل اروپا با اجازه حکومت پرتقال وارد بنادر هندوستان می‌شدند یا این‌که از بنادر هندوستان راه اروپا را پیش میگرفتند و معلوم است‌که برای آمدن به‌هندوستان و مراجعت از آنجا از راه دماغه امیدواری میرفتند و آن دماغه درآغاز موسوم بود بدماغه طوفان و بعد موسوم به دماغه ناامیدی شد ، وآنگاه اسم دماغه امیدواری‌راروی آن نهادند و در زمان بابرکشتی‌هائی‌که از اروپا بسوی‌هندوستان میرفتند یا ازهندوستان باروپا مراجعت مینمودند، هنگامی‌که بدماغه امید واری واقع در جنوب افریقا میرسیدند تا دویست و پنجاه میل بسوی جنوب میرفتندکه بتوانند آن دماغه را دوربزنند زیرا در دماغه امیدواری‌که گفتیم درآغاز موسوم بود به‌دماغه طوفان پیوسته طوفان حکمفرمائی میکرد ولی وقتی دویست وپنجاه میل بسوی جنوب میرفتند بدریای آرام میرسیدند ومی - توانستند براحتی جنوب آفریقا را دوربزنند.

اسپانیائی‌ها که دسترسی به‌هندوستان وجزائر ادویه نداشتند میکوشیدند راهی برای وصول به‌هندوستان بالاخص به‌جزایرادویه موسوم به‌جزائر ملوك پیداکنند و پادشاه‌اسپانیا پنج کشتی مجهزرا تحت فرماندهی یك ملاح برجسته‌باسم‌ماژلان بسوی مغرب‌فرستاد تا اینکه‌در مغرب‌خودرا به‌مشرق‌زمین وجزایرملوك (جزایرادویه) برسانند وازآنجاادویه باسپانیا بیاورند زیرا ادویه غذائی بطوریکه دریکی ازفصول این سرگذشت اشاره شد در اروپا خیلی قیمت داشت و بهای فلفل سیاه‌که امروزکم قیمت‌ترین ادویه است مساوی بود با وزن‌آن بنقره و دارچین و زنجبیل و زردچوبه و میخك وجوز هندی خیلی بیش از فلفل ارزش داشت .

ماژلان میدانست‌که زمین مدور است و کسی‌که در امتداد مغرب در اقیانوس‌ها رود، عاقبت به‌مشرق زمین‌که جزایر ادویه درآنجا قرارگرفته خواهد رسید.

ماژلان مدت یکسال در راه بود و درآن مدت حوادث گوناگون برایش اتفاق و در یك جا، ملاحانش شوریدند و او برای برقراری انضباط مجبور شدکه چند نفر را اعدام‌کند و یکی از افسران را در سرزمینی غیرمسکون رها نماید.

پس‌از یکسال و تحمل یك قحطی بسیار سخت در اقیانوس آرام‌که درآن‌کار بآدم خواری‌کشید، ملاحان ماژلان خود را به‌جزایر ملوك‌که جزایر ادویه بود رسانیدندوخود ماژلان در جزایری‌که امروز باسم فیلیپین خوانده میشودواین (اسم را ماژلان‌بنام فیلیپ پادشاه اسپانیا روی آن جزائر نهاد) بقتل رسید و بومیان جزایرگوشتش راکباب‌کردند و خوردند.

همراهانش بعداز ورود به‌جزائر ملوك آن اندازه ازکشتی‌ها راکه باقی مانده‌بود، پراز ادویه‌کردند و راه بازگشت را پیش‌گرفتند اما نه از راهی که آمدند بلکه از راه آسیا قصد مراجعت‌کردند.

در واقع، آنها راه خود را ادامه دادند بدون اینکه جهت خویش را تغییربدهند .

آنها تا رسیدن به‌جزایر ادویه‌بسوی‌مغرب میرفتند وبعداز رسیدن بآنجا وبارکردن ادویه امتداد مغرب را منتها درقاره آسیا پیش‌گرفتند تا بوطنشان اسپانیا مراجعت نمایند.

آنها میخواستند خود را به هندوستان برسانند اما از پرتقالی‌هاکه در هندوستان بودند ترسیدند و از جنوب هندوستان عبور نمودند و بعداز عبور از دماغه امیدواری وارد اسپانیا شدند و پادشاه اسپانیا به فرمانده آنها موسوم به الکانو نشانی مخصوص داد که روی آن شکل کره زمین را نقش‌کرده اطرافش نوشته بودند (من دور زمین گردیدم .

پرتقالی‌ها ازاین واقعه مستحضر شدند و به‌پاپ شکایت کردندو گفتندکه‌اسپانیائی‌ها وارد حریم ما شدند و قدم به مشرق زمین و هندوستان گذاشتند درصورتی که مشرق‌زمین و هندوستان ملك طلق پادشاه پرتقال است و اسپانیائی‌ها نباید وارد ملك پـادشاه پرتقال شوند.

پادشاه اسپانیا جواب داد ما وارد ملك پادشاه پرتقال نشدیم.

بلکه ما در ملك خودمان‌که مغرب زمین است بحرپیمائی کـردیم و ملاحان ما از روزی‌که از اسپانیا حرکت‌کردند تا روزی که وارد اسپانیا شدند دائم در امتداد مغرب حرکت می‌نمودند.

اگر ملاحان ما در امتداد مشرق حرکت میکردند پادشاه پرتقال حق داشت‌که آنها را متخلف بداند و بگویدکه وارد مشرق زمین و ملك او شده‌اند.

لیکن آنها روز وشب در امتداد مغرب حرکت‌کردند یعنی در ملك من بحرپیمائی نمودند.

پادشاه پرتقال تحقیق‌کرد و دریافت‌که پـادشاه اسپانیا راست میگویـد و ملاحان اسپانیائی دائم در امتداد مغرب حرکت میکرده‌اند یعنی در منطقه‌ای‌که طبق فتوای پـاپ ملك طلق پادشاه اسپانیا میباشد.

برای پرتقالی‌ها در مشرق زمین وضعی مشکل پیش آمده بود.

آنها چون جزایـر ملوك (مرکز تولید ادویه را) در تصرف داشتند در دنیا دارای انحصار تجارت ادویه بودند.

اما اسپانیایی‌ها می‌توانستند از مغرب زمین بهمان جزایر بروند و ادویه بارکنندو راه اروپا را پیش بگیرند بدون اینکه از فتوای پاپ راجع به تقسیم دنیا بدومنطقه‌شرقی و غربی تخلف‌کرده باشند.

از آن تاریخ اختلاف بین پرتقال و اسپانیا شروع شد ووسعت پیداکرد.

اسپانیایی‌ها اولین‌بارکه‌بطرف آسیا رفتند راه مغرب را پیش گرفتند و از جنوب آمریکا گذشتند و عرض‌اقیانوس‌آرام راپیمودند و از فیلیپین عبور نمودنـد تا اینکـه بجزایر ادویه رسیدند و بعد متوجه شدندکه میتوان از راه دماغه امیدواری هم بـه‌جزایر ادویه رفت.

بدین ترتیب‌که‌کشتی‌های اسپانیائی در مغرب نصف‌النهار جزایر خالدات، یعنی‌در ملك پادشاه اسپانیا، بطرف جنوب میرفتند و وقتی بقدر سیصد یا چهارصد میل‌ازمحاذات دماغه امید واری در جنوب افریقا میگذشتند عازم مشرق می‌شدند و از دریـاهای جنوب

آسیا که کشتی‌های پرتقالی از آن عبور نمی‌کرد خود را به‌جزایر ملوك میرسانیدنـد و هرگاه در آن جزایر به‌کشتی‌های پرتقالی برمیخوردند می گفتند که ما از راه مغرب‌زمین خود را بآنجا رسانیده‌ایم.

پادشاه پرتقال طوری خشمگین شد که بـرای پادشاه اسپانیا اتمام حجت فرستاد و گفت هرکشتی اسپانیائی که درمشرق زمین دیده شود از طرف نیروی دریائی پرتقال‌غرق خواهد شد. و ناخدا وافسران کشتی اعدام خواهند گردید خواه آن کشتی اسپانیائی‌ازراه مغرب زمین به‌آسیا رفته باشد خواه از راه مشرق و حضور یك کشتی اسپانیایی درنیمکره شرقی زمین که‌ملك طلق پادشاه پرتقال‌است مدرك تبه‌کاری آن کشتی بشمار میآیدوناخدای کشتی اسپانیائی نمیتواند متعذر شود که وی برحسب امر پادشاه اسپانیا به‌مشرق زمین‌آمده و ماموز است و معذور.

حکومت پرتقال که می‌ترسید اسپانیائی‌ها علاوه برجزایر ادویه، هندوستان را هـم بتصرف در آورند دو نیروی دریائی قوی در آسیا نگاه داشت یکی در جزایر ملوك در خاور دور و دیگری در هندوستان.

آن دو دسته ازکشتی‌های جنگی قوی مامور بودند هرکشتی اسپانیائی‌راکه‌می بینند غرق‌کنند و ناخدا و افسران‌کشتی را حلق‌آویز نمایند (اگر قبل‌ازغرق کشتی‌زنده دستگیر شوند.)

پرتقالی‌ها شنیده بودندکه‌کشتی‌های اسپانیائی، برای این که بتوانند بطور قاچاق به جزایر ادویه بروند پرچم ملل‌دیگر رابرمیافرازند این بودکه‌کشتی‌ها را موردبازرسی قرار میدادند تا از روی اسنادکشتی وآثار و علائم دیگر بفهمندکه یك‌کشتی که‌فی‌المثل پرچم حکومت جمهوری ونیز راافراشته آیا یك‌کشتی ونیزی است یا یك‌کشتی‌اسپانیائی می‌باشدکه بطور قاچاق مسافرت مینماید.

وقتی بابر دریافت‌که در بنادر هندوستان، پرتقالی‌ها کشتی‌های ملل دیگررا مورد بازرسی قرار میدهند زبان به‌اعتراض گشود وگفت بشما چه‌که در کشور من، کشتی‌های دیگران را مورد بازرسی قرار میدهید و اگر ضرورت داشته باشدکشتی‌هـا را مـورد بازرسی قرار بدهند من خود باید آنها را مورد بازرسی قرار بدهم نه‌شما.

پرتقالی‌ها گفتندکه ما فرمانروای دریا هستیم و میتوانیم هر کشتی راکـه بخواهیم مورد بازرسی قرار بدهیم.

بابرگفت اولا معلوم نیست‌که شما فرمانروای دریاها باشید ثانیا اگـر فرمانروای دریاها باشید حوزه فرماندهی شما، پهنه دریاها می‌باشد نه‌بنادرکشور من.

پرتقالی‌ها که به‌نیروی دریائی خود مغرور بودند گفتند ما در بنادر هندوستان هم باید کشتی‌ها را تفتیش کنیم تا اسپانیائی‌ها نتوانند با افراشتن پرچم ملل دیگر، وارد بنادر هندوستان شوند.

چهار کشتی جنگی پرتقالی دربندر بمبئی، واندکی بعد از مدخل بندر، لنگرانداخته بود و هر کشتی که میخواست وارد بندر بمبئی شود با اخطار آن کشتی‌های جنگی مجبور به توقف میگردید و آنوقت یك زورق از یکی از کشتی‌های جنگی پرتقالی جدا میشد و بطرف کشتی بازرگانی می‌رفت و یك افسر پرتقالی از زورق به‌صحنه کشتی صعودمینمود و ناخدای کشتی را می‌طلبید و از وی میخواست که اسناد کشتی را در دسترسش قرار بدهد وبعدازاین که اسنادکشتی مورد رسیدگی افسرپرتقالی قرار میگرفت و رضایت‌بخش جلوه می‌کرد، پرتقالی‌ها اجازه‌می‌دادندکه کشتی مزبور وارد بندر بمبئی شود و بارخود خالی نماید وبارگیری کند. بابر سه مرتبه نزد افسری که فرمانده چهار کشتی قبلی بود نماینده فرستاد وباو گفت که روش‌خودرا ترك نماید وکشتی‌هائی‌راکه وارد بندرمیشوند مورد تفتیش قرار ندهد.

ولی افسر مزبور که باسم (آلفونسو ـ رادز)خوانده میشدگفت من‌از طرف‌فرمانده کل نیروی دریائی اعلیحضرت پادشاه پرتقال در هندوستان مامور هستم که کشتی‌هائی‌را که وارد بندر بمبئی میشوند مورد تفتیش قرار بدهم و به‌تفتیش ادامه خواهم داد.

بابر وقتی دریافت که تذکرهای او اثر نـدارد و آلفونسو ـ رادز روش خود را تغییر نمیدهد تصمیم بجنگ گرفت و ده‌کشتی را پراز سربازانی‌که مسلح به تبروشمشیرو گرزبودندکرد و امر نمودکه بروند وبه‌کشتی‌های جنگی‌پرتقالی حمله‌کنند و افسران‌شان را دستگیر نمایند و ملاحان را در ساحل پیاده‌کنند وکشتی‌هـا را بنام پادشاه هندوستان بتصرف درآورند.

آلفونسو ـ رادز افسر پرتقالی طوری بقدرت خود اعتماد داشت‌که فکر نمیکرد ممکن است مورد حمله قرار بگیرد.

یك روز بامداد همین‌که‌خورشیدطلوع‌کرد و آبهای حوزه بندری ازاشعه‌خورشید روشن شد، کشتی‌های بابر برای‌جنگ باکشتی‌های جنگی پرتقالی‌که هریك ده‌توپ‌داشتند براه افتادند و آلفونسو ـ رادز طوری غافلگیر شدکـه نتوانست از توپهای خـود علیه کشتی‌های بابر استفاده‌کند و قبل از این‌که توپهایش راشلیك نمایند سربازان بابروارد صحنه کشتی‌های پرتقالی شدند و جنگ بین پرتقالی‌ها و سربازان بابر در گرفت.

افسران پرتقالی‌که درکشتی‌ها بودندوهمچنین‌ملاحانشان با دلیری جنگیدندوعده‌ای از آنها بقتل رسیدند و آلفونسو ـ رادز کـه در جنك شرکت‌کـرد مجروح و دستگیر

گردید و سربازان بابر آن قسمت از افسران و سربازان پرتقالی را که زنده ماندند به ساحل منتقل کردند و تحت نظر قرار دادند و چهار کشتی جنگی پرتقالی را که تا آن موقع نزدیك مدخل بندر لنگر انداخته بود بحرکت درآوردند و کنار اسکله مکانی برای آنها تعیین نمودند و بابر آن چهار کشتی‌را تصرف کرد.

چندی بعداز آن واقعه فرمانده کل نیروی‌دریائی پرتقال درآبهای هندوستان که در واقع خود را فرمانفرمای قاره آسیا واقیانوس‌های آن میدانست با کشتی‌های جنگی‌خود، مقابل بندر بمبئی حضور بهم رسانید و تصمیم گرفت که آن بندر را محاصره نماید و نگذارد هیچ کشتی وارد یا خارج گردد.

بابر همانطورکه نتوانست تحمل کندکه آلفونسو ـ رادز یکی از بزرگترین بنادر اورا در هندوستان تحت نظارت قرار دهد وکشتی‌ها را تفتیش نماید نتوانست تحمل کند که بندر بمبئی از طرف فرمانده کل نیروی دریائی پرتقال تحت محاصره قرار بگیرد و با این که کشتی‌های جنگی جدید توپهای متعدد نداشت مصمم شد که با کشتی هـای جنگی پرتقالی بجنگد وآنها را غرق کند.

بابر در جنگ با کشتی‌های جنگی بواقعیتی پی بردکه نیم قرن دیگرعثمانی‌ها بآن پی‌بردندو آن این که متوجه شدکه توپ کشتی‌های جنگی ملل اروپائی مانع از این‌نیست که کشتی‌های بدون‌توپ ملل آسیائی برآنهاغلبه‌کنند وکشتی جنگی بدون توپ‌درصورتی که ملوانان رشید داشته باشد میتواندکه‌کشتی‌های جنگی توپدار ملل اروپائی را به‌قعر دریا بفرستد یا این‌که اسیرکندیعنی جزو غنائم جنگی درآورد.

فرمانده‌کل نیروی دریائی پرتقال در آبهای هندوستان افسری بود باسم البوکرك کوچك و او با بیست و یك کشتی جنگی بندر بمبئی را محاصره نمود و امیدواری‌داشت که از مشرق آفریقا باوکمك برسد.

سواحل قاره آفریقا درآن‌عهد تحت اشغال دولت پرتقال بود باندازه قدرت‌نظامی آن دولت.

زیرا سواحل آفریقا درغرب وجنوب و شرق آن قدر وسعت داشت و داردکه‌اگر دولت پرتقال تمام نیروی جنگی خود را مامور اشغال سواحل آن قاره میکردنمیتوانست همه جا را اشغال نماید.

این بودکه باشغال بعضی از نقاط سواحل آفریقاکه در آنجا دارای تجارتخانه بود اکتفا مینمود و در هریك از آن نقاط دوسه‌کشتی جنگی وعده‌ای سربازنگاه‌میداشت

و در نظر دولت پرتقال سواحل شرقی بیش‌از سواحل غربی اهمیت داشت چون از نظر بازرگانی سواحل شرقی بیشتر مهم بود.

تمام‌کالاهای ممالك شرق‌قبل‌از این‌که باروپا برود واردساحل شرقی میشدوقسمتی از آن‌کالاها بوسیله‌کشتی‌های‌کوچك بومی ازکشورهای آسیا بـه‌سواحل شرقی آفـریقا میرسید و ماه‌ها درانبار تجارتخانه‌های پرتقالی‌در آن سواحل میماند تا این‌که‌کشتی‌های بازرگانی پرتقالی بیایند و آن‌کالاها را بارکنند وبه اروپا ببرند.

امروز، هیچ تاجر و هیچ شرکت بحرپیمائی این‌کار را نمیکند. زیرا هزینه خالی کردن بارکشتی و بارگیری آن خیلی زیاد است و یك کشتی که از یك‌کشور جنـوب آسیا براه بیفتد مستقیم باروپای غربی میرود(البته امروز از راه‌کانال سوئز) و بارخودرا در اروپای غربی خالی مینماید.

اما درآن دوره خالی‌کردن بارکشتی و بارگیری سفاین‌برای پرتقالی‌ها درسواحل آفریقا هزینه‌ای سنگین نداشت و پرتقالی‌ها در سواحل آفریقا ازکارتقریبا رایگان ده‌ها هزار سیاه پوست استفاده میکردند و هرقدر باربر میخواستند برای آنها مهیا بود.

چون تجارتخانه‌های پرتقال در سواحل شرقی آفریقا اهمیت داشت پیوسته‌درآنجا کشتی‌های جنگی یافت میشد والبوکرك‌کوچك از پادگان‌های دریائی‌که درآن سواحل بودکمك خواست.

دفعه اول‌که بابر با پرتقالی‌هاجنگیدکشتی‌های جنگی آنان را در داخل‌بندربمبئی بتصرف درآورد ولی البوکرك‌کوچك وارد حوزه بندری بمبئی نمیشد[1] زیـرا فـرمانده پرتقالی میدانست که هرگاه وارد حوزه بندری شود ممکن است مانند آلفونسو ـ رادز شکست بخورد وکشی‌های او نصیب بابر گردد.

لذا ترجیح دادکه در دریا بماند منتها دهانه بندر بمبئی را از نظردور ندارد.

هرکشتی‌که قصد داشت وارد بندر شود بدستور پرتقالی‌ها مجبور بـه‌توقف میشد والبوکرك‌کوچك اسناد آن‌کشتی را مورد رسیدگی قـرار میداد و کالای‌کشتی را ضبط میکرد یا اینکه از ناخدای‌کشتی باج میگرفت و آنوقت اجازه میدادکه وارد بندرشودو

۱ــ بطوری که میخوانیم (البوکرک)بعد ازاین‌که‌بمبئی را محاصره‌کرد درصددبرنیامد که با جنك انتقام شکست خوردی (آلفوتسو ــ رادز) را بگیرد چون پیش‌بینی میکرد کـه برای او گران تمام خواهد شد وگرنه با روحیه‌ای که دریاپیمایان نظامی پرتقال داشتند در صددگرفتن انتقام برمیاید مترجم

کشتی‌هائی که میخواستند از بندر بمبئی خارج شوند از خروج ممنوع بودندمگر با اجازه پرتقالی‌ها .

بابر از دو حیث خودرا ناراحت دید یکی از لحاظ این که البوکرك کوچك بندر بمبئی را مورد محاصره قرارداده بود و ازکشتی‌هائی که وارد بندر می‌شدند باج میگرفت دیگر این که عزت نفس بابر مجروح شدکه یك مرد مغرب زمینی ازآن طرف دنیا با یك عده کشتی بکشور او بیاید و یکی از بزرگترین بنادر او را محاصره نماید و آن بندر را بکلی فلج کند.

بابر برای جنك با البوکرك کوچك کشتی فراهم کرد و عده‌ای از سربازان خود را درکشتی جا داد و سفاین از بندر خارج شدند و بسوی کشتی‌های جنگی پرتقالی رفتند و البوکرك کوچك همین‌که مشاهده نمودکشتی‌های بابر از بندر بمبئی خارج گردید آماده جنك شد و بسوی کشتی‌های بابر رفت و همین که به تیررس توپ رسید آنها را بتوپ بست.وکشتی‌های بابر میکوشیدندکه خود را به کشتی‌های پرتقالی برسانند و با آنها جنك تن به تن کنند.

ولی البوکرك کوچك که ازجنك تن به تن می‌ترسید نمیگذاشت که کشتی‌های بابر باو برسند و فاصله بین خود و آنها را حفظ مینمود.

البوکرك و ناخدایان کشتی‌های او ملاحان ورزیده بودند و در فن بحرپیمائی بیش از ناخدایان بابر مهارت داشتند.

آنها میدانستند چگونه باید از بادبان‌ها حد اعلای استفاده راکرد و ناخدایان هندی در این قسمت بآنها نمیرسیدند.

بعدازاینکه عده‌ای از سربازان‌وملاحان کشتی‌های بابر براثر شلیك توپ‌پرتقالی‌ها کشته شدند چون آفتاب در شرق غروب بود آن کشتی‌ها به‌بندر بمبئی مراجعت کردند تا شب را درپناه بندربگذرانند.

کشتی‌های پرتقالی در یك نقطه از دریا متوقف نبودند بلکه میرفتند و برمیگشتند اما خط سیرآنها طوری بود که پیوسته مدخل بندر بمبئی را در نظر داشتند .

بابر مرتبه‌ای دیگر برای جنگ با دریادار پرتقالی عده‌ای از کشتی‌های خود را از بندر خارج کرد ولی باز نتوانست‌که با پرتقالی‌ها جنك تن به تن کند و آنها را از پا درآورد.

بربابر معلوم شد تااو دارای کشتی‌های جنگی‌مثل کشتیهای‌پرتقالی نشود و ملوانانی ورزیده‌مثل ملوانان پرتقالی نداشته باشد نمیتواند با آنها در دریا مصاف بدهد.

دریادار پرتقالی هم منتظر دریافت کمك از سواحل شرقی آفریقا بود که بعدازآن از راه خشکی بــه بمبئی حمله‌ور شود و آن بندر را بتصرف در آورد وآلفونو ــ رادز افسر نیروی دریائی پرتقال را آزاد کنند.

بابر دریافته بود که ملوانان سفائن جنگی پرتقالی که بمبئی را از راه دریا تحت محاصره قرار داده‌اند احتیاج بآذوقه‌وآب شیرین دارند و احتیاجات خودرا از اطراف یعنی ازسواحل‌هندوستان بدست میآورند چون عقل قبول نمی‌کند که یا یك دوکشتی آنها برای آوردن آذوقه و آب به‌آفریقا برود وبر گردد.

این بود که دستور داد در تمام سواحل هندوستان ازدادن‌آذوقه و آب به‌پرتقالی‌ها خودداری کنند.

همان طورکه بابر فهمیده بود البوکرك کوچك برای تحصیل آذوقه و آب یك یا دوکشتی خود را بسواحل اطراف بمبئی میفرستاد و آنها از سکنه محلی آذوقه‌خریداری می‌کردند و از رودخانه‌هائی که وارد دریا میگردیدآب‌تحصیل مینمودند زیراآب‌رودخانه که نمك ندارد و شیرین است وقتی وارد دریا شود فوری با آب شور دریامخلوط‌نمی‌گرد و روی آب شور قرار میگیرد و رودخانه های بزرگ که وارد دریا شود تا پانزده فرسنك در دریا پیش میرود بدون این‌که با آب شور دریا مخلوط گردد وکشتی‌هائی کــه احتیاج بآب شیرین دارند می‌توانند ازآب مذکورکه روی آب شور دریــا روان است استفاده‌کنند و دریادار پرتقالی نیز بهمین ترتیب، از آب رودخانه استفاده می‌نمود.

بابر توانست تمام سواحل‌هندوستان‌را بروی البوکرك کوچك ببندد ولی‌نتوانست او را از آب گیری ممانعت کند.

زیرا دریادار پرتقالی از آب‌رودخانه‌هائی که وارد دریا میگردید استفاده‌می‌نمود.

یك شب،طوفانی سخت در منطقه بمبئی شروع شد و همه سکنه بندر ازآن‌طوفان خوشوقت شدند و یقین حاصل‌کردند که‌کشتی‌های پرتقالی غرق خواهد شد یا دریادار پرتقالی با تحمل آسیب‌های سخت مجبور به مراجعت خواهد گردید.

طوفان تا بامداد ادامه‌داشت و بعد ازاین‌که آفتاب طلوع‌کرد آرام‌گرفت‌وسکنه بندر بمبئی حیرت زده بازکشتی‌های جنگی‌پرتقالی را دیدند و حتی طوفان‌سخت‌نتوانست که دریادار پرتقالی و ناخدایان او راکه همه دربحر پیمائی مهارت داشتند وادار بــه مراجعت نماید و در همان شب براثر طوفان در سواحل هندوستان چندکشتی غرق شدو کوچکترین اثر از آنها نماند.

اما دریادار البوکرك‌کوچك و ناخدایان او چون در بحر پیمائی و مقابله باطوفان

های سخت ورزیده بودند حتی یك دکل از دست ندادند و وقتی آفتاب دمید و طوفان اقیانوس هند که شدت طوفان‌های آن معروف است آرام گرفت و پرتقالی‌ها رسیدگی کردند که میزان ضایعات چقدر است معلوم شد که فقط دوسه بادبان پاره شده و از بین رفته چون شب قبل مجبور بودند که بادبان فوقانی دکل را حفظ نمایند تا کشتی از سکان اطاعت کند و گرنه کشتی‌های جنگی از سکان اطاعت نمیکرد.

وقتی راه تحصیل آذوقه بر پرتقالی‌ها بسته شد ملوانان پرتقالی از گرسنگی رنج نبردند چون در دریا، نزدیك ساحل، ملاح از گرسنگی دوچار زحمت نمی‌شود زیرا می‌تواند ماهی بگیرد.

یك دسته ملاح که با یك یا چند کشتی مسافرت می کنند ممکن است در وسط یك اقیانوس دوچار فقدان آذوقه شوند چون در وسط اقیانوس ممکن است ماهی نباشد و بطور کلی ماهی‌های دریا، نزدیك سواحل و نزدیك مصب رودخانه‌ها زندگی می‌کنند و هرقدر بوسط اقیانوس نزدیك‌تر شوند احتمال صیدکردن ماهی کمتر می‌شود و وجود سك ماهی هم در وسط اقیانوس‌های گرم دلیل بر وجود ماهی نیست.

زیرا بعضی از سك ماهی‌ها چندین صد کیلومتر کشتی‌ها را تعقیب می‌نمایند باميد این که کشتی غرق شود و بتوانند سرنشینان کشتی را بخورند و در این دوره سك ماهی‌ها برای استفاده از اشغال[1] آشپزخانه کشتی که بدریا انداخته می‌شود کشتی‌ها را تعقیب می کنند.

در وسط اقیانوس‌ها همان طور که آب قابل آشامیدن نیست ماهی نیز نیست امادر نزدیك سواحل ماهی فراوان است و پرتقالی‌ها که ملتی ماهیخوار بودند برای تغذیه شروع به صید ماهی کردند و گرچه از عدم دسترسی به نان و گوشت گاو و گوسفند احساس ملالت می کردند ولی گرسنه نماندند و بقدری ماهی صید میکردند که گاهی مجبور می‌شدند مازاد آن را بدریا بیندازند تا در کشتی متعفن نشود و تولید مرض ننماید.

عاقبت نیروی امدادی که البوکرك کوچك در انتظارش بود رسید و تجارتخانه‌های پرتقالی در ساحل شرقی افریقا سه کشتی جنگی و پانزده کشتی بازرگانی حامل سرباز جهت کمك به دریادار پرتقالی فرستادند و البوکرك کوچك تصمیم گرفت که نیروی خود را در ساحل پیاده کند و در خشکی با بابر بجنگد.

۱ــ چون دانش‌آموزانی که خواننده این کتاب هستند بعد از این که کلمه اشغال را از قلم مترجم خواندند، ممکن است فکر کنند که یك کلمه صحیح است لذا میگوئیم که مترجم برای پیروی از بیان محاوره این کلمه را بشکل اشغال نوشته تا این که جمله ثقیل نشود وگرنه صحیح آن کلمه اسفال و بنا بر نظریه بعضی از نویسندگان اثقال است.ــ مترجم

طرز حمله دریادار پرتقالی شبیه بود بطرز حمله‌ای که در این دوره، یك نیروی مهاجم که از راه دریا می‌آید و می‌خواهد در ساحل نیروپیاده نماید. میکند.

دریادار پرتقالی کشتی‌های جنگی را تا آنجا که ممکن است بساحل نه (در بندر بمبئی بلکه در جنوب آن) نزدیك کرد تا این‌که با شلیك توپها نگذارد که مدافعین جلوی پیاده شدن نیرو را در ساحل بگیرند.

وقتی صحبت از توپهای البوکرك کوچك می‌شود نباید توپهائی مانند توپهای امروز، در نظرمجسم گردد و توپ کشتی‌های جنگی پرتقالی کوچك بود و گرچه وقتی بسوی یك کشتی دیگر شلیك میکردند تلفات وضایعات وارد میآورد، اما گلوله‌های آن علیه خشکی چندان اثر نداشت و پرتقالی‌ها توپهای خود را باسم بومبارد میخواندند و آن قدر کوچك بود که مـی توانستند آن را از کشتی وارد زورق کنند و بساحل برسانند.

البوکرك کوچك هنگامی که می‌خواست نیروی خود را در ساحل پیاده کند اندیشید که انتقال توپها به‌خشکی درجنگ زیاد موثر نخواهد بود و بهتر این‌که بدون توپ بجنگد

وقتی بابر مطلع گردید که دریادار پرتقالی میخواهد درساحل هندوستان نیروپیاده کند خوشوقت شد. چون میدانست که پرتقالی‌ها درخشگی نمیتوانند پیروزی بدست بیاورند و بدست سربازان وی مقتول یا اسیرخواهند گردید.

سربازان پرتقالی که از طرف البوکرك کوچك در ساحل هندوستان پیاده شدند دو دسته بودندو

عده‌ای سربازان پرتقالی بشمار می‌آمدندودسته‌دیگر سربازان سیاه‌پوست‌وافسران وسربازان پرتقالی جوشن دربرداشتند ولی‌سربازان سیاه پوست فاقد جوشن‌وکاسك‌بودند وسلاح آنها عبارت بود از نیزه و تیروکمان.

بابر قسمتی از سربازان نخبه خود را ماموركرد که جلوی پرتقالی‌ها را بگیرندو بآنهاگفت اگر حاضر شدند تسلیم شوند از قتل آنها خودداری‌نمائیدو

بابر میدانست که سربازان سیاه پوست،مزدور پرتقالی‌ها هستند و به افسران خود سپرد تا آنجاکه ممکن است از قتل آنها خودداری‌کنند و بکوشندکـه سیاه پوستان را اسیر نمایند.

سربازان نخبه بابرکه از مردان‌کابلستان و پاتان و غور بودند جوشن دربروکاسك برسر نداشتند و اگرکسی برایگان بآنها جوشن و مغفر میداد از پذیرفتن آن خودداری میکردند.

آنها میدانستند جوشن انسان را در میدان جنگ سنگین میکند وکاسك برسرفشار میآورد و خود را بدون روپوش و سرپوش آهنین چابك‌تر و آزادترمییافتند.

همین که جنگ شروع شد برتری سربازان بابر نسبت‌به سربازان البوکرك کوچك و بخصوص سربازان پرتقالی آشکار گردید وسربازان پرتقالی که تا آن موقع در دریا بسر میبردند و پیوسته باد اقیانوس هند بر صورت وبدنشان می‌خورد نمیدانستندکه در خشکی، هواچقدر گرم است و هنوزساعتی‌ازجنگ نگذشته بودکه‌از گرما احساس‌ناراحتی نمودند.اما حرارت خورشید در سربازان سیاه پوست اثر نداشت و آنها بدون‌این‌که از گرما معذب شوند می‌جنگیدند.

قرن‌ها قبل‌از اینکه پرتقالی‌ها قدم‌بسواحل شرقی افریقا بگذارند و ازآنجاخودرا به هندوستان برسانند سکنه‌هند،ساکنین سواحل‌شرقی افریقا را می‌شناختند وبین‌هندوستان و سواحل شرقی افریقا باب تجارت و رفت و آمد گشاده بود و سیاه پـوستان سواحل شرقی افریقا به‌هندوستان مسافرت میکردند و مردم هند هم بسواحل شرقی افریقامیرفتند . و مردم هند برای‌سیاه پوستان افریقاکه درقشون البوکرك کوچك می‌جنگیدند، جزوخودی بشمار می‌آمدند درصورتی‌که پرتقالی‌ها بیگانه بودند.

بابرکه می‌فهمید سیاه پوستان با هندیها آشناتر از پرتقالی‌ها می‌باشند درصدد بر-آمد مثل بوداق قندهاری‌که قشون خادم‌الحضور را درکابلستان بوسیله تبلیغ شکست‌داد او نیز بوسیله تبلیغ سیاه پوستان را از پرتقالی‌ها جداکند.

سیاه پوستان افریقای شرقی در آن موقع بزبانی صحبت می‌کردندکه موسوم‌بود بزبان سواحلی و هنوز قسمتی از سکنه سواحل شرقی افریقا با این زبان تکلم‌میکنندودر بمبئی عده‌ای از هندی‌ها آن زبان را میدانستند و بابر از عـده‌ای ازکسانی‌که بزبـان سواحلی آشنا بودند خواست‌که خطاب به سیاه پوستان مبادرت به‌تبلیغ نمایند و به‌آنها بگویندکه اگر پرتقالی‌ها را ترك بکنند و بقشون بابر بپیوندند از پادشاه هندوستان‌انعام دریافت خواهندکرد و اگر میترسندکه بعدازپیوستن به‌قشون بابر بافریقا مراجعت نمایند میتوانند ازبـازگشت بافریقا خودداری‌کنند و بطور دائم در خدمت بابر بمانند.

تبلیغ بابر بزبان سواحلی، در سیاه پوستان‌که همه ساده بودند موثر واقع گردیـد و آنها از پرتقالیها گسستند و به قشون بابر پیوستند زیرا علاوه برامید دریافت انعام،می-شنیدندکسانی بزبان‌خودشان با آنها صحبت میکنند درصورتی‌که پرتقالی‌هازبان‌سواحلی را نمیدانستند و میباید بوسیله دیلماج با آنها تکلم نمایند.

از آن ببعد قشون بابر که دارای سربازان کابلی و غوری و پاتانی و هندی بود دارای سربازان سیاه پوست هم شد.

در ادوار بعد، چون فرزندان بابر که پس از او بسلطنت رسیدند در کابلستان وقندهار و هرات و بلخ دارای قدرت نبودند سربازان کابلی و غوری و پاتانی در قشون سلاطین هند دیده نمی‌شد و تمام سربازان آنها از بین هندیان استخدام میشدند اما پیوسته یك سپاه سیاه پوست در هندوستان بود و سربازان آن سپاه را از افریقا استخدام می‌کردند و به هندوستان میبردند.

چون سربازان سیاه پوست که از افریقا استخدام میشدند و به هندوستان منتقل می‌گردیدند مردانی سرسخت و با استقامت و با جرئت بودند بعداز چندی که برای سربازی تربیت می‌شدند مبدل به سربازانی نیرومند می گردیدند و در جنگ‌ها داد شجاعت میدادند وبهمین جهت در هندوستان سیاه بودن شاخص سرسختی و بیرحمی گردید ووقتی هندی‌ها میخواستند بگویند که فلانی سرسخت و بیرحم و سختگیر می‌باشد میگفتند چون سیاه‌ پوستان است.

بعضی از سیاهان هم در دستگاه سلاطین هندوستان که از فرزندان بابر بودند به مرتبه‌های عالی رسیدند و دارای جلال شدند.

در روزجنگ بمبئی بطوری که گفته شدسیاه پوستان بعداز این که اظهارات کسانی را که بزبانشان صحبت‌می‌کردندمیشنیدند از پرتقالی‌ها دور می‌شدند و خود رابه‌سربازان بابر می‌رسانیدند و می گفتند که حاضرند که وارد قشون بابر شوند و بیدرنك به آنها انعامی داده می‌شد و آنان را جزو قشون پادشاه هندوستان میپذیرفتند.

بعداز اینکه دو ساعت‌ازجنگ گذشت، سربازان پرتقالی طوری از حرارت‌آفتاب به‌تنك آمدند که جوشن‌ها را از تن وکاسك‌ها را از سر برداشتند و آنها را به چند نفر سپردند که به‌کشتی‌ها برگردانند.

بابر بوسیله کسانی که زبان پرتقالی میدانستند به‌پرتقالی‌ها اخطارکرد که هریك‌از آنها تسلیم شود جانش در امان است و بابر اورا نخواهدکشت و اگرقول بدهدکه‌دیگر علیه بابر اقدام نخواهدکرد موافقت خواهد نمودکه وی به پرتقال مراجعت نمایدوعده‌ای از سربازان پرتقالی که از حرارت‌آفتاب بجان آمده بودند و در خود قدرت ادامه‌جنك را نمیدیدند تسلیم شدند و بابر امرکردکه با آنها خوشرفتاری نمایند و عده‌ای از پرتقالی‌ها هم نخواستند تسلیم شوند و آن قدر مقاومت‌کردند تا کشته شدند.

البوکرك کوچك وقتی شکست خوردن خود را قطعی دانست با با زمانده سربازان

پرتقالی، خودرا به روزق‌ها رسانید و سوار کشتی‌ها شد و بندر بمبئی را رها کرد و دور گردید و نامه‌ای برای پادشاه پرتقال فرستاد مبنی بر اینکه جهت تصرف هندوستان باید یك قشون قوی از پرتقالی‌ها فرستاد زیرا بسربازان سیاه پوست سواحل شرقی افریقا نمیتوان اعتماد کرد.

پادشاه پرتقال یکی از سرداران برجسته خود موسوم به(ژوآن‌سالرو) را باعده‌ای ازکشتی‌های جنگی وکشتی‌های حامل سرباز از پرتقال بسوی افریقای شرقی فرستاد و ژوان سالرو فرمانفرمای افریقای شرقی و فرمانده کل قوای بحری و بری پرتقال در هندوستان گردید و به البوکرك کوچك امر شد به‌پرتقال مراجعت نماید.

پادشاه پرتقال برای جنگ با بابر به ژوآن ـ سالرو اختیارکامل داد و او رامسلط برجان و مال تمام سکنه آفریقای غربی و جنوبی و شرقی نمود و باو گفت برای‌قشون کشی به هندوستان هرقدرکشتی که احتیاج دارد در سواحل غربی و جنوبی و شرقی افریقا مصادره‌کند و هراندازه‌که احتیاج دارد از مردم افریقا عوارض بگیردوبهراندازه سرباز(غیراز سربازان پرتقالی‌که با خوددارد) می‌خواهد از بین مردان سواحل غربی و جنوبی افریقاکه زبان آنها غیر از زبان سواحلی است اجیر نماید.

پادشاه پرتقال به ژوان ـ سالرو گفت البوکرك‌کوچك اشتباه‌کردکه از سربازان سواحل شرقی افریقاکه از قدیم هندیها را می شناختند‌اند اجیر نمود و اگر از مردان سواحل غربی و جنوبی افریقا برای سربازی اجیر میکرد پادشاه هندوستان نمیتوانست آنها را با حرف از پرتقالی‌ها جدا نماید.

پادشاه پرتقال برای هزینه‌های ضروری مبلغی پول به سردار خود ژوآن ـ سالرو داد و باو گفت هر قدر پول می‌خواهد از سکنه افریقا بگیرد.

در دوره‌ای‌که سالرو با اختیارات تام از طرف پادشاه پرتقال مامور شدکه به افریقا برود وضع سواحل افریقا با امروز خیلی فرق داشت.

امروز در تمام سواحل شرقی و جنوبی و غربی افریقا پول یافت میشود برای اینکه در سواحل افریقا، منطقه‌ای نیست‌که یك منطقه بازرگانی نباشد وکشتی‌ها برای دریافت‌کالا و تحویل دادن متاع وارد آن نشوند وهرسال صدهایا هزارها میلیون لیره انگلیسی مواد خام افریقا بوسیله‌کشتی از بنادر شرقی و جنوبی و غربی آن باطراف‌دنیا صادر میشود و در عوض، مصنوعات وارد قاره افریقا میگردد.

اما در دوره‌ای‌که سالرو افسر پرتقالی می‌خواست بافریقا برود فقط سواحل‌شرقی افریقا آنهم نه تمام‌سواحل شرقی با قاره‌های دیگر داد و ستد بازرگانی داشتند ونصف

جنوبی سواحل افریقای مناطقی بود تقریبا مجهول که هیچ کشتی وارد خلیج‌های آن نمیشد و نه در سواحل جنوبی قاره افریقا بنادر بزرگ بود نه در سواحل غربی و فقط در چند نقطه پرتقالی‌ها دارای تجارتخانه بودند، بیشتر برای تجارت بین هندوستان و اروپا .

سکنه بومی افریقا در سواحل غربی و جنوبی و شرقی از راه کشاورزی و دام - داری امرار معاش می کردند و همین که از مناطق ساحلی افریقا قدم به داخل اراضی می- نهادند، زراعت به‌تدریج از بین میرفت و بجائی می‌رسیدند که زراعت وجود نداشت و سکنه بومی با دام داری امرار معاش می کردند.

اگر از آنجا هم می گذشتند و بیشتر قدم بداخل قاره افریقا مینهادند بجائی می - رسیدند که نه زراعت وجود داشت نه دام داری و سکنه آن مناطق از راه شکارارتزاق می کردند و گوشت انسان را می‌خوردند و هیچ کس جرئت نمی کرد که از حدود منطقه سکونت اقوام زارع و دامدار ، تجاوزکند و خود را به قلب قاره افریقا برساند چون میدانست که گوشتش بمصرف تغذیه قبایل بومی خواهد رسید.

ازقبایل بومی گذشته‌در قلب‌افریقا آن‌قدرفیل وشیر وکرگدن وجود داشت‌که هرکس آنجا می‌رفت ازطرف‌شیرها دریده میشد یا زیر پای‌فیل‌ها له می گردید.

ازروزی که‌پرتقالی‌هاازراه دماغه‌امیدواری‌واقع‌در جنوب افریقا خود رابهندوستان رسانیدند تا روزی که لای وینگ‌ستن (لیونگستن) سیاح بسیار معروف انگلیسی در قرن نوزدهم میلادی وارد قلب افریقا شد سفید پوستان اروپائـی از حدود سواحل افریقا تجاوز نکردندو گرچه در بعضی‌ازجاهامثل(افریقای‌جنوبی‌وشرقی)کوچ‌نشین‌های بزرگ تأسیس کردنداماواردقلب‌افریقانشدند .

تا در قرن‌نوزدهم‌میلادی دونفرقاره‌افریقارابروی سفیدپوستان گشودندویکی‌ازآنها (لیونگستن)سیاح‌انگلیسی‌سرچشمه‌های‌رود نیل‌را کشف‌کرد و دیگری (استانلی) خبرنگار امریکائی ومخبرروزنامه‌نیویورك هرالد(این‌روزنامه هنوز درامریکامنتشر میشود)که رود های زامبر و (زامبز) را درقلب افریقاکشف‌نمود.

وقتی (استانلی) در قرن نوزدهم میلادی قدم به قلب افریقا نهاد، دوره‌ای بـودکه تفنگ در وسط قاره افریقا برای قتل خانواده‌ای بـزرگ مثل شیر و فیل و غیره مـورد استفاده قرار می گرفت و لذا در آنجا، وفور جانوران بزرگ ، مثل دوره‌های قبل نبود.

معهذا (استانلی)[۱] بطوری‌که در سیاحت نامه خود نوشته در قلب افریقا گـله‌های بزرگ فیل را دیدکه شماره آنها را بیش‌از دوهزار تخمین زد و از این قرینه می‌توان فهمیدکه‌وقتی‌پرتقالی‌ها وارد سواحل غربی و جنوبی و شرقی افریقا شدند وفورجانوران بزرگ در قلب افریقا بچه‌اندازه بود. پرتقالی‌ها در دوره‌ای‌که در افریقا مستقر گردیدند فقط قسمت‌های ساحلی تررا کوچ‌نشین خود نمودند واز حدود اقوام‌کشاورزتجاوزنکردند زیرا رفتن به قلب آفریقا را خطرناك میدانستند و بدون فایده.

خطرناك میدانستند چون اطلاع داشتندکه آنجا مسکن طـوائف آدمخوار و منطقه وفور جانوران بزرگ مثل شیر و پیل وکرگدن و زرافه وگوریل است.

بی‌فایده میدانستند از این جهت‌که در قلب افریقا کالائی را سراغ نداشتندکه از آنجا باروپا ببرند و ببهای گزاف بفروشند.

در نظر پرتقالی‌ها درآن عصر، فقط يك چیز مشرق زمین جزوکالای مرغوب‌درجه اول‌محسوب میگردید وآن‌ادویه غذائی بودکه‌از جزایر ملوك واقع‌درمشرق‌اندونزی‌کنونی بدست می‌آوردند و باروپا میبردند و می‌فروختند وتمام تجارتخانه‌هائی‌که پرتقالی‌ها در سواحل غربی و جنوبی و شرقی افریقا تاسیس‌کردند در درجه اول، برای این بودکه ادویه جزایر ملوك را باروپا ببرند و بفروشند و در درجه دوم،کالاهای هندوستان راوارد اروپا نمایند و کالاهای خـودشان را در هندوستان و سایر کشورهـای جنوب آسیا و اندونزی امروزی بفروش برسانند.

کالاهای افریقائی‌که‌مواد خام است‌و امروز در صنایع اروپا و آمریکا مورداستفاده قرار میگیرد بهیچوجه از طرف پرتقالی‌ها باروپا صادر نمیشد چون درآن قاره خریدار نداشت.

تنها چیزی‌که پرتقالی‌ها از افریقا باروپا صادر میکردند عاج فیل بـود کـه جنبه تجملی داشت وکسی ازآن استفاده صنعتی واقتصادی نمینمود و عاج هم بمقدارکم‌صادر میشد چون در اروپا زیاد خریدار نداشت.

مردم‌سواحل افریقا بمناسبت این‌که اهل تجارت بشمار نمیآمدند فقیر بودندوثروت آنها رايك مشت ذرت‌وجاورس‌که از مزارع بدست می‌آورند و تعدادی مرغ و خروس

۱ـ سیاحت‌نامه (استانلی)که یکی ازکتب جغرافیائی مفیدجهان است تقریباًدریکصد و پنج سال قبل بزبان فارسی ترجمه شد و با چاپ سنگـی بطبع رسید و اسم مترجم را در کتاب ننوشته‌اند ولی بطوری‌که در یکی از مجلات خواندم یکی از معلمین مدرسه دارالفنون که معلم شیمی بوده آن‌کتاب را (که امروز نایاب است) بفارسی ترجمه‌کرد ـ مترجم

و خوك که پرورش میدادند تشکیل‌میداد و پادشاه پرتقال هزینه بسیج‌کردن یك قشون‌بزرك و اعزام آن را به‌هندوستان برای جنك با بابر، تحمیل برسکنه فقیر و سیاه پوست سواحل افریقاکرد و ژوآن سالرو را مختار نمودکه هرطور میتواند هزینه قشون‌کشی رااز‌سیاه پوستان افریقا بگیرد و هر سیاه پوست راکه برای سربازی مناسب دید از مغرب‌وجنوب افریقا ببرد.

ژوآن ـ سالرو مردی بود با اراده وجدی اما بدون ملاحظه و بیرحم و بدون‌اینکه بضاعت سیاه پوستان افریقائی را درنظر بگیرد آنها را محکوم به‌پرداخت مبالغی‌کردکه نمیتوانستند فراهم نمایند.

در بعضی از قسمت‌های سواحل افریقا حتی تا مدتی بعدازاین‌که پرتقالی‌ها وارد افریقا شدندپول وجود نداشت ومردم، جنسی معامله میکردند وکالائی را میدادندوکالائی دیگر را دریافت‌مینمودند و پول رایج بیشترعبارت بود ازذرت و جاورس و درمعاملات بزرك، خوك.

وقتی ژوآن ـ سالرو برای‌سکنه سواحل مبالغی تعیین‌کردکه بپردازند در جاهائی که سیاه پوستان پول نداشتند ناگزیر ذرت و جاورس یا مرغ و خروس یا خوك خود را برای پرتقالی‌ها میآوردند تا عوض پول تسلیم‌کنند.

اما پرتقالی‌هاکه وسیله فروش آن اجناس را نداشتند به سیاه پوستان میگفتند باید پول بیاورید.

آنها هم‌که نمیتوانستند پول فراهم‌کنند از بیم جان مسکن و مزرعه خود را رها میکردند و داخل جنگل‌ها میشدند و خود را از حوزه نظارت پرتقالی‌ها خارج‌مینمودندو اگر از آسیب جانوران خطرناك و قبایل وحشی رهائی مـی‌یافتند در منطقه‌ای ازجنگل بدامداری مشغول میشدند وهرگز قدم بسواحل نمیگذاشتند.

اگرپرتقالی‌ها میتوانستند آنها را بچنگ بیاورند مردان را وارد خدمت سربازی میکردند و زنان و اطفال را بعداز دریافت آنچه داشتندرها می‌نمودندودرغیراین‌صورت ناگزیربودندکه‌ازدریافت خراج‌صرف نظرکنندو(ژوآن ـ سالرو) تا آنجاکه‌توانست از مغرب وجنوب‌افریقاسرباز گرفت وسربازان سواحل‌غربی افریقاسیاه‌پوست‌بودند وسربازان سواحل جنوبی رنگ تیره داشتند و شکل آنها نشان میدادکه از نـژادی غیراز سیاهان افریقا هستند وکسی نمیدانست‌ازکجا بافریقا آمده، ساکن جنوب آن شده‌اند.

امروز هم مبداء نژاد آنها معلوم نیست وهمین افراد هستندکه بعد باسم قبایل‌بوئر معروف گردیدند.

زبان‌سیاهان سواحل غربی افریقا و همچنین زبان افرادتیره رنگ‌جنوب افریقا زبانی‌بود که با زبان سواحلی یعنی‌زبان سیاهان‌درسواحل شرقی افریقا فرق داشت و ژوآن‌ـسالرو می‌دانست‌که بابر نمیتواند بوسیله تبلیغ، سربازان‌مذکور را بسوی خود جلب کند.

کشتی‌هائی‌که پادشاه پرتقال‌به (سالرو) داد زیاد نبود و آن افسر پرتقالی ضمن گرفتن خراج از مردم و داخل‌کردن سیاه پوستان و افراد تیره درقشون خود ، همین‌که یك‌کشتی بزرگ رامیدیدکه‌برای‌حمل‌سربازمفید بود ضبط می‌کرد.

وقتی بازرگانان مطلع شدندکه سالروکشتی‌های بزرك را درسواحل افریقا ضبط میکند از فرستادن سفاین خود بآن سواحل خودداری‌کردند و تجارت در آن قسمت از سواحل‌که مرکز داد و ستد بود دستخوش تعطیل شد و روشی‌که سالرو در جنك با بابر پیش‌گرفت روشی بودناپسند وباعث شدکه‌سیاه پوستان سواحل غربی افریقا و بوئرهای سواحل جنوبی‌گریختند و بداخل‌اراضی رفتندوتجارتخانه‌هائی‌که درسواحل افریقامرکز داد و ستد بود تعطیل شد.

ژوآن ـ سالرو با رفتار خشن خود خیلی به نفوذ مستعمراتی پرتقال درافریقالطمه زد و حکومت پرتقال را نزد سیاه پوستان و قبایل بوئر بدنام نمود وعاقبت قشون‌ژوآن سالرو برای جنك با بابر شاه آماده شد.

فصل چهل وهشتم

امواج اقیانوس هند در طوفان

ژوآن سالرو سرداری بود دلیر و خشن و بیرحم اما از بحر پیمائی اطلاع کافی نداشت در صورتی که قشون او، برای جنگ با بابر میباید از راه دریا بهندوستان برود. وقتی سالرو تصمیم گرفت که عازم هندوستان شود چند تن از ناخدایان باو گفتند اکنون موقع حرکت کردن به‌هندوستان نیست.

سالرو پرسید برای چه؟ آنها جواب دادند برای اینکه باد موسمی که از مغرب اقیانوس هند بسوی مشرق میوزد ضعیف شده‌است.

سالرو پرسید وزش این باد چقدر طول میکشد ناخدایان گفتند که مدت چهار ماه، باد موسمی اقیانوس هند از مغرب به‌مشرق میوزد ومدت چهار ماه از امتداد مشرق بسوی مغرب وزیدن میگیرد وچهارماه دیگر بادهای اقیانوس‌هند متغیر است و خط سیر دائمی ندارد واگر اکنون بسوی هندوستان حرکت کنیم چون باد موسمی که از مغرب به‌مشرق میوزد ضعیف شده،ممکن‌است بین راه قطع گردد و ما دوچار بادهای نامنظم گردیم.

سالروپرسید آیا شما از بادهای نامنظم میترسید. ناخدایان گفتند برای خودمان وحشت نداریم بلکه برای کشتی‌های حامل سرباز میترسیم سالرو پرسید باد موسمی که‌از مشرق اقیانوس هند بسوی مغرب میوزد چه موقع شروع میشود.

ناخدایان گفتند بعدازاین که دوره بادهای نامنظم منقضی شد باد موسمی شرقی و غربی‌وزیدن‌میگیرد وکشتی‌هائی که ازهندوستان به‌پرتقال میروند همان موقع براه‌میافتند.

سالرو گفت اگر من دراین موقع حرکت نکنم باید یکسال دیگرصبر نمایم تادوره بادهای نامنظم و باد موسمی شرقی و غربی منقضی شود و بعد براه بیفتم و تا آن موقع قشون من در این جا بیکار خواهد ماند و سربازان از بیکاری فاسد خواهند شد و باید هزینه یکسال قشون را هم متحمل شوم بی‌آنکه ازآن استفاده نمایم. ناخدایان گفتندوظیفه ما اطاعت‌کردن است ولی باید مشکلات را هم بگوئیم.

سالرو گفت مشکلات در نظر من اهمیت ندارد و ما باید هرچه زودتر به‌هندوستان برسیم.

بادهای نامنظم ناخدایان را نمی‌ترسانند و در دریاهای اروپا باد نامنظم یك‌پدیده عادی است و سالرو تصور میکردکه بادهای نامنظم اقیانوس هند هم مثل بادهای نامنظم دریاهای اروپا است و فقط کشتی‌ها را روی امواج تکان میدهد و خطری ندارد.

نیروی جنگی سالرو از ساحل افریقا حرکت‌کرد و راه هندوستان را پیش‌گرفت و باد غربی و شرقی گرچه ضعیف بود اماميوزيد و بعداز شش روز، هنگام شب بادغربی و شرقی قطع شد و تورم بادبان‌کشتی‌ها ازبین رفت و صبح روز بعد یك باد شمالی‌تند وزیدن‌گرفت اما ناخدایان میتوانستند ازآن باد هم برای این‌که کماکان به‌سوی مشرق حرکت‌کنند استفاده نمایند.

اما در روز هشتم باد سریع شمالی مبدل به‌طوفان گردید و رنك اقیانوس هندکه تا آن موقع آبی تیره بود قیرگون شد و موج‌های بزرك بحرکت درآمد.

ژوآن ـ سالرو وقتی موج‌ها را دید نترسید زیرا نمیدانست‌که امواج اقیانوس، بندریج بزرگتر میشود و با شدت بیشتر به‌کشتی‌ها حمله‌ور میگردد. بعد ازیکساعت که از طوفان گذشت امواج اقیانوس‌هند طوری شدت‌کردکه طول و عرض هرموج‌هنگامیکه پائین میرفت و یك مغاك بوجود میآورد بیکصد ذرع رسید و هنگامی‌که موج بالا میآمد نزدیك پانزده‌ذرع‌ارتفاع‌میگرفت‌وکشتی‌های جنگی و سفاین حامل سرباز، روی‌آن‌امواج وسیع و بلند، تفاوتی با پوست‌گردو نداشتند.

وقتی موج پائین میرفت وکشتی‌ها را با خود پائین می‌برد تصور می‌شدکه ازچهار طرف، آب، روی‌کشتی‌خواهد ریخت و آن را به‌قعر اقیانوس خواهد برد و هنگامی‌که موج بالا میآمد طوری‌کشتی‌ها را بالا میبردکه پنداری میخواهد بآسمان برساند.

سربازان سیاه پوست وبوئرکه هرگز دوچار آن نوع طوفان نگردیده بودندمبتلا به‌مرض دریا شدندکه امروز در هواپیماها هم گاهی عارض بعضی از مسافرین میشود زیرا تکان هواپیما در فضا، فرقی با تکان‌کشتی در دریای طوفانی ندارد وعلامت مرض

دریا دوار سر است که سبب تهوع شدید میشود و چون تکان کشتی ادامه میابد تهوع هم قطع نمیشود.

سیاه پوستان و بوئرها براثر مرض دریا چنان دوچار انقلاب شدند که هرچه درون وجودشان بود براثر تهوع خارج شدو خود بی‌هوش افتادند و عده‌ای از افسران پرتقالی که ملاح نبودند از جمله خود ژوآن ـ سالرو گرفتار مرض دریا شدند و درآن دوره، بیماری دریا دوا نداشت و امروز هم دوا ندارد و در این دوره بیمار را در کشتی با داروی مخدر میخوابانند تا در خواب تکان‌های کشتی را احساس ننماید و باز دوچار تهوع نشود.

ژوآن ـ سالرو هم که گرفتار مرض دریاشد بی‌حال در اطاقی که در یکی از کشتی‌های جنگی داشت روی بستر افتاده نمیتوانست حتی چشم‌های خود را بگشاید و در آن موقع فرمانده کل قشونی که میباید بجنك بابر برود از وضع قشون خود اطلاع نداشت و اگر تمام کشتی‌های حامل سرباز غرق می‌گردید آن مرد نمیتوانست حتی سررا بلند کند تا از خبر غرق کشتی‌ها مطلع گردد.

قبل از اینکه طوفان شدت کند ناخدایان پرتقالی که درکشتی‌ها بودند تا آنجاکه می‌توانستند بین کشتی‌ها فاصله بوجود آوردند.

درآن طوفان، اگر کشتی‌ها کنارهم قرارمیگرفتند امواج اقیانوس هند آنهاراطوری بهم میزدکه از دوکشتی جز قطعات کوچك چوب باقی نمیماند و ناخدایان بومی‌هم در حدود امکان سعی میکردند ازهم فاصله بگیرند تا تصادم نکنند.

درآن طوفان و بخصوص بعدازاینکه طوفان شدت کردهرکشتی‌واحدی‌جدا گانه‌شد و ازکشتی‌هاي دیگر دور افتاد و نه میتوانست کمك ازآنها بگیردو نه، بکمکشان‌برود.

آنهائی که تصور میکنند در موقع طوفان یك کشتی می‌تواند بکشتی دیگر کمك کند طوفان‌های بزرگ را ندیده‌اند و درطوفانهای بزرك، هیچ کشتی قادر نیست‌به‌کشتی دیگر کمك نماید.

دربعضی ازکشتی‌های حامل قشون سالرو دکل‌ها شکست و بدریا افتاد و وزش باد آنقدرتندبودکه‌هرملاح که قدم به‌صحنه کشتی می‌نهاد بدریا پرتاب می‌گردید و آنهاکه مجبور بودند درکشتی بمانند خود را با طناب به‌چیزی می‌بستندکه بدریا پرت نشوند.

معلوم نیست‌که اولین کشتی قشون سالرو در چه ساعت غرق‌شد زیراکشتی‌هاازهم جدا بودند وهیچ یك از آنها از وضع کشتی‌های دیگر اطلاع نداشت.

فریادکسانی که بدریامی‌افتادند براثر ولوله باد بگوش نمیرسید و آنهائی که در کشتی‌ها بودند برای نجات مغروقین نمیتوانستندکاری انجام بدهند.

فقط بیك ترتیب ممکن بود که بتوان یك یا چند مغروق را نجات داد و آن این که غرق شدگان در خط سیر کشتی‌ها باشند و کشتی‌ها از کنارشان بگذرند.

چون هیچ کشتی نمیتوانست خط سیرخود را تغییر بدهد و بطرف افرادمغروق برود وآنها را نجات بدهد زیرا امواج بزرگ مانع ازاین بود که کشتی بتواند خط سیر خود را تغییر بدهد و در جهتی غیراز جهت امواج حرکت نماید.

هر کس که براثر غرق کشتی بدریا میآفتاد خفه میشد یا این که طعمه کوسه‌هائی می گردید که در اقیانوس فراوان است.

سیاه پوستان و افراد قبایل بوثرشنا میدانستند وبعداز این که بدریا میافتادنددرصدد برمی‌آمدند بوسیله شناخود را روی آب نگاه‌دارند ولی بزودی براثر حمله امـواج که در اقیانوس هنگام طوفان، با نظم مخصوص وپیاپی میآید خفه میشدند.

امواج اقیانوس هند هنگام طوفان شدیدطوری‌میآید که هر پانزده ثانیه یك‌موج‌میرسد لذا در هردقیقه چهار موج به‌نقطه‌ای مخصوص می‌رسید وهریك از آن امواج شناگر را به قعرآب می‌بردوبعدازاین که موج گذشت شناگر فقط پانزده ثانیه فرصت داشت که از قعر دریا بالا بیاید و سررا ازآب خارج کند و نفسی عمیق بکشد و هنوز نفس عمیق را بطورکامل نکشیده‌موج دیگر میآمد واورا زیرآب‌می‌برد و شناگرنمیتوانست مقابل‌امواجی که هرکدام یکصد ذرع طول وعرض و پانزده ذرع ارتفاع داشت مقاومت کند و کوه آب او را به قعر دریا می‌برد و بعداز چندین دقیقه که شناگر می‌کوشید باکوه‌های آب مبارزه کند اگر تا آنموقع کوسه‌ها (سگ ماهی‌ها) وی را ندریده بودند براثر خستگی خفه می‌شد و زیرآب میرفت.

کشتی‌های پرتقالی که ناخدایان آنهم پرتقالی بودنـد غرق نشد امـا عـده‌ای از کشتی‌های سواحل افریقا غرق گردید ولی نه از آن جهت که ناخدایان سواحل افریقااز بحرپیمایی بی‌اطلاع بودند بلکه از آن جهت که کشتی‌هایی که در سواحل افریقا ساخته می‌شد از لحاظ مهندسی مثل کشتی‌های پرتقالی مکمل نبود و ناخدایان بومی نمیتوانستند بارگیری نمایند.

پرتقالی‌ها کشتی‌های خود را طوری میساختند وآنگاه بارگیری می‌کردند که مرکز ثقل کشتی، در میان آن باشد تا این که امواج اقیانوس، کشتی را بهرطرف که متمایل‌می‌کند بشکل اول برگردد و امروز هم با این که دوره کشتی‌های بخاری و موتوری است کشتی‌ها بهمان ترتیب ساخته میشود و هنگام بارگیری نیز رعایت می‌نمایند که مرکز ثقل کشتی در وسط آن قراربگیرد.

اگر عده‌ای از جاشوان ناشی در همین دوره یك کشتی را بارگیری کنند آن کشتی به‌محض این که دریا متلاطم گردد واژگون خواهد شد و غرق خواهد گردید و کشتی‌ها باید طوری بارگیری شود که پیوسته مرکز ثقل کشتی در وسط آن باشد و اگر مرکز ثقل یك کشتی منتقل به بالا یا به جلو یا عقب کشتی گردد، آن سفینه، هنگامی که دریا متلاطم شود غرق خواهد گردید.

اما در کشتی‌هائی که در ساحل افریقا از طرف سیاه پوستان ساخته میشد رعایت قواعد هندسی را نمی‌کردند و چیزی می‌ساختند که روی آب قرار بگیرد و شناوری نماید و فکر نمینمودند که در طوفان‌های شدید وضع آن کشتی چگونه خواهد شد.

هنگامی هم که میخواستند بارگیری کنند در فکر تعادل کشتی نبودند و عقلشان نمی‌رسید که کشتی را باید طوری بارگیری کرد که مرکز ثقل آن در وسط کشتی باشد نه این که در بالا یا در راست یا در چپ یا درجلو یا در عقب.

این بود که کشتی‌های بومی در طوفان‌های شدید اقیانوس غرق میشد.

بومیان سواحل افریقا که می‌دانستند کشتی‌های آنها تاب تحمل طوفان‌های شدید اقیانوس هند را ندارد وارد اقیانوس مزبور نمی‌شدند بلکه در طول سواحل افریقا بحرپیمائی می‌کردند و طوفانهائیکه در طول سواحل افریقا بوجود می آمد مثل طوفان‌های وسط اقیانوس هند خطرناك نبود.

اگر بومیان از خود اختیار می‌داشتند کشتی‌های خود را وارد اقیانوس هند نمی‌کردند تا این که در آن طوفان شدید غرق شوند.

ولی آنها از خود اختیاری نداشتند و سالرو آنها را مجبور کرد که بسوی هندوستان بروند و سیاه پوستان افریقا با کشتی‌های کوچك و ناموزون خود، راه هندوستان را پیش گرفتند و غرق شدند.

سالرو براثر مرض دریا بی‌حال بود و نمیدانست که در اقیانوس چه میگذرد اما ناخدای پرتقالی که فرمانده کشتی جنگی بودهوش وحواس داشت و میتوانست فرماندهی کند و کشتی خود را بخوبی اداره نماید.

لیکن نمیتوانست برای کشتی‌های دیگر دستور صادر کند.

در آن عصر تمام دستورهائی که از طرف یك دریادار برای کشتی‌های دیگر صادر می گردید بوسیله پرچم مخابره میشد و پرچم‌های رنگارنگ که هنوز در تمام نیروهای دریائی دیده میشود یادگار آن دوره است.

در روزهائی که هوا صاف است ودریا دوچار انقلاب نشده مخابره کردن دستورها بوسیله پرچم آسان بود اما در موقع طوفان هیچ کس نمیتوانست پرچم‌های رنگارنك را

از دور ببیند زیرا باد و امواج و ذرات آب که از روی امواج برمیخاست مانع از بینائی بود.

بطریق اولی در موقع شب هم که میباید بوسیله چراغ دستورها به سفاین دیگر ابلاغ گردد طوفان دریا مانع از مخابره‌کردن دستورها بوسیله چراغ میگردید تازه اگر کشتی‌های دیگرپرچم‌های ناخدای‌پرتقالی را میدیدند یا هنگام شب چراغهای‌اورامشاهده می‌کردند بمناسبت طوفان نمیتوانستند دستورش را بموقع اجرا بگذارند.

در تمام شب طوفان میوزید وکشتی‌های پرتقالی غرق نشد وبعد از این‌که سپیده صبح دمید و وزش باد شدید قطع شد امواج اقیانوس هند آرام گرفت.

همین‌که حرکت شدید امواج از بین رفت‌کسانی‌که براثر مرض دریا بیحال‌افتاده بودند از جمله سالرو بحال آمدند.

زیرا بعداز این‌که امواج آرام گرفت حرکات‌کشتی‌ها روی موج، نیزمتوقف‌شد.

از مختصات بیماری دریا این است‌که بلا فاصله بعد ازآرامش‌دریادرمان‌می‌شوند و ازجا برمیخیزند و غذا میخورند و توگوئی‌که بیمارنبوده‌اندو مرض دریا تب ندارد تا این‌که اثر طولانی در بدن باقی بگذاردو بیمار درموقع‌طوفان از تهوع شدید رنج میبرد و همین‌که طوفان قطع شد تهوع هم ازبین‌میرود مگر موقعی‌که دریا بعد از خاتمه طوفان موج بلند داشته باشد وگاهی اتفاق میافتد که با وجود آسمان صاف و آفتاب درخشان و وقفه‌باد، دریاها و بخصوص اقیانوس‌هند موج‌بلند دارد و علتش این است که در نقطه‌ای دور افتاده بادی تند میوزد و طوفان ایجاد میکند و چون آبهای دریا بهم مربوط است طوفانی‌که درهزار فرسنگی‌بوجود آمده ممکن است در یك منطقه‌آرام‌که با مرکز طوفان هزار فرسنك فاصله دارد تولید موج های بلند نماید.

سالرو بعداز این‌که براثر قطع طوفان بهوش آمد از اطاق خارج شد و قدم‌به صحنه‌کشتی نهاد و نظرباطراف‌انداخت‌که‌کشتی‌ها را ببیند و دراطراف، بادبانهائی‌دیده میشد ولی شماره آنها با شماره‌کشتی‌های سالرو خیلی تفاوت داشت.

سالرو ناخدای پرتقالی‌کشتی را احضارکرد و از او پرسیدکشتی‌ها کجا هستند و چرا من آنها را نمی‌بینم ناخدای پرتقالی گفت عالی جناب تازه طوفان قطع شده‌وهنوز کشتی‌ها نتوانسته‌اند مجتمع شوند و من اکنون علامت میدهم تا این که‌کشتی‌ها جمع گردند و شما بتوانید آنها را ببینید.

بدستور ناخدای پرتقالی جاشوان چند پرچم رنگارنك بزرك در طول یك دکل عمودی موسوم بدکل پرچم بالا بردند.

آن دکل عمودی را درجائی نصب میکردندکه هیچ یك از بادبانهای کشتی حائل آن نگردد و بتوانند رنك پرچم‌ها را از دور ببینند.

قاعده دادن علامت این بودکه وقتی فرمانده یك بخش از نیروی دریائی علامتی میداد آن علامت را نزدیك‌ترین کشتی تکرار میکرد تا این‌که کشتی دیگر آن را ببیند و کشتی سوم هم علامت کشتی دوم را تکرار مینمود.

بنابراین اگر یك دسته کشتی در طول ده فرسنك یا بیست فرسنك قرار گرفته‌بودند همه علامت فرمانده‌کل را میدیدند و دستور او را بموقع اجرا می‌گذاشتند.

در آن روز هم اولین کشتی‌که علامت کشتی سالرو را دید تکرارکردوکشتی‌های دیگری آن علامت راکه علامت جمع شدن بودتکرار نمودند و هنگام عصر، کشتی‌های سالرو مجتمع شدند.

سالروکشتی‌های قشون خود را شمرد و مشاهده‌کردکه بیست و دوکشتی از سفاین حمل و نقل سیاه پوستان موجود نیست.

سالرو از ناخدای پرتقالی پرسیدکه نظریه‌اش راجع به‌عدم حضورآن کشتی‌ها چیست .

ناخدای پرتقالی گفت چون براثر طوفان کشتی‌ها متفرق شده‌اند ما در این منطقه صبر میکنیم‌که شاید این ۲۲ کشتی پدیدار شوند.

سالرو پرسید تا چه موقع باید در این منطقه توقف‌کرد .

ناخدای پرتقالی گفت لااقل یك شبانه روز یعنی تا غروب فردا و به‌تمام‌کشتی‌ها دستور داده شدکه علامت اجتماع را حفظ‌کنند تاکشتی‌های دیگر، آن را ببینند و بعداز این‌که شب فرود آمد چراغهای مخصوص جمع شدن را بیفروزند تاکشتی‌های آواره آن روشنائی را ببینند و بسایرکشتی‌ها ملحق گردند.

بعدازاین‌که شب‌فرود آمدکشتی‌ها چراغ افروختند و برای این‌که تکان موج‌آنها را بهم نزنند از یکدیگر فاصله‌گرفتند.

آن شب اقیانوس هند بکلی آرام بود اما دریای آرام هم موج خفیف دارد و امواج خفیف نیزکشتی‌ها را بحرکت در میآورند و بهم نزدیك‌میکنند و ممکن است‌سبب تصادم آنها شوند.

درآن شب در فضا لکه‌ای ابر دیده نمی‌شد و ستارگان میدرخشید و نسیمی ملایم میوزید .

سالرو در شب بیش‌از ده مرتبه از اطاق خارج شد و قدم به‌صحنه‌کشتی نهادتا ببیند

کشتی‌های جدیدبه‌کشتی‌های موجود افزوده شده یانه‌اما حتی یك‌کشتی جدیدبرکشتیهای موجود افزوده نشد.روزبعد هم سالرو تاغروب آفتاب انتظارآمدن‌کشتی‌های‌سیاه پوستان راکشید وآنها نیامدند .

بعدازاین‌که آفتاب غروب‌کرد، از ناخدای پرتقالی پرسید آیا شما امیدوار هستید که‌کشتی‌های آفریقائیان بیایند؟ ناخدای پرتقالی گفت عالی جناب امیدواری من بـآمدن کشتی‌های سیاه پوستان ازبین رفته و فکر می‌کنم‌که غرق شده‌اند سالروپرسید آیا فکـر نمی‌کنیدکه آنها از طوفان استفاده‌کردند وگریختند؟

ناخدای پرتقالی گفت نه‌عالی‌جناب و من این فکر را نمیکنم و طوفان بقدری‌شدید بودکه هیچ‌کشتی نمیتوانست بگریزد مگر درامتداد طوفان وهرگاه‌کشتی‌های‌سیاه‌پوستان در امتد طوفان می‌گریختند نمی‌توانستند خود را به‌وطن خود آفریقا برسانند بلکه بسر زمین ظلمات جنوبی میرسیدند.

سالرو گفت من امشب هم‌صبرمیکنم و اگرسیاه پوستان‌نیامدند فردا عازم‌هندوستان خواهم شد و با همین نیروکه برای من باقی مانده به‌بابر حمله خواهم‌کرد و او را ازپا در خواهم آورد سالرو آن شب را نیز صبرکرد و تا بامداد انتظار آمدن‌کشتی‌های سیاه پوستان راکشید.

ولی آنهاکه‌در عمق اقیانوس هند جا گرفته بودندنیامدند و بامداد روز دیگرسالرو امرکردکه‌کشتی‌ها بحرکت درآیند و راه هندوستان یعنی راه مشرق را پیش بگیرند.

چون سالرو در دوره‌ای شروع بمسافرت‌کردکه دوره بادهای نامنظم اقیانوس هند بود نمیتوانست با سرعت خودرا بهندوستان برساند و او در راه با ناخدایان پرتقالی مشورت‌کردکه درکجا نیروپیاده‌کند.

هیچ‌کس با پیاده‌کردن نیرو دربمبئی موافق نبود چون میگفتندکه آنجا منطقه‌ایست مستحکم و اگر نیروپیاده‌کنند قشون آنها مانند قشون البوکوك‌کـوچك شکست خواهـد خورد و از بین خواهد رفت.

سالرو بعداز مشاوره تصمیم‌گرفت بجای این‌که نیروی خود را در منطقه بمبئی از کشتی‌ها پیاده‌کند آنها را در داخل خلیج‌کوچ پیاده نمایدکـوچ خلیجی بود (وهست) بزرگ درشمال سرزمین‌کراچی‌کنونی و(سالرو) اندیشیدکه اگرقشون خودرا درداخل خلیج‌کوچ پیاده‌کند می‌تواند ازآنجا مستقیم بدهلی پایتخت هندوستان برود وبابررااز‌پا درآورد.سالرو بناخدایان‌گفت بعدازاین‌که در خلیج‌کوچ سربازان را پیاده کردند تمام توپهای سفاین جنگی را ازکشتی‌هامنتقل به‌خشکی خواهند نمود و توپها را روی‌ارابه‌ها نصب خواهند کرد و درهرنقطه‌که به‌قشون بابر رسیدند آن را بتوپ خواهند بست .

پیاده‌کردن نیرو در ساحل خلیج‌کوچ چند مزیت داشت یکی این‌کـه بابر بکلی

غافلگیر میشد و نمیتوانست از پیاده شدن نیروی پرتقالی جلوگیری نماید.

دوم اینکه نیروی پرتقالی در منطقه‌ای از هندوستان قدم برخشکی می‌نهادکه بیش از تمام مناطق دارای آذوقه بود و سالرو میتوانست برای قشون خود آذوقه‌کافی بدست بیاورد.

سوم اینکه سالرو می‌توانست بعدازاینکه قشون خود را در ساحل خلیج کوچ پیاده‌کرد سکنه آن منطقه را برای سربازی اجیر نماید زیرا مردمی‌که درآن منطقه‌میزیستند با بابر خوب نبودند و اگر پرتقالی‌ها بآنان پول می‌پرداختند موافقت می‌کردند به نفع آنها، علیه بابر وارد جنگ شوند.

در قبال این مزایا پیاده‌کردن نیرو، در ساحل خلیج کوچ (و البته‌در انتهای‌آن‌خلیج) یك اشکال داشت وآن اینکه درون خلیج کوچ در سرراه کشتی‌هائی‌که میخواستندخود را بانتهای خلیج برسانند، تپه‌های شن زیر آبی موجود بود.

کشتی‌های بازرگانی وقتی وارد خلیج‌کوچ میشدند برای اینکه بتوانند هنگام رفتن بانتهای خلیج دوچار تپه‌های شن‌ریز آبی نشوند آب شناس با خود میبردند وآب شناسان‌محلی‌موضع تپه‌های شن‌زیرآبی را می‌شناختند وکشتی‌ها را از مکانی‌عبورمیدادند که دوچار تپه‌های مزبور نشوند.

سالرو نمیتوانست بعدازاینکه وارد خلیج کوچ گردید از آب شناسان‌محلی‌استفاده نماید برای اینکه اگرآنها را برای عبور دادن‌کشتی‌ها اجیر میکرد همه می‌فهمیدندکه پرتقالی‌ها میخواهند در خلیج کوچ نیرو پیاده نمایند و حکمران محل مطلع میشد و بابر را از حمله پرتقالی‌ها آگاه میکرد و سالرو میخواست‌که پادشاه هندوستان را مقابل‌امر انجام یافته قراربدهد.

ناخدایان پرتقالی گفتندکه ماکشتی‌ها را طوری از خلیج‌کوچ می‌گذرانیم‌که به تپه‌های شن زیر آبی تصادم ننماید و چون ناخدایان مزبور ملاحانی بصیربودند سالرو مطمئن شد که آنها میتوانند سفاین جنگی و حامل سرباز را از خلیج‌کوچ بگذرانندو بانتهای خلیج‌که محل پیاده‌کردن نیروبود برسانند.

ناخدایان سیاه پوست مثل ناخدایان پرتقالی بصیرت نداشتند و سالرو دستور داد بعدازاینکه‌کشتی‌ها وارد خلیج کوچ شدند هرکشتی ازسیاه‌پوستان عقب‌یك کشتی‌پرتقالی بیفتد و جز از راهی‌که آن‌کشتی میرود، نرود دیگر آن‌که سالرو امرکردکه کشتی‌ها به‌تدریج وارد خلیج سالرو شوند نه بهیئت اجتماع.

چون اگر بهیئت اجتماع وارد خلیج شوند معلوم خواهد شدکه یك نیروی‌جنگی وارد خلیج گردیده است.

گرچه در آن دوره کشتی‌ها از بیم دزدان دریائی بهیئت اجتماع حرکت‌میکردند اما شماره کشتی‌های کاروان از هفت یا هشت و حداکثر ده کشتی تجاوز نمیکرد وشماره سفاین جنگی و کشتی‌های حامل سرباز سالرو زیاد بود و اگـر دسته جمع وارد خلیج میشدند همه می‌فهمیدند که نیروی جنگی می‌باشد.

ولی اگر بطور متفرق و بتدریج از خلیج کوچ میگذشتند کسی نمی‌فهمید کـه یك نیروی جنگی وارد خلیج شده است.

باری بعدازاین‌که نیروی دریائی که حامل‌سربازان‌سالرو بود بمدخل خلیج معروف کوچ ــ که معروفیت آن در قدیم خیلی بیش‌ازامروز بود ــ رسید بدستور سالرو کشتی‌ها بدسته‌های کوچك تقسیم شدند.

وبعداز این‌که یك دسته‌کوچك از کشتی‌ها وارد خلیج می‌شد دسته دیگرمدتی‌صبر میکرد و آنگاه وارد خلیج میگردید.

به‌کشتی‌های سیاه پوستان دستور داده شدکه در عقب‌کشتی‌های پـرتقالی حرکت کنند و اگر بچپ و راست منحرف شوند ممکن است‌که به تپه‌های شن زیر آبی تصادم نمایند و متوقف گردند و در جلوی هر کشتی پرتقالی یك ملاح ایستاده بود و یك شاقول دریائی در دست داشت و لحظه بلحظه، شاقول مزبور را درآب میانداخت و عمق دریا را اندازه میگرفت و خود ناخدا درعرشه‌فرماندهی ایستاده‌بدقت رنك آب رامی‌نگریست و ناخدایان پرتقالی از رنك آب تشخیص میدادند که آیا زیر آب تپه‌شن وجـود دارد یا نه ؟

هرناخدای پرتقالی سوتی ازگردن روی سینه، آویخته داشت تا اگر مشاهده کرد که رنك آب نشان میدهدکه زیرآن، تپه شن است سوت بزند و ملاحان همین‌که سوت او را می‌شنیدند بادبانها را با یك حرکت‌فرودمی‌آوردند و در همانحال لنگرمیانداختند و پائین آوردن بادبان و انداختن‌لنگر.کشتی را در یك لحظه متوقف میکرد ولذا کشتی به‌منطقه خطرناك‌که درآنجا ممکن بود با تپه‌شن‌تصادم نماید نمیرسید.

کشتی‌های پرتقالی وقتی به‌جائی میرسیدندکه عمق خلیج کوچ کمتر می شد دیگـر برای اندازه‌گرفتن عمق دریا از شاقول دریائی استفاده نمیکردند بلکه از یك‌چوب‌بلند که بریك سرآن یك تخته پهن وصل شده بود استفاده میکردند و آن چوب را واردآن می نمودند تا این‌که به قعر خلیج برسد و مردی‌که چوب در دست داشت هربار بعداز این که چوب را از آن خارج می‌کرد با صدای بلند برای اطلاع ناخدا عمق‌آب رابرزبان می‌آورد و از این جهت یك تخته پهن برسرآن چوب‌کوبیده بودندکه وقتی درآب‌رفت

و به قعر خلیج رسید تولید اشتباه نکند چون چوبی‌که دارای سر تیز بود در ماسه فـرو می‌رفت وملاحی‌که آن چوب را در دست داشت حس نمی‌کردکه در قعردریا، چوب‌در ماسه فرورفته و در نتیجه عمق خلیج رابیش‌ازآنچه بود تصور می‌نمود و برزبان‌می‌آورد وکشتی به تپه ریك تصادم می‌نمود اما وجود تخته پهن، در سرچوب، مانع ازاین‌می‌شد که در ماسه فرو برود وتولید اشتباه‌کند.

در بین‌کشتی‌هائی‌که جزو نیروی دریائی پرتقال و حامل سرباز بودو وارد خلیج کوچ شدفقط یك‌کشتی برخاك‌نشست وسایرکشتی‌ها بدون زحمت و خطر ازخلیج گذشتند و سفاین سیاه پوستان بدستور سالرو در عقب‌کشتی‌های پرتقالی حرکت‌کردند و طـول خلیج‌کوچ را پیمودند و بانتهای آن رسیدند.

آن‌کشتی هم‌که برخاك نشست با مهارت ناخدای آن بزودی از خاك رهائی یافت. ناخدای پرتقالی همین‌که متوجه شدکه قسمت تحتانی‌کشتی بخاك اصابت‌کرد و در ماسه فرورفت لنگرکشتی را گشود و یك زورق را وارد دریا کرد و عـده‌ای ملاح را سوار زورق نمود و مقداری هم طناب محکم دریائی‌که در قدیم با الیاف شاهدانه بافته می‌شد و در آب محکم‌ترمی‌گردید بآنها داد و گفت یك سر طناب محکم را به‌لنگرکشتی ببندند وآن لنگر را در جائی‌که انتهای تپه زیرآبی می‌باشد بدریا بیندازند، و آنگاه مراجعت نمایند و سردیگرطناب را بچرخ لنگرببندند.

چرخ‌لنگر درکشتی‌های قدیم چرخی مخصوص بودکه باگردانیدن آن لنگر رااز زیر آب بیرون‌میآوردند وهنگام‌گردانیدن چرخ لنگر، تمام ملاحان‌کشتی مشغول‌می‌شدند و زور خود را متمرکز می‌کردند چون بطوری‌که میدانیم بیرون آوردن لنگر از ته دریا مشکل بود و هست.

ملاحان بدستور ناخدا لنگر را درآب انداختند و یك سرطناب آن را بچرخ لنگرمتصل کردند و چرخ لنگربحرکت درآمد وچون لنگر، درشن فرورفته بود و بیرون نمی‌آمد از حرکت چرخ لنگرکه طناب را می‌کشیدکشتی بتکـان در آمـد وآهسته ازروی تپه‌شن گذشت و بانتهای آن رسید و از شن رهائی یافت و تـوانست بآزادی درآب بحرکت درآید.

طوری پیاده‌کردن نیرواز طرف سالرودرخلیج کوچ منتهی به موفقیت‌شدکه‌حاکم‌محلی متوجه نشدکه یك اجنبی در انتهای خلیج‌کوچ قدم بساحل نهاده است مگربعد از اینکه تمام سربازان پیاده شدند و قسمتی ار توپ‌ها را نیزپیاده‌کردند.

سالرومیدانست‌که اگرکشتیهای جنگی‌وکشتی‌های حامل‌سربازدرانتهای‌خلیج کوچ متمرکز شوند ممکن است دستخوش‌خطر گردند و هندیها یك مرتبه حمله‌ورشوندوکشتی‌ها

را غرق وآتش بزنند ووقتی عده‌ای زیاد ازکشتی‌ها دریك نقطه‌متمرکز گردیدندآتش از یکی بدیگری سرایت می‌کند و در مدتی کم، تمام‌کشتی‌ها میسوزند ولوروی آب باشند.

این بودکه سالرو دستور دادکه‌کشتی‌های جنگی و حامل سرباز در انتهای خلیج کوچ متمرکز نشوند بلکه درطول خلیج موضع بگیرند تا بتوانند خلیج‌کوچ را تحت اشغال قرار دهند وهرگاه آن خلیج را مورد اشغال قرار بدهند غافلگیر نخواهند شد.

دیگر این‌که سالرو حضورکشتی‌ها را درخلیج‌کوچ ضروری می‌دانست که اگر وضعی پیش آمدکه او مجبور به مراجعت گردید بتواند ازکشتی‌های حامل سرباز برای بازگشت استفاده‌کند وبه حمایت‌کشتی‌های جنگی از خلیج‌کوچ خارج شود.

فصل چهل و نهم

نتیجه جنك بزرك پرتقالی‌ها با بابر

بعداز اینکه قشون و قسمتی از توپها در ساحل پیاده شد، سالرو راه دهلی راپیش گرفت و چون قشون او احتیاج بآذوقه داشت برای تهیه آذوقه از روشی که در آفریقا بکار میبرد استفاده کرد یعنی متوسل بزورشد. دسته سیورسات سالرو که پیشاپیش حرکت می‌کرد وقتی به یك قصبه می‌رسید، موجودی انبارهای غله را بتصرف درمی‌آورد و سربازان سالرو و گاوهای زارعین هندی‌را ذبح می‌کردند و گوشت گاو را در دیك‌می‌پختند یا به‌سیخ‌می‌کشیدند و بعدازکباب‌کردن می‌خوردند و سربازان سالرو با قتل گاوها نه فقط وسیله اعاشه‌زارعین رااز آنها می‌گرفتند بلکه به‌عقیده‌مذهبی آنها توهین میکردند زیرا گاو بطوریکه میدانیم نزد هندیها مقدس بود و هست و هندوان گاو را برای اکل گوشت آن جانور ذبح نمی‌کنند بلکه از قوه‌کار گاو در مزرعه و از شیر ماده گاواستفاده مینمایند.

سالرو در حالیکه در هندوستان بسوی دهلی میرفت متوجه نبودکه در قفای خود چقدر دشمن می‌گذارد زیرا تمام‌کسانی‌که خوار‌بارشان بوسیله سالرو مصادره شد یا گاوهایشان بقتل رسید دشمن خونین سالرو و سربازانش بودند و اگر می‌توانستند، یك تن ازآنها را زنده نمیگذاشتند.

وقتی سالرو با قشون خود وارد هندوستان گردید بابر در دهلی بود و شنیدکه یك

قشون پرتقالی بسوی دهلی می‌آید و باو اطلاع دادند که سربازان قشون مزبور خواربار زارعین را مصادره می‌کنند وجانورانشان را بقتل‌می‌رسانند بابر متوجه شد اگر به‌زارعین مظلوم کمکی بشود آنهاکه نسبت به سالرو و سربازانش کینه دارند خیلی برای آن مرد و قشونش تولید زحمت خواهندکرد و انگیختن زارعین مزبور علیه‌سالرودوفایده دارد.

یکی این‌که دائم قشون او را اذیت خواهندکرد و دوم این‌که راه مراجعت سالرو را قطع خواهند نمود.

بابر عده‌ای از گماشتگان خود را به‌ولایاتی‌که عقب قشون سالرو قرار گرفته بود فرستاد و آنها بدهاقین مبلغی پول دادند و درآن موقع فراهم‌کردن اسلحه مثل امروز مشکل نبود زیرا شمشیر و نیزه‌وکمان‌و تیر در همه جا یافت میشد و درشهرها دکان‌هائی وجود داشت که شمشیرو خنجر و تیروکمان و سپر میفروختند و حتی در بعضی‌ازقصبات دکان‌های فروش اسلحه وجود داشت.

زارعین‌بعدازاین‌که پول دریافت کردند توانستند اسلحه فراهم نمایند وگماشتگان بابر آنها را متشکل‌کردند و دسته‌هائی از روستائیان هندی بوجود آوردند و برای هر دسته یك فرمانده محلی در نظر گرفتند چون می‌دانستند که روستائیان از روسای محلی بهتر از روسای خارجی اطاعت می‌نمایند وکارآنها تحت فرماندهی روسای محلی بهتر خواهد شد.

بدین ترتیب، در هندوستان دسته‌های پارتیزانی علیه قشون سالرو بوجود آمد و گرچه نام پارتیزان در آن موقع وجود نداشت اماکاری‌که‌دسته‌های مزبور میکردندهمان کار بودکه امروز، دسته‌های پارتیزانی می‌کنند آنها ناگهان بعقب قشون سالرو حمله می کردند، و عده‌ای از سربازان را می کشتند و قبل از اینکه سالرو بتواند برای از بین بردن آنان اقدامی بکند می گریختند و ناپدید میشدند.

سالرو مجبور شد در موقع راه پیمائی و هنگامی‌که در یك نقطه توقف میکرد و اردوگاه بوجود میآورد عده‌ای نگهبان یا طلایه اطراف قشون یا اردوگاه بگمارد که مورد حمله قرار نگیرد.

زارعین مظلوم گرفتن انتقام از قشون سالرو را جزو وظایف دینی و ملی‌خود می-دانستند و هروقت موفق می‌شدندکه‌یکی از سربازان سالرو را بقتل برسانند مثل این‌بود که‌کاری بزرك در راه دین‌کرده‌اند.

بابر در دهلی بسرعت، قشون خود را بسیج‌کرد و برای جلوگیری از قشون‌سالرو براه افتاد.

پادشاه هندوستان با این‌که اطلاع یافته بودکه سالرو با یك قشون نیرومند به‌دهلی نزدیك میشود نخواست که در شهر بماند و در قبال قشون پرتقالـی بحصار شهر پناهنده گردد .

بابر بطورکلی در مورد حصارشهرها طرفدار نظریه جدش تیمورلنك بودوتیمور لنك هم در تمام عمر از حصار شهرها استفاده نکرد بابر میدانست کسی‌که بدرون حصار یك قلعه جنگی پناه میبرد تا این‌که از خطر مصون باشد، شکست خوردن را استقبال می-نماید. بابر می‌فهمیدکه حصار یك قلعه جنگی هرقدر بلند و سطبر باشد عاقبت سکنه آن قلعه براثر طول مدت محاصره از پا در میآیند وگرسنگی آنها را از پا در مـی آورد . تیمورلنك جد بابر در همه عمر حتی یك بارهـم بحصار قلعه جنگی پناه نبرد و میگفت همانطورکه‌من‌می‌توانم قلاع‌جنگی رابتصرف درآورم و سکنه آن را از دم تیغ‌بگذرانم دیگران هم میتوانند قلعه‌ای راکه من بآن پناه برده‌ام بتصرف در آورند و مرا بـه قتل برسانند و هر وقت قلعه‌ای را محاصره می‌کرد بحاکم آن قلعه و سکنه آن اخطارمینمود که یك روز بآنها مهلت میدهدکه برای تسلیم آماده‌شوند وگرنه بعداز تصرف شهر،همه را بقتل خواهد رسانید و بآن گفته عمل میکرد وبعدازاین‌که یك شهر محصوررابتصرف در میآورد علما و شعرا و صنعتگران را مستثنی مینمود و بقیه مردان را بقتل میرسانید و زن‌های شهررا بین سربازان خود تقسیم میکرد.

بابر برای این‌که در شهر دهلی مورد محاصره قرار نگیرد وسکنه شهر از گرسنگی آسیب نبینند باستقبال سالروشتافت‌ووقتی باو رسید چون میدانست‌که عده‌ای‌ازسربازانش از سیاه پوستان افریقا هستند خواست مانند دفعه قبل‌که با پرتقالی‌ها مصاف داد متوسل به‌تبلیغ شود و عده‌ای ازکسانی را که آشنا به زبان سیاه پـوستان سواحل‌شرق آفریقا بودند مامورکردکه‌بصدای بلند ازسیاه‌پوستان دعوت‌کنندکه دست ازجنك‌بکشند و بقشون بابر ملحق گردند و انعام دریافت نمایند .

ولی بطوریکه ذکر شد سیاه‌پوستان قشون سالرو از سیاهان سواحل غربی افریقا بودند وعده‌ای از افراد قبایل بوئر هم‌که در جنوب آفریقا زندگی میکردندبین قشون سالرو دیده می‌شدند.

نه‌سیاه پوستان مغرب آفریقا زبان سواحلی میدانستند نه بوئرهای جنوب‌آفریقا.

تبلیغ بابر در سیاه پوستان قشون سالرو اثر نکرد و پادشاه هندوستان کـه متوجه شد آن مرتبه، تبلیغ اثری ندارد حمله‌ای شدید راآغازکرد.

سربازان پرتقالی جوشن داشتند ولی سربازان سیاه‌پوست و بـوئر دارای وسیله حفاظ نبودند و یك مرتبه دیگر سربازان پرتقالی ازگـرمای آفتاب هندوستان در میدان

جنگ بجان آمدند.

با اینکه مرتبه قبل که سربازان پرتقالی با قشون بابر جنگیدند سربازان پرتقالی از گرمای آفتاب معذب شدند، سالرو از آزمایش پند نگرفت زیرا آن آزمایش باطلاعش نرسید.

آن آزمایش راالبوکرك کوچك میبأید باطلاع سالرو برساند وباوبگوید که قبل از جنگ جوشن را از تن سربازان پرتقالی بیرون بیاورد وکاسك را از سرشان دورنماید.

زیرا وقتی آفتاب گرم هندوستان برجوشن وکاسك می‌تابد آنها را تقریباً شبیه بآهنی می‌کند که در آتش گذاشته شده باشد و سربازان پرتقالی طوری از گرما بجان میآیند که چاره ندارند جز اینکه جوشن وکاسك را دور نمایند.

اما البوکرك کوچك که معزول و مغضوب شد سالرورا ندید و بعدازاینکه به پرتقال مراجعت کرد در مسقط‌الراس خود یعنی در گوشه انزوابسر برد ونه فرمانده جدید پرتقال را در هندوستان از آزمایش‌های خود مستحضر کرد ونه دربار پرتقال‌را.

سربازانی که‌جوشن‌وکاسك داشتند ناگزیر شدند که آنها راازخوددورنمایند تا اینکه‌ازحرارت‌آفتاب نسوزندو بدون‌حفاظ بجنك سربازان‌بابر رفتندوچون‌عادت‌کرده بودند که با لباس آهنین بجنگند وقتی بدون پوشش آهنین بجنك رفتند زود مقتول یا مجروح می‌شدند.

سالرو متوجه شد که نمیتواند با بابر بجنگد چون شماره سربازان بابر بیش از سربازان سالرو بود وازآن گذشته‌عده‌ای کثیراز سربازهای‌بابر بیش‌ازسربازان سالرو ارزش جنگی داشتند و فرمانده پرتقالی وقتی متوجه شد نمی‌تواند با قشون بابر بجنگد عقب‌نشینی کردو سعی‌مینمود که بطور منظم عقب‌نشینی کند.

بابر فهمید برای اینکه باز مورد تهدید سالرو قرار نگیرد باید نیروی او را از بین ببرد وامرکرد که دسته‌های روستائیان‌جنگ با نیروی سالرو را شدیدترکنندودسته‌های جدید از آنها بوجود بیاید وتاآنجاکه‌ممکن است‌بقشون سالرو ضربت بزنندوسربازانش را بقتل برسانند و خواربارش را از بین ببرند.

روستائیان هندی حمله به‌قشون سالرورا شدیدترکردند وکارآنهاآسان‌ترشد. تا آن موقع روستائیانی که‌اموالشان بدست‌سالرو تصاحب شده بود مجبور بودند که قشون وی را تعقیب نمایند لیکن از آن ببعد چون سالرو عقب نشینی میکرد ناگزیر از مناطق سکونت همان روستائیان می‌گذشت و دهقانان هندی روز یا شب کمین قشون سالرو را میگرفتند و ناگهان حمله‌ور می‌شدند وعده‌ای از سربازان اورا می‌کشتند ومی گریختند.

سپس دهقانان هندی برای حمله به‌قشون پرتقالی روشی جدید پیش گرفتند و آن این بود

که بعدازاینکه‌سالرو اردوگاه بوجود میاورد تا سربازانش استراحت‌کنند دهقانان هندی ازآغاز شب تا صبح‌دسته‌ای بعدازدسته دیگر مبادرت‌به حمله می‌کردند تا این‌که‌سربازان خصم را بقتل برسانند و نگذارندکه افسران و سربازان استراحت نمایند.

حمله دهقانان قطع نمیشد و تا بامداد ادامه میبافت و هرشب دسته‌ای ازسربازان بابر برای‌کمك به‌روستائیان باردوگاه سالرو شبیخون میزدند و نمیگذاشتندکه افسران و سربازان بخوابند ووقتی روز میدمید و سالرو دستور میدادکه اردوگاه را جمع کنند و براه بیفتند سربازانش خسته بودند و نمیتوانستند با سرعت راه‌پیمائی‌کنند.

بابر ساعتی از تعقیب قشون سالرو غافل نبود و انتظار موقعی را می‌کشیدکه آن سپاه براثرخستگی‌مفرط وادامه‌حملات‌روستائیان طوری ضعیف شودکـه وقتی بـابر بآن حمله‌ورگردید، دیگر تاب مقاومت نداشته باشد و بکلی نابود شود.

افسران و سربازان اردوی‌سالرو. هرروز ازروز قبل خسته‌تر میشدند زیرا نه فقط در موقع شب مورد حملات دائمی قرار می‌گرفتند بلکـه هنگام روز نیزآسوده خاطـر نبودند و هرلحظه احتمال داده می‌شدکه‌روستائیان هندی مبادرت به‌حمله‌کنند یا سربازان بابر دستبردبزنند. طوری خستگی برافسران و سربازان سالرو چیره شدکه بعضی ازآنها موقع راه‌پیمائی‌می‌افتادند وبا این‌که میدانستند اگر ازقشون عقب بمانندبدست‌روستائیان هندی خواهند افتاد وکشته خواهند شد قدرت حرکت نداشتند و برای این‌کـه بتوانند بخوابند از مرك استقبال مینمودند.

یك روز بابر متوجه‌شدکه قشون سالرو اگرمورد حمله قرار بگیرد قادربه‌مقاومت نیست و چون افسران و سربازان‌آن قشون علاوه برخستگی مدت دوشبانه روز، هیچ‌چیز نخورده بودند و روستائیان هندی و سربازان بابر نمیگذاشتندکه بآنها آذوقـه برسد و گرسنگی مزید خستگی افسران و سربازان شده‌بود. انسان خسته وگرسنه اگر بتواندغذا بخورد، بمناسبت این‌که نیرو به‌بدنش میرسد از خستگی‌اش‌کاسته خواهد شد ولی وقتی گرسنگی هم پیش بیاید خستگی بیشتر میشود چون بدنی‌که غذا دریافت نمی‌نمایدنمی‌تواند در قبال خستگی مقاومت‌کند.

بعداز این‌که دوشبانه روز سربازان سالروگرسنه ماندند بابر در بامداد روزسوم قبل‌از این‌که قشون سالرو بتواند اردوگاه را جمع‌کند و براه بیفتد حمله شدید خود را آغازکرد وقتی سربازان بابر حمله‌کردند بعضی از افسران و سربازان سالـرو از شدت خستگی حتی قادر نبودندکه شمشیر خود را بحرکت در بیاورند. نه فقط سربازان سپاه

پوست و بوئر گروه گروه تسلیم میشدند بلکه پرتقالی‌ها هم که از خستگی و گرسنگی دارای رمق نبودند، خود را تسلیم بابر می‌کردند و امیدواری داشتند که پادشاه هندوستان نسبت بآنها جوانمردی کند و بعداز این که اسیر شدند، آزادشان نماید و فقط سالرو و چند تن از اطرافیانش توانستند در گیرودار جنگ بگریزند و بقیه باسارت درآمدند و بابر عده‌ای از سربازان خود راامامور دستگیری سالروکرد و باسیران که همه از خستگی بیحال بودند اجازه دادکه در همان اردوگاه بخوابند ورفع خستگی کنند و اسیران از آن اجازه استفاده کردند و در اردوگاه خوابیدند.

بابر که میدانست تمام اسیران گرسنه هستند دستور دادکه مقداری آذوقه برای گرسنگان فراهم کنند و بعداز این که از خواب بیدار شدند بین آنها توزیع نمایند و پرتقالی‌ها را ازسیاه پوستان وبوئرها جدا کنند و هر دسته را در مکانی مخصوص نگاه دارند تا این که بعد، تکلیف قطعی آنها معین گردد.

بابر میدانست که اسیران سیاه‌پوست وبوئر نمیتوانند برای آزادی خود فدیه بپردازند اما امیدوار بودکه از افسران پرتقالی برای آزادی آنها فدیه دریافت نماید.

بعدازاین که اسیران ازخواب بیدار شدند و غذا خوردند آنها را ازهم جدانمودند وهردسته را بیك نقطه فرستادند بابر میدانست که از اسیران پرتقالی، فقط یك استفاده میتواند بکند و آن دریافت فدیه است ولی می‌تواندکه اسیران سیاه‌پوست و بوئرداوارد ارتش خود نماید.

سیاه‌پوستان بعدازاین که به‌اردوگاه مخصوص منتقل شدند بدون ناز کردن پیشنهاد بابر را برای اینکه وارد قشونش بشوند پذیرفتند.

ولی بوئرها مثل سیاه‌پوستان، علاقه بدخول در ارتش بابر نداشتند و عده‌ای از آنها میخواستند بوطن برگردند. بابر گفت من چون میدانم شما را بزور به هندوستان آورده‌اند و شما نمیخواستید این جا بیائید و با من بجنگید، موافقت میکنم که بوطن خود برگردید و هزینه مراجعت شما از اینجا بوطن، ازمحل غنائمی که از پرتقالی‌ها گرفته‌ایم یا در آینده بگیریم پرداخته میشود.

عده‌ای از بوئرها موافقت کردندکه‌در هندوستان بمانند و وارد قشون بابر شوندو عده‌ای دیگر گفتندکه میل دارند به‌افریقای جنوبی برگردند.

بابر بآنها گفت امیدوار است که آنها را باکشتی‌های پرتقالی که ازآنها به غنیمت خواهد گرفت به‌افریقا بفرستد ودر همان‌موقع که اسیران را از هم جدا می‌کردند و هر دسته را به جائی می‌فرستادند سربازان بابر که در تعقیب سالرو بودند او، و یازده تن از پرتقالی‌ها را دستگیر کردند.

سالرو و پرتقالی‌های دیگر می‌کوشیدند که خود را به‌خلیج کوچ برسانند و سوار کشتی‌ها شوند و بروند اما موفق نگردیدند که خود را به‌خلیج برسانند و سربازان بابر آنها را دستگیر کردند و نزد پادشاه هندوستان بردند.

گفتیم بابر در بین سلاطین شرق اولین پادشاهی بود که تامین آذوقه سرباز رابر عهده گرفت و خود را مکلف دید چه در زمان صلح که سرباز، درسربازخانه است و چه در زمان جنگ باو آذوقه برساند و سرباز مجبور نشود که خود برای تحصیل آذوقه برود.

بابر بدو منظور این‌کار راکرد یکی اینکه سربازان برای بدست آوردن آذوقه به مردم تحمیل می‌شدند و ظلم می‌کردند. چون برای یك سرباز دشوار بود که مثل افراد دیگر پول بدهد و خواربار خریداری نماید وبابر بافراهم‌کردن آذوقه برای سربازان مانع از این گردید که سربازانش جهت تامین آذوقه بمردم تحمیل شوند و دیگران را بیازارند.

منظور دوم بابر از دادن آذوقه به سرباز این بود که سرباز، قسمتی زیادازاوقات خود راکه باید صرف تمرین جنگی یا خدمت در سربازخانه شود، بمصرف فراهم‌کردن خواربار و طبخ آن نرساند.

عمل جنگی دیگر بابر که برای او نیکنامی بوجود آورد حسن سلوك بـا اسیران جنگی است قبل از بابر در شرق، سرنوشت اسیران جنگی ، خطرناك بود وآنها تعلق به سردار یا پادشاهی داشتند که آنها را اسیرکرده بود و میتوانست امرکندکه تمام آنها را بقتل برسانند یا همه را در بازارهای برده فروشی بفروش برسانند.

بعداز هرجنگ بزرگ که عده‌ای زیاد از سربازان اسیر می شدند قیمت غلام در بازارهای برده فروشی تنزل فاحش میکرد چون عرضه فـراوان بود و تقاضاکم واتفاق میافتادکه فروشنده سربازاسیر وقتی میدیدکه او را به قیمتی‌که وی مایل است خریداری نمیکنند اسیر بدبخت را از خشم بقتل میرسانید و با کشتن او، از نان دادن بوی‌آسوده میشد و مسلمان بامسلمان و هندوبا هندو همینطور رفتار میکرد و هم کیشی مانع‌ازفروختن اسیر یا قتل او نمیشد.

بابر اولین پادشاه مشرق است‌که درکشور و قشون خود این رسم را برانداخت‌و گفت که‌اسیر را نباید بقتل رسانید وفروخت واو سربازان اسیر را بعداز خاتمه جنك‌وارد قشون خود میکرد یا رها مینمود که بخانه‌های خود بروند و فقط از اسیران توانگربرای آزادی آنان فدیه می گرفت.

بابر حتی اقدام‌کردکه سلاطین تمام‌کشور، بعداز خاتمه جنگ، با اسیران‌خوش‌-

رفتاری کنند یعنی او میخواست به‌وسیله پیمانی سلاطین شرق را مکلف نمایدکه بعد از خاتمه جنگ از بدرفتاری با اسیران خودداری نمایند.

پادشاه هندوستان میخواست کاری بکندکه ملل اروپا در قرن بیستم میلادی کردندو پیمانهائی منعقد نمودند تا اینکه در جنگ‌ها و پس‌از خاتمه‌جنگ‌نسبت به‌اسیران جنگی بدرفتاری نشودگواینکه در این عصر باوجود پیمان‌هائی‌که برای‌خوش‌رفتاری بااسیران منعقد شده با آنها بدرفتاری میکنند.

اما افکار عمومی درآن دوره ، هنوز برای خوشرفتاری با اسیران جنگی آماده نبود و بهمین جهت پیمانی‌که بابر در نظرداشت‌بسته نشد.

وقتی سالرو و یازده نفردیگر را نزد بابر آوردند پادشاه هندوستان بآنها اجازه نشستن داد و چون خیلی خسته بودند دستور دادکه برای آنها آشامیدنی خنك بیاورند و به آنها گفت اگر من مثل شما ، از راه دور میآمدم و بکشور شما حمله میکردم و در نتیجه اسیر میشدم شما مرا بقتل میرسانیدید ولی‌من‌ازقتل شما صرف نظر میکنم وباسارت شما اکتفا می‌نمایم ولی تو ای سالروچون فرمانده کل هستی باید دستور بدهی‌که‌تمام کشتی‌های جنگی و باری تو در خلیج‌کوچ بمن‌تسلیم شوند .

سالرو مردی با جرئت و شهامت بود و گفت ای پادشاه هندوستان‌کشتی‌های جنگی و باری‌که در خلیج‌کوچ هست از من نیست بلکه از پادشاه پرتقال است ومن نمیتوانم دستوربدهم‌که آنها بتو تسلیم شوند.

بابر گفت‌گرچه آن‌کشتی‌ها مال پادشاه پرتقال است ولی اختیارش در دست تو می‌باشد بدلیل‌اینکه تو فرماندهی‌کل‌کشتی‌ها را داری و برای جنك آنها را به‌هندوستان آوردی لذا اکنون میتوانی دستوربدهی‌که تمام‌کشتی‌های جنگی و حمل ونقل بمن‌تسلیم شوند.

سالروگفت بفرض اینکه من این دستور را صادرکنم ناخدائی که اینك فرمانده نیروی دریائی است دستور مرا بموقع اجرا نخواهدگذاشت.

بابر پرسید برای چه؟

سالرو بتوسط مترجم با بابر صحبت می‌کرد و درآن موقع درهندوستان‌کسانی‌که زبان پرتقالی میدانستند اندك بودند.

سالرو بوسیله مترجم به‌بابر گفت گرچه من فرماندهٔ کل هستم اما یك فرمانده شکست خورده میباشم و ناخدائی که اکنون فرمانده نیروی دریائی است میداند که من شکست خورده و اسیر شده‌ام و اگر از این موضوع اطلاع نداشته باشد بعداز اینکه دستور مرا دریافت کرد خواهد فهمیدکه من اسیر شده‌ام زیرا محال است که یك فرمانده یك چنین دستوری را صادرنماید مگر موقعی که اسیرو گرفتار شده باشد و فرمانده نیروی دریائی چون می‌فهمدکه دستور من منطقی نیست و من براثر این‌که مورد فشار قرار گرفته‌ام آن دستور را صادر نموٌدم دستور مرا بموقع اجرا نخواهدگذاشت.

بابر پرسید اگر فرمانده نیروی دریائی بداند هرگاه دستور تورا به‌موقع اجرا نگذارد تو، و یازده افسردیگر که گرفتارشده‌ایدبقتل خواهید رسیدچطور؟ آیا باز هم از اجرای دستورات خودداری خواهدکرد. سالرو بوسیله مترجم گفت: ای پادشاه‌هندوستان از مدتی باین طرف کشتی‌های پادشاه پرتقال در دریاها، مشغول اکتشاف اراضی مجهول هستند و زمین‌ها و جزایری راکه تاکنون کسی از آنها اطلاع نداشت کشف میکنند.

تا امروزچند بار اتفاق افتاده که بعدازکشف یك سرزمین یا جزیره مجهول،عده‌ای از پرتقالی‌ها بعداز پیاده شدن ازکشتی‌ها، در ساحل دستگیر سکنه بومی شده‌اند و سکنه بومی آنها را بعداز دستگیری بکنار دریا آورده‌اند تاکسانی که درکشتی هستند آنان را ببینند و گفته‌اندکه کشتی‌های خود را باهرچه درآن است تسلیم کنید یا تمام‌پرتقالی‌ها راکه اینك کنار دریا و مقابل‌چشم شما هستند بقتل‌میرسانیم.شایدشما فکر کنیدکه‌ناخدایان پرتقالی که دیدند هموطنان و هم‌کیشان آنها در دست بومیان اسیر هستندکشتی‌هاراتسلیم بومیان‌کردند تا اینکه هموطنان خود را نجات بدهند ولی تا امروز اتفاق نیفتاده‌که حتی یك بار یك‌ناخدای پرتقالی برای اینکه هموطنان‌خود را از مرك حتمی برهاندکشتی‌های پادشاه پرتقال را تسلیم بومیان‌کند و در اینگونه مواقع ناخدائی که فرماندهی نیروی دریائی را دارد سوت میزند تا اینکه لنگر را بالا بکشند و شراع برافرازند و ازساحل دورشوند و بومیان بعداز این‌که مشاهده میکنندکه‌کشتی‌های پرتقالی قصد دارند بروند مقابل چشم پرتقالی‌هائی‌که درکشتی‌ها هستند هموطنان‌آنها راکنار دریا به‌قتل‌میرسانند. اینك هم اگر من دستوری برای فرمانده نیروی دریائی صادرکنم و درآن بنویسم که کشتی‌های جنگی و باری پادشاه پرتقال‌راتسلیم‌کند و درغیرآن صورت من و یازده‌افسر دیگر بقتل خواهیم رسید فرمانده نیروی دریائی بیدرنك لنگر برمیدارد و شراع میافرازد و از خلیج کوچ خارج میشود.

بابر گفت آیا ارزش کشتی‌های جنگی و باری برای فرمانده نیروی دریائی‌پرتقال بیش‌از ارزش جان شما دوازده نفر است.

سالرو گفت ای پادشاه ، کشتی های جنگی سلاح است و یك افسر پرتقالی سلاح خود را تسلیم نمیکند مگر اینکه مثل ما اسیر شود و فرمانده نیروی دریائی چون آزاد میباشد ،کشتی‌های پادشاه پرتقال را تسلیم نخواهد کرد و در نیروی دریائی پادشاه پرتقال هیچ ناخدا تا امروز کشتی خود را تسلیم نکرده مگر اینکه هنگام توقف نزدیك ساحل غافلگیر شده باشد وکشتی او با استفاده از غافلگیری بدست‌دیگران بیفتد. دردریا یك ناخدای‌پرتقالی‌که فرماندهی یك یا چندکشتی از سفاین جنگی‌پادشاه پرتقال را دارد آنقدر مقاومت میکند تاکشتی یاکشتی‌های او غرق شود و خود به قعر دریا برود اما تسلیم نخواهد شد و درنیروی دریائی پادشاه پرتقال این موضوع یك‌سنت است و استثناء ناپذیر و هیچ ناخدای پرتقالی‌کشتی پادشاه پرتقال را تسلیم نمینماید از این‌ها گذشته من بعداز این‌که شکست خوردم و اسیرشدم دیگر فرمانده کل نیستم تا این که اجرای امر من از طرف فرمانده نیروی‌دریائی‌واجب باشدویك فرمانده‌شکست‌خورده و اسیر بخودی خود از فرماندهی‌کل معزول میشود و لذا امر من برای او مطاع‌نخواهد بود و وی از این ببعد فرماندهی است مستقل‌که هرطور صلاح بداند عمل میکندبنابراین از نظر مقررات جنگی هم فرمانده نیروی دریائی محکوم نیست که دستور مرا بموقع اجرا بگذارد وکشتی‌های پادشاه پرتقال را تسلیم نماید.

اظهارات سالرو راست بود و لذادربابر اثرکرد وقسمت آخر اظهاراتش‌عقلائی بنظر میرسید چون از نظر عقل، یك فرمانده‌کل که‌شکست خورده و اسیرشده دیگرفرمانده کل نیست.

چون بابر متوجه شدکه نمی‌تواند بوسیله‌دستورکتبی سالرو،کشتی‌های پرتقالی‌را که در خلیج‌کوچ هستند وادار به‌تسلیم نماید عزم‌کردکه از راه دیگر آن کشتی‌ها را بتصرف درآورد.

پادشاه هندوستان میدانست‌که خلیج کوچ مانند یك دهلیز عریض و طولانی میباشد که در خاك جلو رفته و یکی از بزرگترین خلیج‌های هندوستان را بوجود آورده است اما آن خلیج بزرگ دارای دهانه‌ایست تنك و اگرآن دهانه راکه یگانه راه‌خلیج‌کوچ بدریا میباشد ببندند تمام‌کشتی‌هائی‌که در خلیج هستند، محبوس می‌شوند و نمیتوانند از آن بگریزند اما شرط موفقیت‌این بود قبل‌از این‌که فرمانده نیروی دریائی ازخبرشکست خوردن سالرو و اسیر شدنش مطلع شود، دهانه خلیج‌کوچ را ببندند چون فرمانده‌نیروی دریائی همین‌که بشنودکه سالرو شکست خورده واسیر شده در صدد برمیآیدکه‌کشتی‌های خود را از آن خلیج خارج‌کند و برود زیرا دیگر توقف او درآن خلیج مورد ندارد و فایده‌ای برآن مترتب نیست.

فرمانده نیروی دریائی بطور مرتب از سالرو خبر دریافت میکرد و یك مرتبه خبرهائی که از فرمانده کل باو میرسید قطع شدوفرمانده نیروی دریائی پرتقال نمی‌دانست چه اتفاق افتاده اما می‌فهمید که قطع شدن اخبار خود خبری است که نشان میدهدسالرو گرفتار یك واقعه ناگوار گردیده وگرنه اخبارش قطع نمیشد.

فرمانده نیروی دریائی بعد از قطع اخبار،مصمم شدکه تمام کشتی‌های جنگی پادشاه را از خلیج کوچ خارج کند و فقط دو کشتی جنگی در آن خلیج برای حمایت ازکشتی های باری بگذارد تا اگر یکی ازکشتی‌های باری مورد حمله قرارگرفت کشتی‌های مزبور بکمکش برود.

فرمانده نیروی دریائی پرتقال مثل تمام ناخدایان ورزیده پرتقالی از مسائل دریائی بیش از بابر اطلاع داشت و می‌فهمید که اگر هندیها بخواهندکشتی‌های جنگی پادشاه پرتقال وکشتی‌های باری را تصرف کنند. بهترین راهش این است که دهانه خلیج کوچ را ببندند و در آن صورت، هیچ کشتی جنگی و باری نخواهد توانست که از آن خلیج فرار کند.

بدستور فرمانده نیروی دریائی تمام کشتی‌های جنگی پرتقالی که در خلیج بودند غیراز دوتای آنها لنگر برداشتند و از خلیج کوچ خارج گردیدند و در دریای مقابل خلیج، در حال وقفه قرارگرفتند.

کشتی چون ارابه نیست که در یك نقطه متوقف شود وکشتی روی آب دریا قرار دارد و آب دریا پیوسته تکان می‌خورد و حتی در روزهائی که نسیم‌در دریا نمیوزد(که آن نادر است) آب دریا بدون‌تکان نیست واگر یك دسته‌کشتی در دریا توقف کنند چون، دریا پیوسته تکان میخورد وکشتی‌ها را بحرکت درمیآورد، آنها تصادم خواهندکرد ودر هم خواهند شکست یا اینکه بسوی ساحل رانده خواهند شد و بساحل تصادم مینمایند.

برای اینکه کشتی تکان نخورد باید لنگر آن راواردِ دریا نمایند ولی‌کشتی‌ها نمی توانندر دریا لنگر بیندازند زیراعمق دریا از سیصدتا چند هزار ذرع است وهیچ کشتی- دارای آن چنان زنجیر لنگر طولانی نیست که بتواند لنگر خود را در دریا به قعرآب برساند و آن لنگر در لجن ته دریا فرود برود تا اینکه کشتی از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل نشود بفرض محال اگر در یك‌کشتی زنجیری بطول چند هزار ذرع باشد که لنگر را بآن ببندند و بدریا بیندازند بیرون آوردن آن زنجیر از زیر آب بمناسبت سنگینی فوق‌العاده غیرممکن میشود.

بطورکلی کشتی‌ها لنگر نمیانداختند مگر در خلیج و بندر، بمناسبت کمی‌عمق‌آب و رسیدن لنگر به ته‌دریاوکشتی‌های جنگی پرتقالی‌بعداز این که ازخلیج کوچ خارج‌شدند

نمیتوانستند در دریا لنگر بیندازند و برای این‌که بهم تصادم نکنند از مانوری استفاده کردندکه در زبان پرتقالی بآن‌گفته میشد پان و از آن زبان بسایر زبانهای مغرب‌زمین سرایت‌کرد.

کشتی‌ها برای این‌که بتوانند روی آب دریا بمانند بدون این‌که بهم تصادم‌کنندو بی‌آنکه از یك منطقه زیاد دور شوند دو بادبان از بادبانهای بزرگ‌کشتی را طوری قرار میدادندکه یکی ازآنهاکشتی را فی‌المثل بسوی شمال براندو دیگری بطرف‌جنوب وچون‌کشتی بین دو نیروی متخالف قرار میگرفت لذا روی آب‌بی‌حرکت میشد.

ممکن‌است‌که ایراد بگیرند چگونه در دریاکه‌خط سیرباد،ازیك طرف‌است‌میتوان دو نیروی مخالف درکشتی بوجودآوردکه یکی‌ازآنهاکشتی‌را بجلو ببردودیگری به‌عقب و براثرکشاکش دونیرو،کشتی ازجا حرکت نکند درجواب‌این‌ایرادمیگوئیم که‌همان طور که‌کشتی‌ها می‌توانستند برخلاف جهت وزیدن باد حرکت‌کنند، ملاحان قادر بودند که بادبان‌ها را طوری قرار بدهندکه یکی از آنها در امتداد شرقی و غربی متورم شود و دیگری برعکس در امتداد غربی و شرقی‌ووقتی دو بادبان از نیروی باد، در دو جهت مخالف متورم می گردید،کشتی، دردریا توقف می‌کرد و این مانور را پرتقالی‌ها پان می‌خواندند.

فرمانده نیروی دریائی‌پرتقالی که‌کشتی‌های جنگی خود را از خلیج کوچ خارج کرد موسوم بود به (استفائو ــ گامز) و درآن تاریخ پنجاه و پنج سال از عمرش می - گذشت استفائو ــ گامز از سن ده سالگی بسمت شاگرد ملاح وارد خدمت نیروی‌دریائی پادشاه پرتقال شد وبعد ملاح‌گردید وآنگاه مراحل ترقی را پله به پله و با صعوبت‌پیمود تا این‌که به‌مقام ناخدائی رسید و چون پادشاه پرتقال میدانست مردی لایق و جدی‌است اورا فرمانده نیروی دریائی پرتقال‌که باید قشون سالرو را به هندوستان برساندکرد.

استفائو ــ گامز در دریا مواظب مدخل خلیج‌کوچ بود و پیش‌بینی می‌کرد شاید هندیها برای این‌که‌کشتی‌های باری ودوکشتی جنگی‌پرتقالی‌راکه در خلیج هست‌تصرف نمایند مدخل بندر را ببندندگامز اگر در فکر قشون سالرو نبود تمام‌کشتی‌های باری را از خلیج‌کوچ خارج میکرد ولی او به ارتش سالرو میاندیشید و فکر میکرد قشون‌مزبور اگر عقب‌نشینی کندبایدسوار آن‌کشتی‌ها شود و خویش را نجات بدهد واگرکشتی‌های باری در خلیج‌کوچ نباشد سالرو نخواهد توانست قشون خود را از هندوستان‌برگرداند و اگر این ملاحظه نبودگامز در همان موقع‌که‌کشتی های جنگی را از خلیج خارج‌کرد کشتیهای‌باری را نیز خارج مینمود اما فکر تخلیه قشون‌سالرو مانع ازاین شدکه‌کشتی- های باری را از خلیج کوچ‌خارج‌کند وچند روزگامزدرمدخل خلیج‌کوچ‌در دریا، منتظر

بودکه ببیند خبری از سالرو باو میرسد یا نه؟

او میدانست‌که خبر سالرو به خلیج‌کوچ خواهد رسید وکشتی‌های جنگی آن را باطلاع وی خواهند رسانید اماهیچ خبر از سالرو نرسید و استفانو ـ گامز یقین حاصل کردکه برای سالرو یك بدبختی بزرك اتفاق‌افتاده‌که نمیتواند ازخود خبری بدهد .

فصل پنجاه هم

اسیران پرتقالی در دست بابر

یك روز صبح گامز مشاهده کرد که یك عده کشتی هندی از داخل خلیج بسوی مدخل آن می‌آیند و چند کشتی هم از دریا بطرف مدخل خلیج می‌روند استفانو ـ گامز متوجه شد که هر گاه درنك کند تا بعد ببیند که هندیها چه خواهند کرد مدخل خلیج کوچ بسته خواهد شد و تمام کشتی‌های باری پرتقالی و دو کشتی جنگی پادشاه پرتقال که در داخل خلیج هستند بدست هندیها خواهد افتاد. گامز بیدرنك علامت داد که کشتی‌ها برای حمله آماده شوند و کشتی‌های باری و دو کشتی جنگی را که در داخل خلیج هستند نجات بدهند.

کشتی‌های جنگی پرتقالی که توپ‌های پر کرده داشتند بسوی مدخل خلیج کوچ بحرکت درآمدند و قبل از این‌که مدخل خلیج بطور کامل بسته شود خود را بدهانه خلیج رسانیدند و شروع به‌تیراندازی کردند و کشتی‌های هندی منتظر نبودند که کشتی‌های جنگی پرتقالی با آن شدت مبادرت به حمله نمایند.

کشتی‌های جنگی پرتقالی نه فقط با شلیك توپ ، بکشتی‌های هندی آسیب وارد می آوردند بلکه در بعضی از کشتی‌ها جنگ تن به تن بین هندیان و سربازان پرتقالی شروع شد .

پرتقالی‌ها تنه کشتی‌های خود را به تنه کشتی های هندی می چسبانیدند و آنگاه

سربازان پرتقالی که دارای خفتان وکاسك بودند، واردکشتی‌های هندی می‌شدند و جنك تن به‌تن آغازمی گردید.

در آن پیکارها، سربازان پرتقالی بمناسبب این‌که خفتان وکاسك داشتندکمتر از ضربات هندیها آسیب می‌دیدند وضمن جنك، با تبرقسمت‌های تحتانی کشتی‌هندیهارادرهم می‌شکستند تا این‌که آب دریا واردکشتی‌ها شود و آنها را غرق نماید.

بعضی ازکشتی‌های هندی در حین پیکارازدیگران جدا شدنـد و در خلیج کوچ بحرکت درآمدند وروی تپه‌های ماسه زیر آبی بخاك نشستند.

بطور کلی چون پرتقالی‌ها در مسائل مربوط بدریا و جنك‌های دریائی بصیرتر و ورزیده‌تر بودندتوانستندکه راه‌مدخل‌خلیج را بازکنندوگامز برای‌کشتی‌های باری‌علامت فرستادکه از خلیج خارج شوند و آنها لنگر برداشتند و چون می‌دانستندکه تپه‌های‌ماسه زیر آبی کجا است از آنها احتراز می‌نمودند.

تمام‌کشتی‌های باری پرتقالی غیر از دوکشتی‌که هندیها آن دو را آتش زدند از خلیج‌کوچ خارج شدند وگامز تاموقع عبورآخرین‌کشتی‌های باری دهانه خلیج‌رامفتوح نگاه داشت‌وگرچه عده‌ای‌از ملاحانش به قتل رسیدند و مجروح شدند وچندکشتی‌جنگی او آسیب دیداما توانست‌که‌تمام‌کشتی‌های باری غیر از دوکشتی سوخته، و آن‌دوکشتی جنگی راکه درخلیج بودند از آنجا خارج‌کند و وارد دریا نماید.

ضمن‌زدوخورد، گامز از زبان هندیها مطلع شدکه قشون سالرو شکست خورده و تمام سربازانش اسیر شدند و خود او و همه افسران ارشد پرتقالی دستگیر گـردیدند و محبوس بابر می‌باشند.

اگر در آن روز خود بابر در خلیج‌کوچ حضور می‌داشت‌گامز نمی‌توانست‌دهانه خلیج را بگشاید وکشتی‌های باری را از خلیج خارج‌کند ودرآن روز از طرف‌هندی‌ها هیچگونه سستی بخرج داده نشد و با این که مثل ملوانان پـرتقالی لباس وکاسك آهنی نداشتند مردانه جنگیدند و عده‌ای از پرتقالی‌ها راکشتند و زخمی نمودند.

اما در آن روز فرماندهی‌خلیج‌کوچ از طرف هندیها خوب نبود و حکمران‌محلی که مامورگردیدکشتی‌های باری پرتقالی را در خلیج‌کوچ اسیرکند بدون تدبیر وتقریباً بدون نقشه‌واردجنك شد ویکی از اشتباهات او این بود که هنگام بامداد در صدد بستن مدخل خلیج برآمد و اگر او در موقع شب یك عده از کشتی‌ها را ازداخل خلیج و از راه دریا بدهانه خلیج‌کوچ میرسانید و آنها را طوری قرار می‌داد که دهانه را مسدود نمایند، گامز نمیتوانست‌که آن دهانه را بگشاید.

در تاریکی شب پرتقالی‌ها نزدیك شدن کشتی‌های هندی را به مدخل خلیج کوچ از داخل خلیج و از راه دریا نمیدیدند و هندیها با موفقیت دروازه خلیج را می‌بستند و تمام کشتی‌های باری پرتقالی را درون خلیج محبوس می‌کردند و بتصرف درمی‌آوردندو آن دوکشتی جنگی پرتقالی هم که در داخل خلیج بود نصیب هندیها میشد.

اما این مانور مفید و عاقلانه بفکر فرمانده منطقه خلیج کوچ نرسید و بجای‌این‌که در تاریکی شب، مدخل خلیج‌را ببندد درروشنائی روز، مقابل چشم پرتقالی‌ها، کشتی‌های خود را برای بستن مدخل خلیج بکار انداخت.

اشتباه دوم فرمانده منطقه خلیج این بود که دهانه خلیج را بوسیله طناب نبست و اگر مقداری طناب از الیاف شاهدانه راکه درون آب خیلی محکم می‌شودبهم میتابیدند و یك رشته طناب قطور و بلند بوجود می‌آوردند و یك سر آن را قدری زیر آب بیك طرف دروازه خلیج وسر دیگرش را بطرف دیگر می‌بستندکشتی‌های گامز نمی‌توانستند بآسانی از دهانه خلیج بگذرند و مدتی طول می‌کشید تا بتوانند آن طناب قطور رازیر آب قطع نمایند و وارد خلیج شوند بطریق اولی، اگر فرمانده منطقه خلیج می‌توانست‌به جای طناب ضخیم از زنجیر استفاده‌کند و مدخل خلیج را بوسیله زنجیر از زیر آب ببندد مانع از ورودکشتی‌های جنگی پرتقالی‌به خلیج میشد و شاید پرتقالی‌ها هرگزموفق نمی‌شدندکه آن زنجیر را پاره‌نمایند قصور سوم‌فرمانده منطقه خلیج این بودکه‌درهمان موقع که کشتی‌های‌جنگی‌پرتقالی‌در مدخل خلیج باکشتی‌های هندی می‌جنگیدند عده‌ای را مامور نکردکه بروند وکشتی‌های باری پرتقالی را بتصرف درآورند وکشتی‌های باری پرتقالی در دو طرف خلیج‌کوچ نزدیك‌خشکی‌لنگر انداخته بودند و فرمانده منطقه‌خلیج برای این‌که سربازان خودرابآن‌کشتی‌ها برساند احتیاج به‌کشتی نداشت و فقط محتاج قایق بودکه بمقدار زیاد در داخل خلیج‌کوچ دیده می‌شدوهرگاه فرمانده منطقه خلیج به وسیله یك عده قایق، جمعی از سربازان خود رابه‌کشتی‌های باری پرتقالی میفرستادآنها بدون اشکال تمام‌کشتی‌ها را بتصرف درمی‌آوردند.

بعید نبود دوکشتی جنگی پرتقالی در داخل خلیج برای حمایت ازکشتی‌های‌باری مبادرت به تیراندازی نمایند یا جنك تن به تن‌کنند اما مداخله آنها نمیتوانست ازافتادن کشتی‌های باری بدست هندیها ممانعت‌کند و فرماندهِ منطقه خلیج، هیچ در این فکر نبود و انتظار میکشیدکه دهانه بندر بسته شود وآنگاه بسراغ کشتی‌های باری برود و آنهارا تصرف‌کند.

بابر چون مردی بود مدبر و عاقل، هیچ یك از این قصورها را نمیکرد و طوری

نقشه‌کار را ترتیب میداد که تمام‌کشتی‌های باری پرتقالی را با دوکشتی جنگی‌پرتقالی‌در داخل خلیج تصرف می‌کرد.

بعداز این‌که گامز تمام‌کشتی‌های باری را از خلیج بدریا فرستاد به دوکشتی جنگی خود امر کرد که از خلیج خارج شوند و کشتی‌های جنگی راه دریا را پیش گرفتند.

وقتی گامز خود را در دریای آزاد یافت از ناخدایان‌کشتی‌های جنگی پرتقالی خواست‌که درکشتی اومجتمع شوند وناخدایان‌سوارقایق گردیدند و بسوی کشتی فرمانده نیروی دریائی براه افتادند وچون هواخوب بود گامز ناخدایان را درصحنه کشتی نشانیدو گفت من از این جهت از شما درخواست کردم این جا بیائید تا در خصوص تکلیف ما باشما مشاوره‌کنم. پادشاه پرتقال مارا مامورکردکه قشون او را بفرماندهی ژوآن‌سالرو به‌هندوستان برسانیم تا این‌که با بابر بجنگد و بر او غلبه‌کند و تا خاتمه جنك‌درسواحل هندوستان باشیم. ما این وظیفه را بانجام رسانیدیم و در خلیج کوچ توقف‌کردیم‌اما اینك میدانیم که ژوآن سالرو شکست خورده و او، و تمام افسران و سربازانش اسیر شده‌اند و از ما برای آزادکردن آنهاکاری ساخته نیست ولی ما نمیتوانیم، هموطنان خود را که گرفتار بابر شده‌اند رهاکنیم و به‌پرتقال مراجعت نمائیم و با این‌که از لحاظ‌جنك‌زمینی هیچ مسئولیت نداریم از لحاظ هم‌کیشی و هم‌نژادی و هموطنی دارای مسئولیت هستیم و اگر هموطنان خود را دردست دشمن‌بحال‌خودشان بگذاریم و برگردیم‌نزداعلیحضرت پادشاه پرتقال مسؤل خواهیم شد و پادشاه ما، حق خواهد داشت‌که ما را مورد مجازات قرار بدهدکه چرا هم‌کیشان و هموطنان خود را در دست بابر رهاکردیم و مراجعت نمودیم.

یکی‌از ناخدایان گفت هیچ‌کس نمیخواهدکه هم‌کیش و هموطن خود رادردست خصم رها نماید و برود ولی درگذشته، بدفعات اتفاق افتاده‌که کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه ما، هموطنان پرتقالی خود رادر دست دیگران رهاکرده و رفته‌اند زیرامیدانستند که از دست آنها، برای رهائی هموطنان‌کاری ساخته نیست و درصورتی‌که بخواهند برای آزادی آنان مبادرت بجنك نمایندکشتی‌های پادشاه پرتقال از دست خواهدرفت.

استفانو ـ گامز گفت آن موارد غیر از این مورد بود. در مواردی که‌کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه پرتقال هموطنان خود را رها می‌کردند و می‌رفتند. پرتقالی‌ها گرفتار بومیان وحشی‌یا نیمه وحشی بودند ونیروی کشتی‌ها نیزضعیف بود ودو یا سه‌کشتی‌درقبال صدهزار بومی‌که چند پرتقالی را اسیر می‌کردند و میخواستند آنها را بقتل برسانند چه

می‌توانستند بکنند ولی امروز اتباع اعلیحضرت پادشاه پرتقال بدست کسانی اسیرشده‌اند که وحشی نیستند و نیروی دریائی ما هم ضعیف نیست.

ما گرچه نیروی زمینی نداریم و همه ملوان هستیم ولی باز بالنسبه قوی می باشیم و اگر قوی نبودیم نمی‌توانستیم که دروازه خلیج کوچ را باز نگاه داریم تا این که تمام کشتی‌های بادی ما از آن خلیج خارج شوند.

ما با این نیروکه داریم برای بابر وسیله تهدید می‌باشیم و او می فهمد که ما می‌توانیم، بسواحل کشورش حمله‌ور شویم و شهرها را مورد تاراج قرار دهیم و مردم را بقتل برسانیم و ما از قوت خودمان که وسیله تهدید است می‌توانیم استفاده کنیم و بابر را وادار نمائیم که اسرای پرتقالی را آزاد کند.

چند لحظه در مجلس مشاوره سکوت برقرار شد و بعد ناخدائی گفت عالی جناب آیا تصور می‌کنید که بابر از تهدید ما بترسد و اسرای ما را آزاد کند.

گامز گفت اگر ما با عمل خودمان بابر را تهدید کنیم او خواهد فهمید که تهدید ما بدون اساس نیست.

ناخدا پرسید آیا منظور عالی جناب این است که ما بیکی از شهرهای ساحلی این کشور حمله‌ور شویم گامز گفت بلی ناخدا پرسید آیا تصور نمی‌کنید که بعدازاین که ما بیکی از شهرهای ساحلی حمله کردیم و شهر را مورد غارت قرار دادیم و عده‌ای از هندیها کشته شدند عکس‌العمل آن ازطرف بابر، علیه هموطنان ما صورت بگیرد و اسیران پرتقالی را مورد آزار و شکنجه قراردهند گامز اظهار کرد من متوجه این موضوع نبودم.

ناخدای پرتقالی گفت میگویند که بابر مردی است دانشمند و رحیم اما وقتی ما بیکی از شهر های او حمله‌ور شدیم و عده‌ای از مردم آنرا کشتیم و اموال سکنه شهر را تاراج کردیم عقیده بابر نسبت به اسیران تغییر خواهد کرد و من نمیگویم که بطور قطع این طور می‌شود اما فطرت بشراین طور است که وقتی دید برادرش را کشتند نسبت به هموطنان قاتل خصم می‌شود. و چون به قاتل دسترسی ندارد در صدد برمیآید که انتقام خون برادر را از هموطنان قاتل بگیرد.

همه حس کردند که آن ناخدا حرف منطقی میزند و اگر آنان مبادرت به غارت سکنه شهرهای ساحلی هند وکشتار مردم آنجا بکنند وبالش دامان اسیران پرتقالی را خواهد گرفت.

گامز پرسید پس چه کنیم آیا شما می‌توانید تحمل کنید که ما هموطنان وهم کیشان خود را در دست بابر رها نمائیم و به پرتقال برگردیم و خبر اسارت افسران ارشد

پرتقالی را برای پادشاه خودمان ببریم؟ شما خود را بجای من بگذارید و بسنجیدکه آیا می‌توانید بعداز مراجعت به‌پرتقال این‌گزارش را بپادشاه بدهید و بگوئیدکه تمام افسران پرتقالی اسیر شدند و دادن‌گزارش مربوط بهر شکست دشوار است تا چه رسد بدادن‌گزارش مربوط باین شکست بزرك و اسارت تمام افسران پرتقالی.

یکی از ناخدایان گفت خوب‌است‌که یکی ازکشتی‌های سریع‌السیر را از این‌جا به پرتقال بفرستیم‌اوگزارش این واقعه را باطلاع پادشاه برساند و خود در اینجا منتظر وصول دستور پادشاه پرتقال باشیم.

گامز گفت تا گزارش ما به پرتقال برسدچند ماه خواهدگذشت و تا دستورپادشاه پرتقال بما برسد چند ماه دیگر سپری خواهد شد و در تمام آن مدت افسران مادردست دشمن اسیر خواهند ماند.

ناخدائی‌که عقیده داشت بایدگزارش واقعه را برای پادشاه پرتقال فرستاد گفت‌در هر صورت ما بایدگزارش این واقعه را برای پادشاه بفرستیم و او باید بداندکه بر سر قشونش چه آمده است.

گامز گفت این‌حرفی است درست و ما امروز یا فردا یك‌کشتی به‌پرتقال‌میفرستیم که‌گزارش واقعه را باطلاع پادشاه برساند ولی ما باید به‌بابر پیشنهادکنیم که اسیران پرتقالی اعم ازافسران‌و سربازان را آزادکند.

مردی اظهارکردکه بابر اسیران ما را آزاد نخواهدکرد مگر این‌که فدیه‌دریافت نماید .

گامز گفت ما هم فدیه اسیران را خواهیم پرداخت.

آن مرد پرسید آیا ما برای پرداخت فدیه پول داریم؟ زیرا من‌دیدم‌که ما درافریقا پول نداشتیم و سالرو برای این‌که هزینه قشون‌کشی به‌هندوستان را فراهم‌کند از سیاه پوستان پول‌گرفت.

گامز گفت امروز هم ما پول نداریم.

آن مرد پرسید پس فدیه اسرای پرتقالی چگونه پرداخته میشود؟

گامز گفت ما برای پرداخت فدیه اسیران باید پول بدست بیاوریم.

ناخدای مذکور پرسید از چه راه پول تحصیل‌کنیم؟

استفائو ــ گامز گفت از راه تجارت همان طورکه دیگران پول بدست میآورند .

ناخدای پرتقالی گفت چگونه و درکجا تجارت‌کنیم؟

گامز گفت در همین جا یعنی در مشرق زمین و از جزایر ملوك ادویه بیاوریم ودر

این جا بفروشیم و پول آن را برای آزادی پرتقالی‌ها به بابر بپردازیم.

ناخدا گفت آخر ماکشتی جنگی هستیم و نمیتوانیم کالا حمل نمائیم.

گامز گفت لیکن ماکشتی‌های حمل و نقل داریم و توانستیم کشتی‌های حمل ونقل خود را از خلیج کوچ خارج کنیم.

ناخدا گفت آری میتوان باکشتی‌های حمل و نقل تجارت کرد اما راه جزایر ملوك طولانی است گامز گفت اما طولانی‌تر از راه کشور پرتقال نیست. گامز درست گفت و از هندوستان تا جزایر ملوك راه نزدیك‌تر از هندوستان تا پرتقال بود.

در هندوستان قیمت کالاهای جزایر ملوك و بخصوص ادویه باندازه اروپا نبود معهذا خریدار داشت‌و بنکدارهای بزرك هندوستان‌کالاهای جزایر ملوك از جمله ادویه‌را ازکشتی‌های بازرگانی خریداری میکردندکه بعد به مغرب زمین حمل نمایند.

این را باید متذکر شدکه وقتی دول پرتقال و اسپانیا شروع به‌جهانگشائی کردندو سرزمین‌ها و جزایر مجهول راکشف نمودند و بعد قدم بکشورهای آسیا گذاشتند بین کشتی‌های جنگی و بازرگانی آنها زیاد تفاوت نداشت و هر کشتی جنگی میتوانست مقداری‌کالاهای بازرگانی حمل کند.

اما بعداز این‌که دارای مستعمرات وسیع شدند و متوجه گردیدند که برای حفظ مستعمرات خود بایدکشتی‌های جنگی قوی داشته باشند، کشتی‌های جنگی بکلی از کشتی‌های بازرگانی مجزی شدکه این تفاوت تا امروز باقی است و دیگر کشتی‌های جنگی نمی‌توانستندکالا حمل‌کنند برای این‌که آن قدر توپ و باروت و مهمات وانواع اسلحه آن زمان و لباس‌های آهنین برای جنگجویان در موقع جنك حمل میکردندکه نمیتوانستندکالا حمل نمایند.

درکشتی‌های بازرگانی پرتقال و اسپانیا بیش‌از ده پانزده جاشو نبود امادرکشتی‌-های جنگی از یکصد و پنجاه تا سیصد و در بعضی از مواقع چهارصد سرباز زندگی میکردند و آنها میباید در موقع جنك لباس آهنین بپوشند و در صحنه کشتی‌ها بادیگران بجنگند.

درکشتی‌های پرازسرباز اگر میتوانستند آب و خواربار سربازان را حمل‌نمایند، کاری بزرك کرده بودند و دیگر نمیتوانستند کالاهای بازرگانی نیز حمل نمایند.از همان زمان‌در دوکشور پرتقال واسپانیارسم شدکه دربین ملاحان صنفی‌مخصوص‌را برای‌خدمت درکشتی‌های جنگی تربیت‌کردند. قبل از آن تاریخ طرز تربیت‌ملاحی که در یك‌کشتی جنگی‌کار میکرد شبیه بود بطرز تربیت ملاحی‌که در یك‌کشتی بازرگانی خدمت میکرد و

تحصیل مستعمرات از طرف دول اسپانیا و پرتقال و لزوم حفظ آنها با کشتی‌های جنگی، سبب شد که یك صنف مخصوص باسم ملوان بوجود آمد تا این که در کشتی‌های جنگی خدمت کند.

ناخدایانی که در صحنه کشتی فرمانده نیروی دریائی بودند متوجه شدند که گامز برای آزادکردن اسیران پرتقالی یك راه‌حل عقلائی و عملی را پیشنهاد کرده است و آنها نمیتوانستند بدون آزادکردن اسیران پرتقالی بسوی وطن بروند و قابل قبول هم نبود که پادشاه پرتقال بعداز دریافت گزارش گامز دستور بدهد که فرمانده نیروی دریائی اسیران پرتقالـی را در هندوستان رها کند و بـا کشتی‌های جنگی و باری به پرتقال مراجعت نماید.

پس همان بهتر که آنها از راه تجارت پولی بدست بیاورند و اسیران پرتقالی را از قید اسارت آزاد نمایند و آنگاه راه پرتقال را در پیش بگیرند.

بعد از این که تصمیم قطعی گرفته شد گامز مجلس مشاوره را ختم کرد و ناخدایان به کشتی‌های خود مراجعت کردند.

همان شب فرمانده نیروی دریائی پرتقال گزارشی مفصل برای پادشاه خود نوشت و تمام وقایع را تا آنجا که وی از آنها اطلاع داشت درآن گزارش گنجانید.

روز بعد گامز سریع‌السیرترین کشتی را برای بردن گزارش به پرتقال انتخاب کرد و گزارش را به ناخدای آن سپرد و گفت اول به ساحل شرقی افریقا بـرود و درآنجا آذوقه و آب کافی بردارد و سپس بدون وقفه عازم پرتقال گردد و بکوشد که از هـر وسیله که مزید سرعت سیر کشتی میشود استفاده نماید که زودتر به پرتقال برسد و گزارش او را به پادشاه تقدیم نماید و چون سریع‌السیرتر از کشتی او در نیروی دریائی پرتقال نیست لذا بهتر این که خود او جواب پادشاه پرتقال را بیاورد و تا موقعی کـه او از پـرتقال مراجعت نماید، کشتی‌هائی که برای تحصیل ادویه و کالاهای دیگر به جزایر ملوك رفته‌اند مراجعت خواهند کرد و پول فدیه اسیران پرتقالی فراهم خواهد گردید. همان روز فرمانده نیروی دریائی پرتقال نامه‌ای به بابر نوشت و درخواست کرد که وی اجازه بدهد چند نفر از افسران نیروی دریائی به آگره (پایتخت بعدی بابر) بروند و با او راجع به آزادی اسیران جنگی مذاکره نمایند و بابر جواب مساعد داد و گامز چهار تن از افسران نیروی دریائی را انتخاب کرد و آنها را بسوی آگره فرستاد تا این که راجع به آزادی اسیران با بابر مذاکره نمایند.

روزی که هیئت چهار نفری به سوی آگره عزیمت کرد کشتی هائی هم که باید بـه جزایر ملوك بروند براه افتادند و گامز عده‌ای از کشتی‌های جنگی را با آنها فرستاد کـه

از سفاین بازرگانی حفاظت نمایند و خودگامز در آب‌های مغرب هندوستان ماند تا این که کشتی‌های بادی از جزایر ملوك مراجعت نمایند و دستور پادشاه پرتقال برسد.

کشتی‌هائی که عازم جزایر ملوك‌شدندمیباید از هندوستان خود را به شرق‌کشوری که امروز باسم اندونزی خوانده‌میشود برسانند وگامز می‌دانست‌که هرگاه اشکالی برای کشتی‌های‌مذکور پیش‌نیایدوباکشتی‌های‌اسپانیا برخوردنکنند قبل‌ازسه ماه‌مراجعت‌نخواهند کرد و اگر باکشتی‌های‌پادشاه اسپانیا برخوردکنند شاید هرگز مراجعت ننمایند.

گفتیم‌که بموجب فتوای پاپ، نیمکره شرقی زمین به‌پادشاه پرتقال بخشوده شد و نیمکره غربی به پادشاه اسپانیا و پادشاه اسپانیا حق نداشت که در نیمکره شرقی زمین کشتی‌رانی و تجارت کند و بطریق اولی حق نداشت‌که درنیمکره شرقی زمین ملك‌داشته باشدو ازجزایر خالدات گرفته‌تاکشورکنونی ژاپون ملك پادشاه پرتقال‌بود وواضح‌است که‌کشورکنونی اندونزی هم جزو املاك پادشاه پرتقال محسوب میگردید.

اما بطوری‌که متذکر شدیم پادشاه‌اسپانیاکه‌مالك نیمکره‌غربی‌زمین‌بوداز راه‌مغرب هیئتی ازملاحان‌رابریاست یك ملاح‌لایق‌وبااراده و بصیر باسم ماژلان به‌سوی مشرق زمین فرستاد و چون زمین مدوراست‌هیات مزبورکه پیوسته بسوی مغرب میرفت‌عاقبت به مشرق زمین یعنی ملك پادشاه‌پرتقال رسید.

ازآن به‌بعد اسپانیائی‌ها راه‌جزایرادویه‌یعنی جزایر ملوك را یادگرفته و بجای این که از راه دور خود را به جزایر ملوك برسانند و زمین را دور برنند از جنوب دماغه امیدواری واقع در جنوب افریقا می‌گذشتند و آنگاه بخط مستقیم بسوی مشرق‌میرفتند و منطقه عبور آن‌ها منطقه‌ای بودکه هرگز یك‌کشتی پرتقالی از آن عبورنمیکرد.

امروز هم آن منطقه یکی‌از خلوت‌ترین مناطق اقیانوس‌های زمین است و بندرت کشتی‌ها ازآن عبورمی‌نمایند وکشتی‌های‌اسپانیائی بعداز عبور از جنوب دماغه‌امیدواری بخط مستقیم میرفتند و خود را بکشور اندونزی‌امروزی میرسانیدند و وقتی‌بآنجامیرسیدند پنهان شدنشان وسط هزارهاجزایر اندونزی‌کاری بود آسان و در قسمتی از جزایرمشرق اندونزی باسم ملوك ادویه غذائی بدست میآمدکه میدانیم در اروپا ببهای گزاف بفروش میرسید و اسپانیائی‌ها وقتی به جزایر ملوك‌نزدیك میشدند مواظبت می‌کردند هنگامی‌وارد آن جزایر شوندکه‌کشتی‌های پرتقالی در آن حضور نداشته باشند.

ولی‌گاهی اتفاق میافتادکه با تمام‌مواظبت‌ها بطور غیر منتظره‌کشتی‌های اسپانیائی و پرتقالی یکدیگر رامیدیدند و آنوقت بین‌آنها جنك در میگرفت و جنك‌بین‌کشتی‌های پرتقالی و اسپانیائی در جزایر ملوك یا سایر قسمت های مشرق زمین جنگی بود هولناك

چون اسپانیائی‌ها میکوشیدندکه کشتی‌های پرتقالی را به قعر دریا بفرستند تا این‌که‌تمام سرنشینان آنها غرق شوند وکسی باقی نماند تا بتواند بدولت پرتقال خبر بدهدکه کشتی های اسپانیائی را در اندونزی دیده است و پرتقالی‌ها سعی میکردند هرطور شده‌کشتی‌-های اسپانیائی را دستگیر کنندکه بتوانند ثابت نمایند آنها وارد جزائر اندونـزی‌وملوك شده‌اند.

چون اسپانیائی‌ها سعی‌داشتندکه کشتی‌های پرتقالی را غرق و ملاحان آن‌رامعدوم نمایند و پرتقالی‌ها میکوشیدندکه کشتی‌های اسپانیائـی را اسیرکنند وقتی دودسته‌کشتی پرتقالی و اسپانیائی بهم میرسیدند بندرت اتفاق میافتادکه اکثرکشتی‌ها غرق نشونـد و سرنشینان به قعر آب نروند و چون هر دو ملت غیور بودند و بخصوص افسران دریائی غیور داشتند نمیگریختند و عقب‌نشینی نمی کردند و آن قدر ایستادگی مینمودند تا این که نابود شوند یا فاتح.

سکنه جزایر ملوك تا قبل از آغاز شانزدهم میلادی غیراز سوداگران‌عرب‌وهندی‌و مالزی سوداگر دیگرندیده بودند و آنها به جزایر ملوك میرفتند و ادویه مردم‌آن‌جزائر را به قیمت ارزان خریداری مینمودند و به هندوستان و آنگاه به مصر میبردند تا بفروش برسانند و در مصر ادویه خیلی گران نبود اما درکشورهای اروپا گران فـروخته میشد و بازرگانان اروپائی به مصر میرفتند و ادویه را خریداری مینمودند و به اروپا میبردند یا این‌که بازرگانان مصری خود عهده‌دار حمل ادویه به اروپا میشدند .

گامز در آبهای غربی هندوستان بامید بازگشت کشتی‌هائی‌که رفته بودند ازملوك ادویه بیاورند شکیبائی را پیشه ساخت و هیئت چهار نفری افسران پرتقالی وارد آگره شدند و بحضور بابر رسیدند و راجع به آزادی اسیران پرتقالی صحبت کردند.

بابر گفت او قصد نداردکه‌اسیران پرتقالی را بیازارد ولی چون‌کشور اوراموردتهاجم قرار دادند اینك‌که اسیر شده‌اند باید فدیه بپردازند.

اعضای هیئت چهارنفری خواستندبدانندکه بابر برای آزادکردن اسیران پرتقالی چقدر فدیه میخواهد و پس از این‌که مبلغ فدیه را شنیدند تعجب‌کردند و نـدای حیرت برآوردند و گفتندکه اسیران نمیتوانند یك چنین پول‌ها را بپردازند.

بابر گفت چگونه مردی چون سالرو قادر نیست‌که این پول را بپردازد.

من از سیاه پوستان شنیدم‌که در افریقا با ضرب و جرح و قتل مبالغ گزاف خیلی بیش‌ازمیزان‌هزینه قشون‌کشی، از سیاه پوستان پول گرفت و صدها نفر را کشت و ده‌ها هزار تن را در سواحل افریقا آواره‌کرد تا این‌که بتواند ثروتی هنگفت بدست بیاورد

و امروز میتواند از محل همان ثروت فدیه خود را بپردازد و آزادگردد و فدیه افسران دیگر را هم باید پادشاه پرتقال که آنها را برای جنك بکشور من فرستاد تادیه کند و در جنگ فقط فاتح‌شدن نیست بلکه شکست خوردن راهم باید در نظر گرفت و پادشاه پرتقال میباید پیش بینی میکرد که اگر شکست بخورد و افسرانش اسیر شوند باید فدیه آنها را برای آزاد شدن بپردازد.

کشتی‌هائی که بدستور گامز راه اندونزی را پیش گرفتند از راه نزدیك و عـادی بسوی آن جزایر رفتند چون پرتقالی‌ها ازکسی نمی‌ترسیدند تا این که مثل اسپانیائی‌ها برای رفتن به جزایر اندونزی راه دور بیراه را انتخاب نمایند.

اندونزی در آن موقع از طرف اروپائیان باسم هند خوانده میشد و تا این‌اواخر یعنی تا پایان جنگ جهانی دوم موسوم بود به‌هند هلاند.

گامز کشتی‌های‌جنگی‌راکه میباید محافظ‌کاروان‌کشتی‌های بازرگانی‌درراه‌اندونزی باشند تحت فرماندهی افسری‌گذاشته بود به اسم دون آلفونس‌که از افسران لایق‌نیروی دریائی پرتقال محسوب گردید و دون آلفونس موقع رفتن بسوی اندونزی ازباد مساعد که از غرب به شرق میوزید استفاده‌کرد وزود ترازموعد مقرر خود را بـه جزایر ملوك جزایر ادویه غذائی واقع در مشرق اندونزی رسانید.

پرتقالی‌ها تمام جزایر اندونزی ازجمله جزایر ملوك را ملك پادشاه خودمیدانستند و بخود اجازه میدادندکه در آن جزایر، هرچه میخواهند بکنند اما در دو جـزیره بزرك جاوه و سوماتراکه جزو جزایر اندونزی است جرئت-نداشتندکه دست تعدی بسوی‌مردم دراز نمایند.

چون هریك ازدوجزیره جادوه وسوماترا درآن عصر یك‌کشور مستقل بودوپادشاه داشت.

در بعضی از جزایر اندونزی هم پرتقالی‌ها از سکنه بومی میترسیدند و میدانستند که هرگاه دست تعدی به‌مال یا ناموس مردم محلی دراز نمایندکشته خواهند شد. امادر جزایری‌که نه از پادشاهشان میترسیدند و نه از مردم، هرچه میخواستندمیکردند ودرتمام مدتی‌که در آن جزیره بودندبخرج سکنه محلی زندگی مینمودند و بزور از زنهای‌مردم متمتع می‌شدند و یکی ازعلل این‌که پرتقالی‌ها جزایر اندونزی را زود از دست دادند، رفتار نامناسب آنها با سکنه محلی بود و یکی از جزایر ملوك‌که ادویه فـراوان داشت باسم هور خوانده میشد و امروز هم اسم جزیره مزبور همان است‌که بود.

اما در این عصر جزایر ملوك بزرگترین مرکز تولید ادویه غذائی نیست زیرادر

سراسر اندونزی و قسمتی زیاد از جزایر گرم منطقه اقیانوس ساکن انواع ادویه غذائی بدست میآید .

در آن دوره هم در بعضی از جزایر اندونزی ادویه غذائی بود لیکن نه باندازه جزایر ملوك و فلفل سیاه آن قدر در آن جزایر فراوان بودکه بطور عادی در زمین‌انبوه می‌گردید و پرتقالی‌ها بدون زحمت، آن را در جوال‌ها میریختند و بکشتی‌های خود حمل مینمودند و فلفل سیاه‌که امروز در نظر ما بی قدر و قیمت است در اروپا به‌قیمت گران فروخته می‌شد.

وقتی کشتی‌های دون‌آلفونس به‌نزدیکی جزیره هور رسید، دیدبان‌کشتی اومشاهده کردکه بادبان پانزده‌کشتی دیده میشود و چند دقیقه دیگر خبر دادکه‌کشتی‌های مزبور سفاین اسپانیائی است.

دون‌آلفونس فرمان صادرکردکه‌کشتی‌ها برای جنگ آماده شوند.

افسر پرتقالی‌می‌فهمید چون اسپانیائی‌هاپانزده‌کشتی دارند و خود را قوی‌می‌بینند بعید است‌که بگریزند و بروند.

آنها هم‌که صاحب خانه‌هستندنمیتوانند جای خود را به‌کشتی‌های اسپانیائی‌بدهند و بقول پرتقالی‌ها خانه را برای دزد بگذارند و بروند پس ناگزیر باید جنگید وکشتی های اسپانیائی را غرق‌کرد یا وادار به‌فرار نمود.

اسپانیائی‌های غیور هم با این‌که حقی برجزایر ملوك نداشتند خود را برای جنك آماده‌کردند و دو دسته‌کشتی جنگی و بازرگانی، بسوی هم رفتند و کشتی‌های جنگی، بعداز این‌که به تیررس رسیدند شروع به تیراندازی نمودند.

در آن زمان توپ‌کشتی‌هاآن قدر قوی نبودکه سرنوشت یك جنك را تعیین‌نماید وکشتی‌ها گرچه در حال تیراندازی بهم نزدیك میشدند اما تکلیف جنك را جنك تن‌به‌تن معلوم می‌کرد باین ترتیب‌که‌کشتی‌های متخاصم خود را بهم میرسانیدند و بعدازاین‌که بهم رسیدند بوسیله چنگال و قلاب‌هائی‌که متصل بزنجیر بود تا با ضربت شمشیر یا تبر پاره نشود ، یکدیگر را محکم میگرفتندکه هنگام جنك، از هم دور نشوند و آن‌کشتی‌که خود را در معرض مغلوب شدن می‌بیند نگریزد وسپس‌جنگجویان طرفین، با شمشیر ونیزه و تبر، از یك‌کشتی به‌کشتی دیگر میرفتند و بجان مدافعین میافتادند و اگر مدافعین ، مردانی سرسخت بودند مهاجمین را می‌کشتند و برای این‌که راه باز شود جسدشان را بدریا می‌انداختنددر غیراینصورت بدست آنهاکشته میشدند وجسدشان ازطرف مهاجمین بدریا انداخته میشد.

گاهی یك ناخدای با غیرت وقتی میدید کشتی‌اش، عنقریب بدست خصم خواهد افتاد مشعلی را بدست میگرفت و بطرف انبار باروت کشتی میدوید و مشعل را در انبار مزبور میانداخت و براثر انفجار باروت مهاجم و مدافع و خود او بقتل‌میرسیدندو بندرت اتفاق میافتادکه بعدازانفجارکشتی سفینه دیگرکه متصل بآن است غرق نشود.

بطورکلی جنك‌های دریائی آن عصر بیرحمانه بود بخصوص موقعی که اسپانیائی ها و پرتقالی‌ها در اندونزی بجان هم میافتادند.

وقتی کشتی‌های متخاصمین بهم رسیدند و بوسیله قلاب و چنگك بهم متصل شدند جنگجویان که بعضی از آنها لباس آهنین در برداشتند با شمشیروتیر و نیزه از یك کشتی به کشتی دیگر پریدند و جنك تن به تن و بیرحمانه آغاز گردید.

طرفین میدانستندکه هیچ یك از آنها بدیگری رحم نمیکند و اگرپرتقالی‌ها به اسپانیائی‌ها تسلیم میشدند بقتل میرسیدندزیرا اسپانیائی‌ها نمیخواستند شهودی‌وجودداشته باشندکه بعد شهادت بدهندآنها را در اندونزی دیده‌اند.

اسپانیائی‌ها هم میدانستندکه هرگاه تسلیم پرتقالی‌ها شوند آنها را در انبارهای کشتی مقید بزنجیر ومحبوس‌خواهندکرد تا این‌که به پرتقال ببرند و به پادشاه‌خودنشان بدهند و ثابت شودکه اسپانیائی‌ها برخلاف منشور پاپ‌که جهان را بین دوپادشاه‌پرتقال و اسپانیا تقسیم‌کرد و نصف شرقی دنیا را به پرتقال داد، وارد منطقه تملك پرتقالی‌ها شده‌اند و مستوجب اعدام هستند و علاوه‌برآن پادشاه اسپانیا بایدهرگونه‌خسارت‌راکه‌از تجاوز اسپانیائی‌ها در نیمکره شرقی زمین برپادشاه پرتقال وارد شده جبران نماید.

اسپانیائی ها فکر میکردند حتی اگر بعد از ورود به پرتقال بخشوده شوند باز محبوس شدن در انبارهای سفاین پرتقالی زیر زنجیر، و مدت چند ماه در آن انبارهای گرم و مرطوب و لزج بسر بردن شکنجه‌ایست‌که آنها تاب تحملش را ندارند و همان بهترکه آن قدر مقاومت‌کنندکه تا بکشند یاکشته شوند.

فریاد سلحشوران از هرطرف شنیده میشد و چون آب دریا، دارای خاصیت‌انتقال صدا میباشد آن فریادها توسعه میبافت ومثل این بودکه ده‌ها هزار جنگجو مشغول‌فریاد زدن هستندگاهی در وسط فریادها صدائی چون رعدکشتی‌های دیگر را می‌لرزانید ومثل این بودکه فضا هم میلرزد و آن صدا را انفجار انبار باروت یکی از کشتی‌ها بوجود می‌آورد و تمام‌کسانی‌که در آن‌کشتی بودند به قتل میرسیدند و با کشتی به قعر دریا می‌رفتند.

گاهی هم یك کشتی موفق میشدکه کشتی خصم را از پا در آورد و سرنشینان آن را به قتل برساند و چون فراغت حاصل مینمود به راه میافتاد تا به‌کشتی‌های دوست‌که

در مضیقه قرار گرفته‌اند کمك نماید.

جنگ که بعداز طلوع روز شروع شده بود تا هنگامی که قرص خورشید دردریا، بافق مغرب نزدیك گردید ادامه یافت و در آن جنگ طولانی ووحشت‌انگیز تمام کشتی‌های اسپانیائی غرق شد و همه سرنشینان آن در جنك بقتل رسیدند یا طوری مجروح شدند که قدرت حرکت نداشتند و عاقبت باکشتی بقعر دریا رفتند.

از کشتی‌های پرتقالی فقط یك کشتی جنگی (کشتی جنگی خود دون‌آلفونس) باقی‌ماند و چهار کشتی بازرگانی.

وقتی شب آغاز شد آن پنج کشتی پرتقالی بهم نزدیك شدند و بادبان‌ها رابحال پان درآوردند تا این که براثر حرکت امواج دریا بهم تصادم ننمایند و بوسیله قایق از یك کشتی به‌کشتی دیگر رفتند تا از وضع هموطنان اطلاع حاصل کنند.

در هر کشتی عده‌ای مجروح بود و بعضی از مجروحین نمیتوانستند تکان بخورند و همه دوستان و برخی از آنها خویشاوندان خود را در جنك آن روز از دست داده بودند.

مجسم کردن وضع آنها، در آن شب، روی امواج دریا مشکل نیست و هر کس میتواند چند لحظه خود را بجای آنها که بیش از چهار هزار فرسنك با پرتقال فاصله داشتند فرض نماید تا استنباط کند که در آن شب وضع روحی آنان چگونه بوده است.

معهذا دون آلفونس فرمانده آنها امر کرد که باید روز بعد، در جزیره هور هرپنج کشتی را پراز ادویه غذائی کنند وبه‌هندوستان مراجعت نمایند و این دستور درنظرهمه عادی جلوه کرد.

بحر پیمایان پرتقال و اسپانیا در پایان قرن پانزدهم میلادی و آغاز قرن‌شانزدهم (همان موقع که گامز در هندوستان‌بود) اعصابی ازپولاد داشتند و شکیبائی آنها از ایوب بیشتر بود و در زندگی آنها، دوچار مرك‌شدن از وقایع کم اهمیت بشمار می‌آمدچون برای آنها وقایعی اتفاق میافتاد بدتر و فجیع‌تر از مرك.

از جمله درمسافرت‌های طولانی دریائی‌بعداز این‌که خواربارشان تمام میشدنعش اموات خود را میخوردند و خوردن اموات در زندگی ملاحان پرتقالی و اسپانیائی‌یك واقعه منحصر بفرد نبود و بارها اتفاق افتاد که ملاحان مذکور درمسافرت‌های طولانی اموات خوردند و برخلاف تصور بعضی از مردم که تصور میکنند در دریا ماهی فراوان است، و ملاحان می‌توانند بوسیله صید ماهی‌ارتزاق کنند، ماهی در وسط دریا نیست‌وطبق قاعده کلی، ماهی در مناطقی زندگی میکند که خشکی نزدیك باشد و در وسط دریاها، حتی یك ماهی دیده نمیشود.

باری صبح روز بعد، آن قسمت از سرنشینان آن پنج کشتی که قوه حرکت داشتند شروع ببارگیری نمودند و مدت چند روز مشغول بارگیری بودند تا این که توانستند انبارهای سفاین را پراز انواع ادویه غذائی کنند و بعداز این که انبارها پراز ادویه شد دون آلفونس فرمان مراجعت را صادر کرد و چون در آن سفر عده‌ای از کشتی‌ها غرق شده بود، دون الفونس بهر جزیره رسید که می‌توانست آنجا را مورد یغما قرار بدهد فرمان چپاول را صادر کرد تا این که قدری خسارات وارد برآنها جبران گردد.

در راه بازگشت برای کشتی‌ها واقعه‌ای که قابل ذکر باشد روند اد تا این که به هندوستان رسیدند و دون آلفونس لدی‌الورود نزد گامز رفت و گزارش جنك دریائی نزدیك جزیره هور را باطلاع فرمانده کل نیروی دریائی رسانید.

گامز از دریافت گزارش مزبور خیلی ناراحت شد چون هم عده زیادی از کشتی-های باری از بین رفته بود و هم چند کشتی جنگی و تنها چیزی که قدری تسلی میداد و میتوانست پادشاه پرتقال را تسکین بدهد این که پرتقالی‌ها توانسته بودند تمام کشتی‌های اسپانیائی را در دریای نزدیك جزیره هور غرق نمایند و حتی یك کشتی اسپانیائی از آن مهلکه جان بدر نبرد.

بعداز این که گزارش دون آلفونس تمام شد گامز گفت هنگامی که او درمسافرت بود جواب پادشاه پرتقال در پاسخ گزارش وی واصل گردید و پادشاه تصمیم او را مبنی بر این که کشتی‌ها برای بارگیری ادویه به جزایر ملوك بروند تصویب نمود و گفت که اسیران پرتقالی را از بابر خریداری و آزاد کند و هرگاه بابر میل داشته باشد، بین او و پادشاه پرتقال پیمان صلح منعقد گردد.

پادشاه پرتقال در نامه خود اصول تعیین صلح بین خود و بابررا هم تعیین کرده بود از این قرار:

۱- بین پادشاه پرتقال و پادشاه هندوستان صلح دائم برقرار بماند.

۲- کشتی‌های طرفین بتوانند آزادانه وارد بنادر یکدیگر شوند تا بار خود را خالی نمایند و بارگیری نمایند و سوداگران طرفین آزادانه، درهریك از دو کشور مشغول داد و ستد باشند.

۳- درصورتی که ملاحان یا سوداگران یا اتباع دیگر یکی از طرفین، در کشور دیگر مرتکب خلاف شود شخص متخلف در دادگاهی که قاضی آن، از اتباع حکومت متخلف خواهد بود محاکمه خواهد شد و نماینده‌ای ازطرف حکومت محلی در آن دادگاه حضور خواهد یافت.

این اولین مرتبه بود که یك حکومت اروپائی قصد داشت پیمانی با یك حکومت

شرقی ببندد که درآن روش معروف به‌کاپیتولاسیون اعمال میگردید و باید اذعان کرد که پادشاه پرتقال سوء نیت نداشت و نمیخواست که کاپی‌تولاسیون را به بابر تحمیل نماید و او براستی میخواست که اتباع هندوستان هم در پرتقال در دادگاه‌های هندی محاکمه شوند.

اما در عمل، پیمان مذکور که بین بابر و پادشاه پرتقال بسته شد به‌نفع پرتقالی‌ها تمام گردیدزیرا پرتقالی‌ها درهندوستان عده‌ای زیاد ملاح وتاجر و اتباع دیگر داشتنددر صورتی‌که بابر در پرتقال اتباع نداشت و هندیها به پرتقال نمیرفتند.

اگر بابر در پرتقال دارای اتباع هندی بودبوجود آمدن دادگاه‌هائی که‌بعدموسوم به دادگاههای کنسولی گردید دوطرفی می‌شد وهمان طورکه پرتقالی‌ها در هندوستان از طرف دادگاه‌های پرتقالی مورد محاکمه قرار میگرفتند هندیها هم در پرتقال از طرف دادگاه‌های‌هندی محاکمه می‌شدندلیکن‌بابر نه درپرتقال اتباع هندی داشت نه‌کشتی‌هائی که بتوانند از هندوستان به‌پرتقال بروند وکالاهای هندی را به مغرب اروپا برسانند.

این نفیصه در زمان سلطنت فرزندان بابر رفع شد و بطوری‌که در فصول‌قبل گفتیم بعضی از فرزندان بابر، کشتی‌های بزرك ساختندونه‌فقط کشتی‌های آنان باسفاین‌اروپائی برابری میکرد بلکه درکشتی‌های هندی ابتکاراتی بکار میرفت که در کشتی‌های اروپائی وجود نداشت ولی در همان موقع که‌هندوستان دارای کشتی‌های بزرگ و مجهزاقیانوس پیما شد دو حکومت اروپائی جدید وارد منطقه اقیانوس هند گردیدند و آن دو حکومت نه فقط تجارت را از دست بازرگانان‌وموسسات کشتی‌رانی هندوستان گرفتند بلکه‌پرتقال را هم از حوزه اقیانوس هند بیرون‌کردند ویکی از آن دو حکومت فرانسه بودودیگری انگلستان.

هر دو دولت چشم به‌هندوستان دوخته بودند و میخواستند آن را تصرف کنندوهر دو، نیروی دریائی قوی داشتند وهر دو راه تجارت و بحرپیمائی هندوستان رابه‌اروپای غربی بستند و هندوستان دارای کشتی‌های اقیانوس پیما شد اما نتوانست کالاهای محلی را به مغرب اروپا واصل کند و کشتی‌های هندوستان فقط در بنادر خاورمیانه و افریقا و دریای سرخ ، و بنادر مشرق آسیا آمد ورفت می‌کردند و بعداز ورود فرانسه وانگلستان به حوزه اقیانوس هند، پرتقال از جرگه تجارت خارجی هندوستان بکلی خارج شد و آنگاه نیمکره شرقی زمین را از دست داد.

تمام قاره افریقاوتمام کشورهای‌شرق‌نزدیك و خاورمیانه وتمام کشورهای‌هندوستان

و بیرمانی و مالزی و اندونزی و چین تا ژاپن بموجب فرمان پاپ مال پرتقال بود و دول فرانسه و انگلستان بعداز اینکه برحوزه اقیانوس هند مسلط شدند پرتقال رااز تمام این کشورها یعنی تقریبا نیمی از دنیا محروم کردند.

واضح است که مالکیت پرتقال درنیمکره شرقی زمین اسمی بود نه رسمی وعملی، چون بعضی ازکشورهائی که پاپ در مشرق زمین به پرتقال بخشیده بود، حکومت‌های نیرومند داشتند و پرتقالی را راه نمیدادند ازجمله کشور ایران‌که دارای حکومتی نیرومند بود و پرتقالی‌ها هرگز نتوانستند بیش‌از دوسه موضع واقع در سواحل و جزایر جنوبی ایران بداخل کشور تجاوز کنند و آن دو سه موضع را نیز بعد از چندی از دست دادند.

فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها که قصد تصرف هندوستان را داشتند در حوزه اقیانوس هند بجان هم افتادند اگر فرانسه دارای زمامداری با لیاقت بود، هندوستان باحتمال زیاد از طرف فرانسویها اشغال می‌شد وکاری‌که بعد انگلیسی‌ها کردند فرانسویها بانجام میرسانیدند.

زیرا فرانسه، نیروی دریائی قوی داشت و هم افسران برجسته و دلیر ولی‌درآن موقع‌که فرانسه و انگلستان وارد حوزه‌اقیانوس‌هندشدند درکشور فرانسه لوئی پانزدهم سلطنت میکردکه‌کاری جز عیش و شهوترانی نداشت و صدر اعظم فرانسه مدت‌هفت‌سال کوشیدکه پرونده مربوط به هندوستان را مقابل شاه بگشاید و از اوکسب تکلیف کندتا اینکه بدون موافقت و اجازه شاه‌کاری نکرده باشد و لوئی پانزدهم در تمام‌آن‌مدت‌برای اینکه نظری به پرونده هندوستان نیندازد دفع‌الوقت‌کرد و عاقبت صدراعظم فرانسه از کار برکنار شد و پرونده هندوستان بنظر شاه نرسید.

لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه درپانزده سال آخر سلطنت خود با اینکه سالم‌وقوی بود فقط یك روز آنهم دو ساعت‌کارکرد و چند پرونده را از نظرگذرانید و ازآن پس می‌گفت‌که در آن روز مثل جدش لوئی چهاردهم‌کارکرده است.

بااینکه‌زمامدار فرانسه‌مردی چون لوئی‌پانزدهم‌بود فرانسویها زودترازانگلیسی‌ها در هندوستان نیرو پیاده‌کردند و قسمتی‌ازآن‌کشور رااشغال نمودند و مدتی هم با تحمل فداکاری آن مناطق را حفظ‌کردند.

اما لوئی پانزدهم توجهی به‌هندوستان‌نکرد و انگلیسی‌ها تصمیم گرفتندکه‌فرانسویها

را از هندوستان بیرون کنند و دریافتند برای این‌که فرانسه مجبور به ترك هندوستان شود باید رابطهٔ بین فرانسویهائی‌که در هند هستند و کشور فرانسه قطع گردد و فرانسویهای هندوستان نتوانند از فرانسه کمك دریافت کنند.

از آن پس هدف انگلستان در حوزه اقیانوس هند این شدکه نگذارد یك کاروان دریائی فرانسوی به‌هندوستان برسد و هرکشتی فرانسوی را که در اطراف افریقا یا در حوزه اقیانوس هند میدیدند غرق میکردند.

از آن پس در دریاها، جنگ‌های هولناك، بین کشتی‌های جنگی فرانسه و سفاین جنگی انگلستان در میگرفت و طرفین با بیرحمی یکدیگر را نابود میکردند و شرح بعضی از آن جنگ‌ها که بین نیروهای‌دریائی فرانسه و انگلستان درگرفته‌ازبرجسته‌ترین حماسه‌های دریائی جهان است.

جنگ‌های مذکورکه تا دوره‌سلطنت‌ناپلئون اول امپراطورفرانسه طول‌کشیدومنتهی به‌جنگ معروف ترافالکار شد، بین فرانسه و انگلستان‌کینه‌ای بزرگ بوجود آورد و انگلستان در جنك دریائی ترافالکار درسال۱۸۰۵ میلادی بفرماندهی نلسون دریاسالار واحدالعین و واحدالید خود طوری‌کمر نیروی دریائی فرانسه را شکست‌که دیگرنیروی دریائی فرانسه‌کمر راست نکرد و هنوز هم نیروی دریائی فرانسه‌کمر راست نکرده است .

حکومت فرانسه حتی بعداز جنك‌دریائی ترافالکار از فکر تصرف هندوستان‌بیرون نرفت و ناپلئون امپراطور فرانسه، که میدانست دیگر نمیتواند ازراه دریا، بهندوستان‌برود تصمیم‌گرفت‌که از راه خشکی هندوستان‌را اشغال نماید و ایجاد روابط دوستانه‌بادولت ایران فقط برای این بودکه ناپلئون بتواند از راه ایران بهندوستان برود و آنجا را تصرف‌کند که آنهم بر اثر هوشیاری انگلستان از یك طرف و افول ستاره اقبال ناپلئون ازطرف‌دیگر، میسر نشد.

بطورکلی در نیمه سلطنت لوئی شانزدهم آخرین پادشاه فرانسه قبل‌از انقلاب آن کشور، انگلیسی‌هاتوانستند فرانسویها را بکلی از هندوستان خارج نمایند.

از آن پس درهندوستان بین حکومت انگلستان و سلاطین محلی پیمان‌هائی ازنوع پیمانی‌که پادشاه پرتقال با بابر منعقدکرد بسته شد.

در آن پیمان‌ها، حق قضاوت کنسولی به انگلیسی‌ها داده می‌شد بدون این‌که حق مزبور به هندیها داده شود.این‌موضوع یك علت داشت و آن این بودکه پیمانهاازطرف حکومت انگلستان با سلاطین محلی بسته نمیشد. بلکه آن پیمان‌ها راکمپانی هندوستان با

سلاطین محلی منعقد می کرد و کمپانی هندوستان گرچه نماینده دولت انگلستان درهندوستان بود اما اجازه نداشت که درداد گستری انگلستان مداخله نماید.دادن قضاوت کنسولی به حکومت‌های محلی هندوستان در انگلستان مستلزم این بود که درداد گستری انگلستان مداخله شود یعنی تغییری در روش داد گستری انگلستان بدهند و آن تغییر با شعائر داد گستری انگلستان مغایرت داشت و در انگلستان مسئله داد گستری موضوعی است با اهمیت که نمیتوان بسهولت آن را تغییرداد.

رابطه کمپانی هندوستان را که نماینده حکومت انگلستان در هندوستان بود با حکومت‌های محلی، آن پیمان‌ها تعیین میکردند و آن وضع تا سال ۱۸۵۷ میلادی ادامه داشت .

در آن سال در هندوستان سپاهیان هندی که در خدمت کمپانی هند بودند بمناسبت این که گفته شد انگلیسی‌ها فشنك‌ها را با پیه خوك چرب مـی کنند شوریدند و در بعضی از ایالات هندوستان عده‌ای کثیر ازانگلیسیها راکشتند.

بعداز آن شورش، که در تاریخ انگلستان موسوم به‌شورش سپاهـی است، کمپانی هند منحل شد و دولت انگلستان خود بطورمستقیم زمام امور هندوستان را در دست گرفت و ویکتوریا ملکه انگلستان در هندوستان تاجگذاری نمود و عنوان امپراطریس هندوستان را پیداکرد.

از آن تاریخ تا سال ۱۹۴۷ میلادی یعنی مدت نود سال هندوستان مستعمره دولت انگلستان بود و بطور مستقیم از طرف آن حکومت اداره می‌شد و چون هندوستان بطور مستقیم از طرف انگلستان اداره می‌شد دیگر کاپی‌تولاسیون و قضاوت کنسولی درآن کشور معنی نداشت و قضات انگلیسی درداده گاهـای هندوستان قضاوت میکردند و در مـورد انگلیسی وهندی رای میدادند وبا این که وطن پرستان واستقلال طلبان هندی از انگلیسی‌ها متنفر بودند (جج)ها یعنی قضات انگلیسی در هندوستان احترام داشتند وهرگز حق هندی را به نفع يك انگلیسی زیر پا نمیگذاشتند و يك هندی متظلم وقتی برای شکایت ازيك انگلیسی بدادگاه میرفت میدانست که قاضی انگلیسی به نفع اورای خواهد دادو سیستمی که امروز در داد گستری هندوستان دیده میشود همان سیستم است که انگلیسی‌ها بـوجود آوردند و عده‌ای از رجال هندوستان «ودانی» بودند که در دادگاه‌های انگلیسی سمت وکالت دعاوی را داشتند .

از سال ۱۹۴۷ میلادی هندوستان منقسم بدو کشور گردید و هردوکشور مستقل شدند

و دارای دادگستری مستقل هستند و دیگر در آن دو کشور قضاوت کنسولی وجود ندارد و اتباع انگلستان و سایر اتباع بیگانه در دادگاه‌های محلی محاکمه می‌شوند.

رسم کاپی‌تولاسیون که پادشاه پرتقال در هندوستان برقرار کرد خیلی به‌نفع پرتقالی‌ها و به ضرر هندیها تمام شد و سوداگران و ملاحان پرتقالی حق هندیها را میخوردند و آنها شکایت میکردند و آن شکایت بدادگاهی که قاضی آن پرتقالی بود محول میگردید و آن قاضی بسود هموطن خود رای میداد و حق هندی را زیر پا میگذاشت و این رسم تا روزی که پرتقالی‌ها در هندوستان بسر می‌بردند باقی بود.

باری گامز، فدیه اسیران پرتقالی را پرداخت و آنها آزاد شدند و مجاز گردیدند بوطن خود برگردند و بعد از این‌که اسیران آزاد گردیدند گامز بنام پادشاه پرتقال با بابر پیمان مودت و صلح بست و از آن پس روابط پرتقالی‌ها و هندیها دوستانه گردید، و طرفین متوجه شدند که هرگاه دوستانه زندگی کنند بیشتر از یکدیگر استفاده خواهند کرد.

پرتقالی‌ها خواهان کالاهای هندوستان و سایر کشورهای شرق بودند ولی نه برای اینکه به مصرف صنعتی برسانند چون گفتیم که هنوز در مغرب زمین، صنایع جدید، بوجود نیامده بود تا این‌که کارخانه‌ها احتیاج بمواد خام مشرق زمین داشته باشند و آنچه پرتقالی‌ها خریداری می‌کردند و به اروپا می‌بردند، برای مردم اروپا در آن دوره جزو کالاهای تجملی بود و از آن استفاده اقتصادی نمیکردند.

حتی ادویه جزایر ملوك نیز در اروپا جزو کالاهای تجملی محسوب میگردید و لذا بازرگانی پرتقالی‌ها با هندیها در دوره بابر از حدودی معین تجاوز نمیکرد.

معهذا نسبت بگذشته وسعت بهم رسانید و بابر هم از صنایع پرتقال استفاده کرد و از صنعتگران پرتقالی دعوت نمود به هندوستان بیایند و برای او کشتی و توپ و شمخال بسازند و چون مناسبات بابر با پادشاه ایران شاه طهماسب خیلی خوب بود پیشنهاد کرد که عده‌ای از صنعتگران پرتقالی را بایران بفرستد تا این‌که برای ایرانیان کشتی و توپ بسازند.

شاه طهماسب نسبت بامر کشتی سازی علاقه نداشت مگر در دریای مازندران برای جلوگیری از دزدان دریائی که هروقت میتوانستند بسواحل ایران دستبرد میزدند و اموال مردم را بتاراج میبردند و هرکس مقاومت میکرد می‌کشتند و نوامیس مردم را میربودند.

توپ سازهای پرتقالی مورد توجه شاه طهماسب قرار نگرفتند چون در آن موقع

چند تن از استادان توپ ساز مجاری در ایران‌کار می‌کردند و برای ایرانیان‌توپ می - ساختند و علت انتخاب توپ سازهای مجاری برای خدمت در ایران آن بودکه درآن عصر، استادان تـوپ ساز مجاری را بهترین استاد در آن صنعت میدانستند و حکومت عثمانی هم‌که در آن عصر ازلحاظ استفاده از توپ سرآمد حکومت‌های دیگر بودبرای ساختن توپ از استادان مجاری استفاده مـی‌نمود و در عصر شاه طهماسب در ایـران توپهای خوب ساخته شد و بعدها خود ایرانیان در صنعت توپ سازی مهارت پیداکردند و براثر تجربه دانستندکه آلیاژ توپ را چگونه ذوب‌کنند و بچه ترتیب تـوپ بریزند.

از آن ببعد در دوره فرزندان بابر صنایع مغرب زمین در هندوستان تـوسعه پیدا کرد بخصوص این‌که پارسیان هندوستان یعنی پیروان مذهب زردشتی از پیشقدمان داخل کردن صنایع مغرب زمین به‌هندوستان شدند و فرزندان بابر هم‌که متوجه شده بودندکـه پارسیان هندوستان علاقه دارند صنایع دنیای غـرب را وارد آن‌کشور نمایند تا روزی که سلطنت میکردند آنها را تقویت مینمودند.

براثر مجاهدات فرزندان بابر در هندوستان و مساعی سلاطین صفویه در ایران، صنایع در هر دوکشور روبه توسعه گذاشت و در آغاز قرن هیجدهم میلادی سطح صنایع در مشرق زمین یعنی هندوستان وایران، مساوی بود با سطح صنایع در غرب و غربیان‌از حیث صنعت برهندیها و ایرانیان برتری نداشتند.

ولی بعد از این‌که پای دول مغرب زمین بعد از پرتقال به‌هندوستان بـاز شد آن وضع تغییرکرد.

دول‌مغرب زمین نمیخواستندکه‌صنایع‌جدید درهندوستان‌بوجود آیدچون‌اگرصنایع نوین‌اروپادرآن‌کشور بوجود میآمد. مصنوعات مغرب زمین‌درهندوستان به‌فروش نمیرفت وازآن‌ببعد مغرب زمین هندوستان‌رافقط برای‌این‌می‌خواست‌که منبع‌موادخام برای‌صنایع جدیدش‌باشد وهندیها مواد خام تولیدکنند وببهای‌ارزان‌بفروشند تااین‌که‌چرخ‌های‌صنعتی مغرب زمین پیوسته‌گردش‌کند.

بعداز این‌که هندوستان‌منبع‌تولید مواد خام برای صنایع مغرب زمین گردیدتجارت خارجی آن کشور توسعه یافت وکشتی‌هائی‌که از هندوستان باروپـا میرفت و از آنجا مصنوعات اروپا را به‌هندوستان میبرد مانند دانه‌های تسبیح، پشت سرهم حرکت مینمودو بقدری‌کشتی‌ها بهم نزدیك بودندکه اگر از يك خط حرکت می‌کردند و یکی از آنها غرق میشد آنهائی‌که در آب افتاده بودند از طرف‌کشتی‌های دیگرکه از عقب یاازجلو

میآمدند نجات میبافتند ولی آن تجارت وسیع برای مردم هند باستثنای معدودی که‌توانگر
می‌شدند فایده نداشت و هندیها و بخصوص طبقه‌کشاورز آن ملت‌که برای صنایع‌مغرب
زمین مواد خام فراهم میکردند فقیرتر میشدند و این بحثی است که دنبال‌نمیکنیم چون
خارج ازحدود سرگذشت ما میباشد.

فصل پنجاه و یکم

بابر زندگی را بدرود گفت

بابر در زمان حیات شاه‌اسماعیل صفوی میخواست او را ببیند اما موفق بدیدارش نشد و شاه اسماعیل جوان مرد و در دوره‌ای که دنباله وقایع مارابآن کشانیده، سنوات آخر عمر بابرمیباشد پادشاه هندوستان که موفق بدیدن شاه اسماعیل نشدمیخواست پسرش شاه طهماسب پادشاه ایران را ببیند خاصه آنکه شاه طهماسب، خیلی نسبت به‌بابر ابراز دوستی کرد و دیدیم که در دوقحطی هندوستان، با فرستادن خواربارکمك موثر به از بین بردن قحطی نمود.

بابر بچند منظور میخواست به‌ایران نزدشاه طهماسب برود یکی این‌که‌ازمساعدت های او حضوری و شفاهی تشکر نماید دوم این‌که اصفهان را ببیند چون در تمام‌قلمرو فارسی زبان معروف بودکه اصفهان نصف جهان است و اگر در نظر بگیریم‌که اصفهان براثر محاصره افغان‌ها در پایان دوره صفویه ویران شد، معهذا هنوز ابنیه زیبای آن، معروفیت دارد باید قبول کردکه شهرت اصفهان در آن عصر، بدون پایه نبوده است و از این دوگذشته بابر بمناسبت علاقه‌ای که بزبان فارسی داشت می‌خواست بایران برود و کشوری راکه مهد زبان فارسی بود ببیند.

بابر نامه‌ای به شاه‌طهماسب نوشت‌که مضمون آن بعداز حذف القاب و عناوینی که در آن دوره در نامه‌ها نوشته میشد از این قرار است:

« امروز، گشایشی حاصل‌شده و دیگر مشکلات سماوی و ارضی مرا دوچار مضیقه

نمیکند و بحمدالله در هندوستان ارزاق فراوان است و دشمن بیگانه نـایاب، وچون از زمان جوانی تا امروز چه در دوره سلطنت والدخلد آشیان شما و چه اکـنون ، آرزوی مسافرت بایران را داشته‌ام باین وسیله زحمت میدهم وکسب اجازه میکنم که آیا بـرای زیارت جمال خورشید مثال آن مرشد بزرگ و کامل و در درجه دوم برای مشاهده شهر زیبای اصفهان وسایر بلاد ایران میتوانم بکشور شما سفرکنم یا نه و درصورتی که‌خاطر مرشدکامل با صدور اجازه موافق است به‌کاتبان آستان ملائك پـاسبان دستور بدهندکـه جواب مقضی بنویسند.»

شاه طهماسب در جواب بابر، نامه‌ای مقرون به‌محبت نوشت و در آن نـامه گفت روزی‌که آن برادر عزیزتر از جان‌کشور ایـران و شهر اصفهان را بقدوم خود مـزین نماید برای او سعادت بخش‌ترین ایام زندگی خواهد بود وهر موقع‌که آن برادرعزیز اراده‌کندکه بایران بیاید من و تمام اتباعم برای پذیرائی آماده هستیم.

شاه طهماسب در نامه خود نوشت فقط یك خواهش از آن برادر عزیز دارم‌وآن این‌که موقع رسیدن خود را به مرز ایران‌تعیین‌نماید تا این‌که برادرم با وسائل‌پذیرائی در مرز حضور داشته باشد و شاه طهماسب میخواست برادر خود راکـه بعداز او ارشد برادران بود(شاه‌طهماسب سه برادر داشت)با عده‌ای از خدمه و سربازان و وسائل‌کافی پذیرائی به مرز ایران بفرستد و آنها با احترام و تجلیل سلطنتی بابـر را وارد اصفهان کنند .

بابر بعد از این‌که نامه شاه طهماسب راکه در واقع دعوت نامه بود دریافت‌کرد با درباریان خود مشورت نمودکه از چه راه بایران برود و بعضی از آنها گفتند بهتراین است که از راه قندهار و هرات‌وخراسان بسوی اصفهان برود و بابر آن راه را نپسندید.

بعضی گفتندکه بهتر آن است بابر از راه دریا خودرا به‌بندر گومبرون(بندرعباس امروزی) برساند و در آنجا از کشتی پیاده شود و سپس از راه خشکی عازم اصفهان گردد .

پادشاه هندوستان آن راه را هم مورد تصویب قرار نداد و گفت بعد از این‌که‌در بندر گمبرون ازکشتی پیاده شدیم وارد صحرائی وسیع خواهیم شدکه آب ندارد و بی آبی سبب هلاکت ما میشود .

عاقبت پادشاه هندوستان چنین‌صلاح دانست‌که بعدازحرکت از دهلی راه‌بلوچستان را پیش بگیرند و خود را به سیستان برسانند و سپس از سیستان عازم خراسان شوند و بعد راه اصفهان را پیش بگیرند.

راهی که بابر انتخاب کرد راهی بود که درآن، آب بمقدارکافی به دست میآمد و بابر میتوانست بعد از ورود به‌سیستان مستقیم، بسوی اصفهان حرکت کند و خود را به پایتخت ایران برساند و راهی که بابر میتوانست پیش بگیرد تقریباً همان راه بودکه‌امیر شیردم و نوکرش علی برای رفتن باصفهان پیش‌گرفتند با این تفاوت‌که آنها از طبس براه افتادند و بابر میباید از سیستان براه بیفتد وقسمت اول دوراه فرق‌میکرد ولی بعد از این‌که بابر قدری پیش میرفت وارد راهی میگردیدکه امیر شیردم و نوکرش‌را باصفهان رسانید .

آن راه بین سیستان و اصفهان نزدیك بود ولی میباید مسافر زبده، یا یك کاروان شتر از آن عبورکند نه موکب پادشاه هندوستان چون در آن راه آب برای رفع عطش هزارها اسب و استر یافت نمیشد.

بابرکه در زمان حیات امیر شیردم مشخصات بیابان مرکزی ایران را از او شنیده بود میدانست‌که او نمیتواند با ملازمان خویش از راه بیابان مرکزی ایران خود را باصفهان برساند ولی راهی‌که از سیستان منتهی به مشهد میشود راهی است‌که از لحاظ آب درخور اعتماد است و در تمام قسمت‌های آن آب وجود دارد.

علاوه برآن‌که در آن راه آب وجود داشت راه پیمائی درآن آسان بود.

چون شاه طهماسب بین مشهد و سیستان یك جاده عریض بوجود آورده بود و نه فقط‌کاروان‌ها میتوانستند از آن عبورکنند بلکه ارابه‌ها نیز بدون اشکال از آن راه‌می‌گذشتند در صورتی‌که عبور ازکوره‌راه‌های صحرای مرکزی ایران دشوار بود و بسیار اتفاق میافتادکه مسافرین بیابان‌های‌مرکزی، راه را گم میکردند و در زمستان ازگرسنگی و برودت و تابستان ازگرما و تشنگی میمردند.

بابرکسانی راکه باید با او به ایران سفرکنند انتخاب‌کرد و هدایائی راکه باید برای پادشاه ایران ببرد تهیه نمود و آنگاه نامه‌ای بشاه طهماسب نوشت و تاریخ ورود تقریبی خود را به سیستان تعیین‌کرد وگفت بچه علت سیستان را انتخاب کرده و قصد داردکه بعد از ورود بآنجا راه مشهد راپیش‌بگیرد و آنگاه از راه ری خود رابه‌اصفهان برساند وبااین‌که‌بروایتی‌درآن موقع‌شاه طهماسب،اطراف شهرکنونی تهران‌یك‌حصار با یکصد و چهارده برج ساخته بود خارجیان هنوز عادت نکرده بودندکه تهران رابشناسند

و منطقه آن‌شهررا باسم قدیم آن«ری» می‌خواندند.[1]

وقتی نامه بابر به شاه طهماسب رسید برادرش را مامور پذیرائی و میهمانداری‌از بابر نمود و برادر شاه طهماسب راه سیستان را پیش گرفت و تمام وسائـل پذیرائی و راحتی را در حدود آنچه در آن عصر امکان‌داشت در سیستان و در راه فیمابین‌سیستان و مشهد و مشهد و تهران و تهران و اصفهان فراهم کرد.

روسای قبایل خراسان وسیستان‌وقتی شنیدندکه‌بابر قصد دارد بایران بیایدومیهمان شاه طهماسب خواهد بود خود را برای خدمتگزاری و پذیرائی آماده نمودند.

چهار هزار سوار ازکسانی‌که میباید از بابر پذیرائـی‌کنند و او را تـا اصفهان همراهی نمایند در سیستان بفرماندهی برادر شاه طهماسب متمرکز گردیدند و در تاریخی که بابر باید بیاید انتظار ورودش را می‌کشیدند ولی بابر در آن تاریخ نیامد.

علت عدم ورود بابر به سیستان این بودکه در همان موقع‌که پادشاه هندوستان‌می خواست از دهلی حرکت‌کند و راه ایران را پیش نگیرد بیماری مزمن وی‌که در فصول گذشته بدان اشاره‌کردیم عودکرد.

بیماری بابر مرضی بودکه اطبای ایران‌و هندوستان آن را دل دردکهنه میخواندند و امروز این بیماری را آپاندیسیت میخوانیم.

در ازمنه قدیم هنگامی‌که درایران بیمارستان‌های بزرك وجود داشت و گندی‌شاپور دانشگاه طبی بود اطبای ایرانی میدانستندکه‌مرض آپاندیسیت‌کدام است و حتی‌ابن‌سینا طبیب معروف ایرانی بوجود روده زائد موسوم به آپاندیس که تولید مرض آپاندیسیت میکند پی برده بود ولی بعد، اطبای شرق،تعلیم‌ابن‌سینا را از خاطر بردند یا این‌که‌متوجه نشدندکه مرض ناشی از روده زائد همان‌است‌که آنها نامش را دل دردکهنه‌گذاشته‌اند.

مرض دل دردکهنه را اطبای ایران و هندوستان ناشی از رطوبت هوا میدانستند و برای این‌که از بین برود دواهائی تجویز میکردندکه رطوبت‌گرم را از بین میبرد از قبیل عرق‌بید ــ عرق نعنا ــ عرق بیدمشك‌ـ وگاهی از اوقات هـم کـه درد شدت میکرد بمریض تریاك میخورانیدند و سکر تریاك درد مرض مزمن آپاندیسیت را تخفیف میداد.

---

[1] ــ شاه طهماسب اولین مرتبه‌که به تهران رسید در فصل پائیز وارد پایتخت کنونی ایران شد و چون هوای تهران در فصل‌پائیز مطلوب است شاه طهماسب بفکر افتادکه‌طهران را پایتخت خودکند و امرکردکه اطراف تهران حصار بسازند و یکصد و چهارده برج‌درآن بناکنند و بعدازاین‌که حصار تهران خاتمه یافت شاه طهماسب سفری دیگر به تهران‌کرد‌واین بار در فصل تابستان وارد تهران‌گردید و طوری از گرمای آنجا معذب‌شدکه ازپایتخت‌کردن آن شهر منصرف گردید و قزوین را پـایتخت خودکرد ــ مترجم

وقتی درد آپاندیسیت بابر عودکرد پزشکان داروهای فوق را تجویز کردندوچون درد آرام نمی‌شد گفتندکه پادشاه هندوستان باید تریاك بخورد.

بعدازاین‌که بابر تریاك‌راکه‌در گذشته‌درشرق داروی‌بعضی‌ازدردها بود خورد براثر سکر افیون، آرام گرفت و توانست بخوابد ولی پس‌ازاین‌که از خواب برخاست باز احساس دردکرد و برای مرتبه دیگر از طرف اطباء تریاك تجویز شد.

از آن ببعدکار بابر این شدکه در هر شبانه روز ، دو مرتبه تریاك بخورد تا این که بتواند استراحت‌کند.

طولی نکشیدکه پادشاه هندوستان از مرض آپاندیسیت معتاد به‌تریاك گردیدومرض دل دردکهنه بقول اطبای آن دوره از بین نرفت و آفت اعتیاد به تریاك هم مزید برعلت گردید .

چون تریاك بعد از این که جزو عادت شد مقداری زیاد از اثر خود را از دست میدهد دیگر بابر مثل‌گذشته، در اثر سکر تریاك تسکین نمییافت و مجبور بودکه‌برمقدار تریاك بیفزاید تا این‌که بتواند آرام بگیرد.

یکی از مرتاضان هندوستان بعد از این‌که شنیدکه بابر مبتلا به دل دردکهنه گردیده داوطلب شدکه برای بابر معجونی فراهم نمایدکه دردش را علاج‌کند و چند روز بعد از آن، مرتاض مزبور یك ماده سیاه رنك و غلیظ راکه در یك قوطی کوچك جا داده بود برای پادشاه هندوستان آورد.

پزشکان قبل از این‌که داروی مذکور را به بابر بُخورانند درصدد برآمدندکه از مرتاض تحقیق‌کنندکه ترکیبات داروی او چیست؟

مرتاض گفت‌که داروی او از ۹ قلم دوا ترکیب گردیده‌که یکی از آنها زهر مار بمقدارکم ودیگری مومیائی است و هفت ادویه‌غذائی‌هم در آن است‌که عبارت میباشد از زنجبیل ـ دارچین ـ هل ـ جوز هندی ـ کاری ـفلفل ـ زردچوبه .

پزشکان هندوستان چون شنیدندکه‌درداروی مزبوراززهرمارهم وجوددارد‌ترسیدند که آن را به بابر بخورانند ولی مرتاض آنها را مطمئن‌کرد که اگر داروی مزبور به پادشاه هندوستان خورانیده شود مفید واقع خواهد گردید.

اطباء موافقت‌کردندکه بابر از آن دارو تناول‌کند اما دوای مرتاض هندی نه فقط اثر مفید در مرض پادشاه هندوستان نکرد بلکه مرض را شدیدتر نمود و اطباءگفتند که شدت مرض بابر ناشی از زهرمار است‌که در معجون مرد مرتاض وجود داشت.

امروز ما میدانیم‌که مقداری‌کم از زهرمارکشنده نیست بخصوص اگر خورده‌شود

و خطر زهرمار، بیشتر در تزریق است و نیش بعضی از مارها از این جهت کشنده میباشد که زهر را مستقیم وارد خون مینماید.

علت شدت مرض بابر-سیرعادی بیماری بود و مرض بابر بدین مناسب شدید شد که آپاندیسیت مزمن بعد از این‌که مدتی بدون مداوا ماند، شدت میابد و مرض را بی تاب میکند.

اطباءکه از سیر مرض آپاندیسیت بدون اطلاع بودند ونمیتوانستند مریض‌دل‌دزد-کهنه بابر را مداوا نمایند معجون مرد مرتاض را علت تشدید مرض دانستند وبعضی گفتند که باید آن مرتاض را بقتل رسانید ولی خود بابر گفت‌که آن مرد گناه ندارد و داروی او مرض را شدید نکرده بلکه وخیم شدن بیماری بطوری‌که من خود در میابم یك‌واقعه عادی است و هرگاه من آن معجون سیاه رنك را هم نمیخوردم بیماری‌ام شدت‌میکـرد و به مرد مرتاض‌کاری نداشته باشید.

حال پادشاه هندوستان بدترشد و تب شدید بر او مستولی‌گردید و اطباءکه مرض دل دردکهنه بابر را ناشی از رطوبت میدانستند گفتندکه تب او ناشی از گـرمی میباشد و نمیتوانستند توضیح بدهند چگونه دل دردکهنه که از رطوبت ناشی میشود تولید تبی مینمایدکه ناشی ازگرمی است.

امروز ما از روی معیارهای طبی جدید میتوانیم بفهمیم که‌بابر باقرب احتمال مبتلا به مرض (پری ــ تونیت) شده بود.[1]

میدانیم که داخل شکم یعنی محفظه‌ای که معده و امعاء در آن است نه فقط ازتمیز-ترین نقاط بدن ما بلکه از تمیزترین نقاط‌کره خاك می‌باشد. ودر زبان طبی‌آن راپری-تونوم میخوانند و در داخل شکم یعنی محفظه‌ای کـه معده و امعاء در آن است حتی یك میکروب وجود ندارد در صورتی‌که در سایر قسمت‌های بدن میکروب‌های فراوان هست‌و دانشمندان داخل شکم را ازلحاظ تمیز بودن وفقدان میکروب‌تقریبا بفضای‌بین‌الکواکب شبیه‌کرده‌اند یعنی در آنجاکه برودت درجه صفر مطلق حکمفرماست و در نتیجه میکروب وویروس نمیتوانند در آنجا نشو ونماکنند.

وقتی مرض آپاندیسیت مزمن معالجه نشد گاهی روده زیادی پاره میشود و محتوی آن‌که دارای میکروب‌های خطرناك است وارد شکم یعنی پری‌تونوم میگردد ومرض‌پری-تونیت‌که یك مرض عفونی وخیم است تولید می‌شود.

۱ــ جدار داخلی شکم از روپوشی مستور شده‌که نام لاتینی آن (پری تـونوم) است و در زبان فارسی آن را روپوش (صفاق) میخوانند وهرگاه درصفاق براثر پاره شدن‌محفظهٔ روده زائد (آپاندیس) بیماری عفونی تولید شود آن بیماری در پزشکی موسوم به‌پری تونیت می‌باشد ــ مترجم

چون تب شدید بر بابر مستولی شده بود تا هنگام مرگ آن تب قطع نشد و مرض دل دردکهنه هم مرضی است که امروز موسوم به آپاندیسیت میباشد میتوان گفت که باحتمال زیاد بابر مبتلا به مرض پری تونیت گردید ومرتاضی که برای او دارو تهیه کرد گناهکار نبود و بابر اگر آن دارورا نمیخورد باز امکان داشت که مبتلا بهمرض پری‌تونیت گردد.

بابر بر اثر مرض مزمن آپاندیسیت ضعیف شده بود وبعد از این که تب براو مستولی شد بسرعت قوایش بتحلیل رفت و از روز چهارم بعداز آغاز تب دیگر اطرافیان را نمی شناخت تا این که روز بعد زندگی را بدرود گفت.

سال مرگ بابر سال ۹۳۷ هجری قمری مطابق بـا ۱۵۳۰ میلادی است و در شهر اکره از بلاد معروف هندوستان زندگی را بدرود گفت وهنگام مرگ بروایتی چهل و نه سال از عمرش میگذشت و بعد از او پسرش همایون جانشین پدر گردید.

بابر در آغاز جوانی بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد دارای زنـدگی غیرمنظم بود ولی بعداز این که دوره عنفوان جوانی‌اش گذشت و متاهل گردید مردی متین و عاقل شد و سلسله سلاطین مغول هندوستان را بنیان گذاشت.

بابر از سلاطین روشن فکر مشرق است و مثل تمام زمامداران با استعداد میتوانست آینده را پیش‌بینی کند و اگر عمرش کفاف میکرد یحتمل دست بکارهای بزرگ ترمیزد.

بابر با این که در دوره سلطنت چه در فرغانه چه در افغانستان و چه درهندوستان بقول خود او گرفتار بلاهای ارضی وسماوی بوده توانست برای آبادی هندوستان قدمهای بزرگ بردارد و اختلاف هندو و مسلمان را در آن کشور وسیع براندازد و زبان فارسی را در هندوستان توسعه بدهد.

کتابخانه‌ای که او در هندوستان دایر کرد مرکز علمی آینده آن کشور شدو فرزندانش که بعد از وی درهندوستان سلطنت کردند وما اسامی بعضی از آنها را گفتیم وبکارهای بزرگشان اشاره نمودیم توانستند برای پیشرفت هندوستان در حوزه‌ای که قلمرو سلطنت آنها بود قدمهای بزرگ بردارند. چون، همان طورکه در زمان حیات بابر هندوستان هرگز بطور کامل تحت سلطه آن پادشاه قرار نگرفت در دوره فرزندانش نیزهرگز سراسرهندوستان مطیع حکومت سلاطین مغول هندوستان نشد و پیوسته درآن سرزمین عده‌ای از سلاطین درکشورهای بالنسبه بزرگ یا کوچك سلطنت داشتندو این وضع در دوره اشغال هندوستان از طرف انگلستان هم ادامه داشت و فقط از سال ۱۹۴۷ میلادی که هندوستان بدو کشور هندوستان و پاکستان تقسیم گردید، سلطنت‌های مستقل بتدریج از بین رفت ولی هنوز در دامنه کوه هیمالیا دوکشور مستقل وجود داردکه دارای سلاطین محلی است.

در زندگی سیاسی بابر یك واقعه کمیاب دیده میشود وآن این که وی پادشاهی بود

که از کشورش رانده شد معهذا توانست در کشورهای دیگر چون افغانستان کنونی و هندوستان سلطنت نماید.

بابر از لحاظ روحی مردی بود معتدل و تمام صفاتی را که باید یك فرماندار داشته باشد داشت بدون اینکه در او، یك صفت طوری بدرجه غلو برسد که صفات دیگر را از بین ببرد و هرگز فرمان قتل یك محکوم را صادر نمیکرد مگر اینکه راهی برای تخفیف مجازات وی وجود نمیداشت.

بابر وقتی وارد هندوستان شد نه فقط اجنبی بود بلکه کیش هندوان را نداشت معهذا براثر اینکه توانست عدالت را در هندوستان برقرار کند هندوان سلطنتش را پذیرفتند و در جنك‌ها وارد قشونش میشدند و بمیدان جنك میرفتند و به کمکش می‌جنگیدند و امروز هم بابر در هندوستان بین مسلمین و هندوان نیك نام میباشد.

پایان



این تابلوی نقاشی بعداز مرگ بابر برطبق قسمتی از کتاب (وقایع بابری) ترسیم گردیده
و(بابر) را درباغ او درکابل درحالی که عده‌ای را پذیرفته است نشان میدهد

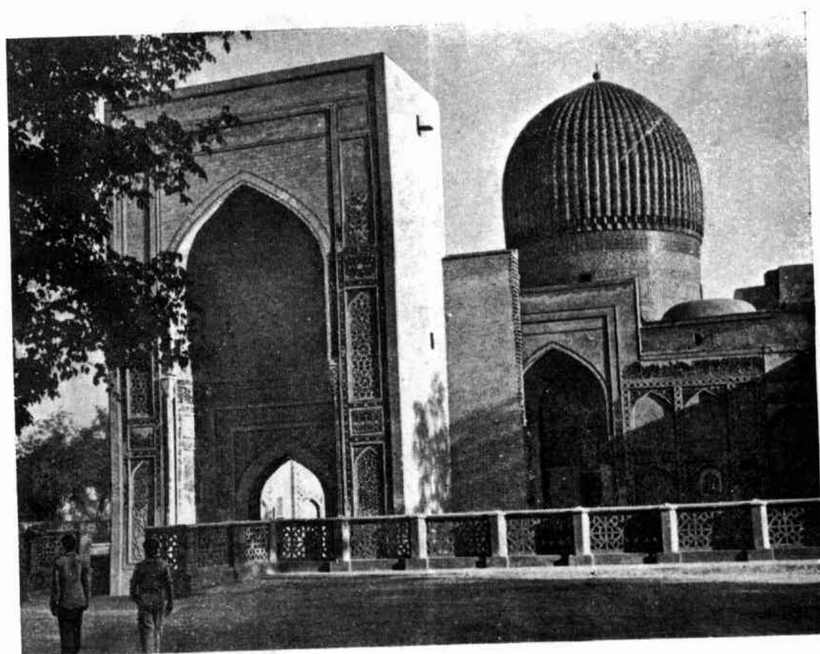


این یك تابلوی نقاشی است که ازکتاب (شاه جهان نامه) اقتباس شده و در بالا در طرف راست (بابر) ومقابل او (همایون) پسرش رانشان میدهد ودونفرکه درپائین تابلومشاهده می‌شوند درطرف‌راست(اکبر) و درطرف چپ (جهانگیر) هستندکه نوه های بابر بشمار میآیند (نوه های بابر در دوره اونبودند و پس‌ازوی درسلسله مراتب زمامداری بسلطنت رسیدند) .



این تصویر (تیمور لنگ) جد بابر است که یك نقاش که نامش ذکر نشده تقریباً دو قرن قبل از این در دهلی روی عاج ترسیم کرده است

(گور امیر) یعنی قبر (تیمور لنگ) جدّ بابر در سمرقند این ساختمان است و سمرقند، پایتخت تیمور لنگ بود و در دورهٔ زمامداری (بابر) هم مدتی کوتاه پایتخت بوده است .





این تصاویر قسمتی از ساز و برگ جنگی (بابر) و سرداران و سربازان او در پیکارها می باشد.

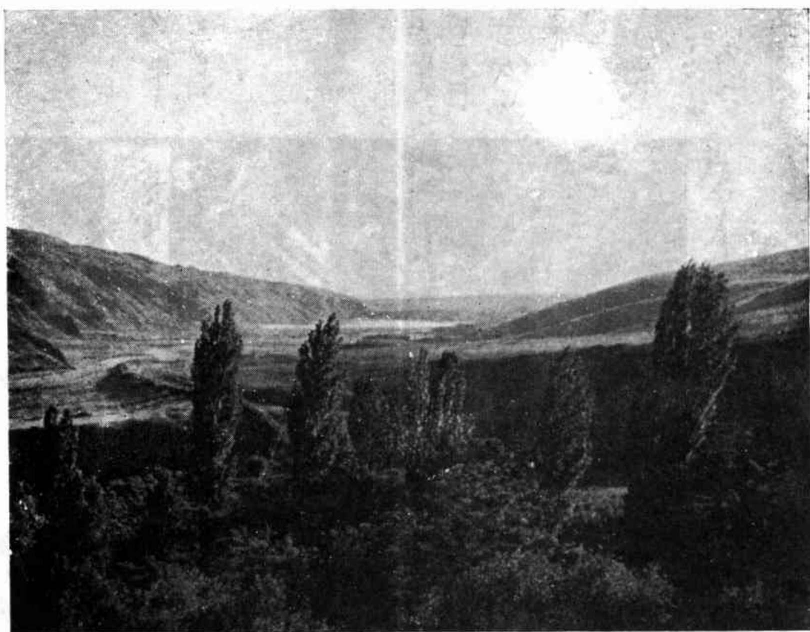
این قبر (بابر) در باغ موسوم به (قدمگاه) در کابل است و بابر به باغ قدمگاه علاقه داشت و ساختمان این قبر را شاه جهان از نواده‌های بابر بنیاد نهاد.





تصویر مینیاتور (بابر) که درسن سی وپنج سالگی از او ترسیم شده است

یکی ازدشت‌های فرغانه که امروز جزو جمهوری اوزبکستان شوروی است و فرغانه زادگاه (بابر) است.





این تصویر یکی از تابلوهای کتاب (بابرنامه) است که خود (بابر) آن کتاب را بزبان فارسی نوشت و از کتاب (بابرنامه) که در کتابخانه ملی انگلستان می باشد اقتباس کرده اند.

این یك تابلوی نقاشی است و منظره احداث کانال آبیاری یك باغ را که (بابر) احداث کرد در کابل نشان میدهد و این تابلو از مطالب فصلی از کتاب (وقایع بابری) استخراج شده و کتاب مذکور در دوره زمامداری (اکبر) از نوادگان (بابر) بدستور او راجع به تاریخ جدش نوشته شده است.

